



یونان پرستان

یونان باستان

تاریخ تمدن

ویل دورانت

کتاب اول

پیش درآمد ازهای 3500 - 1000 ق م جدول گاهشماری همه تاریخهای این جدول تقریبی هستند. تاریخی که در مقابل نام يك فرد نهاده میشود، زمان رونق آن فرد است - و شاید بتوان گفت که زمان رونق بسیاری از مردم، حدود چهل سالگی است. سال زادن و مردن اشخاص، در مواردی که میسر باشد، در ((فهرست راهنمای)) پایان کتاب خواهد آمد. ارقام مقابل نام فرمانروایان مربوط به سالهای حکومت ایشان است. سالهایی که با ((علامت سوال)) مواجهند آنهایی هستند که فقط در روایات یونانی ذکر شدهاند.

ق م 9000 : عصر نوسنگی در کرت 3400 - 3000 : فرهنگ مینوسی قدیم، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلاسی 2100 - 3400 I : عصر نوسنگی در تسالی 3400 - 1200 : عصر مفرغ در کرت 3000 - 2600 : فرهنگ مینوسی قدیم، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلاسی II 3000 : استخراج مس در قبرس 2870 : نخستین مرحله سکونت در تروا، مطابق مدارك موجود 2600 - 2350 : فرهنگ مینوسی قدیم، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلاسی 2100 - 2350 III : فرهنگ مینوسی میانه، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلاسی 1200 - 2200 I : عصر مفرغ در قبرس 2100 - 1950 : فرهنگ مینوسی میانه، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلاسی II، ظهور نخستین گروه کاخهای کرت 2100 - 1600 : عصر مس در تسالی 1950 - 1600 : فرهنگ مینوسی میانه، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلاسی III 1900 : انهدام نخستین گروه کاخهای کرت 1600 - 1500 : فرهنگ مینوسی اخیر، فرهنگ هلاسی (موکنایی)، فرهنگ کوکلاسی I، ظهور دومین گروه کاخهای کرت 1600 - 1200 : عصر مفرغ در تسالی 1582 : بنیادگذاری شهر آتن به دست ککروپس 1500 - 1400 : فرهنگ مینوسی اخیر، فرهنگ هلاسی (موکنایی)، فرهنگ کوکلاسی II 1450 - 1400 : انهدام دومین گروه کاخهای کرت 1433 : عهد دئوکالیون و طوفان بزرگ 1400 - 1200 : فرهنگ مینوسی اخیر، فرهنگ هلاسی (موکنایی)، فرهنگ کوکلاسی III، ظهور کاخهای تیرونس و موکنای 1313 : بنیادگذاری شهر تب به دست کادموس 1300 - 1100 : عصر فرمانروایی قوم آخایی بر یونان 1283 : آمدن پلوپس به الیس 1261 - 1209 : هراکلس 1250 : تسئوس در آتن، اودیپ در تب؛ مینوس و دایدالوس در کنوسوس 1250 - 1183 : ششمین دوره سکونت در شهر تروا، عصر پهلوانان هومری 1225 : سفر آرگونوتها 1213 : جنگ مخالفان هفتگانه تب 1200 : بر تخت نشستن

آگاممنون 1192 - 1183 : محاصره تروا 1176 : بر تخت نشستن اورستس 1104 : حمله دوریها به

یونان فصل اول

کرات

I - مدیترانه‌ای

چون اقیانوس اطلس و جبل طارق را پشت سر گذاریم و به آرامترین دریاها، مدیترانه، پا نهیم، بیدرنگ به صحنه تاریخ یونان میرسیم. افلاطون گفته است: ((ما، به سان غوکان گرد برکه، در کناره‌های این دریا ساکن شده‌ایم.)) یونانیان، قرن‌ها قبل از میلاد، در کناره‌های این دریا، و حتی در دورمانده‌ترین سواحل آن، کوچ‌نشینهایی ناپایدار، که در میان بربریان محاط بودند، برپا کردند. از آن جملهانند: همروسکوپون و امپوریون در اسپانیا، مارس (ماسالیا) و نیس (نیکایا) در فرانسه، و تقریباً همه جا در ایتالیای جنوبی و سیسیل. کوچ‌نشینان یونانی شهرهایی پر رونق در کورنه (افریقای شمالی) و نوکراتیس (دلتای رود نیل) به وجود آوردند، و تلاش بی آرام آنان، در آن زمان نیز مانند قرن ما، جزیره‌های دریای اژه و سواحل آسیای صغیر را به شور افکند. اینان برای بازرگانی پر دامنه خود شهرها و آبادیهای در کرانه‌های داردانل (هلسپونتوس) و دریای مرمره (پروپونتیس) و دریای سیاه بنیاد نهادند. از این رو دنیای یونان باستان بسیار پهناور بود، و شبه جزیره یونان فقط بخشی کوچک از آن به شمار میرفت.

دومین گروه تمدنها در مدیترانه ظهور یافت، همچنانکه قبلاً نخستین گروه در امتداد رودهای مصر و بینالنهرین و هند به بار آمد، و مقدر بوده است گروه سوم تمدنها در سواحل اقیانوس اطلس درخشیدن گیرد، و محتملاً گروه چهارم بر کناره‌های اقیانوس آرام پدیدار شود. چه شد که چنین شد آیا پیدایش تمدن مدیترانه‌ای زاده آب و هوای مساعد سواحل این دریاست در آن زمان هم، مانند اکنون، بارانهای زمستانی خاک سرزمینهای پیرامون مدیترانه را میپورند و یخبندانهای ملایم مردم را بر میانگیختند.

تقریباً در تمام سال، آدمی میتواند در فضایی باز، زیر آفتاب گرمی که هیچ گاه طاقت فرسا نمیشد، به سر برد. با اینهمه، خاک جزایر و سواحل مدیترانه به هیچ روی، از لحاظ حاصلخیزی، با دره‌های رسوبی گنگ و و دجله و فرات و نیل برابری نمیکند، و امکان دارد که کم آبی تابستانی بسی زود آغاز شود یا بسیار دیرنده شود. در منطقه مدیترانه‌ای، صخره - بنهای بسیار در زیر پوسته نازک خاک به کمین نشستند و کشاورزی را دشوار میکنند. از این رو، این سرزمینهای تاریخی در بارآوری نه به پای شمال اعتدالی و نه به گرد جنوب استوایی رسیدند، و کشاورزان پرشکيب آن سامان، که به لطایف از خاک بهره‌ای میگرفتند، رفته رفته از کار خود خسته شدند، دست از شخم زدن کشیدند، و به رویانیدن زیتون و تاک پرداختند. از آن پس نیز بر آسایش دست نیافتند، زیرا هر لحظه انتظار میرفت که، در طول یکی از صدها چینه فرو رفته زمین، زلزله‌ای خاک را در زیر پای مردم بشکافد، آنان را بترساند، و به دینداری زوگذری سوق دهد. بر روی هم میتوان گفت که آب و هوای مساعد، زاینده تمدن یونانی نبود، و احتمالاً هیچ تمدنی معلول آب و هوا نیست.

آنچه مردم را به دریای اژه کشانید، جزایر این دریا بود: منظری زیبا داشتند و با رنگهای تغییرپذیر کوه‌های سایه زده خود، که همچون معابد سر از دریای آینه گون برآورده بودند، هر دریانورد افسرده را به شور می‌انداختند. منظری از این دلکشتر در کره زمین کمیاب است؛ آدمی چون بر اژه کشتی براند، در مییابد که چرا ساکنان سواحل و جزایر دریای اژه خاک خود را حتی از جان خود بیشتر دوست میداشتند و، مانند سقراط، جلای وطن را تلختر از مرگ میانگاشتند. جزایر دریای اژه، جواهر آسای در هر سو افشانده شده بودند و از یکدیگر فاصله اندکی داشتند، چنان که کشتی به هر سو که میرفت - به خاور و باختر یا به شمال و جنوب - هرگز بیش از حدود شصت کیلومتر از خشکی دور نمی‌ماند، و این هم دریانوردان را سخت خوش می‌آمد. این جزیره‌ها، همانند کوهستانهای شبه جزیره یونان، در گذشته‌های دور، مرتفعترین نواحی سرزمین پیوسته وسیعی بودند که بتدریج در دریای خیره سر غرق شد و فقط این جزایر را باقی گذاشت تا با قلل خود به مسافران دور افتاده خوشامد گویند و، چون برج دیده بانی، کشتیهای کهن را، که البته قطب‌نما نداشتند، راهنمایی کنند و به یاری بادهای و آب‌های کشتیران را به مقصدش برسانند. جریان مرکزی نیرومندی از دریای سیاه به دریای اژه میرفت، و جریانهای ساحلی گوناگونی به سوی شمال روان بود. بادهای موسمی شمال باختری منظم در تابستان میوزیدند و به کشتیهای که برای فراهم آوردن غلات و ماهی و پوستهای نرم از دریای سیاه دور میشدند کمک میکردند تا باسانی به بنادر جنوبی خود بازگردند. در مدیترانه میغ نادر بود، و بادهای ساحلی، بر اثر آفتاب دایم، همواره در جهات گوناگون میوزیدند، به طوری که انسان میتوانست، تقریباً در همه بنادر و همه فصول، بامدادان با نسیمی رهسپار شود و شامگاهان با نسیمی باز آید.

فنیقیان مال اندوز و یونانیان ذویحیاتین، در این آبهای فرخنده، فن و علم ناوبری را ترقی دادند. کشتیهای ساختند بزرگتر و تندروتر و راحتتر از همه کشتیهایی که تا آن زمان در مدیترانه سیر و سفر کرده بودند. پس، با وجود دزدان دریایی و حوادث نامنتظر و رنج آور دریا، آرام آرام راههای بحری اروپا و آفریقا به آسیا - از طریق قبرس (کوپروس) و صیدا (سیدون) و صور (توروس) یا از طریق دریای اژه و دریای سیاه - با صرفه‌تر از راههای دراز و توانفرسفا و مخاطره‌آمیز بری شد و بازرگانی مصر و خاور نزدیک را، که در راههای بری تردد میکردند، از اهمیت انداخت، پس، تجارت به طریق نوي افتاد، جمعیت فزونی گرفت، و ثروتهای جدیدی فراهم آمد. مصر و سپس بین النهرین و پس از آن ایران به ضعف گراییدند، فنیقیه (فونیکه) امپراطوری خود را، که مرکب از شهرهایی در امتداد ساحل آفریقا و سیسیل و اسپانیا بود، از کف داد و یونان مانند گلپترو و تازه شکفت.

II - باز یافتن کرت

((در میان دریایی همچون لعل روان، سرزمینی هست به نام کرت. سرزمینی است خوش و پرمایه، محاط در آب، با مردمی بیرون از شمار و نود شهر.)) این وصفی است که هومر محتملاً نه قرن قبل از میلاد از جزیره کرت میکند. گرچه این شاعر یونانی کرت را از یاد نبرده بود، یونانیان آن زمان تقریباً فراموش کرده بودند که روزگاری این جزیره پر ثروت، ثروتی بیشتر داشت و با ناوگانی نیرومند بر قسمت اعظم دریای اژه و بخشی از شبه جزیره یونان سلطه میوزید و، سالی هزار پیش از محاصره تروا، یکی از هنریترین تمدنهای تاریخ را به بار آورد. در اشعار هومر سخن از عصری طلایی می‌رود با مردمی متمدنتر از مردم عهد آشفته شاعر، و حیاتی پیراسته‌تر. شاید منظور هومر از این عصر طلایی فراموش شده، عهد فرهنگ اژه‌ای یا کرتی باشد. زیرا همان قدر که هومر از عصر ما دور است، فرهنگ اژه‌ای هم از عصر او دور بود.

بازیافتن تمدن از کف رفته کرت یکی از توفیق‌های عمده باستانشناسی جدید است. اینجا جزایرهای است بیست بار بزرگتر از وسیعترین جزایر سیکلاد (کولادس)؛ هوایش خوش است، و کشتزارها و کوه‌هایش، که روزگاری جنگلپوش بودند، فراورده‌های گوناگون به بار می‌آوردند. میان راه فنیقیه به ایتالیا، و مصر به یونان واقع است، و از لحاظ تجارت و جنگ وضعی حساس دارد. ارسطو به وضع مساعد کرت اشاره کرده و متذکر شده است که این وضع ((مینوس را به تدارک امپراطوری اژه قادر کرد.)) محققان عصر جدید داستان مینوس را، که همه نویسندگان کلاسیک واقعی می‌شمردند، قصه پنداشتند و رد کردند؛ تا شصت سال پیش، رسم بر این بود که، موافق نظر گروت، هجوم قوم دوری یا مسابقات اولمپی را آغاز تاریخ تمدن اژه‌های بین‌گارد. در 1878 میلادی، تاجری کرتی، که همنام شاه باستانی کرت بود و مینوس کالوکایرینوس خوانده میشد، در دامنه کوهی واقع در جنوب کاندیا، اشیای عتیق را از زیر خاک به در آورد. شلیمان، کاوشگر بزرگ که کمی قبل از آن موکنای و تروا را از دل خاک بیرون کشیده بود، در 1886 به دیدن آن محل رفت و آنجا را موضع شهر کهنسال کنوسوس دانست. پس، در صدد کاوش برآمد و با مالک آن محل وارد مذاکره شد. اما مالک به چانه زدن پرداخت و در سودجویی کوشید. شلیمان که قبل از اشتغال به باستانشناسی، سوداگری کرده بود، به خشم کناره گرفت و فرصت را برای کشف تمدن دیگری از کف داد و چند سال بعد درگذشت.

در 1893، باستانشناس انگلیسی، دکتر آرثر اونز در آتن موفق به خرید تعدادی سنگ منقش شد که زنان یونانی آنها را به عنوان تعویذ به کار میبردند. تصویر - نگاشته روی سنگها، که به گمان او خط کرتی باستان بودند و هیچ يك از محققان توان خواندن آنها را نداشت، کنجکاو او را برانگیختند. پس، به کرت رفت، پروانه گرفت، و در اکناف جزیره به تکاپو پرداخت. سرانجام، نمونه‌های دیگری از آن تصویر - نگاشته‌ها به دست آورد و در 1895 يك قسمت و در 1900 قسمت دیگری از محلی را که شلیمان و باستانشناسان فرانسوی آتن همانا کنوسوس دانسته بودند خرید و در موسم بهار، مدت نه هفته، با یکصد و پنجاه تن به حفاری دست زد و گرانمایه‌ترین گنجینه تحقیقات تاریخی جدید، یعنی کاخ مینوس، را از دل خاک بیرون آورد. هیچ يك از آثار عتیقی که تا آن زمان شناخته شده بود، از لحاظ فراخی و پیچیدگی، با این ساختمان برابری نمی‌کرد. میتوان این قصر را همان لایبرنت تقریباً بی‌پایانی دانست که در حکایت‌های کهن مینوس، دایدالوس، تسئوس، آریادنه، و مینوتاوروس آمده است. روی هزاران مهر و لوحه گلینی که در قصر و بناهای دیگر به دست آمد همان خطی که اونز را به جستجو واداشته بود، دیده میشد. این مهرها و لوحه‌ها، به برکت آتشسوزی‌هایی که در عهود ماضی، قصرهای کنوسوس را منهدم کرد، در دل خاک از گزند روزگار مصون ماندند و تصویر - نگاشته‌ها را، که هنوز خوانده نشده و داستان بدوی اژه را فاش نکرده‌اند، به ما ["href="f0200091.htm"](http://f0200091.htm) رساندند.

سپس دانش پژوهان از کشورهای بسیار به کرت شتافتند. در آن حال که اونز در کنوسوس کار میکرد، گروهی از ایتالیایی‌های مصمم (هالبر، پرنیه، ساوینیونی، و پارینی) در هاگیا تریادا (به معنی (تثلیث مقدس))، تابوتی سنگی که صحنه‌های روشنی از زندگی کرتی بر آن نقش شده بود از خاک به در آوردند و، در فایستوس، کاخ عظیمی که فقط کوچکتر از کاخ شاهان کنوسوس بود کشف کردند. در همین زمان، دو امریکایی به نام سیگر و بانو هاز، در واسیلیکی، موخلوس، و گورنیا به اکتشافاتی نایل آمدند. کاوشگران انگلیسی (هوگارت، بوزنکت، داکینز، و مایرز) پالایکاسترو، پسوخرو، و زاکرو را کاویدند. کرتیان خود نیز به کاوش علاقه‌مند شدند و کسانتودیدیس و هاتزایداکیس در منازل و مغازه‌ها و مقابر باستانی آرکالوخوری، تولیسوس، کوماسا، و خامایزی به حفاری پرداختند. آری، در همان عصری که کشورداران آماده جنگ میشدند، نیمی از ملل اروپا در زیر لوای علم اتحاد کرده بودند!.

این اشیا - کاخها، تصویرها، مجسمه‌ها، مهرها، ظرفها، فلزات، لوحه‌ها، و برجسته‌کاریها - را چگونه باید طبقه‌بندی کرد و به کدام یک از دوره‌های پیشین نسبت داد طبقه‌بندی اونس، که در جریان پژوهشهای بعدی مورد تأیید قرار گرفت، بر چند ضابطه استوار بود: تشخیص عمق محلی که یافته‌ها را در بر داشته است؛ چگونگی یافته‌ها از لحاظ شکل و سبک؛ مقایسه یافته‌ها با مصنوعات مشابهی که در جاهای دیگر به دست آمده و قدمت آنها معین شده است. اونس با شکلیایی در زیر کاخ کنوسوس به کاوش دست زد. اما، در عمق سیزده متری، با صخره‌های دست‌نخورده مصادف شد و از کار باز ماند. آثار نیمه پایین محل کاوش متعلق به عصر نوسنگی بود، مشتمل بر انواع ابتدایی ظرفهای سفالی دست‌ساخت منقش به خطوط تزیینی ساده، قطعات دوک نخریسی، مجسمه‌های گلی و سنگی الیگن در شکست سرین، و ابزارها و سلاحهایی از سنگ صیقلی. در میان آنها، هیچ‌گونه اشیایی مسی یا مفرغی وجود نداشت. اونس، از طبقه‌بندی ظرفهای سفالی و برابری آثار کرت با آثار بین النهرین و مصر باستان، فرهنگ کرت را آغاز دوره نوسنگی تا شروع دوره تاریخی شامل سه عصر دانست. آن عصرها را عصر مینوسی قدیم و عصر مینوسی میانه و عصر مینوسی اخیر خواند، و هر

سه مرحله تقسیم کرد.

از پایگاه باستانشناسی، ظهور مس در آثار اولین یا پایینترین چینه خرابه‌ها، از پیدایش فرهنگ جدیدی در دوره نوسنگی حکایت میکند. کرتیان، در پایان عصر مینوسی قدیم، آمیختن مس و قلع را می‌آموزند، و این به منزله آغاز عصر مفرغ است. در مرحله اول عصر مینوسی میانه، قدیمترین قصرها بر پا میشود: امیران کنوسوس و فایستوس و مالیا برای خود سراهای مجلل با اطاقهای فراوان و انبارهای بزرگ و کارگاه‌های گوناگون و محرابها و معابد و مجاری عظیم فاضلاب - که چشمان مغرب زمینیان خود بین را خیره میکند - به وجود می‌آورند. ظرفهای سفالین رنگارنگ ساخته میشود، دیوارها با تصاویر دلربا جان میگیرند، و از تصویر - نگاشته‌های عصر پیشین، کتابتی مرکب از شکلهای ساده فراهم می‌آید. در پایان مرحله سوم عصر مینوسی میانه، فاجعه‌ای غریب روی میدهد و آثار نامبارک خود را در چینه باقی می‌گذارد. کاخ کنوسوس فرو کوبیده میشود - تو گویی زمین تکانی خورده یا مورد هجوم شهر فایستوس، که قصرهایش چند گاهی از بد روزگار مصون میماند، قرار گرفته است - اما لختی بعد، فایستوس، موخلوس، گورنیا، پالیکاسترو، و بسیاری از شهرهای دیگر جزیره کرت نیز دستخوش انهدامی از همین گونه میشوند؛ ظرفهای سفالی این عهد از خاکستر پوشیده شده، و خنبه‌های کلان انبارها از خاشاک و خرده‌های مواد مالا مالند. مرحله سوم عصر مینوسی میانه، دوره رکود نسبی است، و شاید بتوان گفت که در این زمان، دنیای مدیترانه جنوب خاوری، بر اثر هجوم هیکسوسها (هوکسوسها) به مصر، دچار پریشانی مداوم است.

در عصر مینوسی اخیر، زندگی از نو آغاز میشود. انسانیت که در برابر هر حادثهای بردبار است، امید خود را باز مییابد، دلیر میشود، و بار دیگر دست به ساختن و پرداختن میزند. در کنوسوس، فایستوس، تولیسوس، هاگیاتریادا و گورنیا قصرهای جدید زیباتری به وجود می‌آید. این مساکن شاهانه، با عمارات پنج اشکوبی وسیع پر مهابت و تزیینات پر شکوه، از ثروتی که یونان پیش از عصر پریکلس هرگز به خود نمیبیند خبر میدهد. در محوطه کاخها تماشاخانه بر پا میکنند، و منظره جدال مرگبار مردان و زنان گلابیاتور، خانمها و آقایان را سرگرم میکند. چهره‌های اشرافی این خانمها و آقایان را، که بارقه‌ای از هوش دارد، هنوز هم میتوان بر فرسکوهای درخشان دیوارهای باقیمانده از آن دوران تماشا کرد. در سراسر جامعه، احتیاجات افزونی میگیرند، ذوقهای پیرایش مییابند، و ادبیات تابناک میشود؛ تنگدستان، به برکت صدها فن و صنعت، به آسایشی نایل می‌آیند. در بارگاه سلطان ولوله افتاده است: دبیران از کالاهایی که همواره می‌آیند و پخش میشوند، صورت بر می‌دارند؛ هنرمندان پیکر می‌تراشند، صورت می‌گذارند، سفال می‌سازند، و نقوش می‌آفرینند؛ دیوانسالاران و الامقام به کنکاش

میپردازند، بر مسند داور می‌نشینند، و احکام را با مهرهای خوش ساخت خود مزین میکنند؛ در همان حال، شاهزادگان باریک میان بادوشسهای که خود را به گوهر آراسته و جامه‌های سینه باز هوسانگیز در بر کرده‌اند، در مجلس ضیافت سلطنتی، که میزهایش از مفرغ و زر می‌درخشد، گرد می‌آیند. قرن شانزدهم و پانزدهم قم اوج تمدن و عصر طلایی و کلاسیک کُرت است.

III - بازسازی تمدن کُرت

اگر بر آنیم که شیوه **کُروی** را نسبت به استخوانهای پراکنده کُرت معمول داریم و این فرهنگ مرده را از آثار بازمانده‌اش باز سازیم، باید به یاد آوریم که دست به کار بسیار دشواری می‌زنیم، زیرا باید مواد جامد و پاره پاره را، که دیرگامی است مرده‌اند و جز حرکتی مصنوعی ندارند، با تخیل، واجد استوار جاندار از کف رفته کنیم. از این رو، کُرت باطنا همچنان بر ما مجهول خواهد ماند، مگر آنکه کسی چون **شاپوولین** پیدا شود و الواح راز پوش آن را بخواند.

1- مردان و زنان

چنانکه از تصویرهای ایشان برمی‌آید، به تبر دودم، که از علایم دینی برجسته آنان است، شباهت غریب دارند؛ تنه مردان و زنان، بی تفاوت، به کمرباریک، که از مد عصر ما نیز افراطیتر است، ختم می‌شود. همه کوتاه بلایند. حرکاتشان پرلطف مینماید. پیکرهایشان لاغر و نرم و، چون بدنهای ورزشکاران، از تناسب برخوردار است. پوست آنان به هنگام زادن سفید است. زنان، که مظهر سایه می‌باشند، طبق رسوم، سیمایی باز و پریده رنگ دارند. اما مردان، که در زیر آفتاب در پی روزی میکوشند، چنان سرخ و سرخگونند که یونانیان آنان (همچنین مردم فنیقیه) را، فوینیکس، یعنی ((مردم ارغوانی)) یا ((سرخ‌پوستان)) مینامند. طول سر انسان کُرتی از عرض آن بیشتر است، و اجزای چهره او مشخص و ظریفند. به سان ایتالیایی‌های شاخهای از ((نژاد مدیترانه‌ای)) **هستند**. مردان، و نیز زنان، بخشی از موی خود را چنبروار در بالای سر یا گردن گرد می‌آورند؛ بخشی را به شکل طره، روی پیشانی می‌افشانند، و بخشی را می‌افند و روی شانه‌ها یا سینه می‌ریزند. زنان کلاه‌های گیسو را با روبان می‌آرایند و مردان، برای آنکه چهره را پاک نگاهدارند، تیغهای متنوع به کار می‌برند و حتی در گور هم تیغ را از خود جدا نمیکنند.

جامه‌ها نیز مانند قیافه‌ها غریبند. مردان بیشتر اوقات برهنه سرند، ولی گاهی سر را با دستارها یا کلاه‌های گرد ته پهن می‌پوشانند، و زنان کلاه‌های مجال به سبک کلاه‌های اوایل قرن بیستم به سر می‌گذارند. پاهای معمولاً پوششی ندارند. اما، افراد طبقات بالا، در مواردی، کفشهای چرمین سفید به پا میکنند. زنان لبه‌های کفشهای خود را از سر نوق قلابدوزی میکنند و از تسمه‌های کفشها، مهره‌های رنگین می‌آورند. مردان معمولاً بالاتنه را نمی‌پوشانند، فقط دامن یا پاجین کوتاهی به کمر می‌بندند و، و از روی حجب، پارچه‌ای روی آن میکشند. دامن مردان کارگر چاکدار است، و دامن بزرگان و مردان و زنانی که در مجالس تشریفاتی حضور می‌یابند تقریباً به زمین میرسد. مردان، گاه گاه، زیر جامه می‌پوشند و در زمستان روپوشی از پشم یا پوست در بر میکنند. کمر را سخت می‌بندند، زیرا هم مردان و هم زنان اصرار دارند که لاغر شوند و به هیئت یک مثلث درآیند، یا چنان بنمایند. زنان دوره‌های بعد، برای آنکه در این باره با مردان رقابت کنند، از شکمبندهای توانفرسا سود می‌جویند و، به این وسیله، دامن خود را با ظرافت در پیرامون کفل چین میدهند و سینه عریان را به سوی آفتاب بالا می‌آورند. یکی از رسوم خوش کرتیان این است که سینه‌های زنان یا باید برهنه باشد یا فقط با زیرپوشی

بدن نما پوشیده شود - این رسم هم بر کسی ناگوار نیست! سینه بند را در زیر سینه تنگ میبندند و بالایی آن را به صورت دایره‌ای باز میگذارند. گاهی، برای آنکه بر جذابیت خود بیفزایند، سینه بند را به گردن می‌سازند و یقه‌ای به سبک مدیسی به وجود می‌آورند. آستینها کوتاه و گاهی باد کرده است. دامن، چیندار و به رنگهای شادبیش است و از سرین به پایین بتدریج گشاد میشود و خود را بخوبی نگاه میدارد - توگویی که پره‌های فلزی یا چنبرهای افقی در زیر آن نهاده‌اند. هماهنگی دلپذیر الوان و لطف نگاره و ظرافت سلیقه بخوبی از پوشاکهای زنان کرتی برمی‌آید، زیبایی سابقه بسیار داشته است. کرتیان از این لحاظ در یونانیان نفوذی نکردند، ولی مدهای ایشان بعداً در پایتختهای اروپای جدید رواج یافت، چنانکه حتی باستانشناسان خشک یک زن کرتی را که پیکرش بر دیواری کهن نقش شده است، پارسی نام دادند. این زن، با سینه درخشان و گردنی خوش حالت و دهان شهوتانگیز و بینی بسیار تأمیز و جاذبه اغوا کننده، به حالتی ملیح نشسته و، همانند بزرگانی که در کنار او قرار دارند، به منظرهای - که ما هیچگاه نخواهیم دید - چشم دوخته است.

آشکار است که مردان کرت قدر لطف و شوری را که زنان به زندگی میدادند در مییافتند و از این رو، برای افزایش دلربایی ایشان، وسایل گرانیامیه برایشان فراهم میکردند. در میان آثار باقیمانده کرت، جواهر فراوان است - سنجاقهای زلف از مفرغ و طلا، سنجاقهای آرایشی مزین به پیکر حیوانات و گل‌های زرین با آراسته‌های سرهایی از بلور یا در کوهی، چنبره‌ها یا فنرهایی از طلای ملیل که با زلف می‌آمیزد، سربندها یا نیمتجهایی از فلزات گرانبها که موها را به هم می‌بندد، حلقه‌ها و آویزه‌هایی که از گوش آویخته میشود، لوحه‌ها و مهره‌ها و زنجیرهای سینه، دستبندها و بازوبندها، انگشترهایی از نقره و سنگ طلق و انواع عقیق و یاقوت و طلا. مردان هم برخی از این گوهرها را به خود می‌آریند: آنان که تهیدستند، گردنبندها و دستبندهایی از سنگهای معمولی به کار می‌برند، و آنان که توانگرند، از حلقه‌های بزرگ منقش به نقشهای مناظر جنگ و شکار استفاده میکنند. پیکر مشهور ((ساقی)) بازوبندی پهن از احجار گرانیامیه بر بازوی چپ، و دستبندی عقیق نشان بر مچ دارد. در تمام شئون زندگی کرتی، مردان خودبینترین و والاترین هیجانات خود، یعنی شوق به زیباسازی، را بروز دادند.

استفاده از لفظ ((مردان)) برای مشخص کردن تمام نوع بشر، گویای تعصب دوران پدر سالاری است، و بسختی برآزنده حیات اجتماعی کرت، که تقریباً بر مدار مادر سالاری میگشت، میباشد. زن مینوسی هیچ نوع انزوای شرقی از قبیل پرده و حرم را نمیپذیرد؛ نشانی از محدود کردن زن در قسمتی از خانه، یا صرفاً کار در منزل، به دست نیامده است. بی تردید، زن کرتی، مانند بسیاری از زنان کنونی، در خانه کار میکند: پارچه و سب میبافد، گندم میساید و نان میپزد. اما در خارج خانه، در مزرعه و کوزه‌گرخانه‌ها نیز کنار مردان زن به کار میدهد، در اجتماعات، آزادانه با مردان معاشرت میکند، در تماشاخانه‌ها و میدانهای مسابقه در صف اول میشیند و، چنان چون زنی دلزده از ستایش، در جامعه کرتی حضور مییابد. از این رو، هنگامی که مردم کرت به آفریدن خدایان خود آغاز میکنند، بیشتر آنها را به شکل زنان خود می‌سازند.

محققان متین، که دل‌هایشان پنهانی و پوزش خواهانه شیفته نقش مادر است، در برابر یادگارهای زن

کرتی سر 2- جامعه

در فرض، کرت را اول چنین میبینیم: جزیرهای است که به وسیله کوه‌ها منقسم شده است، و در هر دهکده، طایفهای کوچک به ریاست یک تن در استقلال به سر میبرد و، به شیوه انسانها، با حسادت، به طایفه‌های دیگر مینگرد و همواره با آنها میستیزد. سپس رهبری مصمم پیدا می‌آید و، از یگانه گردانیدن چند طایفه، ملکی به وجود می‌آورد و، در کنوسوس و فایستوس و تولیسوس و شهرهای

دیگر، برای خود قصرهایی دژمانند بنا میکند. جنگها کم شمارتر، ولی دامنه دارتر، و کشتارها ماهرانهتر میشوند. عاقبت، شهرها بر سر ضبط تمام جزیره با یکدیگر میجنگد و کنوسوس پیروز میشود. شهر پیروز ناوگانی ترتیب میدهد و بر دریای اژه سلطه مییابد؛ دزدان دریایی را سر میگوید، خراج میگیرد، کاخ میسازد، و به حمایت هنرها برمیخیزد - مانند یکی از پریکلسهای اولیه. بنیاد نهادن تمدن بدون غارتگری همان قدر دشوار است که نگاهداری تمدن بدون برده داری.

اقتدار شاه، بدان سان که در خرابه‌ها طنین انداز است، بر زور و دین و قانون استوار است. شاه، برای آنکه فرمانبرداری را آسانتر کند، به سود خود، خدایان را به کار بد و میدارد: به میانجی کاهنان، به مردم میگوید که او از نسل ولخانوس است و قوانینی را مقرر میدارد که از این خدا دریافته است. کاهنان اگر شاه را شایسته و بخشنده یابند، نه سال پس از آغاز سلطنت او، بار دیگر او را تدهین میکنند و اقتدارات الهی را به او میسپارند. شاه تبر دودم و گل زنبق را، که بعدها نشانه حکومت‌های روم و فرانسه شدند، به عنوان رمز قدرت خود اختیار میکند و، چنانکه از الواح باقیمانده بر میآید، رتق و فوق امور حکومت را به هیئتی از وزیران و کاتبان و دبیران میسپارد. قسمتی از غلات و روغن و شراب مردم را به نام مالیات از آنان میستانند و در خمره‌های کلان میانبارد و به خدمتگزاران خود، به جای پول، از این مواد میدهد. در هر موردی که دادگاه‌های برگزیده او دچار اختلاف شوند، خود از روی تخت سلطنت یا مسند قضاوت، که در کوشک سلطنتی مستقر است، به داور میپردازد؛ در این کار چنان شهرت مییابد که، موافق قول هومر، پس از مرگ نیز، در هادس - عالم زیر زمینی مردگان - داور اجتنابناپذیر اموات میشود. اما نام‌های شاهان کرت را نمیدانیم؛ نام مینوس که بر آنان اطلاق شده نیست و همه سلاطین کرت را در بر میگیرد.

این تمدن، در حد اعتدالی خود، تمدنی فوق العاده شهری است. در منظومه ایللیاد از ((نود شهر)) کرتی نام رفته است، که یونانیان آنها را می‌کشایند و از جمعیت فراوان آنها به حیرت میافتند؛ حتی امروز هم محققان از ویرانه پر پیچ و خم خیابانهای سنگفرش جدولدار، کوچه‌های متقاطع، و دکه‌ها و خانه‌های بیشمار که معمولاً، به اقتضای طبع اجتماعی ازدحام‌انگیز مردم بزدل و پرگو، در پیرامون مراکز تجارتي و حکومتی ساخته میشوند به اعجاب میافتند. قصرهایی که در شهر کنوسوس به جا مانده‌اند چنان پهناورند که انسان را، درباره عظمت شهر، به تصوراتی مبالغه‌آمیز میکشانند. اما کنوسوس یگانه شهر بزرگ کرت نیست: در سوی دیگر جزیره، در ساحل جنوبی، شهر فایستوس قرار دارد که، به قول هومر، همواره از لنگرگاهش ((کشیک‌های سیاه دماغه، به نیروی باد و موج، به مصر میروند.)) اینجا پایگاه بازرگانی تجارت جنوبی کرت در عصر مینوسی است، و بازرگانان شمالی، به جای آنکه راه پر خطر دریا را دور زنند، کالاهای خود را مستقیماً از راه خشکی به اینجا می‌آورند و بر روی هم توده میکنند. فایستوس همتای پیرانیوس است و بازرگانی را پیش از هنروری گرامی می‌شمارد. با این وصف، کاخ امیر آن بنایی بس پر شکوه است. پلکان آن چهل و پنج پا عرض دارد، و تالارها و محوطه‌هایش با تالارها و قصرهای کنوسوس برابری میکند. محوطه مرکزی آن چهار گوش‌های به مساحت نهصد و سی متر مربع است؛ تالار مرکزی یا بارگاه آن، با دویست و هشتاد متر مربع وسعت، از تالار بزرگ ((تبر دودم)) در پایتخت بزرگتر است.

هاگیاثر یادا، که باستان‌شناسان کوشک سلطنتی آن را زیستگاه تابستانی امیر فایستوس میدانند، در سه کیلومتری شمال باختری فایستوس واقع است. در قسمت خاوری جزیره هم ناحیه‌های آباد فراوانند: بندرهایی مانند زاکرو و موخلوس، روستاهایی چون پرایسوس و پسیس، نواحی مسکونی از قبیل پالیکاسترو، مراکزی صنعتی مثل گورنیا. خیابان اصلی پالیکاسترو بخوبی سنگفرش شده است، دارای مجاری فاضلاب مناسبی است، و منازل فراخ در دو طرف آن صف کشیده‌اند. طبقه اول یکی از این خانه‌ها به جا مانده است و بیست و سه اطاق دارد. در گورنیا، خیابان‌هایی مفروش از سنگ گچ،

خانه هایی از سنگهای بی ملایط، آهنگرخانه‌هایی با کوره‌های به جا مانده، نجارخانه‌هایی با لوازم نجاری، کارخانه‌های فلزکاری کوچک و پر هیاهو، و کارگاه‌های کفشدوزی و ظرفسازی و روغنکشی و بافندگی مباحات انگیزی وجود دارد. کارگرانی که اکنون در آنجا حفاری میکنند و سه پایه، کوزه، ظرفهای سفالی، تنور، چراغ، کارد، هاون، صیقلافزار، قلاب، سنجاق، دشنه و شمشیر گرد می‌آورند، از فرآورده‌های گوناگون آن شهر به اعجاب شهر، به سبک مشرق زمین نیمه استوایی، آفتابگیر ساخته شده‌اند و، از دیدگاه امروزی ما، تنگ به شمار می‌روند. خانه‌های چوبی یا آجری یا سنگی شهر به شکل مکعب مستطیل بنا شده و بندرت بیش از یک اشکوب دارند. ولی لوحه‌های مربوط به عصر مینوسی میانه، که در کنوسوس به دست آمده‌اند، خانه‌هایی را نشان می‌دهند که دارای دو یا سه یا حتی پنج اشکوب و نیز برج یا اتاقی فوقانی هستند و در ساختن جامه‌های درچه‌های آنها ماده سرخ فام نام‌علوم به کار رفته است. در این خانه‌ها، درهای دولنگه‌ای که ظاهراً روی چارچوبهایی از چوب سرو می‌گردد، وجود دارد که رو به حیاطی سایه دار باز میشوند. اشکوب بالا، که بام آن خوابگاه شبهای گرم تابستانی است، به وسیله پلکانی به کف حیاط می‌پیوندد. شب هنگام، چراغهای روغن سوزی که، به تناسب درآمد صاحبخانه، از گل یا سنگ طلق یا سنگ گچ یا مرمر یا مفرغ ساخته شده است، در خانه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

در باره بازیهای کرتیان یکی دو آگاهی ناچیز بیشتر نداریم؛ در خانه‌های خود به یک بازی شطرنج مانند می‌پردازند. در خرابه‌های کاخ کنوسوس، یک نطع عالی، که به این بازی تعلق دارد، برای ما به میراث مانده است که قالب آن از عاج، خانه‌هایش از سیم و زر است، و در حاشیه‌های آن، با فلزات و سنگهای گرانبه‌ها، هفتاد و دو گل مروراید دیده میشود. در دشته‌ها، به راهنمایی گربه‌های نیمه وحشی و تازیهای پاک نژاد باریک میان، با شوق و شور به شکار می‌روند. در شهرها، مسابقات را به ما نشان می‌دهند. در این مسابقات، اشخاص سبک وزن، بدون استفاده از هیچ وسیله‌ای، مشت‌زنی و لگدپرانی میکنند؛ میان وزنان، با خودهای برادر، مردانه به جان یکدیگر می‌افتند، و سنگین وزنان، با خود و زره و چهره پوش و دستکشهای لایه‌دار بلند، چندان می‌جنگند تا یکی از دو طرف نقش زمین شود و دیگری، با سرمستی بی پرده پوزی، فراز او بایستد.

مهیجترین ایام انسان کرتی زمانی است که در تعطیلات خود جایی در میان جمعیت انبوه تماشاخانه‌ها مییابد و، با نظاره مردان و زنانی که در مقابل حمله گاوان با مرگ مواجه میشوند، خود را سرگرم میکند.

تصویرهای بسیار از مراحل گوناگون بازی خطر برای ما باقی مانده است: هنگامی که گاو از آبگیری آب مینوشد، رام‌کننده‌های پر جرئت، با پایهای گشاده، روی گردن او می‌جهد و او را گرفتار میکند؛ رام‌کننده‌های سر جانور را می‌پیچاند تا به او انگی بر دباری بیاموزد و برای تحمل حیل مزاحم چابک کار (اکروبات) آماده‌اش کند؛ چابک کار ورزیده، با کدنی باریک و چالاک، با گاو رو به رو میشود، شاخش را می‌گیرد و به هوا می‌جهد، بر پشت گاو معلق می‌زند، و در بازوان همکار خود، که زنی دلرباست و بر لطف صحنه می‌افزاید، فرود می‌آید و پا به زمین می‌گذارد. این فن، از دیرگاه، حتی مدتها پیش از عصر مینوسی، در کرت رواج داشته است. یک استوانه گلین، که در کاپادوکیا به دست آمده و متعلق به 2400 ق م است، نمودار از حیث تاثیر، از فرسکوهای کرت چیزی کم ندارد، و ذهن ساده انگار ما را برای لحظهای به پیچیدگیهای پر تناقض وجود انسان معطوف میدارد، و متوجه میشویم که این بازیهای دلیرانه و خونین، که هنوز هم رایج هستند، قدمتی برابر قدمت تمدن دارند.

3- دین کرتي شاید وحشي باشد، اما مسلما سرشتي ديني دارد. اعتقاد ديني او مشتمل بر عناصری است از فتیشیسم و خرافات، ایدئالیسم و احساس احترام: کوه‌ها، غارها، سنگها، عدد سه، درختان، ستونها، خورشید و ماه، بز و مار، کبوتر و گاو را میپرستند. بیش دینی او تقریباً شامل همه چیز میشود. باور دارد که هوا از ارواح مبارك و ارواح اهریمنی آکنده است و موجودات اثیری جنگلنشین، مانند حوریان و خدایان و پریان، برای یونانیان به ارث میگذارد. با آنکه صریحاً به تقدیس مظاهر عضو تناسلی نرینه نمیدارد، شور زاینده گی گاو و مار را از سر خوف حرمت مینهد. چون در جامعه او مرگ و میر وفور دارد، مخلصانه نیروی باروری طبیعت را نیایش میکند. هنگامی که جامعه کمال مییابد و به مفهوم خدایی متشخص و انسانوار میرسد، کرتي این خدا را به هیئت مادری تصور میکند که پستانهایی پر مایه و تهیگاههایی برجسته دارد، و خزنندگان از درون سر او زاده میشوند و گردگرد بازوان و روی سینه‌هاش میخزند و در گیسوانش چنبره میزنند. این خدا نمایشگر واقعیت بنیادی طبیعت است، و میرساند که قدرت مرموز زن - تولید مثل - بر بزرگترین دشمن انسان - مرگ - غالب میآید. در نظر انسان کرتي، این مادر لاهوتی، یا مادر - خدا، نماینده سراسر حیات است - حیات نباتی و حیوانی و انسانی. چون گیاهان و جانوران را هم مانند انسان از آیات و فیضانات او میشمارد، صورت او را با صور گیاهان و جانوران قرین میکند. در برخی از تصاویر کرت، این مادر - خدا، کودک الهی خود - ولخانوس - را، که در غاری کوهستانی زاده است، در آغوش دارد. چون در مادر و کودک الهی تأمل ورزیم، در مییابیم که این دو از کرتیان به اقوام دیگر رسیده و در میان اقوام متفاوت نامهای متفاوت به خود گرفته‌اند: ایسیس و هوروس، عشتار و تموز، کوبله و آتیس، آفرودیت و آونیس. این را هم در مییابیم که فرهنگهای پیش از تاریخ اقوام نخستین وحدت دارند و مفاهیم دینی دنیای مدیترانه از پیوستگی بهره‌مندند.

زئوس کرتیان، که یونانیان او را ((ولخانوس)) میخوانند، در دل کرتیان به قدر مادرش حرمت ندارد. اما بتدیج بر اهمیتش میافزاید و مظهر رطوبت و باران بار آور - که در این دین، و نیز فلسفه طالس، در قله یونکاس دفن شده است، و، در جریان زمان، هر نسلی مزار او را به نسل دیگر نشان میدهد. زایر خیالپرور انتظار دارد که نیم رخ پرشکوه او را در اینجا ببیند، زیرا، بنابر اعتقاد او، هنوز ولخانوس گاه به گاه، به نشانه احیای سالانه رستنیها، از گور بر میخیزد، و کاهنان کورس قیام مباحثات انگیز او را، با پای کوفتن و به هم زدن سپرها، جشن میگیرند. ولخانوس، چون خدای باروری است، در گاو مقدس نیز تجسم یافته است؛ در اساطیر کرتي آمده است که او به هیئت گاو با پاسیفانه در آمیخت و باعث ولادت مینوتاوروس شد که هیولایی است نیم آدم، نیم گاو.

کرتیان، به قصد تسکین خدایان، به شعایر فراوان مشتمل بر دعا و قربانی و تشریفات دست میزنند.

اجرای شعایر معمولاً بر عهده زنان کاهن و گاهی بر عهده کارگزاران حکومت است. برای دور راندن دیوان، بخور میسوزانند و، برای برانگیختن خدایان غافل، بوق میزنند یا نی و چنگ میوازند و، همگروه، نیایش سرایی میکنند. به امید تضمین باروری باغستانها و کشتزارها، با مراسمی پرشوکت به آبیاری درختان و گیاهان میپردازند. کاهنان زن، با التهابی بی‌پرده، بار رسیده درختان را می‌تکانند؛ زنان شادمانه میوه‌ها و گلها را، به نشانه سپاسداری، نزد الهه خود، که با شکوه تام در تخت روانی حمل میشود، میبرند. معبد ندارند، اما در محوطه کاهن و درختستانها و مغاره‌های متبرک و قله‌ها، محرابهایی برپا میکنند و این مکانهای قدسی را با میزهایی پوشیده از خوراکیها و نوشابه‌های نذری و انواع بت و ((شاخ متبرک))، که گویا نمودار گاو متبرک است، میآریند؛ علامات مقس بسیار دارند، و ظاهراً آنها را همانند خدایانی که مدلول این علامتند میپرستند. یکی از این علامتهای مهم سپر است، و علامت مهم دیگر چلیپا. سپر احتمالاً نشانی از وجه جنگی شخصیت الهه است. چلیپا در

کرت صورتهای گوناگون دارد: صلیب یونانی، صلیب رومی، صلیب شکسته. این صور روی پیشانی گاو یا ران الاهی نگاشته میشوند، یا بر مهر حك میشوند، یا در کاخ سلطان، با ستونهای مرمرین تجسم مییابند. علامت دینی دیگر تبر دودم است که افزار قربانی به شمار میرود و، به شیوهای جادویی، از خونی که روان میسازد، پرمایه میشود؛ از این رو، سلاحی است مقدس که خدا آن را درست به هدف میرساند. آیت ولخانوس یا زئوس تندر افکن، که آسمان را با تیرهای خود میشکافد، نیز همین تبر دودم است.

کرتیان مردگان خود را اندکی گرمی میدارند و پرستش میکنند. آنان را در تابوتهای گلین یا خنبههای کلان مینهند و به خاک میسپارند، تا مبدا بآسانی به عالم زندگان باز گردند. برای آنکه مردگان در زیر زمین خشنود باشند، مقادیری از مواد خوردنی و وسایل نظافت و همچنین مجسمه‌های گلین کوچکی از زنان را با ایشان دفن میکنند تا، در سراسر ابدیت، از مراقبت و تسلاهی بانوان محروم نمانند. گاهی شکاکانه به فکر صرفه جویی میافتند: گل را به شکل مواد خوردنی و وسایل نظافت و جانوران در میآورند و رهنوشه مرده میکنند. در مورد شاهان و اشراف و بازرگانان مرفه، برخی از ظرفهای نفیس یا جواهرات آنان را هم در کنار جنازه‌ها به خاک میسپارند. با شفقت سوزناکی، در گور يك شطرنج باز با مهر، يك نطع شطرنج مینهند؛ در گور يك خنیاگر، يك ارکستر گلین؛ و در گور يك دریا دوست، يك زورق گام‌گامی به مزار مردگان سر میزنند و، برای گذران آنان، خوراکي نثار میکنند. کرتیان امیدوارند که بر اثر این تدابیر، ارواح مورد عنایت خدای دادگر - رادامانتوس، پسر ولخانوس - قرار گیرند و به ((جزیره نخستگان)) یا ((الوسیون)) راه برند و بر بهروزی یا آرامشی که، در این سیر دنیوی، انگشتان انسان در می‌رود، دست یابند.

4- فرهنگ

مزاحمترین جنبه فرهنگ کرت، زبان کرتی است. این زبان، که از زمان حمله قوم دوری به کرت با الفبای یونانی نگاشته شده است، زبانی است که بکلی با زبان یونانی فرق دارد و، از لحاظ صدا، به زبان مصری و قبرسی و حتی گویشهای آتاتولی خاور نزدیک میماند. کرتیان در آغاز تنها به نوعی تصویرنگاری میپرداختند، ولی، در حدود 1800 قم، تصاویر را مختصر میکنند و نوعی کتاب خطی، که تقریباً نود علامت هجایی دارد، به وجود میآورند. دو قرن بعد، خط دیگری ترتیب میدهند که اکثر حرفهای آن به الفبای فنیقی شبیه است. شاید الفبای فنیقی، که در سراسر مدیترانه پخش و بی‌سر و صدا در همه جا وسیله کار تمدن غربی گشته است، از کرتیان و مصریان و سامیان گرفته شده باشد. همه کرتیان، حتی مردم متعارف، شعر میسریند و الهامات شتابنده ذوق خود را روی دیوارهای هاگیا ترپادا به یادگار میگذارند. در فایستوس به نوعی چاپ پیش از تاریخ بر میخوریم: در آنجا لوحه بزرگی به دست آمده است که به مرحله سوم عصر مینوسی میانه تعلق دارد و روی آن با عدهای مهر، تصویر - نگاشته‌هایی نقش کرده‌اند. اما گویی برای آنکه بر سرگشتگی ما بیفزایند، این لوحه به هیچ روی به خط کرتی نوشته نشده است، بلکه شامل کتابتی بیگانه است.

از این رو، شاید بتوان گفت که این لوحه از مشرق زمین به کرت انتقال یافته است. لوحه‌های گلینی که کرتیان بر آنها به خط مرموز خود نگاشته‌اند، شاید روزی پیش‌فتهای علمی ایشان را به ما باز گویند. کرتیان باید اطلاعاتی در نجوم داشته باشند، زیرا در نوابری شهرهایند و موافق روایات، قدمت تقویم مینوسی باستان به عهد تسلط قوم دوری بر کرت میرسد. مصریان ادعان میکنند که پارهای از تجویزات طبی خود را از کرتیان گرفته‌اند و مدیون ایشانند. یونانیان برخی از گیاهان عطری و طبی، مانند ((مینتا)) یا نعناع و ((آپسینتوس)) یا افسنتین و ((دوکوس)) را، که بارویی بسیار پرخاصیت بود

و به عقیده آنان مانع از فرهیختگی پر خوران میشد، از کثرت گرفتند - و این نکته از نامهای غیر قانونی آنها برمیآید. ولی البته نباید این حدسها را مسلم بگیریم.

ادبیات کرتیان برای ما کتابی بسته است، ولی در عوض میتوانیم خرابیهایی تماشاخانههای آنان را مورد مطالعه قرار بدهیم. در تماشاخانههایی که تاریخش به سال 2000 قم میرسد، ده ردیف صنفی سنگی به طول بیست و پنج متر میبینیم که در امتداد دیوار ساخته شده و بر محوطه نسبتاً پستی مشرفند. در یکی از تماشاخانههای کنوسوس، در یک سمت، هجده ردیف صنفی سنگی به طول ده متر، و در سمت مجاور، شش ردیف به درازای پنج تا پانزده متر ایجاد شده است. این تماشاخانهها، که در ساختهای وسیعی قرار دارند و چهار صد تا پانصد تن را جا میدهند، قدیمترین تماشاخانههایی هستند که تاکنون شناختهایم، و از تماشاخانه یونانی دیونوسوس بکهنتر و پانصد سال کهنترند.

ما نمیدانیم که در صحنه این تماشاخانهها چه روی میداده است. در نقوش دیواری، مردمی دیده میشوند که به منظرهای میگردند، ولی ما نمیتوانیم بگوییم که این منظره چیست. احتمال بسیار میرود که نمایشهای آنان آمیختهایی از موسیقی و رقص باشد. در یکی از تصاویر کنوسوس، جمعی از بانوان اشرافی، که در میان مردان خود قرار دارند، به دخترانی که با زیر دامن در باغ زیتون رقصی پر شور میکنند میگردند.

تصویر دیگر نمودار ((زن رقص)) است که طرههایی افشان و بازوهای گشاده دارد. در تصاویر دیگر، رقصهای نودهای روستاییان و پایکوبی تند نیایشگران و زنان و مردان کاهن در برابر بت یا درختی متبرک به نظر میرسد. هومر از صحنه رقصی دم میزند ((که روزگاری دایدالوس، در کنوسوس پهناور، برای آردیانه زیباموی بنا کرد. در آنجا، جوانان و دوشیزگان فریبنده با هم میرقصند. ... و یک رامشگر آسمانی، به نوای چنگ، به ترنم میپردازد.)) نقش چنگ هفت زه، که یونانیان آن را اختراع تریاندروس میدانند، بر تابوتی سنگی، که در هاگیاتریادا به دست آمده و متعلق به هزار سال پیش از ولادت تریاندروس است، مشاهده میشود. همچنین نی نودخانه، که شامل دو لوله و هشت سوراخ و چهارده نواست، درست به همان شکلی که در یونان عصر کلاسیک تجلی کرد، در اینجا وجود دارد. علاوه بر آن، روی سنگی گرانها، صورت زنی که در بوقی عظیم میدمد به نظر میرسد، و نقش عودی مصری، که به پایکوبی رقص ضرب میدهد، بر گلدانی نگاشته شده است.

همان طراوت شباب و لطف رقیقی که رقصها و بازیهای انسان کرتی را جاندار میکند، در کارهای هنری او نیز جلوه گر است. کرتیان، جز بناهای خود، چیزی که دارای جسمانی پرشکوه یا سبکی فاخر باشد برای ما به جا نهمادهاند. اینان، مانند اینیان عهد ساموری، از تلطیف هنرهای فرعی و تزئین وسایل زندگی روزانه و تکمیل صبورانه اشیای کوچک، لذتی وافر میبرند. انسان کرتی، مانند اعضای سایر جوامع اشرافی، در عرصه هنر پایبند فرآوردهای صوری و معنوی میشود و از بدعتهای افراطی میپرهیزد. در عین حال میکوشد که، حتی در میان قیود ناشی از دقت و ذوق، آزادی خود را از کف نهد. در سفالگری و گوه تراشی و برجسته کاری مهارت مییابد، زیرا عشقی که به ریزه کاری دارد با این هنرها سازگار است. در ساختن اشیای سیمین و زرین بسیار تواناست. هر گونه سنگ قیمتی را میتراشد و به صورت نگین در میآورد و جواهرات را در کمال تنوع عرضه میدارد. روی مهرهایی که برای امضای رسمی یا برچسب تجارتی یا اوراق بازرگانی فراهم میآورد، زندگی و مناظر کرت را با لطافت تام و تفصیلی چندان، که معرف کامل تمدن اوست، حک میکند. مفرغ را با چکشکاری به شکل لگن و ابریق در میآورد، و نیز با آن بشنها و شمشیرهایی که مزین به صورت جانوران و گیاهان، و مرصع به طلا و نقره و عاج و سنگهای شگرف است، میسازد. در گورنیا، با وجود دستبردهای دزدان سی قرن، جام سیمینی که در اوج هنر وری است، برای ما مانده

است. جاي جاي نيز جامها يا ساغرهائي به دست آمده است كه پايه‌هاي آنها به شكل سر انسان يا حيوان است - سرهائي كه گويي هنوز از دم حيات خالي نشده‌اند.

كرتي در همه انواع سفالگري طبع آزمائي ميكند و تقريبا در همه آنها ممتاز ميشود. سفال را به شكل گلدان، بشقاب، جام، پياله،

مينوسي قديم، موافق طريقي كه از دوره نوسنگي به ارث برده است، با دستهاي خود به ظرفها شكل ميدهد و با لعابي سياه يا قهوه‌اي آنها را ميپوشاند و با آتش آنها را موجدار و رنگارنگ ميسازد. در عصر مينوسي ميانه، به بركت اختراع چرخ سفالگري، به غايت مهارت ميرسد. لعابي ميسازد كه در ثبات و لطافت با لعاب چيني كوس برابري ميزند و، بي دغدغه، رنگهاي سياه و قهوه‌اي، سفيد و سرخ، نارنجي و زرد، جگري و شنگرفي را به هم ميآمزد و الوان بديعي به وجود ميآورد. كاملترين مصنوعات سفالي كرت، يعني ظرفهاي دلبا و روشن رنگ ((پوست تخم مرغ)) كه در غار كامارس، در شيبه‌هاي كوه ايدا يافت شده است، ديواره‌هايي به نازكي يك ميليتر دارند و همه مايه‌هاي خيال پنهان كرتيان را منعكس ميكنند. سفالگر كرتي از 2100 تا 1950 ق م در حد كمال است. نامش را بر اثرش ميگذارند، و علامت تجارتي او در سراسر مديترانه طالب دارد؛ در عصر مينوسي اخير، فن بدل چيني سازي را گسترش ميدهد؛ با خميري درخشان، لوحه‌هاي تزئيني و گلدانهائي به رنگ آبي فيروزه‌اي، الهه‌هاي چند رنگ، و همچنين نقوش برجستهي از جانوران دريائي ميسازد؛ چندان در واقعپروي پيش ميروند كه اونها مجسمه ميناكاري شده يك خرچنگ را يك خرچنگ فسيل شده پنداشت. هنرمند كرتي دلبسته طبيعت است و خوش دارد كه پرشورترين چارپايان، خوشنمايترين ماهيان، لطيفترين گله‌ها، و دلارترين گياهان را روي ظرفها نمايش دهد. شاهكارهاي موجود او - ((گلدان با كسرها)) و ((گلدان دروگران)) - در مرحله اول عصر مينوسي اخير پديد ميآيند. روي يكي از اين دو ظرف، همه وجوه و حالات مشتيازي با سادگي به ما عرضه ميشود، و همچنين منازري از زندگي گاوبازاني كه روي گاو ميجهند بر حواشي آن به نظر ميرسد. روي ظرف ديگر، جمعي كه محتملا بزرگروند و در جشن درو راهپيمايي ميكنند و ترانه ميخوانند، با قوت تمام به چشم ميخورند. در مراحل بعدي، سنن بزرگ سفالگري كرتي رو به فرسودگي و سستي ميروند، و اين هنر راه زوال ميپويد. دقت و ذوق از نظر مياقتد. هنرمند در تزئين گلدانهابه تكلف و آشفته‌گي ميگرايد؛ برخلاف گذشته، ديگر چندان دلير نيست كه بتدريج و با صبري مفهوم خود را بپرورد و تحقق بخشد. لاقيدي كاها لانه‌هاي كه نامش آزادي است، فرا ميآيد و ظرافت و پرداختگي آثار هنري كامارس رخت بر ميبنند. اين انحطاط بخشودني است، زيرا به منزله مرگ اجتنابناپذير هنري فرتوت و بيرمق است كه ناگزير به خواب نشاطانگيز و هزار ساله‌اي فرو ميروند تا بار ديگر در آتيك (آتيكه) برويد و بار دهد.

در كرت، مجسمه سازي در شمار هنرهاي فرعي است، و تنديسهاي بزرگ، كه در داستان دايدالوس راه دارند، بندرت ساخته ميشوند. پيكرهاي تناور معمولا به صورت نقوش برجسته‌اند. تنديسهاي كرتي كوچك و خام و يكنواختند و ظاهرا، به حكم عرف و تقليد، به وجود آمده‌اند. در ميان آنها مجسمه عايجي كوچكي است كه ماهرانه حالت خوشايند يك ورزشكار را نشان ميدهد. يك سر زيبا نيز، كه تنش را در راه دراز قرون از كف داده است، جلب توجه ميكند. بعضي از مجسمه‌هاي كوچك كرت، از لحاظ تجسم اندامها و نمايش حرركات، بر همه مجسمه‌هايي كه قبل از عهد مورون در يونان ساخته ميشوند برتري دارند.

غريترين مجسمه كرت، تنديس ((الهه مار)) است كه به موزه پستين



تعلق دارد: پیکری است ستبر از عاج و طلا، نیمی پستان و نیمی مار. چنانکه از این تندیس بر میآید، هنرمند کرتی صورت انسان را با عظمت و مهارتی محدود تجسم بخشید. اما این عظمت و مهارت محدود هم منحصر به مجسمه‌های کوچک است. پیکرتراش کرتی، در عرصه پیکرسازی کلان، یا به ساختن مجسمه حیوانات میپرداخت یا اساساً به جای مجسمه، نقش‌های برجسته می‌آفریند. در موزه هراکلیون نقش برجسته کلانی از سر یک گاو وجود دارد. چشمان ثابت و منخرین گشاده و دهان آزمند و زبان لرزان گاو چنان قدرتی دارد که حتی آثار پر قدرت یونانی هم از آن در نمی‌گذرند.

هیچ یک از مظاهر فرهنگ کرت باستان به قدر نقاشی جذاب نیست. مجسمه سازی کرت بی اهمیت و سفالگری آن ناچیز است، و از معماری کرتی هم جز خرابه چیزی به جا نمانده است. اما نقاشی، با آنکه از همه هنرها شکننده‌تر است و زودتر شکار زمان لا‌قید میشود، در کرت گرانجانی کرده و شاهکارهایی ستایشانگیز و روشن به ما رسانیده است، حال آنکه یونان، گرچه مدت‌ها پس از کرت آغاز جلوه‌گری کرد، هیچ اثر اصیلی از نقاشی برای ما نگاه نداشته است. زلزله‌ها و جنگ‌های کرت کاخها را ویران کرد، اما برخی از نقوش دیواری را امان داد، و ما اکنون میتوانیم با تماشای این نقوش، پوست چهل قرن را به دور اندازیم و با هنر مردانی که غرفه‌های شاهان عصر مینوسی را آراستند رو به رو شویم. کرتیان حتی در 2500 ق م میدانند که چگونه دیوارها را با آهک خالص بپوشانند و بر سطح مرطوب نقاشی کنند. قلم مو را با چنان سرعتی میگردانند که رنگ، پیش از خشک شدن دیوار مرطوب، در گچ رخنه میکند. زیبایی تابان کشتزارهای بی پرده را به درون تالارهای قصور انتقال

میدهند و، از گچ، سوسن، لاله، نرگس، و مرزنگوش نورسته می‌آفرینند. کسی که اینها را بنگرد، دیگر هیچ گاه نمیتواند ژان ژاک روسو را کاشف طبیعت بینگارد.

در موزه هراکلیون، ((زعفران چین))، با همان شوقی که خالقش در عصر مینوسی میانه او را مصور کرد، به جمع آوردن بوته‌های زعفران مشغول است. کمرش به درجه نامعقولی باریک، تنهاش نسبت به پاهایش بسیار بلند است. با اینهمه، سرش بی نقص است، و رنگها ملایم و گرم، و گلها پس از چهار هزار سال هنوز تازه‌اند.

در هاگیاثریادا تابوت منقشی به دست آمده است که روی آن، با خطوط آرایشی طومار شکل مارپیچ، منظره گره‌هی را با پیکرهای تقریباً **نوبهای**، که مجذوب مراسم دینی هستند، کشیده‌اند. بالاتر از این، بر دیواری، تصویر دلگشی نقش شده است: گربه سبزرنگ کشیده تیره رنگ و سرزندهای در میان شاخهای موج قرار دارد و خود را آماده میکند تا به روی پرندهای مغرور، که پر و بال خود را در آفتاب می‌آراید، بجهد نقاشی کرتی در عصر مینوسی اخیر به ذروه کمال میرسد: هر دیواری او را وسوسه میکند، هر توانگری او را فرا میخواند.

نه تنها مساکن سلطنتی، بلکه منازل اشراف و شهرنشینان مرفه را هم، با نقوش فراوانی که **یو میبی** را به یاد می‌آورند، مزین میکنند. موفقیت و کثرت تعهد، او را به تباهی میکشاند؛ چنان چشم به راه اتمام کار است که از کمال هنری غفلت می‌ورزد؛ به کمیت می‌پردازد، صورت گلها را به طرزی یکنواخت تکرار میکند، آدمها را به شیوه‌های نامطلوب نقش می‌زند، خود را با طرح‌ریزی سرگرم میکند، و رخوت هنری، که از او چ گذشته و به فنا محکوم است، او را در میان می‌گیرد. با این وصف،

مقدم بر کرت با چنین طراوتی به سیمای طبیعت ننگریسته است. تنها شاید بتوان مصر را مستثنا دانست.

همه هنرها برای ایجاد کاخهای کرت دست به دست هم میدهند. در پرتو قدرت سیاسی و سلطه تجارتي و ثروت و تجمل و ذوق و آراستگی دیرینه، معمار، بنا، پیشهور، مجسمه ساز، سفالگر، فلزکار، دروگر و نقاش، برای ایجاد حجرات سلطنتی و عمارات اداری و تماشاخانه‌ها، و نیز میدانهای مسابقه که کانون و اوج زندگی کرتی را تشکیل میدهند، هنرهای خود را می‌آمیزند. کرتیان در قرن بیست و یکم قم آغاز ساختن بنا میکنند، اما قرن بیستم قم شاهد نابودی ساختمانهای ایشان است. پس، بار دیگر در قرن هفدهم قم، نه تنها کاخ مینوس را برپا میدارند، بلکه در کنوسوس و پنجاه شهر دیگر از شهرهای این جزیره کامیاب، دست به ساختن عمارتهای مجلل فراوان می‌زنند. از این رو، این عصر یکی از اعصار بزرگ تاریخ معماری به شمار می‌رود.

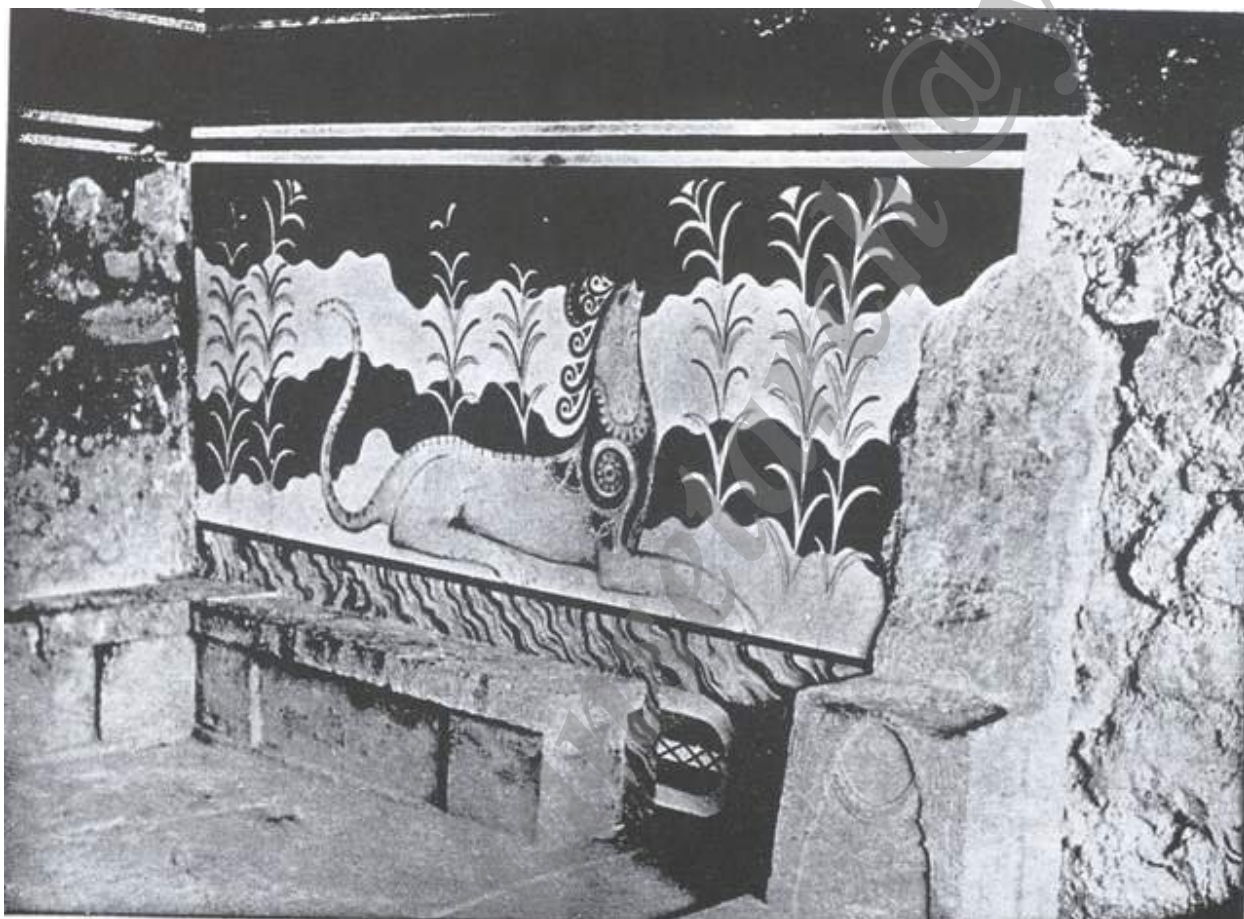
سازندگان کاخ کنوسوس دچار کمبود مواد و کارگرند. کرت از لحاظ فلز فقیر است و از مرمر کاملاً خالی.

ناگزیر، کرتیان سنگ آهک و سنگ گچ به کار می‌برند و برای ستونها و ستونهای طبقات بالا چوب به کار می‌برند. توده‌های سنگ را چنان بدقت می‌برند که میتوانند سنگها را بدون ملاط روی یکدیگر قرار دهند.

در اطراف ساحت مرکزی کاخ کنوسوس، که مساحت آن به هزار و هشتصد و پنجاه متر مربع میرسد، عمارتهای پراکنده فراوانی، شامل پاسدارخانه‌ها، کارگاه‌ها، شرابسازیه‌ها، انبارها، ادارات،

منازل خدمتگزاران، اتاقهای انتظار، تالارهای پذیرایی، خوابگاهها، گرمابه‌ها، نمازخانه‌ها، و سیاهچال و سریرگاه و تالار تبر دودم میسازند. این عمارتها سه یا چهار اشکوب دارند، اشکوبها به وسیله پلکانهای وسیع به یکدیگر میپیوندند. یک تماشاخانه و یک کوشک سلطنتی و یک گورستان نیز در آن نزدیکی به وجود می‌آید.

در اشکوب زیرین، ستونهای سنگی چهارگوش کلان نصب کرده‌اند. ستونهای اشکوبهای بالا، که مدور و از چوب سروند و به طرزی غریب رو به پایین باریک میشوند، سقف را به وسیله کلاهکهای گرد هموار نگاه میدارند و، در کنار خود، ایوانهای سایه داری پدید می‌آورند. در جایی ایمن، کنار دیواری آراسته، نیمکتی از سنگ قرار دارد که به سادگی ولی با مهارت حکاکی شده است. کاوشکاران مشتاق، این نیمکت را ((تخت مینوس)) مینامند، و هر سیاحی با فروتنی بر آن مینشیند و لحظهای خود را شاه مینماید. این کاخ قطعا همان ساختمان معروفی است که پیشینیان آن را لایبرنت (لابورینتوس) یعنی ((حرم تبر دودم)) مینامیدند و باور داشتند که به وسیله دایدالوس ساخته شده است. مقدر چنین بوده است که لایبرنت بعدا معنی ((سمجه)) به خود گیرد. و بر هر چیز پریچ و خم - اطاق تو در تو، کلمه غامض، و خمیدگی درون گوش - اطلاق شود.



فرسکوی دیواری و تخت مینوس، موزه

عمار تسازان کنوسوس دستگاه فاضلابی در کاخ ایجاد کرده‌اند که از سایر ساخته‌های عالم عتیق
عالیتر است، و گویی این کار آنان محض خشنودی روح عصر حاضر است - عصری که لوله کشی
را گرامیتر از شعر میدانند! آبی که از کوه‌ها یا آسمان فرود می‌آید، در مجاری سنگی روان میشود و به
گرمابه‌ها و آبریزها میرسد؛ فاضلاب نیز با لوله‌های سفالین آخرین مد به خارج میرود. این مجاری از
قطعاتی به قطر پانزده و طول هفتاد سانتیمتر ساخته شده است. سر باریکتر هر قطعه در قطعه بعد از
آن جای گرفته و از سیمان پوشیده شده است. هر قطعه دارای زانویی است که مواد رسوبی را نگاه
میدارد. احتمالاً، در ایام آبادانی کاخ، وسایلی هم برای رسانیدن آب جاری گرم به حبرات خاندان
سلطنتی وجود داشته است. هنرمندان کنوسوس درون اتاقهای تو در تو کاخ را با ظرافت آراستهند:
برخی از اتاقها را با گلدان و مجسمه، بعضی را با تصویر و نقش برجسته، پارهای را با کوزه‌ها یا
ظرفهای سنگی بزرگ، و عده‌ای را با اشیایی از عاج و بدل چینی مفرغ. بر یکی از دیوارها، روی
باریکهای از جنس سنگ آهک، لوحه‌های تزئینی و گل و بوته‌های زیبا به وجود آورده‌اند. بر دیوار
دیگر، که با رنگ مرمر نما شده است، لوحهای شامل نقوشی از خطوط مارپیچ و عمودی و افقی دیده
میشود، و بر دیوار دیگر، منظره مبارزه انسان و گاو، با نقش برجستهای که ریزه کاریهای جاندار
دارد، به چشم می‌خورد. پیکرنگار عصر مینوسی همه جلال هنر پر نشاط خود را به درون تالارها و
حجره‌ها میکشاند و آنها را با مناظر گوناگون می‌آراید: بانوانی آراسته با سیماهای رسمی و بازوهای
شکیل و سینه‌های ظریف، مزارع کنار و سوسن و شاخه‌های گلدار زیتون، بانوان در اپرا، منظره
ماهیان بونس که بی بیچ و تاب در دریا شناورند. از اینها بالاتر، تصویر ((ساقی)) است؛ ساقی، با
قامتی راست و نیرومند، مایه‌ی گرانبها را در ظرف آبیرنگ ظریفی حمل میکند؛ چهرهای پاکیزه
دارد، و معلوم است که این پاکیزگی را نه تنها به نژاد کرتی، بلکه به خالق هنرمند خود نیز وامدار
است؛ موهایش سخت به هم بافته شده و روی شانه قهوه‌ای رنگش ریخته است؛ گوشها و گردن و
بازوان و کمرش از تالو جواهر می‌درخشد؛ و جامهای فاخر، که مطابق طرحی چهار پرهای
قلابدوزی



شده است، بر تن دارد. ((ساقی)) مسلماً برده نیست، جوانی است اشرافی که به افتخار خدمتگزاری سلطان نایل آمده است. تنها تمدنی میتواند چنین تجمل و زیوری بخواهد و بیافریند که با نظم و ثروت الفنی دیرین داشته باشد.

IV - سقوط کنوسوس

چون پس نگریم و جویای منشا این فرهنگ درخشان شویم، خود را بین آسیا و مصر در نوسان خواهیم یافت. کرتیان، از لحاظ زبان و نژاد و دین، با اقوام هند و اروپایی آسیای صغیر خویشاوندند. این اقوام مانند کرتیان، برای نوشتن، لوحه‌های گلین به کار میبردند و واحد وزن و پول آنان شاقل بود. آیینهای آنان هم به آیینهای کرتیان میمانست؛ مثلاً، در کاریا، آیین زئوس لابراندئوس یعنی ((زئوس تبر دودم)) رواج داشت، و ستون و گاو و کیوتر نیز پرستیده میشد. الاله بزرگ مردم فروگیا، که کوبله نام گرفت، چنان همانند مادر - خدای کرت بود که یونانیان هر دو را یکی میدانستند و مادر - خدای کرت را رئا کوبله خواندند. نفوذ فرهنگ مصر نیز در آثار دوره‌های گوناگون تاریخ کرت سخت به چشم میخورد. این دو فرهنگ در بادی امر یکسان به نظر میرسند، چنانکه برخی از محققان برآنند که، در روزگار پرادبار، گروهی از مصریان به کرت کوچیدند و تمدن مصری را در آن دیار پخش کردند. ظرفهای سنگی موخوس و سلاحهای مسی مرحله اول عصر مینوسی به آثار مقابر نخستین دودمانهای شاهی مصر شباهت بسیار دارد. در مصر نیز تبر دودم به عنوان نوعی تعویذ به

کار میرفت و حتی کاهنی به نام ((کاهن تبرودم)) وجود داشت. اوزان و مقیاسات کرت، هر چند که از لحاظی به اوزان و مقیاسات آسیایی میمانند، از حیث شکل، مصری مینمایند. روشهای حکاکي جواهر، ساختن بدل چینی، و نقاشی دو کشور نیز چنان همسانند که شینگلر تمدن کرتی را صرفاً شاخه‌ای از تمدن مصری شمرده است.

ما از شینگلر پیروی نمیکنیم، زیرا اگر در جستجوی پیوستگی تمدن، فردیت و استقلال یکایک آنها را فدا کنیم، از راه صواب منحرف شده‌ایم. تمدن کرتی کیفیت مشخصی دارد، و هیچ یک از تمدنهای عتیق، از لحاظ دقیق آراستگی و جلال هنری، به گرد آن نمیرسد. میتوان اعتقاد کرد که فرهنگ کرت در اصل از اقوام آسیایی نشئت گرفته است. ولی هنرهای کرتی، با وجود ماهیت و هیئت مستقل خود، از هنرهای مصری تأثیر برداشته‌اند. فرهنگ کرت احتمالاً جزو فرهنگ پیچیده‌ای است که از عصر نوسنگی به بعد سراسر مدیترانه خاوری را پوشانید و اقوام گوناگون را از هنرها و عقاید و رسوم مشابه بهره‌مند کرد. تمدن کرت از این فرهنگ مشترک برخاست و سپس، به نوبه خود، باعث تقویت آن شد. سلطه کرت جزایر اژه را به نظم آورد. بازرگانان و قبرس را فرا گرفتند و به کاریا و فلسطین رفتند، بلکه، در جانب شمال، از میان آسیای صغیر و جزیره‌های آن به تروا رسیدند، و در جانب باختر، از ایتالیا و سیسیل به اسپانیا وارد شدند؛ به شبه جزیره یونان راه یافتند و حتی به تسالی (تسالی) و موکناي و نیرونس رخنه کردند. بدین ترتیب، تمدن کرت، که چون ارثیه‌ای به دست یونانیان افتاد، به منزله نخستین حلقه زنجیر تمدن اروپایی است.

جریان انحطاط کرت بر ما مجهول است، و نمیدانیم که این جامعه در کدام یک از طرق متعدد انحطاط سیر کرد. شاید همه را پیوده باشد. تردیدی نیست که روزگاری جنگلهای سرو بلند آوازه‌اش از میان رفت و به کشاورزی آن سرزمین لطمه زد؛ به طوری که امروز دو ثلث خاک این جزیره سنگلاخ بایر است و نمیتواند بارانهای زمستان را در خود نگاه دارد. شاید این جامعه نیز، مانند بیشتر جامعه‌هایی که پا به مرحله انحطاط میگذارند، بر اثر جلوگیری از افزایش جمعیت، نژاد خود را رو به زوال برده باشد. شاید تمتعات جسمانی، که محصول رفاه و تجمل فراوان است، این مردم را از شور حیاتی تهی کرده و، در کار زندگی و دفاع، از همت و غیرت انداخته باشد - زیرا هر ملتی رواقی زاده میشود و اپیکوری میمیرد.

شاید سقوط مصر، که پس از مرگ اخناتون مصری روی داد، تجارت کرت و مصر را گسیخته و تمول عصر مینوسی را رو به کاستی برده باشد. زیرا کرت، مانند انگلیس عصر جدید، منابع داخلی قابلی نداشت و ناگزیر بود که، برای ادامه حیات خود، بر دریاها سلطه ورزد، برای صنایع خود بازار یابد و با تجارت به سعادت برسد. شاید جنگلهای داخلی از شمار مردان جزیره کاسته و سپس یک حمله خارجی، کرت منقسم و نامتحد را از پای درآورده باشد. شاید زلزله‌های ناگهان شهرها را لرزانیده و ویران کرده، یا انقلابی خشماگین، در ظرف سالی پر وحشت، از اجحاف متراکم قرون انتقام گرفته باشد.

در حدود 1450 قم، کاخ فایستوس بار دیگر فرو افتاد، هاگیاثریادا به آتش سوخت، و خانه‌های شهرنشینان توانگر تولیوسوس منهدم شد، ولی، ظاهراً از همین زمان، دوره عظمت کنوسوس آغاز شد و تا پنجاه سال دوام آورد. در این دوره، کنوسوس به دوره سعادت خود رسید و سلطه بی چون و چرای خود را بر دریای اژه گسترده. عاقبت، در حدود 1400 قم، کاخ کنوسوس نیز به آتش سوخت. اونها در خرابه‌های کنوسوس آثار آتش انقیاد ناپذیری را یافته است - تیرها و ستونها نیمسوخته‌اند، دیوارها دوده زده‌اند، و لوحه‌های گلین، احتمالاً بر اثر گرمای آتشی عظیم، برای دندان زمانه سخت شده و سالم مانده‌اند. اما و تمام است، و ویرانخانه‌ها و حتی اطاقهایی که بر زیر خاشاک مصون

مانده‌اند چنان خالی و بی‌ساز و برگند که بسیاری از دانشوران، ویرانی کنوسوس را زاده زلزله یا آتشفشانی نمی‌دانند، بلکه محصول هجوم و چپاول، [میشمارند](#). در هر حال، روشن است که این فاجعه ناگهان روی داده است. وضع کارگاه‌های ویران کنوسوس نشان می‌دهد که مردم شهر، در حینی که سرگرم کارهای خود بوده‌اند، با مرگی بی‌امان مواجه شده‌اند. تقریباً مقارن سقوط کنوسوس، گورنیا، پسیرا، زاکرو، و پالایکاسترو هم با خاک برابر شدند.

نباید چنین انگاریم که با سقوط این شهرها تمدن کرتی یکسره از میان رفت. زیرا مجدداً قصرهایی - که البته در عظمت با کاخهای پیشین برابر نمی‌کردند - ساخته شد، و فراورده‌های کرت، در طی یکی دو نسل بعد، بر اثره سلطه ورزیدند. در اواسط قرن سیزدهم قم به یک سلطان بزرگ کرتی بر می‌خوریم که روایات یونانی از او به عنوان مینوس نام برده و قصه‌های ترسناک بسیار درباره او آورده‌اند: زنان شکوه داشتند که در نطفه او تخمهای مار و کژدم فراوان است. یکی از آنان به نام پاسیفائه، با وسیله‌های مرموز، تخمهای گزندگان را دفع کرد و از او آبیستن شد و کودکان بسیار زاد. از این زمانه آردیانه بورمو، و فایدرا که زن تسئوس و عاشق هیپولوتوس شد. پوسیدون، خدای دریا، از مینوس رنجید، پس، پاسیفائه را دیوانهوار به عشق گاوی دچار و از او باردار کرد. دایدالوس هنرمند بر پاسیفائه رحم آورد و در زاییدن گاو بچه یاریش کرد. مینوس از گاو بچه مخوف، که مینوتاوروس خوانده شد، به هراس افتاد و به دایدالوس فرمان داد که سمجه یا زندانی پر چم و خم بسازد. دایدالوس عمارت معروف به لایبرنت را ساخت. مینوس هیولای نوزاد را در آن محبوس کرد و فقط، برای جلوگیری از طغیان او، مقرر داشت که گاه گاه آدمی را نزد هیولا بیفکنند.

روایت مربوط به دایدالوس از همه جهت، حتی از جهت سوگانگیزی، از این قصه برتر و شامل یکی از غرورآمیزترین حماسه‌های تاریخ انسان است: دایدالوس هنرمندی بود آتني، همپایه [لئوناردو](#). چون از مهارت برادرزاده‌اش به رشک افتاد، در یک لحظه خشم، او را کشت و مادام‌العمر از یونان تبعید شد. در دربار مینوس پناه یافت و او را با اختراعات و ابداعات ماشینی خود به شگفت انداخت. پس، هنرمند و مهندس بزرگ شاه کرت گشت. پیکرتراشی برجسته بود، و مردم، که خواسته‌اند تکامل تدریجی مجسمه‌سازی را - از پیکرهای سخت بی‌تشخص تا صورتهای مشخص اشخاص واقعی - بیان کنند، به زبان افسانه گفته‌اند که مخلوقات او چنان زنده‌نما می‌رفتند! با اینهمه، مینوس، چون دریافت که پاسیفائه در عشقبازیهایش از یاری دایدالوس بهره جسته است، آزاده شد و دایدالوس و پسرش ایکاروس را در لایبرنت محبوس کرد. دایدالوس، برای خود و ایکاروس، از موم بالهایی ساخت، و به مدد آنها از بالای دیوارهای زندان گریختند و در آسمان مدیترانه به پرواز درآمدند. ایکاروس مغرور متابعت پدر را دون‌شان خود دانست و بیش از حد به خورشید نزدیک شد.

پس، پرتو آتشین خورشید بالهای مومین او را گداخت و به کام دریایش انداخت، و به این ترتیب سرگذشت او متضمن درسی اخلاقی برای فرزندان سرکش گشت. آنگاه دایدالوس با دلی پریش به سیسیل پرید و تمدن صنعتی و هنری کرت را به آن جزیره [رسانید](#).

از این سوگ آورتر، داستان تسئوس و آردیانه است: پس از آنکه با آتن جوان جنگید و بر او غالب آمد، مقرر داشت که آتنيان، یک بار پس از هر نه سال، هفت دختر و هفت پسر جوان را، به نام خراج، نزد او گسیل دارند تا نزد مینوتاوروس بیندازد و او را آرام کند. در سومین موردی که آتنيان در صد تقدیم این خراج انسانی برآمدند، تسئوس، فرزند برومند شاه آتن، ایکئوس، به الحاح پدر خود را راضی کرد که او را هم با پسران و دختران بخت برگشته به کرت فرستد تا مینوتاوروس را به هلاکت رساند و آتنيان را از آن خراج ننگبار برهاند. در کرت، آردیانه به عشق شاهزاده آتني گرفتار آمد. پس، شمشیری جادویی به او داد و حيله سادهاي به او آموخت - آموخت که ريسمان درازي را به بازو

بنند و، هنگامی که داخل لایبرنت پر پیچ و خم میشود، تدریجاً ریسمان را بگشاید تا راه بازگشت را گم نکند. تسئوس در لایبرنت از عهده کشتن مینوتائوروس برآمد و، به وسیله ریسمانی که به دست بسته بود، نزد آردیانه بازگشت و با او از کرت گریخت.

چنانکه پیمان نهاده بود، در جزیره ناکسوس او را رسماً به همسری خود درآورد. ولی، چون آردیانه را خواب در ریود، خائنه با یاران خود بر کشتی نشست و به آتن [شتافت](#). از زمان مینوس تا قرن هفتم ق م، که زمان احتمالی رفتن لوکورگوس به کرت است، در تاریخ نامی ترکنازی کرد، در قریه‌های چهاردهم و سیزدهم به کرت رسید و در اواخر هزاره دوم ق م در آنجا سکونت گرفت. بسیاری از کرتیان و برخی از یونانیان گفته‌اند که قانونگذاران یونانی (سولون و مخصوصاً لوکورگوس) قوانین کرت را سرمشق خود شمرند. پس از استقرار قوم دوری در کرت، طبقه حاکم آن جزیره، مانند طبقه حاکم اسپارت، زندگی نسبتاً ساده و معتدلی داشت: پسران در سازمانهای نظامی تربیت میشدند، و مردان در تالارهای غذاخوری عمومی جمعا میخوردند. اقتدار دولت در کف شورای سالخورده‌گان بود، و ده تن از سرکردگان (کوسموي، همتاي افور (افوروس)هاي اسپارت و آرخونهاي آتن) کارها را اداره میکردند. روشن نیست که کرت به اسپارت الهام داد یا اسپارت کرت را رهنمون شد.

شباهت فرهنگ کرت به فرهنگ اسپارت شاید زاده همانندی اوضاع آن دو جامعه باشد: در هر دو جامعه، گروهی از اشراف نظامی بیگانه بر رعایا یا مردم بومی کینه توز فرمانروایی میکنند و حکومتی متزلزل دارند.

در سال 1884 میلادی، در شهر گورتونا دیوار - نگاشته‌هایی شامل قوانینی خردمندانه، که قدمت آنها به اوایل قرن پنجم ق م میرسد، به دست آمد. صورتهای ابتدایی این قوانین، که لابد قدمتی بیشتر داشتند، احتمالاً در قانونگذاران یونانی تأثیر نهاده‌اند، همچنانکه سکولیس و دیپونئوس کرتی در سده ششم ق م در عرصه هنر به هنرمندان آرگوس و سیکئون درس دادند. آری، این تمدن فرتوت از صدها معبر، فرهنگهای خود را بر تمدن نوین خالی کرد.

فصل دوم

پیش از آگاممنون

I - شلیمان

در سال 1822، پسری در آلمان زاده شد که مقدر بود کاوشکاری باستانشناسان را به صورت یکی از حوادث پرشور قرن خود درآورد. پدرش به تاریخ باستان عشق داشت و او را با داستانهایی که هومر درباره محاصره تروا و آوارگیهای اودوسئوس (اولیس) به نظم کشیده بود، به بار آورد. ((با اندوه فراوان از او شنیدیم که تروا کاملاً منهدم شده، چنانکه از صحنه روزگار برخاسته و اثری هم به جا نگذاشته است.)) هاینریش شلیمان در سن هشت موضوع انهدام تروا را مورد توجه قرار داد و مدعی

شد که میخواید خود را وقف بازیافت این شهر گمشده کنید. ده ساله بود که درباره جنگ تروا رساله‌های به زبان لاتین نوشت و به پدرش تقدیم داشت. در 1836، با اطلاعاتی که نسبت به استطاعت او بسیار زیاد بود، مدرسه را ترک گفت و نزد بقالی شاگردی کرد. در 1841، در یک کشتی بخاری کارگری کرد و از هامبورگ رهسپار افریقای جنوبی شد.

کشتی پس از دوازده روز غرق شد و ملوانان آن مدت نه ساعت با زورق کوچکی به اینسو و آنسو رفتند و سرانجام، با مد دریا، به سواحل هلند افتادند. در هلند، هاینریش، با حقوق یکصد و پنجاه دلار در سال، کار منشیگری پیش گرفت و نیمی از درآمد خود را صرف خرید کتاب کرد و با نیمه دیگر آن در رویاهای خود زندگی کرد. بتدریج هوش و پشتکار او نتایج طبیعی خود را پدید آورد: در سال بیست و پنجم عمر، تاجری مستقل بود و در سه قاره داد و ستد میکرد. درسی و شش سالگی، که خود را صاحب سرمایه کافی یافت، از بازرگانی دست کشید و تمام وقتش را به باستانشناسی اختصاص داد. ((در بحبوحه‌های و هوای سوداگری، هیچ گاه تروا و قراری که برای کاوش آن با پدرم گذارده بودم، از یادم نرفت.)) کشور را بیاموزد و چند گاهی صفحات یادداشت روزانه خود را به آن زبان بنگارد. به این طریق، انگلیسی و فرانسوی و هلندی و اسپانیایی و پرتغالی و ایتالیایی و روسی و سوئدی و لهستانی و عربی را آموخته بود.

هنگامی که به یونان رفت، توانست، در زمانی کوتاه، یونانی قدیم و یونانی جدید را مانند آلمانی بخوبی بخواند. سپس چنین نوشت: ((نمیتوانم در جایی مگر در خاک دنیای کلاسیک ساکن شوم.)) چون همسر روسی او میخواست در روسیه سکونت گیرد، شلیمان، به وسیله اعلان، خود را داوطلب ازدواج با زنی یونانی معرفی کرد و مشخصات زن دلخواه خود را هم دقیقاً اعلام داشت. پس از آن، از میان عکسهایی که دریافت داشت، یکی را که از آن دختری نوزده ساله بود پسندید و بیرنگ به خواستگاری صاحب عکس رفت. والدین دختر، به فراخور تمولی که برای هاینریش قایل بودند، قیمتی روی دختر خود گذاشتند، و هاینریش، به شیوه کهن، همسر خود را خرید. موقعی که همسر تازه‌اش کودکی آورد، شلیمان با اکراه به مراسم غسل تعمید رضایت داد، ولی، برای آنکه بر وقار تشریفات بیفزاید، نسخه‌ای از منظومه ایلیاد هومر را روی سر کودک نهاد و به آوای رسا صد قطعه شعر خواند. فرزندانش را آندروماخه و آگاممنون خواند، خدمتگزاران خانه خود را تلامون و پلوپس نامید، و خانهای را که در آتن داشت بلروفون نام نهاد. آری، شلیمان پیرمردی بود دیوانه هومر.

در 1870، به تروا آده یا تروآس در گوشه شمال باختری آسیای صغیر رفت و، برخلاف نظر همه محققان آن زمان، معتقد شد که پایتخت پریاموس در زیر تپه‌ای به نام حصارلیک مدفون است. پس از یک سال گفتگو با حکومت عثمانی، توانست پروانه کاوش آن محل را بگیرد و با هشتاد کارگر دست به کار شود.

همسرش، که او را محض کارهای غریب دوست میداشت، از بام تا شام با او همکاری میکرد. در سراسر زمستان، تندباد سرد شمالی به هنگام روز چشمان زن و شوهر را از گرد و غبار رنجه میکرد و شبانگاه با چنان شدتی از شکافهای کلبه شکنده ایشان به درون راه مییافت که چراغ هیچ گاه روشن نمیمانده و کلبه به میشد که، با وجود آتش بخاری، آب در درون کلبه یخ میبست. ((جز شوقی که به کار بزرگ خود یعنی کشف تروا داشتیم، چیزی نداشتیم که ما را گرم نگاه دارد.)) سالی گذشت تا به پاداش خود رسیدند. کلنگ کارگری، پس از ضربات مکرر، یک ظرف بزرگ مسی را هویدا کرد، و سپس گنجینه‌های شگرف، که تقریباً شامل نه هزار شی سیمین و زرین بود، آشکار شد. شلیمان زرنگ نخستین یافته‌ها را در شال زش مخفی کرد، به کارگران استراحت کوتاه غیر منتظری داد و به کلبه

خود شتافت. در را بست، اشیای گرانبها را روی میز ریخت، و هر يك را به كمك منظومه‌هاي هومر باز شناخت.

گیسوان زنش را با يك نیتاج باستانی آراست، و برای دوستانش در اروپا پیام فرستاد که ((گنجینه پریاموس)) را از خاک به درآورده است. هیچ کس سخن او را باور نمیتوانست. بعضی از نقادان به او تهمت زدند که آن اشیاء را قبلاً خود او در آن محل گذاشته است. در همان حال، باب [عالی](#) او را به جرم خارج کردن طلا از خاک عثمانی مورد تعقیب قرار داد. اما محققانی مانند فیرخو و دورپفلد و بورنوف به محل آمدند، بر گزارشهای شلیمان صحنه نهادند و همراه او کار را دنبال کردند. آنگاه چینه‌های گوناگون شهر تروا، یکی پس از دیگری، سر از خاک برآوردند. دیگر مسئله این بود که از میان چینه‌های نه گانه‌ای که در دل خاک پیدا شده است، کدام يك بازمانده شهر [ایلیون](#) است.

در 1876، شلیمان عزم جزم کرد که محتوای حماسه ایلیاد را از جهت دیگری نیز تایید کند: نشان دهد که [آگاممنون](#) نیز واقعیت خارجی داشته است. وی، به راهنمایی مطالبی که پائسانیس درباره یونان نوشته بود، در موکنای واقع در پلوپونز خاوری، سی و چهار شکاف حفر کرد. ولی مقامات عثمانی که خواستار کیمی آن ((گنجینه پریاموس)) بودند، مانع کار او شدند، و شلیمان که نمیخواست آن آثار گرانبه‌ای را به کشور دور افتاده عثمانی واگذارد، زیر بار نرفت. پس، آنها را در نهان به موزه دولتی برلین فرستاد و جریمه مقرر را پنج بار بیشتر پرداخت و حفاری را در موکنای از سر گرفت. این بار نیز پادشاه خود را یافت: کارگران به توده‌های شامل اسکلته‌ها و ظرفهای سفالی و جواهرات و نقابهای طلایی رسیدند، و این کشف چنان شلیمان را به وجد آورد که بیدرنگ تلگرافی برای شاه یونان فرستاد و آگهی داد که مقابر [آترئوس](#) اینجا هم، به راهنمایی کتاب پائسانیس، قصر بزرگ و دیوارهای کلانی را که هومر شرح داده است از دل خاک بیرون آورد. کمتر کسی به قدر شلیمان به باستانشناسی خدمت کرده است. اما از فضایل شلیمان لغزشها و نارواییهایی نیز زاده است، زیرا وی، به اقتضای شوق عظیمی که به کشف دنیای قدیم داشت، متهورانه شتاب میورزید و، در نتیجه، باعث آمیختگی یا نابودی بسیاری از یافته‌ها میشد. حماسه‌هایی که ملهم تلاشهای او بودند، مایه گمراهی او شدند و، بخطا، معتقدش کردند که گنج پریاموس را در تروا یافته و مقبره آگاممنون را در موکنای کشف کرده است. از این رو، دنیای علم گزارشهای او را مورد تردید قرار داد، و موزه‌های انگلیس و روسیه و فرانسه مدتها از قبول اصالت یافته‌های او سرپیچیدند. او هم، برای تسلائی خود، به تفاخر پرداخت و، با شجاعت، حفاری را دنبال کرد. چندان به کاوش پرداخت که سرانجام بیمار شد و از پای درآمد. در بازپسین ایام عمرش، مردد بود که آیا خدای مسیحیت را نیایش کند یا زئوس یونان باستان را. خود مینویسد: ((درو بر آگاممنون شلیمان، محبوبترین فرزند! بسیار شادم‌ام که میخواهی آثار پلوتارک (پلوتارخوس) را بخوانی و تاکنون از مطالعه گزنوفون (کسنوفون) فارغ آمده‌ای. ... دعا میکنم که زئوس، پدر مقدس و پالاس آتنه تو را روزی صلح و سلامت و سعادت برخوردار دارند.)) در سال 1890، که از سختیهای اقلیم و خصومت اهل علم و تب دایم رویای خود فرسوده شده بود، جان داد.

مانند کریستوف کلمب به کشف دنیایی عجیبتر از آنچه میجست نایل آمد: جواهراتی که یافت قرنهای بسار کهنتر از عصر پریاموس و [مکابیه](#) بود، و مقابری که کشف کرد به خاندان آترئوس تعلق نداشت، بلکه بازمانده تمدن اژه‌های یونان بود و قدمت آنها به عصر مینوسی کرت میرسید. به این ترتیب، شلیمان، بی آنکه خود بداند، این شعر معروف هوراس (هوراتیوس) را به اثبات رسانید: ((دلوران بسیار پیش از آگاممنون زیسته‌اند.)) پس از او، دورپفلد و مولر، تسونتاس و ستاماتاکیس، والدستاین و ویس در پلوپونز حفاریهای دامنه دارتری کردند، و دیگران آتیک و جزایر ائوبویا و بنوسی و تسالی را کاویدند، و خاک یونان سال به سال آثار شبح مانند فرهنگی را که به دوره پیش از تاریخ تعلق داشت، عرضه کرد. معلوم شد که در این خطه نیز، مانند سرزمینهای دیگر، مردم، بر اثر

انتقال از حیات بیاستقرار صیادی به زندگی سکونی کشاورزی، تبدیل ابزارهای سنگی به مفرغی، و به مدد کتابت و تجارت از بربریت به تمدن ارتقا یافتند. تمدن همواره از آنچه ما میپنداریم کهسالتتر است، و هر کجا گام نهیم، استخوانهای مردان و زنانی را زیر پا داریم که نام و هستیشان در جریان بی پروای زمان از میانه برخاسته است مردان و زنانی که به هنگام خود کار میکردند و عشق میورزیدند، سرود میگفتند و زیبایی میآفریدند.

II - اندرون کاخهای شاهان

چهارده قرن قبل از میلاد، روی تپه کوتاه کشیده‌های واقع در هشت کیلومتری شرق آرگوس و يك و نیم کیلومتری شمال دریا، قصر مستحکم تیرونس قرار داشت. امروز سیاح میتواند، پس از سواری مطبوعی از آرگوس یا ناولیون، به خرابه‌های این قصر که در میان غله زارهای خاموش قرار دارد برسد و از پله‌های سنگی پیش از تاریخ آن بالا برود و با دیوارهای کلان قصر، که موافق روایات یونانی دو قرن پیش از جنگ تروا به فرمان امیر پرویتوس به وجود آمده است، روبرو شود. این شهر، حتی در زمان امیر پرویتوس، شهری کهنسال بود؛ آوردهاند که، در طفولیت عالم، به وسیله تیرونس، فرزند دلاور آرگوس صد **چشم**، ساخته، و از طرف امیر به پرسئوس، که با ملکه تیره رنگ خود، آندرومده، بر تیرونس فرمان میراند، تقدیم شده است.

دیوارهایی که ارگ شهر را محافظت میکرد، از هفت و نیم تا پانزده متر ارتفاع، و چنان ضخامتی داشتند که راهروهایی در درون بخشی از دیوارها کشیده بودند. هنوز بسیاری از سنگهای دیوارها، با دو متر طول و يك متر عرض و ارتفاع، برجا هستند. پائوسانیاس گفته است: ((کوچکترین آنها را جفتی استر بدشواری میتوانند تکان دهند)) در داخل حصار، در پشت دروازه‌هایی که بعداً مدلی برای درب ارگ شهرهای بسیار شد، محوطه‌های سنگفرش، و در اطراف آن، چند ردیف ستون به چشم میخورد. تالار بارگاه این قصر، مانند تالار بارگاه قصر کنوسوس، در میان حجرات فراوان ساخته شده بود. مساحت بارگاه به یکصد و بیست متر مربع میرسید، و کف آن از سیمان منقش بود؛ چهار ستون، که هر يك آتشدانی را در بر میگرفت، طاق آن را نگاه میداشتند. در این قصر، برخلاف معماری شاد کرت، یکی از پایدارترین اصول معماری یونان شکل گرفت: تفکیک قصر زنان یا اندرونی از تالار مردان. طاق شاه و طاق ملکه در جوار یکدیگر بود، ولی بقایایشان نشان میدهد که به یکدیگر راه نداشتند. هر نوع ارتباط بین آنها زاهدانه بسته شده بود. طبقه همسطح زمین و پایگاه ستونها و قسمتهایی از دیوارهای این ارگ به وسیله سیمان کثیف شد. ولی بعداً آثار خانه‌ها و پلهای سنگی و آجری و خرده‌های ظروف سفالی عتیق در پای تپه مجاور به دست آمد و نشان داد که مردم اعصار پیش از تاریخ تیرونس هم، برای آنکه از حمایت امیر خود برخوردار شوند، در پناه دیوارهای قصر او سکونت میکردند. میتوان حدس زد که، در عصر مفرغ، همه مردم یونان در حول و حوش ارگها زندگی نالیم خود را میگذرانیدند.

شهر موکنای، که بزرگترین مرکز یونان پیش از تاریخ و واقع در شانزده کیلومتری شمال تیرونس بود، به قول پائوسانیاس، در قرن چهاردهم قم به وسیله پرسئوس بنیادگذاری شد. اساساً دهکده‌هایی که پیرامون ارگی ممنوع ورود قرار داشتند و دهقانان و تاجران و صنعتگران و بردگان فعالی را که خوشبختانه نامی در تاریخ به جا نگذاردهاند پناه میدادند منشأ این شهر به شمار میروند. ششصد سال پس از ظهور موکنای، هومر در وصف آن گفت که شهری است خوش منظر با گذرگاه‌های وسیع و طلای فراوان. با وجود یغماگران صدها نسل، هنوز برخی از دیوارهای تالار این شهر بر پا ماندهاند و می‌رسانند که، در روزگار کهن، کار انسانی بی بها بود، و زندگی شاهان، بی آرام. یکی از دیوارها،

دروازه معروف به ((دروازه شیر)) را در بر گرفته است. بالای دروازه، صورت پرشکوه دو شیر، بر سنگی سه گوش نقش شده است. این دو شیر اکنون بی سر و فرسوده‌اند و گنگ وار از جلای مرده نگاهبانی میکنند. خرابه‌های ارگ شهر نیز باقی مانده است، و در اینجا هم، مانند تیرونس و کنوسوس، میتوان عمارتهای گوناگون اطاق سریر، محراب، انبارها، حمامها، و تالارها را که روزگاری دارای کفهای منقش و ایوانهای ستوندار و دیوارهای مصور و پلکانهای مجلل بودند، باز شناخت.

کارگران شلیمان در نزدیکی ((دروازه شیر))، در محوطه تنگی که تخته سنگهای افراشته‌های چون انگشت احاطه‌اش کرده است، نوزده اسکلت و آثاری فاخر از دل خاک بیرون آوردند؛ و شلیمان این تفلن کار بزرگ بخطا، آن را گورخانه فرزندان آترئوس شمرد. شلیمان به خطا رفت، ولی خطای او در خور بخشایش است، زیرا از طرفی این آثار به قدری پرمایه بودند که مایه گمراهی میشدند، و از طرف دیگر، مگر پلوسانیاس ننوشته بود که آن گورهای سلطنتی در خرابه‌های موکنای قرار دارند در این محل، تاجهای زرین بر جمجمه‌ها، و نقابهای زرین بر استخوان چهره‌ها به نظر میرسیدند. بانوان استخوانی، نيمتاجهایی بر آنچه زمانی سرهای ایشان بود، داشتند. ظرفهای منقش، دیگهای مفرغی، جامهای نقره‌ای، مهره‌های عنبری و يك نطع بازی که همانند آن در کنوسوس به دست آمده است، چشمها را خیره میکردند. علاوه بر این، همه گونه اشیای زرین وجود داشت: مهره‌ها و حلقه‌ها، سنجاقها و دگمه‌ها، جامها و زنجیرها، دستبندها و سینهبندها، ظرفهای تنظیف، و حتی جامه‌هایی که با صفحه‌های طلا قلاب‌بوزی شده بود. مسلمان اینها را باید جواهرات و مهره‌های سلطنتی شمرد.

شلیمان و دیگران در دامنه تپه مقابل ارگ نه مقبره یافتند که کاملاً از ((شکافهای گوری)) مجار ((دروازه شیر)) متفاوت بودند. وقتی راهی را که از قصر به پایین می‌آید رها کنیم، در سمت راست، به راهرویی پا می‌گذاریم که دیوارهایی از سنگهای بزرگ خوش تراش در دو طرف آن صف کشیده است. در انتهای راهرو در سادهای دیده میشود. بالای این در، سر در بی تکلفی هست مرکب از دو سنگ، که یکی از آنها نه متر طول و یکصد و سیزده تن وزن دارد. ستونهای باریک استوانهای شکل از مرمر سبز (که اکنون به موزه برلین انتقال یافته‌اند) بر جلوه در می‌افزایند. چون از در بگذریم، خود را زیر گنبد یا قبهای به ارتفاع و قطر پانزده متر می‌بینیم.

دیوارها تخته سنگهای بریده شده‌ای هستند که به وسیله گل و بوته‌های مفرغی به یکدیگر پیوند خورده‌اند.

لبه هر يك از تخته سنگها، نسبت به لبه تخته سنگ زیر خود، پیش آمدگی دارد، چنان که بالاترین تخته سنگ، سقف را تشکیل میدهد. شلیمان این بنای عجیب را مقبره آگاممنون پنداشت، و مقبره کوچتری را هم که در جوار آن بود و به وسیله همسرش کشف شد، بی تامل، مقبره کلوتامپنسترا انگاشت. اما در هیچ يك از مقابر، که مانند ((کندوی زنبوران عسل)) بودند، چیزی وجود نداشت. ظاهراً دزدان قرون بر باستان‌شناسان سبقت بسته بودند.

این خرابه‌های اندوه‌انگیز، بقایای تمدنی به شمار می‌روند که برای بریکس چندان کهنه بود که [شارلمانی](#) برای ماست. محققان کنونی قدمت شکافهای گوری را به حدود 1600 ق م می‌رسانند، و این تاریخ تقریباً چهار صد سال قبل از زمانی است که افسانه‌ها برای آگاممنون معین میکنند. همچنین، موافق نظر محققان کنونی، مقابر ((کندویی)) به حدود 1450 ق م تعلق دارد. ولی البته زمانشناسی پیش از تاریخ میزان دقیقی نیست. ما نمیدانیم که این تمدن چگونه آغاز شد و چه قومی در موکنای و تیرونس، اسپارت، آموکلای، آگینا و النوسیس، خایرونیا و اورخومونوس، و دلفی (دلفوی) آغاز

شهرسازی کرد. یونانیان، احتمالاً مانند بیشتر ملل، اصل و میراث مختلطی داشتند و پس از هجوم قوم دوری (1100 ق م) از این حیث با مردم انگلیس پیش از غلبه قوم نورمن برابری میکنند. میتوان حدس زد که مردم موکنای با مردم فروگیا و کاریا در آسیای صغیر و مردم عصر مینوسی کرت پیوستگی دارند.

منظر شیرهای موکنای به شیرهای بین النهرین میماند، و احتمالاً این ویژگی کهنسال از طریق آشور و فروگیا به یونان رسیده است. a مردم موکنای، در احادیث یونانی، ((پلاسگویی)) (که گویا از ریشه پلاسگوس و به معنای ((قوم دریایی)) است) خوانده شدهاند. بنابر روایات، اینان از تراکیا (تراکه) و تسالی به آتیک و پلوپونز آمدهاند، و این انتقال در گذشتههای چندان دور رخ داده است که یونانیان بعدی آنان را اوتوختونوی یعنی ((بومیان)) نامیدهاند. هرودوت (هرودوتوس) این مطالب را پذیرفته و خدایان اولمپ (اولومپوس) را به قوم پلاسگویی نسبت داده است، ولی او نیز ((نتوانسته است با اطمینان بگوید که زبان پلاسگویی چه بوده است.)) ما هم بیش از او نمیدانیم.

اما در این تردید نیست که این اوتوختونیها بومیان ابتدایی موکنای نبودند، بلکه از خارج به موکنای، که از عصر مینوسی آغاز کشاورزی کرده بود، پانهادند و، به هنگام خود، تفوق خویش را به قوم دیگری باختند. در اعصار بعدی تاریخ موکنای، در حدود 1600 ق م، نشانه‌های بسیاری از وجود فرآورده‌های کرت یا مهاجران کرتی در پلوپونز میبینیم، و این، اگر نتیجه غلبه نظامی و سیاسی نباشد، دست کم زاده غلبه فرهنگی و بازرگانی کرت است. همه عمارات قصور تیرونس و موکنای، مگر عمارات اندرونی، به شیوه مینوسی طراحی و تزیین میشوند؛ گلدانها به سبکهای کرتی به آیینا و خالکس و تب (تباي) میرسند، بانوان و الاهی‌های موکنایی مدهای دلپذیر کرت را اختیار میکنند، و حتی هنری که از شکاف گورخانه‌ها بر میآید، به رنگ مینوسی است. لابد بر اثر تماس با فرهنگی برتر بود که موکنای به تارک تمدن خود رسید.

III - تمدن موکنایی

بازمانده فرهنگ موکنایی در هم شکسته‌تر از آن است که، همچون خرابه‌های کرت یا شعر هومر، تصویر روشنی از دنیای باستان به ما بدهد. در دوره اعتلای فرهنگ موکنای، شبه جزیره یونان به قدر کرت از مرحله صیادی دور نشده بود. از این رو، گذشته از استخوانهای ماهی و صدفهای دریایی، استخوانهای آهو و گراز وحشی و بز و گوسفند و خرگوش و گاو و خوک در خرابه‌های موکنای بسیار فراوان است و از اشتهایی که بعداً وجه مشخص قهرمانان هومر شد و با کمر باریک کرتی نمیساخت، حکایت میکند. جای به جای، مظاهر تمدن ((قدیم)) و تمدن ((جدید)) به طرزی غریب در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند. مثلاً، در کنار پیکانهایی که از اوبسیدین ساخته شده‌اند، مته‌های مفرغی میان تهیی که گویا برای فرو کردن میخ در سنگ به کار میرفته‌اند، به نظر میرسد.

صنعت در شبه جزیره یونان به پای کرت پیش نمیرود. از این رو، در موکنای از مراکز صنعتی مهم، همچون مرکز صنعتی گورنیا، که مردم موکنای خود نیز از آن بهره‌مند، دریاها را آشفته میکنند. شاهان موکنای و تیرونس هنرمندان کرتی را و میدارند تا منظره‌هایی از دریازنیهای ایشان را روی گلدانها و انگشترها حک کنند. مردم موکنای، برای آنکه از دریازنان بیگانه مصون باشند، شهرهای خود را دور از دریا میسازند. معمولاً فاصله شهرهای آنان با دریا به قدری است که از حمله‌های ناگهانی دریازنان در امان مانند و ضمناً بتوانند خویشتن را بسهولة به کشتیهای خود برسانند. تیرونس

و موکنای چون در کنار راه خلیج آرگولیس به برزخ کورنت قرار دارند، بخوبی میتوانند هم به شیوه ملوک طوایف، از بازرگانان باج بگیرند و هم گاه گاه به دریازنی بپردازند.

اما رفته رفته موکنای، از ملاحظه ثروت کرت که محصول تجارت بود، دریافت که دریازنی و همچنین جانشین قانونی آن باجگیری بازرگانی را خفه میکند و فقر را جهانگیر یا بین المللی میسازد. پس، در صدد برآمدند که به دریازنی سیمایی ظاهرالصلاح بخشند و آن را به صورت تجارت درآورند. در 1400، ناوگان بازرگانان موکنای چنان نیرومند شد که توانست در برابر نیروی دریایی کرت بایستد. در نتیجه، از آن پس کالاهایی را که به افریقا صادر کرد، دیگر از طریق جزیره کرت نمیفرستاد، بلکه مستقیماً به مصر گسیل میداشت، و این وضع علت یا معلول جنگی بود که به تخریب قلاع کرت انجامید.

آثاری که از فرهنگ موکنایی مانده است، بر پایگاهی والا قرار ندارند و با ثروت روزافزونی که موکنای از طریق داد و ستد به دست آورد، متناسب نیستند. در روایات یونانی آمده است که پلاسگیا الفبا را از تجارت فنیتهی فرا گرفتند. در تیرونس و تب، کوزه‌هایی که روی آنها را با حروفی نامفهوم مطالبی نگاشته‌اند، کشف شده است. ولی هیچ لوحه گلین یا کتیبه یا سندی به دست نیامده است. محتملاً مردم موکنای، موقعی که آهنگ کتابت کردند، مانند کرتیان ابتدایی، موادی فسادپذیر برای نوشتن به کار بردند. از این رو، چیزی از نوشته‌های آنان نمانده است. موکنای در هنرها مقلد کرت شد، چندانکه، به گمان باستانشناسان، هنرمندان کرت را فراخواند و به هنرآفرینی گمارد. اما، پس از انحطاط هنر کرتی، پیکر نگاری موکنایی رونق فراوان گرفت. حاشیه‌های دیوارها و گچ‌بریهای زیر سقف به طرز عالی آرایش یافتند، و این شیوه‌ها، چون میراثی گرانبهای، به عصر کلاسیک یونان رسیدند. همچنین فرسکوهای باقیمانده، از شور حیاتی نیرومندی سرشار بودند. نقش ((بانوان لژنشین)) نمودار بیوه‌زنان پرچاللی است که حتی امروز هم میتوانند زینتافزای یک اپرا باشند و آرایش گیسو و دوخت جامه‌های خود را به عنوان آخرین مد ارائه کنند. این نقش، از نقش ((بانوان گردونه سوار)) زنده‌تر است. نقش اخیر نمودار بانوانی است که، به هنگام عصر، با حالتی مصنوعی در گردشگاه گشت می‌زنند. فرسکوی ((شکار گراز)) تیرونس از این دو عالیتر است. ولی در این نقش، گراز و گلهای صورتی خشک و تکلف‌آمیز دارند و به دل نمی‌نشینند. رنگ تازیها میخکی تند است، ولی اندامهای خلفی آن، چنان باریک می‌نمایند که گویی گراز جهنده دوشیزهای است بلند بالا که از آلاچیق قصر خود فرو می‌افتند. با این وصف، منظره شکار با واقعیت سازگار است: گراز پریشانحال است، سگها به هوا جست‌هایند، و انسان این رؤف‌ترین و مخوف‌ترین بدشکاری با نیزه قتال خود آماده کار است. از این نمونه‌ها میتوان از زندگی طبیعی و فعال مردم موکنای و زیبایی غرورآمیز زنان ایشان و آرایش تابان قصرهایشان تصویری به دست آورد. برترین هنر موکنای فلزکاری است. در این زمینه،

کردند، بلکه صور و تزیینات مستقلی هم به کار بردند. شلیمان با آنکه در موکنای استخوانهای آگاممنون را نیافت، به وزن آنها سیم و زر یافت جوهرات هنگفت گونه گونه، تکه‌های قیهدار شاهوار، گوهرهایی منقش به نقوش جاندار شکار، جنگ، یا دریازنی، و نیز سرگاوای از سیم تابناک با شاخها و تزییناتی از زر. این سر چنان طبیعی است که انسان از دیدن آن چنین می‌پندارد که صدای غمانگیز گاو را شنیده است. گفتنی است که شلیمان مردی که از کتیبه‌ها هیچ چیز باز نمی‌ماند ریشه نام ((موکنای)) را در بانگ ((مو)) گاو جست.

ظریفترین آثار فلزی تیرونس و موکنای دو دشنه مفرغی است، مرصع به طلای جلادار و نمایشگر گربه‌های وحشی در تعقیب مرغابیها، نیز شیران در تعقیب پلنگها یا انسانهای جنگی. غریبتر از همه آثار موکنای، نقابهای زرین چندی است که ظاهراً بر چهره اموات سلطنتی میکشیده‌اند. یکی از نقابها

سخت به صورت گربه میماند، و شلیمان زن نواز این نقاب را به جای آنکه به کلو تایمنسترا نسبت دهد، از آن آگاممنون دانست.

شاهکارهای مسلم هنر موکنایی نه در تیرونس و نه در موکنای، بلکه درون مقبره‌های در وافیو، نزدیک اسپارت که روزگاری امیر آن با جلال شاهان شمالی رقابت میکرد به دست آمده است. اثر هنری بزرگ، در عین سادگی، با شکیبایی مهرآمیزی کمال یافته‌اند و چنان به بهترین آثار مینوسی مانده‌اند که بیشتر محققان آنها را به هنرمند کرتی بزرگی، همپایه جایی، نسبت داده‌اند؛ لیکن بی انصافی است اگر فرهنگ موکنای را از کاملترین بقایای هنریش محروم سازیم. موضوعی که روی جام نقش شده است، موضوعی است کاملاً کرتی: رام کردن گاو. با این وصف، نباید این آثار عالی را به جایی جز موکنای نسبت دهیم. چون این گونه مناظر کرار را روی انگشترها و مهرها و دیوارهای قصور موکنای به چشم می‌خورد، در می‌یابیم که گاوبازی در شبه جزیره یونان نیز مانند جزیره کرت متداول بوده است. منظره روی یکی از دو جام، نره گاوی را نشان میدهد که در میان توری از طنابهای ضخیم گرفتار آمده است، و هر چه بیشتر برای آزاد کردن خود تلاش می‌ورزد، بیشتر مقید میشود و، بر اثر خشم و خستگی توانفرسا، دهان و منخرینش گشاده‌تر میشود.

کمی دورتر از آن، گاو ثالثی به گاو بانی که دلیرانه شاخ او را گرفته است، فشار می‌آورد. روی جام دیگر نره گاوی را می‌بینیم که گرفتار شده است. چون جام را میگردانیم، چنانکه اونها میگوید، متوجه میشویم که نره گاو با ماده گاوی گرم گرفته است، و این میرساند که نره گاو سرانجام تضییقات تمدن را پذیرفته و رام شده است. مقرر چنین بوده است که چنان هنر استادانهای ناگهان در کرت فرو کشد و قرن‌ها بعد بار دیگر در یونان رخ نماید.

میتوان هم مردم و هم هنر موکنایی را در مقابر موکنای دید. زیرا این مردم، برخلاف یونانیان ((عصر پهلوانی))، معمولاً اجساد را نمیسوزانیدند، بلکه در خمره‌هایی تنگ دفن میکردند. ظاهراً به حیات پس از مرگ باور داشتند، زیرا اشیای سودمند و باارزش بسیار در گورها مینهادند. دین موکنای، تا جایی که بر ما معلوم است، اگر از کرت برخاسته باشد، با دین کرتیان بی ارتباط نیست. اینان هم، مانند کرتیان، به تیر دودم، ستون مقدس، کبوتر مقدس، مادر خدا، و خدایی نرینه که ظاهر فرزند اوست، و نیز خدایان کوچکتر به هیئت مار حرمت می‌گذاشتند. اعتقاد به



جام از آثار وافیر، موزه آتن،



مادر خدا در جریان همه تحولات دینی یونان ثابت ماند. دمتر، یا ((مادر اندوهگین)) یونانیان، همچنانکه جانشین رئای کرتی شد، بعدا جای خود را به مریم یا ((مادر خدا)) داد. امروز، نزدیک خرابه‌های موکنای، دهکده کوچکی که کلیسای حقیری را در میان گرفته است، دیده میشود: شکوه کهن از میان برخاسته و سادگی تسلی بخش باقی مانده است. تمدنها می‌آیند و می‌روند، سرزمینها را فرا می‌گیرند، و سپس با خاک یکسان میشوند، اما اعتقادات انسانی، در دل ویرانه‌ها نیز، همچنان دوام می‌آورند.

موکنای، پس از سقوط کنوسوس، به سعادت دست یافت که هرگز به خود ندیده بود. دودمانی که آناری در شکافهای گوری به جا نهاده است، بر فراز تپه‌های موکنای و تیرونس کاخهای رفیع برافراشت. هنر موکنایی استقلال یافت و بازارهای دریای اژه را فرا گرفت. بازرگانی شبه جزیره یونان در سوی خاور به قبرس و سوریه، در سوی جنوب، از طریق جزایر سیکلاد به مصر، در سوی باختر، از طریق ایتالیا به اسپانیا، و در سوی شمال، از طریق بنوسی و تسالی به دانوب رسید، و فقط در تروا ایست کرد. همچنانکه روم تمدن یونان را جذب و پخش کرد، موکنای نیز، که مغلوب فرهنگ کرت می‌رند شده بود، تمدن کرتی را به رنگ خود درآورد و در سراسر دنیای مدیترانه گسترده.

IV - تروا

بین شبه جزیره یونان و کرت دویست و بیست جزیره وجود دارد. این جزایر، که دریای اژه را خالدار کرده‌اند، در پیرامون دِلوس دایره‌های پدید آورده‌اند که ((سیکلاد)) (به معنی مدور) نامیده می‌شود. بیشتر این جزایر ناهموار و بی آب و علفند و روزگاری کوهستانهای سرزمینی را که قسمت اعظم آن در دریا فرو رفت، تشکیل می‌دادند. برخی از این جزایر، چون مرمر یا فلزات فراوان داشتند، مدتها پیش از آنکه شبه جزیره یونان خودی نماید، فعال و متمدن بودند. در 1896، هیئت باستانشناسان انگلیسی در فولاکوپي، واقع در ملوس، به حفاری پرداخت و ابزارها و سلاحها و سفالهایی همانند آثار مینوسی به دست آورد. بر اثر این کاوش، و نیز حفاری در جزیره‌های دیگر، تصویری از عصر پیش از تاریخ جزایر سیکلاد فراهم شد. این تصویر به تصویر کرت میماند، ولی از لحاظ جلال هنری به گرد آن نمیرسد. جزایر سیکلاد، که مساحت همه آنها از دو هزار و ششصد کیلومتر تجاوز نمی‌کرد، مانند یونان کلاسیک، به اتحاد سیاسی دست نیافتند، بلکه پیش از قرن هفدهم ق م از لحاظ حکومت و هنر و، در مواردی، زبان و خط، به زیر سلطه کرت درآمدند.

در فاصله سالهای 1400 و 1200 ق م نفوذ کرت از میان رفت، و از آن پس سفالگری و سبکهای موکنای باستانی روزافزون بر سیکلاد چیره شد.

چون به خاور رومی کنیم و به سوی جزایر ((سپورادس)) (به معنی پراکنده) پیش رویم، به جزیره رودس می‌رسیم و در آنجا به فرهنگ پیش از تاریخ دیگری که از فرهنگهای نسبتاً ساده اژه‌ای است، برمیخوریم.

سپس به جزیره‌های که مس فراوان دارد، و خوانده **میشود**، پا میگذاریم و میبینیم که این جزیره، در سراسر عصر مفرغ (1200-3400)، به تحول می‌گراید. اما ظرفهای آن خشن و نامتازند و فقط بعداً، به الهام کرت، از صورت پیشین بیرون **می‌آیند**، اهالی قبرس که اکثراً آسیایی هستند، خطی هجایی دارند که به خط مینوسی میماند، و آله‌های را میپرستند که، بنابر اطلاعات موجود، اصلش به عشتار سامی می‌رسد و در اعصار بعد به آفریته یونانیان مبدل می‌شود. پس از 1600، صنعت فلزکاری جزیره بسرعت تکامل مییابد. معابد، که از آن سلطان است، به مصر و کرت و یونان مس صادر میکنند. ریخته گران انکومی دشنه‌های معروف میسازند، و کاسه‌های گویمانند سفالگران قبرسی از مصر تا تروا خریدار دارد. چوب درختان جنگلی را به صورت الوار درمی‌آورند، و سرو قبرس با سرو لبنان آغاز رقابت میکند. در قرن سیزدهم، کوچنشینان موکنایی آبادیهای در قبرس به وجود می‌آورند، و این آبادیها زمینه شهرهای یونانی قبرس به شمار می‌روند: پافوس، شهر متبرک آفرودیت؛ کیتیون، زادگاه زنون، فیلسوف رواقی؛ و سالامیس قبرس که سولون، در طی مسافرت خود، چندگاهی در آنجا درنگ کرد تا قانون را جانشین هرج و مرج کند.

تجارت و نفوذ موکنای از قبرس به سوریه و کاریا، و از آنجا و همچنین از پایگاه‌های دیگر به سواحل و جزایر آسیا کشیده می‌شود. و سرانجام به تروا می‌رسد. شلیمان و دورفلد، تروا را که روی تپه‌ای در پنج کیلومتری دریا قرار دارد، شامل نه چینه یا شهر دانستند. هر شهری روی شهر دیگر واقع است تو گویی تروا نه بار زندگی کرده است: (1) در پایینترین چینه، بقایای دهکده‌ای متعلق به عصر نوسنگی (حدود 3000 ق م) یافت شده است.

در اینجا دیوارهایی از سنگهای خشن و گل، مصنوعات از عاج، ابزارهایی از اوبسیدین و قطعاتی از ظروف سفالی سیاه‌رنگ دست ساخت باقی مانده است. (2) بر فراز این دهکده، چینه دیگری هست شامل خرابه‌های شهر دوم، که به گمان شلیمان تروای مورد بحث هم‌اکنون است. حصارهای پیرامون آن، مانند باروهای تیرونس و موکنای، از سنگهای غول پیکر ساخته شده است؛ دروازه‌های بزرگی،

که دوتاي آنها بخوبي محفوظ ماندهاند، شهر را به خارج پیوند میدهند. استحکاماتي در جنب دیوارها و دروازه‌ها وجود دارد. هنوز بقايي بعضي از خانه‌هاي شهر به چشم میخورد، و ارتفاع اين بقايا در حدود یکصد و بیست سانتیمتر است. در دیوارهاي خانه‌ها، آجر و چوب به کار رفته است، ولي زیرساز دیوارها از سنگ است. اين شهر، به گواهي سفالهاي خشن و سرخ رنگي که در آن به دست آمده است، تخمینا از 2400 تا 1900 ق م برقرار بوده است. مردم آن، براي ساختن ابزار و سلاح، مفرغ را جانشین سنگ کرده‌اند. در شهر، جواهرات فراوان است، ولي مجسمه‌هاي کوچكي که به جا مانده است، به طرزي ناخوشایند، ابتدائي هستند. ظاهرا ((شهر دوم)) بر اثر آتشفشوزي منهدم شده است، زیرا آثار فراواني از آتشي عظیم دیده میشود، و این امر شلیمان را متقاعد کرد که یونانیان به سالاري آگامنون، شهر را سوزانده‌اند.

(3-5) آثار سه آبادي متوالي روي ((شهر دوم)) به نظر میسد. این آباديها کوچک و حقیر و از لحاظ باستانشناسي ناچیزند. (6) شهر دیگری در حدود سال 1600 ق م در این محل تاریخي برقرار بوده است.

شلیمان، با شتاب شوق‌آمیز خود، یافته‌هاي این طبقه را بخطا با یافته‌هاي طبقه دوم اشتباه و مغشوش کرد و ((شهر ششم)) را یکی از مساکن بي اهمیت مردم لیدیا (لودیا) شمرد. اما دوریفلد، که چندگامي با پول شلیمان به کاوش پرداخت و پس از مرگ او نیز حفاري را دنبال کرد، معتقد شد که ((شهر ششم)) از ((شهر دوم)) مستقل است. این شهر از ((شهر دوم)) سخت بزرگتر مینماید و داراي باروبي است با نه متر ارتفاع و چهار دروازه، که سه تاي آنها به جا مانده است. در خرابه‌هاي این چینه، ظرفهاي بسيار به دست آمده است.

برخي از این ظرفها، که همه یک رنگ هستند، از ظرفهاي چینه‌هاي پیشین زیباترند. ظرفهاي معروف به مینوسي در شهر اورخوموس کشف شده است و سفالهايي نیز بدست آمده است که سخت به سفالهاي موكناي میمانند، و از این رو دوریفلد آنها را از صادرات موكناي و همزمان با عصر ((شکافهاي گوري)) (1400 - 1200 ق م) پنداشت. محققان کنوني به اتکاي این گونه شواهد بر آنند که ((شهر ششم)) همان ترواي هومر است، و ((گنجینه پریموس))، که شامل شش دستبند، دو جام، دو نیمتاج، یک سربند، شصت گوشواره، و 8700 شي زرین دیگر است، به آن تعلق دارد، حال آنکه شلیمان این گنجینه را از آن ((شهر دوم)) میانگشت. محققان با اطمینان میگویند که ((شهر ششم)) نیز اندکی پس از سال 1200 بر اثر آتش منهدم شد. تاریخ‌گزاران یوناني، به حکم سنن خود، سقراط تروا را به سالهاي 11941184 ق م نسبت داده‌اند. کیانند مردم تروا در یک پایپروس مصري چنین سخن رفته است که در جنگ کادش (1287)، برخي از دارانیان جزو متحدان قوم ختي بودند. احتمال می‌رود که اینان نیاکان همان دارانیانی باشند که در اصطلاح هومر با مردم تروا یکی هستند. گویا این دارانیان اصلا از بالکان يعني مردم فروگیا، از دار دانیل گشتند، در دره پست سکماندروس ساکن شدند. اما هرودوت از مردم تروا به نام تتوکریان یاد میکند. استرابون مینویسد که قوم تتوکریان گروهی از کرتیان بودند که گویا پس از سقوط کنوسوس در تروا آده سکونت گرفتند. پوشیده نماند که تروا هم مانند کرت داراي کوه مقدسي است به نام ایدا، و این نام در منظومه ایللیاد آمده، و هومر مانند تنیس از چشمه‌هاي فراوان آن کوه دم می‌زده است. به قرار معلوم، ناحیه تروا در دوره‌هاي گوناگون زیر نفوذ سياسي و نژادي ختيان قرار داشته است. حفاريهاي تروا حاكي از تمدني است که از جهتي مینوسي است، از جهتي آسیايي، و از جهتي دانوبي.

هومر مردم تروا را چنان توصیف میکند که گویی به زبان یونانیان سخن میگویند و خدایان آنان را میپرستند. اما، در خیال یونانیان بعدی، تروا شهری آسیايي است و محاصره معروف تروا نخستین

فاجعه معلومی است که بر اثر رقابت مداوم میان سامیان و آریاییان یا شرقیان و غربیان پدید آمده است.

دشت تروا از لحاظ حاصلخیزی وضعی متوسط دارد، ولی در جانب خاوری آن فلزات گرانبها به دست میآید. با این وصف، علت توانگری تروا و همچنین علت هجوم یونانیان را نمیتوان در پرمایگی خاک تروا جست. ظاهراً علت اصلی همانا موقعیت جغرافیایی ترواست. تروا نزدیک تنگه داردانل و در همسایگی سرزمینهای غنی دریای سیاه قرار دارد. تنگه داردانل، در سراسر تاریخ، رزمگاه امپراطوریها بوده است، و حادثه [گالیولی](#) صورت جدید حادثه ترواست. تروا، به برکت وضع جغرافیایی خود، از کشتیهایی که میخواستند از داردانل بگذرند، باج میگرفت. اما چون چسبیده به دریا نبود، از حملات دریایی مصون میماند. شاید این عامل بود و نه چهره زیبای [هله](#) که صدها کشتی یونانی را به تروا حملهور کرد. نظر محتملتر این است که بازرگانان، بر اثر بادها و جریانهای دریایی که در تنگه مجاور تروا رو به جنوب وزان بود، بارهای خود را در تروا خالی میکردند و از آنجا به سرزمینهای دیگر میبردند. شاید تمول تروا محصول خراجی است که از بازرگانان میگرفت. در هر حال، چنانکه از بقایای تروا برمیآید، سفالی اژه، مس و روغن زیتون و شراب و ظرفهای سفالی، و از دانون و تراکیا ظرفهای سفالی و عنبر و اسب و شمشیر، و از چین دورافتاده اشیای شگرفی مانند بشم به تروا وارد میشد. در مقابل، تروا الوار و نقره و طلا و خر وحشی صادر میکرد. شهرنشینان تروا، که در ((رام کردن اسب دست داشتند)) و در پشت باروهای خود مغرورانه به سر میبردند، بر نواحی اطراف خویش تسلط میورزیدند و از بازرگانان زمینی و دریایی باج میگرفتند.

تصویری که منظومه ایلید از پریاموس و خاندانش به دست میدهد، یادآور جلالی است که در کتاب عهد عتیق دیده میشود: شاه چند همسر دارد، و این چندگانی سلطانی، انحرافی از اصول نیست، بلکه نوعی وظیفه به شمار میرود و باعث میشود که تخمه عالی او به حد وفور استمرار یابد. پسران شاه تابع اصل تکهانی هستند و به ادبی همچون آداب انگلیسیان در عصر ملکه ویکتوریا حرمت بسیار مینهند. پاریس سرخوش، که همچون [آگییادس](#) با اخلاق الفتی ندارد، از این قاعده مستثناست. هکتور و هلنوس و ترویلوس از آگاممنون مرده و اودوسئوس نامرد و اخلیس (آخیلیوس) تندخو دوست داشتند.

آندروماخه و پولوکسنا، همانند هله و ایفگنیا، هنوازند، و شخصیت هکابه از شخصیت کلوتایمنسترا خوشایندتر [است](#). بر روی هم، مردم تروا، حتی به صورتی که به وسیله دشمنانشان نگاشته شده است، نسبت به یونانیانی که بر آنان ظفر یافتند، کمترین کتو و فداکارتر و شریفترند. فاتحان یونانی بعداً خود نیز به این نکته پی بردند: هومر بارها با کلمات مهرآمیز از مردم تروا یاد میکند، و ساپفو و اورپید (اُورپیدوس) در انتخاب طرفی که باید مورد همدردی و ستایش ایشان قرار گیرد، تردید نمیکند. مایه تأسف است که این قوم آزاده در مسیر یونانیان توسعه طلب قرار گرفت و در هم شکست. با این وصف، از یاد نباید برد که یونانیان، با وجود خطاهای خود، سرانجام تمدنی والاتر از تمدن تروا به آن سرزمین و سایر سرزمینهای منطقه مدیترانه عرضه داشتند.

عصر پهلوانی

I - قوم آخایی

الواح قوم حتی که در بغازکوی به دست آمده و تخمیناً به 1325 ق م متعلق است، از قوم ((آهیاوا)) که در قدرت با ختیان برابری میکردند، نام برده‌اند. در یک نوشته مصری، که به حدود 1221 ق م تعلق دارد، از قومی یاد شده است به نام ((آکایواشا)) که به سایر ((اقوام دریا)) پیوست و از لیبی به مصر حمله برد. همین نوشته این قوم را گروهی آواره شمرده است که ((برای شکمهای خود میجنگند.)) در آثار هومر، مردم یونانی زبان تسالی جنوبی، قوم آخایی نامیده شده‌اند. اما، چون این مردم از همه قبایل یونانی توانا تر شدند، هومر، کرار، تمام یونانیانی را که به شهر تروا هجوم بردند به نام اینان خوانده است. مورخان و سخنسرایان یونانی عصر کلاسیک قوم آخایی را، مانند پلاسگویی، از بومزادان انگاشته و گفته‌اند: تا جایی که در یادها مانده است، اینان بومی یونان بوده‌اند. این مورخان بی هیچ تردید می‌پنداشتند فرهنگ آخایی، که در آثار هومر توصیف شده است، همان فرهنگی است که در این کتاب فرهنگ موکنای خوانده‌ایم. شلیمان این نظر را پذیرفت، دنیای تحقیق هم کوتاه مدتی با او همدستان بود.

در 1901، یک تن انگلیسی سنت شکن به نام ویلیام ريجوي این اعتماد خرسندی بخش را بر هم زد و نشان داد که تمدن آخایی گرچه از جهات بسیار به تمدن موکنای میماند، از لحاظ مختصات اساسی، با آن فرق دارد: (1) آهن عملاً بر مردم موکنای مجهول است، ولی قوم آخایی با آن آشنا بودند. (2) موافق آثار هومر، مردگان آخایی سوزانده میشوند، اما مردم تیرونس و موکنای اجساد را به خاک میسپارند، و از این امر بر می‌آید که این دو قوم نسبت به عقبی نظری واحد ندارند. (3) از خدایان آخایی، که همان خدایان اولمپی هستند، اثری در فرهنگ موکنای یافت نمیشود. (4) مردم آخایی شمشیرهای بلند و سپرهای گرد نمیرسد. (5) تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای هم از حیث آرایش مو و جامه بین این دو قوم وجود دارد. ريجوي از همه این نکات چنین نتیجه گرفت که مردم موکنای از قوم پلاسگویی بودند و به یونانی سخن میگفتند، اما قوم آخایی از قوم بورموی سلت یعنی از مردم اروپای مرکزی بودند و از سال 2000 به این سو، از راه آپروس و تسالی، به پایین ریختند و آیین زئوس پرستی را با خود آوردند؛ در حدود 1400 به پلوپونز تاختند و در آنجا زبان و بسیاری از رسوم یونانی را برگرفتند؛ به عنوان خانهای فنودال مستقر شدند و، از قصور مستحکم خود، بر اهالی مقهور پلاسگویی حکومت کردند.

این نظریه حتی اگر محتاج تغییر اساسی باشد، باز روشنی بخش است. ولی در ادبیات یونانی سخنی از هجوم قوم آخایی نمیرود؛ در این صورت، از خرد به دور است که، علی رغم سنتی چنین استوار، رواج تدریجی آهن و تغییر طرق دفن یا آرایش مو و دراز شدن شمشیرها و گرد شدن سپرها و استعمال سنجاق قفل را ملاک قضاوت قرار دهیم. بیشتر چنین احتمال میرود که، مطابق پندار همه نویسندگان کلاسیک، آخاییان قبیل‌های یونانی باشند که، بر اثر تکثیر طبیعی، در قرنهای چهاردهم و سیزدهم، تسالی و پلوپونز را فرا گرفته و در آنجا با پلاسگیها و موکناییان اختلاط خونی یافته و در

حدود 1250 قم به صورت طبقه حاکم درآمده باشند. گویا اینان زبان یونانی را از مردم موکنای نگرفتند، بلکه، برعکس، آنان را با این زبان آشنا کردند. بازتاب يك زبان مشترك كرتي پلاسگوئي موكنايي در اسمهاي محل، مانند كورينتوس و تيرونس و پاراناسوس و اولمپيا، مشاهده میشود. ظاهراً قوم آخايي خدايان كوهنشين و آسمانزي خود را بر پروردگاران درون خاكي يا زیرزميني جمعيت اوليه تحميل كردند. در موارد بسيار، بين فرهنگ موكنايي و وجه اخير آن، يعني فرهنگ قوم آخايي كه در آثار هومر وصف شده است، اختلاف قاطعي وجود ندارد، و چنين به نظر ميرسد كه شيوه‌هاي زندگي اين دو قوم در جريان زمان می‌آمیزند و یگانه تروا از توش و توان می‌افتند و آرام آرام از میانه برمیخیزد، بر شدت اختلاط آن دو میافزاید و زمینه تمدن یونانی فراهم می‌آید.

II - روایات پهلوانی

روایات عصر پهلوانی هم منشا و هم مقدرات قوم آخايي را معلوم میدارند. این داستانها را نادیده نباید گرفت، زیرا با آنکه از توهمني خون بیز جان گرفته‌اند، شاید بیش از آنچه تصور میکنیم متضمن واقعیات تاریخی باشند. شعر و نمایش و هنر یونانی چندان به این داستانها وابسته است که بدون آنها بدشواری دریافت میشوند.

در کتیبه‌های ختی آمده است که آتاریسیاس در قرن سیزدهم قم بر قوم آهیاوا سلطنت میکرد. میتوان گفت که این آتاریسیاس همان آترئوس، شاه قوم آخايي، است. در داستانهای یونانی، زئوس پدر تانتالوس، شاه فروگیا، است، تانتالوس پدر پلوپس، پلوپس پدر آترئوس، و آترئوس پدر آگاممنون است.

پلوپس نفی بلد شد و در حدود 1283 به پلوپونز باختری رفت تا با هیپودامیا - دختر او پینومائوس شاه الیس - زناشویی کند. داستان عشق ورزیدن این دو هنوز بر سه گوش طاق شرقی معبد بزرگ زئوس در اولمپیا نمودار است. شاه الیس، به قصد آزمودن خواستگاران دخترش، با آنان مسابقه ارابه رانی میداد. اگر خواستگار مسابقه را میبرد، بر هیپودامیا دست مییافت، و اگر میباخت، به هلاکت میرسید. تنی چند از خواستگاران پا پیش نهاده و مسابقه و جان خود را باخته بودند. پلوپس، برای آنکه از مخاطرات بکاهد، به مورتیلوس، ارابه ران شاه، رشوه داد تا میخ محور ارابه شاهی را بیرون آورد، و پیمان نهاد که اگر در کارش کامیاب شود، مورتیلوس را در سلطنت شریک خود کند. با این شیوه، در مسابقهای که روی داد، ارابه شاهی کرد و به سلطنت الیس رسید. اما، به جای آنکه ملك را با مورتیلوس قسمت کند، او را به دریا افکند.

مورتیلوس نیز همچنانکه در آب فرو میرفت، پلوپس و اخلافش را نفرین کرد.

دختر پلوپس با ستئولوس پسر پرسئوس، شاه آرگوس ازدواج کرد، و سپس سلطنت به پسر آنان ائوروستئوس رسید، و پس از مرگ او به داییش، آترئوس، منتقل شد. پسران آترئوس (آگاممنون و منلائوس)، کلوتایمنسترا و هلنه دختران توندارئوس، شاه لاکدایمون را به زنی گرفتند. چون آترئوس و توندارئوس درگذشتند، آگاممنون و منلائوس، غافل از نفرین مورتیلوس، از پایتختهای خود در موکنای و اسپارت بر تمام پلوپونز خاوری حکومت کردند. پس، آن سرزمین به نام نیای آنان پلوپونز (پلوپونسوس) یا ((جزیره پلوپس)) خوانده شد.

در این زمان، سایر نواحی یونان نیز به وسیله پهلوانانی که عموماً به شهرسازی همت میگماشتند، به جنب و جوش افتاده بودند. موافق روایات یونانی، نابکاری نوع بشر زئوس را برانگیخت که بشریت

را با طوفانی براندازد. از این طوفان، تنها يك مرد، دئوکالیون، و همسرش پورها جان به در بردند و با سفینه یا صندوقی روی قله پارناسوس مستقر شدند. قبایل یونانی از تخمه هلن، پسر دئوکالیون، زادند و موافق نام او هلنس نام گرفتند. هلن نیای آخایوس و یون بود، و قبایل آخایی و یونایی، که پس از آوارگیهای فراوان بترتیب در پلوپونز و آتیک استقلال یافتند، از این دو به وجود آمدند. یکی از زادگان یون به نام ککروپس، به کمک الاهی آتنه، در محلی که قوم پلاسگویی در ارک آن ساکن شده بودند، به ساختن شهری که، به اسم الاهی، آتن (آتنای) نام گرفت، دست زد. چنانکه در داستانها آمده است، همین ککروپس بود که به آتیک تمدن داد، زناشویی را نظام بخشید، قربانیهای خونین را لغو کرد، و به رعایای خود آموخت که خدایان اولمپی مخصوصاً زئوس و آتنه را بپرستند.

اعقاب ککروپس در آتن به سلطنت پرداختند. چهارمین آنان ارخئوس بود که مردم آتن او را خدا شمرند و بعداً یکی از زیباترین معابد را وقف او کردند. در حدود 1250، نوه او، تسئوس، دوازده دمس یا آبادی آتیک را به صورت يك واحد سیاسی در آورد؛ مردم این آبادیها، بی تفاوت، ((آتنی)) خوانده میشدند، و شاید به سبب همین همخانگی تاریخی یا یگانگی مدنی ناحیه‌های متعدد بود که نام شهر آتن مانند نامهای تباي و موکنای به صیغه جمع آمده است. تسئوس آتن را نظم و قدرت بخشید، از تسلیم خراج انسانی به مینوس [سر بیچید](#)، و با کشتن راهزنی به نام پروکروستس، که دوست میداشت پاهای اسیران کوتاه قامت یا بلند بالای خود را بکشد یا ببرد تا با طول تخت او مساوی شوند، راه‌ها را ایمن کرد. آتنیان پس از مرگ تسئوس، او را هم خداوار پرستیدند و حتی دیرگاهی بعد، در 476، پریکلس، استخوانهای تسئوس را از سکوروس به در آوردند و، به عنوان بازماندهای متبرک، در معبد تسئوس نهادند.

کلانشهری در شمال بنوسی در برابر آتن به رقابت برخاست و، با برهم زدن سنن، تنها موضوع هنر نمایش یونان در دوران کلاسیک شد. این شهر، تب یا تباي نام داشت. در اواخر سده چهاردهم قم، کادموس، که از امیران مقتدر فنیقیه یا کرت یا مصر بود، در ملتقای راه‌های شرقی غربی و شمالی جنوبی یونان شهر تب را پدید آورد و به مردمش فرهنگ داد و، برای آنکه آب چشمه آرس را به شهریان برساند، به کشتن نگهبان آن پرداخت. این نگهبان اژدهایی مخوف بود، و گویا در قدیم این نام اژدها را بر هر جاندار تباي آور یا رنجزای اطلاق میکردند. کادموس دندانهای اژدها را در خاک افشاند. هر دندانی مردی مسلح شد، و این مردان، به سان یونانیان تاریخ، به جان یکدیگر افتادند، تا آنکه فقط پنج تن باقی ماندند. مردم تب این پنج تن را بنیادگذاران خاندانهای سلطنتی شهر تب دانستند. حکومت تب در دژی کوهستانی به نام کادمیا، که اکنون در محل آن بنایی موسوم به ((کاخ کادموس)) از زیر خاک بیرون آمده است، مستقر [شد](#). پس از کادموس، پسرش پولودوروس، و سپس نوه‌اش لاداکوس بر تخت نشستند. بعد از لاداکوس، فرزند او لایوس سلطنت کرد، ولی چنانکه همه عالم میدانند، پسر لایوس یعنی اودیپ (اودیپوس) پدر خود را کشت و مادر را به زنی گرفت. چون اودیپ درگذشت، پسرانش به عادت امیران بر سر قدرت به ستیزه برخاستند. اتئوکلس برادر خود پولونیکس را تارومار کرد. اما پولونیکس شاه آرگوس، آدراسئوس، را برانگیخت که سلطنت را به او بازگرداند. به فرمان آدراسئوس، در حدود 1213، جنگ معروف ((مخالفتان هفتگانه تب)) درگرفت، و شانزده سال بعد اپیگونها (اپیگونوی)، یعنی پسران سرداران هفتگانه، با تب جنگیدند. این بار، هم اتئوکلس و هم پولونیکس از پا درآمدند، و تب با خاک یکسان شد.

یکی از بزرگان تب موسوم به آمفیترئون زنی دلربا به نام آکمنه داشت. هنگامی که آمفیترئون به جنگی رفته بود، زئوس از همسر او دیدن کرد، و کودکی زاده [شد](#). [هرا](#) که این کهترنوازیهای لذتبخش زئوس را خوش نداشت، دو مار فرستاد تا نوزاد را در گهواره خود به هلاکت رسانند. اما پسرک با هردست یکی از ماران را گرفت و هر دو را خفه کرد چون به وساطت [هرا](#) به چنین افتخاری نایل

آمد، هر اکلِس نام گرفت. لِنوس که کهنترین شخصیت تاریخ موسیقی است، کوشید تا نواختن و خواندن را به هر اکلِس یاد دهد. اما پسرک شور موسیقی نداشت و با بربط، لِنوس را به قتل رسانید. چون به حد رشد رسید، غول انسان نما بود نتراشیده و درشت و شکمبار. در آن هنگام، شیري در رَمه‌هاي آمفیترئون و نیز رَمه‌هاي تسپیوس، سلطان تسپيائي، افتاد. هر اکلِس کشتن شیر را تعهد کرد. در ازاي آن، تسپیوس خانه و دختران پنجاهگانه خود را به او عرضه داشت؛ هر اکلِس هم مردانه فرصت را مغتنم شمرد؛ شیر را کشت و پوست آن را جامه خاص خود کرد، مگارا دختر کرئون (شاه تب) را به زني گرفت و کوشید که سر و سامانی پیدا کند. اما الاله هرا او را به چنگ جنون افکند. پس، ناآگاهانه فرزندان خود را کشت. سپس با غیبگوي معبد دلفي کنگاش کرد و دریافت که باید به تیرونس برود و دوازده سال در خدمت ائوروستئوس، شاه آرگوس، به سر برد تا خدایی جاویدان شود. فرمان برد و، به خواست شاه آرگوس، دست به دوازده شاهکار بلند آوازه خود زد. چون شاه او را مرخص کرد، به تب بازگشت و به شاهکارهاي فراوان دیگر پرداخت: به آرگونوتها پیوست، تروا را غارت کرد، خدایان را در پیکار غولان یاری داد، پرومته (پرومتئوس) را آزاد کرد، آکستیس را به زندگی بازگردانید، و گاه گاهی تصادفاً دوستان خود را کشت. پس از مرگش، به نام پهلوان و خدا مورد نیایش قرار گرفت، و چون تن به عشقهاي بیشمار داده بود، پسران او در تراخیس تسالي خانه کردند، اما ائوروستئوس، که هر اکلِس را بیهوده به کارهاي رنجبار ناضروري واداشته بود، از بیم کینه توزي پسرانش، به شاه تراخیس فرمان داد که آنان را از یونان اخراج کند.

گروه هر اکلیداي یعنی هر اکلِس زادگان به آتن پناه بردند. ائوروستئوس سپاهی به سوي آنان گسیل داشت، اما آنان سپاه او را در هم شکستند و او را کشتند. آترئوس با نیروي دیگری به مقابله آنان شتافت، اما هولوس پیشنهاد کرد که با یکی از مردان آترئوس تن به تن بجنگد؛ اگر غالب آید، ملک موکنای به فرزندان هر اکلِس واگذار شود، و اگر مغلوب شود، زادگان هر اکلِس تا پنجاه سال جلای وطن کنند، و موکنای از آن باز ماندگانشان شود. هولوس جنگ را باخت و با هواخواهان خود از وطن رخت بربست. پنجاه سال بعد، نسل نو فرزندان هر اکلِس بازگشتند، و مطابق روایات یونانی، اینان بودند و نه قوم دوری که چون مدعیانشان با مقاومت مواجه شد، پلوپونز را گشودند و به ((عصر پهلوانی)) پایان دادند.

اگر قصه پلوپس و اخلافش منشا قوم آخایی را آسیای صغیر بیان میکند، داستان آرگونوتها مقدرات این قوم را میرساند. این داستان، مانند بسیاری از روایاتی که هم تاریخ و هم قصص یونانیان را تشکیل میدهند، داستانی است باشکوه، شامل همه گونه مخاطره و اکتشاف و جنگ و عشق و شگفت کاری و مرگ؛ این عناصر چنان درست به هم بافته شده‌اند که، بدون هیچ آرایشی، در نمایشنامه‌هاي عالی آتینان انعکاس یافته‌اند. آپولونیوس رودسی، ادیب رودس، نیز در عصر هلنیستی همین داستان را به صورتی بسیار پسندیده تنظیم کرد. حوادث داستان در شهر اورخومنس در بئوسی آغاز میشود، و آغاز آن، مانند شروع تراژدی اگاممنون، مراسم قربانی است: آتاماس، شاه اورخومنس، که سرزمین خود را دستخوش قحطی یافت، در صدد برآمد که پسر خود فریکسوس را به خدایان پیشکش کند. فریکسوس به این نقشه پی برد و با خواهرش، هله، بر پشت قوچی زرین پشم نشست و در هوا به پرواز درآمدند. بر اثر تکان بدن قوچ، هله فرو افتاد و در تنگهایی که بعداً به نام او ((دریای هله)) (هلسپونتوس = تنگه داردانل) نام گرفت، غرق شد. اما فریکسوس به خشکی رسید و به شهر کولخیس در جانب دیگر دریای سیاه راه برد. در آنجا، قوچ را قربانی و پشم آن را به عنوان هدیه وقف آرس، خدای جنگ، کرد. آیتس، شاه کولخیس، ازدهای ببخوابی را به نگهبانی غیبگویی گفته بود که اگر بیگانه‌اي آن را بر باید، آیتس جان خواهد داد. پس، برای اطمینان خاطر خود، فرمان داد که هر بیگانه‌اي که به کولخیس آید به قتل برسد. دخترش مدیا که دوستدار مردم و رسوم غریب بود، به

مسافراني که به کولخيس پا مينهاندند شفقت ميکرد و آنان را در فرار ياري ميداد. پدر فرمان به حبس او داد، ولي او به مرز متبرک کنار دريا پناه برد و عمر به اندوه گذاشت، تا آنکه ياسون بدانجا رفت و او را از سرگرداني رهانيد.

تقريباً بيست سال قبل از اين زمان (به قول تاريخگزاران يوناني، در حدود 1245) پلياس، فرزند پوسيدون، تخت و تاج آيسون، امير يولکوس، واقع در تسالي، را غصب کرد. پسر نوزاد آيسون، به نام ياسون، که به وسيله دوستان پدرش پنهان شده بود، در بيشه‌ها به بار آمد و قوت و شجاعت بسيار يافت.

روزي، مليس به پوست پلنگ و مسلح به دو نيزه، به بازار شهر رفت و ملک خود را خواستار شد، اما همچنانکه نيرومند بود، ساده دل نيز بود. پلياس او را متقاعد کرد که در ازاي تخت و تاج، کاري سنگين بر عهده گيرد: پشم زرین قوچ بالدار را باز گرداند. پس، ياسون کشتي بزرگ آرگو (به معني تندرو) را ساخت، و دلاورترين افراد يونان را به خطر خواند. هراکلس و رفيق محبوب او، هولاس؛ پلئوس، پدر خيلس؛ تسئوس، ملناگروس، اورفئوس، و دوشيزه چابک پاي، آتالانته، فرا آمدند. چون کشتي به داردافل رسيد، متوقف شد؛ ظاهراً توقف آن به سبب آمدن نيرويي از تروا بود. پس، هراکلس ديگران را ترک گفت و رفت تا خاک تروا را به توپره کشد و شاه آن، لائومدون، را با همه پسرانش جز پرياموس به خاک هلاکت افکند.

اما ياسون و يارانش پس از آزمائشهاي دشوار فراوان پا به مقصد گذاردند و، به وسيله مديا، از مرگي که در کولخيس بيگانگان را انتظار ميکشيد، خبر يافتند ياسون در طلب مقصود اصرار ورزيد، و مديا پذيرفت که دريافتن پشم آنان را ياري کند، مشروط بر آنکه ياسون او را به زني گيرد و به تسالي برد تا پايان عمر نگاه دارد. ياسون با او پيمان نهاد و به کمک او پشم به دست آورد و با او و ياران خود به کشتي بازگشت. بسياري از آنان زخمي شده بودند، و مديا آنان را با ريشه‌ها و علفها بسرعت شفا داد. وقتي که ياسون به يولکوس رسيد، بار ديگر مطالبه سلطنت کرد، و پلياس باز هم مسامحه کرد. آنگاه، مديا، با فنون جاودان، دختران پلياس را بر آن داشت که پدر را تا سر حد مرگ **بجوشانند**. مردم شهر که از قدرتهاي جادويي مديا به هراس افتاده بودند، او و ياسون را طرد و تا ابد از سلطنت محروم کردند. نمايشنامه نويس يوناني، اورپييد، دنباله‌اي بر اين داستان افزوده است.

مياورد و به فرد يا افراد محدود نسبت ميدهد، چنانکه دستيابي انسان بر دانش و عشق و عواقب آن در داستان آدم و حوا انعکاس يافته است، و بسياري از حوادث تاريخي در جريان زمان از تخيل گرانبار شده و به صورت افسانه‌هاي پهلواني درآمده‌اند. احتمالاً در نسلي پيش از محاصره تاريخي تروا، يونانيان کوشيدند تا از ميان داردافل بگذرند و درياي سياه را براي کوچنشي و بازرگاني خود بگشايند. شايد بتوان گفت که خاطره اين حادثه، پس از مايه‌گيري از خيال و هيجان، به داستان آرگونوتها انجاميده است. همچنين قصه ((پشم زرین)) را ميتوان ناشي از خاطره پوستها يا پارچه‌هاي پشميني دانست که مردم کهن آسياي صغير شمالي براي گرفتن ذرات طلا از آب برخي از رودها به کار ميبردند. تقريباً در همين عهد، در جزيره لمنوس که از داردافل دور نيست، عملاً يك کوچگاه يوناني به وجود آمد. اما درياي سياه علي رغم نام دلپذير خود، مهمان نواز **نيود**. تروا هم با آنکه از هراکلس چشم زخمي ديده بود، باز در برابر يونانيان قد علم کرد و تنگه داردافل را مورد تهديد قرار داد. با اينهمه، يونانيان از آن منصرف نشدند: باز هم برخاستند و، به جاي يك کشتي، هزار کشتي فرستادند. سرانجام، مردم آخايي براي آزادي کشتيراني در داردافل، خود را در دشت تروا به انهدام کشانيدند.

III - تمدن هومري

چگونه باید از روایات منظوم باقیمانده، زندگی یونان عصر قوم آخایی (1300 - 1100 ق م) را بازشناسیم تکیه گاه اصلی ما باید هومر باشد، هر چند که وجود شخص او مسلم نیست، و حماسه هایش حداقل سه قرن پیش از عصر قوم آخایی پدید آمده اند. باستان شناسان تروا، موکناي، تیرونس، کنوسوس، و سایر شهرهای مذکور در حماسه ایلید را واقعی انگاشته و تمدنی که شباهت غربی به تمدن منعکس در منظومه های هومر دارد از دل خاک موکناي بیرون کشیده اند. این اکتشافات ما را بر آن داشته است که اشخاص اصلی قصص هوشربای او را واقعی شماریم. با این وصف، به هیچ روی نمیتوان معلوم کرد که واقعیت تاریخی عصر هومر و احیاناً عصر قهرمانان او تا چه پایه در منظومه های او منعکس شده است. بنابراین، توصیف ما از یونان، در فاصله عصر فرهنگ از های و عصر ظهور تمدن درخشان یونانی، صرفاً توصیفی است از عصر هومري بدان صورت که هومر از روایات کهن نقل کرده است.

1- کار

تمدن قوم آخایی، یعنی تمدن یونانیان ((عصر پهلوانی))، از تمدن پیش از خود، یعنی تمدن موکناي، نازلتر و از تمدن پس از خود، یعنی تمدن قوم دوری، والاتر بود. قوم آخایی در بادی امر، از لحاظ جسمانی گیراست: مردان بلند و پرقوتند، و زنان به معنی دقیق کلمه دوست داشتنی و فریبنده. این قوم، مانند رومیان هزاره بعد، فرهنگ را چون فساد زنا به تحقیر مینگرد، کتابت را با بیزاری به کار میگیرند، و ادبیاتی که میثاسند منحصر به سرودهای جنگی و ترانه های نامکتوب خنیاگران است. اگر سخن هومر را باور داریم.

باید بپذیریم که قوم آخایی، به مدد زئوس، مصداق آرمان يك شاعر امریکایی بود. این شاعر گفته است که، اگر او خدا بود، همه مردان را نیرومند میساخت و همه زنان را زیبا میآفرید و آنگاه خود مرد میشد. یونان در عصر هومري اجتماع رویایی زیبارویان است. مردان، با موی بلند و ریش دلاورانه خود، خوش منظرند. بزرگترین هدیهای که مرد آن روزگار میتواند به دوستش پیشکش کند، این است که موی خود را ببرد و روی توده هیزمی که جسد دوستش را میسوزاند قرار دهد. برهنگی هنوز متداول نشده است: هر دو جنس پیکر خود را با جامه های مستطیل شکل، که روی شانه تا میخورد و با گیرهای بسته میشود، میپوشانند. این جامه تقریباً به زانو میرسد، ممکن است زنان نقاب یا کمربندی هم به کار برند و مردان لنگی بر کمر بینند که، به تناسب شان ایشان، به صورت زیرشلواری یا شلوار معمولی در میآید. فرخندگان یونانی ردهای مجلل را خوش دارند ردهایی از آن گونه که پریاموس، به نام فدیة پسرش، با خضوع و خشوع نزد اخیلِس میآورد. مردان برهنه ساقند، و زنان برهنه بازو، و هر دو جنس در بیرون خانه کفش سربایی به پا میکنند. ولی معمولاً در خانه پای پوشی ندارند. هم مردان و هم زنان خود را به جواهر میآرایند. زنان و برخی از مردان، چون پاریس، ((روغن آمیخته به عطر گل سرخ)) بر پیکرهای خود میمالند.

این مردان و زنان چگونه زیست میکنند هومر آنان را به ما چنین نشان میدهد: زمین را میکارند؛ خاک تیره تازه برگشته را با لنت بو میکشند؛ با غرور کرتهایی را که به خط مستقیم شخم زده اند از نظر میگذرانند؛ گندم را باد افشان میکنند؛ کشتزارها را آب میدهند؛ و برای جلوگیری از طغیانهای زمستانی، لبه رودها را بالا میآورند. هومر نومیدی کشاورزان را هم، که سیلاب محصول ماهها رنج

آنان را می‌شوید، به ما می‌نماید: ((سیلاب پر توان ...، در مسیر تند خود، بندها را در هم می‌شکند، و نه ردیف دراز خاکریزها مانعش می‌شوند و نه دیوارهای باغستانهای پرمیوه در برابر یورش ناگهانی آن ایستادگی می‌ورزند.)) کشتکاری دشوار است. زیرا بیشتر زمینها یا کوهند یا مرداب یا تپه بیشهزار، و جانوران وحشی به دهکده‌ها می‌تازند. از این رو، شکار کاری است ضروری، و هنوز به صورت ورزشی تفریحی در نیامده است. توانگران، دامپروران بزرگند و گاو و گوسفند و خوک و بز و اسب به بار می‌آورند، چنانکه مردی به نام اریختونیوس دارای سه هزار مادیان تخمی و کره‌های بسیار است. تهیدستان ماهی و حبوبات و گاهی سبزی می‌خورند. جنگجویان و مالداران به گوشت کباب شده مایلند و خوک چرانند، برای دهان گیره، خوک کوچک بریانی فرو می‌برند و، برای ناهار، ثلثی از گراز یا بچساله به جای شکر، انگبین دارند و به جای کره، بیه و به جای نان، چونه‌هایی از حبوبات که، روی صفحه‌های آهنین یا سنگی داغ، به صورت ورقهای پهن و نازک در می‌آورند و می‌پزند. بر خلاف آتنیان، به هنگام خوردن نمی‌بلند، بلکه روی صندلی می‌نشینند. صندلیهای آنان دور میزی چیده نشده است، بلکه کنار دیوار قرار دارند و بین آنها میزهای کوچکی نهاده شده است. چنگال و قاشق و دستمال سفره در میان نیست، و کارد هم منحصر به همان است که مهمان و میزبان همواره همراه خود دارند. غذا را با دست می‌خورند، و همه، حتی تنگدستان و کودکان، شراب رقیق می‌نوشند.

زمین به خانواده یا طایفه متعلق است، نه به فرد. پدر زمین را در اختیار دارد، اما نمیتواند آن را به فروش رساند. در منظومه ((ایلیاد)) از زمینهایی پهناور به نام ((تمنوس)) یا اراضی رعایای سلطان نام می‌رود. این زمینها در واقع از آن همه جامعه است، و هر کس میتواند رمة خود را در مراتع بچراند. به تصریح منظومه ((اودیسه)) (اودیسه)، اراضی عمومی دیر نمی‌پایند: اغنیا و اقویا آنها را می‌خرند و تصرف میکنند؛ در نتیجه، یونان قدیم، درست مانند انگلیس جدید، فاقد هر گونه اراضی عمومی میشود.

زمین، گذشته از خوراک، فلز هم به دست میدهد. اما مردم آخابی از استخراج معادن غفلت می‌ورزند و خرسندند که مس و قلع و نقره و طلا و نیز آهن را، که برای آنان فلز تجملی تازه‌ای است، از خارج وارد کنند.

در مسابقاتی که به افتخار پاتروکلوس برپا میشود، جایزه برنده تودهای از آهن است. هومر از زبان اخیلس میگوید که آهن برای ساختن بسیاری از وسایل کشاورزی به کار می‌رود، اما سخنی درباره ساختن سلاح آهنین نمی‌راند، و این نکته می‌رساند که در آن زمان سلاحها را از مفرغ می‌ساخته‌اند. در منظومه ((اودیسه)) شرح آب دادن آهن آمده است، اما محتملاً این حماسه جدیدتر از ((ایلیاد)) است.

آهنگر در پای کوره، و سفالگر کنار چرخ کوزه‌گری خود کار میکند. ولی سایر پیشه‌وران عصر هومری زمین‌سازان، بنایان، نجاران، قفسه‌سازان در خانه کسی که آنان را فراخوانده است به کار می‌پردازند. این مردم برای فروش و سود تجارتي دست به تولید نمی‌زنند. ساعات دراز سرگرم کار میشوند، از سر فراغت کار میکنند و از نیش و انگیزه رقابت علنی مصونند. هر خانواده بیشتر نیاز مندیهای خویش را خود بر می‌آورد. همه اعضای آن، حتی بزرگ‌خانه، در کار شریکند. امیر محل، مثلاً اودیسئوس، هم برای خود چکمه و زین، و برای خانه خود تخت و صندلی می‌سازد. همگان، برخلاف یونانیان اعصار بعد، به مهارت یدی خویش می‌بالند. پیلویه (پیلوپیا)، آندروماخه، و هلنه، همانند زنان خدمتکار خود، سرگرم ریسندگی و بافندگی و قلاب‌دوزی و کارهای خانگی هستند. هلنه، وقتی که سوزنکاری خود را به تلماخوس نشان میدهد، دوست داشتندت جلوه میکند تا هنگامی که با ملاحظت بر باروی تروا می‌خرامد.

پیشهوران مردمی آزادند و، برخلاف همتایان خود در اعصار بعد، برده شمرده نمیشوند. سلطان، به وقت اضطرار، کشاورزان را به کار به ما نرسیده است. بردگان معدودی وجود دارند، ولی آنان نیز در وضعی پست به سر نمیبرند. بیشتر آنان در خانه‌ها کار میکنند و همپایه خدمتگزاران خانگی کنونی ما هستند، با این تفاوت که خدمت آنان تا پایان عمر ادامه دارد. بردگان مورد خرید و فروش قرار نمیگیرند، گاه به گاه از خداوندان خود آزار میبینند، ولی معمولاً جزو خانواده خداوندان به شمار میروند و در بیماری و ملال و پیری از حمایت محروم نمیانند. ممکن است رابطه انسانی محبت نیز بین آنان و آقا یا بانویشان برقرار شود. هنگامی که کنیزان [ناوسیکانا](#) البسه خانواده او را در رود میشوند، ناوسیکانا آنان را یاری میکند، با آنان به توپ بازی میپردازد، و بر روی هم، کنیزان را چون همنشنان خود، مورد ملاطفت قرار میدهد. اگر زنی برده از آقای خود پسری آورد، پسر معمولاً در شمار آنان است. با اینهمه، در تاخت و تازها یا تهاجمات دریایی میتوان هر کسی را گرفت و برده کرد، و این تلخترین وجه زندگی قوم آخایی است.

جامعه عصر هومر جامعهای روستایی است. دهکده‌های چند است که روی تپه‌ای در سایه ارگی گرد آمده‌اند. ارتباطات جامعه به وسیله پیک یا منادی صورت میگیرد. از این گذشته، روی قلعه‌ها آتش میافروزند و به وسیله شعله آن، نواحی دور از یکدیگر را مرتبط میکنند. رفت و آمد در خشکی، به سبب کوه‌ها و مردابهایی که راه و پل ندارند، دشوار و خطرناک است. در دیگران گاریهایی با چرخهای چوبین پردهار میسازند. با وجود این، مردم بیشتر کالاهای را بر پشت استران یا بردگان حمل میکنند. داد و ستد دریایی، علی‌رغم دزدان دریایی و طوفانها، سهلتر است. لنگرگاه‌های طبیعی بسیار است، و کشتیرانان فقط در سفر چهار روزه و مهلك بین کرت و مصر، از رویت خشکی محروم میشوند. معمولاً کشتیهایی شبانگاه بر شن میشینند، و سرنشینان آنها، دور از تلاطم، بر خاک ایمن میارامند. در این عصر، هنوز فنیقیان در بازرگانی و ناوبری بر یونانیان چیرگی میورزند، و یونانیان این نقیصه را با تحقیر و ترجیح دریازنی تلافی میکنند.

یونانیان عصر هومر پول نمیشناسند. شمشهای آهن و مفرغ وسیله‌های مبادله است، و گاو نر و گاو ماده میزان ارزش به شمار میروند. پیک شمش بیست و شش کیلوگرمی ((تالانتون)) (به معنی وزن) نام دارد.

معاملات پایاپای هنوز رایج است. ثروت را با قطعات فلز یا کاغذ، که ارزش آنها هر لحظه موافق دگرگونی ((الاهیات)) اقتصادی بشر در معرض تغییر است، حساب نمیکنند، بلکه، از روی واقعبینی، با کالاها مخصوصاً چارپایان میسجند. آثار هومر، مانند عالم واقع، هم نمایشگر فرادستان و هم نمودار فرودستان است. جامعه بشری به مثابه‌ارابه‌ای پرتکان است که در راهی ناهموار سیر میکند. از این رو، هر چه در ساختن ارابه دقت مبذول شود، باز برخی از اشیای گوناگونی که در آن نهاده شده‌اند، ناگزیر به زیر میروند و برخی روی آنها قرار میگیرند کوزه گر همه طرفها را از يك خاک و با استحکام و شکنندگی یکسانی نمیسازد. در کتاب دوم ((ایلیاد))، از جمله هنگامی که ترسیس خطیب وار به آگاممنون میتازد، یکی از نخستین جلوه‌های اختلاف طبقاتی را، که از عوامل پایدار تاریخ است، در مییابیم.

2- اخلاق

چون به خواندن آثار هومر مشغول میشویم، خود را در برابر جامعهای میبینیم که از کنوسوس یا موکناي بی بندوبارتر و ابتداییتر است. فرهنگ آخایی به منزله گامی است به عقب، برزخی است بین

تمدن درخشان اژه و فرهنگ ((عصر ظلمت)) که پس از غلبه قوم دوری فرا میآید. زندگی عصر هومر از لحاظ هنر فقیر، و از لحاظ عمل غنی است. از ژرف اندیشی بر کنار است، سبک و شتابنده است، جوانتر و برومندتر از آن است که جدا در بند آداب یا فلسفه باشد. اما شاید قضاوت ما درست نباشد، زیرا آنچه در مقابل ما قرار دارد فقط یکی از اعصار این جامعه است عصری که جامعه، بر اثر جنگ، در آغوش بحران یا هرج و مرجی شدید دست و پا میزند.

اما این جامعه برای خود جلوه‌های خوشی نیز دارد؛ مردم، حتی جنگجویان، بزرگوار و مهربانند. بین پدر و مادر و فرزند مهری هست ژرف و خاموش: اودوسئوس، که پس از جدایی دیرنده نزد خانواده خود باز می‌گردد و شناخته می‌شود، بر سر و شانه یکایک بوسه می‌زند، و آنان نیز به همان شیوه او را می‌بوسند.

چون هلنه و منلائوس به تلماخوس برمی‌خورند و پی می‌برند که وی پسر اودوسئوس، آن پهلوان گم‌گشته دلاور است، آب در دیده می‌گردانند. آگاممنون خشن خود نیز گریستن می‌تواند، چندانکه اشکهای او هومر را به یاد نهری می‌اندازد که بر صخره‌ها جاری است! رفاقت پهلوانان با یکدیگر استوار است، گرچه علاقه ناسالم اخیلس به پاتروکلوس، مخصوصاً به جسد او، گرایشی کمابیش جنسی است. مهمان نوازی راجح است، زیرا ((همه بیگانگان و گدایان به زئوس تعلق دارند)). دختران خدمتکار پاها یا تمام بدن مهمان را می‌شویند و با روغن تدهین می‌کنند و شاید جامه نو بر او می‌پوشانند؛ به مهمان خوراک و خانه و بلکه هدیه نیز می‌دهند. ((هلنه خوب رخسار)) چون ردای فاخری بر دست تلماخوس مینهد، می‌گوید: ((هان! طفل عزیز، من نیز این را که یادگار دستهای هلنه است، به امید زناشویی تو که دیرزمانی آرزویش را داشتم، هدیه می‌کنم، تا عروست بر خود پوشاند.)) از این تصویر، رقت انسانی و عواطف لطیفی که در منظومه ایلیاد در زیر سلیح جنگ رخ می‌پوشاند بر ما آشکار می‌شود.

شوقی که یونانیان به بازی دارند حتی در هنگام جنگ مکتوم نمی‌ماند. خردسالان و سالداران با انصاف و مودت به مسابقات دشوار ماهرانه تن در می‌دهند. خواستگاران پنلوپه به بازی می‌گیرند و گروه (دیسک) و زوبین می‌پرانند. بزرگان قوم قایاکس به پذیرایی اودوسئوس می‌پردازند، حلقه پرانی می‌کنند و، از توپ پرانی و رقص، بازی آمیخته عربی ترتیب می‌دهند. کرده پرانی و زوبین افکنی و تیراندازی و کشتیگیری و ارابه رانی و جنگ مسلحانه تن به تن برپا میدارند.

این مسابقات، که مقدمه مسابقات اولمپی به شمار می‌آید، با روحیه‌ای عالی صورت می‌گرفت، مگر در مواردی که اعضای طبقه حاکم پای پیش می‌گذاشتند یا خدایان دغابازی می‌کردند.

روی دیگر این تصویر چنین خوشایند نیست: اخیلس ((زنی ماهر در کاردستی)) را جایزه مسابقه ارابه رانی می‌شمارد. برای آنکه پاتروکلوس مرده بی‌حوراک و بی ملایم نماند، روی هیزمی که برای سوزاندن جسد او گرد می‌آورند، چند اسب و سگ و گاو و گوسفند و نیز موجود انسانی قربانی می‌کنند. اخیلس با ادب خوشایندی با پریاموس روبه رو می‌شود، ولی قبل از آن جسد هکتور را گرد توده هیزم سوختگاه میکشاند و به طرزی فضیحت بار متلاشی می‌کند. زندگی انسانی در نظر مرد آخایی ارزش چندانی ندارد، و جانستانی کاری مهم نیست و میتوان، محض دمی لذت، جانی را گرفت. هنگامی که شهری سقوط می‌کند، مردان را میکشند یا به بردگی می‌فروشند و زنان را، اگر دلربا باشند، به متعه می‌گیرند، و اگر نباشند، برده می‌کنند. دریازنی هنوز حرفهای محترم است. حتی شاهان، صرفاً به قصد چپاول، دست به لشکرکشی می‌زنند، به تاراج شهرها و روستاها می‌دارند و اهالی را به بردگی می‌برند. توسیدید درباره بردگی می‌گوید: ((براستی این منبع اصلی معیشت یونانیان ابتدایی بود، و چنان حرفهای هیچ گونه خفتی نداشت.)) و شاید افتخار هم داشت. وضع عصر ما از وضع آن عصر

بهتر نیست: ملل بزرگ، ملل بی‌دفاع را مغلوب میکنند و از شرافت و صواب نیز عاری نمیشوند. چون از اودوسئوس میپرسند که آیا باز رگان است و ((خواستار عواید حرص خود))، چنین میپندارد که مورد اهانت قرار گرفته است. اما خود با سرفرازی نقل میکند که در مراجعت از تروا، چون توشه‌اش به پایان رسید، شهر ایسماروس را غارت کرد و خواربار شهر را در کشتی خود انباشت و ((برای تاراج کشتزارهای بارور و بردن زنان و کودکان خردسال و کشتن مردان)) به سوی رود سرزمین آیگوپتوس [مصر] راند. هیچ شهری از حمله ناگهانی و بی مقدمه مصون نیست.

مردم آخایی‌ها بر رغبت سر مستانهایی که به راهزنی و کشتار دارند، دروغگویی بی‌آزم را نیز میافزایند.

اودوسئوس بندرت میتواند بی دروغ سخن گوید یا بی خدعه کاری کند.

چون او و دیومدس چاووش شهر تروا موسوم به دولون را میگیرند، پیمان مینهند که اگر دولون اطلاعات مورد لزوم را به آنان بدهد، از جانش درگذرند؛ میدهد ولی او را میکشد. راست است که سایر افراد قوم آخایی‌ها در نادرستی به گرد اودوسئوس نمیروند، ولی نباید پنداشت که آنان نمیخواهند مانند او باشند. همه میخواهند مانند او باشند، اما امکان نمییابند. از این روست که اودوسئوس را با رشک مینگرند و میستایند و سرمشق اعلائی خود می‌شمارند. شاعری که او را تصویر میکند نیز از همه جهت قهرمانش میداند. حتی الاهی آتنه او را محض دروغگویش تحسین میکند و اعلام میدارد که اودوسئوس را برای محاسن خاصش دوست دارد، و دروغگویی یکی از آن محاسن است. الاهی با دستش اودوسئوس را مینوازد و لیخند زنان میگوید: ((کسی که بخواد در شیوه‌های تزویر از تو بگذرد، باید فریبکار و فرومایه باشد، حتی اگر آن که با تو روبه رو میشود خدا باشد. ای مرد پرتهور، در رایزنی پرستان و در دغایازی سیریناپذیر، گویا در سرزمین خود نیز از تزویر و خبرچینی مکرآمیزی که از صمیم قلب دوست میداری، باز نمایی.)) در حقیقت، ما خود نیز به این مونکهاوزن پهلوان آسای دنیای قدیم گرایش داریم. هر او و قوم پرطافت و مکار او برخی ویژگیهای دوست داشتنی مییابیم. وی پدری ملایم و، در ملک خود، حاکمی عادل که ((با گفتار یا کردار، به هیچ يك از مردم سرزمین ستم روا نداشت.)) کوچکتران او میگوید: ((هر چه دور شوم، حتی اگر به خانه پدر و مادرم بازگردم، سروری چنان مهربان نخواهم یافت!)) صورت اودوسئوس که به ((صورت پابندگان)) (خدایان) میماند، کالبد سخت برزیده او که تقریباً در پنجاه سالگی او را در مسابقه گرده پرانی بر جوانان فایاکي چیره کرد، مورد غبطه است. ((دل استوار)) و ((دانش خدایوار)) او ما را به تحسین وامی‌دارد. او را میبینیم که امیدوار به بازآیدن ((دودی که از سرزمین خودش برمی‌خیزد)) نیست، و از این رو آرزوی مرگ میکند. در بحبوحه خطرهای و رنجها به خود میگوید: ((ای روح من، اینک شکینا باش، از این بدتر را تحمل کرده‌ای.)) و با این کلمات، که سقراط نقلش را خوش داشت، به خود دل میدهد. در این گونه موارد است که ما نسبت به او احساس همدردی میکنیم. اودوسئوس مردی است آهنین پیکر و آهنین روان و در عین حال، به تمام معنا انسان و به این دلیل در خور بخشایش.

رمز کار در این است که موازین قضاوت ما و موازین قضاوت انسان آخایی‌ها، مانند صلح و جنگ، ناسازگارند. آخایی‌ها در دنیای بیسامان و پریشان و گرسنه‌ای به سر میبرد که هر کس باید به حفاظت خود پردازد؛ با تیر و نیزه آماده کار باشد و بتواند با آرامش به خونریزی بنگرد. چنانکه اودوسئوس شرح میدهد، انگیزه شکم است که کشتیها به راه میافتند تا خصم را در دریای بی آرام به مذلت افکنند.)) مرد آخایی‌ها، چون در موطن خود چندان امنیتی نمیبینند، در خارج وطن به چیزی حرمت نمیگذارد. پایمال کردن ضعیف عدل است. در نظر او، فضیلت اعلا همانا هوشمندی دلیرانه و بیرحم

است. کلمه فضیلت از نام خدای جنگ مشتق شده و به معنی ((مردی)) است. مرد نیک کسی نیست که ملایم و بردبار و صدیق و معتدل و ساعی و درستکار باشد؛ کسی است که با شجاعت و قدرت بجنگد. مرد بد کسی نیست که زیاد نوشد، دروغ گوید، آدم کشد، و خیانت کند؛ کسی است که بزدل و کودن و ناتوان باشد. آری، مدتها پیش از نیچه و مدتها پیش از [تراسوماخوس](#) و مدتها پیش از بلوغ دنیای اروپایی، در جهان، نیچه و شانی وجود داشته‌اند.

3- مرد و زن جامعه آخایی از جوامع پیرشاهی است، ولی استبداد پدران به وسیله زیبایی و خشم زنان و لطافت مهر پری ملایم شده است. اصولاً پدر بر همه اعضای خانواده سلطه دارد: میتواند هر چه بخواهد متعه بگیرد، و متعه‌هایش را به مهمانان واگذارد. قادر است کودکان خود را بر قله‌ها به دست ملاکت سپارد یا، در مذبح‌های خدایان تشنه، دست به کشتار آنان زند. این ((همه توانی)) پری لزوماً نماینگر توحش نیست، بلکه تنها از جامع‌های حکایت میکند که سازمان دولتش هنوز به آن حد توسعه نیافته که قادر به حفظ نظم باشد؛ جامع‌های که در آن، خانواده، برای تامین چنین نظمی، به اقتداری نیاز دارد که بعدها دولت، به هنگام ملی شدن حق کشتن، آن را غصب میکند. همچنانکه سازمان اجتماعی پیش میرود، از اقتدار پری و وحدت خانواده میکاهد و بر فردگرایی و آزادی افراد خانواده میافزاید. در نتیجه، مرد آخایی به صورت انسانی در می‌آید که اهل منطق است، با شکیبایی به پرگویی اهل خانه گوش میدهد، و برای فرزندان خود فداکاری میکند.

در عصر هومری، مقام زن در چارچوب این جامعه پیرشاهی بمراتب از وضع زن عهد پریکلس شامختر پلوپس تلنجایت اینفینیا و نفرت الکترا. وی در خانه یا بخش اندرونی آن محبوس نیست؛ آزادانه، در میان مردان و زنان تکاپو میکند و گاه گاه در مباحثات جدی مردان شرکت میجوید، چنانکه هلنه در مذاکرات منلائوس و تلماخوس دخالت میکند. رهبران آخایی وقتی که میخواهند قوم خود را علیه تروا برانگیزند، به عوامل سیاسی یا نژادی یا دینی متوسل نمیشوند، بلکه با طرح مسئله يك زن زیبا آنان را می‌شورانند.

جنگی که بر سر خاك و تجارت در میگیرد، باید به وسیله زیبایی هلنه ظاهری خوشایند پیدا کند. پهلوانان هومری، بدون زن، آدم‌های بی‌دست و پای ملال آوری هستند و برای زیستن یا مردن محرکی نمیشناسند.

این زن است که از ادب و ایدئالیسم و لطافت اخلاقی به‌رهای به مرد می‌آموزد.

زناشویی به وسیله خریداری صورت میگیرد. خواستگار معمولاً چیزی که با گاو یا معادل آن سنجیده میشود، به پدر عروس میپردازد. از این رو، هومر از ((دختران گاو آور)) نام میبرد. معامله متقابل است، زیرا پدر عروس هم معمولاً جهیز قابلی به او میدهد. تشریفات زناشویی جنبه‌های خانوادگی و دینی دارد و با خوردن فراوان و رقص و سخنان بی‌بنتوبار نشاط‌آمیز همراه است. ((در زیر فروغ مشعلها، داماد و عروس را از حبرات خود به شهر می‌رند و گردانیدند و ترانه عروسی را سر دادند. مردان جوان، چرخان میرقصیدند، و نغمه‌های نی و چنگ از میان آنان برمیخاست.)) آری، بنیادهای زندگی ما انسانها چه بی‌تغییرند. زن، پس از زناشویی، بانوی خانه میشود و، به فراخور زیادتای کودکان خود، مورد اعزاز قرار میگیرد. یونانیان، مانند فرانسویان، معمولاً پس از زناشویی به عشق حقیقی، که آمیزهای از رافت و شوق عمیق و متقابل باشد، گرفتار می‌آید. عشق اخگری نیست که از تماس یا قرب دو بدن بجهد، بلکه حالتی است که بر اثر اشتراك طولانی زن و مرد در دغدغه‌ها و اشتغالات خانوادگی پدید می‌آید. وفاداری زن هومری به اندازه بیوفایی شوهرش است. در عصر

هومر، تنها سه زن خائن وجود دارد: کلو تایمنسترا، هلنه، و آفرودیت. اما اینان، اگر نگوییم در حق خدایان، در حق زنان متعارف فانی اجحاف کردند.

خانواده هومری، که از این زمینه برمیخیزد، نهاد اجتماعی سالم و دلیذیری است (به شرطی که از شناختهایی که در روایات یونانی درباره خانواده آمده، ولی در آثار هومر رخنه نکرده است، چشم پوشیم). این خانواده شامل زنان نازنین و کودکان مطیع است. زنان نه تنها مادرند، بلکه کارگر نیز به شمار میآیند: غلات را آسیاب میکنند؛ پشم دامها را میچینند، میریسند، و میافند؛ و سرگرم قلابدوزی میشوند. اما چون لباسها بسیار ساده است، برای خیاطی وقت زیادی لازم نیست. آشپزی معمولاً به مردان واگذار میشود. زنان کودک میزایند و میپورند، ناخوشیهای فرزندان را درمان میکنند، مناقشات آنان را مرتفع میسازند، و آداب و اخلاق و سنن قبیله را به آنان میآموزند. آموزش و پرورش رسمی وجود ندارد و ظاهراً از تدریس الفبا و هجا کردن و دستور زبان و کتاب اثری نیست آنجا مدینه فاضله بچه‌هاست. فقط فنون خانهداری را به دختر، و فنون شکار و جنگ را به پسر میآموزند. پسر میآموزد که ماهی بگیرد و شکار کند، کشتزارها را شخم زند، دام بگسرد، تن به دامپروری دهد، با تیر و نیزه نشانه بزند، و در برابر همه مخاطرات زندگی بیسامان به حراست خود بپردازد. پسر ارشد چون به مردی رسد، در غیاب پدر، رئیس مسئول خانواده به شمار میآید و، پس از زناشویی، عروس خود را به خانه پدر میآورد. بدین شیوه، آهنگ نسلیها تجدید میشود. اعضای خانواده، در جریان زمان، یکایک میآیند و میروند. اما خانواده واحدی پایدار است و چه بسا که سده‌ها دوام میآورد و، در کوره آشوبناک خانه، نظام و قوانین را به وجود میآورد که بدون آن هیچ حکومتی موثر نمیافتد.

4- هنرها

قوم آخاییایی فن نوشتن را، که گویا از عصر عظمت موکنای برای آن مانده است، به بازرگانان و دبیران افتاده حال وا میگذارد و خود خون را بر مرکب، و گوشت را بر لوح گلین ترجیح میدهد. در سراسر آثار هومر تنها یک جا از کتابت یاد میشود، آن هم در موردی ممتاز، لوحه ملفوفی به پیک میسپارند و در آن به گیرنده دستور میدهند که پیک را بکشد. مردم آخاییایی تنها در دوره‌های آرام کوتاهی که بین جنگها و غارتگریها دست میدهد، به ادبیات میپردازد. شاه یا امیر، ملازمان خود را در مجلس جشنی گرد میآورد، و خنیاگری دوره گرد چنگ مینوازد. و با شعری ساده، کردهای قهرمانی نیاکان را بر میشمرد و این، هم شعر و هم تاریخ قوم آخاییایی است. هومر، که شاید میخواهد مانند **فیدیا** صورت خود را بر اثر خویش باقی گذارد، نقل میکند که آلکینئوس، شاه فایاک، برای پذیرایی از اودئوس تدارک ترانه‌های میببند و میگویند: ((خنیاگر آسمانی، دمودوکوس را بدینجا فراخوانید، زیرا خدا او را بیش از دیگران از هنر سرود برخوردار کرده است.... آنگاه منادی نزدیک شد و خنیاگر نیکو را راه نمود، و او خنیاگری بود که موزها **(موساییها)** بیش از مردمان دوستش میداشتند، و بدو هم حسن دادند و هم عیب از بنیایی محروم و از موهبت سرود دلنواز متنعمش کردند.)) گذشته از شاعری، تنها هنری که هومر را خوش میآید برجسته کاری است ایجاد اشکال بر صفحات فلزی با چکشکاری. از پیکرنگاری یا پیکرتراشی چیزی نمیگوید، اما در توصیف مناظر منقش یا مرصع بر سپر اخیلس یا نقوش برجسته نشان اودئوس، از تمام نیروی ابداع خود یاری میگیرد. سخنش درباره معماری کوتاه، ولی روشنی بخش است. بنابر آثار هومر، مسکن متعارف ظاهراً از خشت آفتاب پخت ساخته میشود، و تنها پی آن از سنگ است. کف اطافها معمولاً از خاک کوبیده است و با تراشیدن پاک میشود. بام از نیهایی که روی آنها گل میریزند فراهم میآید. شیب بام فقط به قدری است که باران بتواند به پایین بریزد. درها یک لنگهای یا دو لنگهای هستند و چفت یا قفل دارند. در خانه‌های عالی، دیوارهای داخلی را با گچ اندود و منقش میکنند. بالای دیوارها کتیبه یا حاشیهایی ترتیب میدهند

و روی آنها سلاح و سپر و فرشینه میآورند. آشپزخانه و دودکش و دریچه وجود ندارد. قسمتی از دودی که از آتشدان برمیخیزد، از سوراخ بام تالار مرکزی، و بقیه از درها بیرون میرود یا به صورت دوده بر دیوارها باقی میماند. خانه‌های مجلل دارای گرمابه‌اند، ولی سایر خانه‌ها به داشتن وانی خرسندند. اثاث البیت از چوبهای محکم ساخته و غالباً هنرمندانه حکاکی یا پرداختاری میشوند. ایکمالیوس برای پلویه یک صندلی راحتی میسازد و عاج و فلزات گرانبها در آن به کار میرود، و اودوسئوس برای خود و همسرش تختی عظیم به وجود میآورد که میبایست یک قرن عمر کند.

وجه مشخص عصر هومری بی اعتنایی به معبده سازی است. هنر معماری صرفاً در خدمت قصرهاست، برخلاف معماری عهد پریکلس که از کاخها غفلت میورزد و به معبدها میگراید. در آثار هومر، از آثار معماری مهمی نام رفته است: مثلاً ((منزلگاه مجلل پاریس که آن امیر به یاری هوشیارترین معمار تروا ساخته بود))، و قرارگاه بزرگ شاه آکینئوس با دیوارهایی از مفرغ، کتیبه‌هایی از خمیر شیشه آبی‌فام، درهایی از سیم و زر، و مشخصاتی دیگر که شاید بیشتر مربوط به حوزه شعر باشد تا مربوط به حوزه معماری. از اقامتگاه سلطنتی آگاممنون در موکناي نیز چیزی میدانیم و از قصر اودوسئوس در ایتاکا اطلاع بسیار داریم.

در جلوی این قصر، محوطه‌ای هست که قسمتی از آن سنگفرش است. نرده یا دیواری گچی محوطه را احاطه کرده است. درختان و آخورهای اسبان و توده سرگین گرم (که لابد **آرگوس**، سگ اودوسئوس، روی آن میخوابیده و آفتاب میگرفته است) در اطراف محوطه به چشم میخورد. دالان وسیع ستونداری در مدخل قصر به نظر میرسد. بردگان، و کرار ارباب رجوع، شب هنگام در این دالان میخوابند. در داخل عمارت، پس از اتاق کفش کن، تالار مرکزی واقع است. این تالار بر ستونهای بسیار استوار است، و از سوراخهای سقف و همچنین فضایی باز بین گچبری روی سرستون و پیش آمدگی لبه بام نور میگیرد. شبانگاه مجمرهای فروزانی، از روی پایه‌هایی بلند، روشنایی لرزانی در تالار پخش میکنند. خانواده، برای دریافت گرمی و شادی، در پیرامون آتشدانی که در وسط تالار قرار دارد گرد میآیند و درباره راه و رسم همسایگان و خودسری کودکان و فراز و نشیبهای دولتها گفتگو میکنند.

5- دولت

این قوم آخاییایی پرشور و پر نیرو چگونه اداره میشود به هنگام آرامش به وسیله خانواده، و به هنگام بحران به وسیله طایفه. طایفه گروهی است مرکب از کسانی که برای خود جد مشترکی میشناسند و رئیس مشترکی دارند. همچنانکه زور رئیس طایفه ترجیحا به صورت عرف و قانون در میآید، مقرهای روستایی طایفه رفته رفته به یکدیگر پیوند میخورند و یک اجتماع سیاسی، که در عین حال بر مناسبات خویشاوندی استوار است، به وجود میآورند.

شهر ارگ دارد. اقامتگاه رئیس طایفه مرکز و نیز منشأ شهر است. وقتی که رئیس از طایفه و یا شهر خود خواهان عمل مشترکی باشد، مردهای آزاد را به مجمعی عمومی فرا میخواند و پیشنهادی عرضه میدارد.

آنان میتوانند پیشنهاد او را مورد رد یا قبول قرار دهند، ولی هیچ کس، مگر مهمترین اعضای مجمع عمومی، حق ندارد برای تغییر پیشنهاد رئیس نظری ابراز کند. یگانه عنصر دموکراتیک جامعه آخاییایی، که اساسا جامعه‌های خانجانی و اشرافی است، همین مجمع عمومی است، و به ناطقان ترزبانی

که میتوانند در مردم نفوذ کنند و برای دولت مفید باشند، فرصت فعالیت میدهد. نستور **پیر**، که آوایی ((شیرینتر از انگبین از زبانش روان میشود))، و اودوسئوس فریبکار، که الفاظش ((مانند دانه‌های برف)) بر سر مردم میریزد، نخستین نمونه‌های سخنوری یا بلاغتی هستند که تمدن یونانی بیش از تمدن‌های دیگر پرورش داد و سرانجام خود شکار آن شد.

هر گاه لازم آید که طایفه متحداً به کار پردازد، روسای طایفه از میان خود یکی را که از همه توان‌تر است به رهبری برگزینند، او را شاه می‌شمارند و با سپاهیان خود، که مرکب از آزادان و بردگانند، به خدمت او می‌نشینند. برخی از روسای طایفه‌ها، که از لحاظ محل و حرمت به شاه نزدیک‌ترند، ((یاران شاه)) نامیده میشوند، چنانکه بعداً در مقدونیه (ماکدونیا)، در اردوی فیلیپ و اسکندر، نزدیکان شاه را به همین نام می‌نامیدند. شاه به یاری شورا حکومت میکند. اعضای شورا، که بزرگان طایفه‌ها هستند، با آزادی کامل سخن می‌گویند و شاه را طوری مورد خطاب قرار میدهند که معلوم میشود فردی است هم‌ردیف آنان و فقط به طور موقت تقدم یافته است. قانون‌های اساسی جدید دنیای غرب، که با صد گونه تنوع و هزار گونه فاروق لفظی و اصطلاح ظاهر شده‌اند، از این سازمان‌های یونانی کهن سرچشمه گرفته‌اند.

قدرت شاه بسیار وسیع، ولی سخت مقید است. مقید به مکان، زیرا ملک او کوچک است؛ مقید به زمان، زیرا ممکن است خود او با رای شورا یا بنا بر حقی که قوم آخایی‌ها بآسانی به رسمیت می‌شناسد حق زور خلع شود. صرف نظر از این مقیدات، سلطنت او موروثی و حدود آن فوق العاده نامشخص است. در وهله اول، سرداری جنگی است پایبند سپاهیان خود. اگر از حمایت سپاهیان خود برخوردار نباشد، تخطئه و خلع او میسر خواهد بود. پس وظیفه خود میداند که سپاهیان بخوبی مجهز شوند، بخوبی تغذیه کنند، درست آموزش یابند، و از داشتن تیرهای زهرآگین و نیزه و خود و ساقپوش و سنان و سپهپوش و سپر و ارابه محروم نمانند. تا زمانی که سپاه مدافع شاه است، اقتدارات حکومت قوه قانونگذاری و قوه اجرایی و قوه قضایی در کف او قرار دارد. وی کاهن اعظم دین دولتی نیز به شمار میرود و مراسم قربانیها را از طرف تصمیمات شاه قاطع، و فرمان‌های او به مثابه قانون است. شورای سابق الذکر، که زیر دست شاه است، گاه گاه اجلاس میکند و اختلافات شدید میان مردم را مورد داوری قرار میدهد. این شورا، که گویی میخواهد برای همه دادگاه‌های آینده زمین‌های فراهم آورد، در داوریهایی خود، بر سابقه و سنت تکیه می‌زند و مطابق رویه‌های پیشینیان رای میدهد. پیشینه بر قانون مسلط است، زیرا پیشینه چیزی جز رسم نیست، و رسم، برادر ارشد و حسود قانون است. اما در جامعه هومری بندرت به محاکمه رسمی و مؤسسه‌ای که اختصاصاً به کار دادرسی پردازد، بر میخوریم. هر خانواده، به اتکای حق تلافی، مستقل از اعضای خود دفاع میکند.

تعدی فراوان است.

شاه برای نگاهداری دستگاه خود مالیات نمی‌ستاند، بلکه گاه گاه از زیرستان خود ((هدیه)) میگیرد. ولی اگر به این هدیه‌ها بسنده کند، شاهی تهیدست خواهد بود. درآمد اصلی شاه سهمی است که سربازان و کشتیهایش از چپاول‌های زمینی و دریایی خود به او میدهند. احتمالاً به همین سبب است که مردم آخایی‌ها حتی در سده سیزدهم در مصر و کرت جولان میکنند در مصر به صورت راهزنانی، بیتوفیق، در کرت به صورت فاتحانی ناماندار. در چنین زمین‌هایی است که ناگاه بزرگان قوم آخایی، ظاهراً بر سر ربنده شدن خفت‌آمیز يك زن، قوم خود را به هیجان می‌آورند، نیروهای همه طوایف را متحد میکنند، صد هزار مرد را بسیجیده میکنند و، با ناوگان جنگی عظیم و بینظیری مرکب از صدها کشتی، دل به دریا می‌زنند و می‌روند تا در دشتهای تروا طالع خود را در مقابل سر نیزه آسیا بیازمایند.

IV - محاصره تروا

آیا واقعا چنین محاصرهای روی داده است تنها این را میدانیم که همه مورخان و شاعران یونان و تقریباً همه اسناد معابد و روایات یونانی در مورد وقوع این محاصره تردید نکرده‌اند. باستانشناسی هم شهر ویران تروا را، از سر بزرگواری، چند شهر شمرده و به ما عرضه داشته است. آری، عصر حاضر، مانند همه اعصار جز قرن گذشته، اصل این داستان و پهلوانان آن را واقعی می‌نگارد. در يك کتیبه مصري که به رامسس سوم متعلق است، آمده است که، در حدود 1196 ق.م، این ((جزایر بی آرام بودند)). پلینی اشاره میکند که در زمان رامسس ((تروا فرو افتاد)). دانشمند بزرگ اسکندریه، اراتوستنس، بر اساس تبارنامه‌های متواتری که در اواخر سده ششم ق.م به وسیله هکتایوس تاریخ‌نویس و جغرافیدان رسیدگی شده بود، تاریخ محاصره تروا در سال 1194 ق.م شمرده است.

ایرانیان و فنیقیان باستان نیز مانند یونانیان منشا این جنگ بزرگ را یکی از چهار حادثه‌ای که محض گریزانان زنی ریا روی داده است، دانسته و گفته‌اند: مصریان یو را از آرگوس زدیدند، یونانیان انورویه را از فنیقیه و مدیا را از کولخیس [زدیدند](#): آیا توازن عادلانه میزان ایجاب نمیکند که پاریس هم هلنه را [بگریزند](#): [ستسیخوروس](#) در سالهای پشیمانی خود، و پس از او، هرودوت و اورپیید رقتن هلنه را به تروا انکار کردند و گفتند که وی را به عنف به مصر بردند، و او دوازده سال در آنجا منتظر ماند تا منلائوس آمد و او را یافت. از این گذشته، به قول هرودوت، کی باور میکند که مردم تروا محض يك زن ده سال بخنکند به نظر اورپیید زیادتی جمعیت یونان و نیاز به توسعه‌طلبی علت لشکرکشی یونانیان به تروا است؟ آری، تازهرترین بهانه‌ها برای کسب قدرت، چنین قدمتی دارند.

با اینهمه، احتمال دارد که جنگاوران یونانی اساساً این قصه را جعل کرده باشند تا حادثه‌جویی آنان برای مردم ساده قابل هضم شود. - مردمی که جان خود را فدا میکنند، دست کم باید بهانه دهان پرکنی داشته باشند. بهانه این جنگ هر چه باشد، علت و ماهیت آن را باید تقریباً بپذیرید در مبارزه دو گروه قدرت طلب جست. هر يك از این دو میخواست تنگه دار دانیل و سرزمینهای پر نعمت پیرامون دریای سیاه را تصاحب کند. سراسر یونان و تمام آسیای باختری این جنگ را تعارضی حیاتی و قاطع می‌شمردند. پس، ملل کوچک یونان به کمک آگاممنون شتافتند. در مقابل آنان، اقوام آسیای صغیر مکرراً قوای امدادی به تروا گسیل داشتند. این جنگ آغاز کشمکش بود که میباید بعداً در ماراتون و سالامیس، در ایسوس و اربیل، در تور و غرناطه (گرانادا)، در لیپانتو و وین، و... دنباله [یابد](#). درباره وقایع و عواقب جنگ تروا جز آنچه شاعران و نمایشنامه نویسان یونان برای ما نقل کرده‌اند نمیتوانیم چیزی بگوییم ما این روایات را بیشتر در شمار ادبیات می‌گذاریم تا در عداد تاریخ، و درست به همین خاطر هم آنها را به عنوان جزئی از داستان تمدن آورده‌ایم. میدانیم جنگ زشت است، و ایلیاد زیباست. اگر در نظر [رسطو](#) ببریم، میتوانیم بگوییم که هنر میتواند حتی وحشت را هم زیبا سازد و، با دادن شکل و معنی به آن، تظہیرش کند. با اینهمه، نباید ایلیاد را دارای صورتی کامل پنداشت. بافت آن سست، و اخبار آن گاهی متناقض یا مبهم است و به درستی حاتم نمیبیرد. ولی کمال اجزا، بیسامانی کل را جبران میکند، و داستان، با همه کاستیهای کوچک خود، یکی از درامهای بزرگ ادبیات و بلکه تاریخ است.

(I) در آغاز منظومه یونانیان را میبینیم که نه سال است تروا را بیهوده به محاصره گرفته‌اند. افسرده و بیمارند، و ناخوشی آنان را درو کرده است. قبلاً، به علت ناخوشی و دریای بی باد، در اولیس معطل شدند، و آگاممنون به کلوتایمنسترا تلخی کرد و، به امید وزیدن باد، دختر خود ایفیگنیا را قربانی کرد و با این عمل سرنوشت خود را تدارك [دید](#). یونانیان، در طی راه، جای‌جای در امتداد ساحل

متوقف میشوند تا برای خود خوراک و همبستر بیابند. یونانیان خروسئیس و بریسیس زیبا، دختران خروسس کاهن معبد آپولون را میگیرند. خروسئیس حصه آگاممنون، و بریسیس نصیب اخیلِس میشود. رمالی اعلام میدارد که چون آگاممنون به خروسئیس تجاوز کرده است، آپولون کامیابی را از یونانیان دریغ میدارد. پس، آگاممنون خروسئیس را به پدرش باز میگرداند، اما برای آنکه این محرومیت را جبران کند و قصه نکته داری به وجود آید، بریسیس را وا میدارد که اخیلِس را ترک گوید و در خیمه سلطنتی آگاممنون جای خروسئیس را بگیرد.

اخیلِس شورای عمومی را فرا میخواند و، با غیظی که آغازگر و زبانزد منظومه ((ایلیاد)) است، به آگاممنون میتازد و پیمان مینهد که خود و سپاهیانش دیگر به یاری او برنخیزند.

(II) از برابر کشتیها و نیروهای گرد آمده عبور میکنیم. (III) منلائوس لافزن را میبینیم که، برای قطع و فصل پیکار، پاریس را به جنگ تن به تن میخواند. دو سپاه به آیین متمدنان جنگ را متارکه میکنند.

پریاموس به آگاممنون میپیوندد تا رسماً برای خدایان قربانی کنند. منلائوس بر پاریس غالب میآید، اما آفرودیت پاریس جوان را به وسیله یک ابر سلامت از میدان به در میبرد و او را، که به قدرت معجزه آراسته و عطر آگین شده است، در بستر عروسیش قرار میدهد. هلنه از پاریس میخواهد که به جنگ باز گردد، اما پاریس پیشنهاد میکند که ((ساعتی به عشقبازی بپردازند)). آنگاه بانو که مقتون هوس شده است، تسلیم میشود. (IV) آگاممنون اعلام میدارد که منلائوس پیروز است، و جنگ ظاهراً ختم میشود. اما خدایان در مقر خود، کوه اولمپ، به شیوه یونانیان، شورایی برپا میکنند و خواستار خون بیشتری میشوند. زئوس به سود صلح رای میدهد، ولی چون همسرش هر سخن به مخالفت او میراند، ترسان رای خود را پس میگیرد. مرا میگوید که اگر زئوس با انهدام تروا موافقت کند، او نیز زئوس را مجاز میگذارد تا موکنای و آرگوس و اسپارت را با خاک یکسان کند. پس جنگ تجدید میشود. بسا مرد که به ضرب تیر و سنان و شمشیر به خاک هلاکت میافتد و ((ظلمت دیدگانش را در هم مینوردد)).

(V) خدایان با شادمانی در این بازی بریدن و دریدن شرکت میکنند. آرس، خدای مخوف جنگ، با نیزه دیومدس مجروح میشود. پس ((چون نه هزار مرد نعره میکشد)) و، برای شکایت، به جانب زئوس رهسپار میشود. (VI) در یکی از میان پردههای زیبا هکتور، سردار تروایی، پیش از بازگشت به میدان جنگ، همسر خود آندروماخه را بدرود میگوید. آندروماخه نجوا میکند: ((عشق من، دل گران تو مرگ تو خواهد بود. نه بر کودک و نه بر من که بزودی بیوه خواهم شد شفقت نمیکنی. پدرم و مادرم و برادرانم همه به هلاکت رسیدهاند. اما هکتور، تو پدر و مادر منی، تو شوهر روزگار جوانی منی. پس بر من ترحم کن و اینجا در برج بمان.)) هکتور پاسخ میدهد: ((درست میدانم که تروا از پای در خواهد آمد، و اندوه برادران و شاه را پیشبینی میکنم. مرا غم آنان نیست. اما اندیشه آنکه تو را در آرگوس به بردگی گیرند، تقریباً مردانگی مرا از میان میبرد. با این وصف، از جنگ روی برنخواهم تافت.)) پسر نوزادش آستواناکس، که مقدر است بزودی به دست یونانیان پیروز از بالای حصار پرتاب و کشته شود، از مشاهده پرهایی لرزان کلاه خود هکتور، ترسان جیغ میکشد، و پهلوان خود از سر بر میدارد تا بر کودک حیران بخندد و بگیرد و دعا بخواند. سپس با گامهای بلند از راه سنگفرش به میدان جنگ میرود. (VII) هکتور، آیاس شاه سالامیس را به جنگ تن به تن میخواند؛ دلیرانه میجنگد و شب هنگام از یکدیگر جدا میشوند. ولی، پیش از جدایی، یکدیگر را میستایند و به یکدیگر هدیه میدهند و گل ادب روی دریای خون شناور میشوند. (VIII) هکتور، پس از پیروزی یگروزهای، جنگجویان خود را به استراحت امر میکند.

هکتور برای آنان چنین سخن گفت، و مردان تروا هلهلهای رسا کشیدند.

پس، از توسنهای جنگی خود که عرق میریختند لگام برگرفتند، و هر کس در کنار ارابه خود اسبهایش را بست.

شتابان، از شهر، گاو و گوسفندان آوردند. به آنان شراب انگبین دادند... و غله از خانه‌ها. آنگاه هیزم گرد کردند، و بوی دلپذیر با بادهای از دشت به آسمان برخاست.

و سراسر شب، با امید، کنار راههای میدان جنگ نشستند، و آتشیهای نگهبانی ایشان فروزان و فراوان بود.

ستارگان در آسمان گرد مدار شب می‌درخشید و نمایی شگفت دارند، بادهای خوابیده‌اند و تارکها و برآمدگیها به چشم می‌خورند، سبزه زارها هویدا میشوند، آسمان پر شکوه به بیشینه گسترش خود میرسد، و انبوه اختران، اخگر تابی میکنند، و دل شبان کوفته را به وجد می‌اندازند.

در این هنگام بین کشتیهای سیاه و رود کسانتوس آتشیهای بیشمار اسب پروران تروایی فروزان است، اسبها، خسته از جنگ، گندم و جو سفید را می‌جویند، و نزدیک ارابه‌های خود، سپیده دم را با تخت زیبایی‌اش انتظار میکشیدند.

(IX) نستور، شاه پولیس در ایلیس، آگاممنون را پند میدهد که بریسیس را به اخیلیس بازگرداند. وی موافقت میکند و وعده میدهد که اگر اخیلیس به محاصر هگران باز پیوندد، نیمی از یونان را به او سپارد. اما اخیلیس به تنهایی به اردوی تروا شبیخون می‌زند و دوازده تن از سران اردو را میکشد. (XI) آگاممنون سپاه خود را دلاورانه رهبری میکند، اما مجروح میشود و کنار می‌گیرد. اودوسئوس، که در محاصره می‌افتد، شیرآسا می‌جنگد. آیاس و منلائوس راه را می‌گشایند و او را نجات میدهند تا برای حیاتی تلخ زنده ماند. (XII-XIII) سپاه تروا به سوی دیوارهایی که یونانیان گراگرد اردوی خود ساخته‌اند، پیش می‌تازد. (XIV) هر چنان بی‌ارام میشود که به نجات یونانیان برمی‌خیزد. پس خود را تدهین و عطرآگین میکند، جامهای دلبزیا می‌پوشد، کمر بند شهوت‌انگیز آفرودیت را بر خود می‌بندد، و زئوس را می‌فریبد و به خوابی الهی فرو می‌برد. در همان هنگام، پوسیدون یونانیان را در پس راندن سپاهیان تروا یاری میدهد. (XV) تفوق یونانیان پایدار نمی‌ماند: سپاه تروا به کشتیهای یونانی میرسد، و یونانیان، در حین عقب نشینی خود که به مثابه مرگ است، نومیدانه می‌جنگند. در این مقام، سخن هومر به حد اعلا سوزان میشود.

(XVI) پاتروکلوس، محبوب اخیلیس، از او رخصت می‌گیرد که سپاهیان او را در مقابل سپاه تروا رهبری کند. هکتور، پاتروکلوس جوان را به قتل می‌رساند. (XVII) هکتور بر سر جسد پاتروکلوس سبانه با آیاس می‌جنگد. (XVIII) عاقبت، اخیلیس از کشتن خبر کشته شدن پاتروکلوس آهنگ جنگ میکند. مادرش الهه تتیس، آهنگر آسمانی، هفاستوس را بر میانگیزد که برای او سلاح نو و سپری عظیم بسازد. [XIX] اخیلیس با آگاممنون آشتی میکند. [XX] اخیلیس با آینیاس در می‌افتد و به کشتن او دست می‌بازد، ولی پوسیدون آینیاس را می‌راند تا، بر اثر دلاوریهای خود، قهرمان منظومه ویرژیل (ویرجیلیوس) شود. (XXI) اخیلیس جمعی از سپاهیان تروا را کشتار میکند و، پس از آنکه درباره نسب آنان سخنانی دراز میراند، به هادس (عالم زیرزمینی اموات) گسیلشان میدارد. خدایان داخل کارزار میشوند: آتنه با سنگی آرس را به خاک می‌افکند. چون آفرودیت به یاری سربازی می‌شتابد و در نجات او میکوشد، آتنه ضربتی بر سینه زیبای او وارد میکند و بر زمینش می‌اندازد. هرا بر گوش

آرتمیس می‌نوازد، پوسیدون و آپولون به جنگ لفظی بسنده می‌کنند. (XXII) همه ترواییان، مگر هکتور از اخیلس می‌گریزند. پریاموس و هکابه به هکتور اندرز می‌دهند که داخل حصار بماند، ولی او سر می‌پیچد. سپس وقتی که اخیلس به سوی او پیش می‌رود ناگهان پا به فرار می‌گذارد. اخیلس سه بار او را گرد دیوار تروا دنبال می‌کند. هکتور مقاومت می‌کند، اما کشته می‌شود.

(XXIII) در پایان آرام درام، جسد پاتروکلوس را با شعایر پر آب و تاب می‌سوزانند. اخیلس گروهی گاو و دوازده اسیر تروایی و نیز موی بلند خود را نثار او می‌کند، و یونانیان به احترام او مسابقه بر پا می‌دارند.

(XXIV) اخیلس جسد هکتور را با ارابه خود سه بار به دور سوختگاه می‌کشانند. پریاموس با شکوه و اندوه فرا می‌آید تا بقایای جسد پسرش را بستاند. اخیلس نرم می‌شود، جنگ را دوازده روز متارکه می‌کند و به شاه‌سالدار رخصت می‌دهد تا پیکر را، که شسته و روغن زده‌اند، به تروا باز برد.

V - بازگشت به وطن

منظومه بزرگ در اینجا ناگاه پایان می‌یابد، گویی که شاعر سهم خود را نسبت به يك داستان عمومی ادا کرده است و باید بقیه را برای سرود گوی دیگری دست نخورده به جا گذارد. اما در آثار پس از هومر آمده است که پاریس، از کنار میدان جنگ، تیری به پاشنه آسپیذیر اخیلس می‌زند و او را از پای در می‌آورد. و بعدا تروا با نیرنگ اسب چوبین سقوط می‌کند. ولی فاتحان، با پیروزی خود، در هم شکستند و با اندوهی کسالت‌بار به سوی اوطان محبوب خود راه بازگشت پیش گرفتند. بسیاری از آنان کشتی شکسته شدند، و برخی در سواحل به گل نشستند و در آسیا و دریای اژه و ایتالیا عده‌ای کوچگاه یونانی برپا داشتند. منلائوس، که عهد کرده بود هله‌نه همسر فراری خود را بکشد، چون او را که ((در میان زنان الاده‌های محسوب میشد)) یافت و دید که با زیبایی پروقر و جلال خود به پیش می‌خرامد، از نو به عشقش گرفتار آمد و بشادی او را باز برد تا بار دیگر شهر بانوی اسپارت شود. هنگامی که آگاممنون به موکنای رسید، ((خاک خود را به سینه فشرد و بوسید، و بسی اشک گرم از چشمانش سرازیر شد)). اما در غیبت طولانی او، همسرش کلوتایمنس را پسر عمومی آگاممنون را به شوهری و شاهی برگرفته بود. پس وقتی که آگاممنون پا به کاخ نهاد، به هلاکتش رسانیدند.

از این غم انگیز تر داستان بازگشت اودوسئوس است، که در منظومه اودیسه آمده است. اودیسه به قدر ایلید قوی و قهرمانی نیست، ولی آرام‌تر و مطبوع‌تر است. چنانکه در این منظومه می‌خوانیم، کشتی اودوسئوس در جزیره اوگوگیا، که همچون تاهیتی به شهر پریان می‌مانست، در هم می‌شکند، و کالوپسو، ملکه و الاهی جزیره، مدت هشت سال او را برای عشق‌بازی نگاه می‌دارد. ولی اودوسئوس قلبا از دوری همسرش پنلوپه و پسرش تلماخوس افسرده است، چنانکه آنان نیز در ایتاکا برای او دلتنگ هستند.

(II) آتنه، زئوس را بر میانگیزد که کالوپسو تلماخوس می‌برد و با شفقت به درد دل آن نوجوان گوش فرا می‌دهد: امیران ایتاکا و جزایر تابع به پنلوپه اظهار عشق می‌کنند و می‌خواهند، با جلب او، بر سلطنت ایتاکا دست یابند. پس در کاخ اودوسئوس به سر می‌برند و با دارایی او عیش می‌کنند. (II) تلماخوس از خواستگاران مادرش می‌خواهد که پی کار خود بروند. اما چون آنان به صباوت او می‌خنند، محرمانه با کشتی برای یافتن پدر روانه می‌شود. پنلوپه، که اکنون هم بر هجران شوهر و هم بر دوری پسر زاری می‌کند، برای رهایی از شر خواستگاران، پیمان می‌دهد که پس از اتمام پارچه‌ای که می‌بافد، یکی از آنان را به شوهری بپذیرد. ولی حیلۀ گرانه هر شب، به همان اندازه که به هنگام روز می‌بافد، نخهای پارچه

را می‌گشاید. (III - IV) تلماخوس در پولوس به نستور و در اسپارت به منلائوس بر می‌خورد. اما هیچ يك از پدر او خبری ندارند. در این مقام، شاعر تصویر گیرایی از هلنه به دست می‌دهد: دیگر آرام و افتاده شده است، ولی هنوز جمالی ملکوتی دارد. مدت‌هاست که گناهانش را بخشوده‌اند و او هم اعتراف کرده است که، از زمان سقوط تروا، بدان شهر بی مهر گشته است.

(V) اکنون برای نخستین بار اودوسئوس وارد قصه می‌شود: در جزیره کالوپسو ((روی ساحل نشسته است.

دیگر چشمانش توان اشك فشانی نداشت. سوگوارانه آرزومند بازگشت بود. زندگیش از شیرینی خالی می‌شد. راست است که شبانگاه، در اندرون غار ژرف، جبرا و بی اشتیاق در کنار حوری مشتاق می‌خوابید، اما روز هنگام روی صخره‌ها و شن‌ها می‌نشست و روح خود را با اشك و ناله تسکین میداد و به دریای بی آرام می‌گریست.)) کالوپسو سرانجام به اودوسئوس فرمان داد که زورقی بسازد و به تنهایی برآسپارد شود.

(VI) اودوسئوس، پس از آنکه با اقیانوس کشمکش‌های بسیار می‌کند، به کشور افسانه‌ای فایاکي، که محتملا همان کورکورا یا کورفو است، پا می‌نهد و دوشیزه ناوسیکانا، دختر شاه آکینئوس، او را میبیند و به کاخ پدرش می‌برد. دخترك اسیر عشق پهلوان قوی پیکر و قویدل می‌شود و او را به ندیمان خود می‌سپارد: ((گوش فرا دهید، ای دختران سپید بازوی من، ... چند گاهی پیش، این مرد بر من ناخوشایند می‌نمود، اما اکنون خدایانی است که آسمان فراخ دامن را نگاه میدارند. کاش چنین کسی شوهر من نام گیرد و اینجا به‌س برود و از ماندن خود در اینجا خرسند شود.)) (VII - VIII) اودوسئوس چنان تاثیر نیکی در دل آکینئوس می‌گذارد که آکینئوس همسری ناوسیکانا را به او پیشنهاد می‌کند. اما اودوسئوس عذر می‌خواهد و داستان مراجعت خود را از تروا به او باز می‌گوید.

(IX) به شاه می‌گوید: کشتی او از مسیر خود منحرف و به سرزمین لوتوفاگی (لوطس خوران) کشانیده شد. این مردم به یاران او میوه دادند، و میوه چنان شیرین بود که بسیاری از یاران او وطن و اشتیاق خود را از یاد بردند، و اودوسئوس ناگزیر شد که آنان را به زور به کشتی‌ها بازگرداند. از آنجا به سرزمین سیکلوپس (يك چشمی‌ها) رسیدند. ساکنان این سرزمین غولانی يك چشم بودند و، بدون قانون و در دسرهای آن، در جزیره‌های که غلات و میوه‌های وحشی فراوان داشت، می‌زیستند.

یکی از سیکلوپها به نام پولوفموس آنان را در غاری گرفتار کرد و گوشت چند تن را خورد. ولی اودوسئوس غول را با شراب به خواب برد و سپس یکانه چشم او را با آتش کور کرد و به این شیوه یاران خود را رهانید.

(X) آوارگان مجدداً دل به دریا زدند و به جزیره لایسترگونیا آمدند. اما این قوم نیز آدمخوار بودند، و کشتی اودوسئوس بزحمت از آنجا گریخت. پس از آن، اودوسئوس و یارانش به جزیره آینیا رسیدند. در آنجا الاله زیبا و تبهکار، کیرکه، بیشتر آنان را با آواز وسوسه کرد و به غار خود برد، بدانان دارو خوراند و به هیئت خویشان درآورد. اودوسئوس آشک کشتن او کرد. اما رایش گشت و عشق او را پذیرفت. آنگاه وی و یارانش به صورت انسانی بازگشتند و سالی نزد کیرکه ماندند. (XI) بار دیگر بادبان برافراشتند و پا به سرزمینی نهادند که همواره تاریك بود و مدخل هادس محسوب می‌شد. در آنجا اودوسئوس با ارواح آگاممنون و اخیلس و مادر خود سخن گفت. (XII) چون به سفر ادامه دادند، گذارشان از کنار جزیره سیرن‌ها افتاد، و اودوسئوس با نهادن موم در گوش مردان خود، آنان را از شنیدن آواز فریبنده سیرن‌ها مصون داشت. سپس کشتی او در تنگه‌های سکولا و خاروبدیس، که

شاید تنگه مسینای کنونی باشد، شکست، و تنها او از آن میانه جان به در برد و برای اقامتی هشت ساله به جزیره کالوپسو افتاد. (XIII) آکینوئوس از شنیدن سرگذشت اودوسئوس چنان به رقت میآید که او را با کشتی به ایتاکا میفرستد. اما چشمان او را میبندند تا مبدا محل سرزمین مسعود آنان را بشناسد و فاش کند. در ایتاکا، الاهه آتنه قهرمان آواره را به کلبه خوکچران دیرین او، ائومایوس، میکشاند. (XIV) ائومایوس گرچه او را باز نمیشناسد، باز با مهمان نوازی فراوان از او پذیرایی میکند. (XV) سپس الاهه آتنه، تلماخوس را به همان کلبه راه مینماید. (XVI) اودوسئوس خود را به پسرش میشناساند، و هر دو ((سخت زاری میکنند)). اودوسئوس برای کشتن خواستگاران همسرش طرحی میریزد و برای تلماخوس شرح میدهد.

(XVII - XVIII) اودوسئوس به هیئت گدایان پا به قصر خود میگذارد و دلدادگان همسرش را میبیند که به هزیه او جشن گرفتهاند. چون میشوند آنان روزها به پنلوپه عشق میورزند و شبها با کنیزکان او همبستر میشوند، باطنا خشمگین میشود. (XIX - XX) مورد دشنام و آزار خواستگاران قرار میگیرد، اما با شور و شکیبایی از خود دفاع میکند. (XXI) خواستگاران، که سرانجام به حيله گري پنلوپه در بافندگی پی بردهاند، او را به اتمام آن وا میدارند. ناگزیر پنلوپه میپذیرد که با یکی از آنان زناشویی کند یکی که بتواند کمان عظیم اودوسئوس را که بر دیوار آویخته است بر گیرد و تیری از سوراخ دوازده تیر که به ردیف نهاده میشود بگذراند. همه میکوشند و او میمانند. اودوسئوس رخصت تیراندازی میگیرد و از عهده بر میآید. (XXII) سپس، با خشمی که همه را به بیم میافکند، جامه مبدل را به کنار میافکند، تیرهای خود را به سوي خواستگاران میبارد، و به مدد تلماخوس و ائومایوس و آتنه همه را به هلاکت میرساند. (XXIII) برای او دشوار است پنلوپه را متقاعد کند که او خود خاطریک شوهر از کف بدهد. (XXIV) با حمله پسران خواستگاران روبه رو میشود، آنان را آرام میکند و بار دیگر سلطنت خویش را برقرار میسازد.

در همین هنگام بود که بزرگترین تراژدی روایات یونانی در آرگوس روی داد. اورستس، فرزند آگاممنون، که به کمال مردی رسیده بود، به تحریک خواهرش الکترا، به خونخواهی پدر برخاست و مادر خود را همراه فاسقش به قتل رسانید و، پس از سالها دیوانگی و آوارگی، در حدود 1176 قم بر تخت سلطنت آرگوس و مکنای جلوس کرد و بعدا اسپارت را هم بر ملك خود افزود. اما با جلوس او عصر زوال خاندان پلوپس فرا آمد. احتمالا انحطاط این خاندان در عهد آگاممنون آغاز شد، و این سلطان مردد، برای متحد ساختن خطه خود، به جنگ دست زد. ولی پیروزی او سقوط او را قطعی کرد، زیرا تنها اندکی از امیران او از جنگ بازگشتند، و بسیاری از امارات، در غیاب امیران، سر از اطاعت برتافته بودند. به این ترتیب، در پایان عصری که آغازش محاصره تروا بود، قدرت قوم آخایی بر باد رفت و خون پلوپس فرونشست و مردم با شکیبایی در انتظار ظهور دودمانی خردمندتر نشستند.

VI - غلبه دوریها

در حدود سال 1104 قم، یکی دیگر از امواج مهاجرت به حمله از سرزمینهای اقوام بی آرام شمالی برخاست و یونان را فرا گرفت. مردمی جنگی، بلند بالا و گرسنه و بدون خطه، از راه ایلوریا و تسالی به نوپاکتوس در خلیج کورنت، به پلوپونز پا نهادند، بر آن مسئولی شدند، و تقریباً تمام تمدن مکنایی را از میان بردند. آگاهی ما نسبت به منشا و مسیر آنان حدسی بیش نیست، ولی از خصایص و تاثیر ایشان بخوبی آگاهیم. اینان در مرحله دامداری و صیادی به سر میبردند. با آنکه به کشتکاری محدودی

میپر داختنند، تکیه گاه عمده زندگی آنان دامپروری بود، و به این جهت همواره در پی چراگاه از جایی به جایی میگوچیدند.

چون بفرآوانی از آهن بهره میجستند، مبشر فرهنگ [هالشتات](#) یونان به شمار میرفتند. با شمشیرهای آهنین و روح خشن خود، بیرحمانه قوم آخایی و قوم کرتی را، که هنوز ابزارهای آدمکشی خود را با مفرغ میساختند، در هم شکستند. گویا از دو جانب باختری و خاوری از الیس و مگارا فرا آمدند و به امارات کوچک و گذرانیدند و بازماندگان تمدن موکنایی را به اسارت گرفتند. پس، پایتخت پلوپونز را به آتش سوختند، و آرگوس مدت چند قرن پایتخت پلوپونز شد. مهاجمان، در تنگه کورنت، آکروکورینتوس را، که محلی مرتفع و تسلط بخش بود، برگزیدند و شهر کورنت را به سبک خود در آنجا ساختند. ^a از قوم آخایی، آنان که جان به در بردند، گریختند. بعضی در کوههای پلوپونز شمالی، برخی در آتیك، و پارهای در جزایر و سواحل آسیا پناه گرفتند. مهاجمان در پی فراریان به آتیك ریختند، اما چندان به پیش نرفتند، حال آنکه در جزیره کرت تا توانستند پیش تاختند. انهدام کنوسوس را به مرحله نهایی رسانیدند، ملوس و تراوکوس و کنیدوس و رودس را گشودند و کوچگاه خود کردند. در گریه‌های پلوپونز و کرت، یعنی والاترین پایگاه‌های فرهنگ موکنایی، انهدام این قوم را تکمیل کرد.

مورخان عصر جدید این حادثه را، که بازپسین فاجعه تمدن اژه‌ای است، غلبه دوریها شمرده‌اند و روایات یونانی آن را ((بازگشت هراکلس زادگان)) نام داده‌اند. ظاهراً دوریهای فاتح، که نمیخواستند پیروزی ایشان غلبه قومی بر مردمی متمدن تلقی شود، اعلام کردند که آنان همانا فرزندان هراکلس هستند که به هنگام بازگشت به پلوپونز به مقاومت برخورد و، ناگزیر، با خشونت قهرمانی به اشغال آن خطه پرداخته‌اند.

ما میدانیم که این روایت تا چه اندازه واقعیت است و تا چه اندازه افسانه‌های سیاسی برای تبدیل یورشی خونین به تسلطی مشروع. بشواری میتوان باور داشت که قوم دوری در روزگار جوانی عالم بتواند چنین خبر بزرگی را جعل کند. شاید، برخلاف نظر کسانی که به یکی از این دو قول معتقدند، هر دو قول درست باشد: قوم دوری از شمال هجوم آورد، و اخلاف هراکلس آن را رهبری کردند.

این یورش، هر چه بود، نتایج تلخی به بار آورد. دراز مدتی یونان را از پیشرفت باز داشت، و در طی چند قرن نظام سیاسی جامعه را از هم گسیخت. بر اثر ناامنی، هر کس سلاح برداشت، و بر اثر زورگویی روزافزون، کشاورزی از میان رفت و بازرگانی در خشکی و دریا متوقف شد. جنگهای بیپای روی داد و بر عمق و دامنه فقر افزود. خانواده‌ها، در جستجوی ایمنی و آرامش، از ولایتی به ولایتی کوچیدند. [هنر بود](#) (هسیودوس) این عهد را ((عصر آهن)) نامیده و با تأسف پست شمرده است. یونانیان بر آن بودند که ((کشف آهن به زیان بشر تمام شده است)). با کشف آهن، هنرها پژمردند؛ پیکرنگاری از نظرها افتاد، پیکر تراشی منحصر به ساختن مجسمه‌های کوچک شد، سفالگری از طبیعت گرایی (ناتورالیسم) جاندار موکنایی و کرتی دوری گرفت و به انحطاط افتاد، و ((سبک هندسی)) صدها سال بر سفالگری یونانی سایه افکند.

بی‌گمان، مهاجمان دوری سر آن داشتند که از آمیختن خون خود با خون اقوام زیر دست جلو گیرند.

خصومت نژادی آنان با یونانیها چنان حاد بود که سراسر یونان را به خون کشید.

با این وصف، به مرور زمان، نژاد نو و نژاد کهنه اختلاط کردند اختلاطی که در لاکونیا (لاکونیکه) بکندی صورت گرفت، و در جاهای دیگر بتندی. احتمالاً از آمیختن تخمه‌های اقوام پرشور آخایی و

دوري با تخمه مردم سبكدل يونان جنوبي، محرك حياتي نيرومندي پديد آمد، و عاقبت، بر اثر قرنها اختلاط، مردم پرتنوع نوي كه عناصر نژادهاي آليي و نوردی و آسیايي را به طرزي مغشوش در خون خود داشتند، ظهور كردند.

فرهنگ موكنايي هم بتمامي منهدم نشد. عناصری از تمدن اژه‌هاي مانند روابط اجتماعي و حكومت، وجوهي از فن و صنعت، داد و ستد و بازرگاني، اشكال و وسايل عبادت، سفالگري و كنده كاري، هنر تهيه فرسكو، شيوه‌هاي تزئين و اسلوبهاي معماری در جريان اعصار پریشاني و جنگ، به صورتي نيمه جان دوام آوردند. يونانيان معتقد بودند كه پارهاي از شئون اجتماعي كرت به اسپارت منتقل شده است، و مجمع عمومي قوم آخايي، حتي نهاد اصلي يونان دموكراتيک قرار گرفت. از اين گذشته، به احتمال بسيار، قوم دوري براي ساختن معابد خود از بناهاي موكنايي سرمشق گرفت، ولي، موافق روح خود، معابد را از آزادي و تقارن و استحکام برخوردار كرد. پس، سنن هنري آهسته آهسته احيا شد. در كورنت، سيكوئون، و آرگوس رنسانسي به وجود آمد، و حتي چهره اسپارت خشن چند گاهي با هنر و سرود متبسم گشت. در همین عصر ظلماني بي تاريخ، شعر بزمي رونق گرفت، و پلاسگيها، آخاييها، يونيايها، و مينوسها، كه از اوطان خود رميده و به جزاير اژه و آسيا كويده بودند، سنن هنري خود را مبادله كردند. در نتيجه آن، كوچگاه‌هاي دور افتاده يونانيان، در زمينه ادبيات و هنر، از شبه جزيره يونان پيش افتادند. هنگامي كه مهاجران يوناني به جزاير و سرزمين يونيا رسيدند، بقايای تمدن اژه‌هاي را در دسترس يافتند و از آن بهره گرفتند. در شهرهاي كهنتال اين نواحي، كه بيش از شهرهاي شبه جزيره يونان آرامش داشتند، پارهاي از فنون و جلال تمدن عصر مفرغ هنوز باقي بود. از اين رو، نخستين رستاخيز يونان در سرزمينهاي آسیايي روي داد.

تمدن يوناني كه در شبه جزيره يونان، بر اثر جنگ و تاراج، به پستي گراييده و در كرت، به سبب تنعم و تجمل، سستي گرفته و به طور كلي به راه هلاكت افتاده بود، به برکت برخورد پنج فرهنگ كرتي و موكنايي و آخايي و دوري و شرقي، جواني خود را باز يافت. پيوند نژادها همانند آميختگي شيوه‌ها، پس از چند قرن، به نتایجی نسبتاً پايدار انجاميد و اندیشه يوناني را از تنوع و تغييرپذيري و لطافت بيستابهاي بهره‌ور كرد.

بنابراين، هيچ گاه نبايد چنين پنداريم كه فرهنگ يوناني شعلهاي است كه ناگهان و به طرزي معجزه آسا در ميان درياي بربريت درخشيدن گرفته است. بايد اين فرهنگ را محصول ابتكارات تدريجي و پراكنده مردمی بينگاريم كه به حد وفور از خون و سنت برخوردار بودند و، به تحريك جماعات جنگاور و امپراطوريهاي مقتدر و تمدنهای باستانی پيرامون خود، به جنب و جوش افتادند و از اقوام ديگر درس گرفتند.

کتاب دوم تکامل یونان 1000 - 480 ق م جدول گاهشماری تذکر: 1 - تاریخهای پیش از سال 480 هیچ يك، جز سال 776، قطعیت ندارد.

2 - هر يك از تاریخها که در مقابل نام يك محل قرار دارد و با هیچ گونه توضیحي همراه نیست نمودار زمانی است که یونانیان برای نخستین بار در آنجا سکونت کردند.

ق م 1100 - 850 : مهاجرت آیولیا و یونیاها 1000 : ظهور معبد هرا در اولمپیا 840 : عهد احتمالي هومر 776 : نخستین (دوره بازیهای اولمپي 770 : سینوپه و کوماي 757 - 756 : کوزیکوس و تراپزوس 752 : برقراري دوره های دهساله حکومت ((آرخون))ها 750 - 650 : سکونت یونانیان در شبه جزیره تراکیا 750 - 594 : عصر حکومتهاي اشرافي 750 : عهد احتمالي هزیود 735 : ناکسوس در سیسیل 734 : کورکورا و سیراکوز 730 - 729 : رگیون، لئونتیني، و کاتانا 725 - 705 : نخستین جنگ مسینا 725 : سکه زني در لیدی و یونیا 721 : سوباریس 710 : کروتونا 705 : تاراس 700 : پوسیدونیا، آغاز ساختن بناهاي سنگي در یونان 683 : برقراري دوره های یکساله حکومت ((آرخون))ها در آتن 680 : فیدون، جبار آرگوس، نخستین سکه زني دولتي در یونان 676 : اورتاگوراس، جبار سیکوئون 670 : ترپاندروس، شاعر و خنیاگر لسبوس؛ آرخیلوخوس، شاعر پاروس؛ سروده های هومري در ستایش آپولون و دمتر 660 : قوانین زالوکوس در لوکري 658 : بیزانس 654 : لامپساکوس 655 - 625 : کوپسلوس، جبار کورنت 651 : سلینوس 650 : آبدرا و اولیا 648 : هیمرا؛ مورو، جبار سیکوئون 640 - 631 : دومین جنگ مسینا؛ تور تایوس، شاعر اسپارت 630 : قوانین لوکورگوس در اسپارت () 630 : کورنه 615 : آبدوس 625 - 585 : پریاندروس، جبار کورنت 620 : قوانین دراکون در آتن 615 : تراسبولوس، جبار میلئوس 610 : قوانین خارونداس در کاتانا کلیستس، جبار سیکوئون، پیتاکوس در موتیلنه؛ ساپفو و آکایوس، شاعران لسبوس؛ طالاس، فیلسوف ملطي؛ آکمان، شاعر اسپارت؛ رواج پیکر تراشي 595 : نخستین جنگ مقدس 594 : قوانین سولون در آتن 590 : عصر حکماي هفتگانه؛ اتحادیه آمفیکتوئوني، با رواج آیین اورفئوس؛ دومین معبد آرتمیس در افسوس 582 : نخستین جشنواره یونانیان و جشنواره برزخ کورنت؛ مجسمه های آکروپولیس و پیکرهای آپولون 580 : آکراگاس؛ آزوپ ساموس، افسانه گو 576 : نخستین جشنواره نمئا 570 : فالاریس، جبار آکراگاس؛ ستسیخوروس، شاعر هیمرا؛ آناکسیماندروس، فیلسوف ملطي 566 : نخستین دوره بازیهای پان آتنیا 561 - 560 : نخستین دوره جباري پیسیتراتوس 560 - 546 : غلبه کرزوس، شاه لیدی بر یونیا 558 : غلبه کارتاز بر سیسیل و کرس 550 : امپوریون در اسپانیا 546 - 527 : دومین دوره جباري پیسیتراتوس 545 : غلبه ایران بر یونیا 544 : آناکسیمنس فیلسوف ملطي 540 : هیپوناکس، شاعر افسوس 535 - 515 : پولوکراتس، جبار ساموس؛ تنودوروس، هنرمند ساموس؛ آناکرئون، شاعر تنوس 535 : النا در ایتالیا 534 : رواج نمایش در آتن به وسیله تسپیس 530 : تئوگنیس، شاعر مگارا 529 - 500 : فیثاغورس، فیلسوف کروتونا 527 - 510 : هیپپاس، جبار آتن 520 : آغاز اولومپیون در آتن 517 : سیمونیدس، شاعر کئوس 514 : توطئه هارمودیوس و آریستوگیتون 511 : فرونیخوس، نمایش نویس آتن 510 : انهدام سوباریس به وسیله کروتونا 507 : گسترش دموکراسي در آتن به وسیله کلیستنس 500 : هکاتیوس، جغرافیدان میلئوس 499 : شورش یونیا؛ نخستین نمایشنامه اشیل 497 : سوختن ساردیس به دست قوم یونیاي 494 : شکست قوم یونیاي از ایرانیان در لاده 493 : تمیستوکلس، آر خون آتن آفایا در آیگینا 489 : آریستیدس، آر خون آتن؛ محاکمه میلئادس 488 - 472 : ترون، جبار آکراگاس 487 : نخستین دوره انتخاب آر خونها به وسیله قرعه کشي 485 - 478 : گلون، جبار سیراکوز 485 : رواج نمایش کمدي در سیراکوز به وسیله اپیخارموس 482 : تبعید آریستیدس 480 : جنگهای

آرتمیسیون، ترموپولای، سالامیس، و همیرا؛ آگلاداس، پیکر تراش آرگوس 479: جنگهای پلاتایا و

موکاله فصل چهارم

اسپارت

I - محیط یونان

در این مقام باید اطلال عالم کلاسیک را بگیریم و همسایگان یونان باستان را بشناسیم. مقصود ما از ((یونان)) یا ((هلاس)) همه سرزمینهایی است که در گذشته‌های دور به وسیله اقوام یونانی زبان اشغال شدند. بررسی را از بالای تپه‌ها و دره‌های اپیروس، که بسیاری از اقوام مهاجم از آنجا فرو ریختند، آغاز میکنیم.

نیاکان یونانیان میبایست در این محل سالهای بسیار ایست کرده باشند. زیرا در دودونا به محرابی کهن برمیخوریم که به زئوس، خدای آسمان، اختصاص داشته است. و خش این محراب که از صدای دیگ یا خش خش برگهای درخت مقدس بلوط به مشیت الاهی پی میبرد، حتی تا قرن پنجم مورد مشورت یونانیان بوده است. رود آخرون از اپیروس جنوبی میگذرد و آبکندهای آن چنان تیره و ژرف است که شاعران یونانی آن را رودی از رودهای دوزخ یا منشعب از سرچشمه‌های دوزخی شمرده‌اند. مردم اپیروس در عصر هومر عمدتاً زبان و آداب یونانی داشتند. اما بعداً امواج بربریت از شمال سرازیر شد و آنان را با تمدن بیگانه کرد.

بالاخر، مجاور دریای آدریاتیک، سرزمین ایلیریا قرار داشت و رمة داران بیتمدنی که چارپایان و بردگان را با نمک معاوضه میکردند، در آن متفرق بودند. در یکی از نواحی ساحلی ایلیریا یعنی در اپیدامنوس است که بعداً قیصر و سپاهیانش، به دنبال پومپئوس، از کشتی پیاده میشوند. یونانیان توسعه طلب، سواحل پست دریای آدریاتیک را از جنگ قبایل بومی بیرون آوردند و با اشغال آنها ایتالیا را از تمدن برخوردار کردند. ولی سرانجام، قبایل بومی به نوبه خود بر کوچندگان یونانی تاختن گرفتند، و یکی از این قبایل، که تا زمان اسکندر تقریباً در حال بربریت ماند، مهاجران یونانی و حتی وطن آنان را مسخر کرد و امپراطوری بیسابقهای به وجود آورد. در آن سوی کوه‌های آلپ، مردم گل (گالیا) سکونت داشتند که نسبت به مهر بودند. در انتهای باختری مدیترانه، سرزمین اسپانیا واقع بود. مرد فنیقیه و کارتاژ (کارخون) از دیرگاه اسپانیاییان نیم وحشی را استثمار میکردند، ولی در حدود 550 نخستین کوچگاه یونانی در امپوریون پدید آمد. شهر کارتاژ، که بنا بر روایات در سال 813 به وسیله دیدو و فنیقیان، در سواحل افریقا، مقابل جزیره سیسیل بنیادگذاری شد، با 700،000 تن جمعیت خود، تجارت مدیترانه باختری را در انحصار گرفته و بر اوتیکا و هیپون و سیصد شهر دیگر افریقایی مسلط بود، و در سیسیل و ساردنی و اسپانیا هم زمینهای آباد و کانها و کوچگاه‌های چندی در اختیار داشت. مقدر چنین بود که نفوذ مشرق زمین، به دست این شهر عظیم توانگر، در باختر یونان رخنه کند و به وسیله ایران به خاور یونان راه یابد.

آن سوتر، در سواحل خاوري افریقا، و کورنه، که کوچگاه یونانی آبادی بود، در سرزمین لیبی (لیبوا) قرار داشت، و مصر در پس آن واقع بود. اکثر یونانیان گمان میبردند که بسیاری از عناصر تمدن ایشان از آن مصر است. موافق روایات یونانی، بانیان بعضی از شهرهای یونان کسانی بودند که یا مانند کادموس و دانائوس از مصر آمدند، یا فرهنگ مصری را از طریق فنیقیه یا کرت به یونان آوردند. در دوره فراغنه سائیس (525 - 663) تجارت و هنر مصر بار دیگر جان گرفت، و بندرهای نیل برای نخستین بار به روی سوداگران یونانی گشوده شد. از قرن هفتم به بعد، یونانیان مشهور بسیار مثلاً طالس، فیثاغورس (پوتاگوراس)، سولون، افلاطون، و دیمقراطیس (دموکریٹوس) از مصر دیدن کردند و سخت مجذوب کمال و قدمت فرهنگ آن شدند. مردم مصر بربری نبودند، بلکه دو هزار سال پیش از سقوط تروا تمدنی پخته و هنرهایی بس پیشرفته داشتند. کاهنی مصری به سولون چنین گفته است: ((شما یونانیان، کودکانی بیش نیستید پرگویی و بیهوده کاری و از گذشته چیزی نمیدانید.)) چون هکاتایوس، جغرافیدان میلئوسی، در حضور کاهنان مصری به خود بالید که نسب او به وساطت پانزده نسل به يك خدا میرسد، کاهنان بخاموشی او را به محرابهای خود بردند و مجسمه سیصد و چهل و پنج کاهن اعظم را، که بترتیب از صلب یکدیگر بودند، به او نمودند و متذکر شدند که از زمانی که خدایان بر زمین فرمان راندهاند، بیش از سیصد و چهل و پنج نسل نگذشته است. به نظر دانشور یونانی، از جمله هرودوت و پلوتارک، اعتقاد پیروان اورفئوس به حیات پس از مرگ، و نیز اعتقاد به رستاخیز که از مراسم شهر النوسیس در باره دمتر و پرسفونه استنباط میشود، از مراسم مصریان در مورد ایسیس و اوزیریس سرچشمه میگیرد. محتملاً طالس ملطی هندسه را در مصر آموخت، رویکوس و تئودوروس، هنر مندان ساموس، فن ریخته گری ظرفهای مفرغی مجوف را از مصر فرا گرفتند. مصر، در زمینه سفالگری و بافندگی و فلزکاری و عاجکاری، یونانیان را با فنون جدید آشنا کرد. سبک مجسمه‌های ابتدایی یونان، که چهره‌هایی پهن و چشمانی مورب و مشت‌هایی بسته و اعضای خشک و صلب دارند، از مصریان و همچنین آشوریان و فنیقیان و ختیان گرفته شده است. سبک معماری و مخصوصاً ستونبندی عمارات یونانی، که دارای شیارهای عمودی است، تا اندازه‌ای از ستونبندی ساختمانهای سقاره و بینی حسن و نیز ساختمانهای موقنای الهام یافته است. یونان همچنان در اوان شباب با فروتنی از مصر درس گرفت، هنگامی هم که از شور حیات خالی شد، در فلسفه‌ها و شعایر و خدایان مصری و یهودی آمیختند، و بر اثر این آمیزش بود که بعداً فرهنگ یونانی، در روم و عالم مسیحی، حیات دوباره یافت.

پس از مصر، فنیقیه در یونان نفوذی عظیم داشت. بازرگانان پر تهور صور و صیدا واسطه انتقال فرهنگها بودند و همه نواحی مدیترانه را با علوم و فنون و هنرها و مذاهب مصر و خاور نزدیک به شور افکندند. در کشتی سازی از یونان پیش افتادند و شاید هم ایشان بودند که این صنعت را به یونانیان آموختند. اینان شیوه‌های تازه و مناسبتری برای فلزکاری و پارچه بافی و رنگسازی ابداع کردند و به یونانیان آموختند. و به کمک کرت و آسیای صغیر، الفبای سامیان را، که در مصر و کرت و سوریه پدید آمد بود، به یونان رسانیدند. آن سوتر در خاور بابل قرار داشت، که اوزان و مقیاسات و ساعت آبی و آفتابی و واحدهای پول خود اوبولوس و مینا و تالانتون را به یونانیان انتقال داد. یونانیان بر ابزارها و اصول و اسناد و محاسبات بابلی نیز دست یافتند. از بابلیان آموختند که سال و دایره و زوایای مرکزی يك دایره را، موافق دستگاهی شصت واحدی، به 360 درجه و هر درجه را به 60 دقیقه و هر دقیقه را به 60 ثانیه تقسیم کنند. ظاهراً، طالس به مدد نجوم مصری و بابلی به پیش بینی کسوفی نایل آمد، و محتملاً هر یود مفهوم خائوس را از بابل گرفت. شباهت داستان بابلی عشتار و تموز با داستان آفرودیته و آدونیس و داستان دمتر و پرسفونه نیز با معنی است.

در منتهالیه خاوری این اجتماعات تجارت پیشه، که دنیای قدیم را به هم پیوند میداد، دشمن نهایی یونان قرار داشت. تمدن ایرانی از برخی جهات اگر چه نه چندان برتر از تمدن یونان آن عصر بود.

بزرگمردانی که در ایران پرورش مییافتند، از همه حیث، مگر از لحاظ حدت ذهن و آموزش و پرورش، بر یونانیان رجحان داشتند، و نظام اداری شاهنشاهی ایران هم سخت بر فرمانروایی خام آتن و اسپارت پیشی بسته بود و فقط فاقد شور یونانی برای آزادیخواهی بود. یونانیان سرزمین یونیا در زمینه جباری پیکر جانوران و ساختن نخستین تندیسهای خود، که بدنی ستبر و جامهای نامشخص داشتند، و نیز در انواع آرایش کتیبه و ریخته گری و احیاناً تهیه نقوش برجسته، از جمله نقش زیبایی آریستئون، از آشور درس گرفتند. میان لیدیای یونیا روابطی نزدیک برقرار بود، و پایتخت پرشکوه لیدیای، به نام ساردیس، مرکز مبادله کالاها و افکار بین النهرین و شهرهای ساحلی یونانی به شمار میرفت. وسعت دامنه بازرگانی در لیدیای باعث گرمی بازار صرافیه شد؛ از این رو، در حدود سال 680، سکههایی که ارزش آنها از طرف حکومت لیدیای تضمین شده بود، رواج یافت. بزودی یونان از سکه زنی لیدیای تقلید کرد، و این کار یونانیان، مانند تقلید آنان از الفبای سامی، نتایج عظیم و پایدار به بار آورد، نفوذ فروگیا در یونان از نفوذ لیدیای هم قویتر و پیچیدهتر بود. کوبله، مادر خدای مردم فروگیا، به طور مستقیم و غیر مستقیم، در آیین یونانیان رخنه کرد و نی نوازی شهوتانگیز فروگیا، با نام ((دستگاه فروگیا))، سخت میان توده یونانی شایع و مایه در دسر اصحاب اخلاق شد. این موسیقی وحشی از فروگیا به تنگه دار دانیل، و از آنجا به تراکیا رفت و در تشریفات آیین دیونوسوس، خدای شراب یونانیان، راه یافت. خدای شراب ارمان بزرگی بود که تراکیا به یونان داد.

یکی از شهرهای تراکیا، یعنی آبریا، که آن سکونت کرده بودند، سه فیلسوف لئوکیپوس، ذیمقراطیس، و پروتاگوراس پرورد و به این طریق یونان را بیش از پیش مدیون تراکیا کرد. پرستش موزها نیز از تراکیا به یونان رسید، و مبتکران نیمه افسانهای موسیقی یونانی اورفئوس، موسایوس، و تاموریس همه از خنیاگران تراکیا بودند.

چون از تراکیا به جنوب بگراییم، به مقدونیه پا میگذاریم، آنگاه گردش فرهنگی ما در اکناف یونان تمامی میپذیرد. مقدونیه سرزمینی است بیخ منظر که روزگاری معادن بسیار در دل خاکش نهفته بود؛ در دشتهایش غلات و میوهها بوفور میروید؛ و کوهستانهایش، چون پرورشگاهی مناسب، نژاد پرتوانی را به بار آورد که، به حکم سرنشست، سراسر یونان را مسخر کرد. کوهنشینان و کشاورزان آن سامان از اقوام گوناگون، مخصوصاً مردم تراکیای و مردم ایلوریا، بودند و احتمالاً با قوم دوری، که پلوپونز را فتح کرد، خویشاوندی داشتند. اشراف فرمانروای مقدونیه خویشتن را از نژاد یونانی میشمردند و تبار خود را به هرakلس میرسانیدند. زبان آنان از گویشهای یونانی بود، و پایتخت دیریشان، ادسا، در نجدی فراخ، بین دشتهایی که تا ایلروس کشیده میشدند و کوههایی که به دریای اژه میرسیدند، قرار داشت. در قسمت خاوری، شهر پلا قرار داشت که بعدها پایتخت فیلیپ و اسکندر شد؛ در نزدیکی دریا، شهر پودنا بود که رومیان بر مقدونیان فاتح پیروز شدند و حق انتقال تمدن یونانی به دنیای غرب را به خود اختصاص دادند.

بنابر این، باید از عواملی که جامعه یونانی را احاطه کرده بودند چنین نام برد: در پیرامون یونان تمدنهایی بودند، مانند تمدنهای مصر و کرت و بین النهرین، که یونان ارکان صنعت و علم و هنر خود را از آنها گرفت و به هیئت درخشانترین تصویر تاریخ درآورد. در پیرامون یونان، امپراطوریهایی بودند مانند ایران و کارتاژ که خطر تجاری یونان را دریافتند و با یکدیگر اتحاد کردند تا آن را در هم کوبند و به صورت تابعی بی آزار درآورند. همچنین در شمال یونان، اقوامی خانه به دوش بودند که بی پروا افزایش مییافتند، بی پروا به پیش مییافتند، از موانع کوهستانی میگذشتند، و

همان میکردند که دوریان کردند مرز یونان را، که به قول سیسرون حاشیه‌های یونانی بر جامه‌های بربری بود، در هم میشکستند و تمدنی را که قادر به دریافتش نبودند، به انهدام می‌کشانیدند. آزاد بودن و آزاد اندیشیدن و آزاد گفتن و آزاد کوشیدن، که ذات حیات یونانیان محسوب میشد، از لحاظ اقوام پیرامون یونان حرمتی نداشت. همه این اقوام، جز فنیقیان، به حکومت‌های مستبد خود تمکین میکردند، ارواح خود را به خرافات میسپردند، و تجربه کمی در اثرات آزادی و زندگی عقلایی داشتند. از اینجا است که یونانیان همه اقوام بیگانه را، بی تفاوت، بربریان خوانده‌اند و بربری کسی است که به اعتقادات برکنار از عقل، و حیات دور از آزادی خرسند باشد. چنانکه خواهیم دید، زمانی فرا می‌آید که بر سر تصاحب جسم و جان یونان جدالی بزرگ بین دو جهان بینی یکی رازوری مشرق زمین، و دیگری خردگرایی مغرب زمین در میگیرد. در عصر پریکلس، قیصر، لئوی دهم، و فردریک اول خردگرایی پیروز میشود. اما رازوری نیز گاه گاه رویی مینماید.

سرگشت اساسی تمدن غربی را باید در استیلاي متناوب این دو فلسفه، که مکمل یکدیگرند و بنوبت در عرصه تاریخ نوسان کرده‌اند، جست.

II - آرگوس

یونان کوچک از میان دایره‌های که قوم‌های دیگر بر گرد آن کشیده بودند، آغاز گسترش کرد، و فرزندان آن تقریباً در همه سواحل مدیترانه سکونت گرفتند. شبه جزیره یونان که، به سان دستی لاغر، انگشتان استخوانی خود را در دریای جنوب خود دراز کرده است، فقط بخشی است کوچک از یونانی که ما به تاریخ آن نظر داریم یونانیان آرمانا پذیر، در جریان گسترش خود، به همه جزایر دریای اژه، کرت، رودس، قبرس، مصر، فلسطین، سوریه، بینالنهرین، آسیای صغیر، دریای مرمره، سیاه، شبه جزیره و سواحل شمال اژه، ایتالیا، کل، اسپانیا، سیسیل، و افریقای شمالی رخنه کردند. در همه این نواحی، کشور شهرهایی مستقل و متفاوت، که در عین حال مختصاتی یونانی داشتند، به وجود آوردند: مردم این کشور شهرها به یونانی سخن میگفتند، خدایان یونانی را میپرستیدند، ادبیات یونانی میخواندند و مینوشتند، در پیشرفت علوم و فلسفه یونانی سهیم بودند، و دموکراسی را به شیوه اشراف یونان اعمال میداشتند. یونانیان، حتی پس از مهاجرت و ترک یونان، با وطن بیگانه نمیشدند، بلکه هر جا میرفتند فرهنگ وطن و احیاناً حتی مثنی آن خاک آن را با خود میبردند. از این رو، دریای مدیترانه، تقریباً هزار سال، دریاچه‌های یونانی و کانون عالم بود.

پیوستن اعضای پراکنده پیکر یونان و باز ساختن پیکری یگانه، دشوارترین کار مورخ تمدن کلاسیک است. ما هم در این زمینه کوششی میکنیم و باز روشن خوشایند پیشین را پیش میگیریم. به گردش میپردازیم و، به کمک نقشه و خیال، از شهری به شهری میرویم و، در هر یک از مراکز دنیای یونانی، زندگی یونانیان پیش از جنگ‌های ایران را مینگریم و وجوه اقتصاد و حکومت و تلاش دانشمندان و فیلسوفان و پیشرفتهای شعر و ابداعات هنرها را میشناسیم. این روش کاستی‌های فراوان دارد، زیرا توالی جغرافیایی درست با توالی تاریخی موافق پیش از برخورد با هومر و هزیود، با طالس و آناکسیماندروس رو به رو شویم. اما، به این شیوه، خواهیم توانست منظومه جسات‌آمیز ایلید را در زمینه واقعی خود، که شهر شکاک یونیاست، تماشا کنیم و هزیود را ببینیم که از مشاهده کوچگاه‌های آیولیا جایی که پدرش با دلی آزاده پشت سر گذاشته بود سخت دهان به شکایت میگشاید. سرانجام به آتن خواهیم رسید، و به تمدن پرمایه پرتنوعی که آتن به میراث برده بود در ماراتون دلیرانه از آن دفاع کرد، راهی خواهیم برد.

اگر سیر خود را از آرگوس، که صحنه نخستین جلوه حکومت دوریان فاتح بود، آغاز کنیم، خویشتن را در محیطی کاملاً یونانی خواهیم یافت: دشتی نه چندان حاصلخیز، شهری کوچک و پر ازدحام با خانه‌هایی از آجر و گچ، معبدی در ارگ شهر، تماشاخانه‌های سرگشاده در دامنه یک تپه، تعدادی کاخ کوچک، کوچه‌هایی تنگ، و خیابان‌هایی ناهموار و همه اینها در زمینه دریای جذاب و بیرحم دور دست. کوه و اقیانوس در سراسر یونان به چشم میخورد و مناظر پر شکوه چنان فراوانند و عادی مینمایند که، گرچه به یونانیان شور و الهام میدهند، بندرت در کتب یونانی مورد بحث قرار میگیرند. زمستان پربارش و سرد است، و تابستان گرم و خشک. خزان موسم بذرافشانی و بهار فصل بهره‌گیری است. باران موهبتی آسمانی به شمار میرود، و زئوس باران آور، خدای خدایان است. رودخانه‌ها طول و عمق زیاد ندارند و در زمستان گذرگاه سیل‌های بزرگ میشوند و در بحبوحه گرمای تابستان به صورت ریگزارهایی خشک در می‌آیند. در پهنه یونان، شهر آرگوس قریب صد نمونه کامل و هزار نمونه ناقص داشت. هر یک از این شهرها غیرانه از سیادت خود دفاع میکردند، و این ستیزه جویی، به مدت‌های خطرناک و کوه‌های بیراه، شهرها را از یکدیگر دور و جدا کرد.

مردم آرگوس بنای شهر خود را به پهلوانی صد چشم، که ((آرگوس)) نام داشت و از پلاسگیا بود، نسبت میدادند، ولی دانائوس مصری را پایه گذار عظمت شهر خود میدانستند. میگفتند که دانائوس با قوم خود، یعنی دانائوسیان، به آرگوس آمد و به بومیان آموخت که با آب چاه‌ها به کشتکاری پردازند. این گونه تبیین حوادث اجتماعی با کرامات پهلوانان منفرد نباید خرده‌گیری ما را برانگیزد، زیرا یونانیان برای تبیین گذشته‌های بیکران چارهای جز اسطوره سازی نداشتند، چنانکه ما نیز در این مورد به افسانه و عرفان می‌انزیم، آرگوس بعداً به وسیله یکی از زادگان هرakles به نام تمنوس مسخر شد و به صورت مقتدرترین شهر یونان درآمد و تیرونس و موکناي و سراسر آرگولیس را منقاد کرد. در حدود سال 680، حکومت به دست یک جبار ((تورانوس)) یا دیکتاتور افتاد. این جبار، فیدون بود و، ظاهراً مانند سایر جبارانی که از آن پس تا دو قرن حاکم مطلق شهرهای یونان گشتند، به طبقه بازرگان، که همواره قدرتی بیشتر مییافت و برای غلبه بر اشراف زمیندار موقتاً با عوام همکاری میکرد، اتکا داشت. هنگامی که جزیره آیگینا در معرض تهدید شهر اپیداوروس و آتن قرار گرفت، فیدون به نجات آن برخاست و توانست آیگینا را ضمیمه خطه خود کند. وی اوزان و مقیاسات بابلی را، که محتملاً به وسیله فنیقیان به آرگوس رسیده بود، رواج داد و، به تقلید سرزمین ضرابخانه‌های بنیاد نهاد و مسکوکاتی ضرب کرد که نشان جزیره آیگینا یعنی شکل سنگ پشت را بر خود داشت و نخستین پول رسمی شبه جزیره یونان بود.

استبداد اصلاح طلبانه فیدون مقدمه دوره‌های پرفراز و فرود بود. از این رو، آرگولیس جولانگاه هنرها گشت. در سده ششم، خنیاگران آرگوس سرآمد موسیقیدانان یونان شدند. لاسوس، شاعر شهر هرمیونه، پدید آمد و در میان شاعران بزمی عصر خود مقامی والا یافت و هنر شاعری را به پینداروس آموخت. مردم آرگوس نحله پیکرتراشی آرگوس را، که بعداً، پولوکیئوس و موازین هنری او را به یونان تقدیم کرد، به وجود آوردند؛ نمایش را رواج دادند؛ تماشاخانه‌های با گنجایش بیست هزار تن ساختند؛ و برای هرا، معبود محبوب خود، که به نظر آنان عروسی آسمانی بود و هر ساله از نو باکره میشد، معبدی باشکوه برآوردند. اما اعقاب فیدون رو به انحطاط رفتند، و حکومت سلطنتی و جنگ‌های طولانی آرگوس و اسپارت این شهر را به ناتوانی کشانید و وادار کرد که دست از رهبری پلوپونز بردارد و آن را به اسپارتیان سپارد. امروز آرگوس شهری است آرام که، در میان مزارع پیرامون، محصور و مهجور مانده است، از افتخارات گذشته خاطراتی مبهم دارد، و سرفراز است که در جریان تاریخ طولانی خود هیچ گاه متروک نشده است.

III - لاکونیا

در جنوب آرگوس، دور از دریا، قله‌های پارتون سر به آسمان کشیده‌اند؛ قللی زیبایی، ولی زیباتر از آنها رود ائوروتاس است که بین سلسله جبال پارتون و سلسله جبال غرب آن روان است. کوه‌های باختری، که از کوه‌های پارتون رفیعتر و تیره فامترند و همواره برف بر تارک آنها نشسته است، تابگتوس نام دارند. میان این دو سلسله جبال، دره‌ای است زلزله‌زا که هومر آن را ((لاکدایمون ژرف)) خوانده است. اینجا سرزمین لاکونیا است، و چنان به وسیله کوه‌ها محاط شده است که پایتخت آن اسپارت نیازی به برج و بارو ندارد. اسپارت، در اوج خود، اتحادیه‌ای بود شامل پنج دهستان اسپارت در لغت به معنی پراکنده است و هفتاد هزار نفر جمعیت داشت. امروز در محل آن فقط دهکده‌های چهار هزار نفری دیده می‌شود؛ از شهری که روزگاری یونان را اداره و منهدم کرد، حتی در موزه‌ها نیز آثار مهمی نمانده است.

1- توسعه اسپارت

قوم دوری، از این نژاد طبیعی، پلوپونز را منکوب و منقاد کرد. در نظر این مردم دراز موی شمالی که در محیط کوهستانی خود سخت و پرطاقت شده و با جنگ دم‌ساز بودند، زندگی دو وجه داشت: غلبه یا بردگی.

حرفه آنان جنگیدن بود. آسایش حیات را از این رهگذر تامین می‌کردند، و کار خود را هم ناروا نمی‌پنداشتند. بومیان پلوپونز، که در جریان زندگی فلاحتی و آرامش ممتد ناتوان شده بودند، ظاهر سرورانی برای خود لازم داشتند. از این رو، شاهان اسپارت، که خویشان را از اعقاب بلافصل هراکلس میدانستند و شجره خود را به سال 1104 می‌رسانیدند، پای پیش نهادند. نخست بومیان لاکونیا را زیر سیطره خود درآوردند، سپس به سرزمین مسنیا یورش بردند.

مسنیا، که در گوشه جنوب باختری پلوپونز قرار داشت، سرزمینی نسبتاً هموار و حاصلخیز بود، و قبایلی آرامش دوست در آن کشتکاری می‌کردند. شرح جنگ اسپارت و مسنیا از آثار پلوتارکس برمیآید: آریستودموس، شاه مسنیا، برای یافتن راه در هم شکستن اسپارتیان، با وختش معبد دلفی به مشورت می‌پزداد. آپولون فرمانش می‌دهد که نوشین‌های از سلاله شاهی را برای خدا قربانی کند؛ پس او دختر خود را به هلاکت می‌رساند، و شاید بر اثر همین ناروایی است که جنگ را می‌بازد. اما، دو نسل پس از او، جنگجویی به نام آریستومنس مردم مسنیا را به شورشی قهرمانی برانگیخت. مدت نه سال شهرهای مسنیا مورد حمله و محاصره قرار گرفت. سرانجام، باز اسپارتیان غالب آمدند، و مردم مسنیا محکوم شدند که هر ساله نیمی از محصول خود را به عنوان خراج به اسپارتیان بدهند. وانگهی، اسپارتیان هزاران تن از مردم مسنیا را به نام ((اسپیر)) با خود به لاکونیا بردند.

جامعه لاکونیایی پیش از عصر کورگوس سه طبقه دارد: طبقه بالایی قاهر، که شامل دوریان است و به طور کلی با محصول زمینهای خود، که به وسیله طبقه سوم یا اسپیران کشتکاری می‌شدند، زندگی می‌کردند؛ بین طبقه اول و طبقه سوم جامعه، مردمی بودند موسوم به پریویکوی به معنی پیرامون نشینان. چنانکه از این کلمه برمیآید، اینان دور از سروران و اسپیران به سر می‌بردند، آزادانه در ده‌ها دهکده‌ای که در دل کوه‌ها یا در حوال و حوش لاکونیا قرار داشت زیست می‌کردند یا در شهرها به داد و ستد و صنعت عمر می‌گذاشتند، اما در امور دیوانی دخالتی نداشتند، از حق زناشویی با اعضای

طبقه حاکم ممنوع و، از این گذشته، مکلف به پرداخت خراج و خدمت نظامی بودند؛ اسیران، که تعدادشان از شماره اعضای دو طبقه دیگر بیشتر بود، در مدارج اسفل جامعه قرار داشتند. نام آنان هیلوتس به نظر استرابون، متخذ از کلمه ((هلوس)) است، و هلوس نام یکی از نخستین شهرهایی است که مغلوب اسپارتیان شد. اسپارتیان با برده کردن مردم بومی یا با اسیر کردن مردم نواحی دیگر بر کمیت طبقه اسیر جامعه افزودند. در نتیجه، در برابر 120،000 ((پیرامون نشین)) و 32،000 از مردان و زنان و کودکان طبقه قاهر، 224،000 ((اسیر)) در لاکونیا گرد آمدند.

فرد اسیر از همه آزادیهایی که در قرون وسطی در حیطه امکان رعیت بود برخوردار میشد. میتوانست به دلخواه خود زناشویی و بدون مال اندیشی تولید مثل کند و به رسم خود دست به کار زند و نور از مزاحمت زمینداران شهرنشین در ده به سر برد، مشروط بر آنکه اجاره بهایی را که حکومت تعیین کرده است منظمًا به مالک بپردازد. اسیر وابسته خاک بود، اما کسی حق فروش او و همچنین زمین را نداشت. برخی از اسیران در خانه‌های شهری خادم میشدند. از اسیر انتظار میرفت که به هنگام جنگ در رکاب مالک خود به میدان رود و، هر گاه مقرر شود، برای حکومت بجنگد. اگر در جنگی تهور نشان میداد، احتمالًا به نعمت آزادی نایل می‌آمد. از لحاظ وضع اقتصادی، از کشاورزان سراسر یونان (مگر ناحیه آتیک) یا کارگران غیر فنی شهرهای کنونی پستتر نبود. دلش خوش بود که برای خود خانه‌ای دارد و کارهایش متنوع است و از لطف بی‌آلایش درختان و کشتزارها برخوردار میشود. اما همواره حکومت نظامی بر او حاکم بود و نوعی پلیس مخفی بر کارهایش نظارتی نهانی داشت، و هر دم بیم آن میرفت که بدون دلیل و بی محاکمه به قتل برسد.

در لاکونیا، مثل همه جا، مردم ساده از زیرکان فرمان میبردند و این رسم گذشته‌های طولانی و آینده‌های دراز دارد. در اکثر تمدنها، توزیع کالا موافق نظام قیمتها و معمولًا بدون جنگ صورت میگیرد. مردم ساده وسایل اصلی زندگی را بفراوانی و برای همگان تولید میکنند، و زیرکان تدارک تجملات و وسایلی را که وفور و نمونه بسیار ندارند عهده دار میشوند. سپس زیرکان مردم را برمی‌انگیزند که بیش از آنچه از طریق تولید وسایل اصلی زندگی به دست می‌آورند، در راه تجملات و وسایل فرعی بپردازند و آنان را به تمول رسانند. اما در لاکونیا تمرکز ثروت به طرق صریح رنجبارتری روی میداد؛ از این رو، اسیران دچار چنان ناخوشی‌های خروشان‌تری بودند که در سراسر تاریخ اسپارت، تقریبًا هر ساله دولت را با خطر انقلاب و انهدام مصادف میکردند.

2- عصر طلایی اسپارت

اسپارت در گذشته مبهم خود، یعنی پیش از ظهور لوکورگوس، شهری بود مانند سایر شهرهای یونانی، و در آواز و هنر مقامی داشت که در اعصار پیش از او هیچ‌گاه آن خطه را دست نداد. موسیقی در اسپارت پیش از لوکورگوس رواج فراوان گرفت، و از این لحاظ آن عصر با اعصار باستانی یونان، که هیچ‌گاه خالی از سرود نبوده است، هوس برابری میزند. اما چون اسپارت تن به جنگ‌های بی‌پایی داد، موسیقی به صورتی نظامی درآمد و تند و ساده شد. فقط ((دستگاه دوری)) رسمیت داشت، و قانونا انحراف از این نوا مستوجب کیفر بود.

حتی تریپاندروس، با آنکه توانست آشوبی را با آواز خود فرو نشاند، چون به قصد همنوا کردن جنگ با آواز خود يك سیم بر سیمهای جنگ افزود، به فرمان سرپرست (افوروس) های جامعه، محکوم به پرداخت جریمه شد، و چنگش را بر دیوار میخکوب و خاموش کردند. يك نسل بعد، سرپرستان

اسپارت به تیموتئوس، که عده سیمهای چنگ تریاندروس را به یازده رسانیده بود، رخصت شرکت در مسابقه ندادند، تا اینکه سیمهای غیرقانونی اضافی را از چنگش برکشیدند.

اسپارت، مانند انگلیس، با فراخوان آهنگسازان سرزمینهای دیگر، خود را از موسیقی غنی میکرد. در حدود سال 670، اسپارتیان، ظاهراً به فرمان وحش معبد دلفی، تریاندروس را از لسبوس به شهر خود دعوت کردند تا در جشن کارنیا مسابقه آواز ترتیب دهد؛ و نیز تالتاس را در حدود 620 از کرت آوردند؛ و اندکی پس از آن، تورتایوس، آکمان، و پولومنتوس را به اسپارت کشاندند. کار اصلی اینان ساختن آهنگهای وطنی و تربیت گروههایی بود که بتوانند آهنگها را بخوانند. در اسپارت هم، مانند روسیه انقلابی، موسیقی بندرت هنری فردی بود. روح جمعی چنان نیرو داشت که موسیقی را نه به فرد، بلکه به یک گروه میآموختند و گروهها را برای مسابقههایی که در حین جشنهای پرشکوه آواز و رقص صورت میگرفت، آماده میکردند. در همسرایی یا حراره، صداهای همه افراد، مطابق اشارات رهبری واحد، همرا میشد، و این امر، به نوبه خود، به استحکام نظام جمعی جامعه اسپارتي کمک میکرد. در جشن هواکینتوس، شاه اسپارت آگسیلائوس دوم مانند دیگران، درست بنا بر دستورهای رهبر دسته همسراییان، سرود خواند؛ در جشن گوموپدیا، زنان و مردان پیر و جوان اسپارت در رقصی هماهنگ و آوازی چند نوا شرکت کردند. این مراسم، برای عواطف وطندوستانه اسپارتیان، هم محرک و هم مفهري مناسب شمرده میشد.

تریاندروس (به معنی ((مابه نشاط مردم))) یکی از آن شاعران موسیقیدانی بود که یک نسل پیش از سافو عصر درخشان شهر لسبوس را آغاز کردند. روایات یونانی برآنند که وی سکولیون یا آوازیهای باده نوشی را ابتکار کرد. سه سیم بر چهار سیم چنگ افزود. اما، چنانکه دیده ایم، قدمت چنگ هفت سیمی به عصر مینوس میرسد، و ظاهراً وصف شراب هم از آغاز عالم مرسوم بوده است. آنچه مسلم است تریاندروس در لسبوس به نام کیتار وئدوس (نغمه گر چنگی)، یعنی کسی که به آهنگ چنگ نغمه میسازد و میخواند، نامدار بود. وی در جنگالی آدم کشت، از لسبوس تبعید شد، سپس به دعوت اسپارتیان بدان سامان رفت و بقیه عمر را به آموزش موسیقی و پرورش همسراییان گذراند. گویند که در مجلس باده نوشی جان داد: آواز میخواند و ظاهراً آوازش در نوایی ابتکاری بود. پس، یکی از شنوندگان انجیری به سویی او افکند، و از قضا انجیر در گلوی او خانه گرفت و، در میان خلسه سرود، دچار خفقتاش کرد.

تورتایوس، در زمان دومین جنگ مسنیا، شبانه کار تریاندروس را گرفت. وی در آفینا، که محلی بود در لاکدایمون، یا بلکه در آتیک زاده شد. آتینیان به شایخی میگفتند که چون اسپارتیان در دومین جنگ مسنیا در حال شکست بودند، معلم لنگی از اهالی آتیک، با سرودهای جنگی خود، اسپارتیان دلمرده را برانگیخت و به پیروزی کشاند.

وی در مجامع عمومی به نوای نی آواز میخواند، و به این شیوه میتوانست مرگ نظامی اسپارت را به ظفري غبطهانگیز تبدیل کند. از جمله سخنانی که از او مانده این است: ((اگر مردی دلیر پیشاپیش آنان که برای وطن میجنگند، جان دهد، خوش جان داده است. ... هر کس باید با تهور برپای شود، در زمین ریشه گیرد، لب به دندان گزد، و استوار بر جای ماند. ... باید جنگاوران پا به پا، سپر به سپر، با جغه های سر در هم و خودهایی متصادم، سینه به سینه فشارند. باید لبه تیغها و نوک سنانها در تلاطم جنگ به یکدیگر برخورد کند.)) لئونیداس اول شاه اسپارت تورتایوس را چنین وصف کرده است: ((در تهییج روح جوانان بد طولاً دارد.)) آکمان، که رفیق و رقیب تورتایوس بود، در همان عصر میزیست و نغمه سرایی میکرد. اما نوای او بیش از نغمه تورتایوس ناسوتی بود و تنوعی بیشتر داشت. وی از لیدیا برخاست. با آنکه برخی او را برده خوانده اند، مردم لاکدایمون مقدم او را گرامی شمردند،

زیرا نفرت از اجنبی یا ((بیگانه گریزی))، که بعداً با قوانین لوکورگوس به اسپارت راه مییافت، هنوز دلهای ایشان را تیره نکرده بود. اگر در عصر اسپارتيان بعدی میزیست، بی گمان، با اشعاری که درباره عشق و خوراک و شراب میسرود، مایه رنجش آنان میشد.

وی را پرخورترین انسان عصر باستان انگاشته و گفتهاند که به زبان هم شوقی سیرینا پذیر داشت. در یکی از ترانههای خود شادی میکند که خوشبختانه به جای آنکه در ساردیس بماند و در سلاک کاهنان اخته کوبله در آید، به اسپارت آمده و توانسته است آزادانه با دلدار زرین موی خود، مگالوستراتا، عشق ورزی کند. اگر آنکرون بزرگترین شاعر عاشق پیشه باشد، آلکان سرسلسله این گونه شاعران است، و سخن سنجان اسکندریه گفتهاند که آلکان و هشت شاعر بزمی دیگر که پس از او آمدند، بزرگترین شاعران یونان **یاستانند**. وی، هم سرودهای نیایش و پیروزی میساخت و هم ترانههای عشق و شراب میآفرید. همه سرودهای او، مخصوصاً ترانههای دختران پارتینا، که برای گروه دختران همسرا تنظیم میکرد، سخت مورد علاقه اسپارتيان بود. عواطف خیال انگیزی که ذات شعر به شمار میروند، جای جای، در این ترانهها راه دارند:

تارک و آبکنده برآمدگی و تنگه کوه، موجودات خرندهای که از زمین تیره برمی آیند، درندگانی که در دامنه غنودهاوند، انبوه زنبوران، و هیولاهایی که در اعماق دریای ارغوانی به سر میبرند اینها خفتهاند. همه در خوابند و پرندگان بالدار نیز **چنین**. ما از این گونه اشعار در مییابیم که اسپارتيان همیشه ((اسپارتي)) نبودند، بلکه، پیش از ظهور لوکورگوس، در شعر دوستی و هنرپروری از سایر یونانیان دست کمی نداشتند. اسپارتيان به قدری به همسرایي اعتنا نمودند که در این فن نامدار شدند؛ از این رو، در انویسان آتن، که لهجه آتنی را در گفتگوی نمایشنامههای خود به کار میبردند، برای تغزلاتی که در ضمن گفتگوها از روم مییافت، ناگزیر از اختیار لهجه اسپارتي یا دوری میشدند. چون اسپارتيان از ثبت وقایع غفلت میورزیدند، بآسانی نمیتوان گفت که در روزگار پرآرامش کهن چه هنرهای دیگری در سرزمین آنان رواج داشته است. فقط میدانیم که سفالگری و مفرغ سازی اسپارتي در قرن هفتم بسیار مشهور بوده است، و اقلیت کامکار اسپارت، به برکت فنون و هنرهای فرعی، از حیاتی پرتجمل برخوردار میشدند. اما جنگهای مسنیا به این رنسانس کوچک پایان داد. بر اثر آن، اراضی تازههای اشغال و میان اسپارتيان تقسیم شد، و شمار رعایا به دو برابر رسید. جای شگفتی است که سی هزار اسپارتي توانستند بر انبوه ((پیرامون نشینان)) که چهار برابر ایشان بودند، و نیز بر جماعت ((اسبران)) که هفت برابر آنان بودند، استیلائی پایدار ورزند. این استیلا ظاهراً بدین سبب دوام آورد که جامعه اسپارتي دست از هنرپرینی و هنرپروری کشید و همه اعضای خود را به صورت سربازانی درآورد که همواره آماده جنگ و سرکوبی شورشیان بودند. قوانین لوکورگوس وسیله حصول این هدف شد، و در نتیجه آنها، اسپارت از همه لحاظ، مگر از حیث سیاسی، از عرصه تاریخ تمدن بیرون رفت.

3 - لوکورگوس

مورخان یونانی همچنان که محاصره تروا و قتل آگاممنون را واقعی میدانستند، اعتقاد جازم داشتند که لوکورگوس نیز بنیانگذار قوانین اسپارت بوده است. ولی همان طور که محققان جدید مدت یک قرن وجود تروا و آگاممنون را منکر بودند، وجود تاریخی مورد تصدیق آنان نیست: مورخان، بتفاوت، زمان او را بین 900 و 600 ق م دانستهاند. برآستی، بشواری میتوان پذیرفت که تنی واحد بتواند به تنهایی ناخوشایندترین و شگفت آورترین قوانین تاریخ بشر را وضع کند و در عرض چند سال، آنها را نه تنها بر مردم مغلوب، بلکه بر طبقه حاکم خودش و جنگجویی جامعه نیز چیره گرداند. با این

وصف، گستاخی است که، به استناد این گونه دلایل نظری، امری را که مورد تصدیق مورخان بوده است مردود بدانیم. قرن هفتم قم عهد قانونگذاران بود: زالئوکوس در لوکریس (حدود سال 660)، در اکون در آتن (620)، خارونداس در کاتانای سیسیل (حدود 610)، و نیز یوشع، که قوانین موسی را در هیکل اورشلیم باز یافت (حدود 621). شاید بتوان گفت که این قوانین را يك تن وضع نکرده است، بلکه پارهای از رسوم، بر اثر شیوع فراوان، خود به خود به صورت قوانین دقیق درآمده و سرانجام به نام کسی که آنها را گردآورده یا تدوین کرده است معروف شده‌اند. ما روایات را درج خواهیم کرد و در عین حال یادآور میشویم که به احتمال زیاد این روایات سیر تحول سنن به قوانین را، که محتاج سالیان بسیار و کاتبان فراوان است، به صورتی خلاصه درآورده‌اند و به اشخاص نسبت داده‌اند.

بنابر گفتار هرودوت، لوکورگوس، عمو و قیم خاریلائوس پادشاه اسپارت از وخش دلفی فرامین یا احکامی دریافت کرد. همین احکام است که جمعی آنها را ((قوانین لوکورگوس)) خوانده‌اند، و گروهی دیگر تابییدی الاهی بر قوانینی دانسته‌اند که وی پیشنهاد کرد. ظاهراً قانونگذاران احساس کردند که بهترین راه برای بر هم زدن پارهای رسوم و برقراری رسمی جدید این است که قانونهای پیشنهادی خود را به عنوان احکامی الاهی به مردم عرضه دارند و این نخستین بار نبوده است که دولتی مبانی خود را بر احکام آسمانی مستقر داشته است. طبق روایات، لوکورگوس چندی در کرت بسر برد، و نهادهای آن را مورد ستایش قرار داد، و بر آن شد تا پارهای از آنها را در لاکونیا مجری بدارد. پادشاهان و بیشتر نجبا، کراها، چون اصلاحات او را ضامن امنیت و سعادت خود یافتند، به آن روی موافق نمودند. تنها جوانی اشرافی به نام آکاندروس نسبت به او خشونت ورزید و یکی از چشمان او را درآورد. پلوتارک به زبانی شیرین و داستان ساده را چنین نقل کرده است: لوکورگوس، بی آنکه از این پیشامد نگران یا مأیوس شود، چهره مسخ شده و چشم از کاسه درآمدش را به همشهریان خود نمود. اینان از دیدن رخسار مقنن هراسان و شرم‌منده شدند.

آکاندروس را در اختیار وی قرار دادند تا او را به کیفر برساند. ... لوکورگوس از آنان سپاسگزاری کرد، همه را رخصت بازگشت داد، و تنها آکاندروس را نزد خود نگاه داشت. لوکورگوس او را به خانه خود برد؛ خشن انجام داد. بفرمود که آکاندروس، هنگام غذا خوردن او، به خدمت بایستد. جوان، که خلقي رك گو داشت، بدون ناله و شکایت، همه دستورهای را پذیرفت و به کار بست و از این راه فرصتی یافت تا نزد لوکورگوس بماند و دریابد که وی، علاوه بر مهربانی و متانت، فوق العاده هوشیار و در صنعت خستگیناپذیر است. در نتیجه، او که از دشمنان لوکورگوس بود، در شمار غیورترین ستاینندگان او درآمد و به دوستان و نزدیکان خویش اعلام کرد که لوکورگوس، آن گونه که ایشان میپنداشتند، فرومایه و بدسرشت نیست، بلکه مری است بی‌همتا در نرمخویی و نجابت.

بنابر روایات، لوکورگوس پس از وضع قوانین خود از هموطنانش پیمان گرفت که پیش از بازگشت وی قوانین او را دستخوش تغییر نکنند. سپس به معبد دلفی رفت و از همه جهان کناره گرفت و خوردن را بر خویشتن حرام کرد، تا درگذشت. ((چنین میپنداشت که وظیفه يك سیاستمدار آن است که اگر دست دهد، چنان کند که مرگ او هم خدمتی به دولت محبوب شود.

4 - حکومت اسپارت

قوانین لوکورگوس در تاریخ به صورتی دقیق باقی نمانده است، و تشخیص این نکته که کدام يك از مواد قانونهای اسپارت پیش از لوکورگوس وجود داشته است، کدام يك را او یا همعصران او وضع کرده، و کدام را پس از او افزوده‌اند، بسیار دشوار است. پلوتارک و پولیبیوس تأکید میکنند که

لوکورگوس زمینهای اسپارت را به سی هزار قسمت متساوی بخش کرد و به هموطنانش واگذاشت. ولی از سخنان توسیدید بر میآید که چنین تقسیمی هیچ گاه رخ نداد. چه بسا زمینهای قدیم دست نخورده ماند و اراضی جدیدی که فتح شده بود تقسیم شد. لوکورگوس، یا واضعان قوانینی که بدو منسوبند، به شیوه کلیستنس سیکوئونی و نیز همنام او کلیستنس آنتی، نظام اجتماعی را که بر پایه خویشاوندی استوار بود مردود دانست و نظامی جدید بر اساس تقسیمات جغرافیایی برقرار کرد، و بدین وسیله قدرت خاندانهای قدیم را در هم شکست و اشرافیتی دامنه دارتر به وجود آورد. لوکورگوس، به قصد جلوگیری از پیشرفت طبقه سوداگر، که در آرگوس، سیکوئون، کورنت، مگارا، و آتن تدریجا بر اشراف زمیندار چیره میشدند، کارهای صنعتی و بازرگانی و مخصوصا وارد کردن و به کار بردن طلا و نقره را ممنوع کرد و فرمان داد که سکه رایج را فقط با آهن بسازند.

لوکورگوس مصمم بود اسپارتیان (یعنی شارمندان زمیندار) را برای حکومت و جنگ آزاد بگذارد.

محافظه کاران قدیمی پیوسته با تفاخر گفتهاند که قوانین لوکورگوس بدان سبب مدتی دراز دوام آورده است که هر سه نوع حکومت، یعنی حکومت پادشاهی (مونارشی)، حکومت اشرافی (اریستوکراسی)، و حکومت مردم سالاری (دموکراسی) در آن سهیم بودند و هر یک از آنها زیاده رویهای دو دیگر را خنثی میکرد. پادشاهی اسپارت در واقع نوعی ((دوشاهی)) بود، زیرا در یک زمان دو پادشاه است که از هر اکس زادگان مهاجم بودند. چه بسا این سازمان عجیب نوعی سازش میان دو خاندان همتبار و بنابراین رقیب بود؛ یا وسیلهای برای استفاده از جنبه های روانی حکومت سلطنتی تا با آن، بدون استبداد، نظم اجتماعی و اعتبار ملی حفظ شود. پادشاهان دوگانه اسپارت دارای قدرت مطلق نبودند و فقط در اجرای مراسم قربانی و سرپرستی قوه قضایی و قیادت سپاه در زمان جنگ همت میگماردند. در همه کارها از مجلس سنا متابعت میکردند؛ بخصوص پس از جنگ پلاته (پلاتایا)، اندک اندک از اقتدار آنان کاسته و بر اقتدار انت سرپرستان جامعه افزوده شد.

عناصر اشرافی، که در قانون اساسی موقعیت غالب را داشتند، در سنا سکنا میگزیدند، اینان به معنای واقع کلمه مردانی سالخورده بودند؛ شارمندان زیر شصت سال برای بحثهای سنا نابالغ به حساب میآمدند.

پلوتارک تعداد اعضای این مجلس را بیست و هشت تن می شمارد و داستان عجیبی در باره نحوه انتخاب شدن آنان میگوید: هر گاه که یکی از کرسیهای این مجلس خالی میشد، داوطلبان اشغال آن کرسی بنوبت و ساکت از برابر مجمع عمومی میگذشتند. کسی که بلندترین و طولانیترین هلهله مجلس را به خود اختصاص میداد، به عضویت مجلس سنا نایل میآمد. محتملا این عمل را نوعی صرغه جویی واقعبینانه در یک روش دموکراتیک کاملتر میپنداشتند. بر ما معلوم نیست که کدام یک از شارمندان برای عضویت این مجلس صالح بودند. به ظن قوی، اینان زمیندارانی بودند که در سپاه خدمت کرده و سهم مقرر خود را به سفره عمومی پرداخته بودند و ((برابران)) نام داشتند. مجلس سنا دادگاه عالی رسیدگی به جرایم سنگین به شمار میرفت و سیاست عمومی دولت را تعیین، و قانون وضع میکرد.

عنصر دموکراتیک نظام اسپارتي مجمع عمومي يا آپلا بود. ظاهر همه شارمندان پس از سي سالگي ميتوانستند به اين مجمع راه يابند. بدین ترتيب، از میان 376،000 اسپارتي، 8،000 تن برای عضویت آن شایستگی داشتند. این مجمع برای رسیدگی به مهمترین مسائل جامعه، هر ماه، در روز بدر جلسهای تشکیل میداد. تمام مسائل مهم جامعه به این مجمع ارجاع میشد و هیچ قانونی بدون تصویب مجمع عمومی اعتبار نداشت. بندرت قانونی به قوانین لوکورگوس افزوده میشد؛ مجمع نمیتوانست قوانین را رد یا قبول کند، ولی نمیتوانست جرح و تعدیل کند. در حقیقت، این مجمع همان

مجلسي است که، بنابر روايات هومر، با خوف به مباحثات شاهان و مهتران گوش فرا میداد. در قانون اساسي، مجمع عمومي مجلسي مستقل بود، ولي بعد از لوکورگوس تبصره‌هاي به قانون اساسي اضافه شد و به مجلس سنا اختيار داد که تصميمات مجمع عمومي را، در صورت ((نادرست)) بودن، تغيير دهد. گفته‌اند که متفکري والا مقام از لوکورگوس خواستار برقراري حکومت مردمی شد، و قانونگذار در پاسخ او گفت: ((دوست من، نخست آن را در خانواده خویش پدیدآور.)) سيسرون پنج افوروس (سرپرست) اسپارت را، به سبب آنکه هر ساله از طرف مجلس عمومي برگزیده میشدند، با تریبونهاي رومي مقایسه کرده است. ولي در واقع باید افوروسها را، که داراي اقتدارات اداري بودند و هیچ عاملي جز مجلس سنا نمیتوانست آنان را از اجرائي تصميمات خود باز دارد، همانند کنسولهاي رومي دانست. با آنکه افوروسها پیش از لوکورگوس وجود داشتند، در قوانین لوکورگوس از افوروس سخني نرفته است. با این وصف، هنوز بیش از نیمی از قرن ششم نگذشته بود که افوروسها قدرتي همپایه قدرت شاهان دوگانه یافتند و پس از جنگهاي ایران به قدرتي بیشتر رسیدند. سفیران را میپذیرفتند، مناقشات قانوني را رتق و فتق میکردند، رهبري ارتش را به عهده داشتند، و شاهان را هدایت و تبرئه و مجازات میکردند.

اسپارتیان اجرائي احکام دیوانی را به عهده سپاهیان یا پاسبانان نهادند. رسم بود که افوروسها برخي از جوانان اسپارتي را مسلح کنند و به صورت پاسبان مخفي درآورند. اینان در میان مردم به جاسوسي میپرداختند و حق داشتند به صلاحدید خود، اسیران (هیلوتس) را بکشند. از این سازمان در مواقع بحرانی و برای سرکوب اسیران استفاده میشد. اسیران با آنکه در جنگها خدمات بزرگی به سروران اسپارتي خود میکردند، باز همواره مورد بدگمانی آنان بودند و خطرناک به شمار میرفتند. توسیدید مینویسد:

هشت سال پس از جنگهاي پلوپونزی، اسپارتیان از اسیران خواستند که، از میان خود، آنانی را که در جنگ با دشمنان برتری نشان داده‌اند، برگزینند تا بدانان آزادي اعطا شود. اما منظور واقعي اسپارتیان شناختن افرادی بود که بیش از دیگران به آزادي رغبت داشتند و از این جهت زودتر تن به شورش میدادند. اسیران دو هزار تن را از میان خود انتخاب کردند، و اینان، به شکرانه دستیابی بر آزادي، تاج بر سر نهادند و به طواف معابد پرداختند. ولي اسپارتیان، به شیوه‌اي که برما معلوم نیست، خیلی زود خود را از شر آنان آسوده کردند.

در اسپارت، قدرت، همانند افتخار، اساساً از آن سپاه بود، زیرا اسپارت فقط در سایه شجاعت و انضباط و مهارت نظامي به امنیت و عظمت خود رسید. هر يك از اسپارتیان از بیست سالگی تا شصت سالگی به تمرینات جنگي میپرداختند و خود را برای خدمات لشکري آماده نگاه میداشتند. در نتیجه این تعلیمات سخت، اسپارت توانست پیاده نظامي فراهم آورد که با افراد سنگین اسلحه و نیزه افکن خود، در صفوف فشرده، همه یونانیان حتي آتنیان را به وحشت اندازد و دیرگاهی به صورت نیرویی شکستناپذیر دوام آورد.

تا آنکه، اپامینونداس آنان را در لئوکترا شکست داد. به دور محور این ارتش، اسپارتیان شنونات اخلاقي خود را شکل دادند: فضیلت، داشتن قوت و شجاعت بود؛ مرگ در میدان نبرد، بزرگترین شرف و بالاترین سعادت بود؛ ادامه زندگی بعد از شکست ننگی بود که حتي مادر هم چنین گناهی را بر فرزند خود نمیبخشود.

مادران هنگامی که پسران خود را به میدان جنگ میفرستادند، چنین میگفتند: ((بازگرد با سپرت یا روي سپرت.)) سپر اسپارتي سنگین بود، فرار با سپر سنگین امکان نداشت.

5- قوانین اسپارت

لازمه آماده کردن مردان برای هدفی چنین ناسازگار با جسم انسان، این بود که آنان را از کودکی از خانواده جدا کنند و با انضباطی سخت پرورش دهند. اولین قدم نوعی اصلاح نژاد بیرحمانه بود: گذشته از حق پدر در کشتن نوزاد خود، تمام کودکان را نزد شورای بازرسان دولتی میبردند، و هر کودکی را که به نظر ناقص میآمد از بالایی صخره‌های قله تائوگتوس به زیر میافکندند. برای زودن کودکان ناقص از عرصه جامعه، وسیله‌های دیگر نیز به کار میبردند: بدین معنی که، بنابر سنن دیرین، آنان را در معرض حوادث نامالایم و پر خطر قرار میدادند. حکومت به پسران و دختران توصیه میکرد که به هنگام انتخاب همسر، سلامت و شخصیت او را منظور دارند. شاه آرخیداموس، که زنی را به همسری برگزیده بود، از طرف حکومت به پرداخت غرامت محکوم شد. حکومت شوهران را تشویق میکرد که زنان خویش را به مردانی فوق العاده نیرومند به عاریه بدهند تا کودکان نیرومند فزونی گیرند. همچنین حکومت از شوهران فرسوده و بیمار انتظار داشت که خود جوانان را فرا خوانند و، در پدید آوردن خانواده‌های نیرومند، از ایشان یاری خواهند. پلوتارک متذکر میشود که لوکورگوس موضوع انحصار زن به شوهر و حسادت شوهر را در مورد زن به سخره میگرفت و میگفت: ((بی معنی است که مردم تا این حد مشتاق سگان و اسبان خود باشند و حتی برای تولید نسل بهتر به پرداخت پول راضی شوند، اما همسران خود را محبوس کنند و خود، که ممکن است ابله یا علیل یا بیمار باشند، منحصرًا کار تولید فرزند را عهده دار شوند.)) قدما نوشته‌اند که مردان اسپارت از سایر مردان یونان خوشتر و نیرومندتر بودند، و زنان اسپارت نیز از لحاظ تندرستی و زیبایی بر همه زنان یونان تفوق داشتند.

محتماً باید مزایای مردان و زنان اسپارتي را بیشتر مرهون تربیت، و کمتر مدیون پرورش نژاد دانست.

توسیدید در این باره از زبان شاه آرخیداموس میگوید: ((مردم اسپارت، به هنگام ولادت، از یکدیگر چندان تفاوت نیستند، ولی برتری از آن کسی است که در دشوارترین مدراس بزرگ شده باشد.)) کودکان اسپارتي را در هفت سالگی از خانواده جدا میکردند، و دولت عهده دار پرورش آنها میشد. کودکان وارد آموزشگاه‌هایی میشدند که در عین حال هم نظامی بود و هم آموزشی. در آموزشگاه، هر گروه از کودکان از يك تن کوچک‌تر یا پادونوموس تعلیم میگرفت. تواناترین و دلیرترین کودک به عنوان رهبر برگزیده میشد.

همه افراد گروه میبایست از رهبر فرمان برند و اگر درباره آنان کیفری مقرر میشد، به حکم او گردن نهند و سعی کنند تا در انضباط و پیشرفت با رهبر برابر شوند و از او سبقت بگیرند. هدف مدارس نظامی اسپارت، برخلاف مدارس آتن، پرورش بدنی زیبا و ورزیده نبود. مدارس اسپارت صرفاً میکوشیدند که افرادی شجاع و جنگی به بار آورند. کودکان، در برابر بزرگتران و دوستان زن و مرد خود، برهنه سرگرم بازی میشدند. بزرگسالان تعداد مناقشاتی بین گروه‌ها و افراد به وجود میآوردند تا نیرو و تهور آنان امتحان شود و پرورش یابد. اگر کودکی لحظه‌ای به ترس میافتاد، زمانی دراز مورد خفت قرار میگرفت. از همه خواسته میشد تا، ساکت، درد و سختی و پیشامدهای ناگوار را تحمل کنند، همه ساله، در معبد آرتمیس، بعضی جوانان منتخب را چندان تازیانه میزدند تا خونشان روی سنگها بچکد. کودکی که به دوازده سالگی میرسید، از پوشیدن جامه زیرین ممنوع بود و تمام سال را با يك جامه میگذرانید.

نوجوان اسپارتي، برخلاف نوجوان آنتي، از استحمام طرفي نمييست، زيرا به نظر اسپارتيان، بدن، بر اثر شستشو و تدهين، به نرمي و سستي ميگرايد، در صورتي كه هواي سرد و خاك پاكيزه بدن را تقويت ميكند.

نوجوان اسپارتي، زمستان و تابستان، در فضاي باز ميخوابيد، و بسترش از شاخههاي درختاني كه در ساحل رود ائوروتاس ميروييد ساخته ميشد. جوان اسپارتي تا سي سالگي با همسالان خود در لشكرگاه به سر ميبرد و از آسايش خانگي بركنار بود.

خردسالان خواندن و نوشتن را، به اندازهاي كه از شمار بيسوادان خارج شوند، ميآموختند؛ در اسپارت خريداران و ناشران كتاب بسيار اندك بودند. به تصريح پلوتارك، لوكورگوس دوست ميداشت كه کودکان قوانين جامعه را نه از روي نوشته، بلكه با تعليمات شفاهي و به وسيله تمرينهاي كه زير نظر راهنمايان صورت ميگرفت و سر مشقهايي كه عملا از رفتار راهنمايان فراهم ميآمد، بياموزند. وي معتقد بود كه جوانان را بايد بي آنكه خود متوجه باشند، عملا به اخلاق نيك عادت داد، و كسب عادات اخلاقي در عمل، بهتر از بحث و استدلال از عهده تهذيب نفس برمي آيد. به گفته او، حكومت خوب زاده تربيت خوب است، ولي چنين تربيتي بايد اخلاقي باشد، نه عقلي؛ شخصيت از دانايي مهمتر است. جوان اسپارتي ميبايست در نوشيدن شراب ميانه روي پيش گيرد. راهنمايان جوانان گاهي چند تن از اسيران را باده مينوشانند و به مستي ميكشانند تا جوانان اسپارتي حماقتهايي را كه گريبانگير مستان ميشود با ديگان خود ببينند. همچنين، به منظور آماده كردن جوانان براي دشواريهاي جنگ، گاهي آنان را به هشتهايي ميفرستادند تا با دست خالي براي خود خوراك بيايند يا گرسنگي بكشند؛ در اين گونه موارد، دزدي براي جوانان مجاز بود، ولي اگر جواني در حين دزدي دستگير ميشد، با تازيانه كيفرش مידادند. به جوانان شايبسته اجازه داده ميشد كه در اجتماع عمومي مردم حضور يابند و با مشكلات جامعه آشنا گردند و هنر سخنوري را بياموزند. جوان اسپارتي پس از طي دشواريهاي دوره جواني و رسيدن به سي سالگي، بر همه شارمندان دست ميبافت و ميتوانست با بزرگتران همسفره شود.

دختران، هر چند كه در خانه پدر و مادر خود به بار ميآمدند، تابع قوانين دولت بودند. دختران در پارهاي از بازيهاي خشن، مانند دو و كشتي و گرده پراني و تيراندازي، شركت مي جستند، پيكرهاي خود را سالم و نيرومند ميكردند و براي مادري شايبستي ميبافتند. حكومت، براي جلب توجه دختران به بهداشت و تندرستي، آنان را موظف كرده بود كه در مجالس رقص و برخي ديگر از اجتماعات عمومي و در حضور جوانان برهنه حاضر شوند تا اگر نقصي در تن دارند، هويدا شود و آنان را به رفع نقص برانگيزد. پلوتارك، كه سخت دلبسته اخلاق است، ميگويد: ((برهنه شدن دختران كاري شرم آور نبود، زيرا پرهيزكاري شعار آنان بود و از بكاري سخت به دور بودند.)) دختران در حال رقص سرودهائي در ستايش جنگجويان دلاور ميخواندند و بزدلان را نفرين ميكردند. اهالي اسپارت تربيت فكري دختران را به چيزي نميگرفتند.

جوان اسپارتي در عشق آزاد بود و ميتوانست هر پسر يا دختري را كه ميخواست، به دوستي برگزيند.

تقريباً همه کودکان اسپارتي در ميان مردان معشوقي داشتند. از اين معشوق انتظار ميرفت تا معلومات جوان را افزايش دهد، و جوان نيز به پاس آن، در برابر او دوستي و فرمانبري ميكرد. اين پيوند، در بسا موارد، عواطف دوستانه نيرومندي ميان جوانان و مردان پديد ميآورد و آنان را به دليري در جنگ سوق ميداد.

مردان پیش از ازدواج از آزادی فراوانی بهرهمند بودند؛ از این رو، فحشا و زناکاری رواجی نداشت.

اسپارتیان برای الهه عشق، آفرودیت، جز یک معبد برپا نکردند. در این معبد آفرودیت با هیبتی پر معنی نمودار میشود: نقابی بر چهره و شمشیری در دست و زنجیری برپای دارد، و گویا نمودار بی ارزشی و صلت‌های عاشقانه و ناتوانی عشق در برابر جنگ و تسلط جامعه بر ازدواج است.

از لحاظ حکومت، مناسبترین سن ازدواج برای مردان سی سالگی، و برای زنان بیست سالگی بود. مجرم زیستن جرم شناخته میشد، تا آنجا که مجردان از حق شرکت در انتخابات و حق شرکت در اجتماعات و جشن‌های عمومی، که در آن زنان و مردان جوان برهنه میرقصیدند، محروم بودند. پلوتارک میگوید: کسانی را که از ازدواج میگریختند، و میداشتند که، حتی در زمستان، با بدنی عریان در میان مردم بخرامند و سرودی را تکرار کنند با این مضمون: ((این کیفر سرپیچی از قوانین این دیار است.)) کسانی که در حفظ تجرد پافشاری میکردند، هر لحظه در معرض حمله و آزار جماعات زنان نیز قرار داشتند. فقط همسر نگرفتن ننگین نبود، فرزند نداشتن نیز خود ننگی به شمار میرفت، و مردان بیفرزند از احتراماتی که جوانان اسپارتی بر مردان مسنتر از خویش مینهادند، بی نصیب میماندند.

پدر و مادر مسئول تدارک ازدواج فرزند خود بودند. داماد برای تصاحب عروس پولی نمیپرداخت، بلکه میبایست عروس را به زور از خانهاش بیرون کشد، و عروس هم موظف بود که در مقابل او ایستادگی ورزد. از این رو نزد اسپارتیان، واژه ((زناشویی)) به معنی ((ربودن)) بود. در مواردی، گروهی از جوانان بیهمسر و گروهی از دختران مجرد، که از لحاظ شمار مساوی بودند، در اطافی تاریک گرد میآمدند، و هر یک از جوانان در تاریکی از میان دختران، یکی را به عنوان شریک زندگی خود برمیگزید. مردم اسپارت معتقد بودند که چنین انتخابی کورکورانه‌تر از ازدواج‌های عاشقانه نیست.

مطابق آیین دیرین اسپارت، عروس و داماد، پس از انتخاب یکدیگر، چند گاهی جدا از هم در خانه‌های پدران خود به زندگی ادامه میدادند، و فقط گاه به گاه داماد به دیدن عروس میرفت. چنانکه پلوتارک میگوید، در مواردی، مدتی دراز بر این منوال میگذشت، و بسا شوهران پیش از آنکه چهره همسران خود را در روشنایی ببینند، از آن دارای فرزندی میشدند. داماد و عروس معمولاً هنگامی که تولد فرزند را نزدیک میدیدند، در صدد یافتن خانه‌های مستقل بر میآمدند. عشق بعد از ازدواج به وجود میآمد نه قبل از آن، و چنین به نظر میرسد که اسپارتیان کمتر از اقوام دیگر از عشق زن و شوهری بهره نداشتند. اسپارتیان به خود میبالیدند که به زناکاری آلوده نیستند؛ چه بسا که در این مدعا صادق بودند، زیرا پیش از ازدواج از آزادی جنسی برخوردارند، و پس از ازدواج اکثراً همسران خود را به دیگران، بویژه به برادران خویش، وامیگذارند. طلاق بدست روی میداد. لوساندروس، سردار اسپارتی، که به قصد ازدواج با زنی زیبا از همسر خود جدا شده بود، کیفر دید.

به طور کلی، موقعیت زن اسپارتی از زنان سایر اجتماعات یونان بهتر بود و بر پایگاه ارجمندی که هومر به زن یونانی قدیم نسبت داده بود، قرار داشت و از مزایای زنان جوامع اولیه مادرسالاری برخوردار میشد.

به قول پلوتارک، این زنان از جسارتی مردانه بهره میبردند، در هر موضوع مهمی بی پروا سخن میگفتند و میخواستند بر شوهران خود برتری یابند. از لحاظ قانون، از دیگران ارث میبردند و برای دیگران ارثیه میگذاشتند. با گذشت زمان، در پرتو نفوذ شدید که در مردان خویش داشتند، صاحب

نیمی از ثروت اسپارت شدند. در همان هنگام که مردان با خطرهای فراوان رو به رو بودند یا بر سر سفره عمومی با دوستان خود غذایی ساده میخوردند، زنان اسپارتي با کمال آسایش و آزادي در خانه‌های خود به سر میبردند.

بنابر قانون اسپارت، مردان، از سی سالگی تا شصت سالگی، میبایست غذای نیمروز را در سفره‌خانه‌های عمومی تناول کنند. خوراکي که در این سفره‌خانه‌های عمومی به مردان داده میشد، بسیار ساده و کمتر از خوراک لازم برای يك فرد متعارف بود. زیرا، به گفته پلوتارک، هدف قانونگذاران اسپارت آن بود که بدین وسیله مردان را برای تحمل محرومیت‌هایی که در حین جنگ رخ مینماید آماده کنند و از سستی و انحطاط روزگاران صلح دور دارند.

به مردان اجازه نمیدادند که ((زندگی خود را، در خانه‌ها، روی نیمکتهای گرانقیمت و میزهای مجلل، و با خوردن خوراکهای لذتبخش سپری کنند؛ خود را به دست کاسبکاران و آشپزان بسپارند؛ در گوشه خانه‌ها مانند حیوانات به تولید فرزند بپردازند و بتدریج نیروی بدنی و عقلانی خود را بر اثر این گونه تن آسایش از دست بدهند؛ به خواب دراز و استحمام با آب گرم و بیکاري خوگیرند، و خلاصه، مانند بیماری که دچار مضمی مزمن است، به مراقبت و پرستاري نیاز یابند.)) مواد مورد احتیاج سفره‌خانه‌های عمومی به وسیله شاربندان اسپارت فراهم میشد. هر فرد منظمأ مقداری گندم و مواد غذایی دیگر به سفره‌خانه محل خود تسلیم میکرد، و فرد متخلف از حقوق اجتماعی محروم میشد.

در اولین قرون بعد از وضع قوانین، معمولاً زندگی ساده و زاهدانه‌ای که جوانان را با آن پرورش میدادند، تا سنین بالا ادامه مییافت. در اسپارت مردان فربه نادر بودند. البته قانوني برای محدود کردن حجم شکم وجود نداشت. ولی حکومت گاهی کسی را که دارای شکمی بزرگ و نامتناسب بود، مورد سرزنش علنی قرار میداد و گاهی او را تبعید میکرد. مستیها و خوشگذرانیهای مردم آتن در اسپارت بندرت به چشم میخورد. از لحاظ ثروت، میان توانگران و بینوایان تفاوت زیادی وجود داشت، ولی این تفاوت علنی نبود.

هر دو طبقه لباسی بسیار ساده، یعنی پیراهنی از پشم، میپوشیدند. لباس را وسیله تقاخر و تزئین نمیدانستند. نگاهداري دارایی منقول از دشوارترین کارها بود، زیرا سکه‌های آهنین و درشت اسپارت سنگین و جاگیر بود، و برای نگاهداري پول معادل یکصد دلار امریکایی میبایست سکه‌ها را در صندوقی بزرگ ریخت و برای انتقال صندوق از گاو استفاده کرد. با این حال، طمع بی پایان آدمی راه خود را گشود و در دستگاه دیوانی رخنه کرد. اعضای مجلس سنا، سرپرستان، سفیران، سرداران، و شاهان، با مبلغی فراخور شان آنان، قابل خرید میشدند. هنگامی که سفیر جزیره ساموس در اسپارت سینه‌های طلای خود را در معرض تماشا گذارد، کلومنس اول، شاه اسپارت، اخراج او را از سرزمین خود خواستار شد تا مبادا اهالی اسپارت از او سرمشق بگیرند.

حکومت اسپارت، از بیم سرایت ثروتدوستي از بیگانگان به اسپارتيان، به طوري بیسابقه با بیگانگان سختگیری میکرد، و کمتر بیگانهای اجازه ورود به آن سرزمین مییافت. بیگانگانی هم که موفق به ورود به اسپارت میشدند، میدانستند که اقامت آنان نمیتواند به درازا کشد، و در صورتی که بیش از مدتی محدود اقامت میکردند، پاسبانان آنان را تا مرز کشور برده میکردند. اهالی اسپارت نمیتوانستند بدون اجازه حکومت از دیار خویش خارج شوند؛ برای اینکه حسن کنجکاوِي آنان را از بین ببرند، به آنان تعلیم میدادند تا متکبرانه خود را منزوي سازند و حتی تصور نکنند که مردمان دیگر میتوانند چیزی به آنان بیاموزند.

باشد، زیرا همواره ممکن بود که نسیمی از دنیای دیگر، از دنیای آزادی و آسایش، از دنیای ادبیات و هنرها، از دنیایی که اسپارتیان حق ارتباط با آن را نداشتند، بدان جانب وزیدن گیرد و تشکیلات ساختگی شگفت آور ملتی که دو ثلث آن برده بودند و بقیه نیز آزادی نداشتند، فرو ریزد.

6- داورِ درباره اسپارت

نظام اسپارتی چگونه مردانی به وجود آورد، و چه نوع تمدنی پرورد نتیجه این نظام، در وهله اول، مردمی سختکوش و پرمقاومت بود. یکی از مردم تجلمپرست سوباریس درباره اهالی اسپارت چنین میگوید: ((نمی‌توان آمادگی برای مرگ و از خودگذشتگی اسپارتیان را در میدانهای جنگ ستود، زیرا تنها وسیله نجات آنان از کارهای دشوار و زندگی نکبت‌بار همانا مرگ بود.)) در اسپارت، سلامت بدن از بالاترین فضیلتها، و بیماری جرم به شمار میرفت. بدون تردید، افلاطون از کشف اینکه اسپارت از دارو و دموکراسی فارغ است، سخت محظوظ شد. اسپارتی شجاع بود و در دلاوری و پیروزیطلبی، جز رومیان، هیچ قدرتی به گرد او نمیرسید. یونانیان از تسلیم اسپارت به دشمن در سفاکتریا به حیرت افتادند، زیرا معروف بود که اسپارتیان تا آخرین نفر می‌جنگند و حتی سربازان معمولی اسپارتی خودکشی را بر فرار از دشمن ترجیح میدهند. هنگامی که اسپارتیان در لئوکترا شکست خوردند و با این شکست از صحنه تاریخ بیرون رفتند، خبر آن را به سرپرستان، که سرگرم جشن گوموپیدا بودند، رساندند. اما آنان کلمه‌های سخن نگفتند و تنها کاری که انجام دادند آن بود که نام کشتگان تازه را در دفتر مردگان مقدس ثبت کردند.

اسپارتیان در میانه روی و اعتدال و خودداری بی نظیر بودند، حال آنکه آتنیان، گرچه درباره آن فضایل داد سخن میدادند، عملاً چندان بهره‌ای از آنها نداشتند.

اگر پیروی از قانون را فضیلت بدانیم، قوم اسپارتی از دیگر اقوام بافضیلت‌تر بود. دماراتوس در این باره به خشیارشا میگوید: ((مردم لاکدایمون، هر چند که آزاد به شمار می‌آیند، اما در همه چیز آزاد نیستند، زیرا قانون بر ایشان سیادت دارد و بیش از آنچه ملت تو از تو می‌ترسند، ایشان از قانون خود می‌هراسند.)) از رومیان و یهودیان قرون وسطی که بگذریم، کمتر ملتی میتوانیم بیابیم که مانند اسپارت، بر اثر رعایت قانون، به قدرت رسیدیم باشد. اسپارت دست کم مدت دویست سال در سایه قوانین لوکورگوس از اقتداری روزافزون بهره‌ور بود. البته از عهده فتح آرگوس و آرکادیا برنیامد. اما همه نواحی پلوپونز، جز آرگوس و آخایا، رهبری آن را در اتحادیه‌ای که تقریباً دو قرن تمام (560 - 380 ق م) صلح را حفظ کرد، پذیرفتند.

یونان حکومت و لشکر اسپارت را با چشمی پر از تعجب و شگفتی می‌نگریست و در واژگون ساختن بساط بیدادگران از آن یاری می‌جست. گزنوفون میگوید: ((هنگامی که برای نخستین بار اسپارت را، با داشتن سکنه اندک، در میان همه دول یونان دارای مقامی ارجمند و نیروی قومی بسیار دیدم، دچار شگفتی شدم. حیرت من هنگامی به پایان رسید که قوانین شگفت آور اسپارت را مورد مطالعه قرار دادم.)) گزنوفون و همچنین پلوتارک و افلاطون از ستودن روش زندگی مردم اسپارت باز نمی‌ایستادند. نیازی به گفتن ندارد که افلاطون طرح مدینه فاضله یا جمهور سالاری خود را از اسپارت گرفت، و فقط نظریه مثل را بر آن افزود و سپس به روی کاغذ آورد. بسیاری از متفکران یونان پس از آنکه از ابتدال و آشفتگی نظام دموکراسی ملول و بیمناک شدند، به قوانین و تشکیلات اسپارت پناه بردند.

براستی اینان از آن روی اسپارت را میستودند که خود از ساکنان آن سرزمین نبودند، و در نتیجه، از خودخواهیها و سردیها و دلخستیهایی مردم آن سامان خبری نداشتند و نمیتوانستند از طریق شخصیتهای معدود اسپارتي و قهرمانانی که از دور مورد ستایش قرار میدادند، دریابند که قوانین اسپارت تنها لشکریانی دلاور پرورش میدهد و تقریباً تمام نیروهای عقلانی مردم را نابود میکند و نیروهای جسمانی آنان را در فعالیتهایی خشن مصرف میدارد. در اسپارت، پس از استقرار کامل این قوانین، هنرها و صنایع، که پیش از آن کمابیش میدرخشیدند، نابود گشتند، و پس از سال 550 ق.م هیچ شاعر یا مجسمه ساز یا معماری در اسپارت به وجود نیامد. از میان هنرها، تنها رقص جمعی و موسیقی بر جای مانده بود؛ اینها هم هنرهایی بودند که با قانون اسپارت و استهلاک فرد اسپارتي در جامعه توافق داشتند. محرومیت مردم اسپارت از سیر و سفر و روابط بازرگانی با جهان خارج، و بی تعلیمی ایشان از علوم و ادبیات و فلسفه پیشتر یونان، باعث شد که ملت اسپارت به صورت نیروی پیاده نظامی با سلاحهای سنگین درآید و طرز فکر يك سرباز پیاده نظام دائمی را پیدا کند. مردم سایر شهرهای یونان چون به اسپارت سفر میکردند، از زندگی بسیار ساده و بی آلاش، از محدودیت آزادی، از اصرار جامعه برای حفظ سنن، و نیز از دلاوری و انضباط عالی مردم، که برای مقاصد ناهنجار به کار میرفت و نتیجه مثبتی به بار نمیآورد، سخت به شگفت میافتادند. آتن در نزدیکی اسپارت قرار داشت، و اسب سوار میتواند یکروزه خود را از آنجا به اسپارت برساند. اما این دو شهر، با وجود نزدیکی، به هیچ روی به یکدیگر نمیانستند. آتن در میان هزاران اشتهاب و اجحاف دست و پا میزد و در عین حال تمدنی ژرف و گسترده میآفرید تمدنی که برای پذیرفتن افکار نو و ایجاد ارتباط با دیگر تمدنها آماده بود و از مدارا و تنوع و تجمل و یونان را ملون کرد و خصیصه بارز آن شد.

تنگی افق فکری اسپارت سرانجام روحیه مستحکم آن را در هم شکست و نابود کرد. اسپارت اندک اندک، برای رسیدن به هدفهای جنگی خود، از هیچ وسیله ناپسند چشم نپوشید، و در این راه کارش به جایی رسید که همه آزادیهای را که آتن در ماراتون برای یونان به دست آورده بود، در راه غلبه بر ایرانیان، زیر پا نهاد. بدین ترتیب، اسپارت که روزگاری مورد احترام همسایگانش بود، به سبب سپاهیگری، به صورت مزاحمی برای همه یونان درآمد. از این رو، سقوط اسپارت همه اقوام را به شگفتی انداخت، اما هیچ يك را اندوهگین نکرد. اکنون در میان خرابه‌های اندکی که از پایتخت سرزمین لاگونیا به جای مانده است، بندرت میتوان به مجسمه یا ستونی برخورد و حکم کرد که روزگاری در آنجا شهری عظیم برپا بوده است.

IV - دولتهای فراموش شده

دره رود اتوروتاس در شمال مرز اسپارت به کوههای آرکادیا میپیوندد. گرچه این کوهها خطرناک هستند، نمیتوان زیبایی فراوان آنها را نادیده گرفت. ظاهر عبور از دامنه‌های سنگلاخ کوه‌های آرکادیا بسیار دشوار است، و کسانی که قصد تجاوز به این پناهگاه‌های دورافتاده را دارند، سخت به رنج میافتند.

جای هیچ گونه شگفتی نیست که کشورگشایان دوری و اسپارتي مجبور شدند از آرکادیا هم مانند الیس و آخایا چشم پوشند و آن را برای قوم آخایی و قوم پلاسگوي آزاد گذارند. در نواحی پراکنده این سرزمین، در جلگه‌ها و فلاتها، شهرهایی تازه مانند طرابلس (تریپولیس) و بقایای شهرهای قدیمی اورخوموس، مگالوپولیس، تگنا، مانتینئا همانجا که اپامینونداس هم پیروز شد و هم به هلاکت رسید به چشم میخورد.

قسمت عمده این سرزمین جولانگاه کشاورزان و چوپانانی است که با گله‌های خویش در دامنه تپه‌های خشک به سر می‌برند. جنگلهای این ناحیه را مقر کهن پان، خدای بیشه‌ها و چوپانان، دانسته‌اند. شهرهای آرکادیا، با آنکه پس از جنگ ماراتون بیدار میشوند و از هنرها و صنایع و مظاهر تمدن استقبال میکند، پیش از جنگهای ایران، در داستان تمدن راهی ندارند.

رود ائوروتاس در آرکادیای جنوبی با رود مشهور دیگری به نام رود آلفیوس تلاقی میکند. رود آلفیوس با سرعت فراوان راه خود را از میان سلسله جبال پارهاسیا میشکافد و سپس باهستگی به طرف دشتهای الیس می‌پیچد و مسافر را به اولمپیا میکشاند. پائسانیا میگوید که مردم الیس از قوم آیولی و پلاسگها بودند و در اصل از آیتولیا برخاستند. نخستین پادشاه آنان آیتلیوس پدر اندومیون است که قصه عشق ماه (سلنه) به او معروف است: پس از آنکه ماه او را گمراه کرد، چشمان او را بست، به خوابی دایم فرویش برد، و خود کرارا با او همبستر شد و چندین دختر برای او زاد. در نقطه برخورد رود آلفیوس و رود یونانیان است و از گزند جنگها ایمن مانده است. مردم الیس به برکت آن توانستند مسابقات ورزشی را جانشین جنگ کنند. اقوام مهاجر چون به آلتیس میرسیدند، از روی صفا به زیارت معبد زئوس و معبد هرا میرفتند و بعدا نیز برای جلب عنایت آن دو، هدایایی پیشکش میکردند. از این روی، ثروت و شهرت معبدهای زئوس و هرا در طی قرنهای روزافزون بود. هنگامی که یونان بر ایران پیروز میشود، معماران و مجسمه سازانی بزرگ با صرف اموال فراوان، ساختمان آنها را تجدید میکنند و بدین وسیله اعلام میدارند که این دو معبد در تحصیل آن پیروزی بزرگ بسی تاثیر داشته‌اند. تاریخ ساختمان اصلی معبد هرا به سال 1000 ق م میرسد. کهنترین اثری که از معبدهای یونانی باقی است، باز مانده این معبد است، مشتمل بر قطعات 36 ستون و 20 سرستون متنوع. از این تنوع چنین بر میآید که معبد بارها مورد بازسازی قرار گرفته است. بی گمان، ستونها و سرستونها در آغاز از چوب بودند، و هنگامی که پائسانیا به تماشای معبد رفت، هنوز یکی از ستونها که از چوب بلوط بود در جای خود قرار داشت.

پس از عبور از اولمپیا به محل باستانی شهر الیس و سپس به آخایا میرسیم. این ناحیه همان است که پس از دست یافتن قوم دوری بر آرگوس و موکنای، پناهگاه برخی از مردم آخایی شد. این شهر، مانند آرکادیا، شهری کوهستانی است، و چوپانان بر دبار گله‌های خویش را در دامنه‌های آن میچرانند و به مقتضای فصول مختلف سال، به نقاط پست یا مرتفع آن رفت و آمد میکنند. در ساحل باختری، بندر پاترای یا پاتراس واقع است، و پائسانیا درباره زنان اینجا میگوید: ((شماره آنان دو برابر تعداد مردان است، و اگر زنان بتوانند مومن باشند، آنان را باید مومن به آفرودیت بدانیم.)) در امتداد خلیج کورنت، شهرهای دیگری مانند آگیون، هلیکه، آگییرا، و پلنه نیز وجود داشته و در روزگاران گذشته مردان و زنان و کودکان فراوان را در بر گرفته‌اند. اما اکنون از آنها نشانی نیست.

V - کورنت

مسافر پس از آنکه لختی دیگر کوه‌ها را پشت سر گذارد، باز به یکی دیگر از اقامتگاه‌های دوربان یعنی سیکوئون میرسد. در این شهر مردی به نام اورتاگوراس به سال 676 حیل‌های سیاسی به کار برد که در سده‌های بعد کرارا مورد استفاده قرار گرفت: وی به کشاورزان چنین تلقی کرد که آنان از فرزندان قوم پلاسگویی یا آخایی هستند، در صورتی که طبقه اشراف و مالکان زمین، که از وجود کشاورزان بهره‌کشی میکنند، به قوم مهاجم دوری تعلق دارند. پس، در بر تو تعصبات شخصی و قومی کشاورزان، انقلاب موفقینامیزی را آغاز کرد و بر اثر آن، خود بر مسند دیکتاتوری نشست و زمام امور را به دست طبقه صنعتگر و بازرگان داد. سیکوئون در عصر مورون و کلیستنس، یعنی

جانشینان لایق اور تاگوراس، شهری نیمه صنعتی میشود و در فن کفشدوزی و سفالسازی شهرتی بسزا مییابد، هر چند که در همه جا به کشت خیار معروف است.

در شرق سیکوئون شهری دیگر هست که، به مناسبت وضع جغرافیایی و اقتصادی مساعد خود، مییابد ثروتمندترین و مترقیترین شهر یونان به شمار آید. این شهر کورنت یا کورینتوس است که در مجاورت تنگه‌ای به همین نام قرار دارد و میتواند راه زمینی پلپونز را ببندد، روابط بازرگانی شمال و جنوب یونان را بگسلد، یا به دلخواه خویش از محصولات بازرگانی مالیات بگیرد. در امتداد خلیج ساروس و خلیج کورنت لنگرگاه‌ها و سازمانهای کشتیرانی متعدد وجود دارد. در فاصله میان این دو خلیج، دستگاهی تعبیه شده است که به مدد آنها کشتیها روی صحنهای چوبین می‌لغزند و، پس از طی شش کیلومتر، دوباره به دریا میرسند.

این دستگاه را دیولکوس یعنی ((لغزشگاه)) مینامیند. در کورنت قلعه‌ای استوار وجود داشت به نام آکروکورینتوس که بر قله کوهی به ارتفاع ششصد متر واقع بود و از چشمه آبی که هیچ گاه خشک نمیشد، سیراب میگشت. استرابون منظره شهر را از بالای قله وصف کرده است. شهر دارای تماشاخانه سنگشده و حمامهای عمومی و بزرگ و بازاری ستوندار و معابدی چشمگیر و باروهایی است که در برابر دشمنان سدی استوارند و تا بندر خلیج شمالی موسوم به لخابون امتداد دارند. در بلندترین نقطه کوه، معبد آفرودیته وجود دارد که یکی از مهمترین منابع درآمد شهر محسوب میشود.

آغاز تاریخ کورنت، روزگار تمین موکنایی است. این شهر در عصر هومر به داشتن ثروت فراوان اشتهار داشت. پس از غلبه قوم دوری، در آنجا نخست حکومت سلطنتی و سپس حکومت اشرافی برقرار شد.

خاندان باکخیدای، که بر دیگر خاندانهای اشرافی چیرگی یافته بود، زمام جامعه را به دست گرفت. بعدا در این شهر نیز مانند آرگوس، سیکوئون، مگارا، آتن، لسبوس، میلئوس، ساموس، سیسیل، و سایر شهرهای بازرگانی، انقلابها و توطئه‌هایی آغاز و موجب آن شد که طبقه بازرگان و پیشهور بر قدرت سیاسی چنگ اندازد. این است علت حقیقی ظهور جباران در شهرهای یونان قرن هفتم. در سال 655، کوپسلوس به حکومت رسید. چون نذر کرده بود که در صورت احراز حکمرانی، همه دارایی شهر را به زنوس اختصاص دهد، پس از رسیدن به مقصود، سالانه مالیاتی معادل ده درصد بهای املاک از زمینداران گرفت و به معبد تقدیم داشت. تا اینکه بعد از ده سال وی نذر خود را برآورد. حکومت مترقی و محبوب کوپسلوس سی سال ادامه یافت و پایه رفاه شهر را نهاد.

های تاریخ یونان به شمار میآید (625 - 585)، امنیت و نظم را برقرار ساخت، استثمار را مهار کرد، و مردم را به کارهای بازرگانی و صنعتی برانگیخت و ادب و هنرها را تشویق کرد. چنگاھی کورنت را شهر درجه اول یونان کرد و، بر اثر ضرب سکه، بر رونق تجارت در آن شهر افزود. صنایع شهر، در پرتو کاهش مالیاتها، سخت به پیش رفت. حکومت، برای رفع بیکاری، بیکاران را به کارهای عام المنفعه گمارد و به کوچنشینی برانگیخت. برای حمایت از صنعتگران جز در برابر صاحبان کارگاه‌های بزرگ، تعداد بردگانی را که يك کارفرما میتواند بخواهد، محدود ساخت. همچنین وارد کردن بردگان جدید را ممنوع کرد. به بهانه ساختن مجسمه‌ای از طلا برای شهر، از توانگران طلا خواست و به این شیوه آنان را از غم حفظ طلاهای زاید خود رهانید. سپس زنان ثروتمند کورنت را به جشنی بزرگ دعوت کرد و، پس از گرفتن جواهرات و جامه‌های گرانبه‌ای آنان، دستور داد به خانه برگردند. این رویه سبب شد که دشمنان فراوان بیرومندی در برابر او برخیزند. از این رو هیچگاه جرئت آن نداشت که بدون نگهبانان فراوان از قصر خود بیرون رود. بر

اثر این عزلت و بیم، بدگمان و سختدل شد و عاقبت به منظور ایمن ماندن از شورشهای احتمالی مردم، موافق توصیه دوست خود تراسوبولس، دیکتاتور شهر میلئوس، گاه به گاه به کشتن بزرگان سرکش دست زد. معشوقه‌های او به همسرش تهمت‌هایی زدند و خشم او را برانگیختند. پس، همسر را که باردار بود، از بالای پلکان به زیر افکند. همسر درگذشت. و پریاندروس بیدرنگ همه معشوقه‌های خویش را سوزانید و پسر خود لوکوفرون را، که در مرگ مادر سخت اندوهگین شده بود و تاب سخن گفتن با پدر نداشت، به کورکورا تبعید کرد. لوکوفرون به دست اهالی کورکورا به هلاکت رسید؛ پریاندروس، به خونخواهی فرزند، سیصد تن از اشرافزادگان آن دیار را گرفت و به سوی دربار آوانس، شاه لیدیای، فرستاد تا آنان را اخته کند و پیش خود نگاه دارد. اتفاقاً کشتی حامل این جوانان از ساموس عبور کرد و اهالی ساموس، بی اعتنا به خشم پریاندروس و به منظور ابراز قدرت، جوانان را آزاد کردند. این جبار سالیانی دراز عمر کرد و برخی کسان او را جزو ((خرمدندان هفتگانه)) در یونان باستان به شمار آورده‌اند.

پس از کشتن یک نسل از مرگ پریاندروس، حکومت کورنت به دست اسپارت واژگون شد، و اشراف به روی کار آمدند. البته اسپارت دوستار اشراف کورنت نبود، ولی طبقه زمیندار را بر بازرگانان ترجیح میداد. با این وصف، ثروت کورنت همچنان از راه بازرگانی به دست می‌آمد، و کسانی که برای زیارت معبد آفرودیت به شرکت در مسابقات بدان شهر می‌رفتند، با پول‌هایی که خرج می‌کردند، بر رونق آن می‌افزودند. روسیای به اندازه‌های بودند که یونانیان واژه کورینتیازومای را در معنی روسپیگری به کار می‌بردند. روسیای معمولاً کنیزانی بودند که از طرف مومنان وقف معبد می‌شدند، و البته کار مزد خود را به کاهنان تقدیم می‌داشتند. آورده‌اند که مردی به نام گزنوفون (که نباید او را با قهرمان لشکرکشی ده هزار نفری به ایران یکی بدانیم) نذر کرد که اگر آفرودیت او را در مسابقات اولمپیا به پیروزی رساند، پنجاه زن روسپی تقدیم او دارد. پنداروس، شاعر پرهیزکار، به داستان این نذر اشاره میکند و، بی اندک شرم و نفرتی، درباره این پیروزی به سخن سرایی می‌پردازد. استرابون می‌گوید: ((دارایی معبد آفرودیت بدان پایه رسید که بیش از هزار تن کنیز روسپی داشت که به وسیله مردان یا زنان به معبد تقدیم شده بودند. به خاطر همین زنان بود که پیوسته بر جمعیت و ثروت شهر می‌افزود. کسانی مانند صاحبان کشتیها مال بی‌حساب در این راه صرف می‌کردند.)) البته شهر کورنت از این ((بانوان مهمان نواز)) قدردانی میکرد و به آنان بادیده‌های مینگریست که به خادمان ملت مینگرند. آتناپوس، به نقل از یک نویسنده کهن، می‌گوید: ((در کورنت رسم چنین بود که به هنگام حاجت خواستن از آفرودیت،... زنان روسپی را (هر چه بیشتر، بهتر) برای شرکت در دعا استخدام کنند.)) این زنان عیدی دینی داشتند به نام آفرودیسیا، که با صلاح و جلال فراوان برگزار میشد. بولس، حواری معروف عیسی، در نخستین نامه خود به اهالی کورنت، از این زنان که تا روزگار او نیز دست از حرفه خویش برنداشته بودند، با سرزنش نام می‌برد.

در 480 ق.م، سکنه کورنت از پنجاه هزار تن شارمند و شصت هزار برده تشکیل میشد. وفور نسبی آزادگان کورنت نسبت به بردگان در یونان بیسابقه بود. هدف همه طبقات جامعه به دست آوردن طلا و لذت بود. تمام کوشش خویش را در این دو راه صرف می‌کردند، و برای پیشرفت ادبیات و هنرها جز جهدی ناچیز مبذول نمیداشتند. گرچه در قرن هشتم شاعری به نام ائوملوس پیدا شد، باز صفحات ادبیات یونان کمتر با نام کورنت زینت یافته است. پریاندروس شاعران را با گشاده رویی در دیار خویش می‌پذیرفت. وی از آریون دعوت کرد که از لسبوس به کورنت بیاید و برای موسیقی آنجا تشکیلاتی منظم به وجود آورد. در قرن هشتم، مفرغ سازی و سفالگری این شهر شهرت یافت، و در قرن ششم، نقاشی روی گلدان رونق گرفت و سرمشق همه یونان گشت. پائسانپاس از صندوق چوبین بزرگی سخن می‌گوید که کویسلوس از بیم خاندان باکخیدای در آن پنهان شده بود، و هنرمندان نقش‌هایی

ظریف بر آن کنده و با عاج و طلا مرصع ساخته بودند. در کورنت، ظاهراً در عهد پریاندروس، معبدی به سبک دوری ساختند و هر يك از ستونهای هفتگانه آن را از سنگی خاص تراشیدند. پنج ستون تا به امروز برجای مانده است و میرساند که کورنت نیز به جلوه‌های گوناگون زیبایی نظر داشته است. اما حوادث روزگار و تصادفات با این شهر بر سر بیمهری بودند و نگذاشتند که از سوابق آن قدردانی شود. زیرا تاریخ کورنت را کسانی تالیف کردند که پایبند دوستی آن شهر نبودند. تاریخی که مورخان به ما عرضه میدارند، چه بسا در مقابل تاریخ واقعی غریب مینماید.

VI - مگارا

مگارا هم مثل کورنت شیفته طلا بود و مثل آن در بازرگانی پیشرفت کرد. مگارا در عین حال شاعر بزرگی داشت، و اشعار این شاعر، این شهر قدیمی را چنان زنده نگاه داشت که گویی انقلابات آن همین انقلابات دوره خودمان است. مگارا در مدخل پلپونز واقع بود و در هر دو خلیج آن، بندر داشت و به سبب همین وضع جغرافیایی، میتوانست با لشکرهای مهاجم وارد مذاکره شود و از محمولات بازرگانی مالیات بگیرد.

در مگاری که نه تنها بازرگانی رونق داشت، بلکه پارچه‌بافی نیز صنعتی درخشان بود و کارگران این صنعت مردان و زنانی بودند که در آن زمان، به معنی واقع کلمه، برده بودند. مگارا در قرون ششم و هفتم قم، که بر سر بازرگانی در برزخ کورنت، با شهر کورنت در کشمکش بود، به اوج عظمت خود رسید و در فاصله میان بیزانس (بوزانتیون) در کنار بوسفور، و مگارا هوبلیا در سیسیل، برای خویش کوچگاههایی که به منزله مراکز بازرگانی آن بود، ایجاد کرد. دارایی روز افزون شهر در دستهای عده اندکی متمرکز میشد که در گرد آوردن ثروت مهارت بیشتری داشتند. اکثر مردم بردگانی بنوا بودند که در کنار اقلیتی ثروتمند زندگی میکردند. و سخن مصلحانی را که زندگی بهتر و آسوده‌تری را به ایشان نوید میدادند، جدی میگرفتند.

در سال 630، تئاگنس تصمیم گرفت که دیکتاتور شود، پس بینوایان را ستود و ثروتمندان را سرزنش کرد و شورشیان گرسنه را به چراگاههای رمه داران توانگر کشانید و موفق شد که، از میان مردم، يك دسته نگهبان تشکیل دهد. افراد این دسته رفته رفته فزونی یافتند تا آنجا که وی با کمک آنان حکومتی را که بر سر کار بود، ساقط کرد، و خود مدت يك نسل در مگارا به حکومت پرداخت. در این مدت، رعایا را آزاد و زورمندان را زیون کرد و هنرها را رواج بخشید. اما، تقریباً به سال 600، ثروتمندان دست به قیام زدند و حکومت را از کف او بیرون آوردند. سپس برای بار سوم انقلابی درگرفت و دموکراسی را به بار آورد. پس، املاک اشراف بزرگ مصادره و خانه همه ثروتمندان تصرف شد. وامهای مردم لغو، و مقرر شد همه ثروتمندان بهره‌هایی را که در گذشته از بدهکاران خود دریافت کرده‌اند، به آنان بازگردانند.

تئوگنیس، شاعر مگارا، که در جریان این تحولات زنده بود، تلخی درباره انقلابات شهر خود شعر سروده است، تو گویی درباره جنگهای طبقاتی عصر ما شعر سروده است. به اتکای اقوال خویش (چرا که او تنها ماخذ ما در این مورد است)، میدانیم که از يك خاندان اشرافی که در آغاز از يك زندگی آسوده و رضایتبخش برخوردار بود. تئوگنیس را هنما، فیلسوف، و معشوق جوانی به نام کورنوس بود. این جوان یکی از رهبران حزب اشراف شد. تئوگنیس را هنمایه‌های بسیار به کورنوس کرد و در مقابل، صرفاً خواهان عشق او شد. تئوگنیس، مانند همه عشاق، از ناکامیها شکایت داشت و، در زیباترین شعر موجود خود، کورنوس یادآور میشود که تنها از طریق شعر اوست که کورنوس میتواند به جاودانگی دست یابد:

من براي تو بالهايي ساختم كه ميتواني با آنها پرواز كني روي زمين و درياي بي انتها.

بزودي نام تو بر زبانهها ميافتد و تو در ميهماניהا و خوشيهها با مردم همراه خواهي بود.

دوستان جوانت از تو خواهند خواست كه باني سيمين آنان را به طرب آوري.

و هنگامي كه در دل تاريك خاك جاي بگيري در خانه مرگ، آنجا كه دل را پر اندوه ميكند پيوند تو با افتخار هرگز گسسته نخواهد شد، بلكه جاويد خواهد شد نام تو كورنوس در درياها و سواحل يونان، و از جزيرههاي به جزيرههاي خواهد رفت.

ترا به اسب نيازي نخواهد بود، زيرا به پرواز درخواهي آمد، به ياري خدايان شعر كه تاجي از بنفشه دارند.

همواره تا آن زمان كه زمين و خورشيد برقرار باشد، شيفتگان سرود، تو را گرامي خواهند داشت.

آري، من براي تو بال آفريدهام، و تو در عوض با ملامت خود مرا ميسوزاني.

در قطعه ديگري، تئوگنيس به كورنوس آگهي ميدهد كه بيداد طبقه اشراف چه بسا آتش انقلاب را برافزود.

كشور ما آيستن است بزودي بار ميدهد: خونخواهي گستاخ زاده تجاوزاتي ديروا.

مردم هميشه خردمند بودهاند ولي سروران آنان فاسد و نابينايند.

استيلاي طباع آزاده و دلاور هيچ گاه نظم و صلح را دچار خطر نكرده است.

خودستايي و گزافگويي و دعويهاي دروغين از آن اشخاص ناتوان و وقيح و كوتهنظر است.

مكر و طمع و خودخواهي، عدالت و حق و قانون را به يغما برده است.

كورنوس، اينها هستند كه ما را تباه ميكنند.

گرچه اكنون كشور آرام است، باز مپندار كه صلح و سلم در آستين آينده است دير يا زود خونريزي و نزاع بر خواهد خاست.

آتش انقلاب افروخته شد، و تئوگنيس يكي از آنان بود كه به وسيله دموكراسي پيروز تبديد شدند و اموالشان مورد مصادره قرار گرفت. پس، زن و فرزندانش را به دوستانش سپرد و خود در يونان آوارگي پيش گرفت و از ملكي به ملكي رفت. اتوبويا و تبا و اسپارت و سيسيل را سياحت كرد. در آغاز، مورد استقبال مردم قرار گرفت و با شعر خود به آسايش رسيد، اما پس از چندي دچار فقري جانكاه شد كه بدان عادت نداشت. پس، با تغير سوالاتي پيش پاي زئوس نهاد كه بعدها ايوب نيز از يهوه كرد:

اي زئوس توانا، من با حيرت عميق جهان را مينگرم، و از مشيت تو در شگفتم. ...

تو که نعمتهای خود را بین خوبان و بدان یکسان پخش میکنی، چگونه پاس حق و باطل را نگاه میداری، و چگونه میخواهی که قوانین تو را دریابند

وی خشم خود را بر رهبران دموکراسی فرو میریزد و آرزو میکند که زئوس، با حکمت در نیافتنی خود، او را از نوشیدن خون آنان خرسند کند. مگارا را به کشتی تشبیه میکند که ملاحانی ناتوان و نیازموده جایگزین ناخدای آن شدهاند تا آنجا که ما اطلاع داریم، این تئوگنیس است که نخستین بار این تشبیه را به کار برده است. تئوگنیس معتقد است که برخی از مردم فطرتاً توانا تر از دیگرانند، و از این رو برقراری حکومت اشراف اجتنابناپذیر است؛ حتی در آن زمان هم فهمیده بودند که اکثریتها هیچوقت نمیتوانند حکومت کنند. وی کلمه ((نیکان)) را به معنی اشراف، و کلمه ((بدان)) یا ((فرومایگان)) را به معنی مردم متعارف به کار میبرد. میگوید که اختلافات فطری مردم از میان رفتنی نیست و ((مرد شرور را با آموزش و پرورش نمیتوان مردی صالح کرد)). مقصود وی این است که یک فرد متعارف را با تمام تعلیمات ممکن هم نمیتوان به عنصری اشرافی تبدیل کرد. مانند همه محافظه کاران ناب، برای اصلاح نژاد، اصراری فراوان میورزد: ((بدیهای جهان زائیده طمع ((خوبان)) نیست، بلکه نتیجه انتخاب همسرانی فرومایه و بی برکتی آنان است)). وی با همکاری کورنوس توطئهای بر ضد انقلاب مردم میچیند، و عقیده دارد که انسان، حتی اگر به حکومت جدید سوگند وفاداری خورده باشد، باز رواست که جباری را ترور کنند؛ و خود عهد میکند که، به یاری دوستان خویش، سختترین انتقام را از دشمنان بگیرد. اما پس از آنکه سالهای بسیار از عمر خویش را در تبعید و دوری از وطن سپری میکند، یکی از کارگزاران حکومت را به وسیله رشوه راضی میکند که وسایل بازگشت او را به مگارا فراهم آورد. سپس از این دورویی خود متنفر میشود و در ضمن در جهان نعمتی وجود ندارد، بزرگتر از آن که انسان زاده نشود و خورشید را نبیند.

اگر انسان زاده شد، سعادت آن است که هر چه زودتر بمیرد و در خاک بیارامد.

در آخرین روزهای زندگیش، تئوگنیس را مردی سالخورده و دردمند میبینیم که به مگارا بازگشته و پیمان بسته است تا برای امنیت خود، دیگر درباره سیاست چیزی ننویسد. آرامش خویش را در شراب و همسری باوفا مجوید. و سعی در فراگیری این درس میکند که هر چیز طبیعی را میتوان مورد عفو قرار داد.

بیاموز ای کورنوس، بیاموز که فکری آسانگیر داشته باشی و مزاج خویش را با بشریت موافق کنی، و طبع بشری را همان گونه که میبای، بپذیری.

ما همه از عناصر خوب و بد سرشته شدهایم، و چنین هستیم ما، بهترین موجود.

بهترین مردم ناقصند و باقی همه در امور متعارف، برابر بهترین.

اگر جریان امور خلاف این بود، چگونه کار عالم پیش میرفت

VII - آیگینا و ابیداوروس

در عرض خلیجی که از مگارا تا کورنت امتداد مییابد، جزیرهای است که یا در مقابل زلزلهها دوام آورده یا در نتیجه زلزلهها پدید آمده است. این جزیره که از قدیمترین جزیرههاست و همواره در

صنعت و بازرگانی رقیب کورنت و مگارا شمرده شده است، آیگینا نام دارد، و در آغاز، یعنی در روزگار تمدن موکنایی، شهری آبادان بود، و از این رو کاوشگران در گورهای آن طلای فراوان یافتند. هنگامی که قوم دوری به این جزیره وارد شد، زمین آن را خشک و غیرقابل کشت یافت، اما وضع جغرافیایی آن را برای بازرگانی مناسب دید. موقعی که ایرانیان فرآمدند، قدرت در کف اشراف سوداگر بود. این سوداگران با فروش گلدانهای زیبا و ظروف مفرغی که میساختند، بردگان فراوانی برای کار در کارگاه‌ها یا برای صدور به شهرهای دیگر وارد میکردند. ارسطو، در حدود سال 350 ق.م، جمعیت آیگینا را نیم میلیون تخمین زد که از این تعداد، 470،000 تن برده بودند. در این شهر بود که نخستین سکه یونانی ضرب شد، و اوزان و مقیاسات آن تا هنگام غلبه روم، در سراسر یونان رسمیت داشت.

در 1811، مجسمه‌های زیبا و محکمی، که روزگاری زینت بخش معبد آفایا بودند، به وسیله یکی از جهانگردان در دل يك تل خاک کشف شد، و معلوم گشت که يك جامعه تجاری مثل آیگینا میتواند از راه ثروت به مقام هنر دست یابد. از این معبد فقط بیست و دو ستون که به سبک دوری هستند، برجا مانده است.

به ظن قوی، مردم آیگینا این معبد را

ایران ساختند. در نقوش معبد نشانه‌هایی فراوان از سبک نیمه شرقی کهن دیده میشود، هر چند که ساختمان معبد خود به سبک یونانی است. شاید این معبد پس از جنگ سالامیس بنا شده باشد. برخی از نقوش معبد، که گریز آشکار از تراوا را در مقابل سپاه آیگینا نشان میدهد، احتمالاً در عین اشاره به کشمکش همیشگی یونان و مشرق زمین و بر پیروزی جدیدی که در سالامیس نصیب نیروی دریایی یونان شده است، نیز ناظر است. در این جنگ، سی کشتی از کشتیهای نیروی دریایی یونان متعلق به این جزیره کوچک بود، و یونانیان، پس از پیروزی، بزرگترین جایزه را به یکی از کشتیهای آیگینا اعطا کردند.

پس از يك سفر کوتاه و خوشایند دریایی، میتوان از آیگینا به اپیداوروس رفت. اپیداوروس، که اکنون قریب‌های بیش نیست و شماره سکنه آن از پانصد تجاوز نمیکند، روزگاری از مشهورترین شهرهای یونان بود.

آسکلیپوس، خدای پزشکی، در این شهر، و به قولی در محلی میان کوه‌های رفیع شبه جزیره آرگولیس که تا اپیداوروس شانزده کیلومتر فاصله دارد، به سر میبرد. و خش معبد دلفی از زبان آپولون خطاب به آسکلیپوس گفته است: ((ای آسکلیپوس که آفریده شدی تا به همه آدمیان شادی بخشی، ای فرزند عشق که کورونیس زیبا در اپیداوروس سنگلاخ برای من به وجود آورد.)) شماره بیمارانی که به وسیله آسکلیپوس درمان میشدند یا از مرگ نجات میافتند، چندان زیاد بود که پلوتون، خدای زیرزمین، به زئوس شکایت برد و گفت که کمتر آدمی ده‌ای راه مرگ میسپارد. زئوس هم که نمیتوانست جز به وسیله مرگ آدمها را تحت سلطه خود نگاه دارد، ناچار آسکلیپوس را با صاعقه‌های هلاک کرد. اما مردم او را خدایی نجاتبخش میدانستند، و در آغاز مردم تسالی و سپس همه یونانیان او را پرستش میکردند. مردم اپیداوروس برای او معبد بسیار بزرگی ساختند. در این معبد، پزشکان کاهن، که به مناسبت نام وی ((آسکلیپوسیان)) نامیده میشدند، آسایشگاهی به وجود آوردند که آوازه توفیق آن در درمان بیماری به سراسر یونان رسید. بدین سبب، اپیداوروس را باید **لورد** یونان به شمار آورد. مردم همه شهرهای منطقه مدیترانه به آنجا روی می‌آوردند و برای حفظ یا اعاده تندرستی خود، که بزرگترین نعمت شمرده میشد، جهدها میکردند. به امید درمان یافتن، در معبد میخوابیدند و قوانین و

آداب معبد را با کمال دقت رعایت میکردند و شرح شفای خود را، که از معجزات خدا میدانستند، روی لوحه‌هایی از سنگ، که هنوز در میان ویرانه‌های آن محل مقدس یافت میشود، مینگاشتند. در اپیداوروس، با اموالی که از بیماران به عنوان هدیه و یا مزد گرفته میشد، تماشاخانه و میدانی برای ورزش تاسیس کردند. جای نشستن تماشاگران و محل تیراندازی این میدان ورزش هنوز برجاست. و نیز از این عواید بود که مردم اپیداوروس توانستند عمارت مدور عظیمی را، که مرمرهای منقش آن در



موزه کوچک این شهر نگهداری میشوند و از زیباترین آثار مرمرین یونان هستند، بسازند. امروز بسیاری از بیماران، برای معالجه به تنوس، واقع در جزایر سیکلاد، مراجعه میکنند، و همان گونه که یونانیان باستان مدت 2500 سال به وسیله کاهنان آپولونیوس معالجه شدند، اینان نیز از کشیشان کلیسای یونان شفا میجویند، و قله تیره کوهی که سابقاً قربانگاه زئوس و هرا بود، اکنون کوه الیاس قدیس نامیده میشود.

آری، خدایان میمیرند، اما خداترسی جاودان میماند.

معبد آسکلپیوس را، که اکنون با خاک یکسان شده است، نمیتوان جالبترین بنای باستانی اپیداوروس شمرد. تماشاخانه، که در دامنه کوه قرار دارد، دیدنیتر است. این تماشاخانه که محوطه سنگی بزرگی به شکل بادبزنی است، در سده چهارم، به وسیله پولوکلیتوس ساخته شد و تا زمان ما سالم مانده است. سیاح، هنگامی که در وسط صحنه مدور تماشاخانه میایستد، در برابر خود صفوف منظم سکوها را میبیند.

سکوها، نشستگاه 14000 تن است و هر يك از صفهاي آنها كمی بالاتر از صف جلوي آن است. مردمی که از تماشاي شهر و معبد فارغ میشدند، در این تماشاخانه ازدحام میکردند و از مشاهده نمایشهای هنرمندانی چون اوریپید محظوظ میشدند.

فصل پنجم

آتن

I - بئوسی در عصر هزیود

در شرق مگارا راهی وجود دارد که از جنوب به آتن و از شمال به تب منتهی میشود. شاخه شمالی این راه، کوهستانی است و مسافر را به ارتفاعات کوه کیتایرون میبرد. هنگامی که مسافر از این نقطه به سوی باختر بنگردد، کوه پارسوس از دور نظر وی را جلب میکند. در پشت این کوه، ارتفاعاتی کوچک و سپس دشت حاصلخیز بئوسی به چشم میخورد. در دامنه این کوه، ناحیه پلاته یا پلاتایا قرار دارد که شاهد انهدام 300 و 000 ایرانی به دست 100، 000 یونانی بوده است. اندکی در جانب باختر، شهر لئوکترا دیده میشود که محل نخستین غلبه بزرگ اپامینونداس بر اسپارت است، و پس از آن کوه هلیکون به نظر میرسد که منزلگاه موزهاست. اساطیر بسیاری درباره این کوه وجود دارد. بنابر یکی از آنها، هنگامی که اسب بالار، یگاسوس، پا بر زمین کوفت و به آسمان رفت، از خوردن سم او به زمین، چشمه هیپو کرنه، که موضوع یکی از اشعار کیتس است، در کوه هلیکون پدید آمد. در شمال این کوه، شهر تسپیای واقع است که تا تب در کشمکش بود، و در نزدیکی آن چشمهای است که، بنابر اساطیر، نارکیسوس تصویر خود یا صورت خواهر محبوب خود را در آن دید و شیفته آن شد.

در شهر کوچک آسکرا، نزدیک تسپیای، هزیود شاعری که پس از هومر محبوبترین شاعر کلاسیک یونان است، به سر میبرد. این شاعر بر طبق یک روایت تاریخی به سال 846 متولد شد و به سال 777 درگذشت.

ولی برخی از دانشمندان و تاریخنویسان تولد او را به 650 رسانیدهاند. احتمالاً صد سال پیش از این تاریخ اخیر زندگی میکرده است. زادگاه هزیود شهر کومه از بلاد آیولیا واقع در آسیای صغیر بود. پدرش که در آن شهر دچار فقر شده بود، به آسکرا، که به گفته هزیود ((در زمستان نکبتبار و در تابستان طاقت فرسات و هیچ گاه لطفی ندارد))، مهاجرت کرد. هزیود از کودکی به شبانی پرداخت و در مزارع کار کرد و در پی گلههای خود در دامنه کوهستان هلیکون خرامید. ناگاه دریافت که خدایان هنر در کالبد او روح شعر دمیدند، و از آن پس به ساختن و خواندن شعر پرداخت و در مسابقات موسیقی به دریافت جایزههای بسیار نایل آمد و، بنا به گفته عدهای، برخی از جوایز را از دست هومر دریافت کرد.

مانند سایر یونانیان، به اساطیر و داستانهای شگفت آور کهن علاقه فراوان داشت و [تبارنامه‌های](#) برای خدایان نگاشت که بخشی از آن موجود است. همان گونه که تاریخ از [تبارنامه‌های](#) پادشاهان بی نیاز

نیست، دین نیز نیازمند نسب نامه‌های خدایان است. این نسب نامه تئوگونیا نام دارد. نخست درباره موزها سخن سرایی میکند، زیرا اینان که الاهی هنرهای زیبا شمرده میشدند، در مجاورت او، در کوه هلیکون استقرار داشتند. وی با خیال جوان خود، آنان را میدید که در دامنه کوه ((با پایهای لطیف خود میرقصند)) و در هیپوکرنه ((بیکر لطیف خود را میشوند))؛ سپس به توصیف زاییده شدن جهان (آری زاییده شدن، نه آفریده شدن)) میردازد و داستان ولادت یافتن خدایی از خدای دیگر را، تا آنجا که جای در کوه اولمپ بر خدایان تنگ میشود، نقل میکند: در آغاز، خدایی بیتین (خائوس) وجود داشت. سپس خدای زمین (گایا)، که ملجا استوار و ایمن همه موجودات جاویدان (خدایان) شد، پدید آمد. (در آیین یونانیان کهن، خدایان یا روی زمین و یا اندرون آن، و در هر حال نزدیک به آدمیان، به سر میبردند). پس از آن، تارتاروس، خدای عالم سفلا، و بعد از او اروس، که خدای عشق و زیباترین خدایان است، فرا آمد. خدای تاریکی و شب (اربوس) از خائوس زاده شد، و خدای اثیر و روز از او. خدای کوه‌ها و آسمان (اورانوس) از خدای زمین زاده، و از قرین گشتن آن دو، خدای دریا (اوکئانوس) ولادت یافت. میتوان گفت که مقصود هزیود از زاده شدن این خدایان چیزی جز این نیست که جهان در آغاز ماده‌ای بی‌تعیین بوده است و سپس زمین و مظاهر آن، شب و روز، و دریاها از آن ماده بی‌تعیین پدید آمده‌اند، و عامل پدید آمدن همه آنها نوعی شوق یا خواست است. برآستی که هزیود فیلسوفی است که مفهوم انتزاعی خدایان را متشخص کرده و در قالب شعر ریخته است و این همان کاری است که یکی دو قرن بعد، در جزیره سیسیل، به وسیله امپدوکلس تکرار شد و زمینه فلسفه طبیعی حکیمان یونانی را فراهم آورد.

اساطیری که هزیود بیان میکند، از قساوت و کارهای وحشتناک سرشارند و رسواترین روابط جنسی را با بی‌پروایی به خدایان نسبت میدهند. از آمیزش آسمان با زمین، تیتانها پدید آمدند که برخی از آنان دارای پنجاه سر و صد دست بودند. اما چون مورد مهر اورانوس قرار نگرفتند، به دنیای سفلا یا تارتاروس تیره افکنده شدند. زمین که از این کار ناراضی بود، به آنان پیشنهاد کرد که پدر خود را بکشند، و یکی از آنان به نام کروئوس این مهم را بر عهده گرفت. زمین که سخت شادمان شده بود، کروئوس را در جایی پنهان کرد و داسی دندانه دار به دست او داد و روشی را که میبایستی در پیش گیرد به او آموخت. آنگاه خدای آسمان پنهان با خدای شب نزد زمین برفت و، چون مشتاق عشق بود، زمین را در آغوش گرفت. کروئوس که این بدید، پدر را اخته کرد و اندام بریده شده را به دریا افکند. از قطره‌های خونی که بر زمین پاشیده شده، آرینئوس یا الاهیگان انتقام زاندد، و از کفی که گرد اندام بر روی آب فراهم آمد، آفرودیت، الاهی عشق، پدید خواست. پس تیتانها بر کوه اولمپ دست یافتند و خدای آسمان را از تخت خویش فرود آوردند و کروئوس را به جای او نشاندند. کروئوس خواهر خویش رئا را به زنی گرفت. چون پدر و مادرش، یعنی آسمان و زمین، پیشگویی کرده بودند که کروئوس به دست یکی از فرزندان خویش سرنگون میشود، وی همه فرزندان خود را بلعید. فقط زئوس که در نهان در کرت ولادت یافته بود، زنده ماند و، هنگامی که به جوانی رسید، کروئوس را خلع کرد و او را بر آن داشت که فرزندان خویش را از شکم بیرون آورد. سپس تیتانها را به قعر زمین باز فرستاد.

این است روش به وجود آمدن خدایان، و چنین است شرحی که هزیود درباره آنها سروده است. اما ما در منظومه تئوگونیا به افسانه‌های دیگری هم برمی‌خوریم. از این زمره‌اند داستان پرومته دوراندیش و آتش آور، و داستان فسق و فجور فراوان خدایان، که به اختیار آن همه یونانیان خود را از نسل خدایان میدانند، چنانکه همه امریکاییان به اصرار خود را بازمانده سر نشینان دلیر کشتی میفالور می‌شمارند. ما نمیدانیم که کدام یک از این افسانه‌ها از فرهنگ ابتدایی و از دیک به دوره توحش یونان ناشی شده و کدام یک را هزیود ساخته است. در آثار هومر جز آنکه از این افسانه‌ها نیامده است، و

شاید برخی از مفاسدی که در این افسانه‌ها به خدایان کوه اولمپ نسبت داده شده است، در دوره تکامل اخلاقی و رواج نقدهای فلسفی، به وسیله خیال تیره خنیاگر آسکرا (هزیود) جعل شده باشند.

هزیود، در منظومهای که بدون شک از اوست، از قله کوه‌ها به دشتها فرود آمده و شعری استوار در وصف زندگی کشاورزان سروده و آن را به صورت اندرزنامه عتاب آلودی برای برادر خود پرسئوس درآورده است.

این منظومه کارها و روزها نام دارد، و هزیود در طی آن، به بهانه هدایت برادر خود، گفتنیها را میگوید.

پرسئوس با فریبکاری بخشی از میراثی را که به برادر رسیده ضبط کرده است. در مطلع منظومه آمده است: ((اکنون برای تو، پرسئوس بسیار ابله، سخن میگویم، و از این سخن جز خیر تو منظوری ندارم.)) انگام شاعر فضیلت و همت را توصیف میکند و شرافتمندی و رنجبری را بالاترین کرامتها میخواند و خوشگذرانی و تنبلی را نشانه‌های بیخردی میداند.

((انتخاب انبوه ذیلتها برای تو آسانتر است، زیرا راه آن هموار و نزدیک است. خدایان جاوید راه فضیلتها را، مخصوصاً در آغاز کار، سخت دراز و ناهموار و با رنج و کوشش قرین کرده‌اند. ولی، برخلاف رنجهایی که در آغاز این راه وجود دارد، پایان آن بسیار راحت بخش است.)) سپس هزیود برای کارهای کشاورزی قانقنهایی وضع میکند و بهترین فصل کشت و نهالکاری و درو را، با بیانی که بعدها در شعرهای عالی ویرژیل صیقل مییابد، برمی شمارد و برادرش را از بسیار میگساردن در تابستان، و تن را کم پوشانیدن در زمستان برحذر میدارد. در بیان فصل زمستان سخت بئوسی میگوید: ((باد در این فصل به قدری سرد است که پوست گاوها را میکند. آب دریاها و رودها بر اثر وزش باد شمال متموجند؛ جنگلها ناله بر میدهند، صنوبرها فرو میافتند، و حیوانات، وحشت زده در برابر برف سفیدقام، به پناهگاه‌ها میشتابند.)) اما در همین هنگام کلبه‌های روستایی محیطی بس دلپذیر دارند، و این است پاداش کار و دلاوری و زیرکی رنجبران! بادهای سخت نمیتوانند به کلبه‌ها راه یابند و نظام خانوادگی را بر هم زنند. زنان کلبه نشین، که برای مردان بهترین یاور و برترین پاداشند، در مقابل فداکاریهای مردان خود، جانفشانی میکنند.

هزیود درباره زناشویی نظری قاطع نمیدهد. از این رو میتوان گفت که یا تاهل اختیار نکرده است یا دوره ازدواج او، به سبب مرگ همسر، کوتاه بوده است. زیرا کسی که همسری در کنار دارد، با لحنی چنین کینه آلود درباره زن سخن نمیگوید. البته هزیود در پایان مطالبی که از تنوگونیا بر جای مانده است، از روزگارانی که زنان قهرمان از مردان قهرمان کمتر نبودند و خدایان زن شیوع داشتند یاد میکند. اما به طور کلی، در هر دو منظومه خود با غیبه‌های آمیخته به کینه و سرزنش، همه بدیهای جهان را به پاندورای زیبا نسبت میدهد و میگوید که چون پر و مته آتش را از خدایان دزدید، زئوس سخت به خشم افتاد و خدایان را به آفرینش زن واداشت تا تحفیهای به انسان بدهد.

فرمان داد که هفایستوس بیدرنگ خاک را با آب درآمیزد و آواز و نیروی مرد را بر آن بیفزاید و بدو چهره‌های زیبا، به سان چهره‌های الاهیگان، بخشد. سپس از آتش خواست تا او را بافندگی بیاموزد و به آفرودیت زربین فرمود که گرداگرد سر او لطف و شهوت و علائقی تنه‌ای‌آور بپراکند. به هر مس پیغام رسان امر کرد که ذهنی چون ذهن سگ بدو ارزانی دارد و در او خدعه بیافریند. ... همه فرمان بردند ... و پیک خدایان آوازی نافذ در نهان او نهاد و او را ((پاندورا)) نام داد، زیرا همه ساکنان کوه اولمپ هدیه‌ای به او داده بودند تا بخوبی بتواند مردان پرتدبیر را بیازارد.

زئوس پاندورای زیبا را به اپیمتنوس بخشید و، اپیمتنوس، برخلاف رای برادرش پرومته که وی را از پذیرفتن هدیه‌های خدایان منع کرده بود، در برابر زیبایی زانو زد. اپیمتنوس صندوقی عجیب و اسرارآمیز داشت که پرومته نزد وی گذارده، و سپرده بود که هیچ‌گاه آن را نگشاید. پاندورا از دیدن آن صندوق کنجکاو شد، پس صندوق را گشود. ناگهان ده هزار بادی از درون آن صندوق به پرواز درآمدند و زندگی را برای انسان ناگوار کردند. چیزی جز امید در صندوق باقی نماند. بدان سان که هزیود میگوید، ((زنان لطیف، زنان موزی، از پاندورا ناشی شدند زنان با آنکه با مردان به سر میبرند، نه تنها برای رفع نیازمندیها آنان را یاری نمیکند، بلکه بر مشکلات آنان میافزایند. آری، زئوس زنان را به مردان بخشید تا مصدر شر باشند.)) با اینهمه، شاعر پریشان معتقد است که تجرد خوشتر از ازدواج نیست. زیرا پیری و تنهایی بدبختیهای بزرگند، و دارایی آن کس که فرزندی ندارد، پس از مرگ او، به خویشاوندانش میرسد. پس، مصلحت مرد در ازدواج است. با اینهمه نباید پیش از سی سالگی ازدواج کرد. فرزند نیز باید داشت، اما نه بیش از یکی. اگر شماره فرزندان از يك تجاوز کند، اموال پدر، پس از مرگ او دستخوش انقسام میشود:

چون مردانگی تو به پختگی رسید، زنی را که به همسریت رضا دهد، با خود به خانه بر.

سن ازدواج سی سالگی است.

از این حد چیزی مکاه و بر آن میفزای. ...

دوشیزهای برگزین که بتوانی اخلاق پاک را با این عشق خردمندانه بر دل او نقش کنی.

همسر تو باید دختری از اطرافیان تو باشد.

و با چشمانی محتاط بنگر مبادا با انتخابی ابلهانه مایه خنده نزدیکان خود شوی.

بهترین هدیه سرنوشت به انسان زنی است زیبا و پرهیزگار، و مصیبتی بدتر از آن نیست که سرنوشت همسری فرومایه، اسیر خورد و نوش، بر سر راحت قرار دهد.

زنانی این گونه، بی آتش، پیکر رنجیده تو را میسوزانند و در استخوانهای نیرومند تو آشتی بر میافروزند که تو را در بحبوحه جوانی، پیر میگردانند.

هزیود بر آن است که انسان در آغاز ظهور خود با سعادت قرین بود. خدایان، در دوره خوش کروئوس که ویرژیل آن را دوره ((سلطه کیوان)) نامیده است، ((نژادی زرین)) آفریدند که مانند خدایان، بدون رنج، زندگی میکرد. زمین، خود، غذای آن قوم را آماده میکرد و گله‌های آن را، با رستنیهای خود، به بار میآورد. پس، انسانها سده‌ها با شادی زیستند؛ پیری نمیشناختند، و مرگ برای آنان همچون خوابی بود بر کنار از کابوس و عذاب. اما دیری نگذشت که خدایان، به اقتضای هوسهای آسمانی خود، ((نژاد سیمین)) را پستتر از مردم نخستین آفریدند؛ هر يك از اینان در ظرف يك قرن به کمال رشد خود میرسید و بندرت با رنج به سر میرسد.

پس از آن، زئوس ((نژاد برنجین)) را آفرید؛ این مردم برای خود از برنج ابزار و سلاح و خانه ساختند و چندان با یکدیگر در افتادند که سرانجام مرگ سیاه آنان را در پی برد. آنگاه زئوس ((نژاد قهرمانی)) را آفرید که در تروا و تب جنگیدند و پس از مرگ بخوشی در الوسیون یا ((جزیره

خجستگان)) خانه گرفتند. در پایان، ((نژاد آهنین)) به وجود آمد، افراد این نژاد از نژادهای پیشین پستتر و از اصلاح و پاسداری قانون دورتر بودند؛ روزها را با رنج سپری میکردند و شبها را به تلخی به روز میرساندند؛ فرزندان بر پدران خود وقعی نمینهادند، و همه از فرمانهای خدایان سر میپیچیدند؛ به شهوترانی و تن آسانی میگراییبند و با یکدیگر میجنگیدند؛ بی اعتمادی و رشوه و تهمت و ظلم و فقر شیوع داشت. هزیود با لحنی حسرتبار میگوید که ((کاش او در این دوره به دنیا نیامد، بلکه به دوره‌های پیش یا پس از آن تعلق داشت)). آرزو میکند که زئوس در انهدام مردم دوره آهن شتاب ورزد.

هزیود فقر و بیداد عصر خویش را بدین صورت لاهوتی نمایش میدهد. از دریافت بدهیهای عصر خود، باور میدارد که در گذشته خدایان و قهرمانان بر جهان حکومت میکردند، و زندگی سیمایی خوشایند داشته است؛ بحق میرساند که انسان همواره، مانند کشاورزان بئوسی، دچار بینوایی و خواری نبوده است، اما در تمیایب که وی از منظر محدود طبقه خود به جهان مینگرد و نظراتش درباره زندگی، کار، و زن و مرد تا چه اندازه محدود و ناسوتی و، رویهمرفته، بازاری است. تصویری که هزیود از زندگی انسانها دادم است بسیار پستتر از تصویری است که در هومر یافت میشود. هومر تصویری از جنایت و ترس، و همچنین شکوه و بزرگواری، ترسیم میکند. هومر شاعر بود، و میدانست که پرتوی از زیبایی، انبوهی از گناهان را جبران میکند. هزیود دهقانی بود که از مخارج زن گرفتن مینالید و از گستاخی زنان، که سر یک میز با شوهران خود میشستند، شکایت داشت. هزیود، با صراحت خشنی، وضعیت زشت طبقات پایین جامعه اولیه یونان را تصویر میکند فقر شدید بردگان و برزگران کوچکی که با رنج خود تمام شکوه و بزرگیهای جنگی اشراف و شاهان را مهیا کردند. هومر درباره قهرمانان و امیران، و برای بزرگان و بالوان شعر نمیشناخت و به توصیف زندگانی مردم ساده میپرداخت. در اشعار هزیود بانگ رسای قیامهای دهقانی را که، در آتیک، اصلاحات سولون و دیکتاتوری پیسیستراتوس را به وجود آورد، میشنویم.

در بئوسی نیز مانند پلوپونز، زمینها متعلق به اشراف بود، و اشراف، دور از املاک خود، در شهرها به سر میبردند. آبادترین شهرهای بئوسی در پیرامون دریایه کوپایس قرار داشت. این دریایه اکنون خشک است، ولی در قدیم، به کمک چند تونل و ترعه، اراضی اطراف را آبیاری میکرد. در اواخر عصر هومر، اقوامی از حدود کوه بوئون در اپیروس، به این ناحیه آباد یورش آوردند و شهرهای متعدد را گرفتند. از این قبیل است: خابونیا، که در آنجا فیلیپ، با غلبه خود، به آزادی یونان پایان داد؛ تب، که بعدا پایتخت قوم مهاجم گشت. و اورخونوس، که پایتخت دیرین قوم مینوسی بود. در اعصار قدیم، این شهرها و چند شهر دیگر اتحادیهایی به نام ((اتحادیه بئوسیایی)) تشکیل دادند و سیادت تب را پذیرفتند. مردم هر ساله مدیران اتحادیه را برگزیند و در کورونیا به وجود آمدن اتحادیه را جشن میگرفتند.

مردم آتن اهالی بئوسی را مردمی بیذوق میخواندند و مسخره میکردند و کودنی آنان را به پرخوری و آب و هوای مرطوب و مه آلود آنان نسبت میدادند درست همان گونه که فرانسویان کشور و اهالی انگلیس را به سخره میگیرند. اتفاقا آتنیان در تحقیر بئوسی چندان از صواب برکنار نبودند. زیرا مردم بئوسی در جریان تاریخ به کارهایی بس ناپسند دست زدند و حوادثی نامطلوب به وجود آوردند. مثلا مردم شهر تب با مهاجمان ایرانی همکاری کردند و صدها سال همچون خاری در تن آتن فرو رفتند، ولی البته محسناتی هم داشتند. قهرمانان دلاور و وفادار جنگ پلاته، همچون هزیود رنجبر و مبارز، پنداروس بلند پرواز، اپامینونداس نجیب، و پلوتارک محبوب از این سرزمین برخاستند. باید مراقب باشیم که رقیبان آتن را از چشم مردم آتن ننگریم.

II - دلفی پس از آنکه خایرونیاء، شهر پلوتارک، را ترک میکنیم، از کوه‌های متعدد خطرناک می‌گذریم و به فوکیس میرسیم و از آنجا به دامنه کوه پاراناسوس و شهر دلفی برمی‌خوریم. در فاصله هزار قدمی، دشت کریسایا می‌درخشند. پانصد قدم پایینتر، یکی از دهانه‌های بزرگ خلیج کورنت به نظر میرسد، و کشتیهایی که از راه‌های دور میرسند، با آرامش تمام از آب‌های ظاهراً آرام آن می‌گذرند. در آن سوی این دهانه وسیع، چند رشته کوه وجود دارد که آفتاب غروبگاهی جامه‌ای ارغوانی بر پیکرشان می‌پوشاند. پس از عبور از پیچی، به چشمه کاستالیا میرسیم که در شکافی میان صخره‌هایی پرشیب واقع شده است. به طوری که در افسانه‌ها آمده است، مردم دلفی، بیخردانه، ازوپ (آیسوپوس) را از بالای همین صخره به زیر افکندند و بدین طریق افسانه‌های بر افسانه‌های آن چشمه افزودند. همچنین به گواهی تاریخ، فیلملوس، سردار شهر فوکیس، مردم لوکریس را در ((جنگ مقدس)) دوم از همین صخره‌ها تعقیب کرد و شکست داد. بالاتر از این صخره‌ها، قله‌های دوگانه کوه پاراناسوس قرار دارد و موزها، پس از خستگی از اقامت در کوه هلیکون، در این محل سکنا گزیدند. یونانیان برای رسیدن به این قله‌ها صدها کیلومتر از روی صخره‌های دشوار بالا می‌رفتند. مه انبوه و دریایی که اشعه خورشید بر آن می‌تابید، به آن نقطه منظره‌ای زیبا و خوفناک می‌داد. از این رو یونانیان باور داشتند که آنجا خدایی وحشتناک سکونت میکند. اینان زلزله‌های متعددی را که در آن نقطه رخ داده و باعث ترس مهاجمانی چون ایرانیان و مردمان فوکیس و گل شده بود، دفاع خدایان از مقر خویش تلقی میکردند. مومنان از دیرباز به آنجا می‌رفتند تا از بادهایی که میان دره‌ها میوزد، یا گازهایی که از نهاد زمین برمیخیزد، آواز و اراده خدایان را بشنوند. سنگ بزرگی که کنار مخرج گازهای زمین قرار داشت، به نظر یونانیان مرکز یونان و ناف عالم بود.

نزدیک این سنگ بود که یونانیان در آغاز برای گایا، الاهی زمین، و بعدها برای آپولون معابدی ساختند.

مطابق روایات، در قدیم نگهبان زیارتگاه دلفی افعی وحشتناکی بود که مردان را از آن دور میکرد. بعداً فوبیوس افعی را با تیر به قتل رسانید و خود معبود آن پرستشگاه شد پس از آنکه معبد قدیمی آنجا در 548 بر اثر حریق از میان رفت، خانواده اشرافی آکمایونیدی، که از آتن تبعید شده بود، با صرف اموال خویش و اموالی که از سراسر یونان برای همین کار گرد آمد، معبد را از نو بنیاد نهاد. در گرداگرد ساختمان معبد، که نمایی آن از مرمر بود، رواقی به سبک دوری ساختند و در داخل آن ستونهایی به سبک ستونهای یونانی به کار بردند و بارگاهی که یونانیان مانند آن را کمتر دیده بودند برپا کردند. راه مقدسی که به این زیارتگاه می‌انجامید بر گرد کوه پیچیده و در هر گام به وسیله مجسمه‌ها، رواقها، و معبدیهای کوچک زینت یافته بود. این معبدیهای کوچک را مردم اولمپیا و دلفی و دلوس به عنوان هدایایی برای خدایان یا مخزنی برای اموال مردم آن سامان به وجود آوردند. صد سال پیش از جنگ ماراتون، مردم کورنت و سیکوئون ساختمانهایی از این نوع در دلفی بنا کردند. نظایر آنها در آتن و تب و کورنه ساخته شد، و مردم کنیدوس و سیفنوس دست به ساختن زیباترین معابد کوچک زدند. در میان هر یک از معبدیهای کوچک دلفی، در ست رو به روی کوه پاراناسوس، تماشاخانه‌های وجود داشت، و از یاد نباید برد که در یونان، نمایش کاری دینی محسوب میشد. در بالای این اماکن، ورزشگاهی نیز ساخته شده بود که در آن یونانیان محبوبترین عبادت خود، یعنی سلامتی، دلاوری، زیبایی، و جوانی را تمرین میکردند.

ما میتوانیم اکنون منظره این محل را در عید آپولون تصویر کنیم و آنچه جمعیتی را در نظر آوریم که برای شرکت در مراسم عید در حرکتند و در سراسر راه این شهر مقدس، و همچنین کاروانسراها و چادرهایی که برای پذیرایی آنان برپا شده‌اند، هیاو به راه انداخته‌اند. زیاران، با تردید و احتیاط، میان دکانهایی که بازرگانان زبردست متاعهای خویش را عرضه میکنند، می‌گردند، در اجتماعات دینی

شرکت میجویند، و برای تحصیل خشنودی آپولون، به زیارت معبد او میروند و قربانیها و هدایایی تقدیم میدارند. همچنین آهنگهایی میسرایند و دعا میخوانند و با خشوع در تماشاخانه مینشینند و سپس، با گامهایی سنگین، برای تماشای بازیهای یونانی میروند یا به نظاره کوه و دریا میپردازند. آری روزگاری زندگی بدین گونه میگذشت.

III - دولتهای کوچک

اهالی بخش باختری خاك اصلی یونان از آغاز تاریخ یونان تاکنون به زندگی فلاحی و آرام خویش قانع بودهاند. مردم لوکریش و آیتولیا و آکارنایا و آیینایا، به سبب زندگی ساده خود، و دوری از مسیر تحول انگیز بازرگانی، به ادبیات و فلسفه و هنر نمیگراییدند، و میدان بازی و تماشاخانه، که در آتیک اهمیت بسیار داشت، در این سرزمین برای خویش جایی نیافت. معابد آنان به سبکی روستایی بنا شده و فاقد هر گونه جلال هنری بود. در این ناحیه به شهرهایی کوچک و دور از یکدیگر برمی خوریم: آمفیسا در لوکریش، ناوپاکتوس در آیتولیا، و کالدون که روزگاری ملئاکروس با آتالانته در آنجا به شکل گراز [برداختند](#). در ساحل باختری کالدون، شهر مسولونگیون قرار داشت. در اینجا بود که مارکو بونارس تن به جنگ داد و بایرون کشته شد.

بین آکارنایا و آیتولیا، رود آخلوئوس، که بزرگترین رود یونان است و یونانیان خیالپرور برای آن دعا میخواندند و قربانی میکردند، واقع است. در نزدیکی سرچشمه‌های این رود در اپیروس، سرچشمه رودی دیگر به نام سپرکتوس را میبینیم. در کناره‌های همین رود در سرزمین آیینایا، قوم آخایی و قبیله کوچک هلنس، که نامش بر همه یونانیان اطلاق شد، به سر میبرد. در جانب خاور، معبر ترموپیل یا ترموپولای که، به خاطر وجود چشمه‌های گرم گوگردی، ((دروازه‌های گرم)) نام گرفته است، به نظر میرسد. قسمتی از آن، که بین کوه‌ها و خلیج مالیس قرار دارد، بسیار تنگ و از لحاظ سوق الجیشی بسیار مهم است. آن سوی ترموپیل، پس از کوه اوترس و ناحیه فتیوتیس، سرزمین وسیع تسالی به چشم میخورد.

شهر فارسالوس، که شاهد غلبه سزار بر پومپئوس بود، در اینجااست. در همه یونان سرزمینی مانند تسالی دارای کشتیهای فراوان، اسبهای نیرومند و هنر کم مایه نیست. در هر جانب رودهایی که سرانجام به رود پئئوس میریزند، روانند. در نتیجه، خاك آن از مرز جنوبی تا دامنه جبال شمالی بسیار پرمایه است. رود پئوس راه خود را از میان این کوه‌ها میگذراند و از تسالی به دریای تراکیایی می‌رود و در میان قله‌های اوسا و اولمپ بستری به نام نمپه به وجود می‌آورد. صخره‌های پرشیب مرتفع، در طول شش کیلومتر، این رود خشمگین را احاطه کرده‌اند. در پیرامون این رود، شهرهای متعدد دیده میشود، مانند: فرای، کرانئون، تریکا، لاریسا، گورئون، و لاتیا. در این شهرها امیران و زمینداران، که از دسترنج بردگان این سرزمینها بهره‌های میجستند، به حکمرانی مشغولند. در شمالیترین نقطه این ناحیه، کوه اولمپ که دارای بلندترین قله‌ها و مقر خدایان بود، قد علم کرده است. در دامنه‌های شمالی و خاوری آن، [بیریا](#) واقع است؛ موزها، پیش از آنکه به هلیکون بگوچند، در اینجا به سر میبردند. ماگنسیا، که کوه اوسا و کوه پلیون را در بر گرفته است، بر کنار خلیج قرار دارد.

چند کیلومتر دورتر از ماگنسیا، جزیره بزرگ اثوبویا، در بین خلیجهای ساحلی یونان و دریای اژه به چشم میخورد و در ناحیه خالکیس به سوی ساحل میگراید و تقریباً به پئوسی میپیوندد. این جزیره بر رشته کوهی تکیه دارد که از اولمپ به اوسا و پلیون و اوترس مربوط میشود و در جزایر سیکلاد پایان میپذیرد. دشتهای ساحلی جزیره اثوبویا به قدری حاصلخیزند که، در عصر هجوم خود برانگیخت.

آتنیان بدرستی دریافتند که اگر آتن به محاصره افتد و نتواند از غلات ائوبویا بهره جوید، مسلماً مردم از قحطی جان خواهند داد. خالکیس منبع مس و آهن و صدف، و یکی از مهمترین مراکز معدنی یونان بود. شمشیرهای بیمانند و گلدانهای مفرغی آن، از لحاظ استحکام و ظرافت در همه جا اشتهار داشتند. سکه زنی باعث افزایش ثروت خالکیس و ایجاد کوچشینهایی تجارتي در تراکیا و ایتالیا و سیسیل شد. اوزان و مقادیر ائوبویا تقریباً در سراسر یونان رواج یافت، همان گونه که الفبای خالکیس از طریق کوچشین کومه به روم رسید و بعد به صورت خط لاتین و الفبای اروپایی کنونی درآمد. در جنوب خالکیس، شهر ارتریا، یعنی رقیب کهن خالکیس، واقع بود، و یکی از شاگردان افلاطون به نام مندموس در آنجا حوزه‌های فلسفی تاسیس کرد. اگر از این نکته بگذریم، در تاریخ فلسفه و هنر یونان هیچ گاه به نام ارتریا و خالکیس بر نمیخوریم.

خالکیس به وسیله پلی چوبین، که به سال 411 ق م بر تنگه ائوریپوس ساخته شد، با بئوسی مرتبط است.

در جنوب بئوسی، به فاصله چند کیلومتر، شهر کوچک اولیس، یعنی قربانگاه دختر آگاممنون، واقع است. در این سرزمین، روزگاری يك قبیله گمنام به نام گرایی به سر میبرد. عده‌ای از افراد آن در ایجاد کوچشین کومه، که در نزدیکی نابل بود، با مردم ائوبویا همکاری کردند. رومیان مردم یونان را به نام این قبیله، گرایکی، یا گریگ خواندند، و از آن پس، تمام دنیا یونانیان را به اسمی خواند که خود یونانیان هیچوقت آن را به خود اتلاق نمیکردند. در جنوب اولیس، شهری است به نام تانگرا، و در این شهر بانویی میزیست به نام کوریا که در حدود سال 500 ق م به مناسبت اشعار خود، از شاعر بزرگ، پنداروس، جایزه گرفت. بهترین مجسمه‌های کوچک در قرن پنجم و چهارم ق م نیز در این شهر ساخته میشد. در هشت کیلومتری جنوب تانگرا، سرزمین آتیک قرار دارد. و کوه‌های پیرامون آتن از فراز کوه پارس خونمایی میکنند.

IV - آتیک

1- محیط آتن

در آتیک حتی شرایط جوی نیز متفاوت بنظر میرسد. هوا پاکیزه و خنک و آفتابی است، و خورشید در هر سال سیصد روز تابندگی دارد. تازه وارد در آتیک فوراً به یاد سخن سیسرون می‌افتد: ((هوای پاکیزه آتن در تیزهوشی مردم آتیک بزرگترین تأثیر را دارد)) زمستان و پاییز فصل‌های بارندگی آتیک به شمار میروند.

تابستان کمتر باران میبارد. مه بندرت رخ مینماید. در آتن تقریباً سالی يك بار، و در قله‌های اطراف آن هر ساله چهار یا پنج بار برف میبارد. فصل تابستان گرم، ولی خشک و قابل تحمل است. در گذشته، در مرداب‌های نواحی کم ارتفاع بیماری مالاریا، به تندرستی لطمه میزد. خاک آتیک قوت ندارد؛ تقریباً همه جا سنگ‌های قلبایی در مجاورت خاک سطح زمین قرار دارد و زراعت به مثابه نبردی سخت برای تحصیل رزق در می‌آید. پشتکار آن در پرورش زیتون و انگور میسر شد.

جای بسی تعجب است که در این شبه جزیره بابر، شهرهای متعددی به وجود آمد. این شهرها در همه جا پراکنده بودند: در کنار هر بندرگاه ساحلی و تمام دره‌های موجود بین تپه‌ها. در آغاز دوره

نوسنگي، مردمی نیرومند و فعال در آتیک به سر میبردند. سپس قوم یونی، بر اثر تهاجم و هجرت اقوام شمالی، از بئوسی و پلوپونز به آتیک ریختند. اینان، که با پلاسگیها و موکناپیها و آخایپیها آمیخته بودند، با مهمان نوازی بومیان مواجه شدند و با آنان اختلاط کردند. در آتیک، یک نژاد فاتح خارجی بومیان را استثمار نمیکرد، بلکه یک دودمان مختلط مدیترانه‌ای، با قامتهای متوسط و چهره‌های سبزه، در آن زندگی میکرد که مستقیماً خون و فرهنگ کهن هلاسی را به ارث برده بود و با افتخار از کیفیت بومی خود آگاه بود، و توانست دوریهای تازه به دوران رسیده نیمه وحشی را از حریم ملی خود بیرون نگاه دارد.

قوانین اجتماعی آتیک بر اساس پیوستگی خونی بود. هر خانواده به قبیلهای بستگی داشت و هر قبیله خود را از نسل قهرمانی مقدس میدانست، خدای معینی را پرستش میکرد، تشریفات دینی خاصی را به جا میآورد، و دارای حاکم و خزانه دار و زمین مشترک و گورستان اختصاصی بود. اعضای قبیله با غیر از نواح نمیکردند و میراث آنان به غیر نمیرسید؛ همه در همکاری میکوشیدند. دفاع از قبیله، یا هر یک از اعضای آن، بر عهده همه اعضای قبیله بود. این اصل در مورد انتقامگیری از قبایل دیگر یا برخی از افراد آنها صدق میکرد. در آتیک چهار قبیله به سر میبردند، و هر یک شامل سه تیره، و هر تیره شامل سه طایفه، و هر طایفه تقریباً شامل سه خانواده بود. این سلسله مراتب خونی، که مبنای سازمان اجتماعی و نظامی به شمار میرفت، باعث تثبیت طبقه اشراف شد. از این رو کلیستنس، هنگامی که در صدد استقرار دموکراسی برآمد، دگرگونی سازمان جامعه را لازم دید.

هر یک از شهرها و دهکده‌ها ظاهر را در ابتدا موطن قبیلهای بود و به نام خدا یا پهلوان معبود آن قبیله خوانده میشد، چنانکه نام شهر آتن مآخوذ از نام الاهی آتنه بود. مسافری که از بئوسیای خاوری به آتیک میرفت. نخست پا به اوروپوس میگذاشت و خاطرهای نازیبا از این شهر مرزی که مانند سایر شهرهای مرزی، مسافر را دچار وحشت میکرد با خویش میبرد. دیکائرخوس تقریباً به سال 300 ق.م، در توصیف آن، چنین میگوید: ((اوروپوس لانه فروشندگان حیلہ گر است. مأموران گمرک در اینجا حرصی بپیمانند دارند. فرومایگی در پوست و گوشت آنان ریشه کرده است. بیشتر مردم آن خشن و بدرفتارند، زیرا مردمان ظریف و تربیت یافته را پس رانده‌اند.)) مسافر اگر از اوروپوس به جنوب میگریاید، با یک عده شهر نزدیک به یکدیگر برخورد میکند، مانند رامنوس، آفیدنا، دکلیا، آخارنای، ماراتون، و براورون. دکلیا در جنگهای پلوپونزی به عنوان محلی استراتژیک شناخته شد. آخارنای، در پرتو یکی از نمایشنامه‌های

شهری فعال بود، و مجسمه‌های از آرتیمیس، که اورستس و ایفیگنیا از شبه جزیره تاوروس آورده بودند، در معبد آن شهر قرار داشت؛ کثیری از مردم آتیک هر چهار سال یک بار به آنجا میشتافتند و در جشن آرتیمیس یا برائورونیا شرکت میکردند. مسافر، پس از ترک این شهرها و گذر از پراسیای و توریکوس، به ناحیه لائوریون، سپس به سونیون میرسید. لائوریون محض کانه‌های نقره و موقعیت جنگی خود مورد توجه بود؛ سونیون، که در انتهای شبه جزیره واقع است، دریانوردانی را که در راه رب النوع پوسیون نذری داشتند به معبد بزرگ خود جلب میکرد. در ساحل باختری آتیک، آنافلوستوس، و پس از آن جزیره سالامیس، موطن آیاس و اوریلید، قرار داشت. آنسوئر، الئوسیس شهری که از لحاظ دمترا، الاهی کشاورزی، و مناسکی که به افتخارش برپا میشد، مقدس بود و بندر پیرایئوس واقع بود. کالاهای سراسر مدیترانه، به میانجی این بندر مستحکم که پیش از تمیستوکلس به ارزش آن پی نبرد، در اختیار مردم آتن قرار گرفت. دشواری نواح در آتیک، نزدیکی همه بخشهای آتیک به دریا، و فراوانی بندرگاه‌های مناسب، مردم آتیک را به بازرگانی کشاند.

بازرگانان در پرتو دلاوری و ابتکار خود بازارهای اثره را در انحصار خود گرفتند، و دارایی و نیرومندی و فرهنگ آتن در عصر پریکلس از همین امپراطوری بزرگ بازرگانی پدید آمد.

2- آتن در عهد حکومت متنفذان

شهرهای آتیک نه تنها آتن را احاطه کرده بودند، بلکه بدان بستگی داشتند. پیش از این گفته‌ایم که به گمان یونانیان، تسئوس به شهرهای آتیک نظام سیاسی یگانه و پایتخت واحدی بخشید. در هشت کیلومتری بندر پیرائوس، و بین کوه‌های هومتوس و پنتلیکوس و پارس، شهر آتن از گسترش ارگی که موکناییان کهن ساخته بودند به وجود آمد، و مالکان زمینهای آتیک در آن سکنا گرفتند. قدرت در دست خاندانهای کهن و مالکان بزرگ بود. اینان، در مواقعی که پایه امنیت بلاد خویش را متزلزل میدیدند، به سلطه بک پادشاه رضا میدادند، ولی به هنگام آرامش، به شیوه ملوک الطوائف به سر میبردند. پس از شاه کودروس، که به هنگام دفاع در برابر دوریان مهاجم خود را قربانی کرد و چون قهرمانی مرگ را پذیرا شد، بزرگان شهر اعلام داشتند که کسی شایسته جانشینی او نیست، و به جای پادشاه برای خود یک



آرخون (سرکرده) برگزیدند. این آرخون مادام العمر عهده دار حکومت بود. در سال 752، مدت حکومت آرخون را به 10 سال محدود گردانیدند و سپس، در سال 683، این مدت را به یک سال تنزل دادند و بعداً قدرت را میان نه آرخون تقسیم کردند. سال به نام یکی از آن نه نامگذاری میشد؛ دیگری که تنها بر امور دینی ریاست داشت، ((پادشاه)) نام میگرفت؛ یکی دیگر از آنان سردار لشکر، و شش تن دیگر قانونگذاری را بر عهده داشتند. در آتن نیز مانند اسپارت و روم، پایان یافتن رژیم پادشاهی به منزله پیروزی مردم یا گامی به سوی دموکراسی نبود، بلکه به منزله بازگشت قدرت ملوک

الطوائف بود این نیز یکی دیگر از نوسانات تاریخی میان حکومت‌های منطقه‌ای و حکومت مرکزی بود. در نتیجه، همه قدرتها را از شاه گرفتند و فقط مقام کهنات را برای او باقی گذاشتند. البته لغت ((پادشاه)) در قانون اساسی آتن دوام آورد، ولی این کلمه دیگر بر معنی حقیقی خود دلالت نمی‌کرد. آری، صاحبان نفوذ چه بسا نهادهای اجتماعی را دگرگون یا نابود می‌کنند، بدون آنکه نام آنها را از بین ببرند.

حکومت آتنیک مدت پنج قرن در دست اشراف بود. در دوره حکومت آنان، مردم از لحاظ سیاسی به سه طبقه تقسیم می‌شدند: طبقه سواران که مالک اسب بودند و می‌توانستند، برای جنگ، سوار نظام تدارک کنند؛ طبقه گاوداران که هر یک دارای دو گاو بودند و برای تشکیل پیاده نظام سنگین آمادگی داشتند؛ طبقه کارگران مزدور که دسته‌های سبک پیاده را تشکیل می‌دادند. تنها دو طبقه نخست شارمند به شمار می‌آمدند، و حکام و قضات و کاهنان از طبقه سواران انتخاب می‌شدند. آرخونها، پس از سر آمدن دوره حکومت خود، در صورتی که در ایام تصدی رسوایی به بار نیاورده و خوشنامی خود را از دست نداده بودند، به عضویت دائمی شورای روسای قبایل (بوله) در می‌آمدند. این شورا شامگاهان در آریوپاگوس یا تپه آرس برپا می‌شد و آرخونها را انتخاب می‌کرد و بر کشور حکم می‌راند. حتی در دوران سلطنت نیز این شورا اقتدارات شاه را محدود می‌کرد، و حالا، در دوران حکومت اقلیت متنفذ، این شورا همانند شورای روم سلطه کامل داشت.

سکنه آتن از لحاظ اقتصادی هم به سه طبقه تقسیم می‌شدند: طبقه اول اشراف بودند که در شهرها در تجمل میزیستند، بزرگان و کارگران مزدور زمینهای آنان را میکاشتند و بازرگانان داراییهای نقدی آنان را به کار می‌انداختند؛ طبقه دوم پیشه‌وران و صنعتگران و بازرگانان و کارگران آزاد را شامل می‌شد که، از لحاظ ثروت، پس از اشراف قرار داشتند. چون بر اثر کوچنشینی بازارهایی برای داد و ستد فراهم آمد و بازرگانی به برکت ضرب سکه رونق بیشتری یافت، این طبقه قوام گرفت و در عصر سولون و پیسیستراتوس در حکومت رخنه کرد و در عصر کلیستنس و پریکلس به اوج اقتدار خود رسید. کارگران اکثر از مردمان آزاد بودند و بردگان اقلیتی کوچک محسوب می‌شدند؛ فقیرترین طبقه، کارگران کشاورزی بودند. اینان زارعین کوچکی بودند که میبایست با خست زمین و طمع رباخواران و اشراف زمیندار دست و پنجه نرم می‌کردند و دل خوش می‌یابیدند که به داشتن تکه زمینی مفتخر هستند.

برخی از کشاورزان فقیر، در گذشته، زمینهای وسیع در تملک داشتند، ولی بدان سبب که همسران آنان پربارتر از زمینها بودند، زمینها، در نتیجه تقسیم در میان فرزندان متعدد، رفته رفته به صورت قطعات کوچک درآمد. مالکیت اشتراکی زمین توسط طبایفه و خانواده پدر سالار از بین میرفت و حصار و گودال و پرچین، ظهور مالکیت حسودانه فردی را مشخص می‌کرد. بعد از آنکه زمینها کوچک و زندگی روستایی متزلزل شد، بسیاری از کشاورزان به رغم جرایم و منع قانونی زمینهای خود را فروختند و راهی آتن و شهرهای کوچکتر شدند تا به تجارت و صنعت و کارگری مشغول شوند. برخی دیگر که از عهده وظایف مالکیت بر نمی‌آمدند، املاک اشراف را به اجاره گرفتند و قسمتی از محصول را به عنوان کارمزد خود دریافت داشتند. کسانی دیگر در محلهای خود ماندند و چندی با وامگیری دوام آوردند و سپس ناگزیر زمینهای خود را به بستانکاران واگذاشتند و خود مزدور آنان شدند. بستانکاران تا دریافت بدهی خود مالک زمین محسوب می‌شدند و بخته سنگی روی زمین رهنی می‌گذاشتند تا بدین وسیله مالکیت خود را اعلام دارند. در نتیجه، تدریج خرده مالکی کمتر، کشاورزان آزادقلیتر، و مالکان عمده افزونتر شدند. به گفته ارسطو، ((همه زمینها به عدهای قلیل تعلق یافت، و کشتکاران و زنان و فرزندان آنان به صورت برده در معرض فروش گذارده شدند، زیرا قادر به بازپرداخت وام یا اجاره بهای خود نبودند.)) بازرگانی خارجی و تبدیل معاملات پایاپای به داد و ستد پولی به نوبه خود لطماتی دیگر بر کشاورزان وارد آورد، زیرا فراورده‌های فلاحی آنان از عهده

رقابت با محصولات فلاحتي که از خارج وارد ميشد بر نميآمد و با بهاي مناسب به فروش نميرسيد، در حالي که خود آنان ناگزير از خريد مصنوعات بودند که بهاي آنها هر ساله، به سبب عواملی که از کنترل خريداران بر کنار بود، بالا ميرفت. از اينها گذشته، خشکسالي، کثيري از کشاورزان را ميکشت و کثيري را به خاک سپاه ميشانيد. سرانجام، تنگي زندگي در آتيك به جايي کشيد که مردم جنگ را براي خود نعمتي شمردند و با آغوش گشاده پذيرفتند. جنگ، هر چه بود، احتمالا به تصرف زمينهاي جديد ميانجاميد و معمولا از شماره دهانهاي که براي غذا باز بود، ميکاست.

در شهرها، مردم طبقه ميانه، که موانع قانوني در راه خويش نميديدند، در جريان سودجويي چندان پيش ميرفتند که باعث عسرت کارگران آزاد ميشدند و تدريجا آنان را با بردگان برابر ميساختند. قيمت زور بازو آن قدر پايين آمد که مردم مرفه با ديده تحقير به کار بدني نگرستند و کار پدي نمودار بندگانگي و دور ثروت روزافزون بازرگانان رشك ميردند. غلات را که قوت مردم بود به خارج ميفرستادند و در نهايت، زير لوي قانون قرض، خود اهالي آتن را هم به فروش رساندند.

قوانين در اكون چند صباحي مردم را به رفع تباهيها اميدوار کرد. در اكون تقريبا به سال 620 قم مامور تنظيم و بر اي اولين بار، تدوين يك روش قانوني شد تا نظم را به آتيك بازگرداند. بنابر آنچه ما از آن قوانين ميدانيم، اساسيترين پيشرفت قوانين در اكون، توسعه نسبي امکانات براي احراز مقام آرخوني در ميان ثروتمندان نوپا بود. همچنين حق قصاص را که تا آن زمان، بنابر رسم تلافی، در صلاحيت خانواده بود، به مجلس سنا واگذاشت. قانون اخير جدا اصلاحي اساسي بود. اما، براي آنکه طالبان قصاص را به قبول آن وادارد، ناچار از وضع مجازاتهاي سخت شد. از اين رو، بعد از آنکه با پيدايش قوانين سولون قوانين در اكون لغو شد، فقط خاطره مجازاتهاي شديد او در اذهان باقي ماند. در واقع، در اكون رسوم خشن رژيم ملوکالطوایفی را در قانون خويش گنجانيد و براي نجات دادن واداران و محدود کردن استثمار بينوايان گامي برنداشت. با اينکه تا حدي دامنه حقوق سياسي را توسعه داد، ولي از نفوذ اشراف بر کار دادگستري نکاست و به آنان امکان داد که قوانين را بر طبق مصالح خويش تفسير کنند. به طور کلي، قانون در اكون بيش از پيش مالکان را تقويت کرد. اگر کسي دست به دزدی کوچکی ميزد يا در کار مسامحه ميکرد، در صورتي که شارمند آتيك بود، از حقوق مدني محروم ميشد. و اگر برده يا بيگانه بود، به هلاکت ميرسيد.

در اواخر قرن هفتم قم، کينه بينوايان عليه ثروتمندان که كاملا از پشتيباني قانون برخوردار بودند سخت تحريك شد و اوضاع آتن به سر حد انقلاب کشيده شد. برابري پديدهاي غير طبيعي است؛ هر جا توانايي و هوشباري آزاد باشد، نابرابري بايد انچنان رشد کند که تا بالاخره با فقر عمومي ناشي از جنگ طبقاتي از بين برود. برابري و حریت قرين نيستند، دشمن يکديگرند. انباشت سرمايه در آغاز امري ضروري است، ولي در پايان امري مهلك ميشود. پلوتارك در اين باره ميگويد: ((اختلاف ثروت ميان غني و فقير به اوج خود رسيده بود و به نظر ميرسيد که شهر در اوضاع خطرناکي به سر ميبرد، و هيچ وسيلههاي براي جلوگیری از اغتشاش وجود نداشت، مگر يك قدرت استبدادي.)) فقرا ميديدند که هر ساله وضع آنان بدتر ميشود و حکومت و ارتش در دست اربابان است و دادگاههاي فاسد همواره بر ضد ايشان راي ميدهند. پس، براي تعديل ثروت، آماده قيام شدند. توانگران که ديگر نمیتوانستند با قوانين جاري قروض خود را وصول کنند، به قوانين پيشين توسل جستند. و در برابر تودهها، که نه تنها اموال آنان، بلکه نظام اجتماعي و دين و تمدن ايشان را هم تهديد ميکردند، به دفاع برخاستند.

3- انقلاب سولون

در بحبوحه این کشاکش، حادثه‌های عجیب و باورنکردنی روی داد: مردی به نام سولون به پا خاست و، بدون جبر یا حتی سخنان شدیدالحن، ثروتمندان و فقرا را به نحوی یکسان قانع کرد که اختلافات موجود را فیصله دهند و با یکدیگر سازش کنند. این سازش در آتن به طوری صورت گرفت که نه تنها از هرج و مرج جلوگیری کرد، بلکه نظم سیاسی و اقتصادی نوینی به جای نظام پیشین نشانید. برآستی نهضت سولون یکی از معجزات امیدبخش تاریخ بود.

پدر سولون از طبقه اشراف و از پاک خونت‌ترین خاندانها بود و نسبش به پادشاه کودروس میرسید. او خود نسب خویش را تا پوسیون برمی شمرد. مادرش با مادر پیسیستراتوس، جبار معروف که ابتدا از قوانین سولون سرپیچی کرد، ولی بعد به تحکیم آنها پرداخت، خویشاوندی داشت. سولون در جوانی با تمام نیرو از زندگی دوران خود بهره برد: شعر سرود و نغمه ((عشق یونانی)) سر داد و، مانند تورانیوس، با شعر خود مردم را به هیجان آورد و به جنگ و فتح سالامیس کشانید. در میانه عمر، اخلاقش، برخلاف شعرش، بهبود یافت. اشعارش مبهم و بیروح، ولی اندرزهایش نیکو شد. اعلام کرد: ((بسیاری از مردم ناشایست ثروتمندند، و در عین حال کسانی که از آنان بهترند، در تنگدستی به سر میبرند. با این وصف، ما حاضر نیستیم که آنچه داریم به آنان دهیم و ثروت آنان را بستانیم، زیرا از این دو یکی مانده است و دیگر رفتنی.)) ثروت توانگران از ثروت آن که فقط مالک معده و ریه و دست و پای لذت‌آفرین و لطف جوانی و وجودی هماهنگ با تنوعات حیات است، گرانتر نیست. سولون، با وجودی که در قوانین خود سکوت در برابر شورش را جنایت دانست، عملاً در برابر شورش‌هایی که در آتن روی داد بیطرفی پیش گرفت. با اینهمه، سولون کارها و شیوه‌هایی را که سبب تفوق روزافزون اغنیاء بر فقرا میشد منع کرد.

اگر قول پلوتارک را قبول کنیم، پدر سولون ((ثروتش را به سبب سخاوت خود از دست داد.)) سولون به تجارت پرداخت و از سوداگران کامروا شد و تجربه‌های وسیعی در زمینه تجارت کسب کرد و گذارش به نواحی دور دست افتاد. کردارش با گفتارش هم‌نوا بود و به درستی شهره شد. در سال 594، که هنوز جوان بود و 44 یا 45 سال بیشتر نداشت، نمایندگان طبقات متوسط نزد او آمدند و از او خواستند تا منصب حکومت را بپذیرد. به او اختیار تام دادند که آتش جنگ طبقات را فرو نشاند و قانون اساسی جدیدی برای کند و ثبات دولت را بازگرداند. طبقات بالا هم، با این اعتقاد که ثروتمندی چون او الزاماً مردی محافظه کار خواهد بود، با بی‌میلی به حکومت و اصلاحات او تن دادند.

نخستین مساعی او ساده، اما از لحاظ اصلاحات اقتصادی مهم بودند. چون قدمی برای تقسیم مجدد اراضی برنداشت، افراتیان را نومید کرد، در حالی که اگر دست به این کار میزد، جنگی داخلی در می‌گرفت که یک نسل تمام طول میکشید و اختلافات و جنگ طبقاتی را تشدید میکرد. او، براساس اصل معروف خود یعنی اصل ((برداشتن تعهدات))، همان طور که ارسطو میگوید، ((همه وامهایی را که مردم به یکدیگر یا به دولت داشتند))، از اعتبار انداخت. همه اراضی آتیک را از گرو درآورد و، علاوه بر این، کسانی را که به سبب عجز از پرداخت وام برده شده بودند آزاد کرد و حتی افرادی را که به عنوان برده فروخته و به خارج برده شده بودند، باز خرید و آزادی بخشید و از آن پس این گونه برده سازی را ممنوع کرد. این دیگر ناشی از ویژگیهای بشری بود که برخی از دوستان او، چون از تصمیم او برای لغای دیون باخبر شدند، اراضی پهنای را به رهن گرفتند و بعداً، بدون پرداخت حق رهن، آن اراضی را نگاه داشتند. ارسطو مینویسد که کسانی از این کار به ثروتهای هنگفت رسیدند، ولی ثروتهای خود را از میراث نسلهای پیشین قلمداد کردند. پس، سولون به مسامحه یا سوجدویی متهم شد. ولی بزودی مردم دریافتند که سولون خود از طلبکاران بوده و از آن قانون زیان برده است. با این وصف، توانگران دهان به اعتراض گشادند و گفتند که قوانین سولون وسیله مصادره

اموال اغنیاست. لیکن بیش از ده سال از صدور آن قوانین نگذشته بود که آتنیان، تقریباً بالاتفاق، اصلاحات سولون را وسیله پیشگیری از انقلاب خونین خواندند.

در باره سایر اصلاحات سولون نمیتوان بروشنی و با قاطعیت نظر داد. اما، چنانکه ارسطو نوشته است، سولون سکه‌های آرگوس را، که به امر فیدون ضرب شده و تا آن زمان در آتیک رایج بود، منسوخ کرد و سکه‌های اثوبویا را رواج داد و مینا را، که معادل 73 دراخما بود، با صد دراخما برابر شمرد. بیان پلوتارک در این باره از بیان ارسطو رستتر است؛ گفته است: ((سولون مقرر داشت که مینا، به جای هفتاد و سه دراخما، به صد دراخما تسعیر شود و بدین ترتیب، هر چند مقدار پولی که مبادله میشد تغییر نکرد، ولی ارزش آن پایین آمد. این امر به نفع کسانی شد که میبایست قروض کلانی را پرداخت میکردند؛ و در عین حال، ضرری نیز متوجه بستانکاران نکرد.)) فقط آدم مطبوع و سخاوتمندی چون پلوتارک میتواندست تورمی ابداع شک، در برخی موارد، نیمی از یک قرص نان بهتر از هیچ است.

پایدارتر از این اصلاحات اقتصادی، احکامی تاریخی است که به موجب آن قوانین سولون به وجود آمدند. در مقدمه این قوانین، حکم عفو عمومی به چشم میخورد. مقرر شد که زندانیان آزاد شوند و هر کسی که به جرمی سیاسی تبعید شده بود، به شرط آنکه جرم او توطئه علیه حکومت نبود، میتواند به محل خود بازگردد. سولون به طور صریح یا ضمنی بیشتر قوانین دراکون را منسوخ و فقط قانونی را که مخصوص کینز قاتلان بود ابقا کرد. قوانین سولون همه مردم آزاد آن سرزمین را بدون استثنا دربرگرفت. اغلب و فقرا به طور مساوی مقید به قوانین یکسان شدند، و کیفرهای واحدی درباره همگان معمول شد. چنان سولون دانست که نمیتواند نقشه اصلاحات خود را جز به کمک بازرگانان و صنعتگران و سهیم کردن آنان در امور دولت اجرا کند، اهالی آتیک را بر حسب دارایی به چهار گروه تقسیم کرد: گروه اول ((دارندگان پانصد پیمان))، و ایشان کسانی بودند که درآمد سالیانه آنان برابر پانصد پیمان از محصولات کشاورزی بود؛ گروه دوم کسانی بودند که درآمد آنان به سیصد تا پانصد پیمان میرسید؛ گروه سوم مردمی بودند که درآمد آنان بین دویست تا سیصد پیمان بود؛ گروه چهارم شامل سایر مردم آزاد میشد. درجه حرمت اجتماعی فرد و همچنین مقدار مالیات او هم از روی همین گروه‌بندی تعیین میشد، و بدون پرداخت مالیات از حرمت اجتماعی نیز محروم بود. سه گروه اول و دوم و سوم بترتیب 12 و 10 و 5 بار از درآمد سالیانه خود مالیات میدادند، و مالیات املاک در واقع نوعی مالیات بر درآمد تدریجی بود. ولی گروه چهارم از پرداخت مالیات مستقیم معاف بود. آرخونها و فرماندهان ارتش تنها از گروه اول انتخاب میشدند. افراد گروه دوم فقط حق داشتند که برای مشاغل اداری پایینتر و سواره نظام انتخاب شوند، گروه سوم منحصر به خدمت نظام سنگین اسلحه گمارده میشد، و گروه چهارم فقط میتواندست جزو سربازان ساده درآید. این گروه‌بندی بی نظیر اصل قرابت را، که مبنای سازمان پیشین جامعه و حکومت اشراق بود، ضعیف کرد و دولتی را به وجود آورد که بر مبنای درجه افتخار و مقام، یا به عبارت ساده‌تر، بر مبنای میزان مالیات بردرآمد شکل میگرفت. در قرن ششم و قسمتی از قرن پنجم ق، حکومت‌های مشابهی در اکثر کوچگاه‌های یونانی برقرار شد.

قوانین سولون مجلس سنای سابق، یعنی مجلس آریوپاگوس، را در راس دولت ابقا کرد، با این تفاوت که آن را از انحصار متنفذان قدیم بیرون آورد و قلمرو قدرت آن را محدود کرد و درهای آن را به روی تمام افراد طبقه اول گشود. با این وصف، مجلس سنا هنوز دارای اقتدارات بسیار بود و بر رفتار مردم و دیوانسالاران نظارت میکرد. بعد از مجلس سنا، شورای مرکب از چهار صد عضو بود، و هر یک از چهار قبیله جامعه صد عضو برای آن انتخاب میکردند. انتخاب، رسیدگی، و آماده کردن اموری که میبایست مورد رسیدگی مجمع عمومی قرار گیرد، به عهده این شورا بود. سولون، چه بسا از روی خیراندیشی و آینده نگری، در واری این روبنای حکومت متنفذان که مایه خرسندی قدرتمندان

بود، سازمانهایی پدید آورد که اساساً دموکراتیک بودند. مجمع اکلسیا را که در عصر هومر وجود داشت، احیا کرد و به صورت مجمع عمومی جدیدی درآورد. این مجمع، که همه اعضای جامعه حق عضویت آن را داشتند، هر ساله از میان کسانی که صاحب پانصد پیمانۀ درآمد بودند، آرخونها را، که تا آن زمان از طرف مجلس سنا بدین منصب تعیین میشدند، برمیگزید و حق داشت، هر وقت بخواهد، دیوانسالاران را استیضاح و حتی به دادگاه جلب و مجازات کند. هنگامی که مدت خدمت آرخونها به سر میرسید، مجمع رفتار آنان را در مدت خدمت مورد سنجش قرار میداد و، اگر میخواست، میتوانست آنان را از حق عضویت مجلس سنا محروم کند. از اینها مهمتر، هر چند در ظاهر امر نشان نمیداد، این بود که پایینترین طبقه در میان شمارندان، همتر از طبقات بالا، حق شرکت در قرعه کشی برای مجلس هلیایا را داشتند این مجلس، مجلسی بود از شش هزار عضو، یک هیئت منصفه که دادگاههای مختلف تشکیل میدادند و بر تمام موارد، مگر جنایت و خیانت، رسیدگی میکردند. این مجلس همچنین به تقاضای تجدیدنظر در احکام قضات نیز رسیدگی میکرد. ارسطو در این باره میگوید: ((برخی گمان میکنند که سولون عمداً به قوانین خود صورتی مبهم داد تا عامه مردم، با استفاده از نیرویشان در قوه قضاییه، نفوذ سیاسی خود را گسترش دهند.)) پلوتارک سخن ارسطو را ادامه میدهد و میافزاید: ((از آنجا که قوانین جوابگویی حل اختلافات نبود، تمام موارد اختلاف را میبایست نزد قضات میبردند، که در واقع اربابان قانون بودند.)) درخواست تجدیدنظر از دادگاههای مردمی قدرتی بود که بعدها به صورت ابزار ساختمان دموکراسی در آتن درآمد.

سولون بر این قوانین اصلی، که در تاریخ آتن از مهمترین قانونها به شمار میروند، پارهای مقررات نیز افزود که جوابگویی مسائل کم اهمیتتر در زمان خودش بود. در وهله اول تملک فردی را، که از دیدگاه سنن اعتبار داشت، قانونی شناخت. اگر مردی دارای فرزندان بود، میبایست پیش از مرگ خود اموالش را بین آنان تقسیم کند. اگر کسی فرزند نداشت، میتوانست اموال خود را، که سابقاً پس از او به طایفهایش میرسید، به هر کس که بخواهد واگذار کند. حق وصیت و قانون آن در آتن به وسیله سولون آغاز شد. سولون، که خود کاسب بود، به قصد رونق دادن تجارت و صنعت، همه خارجیانی را که با خانوادههای خود برای اقامت به آتن میآمدند و در حرفهای مهارتی داشتند از حق تابعیت آتن برخوردار کرد. به حکم او، صدور محصولات زراعتی غیر از روغن زیتون ممنوع شد. میخواست با این عمل مردم را از تولید محصولات زراعتی زاید باز دارد و آنان را به حرفههای صنعتی سوق دهد. قانونی وضع کرد تا فرزند مجبور نباشد از پدری که به وی حرفه خاصی نیاموخته است حمایت کند. به نظر سولون، برخلاف نظر آتنیهای بعد، صنعتکاری خود از شرف و افتخار والایی برخوردار بود.

سولون از قانونگذاری در قلمرو خطیر اخلاق و آداب و سنن عمومی هم سر باز نزد بیکاری مستمر را جرم شمرد. به کسی که به هرزگی میزیست، اجازه نمیداد که در مجلس آتن سخن گوید. روسپیگری را قانونی کرد، ولی بر آن مالیات بست. روسپیخانههای مجاز، که تحت نظارت و مراقبت دولت بودند، به وجود آورد. با عواید روسپیخانهها معیشتی برای الاهی عشق، آفرودیت، برپا ساخت. یکی از معاصران او، که ظاهراً با لکی، مورخ مشهور ایرانی، همعقیده بوده است، در مدح سولون چنین سروده است: ((آفرین بر تو ای سولون، تو زنان روسپی را برای استفاده شهر و به سود اخلاق شهری که پر از جوانان نیرومند است خریداری کردی، و اگر قانون حکیمانه تو نبود، این جوانان گرفتار زنان نجیب میشدند.)) برای کسی که به ناموس زنی آزاد تجاوز کند، صد درازما جریمه قرار داد و مقرر داشت که مردم اگر مردی زناکار را در حین عمل دستگیر کنند، در دم او را بکشند. جهیز عروسان را محدود کرد، زیرا علاقه داشت که انگیزه ازدواج دوشنی متقابل زن و شوهر و تمایل آنان به فرزندآوری باشد. زنان را از داشتن بیش از سه جامه نهی کرد. از او خواسته شد که قانونی برای

سختگیری نسبت به افراد مجرد وضع کند، لیکن او این درخواست را نپذیرفت و در پاسخ گفت: ((زنداری، باری سنگین است.)) بدگویی از مردگان را بزه شمرده، و همچنین بدگویی از زندگان را در معابد و دادگاه‌ها و ادارات و میدانهای بازی جرم دانست. اما البته نتوانست زبان مردم آتن را ببندد، زیرا در آن زمان هم، مثل عصر ما، بدگویی و سخنچینی از لوازم جامعه دموکراتیک بود.

وی حق تابعیت آتن را از کسانی که در ایام آشوب و اغتشاش بیطرفی پیش گیرند سلب کرد، زیرا معتقد بود که سهل انگاری مردم نسبت به امور اجتماعی منجر به نابودی دولت میشود. برپا کردن جشنهای عظیم و قربانیهای پرهزینه و نوحه سرایی طولانی را تحریم کرد و مقدار کالایی را که باید همراه اموات دفن شود، محدود کرد. از اینها بالاتر، قانون عادلانه و سودمند دیگری وضع کرد که در طول نسلهای متمادی، سرچشمه شجاعت آتانیان شد؛ به موجب این قانون، دولت موظف بود که فرزندان شهیدان جنگها را به هزینه خود پرورش دهد.

مجاز آتانیایی که سولون برای قانونشکنان تعیین کرد، نسبت به کیفرهای مورد نظر دراکون، خفیف بود. به هر يك از اعضاي جامعه حق داد که بر ضد کسی که به نظر ایشان مرتکب جنایتی شده است، اقامه دعوی کنند. درخواست مردم قوانین او را درست دریابند و از آنها پیروی کنند. از این رو قوانین خود را، در مقر حاکم دینی شهر، روی استوانه‌ها یا منشورهای چوبینی که چرخانده و خوانده میشدند نوشت.

برخلاف لوکورگوس و مینوس و حموربی و نوما، به هیچ روی ادعا نکرد که خدایی از خدایان این قوانین را بر او فرو فرستاده است، و این عمل نیز بیانگر خصوصیات آن زمان، آن شهر، و آن مردم است. چون از او خواستند که خود را دیکتاتور دایمی کند، امتناع کرد و گفت که دیکتاتوری ((پایگاهی بس نیکوست، ولی برای فرود آمدن از آن راهی وجود ندارد.)) از ادیخواهان تندرو او را انتقاد کردند که میان مردم، از لحاظ ثروت و قدرت، تساوی برقرار نکرد؛ و محافظه کاران بر او خرده گرفتند که عامه مردم را از حقوق سیاسی برخوردار کرد و بر مسند قضا نشاند. حتی دوستش، آنآخارسیس، خردمند سکایی، قانون جدید را به باد تمسخر گرفت و مدعی شد که بر اثر قوانین او، خردمندان داور می‌خواهند و ابلهان به داور می‌پایانند.

به نظر آنآخارسیس، برقراری عدالت پایدار در میان مردم میسر نیست، زیرا که قادرند هر قانونی را چنان تویل کنند که منطبق بر مصالح خاص آنان شود. از این گذشته، قانون همانند تار عنکبوت است که مگس کوچک را میگیرد و به حشرات بزرگ راه فرار میدهد. سولون تمام انتقادهای را به جان و دل پذیرفت و به نقص قوانین خود اعتراف کرد. از او سوال شد که آیا آنچه برای مردم آتن آورد، بهترین قوانین است جواب داد: ((نه، بلکه بهترین قوانینی است که میتوانستند بپذیرند.)) سولون، برای همساز کردن گروه‌های متخالف، میانه روی پیش گرفت و نتوانست دولت را پابرجا نگاه دارد. از این رو، از لحاظ اتخاذ سیاست اعتدال یا میانه روی، میتوان او را یکی از طرفداران ارسطو دانست، اما طرفداری که قبل از ارسطو میزیسته است. بنا بر روایات کهن، شعار ((در هیچ کار افراط مکن)) که بر معبد آپولون در دلفی نقش شده است، از اوست. همه یونانیان سولون را یکی از ((حکمای هفتگانه)) خود میشمارند.

دوام آوردن قوانین سولون بهترین گواه دانش اوست. زیرا، با وجود هزاران تغییر که در آتن به وقوع پیوست، و با وجود استبدادها و انقلابهایی که در آن ناحیه درگرفت، پس از پنج قرن، سیسرون توانست ادعا کند که قوانین وی هنوز در آتن پابرجا مانده است. در هر حال، کار سولون، از نظر قضایی، نشان پایان سلطه احکام بی اساس، متناقض، و آغاز سلطه قوانین مدون دایمی بود. چون از او

سوال شد که حکومت چه موقعی استوار میشود، پاسخ داد: ((موقعی که مردم از فرمانروایان اطاعت کنند و فرمانروایان هم از قانون.)) سولون با قوانین خود بزرگران آتیک را از قید رقیت آزاد کرد و یک طبقه زمیندار به وجود آورد که، در نتیجه مالک شدن زمین، در طی نسلهای بسیار از آزادی آتن دفاع کردند. در پایان جنگ پلوپونز، وقتی جز پنج هزار تن واحد شرایط بودند. در پرتو قوانین سولون، تجارت و صنعت از قیود سیاسی و موانع مالی آزاد شد، و بدین سبب پیشرفتی عظیم دست داد که در سایه آن آتن پیشوای تجاری حوزه دریای مدیترانه گشت. حکومت اشرافی جدید که مبتنی بر ثروت بود، استعدادهایی اشخاص را بر میانگین و به نسب کاری نداشت. همچنین تعلیم و تربیت را ترغیب میکرد و از لحاظ مادی و معنوی راه اعتدالی فرهنگی عصر طلایی یونان را گشود.

چون سولون در سال 572 به شصت و شش سالگی رسید، پس از بیست و دو سال، از مقام خود دست کشید. ولی از دیوانیان قول گرفت که قوانین او را، بی تغییر، تا ده سال به کار بندند. پس از آن، به قصد کسب اطلاع از تمدن مصر و خاور، به مسافرت پرداخت، و ظاهراً در همین اوان بود که جمله معروف خود را اظهار داشت: ((من رو به پیری میروم، ولی پیوسته چیزی میآموزم.)) به گفته پلوتارک، تاریخ مصر را نزد کاهنان مصری فرا گرفت. گفته شده است که او داستان قاره گمشده آتلانتیس را از کاهنان مصری شنید و، از جریان آن، یک داستان حماسی نیمه تمام پرداخت و بدان وسیله دویست سال بعد افلاطون خیالپرداز را مجذوب خود کرد. از مصر به قبرس رفت و برای شهری که به افتخار او تغییر نام داد و به سولوی موسوم شد# قوانینی وضع کرد. هرودوت و پلوتارک مکالمه او را با کروزوس، شاه لیدیای، در ساردیس توصیف کردهاند و گفتهاند که این شاه ثروت اندوز از سولون پرسید که آیا سولون او را مردی سعادتمند میداند یا نه.

سولون با بی پروایی یونانی پاسخ داد:

شاهای، خدایان نعمتهای خود را به حد اعتدال به یونانیان ارزانی داشتهاند. از این رو دانش ما هم دانشی معتدل است، و نه چون دانش والای شاهان. ما، به اتکای این دانش معتدل، بدبختیهای فراوانی را که همواره دامگیر مردم است به خاطر میآوریم و از خوشیهای موجود خود گستاخ و مغرور نمیشویم و از اعجاب و تحسین کامرواییهای اعیان خودداری میورزیم. زیرا سعادت در جریان زمان پایدار نمیماند، و آینده نامعلوم با امکانات گوناگون در راه است. ما کسی را سعادتمند نمیانمیم، مگر آنکه خدایان سعادت او را تا آخرین روزهای حیات برقرار بدارند.

سعید دانستن کسی که در نیمه راه زندگی و در میان مخاطرات است، همانند قهرمان شمردن کشتیگیری که هنوز از میدان بیرون نیامده است، درست و مسلم نیست.

این توصیف پسندیده از سعادت، یا به قول نمایشنویسان یونان ((سعادت غرور انگیز))، بیشتر رنگ حکمت دستچین شده پلوتارک را دارد؛ و ما فقط میتوانیم بگوییم که این نوشته از گزارش هرودوت بهتر تحریر شده است و ظاهراً هر دو گزارش ساخته خیالند. ما گفتنی است که سخن سولون در مورد ناپایداری او مصداق پیدا کرد. کوروش در سال 546 کروزوس را از تخت فرود آورد و با این عمل احتمالاً کروزوس را به یاد اخطار حکیم یونانی انداخت. سولون، پس از آنکه به آتن بازگشت، در آخرین روزهای زندگی، شاهد الغای قوانین و تاسیس حکومت استبدادی و امحای مساعی خویش بود.

4- دیکتاتوری بیسیستر اتوس

موقعی که سولون آتن را ترك گفت، گروه‌های همستیزی که در طول يك نسل تحت تسلط او بودند، دوباره به توطئه‌ها و کشمکش‌های سیاسی دست زدند. آتنیان، مانند فرانسویان در عصر انقلاب کبیر فرانسه، در سه جناح مقتدر به فعالیت پرداختند: جناح ((ساحل)) که رهبران آن متمایل به سولون و از سوداگران مرزها و بندرها بودند، جناح ((دشت)) که زمینداران مخالف سولون آن را هدایت میکردند، و جناح ((کوهستان)) که از عده‌ای از کشاورزان و کارگران شهرها تشکیل میشد و خواستار تقسیم مجدد اراضی بود. پیسیستراتوس با آنکه از لحاظ خانواده و ثروت و اخلاق و مرام مردی اشرافی بود، باز پیشوایی توده مردم را پذیرفت، چنانکه صد سال پس از او پریکلس نیز چنین کرد. پیسیستراتوس، در یکی از جلسات مجلس سنا، زخمی را که بر تن داشت نشان داد و گفت که این زخم را دشمنان خلق بر او وارد کرده‌اند، و خواستار پاسدارانی شد.

سولون چون از نقشه خویشاوند خود آگاه بود، به این درخواست اعتراض کرد و احتمال داد که آن زخم به وسیله خود پیسیستراتوس ایجاد شده است تا، به بهانه نالیمنی، پاسدارانی از حکومت بگیرد و راه را برای دیکتاتوری خود هموار کند. پس، برای آگاهانیدن آتنیان، خطاب به آنان گفت: ((ای رجال آتن، من از بارهای از شما داناتر و از بعضی دلیرتر؛ داناتر از آنان که خیانتکاری پیسیستراتوس را در نمیابند، و دلیرترم از کسانی که به نیرنگ او واقفند و از ترس، مهر سکوت بر لب زده‌اند.)) اما مجلس، علی‌رغم این اخطار، پنجاه پاسدار برای پیسیستراتوس تعیین کرد. پیسیستراتوس بزودی چهارصد تن را دور خود گرد آورد و بر آکروپولیس استیلا یافت و خود را حاکم مطلق العنان آتن خواند. سولون، بعد از اعلام نظرش برای آتنیان به این شرح که ((هر يك از شما منفردا چون روباه گام بر میدارد، اما چون اجتماع میکنید مانند غازها میشوید))، سلاح و زره خود را بر در خانه نهاد و بدین وسیله اعلام داشت که دیگر به سیاست دلبستگی ندارد، و بقیه عمر خود را به شعر اختصاص داد.

قوای نیرومند دو جناح ((ساحل)) و ((دشت)) موقتا متحد گشتند و پیسیستراتوس را از کشور بیرون راندند (سال 556). اما پیسیستراتوس در نهان با جناح ((ساحل)) سازش کرد و با موافقت ضمنی آن، با نیرنگی که نظریه سولون را درباره شعور جمعی آتنیان به اثبات رسانید، به آتن بازگشت. وی زن بالا بلند و زیبایی را مسلح کرد و به هیئت الاهی آتنه درآورد و در راس سپاهیان خود وارد شهر کرد، و انتشار داد که الاهی نگهبان شهر دوباره پیسیستراتوس را به قدرت رسانیده است (سال 550). هرودوت در این باره میگوید: ((اهل شهر کمتر این تردیدی نداشتند که این زن همان الاهی شهر است، و در برابر او به سجده افتادند و به بازگشت پیسیستراتوس رضا دادند.)) اما پیشوایان جناح ((ساحل)) بار دیگر شوریدند و او را برای مرتبه دوم از شهر خارج کردند (سال 549). با اینهمه پیسیستراتوس در 546 بازگشت و سپاهیان را که برای جنگ با او گسیل شده بودند، شکست داد، و این بار 19 سال در فرمانروایی باقی ماند. در طی این مدت، سیاستها و طرحهای حکیمانه او تقریباً کارهای بی‌بندوبار و ناپسندی را که به وسیله آنها زمام حکومت را به دست گرفت، جبران کرد.

شخصیت پیسیستراتوس آمیخته‌ای بود از عقل و فرهنگ و لیاقت اداری و جاذبه شخصی. او میتواندست علیه دشمنان خود بیرحمانه بجنگد، و در عین حال باسانی آنان را مورد عفو قرار دهد. قادر بود که وارد پیشروترین جریانات فکری عصر خود شود، و بدون تردیدها و واماندگیهای روشنفکری، حکومت کند.

خوش خلق و خوش مشرب بود و در کارهای خود جانب مروت را برها نمیکرد. ارسطو درباره او گوید: ((حکومت او عادلانه بود، و در این باره به روش يك سیاستمدار رفتار میکرد و نه يك جبار.)) بندرت کینه توزی کرد، ولی مخالفانی را که رام نشدند از کشور تبعید و املاک آنان را میان فقرا

تقسیم کرد. به اصلاح و تقویت ارتش پرداخت و ناوگانی به وجود آورد تا از هر گونه تجاوز خارجی جلوگیری کند. آتن را، که مدتها در ورطه خصومت‌های طبقاتی افتاده بود، از جنگ دور نگاه داشت، و درفش نظم و آرامش را در آنجا برافراشت.

از این رو گفته‌اند که پیسیستراتوس آتن را به عصر طلایی کرونوس بازگردانید.

پیسیستراتوس در قوانین سولون چندان دستی نبرد، و با این کار همه را به شگفت انداخت. مانند آوگوستوس رومی، می‌دانست چگونه استبداد را با زرق و برق دموکراسی بیاراید. در عهد او آرخونها مانند سابق انتخاب می‌شدند، و مجلس سنا، دادگاه‌های مردم، و شورای چهار صد نفری همچنان تشکیل می‌شدند و وظایف خود را به انجام می‌رسانند. تنها تفاوت عهد او با زمان گذشته این بود که با پیشنهادات پیسیستراتوس بیشتر و بیشتر موافقت می‌شد. هنگامی که یکی از اهالی او را متهم به قتل کرد، وی در مجلس سنا حضور یافت و خواستار محاکمه خود شد. ولی شاکي روی آن اتهام پافشاری نکرد. رفتار پیسیستراتوس چنان بود که مردم در طول سالها به حکومت او رضایت دادند. تهیستان از او راضی‌تر بودند و دیری نگذشت که او را مایه افتخار خود دانستند. به احتمال قوی، آتن پس از سولون به مردی چون پیسیستراتوس احتیاج داشت مردی قوی و با صلابت که بتواند زندگی آشفته و سراسر اضطراب آتن را به نظم آورد و ثباتی در آن برقرار کند و مردم را به نظم و اطاعت، که برای اجتماع بشری چون استخوانبندی است برای پیکر زنده، عادت دهد. یک نسل بعد، وقتی دیکتاتوری ملغا شد، عادت مردم به رعایت نظم و چهارچوب قوانین سولون، همچون میراثی برای دموکراسی باقی ماند. آری، پیسیستراتوس، بی آنکه خود به‌اندازه قانون را از میان نبرد، بلکه آن را تقویت کرد.

سیاست اقتصادی او، به همان نحوی که سولون شروع کرده بود، ناظر بر رهایی مردم بود. مسئله زمین را با تقسیم مزارع دولتی و املاک اشراف تبعید شده در میان برزگران حل کرد. بدین شیوه، هزاران نفر از آتنیان که در خطر بیماری بودند، در زمینهای زراعتی مستقر شدند. در نتیجه، آتیک در طی قرون متمادی از تشنجات ارضی ایمن ماند. پیسیستراتوس، با دست زدن به اقدامات دامنهدار، برای نیازمندان کار فراهم کرد: مثلاً یک رشته آبگذر برای شهر پدید آورد؛ راه‌های بسیار ساخت و معابد بزرگ برای خدایان بنا نهاد. مردم را برای استخراج کانهای نقره لائوریون تشویق کرد و برای کشور پول تازه و مستقلى سکه زد. مالیاتی به میزان ده درصد بر تمام محصولات زراعتی بست و بدین وسیله برای کارهای عمرانی پول فراهم آورد. بعداً این مالیات را به پنج درصد تقلیل داد. برای ایجاد کوچگاه در نقاط سوق الجیشی مهم در دلتا تلاش کرد و با بسیاری از دول معاهده تجاری بست. در عهد او، تجارت رونقی بسزا گرفت و ثروت افزایش یافت، ولی نه بدان سان که پول در دستهای عده معدودی بماند، بلکه از فقر مستمندان کاسته شد، در حالی که ثروت اغنیاء کمتر نشد. به طور کلی، پیسیستراتوس از تمرکز ثروت، که شهر را به دامن یک آتش جنگ داخلی می‌انداخت، جلوگیری کرد و، با تأمین رفاه و امکان پیشرفت، زمینه را برای دموکراسی آتن هموار کرد.

در عصر حکومت او و فرزندانش، اوضاع آتن از لحاظ مادی و معنوی تغییر شکل داد. این شهر، پیش از آن عصر، یک شهر درجه دوم یونانی بود و شهرهای میلئوس، افسوس، موتیلنه، و سیراکوز از لحاظ ثروت و فرهنگ و نیروی حیاتی و محصول فکری بر آن تقدم داشتند. اما در این عصر بناهایی از سنگ مرمر، که نمودار تنعم آتن بود، به وجود آمد. معبد قدیم آتن که در آکروپولیس قرار داشت، نوسازی و با ستونبندیهایی به سبک دوری آراسته شد. معبد زئوس، که ستونهای آن به سبک کورنتی ساخته شده‌اند و حتی در حال ویرانی هم زیبایی دارند، برپا گشت. پیسیستراتوس مسابقات سراسری آتیک را به مسابقات سراسری یونان تبدیل کرد و، بهانه مسابقات، همه یونانیان را به آتن کشانید و سبب شد که آتنیان با مردم بیگانه و آداب و شیوه‌های نا آشنا برخورد کنند و تحول و تکامل پذیرند.

هنوز هم جشن ورزشی قدیم آتیک، که به وسیله او عمومیت یافت، عید ملی ملت یونان به شمار می‌رود. همچنین پیسیستراتوس پیکر تراشان و معماران و شاعران را در برابر خود گرد آورد و کتابخانه‌های در کاخ خود برپا کرد که یکی از کهنترین کتابخانه‌های کشور یونان است. هیتی از طرف او منظومه‌های ایلیاد و اودیسه را تنقیح و تدوین کرد، و در سایه تشویق و راهنمایی او، تسپیس و شاعران دیگر فن نمایش را از صورت مضحک و مسخره‌آمیز ابتدایی به صورتی هنری ژدر آوردند.

استبداد پیسیستراتوس جزئی از نهضت کلی بود که در شهرهای تجارتی فعال قرن ششم یونان پدید آمده بود. بر اثر این نهضت، ملوک الطوائفی تفوق سیاسی خود را به طبقه متوسط، که موقتاً با طبقات فقیر متحد شده بود، باخت، و حکومت‌های جباران پدید آمد. یکی از عوامل برقراری حکومت‌های جباران تمرکز ناروای ثروت در دست عده‌های معدود و عدم سازش اغنیا با طبقات دیگر بود. فقرا نیز مانند اغنیا دارایی را بر آزادی ترجیح میدادند. پس برای جامعه لازم آمد که، به عنوان حفظ آزادی، اغنیا را از لکت کردن فقرا با توانایی و هوشمندی خود، و فقرا را از غارت اغنیا با خشونت و آرای خود بازدارد. تحصیل قدرت در شهرهای تجاری یونان کار آسانی بود؛ کافی بود که، ضمن حمله به طبقه اشراف، از مستمنهان دفاع، و با طبقه متوسط تفاهم برقرار کرد. چون یک مستبد یا جبار به قدرت مطلوب خود می‌رسید، وامه‌ایی را که متمولان پرداخته بودند بی اعتبار میکرد، به مصادره املاک پنهان می‌پرداخت، و بر دارایی‌های بزرگ مالیات میبست تا برای کارهای اجتماعی پول فراهم آورد و ثروت متمرکز در دست اقلیت را مجدداً تقسیم کند.

جبار در حالی که با این گونه وسایل توده‌ها را به خود جلب میکرد، با ضرب سکه و عقد معاهدات تجاری و افزایش حرمت سوداگران (بورژوازی)، از پشتیبانی پیشه‌وران و بازرگانان برخوردار میشد. چون بر افکار عمومی و نه بر قدرتهای موروثی تکیه داشت، ناگزیر، از جنگ اجتناب، ولی از دین حمایت میکرد، در حفظ نظم میکوشید، مردم را به اخلاق ستوده برمیانگیخت، مقام زن را در اجتماع بالا میبرد، به تشویق هنرمدان میپرداخت، و مال فراوان برای زیبایی شهر مصروف میداشت. دیکتاتورها در موارد بسیار به این کارها تن در میدادند و حکومت خود را حکومتی مردمی معرفی میکردند. از این رو، مردم مجالی نمی‌یافتند که در دوره استبداد برای کسب آزادی آماده شوند. پس از آنکه جباران یونانی از انهدام اشرافیت فارغ آمدند، ملت هم جباران را سرنگون کرد. پس از سرنگونی جباران، برپاداشتن دموکراسی کاری دشوار نبود.

5- برقراری حکومت دموکراسی

بصیرت پیسیستراتوس، که در هر آزمایشی پیروز شده، در برابر مهر پدری شکست خورد. پسرانش را جانشین خود کرد. چون در سال 527 درگذشت، پسرانش به حکومت رسیدند. هیپپاس، که قول داده بود حاکمی خردمند و دادگر باشد، سیزده سال سیاست پدر کرد؛ برادر کوچکترش هیپارخوس مستغرق عشق و شعر شد و آناکرئون و سیمونیدس را نزد خود خواند.

ولی آتینان از اینکه زمام حکومت بدون رضایت آنان به دو پسر پیسیستراتوس تفویض گشته بود، خرسند نبودند و رفته رفته دریافتند که به برکت استبداد همه چیز دارند، اما آزادی ندارند. با وجود این، آتن از آسایش و تنعم برخوردار بود، و اگر ((عشق یونانی)) مداخله نمیکرد، حکومت آرام هیپپاس ادامه مییافت.

آریستوگیتون، که مردی میانه سال بود، دوستی داشت به نام هارمودیوس که در آن هنگام، به قول توسیدید، ((در عنوان جوانی و زیبایی بود.)) اما هیپارخوس هم، که مانند آریستوگیتون نر و ماده نمی‌ساخت، برای جلب محبت هارمودیوس به تلاش پرداخت. هنگامی که آریستوگیتون این موضوع را شنید، تصمیم گرفت که هیپارخوس را به قتل برساند و حکومت را نیز براندازد. در این توطئه، هارمودیوس و بسیاری دیگر از مردم آتن بدو پیوستند (سال 514)، و هیپارخوس را، در حالی که مسابقات آتن را تدارک میدید، کشتند. هیپاس آنان را دستگیر کرد و به قتل رسانید. حتی لائابا، معشوقه هارمودیوس، را، چون از فاش کردن نام توطئه گران سرباز زد، زیر شکنجه کشتند. آورده‌اند که این زن تکه‌های از زبان خود را قطع کرد و آن را به سویی چهره‌های شکنجه گران تف کرد تا مطمئن شوند که وی هرگز به پرسشهای آنان پاسخ نخواهد گفت. اگرچه مردم از این آشوب حمایت محسوسی نکردند، هیپاس از آن بیمناک شد، و همین امر باعث گشت که حکومت معتدل خود را تبدیل به حکومت زور و وحشت و جاسوسی کند. ولی آتنیان که یک نسل کامل در رفاه به سر برده بودند، دفاع از آزادی را در استطاعت خود دیدند. هر قدر زورگویی رو به شدت رفت، فریاد آزادیخواهی بیشتر طنین انداخت. هارمودیوس و آریستوگیتون، در نظر ملت، شهیدان راه آزادی محسوب شدند، و حال آنکه آن دو توطئه گرانی بودند که تنها به خاطر عشق و شهوت دست به توطئه زدند. در این هنگام، سران خانواده اشرافی آلکمایونی‌ای، که در دلفی در تبعید بودند، فرصت را مغتنم شمردند و سپاهی گرد آوردند و به آتن لشکر کشیدند و اعلام داشتند که جز خلع هیپاس از حکومت قصدی ندارند. در ضمن، وحش معبد آپولون، بر اثر رشوه‌ای که از آنان گرفت، به مردم اسپارت ابلاغ کرد که وظیفه اسپارتيان برانداختن حکومت ظالم آتن است. هیپاس در برابر قوای آلکمایونی‌ای با سرسختی ایستادگی ورزید. با اینهمه، چون ارتش اسپارت به کمک خانواده آلکمایونی‌ای آمد، ناگزیر به آریوپاگوس پناه برد و فرزندانش را مخفیانه به خارج آتن فرستاد. ولی آنان به وسیله مهاجمان دستگیر شدند و هیپاس، در مقابل تضمین جان آنان، تن به کنارگیری و تبعید داد (سال 510). سپس خانواده آلکمایونی‌ای، به رهبری **کلیستنس** مردی دلی‌بود، پیروزمندانه وارد آتن شدند، و اشراف تبعیدی نیز به دنبال آنان آمدند و، به خاطر باز یافتن املاک و اقتدارات خود، به تدارک جشن پرداختند.

در انتخاباتی که صورت گرفت، ایساگوراس که نماینده طبقه اشراف بود، به عنوان آرخون ارشد برگزیده شد. کلیستنس، که انتخاب نشده بود، مردم را به آشوب برانگیخت و حکومت ایساگوراس را ساقط کرد و دیکتاتوری مردم پسندی به وجود آورد. بار دیگر اسپارتيان با حکومت آتن به جنگ پرداختند و بازگشت ایساگوراس را به مقام پیشین خواستار شدند. لیکن مقاومت سخت آتنیان آنان را وادار به عقب نشینی کرد، و کلیستنس اشراف را ازاد هر صدد ایجاد حکومت دموکراسی برآمد (سال 507).

نخستین اصلاح کلیستنس ضربت سنگینی بود بر پیکر اشرافیت آتیک یعنی قبایل چهارگانه و 360 طایفهای که، به حکم سنن، پیشوایی را به قدیمترین و متمولترین خانواده‌ها میسپردند وارد آمد. کلیستنس این سازمان کهن را که بر قرابت استوار بود، لغو کرد و سازمانی جدید به وجود آورد. مطابق سازمان جدید، جامعه به ده قبیله منقسم شد، و هر قبیله بخشهایی چند را در بر گرفت. برای آنکه از تشکیل واحدهای منطقه‌ای و اجتماعی پیشین و از آن جمله جناحهای ((کوهستان)) و ((ساحل)) و ((دشت)) جلوگیری کند، مقرر داشت که هر قبیله باید واحدهای اجتماعی گوناگون را شامل شود. چون سازمان قدیمی جنبه دینی داشت، وی دستور داد که برای سازمان جدید نیز مراسمی دینی برپا دارند و قهرمانان باستان را خدا یا حامی هر قبیله و بخش به شمار آورند. مردم آزادی که از خارج به آتیک آمده بودند، خود به خود، جزو بخشی که در قلمرو آن سکونت داشتند در میآمدند و، برخلاف گذشته، از حقوق اجتماعی برخوردار میشدند. به این شیوه، تعداد کسانی که حق شرکت در امور سیاسی را داشتند تقریباً به دو برابر رسید، و پشتیبانان تازه‌ای برای دموکراسی فراهم آمد.

به هر يك از قبیله‌هاي جديد حق نامزد كردن يكي از سرداران ارتش داده شد. شوراي چهارصد نفری سولون به يك شوراي پانصد و يك نفری مبدل گشت، و هر قبیله پنجاه تن از اعضاي اين شورا را، که اختیاراتی معادل اختیارات مجلس سناي سابق داشت، برمی‌گزید. برای انتخاب اعضاي شورا، قرعه میکشیدند. همه شارمندان که سي سال داشتند، از حق انتخاب شدن برخوردار بودند. دوره شورا يك سال بود، ولي يك فرد ميتوانست تا دو دوره به عضویت شورا درآید. اين دولت منتخب، که به وسیله قرعه کشي تشکیل میشد، اصل توارث در حکومت اشرافي و اصل ثروت در حکومت متنفذان را ملغا کرد و به تمام شارمندان، نه تنها حق رای، بلکه حق احراز حساسترين مقامات دولتي را ارزاني داشت. اين شورا قدرت اداري و قضايي دامنه‌داري داشت و برخي از قضايای اجتماعي را به رای مجمع عمومي وامیگذاشت.

دستیابی شارمندان جديد به حق عضویت در مجمع عمومي، تعداد اعضاي اين مجمع را افزایش داد؛ به طوري که کل اعضاي آن به سي هزار نفر رسید. تمام اين اعضا ميتوانستند در دادگاه‌ها خدمت کنند، مگر طبقه چهارم که، مثل دوران سولون، از حق احراز مقامات دولتي محروم بود. با استقرار قانون تبعید، که کلیستنس برای دفاع از دموکراسي جوان وضع کرد، اختیارات مجمع افزایش یافت. مجمع عمومي که با شرکت شش هزار عضو رسمیت مییافت، ميتوانست در هر لحظه، با رای مخفي خود، هر کسی را که برای دولت خطرناک تشخیص میداد، برای ده سال به تبعید بفرستند. به این ترتیب، رهبران جاه طلب ناگزیر بودند که جانب احتیاط را از دست ندهند، زیرا هر کس که ظن خیانت به او میرفت، بدون تأخیر تبعید میشد. مقررات ایجاب میکرد که از مجمع پرسیده شود: ((آیا در بین شما کسی هست که او را برای دولت خطرناک بپذیرید اگر هست، کیست)) اعضاي مجمع، اگر کسی، حتی خود سوال کننده، را خطرناک تشخیص میدادند، اعلام میکردند و درباره او به رایگیری میرداختند. تبعید متضمن مصادره اموال نبود و ننگی هم متوجه شخص تبعید شده نمیکرد، بلکه فقط دموکراسي آن را از شر مزاحمان میرهانید. باید دانست که مجلس آتن هیچ گاه از این قدرت سواستفاده نکرد، و در طول نود سال که این رسم در آتن برقرار بود، تنها ده تن از آتیک نفي بلد شدند.

میگویند که کلیستنس يكي از این ده تن بود، ولیکن در حقیقت ما از مراحل آخر عمر او چیزی نمیدانیم.

کلیستنس کار خود را با انقلاب بر ضد نظام سیاسي شروع کرد و، علی رغم مخالفت نیرومندترین خانواده‌هاي آتن، قانون اساسي دموکراتیکي وضع کرد که با کمی تغییر تا آخرین دوره آزادي آتن نافذ ماند.

پوشیده نیست که دموکراسي آتن يك دموکراسي کامل نبود، زیرا فقط آزادگان را در بر میگرفت و تنها به کسانی که به اندازه معینی از دارایی برخوردار بودند اجازه احراز مقامات اجتماعي میداد. همه قوای مقننه و مجریه و قضاییه به مجلس، و دادگاهی که مردم به وجود میآوردند، سپرده شده بود. کارگزاران حکومتی به وسیله شورا و مجلس عمومي تعیین میشدند. هر کسی ميتوانست از طریق قرعه کشي به عضویت شورا، که اقتدارات فراوان قانونی داشت، درآید و حداقل مدت يك سال در امور اجتماعي مداخله نماید. از این رو، با اطمینان میتوان گفت که دموکراسي آزادمشانه و دامنه‌دار آتن تا آن زمان نظیری نداشت.

آنتیان خود از مساعي سیاسي خویش که هدفش سیادت و سربلندی ملت بود، کمال رضایت را داشتند؛ دریاخته بودند که به کاری بس دشوار و خطیر مبادرت کرده‌اند، و بدین سبب با دلاوری و غرور و متانت به سوي آن گام برمیداشتند. آنتیان، در عهد دموکراسي خود، ارزش آزادي عمل و سخن و

اندیشه را شناختند، و از همان زمان بود که در حوزه ادبیات و هنر و حتی سیاست و جنگ رهبر سراسر یونان شدند. آموختند که قانون یعنی اراده مشترک خود را حرمت گذارند و دولت را که نشانه وحدت و قدرت و شخصیت اجتماعی آنان بود، گرامی دارند. چون ایران این بزرگترین امپراطوری آن عصر در صدد برآمد که شهرهای پراکنده یونان را ویران یا خراجگزار پادشاه خود کند، فراموش کرد که مردم آتیک زمینی را که میکارند، در تملک خود دارند، و بر حکومتی که آنان را اداره میکند، تسلط میورزند. براستی از اقبال یونان و نیز اروپا بود که، دوازده سال پیش از درگیری جنگ ماراتون، کلیستنس کار خطیری را که سولون آغاز کرده بود، کمال بخشید.

مهاجرت بزرگ

I - علل و طرق مهاجرت

در فصل پیشین که سرگذشت اسپارت و آتن را تا آغاز جنگ ماراتون بازگفتیم، برای آنکه وحدت مکانی حوادث را حفظ کنیم، وحدت زمانی را مورد مسامحه قرار دادیم. بی گمان شهرهای یونانی اصلی، که موجد کوچنشینی شدند، از کوچگاه‌های یونانی در نواحی اژه و یونیا قدیمتر بودند. اما برخی از کوچگاه‌ها، که اینک به شرح آنها میپردازیم، از شهرهای خاستگاه خود مهمتر گشتند و زودتر از آنها بر جاه و هنر دست یافتند. از این رو ترتیب حوادث تاریخ یونان معکوس و مغشوش است، به این معنی که فرهنگ یونانی را مردم سرزمینی که اکنون یونانش میخوانیم، پدید نیاوردند، بلکه این فرهنگ ساخته کسانی است که در برابر قوم فاتح دوری راه فرار پیش گرفتند و در سواحل و جزایر بیگانه، پس از جنگ‌هایی هایل، استقرار یافتند و پس از آن با شور فراوان خود، و به مدد خاطراتی که از تمدن موکنایی داشتند، هنر و علم و فلسفه و شعری به وجود آوردند که، پیش از عهد جنگ ماراتون، آنان را در صف مقدم دنیای غرب قرار داد. برآستی تمدن یونانی به وسیله کوچگاه‌های نوبنیاد، به بار آمد و سپس به شهرهای کهنسال یونان رسید.

در تاریخ یونان چیزی مهمتر و حیاتیتر از گسترش سریع آنان در مدیترانه نیست. اینان پیش از عصر هومر مردمی خانه به دوش بودند و در سراسر شبه جزیره بالکان به گشت و گذار عمر میگذاشتند. ولی عمدتاً بر اثر هجوم قوم دوری بود که مهاجران یونانی، موج موج، روانه دریای اژه و سواحل غربی آسیا شدند. در همه نواحی یونان، مردم در جستجوی آزادی و اقامتگاهی دور از دستیار مهاجمان و مصون از اسارت، تن به مهاجرت دادند. تفرقه‌های سیاسی و دشمنیهای خانوادگی نیز بر آتش مهاجرت دامن زدند: گروه‌هایی که در جامعه خود با پیروز ایشان هم در کوچاندن آنان میکوشیدند. جمعی از یونانیان، که به جنگ تروا رفتند، در آسیا ماندند، و جمعی، بر اثر کشتی شکستگی یا حادثه جویی، به جزایر اژه کشانیده شدند؛ و جمعی، که پس از مراجعت، سرزمین و حتی زن خود را در چنگ دیگران یافتند، بار دیگر پا به کشتی نهادند و به سرزمینهای بیگانه روی بردند تا از نو خانه و مکنتی فراهم آورند. کوچنشینی برای شبه جزیره یونان و نیز برای اروپای عصر جدید فواید بسیار داشت: باعث شد که مفردی به روی جمعیت اضافی و طبایع بی آرام باز شود؛ دریچه اطمینانی برای خطرات ناشی از ناخشنودی کشاورزان تعبیه شود؛ و بازارهایی بیگانه برای فروش محصولات داخلی و خرید خواربار و مواد معدنی به دست آید. کوچنشینی مقدمه امپراطوری سوداگرانه‌ای بود که در پرتو مبادله روزافزون کالاها و هنرها و رسوم و افکار، ظهور فرهنگ پیچیده یونان را میسر کرد.

مهاجرت یونانیان در پنج سو روی داد: سوی آبولیا؛ یونیا؛ دریای اژه؛ دریای سیاه؛ و ایتالیا. نخستین موج مهاجرت در ایالات شمالی یونان شروع شد. این نواحی پیش از نواحی دیگر مورد تجاوز مهاجمان شمال و غرب قرار گرفت. در سراسر سده دوازدهم و یازدهم قم خیل مهاجران از تسالی، فتیوتیس، بئوسی، و آیتولیا باهستگی در امتداد سواحل اژه به جانب نواحی مجاور تروا رهسپار شدند

و در آنجا به تاسیس دوازده شهر، که ((اتحادیه آیولیایی)) را به وجود آورد، پرداختند. دومین مهاجرت از پلوپونز آغاز شد. هزاران تن از مردم موکنای و قوم آخایی، با ((بازگشت هراکلس زادگان))، از پلوپونز گریختند. بعضی در آتیک و برخی در اثوبیا ساکن شدند. کثیری به جزایر سیکلاد رفتند، و در دریای اژه جولان کردند و در آسیای صغیر باختری، ((شهرهای دوازده گانه یونیایی)) را بر پای داشتند. سومین مهاجرت به وسیله قوم دوری صورت گرفت. اینان، پس از اشغال پلوپونز، به جزایر سیکلاد روی آور شدند، کرت و کورنه را گرفتند و، در پیرامون جزیره رودس، حکومتی مرکب از شش شهر تاسیس کردند. چهارمین موج مهاجرت کناره‌های تراکیا را فرا گرفت و موجب صدها شهر در امتداد سواحل داردانل و دریای مرمره و دریای سیاه شد. پنجمین موج مهاجرت در جهت غرب بود و، از طریق جزیره‌هایی که یونانیان آن را ((جزایر یونیایی)) نامیدند، به ایتالیا و سیسیل و سرانجام گل و اسپانیا رسید.

برای دریافت مشکلاتی که بر اثر این مهاجرت‌های طولانی برای یونانیان پیش آمد باید تخیلی عمیق داشت یا تاریخ کوچنشین‌های عصر جدید را بخوبی دانست. مهاجران یونانی سرزمینی را که آرامگاه نیاکان و مورد مراقبت خدایان دیرینه ایشان بود، رها میکردند و به نواحی غریبی که، به نظر آنان، از حمایت خدایان یونان محروم بود، می‌شتافتند و این هم سخت دشوار بود. معمولاً مشتیی از خاک وطن را با خود می‌بردند و بر سرزمین بیگانه می‌افشاندند و، با فر و شکوه، شعلهای از آتش نیایشگاه مسقط الراس خود را بر جدید همچنان افروختهاش نگاه میداشتند. برای اقامت خود، سواحل یا مناطق نزدیک به دریا را بر میگزیدند تا اگر از طریق خشکی مورد هجوم قرار گرفتند، بتوانند به کشتیها، که به منزله وطن دوم نیمی از یونانیان بود، پناه برند. جلگه‌ای که رو به دریا و پشت به موانع کوهستانی داشت و دارای ارگی مرتفع و مستحکم و لنگرگاهی پیشرفته و محفوظ بود، مناسبترین اقامتگاه محسوب میشد، خاصه اگر راهی تجارتي یا رودی برای صدور یا مبادله محصولات از کنار آن می‌گذشت. چنین اقامتگاهی، مسلماً، پس از چندی غرق نعمت میشد. چون هر اقامتگاه برای خود ساکنان یا صاحبانی داشت، میبایست آن را به زور یا حيله اشغال کرد. در این گونه موارد، یونانیان بیش از ما، به اصول اخلاقی مقید نمی‌ماندند: گاهی مهاجمان یونانی، که خود در جستجوی آزادی آواره شده بودند، همه ساکنان محله‌ای مورد نظر خویش را به بردگی می‌گرفتند.

ولی در موارد بسیار با بومیان از در دوستی در می‌آمدند؛ از محصولات یونان هدیه‌هایی به آن میدادند؛ با فرهنگ فاخر خود آنان را مجذوب میکردند؛ با زنانشان نرد عشق می‌باختند؛ و خدایانشان را به خدایی برمی‌گزیدند. یونانیان کوچنشین در بند پاکی نژاد خود نبودند، و همیشه میتوانستند در مجموعه سرشار خدایان خود، یکی نظیر خدایان بومی بیابند و توافق دینی با بومیان را تسهیل کنند. از اینها بالاتر، کوچنشینان محصولات صنایع دستی یونانی را به بومیان میدادند و، در عوض آنها، حبوبات و چارپایان و مواد معدنی میگرفتند و از طریق دریای مدیترانه به جاهای دیگر، مخصوصاً شهرهای خاستگاه خود که قرن‌ها نسبت به آن دلبسته و وفادرا می‌ماندند، صادر میکردند.

کوچنشین‌های یونانی یکی پس از دیگری قد علم کردند تا جایی که سرانجام یونان عهد هومر، که منحصر به شبه جزیره‌های باریک بود، در پهنه میان آفریقا و تراکیا و جبل طارق و انتهای شرقی دریای سیاه گسترده شد و، از شهرهای مستقل پراکنده فراوان، اجتماع وسیعی که انسجام ناچیزی داشت، به وجود آمد. در این اجتماع، زنان یونانی سخت به جنب و جوش افتادند، به طوری که، از لحاظ تولیدمثل، زنان همه اعصار دیگر را پشت سر گذاشتند. یونانیان، از این مراکز پرشور حیات و فرهنگ، تخم تجمل ظریف و بیدوامی را که ((تمدن)) نام دارد و بی آن زندگی از زیبایی عاری و تاریخ بیمعنی میشود، در سراسر اروپای جنوبی افشاندند.

II - کوچگاه‌های قوم یونانی در جزایر سیکلاد

مسافر چون از پیرایئوس به کشتی نشیند و در امتداد ساحل آتیک براند و در پیرامون دماغه و معبد سونیون به شرق بگراید، به جزیره کوچک کئوس خواهد رسید. اگر سخن باور نکردنی استرابون و پلوتارک را باور داریم، باید بپذیریم که در این حاکم بود حاکی از اینکه هر کس از سن شصت درگذرد، باید شوکران بنوشد تا دیگران از لحاظ خوراک در مضیقه نیفتند))، و نیز ((در طی هفتصد سال، زناکاری یا زنجیری مصداق نیافت)).

شاید به همین جهت بود که بزرگترین شاعر کئوس، چون میانه سال شد، خود را نفی بلد کرد و خواست تمام عمر هشتاد و هفت سالهای را که احادیث یونانی به اونسبت میدهند، در زادبوم خود گذراند.

سیمونیدس در سی سالگی در سراسر دنیای یونانی بلندآوازه بود و در سال 469، که شکار مرگ شد، نزد همگان، درخشانترین سرودگویی آن عصر به شمار میرفت. شهرتی که سیمونیدس در شاعری و خنیاگری داشت، سبب شد که هیپارخوس، جبار آتن، او را به دربار خود خواند. پس وی به دربار هیپارخوس رفت و در آنجا با آنارئون شاعر دوستی کرد. بعد از جنگ یونان با ایران، مکرر او را برگزیدند تا برای کتیبه بناهای یادبود شهیدان نامدار قطعاتی تنظیم کند. در سن کهولت به دربار هیرون اول، جبار سیراکوز پیوست و عظمت او به جایی رسید که، در سال 475، برای رفع اختلافاتی که بین هیرون و ترون جبار آکرآگاس روی داده بود، میانجی شد، و آن دو را در میدان جنگ آشتی داد. پلوتارک در رساله جاویدان خود، درباره اینکه ((آیا باید سالخوردگان حکومت کنند)) میگوید که سیمونیدس تا سنین آخر عمر از ساختن سرود و ربودن جایزه برخوردار بود. عاقبت تن به مرگ داد و با شوکت شاهان در آکرآگاس به خاک سپرده شد.

سیمونیدس هم طبعی وقاد و هم شخصیتی بارز داشت، و یونانیان او را محض تباهیها و شگرفیهای رفتارشان با نگوشت و ستایش مینگریستند. شیفته پول بود و بدون طلا ذوقش نمیبید. نخستین شاعری بود که مزد میستاند و استدلال میکرد که شاعران نیز مانند دیگر افراد حق معاش دارند. اما شعر فروشی در یونان آن عصر امری تازه مینمود، و آریستوفان نفرت یونانیان را از این کار سیمونیدس چنین باز میگوید: ((برای کسب دیناری چند با تخته مردگان به دریا میرود.)) سیمونیدس فخر میکرد که موفق به ابتکار شیوهای برای تقویت حافظه شده است. اساس شیوه او، که مورد قبول سیسرون قرار گرفت، این بود که مفاهیم مورد نظر را به طرزی منطقی تنظیم و طبقه بندی میکرد، تا ذهن از یکی به دیگری منتقل شود و باسانی همه را فرا گیرد. سیمونیدس در ظرافت نیز دستی داشت و لطایف او مانند سکه رایج در شهرهای یونان میگشت. با این وصف، در پیری مدعی شد که چه بسا از گفتن به پشیمانی افتاده است ولی هیچ گاه از خاموشی نادم نشده است.

در عهد هومر مردم چنان فعال بودند که بدبینی نمیشناختند و چنان خشونت میورزیدند که آزردگی نمیدانستند. اما پس از هومر، اندوهی ژرف بر آثار ادبی یونانی سایه افکنده است، و آثار باقی مانده سیمونیدس هم از آن برکنار نیست، و جای حیرت است که شاعری چون او، با آن همه ستایش و پاداش، باز به تلخی گوید: *اندک و تباه است ایام عمر ما، ولی خواب مادر زیر خاک جاویدان خواهد بود... ناچیز است توان انسانی، و لغزشهای او غلبه ناپذیرند. در عرصه حیات کوتاه او اندوهی پس از اندوه دیگر پیش میآورد، و مرگ، که هیچ کس را از آن گریزی نیست، سرانجام بدو میآویزد گذار نیکان و بدان، بیتفاوت، بدان میافتد. ... چیزی از وجود انسانی جاویدان نیست. خوش گفت رامشگر*

خیوس که زندگانی انسان همانند حیات برگ سبز است. با این وصف، تنها معدودی از آنان که این سخن را می‌شنوند آویزه جانش می‌کنند، زیرا امید در دل جوانان نیرو دارد. آن گاه که جوانی شکوفان و دل سبکبار است، انسان خیال باطل می‌پرورد و امید آن دارد که هیچ گاه به پیری نگراید و گرفتار مرگ نشود. بر همین شیوه، به هنگام تندرستی از اندیشه بیماری غفلت می‌ورزد. ابله‌اند آنان که در چنین رویایی فرو می‌روند و نمی‌دانند که ایام شباب و حیات ما چه کوتاهند.

سیمونیدس به ((جزایر خجستگان)) (بهشت) دلخوش نیست، و خدایان اولمپی روح او را تسلی نمی‌دهند. مفاهیم لاهوتی را صرفاً به مقتضای شاعری به کار می‌برد، همچنانکه مفاهیم مسیحی در برخی از اشعار معاصر راه یافته‌اند. چون هیرون از سیمونیدس خواستار شد که ذات و صفات خدا را تعریف کند، وی پاسخ خود را به روز بعد محول کرد. روز بعد باز دو روز مهلت خواست، و در مورد بعد و موارد پس از آن نیز همچنان طفره رفت و مدت مهلت را همواره مضاعف کرد. سرانجام که به امر هیرون ناچار از پاسخ گفتن شد، اظهار داشت که هر چه بیشتر در آن باره تأمل می‌کند، آن را مبهم‌تر می‌یابد.

از کنوس تنها سیمونیدس برنخاست. برادرزاده او، باکخولیدس نیز، که شاعری بزمی بود، چون او بلندآوازه شد. همچنین اراسیستراتوس، که در دوره عظمت اسکندریه می‌زیست، از مردم کنوس بود. مجال نیست که از جزایر سریفوس یا تنوس یا آندروس یا موکونوس یا سیکینوس یا ایوس نامی ببریم. ولی باید بگوییم که در جزیره سوروس مردی به نام فرکودس به سر می‌برد که به فیثاغورس درس داد و نخستین حکیمی بود که آثار خود را به نثر نوشت. کوچکترین جزیره از جزایر سیکلاد، دلوس نام داشت. بنابر اخبار یونانی، آپولون از جزیره دلوس فرا آمد. قدسیت این جزیره ایجاب می‌کرد که مرگ و زایش را در آن راهی نباشد. از این رو جزیره نشینان کسانی را که مهبای زایمان یا در آستانه مرگ بودند، شتابان از آن اخراج می‌کردند، و اجساد گورهای دیرین را هم بیرون می‌آوردند تا جزیره مطهر ماند. در اینجا بود که، پس از طرد ایرانیان، خزانه اتحادیه دلوسی نگهداری میشد و جشنهای مردم یونیا برپا می‌گشت. هر چهار سال یک بار به نام پرستش می‌آمدند و به خوشگذرانی می‌پرداختند. سرودی از قرن هفتم مانده است که جریان این جشنها را شرح می‌دهد: ((زنان با کمربندهای زیبا)) خودنمایی می‌کردند؛ سوداگران از مند از غرفه‌های خود به تماشا می‌پرداختند؛ مردم در امتداد جاده برای نظاره مراسم مقدس گرد می‌آمدند؛ مناسب پروفر و قربانیهای خطیر در معبد واقع میشدند؛ دوشیزگان خوبرو و خوش آواز، که از میان مردم دلوس و آتن برگزیده شده بودند، با سرخوشی میخواندند و رقص می‌کردند؛ ورزشگران و خنیاگران مسابقه میدادند؛ و نمایش در تماشاخانه‌های بی سقف جریان داشت. آنتیان هر ساله هیئتی برای شرکت در جشن زاد روز آپولون به دلوس میفرستادند و پیش از مراجعت این هیئت، هیچ مجرمی را به مکافات نمی‌رسانیدند. فاصله دراز محاکمه و اعدام سقراط، که ثمراتی عالی برای دنیای ادب و فلسفه داشت، به همین سبب بود.

همچنانکه از میان جزایر سیکلاد، دلوس کوچکترین جزیره محسوب میشد، ناکسوس بزرگتر از همه بود و در شرابسازی و استخراج مرمر شهرتی داشت. در قرن ششم، چندان غنی شد که برای خود ناوگانی ترتیب داد و در پیکرتراشی نحله مستقلی به وجود آورد. در جنوب خاوری ناکسوس، جزیره آمورگوس واقع بود، و سیمونیدس ناخجسته که زنان را نامردانه به باد هجو گرفت، و تاریخ‌نویسان مذکر هجاهای او را دقیقاً ذکر کرده‌اند، از اینجا برخواست. جزیره پاروس که تقریباً صخره‌ای است از سنگ مرمر، در سمت باختر قرار داشت. مردم پاروس با این سنگ نیم شفاف خانه می‌ساختند، و با مرمر این جزیره بود که پراکسیتلز توانست رقت و لطافت عضلات انسانی را نمایش دهد. آرخیلوخوس، کنیززاده‌ای که یکی از بزرگترین خنیاگران یونان گشت، در این جزیره زاده شد. وی سپاهیگری پیش گرفت و به جزیره شمالی تاسوس رفت. در یکی از جنگها فرار را مفیدتر از قرار

یافت و جان از میدان جنگ به در برد و به پاروس بازگشت و گریز خود را موضوع اشعاری نغز قرار داد. سپس به عشق نئوبوله، که دختر مردی توانگر به نام لوکامبس بود، دچار آمد. ناگزیر بنای تغزل گذاشت. معشوق را به صورت دختری شرمگین که حلقه‌های گیسویش بر شانه هایش افشاند شده‌اند، وصف کرد و، به شیوه دلدادگان قرون، در حسرت ((لمس دست او)) نالیدن گرفت. اما لوکامبس که درآمد شاعر را برخلاف سخن سرایش در خور ستایش نمیدید، مانع او شد. پس، آرخیلوخوس با چنان حدتی لوکامبس و نئوبوله و خواهر او را هجو کرد که، موافق احادیث، هر سه خود را به دار زدند. آرخیلوخوس از سر خشم به ((انجیرها و ماهیان)) پاروس پشت کرد، بار دیگر سربازی مزدور شد و سرانجام در جنگی که بین پاروس و ناکسوس درگرفت، چون پای فرارش از کار باز ماند، به قتل رسید.

اشعار او چنین در مییابیم که نسبت به دشمن و دوست سخت زبان است و، مانند همه عشاق ناخرسند شوقی به زناکاری دارد. دزد دریایی خوش ذوقی است، راهزنی است خوشنوا که نثرش درشت است و نظمش پاکیزه بحر مبتنی بر وند مجموع را، که بحر مطبوع ترانه‌های عوام بود، برگرفت و آن را به صورت مصرع‌های کوتاه و سوز آور شش و تدی، که مورد استفاده تراژدی اصیل یونانی قرار گرفت، درآورد. وی با بحر شش و تدی و بحر چهار و تدی عده‌ای دیگر طبع آزمایی کرد، و برای یونانیان بحر‌هایی فراهم آورد که همواره آنان را به کار آمد. از او جز ابیات مقطع معدودی به جا نمانده است. ولی باید به استناد گذشتگان بپذیریم که وی محبوبترین شاعر است پس از هومر. هوراس خوش داشت که از تنوعات شعری آرخیلوخوس تقلید کند. از آریستوفان، نقاد بیزانس در قرن سوم قم، که در عصر هلنیسم میزیست، پرسیدند که کدام یک از اشعار آرخیلوخوس را بیشتر میپسندند. وی در دو کلمه نظر همه یونانیان را بیان کرد. گفت: ((درازترین شعر او را.)) اگر از پاروس روانه غرب شویم، بزودی به سیفوس که معادن سیم و زر آن شهره آفاق است، میرسیم.

حکومت، به نمایندگی مردم، از این معادن بهره برداری میکرد، و بهره‌چندان عظیم بود که جزیره نشینان توانستند در معبد دلفی ستون‌های رفیع برافرازند و گنجینه‌های مستقر کنند و بناهای یادبود به وجود آورند و، از اینها گذشته، خود در پایان هر سال سود قابل‌عاید دارند. در سال 524، گروهی از راهزنان ساموس در سیفوس پیاده شدند و یکصد تالانت (برابر 000,600 دلار امریکایی امروز) باج گرفتند. این غارتگری قهرمانی، مردم یونان را ترسانید، و همه، با بردباری و متانتی که معمولاً انسان را به هنگام تحمل مصایب دیگران دست میدهد، با مدارا به غارتگران نگریستند.

III - سرازیر شدن قوم دوری به جزایر سیکلاد

افراد قوم دوری نیز به جزایر سیکلاد کوچیدند و سپس طایف جنگی خود را رام و با زندگی جدید سازگار کردند: دامنه‌های سرشیب کوه‌ها را با شکیبایی مرزبندی کردند تا آب قلیل باران به هدر نرود و پرورش مو و نباتات دیگر میسر شود. در جزیره ملوس، مانند بومیان عصر مفرغ آن جزیره، به استخراج اوبسیدین پرداختند و مقر خود را چنان آباد و نیرومند ساختند که آتینان، به شرحی که خواهد آمد، برای جلب یاری آنان در برابر اسپارت سخت به تلاش افتادند. مجسمه ((آفرودیته ملوس))، که مشهورترین تندیس مغرب زمین است، به سال 1820 در این جزیره به دست آمد.

دوربان نخست به جانب خاور و بعد به سوی جنوب کوچیدند. جزیره ترا و کرت را گرفتند. جمعی از آنان از ترا روانه کورنه شدند و جمعی در قبرس مسکن گزیدند. در قبرس، از سده یازدهم به بعد، میان دودمان‌های کهنسال فنیقی و مهاجران یونانی، که از آرکادیا آمده بودند، برای تسلط بر جزیره

میگوشیدند، زردخورد صورت میگرفت. افسانه پوگمالیون از قبرس برخاست: یکی از امیران قبرس به نام پوگمالیون، با عاج، تندیس از الاهی آفرودیته ساخت. اما به عشق مصنوع خود گرفتار آمد و ناگزیر از الاهی التماس کرد که تندیس را جان بخشد. دعایش اجابت شد و مجسمه جان یافت. پس، با موافقت الاهی، مجسمه جاندار را به همسری برگزید. احتمالاً پس از رواج گرفتن آهن، جزیره قبرس، که مس فراوان داشت، از اهمیت افتاد و از حوزه اصلی توسعه اقتصادی یونان برکنار شد. بومیان برای سوخت کوره‌های تصفیه سنگ مس، و فنیقیان برای کشتی‌سازی، بی دریغ چوب درختان را به کار میبردند، و یونانیان هم، برای ایجاد مزارع، به قطع اشجار پرداختند و بدین ترتیب، قبرس بتدریج به صورت جزیره گرم و نیمه بایر و متروک امروز درآمد. در دوره تسلط یونانیان بر قبرس، هنرها، مانند جمعیت آن جزیره، از عناصر مصری و فنیقی و یونانی مرکب بودند و به هیچ روی صورت مستقلی نگرفتند.

دوریان در جزیره قبرس، اقلیت کوچکی از مهاجران یونانی بودند، اما در جزیره رودس و جزایر سپورادس و یونان اصلی، طبقه حاکم را تشکیل دادند. رودس، در فاصله عهد هومر و جنگ ماراتون، رو به آبادانی رفت، ولی اعتلای آن در عصر یونان گرایی (هلنیسم) دست داد. دوریان در قسمت پیش آمده ساحل دریای، شهر کنیدوس را که پایگاه مناسبی برای تجارت ساحلی است، به وجود آوردند. در اینجا است که بعداً اندوکسوس منجم، و کتسیاس مورخ یا بلکه افسانه ساز، و سوستراتوس، که جزیره و برج دریایی فاروس را در کنار بندر اسکندریه ساخت، زاده میشوند. و مجسمه ((دمتر)) در میان خرابه‌های معابد باستانی به دست می‌آید و با قیافه اندوهگین و مادرانه خود در موزه بریتانیا قرار میگیرد.

در مقابل کنیدوس، جزیره کوس واقع بود. این جزیره، که یکی از مراکز پزشکی یونانی و رقیب کنیدوس به شمار میرفت، طبیعی چون بفراط (هیپوکراتس) و پیکرنگاری چون آپلس و شاعری چون تنوکریتوس به جهان عرضه کرد. اندکی در جانب شمال کنیدوس، شهر هالیکارناسوس قرار داشت. این شهر زادگاه هرودوت و پایتخت شاه مائوسولوس، که با ملکه پر مهر خود، آرتمیسیا، در عصر یونان گرایی میزیست، محسوب میشد. هالیکارناسوس و کوس و کنیدوس و سه شهر اصلی جزیره رودس، یعنی لیندوس و کامیروس و یالوسوس، ((شهرهای ششگانه)) دوریان آسیای صغیر را، که چندانگاهی با ((شهرهای دوازدهگانه)) یونیا رقابت کردند، تشکیل میدادند.

IV - شهرهای دوازدهگانه یونیا

1- میلئوس و پیدایش فلسفه یونانی

در شمال غربی ناحیه کاریا، ساحلی کوهستانی به طول تقریبی صد و چهل و پنج کیلومتر و به عرض سی تا پنجاه کیلومتر واقع بود. این منطقه کوهستانی در گذشته یونیا خوانده میشد، و به قول هرودوت، ((هوا و اقلیم آن از همه عالم خوشتر بود.)) شهرهای آن عمدتاً در دهانه رودها یا در انتهای راههایی که کالاهای سرزمینهای گوناگون را برای صدور به مدیترانه می‌رسانیدند، قرار داشتند.

میلئوس، که از سایر شهرهای دوازدهگانه یونیا جنوبیتر بود، در قرن ششم پرمایهترین شهر دنیای یونانی به شمار میرفت. در عهد مینوس، مردم کاریا بدان کوچیدند و، در حدود 1000 ق.م، قوم یونانیایی از آتیک بدانجا رهسپار شدند و تمدن جدیدی براساس فرهنگ اژه‌ای آن سامان که رو به

انحطاط میرفت، به بار آوردند. اینان زنان خود را به همراه نداشتند. از این رو، مردان بومی را کشتند و بیوگان آنان را به زنی گرفتند. پس، اختلاط فرهنگی با اختلاط خونی توأم شد. در میلئوس، مانند اکثر شهرهای یونیا، در ابتدا زمام امور به دست شاهانی افتاد که در زمان جنگ مردم را رهبری میکردند. پس از آن، اشراف زمیندار به حکومت رسیدند، و سرانجام حکام خودکامهایی که متکی به طبقه متوسط بودند و جبار (تورانوس) نامیده میشدند، قدرت یافتند. در آغاز سده ششم در دوره حکومت جباری به نام تراسبولوس، صنعت و تجارت به اوج خود رسید، و ثروت روزافزون میلئوس باعث شکفتن ادبیات و فلسفه و هنر شد. از سرزمینهای دامپرور مجاور پشم میآوردند و در کارگاههای بافندگی شهر پارچه میبافتند. بازرگانان میلئوس نه تنها از تجار فنیقی سرمشق گرفتند، بلکه تدریجاً از آنان پیش افتادند و در مصر، ایتالیا، دریای مرمره، و دریای سیاه هشتاد کوچگاه برای تسهیل تجارت برپا داشتند. شصت تا از این کوچگاهها در شمال واقع بودند. میلئوس از آبودوس، کوزیکوس، سینوپه، اولبیا، تراپزوس، و دیوسکوریا لیف کتان و چوب و میوه و فلزات میگرفتند و، در ازای آنها، فراوردههای صنعتی خود را عرضه میکردند. ثروت و تجمل میلئوس در سراسر یونان زبانزد مردم و موجب شایعات ناخوشایند بود. سوداگران شهر، برای سودجویی، در داخل و خارج شهر سرمایه گذاری میکردند. از این رو اهمیت آنان در رنسانسی که در یونیا درگرفت، برابر اهمیتی است که خانواده مدیچی در رنسانس ایتالیا داشت.

این محیط پرشور بود که به یونانیان مجال داد تا دو هدیه بسیار بزرگ، یعنی علم و فلسفه یونانی را، به جهان تقدیم کنند. نقاط تلاقی راههای تجارتی معمولاً محل برخورد افکار و عقاید و رسوم ناموافقند و، از این رو، موجد اصطکاک و تنازع و مقایسه و تفکر میشوند. اعتقادات خرافی، بر اثر تصادم با یکدیگر، بی اعتبار میشوند، و سپس تعقل رواج مییابد. مردمانی که در میلئوس و بعد در آتن گرد آمدند، به صدها ناحیه پراکنده تعلق داشتند و در نتیجه تجارت رقابتآمیز و دوری از منازل و معابد اوطان خود از اسارت سنن به در آمدند و دارای مغزهایی فعال شدند. از این گذشته، به اقتضای تجارت، به شهرهای دور دست مسافرت کردند و تمدنهای لیدیا و بابل و فنیقیه و مصر و جز اینها را دریافتند و از تنگ نظری بیرون آمدند. به این ترتیب یونانیان بر هندسه مصری و نجوم بابلی و علوم اقوام دیگر دست یافتند، و دریانوردی و داد و ستد و علم جغرافیا و ریاضیات و نجوم، به موازات یکدیگر، پیش رفتند. از سوی دیگر، در نتیجه افزایش ثروت و آسایش، اقلیتی توانست به کارهای فرهنگی پردازد. این آریستوکراسی فرهنگی از آزادی فکری برخوردار بود، زیرا چون جمع قلیلی خواندن میتوانستند، آزادی فکری اقلیت اندیشمند برای حکومت خطری نداشت و سرکوبی آن لازم نبود. هنوز کاهنان مقتدر و کتب آسمانی بر جامعه مسلط نشده بودند. حتی منظومه‌های هومر، که بعداً از جهتی به صورت کتاب مقدس یونانیان درآمد، هنوز قوام نیافته بود. از این رو شکاکیت و نشاط و طنز مردم یونیا تظاهر کرد. اول بار بود که فکر انسانی جنبه ناسوتی به خود گرفت و کوشید تا برای مسایل جهان و انسان، پاسخهایی عقلی و سازگار بیابد.

با این وصف، درخت فلسفه، هر چند که ناگهان بارور شد، برای خود ریشه و ساقهای داشت. دانش کهنه کاهنان مصری و مغان ایرانی و شاید پارسایان هند، علوم لاهوتی کلدانیان، و اشعار فلسفی هزیود با واقع‌داری بازرگانان فنیقی و یونانی آمیختند و جنبش فلسفی یونانی را به وجود آوردند. اما پیش از آن نیز ((قانون))، که فوق احکام بی حساب شخصی، فاروق اصلی علم و اساطیر، و نیز شاخص حکومت استبدادی و دموکراسی است، در دین یونانیان راه داشت. در دین اینان از مویرای که به معنای ((الاهگان سرنوشت)) است و هم بر خدایان و هم بر آدمیزادگان سلطه میورزد، سخن رفته است. انسان از زمانی بر دولت آزادی دست یافت که به وجود قانون پی برد. تا جایی که ما میدانیم،

یونانیان نخستین مردمی بودند که، در عرصه فلسفه و حکومت، قانون و آزادی را دریافتند، و این است راز کامیابیها و اهمیت ایشان در تاریخ.

از آنجا که زندگی هم بر وراثت و هم بر دگرگونی، هم بر رسوم یکنواخت و هم بر تجدد آزمایشی استوار است، فلسفه از ریشه‌های دینی خود یکسره آزاد نشد. عناصر دینی هم فلسفه را به بار آوردند و هم پرورش دادند و مسلماً الاهیات همواره نقشی در فلسفه خواهد داشت. در تاریخ فلسفه یونانی دو جریان در جوار یکدیگر امتداد مییابند. یکی جریانی است طبیعت گرایی، دیگری جریانی است رازورانه. رازوری از فیثاغورس نشئت گرفت و با پارمنیدس هرakلیتوس، افلاطون، و کلئانتس ادامه یافت و به فلوطین (پلوتینوس) و بولس حواری رسید. طبیعت گرایی، که نخستین مظهر آن طالس بود، به وسیله آناکسیماندروس، کسنوفانس، پروتاگوراس، بقراط، و ذیمقراطیس به اپیکور و لوکرتیوس انتقال یافت. گاه گاهی مردانی بزرگ چون سقراط، ارسطو، مارکوس اورلیوس به قصد آنکه درباره مشکل پیچیده و سامانناپذیر زندگی، قضاوتی ناقص نکنند، دو جریان را با هم آمیختند. اما خصیصه فایق اینان نیز همان خصیصه‌ای است که سراسر فلسفه یونانی را در نور دیده است خرد دوستی و خرد ورزی.

طالس در حدود 640 ق‌م زاده شد. زادگاه او محتملاً میلئوس بود و، بنابر مشهور، تباری فنیقی داشت. تعلیم و تربیت او عمدتاً در مصر و خاور نزدیک صورت گرفت و، از این رو، شخص او نمودار تأثیر فرهنگ شرق در غرب است. ظاهراً، فقط به قصد تأمین معاش روزانه، به سوداگری پرداخت. داستان اجاره و احتکار دستگاه‌های روغنکشی به وسیله طالس معروف است. بیشتر اوقاتش را صرف مطالعه میکرد و سخت مجذوب کار خود بود، بدان سان که شبی چنان سرگرم نظاره ستارگان شد که به گودالی افتاد.

با وجود عزلت‌گزینی، به کارهای اجتماعی رغبت مینمود، با تراسوبولوس، جبار میلئوس، آشنایی نزدیک داشت و اتحاد دول یونانی و دفاع مشترک در مقابل لیدی و ایران را تبلیغ میکرد.

بنابر روایات، طالس یونانیان را با علوم ریاضی و نجوم آشنا کرد، و در مصر برای سنجش ارتفاع اهرام تدبیری نیکو کرد: هنگامی که سایه يك انسان با قامت او درست برابر بود، از انداز‌گیری سایه‌های اهرام، ارتفاع اهرام را دریافت. سپس به یونیا رفت و درباره هندسه، که علم منطقی جذابی است و جنبه منطقی دارد، به مطالعه پرداخت و برخی از قضیه‌هایی را که بعداً به وسیله اقلیدس جمع آوری شد، به اثبات رسانید. این قضایا هندسه یونانی را بنیاد نهاد. مطالعاتی که طالس درباره نجوم کرد، این علم را از پیراست، از صورت ستاره‌شماری درآورد و به مغرب زمین رسانید. دست به مطالعات فرعی چندی نیز زد.

محتملاً به مدد مدارك مصري و محاسبات بابلي، کسوف بیست و هشتم ماه مه سال 585 ق‌م را پیشبینی کرد، و چون پیشبینی او درست درآمد، همه مردم یونیا به هیجان افتادند. اما نظریه او درباره جهان، برتر از نظریه مصریان و یهودیان آن عهد نبود. به نظر او، جهان نیمکره‌ای است که بر پهنه بیکران آب تکیه زده است، و زمین گرده مسطحی است که بر کف مسطح داخل نیمکره قرار دارد. فلسفه طالس ما را به یاد سخن گوته میاندازد که گناهان (یا سهوهای) آدمی از مقتضیات عصر اویند، ولي فضایل (یا ابتکارات) او از ذات خودش می‌تراود.

همچنانکه موافق برخی از اساطیر یونانی، اقیانوس (اوکئانوس) پدر همه مخلوقات است، مطابق نظر طالس نیز، آب اصل ابتدایی همه چیزها و نخستین هیئت و بازپسین صورت عالم است. ارسطو

میگوید که طالس شاید بدان علت به این نظر کشیده شد که دید ((رطوبت غذای همه چیز است... و تخم هر چیز طبیعی مرطوب دارد... و آنچه باعث زایش يك چیز میشود، همواره اصل نخستین آن است.)) شاید هم علت این بود که طالس از میان سه عامل بخار و مایع و جامد، که نظراً همه جوهرهای عالم را تشکیل میدهند، آب را ابتداییتر یا اساسیتر یافت. اهمیت فلسفه طالس در این نیست که همه چیزها را به آب تحویل میکند، بلکه عظمت او در این است که همه چیزها را به يك چیز منتهی میسازد، و نخستین نظام ((يك گرایي)) تاریخ مدون فلسفه را بار میآورد. ارسطو نظریه طالس را از زمره ((ماده گرایی)) (ماتریالیسم) میشمارد. ولی طالس معتقد بود که همه ذرات جهان جاندارند، و ماده و حیات، یگانه و جدایی ناپذیرند. در هر يك از گیاهان و فلزات و نیز جانوران و آدمها، ((روحي)) جاویدان وجود دارد، و نیروی حیات با آنکه هیئتهای گوناگون میپذیرد، هیچ گاه نمیمیرد. طالس خوش داشت که میان زنده و مرده فرقی اساسی قایل نشود.

شخصی، به قصد آزردن او، پرسید که اگر حیات و ممات فرقی ندارند پس چرا او زندگی را بر مرگ ترجیح داده است طالس پاسخ گفت: ((زیرا فرقی بین آنها نیست.)) در پیری، بنابر اجماع، ملقب به خردمند (سوفوس) شد، و بعداً که یونانیان برای خود هفت خردمند شناختند، طالس را نخستین آنان دانستند. از او پرسیدند که چه کاری بسیار دشوار است. پاسخ داد: ((خودشناختن)). پرسیدند که چه کاری سخت آسان است. جواب گفت: ((اندرز دادن.)) پرسیدند که خدا چیست. گفت: ((آنچه نه آغاز دارد و نه انجام.)) پرسیدند که کمال تقوا و عدالت در چیست. گفت: ((در آن است که هیچ گاه آنچه را در دیگران عیب می‌شماریم، خود نکنیم.)) چنانکه دیوجانس لائرتیوس میگوید، طالس ((هنگامی که يك مسابقه ورزشی را تماشا میکرد و بسیار پیر بود، از گرما و تشنگی و ناتوانی درگذشت)).

استرابون میگوید: در میان آنان که درباره شناخت طبیعت (فوسیسی) یا اصل وجود و تکامل اشیا قلمفرسایی کرده‌اند، او نخستین کس است. شاگرد او، آناکسیماندروس، که از 611 تا 549 قم زیست، کار استاد را با شور دنبال کرد. فلسفه او سخت به فلسفه سپنسر، که در 1860 میلادی تنظیم شد و به گمان ناظمش بسیار ابتکارآمیز بود، میماند. آناکسیماندروس میگوید که مبدا نخستین، هستی ((بیسامان)) یا ((نامعین)) (آپیرون) است. توده‌های بیکران است که هیچ کیفیت ندارد، ولی به اقتضای نیروهای ذاتی خود، تکامل پیدا میکند، و تمام واقعیات گوناگون عالم را پدید **میآورد**. این بینهایت جاندار و جاویدان و بی تشخیص و غیر اخلاقی به مثابه خدای دستگاه فلسفی آناکسیماندروس است. در مقابل اشیا، که متغیر و فسادپذیر و کثیرند، اصل اشیا بی تغییر و فناپذیر و واحد است و باید گفت که فلسفه مابعدالطبیعه حکیمان النا که فقط ((یگانه)) جاویدان را واقعی می‌شمردند، از اینجا نشئت گرفته است. از این بینهایت بی تعین، همواره جهانیایی تازه زاده میشوند و در پی یکدیگر در می‌آیند. هر جهانی تکامل پیدا میکند و راه مرگ میسپارد و به بینهایت بی تعین باز میگردد. بینهایت اصیل همه اضداد را در خود دارد گرم و سرد، تر و خشک، مایع و جامد و بخار... خواص بالقوه هستی اصیل در جریان تکامل، بالفعل میشوند و اشیای معین گوناگون را به وجود می‌آورند. چون این خواص متضاد از یکدیگر منفک شوند، به بینهایت بازگشت میکنند خاستگاه فلسفه هراکلیتوس و سپنسر را باید در اینجا جست. در جریان کون و فساد جهانها، عناصر گوناگون میستیزند و خصمانه به یکدیگر تجاوز میکنند، ولی به کيفر این تجاوز، دچار تجزیه و انحلال میشوند. ((اشیا به هلاکت میرسند و به صورت عناصری که از آنها زاده شدند، در می‌آیند.)) آناکسیماندروس به سبب نداشتن ابزارهای علمی، مانند حکیمان دیگر، در حوزه نجوم دچار پندارهای ناروا شد. دنباله کار طالس را گرفت و بر آن شد که زمین استوانهای است معلق در مرکز عالم، و چون فاصله آن با همه اجرام پیرامون یکسان است، وضعی ثابت دارد. خورشید و ماه و ستارگان در مسیری مستدیر گرد زمین حرکت میکنند. آناکسیماندروس برای اثبات نظر خود، محتملاً با استفاده از منابع بابلی، در اسپارت دست به ساختن

يك گنومون يا ((شاخص آفتابي)) زد، و به وسيله آن، حرکات سیارات و انحراف [دایره‌البروج](#) و توالی انقلابین (انقلاب صیفي و انقلاب شتوي) و اعتدالین (اعتدال ربیعي و اعتدال خریفی) و فصول را نشان داد. همچنین با همکاری هکاتیوس، که او نیز اهل میلئوس بود، با کشیدن نقشه عالم، بنیاد جغرافیای علمی را نهاد. نقشه او، که ظاهراً روی ورقهای است که نامش در تاریخ آمده است.

آناکسیماندرس معتقد است که زمین در نخستین مرحله خود، در حالتی سیال بود. سپس، بر اثر حرارت بیرونی، بخشی از آن خشک شد و خشکی گشت، و بخشی به صورت بخار درآمد. از تفاوت دمای طبقات جو، حرکات بادهای پیدایش یافتند. تحول تدریجی رطوبت آغازین به ظهور موجودات جاندار انجامید.

جانوران زمینی در آغاز ماهی بودند، و پس از خشک شدن زمین، به صورتهای کنونی درآمدند. انسان نیز روزگاری ماهی بود، و در مراتب نخستین، برخلاف اکنون، نمیتوانست از مادر زاده شود، زیرا در آن اوضاع ضعیفتر از آن بود که قادر به صیانت خود باشد.

حکیم دیگر که اهمیتی کمتر دارد، آناکسیمنس، شاگرد آناکسیماندرس، است. وی هوا را مبدأ اولی می‌شمارد و میگوید که عناصر دیگر همه از هوا زاده میشوند. از تلطیف هوا، آتش، و از انقباض آن بترتیب ابر و آب و خاک و سنگ پدید میآید. قوام وجود ما به روح ماست، و روح ما هواس است. قوام هستی نیز به روح منتشر هستی یا خداست، و آن نیز دم یا هواس است. این مفهوم در سراسر تاریخ فلسفه یونانی دوام میآورد و در فلسفه رواقی و مسیحیت اعتبار مییابد.

میلئوس در عصر عظمت خود، نه تنها زاینده دیرینترین فلسفه یونانی بود بلکه قدیمترین نثر و نخستین اثر تاریخنگاری یونان را نیز [پروید](#). شعر معمولاً تراوش طبیعی قومی است که دوره برنایی خود را طی میکند، و تخیل او از دانشش وسیعتر است، و از این رو از سر ایمان برای نیروهای طبیعت، که در کشتزارها و بیشه‌ها و دریاها و آسمان منعکس هستند، تشخیص قایل میشود. شعر باسانی نمیتواند از [جان گرایی](#) (آنیمیزم) برکنار ماند، و جان گرایی بسختی میتواند به شعر نگراید. نثر صدای دانشی است آزاد از تخیل و ایمان؛ زبان امور متعارف ناسوتی است؛ نشانه پختگی و به منزله سنگ قبر جوانی يك قوم است. ادبیات یونانی تا حدود 600 ق م صورتی شاعرانه داشت. یونانیان ادب و اخلاق قومی خود را به نظم میکشیدند و به نسلهای نو تعلیم میدادند، حتی فیلسوفان ابتدایی چون کنسوفانس، پارمنیدس، و امپدوکلس بر دستگاه فلسفی خود جامهای شاعرانه پوشاندند. همچنانکه علم در آغاز وجهی از فلسفه بود و برای رهایی خود از تفکرات کلی و دور از تجربه میکوشید، فلسفه نیز در ابتدا وجهی از شعر بود و برای جدا کردن خود از اساطیر و جان گرایی و مجاز گویی تلاش میکرد.

بنابراین هنگامی که فرکودس و آناکسیماندرس عقاید خود را به نثر نوشتند، دست به کاری خطیر زدند.

نویسندگان دیگری که نزد یونانیان ((لوگوگرافوی)) (خردنویسان یا نثرنویسان) خوانده شده‌اند، نثرنویسی را رواج دادند. کسانی سالنامه‌های اوطان خود را به نثر نوشتند: کادموس در سال 550 در باره میلئوس، ائوگایون در باره ساموس، و کسانئوس در باره لیبیا، در اواخر قرن ششم، هکاتیوس میلئوسی با نوشتن دو کتاب مهم ((پژوهشها)) و ((سیر زمین)) هم علم تاریخ و هم علم جغرافیا را به پیش برد، از بندهای باقی مانده این کتاب چنین برمیآید که شامل اطلاعات سودمندی در باره مصر بوده و مورد استفاده هرودوت واقع شده است، اما بسیاری از محققان در اصالت این بندها تردید دارند. کتاب ((پژوهشها)) با شك و وسواس آغاز میشود. ((آنچه را حقیقت میدانم، مینگارم. زیرا، به نظر

من، روایات یونانی فراوان و استهزا آمیزند.) هکاتایوس منظومه‌های هومر را آثاری تاریخی شمرد و برخی از افسانه‌ها را با چشم بسته پذیرفت. با این وصف، صادقانه کوشید تا واقعیت را از افسانه باز شناسد و تعاقب واقعی انساب را تعیین کند و تاریخ یونانیان را به وجهی قابل قبول درآورد. از این رو باید گفت که تاریخنگاری به مدد او قوام یافت و تا تولد ((پدر تاریخ)) (هرودوت)، از تاریخنگاری یونانی عمری گذشته بود.

هکاتایوس و سایر ((خرنگاران)) که در عصر او در اکثر شهرها و کوچگاه‌های یونانی به وجود آمدند، کلمه ((هیستوریا)) را، که اکنون به معنی ((تاریخ)) است، بر هر گونه پژوهشی که درباره واقعیت صورت گیرد، اطلاق کردند و شامل علم و فلسفه و تاریخنگاری دانستند. کلمه ((هیستوریا)) در یونیا مفهومی ضد دین داشت و میرسانید که باید شرح واقعی حوادث و تفسیر عقلی سلسله علت و معلول را جایگزین قصه‌های معجزات و کرامات پهلوانان نیمه خدا کرد. این تحول که با هکاتایوس آغاز شده، با هرودوت تکامل پیدا میکند و با توسیدید به کمال میرسد.

در همان عصری که ادبیات منثور میلئوس شروع شد، نثر یونانی، بر اثر شکست و بینوایی جامعه، رو به زوال رفت. فساد داخلی، در اینجا هم، مانند جاهای دیگر، راه فاتحان را هموار کرد. افزایش تمول و تجمل، مردم را به خوشگذرانی کشانید و خویشانداری و وطن‌دوستی را از رواج انداخت. از آن پس، فضایل منسوخ گشتند، و این سخن زباززد یونانیان بود که ((روزگاری مردم میلئوس دلیر بودند)). رقابت برای تحصیل نعمتهای جهان شدت گرفت، و دین کهنسال کم نیرو شد و نتوانست اقویا را به مدارا وادارد و ضعفا را تسلا دهد و از اختلافات طبقاتی بکاهد. توانگران بر ضد تهیدستان متحد شدند و حکومتی دیکتاتوری، که اختیارش در کف چند تن بود، برقرار کردند. سپس تهیدستان، که خواستار دموکراسی بودند، زمام حکومت را در دست گرفتند. پس، توانگران را راندند و فرزندان توانگران را به محل خرمکوبی بردند و لگدمال گلوان کردند و به هلاکت رسانیدند. اما توانگران بازگشتند و بار دیگر قدرت یافتند. آنگاه رهبران دموکراسی را قیراندود کردند و زنده سوزانیدند. این شتر دم خانه همه کس خواهد خفت! در حدود سال 560 که شاه لیدی، کرزوس، برای تحمیل قدرت خود بر سواحل یونانی آسیا، از کنیدوس تا دار دائل، آغاز کوشیدن کرد، میلئوس از کمک به شهرهای یونانی مجاور خودداری نمود و به ترتیب استقلال خود را حفظ کرد. اما، در سال 546، کوروش لیدی را گرفت و، بدون دشواری چندانی، شهرهای یونیا را که دچار نفاق و تفرقه شده بودند، به شاهنشاهی ایران پیوست. پس، عصر عظمت میلئوس به پایان آمد. در تاریخ دولتها، علم و فلسفه هنگامی به دوره کمال خود میرسد که انحطاط جامعه آغاز شده باشد؛ به بیان دیگر، دانش منادی مرگ است.

2- یولوکراتس، جبار ساموس

در امتداد خلیج میلئوس، نزدیک مصب رود میاندروس، شهر میانه‌حال موئوس و شهر نسبتاً معروف پرینه قرار داشت. پرینه زادگاه بیاس، که یکی از حکیمان هفتگانه یونان باستان است، محسوب میشود.

تعداد حکیمان هفتگانه، چنانکه هرمیپوس میگوید، به هفده میرسد، زیرا اقوام متفاوت یونانی هر یک از اشخاص متفاوتی نام برده‌اند. ولی نام طالس، سولون، بیاس، پیتاکوس، پریاندروس، خیلون، و کلئوبولوس مورد وفاق عموم یونانیان است. همچنانکه هند به تقدس گرایش داشت و ایتالیایی عصر رنسانس به نبوغ هنری اعتنا مینمود و امریکایی جوان امور اقتصادی را گرامی میشمرد، یونان به خرد حرمت میگذاشت.

پهلوانان یونان در شمار قدیسان و یا هنرمندان یا میلیونرها نبودند، بلکه از اصحاب خرد به شمار میرفتند، و معززترین خردمندان نیز دانشمندان نظری نبودند، بلکه مردانی بودند که جدا خرد خود را در عمل اجتماعی مورد استفاده قرار میدادند. از این رو، سخنان این مردان به صورت تکیه کلام خاص و عام در میآمد و در مواردی بر کتیبه‌های معبد آپولون در شهر دلفی نگاشته میشد. مردم خوش داشتند که آن گفته‌ها را در زندگی روزانه خود به کار برند. چنین است گفته‌های بیاس: بدبخت‌ترین مردم کسی است که نداند بدبختی را چگونه تحمل کند. مردم باید حیات خود را چنان نظام بخشند که گویی هم عمری کوتاه دارند و هم دراز. ((دانش را باید سخت دوست داشت، زیرا چیزی است که جوانی را به پیری میرساند و از هر دارایی دیگر پایدارتر است.)) جزیره ساموس که از حیث وسعت دومین جزیره یونیا بود، در باختر پرتگاه قرار داشت. پایتخت آن در سواحل جنوب خاوری واقع بود؛ چون مسافری پا به لنگرگاه مستحکم آن میگذاشت و از کنار ناوگان عماراتش به چشم او میخورد. نخست باراندازها و دکانها، سپس خانه‌ها، و پس از آنها ارگ و معبد بزرگ هرا به نظر میرسید. در وراي اینها چند رشته کوه متوالی، که قلل آنها به هزار و پانصد متر میرسید، دیده میشد. این منظره قدرت آن داشت که شور و طنخواهی را در همه مردم ساموس برانگیزد.

ساموس، در ربع قرن ششم، که در دست جبّاری به نام پولوکراتس اداره میشد، به اوج عظمت رسید.

پولوکراتس توانست، با عواید بندر پر جوش و فروش ساموس، به ساختمان بناهای عام المنفعه بپردازد و بیکاری را پایان دهد و، در نتیجه آن، از ستایش هرودوت برخوردار شود. بزرگترین کاری که مطابق این برنامه صورت گرفت، کندن نقبی به طول 1370 متر بود. این نقب که آب را از کوهستان به شهر میرسانید، از دو سو کنده شد؛ عاقبت، دو سوراخ طرفین نقب، موافق محاسبات قبلی و فقط با تفاوتی مختصر شش متر از طول، و سه متر و نیم از ارتفاع به یکدیگر رسیدند. و این لغزش مختصر، قدرت عظیم یونانیان را در حوزه ریاضیات و مهندسی نشان میدهد.

ساموس، مدتها پیش از پولوکراتس، یکی از مراکز فرهنگی به شمار میرفت. در حدود سال 590، ازوپ (آیسوپوس) فابل نویس در اینجا جولان میکرد. وی بردهای از مردم فروگیا بود و در خدمت یادمون یونانی به سر میبرد. بنابر روایاتی که اعتبار تاریخی ندارند، یادمون با آزادی ازوپ موافقت کرد، و ازوپ به سیر و سفر پرداخت. با سولون دیدار کرد و در دربار کرزوس شاه لیدیا مقیم شد. سپس از طرف کرزوس مامور شد که پولی را به معبد دلفی ببرد و تقسیم کند، ولی او پول را برای خود برداشت، و از این رو به دست مردم گستاخ دلفی به زجر کشته شد. حکایتیهای او، که بیشتر از منابع شرقی گرفته شده‌اند، در آتن عصر کلاسیک معروف بودند، و چنانکه پلوتارک مینویسد، سقراط آنها را به نظم کشید. حکایات ازوپ، گرچه شکلی شرقی دارند، مفهوم و فلسفه آنها دارای مختصات یونانی است: ((طبیعت، زمین و دریا، ستارگان و کره خورشید و ماه، زیباییهای دل انگیزی دارند، اما، جز اینها، هر چه هست، ترس است و رنج.)) آری، جز اینها، هر چه هست، ترس است و رنج. مخصوصا اگر شخص پولی را که به او سپرده‌اند، ضبط کند. سیمای ازوپ را میتوان در واتیکان دید. در آنجا جامی هست که به عصر پریکلس تعلق دارد و سیمای ازوپ روی آن نقش شده است: وی، با سری نیمه طاس و ریشی چون ریش وان دایک با علاقه به سخن روباهی سرخوش گوش میدهد. شد. آناکرئون از تنوس به ساموس شتافت تا درباره پولوکراتس مدیحه سراید و پسر او را آموزش دهد.

بزرگترین شخصیت دربار پولوکراتس، تئودوروس هنرمند، نیز از مردم ساموس بود. مانند داونچی، در فنون بسیار دست داشت. روایات یونانی، گویا به قصد گریز از تجسس، اختراع ترازو و گونیا و چرخ تراش را به او نسبت میدهند. گوهر تراش و فلز کار و سنگ کار و درودگر و پیکر تراش و معماری قابل بود. در تزئین دومین معبد آرتیمیس در افسوس شرکت کرد، برای اجتماعات عمومی

مردم اسپارت يك سكياس يا كوشك ساخت، قالبگيري با گل را به يونانيان شناسانيد و، مانند رويكوس، فن ساختن مجسمه‌هاي مفرغي را از مصر و آشور به ساموس رسانيد. يونانيان پيش از تئودوروس با الصاق صفحه‌هاي مفرغي به قالبی از چوب، مجسمه‌هاي مفرغي خشنی میساختند. اما پس از او توانستند تندیسهای مفرغي پرشکوهی چون ارابه ران دلفی و دیسک پران، اثر مورون، به وجود آورند. از اینها گذشته، ساموس در سفالگری هم مشهور بود. پلینی میگوید که کاهنان الاهی کوبله برای محروم کردن خود از رجولیت، از این سفالها به کار میبردند.

3- هر اکلیتوس، فیلسوف افسوس

آن سوي ساموس، نزديك خليج کائوستروس، مهمترين شهر يونيا افسوس قرار داشت. افسوس، که در حدود سال 1000 بنيادگذاري شد، به برکت جريان بازرگاني دو رود کائوستروس و مياندروس آباداني يافت. در جمعيت و دين و هنر آن، عناصر شرقي نيرومندی راه داشتند. آرتميس، الاهی شرقي مادري و بار آوري، در آنجا مورد پرستش بود، و معبد معروف او بارها دستخوش ويراني و بازسازي قرار گرفت.

نخستين بار، معبد آرتميس، تقريبا به سال 600، در محل يك مذبح باستاني که دوبار ساخته و دوبار خراب شد، به وجود آمد، و احتمالا اولين بناي سبك يونياست. در حدود 540، با کمک کرزوس، معبد ديگري برپا شد و پاپونيوس، معمار افسوسي، و دمتريوس، کاهن معبد افسوس، و تئودوروس، هنرمند ساموسي، در تزيين آن شرکت کردند. اين معبد تا آن زمان از حيث عظمت نظيري نداشت، و از اين رو يکي از ((عجايب هفتگانه عالم)) محسوب ميشد.

آوازه کردند. قديمترين شاعر مرثيه سراي يوناني که بر ما معلوم است، کالينوس بود که در 690 قم در افسوس ميژيست. هيپوناکس، شاعر افسوسي ديگر، که در حدود سال 550 شعر مي‌سرود، از کالينوس پيش افتاد. اما، در مورد شعر او، بايد گفت که موضوعش خشن، بيانش مبهم، مفهومش پرکنايه، و وزنش دلنشين بود، و از اين رو نقل مجالس يونانيان و مايه نفرت مردم افسوس شد. قامتي کوتاه و لاغر، پايي لنگ، و پيکري ناقص و ناخوشايند داشت. در يکي از قطعات بازمانده او چنين آمده است که مرد دو روز از وجود زن لذت ميبرد: ((روزي که با او عروسي ميکند و روزي که او را به خاک مي‌سپارد.)) هيپوناکس هجاگويي گستاخ بود و همه سرشناسان افسوس از پستترين جنايتکار تا والاترين کاهن مورد هجو او قرار گرفتند. چون دو پيکرتراش به نام بوپالوس و آتيس او را به صورتي مسخره‌آمیز نمايش دادند، هجوي چنان کشنده دربارۀ آنان سرود که از دندان زمان تيزتر بود و بيشتر از مجسمه سنگي آنان دوام آورد. يکي از اين شعرهاي پاکيزه او چنين است: ((پيمان مينهم که بر چشمان بوپالوس زخمه زنم. من از هر دو دستم سود مي‌جويم و هيچ گاه هدف خود را گم نميکنم.)) در اخبار آمده است که هيپوناکس با انتحار به زندگي خود خاتمه داد. ولي شايد اين حديث زاده آرزويي باشد که همگان داشتند.

برجسته‌ترين فرزند افسوس، هر اکلیتوس، معروف به ((حکيم گريان)) است. وي که در حدود سال 530 از خانداني اشرافي برخاست، دموکراسي را ناروا شمرد، و گفت: ((بدان بسيارند و نيکان اندک)) [111] و ((آن کس که از ديگر مردم بهتر باشد، در نظر من، به تنهائي با ده هزار مرد برابر است)) [113]. با اين وصف، هر اکلیتوس با هيچ کس، حتي با اشراف و زنان و دانشمندان، بر سر مهر نبود. گستاخانه از حکيمان ديگر نام برد و با خرده سنجي سودمندی چنين نوشت: ((دانش فراوان ذهن را قوام نمي‌بخشد، و گر نه هزيود، فيثاغورس، کسنوفانس، و هکاتايوس راه به جايي مي‌بردند.)) [16].

((زیرا تنها خرد واقعی، دانستن مفهومی است که، به خودی خود، همه چیز را در هر موردی رتق و فتق دهد)) [19]. پس، مانند عارفان چین، کناره گرفت و در کوه‌ها ساکن شد، تا درباره مفهوم یگانه‌ای که مبین همه چیز باشد غور کند. برای آنکه از تحمیلات توده و احزاب فردیت شکن برهد، زندگی و سخن خود را با لفاف تیرگی و ابهام پوشانید، و نتایج تعمقات خود را چنان بیان کرد که در فهم عوام نگنجد. آرای خویش را در رساله در باب طبیعت با بیانی موجز و مبهم اظهار داشت و، برای پریشان ساختن فکر آیندگان، به معبد آرتیمیس سپرد.

در کتب عصر جدید، کرارا آمده است که محور فلسفه هراکلیتوس مفهوم تغییر است.

ولی پاره‌هایی که از سخنان این فیلسوف مانده است، بدشواری چنین نظری را تایید میکند. وی، مانند اکثر فیلسوفان، سران داشت که ((یک)) را در وری ((بسیار)) بجوید، و در میان آشفتگی و پراکندگی عالم، وحدت و نظامی که مایه آرامش ذهن باشد بیابد. همچون پارمنیدس، از سر شوق میگفت: ((همه چیزها یکی هستند)) [1]. در آن زمان، مشکل فلسفه این بود که ماهیت هستی یگانه را دریابد. هراکلیتوس معتقد شد که آتش، ذات هستی است، و شاید این اندیشه او از آتش ستایی ایرانیان الهام گرفته باشد. ولی مسلم این است که او آتش و روح و خدا را از یکدیگر مستقل نمیداند، و محتملا از این بر میآید که هراکلیتوس کلمه ((آتش)) را هم در معنای حقیقی و هم در معنای مجازی آن به کار میبرد و، به وسیله آن از طرفی آتش واقعی، و از طرفی انرژی عالم را افاده میکند. با اینهمه، چنین نکته‌ای در بازمانده آثار او تصریح نشده است: ((این جهان ... نه ساخته خداست نه ساخته انسان، بلکه همیشه بوده است و هست و خواهد بود آتشی جاندار و جاویدان است؛ به موقع افروخته و به موقع خاموش میشود)) [20]. هر چیز جلوه‌ای از آتش است خواه آتشی که در ((راه فرود)) است و، بر اثر قبض متزاید، به صورت رطوبت و آب و خاک در میآید، خواه آتشی که ((راه فراز)) است و از هیئت خاک به هیئت آب و رطوبت و آذر کشانیده میشود.

هراکلیتوس با آنکه ثبات آرامش بخشی در آتش ابدی مییابد باز از تحولات بی پایان آتش رنجور است، و دومین محور فکر او تغییر دایمی همه چیز است. وی جهان و ذهن و روح را بی ثبات میبیند. هیچ چیز موجود نیست، همه چیز در کار صیرورت یا شدن است. هیچ وضعی حتی آنی پایدار نمی ماند. هر چیز دایما از آنچه بوده است دور، و به آنچه خواهد بود نزدیک میشود. به این ترتیب، هراکلیتوس مسئله جدیدی را مورد تاکید قرار میدهد. برخلاف طالس، تنها نمیرسد که اشیا چه هستند، بلکه مانند آناکسیماندروس و لوکرتیوس و سپنسر جویای این نکته است که اشیا چگونه به هیئت کنونی درآمده‌اند، و مثل ارسطو معتقد میشود که بهترین راه حل مسئله اول، حل مسئله دوم است. کتابهای قدیم همدانند که هراکلیتوس گفته است: ((همه چیزها در جریانند، هیچ چیز پایدار نیست.)) ولی این سخن در آثار بازمانده او به چشم نمیخورد. هراکلیتوس میگوید: ((تو را توان آن نیست که به یک رود دو بار پاگذاری، زیرا همواره آبهای جدیدی بر تو جاری میشوند)) [41]؛ و ((ما هستیم و نیستیم)) [81]. در فلسفه هراکلیتوس، همچون فلسفه هگل، جهان صیرورتی پر دامنه است. تکرر و تنوع و تغیر، همانند وحدت و یکسانی و وجود، واقعیت دارند، و واقعیت ((بسیار)) کم از واقعیت ((یک)) نیست. ((بسیار)) همانا ((یک)) است، و هر تغیر تقرب اشیا است به آتش، و یا دور شدن آنهاست از این. ((یک)) همان ((بسیار)) است، و تغیر بی آرام در قلب آتش در تموج است.

هراکلیتوس از این رهگذر به سومین جز فلسفه خود، که وحدت اضداد و وابستگی مغایرات و هماهنگی نهانی کشاکشها باشد، میرسد. خدا روز است و شب، زمستان است و تابستان، جنگ است و صلح، پرخواری است و گرسنگی)) [36]. ((نیک و بد یکی هستند، نیک و بدی یگانه‌اند)) [57-58]. ((زندگی و مرگ یگانگی دارند، و بیداری و خواب و جوانی و پیری نیز چنینند)) [78]. همه این

مغایرات، مراحل هستند از جنبشی تند و کند، لحظاتی هستند از جریان آتش جاویدان. وجود هر فرد از يك زوج متضاد برای بقا و فهم فرد دیگر ضرور است. واقعیت تمدد و تداخل است، تناوب و تبادل است، وحدت و هماهنگی اضداد است.

مردم ((در نمیابند که آنچه در خود ناسازگاری دارد، در همان حال با خود سازگار است، همنوایی از کششهای تضاد فراهم میآید، همچون همنوایی کمان و چنگ)) [45]. همچنانکه از کششهای سست و سخت، ارتعاشاتی هماهنگ، که موسیقی یا نوا خوانده میشود، به وجود میآید، از تناوب و تعارض اضداد هم، ذات و معنی و هماهنگی حیات و تغییر میزاید. در جریان کشمکش سازواره با سازواره، بشر با بشر، مرد با زن، نسل با نسل، طبقه با طبقه، ملت با ملت، نظر با نظر، و عقیده با عقیده، اضداد متخاصم به منزله تار و پود زندگی هستند و، برای تحقق وحدت نامرئی و وفاق نهانی کل، بر یکدیگر عمل میکنند. ((خوشترین همنواییها از اشیایی بر میخیزد که از یکدیگر متفاوتند)) [46] - و این سخنی است که عشاق را با آن آشنایی است.

این هر سه اصل آتش و تغییر و وحدت اضداد در مفهومی که هر اکلیتوس از روح و خدا دارد، راه دارند.

وی به کوتهنظران آنان که ((بیهوده، برای تطهیر خود از گناه خونریزی، خویشتن را به خون میآلایند)) [130] یا کسانی که ((مجسمه‌ها را نماز میگزارند)) لبخند میزند و میگوید که این کار بدان میماند که ((انسان با خانه‌ها گفتگو کند. چنین مردمی از ذات واقعی خدایان چیزی نمیدانند)) [126]. هر اکلیتوس برای خلود فردی جایی باقی نمیگذارد: انسان نیز، مانند چیزها، شعلهای است متغیر و بیقرار و ((مانند مشعل شبانگاه، حیاتی بهرهای از انرژی ابدی همه اشیاست، و از این رو هیچ گاه نمیمیرد. مرگ و زندگی نقاطی اختیاری از جریان و سیر اشیا هستند که ذهن تجزیه گر انسانی آنها را مورد توجه قرار داده است. اما، از منظر بیغرض هستی، مرگ و زندگی فقط وجوهی از تغییر بی پایان هیاکل هستند. در هر لحظه، جزئی از ما میمیرد، ولی کل آن به زندگی ادامه میدهد. در هر لمح، یکی از ما میمیرد، اما حیات ادامه مییابد. مرگ هم آغاز کار است و هم پایان کار. زایش هم پایان کار است و هم آغاز آن. سخنان ما، اندیشه‌های ما، حتی خواهی ما پاك و درست نیستند و کل را منعکس نمیکند. بر فلسفه است که چیزها را در پرتو کل بنگرد. ((نزد خدا همه چیزها زیبا و خوب و درستند. انسانها برخی از چیزها را نادرست، و بعضی را درست میبینند)) [61].

همچنانکه روح زبانه زودگذر شعله دایم التغییر حیات است، خدا آتش جاویدان است، انرژی تباهی‌ناپذیر جهان است، وحدتی است که همه اضداد را به هم میپیوندد، هماهنگی کشاکشهاست، مجموع و معنی همه ستیزه‌هاست. این آتش آسمانی که هیچ گاه از حیات جدایی ندارد، پیوسته، مانند حیات، صورت خود را دگرگون میکند، بر نردبان تغییر بالا و پایین میرود، و اشیا را نیست میکند و از نو میسازد.

براستی در آینده دور، روزی چون روز جزا فرا خواهد آمد و گیتی سراسر منقلب خواهد شد، ((آتش همه چیزها را داوری و محکوم خواهد کرد)) [26]، همه چیزهای موجود را از میان خواهد برد و چیزهای نو پدید خواهد آورد. با اینهمه، کردار آتش نامیرا عاری از معنی و انتظام نیست. اگر بتوانیم جهان را چون يك کل دریابیم، آن را سرشار از دانشی بی‌تعیین و پنهان، یعنی عرصه خرد یا ((کلمه)) (لوگوس) خواهیم یافت [65]، و آنگاه خواهیم کوشید که زندگی ما با نظام طبیعت، با قانون گیتی، با این خرد یا نیروی منظم که همانا خداست، سازگار شود [91]. ((خرد این است که به <کلمه> گوش فرا دهید، نه به من)) [1] و از خرد بیکران کل پیروی کنید.

هراکلیتوس مفاهیم چهارگانه فلسفه خود، یعنی نیرو و تغییر و وحدت اضداد و خرد کل، را به حوزه اخلاق میکشاند و سلوک انسانی را باز مینماید. نیرویی که خرد مهارش کند و با نظم دمساز شود، خیر اعلاست. تغییر شر نیست، عین خیر است. ((آسایش در تغییر به دست میآید. همواره به چیزهای معین پرداختن و تکرار کردن، ملالت میآورد)) [72 - 73]. ضرورت همبستگی اضداد، وجود ستیزه و رنج، زندگی را با معنا و پذیرفتنی میکند. ((برآورده شدن همه آرزوهای انسانها لطفی ندارد. بیماری است که تندرستی را خوشایند میکند، شر است که خیر، و گرسنگی است که سیری، و رنج است که راحت را خوشایند میکند)) [104]. هراکلیتوس کسانی را که خواستار پایان یافتن کشاکشهای جهان هستند سرزنش میکند [43]، زیرا، بدون کشاکش اضداد، اثری از همنوایی نخواهد بود، تار زنده بافته نخواهد شد، و تکاملی دست نخواهد داد.

بلکه کششی است میان دو عنصر که هیچ يك بر دیگری فایق نیستند و هر دو، به حکم ضرورت، در فعالیتند در دست همانند نوحاهی جوانی و کهنه پرستی پیری. تنازع بقا ضرور است، زیرا بر اثر آن است که بهتر از بدتر جدا میشود. ((کشاکش، پدر همه و شهریار همه چیزهاست. برخی را بر میگزیند تا به صورت خدایان درآیند، برخی را آدمیان میگرداند؛ بعضی را برده میکند، و پاره‌های را آزاد)) [44]. اما، در پایان کار، ((کشاکش همانا عدالت است)) [62]. رقابت افراد و جماعات و انواع و سازمانها و امپراطوریه‌ها برترین دادگاه طبیعت را میآفریند، و از حکم این دادگاه سرپیچی نمیتوان.

بر روی هم، آثار هراکلیتوس، که اکنون یکصد و سی بند از آن برای ما مانده است، از سترگترین آثار فکری یونان است. مفهوم آتش آسمانی به فلسفه رواقی رسید. مفهوم اشتعال نهایی جهان، به وساطت رواقیون، به مسیحیت منتقل شد. مفهوم ((کلمه)) یا خرد طبیعت، در فلسفه فیلون و الاهیات مسیحی به صور کلمه الاهی، یا خرد منشخصی که خدا به وسیله آن اشیا را میآفریند و بر آنها سلطه میورزد، درآمد و تا اندازه‌های زمینه را برای پیدایش مفهوم کنونی ((قانون طبیعی)) هموار کرد. نظر هراکلیتوس درباره فضیلت یا هنر اخلاقی، که از هماهنگی فرد با طبیعت دست میدهد، در نگرش اخلاقی رواقیان راه یافت. مفهوم وحدت اضداد در فلسفه هگل مورد تاکید قرار گرفت. مفهوم تغییر، محور فلسفه برگسون گردید. مفهوم ستیزه عمومی در نظریه‌های داروین و سپنسر و نیچه داخل شد، و نیچه، بیست و چهار قرن پس از هراکلیتوس، درست همانند او، مفهوم ستیزه را برای مخالفت با دموکراسی به کار برد.

از زندگی هراکلیتوس تقریباً هیچ چیز نمیدانیم. ولی دیوجانس لائرتیوس درباره مرگ او داستانی دارد؛ این داستان، که مورد تایید هیچ کس نیست، نمودار نثر تلخی است که چه بسار طومار شعر زندگی انسانی را در مینوردد:

سرانجام که مردم گریزی کامل عیار گشت، اوقاتش را در کوه‌ها به گردش میگذرانید و با علفها و گیاهان تغذیه میکرد. بر اثر این عادات، گرفتار بیماری استسقا شد. پس، به شهر بازگشت و به صورتی معمایی از پزشکان پرسید که آیا میتوانند هوای مرطوب را به هوای خشک مبدل کنند.

چون ایشان سخن او را دریافتند، خود را در طویله گاوان محبوس کرد و خویشتن را با سرگین گاوان پوشانید، تا بلکه گرمای آن ماده رطوبت را تبخیر و از او دور کنند. اما این کار، او را سودی نبخشید، و پس از هفتاد سال زندگی درگذشت.

4- آناکرئون، شاعر کولوفون

در چند کیلومتری شمال افسوس، شهر کولوفون مسافر را به خود میخواند. نام آن مآخوذ از تپه‌ای بود که شهر در دامنه آن قرار داشت. کولوفون زاده شد، در وصف مردم این شهر میگوید که ((ملبس به جامه‌های ارغوانی پر بها بودند و به گیسوان آراسته و مزین و معطر خود میبالیدند)) تفاخر، تاریخ درازی دارد. در همین شهر (و شاید در سمورنا) شاعری به نام میمنرموس در حدود سال 610 به سر میبرد و برای همشهریان خود، که بتازگی به بدبینی شرقی گراییده بودند، شعر میسرود. اشعار او بیشتر درباره گذرندگی جوانی و مهرورزی بود. خود به عشق نانو، دختری که ترنم او را با آواز نی همراهی میکرد، گرفتار آمد. ولی دخترک از ازدواج با او خودداری کرد. شاید دخترک باور داشت که ازدواج شاعر به منزله مرگ شعر اوست. اما میمنرموس معشوق را با قطعه شعری جاوید کرد:

ما مانند بر گهای بهاری میشکفیم، در آن زمان که خورشید آغاز درخشش میکند، و در دوره کوتاه عیش جوانی در بند خیر و شعر خدایان نیستیم.

ولی همیشه در پایان راه، ارواح سیاه را میبینیم، که پیری و مرگ غمانگیز را در دست دارند.

یک قرن بعد، شاعر معروفتری به نام آناکرئون در تنوس، که در نزدیکی کولوفون قرار داشت، به دنیا آمد.

سفر بسیار کرد، و مطلوب دربارها بود. هیچ کس چیز سیمونیدس از عهده رقابت با او بر نمیآمد. با گروهی از مردم به آیدرا در تراکیا کوچید، سرباز شد و در چند جنگ شرکت کرد، و سپس کار ارتش را ترک گفت و به ادب پرداخت. چند سال در دربار پولوکراتس، جبار ساموس، به سر برد؛ با جلال تمام به آتن نزد هیپارخوس رفت؛ سرانجام، پس از جنگ یونان و ایران، به تنوس بازگشت و سالهای پیری را با سرود و مستی گذرانید. با وجود این، عمری دراز کرد و در سن هشتاد و پنج، گویا در نتیجه انگوری که گلو گیرش شد، به هلاکت رسید.

در دوره عظمت شهر اسکندریه، پنج کتاب شعر از آناکرئون در دست بود. ولی برای ما چیزی جز ابیاتی پراکنده نمانده است. موضوع اصلی اشعار او شراب و زنان و پسران بودند. به بحر و تدد مجموع شعر میگفت و هر مطلبی را با ظرافت و لطف بیان میکرد. شعر او، در مقابل خشونت شعر هیپوناکس و رقت شعر سافو، لحنی گرم و معتدل و شهری داشت و دربارها را خوش میآمد مانند شعر هوراس در دربار آوگوستوس.

گویا آناکرئون، برای آنکه مورد توجه زنان قرار گیرد و بر شهوتش بیفزاید، از ابراز عواطف خصوصی خود خودداری میکرد و خوشتن را مردی سرخوش و کامجو معرفی میکرد. افسانه‌های بسیار درباره او ساخته‌اند؛ از آن جمله، روایت شده است که آناکرئون در حال مستی به کودکی تنه زد و به او دشنام گفت، ولی بعدا بدو دل داد و دشنام پیشین را با ستایش جبران کرد. با هر دو جنس عشق میباخت، ولی در اواخر عمر زنان را ترجیح داد. خود گفته است: ((بنگرید، اکنون عشق زرین مو با گوی ارغوانی خود مرا فرا میخواند و به دختری سرخوش مایل میکند. اما دخترک موی سفید را نمیپسندد و دنبال شکار دیگری میرود.)) ظریفی کتیبهای پر معنی به این مضمون برای گور آناکرئون نوشت:

ای دایه افسونگر شراب، ای تآک! بر فراز آرامگاه آناکرئون سایه گستر شو، تا میپرستی که به گاه شادمانی چنگ مینواخت و به پسران مهر میورزید، در سایه شاخه‌های شکوهمند تو بیار آمد و همچنان با شبنم تو دهان فرتوت خود را عطر آگین کند.

5- خیوس، سمورنا، فوکایا

اگر از تنوس به خاور رو کنیم و در امتداد خلیجها و دماغه‌های متعدد پیش رویم، در فاصله شانزده کیلومتری به خیوس میرسیم که گویا هومر جوانی خود را در آنجا میان درختان زیتون و انجیر، و کنار خم شراب گذرانیده است. کار اصلی مردم خیوس شراپسازی بود، که بردگان زیادی را به کار می‌گرفت. در سال 431 ق.م، در این جزیره، 30،000 فرد آزاد و 100،000 برده می‌زیستند. خیوس یکی از مراکز برده‌فروشی بود. برده‌فروشان کسانی را که از عهده پرداخت وام خود بر نمی‌آمدند، از وام‌دهندگان می‌خریدند و کودکان آنان را اخته می‌کردند و به حرمسراهای لیدیا و ایران می‌فرستادند. در قرن ششم، برده‌های به نام دریماخوس بردگان را به شورش واداشت، سپاهیان را که به جنگ وی رفتند شکست داد، برای خود قلعه‌ای در کوهستان فراهم آورد، بر شارمندان ثروتمند باج راه تحمیل کرد. به شیوه امروز ((حمایت)) خود را از ایشان، در برابر پول، پیشنهاد کرد، و آنها را به تهدید واداشت که با بردگان خود رفتار شایسته‌تری داشته باشند. سرانجام، به میل خود، سرش را به یارانش واگذار کرد تا با تسلیم آن جایزه بگیرند، و به این ترتیب برای قرن‌ها به صورت رب النوع نگهبان بردگان درآمد. سرگشت دریماخوس حماسه‌ای است درخشان برای اسپارتاکوس‌های قلم.

هنر و ادبیات در خیوس شکوفان شد، و این شهر به صورت مرکز خنیاگرانی درآمد که اشعار هومر را می‌خواندند و دیگرگون و تکمیل می‌کردند. در این شهر بود که یون درامنویس و تئوپومپوس مورخ زاده شدند و، بنا بر روایات، کاکس کوس در حدود سال 560 ق.م جوش دادن آهن را کشف کرد، و آرخرموس و پسرانش بویالوس و آتنیس زیباترین ظرف‌های سفالی قرن ششم را ساختند.

پس از تنوس، مسافر پا به خاک اروترا می‌گذارد و به کلازومنا، زادگاه آناکساگوراس که معلم و دوست پریکلز بود، می‌رسد و سپس در جهت شرق به سمورنا وارد می‌شود. این محل، که از لحاظ قدمت رقیب شهر دمشق مهاجرت و هجوم قوم یونانی به صورت یک شهر یونانی درآمد. در ایام اخیلس شهری داشت و در 600 ق.م مورد چپاول آواتس، که به لیدیا هجوم آورد، قرار گرفت و پس از آن بارها به وسیله اقوام گوناگون، و در 1924 میلادی به وسیله یونانیان ویران شد. آثار باستانی آن حاکی از تمول و رفاه آن شهر است. یک ورزشگاه، یک ارگ، یک میدان بازی، و یک تماشاخانه از زیر خاک بیرون آمده است. خیابان‌های سنگفرش پهن‌تر و معابد و قصرهای مجلل داشت، و خیابان اصلی آن، یعنی ((خیابان زرین))، در سراسر یونان معروف بود.

شمالی‌ترین شهر یونیا، شهر فوکایا بود که اکنون فوکیا خوانده می‌شود. رود هر موس، ساردیس را به آن می‌پیوست و آن را یکی از کلیده‌های تجارت یونان و لیدیا می‌گردانید. بازرگانان فوکایا، در جستجوی بازار، تن به سفرهای دور و دراز می‌دادند، و فرهنگ یونانی به وسیله آنان به جزیره کورس و بندر مارسا رسید.

شهرهای دوازده‌گانه یونیا، که اجمالا شرحشان گذشت، با یکدیگر رقابت داشتند و از این رو متحد نمی‌شدند، ولی هر ساله، به هنگام جشن بزرگ قوم یونانی، در دماغه موکاله نزدیک پرینه گرد می‌آمدند.

طالس مردم این شهرها را به اتحاد خواند. ولی رقابت‌های بازرگانی از این منظور جلوگیری کرد، و به جای اتحاد، اختلاف و جنگ پدید آمد. در نتیجه، در سالهای 545 و 546، که ایرانیان به یونان حمله کردند، این شهرها بسهولة مغلوب شدند. با این وصف، بر اثر رقابت و استقلال‌طلبی و آزادیخواهی این دوازده شهر، شوری در فلسفه و علوم و تاریخ افتاد و شاعران بزرگ بسیار پرورش یافتند. با

سقوط این شهرها، فرهنگ آنها به آتن، که در مقابل ایرانیان سخت جنگید، انتقال یافت و میراث عمومی یونان شد.

V - سافو، شاعر لسبوس

آن سوي شهرهاي دوازدهگانه يونيا، دوازده شهر آيولي قرار داشت. پس از سقوط تروا، آسيابي صغير به روي مهاجران يوناني گشوده شد، و مردم آيولي و آخايي که از يونان شمالي آمده بودند، در اين ناحيه ساکن شدند. در اين ناحيه، شهرها کوچک و کم اهميت بودند. فقط آيوليهاي جزيره لسبوس از لحاظ ثروت و تحمل و ادب با شهرهاي يونيايي کوس برابري ميزدند. خاک آن آتشفشاني و محل رويش تاک و درختان ديگر بود. پنج شهر داشت، و بزرگترين آنها، موتيلنه، مانند ميلتوس و ساموس و افسوس، از طريق بازرگاني بسيار ثروتمند شد. در اواخر قرن هفتم، سوداگران آن با مردم تهيدست همدست مردم شجاع و خشي به اسم پيتاکوس مدت ده سال ديکتاتور شد و مانند سولون خردمند حکومت کرد.

اشراف، براي باز يافتن قدرت خود، بر ضد او توطئه کردند، اما شکست خوردند، و پيتاکوس رهبران شورش، از جمله آکايوس و سافو، را اول از موتيلنه و بعد از لسبوس تبعيد کرد.

آکايوس شاعري بود پر شور که شعر را با سياست مياميخت. نسبي اشرافي داشت و سخت به پيتاکوس حمله ميکرد. شعر او بسيار خوش آهنگ بود، و بعدا نوعي شعر نام او را به خود گرفت و ((آکاييک)) خوانده شد. چندي شعر جنگي ميباخت و دم از وطن دوستي ميزد. ولي در عمل، مانند آرخيلوخوس، از جنگ رو برتافت و، براي دلداري خود، احتياط خویش را ستود. گاهي نغمه عشق ميسرود، ولي همواره شراب را، که در لسبوس بسيار خوب به عمل ميآمد، وصف ميکرد. ميگفت که پيوسته بايد نوشيد. در تابستان براي خنک شدن، در خزان در سوگ و مرگ طبيعت، در زمستان براي گرم شدن، و در بهار به اميد هماهنگي با طبيعت.

باران زئوس فرو ميآيد و طوفاني از اسماں برمي خيزد، و سرما نهرها را از يخ مپوشاند.

پس، برخيز و زمستان را فرو نشان، آتشي برفروز، شراب را چون انگين شيرين کن بفرواني.

شادکام بنوش، و خود را بپوشان.

نبايد دل به اندوه سپاريم، يا دغدغه به خود راه دهيم.

زيرا، اي دوست، اندوه سودي ندارد و رفته را باز نميآورد.

داروي ما شراب است، که اندیشه را خاموش ميگرداند.

بدبختانه آکايوس با بزرگترين شاعر يوناني همزمان بود شاعري که در سراسر عمر خود از ستايش همه مردم يونان برخوردار شد. اين شاعر کسي جز سافو نبود. سافو بايوس نقل ميکند: ((شبي اکسکتيوس، برادرزاده سولون، يکي از ترانه هاي سافو را ترنم کرد. عمويش چنان از اين شعر سرخوش شد که از پسر خواست تا آن را بدو بياموزد. يکي از حاضران پرسيد: <براي چه> وي پاسخ

داد: <میخواهم آن را بیاموزم و بمیرم!>)) سقراط نیز سافو را گرامی میداشت و ((زیبا)) مینامید، و افلاطون درباره او نکته‌های پر جذبه گفت: میگویند که خدایان هنر نه تا بیش نیستند.

چه خطا! بنگرید! سافوئی لسبوس خدای دهمین است!

استرابون نوشته است: ((سافو زنی شگفت آور است، زیرا در همه زمانهایی که میشناسیم، هیچ زنی نتوانسته است در امر شعر حتی به گرد او برسد.)) یونانیان همچنانکه از کلمه ((شاعر)) هومر را به یاد می‌آوردند، از کلمه ((شاعره)) به یاد سافو می‌افتادند.

سافو، که نام او در لهجه خودش لهجه آیولی پسایفا بود، در حدود 612 زاده شد. خانواده‌اش در کودکی او از لسبوس به موتیلنه کوچیدند. در 593، پیتاکوس او را هم با سایر رهبران اشراف شورش به شهر پورها تبعید کرد. گرچه در آن هنگام بیش از نوزده سال نداشت، باز در شعر و سیاست مشهور بود. از زیبایی چندان بهره‌ای نمیرد. پیکری کوچک و شکننده، و موی و چشم و پوستی تیره‌تر از یونانیان دیگر داشت. اما لطافت و فرهنگ و هوش فراوانش مردم را مجذوب میکرد. میگفت: ((دل من چون دل کودک است.)) از سخنانش بر می‌آید که طبعی پرشور داشت و سخنش، به قول یونانک، ((با شعله آمیخته بود)) و شنونده را به هیجان می‌انداخت. آتیس شاگرد محبوب سافو می‌گوید که او جامه‌های زعفرانی و ارغوانی میپوشید و خود را به گل می‌آراست. با وجود خردی پیکر، دلربا بود، و از این رو آکایوس، چون با او به تبعید رفت، کوشید تا با این سخن دل او را به دست آورد: ((ای سافوئی بی آرایش شیرین خنده که تاجی از گل‌های بنفشه داری، می‌خواهم به تو چیزی بگویم، اما شرم مانع من است.)) سافو پاسخی روشن به او داد: ((اگر خواسته‌های تو خوش و والا باشد و زبان تو سخن پست نگوید، ابر شرم چشمان ترا فرا نمیگیرد، و تو آرزوهای شایسته خود را بر زبان خواهی آورد.)) آکایوس در مدح سافو شعرها سرود، ولی ما از روابط خصوصی آن دو خبری نداریم. پیتاکوس چون از شهرت روزافزون سافو میهراسید، برای دومین بار، گویا در حدود 591، او را به سسمل تبعید کرد، و شاید تبعید دوم سافو ادامه دوستی او و آکایوس را مانع شد. سافو با بزرگان توانگری از مردم آندروس زناشویی کرد و دختری زاد. ((دختر کوچکی دارم، چون گلی زرین. حاضر نیستم تمام لیدی یا لسبوس زیبا را بگیرم و دست از کلئیس محبوبم بردارم.)) شوهر او بزودی درگذشت و میراث فرهنگی برای او نهاد. سافو، پس از پنج سال نفی بلد شد، به لسبوس بازگشت و در شمار بزرگان شهر قرار گرفت و در ناز زیست. ((پوشیده‌نماند که من زندگی لطیف را دوست دارم، و شکوه و زیبایی را از آن خورشید میدانم.)) وی سخت شقیته برادر کوچک خود خاراکسوس بود. از این رو چون خاراکسوس به مصر رفت و به عشق زنی دلربا به نام دوریخا دچار آمد و با او زناشویی کرد، سافو سخت رنج برد.

ولی سافو از عشق محروم نماند، از آنجا که نمیتوانست به آرامی زندگی کند، مدرسه‌ای برای زنان ترتیب داد و به آموختن شعر و موسیقی و رقص همت گمارد و باید دانست که این نوع مدرسه تا آن زمان نظیری نداشت. شاگردان خود را ((شاگرد)) نمیخواند، بلکه هتایرای به معنی ((یاران)) مینامید، که بعدا مرادف ((روسی)) شد. سافو، که در آن زمان شوهری نداشت، عاشق شاگردان خود میشد. خود میگوید: ((عشق مانند بادی که فرود می‌آید و بر درختان بلوط می‌افتد، جان مرا در هم شکسته است.)) و ((از دیرگاه که من خود دوشیزه‌های نوشکفته بودم و نه، آتیس، کودکی کوچک و سرکش مینمودی، دوستت داشتم.)) هنگامی که آتیس محبت یکی از جوانان موتیلنه را پذیرفت، سافو حسد بی پایان خود را در شعری که به وسیله لونگینوس محفوظ مانده و جان اینکتن سایمنز آن را به زبان انگلیسی برگردانده است، بیان کرد:

در نظر من به خدایان میماند آن خجسته مردی که کنار تو می‌نشیند و به تو می‌نگرد، و به سخنان لطیف تو بخاموشی، گوش فرا میدهد.

خنده لطیفی که به روی او می‌کني دل درناك مرا در سینهام می‌لرزاند.

آرزوی دیدن تو را دارم.

صدایم خاموش شده، و زبانی از کار مانده است، در اندرونم آتش زبانه میکشد، چشمانم نمیبینند، و غرضی در گوشهایم طنین افکن است.

عرق از پیکرم روان است، پیکرم پریده رنگ است و می‌لرزد.

مرگ تهدیدم میکند، و در خلصه عشق مستغرقم.

کسان آتیس او را از مدرسه سافو بیرون بردند و سافو را به رنجی عظیم انداختند، در این باره نامه‌ای هست که به سافو نسبت داده شده است:

او از ترك من گریست و گفت: ((افسوس، چه سرنوشت غم انگیزی داریم! سافو، سوگند می‌خورم که برخلاف دلخواه خود، تو را ترك می‌کنم.)) من بدو پاسخ دادم: ((برو و کامیاب باش. اما مرا هم به یاد آر، زیرا میدانی که چقدر شقیقه توام، و اگر از من یادی نکنی، آنگاه من ترا به یاد آنچه فراموش کرده‌ای، خواهم انداخت. زیرا تو بودی که در آغوش من، گیسوی پر پیچ و تابت را با گلهای بنفشه و سوری می‌آراستی، گردن لطیفت را با شکوفه‌ها می‌پوشانیدی، و پوست ظریف زیباییت را با روغن گرانها آغشته میکردی. تپه یا محلی مقدس یا نهر آبی نبود که با هم به سویی نخرامیدیم، و عروس بهار جنگل را با نغمه بلبلان پر نکرد، مگر آنگاه که من و تو در آنجا گردش کردیم.))

سپس سافو ناله سر میدهد: ((از این پس دیگر آتیس را نخواهم دید، و برآستی بهتر آنکه بمیرم.)) این است ندای عشق حقیقی که در وری خیر و شر، به اوج صداقت و جمال رسیده است.

پژوهندگان اخیر دنیای قدیم نمیدانند که آیا این اشعار نمودار عشق سافو به همجنسان خویش است یا آنکه ساخته و هم شاعرانه اوست. آنچه مسلم است این است که اشعار او اشعاری هستند بسیار زیبا و پر از شور و لطافت. یکی دم از ((شکنجه تلخ و شیرین عشق)) می‌زند، دیگری از ((طایع بهار پرگل)) سخن می‌گوید، دیگری عشق بی وصال را با ((دست کوتاه میوه چین و سیب زیبایی که بر انتهای شاخه بلند به سرخی می‌گراید)) مقایسه میکند. سافو در موضوعاتی غیر از عشق هم طبع خود را آزمود. اشعاری که از او مانده است تقریباً به پنجاه بحر سروده شده‌اند. او خود اشعارش را به صورت الحان موسیقی درمی‌آورد و با چنگ می‌نواخت. پیشینیان، آثار او را در نه دفتر گرد آوردند و شامل دوازده هزار شعر دانستند. ولی فقط ششصد شعر پراکنده به دست ما رسیده است. در سال 1073 میلادی، مقامات دینی قسطنطنیه و روم آثار سافو و الکایوس را سوزاندند. اما در 1897، گرنفل و هونت در اوكسور هونخوس تابوتهایی یافتند که از جنس کاغذ فشرده بود کاغذهایی که مطالب برخی از آثار عتیق و از جمله اشعار سافو را بر خود داشتند.

اخلاف مذکر، با نقل یا جعل داستانی درباره مرگ سافو به خاطر ناکامی در عشق يك مرد، انتقام خود را از او گرفتند. بنابر روایات سويداس، ((سافوی روسپی)) که معمولاً شاعر و خطاب میشد در

جزیره لنوکاس خود را از صخره فرو افکند و هلاک شد، زیرا فائون دریانورد عشق او را اجابت نکرد.

مناندروس و استرابون و محققان دیگر از همین افسانه نام میبرند، و اووید (اوویدیوس) آن را با تفصیلی زیبا نقل میکند. اما این روایت در میان واقعیت و افسانه در نوسان است. بنابر روایات، سافو در سالهای آخر، عشق به مرد را نیز تجربه کرد. در اسناد مصری، نامهای هست منسوب به سافو که در پاسخ یکی از خواستگاران او نوشته شده است: ((اگر هنوز پستانهای من میتوانستند شیر بدهند و زهدان من میتوانست کودک بزاید، آنگاه با گامهایی استوار به سوی بستر زفاف میشتافتم، اما اکنون گذشت عمر بر پوستم چین انداخته است، و عشق با ارمغان خود رنج به سوی من نمیآید.)) سپس از خواستگار خود روشن است، این است که اختری بود درخشانتر از آکایوس، و از خود خاطراتی پر شور و لطیف و اشعاری آبدار باقی گذاشت. در یکی از قطعات بازمانده او، ملاحظه میکنیم که وی بر ستایندهگان خود که نمیخواهند فرسودگی و مرگ او و اشعارش را بپذیرند، خرده میگیرد:

فرزندان من، شما میگویید: ((ای سافوی عزیز، ای بهترین نوازنده چنگ خوش آواز و دلنشین، ما بر سر تو تاج افکار میبیم.)) شما با این سخن خدایان هنر را آزرده میکنید. آیا نمیدانید که پوست من از کهولت به چین افتاده و گیسوانم از سیاهی به سفیدی گشته است ... مسلما همچنان که شام پرستاره پس از بام سرخ پنجه فرا میآید و سیاهی را بر سراسر زمین میگسترده، مرگ نیز هر موجود زنده را دنبال میکند و سرانجام گرفتارش میسازد.

VI - امپراطوری شمالی

در قسمت شمالی لسبوس، شهر کوچک تنوس قرار دارد. این شهر که، به گفته برخی از جهانگردان قدیم، زیباترین زنان یونان در آن پرورش یافتهاند، در مسیر مهاجران یونانی و سر راه جزایر شمالی سپورادس، یعنی یامبروس، لمنوس، و ساموتراس، واقع شده است. در حدود سال 560، مردم میلئوس، برای دست یافتن بر دار فانی، شهر آبودوس را که هنوز باقی است، در ساحل جنوبی ساختند. از همینجا بود که لئاندر (لیاندروس) و هیرون به آب زدند و با شنا از تنگه گذشتند. باز در همینجا بود که لشکر خشیارشا، به وسیله پلی که از به هم پیوستن زورقها ساختند، از دریا عبور کرد. لامپساکوس، زادگاه اپیکور، که کوچنشین مردم فوکابا گشت، در شرق این شهر قرار دارد. در دریای مرمره دو مجمع الجزیره هست. یکی از آن دو پروکونئوس خوانده میشود، و نام دریای مرمره به سبب وفور سنگ مرمر در این مجمع الجزایر است. دیگری مجمع الجزایر آرکونئوس است که مردم میلئوس به سال 757 بندر بزرگ کوزیکوس را در دورترین نقطه جنوبی آن ایجاد کردند. در سرتاسر ساحل، شهرهای یونانی یکی پس از دیگری بنا شدهاند: پاورموس، داسکولیون، آمپایا، کیوس، آستاکوس، و خالکدون. یونانیان به پیشروی خود ادامه دادند و، در جستجوی معادن و توسعه تجارت و تامین آذوقه، از تنگه بوسفور گذر کردند و خروسوپولیس و نیکوپولیس را بنیاد نهادند. آنگاه، برای رسیدن به دریای سیاه، راه خویش را از طرف ساحل جنوبی باز کردند و از هراکلیا، پونتیکا، تیوم، و سینوپه گذشتند. استرابون شهر سینوپه را بدین گونه توصیف میکند: شهری است آراسته به میدان بزرگ و زمین ورزش و رواقهای مسقف. این شهر از هر لحاظ شایسته زادگاه حکیمی کلبی مسلك چون دیوجانس بود. پس از سینوپه، شهرهای آمیسوس، اوینوی، نیکوپولیس، و تراپزوس واقع شدهاند. تراپزوس همان شهری است که سپاه ده هزار نفری گزنوفون و آن شدند و از مشاهده دریای محبوب خود، نعره شادی سر دادند. رخنه کردن یونانیان در این ناحیه، که گویا به وسیله یاسون آغاز و به وسیله قوم یونانیی دنبال شد، مردم شهرهای تجارتی یونان را به تشکیل کوچگاهها برانگیخت.

یونانیان، دستیابی بر منابع طلا و نقره و مواد غذایی فراوان، بر رونق تجاری خود افزودند، چنانکه مهاجرت اروپاییان به قاره آمریکا، در آغاز دوره معاصر، مایه پیشرفت اروپا شد.

یونانیان در امتداد ساحل خاوری دریای سیاه به سوی شمال به پیشروی خویش ادامه دادند تا به کولخیس رسیدند و فاسیس، دیوسکورياس، تئودوسیا، و پانتیکاپایون را در شبه جزیره کریمه، و شهر اولبیا را در نزدیکی مصب رود بوگ و دنیپر بنیاد نهادند. همچنین شهر توراس را نزدیک مصب رود دنیستر، و شهر ترویسیمیس را بر کنار رود دانوب ساختند. آنگاه به سمت جنوب متوجه شده و شهرهای ایستروس، تومی و شهر اودسوس و آپولونیا را در طول ساحل باختری برپا کردند. مردم کنونی این شهرهای بسیار کهن، بدون توجه به سوابق ممتد تاریخی سرزمینهای خود، سرگرم مشاغل روزانه و ملی این سوابق برای جهانگردان بسی جالب توجه میباشند.

سپس مردم مگارا، در حدود سال 660، شهر بیزانس (بوزانتیون) را، که تا این اواخر قسطنطنیه نام داشت و اکنون نام آن استانبول یا اسلامبول است، در کنار بوسفور بنا کردند. این بندر مهم، با وضع مناسبی که برای جنگ دارد، همواره حتی پیش از عصر پریکلس، مدخل اروپا به شمار رفته، و ناپلئون در عهدنامه تیلزیت آن را ((کلید اروپا)) خوانده است. پولوبیوس در قرن سوم ق م در توصیف وضع خاص دریایی این محل چنین میگوید: ((از لحاظ امنیت و رفاه، از تمام شهرهایی که ما میشناسیم موقعیت بهتری دارد.)) بیزانس ثروت سرشاری از عواید تنگه بوسفور میاندوخت. زیرا از همه کشتیهایی که از تنگه میگذشتند، حقوق گمرکی میستاند. به علاوه، حبوبات روسیه جنوبی و بالکان را از این راه به یونان صادر میکرد. صید ماهی نیز در این تنگه بسادگی صورت میگرفت، و این هم برای یونانیان سودآور بود. بیزانس، که بر اثر این عوامل و نیز به سبب شکل خمیده شهر ((شاخ زرین)) خوانده شد، در عصر پریکلس تحت الشعاع سیاست آتن بود، و در آنجا با گرفتن حق عبور از کشتیها خزاین خود را پر، و موافق مصالح جنگی خویش، برای صدور حبوبات از بنادر دریای سیاه، مقرراتی وضع کرد.

یونانیان بر ساحل شمالی دریای مرمره، شهرهای سلومبریا، پرینتهوس، بیسانته، کالیپولیس، و سستوس را ایجاد کردند، و پس از چندی در ساحل جنوب باختری تراکیا، زیستگاههایی در آینوس، آفرودیسیاس، و آبدرا (محل رواج فلسفه مادی لئوکیپوس و دیمقراطیس) به وجود آوردند. آن سوی ساحل تراکیا جزیرههایی به نام تاسوس قرار داشت. این جزیره، که به قول آرخیلوخوس مانند پشت الاغ لخت و بدمنظر است، دارای معادن بزرگ طلا بود و تمام درآمد دولت از این معادن تامین میشد. یونانیان، مخصوصاً آتنیانی که در جستجوی طلا بودند، در حوالی سواحل خاور مقدونیه، شهرهای نناپولیس و آمفیپولیس را تاسیس کردند بعدها تسخیر این شهرها توسط فیلیپ، به جنگی انجامید که طی آن آتن آزادی خود را از دست داد.

گروههایی دیگر از خالکیس و ارتریا برخاستند و شبه جزیره خالکیدیکه را به تصرف درآوردند و قبل از 700 ق م سی شهر، که برخی از آنها نقشهایی برجسته ایفا کردند، ساختند، مانند ستاگیرا (ستاگیروس، زادگاه ارسطو)، سکیونه، منده، پوتیدایا، آگانتوس، کلئونای، تورونه، و اولونتوس که فیلیپ در 348 به آن دست یافت و به برکت دموستن نامدار شد. در نتیجه کاوشهای جدیدی که در اولونتوس با خانههای دواشکوبی فراوان به دست آمده است. برخی از این خانهها دارای 25 اتاقند، و پیداست که در روزگار فیلیپ در حدود 60,000 تن در این شهر زندگی میکرد هاند. چنین جمعیتی که برای يك شهر كوچك زياد مينمايد، از وفور توليد مثل در يونان قبل از پريكلس خبر ميدهد.

مهاجران یونیا سرانجام در فاصله ائوبویا و خالکیدیکه در جزایر گرونیتیا، پولوآیگوس، ایکوس، پیارتوس، سکاندیله، و سکوروس مستقر شدند و بدین طریق دو بخش امپراطوری یونان در خاور و شمال به هم پیوستند. جزایر دریای اژه و سواحل آسیای صغیر و دریای سیاه و مقدونیه و تراکیا، در پرتو مساعی کوچشینیان یونانی، به مراکز زراعت، تجارت، صنعت، سیاست، ادب، دین، فلسفه، علم، هنر، بلاغت، سفسطه، عشرت و دیگر مظاهر حیات مبدل گشتند. یونانیان پس از این کاری در پیش نداشتند جز آنکه نفوذ خود را در غرب گسترش دهند و میان یونان قدیم و دنیای جدید پلی بزنند.

فصل هفتم

یونانیان در غرب

I - سوباریس

مسافر پس از گذشتن از سونیون و انحراف به باختر، به جزیره کوترا، که گردشگاه آفرودیت و موضوع یکی از تصاویر (پروتو) است، میرسد. پائسانیا به سال 160 میلادی عالیتین و قدیمترین معبدی را که یونانیان برای آفرودیت ساختهاند و در سال 1887 به وسیله شلیمان کشف شده است، در اینجا مشاهده کرد. کوترا یکی از جزایر یونیایی، و جنوبترین آنهاست. جزایر یونیایی در مجاورت سواحل یونان باختری واقعند، و از آن جهت ((یونیایی)) نام گرفتهاند که مهاجران یونیایی در آن سکونت گرفتند.

زاکونتوس، کفالنیا، ایتاکا، لئوکاس، پیکسوس، و کورکورا مانند کوترا جزو جزایر یونیایی هستند. شلیمان جزیره ایتاکا را موطن اودوسئوس، پنداشت و بیهوده کوشید تا از درون خاک آن شواهدی در تایید گزارشهای هومر به دست آورد. اما دور پند معتقد بود که وطن اودوسئوس جزیره پر صخره لئوکاس است. استرابون میگوید که اهالی این جزیره کهن هر ساله یک تن را بر میگزیدند تا از فراز صخره ها به پایین اندازند و نثار آپولون کنند. معمولاً این فرد را به پرنگانی قوی بال میبستند، تا بدین وسیله از شدت سقوط بکاهد.

گویا داستان سافو که خود را از کوه فرو افکند، با این سنت کهن دینی بی ارتباط نباشد. در حدود سال 734 ق.م، مردم کورنت به کورکورا کوچیدند و پس از چندی نیروی دریایی کورنت را شکست دادند و استقلال خویش را به دست آوردند. گروهی دیگر از مردم کورکورا، در دریای آدریاتیک، در جهت شمال رانند و به بندر ونیز رسیدند؛ گروهی دیگر در کوچگاههای کوچک سواحل دالماسی و جلگه رود پو اقامت گزیدند؛ و گروهی از آبهای خروشان گذر کردند و، پس از طی 80 کیلومتر، در ناحیه علیای ایتالیا مستقر شدند.

خیز وجود داشت که به هیچ وجه به وسیله بومی مورد استفاده قرار نمیگرفتند. از دیدگاه یونانیان، میبایست مواهب طبیعی نواحی حاصلخیز از دست سکنه بومی، که قادر به بهره برداری نیستند، بیرون آید و به توسعه بازرگانی کمک کند. یونانیان تازه وارد که عموماً از قوم دوری بودند، بر قسمتهای ساحلی استیلا یافتند و از بروندیسیوم (بریندیزی) گذشتند و شهری بزرگ به نام تاراس بنا

نهادند، که رومیان آن را تارنوم خواندند. و در آن شهر به کاشتن نهال زیتون و تربیت اسب و سفالگری و کشتی سازی و ماهیگیری پرداختند و، از نوعی صدف دریایی، رنگ ارغوانی که از رنگ ارغوانی فنیقیها گرانبهاتر بود، فراهم آوردند. در این ناحیه هم، مانند ناحیه‌های دیگر، در ابتدا معدودی از مالکان اراضی زمام امور را به دست گرفتند و موجد حکومتی اشرافی شدند. سپس حکومت دیکتاتوری با کمک طبقه متوسط روی کار آمد. در فاصله این دو نظام، گاه به گاه نوعی حکومت دموکراتیک موقتا استیلا یافت. در سال 281 قم سرداری معروف و حادثه جو به نام پور هوس، که میخواست مثل اسکندر ترکنازی کند، در این ناحیه پیاده شد.

موج دیگری از مهاجران، که بیشتر از قوم آخایی بودند، شهرهای سوباریس و کروتونا را در امتداد خلیج تاراس تأسیس کردند. حسادت یا رقابتی که میان این شهرها درگرفت، کراراً به خونریزی انجامید و خلاقیت و شور مخرب یونانیان را نشان داد. بازرگانی میان یونان خاوری و ایتالیایی باختری از دور راه انجام میگرفت: یکی از راه دریا و دیگری از راهی که قسمتی از آن در خشکی و قسمتی دیگر در دریا بود. کشتیهای تجاری، که از راه دریا رفت و آمد داشتند، از کروتونا میگذشتند، در آنجا معاملاتی انجام میدادند، و سپس به رگیون (رگیوم رومی) میرفتند و حقوق گمرکی میپرداختند. لاگانه بقیه سفر دریا را با هراس میپیموند، زیرا در معرض خطر حمله دریازنان و جریانهای پرنشاط تنگه سینا قرار داشتند. بالاخره، پس از طی این راه پرخطر، به الئا و کوماي یعنی دورترین کوچگاه‌های یونان در ایتالیای شمالی میرسیدند. اما برخی از بازرگانان، برای پرهیز از مخاطرات و فرار از پرداخت حقوق گمرکی، کالاهای خود را در سوباریس پیاده میکردند و از آنجا تا ساحل لائوس باختری، که تقریباً پنجاه کیلومتر راه است، آنها را از راه خشکی میبردند، سپس به وسیله کشتی به شهر پوسیدون، و از آنجا به بازارهای ایتالیا حمل میکردند.

سوباریس، که در مسیر جاده تجاری مقامی ممتاز داشت، از ثروت فراوان و رفاه عمومی بهره‌مند شد و، اگر بتوان گفته‌های دیودوروس سیسیلی (دیودوروس سیکولوس) را باور کرد، جمعیت آن به سیصد هزار تن رسید، و چندان توانگر شد که در میان شهرهای یونان نظیر نداشت و کلمه ((سوباریسی)) درست مرادف کلمه ((اپیکوری)) یعنی ((الذت طلب)) شد. در سوباریس، بردگان کارهای سخت را انجام میدادند و آزادگان لباسهای فاخر میپوشیدند و در خانه‌های مجلل و مرفه منزل میکردند و گواراترین غذاهای وارد شده از خارج را میچوردند. پیشه ورانی که پیشه آنان ایجاد صدا میکرد، اجازه نداشتند در داخل شهر به کار پردازند. در برخی از راه‌ها، در قسمتهای اشراف نشین شهر، چادرهایی میزدند تا گذرندگان از آسیب باران و گرما در امان باشند. به طوری که ارسطو میگوید، آلکیستنس، از اهالی سوباریس، جامه گرانبهائی میپوشید که دیونوسیوس اول، جبار سیراکوز، بعدها آن را به بهایی معادل 720،000 دلار امریکایی فروخت. سموندوریس سوباریسی هنگامی که برای خواستگاری دختر کلیستنس به سیکوئون رفت، هزار خادم همراه داشت.

سوباریس تا سال 510، که با همسایه خود کروتونا به جنگ پرداخت، زندگی بسیار آرام و خوبی داشت.

مطابق يك روايت غير موثق، تعداد لشكريان سوباریسی که به جنگ مردم کروتونا رفتند به سیصد هزار نفر میرسید. همین سند غیر موثق تأیید میکند که مردم کروتونا بزودی لشکر سوباریس را آشفته ساختند، زیرا آهنگی را که اسبهای سوباریسی با آن به رقص میآمدند، نواختند و اسبهای لشکریان سوباریس را به رقص درآوردند. و آنگاه به میان سپاهیان سوباریس افتادند و دست به کشتار زدند. سپس شهر سوباریس را غارت کردند و سوزاندند، به طوری که در ظرفه يك روز از صفحه روزگار محو شد. شصت و پنج سال بعد که هرودوت و بعضی دیگر از مردم آن کوچگاه توری ای را در

نزدیکی محل سوباریس بنا کردند، اثری از آثار این شهر بزرگ، که روزی از پرافتخارترین مداین یونان به شمار میرفت، نیافتند.

II - فیثاغورس، حکیم کروتونا کروتونا عمری درازتر از سوباریس داشت. این شهر در 710 ق م ساخته شد و از مراکز بزرگ صنعت و تجارت گشت و تا عصر ما دوام آورد. بندر این شهر تنها انگرگاه طبیعی میان تاراس و سیسیل است، و در عهد باستان، کشتیهایی که مال التجاره به مقصد سوباریس میبردند، ناچار در آنجا توقف میکردند. پس، با وجود بحراناها و شکستهای بسیار، هیچ گاه از اهمیت تجارتی شهر و فعالیت مردم آن نکاست. در این شهر ورزشکاران بزرگ و معروفی مانند میلون پرورش یافتند، و بزرگترین مدرسه پزشکی ((یونان بزرگ)) در آن تاسیس شد.

کروتونا آب و هوایی سالم داشت، و شاید به همین سبب بود که فیثاغورس بدان روی آورد. نام یونانی فیثاغورس به معنی ((زبان پوتیایی)) است، و پوتیا نام یکی از خوشه‌های معبد آپولون در دلفی است. بسیاری از پیروان فیثاغورس گفته‌اند که او همانا آپولون بود، و کسان بسیار ادعا کرده‌اند که نور خدایی او را به چشم خود دیده‌اند. مطابق روایات متواتر تاریخی، فیثاغورس در حدود 580 در ساموس متولد شد، که کودکی نشانه‌های نبوغ در او دیده شد، سالها برای ساختن شخصیت خود تلاش کرد، و سی سال از عمر خویش را به سفر گذرانید. هراکلیتوس که در مدح امساک میورزد، میگوید: ((فیثاغورس بیشتر از هرکس در تحقیق و بحث میکوشید.)) روایات حاکی است که فیثاغورس به بلاد عرب و سوریه و فنیقیه و کده و هند و گل سفر کرد، و در بازگشت، این پند بزرگ و شگفتانگیز را به جهانگردان ارزانی داشت: ((هرگاه به خارج از دیار خود سفر میکنی، مرز و بوم خود را فراموش کن.)) یعنی به هر شهر بیگانه که میروی، تعصب را از خود دور کن. تردید نیست که فیثاغورس به مصر رفته و در آنجا با کاهنان بحث کرده و اخترشناسی و هندسه را آموخته و چه بسا که برخی از خرافات رایج را هم فرا گرفته است. چون به ساموس بازگشت، با طغیان پولوکراتس مواجه شد و به کروتونا مهاجرت کرد. در این وقت، متجاوز از پنجاه سال داشت.

در کروتونا به تدریس پرداخت و شخصیت نافذ، دانش فراوان، و استقبال او از طلاب مرد و زن باعث شد که صدها شاگرد بدو روی آورند. فیثاغورس دویست سال پیش از افلاطون، اصول تساوی زن و مرد را اعلام داشت و عملاً رعایت کرد. با این وصف، معتقد بود که زنان از لحاظ طبیعی از مردان متفاوتند و این دو گروه وظایفی متفاوت دارند. از این رو به شاگردان زن، علاوه بر فلسفه و آداب، فنون خانه داری و مادری نیز میآموخت. مردم آن روزگار، زنان فیثاغورسی را عالیه‌ترین نمونه زنان تاریخ یونان دانسته‌اند.

فیثاغورس برای شاگردان خویش قوانینی وضع کرد، چنانکه گویی میخواهد مدرسه‌اش را به صورت یک دیر درآورد. مطابق این قوانین، کسی که وارد مدرسه او میشد، پیمان وفاداری با استاد خود و دیگر شاگردان میبست. بر طبق روایات تاریخی، اعضای این جمع به صورت اشتراکی میزیستند. خوردن گوشت و تخم مرغ و لوبیا برای ایشان ممنوع بود، و این شراب ممنوع نبود، هر چند که فیثاغورس پیروانش را به نوشیدن آب توصیه میکرد و چنین توصیه‌هایی در سرزمین کم آب ایتالیای جنوبی، توصیه کننده را به خطر میاندازد. درباره تحریم گوشت، میتوان گفت که این تحریم با عقیده تناسخ ارتباط داشته است؛ مردمان باید از خوردن گوشت نیکان خود برحذر باشند. با این وصف، گویا گاه گاهی تخلف از این قانون برای است، چنانکه برخی از مورخان انگلیسی نوشته‌اند، میلون کشتی گیر، که یکی از فیثاغورسیان بوده است، چگونه میتوانسته است، بدون خوردن گوشت، نیرومندترین مرد یونان **بشود** یکی دیگر از مواد نظامنامه فیثاغورسی تحریم کشتن حیوانات بی آزار و

انهدام درختان بود. طلاب بایستی لباسهای ساده بپوشند و از جلال و تبختر رو گردانند، هیچ گاه خود را به خنده نسپارند و در عین حال عبوس نباشند.

سوگند خوردن جایز نیست، انسان باید چنان رفتار کند که مردم سخنان او را بدون سوگند بپذیرند. قربانی کردن برای خدایان کاری ناروا به شمار میرفت، ولی عبادت در قربانگاههایی که به خون آلوده نباشند، روا بود. هر فرد وظیفه داشت که در پایان هر روز یکایک کارهایی را که در سراسر روز انجام داده است، مورد داور قرار دهد و به محاسبه نفس پردازد.

فیثاغورس خود این قوانین را در کمال دقت رعایت میکرد. همین شیوه سبب شد که در میان طلاب قدرت و احترام یابد، به طوری که سختگیریهای او را بدون اندکی مخالفت تاب آورند و، در هر بحثی، به او استناد جویند و برهان قاطع آنان این جمله باشد: ((او خود چنین فرمود.)) گفتهاند که استاد هرگز به هنگام روز باده گساری نمیکرد، و قوت غالب او نان و عسل و سبزی بود؛ ردایی سفید و پاکیزه میپوشید و هرگز شنیده نشد که به عشق ورزی پردازد، در خوراک افراط ورزد، در خنده و مزاح و افسانهپردازی مستغرق شود، یا به مجازات دیگران، حتی بردگان، دست زند. تیمون آتنی درباره او میگفت: ((وای شعبده بازی است که مردم را با سخن میفریبد و در شکار آنان میکوشد.)) اما اخلاصی که همسرش تئانو و دخترش دامون به او داشتند، ناقض عقیده تیمون است. این دو، که به فیثاغورس بسیار نزدیک بودند، بهتر داور می‌توانند.

دیوجانس لائرتیوس میگوید: ((وای یادداشتهای خود را به دامون سپرد و دستور داد که آنها را به خارج از خانه نبرد و فاش نکند. یا اینکه دامون میتوانست آنها را در مقابل مال فراوانی بفروشد، از دستور پدر خویش پا فراتر نگذاشت. زیرا اجرای اوامر پدر را بر زر ترجیح میداد. این اقدام دامون شایان اهمیت بسیار است، زیرا زنان معمولاً به زر علاقه وافر دارند.)) شرط پیوستن به انجمن فیثاغورسی، علاوه بر تطهیر جسم از راه پرهیز و خویشانداری، دستیابی بر طهارت روحی از راه تحصیل معارف بود. شاگرد تازه وارد میباید که ((سکوت فیثاغورسی)) را مدت پنج سال اکیدا مراعات کند، و گویا منظور از ((سکوت فیثاغورسی)) تمکین بی چون و چرا به اوامر انجمن بود.

میتدی پس از پنج سال تعلیم، به عضویت انجمن مشرف میشد و برای استفاده از محضر شخص فیثاغورس رخصت مییافت. به این ترتیب، شاگردان به دو گروه بیرونی و درونی تقسیم میشدند، و شاگردان درونی میتوانند فلسفه سری استاد را کشف کنند. برنامه تدریس مرکب از چهار درس، یعنی هندسه و حساب و نجوم و موسیقی، بود. چنانکه مشاهده میشود، تدریس ریاضیات در آغاز این برنامه قرار دارد، و مقصود از آن ریاضیات عملی مصریان نبود، بلکه ریاضیات نظری بود و به طریقی منطقی در کمیات بحث میکرد و در تنظیم فکر و استدلال صحیح موثر میافتاد. هندسه نظری، در عصر فیثاغورس، مجموعه‌ای بود شامل قضایا و براهین؛ و شاگرد با هر گامی که در این راه برمی داشت، درباره رموز جهان اطلاعات بیشتری به دست میآورد. روایات متواتر یونانی می‌رسانند که فیثاغورس خود بسیاری از قضایای نظری هندسه را کشف کرد، مانند قضیه تساوی مجموع زوایای داخلی هر مثلث با دو زاویه قائمه، و قضیه تساوی مربع وتر در مثلث قائم الزاویه با مجموع مربعات دو ضلع دیگر. آپلودوروس میگوید که استاد چون موفق به کشف قضیه اخیر شد، به شکرانه موفقیت بزرگ خود، یکصد حیوان قربانی کرد. این سخن مسلماً صحیح نیست، زیرا قربانی کردن با فلسفه فیثاغورس نمی‌سازد.

فیثاغورس، برخلاف ما، نخست به تدریس هندسه، و سپس به حساب میپرداخت. علم حساب فیثاغورسی یک فن عملی نبود و به عنوان وسیله شمارش آموخته نمیشد، بلکه بحثی نظری درباره

اعداد بود. نحله فیثاغورسی برای نخستین بار به برخی از تقسیمات اعداد پی برد: عدد فرد و عدد زوج و عدد اول و عدد تجزیه پذیر. نظریه تناسب را پی ریزی کرد و، به وسیله آن نظریه و به کمک تطبیق مساحات، جبر هندسی را به وجود آورد. شاید در پرتو کشف نظریه تناسب بود که نحله فیثاغورسی موسیقی را بر نسبت های عددی مبتنی کرد. در این مورد داستانی مانده است: روزی فیثاغورس بر دکان آهنگری می گذشت.

از شنیدن صداهای برخورد پتکها بر سندان تشخیص داد که بر اثر تفاوت وزن پتکها، صداها از یکدیگر متفاوتند، و نتیجه گرفت که میان اصوات نسبت هایی برقرار است که تعبیر عددی دارند. در کتب قدما تجربه ذیل را به او نسبت داده اند: اگر دو ریسمان با ضخامت متساوی داشته باشیم و طول یکی از این دو ریسمان دو برابر دیگری باشد، چون مضرابی به آنها بکشیم، نواي آنها يك اوکتاو خواهد بود. اگر یکی از آن دو ریسمان يك برابر و نیم دیگری باشد، نواي يك پنجم (دو، سل) خواهند داشت. و اگر طول یکی يك ثلث بیش از طول دیگری باشد، نواي يك چهارم (دو، فا) خواهند داد. بدین طریق، میتوان همه آهنگهای موسیقی را با يك میزان ریاضی سنجید و آنها را با اصطلاحات ریاضی تعبیر کرد. به گمان فیثاغورس، چون همه اجسامی که در فضا حرکت میکنند، به فراخور حجم و سرعت حرکت خود، موجد صوت میشوند، هر سیاره، بر اثر حرکت به دور زمین، صوتی متناسب با سرعت و فاصله خود به وجود می آورد، و از اصوات سیارات، آهنگ موزون ((موسیقی افلاک)) ساخته میشود. متأسفانه ما هیچ گاه موسیقی افلاک را در نمی یابیم، زیرا در سراسر عمر آن را شنیده ایم، گوش ما از آن بی خبر است.

فیثاغورس عالم را جسمی کروی و دارای حیات میداند. مرکز عالم زمین است. زمین نیز جسمی کروی است و، مانند دیگر سیارات، از غرب به شرق دوران میکند. زمین شامل پنج منطقه است: منطقه سرد شمالی (شمالگان)، منطقه سرد جنوبی (جنوبگان)، منطقه تابستانی، منطقه زمستانی، و منطقه استوایی. قسمتی از کره ماه که دیده میشود، رو به روی خورشید قرار گرفته، و بزرگی و کوچکی این قسمت در نظر ما تابع مقدار زاویه حادث از مواجهه ماه است با زمین. خسوف ناشی از حایل شدن زمین با جرمی دیگر است. میان ماه و خورشید. به قول دیوجانس لائرتیوس، فیثاغورس نخستین دانشمندی است که قایل به کرویّت زمین شد و جهان را به اعتبار نظمش، کوسموس نامید.

باید اعتراف کرد که بررسی های فیثاغورس بیش از تحقیق هر دانشمند دیگر، در پی ریزی علوم طبیعی اروپا موثر واقع شده است. ولی کار او فقط کار علمی نیست، به فلسفه نیز میسر دارد. ظاهراً نام ((فلسفه)) از اوست. میگفت که در جهان هیچ کس ((دانشمند)) نیست، بلکه کسی که در پی دانش باشد، ((دانش دوست)) است، از این رو امثال خود را ((دوستار دانش)) (فیلسوف) میخواند. در عصر او، کلمه ((فیلسوف)) و ((فیثاغورس)) مترادف شدند. در حالی که طالس و سایر متفکران میلیتوس علت و مبدا اشیا را در ماده می جستند، فیثاغورس آنها را در شکل و تناسب صوری یافت. پس از آنکه روابط منظم یا نسبت های موسیقی را کشف کرد، وجود سیارات را هم تابع نظمها یا نسبتها شمرد. همانند بسیاری از فلاسفه، به وحدت گرایید و اعلام داشت که این روابط و نظمها در همه جا موجودند، و ذات آنها همانا عدد است. اسپینوزا، قرن ها پس از فیثاغورس، میگوید: ((دو جهان وجود دارد، یکی جهان اشیا یا جهان حسی که در احساس انسانی میگذرد، دیگری جهان فلاسفه یا جهان قوانین و حقایق ثابت که عقل آن را درک میکند، و تنها عالم حقیقی جاویدان، جهان دوم است.)) بنابرین، فیثاغورس ذات ابدی و بنیادی هر چیز را تناسبات و روابط عددی موجود میان اجزای آن چیزی میداند. چه بسا سلامتی وجود يك رابطه صحیح ریاضی، یا يك تناسب میان اجزا و عناصر بدن باشد. شاید حتی روح هم يك عدد باشد.

فیثاغورس نفس را شامل سه جز میداند، عاطفه، شهود، و عقل. میگوید قلب مرکز عاطفه است، و مراکز شهود و عقل در مغز. عاطفه و شهود از صفات مشترك انسان و حیوان است، ولی عقل اختصاص به انسان دارد و امری جاویدان است. فیثاغورس میگوید که نفس انسان، پس از مرگ او، در برزخ پاك میشود و به زمین باز میگردد و در جسمی جدید حلول میکند، و این جریان نامتناهی تناسخ قطع نمیشود، مگر با يك زندگی کاملاً پرهیزکارانه. فیثاغورس برای سرگرم کردن پیروان یا تقویت اعتقاد ایشان میگفت که روح او يك بار به صورت يك زن بدکار و بار دیگر به صورت انوفوربوس قهرمان بدین جهان آمد. مدعی بود که جنگهای تروا و محاصره آن را به یاد میآورد و، در معبد آرگوس، زره روزگاران قدیم خود را باز شناخته است. روزی از شنیدن زوزه سگی كتك خورده، فوراً به نجات او برخاست و گفت در ناله و فریاد این سگ صدای دوست مرده خود را تشخیص داده است. با توجه بدین نکته که فکر تناسخ، در زمانی واحد، هم در هند و هم در نحل اسرار اورفئوسی و نحل فیثاغورسی رسوخ کرده است، میتوان پی برد که در قرن ششم قم یونان و افریقا و آسیا با هم ارتباط فکری داشته و یکدیگر را تحت نفوذ قرار دادهاند.

چنانکه میبینیم، در فلسفه اخلاقی فیثاغورسی، روح بدبینی هندی با روح روشن بینی و خوش بینی افلاطون آمیخته است. هدف زندگی در آیین فیثاغورسی، این است که انسان، به نیروی فضیلت، از حلول در ابدان خلصی یابد. فضیلت، هماهنگی روح است در درون خود و با خدا. گاهی میتوان این هماهنگی را به طور تصنعی به دست آورد؛ از این رو، فیثاغورسیان، مانند کاهنان و پزشکان یونانی، موسیقی را برای علاج امراض عصبی و اعاده اعتدال فرد تجویز میکردند. ولی هماهنگی عمیق، از راه فهم حقایق باطنی به دست میآید. این حقایق به انسان فروتنی و اعتدال میبخشند و راه صواب را بدو مینمایند. نقیض هماهنگی عمیق، پریشانی و افراط و گناه است، و به شقاوت میانجامد. عدالت واقعیت دارد، و هر گناهی دیر یا زود کیفر مییابد. کنه فلسفه اخلاقی افلاطون و ارسطو از اینجا نشئت گرفت.

فلسفه سیاسی فیثاغورسی را باید فلسفه افلاطون، ولی مقدم بر افلاطون دانست. بنابر اخبار قدیم، در انجمن فیثاغورس يك نوع مسلک اشتراکی اشرافی برقرار بود. زن و مرد میبایست در استفاده از همه امکانات خود شریک باشند، در مجالس درس مشترکاً حضور یابند، برای رسیدن به فضیلت و فکر عالی از راه ریاضی و موسیقی و فلسفه ورزیده شوند، و خود را وقف اداره دولت کنند. فیثاغورس میگوید تا زمام حکومت به دست انجمن او افتد، و همین سبب نابودی او و پیروانش شد. پیروان او با شور فراوان وارد سیاست شدند و به قدری از اشراف پشتیبانی کردند که افراد حزب مردمی کروتونا علیه آنان برخاستند و با کینه و خشم محل اجتماع فیثاغورسیان را آتش زدند، گروهی از آنان را کشتند و گروهی دیگر را از شهر بیرون کردند؛ مطابق يك روایت، حتی فیثاغورس را هم گرفتند و به قتل رسانیدند. گفتهاند که فیثاغورس، در حین فرار، به يك کشتزار باقلا برخورد، و چون نمیخواست باقلاها را پایمال کند، متوقف و دستگیر شد، و به قتل رسید. مطابق روایتی دیگر، وی به متاپونتوم گریخت و در آنجا چهل روز از غذا خوردن امتناع ورزید و بدین وسیله انتحار کرد. شاید احساس میکرد که هشتاد سال عمر برای او کافی است.

نفوذ فیثاغورس در طول زمان پایدار ماند، و هنوز هم با احترام آن او یاد میشود. پیروان او سیصد سال به صورت انجمنهای کوچک متفرق در بلاد یونان وجود داشتند و دانشمندانی مانند فیلولائوس، و حکامی مانند آرخوتاس، جبار تاراس و دوست افلاطون، از میان ایشان برخاستند. شاعر انگلیسی، وردزورث، بدون آنکه خود بداند، در مشهورترین اشعار خویش، دارای گرایشهای فیثاغورسی بود. افلاطون به افکار فیثاغورس دلبستگی داشت و در همه نظریات مهم خود از او پیروی کرد و مانند او

دموکراسی را به باد انتقاد گرفت و خواستار شد که زمامداران از میان فیلسوفان برخیزند و نوعی حکومت اشرافی برپا دارند.

افلاطون، همچون فیثاغورس، فضیلت را ناشی از هماهنگی می‌شمرد، هندسه را دوست داشت، به نیروی مخفی اعداد معتقد بود، و درباره طبیعت و سرنوشت نفس، نظریاتی فیثاغورسی به میان نهاد. بر روی هم، فیثاغورس بنیادگذار فلسفه و علوم اروپاست، و این خود برای جاویدان ساختن نام او کافی است.

III - کسنوفانس، فیلسوف انابلی

خرابه‌های شهر لوکری در باختر کروتونا واقع است. این شهر، به عقیده ارسطو، به وسیله بردگان و زناکاران و دزدان فراری و تبعیدی شهر لوکریش که در شبه جزیره یونان قرار داشت، برپا شد. شاید ارسطو خواسته است، با این سخن، جهان جدید را در برابر جهان قدیم تحقیر کند. چون زندگی مردم این شهر، بر اثر مفاسد اخلاقی، دستخوش اختلال شد، ناگزیر نزد و خش معبد دلفی رفتند و چاره طلبیدند. و خش بدیشان پاسخ داد که باید دست به وضع قانون زنند. شاید این سخن را زائوکوس به و خش القا کرده باشد، زیرا او بود که در سال 664 قوانینی برای لوکری وضع کرد و گفت که آنها را الاهی آتیه در خواب به او آموخته است. این قوانین، اگر نخستین قوانین خدایی نباشند، نخستین قوانینی هستند که در یونان به روی کاغذ آمده‌اند. اهالی لوکری به اندازه‌های بدین قوانین علاقه‌مند شدند که اگر کسی قانونی تازه پیشنهاد میکرد، میبایست ریسمانی به گردن بیندازد تا اگر قانون مورد پسند واقع نشود، سهولت با همان ریسمان به دارش زنند.

مسافری که در ایتالیا از جنوب به طرف شمال می‌رود، به شهر زیبای میرسد که اهل مسینا، در حدود سال 730 ق.م، آن را ساختند و رگیون نام نهادند. مسافر اگر از این شهر و نیز از تنگه مسینا، یعنی جایی که محتملاً در منظومه ((اودیسه))، سکولا و خاروبدیس نام دارد، بگذرد، به محل لائوس و سپس به هونله قدیم می‌رسد. هونله، که بعداً بر روم ولایا خوانده شد، در تاریخ یونان به الیا شهرت دارد، و افلاطون هم آن را بدین صورت نوشته است. از میان فلاسفه قدیم، بسیاری منسوب بدانجا هستند، کسنوفانس اهل کولوفون نیز در سال 540 به الیا رفت و نلهای فلسفی تاسیس کرد.

کسنوفانس مردی بزرگ بود و از دشمن خود، فیثاغورس، که مردم او را سخت گرامی می‌شمردند، چیزی کم نداشت. با نیرویی فراوان کار میکرد و هیچ گاه از کار خسته نمیشد. صاحب ابتکار بود و، همچنانکه خود گفته است، مدت شصت و هفت سال در سرزمین یونان از این سوی بدان سوی گردش کرد، مشاهدات خود را گرد آورد و، به هر جا قدم گذارد، دشمنانی برای خود آفرید. در اشعار فلسفی خویش که برای مردم میخواند، بر هومر خرده می‌گرفت، بر سفاکت و بی‌تقوایی او میتاخت، و خرافات او را به ریشخند می‌گرفت. گزنوفون در الیا بلایی ساخت، و عمر وی به یک قرن کامل رسید. میگفت که هومر و هزیود کارهایی مانند دزدی و زنا و فریب، که حتی در خور آدمیان نیستند، به خدایان نسبت میدهند و ایشان را ننگین می‌سازند. اما از سخنان وی بر میآید که خود اعتقادی رسمی نداشته است. میگوید: در همه جهان کسی یافت نشده و نخواهد شد که درباره خدایان اطلاعی قطعی داشته باشد. ...

آدمیان چنین می‌پندارند که خدایان توالد میکنند و لباس میپوشند و، از لحاظ هیئت و آواز، به آدمیان میمانند. یقیناً گاو و شیر اگر میتوانستند مانند آدمی نقش بکشند، خدایان خود را به صورتی همچون

صورت خویش رسم میکردند. همچنین اسب اگر نقاشی میتوانست، خدایان را به هیئت اسب میکشید، و گاو اگر نقاش بود، صورت گاو را برای خدایان مناسب میدانست.

حبشیان خدایان خود را به شکل سیاه و پهن بینی تصویر میکنند و مردم تراکیا چشمان کبود و موهای سرخ برای خدایان میکشند. ... خدایی که والاتر از خدایان و آدمیان است، یکی بیش نیست و به هیچ وجه از لحاظ هیئت و عقل به آدمیان نمیماند. با تمام وجودش میبید و میاندیشد و میشنود، و بر همه موجودات به نیروی عقل خویش حاکم است و هیچ گاه خسته نمیشود.

به نظر دیوجانس لائرتیوس، خدای کسنوفانس با هستی عینیت دارد، و بنا بر تعالیم او، همه اشیا بر طبق اصول طبیعی از آب و خاک آفریده شده‌اند، و وجود سنگواره‌های موجودات دریایی در نقاط دور از دریاها و بالایی کوه‌ها، دلیل آن است که زمانی زمین سراسر در آب غرقه بوده است و، به ظن بسیار قوی، در آینده نیز در آب پوشیده خواهد شد. اما این دگرگونیها و جداییها عارضی و سطحی است، و پس برای آنها وحشی حقیقی و ابدی وجود دارد که همانا ذات خداست.

پارمنیدس، شاگرد کسنوفانس، بر اساس نظر استاد، فلسفهای ایدئالیستی ترتیب داد که در فکر افلاطون و افلاطونیان و اروپاییان امروزی تأثیری عمیق گذاشته است.

IV - از ایتالیا تا اسپانیا

در فاصله 30 کیلومتری شمال آلبا، شهر پوسیدونیا یا پائستوم واقع است که مردم سوباریس آن را به عنوان آخرین پایگاه بازرگانی منطقه میلئوس بنا کردند. مسافر امروز، پس از یک سفر کوتاه، از ناپل و سالرنو بدانجا میرسد. مسافری که از این راه می‌رود، در میان دشتی متروک، سه معبد بزرگ میبیند. گل و لای که جریان آنها با خود آورده و روی هم انباشته است، در این نقطه تشکیل سدی داده‌اند و در نتیجه ناحیه‌ای که روزگاری محلی سالم بوده است، به کانون انواع بیماریها تبدیل شده است؛ و مردمی که با شکیبایی در دامنه‌های کوه پزوویوس زراعت میکردند، از این دشتهای آفت زده مالاریاخیز با نومیدي گریخته‌اند. دست زمان قسمتهایی از دیوار کهن این شهر را به جا گذارده است، همچنانکه معابد سه گانه‌ای که یونانیان برای خدایان دریا و غله از سنگ گچ ساخته‌اند، بخوبی باقی مانده است، قدیمترین معبد، به ظن قوی، معبد پوسیدون است. این معبد را اقوامی که با فلاح و تجارت در منطقه مدیترانه معیشت میکردند، در نیمه قرن ششم قری که طی آن، در فاصله ایتالیا تا چین، آثار بزرگ و شگفت هنری و ادبی و فلسفی به وجود آمد ساختند. سبک معماری معبد، سبک دوری است و ستونهای داخلی و خارجی معبد، که نشانه علاقه فراوان یونانیان به ساخت ستون است، سالم مانده‌اند. معبد دوم نیز به سبک دوری ساخته شده است، و با آنکه کوچکتر از معبد پوسیدون است، از لحاظ سادگی و استحکام، به آن میماند. ما این معبد را معبد ((دمتر)) میخوانیم، ولی معلوم نیست که در اصل به نام کدام خدا ساخته شده و کدام خدا بوی فریادهای آن را استشمام کرده است. اندکی قبل یا بعد از جنگ ایران، معبد سوم بنا شد که بزرگتر و زیباتر از این دوست.

این معبد، که به احتمال قریب به یقین برای پوسیدون برپا شد، یکی از برازندهترین معابد این خداست، و از رواقهای آن، منظره فریبده دریا را میتوان تماشا کرد. ستونهای فراوان این معبد نظر بیننده را جالب میکند.

در قسمت خارجی آن، رواقی است مدور، و در قسمت داخلی، رواقی است با ستونهای دو طبقه. براستی نمیتوان باور کرد که این معبد مستحکم در قرن پنجم بنا شده باشد، زیرا از معابد بعدی رومیان هم بهتر مانده است. میتوان گفت که سازندگان این مراکز دینی، مردمی بسیار پرشور و جمالپرست بوده‌اند و، علاوه بر ذوق سرشار، منابع ثروت هنگفتی هم در اختیار داشته‌اند. ما، با توجه به ثروت هنگفت شهرهای کوچک، میتوانیم به مکتب و شکوه شهرهای بزرگی مانند میلوس، ساموس، افسوس، کروتونا، سوباریس، و سیراکوز پی ببریم.

در فاصله کوتاهی از محل شهر ناپل و در ناحیه شمال آن، در حدود سال 750، گروهی از مهاجران جویان خالکیس، اتریا، انوبویا، و گرایا، بندر بزرگ کوماي را که قدیمترین شهر یونانی باختری است، بنیاد نهادند.

کوماي غلات یونان خاوری را به داخل ایتالیا می‌رسانید. مردم این شهر رگیون را کوچگاه ساختند و بر تنگه مسیلا تسلط ورزیدند و از آن پس، موافق مصالح خود، عبور کشتیهای شهرهایی را که با آن اتحاد نداشتند، تحریم کردند. کشتیهای این شهرها تنها پس از پرداخت باجی گزاف، اجازه عبور مییافتند. مردم کوماي در جنوب پخش شدند و دیکائرخیا (که بعدها به صورت بندر رومی پوتولی درآمد) و نیز ناپولیس یا ((شهر جدید)) را (که شهر ناپل کنونی است) بنیاد نهادند. بازرگانان متوجه شهر جدید و بی اهمیت رم شدند و در طرف شمال نیز به اتروریا گراییدند. رومیان، به میانجی مردم کوماي، عدهای از خدایان یونان، مخصوصا آپولون و هرakلس، را برای پرستش خود پذیرفتند.

اندکی پیش از آغاز قرن هشتم، مردم فوکایا به سواحل جنوبی فرانسه پا نهادند و بندر ماسالیا را تاسیس کردند. اینان، که محصولات یونان را از راه رود رون و شعب آن تا آرل و نیم حمل و نقل میکردند، در آن دیار دوستان و همسرانی گرفتند و کشت زیتون و مو را به فرانسویان آموختند و تمدن یونانی را گسترده کردند. همین عمل موجب شد که فرانسه بعداً، در روزگار قیصر، تمدن رومی را هم باسانی بپذیرد. مردم فوکایا شهرهای آنتیپولیس (انتیپ کنونی) و نیکایا (نیس کنونی) و مونویکوس (موناکو) را در سواحل خاوری به وجود آوردند، و در غرب به اسپانیا رفتند و شهرهای رودای (روساس)، امپوریون (امپوریاس)، همروسکوپون، و مایاکا را ساختند. کوچندگان یونانی در اسپانیا، بر اثر بهره برداری از معادن نقره تارتسوس، ثروت فراوانی به دست آوردند، ولی کارتاژیان و اتروسکها، در 535، بر ایشان شبیخون زدند و نیروی دریایی آنان را یکباره نابود گردانیدند. پس، کوچنشینان یونانی در دریای مدیترانه روی به ضعف گذاردند و بعدها نیز قدرت از دست رفته را باز نیافتند.

V - سیسیل

غنیمتترین کوچنشین یونانی در غرب، جزیره سیسیل بود که خاکی بسیار حاصلخیز و آتشفشانی داشت و غلات فراوان به بار میآورد. باغهای زیتون و مو و میوه‌های دیگر به حد وفور وجود داشتند. دشتها سرسبز و محل چرای رماها بودند. درختان جنگلی در کوه‌ها میرویدند، و عسل و ماهی باسانی به دست میآمد. از این رو، این سرزمین را مطلوب یا نظر کرده دمت، الاهه کشاورزی، میدانستند.

در هزاره سوم قم، فرهنگ دوره نوسنگی در سیسیل برقرار بود. در اواخر هزاره دوم، این فرهنگ جای خود را به فرهنگ عصر مفرغ داد. در عصر فرهنگ مینوسی، جزیره سیسیل با جزیره کرت و یونان روابط تجاری داشت. در اواخر هزاره دوم، سه موج مهاجر به سیسیل آمدند. سیکانها از اسپانیا،

قوم الومي از آسيابي صغير، و سيكلها از ايتاليا. در حدود سال 800، مردم فنيقيه در موتوا و پانورموس مستقر شدند.

از سال 735 به بعد، يونانيان به سيسيل ريختند و کوچنيشنيهاي ناكسوس، سيراكوز، لئونتينی، مسانا، کاتانا، گلا، هيمرا، سلينوس، و آکراگاس را تاسيس کردند. مردمی بومی، در مقابل هجوم يونانيان، يا به کوهها پس کشيدند يا با يونانيان آميختند و نژاد پرشور جديدي به وجود آوردند و يا برده آنان شدند. اما يونانيان هيچ گاه سراسر جزيره را نگرفتند. مردمان فنيقيه زير نفوذ داشتند، و مدت پنج قرن بين آنان و يونانيان جنگ در گرفت. بعدا سيسيل سيزده قرن در زير سلطه روم ماند. ولي پس از آن، در قرون وسطی، صحنه جنگ شرق و غرب، يعني نورمانها و مسلمانان شد.

هر يك از نواحی سيسيل برای خود شهرتی داشتند: کاتانا به قانونهای خوب؛ جزایر لیپاری به زندگی اشتراکی؛ هیمرا به شاعر خود، سگستا، سلينوس، و آکراگاس به معابد خود؛ و سيراكوز به قدرت و ثروت.

خارونداس يك نسل قبل از سولون، قوانینی که به وسیله بسیاری از شهرهای سيسيل و ايتاليا اقتباس شدند، برای کاتانا وضع کرد. این قوانین، علاوه بر نظم عمومی، اخلاق خانواده را استحکام بخشید؛ مثلاً، مطابق این قوانین، زن یا شوهر میتواند طلاق بگیرد، ولي پس از طلاق حق نداشت که با کسی جوانتر از همسر پیشین خود ازدواج کند. خارونداس مقرر داشت که کسی با اسلحه داخل مجلس شهر نشود. اما روزی خود نازنسیله با شمشیر به مجلس رفت و، چون با سرزنش مردم رو به رو شد، وعده جبران داد، و آنگاه خود را کشت.

برای اینکه بتوانیم مشکلات فراوانی را که از جنگهای کوچنیشنها سرچشمه گرفته بودند، درک کنیم، وضع جزایر لیپاری را مورد توجه قرار میدهیم، این جزایر که در شمال سيسيل قرار داشتند، در حدود سال 580 ق.م، به وسیله گروهی از ماجراجویان کنیدوس به صورت بهشت دریازنان درآمد. این ماجراجویان کاروانهای تجارتي را که از تنگهها میگذشتند، مورد دستبرد قرار میدادند و غنایمی را که از این غارتها به دست میآوردند به جزایر خود میبردند و چنان عادلانه میان خود تقسیم میکردند که عدالت آنان ضربالمثل شد. زمین جزایر به همگان تعلق داشت، و گروهی از آنان زمین را میکاشتند و محصولات را بتساوی در اختیار همگان میگذاشتند. ولي بتدریج تمایلات و تبعیضات فردی در میان ایشان پدید آمد. در نتیجه، زمینهایی که همگان از آن بهره بر میداشتند به قطعات کوچک مجزا منقسم شد، و زندگی مردم از مساوات خالی، و دستخوش زود و خورد گشت.

در ساحل شمالی سيسيل، شهر هیمرا واقع است. نقلیه چنین خواست که این شهر مانند پلاتایا دچار حوادث بزرگ شود. در این شهر، شاعری به نام سستیخوروس، موافق انتظار معاصران خود که از حماسه خسته شده بودند، افسانههای یونانی را به صورتی بزمی درآورد و قهرمانان کهن مانند اخیلِس و هلنه را طوری وصف کرد که گویی همعصر او بودند. داستانهای عاشقانهایی نیز سرود. سبکی که وی در نقل این داستانها دارد، به سبک مادرینگالهای پروونسال یا سبک رومان عصر ویکتوریا میماند. شعر روستایی (یاستورال) هم ساخت و راه را برای تئوکریس آماده کرد. قصیدهای درباره زندگی و مرگ چوپانی به نام دافنیس، که عشق او به خلوه موضوع اصلی قصههای یونانی در عصر رومیان شد، سرود. درباره هلنه هم داستانی عشقی سرود و هلنه را، به سبب گریختن او به تروا، خیانتکار شمرد. اما بزودی نابینا شد و نابینایی خود را کیفر تنظیم آن داستان دانست. آنگاه منظومهای ساخت نرفته و تسلیم پاریس نشده است، بلکه اجباراً یونان را ترک گفته و در انتظار شوهر خود، منلائوس، چنگاهی در مصر به سر برده است. سستیخوروس، در پیری، مردم هیمرا را از حکومت فالاریس بر

حذر داشت، ولي چون مردم از پذيرفتن پند او امتناع ورزیدند، به کاتانا هجرت کرد. گورگاه او يکي از ديدنيهاي سيسيل است.

در باختر هيما، شهر سگستا واقع شده است. آنچه اکنون از آن بر جاي مانده فقط يك رواق است مشتمل بر چند ستون مدور و ناقص که در ميان گياههاي صحرائي خودنمايي ميکند. براي اينکه با بهترين بناهاي سيسيل آشنا شويم، بايد به طرف جنوب، به جانب شهرهاي بزرگ سليوس و آکراگاس رو کنيم. سليوس حيات کوتاه و غم انگيزي داشت. در 651 قم به وجود آمد و در 409 به دست کارلاريا منهدم شد. هفت معبد بزرگ به سبک دوري داشت، معبدها که داراي گچکاريايي با تصوير و نقشهاي برجسته کم ارزش بودند، بر اثر زلزله ويران شدند، و جز ستونهاي فرو ريخته و سرستونهاي که بر زمين افتادهاند، از آنها چيزي باقي نماند.

شهر آکراگاس، که روميان بدان آگريگنتوم گفتهاند، در قرن ششم، وسيعترين و غنيترين شهر سيسيل، و واقع در دامنه تپههاي بود. خيابانهاي شلوغ و بازارهاي پرهياهو و قلعه عظيمي داشت، که سر به آسمان کشيده بود. زمينداران آن، مانند اشراف ساير شهرها، حکومت را به يك تن ديکتاتور که وابسته به طبقه متوسط بود سپردند. در 570، فالاريس حکومت آکراگاس را ربود و، با اتخاذ طريقه مخصوصي براي شکنجه کردن مخالفان خويش، نام خود را جاويدان کرد. وي براي شکنجه کردن، گاوي از برنج ساخته بود و دشمنان خود را در جوف آن بريان ميکرد. سازندگان اين گاو، به دستور فالاريس، لوله هايي در درون آن نهاده بودند که فرياد و ناله قربانيان را همانند نعره گاو، ميگردانيد. با وجود جنايات فالاريس و جنايات ستمکار ديگري به نام ترون که پس از وي حکومت کرد، آکراگاس در عصر اين دو تن از نظم کامل سياسي و آرامش فراوان برخوردار شد و گامهاي بلند در راه پيشرفت اقتصادي برداشت، به طوري که بازرگانان آکراگاس در آن روزها، مانند بازرگانان سليوس و سوباريس و کروتونا، به تمول عظيم رسيدند. ثروتمندان يونان قديم که در برابر ايمان اهميت خود را از دست دادند، بديشان حسد ميورزیدند و ميگفتند که آن تازه به دوران رسيدگان، تنها به گرد آوردن تجملات علاقه مندند و از ذوق و هنر بي بهره اند. معبد زئوس در آکراگاس از حيث عظمت نظير نداشت، و پولوبیوس در وصف آن ميگويد: ((هيچ معبدي از لحاظ وسعت و استحکام برتر از آن نيست.)) چون اين معبد در نتيجه جنگها و زلزله ها نابود شده است، نميتوان درباره هنر و ذوقي که در آن به کار رفته است نظر داد. معبدي که بعد از عصر پريکلس ساخته شدند، از لحاظ حجم، از آن کوچکترند. از اين معابد تنها معبد ((کنکوردي)) (وافق) تقريباً کامل بر جاي مانده است. از معبد هرا تنها چند ستون بر پاست که زيبايي آنها انسان را تحت تاثير قرار ميدهد و نشان ميدهد که ذوق يوناني تنها در آتن جلوه نکرد، بلکه يونانيان تجارت پيشه غرب نيز تکامل هنر را صرفاً در جسامت و دور نيست که او، برخلاف مشهور، زندگاني را در آنجا بدرد گفته باشد، و نه در دهانه آتشفشان [اتنا](#).

سيراکوز کنوني در آغاز قريهاي بود واقع در دماغه اورتوگيا. گروهی از مردم کورنت در قرن هشتم، براي اشغال اين شبه جزيره کوچک که شايد در آن وقت جزيره کامل بود، بدانجا کوچيدند و بسياري از بوميان را به داخل جزيره راندند و کمکم، مانند هيلا گروه نيرومندی که وارد سرزمين پهناوري ميشود، فزوني يافتند.

پس، اين جزيره، که محيط آن 5,22 كيلومتر است، داراي نيم ميليون جمعيت شد و به صورت بزرگترين شهر يونان در آمد. مردم محروم شهر به اتفاق بردگان، يعني بوميان، دست به انقلابي بزرگ بر عليه اشراف صاحب زمين زدند و در سال 495 حکومت را از کف اشراف بيرون آوردند و خود زمام امور را به دست گرفتند. ولي، اگر بتوان سخنان ارسطو را باور کرد، اين دموکراسي از ايجاد نظم عاجز ماند. پس، گلون، از مردم گلا، به سال 485 قيام کرد و با خدعه حکومتي ديکتاتوري

برقرار کرد. وی، مانند سایر دیکتاتورها، حاکمی مقتدر و بیباک بود و به هیچ قرار و عهده پابند نمیشد و همه مبادی اخلاقی و آداب سیاسی را مسخره میکرد.

اورتوگیا را به صورت دثري نفوذناپذیر برای حکومت خویش ساخت و ناکسوس، لئونتی، و مسانا را تسخیر کرد. سپس، برای اینکه بتواند سیراکوز را زیباترین پایتختهای یونان گرداند، اهالی خاور سیسیل را موظف به پرداختن مالیاتهای سنگین کرد. هرودوت در این باره با اظهار تاسف میگوید: ((و بدین طریق گلون پادشاهی بزرگ شد.)) هنگامی که کارتاژیان، همزمان با حرکت ناوگان خشیارشا به سوی آتن، لشکری که تنها به تعداد کمتر از لشکر ایرانیان بود، برای گرفتن جزیره بهشتی (سیسیل) از دست یونانیان گسیل داشتند، گلون اعتباری دوباره به هم رساند و ناپلئون معبود سیسیل شد. سرنوشت سیسیل به سرنوشت یونان پیوند خورده بود، چرا که در همان ماه یا بنا بر روایات او همان روز گلون با هامیلکار در هیمرا مصاف داد، و تمیستوکلس با خشیارشا در سالامیس.

VI - یونانیان در افریقا

کارتاژیان حق داشتند که باطنا بیمناک نیز شهرهایی آباد ساختند و اندک اندک بازرگانی آنجا را به دست گرفتند. از سال 630، به بعد، جمعی از قوم دوری از ترا به کورنه، واقع در کارتاز، و نیز به مصر کوچیدند. اینان در ورای بیابانها سرزمینی یافتند با خاکی حاصلخیز و بارانی فراوان. بارندگی چندان بود که، به گمان بومیان آن ناحیه، گویی آسمان آنجا سوراخ دارد و باران از آن فرو میریزد. یونانیان بخشی از این سرزمین را چراگاه حیوانات خود کردند و به صدور پشم و پوست پرداختند. محصولات شبه جزیره یونان را هم به افریقا رساندند. گیاهان خوراکی و دارویی که در آنجا به بار میآمد سخت مورد علاقه یونانیان قرار گرفت، و صنایع دستی محلی نیز بسیار ترقی کرد، تا آنجا که گلدانهای کورنه از بهترین آثار هنری محسوب شدند. کورنه از منابع ثروت خویش به بهترین وجه بهره برداری کرد و باغهای دلگشا و مراکز بازی و معابد و مجسمه‌های عالی برپا داشت. آریستئیپوس فیلسوف از این شهر برخاست و، پس از چندی جهانگردی، به زادگاه خود بازگشت و نطلهای فلسفی ترتیب داد.

یونانیان در مصر نیز، که مردمش بیگانگان را خوش نداشتند، رحل اقامت افکندند و سرانجام، با ضبط آن، برای خود یک امپراطوری به وجود آوردند. در حدود سال 650، مردم میلئوس به ساختن یک پایگاه بازرگانی در نوکراتیس، در کنار رود نیل، دست زدند. پسامتیک، فرعون مصر، که میخواست مزدوران یونانی را در سپاه خود به خدمت گیرد و از تجارت یونانیان بهره‌ای ببرد، مخالفتی نکرد. احمس دوم تا حدود وسیعی به یونانیان مهاجر خود مختاری داد. پس، یونانیان توانستند نوکراتیس را به صورت شهری صنعتی درآورند و ظرفهای سفالی ظریف تولید کنند. بالاتر از اینها، نوکراتیس مرکز تجاری مهمی شد، و به مبادله زیتون و شراب یونان و گندم و کتان و پشم مصر و عاج و طلا و کندر سرزمینهای داخل افریقا اشتغال ورزید. سنن و آداب دینی و فن معماری و مجسمه سازی و علوم مصری همراه کالاها به یونان انتقال یافت.

در مقابل آن، بسیاری از آداب و اصطلاحات یونانی در مصر رواج گرفت و زمینه تسلط نظامی و سیاسی یونان، که در عصر اسکندر تحقق پذیرفت، فراهم آمد.

اگر اکنون از نوکراتیس به آتن بازگردیم، میتوان گفت که گرداگرد یونان گشتی زده‌ایم، و البته چنین گشتی برای دریافت تمدن یونانی و تحولات آن سخت سودمند است. ارسطو تاریخ سیاسی 158 کشور

شهر یونانی را برای ما نقل کرده است. ولی هزارها کشور شهر دیگر هم وجود داشته است. هر يك از این شهرها در عرصه بازرگانی و صنعت و پیشرفت فکری یونان، سهمی بسزا داشته‌اند. با اینهمه، میتوان گفت که شعر و نثر، علوم ریاضی و طبیعی و فلسفه اولی، و علم و تاریخ و خطابه یونانی عمدتاً در کوچگاه‌ها، و نه در شبه جزیره یونان، پدید آمدند. به مدد این کوچگاه‌ها بود که فرهنگ‌های مصر و مشرق زمین به یونان رسید، و تمدن یونانی، که همانا پرمایه‌ترین فراورده تاریخ است، قوام یافت و تدریجاً به آسیا و آفریقا و اروپا منتقل شد.

خدایان یونان

I - سرچشمه شرك يونانيان

وقتي جويای وجوه مشترك تمدن مابين شهرهای یونان میشویم، پنج وجه اصلي نمایان میشود: زبان مشترك با لهجه‌های محلي؛ حیات معنوي مشترك که فقط چهره‌های برجسته آن در زمینه ادبیات، فلسفه، و علوم در خارج از مرزهای سیاسی خود مشهور شدند؛ شوق مشترك برای ورزش، که به مسابقات محلي و کشوري ختم میشد؛ عشق به زیبایی که در قالب هنرهای مشترك میان اجتماعات یونانی متجلي میشد؛ و مناسک و اعتقادات مذهبي تقریباً مشترك.

عقاید دینی، یونانیان را به همان اندازه که به وحدت کشانید، به تفرقه انداخت. زیر لوای خدایان اولیه اولمپی، که همه احترام میگذاشتند و میپرستیدند، فرقه‌ها و قدرتهای منسجم‌تری وجود داشت که تبعیثی از زنوس نداشتند. جداییهای سیاسی و قبیللهای چند خدایی را دامن زد و یکتاپرستی را غیرممکن ساخت. در یونان قدیم، هر خانواده خدایی مخصوص داشت، و به نام او آتش اجاق دایما میسوخت و، قبل از غذا، خوراک و شراب به او تقدیم میکردند. این مراسم مقدس، یعنی تقدیم خوراک به خدایان، اساسیترین و مهمترین رسم مذهبي در منازل بود. ولادت و ازدواج و مرگ با مراسمی همراه بود، و این مراسم در برابر آتش مقدس خانواده صورت میگرفت؛ بدین ترتیب، مذهب با حالتی شاعرانه و رازورانه امورات اولیه زندگی انسانها را فرا گرفت و آیینی برای برقراری تعادل به وجود آورد. هر طایفه و قوم و قبیلله و شهر: مثل خانواده، خدایان مخصوص به خود داشت. آتنه خدای شهر آتن بود، دمتر خدای شهر آتوسیس، هرا خدای شهر ساموس، آرمیس خدای شهر افسوس، و پوسیدون خدای شهر پوسیدونیا. در وسط هر شهر، و در بلندترین قسمت آن، معبد خدای آن شهر قرار داشت. شرکت در مراسم نیایش خدا، نشانه، امتیاز، و لازمه شارمندی بود. در جنگها، اهالی هر شهر صورت خدای خود را به عنوان علامت و شعار خود، پیشاپیش لشکر به در میآوردند و، قبل از اقدام به هر کار خطیر، با خدای خاص خود مشورت و از علم غیب او استمداد میکردند. در مقابل، خدای آنان نیز در جنگها شرکت میکرد و، گاه بر فراز و گاه در جلوی نیزه‌ها، پیش میتاخت. هر گاه شهری بر شهری پیروز میشد، خدای شهر غالب هم بر خدای شهر مغلوب تفوق مییافت.

همچنانکه هر خانواده آتشدانی داشت، هر شهر نیز در قربانگاه خود آتش مقدس را فروزان نگاه میداشت.

آتش مقدس شهر نماد خدایان و قهرمانان جاویدان شهر به شمار میرفت. اهالی گاه به گاه در پیشگاه آتش مقدس گرد میآمدند و مشتركاً خوراک میخوردند. همانگونه که در خانواده پدر مقام راهب را نیز داشت، در شهرهای یونانی هم حاکم اصلي یا آرخون، راهب اعظم مذهب دولتي بود و خدایان تمام اقتدارات و اعمالش را موجه میدانستند. استفاده از این مفاهیم لاهوتی، انسانهای شکارچی را برای شارمندی رام کرد.

تخیل دینی یونانیان وقتی که از محدودیت محلی بیرون آمد، موجد اساطیر و خدایان مشترک یونانیان شد. یونانیان برای هر یک از مظاهر طبیعت و جامعه، برای هر یک از نیروهای زمینی و آسمانی، خوشیها و ناخوشیها، نیکيها و بدیها، و کارها، مظهر یا خدایی میشناختند. خدایان یونانی هیئت‌هایی انسانی داشتند، و این هم از ویژگیهای یونان است. هیچ قومی خدایان خود را چنین شبیه و نزدیک به آدمیان تصور نکرده است.

تمام صنایع و حرفه‌ها و هنرها، خدای خاص خود، یا به عبارت دیگر، قدیس حامی خود را داشتند. به علاوه، به اندازه انسانهای فانی، شیاطین و پریان دریایی و جنگلی و دیو و جن وجود داشت. این سوال قدیمی که آیا راهبان دین را به وجود آورده‌اند، در یونان منتفی بود: خیلی بعید به نظر میرسد که یک توطئه از طرف حکمای الهی چنین طیف وسیعی از خدایان به وجود آورده باشد. داشتن آنهمه مذاهب مختلف و آنهمه روایات جالب و معابد مقدس و آیینها و جشنهای شاد، میبایست نعمتی بوده باشد. چند خدایی، مانند تعدد زوجات، امری ضروری بود. مردم، به شماره عوامل زندگی، برای خود خدا میتراسیدند، چنانکه در عصر ما هم در منطقه مدیترانه صدها قدیس مسیحی، بیش از خدای واحد، توجه مسیحیان را به خود جلب میکنند. آنچه انسان متعارف را تسلا میدهد، قدیسان و خدایان انسان نما هستند و نه مفهوم عقلی و متعالی خدای یگانه.

درباره هر یک از خدایان، اساطیری وجود داشت، و تبار و سرگذشت او، بستگیهای انسانی او، و همچنین مراسم مربوط به او را روشن میکرد. این اساطیر، که یا از مقتضیات محلی ناشی میشدند یا ساخته شاعران دوره گرد بودند، عقاید و فلسفه و آداب و تاریخ یونان کهن را به وجود آوردند. همه هنرمندان در ساختن بسیاری از نقشها و مجسمه‌ها و ظرفها از اساطیر الهام میگرفتند. نفوذ اساطیر به قدری بود که، با وجود پیشرفتهای فلسفه و کوشش موحدان برای تروج یکتاپرستی، یونانیان تاپایان عصر یونان گرایی (هلنیسم) آوردند؛ برخی دیگر مانند افلاطون آنها را تعدیل کردند و قابل قبول ساختند؛ و کسانی مانند کسنوفانس اساطیر را در خور اعتنا ندانستند. در هر حال، پنج قرن پس از افلاطون، پائسانیا، که در یونان گشت میزد، متوجه شد که خرافات و اساطیر عصر هومر همچنان زنده و نیرومندند و عواطف مردم را تحریک میکنند. اعتقاد به خدایان باآسانی از میان نمیرود. میتوان الوهیت را به انرژی تشبیه کرد که هر چند به صورتهای گوناگون در میآید و برخی از جلوه‌های آن منسوخ میشود، باز مقدار آن ثابت است و با گذشت قرنهای پیاپی، زیاد و کم نمیشود.

II - سلسله مراتب خدایان

1- خدایان فرعی

میتوان انبوه خدایان یونانی را به هفت گروه تقسیم کرد: خدایان آسمان، خدایان زمین، خدایان حاصلخیزی، خدایان حیوانات، خدایان زیرزمین، خدایان گذشگان یا قهرمانان، و خدایان اولمپی؛ چنانکه هر یک از این گروه‌ها، فرا گرفتن نامهای همه این خدایان بسیار دشوار است.

(1) چنانکه از اساطیر بر میآید، خدای یونانیان مهاجم ابتدایی، مانند خدای هندوان قدیم، خدای بزرگ آسمان بود، که تدریجاً تغییر صورت داد و همواره به انسان شبیه‌تر شد و عاقبت به اورانوس تبدیل گشت و سپس به هیئت زئوس، فرستنده ابر و آورنده باران و سازنده رعد درآمد. چون یونان از پرتو خورشید بیش از اندازه نیازمندی خود برخوردار بود و، در عوض، پیوسته به باران احتیاج داشت،

خدای خورشید، هلیوس، در نزد ایشان اهمیتی نداشت و از خدایان کوچک به شمار میرفت. فقط آگاممنون او را به کمک خواست، و اسپارته‌ها برایش اسب قربانی کردند تا ارابه آتشین خود را در آسمان بکشد. مردم رودس در عصر یونان گرایی (هلنیسم) هلیوس را حرمت نهادند و او را خدای بزرگ خویش شمردند. هر ساله چهار اسب و یک ارابه در دریا می‌افکندند تا این خدا از آنها استفاده کند. از این گذشته، برای او بنایی به نام کولوسوس به وجود آوردند. آناکساگوراس، در عهد درخشان پریکلس، وقتی بی‌پرده گفت که خورشید خدا نیست، بلکه کره‌ای از آتش است، به مرگ تهدید شد. اما به طور کلی، پرستش خدای خورشید و مخصوصاً ماه (سلنه) و ستارگان در یونان چندان اهمیتی نداشت.

(2) بیشتر خدایان یونانی به جای آسمان در زمین سکونت داشتند. زمین خود نیز در آغاز خدایی بود به نام ((گه)) یا ((گایا)). این خدا، که مادری شکلیا و بخشنده به شمار میرفت، بر اثر هم‌اغوشی با اورانوس (آسمان) حامله شد. در زمین، یعنی در خاک و آب و هوایی که اطراف زمین را فرا گرفته بود، خدایان فراوانی که از لحاظ اهمیت به پایه گایا نمی‌رسیدند مستقر بودند، ارواح گوناگون مانند روح درخت بلوط، خدایان رودها و دریاچه‌ها و دریاها مانند نرئیدها و نایاسها اوکئانیدها، خدایان چشمه‌ها و نهرها و چاه‌ها مانند مایندروس و سپرخئوس، خدایان باده‌ها مانند بورئاس و زفوروس و نوتوس و اورئوس و مخصوصاً آپولوس، و خدایان روزی رسان مانند پان بزرگ. پان، خدای متبسم چوپانان و گله‌ها و بیشه‌ها و وحوش بود؛ دوشاخ داشت، و آوازی او از رودها و نهرها شنیده میشد.

هر گله‌ای که با بی‌اعتنایی یا نهیب سهمناک پان مواجه میگشت، به پریشانی و جنون دچار می‌آمد. دیوان بیشه‌ها و جنگلها، که سینئوس نام داشتند و پیکر آنان نیمی انسان و نیمی بز بود، او را خدمت میکردند.

صرف نظر از این خدایان، بر هر یک از مظاهر طبیعت خدایی سلطه می‌ورزید، و به قول شاعری گمنام، به اندازه‌ای ارواح پاک و ناپاک در هوا موج می‌زد که پر کاهی نمیتوانست از میان این خدایان بگذرد.

(3) عجیبترین و نیرومندترین قوای طبیعی، نیروی تولید مثل است. پس، یونانیان نیز، مانند سایر اقوام باستانی، در برابر مظاهر عمده تولید مثل انسانی نیایش میکردند. همچنانکه حاصلخیزی خاک را می‌پرستیدند. به این جهت، در مراسم دینی مربوط به دیمتر و دیونوسوس و هرمس، صورت عضو تناسلی مرد را به عنوان مفتاح تناسل به نمایش می‌گذاشتند. حتی مراسم آرتیمیس پاکدامن از این نمایش برکنار نبود. کراراً مجسمه‌سازی و نقاشی یونانی به ساختن این صورت می‌پرداخت، و جشن بزرگ دیونوسوس با نمایش این صورت آغاز میشد. معمولاً مهاجران آتنی که در کوچگاه‌ها می‌زیستند، به عنوان گواهی صلاح و تقوای خویش، صورتهای گوناگون از دستگاه جنسی نرینه تهیه و به شهر خود تقدیم میکردند. به طوری که از نمایشنامه‌های آریستوفان مستفاد میشود، جشنهایی که برای نیایش نیروی تولید مثل برپا میشد، در آخرین ساعات خود، به فعالیتهای مضحک شرم آور آلوده میگشت. اما، در مواردی، کار جشن به رسوایی نمیکشید و فقط غریزه جنسی زن و مرد را تحریک و به تولید مثل کمک میکرد.

جنبه ناخوشایند پرستش دستگاه تناسلی، در دوره یونان گرایی (هلنیسم) و دوره تسلط رومیان، به صورت پرستش پریاپوس، که از آمیزش دیونوسوس و آفرودیت زاده شده، درآمد. پریاپوس خدایی بود با عضو جنسی کلان. صورت آن روی گلدانها و دیوارهایی که در شهر مافون پومیئی از زیر خاک بیرون آمده‌اند، فراوان است. یونانیان برای پرستش او به فعالیتهای جنسی شایع می‌پرداختند. اما برای

خدایانی که رمز مادری به شمار می‌رفتند، مراسم خوشایندتری برگزار می‌کردند. در آرکادیا، آرگوس، الئوسیس، آتن، افسوس، و جاهای دیگر، بیشتر خدایان مونث را مورد تجلیل قرار می‌دادند. این خدایان مونث که عموماً همسر نداشتند، ظاهراً متعلق به دورانی بودند که اختیار خانواده در دست مادر بود و نسب فرزند از طرف مادر تعیین میشد. با ظهور زئوس، پدر خدایان، و تفوق او بر سایر خدایان، دوران اقتدار مادران و مادر خدایان به سر آمد. به نظر محققان، چون کشاورزی به وسیله زنان ابداع شد، خدای کشاورزی، دمتر، مونث است. دمتر مهمترین خدای ماده است. مطابق مفاد سرود کهنسالی که سابقاً آن را به هومر نسبت می‌دادند، پلوتون خدای زیرزمین، پرسفونه دختر دمتر را دزدید و به زیرزمین برد. دمتر پس از جست و جوی فراوان، محل او را دانست و پلوتون را راضی کرد که پرسفونه بتواند سالی نه ماه روی زمین زندگی کند.

این داستان کنایه زیبایی است از مرگ و تجدید حیات سالیانه نباتات و تغییر فصول. هنگامی که دمتر در غم دختر گمشده زاری میکرد، مردم الئوسیس، با آنکه او را نشناختند، مورد محبتش قرار دادند. از این رو، دمتر آن را کشاورزی را به آنان و مردم آتن آموخت و تربیتولموس، شاهزاده الئوسیس، را فرستاد تا آن را میان آدمیان رواج دهد. این افسانه با افسانه ایسیس و اوزیریس مصری و افسانه تموز و عشتار بابلی و افسانه آستارته و آدونیس سریانی و افسانه کوبله و آتیس فروگیایی، از لحاظ مفهوم، یکسان است. پرستش مادر خدا، که در یونان کلاسیک باقی ماند، سرانجام به صورت نیایش مریم، مادر خدا، احیا شد.

(4) یونانیان، در آغاز تاریخ خود، برخی از حیوانات را محترم می‌داشتند و آنها را نیمه خدا می‌شمردند، ولی البته، مانند مصریان و هندیان، به خدایان انسانی بیشتر توجه داشتند. آثار مربوط به این دوران نشان می‌دهد که برخی از حیوانات در زمره خدایان بوده‌اند. گاو را به دلیل زورمندی و شیر رسانی حیوانی مقدس می‌شمردند و، در مواردی، نماینده زئوس یا دیونوسوس یا تجسم هر دوی آنها می‌دانستند. شاید بتوان گفت که گاو حتی قبل از این دو در شمار خدایان آمده، و الاله هرا، که چشمانی مانند گاو دارد، در ابتدا گاوی مقدس بوده است. خوک را هم که حیوانی کثیرالنسل است مقدس، و با الاله نجیب، دمتر، قرین می‌پنداشتند. در یکی از اعیاد دمتر به نام تسموفوریا خوک قربانی میشد. در جشن دیاسیا، در ظاهر برای زئوس، و در باطن برای ماری که در دل زمین سکنا داشت، قربانی می‌کردند. مار جانوری مقدس بود، زیرا از طرفی جاویدان، و از طرف دیگر رمز تولید مثل به شمار می‌رفت. مارپرستی از کرت به آتن رسید.

در معبد آتنه در آکروپولیس، ماری مقدس لانه داشت، و مومنان در هر ماه، با تقدیم نان عسلی، بدو تقرب می‌جستند. در بسیاری از آثار هنری یونان در پیرامون پیکرهای هرمس و آپولون و آسکلپیوس، صورت مار دیده میشود. در مجسمه ((آتنه پارتنون)) اثر فیداس، مار بزرگی زیر سپر آتنه چنبره زده است. در تصویر ((آتنه فارنزه)) مارهای متعدد به چشم می‌خورد. در نظر یونانیان، مار خدای نگهبان معبد و خانه‌ها بود چون ماران در گورستانها فراوان بودند، یونانیان آنها را ارواح مردگان میانگاشتند.

اژدهایی به نام پوتون، که آپولون بر آن غلبه کرد، موجد یکی از بزرگترین عیدهای یونانی شد.

(5) موحشرین خدایان یونانی، در زیرزمین یا در غارها و شکافهای زمین می‌زیستند. روزها یونانیان توجهی به این خدایان نداشتند، ولی شبها، برای رفع وحشت خود، آنها را می‌پرستیدند. این خدایان از سایر معبودها و حتی معبودهای موکنایی قدیمتر بودند و ظاهراً به وسیله مردم موکنایی به یونانیان انتقال یافتند.

یونانیان آنها را ارواح کینه توز حیواناتی که، بر اثر پیشرفت انسان، به جنگلها و اعماق زمین رانده شده بودند، میدانستند. مهمترین آنها خدایی بود به شکل يك افعی مخوف به نام ((زئوس ختونیوس))، یعنی خدای تباهاکار؛ گاهی او را ((زئوس میلیخیوس))، یعنی خدای نیکوکار مینامیدند، و البته استعمال این نام تعارف‌آمیز تنها به منظور جلب لطف آن خبیث بود! هادس، خدای موجودات زیرزمینی، برادر زئوس بود، و یونانیان پیوسته میکوشیدند تا خشم او را فرو نشانند، زیرا این خدا میتواند ریشه‌های رویدادها را بررورد یا بپوساند. از این رو، برای خوشامد او، بدو ((پرمایه)) نام داده بودند. مخوفتر بود و به هر که بر میخورد، او را با نگاه شوم خود تیره روز میکرد. عوام یونان برای دفع نحوست این موجود مونث، چارهای جز قربانی کردن نداشتند.

(6) یونانیان پیش از عصر کلاسیک، مردگان را ارواحی میدانستند قادر به کارهای نیک و بد. پس، برای جلب رضایت آنان قربانی میکردند و دعا میخواندند. با آنکه ارواح، خدایان کامل محسوب نمیشدند، یونانیان ابتدایی، مانند چینیان، اموات خود را بیش از خدایان گرامی میدانستند. در عصر کلاسیک، ارواح مردگان بیشتر مایه ترس بودند تا موضوع ستایش. از این رو، برای طرد آنان به دعا و قربانی و مراسمی مانند مراسم آنتستریا متوسل میشدند. قهرمان پرستی جلوه‌ای از مرده پرستی بود. برای خدایان امکان داشت که بزرگان قوم و مردان و زنان زیبا را زندگی جاودانی بخشند و حتی در زمره خود آورند. بدین ترتیب، در اولمپیا، هیپودامیا جزو خدایان درآمد. مردم لئوکترا، کاساندر را مانند خدایان پرستیدند. در کولونوس، قهرمانی با نام اودیپ به مقام خدایی رسید. در اسپارت، هلنه پایگاه خدایی یافت. گاهی خدایی در کالبد انسانی حلول، و آن انسان را خدا میکرد، و گاهی میان یکی از خدایان و زنی از آدمیان، یونانی جنسی برقرار میشدو از این آمیزش قهرمان خدایی به وجود میآمد. چنانکه ثمره آمیزش زئوس با آکمنه، هرakلس بود. بسیاری از شهرها و اصناف و جماعات، تبار خود را به یکی از قهرمانان خدا زاد میرساندند. مثلا پزشکان، خود را از نسل آسکلپیوس الاله پزشکی محسوب میکردند. در آغاز، خدایان از میان نیاکان یا قهرمانان یا مردگان برگزیده میشدند، و گورهای مردگان مقدس به صورت معابد در میآمد. به طور کلی، میتوان گفت که یونانیان به قدر ما میان آدمیان و خدایان تفاوت یا فاصله نمیگذاشتند، و بسیاری از خدایان ایشان، مانند قدیسان ما، از آدمها برتر نبودند. همان طور که قدیسان ما انسانند و به ما نزدیک، خدایان یونانی نیز از جنس پرستندگان خود بودند. با آنکه مردم خدایان را جاویدان میانگذاشتند، برخی از خدایان، و از آن جمله دیونوسوس، مانند زمینیان، شکار مرگ نیز میشدند.

2- خدایان اولمپی

خدایانی که تاکنون از آنها سخن گفتیم، در نظر یونانیان، از لحاظ شهرت (ولی نه از نظر احترام و اهمیت) در درجه دوم قرار داشتند. به همین جهت، در اشعار هومر فقط نام بعضی از آنها آمده، و در عوض نام خدایان اولمپی مکررا ذکر شده است. احتمالا خدایان اولمپی به وسیله اقوام مهاجم آخایی و دوری به یونان آمدند و خدایان بومی و موکنایی را تحت الشعاع قرار دادند. مثلا، در دو ناحیه دودونا و دلفی، گایا، الاله زمین، از نظرها افتاد و به جای آن، زئوس در دودونا، و آپولون در دلفی اهمیت یافتند. ولی خدایان درجه دوم مورد پرستش مردم ساده قرار نمیگرفتند، اشراف کامروا فرمان میرانند. بدین سبب، شاعرانی چون هومر و هزیود، و مجسمه سازان فر اوان، مطابق مقتضیات اشراف، پرستش خدایان اولمپی را ترویج کردند. در موارد بسیار، خدایان کوچک در خدایان بزرگ مستهلك میشدند یا به صورت وابستگان آنان در میآمدند، همچنانکه دولتهای کوچک معمولا ضمیمه یا تابع دولتهای بزرگتر میشدند. در نتیجه، شخصیت دیونوسوس، سیلنوس و دیوان بیشه‌ها و جنگلها را به خود کشید؛ آرمیس ارواح جنگلی و کوهستانی را در بر گرفت؛ و پرسپون بر همه پریان دریایی

اشتمال یافت. پس، اعتقادات و مراسم و اساطیر وحشیانه ابتدایی از رواج افتاد و یونانیان، جهان را، که تا آن زمان جولانگاه شیاطین و دیوان و ارواح محسوب میشد، دستگاهی منظم دانستند که خدایانی با سازمان و سلسله مراتب مشخص بر آن حکومت میکنند؛ و این تحول فکری مسلماً از تحول عمومی جامعه یونانی و استقرار نظام سیاسی جدیدی خبر میداد.

در راس خدایان اولمپی، زئوس، خدای بزرگ یا خدای خدایان، قرار داشت. زئوس از لحاظ زمانی، نخستین خدا به شمار نمیرفت. زیرا، چنانکه دیدهایم، اورانوس و کروئوس و سایر تیتانها بر او مقدم بودند.

هنگامی که بساط الوهیت ابتدایی در میان یونانیان برچیده شد، زئوس و برادرانش جهان را با قرعه میان خود تقسیم کردند. بر اثر قرعه کشی، آسمان به زئوس رسید، و دریاها به پوسیدون، و زیرزمین به هادس. در اساطیر یونانی، جهان مخلوق خدایان نیست. جهان پیش از خدایان وجود داشته است. خدایان بر آغل با یکدیگر آمیختند و انسان را زادند. سپس با زادگان خود، انسانها، زناشویی کردند. از این رو آدمیان از نسل خدایانند. خدایان علم و قدرت تام ندارند و، مانند انسانها، فریب میخورند و اشتباه میکنند. هر خدا قدرت خدایان دیگر را محدود میکند و حتی با آنان به معارضة برمی خیزد. اما خدایان، به اقتضای رعایت مقام پدری، زئوس را به سروری پذیرفتهاند. خدایان در بارگاه زئوس گرد میآیند. زئوس در برخی از کارها رای آنان را میجوید، و اگر آنان را مخالف یابد، مطابق رای ایشان عمل میکند. اما، بسا اوقات، زئوس خود دستور صادر میکند و خدایان دیگر را وادار میکند که حدود خود را بشناسند. زئوس در ابتدا خدای آسمان و کوهها و فرستنده باران و نیز، مانند یهوه، رب النوع جنگ بود. از این رو، در جریان جنگ تروا، در کارزار مداخله کرد و جنگ را خونینتر ساخت. اما بتدریج مبدل به مقتدای خدایان و آدمیان شد.

وی، با سیمایی پرریش و وقاری تمام، بالایی کوه اولمپ نشسته است و بر نظام اخلاقی همه جهان حکومت میکند، فرزندان نافرمان را کیفر میدهد، در حفظ خانوادهها میکوشد، خیانت را بدون کیفر نمیگذارد، حدود و ثغور را رعایت و از میهمانان و حاجت خواهان دستگیری میکند، و بالاخره، داور عالم میشود و ناگفته نماند که فیدیس با ساختن مجسمه او در هیئت داور، شاهکاری به وجود آورده است.

تنها عیب زئوس این است که در برابر عشق سرعاً تسلیم میشود؛ او، که خود زن را نیافریده است، از خلقت او سخت در شگفت است. زن را موجودی عجیب میداند، بر خوردار از نعمت زیبایی که اعظم نعمات است. زئوس در برابر دلربایی زن، خود را ناتوان میبیند. هزیود آماري از معاشقات و فرزندان او فراهم آورده است. نخستین معشوقه او دیونه است، که زئوس او را در اپیروس ترك میکند. نخستین همسر او، متیس، خدای سنجش و خرد و دانش است. ولی زئوس چون میشنود که فرزندان این زن او را خلع خواهند کرد، متیس را میبلعد و، با بلعیدن او، خود صاحب سنجایی او میشود و به صورت خدای خرد در میآید. متیس، آتنه را در اندرون زئوس میزاید، و زئوس سر خود را میشکافت تا آتنه به خارج راه یابد. پس از آن، تمیس را همسر خود میکند، و دوازده ((ساعت)) محصول این ازدواج است. سپس ائورونومه را به همسری میگیرد، و او ((الامگان رحمت)) را میزاید. بعد از آن، منموسونه را به ازدواج خویش در میآورد، و از او صاحب نه موسای (موزها) یعنی الالههای هنر میشود. آنگاه لتو را به زنی برمیگزیند، و آپولون و آرتیمیس را از او میباید. بعد خواهر خویش دتمتر را به همسری انتخاب میکند، و پرسفونه از این ازدواج به دنیا میآید. زئوس، پس از آنکه جوانی خود را بدین گونه به خوشی میگذراند، سرانجام با خواهر دیگر خویش، هرا، ازدواج و او را ملکه اولمپ میکند. هرا، به نوبه خود، هبه، آرس، هفایستوس، و ایلیتیویا را میزاید. آنجا که هرا از برادر خود

مستتر است، در بسیاری از شهرهای یونانی که مقام مادری و روابط زناشویی را محترم میدانستند، او را بیش از برادرش حرمت مینهادند. هرا خود زنی هوشمند و موقر و جدی است و البته بازیگوشیهای شوهرش را خوش ندارد. از این رو بالاخره میانشان اختلاف میافتد.

زئوس میخواهد او را مضروب کند، ولی دل بستن به زنان دیگر را چارهای موثرتر مییابد. نخستین زنی که از آدمیان میگیرد، نیوبه است. آخرین همسر او از میان آدمیزادگان، آکمنه است که از اخلاف نیوبه و شانزدهمین نسل پس از اوست. زئوس، به شیوه انسان یونانی، میان زن و مرد فرقی نمیگذارد. به پسری زیبا به نام گانومده دل میبازد و او را میریابد تا بر فراز کوه اولمپ ساقی بزم او شود.

بلهیبی است که چنین پدری در میاه انبوه فرزندان خود قهرمانانی نیز خواهد داشت. یکی از فرزندان ممتاز او آتنه است که به صورت زنی کامل و مسلح از سر زئوس متولد شد. آتنه الاهی شهر آتن است، به بکارت خویش میبالد و به همین جهت با دختران باکره دوستی میکند و، با انگیزتن شور جنگجویی، مردان را به ستایش خود وامیدارد. چون وی دختر متیس و صاحب حکمت است، حکمت را به عصر پریکلس از زانی میبازد. پالاس جبار را که با او نرد عشق میبازد، به قتل میرساند و نام او را بر نام خویش میافزاید تا برای دیگر خواستگاران درس عبرتی باشد. شهر آتن زیباترین معابد و باشکوهترین اعیاد خود را به آتنه اختصاص میدهد.

پرستش آپولون زیبا نسبت به پرستش خواهرش آتنه رواج بیشتری دارد. آپولون خدای خورشید، نغمهان موسیقی و شعر و هنر، آفریننده شهرها، واضع قوانین، خدای درمان، و پدر آسکلپیوس (خدای پزشکی) به شمار میرود. پیراندازی توانا، خدای جنگ، و جانشین گایا و فوبیه در دلفی است و این شهر را مقدسترین معبد یونان میکند. خدای رویش هم هست، به همین دلیل، در روزهای درو، ده یک محصول را به او تخصیص میدهند. او هم در عوض، گرمی و روشنی طلایی رنگ خود را از دلفی و دلوس پخش میکند. در همه جا نظام و زیبایی به وجود میآورد، و برخلاف سایر خدایان وحشتانگیز نیست. در جشنها و مراسم پرستش او، که مخصوصا در دلوس و دلفی برپا میشود، شادی موج میزند، و مردم در پرتو او خود را از سلامت و حکمت و خرد و موسیقی برخوردار مییابند.

خواهر او آرتیمیس (دیانا در روم) الاهی عفت است و در جنگلها چنان به حیوانات و خوشیهای ساده طبیعی میپردازد که برای عشق ورزی با مردان فرصتی ندارد؛ الاهی جنگلها و صحراها و چراگاههاست.

همچنانکه آپولون سر مشق جوانان محسوب میشود، آرتیمیس عالیترین نمونه دختران جوان به شمار میآید. دارای بدنی نیرومند و ورزیده و چابک، و به زیور عفت و تقوا آراسته است. چون الاهی زنان باردار نیز هست، زنان برای تخفیف دردهای زایمان از او کمک میخواهند. در افسوس، شخصیت آسیایی خود را حفظ میکند و خدای مادری و زایش میشود. به این ترتیب، هنگام نیایش او، مفهوم باکره و مادر در هم آمیخت و کلیسای مسیحی، در قرن پنجم میلادی، خصایص او را به مریم نسبت داد و عید درو را که در تابستان به نام آرتیمیس برپا میشد، به (عید صعود مریم) تبدیل کرد. از چنین طرقي است که کهنه در نو محفوظ میماند و همه چیز عوض میشود، مگر جوهر اصلی. تاریخ هم، مثل زندگی، یا باید سیری مداوم داشته باشد، یا بمیرد، افرادی سازمانها میتوانند تغییر کنند، ولی آرام؛ ایجاد اختلالی موحد در روند توسعه آنها نسیان ملی و دیوانگی بار میآورد.

در میان خدایان اولمپ، یک خدا هست که بیش از دیگران به آدمیان شباهت دارد. این خدا، هفایستوس لنگ، مظهر صنعت است. رومیان به او وولکانوس نام دادهاند. این خدا مضحك و رقت آور است،

ولی بیش از خدایان فریکاری که شفقت ندارند و با او بد رفتاری میکنند، احترام ما را به خود معطوف میدارد. شاید در آغاز مظهر فروزان کوره و آتش بوده است. در منظومه‌های هومر، فرزند زئوس و هرا به شمار میرود.

سایر افسانه‌ها تأکید میکنند که چون زئوس آتنه را از درون خود به دنیا می‌آورد، هرا بر او رشک میبرد و هفایستوس را، بدون آمیزش با مرد، میزاید. سپس چون هفایستوس را زشت روی و ناتوان میبیند، او را از اولمپ به زیر میافکند. اما هفایستوس راه بازگشت به وطن را مییابد، و بعداً قصور فراوانی برای اقامت خدایان میسازد. با همه بد رفتاریهایی که از مادر دیده بود، حرمت و مهر او را در دل میپسورد و برای دفاع از او با زئوس در میافتد، به طوری که زئوس، از خشم، پای او را میگیرد و به سوی زمین میافکند. یک روز تمام طول میکشد تا هفایستوس از آسمان به جزیره لمنوس سقوط کند. قوزک پایش صدمه میبیند و از آن زمان لنگ میشود. لیکن به نظر هومر او پیش از این حادثه هم لنگ بوده است. در هر حال، دوباره به اولمپ باز میگردد و در کارگاه خود کوره بزرگی برپا میدارد و، به وسیله بیست دم عظیم و سندان بزرگ، به ساختن اسلحه اخیس و مجسمه‌هایی متحرک و شگفتیهای دیگر میپردازد. یونانیان او را به نام خدای فلزکاری و مصنوعات دستی میپرستیدند و میگفتند که کوه‌های آتشفشان، دودکشیهای کارگاه زیرزمینی او هستند. از بخت بد، با آفرودیت از دواج میکند و در مییابد که اجتماع تقوا و زیبایی در یک موجود بسی دشوار است. وقتی از روابط همسر خویش با آرس آگاه میشود، برای آن دو دلداده دامی میسازد و آنان را در وقت ملاقات به دام میاندازد. برای اینکه انتقام خود را بگیرد، آریاب انواع عشق و جنگ (آفرودیت و آرس) را به زنجیر میکشد و در معرض تماشای دیگر خدایان قرار میدهد و موجب خنده آنان میشود. در این باره، چنانکه هومر نقل میکند، هرمس و آپولون به گفتگو میپردازند. آپولون میگوید: هرمس، ای پسر زئوس، آیا براستی محض همبستری با آفرودیت موطای حاضری تن به غل و زنجیر دهی؟ هرمس پاسخ میدهد: ((ای آپولون بزرگ، کاش چنین میشد. کاش مرا در غلها و زنجیرها میبستند و هیچ راه رهایی نداشتیم و همه خدایان هم مرا میدیدند و میخندیدند، ولی در عوض میتوانستم در آغوش آفرودیت طلایی باشم.

خدای دیگر، آرس (مریخ یا مارس رومی) است که در هوش و فهم امتیازی ندارد و تنها هنرش جنگ فرو نشاند. هومر آرس را ((لغت یسر)) لقب میدهد و، با لذت، ماجرای سرنگون شدن او را با سنگی از دست آتنه وصف میکند: ((وقتی افتاد، هفت جریب زمین را پوشاند.)) هرمس (عطارد یا مرکوریوس رومی) جالبتر است. آورده‌اند که او در آغاز سنگ بود، و پرستش او از سنگپرستی آغاز شد. به گمان یونانیان، هرمس در سنگها تجسم مییابد. معمولاً به هیئت سنگ درازی است که بر فراز گورها مینهند. سنگهای مرزی مزارع، که علاوه بر تحدید اراضی، عامل نگهداری مزارع و افزایش فراوانی محصولات هستند، از اوست.

قدرت باروری مرد نیز، که علامتهای آن در مقابل خانه‌های بزرگان آتن نصب میشد، مروهون هرمس است. بیحرمی نسبت به این علامتها بود که سبب هلاکت الکیپادس و ویرانی آتن شد. از اینها گذشته، هرمس، خدای مسافران و پشتیبان چابارها به شمار میرفت، از این رو چوبدستی یکی از علائم او بود. بعداً خدای بخت و سوداگری و زیرکی، و مظهر مقیاسات و اوزان، و همچنین قدیس حامی پیمان شکنها، اختلاس کنندگان، و دزدان میشود. وانگهی، هرمس پیامهای فرمانهای خدایان را به یکدیگر و به آدمیان میرسانید، و با کفشهای بالدارش چون تندباد راه میرفت. به برکت جست و خیزهای خود، پیکری متناسب داشت، چنانکه پراکسیتلس پیکر او را مدل مجسمه‌سازی میدانست. معمولاً او را به شکل جوانی نیرومند و تیز تک و نگهبان و یاور ورزشکاران نشان میدادند، و تصویر پیکر عریان او، بی پرده، در همه مراکز ورزش به چشم میخورد. به عنوان پیک خدایان، الهه فصاحت و مفسر امور نهانی نیز بود. به طوری که هومر نقل میکند، با بستن چند تار بر کاسه سنگ پشت، جنگ را اختراع

کرد. سرانجام به عشق آفرودیته دچار آمد و از او صاحب فرزندی خنثی به نام هرمافرودیته (متخذ از نام هرمس و آفرودیته) شد، که واجد ویژگیهای گوناگون پدر و مادر خود بود.

آفرودیته خدای زیبایی و عشق یونانیان است. از خاورمیانه برخاست و در قبرس به عنوان مادر آسمانی پرستش شد. بدون تردید، در آغاز خدای مادران و مسبب تولید نسل و باروری گیاهان و جانوران و انسانها بود. در جریان پیشرفت تمدن، چون دامنه امنیت بسط یافت و جمعیت افزونی گرفت، مردان به جای تکیه بر زاینده‌گی زنان، زیبایی آنان را مورد تاکید قرار دادند. بر اثر این تحول، از آن پس آفرودیته به عنوان مظهر زیبایی و لذات جنسی مورد پرستش یونانیان قرار گرفت و به صورتهای گوناگون تجلی کرد: آفرودیته آسمانی (خدای عشق پاک) و آفرودیته زمینی (الاهه شهوات جنسی) و آفرودیته زیبا (ونوس رومی).

در آتن و کورنت، زنان روسپی به نام آفرودیته معابدی میساختند و او را پشתיبان خویش میشناختند. در برخی از شهرهای یونانی، نخستین روز آوریل را به عنوان عید بزرگ آفرودیته جشن می‌گرفتند؛ در این جشن، مردان و زنان میتوانند آزادانه به فعالیت جنسی پردازند. ساکنان جنوب، که شور جنسی حادی داشتند آفرودیته را خدای عشق می‌شمردند، حال آنکه شکارچیان سرد مزاج شمال، آرتمیس را همسر هفایستوس لنگ‌شد، ولی با آرس، هرمس، پوسیدون، دیونوسوس، و بسیاری از آدمیان مانند آنخیس و [آدونیس](#) به عشقبازی پرداخت، تا از رنج همسری هفایستوس بربد. پاریس در مسابقه زیبایی، که بین آفرودیته و هرا و آتنه صورت پذیرفت، سیب [زرین](#) را به عنوان جایزه به او داد. پرآکسیئلس مجسمه بسیار زیبایی از او ساخت، به طوری که یونانیان مستغرق جمال او شدند و گناهانش را فراموش کردند.

خواهر زئوس، هستیا، الاهه احاق خانواده، و برادر سرکش او، پوسیدون (نپتونوس رومی)، حاکم دریاها بود. پوسیدون خود را با زئوس برابر می‌شمرد، و بسا اقوام، حتی اقوامی که در قاره‌ها دور از دریاها به سر می‌بردند، او را پرستیدند، زیرا نه تنها بر دریاها فرمان میراند، بلکه بر رودها و چشمه‌ها و مجاری نهفته در زیرزمین نیز حکومت داشت و، به وسیله جریان امواج مد، ایجاد زلزله میکرد. ملاحان یونانی در جزیره‌های خطرناک برای او معبد میساختند تا از خشم دریا ایمن باشند.

در میان خدایان یونانی و حتی در میان خدایان رومی، خدایان کوچک کم اهمیت بسیار فراوان بودند، و هر یک برخی از مظاهر بشمار طبیعت را نمایش میدادند. از این زمره‌اند: هستیا (وستای رومی، خدای احاق و آتش مقدس)، ایریس (رنگین کمان، قلصد زئوس)، هبه (خدای جوانی)، ایلینویا (یاور زنان باردار)، دیکه (خدای عدالت)، توخه (بخت)، آروس (خدای عشق) که هزیود او را آفریننده جهان میدانست و ساپفو او را موجودی کینه توز و تلخ و آسیرین خواند، هومئوس (نغمه ازدواج)، هویوس (خواب)، اونیروس (رویا)، گراس (پیری)، لته (فراموشی)، تاناتوس (مرگ)، و موزها یا موسای (هنرهای زیبا) کلیو، موز تاریخ؛ ائوترپه، موز شعر برمی؛ موز نمایشنامه‌های کمدی و اشعار عاشقانه؛ ملیومنه، موز تراژدی؛ ترپسیخوره، موز رقص و آواز؛ اراتو، موز غزل و اشعار هزل‌آمیز؛ پولومنیا، موز سرودها؛ اورانیا، موز نجوم؛ و کالیوپه، موز شعر حماسی. سه الاهه رحمت وجود داشتند، و دوازده خدای ((ساعت)) آنها را تقسیم میکرد و کسانی را که در روزگار فراوانی نعمت افراط مینمودند (یعنی دستخوش هویریس یا سعادت غرورآمیز بودند) به بدبختی می‌انداخت. الاهگان انتقام یا ارینئوس هیچ ستمی را بی انتقام نمی‌گذارند و یونانیان، از سترس، آنها را ائومنیدس (مهربانان) مینامیدند. الاهگان سرنوشت یا مویرای حوادث را تعیین و تثبیت میکردند. مفهوم سرنوشت چنان بر اندیشه یونانی سلطه می‌ورزید که حتی خدایان یونانی هم در اسارت سرنوشتهایی

محتوم به سر میبردند. با چنین مفاهیمی، مذهب یونان محدودیتهای خود را یافت و راه به علم و قانون باز کرد.

یکی از محبوبترین خدایان یونان که تشخیص وضع و مقام او در سلسله مراتب خدایان بسی دشوار است، دیونوسوس است. این خدا در آغاز یکی از معبودهای تراکیا و مظهر شراب بود و سبابزیوس نام داشت. یونانیان او را، که سرانجام برای نجات بشریت تن به مرگ داد، خدای شراب و مستی و نگهبان تاک و ضامن فراوانی نعمت میشمردند. سرگذشت او از آمیختن چند داستان پدید آمده است. بنابر اساطیر یونانی، دیونوسوس از آمیزش زئوس با دختر خود پرسفونه زاده و در بادی امر به صورت زاکرنوس (کودک شاخدار) بوده است. چون مورد محبت شدید زئوس قرار داشت و در کنار زئوس بر مسند آسمانی مینشست، هر ابر منزلت او رشک برد و تیتانها را به کشتن او برانگیخت. زئوس، برای دفع خطر، دیونوسوس را نخست به صورت میش، و سپس به صورت گاو درآورد. اما تیتانها او را در هیئت گاو شناختند، پس او را پاره پاره کردند و پارهها را در دیگی افکندند. آتنه دل او را از دیگ بیرون آورد و نزد زئوس برد. زئوس دل را به سمله داد، و سمله از آن آبستن شد، و کودکی که از سمله به دنیا آمد، خود سبابزیوس بود، و این بار دیونوسوس نام گرفت.

موضوع مرگ و زندگی مجدد دیونوسوس، موجد مراسم دینی بسیار گشت. در فصل بهار، هنگامی که درختان مو جوانه میزدند، زنان یونان برای مشاهده تولد مجدد دیونوسوس به کوهها میرفتند و دو روز تمام در آنجا به سر میبردند. میگساری میکردند و معتقد بودند که هر کس با شراب، عقل از سر ندهد، بیخرد است. مریم از شبیدن داستان عذاب و مرگ و زندگی مجدد خدای خود به شور میآمدند، در حالی که خود سراسر این داستان را بخوبی میدانستند. در طی مراسم میگساری و رقص، زنان دچار هیجان میشدند انسانی را که تجسم خدا میانگذاشتند، میگرفتند و اعضای او را، به یاد مثله شدن بدن دیونوسوس، پاره پاره میکردند و آن گوشت آن یک شام ربانی مقدس برای خود میساختند و میخوردند. عقیده داشتند که خدا بدین وسیله داخل بدن انسان میشود و با روح انسان میآمیزد. در چنین حالی، خود را وابسته دیونوسوس و جاوید میدانستند و، مطابق یکی از القاب او، که باکوس یا باکخوس بود، خود را باکخوی یعنی وابسته باکخوس مینامیدند. حالتی را که بدیشان دست میداد ((خلسه)) یا ((جذبه)) میخواندند و بر آن بودند که در این حالت از قید جسم آزاد میشوند و میتوانند پردههای غیبی را پس زنند و از آینده خبر دهند و در حقیقت، خدا شوند. این مراسم پرشور، که از تراکیا به یونان سرایت کرد، یونان را از دست خدایان سرد و یخوامی اولمپی بیرون آورد و تدریجاً دین یونانی را به هیجان آمیخت و سرور بخش کرد. کاهنان معبد دلفی و فرماتروایان آتن خواستند این گونه مراسم دینی را منسوخ کنند، ولی توفیق نیافتند. فقط توانستند از سویی دیونوسوس را در شمار خدایان اولمپی درآوردند و رنگ یونانی بدو بدهند و عید او را یکی از اعیاد رسمی کنند، و از سویی دیگر، بدمستیهای جنونآمیز پیروان دیونوسوس را به مراسم سنگین و نمایش باشکوهی مبدل کنند. پس، دیونوسوس تحت الشعاع آپولون قرار گرفت، چنانکه بعداً آپولون هم، با همه سجایای عالی خود، میدان را برای عیسی مسیح خالی کرد.

III - اسرار

در دین یونانیان سه عنصر اساسی وجود داشت: خدایان زمینی، خدایان آسمانی اولمپی، و اسرار یا عناصر رمزی یا عرفانی. خدایان زمینی یونان در اصل از آن قوم پلاستگویی و مردم موکنای بودند. خدایان اولمپی به اقوام آخایی و دوری تعلق داشتند، و اسرار از مصر و آسیا به یونان رسید. به طور کلی، پیش از عصر هومر، فروستان جامعه، خدایان زمینی، یا بهتر بگوییم زیرزمینی، را

میپرستیدند. در عصر هومر، بزرگان جامعه به پرستش خدایان آسمانی گرایش داشتند. پس از عصر هومر، مردم میانه حال به اسرار و خدایانی که پس از مرگ، مجدداً قیام میکنند، گراییدند. در عصر درخشان پریکلس، اسرار مهمترین وجه دین یونانیان محسوب میشد. اجرا کنندگان این مناسک به فعالیتهای نمادی (سمبولیک) میپرداختند و مخصوصاً جریان مرگ و ولادت مجدد خدا را به طرق گوناگون نمایش میدادند.

مناسک اسرار در بسیاری از نواحی یونان اجرا میشد. ولی در هیچ ناحیه مانند الئوسیس پرشکوه نبود.

مردم این شهر پیش از هجوم قوم آخایی با این گونه مراسم آشنایی داشتند. ظاهراً ریشه این مراسم جشن خزانگی آن شهر بود. این جشن با فعالیت شخم زدن و کاشتن کشتزارها برگزار میشد. در روایات چنین آمده است که دمتر، چون از مردم آتیک مهربانی دید و آنان را مورد عنایت قرار داد، معبد بزرگی، که بارها دستخوش انهدام و احیا قرار گرفت، در آنجا ساخت و مراسمی برپا داشت. الئوسیس فرا گرفتند و برپا کردند. داوطلبان اجرای مناسک، در مراسم بهاری خود، با فرو رفتن در آب الئوسیس خود را تطهیر میکردند و در فصل زمستان، با کمال وقار، پس از بیست کیلومتر پیاده روی، به الئوسیس میرفتند و در حالی که پیکرهای یاکخوس، یکی از خدایان زیرزمین، را بر سر داشتند، در الئوسیس با مشعلهای فروزان به معبد میشتافتند و پیکرها را با تجلیل فراوان در معبد مینهادند، و بقیه روز را با رقص و آوازهای مقدس سپری میساختند.

اما مراسم پیچیدهتر و مفصلتری هم وجود داشت. در طی این مراسم، کسانی که در سال گذشته با غسل و روز هگیری خود را تطهیر کرده بودند، برای پاکشایی، به تالار تشریف داخل میشدند و روزه خود را با معجون مقدس از آبی آمیخته با آرد گندم، و نیز با نان مقدس، میشکستند. اما تشریفات پنهانی که از آن پس صورت میگرفت، چون رازی در دل تاریخ باستان مخفی مانده است. هیچ کس حق فاش کردن آنها را نداشت، و اگر این نکته را رعایت نمیکرد، به قتل میرسید. اشیل (آیسخولوس)، نمایشنگار بزرگ، محض اشارهای به این تشریفات سری، به خطری عظیم افتاد. فقط میتوان گفت که این تشریفات نمایشی رمزی درباره دیونوسوس بود و احتمالاً داستان ربوده شدن پرسفونه به وسیله هادس، و غم خوردن دمتر و بازگشت پرسفونه را عملاً مجسم میکرد. کاهنان هر یک از حوادث داستان را در جایی مناسب نمایش میدادند. مثلاً، برای تجسم زیرزمین، آنها را به اطاق تاریکی میبردند. به طور خلاصه، این نمایش چنین بود: مردمی کاهن (به جای زنوس) و زنی کاهن (به جای دمتر) با یکدیگر وصلت میکردند. این ازدواج مرموز با سرعتی شگفت آور به ثمر میرسید، زیرا بلافاصله پس از ازدواج اعلام میشد که ((بانوی ما پسری مقدس زاده است!)) سپس خوشهای پر از گندم را، که نماد فرزند دمتر و نیز علامت محصول کشتزارهاست، به مردم نشان میدادند. آنگاه سالکان را در پرتو نور خفیف مشعلها به غارهای تاریک زیرزمین، که نشانه دوزخ است، میبردند و پس از آن به اطاقهای بسیار روشن، که ظاهراً نماد بهشت یا جایگاه نیکوکاران است، میرساندند.

در آنجا، تصاویرها و مجسمهها و آثار مقدسی را که تا آن لحظه از ایشان مکتوم داشته شده بود به آنان عرضه میکردند. در پایان مراسم، سالکان به حال مستی و خلسه میافتادند و خود را با خدا یکی مییافتند.

احساس میکردند که خدا در آنان حلول کرده است و محدودیتهای فردی از میان برخاسته است.

در عهد پیسیستراتوس، اسرار دیونوسوسی اهمیت بیشتر یافت. یاکخوس خدا بادینوسوس یکی شد و پسر پرسفونه به شمار آمد. همچنین، افسانه دیونوسوس با افسانه دمتر آمیخت. این مناسک اسرار آمیز،

که البته در جریان زمان دگرگون شد، پیامی ثابت داشت، و آن این بود: پس از مرگ میتوان به زندگی تازه‌ای رسید، بر کنار از زندگی پر نکبت روی زمین و زندگی شبحوار زیر زمین. این پیام تسلا بخش در اسکندریه با معتقدات کهن مصری آمیخت و به هنگام خود به مسیحیت انتقال یافت و اروپا را فرا گرفت.

در قرن هفتم، آیین رازورانه دیگری از مصر و تراکیا و تسالی به یونان آمد و بیش از اسرار الئوسیسی رواج گرفت. این آیین، در عصر آرگونوتها، به وسیله اورفئوس پایه گذاری شد. اورفئوس از مردم تراکیا بود و، به قول دیونوروس، ((در فرهنگ و موسیقی و شعر، از همه مردانی که میشناسیم، فراتر رفت.)) اطلاعات ما به دست آمده است، باز کمابیش میرساند که چنین شخصی وجود داشته است. مطابق اساطیر، اورفئوس مردی ظریف و فکور و پرشور است. گاهی موسیقی مینوازد و گاهی در سلاک کاهنان زاهد دیونوسوس در میاید. چنگ مینوازد و آواز میخواند و، با ساز و آواز خود، چنان شوری بر میانگیزد که مردم او را یکی از خدایان میدانند و پرستش میکنند. درندگان صحرا از شنیدن آواز او سبجیت خود را از دست میدهند و صخره‌ها و درختها از شنیدن نواي چنگ او از جای خود میجنبند و در پی او به راه میافتند. با ائورودیکه زیبا ناشویی میکند، و پس از مرگ نابهنگام همسر خویش، از انکوه به سر حد جنون میرسد و در جستجوی او به عالم زیرزمینی اموات میرود. در آنجا، پرسفونه را مجذوب میکند. پس، پرسفونه به او اجازه میدهد که ائورودیکه را با خود ببرد، بدین شرط که در حین بازگشت و پیش از رسیدن به سطح زمین، بدو نظر نیفکند. اما اورفئوس که شکیبایی ندارد، از بیم آنکه مبادا ائورودیکه به دنبال او نیاید، هنگامی که به آخرین حایل بین خود و سطح زمین میرسد، سر میگرداند تا دلش را ببیند. بر اثر نگاه او، ائورودیکه به عالم اموات عودت میکند و او را تنها میگذارد. زنان تراکیا چون از اورفئوس روی خوشی نمیبینند، کینه او را به دل میگیرند و در جشن دیونوسوس او را مثله میکنند. زئوس، برای آنکه کفاره گناه زنان را داده باشد، چنگ اورفئوس را به عنوان یکی از منظومه‌های آسمان در فضا استقرار میبخشد. اما مردم سر او را، که هنوز مترنم است، در غاری در لسبوس به خاک میسپارند. گویند که این غار بعدها محل نزول وحی میشود و کانون بلبانی که شیرینتر و لطیفتر از همه بلبان جهان نغمه سرایی میکنند.

سرودهای مقدس فراوانی به اورفئوس نسبت میدهند، و دور نیست که این سخن درست باشد. از روایات متواتر یونانی بر میاید که به دستور هپارخوس، دانشمندی به نام اونوماکریئوس، حدود سال 520، این سرودها را تنظیم کرد، همچنانکه منظومه‌های هومر در يك قرن پیش از آن تدوین شد. این سرودها در قرن ششم، یا پیش از آن، رنگی قسبی یافتند و آیین رازورانه‌ای را که بسته به شعایر دیونوسوس، ولی از لحاظ محتوا و شعایر و تأثیر اخلاقی بسی برتر و عالیتر از آن بود، بنیان نهادند. این آیین اصولاً بر نمایشهای آلام (رنج)، مرگ و رستاخیز دیونوسوس زاگرتئوس و نیز رستاخیز همگی افراد آدمی، و پاداش و کیفر آن جهانی تکیه داشت. چون انسان از نسل تیتانهاست، و تیتانها دیونوسوس را کشته‌اند، پس همه آدمیان در ذات خود عنصری از شر دارند و، به قول مسیحیان، همه آلوده ((گناه نخستین)) میباشند. ولی در عین حال، انسان بهرهای از خدا دارد، زیرا اجداد انسان، یعنی تیتانها، دیونوسوس خدا را خورده‌اند. پیروان اورفئوس، در جشنی، گاوی را به نشانه دیونوسوس میکشند و گوشت او را خام خام میخورند تا از وجود خدا بهرهای بیابند.

مطابق الاهیات اورفئوسی، که سخت به الاهیات مصریان قدیم میماند، روح، پس از مرگ به جهان زیرین اورفئوس، مومنان را برای حضور در مجلس داوران آماده میکند. در این داوران، روحی که گناهکار شناخته شود بسختی به کیفر میرسد و، به قولی، به عذاب جاویدان (دوزخ) گرفتار میاید. از بعضی سرودهای اورفئوسی میتوان نتیجه گرفت که روح نه يك بار، بلکه بارها متولد میشود، چنانکه از همه گناهان خود برهد و بتواند به ((جزیره خجستگان)) یعنی بهشت راه یابد. بنابر بخشی دیگر از

تعالیم اورفئوس، اگر کسی قبل از مرگ کفاره گناهان خود را بدهد، یا پس از مرگ او، دوستانش گناهان او را بخرند، کیفر او در زیرزمین پایان میپذیرد. مفهوم خرید گناه، که لوتر را سخت متفکر کرد، مورد انتقاد شدید افلاطون هم قرار گرفت. افلاطون گفته است: مدعیان فریبکار پیامبری، در خانه ثروتمندان را میگویند و به آنان تلقین میکنند که گناهان ایشان و پدرانشان با قربانی یا طلسم بخشوده میشود... سپس توده‌های بزرگ از کتابهای موسایوس یا اورفئوس بیرون میآورند... و مطابق آنها مراسمی برپا میدارند و نه تنها افراد، بلکه تمام شهرها را قانع میکنند که مردگان و زندگان میتوانند با دادن کفاره و قربانی آمرزیده شوند. اینان چنین تشریفاتی را اسرار مینامند و ادعا میکنند که اینها سبب خلاصی مردم از رنجهای دوزخ است و، اگر از آنها غفلت ورزیم، عذابی سخت به ما روی خواهد آورد.

با اینهمه، آیین اورفئوسی دارای جنبه‌های معنوی بود و سرانجام به فلسفه اخلاقی و رهبانیت مسیحی منتهی شد. بر اثر این آیین، خدایان شهوی و سفاک اولمپی بتدریج رو به زوال نهادند عینا مانند زوال دستگاه خدایی یهوه در برابر شخصیت عیسی مسیح. شخصیت ظریف اورفئوس جای زنوس را گرفت. از آن پس موضوع گناه و وجدان و پاکی روح و ناپاکی جسم، مردم یونان را به خود مشغول داشت، و مهمترین کار دین آن شد که جسم را در برابر روح زیون کند و، بدین وسیله، روح را نجات دهد. پیروان اورفئوس دستگاه دینی و روش زندگی خاصی نداشتند. فقط لباس سفید میپوشیدند و از خوردن گوشت امتناع میورزیدند و زهدی که با زندگی سرخوش یونانی نمیساخت از خود نشان میدادند. در واقع، آیین اورفئوسی از جهاتی نوعی پیرایشگری بود، و در تصفیه دین و طرد خدایان اولمپی، موثر افتاد.

تأثیر این فرقه در یونان عمیق و ممتد بود. شاید فیثاغورس و شاگردانش، در مورد محدودیت غذایی و طرز لباس پوشیدن و همچنین عقیده به تناسخ روح، از آن الهام گرفته باشند. باید دانست که کهنترین آثار مذهب اورفئوسی در جنوب ایتالیا به دست آمده است. افلاطون گرچه قسمت اعظم تعالیم اورفئوس را رد کرد، مفهوم تضاد جسم و روح و تکیه بر زهد و امید به خلود را از او آموخت. رواقیان هم احتمالا تا اندازه‌های مفهوم زهد و وحدت وجود را از پیروان اورفئوس گرفتند. در حوزه نوافلاطونیان اسکندریه، ایشان گشت. همچنین، اعتقاد پیروان فرقه اورفئوسی به دوزخ و برزخ و بهشت، تخالف روح و جسم، پسر خدا که کشته و دوباره زاده میشود، و خوردن گوشت و خون خدا، به طور مستقیم با غیر مستقیم، در مسیحیت رخنه کرد. از این رو هنوز مفاهیم و مراسم بنیادی مذهب اورفئوسی در زندگی ما برای خود جایی دارند.

IV - عبادت

شیوه‌های عبادت یونانی هم مانند خدایان یونانی بسیار متنوع بود. یونانیان برای دفع شر خدایان زمینی به عبادت آنان میپرداختند، ولی خدایان آسمانی را صمیمانه پرستش میکردند. هیچ یک از عبادات به کاهن احتیاج نداشت؛ در خانواده، پدر نقش کاهن را داشت، و در دولت، حاکم اصلی. زندگی در یونان چندانکه گفته‌اند ناسوتی نبود؛ دین در همه جا نقشی اساسی بازی میکرد، و هر دولتی برای حفظ نظم اجتماعی و ثبات سیاسی خود از کیش رسمی حمایت میکرد. لیکن، برخلاف مصر و خاور نزدیک کاهنان بر دولت تسلط داشتند، در یونان دولت کاهنان را زیر سلطه خود داشت و رهبری مذهبی را عهده دار بود. کاهنان صرفا به وظایف کم اهمیت در معابد رسیدگی میکردند. اداره اموال معابد، یعنی زمین و پول و بردگان، در دست ماموران دولت بود و آنها به حسابها رسیدگی میکردند. کاهنان تربیت مخصوصی نمیدیدند. هر کس که با شعایر و تشریفات دینی آشنا میشد، میتوانست کاهن شود. در

بسیاری از مناطق، افراد با پرداخت پولی به حکومت، بدین مقام میرسیدند. کاهنان، صنفی مستقل و دارای سلسله مراتب به شمار نمیرفتند. میان کاهنان معبد‌ها یا شهرها معمولاً رابطهای وجود نداشت. در یونان، کلیسا و دیانت تعصب‌آمیز و خشکه مذهبی وجود نداشت؛ معنی دینداری صرفاً شرکت در مراسم رسمی بود، نه اعتقاد به عقایدی خاص. مردم در عقاید خویش آزادی داشتند، مشروط بر اینکه علناً منکر خدای شهر نشوند و حرمت آنها را نگاه دارند. عملاً، دین با دولت یکی بود.

اجاق خانه، مانند آتشدان بزرگ شهر که در میدان عمومی قرار داشت، محل عبادت بود. معابد و غارها و شکافهای زمین، که مسکن خدایان زمینی محسوب میشدند، برای عبادت به کار میرفتند. یونانیان حریم معابد را مقدس میشمردند و بدان تجاوز نمیکردند. در آنجا مومنان گرد میآمدند، و تمام قراربان، حتی اگر مرتکب جنایتی خطیر هم شده بودند، میتوانستند در امان باشند. یونانیان معبد را خانه خدایان میشمردند، نه عبادت‌کنندگان. تندیس خدایان در معبد قرار داشت، و در برابر این تندیسها، آتش جاودان شعله میکشید. بسیاری از مردم، تندیس خدا را خود خدا میدانستند و، از این رو، در شستن و پوشاندن و میورزیدن، او را سرزنش میکردند و بسا از سر سادگی چنین میپنداشتند که تندیسهای خدایان عرق میریزند و میگیرند و چشمان خود را میبندند. کاهنان، تاریخ و شرح اعیاد خدای اصلی معبد و سوابق خدا و حوادث مهم شهر را ثبت میکردند؛ این کار مبدا و اولین شکل تاریخنگاری در یونان شد.

مراسم شامل راه اندازی دسته سرود، قربانی، دعا و گاهی غذای مقدس بود. گاهی جادوگران یا بازیگران نمایشی میدادند. عناصر اصلی مراسم دینی متعلق به گذشته‌های دور بود. سرودها و دعاها همه در کتابی مقدس ثبت شده بودند، و خانواده‌ها و حکومتها در نگاهداری و رعایت آن کتاب میکوشیدند و هر گونه تغییر در مطالب آن را ناپسند و مایه خشم خدایان میدانستند. پس، زبان دینی از زبان زنده دور شد. به مرور زمان، مردم معنی کلماتی را که به زبان میآوردند نمیفهمیدند، ولی جذب کلمات کهنه نیازی به فهمیدن نداشت. اکثراً، مردم حتی علت و حکمت بسیاری از مراسم دینی را فراموش کردند، و کاهنان، برای تشریح و تفهیم آن مراسم، اساطیر جدیدی ابداع میکردند. اسطوره و کیش میتوانست متغیر باشد، ولی مراسم تغییر نمیکرد. موسیقی در تمام مراحل یکی از عناصر اصلی عبادت بود. مراسم مذهبی بدون موسیقی دچار اشکال میشد؛ مذهب و موسیقی دست در دست هم پیش رفتند. شعر نیز، که بعداً به وسیله آرخیلوخوس و آناکرون و ساپفو و دیگران تعالی یافت، از معابد برخاست.

مومنان، در جریان عبادت، خود را به مذبح که در جلو معبد قرار داشت میرساندند و به وسیله قربانی و دعا از خشم خدا ایمنی مییافتند و او را به یاری میطلبیدند. هر چیز نفیس، مثلاً مجسمه و تصویر و ظرف و میز و جامه و سلاح، را به خدایان تقدیم میکردند؛ اگر خدایان از این هدایا بهره‌ای نمیردند، کاهنان از آنها سود میجستند. لشکریان، قسمتی از غنائم خود را به آستان خدایان عرضه میداشتند، چنانکه گزنوفون چون با ارتش ده هزار نفری خود به یونان بازگشت، چنین کرد. گذشته از میوه باغها و دامها، افراد انسانی نیز، در مواردی جزو هدایا بودند، چنانکه آگاممنون دختر خود ایفیگنیا، و اخیلس ده تن از جوانان تروا را به خاطر دوستش پاتروکلوس قربانی کرد. در قبرس و لئوکاس، برای شادی آپولون، انسانها را از صخره‌ها فرو میافکندند. در کیوس و تندوس، با قربانی کردن انسان، رضایت دیونوسوس را میجستند. گفتهاند که تمیستوکلس گروهی از اسیران ایرانی را در جنگ سالامیس قربانی کرد. اسپارتیان در عید آرتیمیس، در حضور مردم، جوانان را تازیانه میزدند، چنانکه برخی از آنان میمردند. در آرکادیا، تا قرن دوم میلادی به زئوس قربانی انسان تقدیم میشدند. هنگام شیوع بیماریهای خطرناک در ماسالیا، یکی از بینوایان شهر را جامه‌متبرک میپوشاندند و از بیت المال اطعام میکردند و سپس او را با شاخه‌های مقدس میآراستند و از بالای صخره‌های به زیر

میانداختند، به این گمان که عمل آنان باعث بخشوده شدن گناهان شهر و دفع بیماری میشود. بر همین شیوه، آتنیان، در موقع خشکسالی و شیوع طاعون و امراض دیگر، یک یا چند نفر از افراد بشر را به قربانگاه میبردند. این رویداد هر ساله در جشنواره تارگلیا تکرار میشد. بازگشت زمان، موضوع قربانی کردن بشر محدودتر شد، و تنها مجرمان محکوم به اعدام را، پس از آنکه با شراب فراوان مست میشدند، قربانی میکردند. بعداً حیوانات جای انسان را گرفتند.

پلوپیداس، سردار بئوسی، در شب قبل از جنگ لنوکترا (371 ق.م) به خواب دید که اگر انسانی را قربانی کند، پیروز میشود. اما برخی از مشاورانش اعتراض کردند و گفتند: ((این رفتار وحشیانه و ناپسند نمیتواند مورد رضایت موجودات آسمانی قرار گیرد. فرمانروای زمین، پدر خدایان و همه خلق است و باستمکاران کاری ندارد. اعتقاد به خدایان و نیروهایی که از کشتن و قربانی کردن آدمیان شاد میشوند، از بیخردی است.)) قربانی کردن حیوان به جای انسان یکی از پیروزیهای تمدن انسانی است. در یونان، گاو و گوسفند و خوک بیش از جانوران دیگر برای قربانی به کار میرفتند. سپاهیان، قبل از آغاز جنگ، برای پیروزی خود، قربانیهای متعدد به خدایان عرضه میداشتند. در آتن، برای تبرک محل مجالس عمومی، خوکی قربانی میکردند. ولی نکته مهم این بود که فقط استخوان و پیه قربانی را به خدایان میدادند، باقی را کاهنان و نیاشگران مصرف میکردند. گفتهاند که پرومته گوشت قربانی را در پوست آن قرار داد و استخوانهای آن را نیز در چربی پیچید. آنگاه از زئوس خواست که هر کدام را بهتر میدانند برگزینند. زئوس با هر دو دست چربی را برگزید، و چون احساس کرد که فریب خورده است، سخت خشمناک شد، اما دیگر چارهایی جز قبول پیه و استخوان نداشت. با اینهمه، یونانیان، هنگامی که برای خدایان زمینی به قربانی میپرداختند، چیزی برای خود بر نمیداشتند، بلکه لاشه قربانی را در محلی عمومی میسوزانیدند و خاکستر میکردند. علت این بود که از خدایان زیرزمینی بسیار بیمناک بودند و نمیخواستند با آنها همسفره شوند! قربانی برای اولمپی از روی ترس یا برای کفار گناهان نبود؛ معتقد بودند که با قربانی کردن، خدایان را به مهمانی میخوانند و از حضور آنها لذت میبرند و، به برکت نیروی آنها، به نیروی خود میافزایند. به همین دلیل، شراب را هم نخست روی قربانی و سپس در پیالههایی خود میریختند و وانمود میکردند که خدایان با آنان شراب نوشیدهاند. اعتقاد مردم به اهمیت همسفرگی در ایجاد دوستی، از اینجا ناشی شد.

قربانی کردن حیوانات، تا رواج مسیحیت، در یونان دوام آورد، سپس جای خود را به مراسم رمزی دین ادیان جدید است. اینان به انسان، که در هر قدم با مصایب مواجه است، آموختند که با نیایش میتواند خود را تسلا و امید بخشد.

V - خرافات

یونانیان که بین دو قطب خدایان زمینی و خدایان آسمانی در نوسان بودند، به هزاران خرافه بستگی داشتند. مردم ساده دل که دین یونانی را پر از وحشت میدانند برای دلخوش کردن خود، محتاج خرافات بودند. داستانهایی مانند برخاستن تسئوس از میان مردگان برای نبرد در ماراتون، یا تبدیل آب به شراب به وسیله دیونوسوس از اینجا پدید آمد. ظهور این داستانها، که در همه جوامع وجود دارد، امری متعارف و قابل چشمپوشی است. مردم در پرتو این گونه داستانها، تاریکیهای زندگی خود را در پرتو تخیلات خود از بین میبرند و مثلاً چنین میدانند که با نقل استخوانهای تسئوس به آتن یا نقل استخوانهای اورستس از تگنا به اسپارت، زندگی بر وفق مراد میشود. حکومتها هم برای تثبیت قدرت خود، اعتقاد به کرامات و معجزات را رواج میدادند. به عقیده یونانیان، ارواح و شیاطین پیوسته

میکوشیدند تا در قالب انسانها رشد کنند. پس، هر فرد یونانی میبایست پیوسته از شیاطین بپرهیزد و برای راندن آنها به جادوگری متوسل شود.

این قبیل خرافات مقدمه علوم طبیعی به شمار میروند، و مخصوصاً پیشاهنگ میکروشناسی کنونی هستند. به گمان یونانیان، ((کرس)) یا خرده دیو چون در بدن کسی رخنه کند، باعث بیماری و حتی مرگ میشود. اگر کسی بیماری را لمس کند، پلیدی بیمار به درون او راه مییابد. در این صورت، مردگان پلید و در خور پرهیزند. نزدیک در خانهای که کسی در آن مرده بود، ظرفی پر از آب میگذاشتند تا کسانی که از آن خانه بیرون میآیند از آن آب به خود بیاشند و بدین وسیله روح مرده را از خود برانند. بر اثر این تصور، مردم همواره از بیم ارواح دغدغه داشتند. آمیزش مرد و زن، مانند قتل نفس و ولادت کودک، موجب ناپاکی میشد، و کودک نوزاد نیز نجس به حساب میآمد. درباره جنون میگفتند که روحی غریب در پیکر دیوانه حلول کرده و او را از خود ببخود کرده است. برای دفع پلیدیها وسایل گوناگون به کار میبردند. گاهی خانهها و معابد و لشکرگاهها و حتی تمام یک شهر را به وسیله آب و بود تطهیر میکردند. ظرفی از آب پاکیزه نزدیک در ورودی معبد قرار میدادند تا کسانی که به عزم عبادت میآیند، به برکت آب، طاهر شوند. کاهنان با اصول تطهیر آشنا بودند و میتوانند ارواح شریر را به وسیله نواختن ضربهای بر یک ظرف مفرغی و خواندن دعا، یا جادوگری، از بدن اشخاص بیرون رانند، و حتی کسی را که بر اثر قتل پلید شده است، طهارت بخشند. در این گونه موارد، توبه ضرورت نداشت، و کسی که میخواست پاک شود، فقط میبایست شیطان یا دیو شریری را که در او رسوخ کرده است، از خود براند. دین را اساساً وسیله مناسبی برای دفع ارواح میدانستند و به جنبه اخلاقی آن چندان توجهی نداشتند. اما اجتناب از محرمات و لزوم تطهیر مکرر، یونانیان را عملاً به نوعی صفای دینی یا پیرایشگری میکشانید. از مطالعه آثار پینداروس و اشیل بر میآید که، برخلاف مشهور، احساس گناه و ناراحتی وجدان برای یونانیان اهمیت داشته است.

تئوفرستوس، جانشین فلسفی ارسطو، در کتاب ((شمالی)) خود برخی از آنها را ذکر کرده است، پابند بودند: ظاهراً اعتقاد به خرافات، نوعی ترس است در برابر قدرتهای آسمانی. ... خرافه پرست باید، در آغاز روز، با آب ((نه چشمه)) خویشتن را بشوید و یک شاخه از برگ بو، که در معبدی روییده باشد، در دهان بگذارد. اگر در سر راه به گریزهای برخورد، یا سه سنگ در راه میافکند یا چندان در راه میایستد تا کسی فرا رسد و پیش از او بگذرد. اگر ماری سرخ رنگ در خانه خویش ببیند از دیونوسوس یاری میجوید، و اگر آن مار از نوع مهرهای مقدس باشد، فوراً در همان نقطه حرمی برای آن میسازد. سنگهای همواری را که در چهار راهها میگذارند با روغن تدهین میکند و، پس از زانو زدن و دعا خواندن، به راه خود میرود. هنگامی که موش انبان غذایی او را بجود، نزد جادوگر میرود و از او چاره میجوید. اگر به او بگویند که باید انبان را برای تعمیر نزد پاره دوز ببرد، از این کار روی برمی تابد و به جای آن، به مراسمی که برای دفع شر به عمل میآورند متوسل میشود. ... اگر دیوانه یا مردی مصروع ببیند، بر خود میلرزد و بر سینههایش آب دهان میاندازد.

یونانیان ساده دل به انواع گوناگون دیو باور داشتند و این باور را به کودکان خود تلقین میکردند. چه بسا که مردم یک شهر حادثهای مانند تولید یک انسان یا حیوان عجیب الخلقه را به فال بد میگرفتند و دست از کار خود میکشیدند. ایام را به سعد و نحس تقسیم میکردند، و در ایام نحس عروسی نمیکردند، محکمه تشکیل نمیدادند، و به هیچ کار مهمی دست نمیزدند. یک عطسه یا لغزش مختصر سبب انصراف آنان از کاری که در پیش داشتند میشد. یک کسوف یا خسوف جزئی حرکت لشکرها را متوقف و آتش جنگ را موقتاً خاموش میکرد. برای بعضی از مردم نیروی عجیبی قایل میشدند و میگفتند که اینان میتوانند هر که را بخواهند، دچار مصیبت کنند. خشم پدر و نومیدي گدا سبب لعن و نفرین میشد، و

مردم از لعن و نفرین سخت میترسیدند. جادوگری رواج داشت. به گمان ساده دلان، جادوگران می‌توانستند نیروی تناسل را بیفزایند، یا برعکس، مرد یا زنی را کاملاً عقیم کنند. این موهومات سبب شد که افلاطون، در کتاب ((نوامیس))، جادوگری را مستحق کیفر داند. سحر و جادو از ابداعات متاخر نیست، بلکه سابقه‌های کهن دارد. ((مدیا)) اثر اورپید و ((سیماینا)) اثر تئوکریتوس از وجود جادوگران خالی نیستند، و این میرساند که موهومپرستی یکی از نیرومندترین پدیده‌های تاریخ بشر است و در همه مراحل تمدن، بدون اندک تغییری، دوام آورده است.

VI - و خشها (غیگیویان)

یونانیان، که در جهانی پر از نیروهای لاهوتی و غیرطبیعی زندگانی میکردند، چنین میدان داشتند که حوادث زندگی بستگی به اراده شیاطین و ارواح و خدایان دارد. پس، برای آگاهی از اراده خدایان و شیاطین و ارواح، به غیگیویان، ستاره شماران، خوابگزاران، و خشها، و غیره متوسل میشدند و درباره زندگی خود با آنان مشورت میکردند. غیگیویان حرفه‌ای به خدمت خاندانها و ارتشها و دولتها در میآمدند. نیکبایس پیش از آنکه به سیسیل لشکرکشی کند، گروهی از فالگیران، غیگیویان، و متصدیان قربانی و نذر را استخدام کرد. سرداران دیگر هم در خرافه پرستی دست کمی از این سردار نداشتند. گاهی مردان و زنانی یافت میشدند که خود را محط الهام وحی میشمردند. در یونیا زنانی بودند به نام سیبولاها ((مشیت خدا)) که پیشگویی میکردند و مورد اعتماد میلیونها یونانی بودند. گویند که یکی از سیبولاها موسوم به هروفیلا از اروتراي آغاز کرد و به شهرهای یونان رفت و بعد در کومای ساکن گشت و از همه رقیبان خویش مشهور شد و هزار سال عمر کرد.

آتن، نظیر روم، تعداد بسیاری و خش داشت، و دولت، در تالار پذیرایی سفرا و محترمین، از مردانی که خوابگزاران نیک میدانستند نگاهداری میکرد.

در بسیاری از معابد یونان، و خشهای بسیار وجود داشتند. معززترین و مشهورترین آنها در روزگار قدیم و خش معبد زئوس در دودونا، و در دوره بعد، و خش معبد آپولون در دلفی بود. گذشته از یونانیان، بیگانگان نیز با و خش معبد دلفی به مشورت میپرداختند، چنانکه رومیان قاصدانی میفرستادند تا اراده خدایان را از او جویا شوند. یونانیان زنان را برای پذیرفتن وحی و الهام آماده‌تر میدانستند. از این رو، در معبد آپولون سه پیرزن خدمت میکردند. بر این معبد، از شکافی که در کف معبد قرار داشت گازی مرموز بیرون میآمد. مردم میگفتند که این گاز از لاشه اژدهایی به نام پوتون، که به دست آپولون کشته شده است، برمی خیزد. زن غیگیو که برای پذیرفتن وحی آمادگی داشت، پشت میز بلند سه پایهای مینشست و گاز مقدس را، که بسیار بدبو بود، استنشاق میکرد و برگهایی تخدیر آور میجوید و به حال بیخودی میافتاد. سپس بریده بریده سخنانی بر زبان میآورد که به وسیله کاهنان برای حاضران ترجمه میشد. معمولاً سخنان او معانی متناقض داشت، و از این رو کسی نمیتوانست به او نسبت کذب دهد. بسیاری از کاهنان و غیگیویان، با گرفتن رشوه، به میل رشوه دهنده سخن میگفتند، یا موافق انتظار متنفذترین مقامات یونانی به غیگیویی میپرداختند، اما هنگامی که زیر نفوذ عوامل خارجی قرار نمیگرفتند، افکار سیاسی شایسته‌ای به مردم القا میکردند. از این رو، این معبد در استقرار حکومت قانون و آزادی بردگان تأثیری عمیق نهاد. حتی کاهنان مستقیماً عده زیادی از بردگان را خریدند و آزاد کردند. اینان قربانی انسانی را، که کمکم در سراسر یونان مورد تنفر واقع میشد، مردود دانستند و علیه مفاسد دین یونانیان سخن نگفتند، و از این بالاتر، حکومتها را مورد تائید و تقدیس قرار دادند. ولی در عین حال عدالت و حریت را ترویج کردند و میان شهرهای متفرق یونان و حتی به وجود آوردند.

قدیمترین پیمانی که میان شهرهای یونان برقرار شد، نتیجه این وحدت بود و ((اتحادیه آمفیکوئونی)) خوانده میشد. این اتحادیه در آغاز رنگی دینی داشت و به وسیله وابستگان معبد دمترا، در نزدیکی تنگه ماگنسیا، فتیوتیس، دوریس، فوکیس، بئوسی، اثوبویا، و آخایا بودند. نمایندگان این شهرها هر شش ماه یک بار اجتماع میکردند. بهار در دلفی، و خزان در ترموپیل گرد میآمدند. همه آنها متعهد بودند که شهرهای یکدیگر را ویران نکنند، منابع آب یکدیگر را قطع نکنند، حافظ خزانه معبد آپولون در شهر دلفی باشند، و با هر شهری که مواد این پیمان را محترم نشمارد به نبرد برخیزند. این اتحادیه، که پیشاهنگ ((جامعه ملل)) اروپایی قرن بیستم بود، سبب شد که حکومت‌های عضو آن با یکدیگر نجنگند. با این وصف، اتحادیه بر اثر نفوذ و رقابت شهرها استوار نماند، و تسالی، به کمک برخی دول دیگر، جنبه واحدی تشکیل داد و قیادت خود را بر اتحادیه تحمیل کرد. شهرهای دیگر هم اتحادیه‌های مشابهی به وجود آوردند، از قبیل اتحادیه کالائوریا که آتن عضویت آن را داشت. هر یک از اتحادیه‌ها گرچه صلح را میان اعضای خود برقرار میساختند، با یکدیگر رقابت و جنگ میکردند.

VII - جشنواره‌ها (فستیوال‌ها)

دین یونانی، اگر نمیتوانست جنگها را پایان بخشد، به وسیله جشنواره‌های فراوان، از رنج‌های اقتصادی مردم تا اندازهای میکاست. آریستوفان نمایشنامه نویس میگوید: ((قربانی‌هایی که به خدایان تقدیم میشدند، معبد‌ها و مجسمه‌هایی که برای آنها برپا میکردند، و اجتماعات مقدسی که به نام خدایان تشکیل میدادند چنان فراوان بودند که در تمام سال عیدهای دینی و قربانی‌هایی آراسته به گل مایه سرگرمی مردم میشدند.)) هزینه این مراسم را ثروتمندان میپرداختند، و دولت مخارج بازیها و نمایش‌هایی را که در اعیاد مقدس صورت میگرفت از محل اموال مقدس تامین میکرد.

تقویم آتن اساساً جنبه دینی داشت و بیشتر ماه‌های سال به نام اعیاد دینی آن ماه‌ها خوانده میشد. در ماه هکاتومبایون (تیر) که نخستین ماه سال بود، عید کرونیای (برابر با عید ساتورنالیای در روم) برگزار میشد. این عید شامل مراسمی شادبخش بود و همه مردم آزاد و برده در آن شرکت می‌جستند. یونانیان هر چهار سال یک بار در همین ماه بازیهای پان آتنیا را برپا میداشتند و در طی چهار روز به بازیها و مسابقات بسیار میپرداختند، سپس در صفوف منظم به راه میافتادند و جامه‌های فاخر نزد کاهنه معبد آتنه میبردند تا بر تندیس خدای شهر بپوشانند. همین مراسم بود که به وسیله فیدیاس در معبد پارتنون نقش شد. در ماه دوم سال (متاگینتیون) جشنواره کوچکی به نام متاگینتیا برای تکریم آپولون ترتیب میدادند. در سومین ماه سال (بویدرومیون)، اهالی آتن برای کشف ((اسرار بزرگ)) به آلوسیس میرفتند. در ماه چهارم (پوانپسیون) جشنواره‌های پوانپسیا، اوسکوفوریا، و تسموفوریا روی میداد در جشن اخیر، زنان آتن به احترام دمترا مراسم شگفت‌انگیزی اجرا میکردند. مثلاً به نمایش اشیایی به نشانه دستگاه تناسلی مرد دست میزدند، به یکدیگر سخنانی وقاحت‌آمیز میگفتند،

میساختند، و میکوشیدند تا با کارهای جادویی، بر باروری زمین و انسان بیفزایند. ماه میماکتریون تنها ماهی بود که جشنواره‌های نداشت.

در ماه پوسیدئون، مردم آتن جشنی به نام ایثالوا برای نوبر میوه‌ها و در ماه گاملیون جشنی به نام لایا برای بزرگداشت دیونوسوس ترتیب میدادند. در ماه آنتستریون، سه جشن بهاری در سه روز پیاپی دایر میشد: پس از جشن مقدماتی، جشن قربانی برای زئوس یا دیاسیا، و جشن گلها یا آنتستریا ترتیب مییافت.

در این جشنواره‌های بهاری، برای گرامی داشتن دیونوسوس، شراب، مثل آب جوی، فراوان بود، و همه در میگساری بر یکدیگر سبقت میجستند، و فریاد شادی مستان در کوچه‌ها و برزنها به گوش میخورد.

همسر حاکم بزرگ شهر، در کنار پیکر دیونوسوس، بر ارباهی سوار میشد و، به نشانه بستگی آتن با دیونوسوس، به همسری او در میآمد. مردم، در ضمن مراسم شورانگیز، از بیم مردگان، میکوشیدند تا با خشنود ساختن آنان، از آزار ایشان ایمن بمانند. با وقاری فراوان، به منظور زنده ساختن یاد پدران خویش، جمعا غذا میخوردند و ظرفهایی پر از خوردنی و آشامیدنی برای مردگان مینهادند و در پایان مراسم، برای طرد ارواح مردگان، چنین میگفتند: ((آری، ارواح مردگان! بیرون شوید، عید آنتستریا به سر آمد)) این جمله بعداً، برای دفع شر گدایان سمج، ضرب المثل شد.

در ماه نهم (الافبولیون) عید بزرگ دیونوسیا برگزار میشد. این جشنواره را پیسیستراتوس به سال 534 در آتن موسوم کرد و در همان سال اجرای نمایش را هم در مراسم آن گنجانید. به هنگام برگزاری این جشنواره، به اقتضای آغاز بهار، دریا آرام و آماده کشتیرانی میشد، و بازرگانان و مسافران در آتن موج میزدند. آتنیان برای شرکت در جشن دست از کار میکشیدند حتی محاکم قضایی را میبستند و زندانیان را موقتاً آزاد میکردند. مردم بهترین جامه‌های خود را میپوشیدند و برای تماشای تشریفات انتقال مجسمه دیونوسوس از آلتوترای به تماشاخانه، بیرون میرفتند. ثروتمندان سوار بر اربه، و بینوایان پیاده حرکت میکردند. قطاری بزرگ از حیواناتی که برای خدایان میبردند در پی مردم حرکت میکرد. در این مراسم، گروه‌های متعدد از خوانندگان و نوازندگان شهرهای آتیک شرکت داشتند و در رقص و آواز با یکدیگر به رقابت میپرداختند. در دهمین ماه (مونوخیون) آتنیان هر سال جشن مونوخیا، و هر پنج سال یک بار جشن برائورونیا یا جشن آرتمیس را به احترام آرتمیس برپا میکردند. در ماه یازدهم (تارگیلون)، جشنواره تارگیلیا یعنی عید درو، و در دوازدهمین ماه (سکیروفوریون)، جشنواره‌های سکیروفوریا، آرتوفوریا، دیبولیا، و بوفونیا برگزار میشد. هر چند همه این عیدها هر ساله برپا نمیشد، همه در تخفیف رنج‌های زندگی تأثیری بسزا داشتند.

جشنهای یونان تنها در آتن برپا نمیشد، در همه جا مردم با شور فراوان کارهای عمده زندگی، مانند کاشتن و درویدن، را جشن میگرفتند. ولی بزرگترین جشنواره‌های آنان، جشنواره اجتماع مردم یونان یا ((پانگوریس))، جشنواره پانیونیا در ماکاله، عید آپولون در دلوس، جشنواره یونیایی در دلفی، جشنواره تنگه کورنت، جشنواره نمئا در خوالی آرگوس، و جشنواره اولومپیا در الیس بود.



تصویر 9- جام منقش به نقش آتنه و در این جشنواره‌ها، کشور شهرهای یونانی در زمینه ورزشهای گوناگون با یکدیگر مسابقه میدادند.

مسابقات ورزشی با مراسم مقدسی که در عیدها صورت میگرفت منافاتی نداشت، زیرا دین یونانی بخوبی با زندگی واقعی آمیخته بود، و این آمیختگی به ترقی هنر و شعر و موسیقی و بازی و اخلاق و خلاقیت انجامید.

VIII - دین و اخلاق

در نظر نخست، میتوان گفت که دین در اخلاق مردم تأثیر زیادی نداشت، زیرا دین یونانی از آغاز مجموعه‌ای از مراسم جادویی بود و به اخلاق مربوط نمیشد. در دین یونانی، اجرای صحیح تشریفات سنتی بیش از درستی و پاکی انسان اهمیت داشت، و خدایان آسمانی و زمینی یونانیان از لحاظ عفت و شرافت و نجابت سرمشقهایی عالی به انسان ندادند. حتی در اسراسر النوسی، اجرای مراسم، بزرگترین وسیله رستگاری و رهایی از عذاب به شمار میرفت، و پاکی روحی و کرامت اخلاقی مطمئن نظر نبود. در این باره، دیوجانس از سر طنز میگوید: ((پاتایکیون دزد، پس از مرگ خوشبختتر از آگسیلائوس یا اپامینونداس خواهد بود، زیرا در مناسک اسراسر النوسی شرکت داشته است.)) با این وصف، دین یونانی، برخلاف آنچه در بادی امر به نظر میرسد، از لحاظ اخلاق به

مردم و دولت کمک‌هایی نهانی میکرد، چنانکه مراسم تطهیر، گرچه اموری تشریفاتی بودند، یونانیان را به عادات اخلاقی خو میدادند. همچنین خدایان یونانی با همه ضعف‌های خود کمابیش در نشر فضیلت موثر افتادند، زیرا معمولاً بر ستمکاران خشم می‌گرفتند؛ از متکبران انتقام میکشیدند؛ دور افتادگان از وطن و نیازمندان را پناه میدادند؛ و با قدرت خود، پیمان شکنان را به کیفر میرساندند. مثلاً دیکه (خدای عدالت) ظلم را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت، و ائومنیس (مهربانان) قاتلانی چون اورستس را تا سر حد جنون و مرگ تعقیب میکرد. از این گذشته، دین یونانی به مهمترین عناصر زندگی مانند ولادت، ازدواج، خانواده، طایفه، و دولت جامه تقدس میپوشانید و آنها را از صورت امور زودگذر دنیوی بیرون می‌آورد. بر اثر پرستش و بزرگداشت مردگان، میان مردم قرون متمادی رابطه و وحدتی عمیق برقرار میشد، و هر فرد خود را نه عضو یک خانواده، بلکه حلقه‌ای از زنجیره انسانی‌های پیشین و اکنون و آینده می‌انگاشت. خانواده عاملی است برای بقای فرد در جریان نسلها. هر کس از لحاظ دینی موظف به همسرگیری و فرزندان‌آوری است. کیست که مرد بی‌فرزند را به خاک سپارد و به زیارت قبر او رود و او را به آیندگان پیوند دهد دین یونانی نه تنها مردم را به تولیدمثل تشویق میکرد و باعث افزایش جمعیت میشد، بلکه، با تکیه بر حفظ استمرار نسلها، آنها را به حفظ نظام اجتماعی و دفاع از وطن برمی‌انگیخت. در هر شهر، خدا یا خدایان خاص آن شهر بیش از خدایان دیگر معزز بودند، و همه قوانین و سازمان‌های گوناگون جامعه در میان هاله‌ای دینی قرار داشت.

براستی، دین، جامعه را بر برابر خود خواهی و سود جویی فرد چون سدی دفاعی درآورد.

در آغاز، دین از ادب و هنر و فلسفه نیرو گرفت، ولی بعد از آنها زیان دید. هنر فیدئاس به خدایان جلوه‌هایی زیبا و شکوهمند داد، و شعرهای پنداروس و سوفوکل و اشیل به نوامیس دینی عمق اخلاقی بخشید. همچنین افلاطون و فیثاغورس فلسفه را با دین آمیختند و، با طرح مفهوم خلود، در پیشرفت اخلاق انسانی موثر افتادند. اما، در برابر اینان، پروتاگوراس دین را با دیده تردید نگریست، نیمقراطیس فایده دین را انکار کرد، اوریبید خدایان را به ریشخند گرفت، و بر روی هم فلسفه یونانی دین را، که مبنای اخلاق بود، به نابودی کشانید.

فصل نهم

فرهنگ عمومی دوره کهن یونان

I - فردگرایی و دولت

اوج فرهنگ اروپایی در دو دوره همتا، یعنی یونان باستان و رنسانس ایتالیا، بر سازمان سیاسی استوار بود که از محدوده کشور شهرها فراتر نمیرفت. در یونان، وضع جغرافیایی به این امر کمک میکرد. زیرا کوه‌ها و رودهای فراوان بین شهرها جدایی انداخته بود، و شهرها، به سبب کمی راه‌ها و پلها، بدشواری با یکدیگر ارتباط می‌یافتند. البته راه‌های دریایی متعددی وجود داشت. ولی دریا فقط شهرها را با ظرفهای تجاری پیوند میداد، نه همسایگان جغرافیایی. باید دانست که عوامل جغرافیایی به تنهایی نمیتوانند جدایی کشور شهرهای یونان را تبیین کنند. شهرهای تب و پلاتایا که هر دو در

دشت بئوسي بودند، مانند دو شهر دور، مثلاً تب و اسپارت، از هم جدا بودند. جدایی سوباریس و کروتونا، که هر دو در يك طرف سواحل ایتالیا بودند، از جدایی سوباریس و سیراکوز بیشتر بود. منافع اقتصادی و سیاسی مختلف، شهرها را از یکدیگر دور میکرد، آنها را برای به دست آوردن بازارها و سود به جنگ میکشانید، و اتحادیه‌های متخاصمی برای تسلط بر راه‌های دریایی به وجود می‌آورد. خصوصیات ویژه آبا اجدادی، جداییها را دامن میزد؛ یونانیان همگی خود را از يك نژاد میدانستند، ولی اختلافات قبیله‌ای میان اقوام آیولی، یونیایی، آخایی، و دوری شدیداً حس میشد؛ اهالی آتن و اسپارت چنان از هم نفرت داشتند که اختلافات قومی عصر حاضر را تداعی میکند. اختلافات مذهبی هم، با تشدید اختلافات سیاسی، شدت گرفت. ویژگی‌های مسلکی در مناطق و قبایل مختلف جشنواره‌ها، تقویمها، سنتهای متمایز، قوانین، محاکم ویژه، و حتی مرزهای مشخص را باعث شد، زیرا سنگچینه‌های مرزی نه تنها حدود اجتماعات، بلکه حیطه خدایان را هم محدود میکرد: *religio regio Cuius, ejus*. این اختلافات، و مجموع بسیاری دیگر از عوامل، کشور شهرهای یونان را به وجود آورد.

نظام کشور شهرها در جهان تازگی نداشت، زیرا چنانکه میدانیم صدها یا هزارها سال پیش از هومر و پریکلس، در سومر و بابل و فنیقیه و کرت کشور شهرهایی برقرار شدند. کشور شهرها از نظر تاریخی صورت تکامل یافته اجتماع روستایی است که دارای بازار عمومی و مرکز اجتماع و دادگاه است. مردم آن زمینهای يك منطقه را کشت میکنند و به يك نژاد تعلق دارند و يك خدا را میپرستند. از نظر سیاسی، کشور شهر بهترین وسیله تحصیل نظم و آزادی به شمار میرود. اجتماعات کوچکتر از عهده تامین امنیت برنمیایند، و اجتماعات بزرگتر بزودی تبدیل به جامعه استبدادی میشوند. از اینجاست که در عموم جوامع، نظم و آزادی به صورت دو عنصر متضاد ظاهر میشوند. کمال مطلوب بنابر آروزی فیلسوفان یونانی بود متشکل از کشور شهرهای مستقل که در نوعی هماهنگی فیثاغورسی تعاون داشته باشند. ارسطو دولت را اجتماعی از آزادگان میدانست که از يك حکومت اطاعت کنند و بتوانند در يك مجلس با یکدیگر به مشورت پردازند. عقیده داشت که اگر دولتی بیش از ده هزار شامند داشته باشد، اداره دولت غیر عملی میشود. بدین سبب، در یونان شهر و دولت را به يك نام یعنی پولیس میخواندند.

تمام دنیا میداند که این اتمیسم سیاسی برادر کشیهای غم انگیزی برای یونانیان به بار آورد. چون یونیا نتوانست برای دفاع متحد شود، زیرا سلطه ایران رفت؛ و چون یونان، علی‌رغم اتحادیه‌ها و پیمانها، نتوانست جبهه متحدی تشکیل دهد، سرانجام آزادی مطلوب خود را از دست داد. با این وصف، باید یادآور شد که موجودیت یونان بستگی تام به این کشور شهرهای متفرق داشت، و به برکت استقلال و غرور و رقابت شهرها و تنوع فرهنگی آنها بود که یونان قدرت خلاق عظیمی یافت. چنین خلاقیتی در جهان کهن هیچ نظیری نداشت. حتی در عصر پیشون ما، دولتهایی که از لحاظ جمعیت یا وسعت به اندازه دول یونانی باشند، در فرهنگ و تمدن خلافت از آن نیستند.

II - کتابت

در زندگی کشور شهرهای یونانی که به انزو و اطالی گرایش داشتند، به پارهای عوامل مشترك نیز برمیخوریم. مثلاً در سراسر شبه جزیره یونان، از آغاز قرن سیزدهم ق.م به بعد، يك زبان رایج بود. زبان یونانی مانند زبانهای ایرانی، سانسکریت، اسلاوی، لاتین، آلمانی، و انگلیسی جزو زبانهای هند و اروپایی به شمار میرفت. هزاران لغت برای بیان روابط و اشیای اولیه زندگی در این زبانها وجود دارد که دارای ریشه واحدی هستند. این لغات مشترك از طرفی نشانگر روابط و اشیای مشابه

در دنیای قدیم، و از طرف دیگر، گویای قرابت و نزدیکی مردمانی است که در آغاز تاریخ از این لغات استفاده میکردند. دوری، یونانی، و آتیکی بود، ولی گویندگان این لهجه‌ها سخن یکدیگر را دریافت میکردند. در قرنهای پنجم و چهارم قم، لهجه‌های گوناگون به يك لهجه مشترك منتهی شدند. این لهجه که عمدتاً در آتن رواج گرفت و به صورت زبان اهل دانش درآمد، زبان آتیکی نام داشت. زبان آتیکی، قوی و نرم و خوش آهنگ و مانند هر زبان زنده دیگر، پر از استثنا و بیقاعدگی بود، ولی بخوبی میتوانست، با ترکیب کلمات و ریشه‌ها، مفاهیم دقیق فلسفی و معانی لطیف و انواع تعبیرات عالی ادبی را برساند. از این رو، هم به کار هومر میخورد و هم به کار افلاطون.

بنابر روایات، در قرن چهاردهم قم، خط مردم فنیقیه به یونان رسید. قدیمترین آثار مکتوب یونانی به قرنهای هشتم و هفتم تعلق دارند و سخت به کتیبه‌های سامی در قرن نهم میمانند. خط این آثار، مانند خطوط سامی، از راست به چپ است، اما نوشته‌های قرن ششم (مثلاً نقشی که در گورتونا یافت شده است) بتناوب از راست به چپ، و از چپ به راست نگارش مییابد. بعداً این خط یکسره از چپ به راست نوشته شد. یونانیان برخی از حرفها را وارونه نوشتند، ولی نامهای الفبای فنیقی را با اندکی تغییر به کار بردند. سپس در خط فنیقی دست بردند، از جمله حروف صدادار را داخل آن کردند، بدین نحو که پارهای از حرفهای بیصدای سامی را برای صداها مورد استفاده قرار دادند. کاتبان، علاماتی برای صدای کشیده به وجود آوردند. بتدریج در شهرهای یونانی ده نوع الفبای متفاوت فراهم آمد، و هر شهری کوشید تا الفبای خود را در سراسر یونان رواج دهد. سرانجام الفبای یونانی پیروز شد و از یونان به اروپای شرقی رفت و دوام آورد. الفبای خالکیس به روم راه یافت و بعداً، به صورت الفبای لاتین، در خدمت زبانهای اروپایی درآمد.

یونانیان، در آغاز، کتابت را برای کارهای دینی و تجاری به کار بردند و ناگفته نماند که سرودهای رهبانان منشا شعر است، و اسناد تجاری میدا نثر. خط یونانی از ابتدا دو شکل یافت: یکی خط دقیق و آراسته رسمی، دیگری خطی که برای کارهای روزانه به کار میرفت. در هر دو نوع خط، کلمات، پیوسته مطلبی دیگر را به وسیله ((یا اگر آفون))، یعنی يك خط افقی کوتاه، مشخص میکردند. برای کتابت از وسایل گوناگون بهره میجستند. به گفته پلینی، در آغاز برگ یا پوست درختان به جای کاغذ به کار میرفت، و کتیبه‌ها را روی سنگ و مفرغ و سرب حك میکردند. برای نوشته‌های روزانه، یا مانند مردم بین النهرین لوحه‌هایی گلی به کار میبردند، یا لوحه‌هایی از چوب میساختند و سطح آنها را با قشری از موم میپوشانیدند و در اختیار شاگردان مدارس میگذاشتند. برای نوشته‌های ماندگار، نخست از برگهای بردي (پاپيروس)، که فنیقیان از مصر میآوردند، و سپس، در دوره نفوذ یونان گرایی (هلنیسم) و دوره نفوذ روم، از پوست گوسفند استفاده میکردند. با قلمهای فلزی روی لوحه موم آلود، و با قلمهایی از نی و آلوده به مرکب، روی پوست یا برگ بردي مینگاشتند. در صورت لزوم، آنچه را روی موم مینگاشتند، به وسیله ته پهن قلم فلزی محو میساختند، و آنچه را با مرکب روی پوست یا برگ بردي مینوشتند، به وسیله قطعه‌های اسفنج میزدودند. مارتیالیس شاعر شعری را با قطعه‌های اسفنج نزد دوستی فرستاد، تا اگر شعر را نپسندید، به رنگ پاکش کند.

از زبان یونانی واژه‌های فراوان، مخصوصاً واژه‌های مربوط به نوشتن، داخل زبانهای اروپایی شده است، چنانکه کلمه ((کاغذ)) در زبان انگلیسی صورتی از کلمه یونانی پاپيروس است. در یونان، کاغذ مخصوص نوشتن معمولاً شش تا نه متر طول داشت و دور يك میله چوبی پیچیده میشد. این گونه کاغذهای طومار مانند را به نام یکی از شهرهای فنیقی، که برگ بردي را به یونان میفرستاد، ((بیبیلوس)) و طومارهای کوچک را ((بیبلیون)) مینامیدند. بر همین شیوه ((کتاب مقدس)) را ((طومارها)) (بیبلیاها) میخواندند. يك طومار فقط بخشی از يك کتاب بود، و واژه ((برش)) را بر آن

اطلاق میکردند. به نخستین برگ هر طومار ((پروتوکولون)) میگفتند. دو طرف چوب طومار را با سنگی متخلخل صیقل میدادند و گاهی رنگ میکردند.

در مواردی، طومار را در غلافی خاص ((ذیفترا))، معادل ((ولوم)) لاتینی قرار میدادند. البته این گونه تکلفات فقط در مواردی صورت میگرفت که یا مولف میتوانست هزینه آن را تعهد کند یا ناشر، به سبب اهمیت کتاب، زیر بار هزینه اضافی میرفت. چون استفاده از طومارهای بزرگ بسهولت امکان نداشت، معمولاً ناشران آثار ادبی را بر چند طومار مینوشتند، چنانکه ناشران متأخر، ((تاریخ هرودوت)) را در نه طومار، ((جنگهای پلوپونزی)) اثر توسیدید را در هشت طومار، ((جمهور)) اثر افلاطون را در ده طومار، و ((ایلیاد)) و ((اودیسه)) اثر هومر را در بیست و چهار طومار منتشر کردند. کتابها بهایی هنگفت داشتند و، برخلاف اکنون، بآسانی به دست نمیآمدند، زیرا گیاه بردی گرانبها بود و همه کتابها با دست نوشته میشد. اساساً توانایی خواندن و نوشتن امتیازی به شمار میرفت، و همگان از آن برخوردار نمیشدند. تحصیل علم از راه تعالیم شفاهی صورت میپذیرفت. کتب ادبی را ادیبان به صدای بلند میخواندند و حاضرین از طریق گوش فرا میگرفتند. قبل از قرن هفتم قم، اشخاص باسواد بسیار نادر بودند، و تا زمان پولوکراتس و پیسیستراتوس که در قرن ششم کتابخانه ایجاد کردند، در یونان کتابخانه‌های وجود نداشت. در سده پنجم برای نخستین بار از وجود کتابخانه‌های نمایشنامه‌نویس، و یکی از آرخونها به نام ائوکلیدس خبردار میشویم، و در قرن چهارم سخن از کتابخانه ارسطو میشنویم. میدانیم که آیا پیش از کتابخانه عمومی اسکندریه کتابخانه عمومی دیگری وجود داشته است یا نه. اما میدانیم که در شهر آتن، تا عصر هادریانوس از کتابخانه عمومی خبری نیست. شاید بتوان گفت که چون یونانیان زیاد کتاب نمیخواندند، یونان در عصر پریکلس عظمت فرهنگی یافت.

III - ادبیات

ادبیات نیز مانند دین از یک نظر عامل وحدت، و از نظر دیگر از عوامل تفرقه و تنوع شهرهای یونان است. شاعران، ترانه‌هایی به لهجه‌های محلی خود میسرودند و مناظر سرزمینهای خویش را توصیف میکردند. اما مردم تنها به فصیحترین نغمه‌ها گوش فرا میدادند و گاه گاه شاعران را تشویق میکردند تا در آثار خود به موضوعاتی کلیتر از موضوعات کوچک محلی بپردازند. اشعار قدیم یونان بر اثر مرور زمان نابود شده‌اند؛ از این رو، ما اکنون نمیتوانیم معلوم کنیم که شعر قدیم شامل چه مطالب بکری بوده است، و چه ثروت سرشاری از دست ما رفته است. اگر در جزایر و شهرهای یونان قرن ششم قم گردش کنیم، مقدمه آثار عالی عصر پریکلس را در هر سو میبینیم و دچار شگفتی میشویم. شعر بزمی این عصر، که همچون آینه نمودار یک جامعه اشرافی بود و در دوره دموکراسی رو به زوال رفت، و زنهای گوناگون داشت و معمولاً به قافیه مقید نبود.

در همان هنگام که سرایندهگان شعر بزمی سرودهای عاشقانه و احیاناً جنگی خود را میسرودند، شاعران دوره گرد در مجالس بزرگان ترانه‌هایی در توصیف کارهای قهرمانی گذشتگان میخواندند. این خنیگران، در ادوار گوناگون، سرودهایی راجع به محاصره ثروا، محاصره تب، و بازگشت جنگجویان به وطن خویش میساختند. همه آنان موضوعات مشترکی داشتند و از داستانهای کهن مایه میگرفتند و هیچ یک مدعی خلق حوادث منظومه‌های خود نبودند. گروهی خنیگر خود را از تبار هومر میشمردند و میگفتند که آنچه ایشان میخوانند، به وسیله هومر سروده شده است. ولی شخصیت تاریخی هومر مسلم نیست. شاید این شاعر نابینا، پدر خیالی یک قبیله یا گروهی از مردم و فاقد واقعیت تاریخی باشد، چنانکه هلن و دوروس و یون چنین بودند. یونانیان قرن ششم تنها ایلیاد و

اودیسه را از ساخته‌های هومر نمیدانستند، بلکه همه افسانه‌های حماسی معروف آن روزگار را به او نسبت میدادند. منظومه‌های خود، و نیز اشاراتی که در مورد خنیاگران کهن دارند، صورتهایی زنجیرهای از سرودها محسوب میشدند که از اعصار قدیم شروع شده و تحول بسیار کرده‌اند. در آتن قرن ششم ق.م، و احتمالاً در عهد سولون، و به احتمال بیشتر در عهد پیسیستراتوس، گروهی از طرف حکومت مامور تنقیح و تنظیم ایلید و اودیسه شد.

این گروه پس از مقابله روایات و تدوین آنها، منظومه‌های منسوب به هومر را به صورتی یگانه به یونانیان عرضه داشت.

براستی این خود از معجزات ادبی است که این دو منظومه با آنکه از منابع گوناگون ریشه گرفته‌اند، بدین پایه لطف هنری دارند. البته منظومه ایلید از معایب صوری خالی نیست، در خلال آن آمیختگی لهجه‌های یونانی و آیولیایی به چشم میخورد. گویی يك تن که به چند زبان سخن میگوید آن را سروده است.

ناسازگاریهای فراوان نیز در آن راه دارد؛ مثلاً يك حادثه در يك مورد بسیار مهم تلقی میشود و در مورد دیگر، کم اهمیت. حوادث زندگی برخی از قهرمانان آن نیز متناقض است. حتی گاهی قهرمانان يك داستان در طی داستان دو یا سه بار به قتل میرسند. موضوع اصلی منظومه، یعنی داستان اخیلس، به وسیله داستانهای دیگر، که مسلماً مربوط به او نیستند، آشفته شده است. با اینهمه، این منظومه در عین پریشانی، داستان واحدی است و زبانی محکم و عالی و زنده دارد و ((رویه‌رفته بزرگترین اثری است که از زبان فرزندان تراویده است.)) محققا ایلید به هنگام جوانی یونان به وجود آمده و در دوره اعتدالی هنر یونان به کمال خود رسیده است. اشخاصی که در آن ذکر شده‌اند، اگر خود جنگجو نباشند، همسران جنگجویان هستند.

حتی حکیمانی مانند نستور شخصیتی جنگی دارند. هر يك از شخصیت‌های داستانی به صورتی زنده توصیف شده‌اند. داستان اخیلس واقعاً پرشور است. وی باطنا مردی است که از صفات قهرمانی خالی است و از اینکه باطنا چنین است و بخت او با مقام نیمه خدایی او برابری نمیکند، نزد مادرش مینالد و میگوید که آگاممنون اسیر زیبایی او، برپیشین، را ضبط کرده است. هنگامی که جنگاوران یونانی دسته دسته می‌میرند، اخیلس در کشتی یا خرگاه خویش به خوردن و خوابیدن می‌پردازد، و پاتروکلوس را، بدون آنکه کمکی بدو کند، به آغوش مرگ می‌فروشد. سپس، چون پاتروکلوس محبوب او کشته میشود، عربده سر میدهد. با خشم به میدان جنگ می‌رود، دست به وحشیگری می‌زند، و از جوانمردی دور میشود. محرك او در جنگجویی، خشم و انتقام شخصی است نه وطن‌دوستی. کارهای او حاکی از عقلی ناقص، ناپخته، و بی ثبات است. اختیار خود را در دست ندارد. انتظار مرگ، زندگی را بر او ناگوار میکند. پیش از آنکه لوکائون را به زمین بیفکند، در پاسخ استرحام او میگوید: ((همان گونه که دیگران مردند، تو نیز بمیر! از گریه‌های که امید خیری در آن نیست، تو را چه سود پاتروکلوس که بهتر از تو بود، مرد. به من نگاه کن، آیا خوش چهره و بلندبالا نیستم از پیری بزرگوار و مادری که از خدایان بود زاییده شدم. با وجود این، مرگ در گرداگرد من گردش میکند تا چنگالهای خود را در من فرو برد. سرانجام، روزی از روزها صبح، ظهر، یا عصر دستی ناشناس مرا به مرگ می‌سپارد.)) سپس، بدون اعتنا به استرحام لوکائون، ضربهای برگردش وارد می‌آورد و تن او را به رود می‌افکند. بعد خطبهای دلنشین می‌خواند که زینت بخش ایلید است و پایه سخنوری یونانیان. نیمی از یونانیان اخیلس را خدا میدانند و پرستش میکنند، ولی ما او را تنها يك کودک سالدار می‌بینیم، و از این رو گناهان او را نادیده می‌گیریم.

به هر حال، هر چه باشد، او یکی از زیباترین چهره‌هایی است که از تخیل شاعران پدید آمده است.

هنگامی که به هوای دل خود ایلیاد را میخوانیم، آنچه ما را به پیش میراند، تنها تنوع حوادث نیست، بلکه شکوه و روانی اشعار نیز در ما تاثیر عمیق میگذارد، به طوری که از مکررات منظومه ملول نمیشویم.

هومر پارهای از توصیفات و تشبیهات را تکرار میکند. مثلا این جمله را دوست دارد و مکرر در ایلیاد میآورد: ((وقتی که دختر بامداد با انگشتانی همرنگ گل سرخ آشکار شد.)) ولی این گونه مکررات، در میان آنهمه الفاظ زیبا و استعارات و تشبیهات لطیف، قابل اغماض است. از این رو، حماسه او در بحبوحه غوغا و بحران جنگ به ما آرامش میبخشد. هومر با این عبارات، گرد آمدن لشکرهای یونانی را توصیف میکند: ((یونانیان با موهای بلند در بالای دشت اجتماع کردند،

همان گواهی که دسته‌های مگس، در فصل بهار، هنگامی که سطرها از شیر تازه پر میشوند، در چراگاه‌ها گرد می‌آیند.)) در وصف آوردگاه اخیلس میگوید: همان گونه که آتش فراوان در بیابانهای پهناور و میان کوه‌ها راه خود را میگشاید و درختهای ستبر و بلند را میسوزاند و، در اثر وزیدن باد، به چپ و راست میگرداند، اخیلس خشمگین کینه توز نیز در میدان جنگ از این سو به آن سو میرود و راه فرار بر قربانیان خود، هر کجا که باشند، مینهد و زمین را از خونشان رنگین میکند.

منظومه دیگری که منسوب به هومر است، اودیسه نام دارد. این منظومه همانند ایلیاد نیست، چنانکه انسان در نخستین نظر آن را اثر مولفی دیگر مینداند. برخی از دانشمندان اسکندریه اودیسه را از آن هومر نمیدانستند. ولی اریستارخوس، با نقوذی که در میان ناقدان داشت، دهان آنان را بست. اودیسه و ایلیاد دارای تعبیری مشترکند، مثلاً ((با چشمی شبیه جغد)) و ((یونانیان دراز موی)) و ((دریای سیاه همچون نیل)) و ((سپیده دم یا انگشتانی همرنگ گل سرخ)). اما در اودیسه لغاتی به کار رفته است که ظاهراً بعد از تنظیم ایلیاد مصطلح شد. در این منظومه دوم، بارها نام آهن آمده است، اما در ایلیاد تنها از مفرغ یاد شده است.

همچنین در اودیسه از نوشتن، ملکیت زمین، بردگان آزاد شده و آزادی سخن رفته است، در صورتی که هیچ کدام از اینها در ایلیاد نیامده است. خدایان و کارهای آنان هم در دو منظومه تفاوتی فراوان دارند. اما هر دو منظومه، مانند عموم حماسه‌های یونانی، به یک وزن سروده شده‌اند. ولی سبک آن چندان متفاوت بسراید، مگر آنکه خداوند همه سبکها باشد. شک نیست که گوینده منظومه دوم بیش از گوینده منظومه نخستین در ادبیات و فلسفه دست دارد. کمتر اسیر خشونت و جنگاوری است، و در نتیجه، فکورتر و متمدنتر است، رقت و لطافت اودیسه بدان پایه است که، به نظر بنتلی، صرفاً برای زنان نوشته شده است.

آیا اودیسه اثر یک شاعر است، یا چند شاعر آن را سروده‌اند پاسخ این پرسش هم دشوار است. زیرا از طرفی در آن مطالبی هست که ظاهراً بر اصل منظومه اضافه شده است، و از طرف دیگر این اضافات چنان ماهرانه به اصل تلیف شده‌اند که مایه حیرت است. حوادث اودیسه سخت مرتبطند. هر حادثهای خواننده را به حادثه دیگر میکشاند و پیش میرد. از این رو، کتابهای چهارگانه منظومه از وحدت برخوردارند. به ظن قوی، هر دو منظومه بر سرودهایی که از دیرباز وجود داشته استوارند. ولی اودیسه منسجمتر و کاملتر از ایلیاد است. آنچه میتوانیم با تردید فراوان بگوییم این است که اودیسه یک قرن پس از ایلیاد تالیف شده، و قسمت اعظم آن از ذهنی واحد تراویده است.

اشخاص منظومه اودیسه به قوت و وضوح شخصیت‌های منظومه ایلیاد نیستند، چنانکه پنلوپه شخصیتی مبهم دارد، و فقط در پایان داستان، که بر اثر بازگشت شوهرش لحظه‌ای دچار شك و بلکه حسرت میشود، اندکی خود را مینمایاند. هلنه دارای شخصیتی مشخصتر است. این زن بی نظیر که به خاطر او بادیانهای هزاران کشتی کشیده شده و هزاران مرد و زن به کام مرگ رفتند، هنوز چون خدایی در میان زنان می‌درخشد.

در پیری از زیبایی کامل برخوردار و آزاده‌تر و آرام‌تر از پیش است. چیزی از بزرگی خود را از کف نداده است، و همه تجلی‌ها را که نسبت به تاجداران روا میدارند، با وقار فراوان می‌پذیرد و حق خاص خود می‌شمارد. سرگذشت ناوسیکاونا منظومه زیبایی است از شناخت يك مرد درباره زنان؛ چنین توصیف لطیف و شاعرانه‌ای از يك یونانی بعید به نظر میرسد. تلماخوس شخصیتی نامشخص است. مانند هملت، قهرمان شکسپیر، از تردید رنج میکشد. اودوسئوس کاملترین و بزرگترین شخصیتی است که شعر یونانی به خود دیده است. بر روی هم، اودیسه داستانی است زیبا و جذاب، با قالبی شاعرانه، پر از عواطف رفیق و ماجراهای شگفت. کسانی که دوره پر آرمش کهولت را می‌گذرانند، از منظومه ایلیاد که سرشار از خونریزی است، به قدر منظومه اودیسه لذت نمی‌برند.

این دو منظومه، که تنها بازمانده‌های حماسه‌های فراوان یونانیانند، گرانمایه‌ترین میراث ادبی آن کشور کهن، که حاشیای هزاران داستان و نمایشنامه است، به شمار می‌روند و یکی از ارکان آموزش و پرورش یونانیان بوده‌اند. از اینها بالاتر، مانند کتابی مقدس، دین یونانیان را تعالی بخشیده‌اند. هرودوت در این باره سخنی مبالغه‌آمیز دارد، می‌گوید: ((هومر و هزیود به خدایان اولمپی چهره‌هایی انسانی دادند و نظم انسانی خدایان هومر نشانه‌های عظمت بفرآوانی دیده میشود. اما این خدایان، معصوم و متعالی نیستند، و از این رو برخی از محققان به هومر خرده می‌گیرند که چرا در آثار خود، که به مثابه کتاب مقدس یونانیان است، خدایان را بد جلوه میدهد. خدایان، انسانوار، با یکدیگر می‌جنگند؛ هرزگی میکنند؛ و به قدر آدمیزادگان، به عشق و خواب که به نظر اسکندر مایه ننگ بشریت است نیاز دارند. همه نیازمندی‌های انسانی، مگر گرسنگی و مرگ، گریبانگیر عموم آنهاست. خدایان از لحاظ هوش به اودوسئوس، از لحاظ قهرماني به هکتور، از لحاظ رافت به آندروماخه، و از لحاظ بزرگواری به نستور نمی‌رسند. ظاهراً گویند این حماسه‌ها، مانند مردم یونیا در سده ششم قم، همه سنتها را مورد شك قرار داده و از این رو گستاخانه به استهزای خدایان پرداخته است. یکی از وقایع خنده آور تاریخ این است که این دو منظومه، گرچه خدایان را به مسخره گرفته‌اند، دیرزمانی پایه دین و اخلاق یونانیان و مورد توقیر بوده‌اند. تریچا خرق عادت شدت گرفت و طنز، اعتقادات را از بین برد و تکامل اخلاقی انسانها اخلاقیات خدایان را ملغی ساخت.

IV - بازی و ورزش

در یونان اگر دین از ایجاد وحدت ناتوان ماند، ورزش در این راه به موفقیت رسید. یونانیان به تماشای مسابقات قهرمانان علاقه وافر داشتند. از این رو، در اجتماعات بزرگی که با شرکت قبایل و اقوام متفاوت برپا میشد با اصرار حضور می‌یافتند. علت اصلی گرد آمدن یونانیان در شهرهای مقدسی مانند اولمپی، دلفی، کورنت، و نمئا عبادت نبود، بلکه تماشای مسابقاتی بود که در این شهرهای مقدس برپا میشد. بدین سبب، اسکندر مقدونی که همه دنیای قدیم را زیر پا گذاشت، اولمپی را پایتخت جهان می‌شمرد.

در این شهرها، دین حقیقی یونانیان یعنی پرستش تندرستی و نیرومندی و زیبایی تجلی میکرد.

سیمونیدس در این باره میگوید: ((نیکوترین چیز برای آدمی در درجه اول سلامت کامل است، در درجه دوم زیبایی، و در درجه سوم ثروتی است که بدون فریب و نیرنگ به دست آید، و در مرتبه چهارم درك محضر دوستان است.)) a در اودیسه چنین آمده است: ((در سراسر زندگی، آدمی را مقامی والاتر از آنچه به کوشش پای و دست خود فراهم میآورد، وجود ندارد.)) برای يك ملت اشرافی که در میان گروه کثیری از بردگان به سر میبرد و هر دم مجبور به سرکوبی متجاوزان بود، تلاش برای حفظ نیروی جسمانی شاید ضروریترین وظیفه بود. در زمان قدیم، جنگ به نیرو و چابکی نیاز داشت، و نیرو و چابکی از ورزشها و مسابقات به دست میآمد. اگر يك مرد یونانی متعارف را فردی طالب علم و هنر و دوستار افلاطون و اشیل انگلیسی یا امریکایی شیفته ورزش بود و ورزشکاران محبوب خود را خدایان روی زمین میشمرد.

مسابقات یونان انواع گوناگون داشت، از آن جمله: مسابقات خصوصی، مسابقات محلی، مسابقات شهری، و مسابقات کشوری. آثار باستانی، حتی آثار در هم شکسته، از وجود اقسام گوناگون بازیهای ورزشی حین میدهند، چنانکه در موزه آتن سنگی هست که بر يك طرف آن صحنهای از يك مسابقه کشتی، و بر طرف دیگر آن تصویری از بازی دیگری مانند بازی هاکی حك شده است. شنا کردن، عریان تاختن، به هنگام تاخت تیر انداختن و خود را از اصابت تیر حریف مصون داشتن، بیشتر جزو خصایل عمومی شمار مندان محسوب میشد تا ورزش. شکار وقتی ضرورت خود را از دست داد، به ورزش تبدیل شد. انواع توپ بازی مانند امروز رواج داشت، تا آنجا که در اسپارت، لغت ((جوان)) و ((توپ باز)) دو لفظ مترادف بودند.

در ورزشگاهها غرفههایی خاص برای انواع توپ بازی وجود داشت. این غرفهها را سفایرستریا، و معلمان توپ بازی را سفایر پستای مینامیدند. در برخی از نقشهای باقیمانده، مردانی دیده میشوند که تویی را که از زمین یا دیوار غرفه به سوی ایشان باز میگردد، بار دیگر با کف دست میزنند. این موضوع که آیا توپ بازیهای یونانی مانند توپ بازیهای کنونی مستلزم رعایت نوبت و ترتیب بوده است یا نه، تاکنون دانسته نشده است. یکی از انواع توپ بازی یونانی همانند بازی هاکی کنونی است. پولوکس، یکی از نویسندگان قرن دوم میلادی، این بازی را چنین توصیف میکند:

چند تن از جوانان اجتماع میکنند و به دو دسته متساوی منقسم میشوند و به يك زمین هموار، که از پیش برای این کار آماده کردهاند، میروند. تویی از پوست به اندازه يك سیب را به میان میاندازند، و هر دسته برای راندن آن به دسته دیگر حمله میکند. گویی آن توپ جایزهای است که در میان آنان قرار دادهاند. حمله میبایست از نقطهای که برای شروع تعیین شده است صورت گیرد. هر يك از بازیکنان، چوگانی به نام ((رابدون)) در دست راست خود دارد که به انحنايي منتهی میشود و قسمت وسط انحنا با توری که از روده حیوانات به دست میآید پوشیده شده است. هر يك از این دو دسته میکوشد تا، در میدان، توپ را از موضع خویش به قسمت مقابل براند.

این مولف يك نوع بازی دیگر را هم توصیف میکند: گروهی از بازیگران میکوشند که توپ را از بالای سر یا از میان پاهاي دسته مقابل بگذرانند، و تا هنگامی که یکی از این دو دسته دیگری را تا پشت خط دروازه پس بزنند، به بازی ادامه میدهند. آنتیفانس، در قرن چهارم قم، در توصیف یکی از بازیگران ماهر و برجسته چنین میگوید: ((هنگامی که توپ را به دست آورد، آن را با شادمانی به یکی دیگر از بازیکنان، و سپس به بازیکن ثالثی داد. آنگاه توپ را از دست بازیکنی ربود، و در حالی که با فریادهای بلند یکی از بازیکنان را بعد پرتابی کوتاه.)) گذشته از بازیهای خصوصی، به مناسب حوادث گوناگون، مثلاً عزیمت سپاه ده هزار نفری گزنوفون یا مرگ پهلوانی نظیر پاتروکلوس، مسابقات محلی و عمومی نیز برپا میشد. هر کشور شهر مسابقاتی ترتیب میداد و ورزشکاران همه

نواحی خود را فرا میخواند. در مسابقات کشوری، مثلاً مسابقات همگانی آتن که چهار سال یک بار روی میداد و به وسیله پیسیستراتوس در سال 566 آغاز شد، همه ورزشکاران سراسر یونان حق شرکت داشتند. بیشتر شرکت کنندگان از ساکنان آتیک بودند، ولی مردم آتیک دیگران را هم با خوشرویی میپذیرفتند. این مسابقات، ورزشهای متنوعی مانند دویدن، اربابه رانی، پاروزنی، و نیز هنرهایی چون نوازندگی، آواز، رقص، و خواندن اشعار هومر را در بر میگرفت. هر یک از ده بخش آتیک، از میان سالمترین و زیباترین و نیرومندترین مردم خود، بیست و چهار تن را برمیگزید و به میدان مسابقه میفرستاد. آن دسته بیست و چهار نفری که در تماشایان تأثیر خوشتری بر جای میگذاشت، جایزه ((مردانگی عالی)) را میربود.

از آنجا که ورزش یکی از ضرورتهای جنگ شمرده میشد، یونانیان، برای ترغیب جوانان به ورزش، مسابقات کشوری دامنه داری در اولمپیا ترتیب دادند. این مسابقات در سال 776 قم (که نخستین تاریخ مشخص یونان است) آغاز، و از آن پس هر چهار سال یک بار تکرار شد. در ابتدا به مردم النا اختصاص داشت، ولی رفته رفته، در طی یک قرن، بر همه یونان اشمال یافت. در صورت نامهای برندگان این مسابقات در سال 476، ساکنان نواحی گوناگون یونان از سینیوپه تا مارسسی را میبینیم. در حین این مسابقات، شهرها به شور و شادی میپرداختند، و اگر در حال جنگ بودند، و تن به متارکه میدادند. کسانی که به عزم شرکت در مسابقات، موطن خود را ترک میگفتند، اگر در قلمرو یک شهر آسیب یا خسارتی میدیدند، میتوانستند از حکومت آن شهر غرامت بگیرند. در یک مورد، برخی از سپاهیان مقدونی اموال یکی از مردم آتن را که رهسپار اولمپیا بود، زدیدند. ولی فیلیپ، شاه مقدونیه، به دزد زده غرامت پرداخت.

میتوانیم باز یکنانی را که، ماهی پیش از مسابقات، از شهرهای دور دست سفر خویش را آغاز میکردند در نظر آوریم: هزاران تن در دشتی فراخ گرد میآیند. مردم محل در ایام مسابقه بازارهای عمومی تشکیل میدهند و، برای حفظ تماشاگران از گرمای سوزان خورشید تابستانی، خیمههای فراوان برپا میدارند.

نزدیک خیمهها، فروشندگان دوره گرد، از زیر سایبانهای کوچک، به فروش امتعه گوناگون از شراب و میوه تا مجسمه و اسب اشتغال میورزند. بنابراین و شعبه گران سرگرم نمایش میشوند. بعضی از آنان به توپ پرانی، و برخی به چابک کاری (ژیمناستیک) میپردازند. عدهای نیز آتش یا شمشیر در دهان خود میکنند آری، سرگرمیهای انسانی، همانند خرافات، یادگار روزگاران کهن میباشند. در روزهای مسابقات، چون گورگیاس در تالارهای مبد زئوس نطق میکنند، یا آثار خود را برای حاضران میخوانند. این مسابقات نوعی تعطیلات برای مردان محسوب میشود، زیرا زنان شوهر دار حق شرکت در این جشنها را ندارند. این زنان در جشن خود، یعنی جشن هرا، شرکت میکنند. مناندروس، منظره دشت اولمپیا را در ایام مقدس مسابقات در پنج کلمه جامع خلاصه کرده است: ((از دحام، بازار، بازیها، سرگرمیها، و دزدان.)) در مسابقات اولمپیا فقط مردان آزاد یونانی حق شرکت داشتند. داوطلبان شرکت در مسابقات اولمپیا پس از بررسیهای گوناگون برگزیده میشدند و مدت ده ماه زیر دست مربیان جوانان و مربیان ورزشکاران پرورش مییافتند و برای مسابقات آماده میشدند. هر ورزشکار پس از رسیدن به اولمپیا، مورد بازرسی قرار میگرفت و سوگند میخورد که قوانین مسابقات را رعایت کند. در این مسابقات، نامردی یا خدعه نادر بود، ولی ناممکن نبود، چنانکه اتوپولیس مشتزن کوشید که با رشوه دادن، از رقیبان خود پیش افتد. ولی سختی کیفرهایی که بر نادرستان روا میشدند، نامردی و فریب را به حداقل میرسانید. با ورود هر ورزشکار به میدان مسابقه، نام او و نام شهری که از آنجا میآمد به وسیله یک منادی اعلام میشد. هیچ یک از مسابقه دهندگان هر که بود لباس نمیپوشید، و فقط در مواردی کمربندی روی سرین خود میبست.

اکنون، از میدان مسابقات اولمپیا، جز سنگهای باریکی که دوندگان در آغاز مسابقه انگشتان پای خود را روی آنها قرار میدادند، چیزی باقی نمانده است. اما نوشته‌اند که در آن میدان 45000 تماشاگر به تماشا می‌نشستند و از گرما و تشنگی و حشرات ناراحت میشدند. آب، غیر قابل آشامیدن؛ فضا پر از پشه و مگس؛ و کلاه بر سر گذاشتن غدن بود وضع میدانهای ورزشی کنونی هم بهتر نیست! با این وصف، یونانیان در فواصل مسابقه‌ها قربانیهایی به حضور رئوس، نابود کننده مگسها، تقدیم میکردند.

مهمترین مسابقاتی که تواما صورت میگرفت، پنتاتلون یا ((پنج مسابقه)) نام داشت. هر کس که در یکی از این مسابقات شرکت میکرد، از شرکت در چهار مسابقه دیگر هم ناگزیر بود، و کسی به مقام قهرمانی میرسید که حداقل در سه مسابقه از پنج مسابقه فاتح میشد. مسابقه اول، مسابقه پرش بود؛ ورزشکار وزنه‌هایی در دستها میگرفت و میجست، بنا به گفته نویسندگان قدیم، بعضی از این ورزشکاران 50 پا (در حدود 16 متر) میجستند، ولی این امر باور نکردنی است. مسابقه دوم پرتاب گرده (دیسک) بود؛ صفحه فلزی یا سنگی مدوری را که تقریباً 6 کیلو وزن داشت پرتاب میکردند. حد نصاب گرده پرتاب را سی متر نوشته‌اند. مسابقه سوم پرتاب نیزه بود؛ یونانیان به وسیله یک تسمه چرمی که به وسط نیزه متصل بود، نیزه را پرتاب میکردند. چهارمین مسابقه، که در حقیقت مسابقه عمده به شمار میرفت، مسابقه دو در مسافتی به طول تقریبی 180 متر بود. کشتی پنجمین مسابقه را تشکیل میداد، و داستانهای بسیار درباره اهمیت آن و قدرت کشتی‌گیران یونانی باقی مانده است.

یکی از ورزشهای کهن، که از کرت و موکنای به سراسر یونان رسید، مشتزنی است. برای تمرین، توپهایی پر از دانه‌های آجبر یا آرد یا شن را در هوا می‌آویختند و با آن به تمرین میبردند. در دوره کلاسیک یونان، یعنی در قرون پنجم و چهارم قم، مسابقه دهندگان دستکشهای نرمی که تا آرنج میرسید به کار میبردند.

این دستکشها را از پوست گاو میساختند و روی آنها را چرب میکردند. مشتزنان فقط بر سرهای یکدیگر میزدند. برای جلوگیری از زدن کسی که بر زمین میافتاد، قانونی وجود نداشت. مسابقه برای استراحت قطع نمیشد، بلکه تا تسلیم یکی از دو حریف ادامه مییافت. از این گذشته، مسابقه دهندگان بر حسب وزن گروهبندی نمیشدند، بلکه با هر وزنی که داشتند در مسابقه شرکت میکردند. به همین جهت، و چون وزن در پیروزی موثر بود، مثبت زنان رفته رفته بر وزن و زور تکیه کردند و از مهارت یابی غفلت ورزیدند.

به مرور زمان، مشتزنی به خشونت گرایید. در نتیجه، تدریجاً مشتزنی را با کشتی آمیختند و مسابقه جدیدی به نام ((مسابقه تمام نیروها)) به وجود آوردند. در این مسابقه، هر عملی مجاز بود، مگر گاز گرفتن و بر چشم کوبیدن. حریفان از هیچ خشونت خودداری نمیکردند و حتی بر شکمهای یکدیگر لگد میزدند.

سه تن از قهرمانان این ورزش که نامشان به ما رسیده است، بر اثر شکستن انگشتان حریفان خود فاتح شدند. یک قهرمان دیگر سبانه با انگشتهای محکم و ناخنهای تیز خود چنان به حریف حمله برد که شکم او را درید و روده هایش بیرون ریخت. میلیون، که از مردم کروتونا بود، با ملایمت میجنگید.

گویند که او، برای نیرومندی خود، هر روز گوسالهای را بر نوش میگرفت و راه میبرد، و همچنانکه گوساله بزرگتر میشد، بر قدرت او هم میافزود. مردم زور ورزیهای او را دوست داشتند: مثلاً بر سطح هموار لیزی میایستاد و، علی رغم فشار حریفان، از جا نمی‌جنبید. آثاری را چنان محکم در دست نگاه میداشت که هیچ کس نمیتوانست آن را از دستش بیرون آورد، و به آنرا هم صدمهای نمیرسید.

ریسمانی به دور پیشانی خود میبست و، به وسیله قطع تنفس و راندن خون به پیشانی، ریسمان را میگسیخت. میلیون قربانی زور ورزی خود شد. به قول پلوسانیاس، وی تصادفاً به درختی خشک برخورد که، برای شقه کردن تنه آن، تنه را شکافته و در آن چند اسکنه گذاشته بودند. میلیون مصمم شد که با فشار دستهای خود درخت را دو شقه کند، ولی به محض آنکه بر اثر فشار دستهای او اسکنه‌ها بر زمین افتاد، بدن او در وسط تنه درخت گیر کرد، و در آن حال ماند تا طعمه گرگان شد.

مسابقات دویدن منحصر به مسابقه تند دویدن نبودند، بلکه مسابقات گوناگونی صورت می‌گرفت، مانند مسابقه دو مسلح، یعنی دویدن با سپری سنگین، و مسابقه دو 350 متری و مسابقه دو طولانی (24 استادیوم، برابر با 3,4 کیلومتر). ما حد نصابهای مسابقات یونانی را نمیدانیم، ولی آگاهییم که ورزشگاه‌ها وسعتی کوتاه موجود نبود. درباره مسابقات یونانی داستانها شنیده‌ایم. مثلاً یکی از قهرمانان دو از خرگوش پیش افتاد، و دیگری پا به پای اسب از شهر کورونیا تا شهر تب (قریب 30 کیلومتر) دوید و سرانجام اسب را پشت سر گذاشت، و نیز فیدیپیدس فاصله آتن و اسپارت یعنی 250 کیلومتر را در روزی با دو پیمود و سپس، به بهای جان خود، مرده پیروزی یونانیان، را در جنگ ماراتون، که تا آتن 39 کیلومتر فاصله داشت، در حال دو به آتنیان رسانید لیکن در یونان مسابقه دو ماراتون وجود نداشت.

صاحبان اسبهای تیزتر چه مرد و چه زن اسبهای خود را در اسپریس اولمپیا به مسابقه می‌گذاشتند.

مانند امروز، جایزه‌ها را به صاحبان اسبهای برنده میدادند، و به سوارکاران چیزی تعلق نمی‌گرفت، و گاهی مجسمه‌های اسبهای برنده را می‌ساختند. مسابقه ارابه رانی هم مطلوب همگان بود. معمولاً ده ارابه چهار اسبی با یکدیگر مسابقه میدادند. چون در مسیری دشوار شامل 23 پیچ حرکت میکردند، تصادفات خطرناک روی میداد و تماشاگران را به هیجان می‌انداخت. در یک مسابقه که 40 ارابه شرکت داشت، فقط یک ارابه به پایان مسیر رسید. بی‌گمان تماشاگران روی ارابه‌ها شرط می‌بستند و هیاهو به راه می‌انداختند.

مسابقات اولمپیا پس از پنج روز خاتمه می‌یافت، و جایزه‌ها توزیع میشد. هر یک از قهرمانان نواری بر سر میبست، و داوران تاجی از برگ زیتون وحشی بر آن نوار مینهادند، و منادیان نام قهرمان و نام شهر او را اعلام میکردند. این تاج پیروزی تنها جایزه مسابقات المپیا بود، با این وجود ورزشکاران تمام سعی خود را برای به دست آوردنش به کار می‌بردند و آن را مهمترین علامت تشخص در یونان میدانستند. بر روی هم مسابقات اولمپیا به قدری اهمیت داشت که حتی اردوگشی ایرانیان مانع اجرای آن نشد. در حالی که قلبی از یونانیان در تنگه‌تر موپیل در برابر سپاه خشیارشا ایستادگی میکردند، هزاران تماشاگر اولمپیا سرگرم تماشای رقابت ورزشکارانی چون تئاگنس، قهرمان شهر تاسوس، بودند. آورده‌اند که یک سرباز ایرانی به فرمانده خود گفت: ((شگفتا! اینان کیانند که ما را به جنگ آنان آورده‌ای مردانی که نه برای پول، بلکه برای شرف با یکدیگر مبارزه میکنند!)) ظاهراً این ایرانی ساده‌دل، یا سازنده یونانی این سخن، زیاد به یونانیان خوش بین بوده است. همان طور که گذشت، جایزه‌های مسابقات المپیا ارزش مالی نداشتند. اما نکته در اینجا است که قهرمانان به طور غیرمستقیم از امتیازات مالی گوناگون بهره‌ور میشدند. بسیاری از شهرها قهرمانان موفق خود را با استقبال شاهانه باز میگرداندند و مقاماتی به آنان عرضه میکردند. بعضی از شهرها قهرمانان را حتی به سرداری سپاه خود برگزیدند. بیشتر قهرمانان به دریافت مستمری یا هدایای بزرگ نایل می‌آمدند. از اینها گذشته، شاعرانی مانند سیمونیدس و پنداروس به افتخار آنان مدیحه می‌سرودند، و مردم از دل و جان آنان را میستودند، چنانکه حتی فیلسوفان را به رشک می‌انداخت.

روایات مشکوک، میلیون قهرمان روزی يك گوساله چهار ساله، و تنگنس روزی يك گاو میخورد. اگر چنین باشد، میتوان حدس زد که اینان چه هزینه‌ها و درآمدهای گزافی داشته‌اند! در قرن ششم، ورزشکاران یونانی به دوره عظمت رسیدند. در سال 582، ((اتحادیه آمفیکتئون))، به افتخار آپولون، مسابقاتی در دلفی دایر کرد. در همان سال، مسابقاتی دیگر در کورنت به افتخار پوسیدون برپا شد. شش سال بعد، شهر نمنا برای تجلیل زنوس مسابقاتی ترتیب داد. مسابقات این سه شهر از آن پس دوام آوردند و مکمل مسابقات اولمپی شدند. مردم شهر دلفی مسابقه موسیقی و شعر را بر مسابقات ورزشی افزودند، زیرا این مسابقه مدتها قبل از مسابقات ورزشی در آن شهر رواج داشت. از دیرباز شاعران به یاد و احترام غلبه آپولون بر اژدها شعر میسرودند، و از 582، مسابقات آواز و نواختن چنگ و نی به مسابقه شعرگویی دلفی افزوده شد. کورنت، نمنا، دلس، و برخی دیگر از شهرها در برگزاری مسابقات موسیقی کوشیدند، زیرا عقیده داشتند که این مسابقات، علاوه بر پرورش استعداد مسابقه دهندگان، ذوق و سلیقه تماشاگران را نیز بهبود میبخشد. این اصل در مورد سایر هنرها هم مراعات شد و سفالگری و پیکرتراشی و نقاشی و نمایش را به پیش راند. بدین طریق، مسابقات ورزشی در هنر و ادب و حتی تاریخنویسی موثر افتاد. مورخان یونانی دوره‌های بعد، وقایع را بر حسب نام و عصر قهرمانان اولمپیا طبقه بندی کردند. زیبایی بدنی ورزشکار در قرن ششم، مجسمه سازی عالی یونان را، که به وسیله مورون و پولوکلیتوس به کمال خود رسید، به حرکت درآورد. ورزشکارانی که با بدنهای عریان در جشنها نمایان میشدند، مجسمه سازان را برانگیختند که مستغرق در آنها و حرکت بدنی قهرمانان باشند و آنان را به صور متنوع مجسم کنند. بدین ترتیب، ورزش، با همکاری دین، هنر عالی یونانی را به وجود آورد.

V - هنرها

هنرها کاملترین جلوه‌های تمدن یونانی هستند، ولی متأسفانه خیلی از آثار هنری باقی مانده‌اند. در جریان رمان، بر ادبیات یونانی لطافت بسیاری وارد شده است، اما این لطافت، نسبت به صدماتی که هنرهای یونانی دیده‌اند، بسیار ناچیزند. دو تندیس کهن یکی مجسمه مفرغی ارا به سوار دلفی و دیگری مجسمه مرمری هرمس، اثر پراکسیپلس برای ما مانده‌اند، اما حتی يك معبد سالم موجود نیست. معابد نسبتاً کهنه، مانند معبد زیبای تسئوم، به هیچ وجه نمایی باستانی خود را حفظ نکرده‌اند. از پارچه‌ها و مصنوعات چوبی و عاجی و اشیای طلا و نقره قدیمی، که همواره مورد توجه غارتگران بوده چیزی به ما نرسیده است. از این رو، بر ماست که، با تخته‌پاره‌های موجود، کشتی هنر یونانی را بازسازی کنیم.

هنر یونانی با ساختن پیکر خدایان و تزیین معابد و نمایش شخصیتهای ورزشی شروع شد. یونانیان قدیم، همچون سایر ملل ابتدایی، در مرحله‌ای از تکامل خود، مجسمه‌هایی ساختند و به جای موجود زنده در گور مردگان گذاشتند. همچنین به ساختن پیکرهای انسانی پرداختند. پیکرهای نیاکان را در خانه‌ها نگاه میداشتند و پیکرهای زندگان را به معبدها هدیه میکردند تا بدین وسیله از حمایت خدایان برخوردار شوند. دینهای قدیم کُرت و موکنای مبهم و آشفته و وحشتناک بودند و از این رو با هنرهای زیبا پیوندي نداشتند. ولی خدایان انسانی اولمپ، و معابد زمینی آنها، سبب شدند که پیکرتراشی و معماری و صدها هنر دیگر رواج یابد. میتوان گفت که هیچ دینی، جز مسیحیت کاتولیک، به قدر آیین یونانیان در ادب و هنر تاثیر ننهاده است. تقریباً هر کتاب یا مجسمه یا ساختمان یا گلدانی که از یونان قدیم به ما رسیده است، از جهتی صیغه دینی دارد.

اما تنها الهام دینی موجد هنر گرانمایه یونانی نشد. بر اثر تماسهای فرهنگی و پیشرفت صنایع یدی، مهارت فنی در یونان بسیار ترقی کرد و به تکامل هنرهای گوناگون انجامید. آثار هنری نزد یونانیان در شمار کالاهای صنعتی بود، و هنرمندان به طور طبیعی از میان کارگران و صنعتگران به وجود میآمدند. هنر یونانی بر زیبایی، مخصوصا زیبایی انسانی، تاکید میورزید. پیکرسازان با رموز ساختمان بدن آشنا بودند و تناسب اندامهای سالم و نیرومند و زیبا را مورد اعتنا قرار میدادند و میکوشیدند که، با زحمات توانفرسا، زیبایی زنده را صورتی پایدار بخشند. زنان اسپارتي در اطاق خواب خود مجسمه های آپولون، نارکیسوس، هواکینتوس، و سایر خدایان زیباروي را می گذاشتند، به امید آنکه فرزندان خوش سیما بزایند.

گوپیلوس در قرن هفتم مسابقه زیبایی برای زنان ترتیب داد، و بنابر گفته آتناپوس، این مسابقات تا پیدایش مسیحیت مرتبا به طور ادواری تشکیل میشد. تئوфраستوس میگوید که در برخی از نواحی، میان زنان مسابقه حسن رفتار برقرار میشد، و نیز در جاهایی مانند تندوس و لسبوس، مسابقه زیبایی.

1- ظرفها

افسانهای زیبا هست گویای این نکته که نخستین جام شراب از روی پستان هلنه قالب گرفته شد. اگر چنین باشد، باید گفت که محوم قوم دوری این مدل را از میان برده است، زیرا ظرفهایی که از یونان باستان مانده است، شباهتی به پستان هلنه ندارند! ظاهرا قوم دوری به هنرهای زیبا آسیب فراوان رساند. صنعتگران به سرعت آفتابند، مدارس بسته شد، و داد و ستد فنون متوقف ماند. از این رو بار دیگر ظرفها به وضع ساده و خشن پیشین بازگشتند، تو گویی که اصلا از میراث هنری کرت بهره نبردهاند.

پس از عصر هومر، نقشهای ظرفها به تصنع کُرتی با زیبایی جلوهگر شده بودند، از لطافت عاری شدند. کوزه های بزرگ نازیبايي که از مصنوعات برجسته این دوره اند، اساسا برای نگاه داشتن شراب یا روغن یا غلات ساخته شده اند، نه برای لطف و جذبه هنری. تزئینات این دوره تقریبا به اشکال هندسی مانند مثلث، دایره، زنجیره، چهارخانه، لوزی، صلیب شکسته، و خطوط متوازی منحصرند. حتی پیکرهای انسانی به صورت هایی هندسی هستند. تنه پیکر به شکل دایره، و ران ساق پای آن به شکل مخروط است. این گونه تزئینات، که از روی بیقیدی صورت میگرفت، در سراسر یونان رواج یافت و بالاخره به پیدایش سبک تزئینی **دییولون** انجامید. روی خمهای بزرگی که معمولا برای خاک سپاری مردگان به کار میرفت، تصاویری از عزاداران و ارايه سواران و جانوران کشیده شده است، ولی همه آنها از لحاظ هنری بسیار نااهل اند. در اواخر سده هشتم، پیشرفتی در نقاشیهای ظرفهای سفالی دست داد. زمینه ظرفها را به دورنگ درآوردند و به جای خطوط مستقیم، خطوط منحنی به کار بردند. همچنین به کشیدن صورتهای جانوران و گیاهان پرداختند و شیوه تزئینی شرقی را جانشین سبک ساده هندسی کردند.

پس از آن، یونانیان دیرزمانی دست به آزمایش زدند. گلدانهای سرخ رنگ میلتوس، گلدانهای مرمرین سفید ساموس، ظرفهای سیاه رنگ لسبوس، ظرفهای سفیدفام رودس، ظرفهای خاکستری رنگ کالزومناي، و شیشه های نیم شفاف نوکراتیس در بازارها فراوان شدند. ظروف نازک اروتراي، ظرفهای بی عیب خالکیس، شیشه های عطر ظریف سیکوئون و کورینت، و کوزه های پر نقش و نگار این دو ناحیه، که به گلدان رومی چپگی میمانستند، شهرت بسزا یافتند. در حقیقت، میان کوزهگران

شهرهای گوناگون رقابتی سخت به وجود آمد. هر شهر میکوشید که در همه بنادر مدیترانه، و در داخل روسیه و ایتالیا و فرانسه، خریدارانی پیدا کند.

در قرن هفتم، کورنت به نظر فاتح میآمد، زیرا گلدانهای آن در همه جا دیده میشد، و کوزهگران آن روشهایی جدید برای نقش زدن و رنگ آمیختن ابتکار کردند و ظروف خود را به اشکال بدیع در آوردند. اما در 550 ق.م، استادان محله کرامیکوس در آتن گوی سبقت را از دیگران ربودند. اینان نفوذ کوزه گران شرقی را به یک سو افکندند و با جاذبه نگارهای سیاه رنگ خود بازارهای دریای سیاه، قبرس، مصر، اتروریا، و اسپانیا را قبضه کردند. از آن پس، بهترین کوزه گران و نقاشان روی سفال در آتن به دنیا میآمدند، و یا به آتن مهاجرت میکردند. در طی چند نسل، پسران آتنی هنرهای پدران را فرا میگرفتند، و بالاخره نحلۀ بزرگی با شهرت و اعتبار زیاد برپا شد و ساختن ظروف سفالی نفیس یکی از صنایع مهم شد و در انحصار آتنیك درآمد.

برخی از نقشهای سفالهای یونانی نمایشگر کارگاههای سفالگری هستند، شاگردان، با همکاری یا نظارت استاد خود، گل را با رنگ میآمیزند، قالبگیری میکنند، تصویر میکشند، زمینه را رنگ میزنند، و ظروف ساخته شده را با آتش میپزند و احساس غرور و شادی میکنند. ما بیش از صد تن از کوزه گران آتنیك را به نام میشناسیم، ولی، بر اثر مرور زمان، شاهکارهای آنان از بین رفته است. روی

اکسکیاس، که یکی از کوزههای مصنوع او اکنون در واتیکان موجود است، در شمار هنرمندان بیشماري است که در دوره صلح و صفای پیسیستراتوس به بار آمدند. در حدود سال 560، گلدان معروف فرانسوا به توسط کلینتاس و ارگوتیموس ساخته شد. این گلدان توسط یک فرانسوی به نام فرانسوا در اتروریا کشف شد، و اکنون در موزه باستانشناسی فلورانس نگهداری میشود. نقشهای روی آن، در چند ردیف، صحنههایی از افسانههای یونانی را نمایش میدهند. این افراد جزو معروفترین استادان سفالگری با نقوش سیاه قرن ششم در آتنیك بودند. اگر بگوییم که استادان یونانی قرن ششم ق.م، از لحاظ هنرمندی، با بهترین هنرمندان چین در عصر تانگ یا عصر سونگ برابری میکنند، قدری مبالغه کردهایم. اما هدف یونانیان با هدف چینیان فرق داشت. هنرمندان یونانی به رنگ اهمیت نمیدادند، بلکه خطوط را مهم میشمردند. همچنین به تزیینات توجهی نداشتند، بلکه مجموع شکل یا نقش را مورد تاکید قرار میدادند.

اشکالی که روی گلدانهای یونانی نقش شده است، همه قراردادی و رسمی هستند. شانهها برجسته و پاها لاغرند، و این ویژگیها در تمام دوره کلاسیك دوام میآورند. بنابراین، باید بگوییم که هنرمند سفالگر یونانی هیچ گاه توجهی به واقعیت نمیکند، بلکه به طرزی شاعرانه با تخیلات خود سرگرم است و حقایق را به چیزی نمیگیرد. به رنگهایی خاص علاقه دارد. خاک سرخ محله کرامیکوس را با قدری رنگ زرد میآمیزد و سپس با دقت اشکال را بر گل حاك میکند و زمینه را به رنگ سیاه براق در میآورد. در نتیجه، ظروفي که هم زیبا و هم مفیدند، میسازد مانند: ابریق، کوزه، جام شراب، فنجان، لیوان، و کاسه. سفالگر، به اتکای تجارب خود، موضوعاتی تازه ابتکار میکند و شیوههای جدیدی پیش میگیرد، و از این رهگذر به فلزکاران و حجاران و نقاشان و مجسمهسازان الهام میدهد و پیشقدم منظره سازی و مدل سازی و مناظر و مرایا میشود. همچنین با ساختن مجسمههای گوناگون گلی، راه مجسمهسازی را میکوبد و، از اینها بالاتر، از شیوه هندسی دوری و افراط کاری شرقی میرمد و پیکر انسان را محور هنر خود قرار میدهد.

در پایان ربع آخر قرن ششم، کوزه گران آتنی از کشیدن سیاه بر زمینه سرخ خسته شدند و کار خود را معکوس کردند، یعنی اشکال را با رنگ سرخ کشیدند و زمینه را سیاه کردند. بدین طریق مدت 200

سال بر بازارهای مدیترانه دست یافتند، اما پیکرهایی که میساختند همچنان سخت و صلب بود. به طور کلی، بدن انسان را در حالت نیمرخ میکشیدند، با این وصف هر دو چشم را نمایش میدادند، لیکن، حتی با وجود چنین محدودیتهایی، سفالگران آزادی بیشتر و بعد عمیقتری از مفاهیم، و نحوه منعکس کردن آنها در مصنوعات خود، به دست آوردند. با قلمی نوک تیز، طرح کلی تصاویر را روی گل میکشیدند، سپس جزئیات آن را نقش میزدند و زمینه آن را به رنگ سیاه در میآوردند و با رنگهای براق تصرفاتی در آن میکردند. در این سبک نیز نام برخی از استادان جاودانه شد. مثلاً روی یک کوزه دو دسته نوشته شده است: ((به وسیله اتومیدس، فرزند پولیاس مصور شد، و اتوفرونیوس هرگز مانند آن نمیسازد!)) با این حال، اتوفرونیوس بزرگترین سفالگر زمان خود بود، و به عقیده بعضی از هنرشناسان، کاسه بزرگی که روی آن تصویر کشتی گرفتن هراکلس با آنتایوس به چشم میخورد، ساخته اوست. گلدان معروفی که به یکی از معاصران او، سوسیاس، نسبت داده شده است، نقش عالی دارد. نقش این گلدان اخیس را نشان میدهد که زخم بازوی پاتروکلوس را میبندد. این نقش متضمن مهارت و زیبایی کامل است و حالت



گلدان فرانسوا، موزه باستانشناسی،

در دناك و آرام سلحشور جوان را از خلال قرون نشان میدهد. شاهكارهاي بسيار از هنرمندان گمنام باقي مانده است. مثلا، در داخل يك ساغر، منظرهاي بديع مي بينيم: مادري براي فرزند مردهاش عزاداري ميكند.

همچنين، در يك اثر ديگر كه در موزه هنري مترلپتين نيويورك موجود است، يك سرباز يوناني، كه شايد اخيلس باشد، نيزه خود را بر پستان زيبايي يك زن جنگجو فرو ميبرد. جان كيتس، شاعر معروف انگليسي، به الهام يكي از اين قبيل گلدانها با روي پرالتهاب، غزل بسيار زيبايي ساخت كه از هر گلدان يوناني زيباتر است.

2- مجسمه سازي

سكونت يونانيان در آسياي باختر و گشايش ابواب مصر به بازار تجارت يونان در 660 سبب شد كه سبكهاي مجسمه سازي خاور نزديك و مصر به يونيا و قسمت اروپائي يونان راه يابد. در حدود 580، دو مجسمه ساز كرني به نام ديوئوس و سكوليس پذيرفتند كه در سيكوئون و آركوس به كار پردازند. چون از آنجا بازگشتند، تعدادي مجسمه و شاگرد از خود باقي گذاردند، و از اين زمان به بعد يك نحلّه مهم مجسمه سازي در پلوپونز تاسيس شد. اين هنر عمدتا در خدمت دين و ورزش بود. در ابتدا، مردگان را با افراشتن ستونهاي ساده، كه رفته رفته قسمت فوقاني آنها تراشيده و نقش شد، تجليل مي كردند. پس از آن، نقوش بر چسبه، نمايشگر مراسم تشييع جنازه، به وجود آوردند. بالاخره، مجسمه هايي از ورزشكاران فاتح (ابتدا بدون حفظ شباهت فردي، و بعدا با حفظ شباهت انفرادي) تراشيدند. بر اثر تخيلات ديني، مجسمه هاي بسياري از خدايان نيز ساختند.

تا قرن ششم، مجسمه سازان بيشتر چوب به كار مي بردند. درباره صندوق كوپسلس، جبار كورنت، داستانها گفته اند. مطابق گفته پلوسانياس، اين صندوق را از چوب سدر ساختند و روي آن با عاج و طلا منبت كاري كردند و با حكاكي آن را زينت دادند. بتدريج كه ثروت مردم فزوني يافت، تمام يا قسمتي از مجسمه هاي چوبي را با فلزات قيمتي مي پوشانند، چنانكه فيدياس مجسمه ((آتنه پارتنوس)) و مجسمه ((زئوس)) را از طلا و عاج ساخت. در سراسر دوره هنر كلاسيك، در مجسمه سازي، مفرغ با سنگ رقابت مي كرد. با آنكه بسياري از مجسمه هاي كه ن را گذاشته و از بين برده اند، از تنديس ((ارابه ران))، كه در موزه شهر دلفي باقي و متعلق به حدود سال 490 است، ميتوان به ترقي اين هنر، پس از انتقال آن به وسيله رويكوس و نئونوروس ساموسي به يونان، پي برد. مجسمه ((تورانيكيدس)) (جباركشان)، كه نمايشگر هارموديوس و آريستوگيتون است، به دست آنتنور، اندكي پس از اخراج هيپياس از آتن، با مفرغ ريخته شد.

در آغاز، چندين نوع سنگ نرم براي مجسمه سازي به كار ميرفت، ولي بعدا مجسمه سازان يوناني سنگهاي سختتر را با چكش و قلم حجاري به صورت مجسمه هاي زيبا درآوردند. برآستي، تقريبا تمام مرمرهاي ناكسوس و پاروس را استخراج كردند و با آنها مجسمه ساختند. در دوره قديم، يعني 1100 تا 490 ق م، معمولا پيكرها را رنگ مي كردند، ولي در پايان اين دوره، متوجه شدند كه اگر پوست ظريف بدن زنان را با مرمر شفاف جلوه گر كنند، مجسمه موثرتر خواهد بود.

يونانيان يونيا، قبل از سايرين، نمايش جامه مجسمه ها را مورد توجه قرار دادند. در مصر



و خاور میانه لباسهای مجسمه‌ها بسیار خشن بود و لطف بدن زنده را میپوشاند. اما یونانیان در سده ششم توانستند چین و شکن لباس مجسمه‌ها را ظاهر کنند و، برای نمایاندن زیبایی بدن سالم انسانی، از لباس بهره جویند. با این حال، نفوذ پیکرتراشی مصر و آسیا در یونان به قدری زیاد بود که مدتها مجسمه‌ها سنگین و بیروح به نظر میرسیدند. یاهای آنها، حتی در حالت استراحت، کشیده و مصنوعی مینمود، و دستها به شکلی مرده از بدن آویخته بود. چهره، خشک و خشن بود، و چشمها همواره به بادام میمانست و احیاناً، به شیوه شرقی، به یک طرف تمایل داشت. پیکرتراشان یونانی، همانند مجسمه سازان مصری، پیکرها را طوری میساختند که مستقیماً به جلو بنگرند، و در نمایش بدن به قدری در قرینه سازی مبالغه میورزیدند که اگر خطی از میان چهره رو به پایین کشیده میشد، تمام بدن به دو بخش کاملاً مساوی تقسیم میگردد.

این خاصیت، که ((جبهه نمایی)) نام دارد، شاید به علت سکون جامعه و خشکی سنن اجتماعی به وجود آمد و دوام آورد. در یونان باستان، مجسمه ورزشکار با آنکه بفرآوانی ساخته میشد، بندرت ویژگیهای چهره یک ورزشکار معین را نمایش میداد. اساساً هیچ ورزشکاری حق تدارک تصویر یا تندیس شخص خود را نداشت، مگر آنگاه که در همه مسابقات پنج گانه اصلی به مقام قهرمانی میرسید. میتوان گفت که یونان هم، مانند مصر و سایر کشورهای قدیم، در نخستین مراحل تکامل، به اقتضای سکون جامعه و قیود دینی، مجسمه سازی را از پیشرفت بازداشت و پیکرها را به تصنیع و یکنواختی کشانید.

دو موضوع سخت مطلوب پیکر تراشان یونان بود، یکی جوان ((کوروس))) و دیگری دوشیزه (کوره)).

جوان معمولاً به هیئتی برهنه و با قیافه‌ای آرام نمایش داده میشد: پای چپ را اندکی به پیش می‌گذاشت، دستها را از پهلوها می‌آویخت یا اندکی از بدن دور نگاه میداشت، مشت‌های او بسته بود؛ دوشیزه، با قیافه‌ای نجیب، گیسوانی مرتب، و جامه‌های سنگین، با یک دست جامه خود را جمع میکرد و با دست دیگر هدایایی به خدایان عرضه میداشت. تاریخ‌نویسان، تا این اواخر، مجسمه این جوانان (کوروس) را به آپولون نسبت میدادند مخصوصاً ((آپولون تنئا))، ((آپولون سونیون))، ((تخت آپولون)) در آموکلائی، ((آپولون سترنگفورد)) در موزه بریتانیا، و آپولون معروف به ((شوازل گوفیه)) که رومیان از روی یکی از مجسمه‌های سده پنجم قم ساخته اند - ولی، به احتمال زیاد، اینها مجسمه ورزشکاران یا مجسمه‌هایی برای مقابر هستند. تندیس دوشیزه، حداقل به دیده مردان، زیباتر از تندیس جوان است. بدن لاغر و دلپذیر و چهره متبسم و جامه‌های پرچین دوشیزه جلب نظر میکند. برخی از تندیسهای دوشیزه، منجمله تندیزی که در موزه آتن موجود است، از آثار هنری درجه اول به شمار میروند. یکی از آنها، که ما به آن ((دوشیزه‌ای از خیوس)) نام میدهیم، شاهکاری مسلم است. در تندیسهای دوشیزه، از خشونت و تصنع مصری و سادگی دوریک، که در مجسمه‌های آپولون منعکس شده‌اند، اثری نیست. آخر موس، پیکر تراش سده ششم قم، دست به ابتکار یا احیاناً احیای موضوعی تازه زد، به این معنا که در مقابل ساختن تندیس جوان یا تندیس دوشیزه، ساختن تندیسهایی به نام ((پیروزی)) را رواج داد. مجسمه‌های پیروزی، که بعداً در هنر مسیحی به صورت مجسمه‌های فرشتگان درآمدند، فراوانند. مانند ((پیروزی دلس))،



((پیروزی پایونیوس))، و ((پیروزی بالدار)) ساموتراکه. اخیراً در نزدیکی میلئوس مجسمه‌هایی نمودار زنان با دامنهای چیندار و در حالت نشسته به دست آمده است. این مجسمه‌ها که برای معبد برانخیدای ساخته شده‌اند، خشن و بیروحند، ولی، در عین حال، فاقد گیرایی نیستند.

نقشهای برجسته یونانی چندان قدمت دارند که درباره منشأ آنها افسانه‌هایی به وجود آمده است. پلینی گفته است، دخترکی از مردم کورنت روی سائیه بیکر عاشقش که بر دیوار افتاده بود نقشی کشید. سپس پدر او به نام بوتادس، که به سفالگری اشتغال داشت، از آن نقش قالبی برداشت و از آن نمونه‌هایی متعدد ساخت.

بدین طریق، نقش برجسته پدید آمد و بیش از مجسمه‌هایی کامل مورد استفاده قرار گرفت. در 520 ق.م، آریستوکلس نقشی برجسته از آریستیون ساخت و در مقبره او نهاد. اکنون این نقش یکی از نفایس موجود در موزه آتن است.

چون تقریباً همیشه نقوش برجسته را رنگآمیزی میکردند، مجسمه‌سازی، نقوش برجسته، و نقاشی هنرهایی به هم پیوسته بودند، و هر سه در معماری مورد استفاده قرار گرفتند، و هنرمندان بسیاری در هر چهار شکل مهارت داشتند. در معابد، بعضی از قسمت‌های نقوش برجسته را رنگآمیزی میکردند، ولی قسمت اعظم آنها را به رنگ طبیعی باقی می‌گذاشتند. از نقاشی یونانی آثار مستقل چندان وجود

ندارد، ولی از بیانات شاعران میتوان دریافت که در زمان آناکرئون، با رنگهایی آمیخته با موم مذاب، دیوارنگاری میکردند. نقاشی یونانی پس از هنرهای دیگر به وجود آمد، و بعد از آنها از میان رفت.

هیچ هنر یونانی، جز معماری، در قرن ششم تعالی نیافت، در صورتی که فلسفه و شعر یونان در همان دوره به بلوغ خود رسید. شاید اشراف زمان، که هنوز روستایی و نسبتاً فقیر بودند، درست از هنرمندان حمایت نمیکردند، و شاید بازرگانان هنوز ثرویشان آن قدر زیاد نشده بود که به سلیقه و ذوق عالی گرایند. با این حال، همه هنرها در عصر دیکتاتورها به حرکت درآمدند، و مخصوصاً آتن در زمان پیسیستراتوس و هیپپاس از این لحاظ سخت پیشرفت کرد. در اواخر این دوره، سستی و خشکی مجسمه سازی از بین رفت و اصل ((جبهه نمایی)) نقض شد. مجسمه سازان کمکم در نقوش خود پاها را در حال حرکت نشان دادند، دستها را در حالات گوناگون مجسم ساختند، به چهره ها روح و نشاط بخشیدند، و بدن را به اشکال مختلف جلوه گر کردند، که بیانگر مطالعات بیشتر در کار تشریح بدن و حرکت بود. این تحول مجسمه سازی، یعنی پویاگردانیدن مجسمه های ایستای سنگی، در تاریخ یونان اهمیت بسزایی دارد. در حقیقت، فرار از شیوه مصری ((جبهه نمایی)) یکی از موفقیت های بزرگ یونانی به شمار میرود. زیرا، بر اثر آن، نفوذ هنری مصر آسیایی از میان رفت، و هنر یونانی اصیل پدید آمد.

3- معماری

علم معماری، بکندي، از زمان هجوم قوم رواج یافت. در طول دوران عتیق از عصر آگامنون تا تریاندروس مردم موکنای اصول ساختمانی خود را به یونان انتقال دادند. عمارات به شکل مکعب مستطیل ساخته میشد؛ در داخل و خارج عمارت، ستونهای فراوان به کار میرفت؛ و سر ستونها چارگوش و ساده بودند. بعداً معماری موکنای، که ظاهراً فقط جنبه دنیوی داشت و برای قصرها و خانه ها به کار میرفت تدریجاً به صورت معماری کلاسیک یونان، که کاملاً هیئتی دینی دارد، درآمد. بارگاه وسیع دربار موکنای کمکم به معبد شهری تبدیل شد، زیرا بتدریج از قدرت حکومت سلطنتی کاسته شد و دموکراسی پدید آمد و یونانیان برای تجلیل خدای شهر، که به عنوان نماینده شهر مورد پرستش بود، خود را نیازمند معبد یافتند.

نخستین معابد یونان، به سبب فقر جامعه، از چوب و آجر ساخته میشد. در مرحله بعد که معابد را از سنگ ساختند، سبک پیشین که مخصوص ساختمانهای چوبی بود همچنان محفوظ ماند. از این رو، ستون مارپیچ یونانی را میتوان گلی دانست که روی قطعه های چوب کنده شده است. هر چه ثروت و سیادت یونانیان زیادتیر شد، بیشتر بر مصرف سنگ افزود، و پس از سال 660 ق.م، که راه تجارت یونان به مصر باز شد، ساختمانهای سنگی بسرعت جای ساختمانهای چوبی را گرفتند. قبل از قرن ششم، سنگ آهک مورد توجه یونانیان قرار گرفت، و در حدود سال 580، سنگ مرمر برای تزیینات، سپس برای نمای عمارتها، و بالاخره برای تمام بنای معبد ها به کار رفت.

در یونان سه سبک معماری به وجود آمد: سبک دوریک، سبک یونانی، و سرانجام سبک کورنتی در قرن چهارم. چون قسمت داخلی معبد به خدایان و خدمتگزارانش اختصاص داشت و مراسم پرستش در خارج از معبد صورت میگرفت، در هر سه سبک معماری، توجه زیادی به نمای بیرونی معابد مبذول میداشتند.

معماران، پس از انتخاب زميني مرتفع، پي گذاري ميکردند و ستونها را بالا ميبردند. موافق سبك دوريك، ستونها در قسمت بالا كمی باريك ميشدند و به شكل درخت در ميآمدند، و از اين لحاظ سبك دوريك با شيوه هاي كرتي و موكنايي تفاوت داشت. اما ستون دوري ظاهراً نسبت به ارتفاعش خيلي سنگين و حجيم بود. بر فراز ستون دوري، يك سرستون ساده، ولي درشت قرار ميگرفت.

احتمالاً ستونبندي ساختمانهاي مصري قديم، كه در ديرالبحري و بني حسن به نظر ميرسند، در سبك دوريك موثر افتادند، چنانكه سبك يونيايي از معماری آسيائي الهام گرفت. در سبك يونيايي، ستونها بلندتر و نازكتر از ستونهاي دوريك بودند. سرستون سبك يونيايي نيز با سرستون دوري فرق داشت. برروي هم، سبك يونيايي از سبكيهاي معماری حثيا و آشوريا و اقوام ديگر آسيائي الهام گرفت، اما، در عين حال، نمايشگر ظرافت و علاقه قوم يونيايي به ريزه كاري بود، بدان سان كه سبك دوريك خشونت و قدرت زياد و سادگي قوم دوري را ميرسانيد. مجسمه سازي، ادبيات، موسيقي، و طرز رفتار و لباس اين اقوام هم، مانند معماری آنها، يكسان نبود. قوم يونيايي، مانند قوم دوري، با سنگ عمارت ميساختند. اما معماری دوري، مانند رياضيات، دقيق و خشك است، در حالي كه معماری يونيايي شاعرانه است. يكي شيوه هاي شمالي يا نورديك است، و ديگري شيوه هاي شرقي؛ يكي مذكر است، ديگري مؤنث.

معماری يوناني، به وسيله ستونها، هم زيبايي ميآفريد و هم عمارت را حفظ ميكرد. سنگهاي بزرگي كه سرستونها را به يكديگر ميوند ميدادند، در سبك دوريك جلوه هاي ساده داشتند، ولي در سبك يونيايي مركب از سه ميسيد. در قرن پنجم، در ساختمانها، از هر دو سبك يونيايي و دوريك استفاده ميشد. مجسمه سازان، در مثلثهاي واقع در زير سقف عمارات، نقوش برجسته بسيار زيبا و جذابي ميساختند. پشت بام، مفروش از آجرهاي كاشي رنگين و، به نوبه خود، زيبا بود و آبروهاي زيبايي داشت. در معابد، معماری به حد اشباع از مجسمه سازي بهره ميگرفت. در ميان ستونها، و روي ديوارها و هر جاي مناسب ديگر، مجسمه به چشم ميخورد. تمام يا قسمتي از عمارت به وسيله نقاشان رنگين و نقش ميشد. محتملاً، بيشتر زيبايي آثار هنري يونان از آنجاست كه به مرور زمان از شدت رنگها كاسته است، و تصاوير به صورتهاي طبيعي در آمده اند. شايد روزي نقاشيهاي امروزي نيز، از همين لحاظ، زيبايي بيشتري بيابند! اين دو سبك رقيب، در قرن ششم عظمت يافتند و در قرن پنجم به درجه كمال رسيدند و، از لحاظ جغرافيايي، كشور يونان را به دو بخش غير مساوي تقسيم كردند. سبك يونيك در نواحي آسيائي و نواحي اطراف اژه، و سبك دوريك در شبه جزيره يونان و نواحي باخترري رايج شد. معبد آرميس در افسوس، معبد هرا در ساموس، و معبد برانخيداي در نزديكي ميلتوس از شاهكارهاي سبك يونيك در سده ششم هستند ولي از ساختمانهاي سبك يونيك پيش از جنگ ماراتون فقط ويرانه هايي باقي مانده است. برخي از معابد كه پائستوم و سبيل از آثار سبك دوريك در سده ششم به شمار ميروند. از معبد عظيمي كه بين سالهاي 548 - 512 با نقشه سپينتاروس، معمار كورنت، در دلفي ساخته شده، آثار مختصري باقي مانده است. اين بنا در سال 373 بر اثر زلزله فرو ريخت و مجدداً مطابق نقشه قديمش بازسازي شد و موقعي كه پلوسنياس از يونان بازديد كرد، هنوز برپا بود. در آتن سبك دوريك رواج داشت، و تقريباً در 530، پيسيستراتوس، بر اساس همين سبك، معبد زئوس را در دشت مقابل آكروپوليس بنا نهاد. پس از سال 546 كه ايرانيان يونيا را گرفتند، صدها تن از هنرمندان يونيا به آتيك مهاجرت كردند و سبك يونيك را در آتن رواج دادند. در پايان اين قرن، معماران آتني هر دو سبك را مورد استفاده قرار دادند و زمينه دوره پريكلس را آماده ساختند.

4- موسيقي و رقص

کلمه ((موسیقی)) (موسیکه) در میان یونانیان اصلاً به معنای بستگی به موسایها یا موزها یعنی الاهیگان هنر است. آکادمی افلاطون را موسیون یعنی موزه، که امروزه بر مخزن آثار فرهنگی اطلاق میشود، مینامیدند، زیرا به فعالیتهای فرهنگی که مورد توجه خدایان هنر بود میپرداخت. به همین دلیل، حوزه اسکندریه را، که در حقیقت دانشگاهی برای پژوهشهای ادبی و علمی به شمار میرفت، ((موزه اسکندریه)) میخواندند.

موسیقی در میان یونانیان همان اندازه رواج داشت که امروزه در نزد ما رایج است. مثلاً در آرکادیا، تمام مردان آزاده تا سی سالگی به تحصیل موسیقی میپرداختند، و هر کسی حداقل یک ساز مینواخت، و کسی که نمیتوانست آواز بخواند بیذوق محسوب میشد. یونانیان به اشعار لطیفی که همراه نغمه جنگ ترنم میکردند ((شعر جنگی)) میگفتند. کسی که ((شعر جنگی))، یا به اصطلاح امروزیها ((شعر بزمی))، میساخت، آن را براساس یکی از دستگاههای موسیقی تنظیم میکرد و خود، آن را به آواز میخواند. قبل از قرن ششم تقریباً هیچ اثر ادبی یونانی جدا از موسیقی وجود نداشت. تعلیم و تربیت و ادبیات و دین و جنگ، همه آمیخته با موسیقی بودند، آهنگهای جنگی در تربیت نظامی نقش عمدهای ایفا میکردند، و تقریباً آموزش همه دانشها به میانجی شعر صورت میگرفت. در قرن هشتم موسیقی یونانی به کمال خود رسید و صدها آهنگ و دستگاه به بار آورد.

آلات موسیقی ساده و مثل امروز شامل ابزارهای زهی و بادی بودند. نی تا زمان آلکیبیادس در آتن بسیار مورد توجه بود. اما آلکیبیادس نی زدن را به ریشخند گرفت و متعرض شد که گونه‌های نی زن به هنگام نی زدن به شکلی مضحک در می‌آید. پس، جوانان آتنی از آن روگردانند و اعلام داشتند که چون مردم بئوسی بهتر از آنان می‌زنند، نی زنی کاری عامیانه است! نی ساده یا اولوس دارای دو تا هفت سوراخ بود.

بعضی از نی زن‌ها دوتایی به کار میبردند که یکی را نی ((نر)) یا بم مینامیدند و در دست راست خود نگاه میداشتند، و دیگری را نی ((ماده)) یا زیر مینامیدند و در دست چپ نگاه میداشتند. یونانیان کیسهای به نی آویختند و بدان وسیله نی کیسه دار را به وجود آوردند. همچنین با پیوستن چند نی مدرج، سازی موسوم به سورینکس یا نی لیگ یا ((نی پان)) ساختند. و نیز انتهای آن را گشاد کردند و جاهای انگشتان را بستند و بدین وسیله دست به اختراع شیپور زدند. به گفته پلوسانیاس، آوای نی آوایی حزن آور به شمار میرفت و برای مرثیه خوانی و نوحه سرایی استعمال میشد. ولی اولترایدی، یعنی ((دختران نی زن)) یونان ظاهراً نوحه سرایی نمیکردند. سازهای زهی با انگشت یا مضراب نواخته میشد، و آرشه مرسوم نبود.

همچنین نوعی عود و چنگی مشابه گیتار داشتند که به هنگام خواندن شعر به کار میبردند.

یونانیان داستانهای عجیبی راجع به موسیقی دوستی خدایان پرداخته‌اند. گفته‌اند که هرمس و آپولون و آتنه آلات موسیقی را اختراع کردند. آپولون چنگ خود را از روی نیهای مارسواس، کاهن معبد الاهی کوبله، اختراع کرد، و این افسانه میرساند که در تاریخ موسیقی، چنگ بیش از نی اهمیت یافت. داستانهای دیگری درباره موسیقیدانان قدیم و سازندگان آلات موسیقی زبانزد یونانیان است: اولومپوس، شاگرد مارسواس، در 730، برخی از گامهای موسیقی را اختراع کرد؛ لینوس، معلم هرakles، تنهای موسیقی یونانی و بعضی از نواهای موسیقی را به وجود آورد. اورفئوس، کاهن معبد دیونوسوس، کارهای عمدهای انجام داد؛ شاگردش موسایوس آواز را برای آدمیان موهبتی خوشایند میدادست - این استادان همگی در حوزه موسیقی صاحب کرامت بودند. از این گونه افسانه‌ها چنین بر می‌آید که موسیقی یونانی از لیدی و فروگیا و تراکیا گرفته شده است.

سرود و آواز تقریباً در تمام شئون زندگی یونانیان راه داشت. مثلاً در تعظیم دیونوسوس و آپولون و هر خدای دیگر، سرودها و آهنگهایی میساختند، و برای متمولین، مدایحی به نام ((انکومیا))، و برای ورزشکاران فاتح، سرودهایی به نام ((اپینکیا)) یا ((سرود پیروزی)) میسرودند. همچنین آهنگهایی به نام ((سومپوسیکا))، ((سکولیا))، ((اروتیکا))، ((هومانایوی))، ((الگیای))، و ((ترنوی))، برای غذا خوردن، باده نوشیدن، عشق ورزیدن، زناشویی، سوگواری، و خاک سپاری تنظیم میکردند. چوپانان آوازهایی به نام ((بوکولیکا))، دروگران آهنگهایی به نام ((لیتئرسس))، تانک نشانه‌ها آوازهایی به نام ((اپلنیا))، ریسندگان آوازهایی به نام ((ایولوی))، و بافندگان سرودهایی به نام ((الینوی)) داشتند. مانند مردم ساده‌ما، در خانه و مهمانی و کوچه و خیابان نیز به ترنم ترانه‌هایی که البته مانند اشعار سیمونیدس ((ادبی)) نبود، میپرداختند. در جریان اعصار پیاپی، موسیقی عامیانه و موسیقی رسمی پایاپای یکدیگر پیش رفتند.

در نظر یونانیان، عالیترین وجه موسیقی، همسرایی یا حراره بود. همسرایی برای یونانیان از ارزش فلسفی و عاطفی عمیقی، که انسان کنونی برای کنسرتو و سمفونی قابل است، برخوردار بود. دسته‌های همسراییان در جشنهای درو، پیروزی، و مراسم دیگر حاضران را به شور میافکندند. گاه‌گاه در شهرها، به هزینه صاحبان مکنت، مسابقات بزرگی برای دسته‌های همسراییان برپا میشد. معمولاً دسته‌های همسران، به وسیله هنرشناسان، بر اشعار و آهنگهای زیبا دست مییافتند و مدتها برای مسابقه تمرین میکردند. در این مسابقه‌ها، به شیوه کلیسای یونان در زمان حاضر، کسی منفرداً سرود نمیخواند، و خوانندگی یا نوازندگی همراه نبود. قرن‌ها گذشت تا یونانیان موسیقی سازی را با آواز همراه کردند. این موسیقی معمولاً 1/5 از صدای خوانندگان بالاتر یا پایینتر بود. به این ترتیب، موسیقی یونانی رفته رفته تکامل پیدا کرد و به عواملی مانند هماهنگی و کونترپوان نزدیک شد.

رقص وقتی که به کمال خود رسید، با آواز موسیقی کنونی ما از رقص گرفته شده است. یونانیان رقص را همانند موسیقی گرامی میدانستند. لوکیانوس چون نتوانست منشا رقص را در زمین بیابد، کوشید که رقص را بازتاب حرکات منظم اختران بشمارد.

هومر میگفت که دایدالوس محض رقص از دیانه صحنهای ساخت، و در طی جنگ تروا رقاصی نامدار موسوم به مریونس همواره، و حتی در میدان کارزار، به رقص میپرداخت، و بدین سبب، هیچ نیزه‌ای به او اصابت نمیکرد. به نظر افلاطون، رقص زاده شوقی طبیعی است برای ابراز شخصیت با حرکات بدن.

ارسطو بر آن بود که رقص حرکاتی است موزون برای نمایش امیال و صفات و افعال انسانی. سقراط خود را با رقصیدن سرگرم میکرد و آن را میستود؛ معتقد بود که رقص به همه اندامهای بدن صحت میبخشد البته او به رقصهای خاص یونانی نظر داشته است.

رقص یونانی با رقصهای ما غربیان فرق بسیار دارد. برخی از وجوه رقص یونانی محرك تمايلات جنسی است. اما، برخلاف رقصهای دوفری امروزی، برای معاغوشی مرد و زن صورت نمیگیرد. فعالیت هنری است و، مانند رقصهای شرقی، دست و بازو را به اندازه یا به کار میاندازد. رقصهای یونانی، همانند ترانه‌ها و سرودهای آنان، فراوان بودند. نویسندگان قدیم از 200 رقص نام برده‌اند. از این جمله‌اند رقصهای دینی، مثل رقصهای اسرار دیونوسوسی. رقصهای ورزشی، مثل رقصهای گوموپدیا در جشن جوانان عریان اسپارتي؛ رقصهای جنگی، مثل رقص پورهیخه که جزو مشقهای نظامی به نونهالان آموخته میشد؛ رقصهای تشریفاتی سنگین، مثل رقص هپورخما که در ضمن آن

دو دسته به طور هماهنگ به خواندن و رقصیدن میپرداختند. از اینها گذشته، مردم به مناسبت حوادث مهم طبیعی و اجتماعی، به رقصهای گروهی گوناگون اشتغال میورزیدند.

همه این هنرهای زیبا، یعنی شعر بزمی، آواز، موسیقی سازی، و رقص، در یونان قدیم با هم ارتباط نزدیک داشتند، اما از قرن هفتم به بعد کم کم به تخصص و استقلال گراییدند. پس، شعر از موسیقی جدا شد.

آرخیلوخوس که اشعار بزمی را بدون موسیقی میخواند، پیشاهنگ دوره انحطاطی درازی است که شعر را به یک فرشته بال شکسته خاموش مبدل کرد. رقصهای گروهی هم تجزیه شدند، به این معنی که از آن پس آواز گروهی بدون رقص صورت میگرفت، و رقص بدون آواز. لوکیانوس اعلام داشت که رقص، این ورزش سخت، نفس را به تنگی میاندازد و در نتیجه به آواز خواندن آسیب میرساند. همچنین موسیقی نیز از آوازی به وجود آمدند که آواز نمیخواندند و با اجرای قطعات زیبایی که بسرعت اجرا میکردند، مورد استقبال مردم قرار میگرفتند. بعضی از موسیقیدانان معروف، از قبیل آموبیوس آواز خوان و چنگ نواز، هر بار که هنر خود را به مردم عرضه میداشتند، معادل شش هزار دلار میگرفتند. ولی البته طی همه نسلها از افتخار گرسنگی برخوردار بودهاند!

در یونان کهن، بزرگترین شهرت نصیب کسانی میشد که در چند هنر مهارت داشتند و ماهرانه میتوانستند آواز گروهی بسازند و ساز بنوازند و به تنظیم رقص پردازند. هنرهای مرکب اینان شاید بمراتب بیش از اپراها و اپرهای امروزی هماهنگی داشت. از این زمره باید تریاندروس، آریون، آلکمان، و سستیخوروس را نام برد. معروفترین این هنرمندان آریون است؛ یونانیان راجع به او افسانههای دارند: میگویند که چون از تاراس رهسپار کورنت شد، ملاحان پولش را سرقت کردند و به او گفتند که دو راه در پیش دارید، و باید یکی از آن دو را برگزیند: یا باید با کارد کشته شود و یا در دریا غرق گردد. آریون برای آخرین بار سرودی خواند و خود را به دریا انداخت. ولی در میان امواج بر پشت یک ماهی (که شاید چنگ او باشد) سوار شد و به ساحل رسید. این هنرمند در اواخر سده هفتم در شهرهای گوناگون، مخصوصاً کورنت، خوانندگان نازموده را تربیت کرد و دسته همسرایان پنجاه نفری ترتیب داد. موضوع آوازهای او معمولاً آلام و مرگ دیونوسوس بود، و به افتخار ملازمین افسانههای این خدا، شرکت کنندگان در مراسم معمولاً به هیئت بز در میآمدند. بدین شیوه، بنیاد نمایش تراژدی نهاده شد.

5- آغاز نمایش

قرن ششم، که در بسیاری از سرزمینها قرن بیستم است، از لحاظ هنر نمایش اهمیت فوق العاده دارد.

در این قرن، زمینه نمایش یونانی فراهم آمد، حال آنکه انسان قبل از این قرن از نمایش صامت (پانتومیم) جلوتر نرفته و به نمایش ناطق نرسیده بود.

به گفته ارسطو، نمایش کمدی از مراسم مربوط به پرستش آلت رجولیت (فالسیسم) برخاست. در این مراسم، تندیس بزرگی از آلت رجولیت را به عنوان نشانهای مقدس از نیروی بارآوری طبیعت حمل میکردند و برای خدایان باروری و زایش، مخصوصاً دیونوسوس، سرودهای گروهی میخواندند. این مراسم را کوموس میگفتند. هدف نهایی کوموس (که بعداً معنی عیاشی به خود گرفت) این بود که، با تجسم روابط جنسی، خاک را بر سر غیرت آورند و به باروری برانگیزند. در طی این مراسم، قیود

اجتماعی به طور موقت کنار گذاشته میشد. مردمی که در مراسم شرکت میکردند، دم بز و نیز آلت رجولیت بزرگی که از چرم سرخ ساخته میشد، به لباس مخصوص خود میپوشیدند. بعداً این لباس در نمایشهای کمیک متداول شد، و آریستوفان، نمایشنامه نویس آتنی، هم آن را در نمایشهای خود داخل کرد. دلقکان، تا قرن پنجم در امپراطوری روم غربی، و تا پایان کار امپراطوری روم شرقی، در خطه بیزانس، علامت آلت علاوه بر ارائه علایم جنسی، رقص فضحیت بار کورداکس نیز اجرا میشد. کمدهی کهن یونانی از این مراسم ناشی شد و تا زمان مناندروس جنبه جنسی قوی داشت و بیش از هر چیز، عشق و زناشویی و وصال را مورد بحث قرار میداد.

اول بار در حدود سال 560 ق.م، شخصی به نام سوساریون در نزدیکی شهر سیراکوز آن مراسم را دگرگون کرد و نمایش کمدهی غیر جنسی به وجود آورد. این گونه نمایش از سیسیل به پلپونز و سپس به آتیک راه یافت، و نمایش دهندگان سیار و نمایش دوستان محلی از آن تقلید کردند. پس از یک قرن، چنانکه ارسطو نوشته است، شهرها نمایش کمدهی جدید را جدی گرفتند و از 465 به بعد در جشنها مورد استفاده قرار دادند.

نمایش تراژدی از نمایش دسته‌های همسرایان در مراسم دیونوسوس سرچشمه گرفت. کلمه تراژدی به معنی ((سرود بز)) از آنجا پیدا شد که نقش پردازان آن مراسم به هیئت بز در میآمدند. مراسم دیونوسوس، تا زمان اورپید، اساساً مضحک بود، و چنانکه ارسطو میگوید، مدتی طول کشید تا نمایش تراژدی از خلال قطعات کمیک بیرون آمد و استقلال یافت. مسلماً عوامل بسیار در ظهور تراژدی دخالت داشتند؛ از جمله، پریشش مردگان و تجسم برخی از حوادث خدایان، مانند تولد زئوس، ازدواج زئوس با هرا، مصایب دمن و پرسفونه، و از اینها مهمتر، در پلپونز و آتیک، مرگ و رستاخیز دیونوسوس. این گونه نمایشها را به یونانی درونا میگفتند که به معنی مایه یا رویداد است، و کلمه درام به معنی نمایش از آن مشتق شد. نمایش تراژدی در نواحی متعدد پدید آمد، منجمه در سیکوئون که تا عصر کلیستنس، به یاد آلام آدرستوس، شاه باستانی آن دیار، سرودهای گروهی میخواندند و در ایکاریا که بزی را نثار دیونوسوس میکردند. شاید ((سرود بز)) که معنی واژه تراژدی است، در ابتدا مناجاتی در مورد این خدا بوده است.

در آتن، نمایشهای کمدهی و تراژدی جزو مراسم جشن دیونوسوس بود و، تحت ریاست کاهنان آن خدا، در تماشاخانه‌های به نام او، و به توسط بازیگرانی به نام ((هنرمندان دیونوسوسی)) اجرا میشد. مجسمه دیونوسوس را به تماشاخانه میآوردند و در برابر صحنه میگذاشتند تا او نیز از تماشای نمایش لذت برد.

پیش از شروع نمایش، حیوانی را برای خدا قربانی میکردند، و صحنه به صورت معبدی مقدس در میآمد.

اگر در تماشاخانه خطایی از کسی سر میزد، او را به عنوان ناقض قوانین دینی به مجازات میرساندند. همان طور که تراژدی در جشن دیونوسوس اهمیت داشت، کمدهی فعالیت اصلی جشن لنایا که آن هم به دیونوسوس مربوط بود به شمار میرفت. بر روی هم، نمایش یونانی در اصل، همانند نمایش دینی که کاتولیکهای قرون وسطی برگزار میکردند، به موضوع آلام و مرگ موجودات آسمانی میپرداخت، ولی بعداً، به پامردی شاعران، موضوع عذاب و مرگ قهرمانان افسانه‌های یونانی را پیش کشید. کمدهی، فرد را دیگران، از حدت تلخی فرد تماشاگر میکاست. نمایش یونانی با جو دینی خود، مردم را مسحور میکرد، و این است یکی از علل تفوق آن بر نمایش پیشرفته انگلیس در عصر الیزابت.

همسرایی، که آریون و سایرین به وجود آوردند، تا عهد اوربید محور نمایشها بود. بازیگران را ((رقاص)) میخواندند، زیرا قسمت اعظم فعالیت آنها رقص و همراه با آواز بود، و در مواقعی، این بازیگران معلم رقص نیز بودند. برای آنکه نمایش از عهده بیان روابط متقابل انسانها برآید، ضرورت داشت که يك تن در برابر دسته همسرایان قرار گیرد و با آن مقابله کند. این نکته را یکی از رقصان نامدار به نام تسپیس دریافت.

وي از مردم ايكاریا بود، و ايكاریا شهري است نزديك مگارا و الثوسیس. تسپیس که با مراسم دینی دیونوسوس در مگارا و نمایشهای دینی دمر و پرسفونه و دیونوسوس در الثوسیس آشنایی نزدیک داشت و نقشهای گوناگون را ماهرانه بازی میکرد، در حین رقص، ظاهراً برای خودنمایی، از دسته همسرایان دور میشد و منفرداً آواز میخواند. در نتیجه، رفته رفته، در صحنه نمایش، میان او و دسته همسرایان گفتگو البته به آواز در میگرفت. سولون از مشاهده یکی از نمایشهای او سخت ناراحت شد و نمایش را وسیلهای جدید برای فریب مردم، و مخالف اخلاق شمرد چنانکه دیگران هم، در ادوار دیگر، همین اتهامات را بر نمایش وارد ساختند. پیسیستراتوس نظری بازتر داشت و در جشن دیونوسوس مسابقاتی میان نمایشنامه نویسان برپا کرد. در 534، تسپیس در این مسابقه نمایشنویسی پیروز شد. سپس این هنر سرعت پیش رفت، به طوری که در طی نسل بعد خوئریلوس توانست 160 نمایشنامه بنویسد. پنجم سال بعد از تسپیس، وقتی اشیل و آتن از جنگ سالامیس فاتحانه برگشتند، زمینه برای آغاز تاریخ درخشان نمایش در یونان فراهم آمد.

VI - نظری به گذشته

اگر به این تمدن عظیمی که در صفحات گذشته طرح کلی آن ذکر شد پس بنگریم، در خواهیم یافت که یونانیان برای چه در ماراتون در برابر ایرانیان جنگیدند. نظری اجمالی به آنچه رفت، نشان میدهد که ناحیه اژه، مانند کندوی زنبور، از یونانیان جنگجوی و چابک و نوآوری که با سرسختی در هر بندری مستقر میشوند و اقتصاد خود را از مرحله کشتکاری تا مراحل صنعت و تجارت کامل میبخشند و ادبیات و فلسفه و هنری عالی به وجود میآورند، مالا مال است. شگفت آور است که این فرهنگ جدید چگونه چنین سریع و پردامنه پراکنده شد و به دوران بلوغ خود رسید. قرن ششم قم زمینه دستاوردهای قرن پنجم را فراهم آورد.

دوره آغازین این تمدن، در برخی از زمینهها، مانند شعر رزمی و بزمی، آزادی عمومی، فعالیت فکری زنان، است. حتی بنیاد دموکراسی را هم باید در این دوره بیابیم. زیرا در پایان قرن ششم، دیکتاتورهای چنان یونانیان را به نظم آوردند که برای آزادی آمادگی یافتند.

اصل حکومت مردم بر مردم که در یونان پدید آمد، در جهان امری بیسابقه بود. هنوز هیچ اجتماع بزرگی جرئت آن نداشت که بدون وجود پادشاه، حیات سیاسی را امکانپذیر بداند. این احساس غرور انگیز استقلال فردی و جمعی، انگیزه تمام فعالیتها در یونان شد. یونانیان، به برکت آزادی، در هنر و ادب و علم و فلسفه به پیشرفتهای باور نکردنی نایل آمدند. البته در آن زمان، مانند امروز، بخش اعظم جامعه به خرافات و کرامات و افسانهها دل خوش کرده بود و از این راه خاطر خود را تسلا میداد. با این حال، زندگی یونانیان بر نظام دنیوی خردمندانه استوار بود، و سیاست و قانون و ادب و علم از تحمیلات روحانیان بر کنار ماند.

فلسفه کمکم علم وجود انسان و تن و جان را با مقولات طبیعی تبیین کرد؛ علم، که تقریباً هیچ سابقه‌ای
نداشت، برای نخستین بار پایه‌گذاری شد؛ ((اصول هندسه)) اقلیدس تنظیم گردید؛ و اقلیتی از
ره‌ایسگران جامعه، روشنی و نظم و صداقت فکری را آرمان خود شمردند

pymansetareh@yahoo.com

کشمکش برای کسب آزادی

I - ماراتون

هرودوت، مورخ یونانی، میگوید: ((در زمان سلطنت داریوش و خشیارشا و اردشیر درازدست، یونان بیش از بیست نسل گذشته متحمل بدبختی شد.)) ملت یونان میبایست جریمه پیشرفت خود را میپرداخت. چون از هر طرف بسط مییافت، ناچار میبایست دیر یا زود با نیروی قوی پنجگانه روبرو شود.

یونانیان، که به دریانوردی گرایش داشتند، جادههای تجارتی را از ساحل خاوری اسپانیا تا دورترین بنادر دریای سیاه بسط دادند. این راههای دریایی اروپایی، که از یونان و ایتالیا و سیسیل رو به شرق میرفتند، پیوسته به طور روزافزونی با خطوط زمینی و دریایی مشرق زمین، یعنی راههای هندوستان و ایران و فنیقیه، رقابت میکردند و این رقابت ناچار به جنگهایی انجامید، مانند جنگهای لاده، ماراتون، پلاتایا، هیمرا، موکاله، ائورومدون، گرانیکوس، ایسوس، آرپلا، کانای، و زاما. در این زمینه، غربیان بر شرقیان پیروز شدند، زیرا از یک طرف حمل و نقل دریایی ارزانتر از حمل و نقل زمینی است، و از طرف دیگر تقریباً قانون عمومی تاریخ این است که اقوام خشن شمالی بر اقوام راحت طلب و هنر دوست جنوبی فایق میآیند.

در سال 512، داریوش اول، پادشاه ایران، از تنگه بوسفور گذشت، سکوتیا را اشغال کرد، و به طرف باختر پیش رفت و تراکیا و مقدونیه را گرفت. هنگام بازگشت او به پایتخت خود، قلمرو او، شامل ایران، افغانستان، شمال هندوستان، ترکستان، بین النهرین، شمال عربستان، مصر، قبرس، فلسطین، سوریه، آسیای صغیر، قسمت خاوری اژه، تراکیا و مقدونیه بود. این بزرگترین امپراطوری بود که تا آن زمان به وجود آمده بود، و دامنه آن چنان وسعت گرفت که بالاخره فاتح آتی خود را برانگیخت. تنها کشوری که در خارج حیطه سیاسی و تجارتی این امپراطوری قرار داشت، یونان بود. در سال 510، داریوش جز یونیا، هیچ یک از نواحی یونان را نمیشناخت و از آتنیان چیزی نمیدانست. ولی، در حدود 506 ق.م، جبار آتنی، هیپپاس، که بر اثر انقلاب آتن خلع شد. نزد ساتراپ (حاکم) ایرانی در ساردیس رفت، از او خواست که به وی کمک کند، آتیک را به او بازگرداند، و او را تحت حمایت حکومت ایران قرار دهد.

علاوه بر این، در سال 500، واقعه دیگری ایرانیان را بیش از پیش متوجه یونان کرد. شهرهای یونانی آسیای صغیر، که قریب نیم قرن تحت حکومت ایران اداره میشدند. ناگهان به عزل ساتراپهای ایرانی خود پرداختند و استقلال خود را اعلام داشتند. آریستاکوراس که از مردم میلئوس بود، به اسپارت رفت و از آن دولت کمک خواست، ولی توفیقی نیافت. از آنجا به آتن، که مادر بسیاری از شهرهای یونیا به شمار میرفت، شتافت و به قدری تقاضایش را با مهارت به میان گذاشت که آتنیها بیست کشتی برای تقویت شورشیان فرستادند. در طی این ماجرا، مردم شهرهای یونیا، با شدتی دیوانهوار، که مخصوص یونانیان است، عمل میکردند. هر شهر سرکش مستقلاً دست به تجهیز

سپاهیان خود زد و فرماندهی برای خود برگزید. سپاه شهر میلئوس دلیرانه، ولی بیخردانه، به ساردیس حمله برد و آن را به آتش کشید و تبدیل به تل خاکستر کرد. سپس شورشیان یونانی، بر اثر اتحاد، بر نیروی دریایی متحدی دست یافتند. اما جنگجویان ساموس مخفیانه با ساتراپ ایرانی همدست شدند و در 494، که نیروی دریایی ایران در لاده با نیروی یونانیها برخورد کرد، پنجاه کشتی ساموس بدون جنگ به راه خود رفتند و چندین کشتی دیگر از آنها پیروی کردند. قوای یونانیها شکست فاحشی خورد، و تمدن یونانی هرگز نتوانست از عواقب این ضربات مادی و روحی رهایی یابد. پس از آن، ایرانیان شهر میلئوس را محاصره و اشغال کردند، افراد ذکور آن را به قتل رسانیدند، اطفال و زنان را به اسارت بردند، و آن شهر بزرگ را طوری به باد غارت گرفتند که به صورت شهر بسیار کوچک و کم اهمیتی درآمد. در نتیجه، حکومت ایرانی بار دیگر در سرتاسر یونیا برقرار شد و داریوش، که از دخالت آتنیها عصبانی شده بود، تصمیم گرفت یونان را تسخیر کند. پس، نیروی شهر کوچک آتن، همراه با نیروی شهرهای وابسته به آن، با امپراطوری ایران، که صد بار قویتر از آن بود، رو به رو شد.

در سال 491، نیروی دریایی ایران با ششصد کشتی جنگی، به فرماندهی داتیس، از ساموس به دریای اژه تاخت. در راه خود برای مطیع ساختن جزایر سیکلاد توقف کرد و سپس با دویست هزار تن به ساحل اثوبیا رسید. اثوبیا پس از کشمکش مختصری تسلیم شد، و ایرانیان از خلیج گذشتند و به آتیک رسیدند و نزدیک دشت ماراتون خیمه زدند. زیرا، به توصیه هیپیس، میخواستند، در آن دشت وسیع، سوار نظام خود را که سخت قویتر از سوار نظام یونانیان بود، به کار گمارند.

جنگی شکست نخورده، و پیشرفت امپراطوری ایران هرگز متوقف نشده بود. چطور امکان داشت ملتی کوچک و پراکنده که با وحدت بیگانه بود، بتواند جلوی سیل ارتش مشرق زمین را بگیرد. شهرهای شمال یونان میل نداشتند در برابر چنین دشمن قوی پنجهای مبارزه کنند. اسپارت، با بیمیلی، خود را آماده میکرد.

شهر کوچک پلاتایا بسرعت آماده شد و عده زیادی از اهالی را اجبارا به ماراتون فرستاد. در آتن، میلئیداس بردگان را آزاد کرد و همراه آزادگان از کوهها عبور داد و به میدان جنگ رسانید. وقتی که دو سپاه با هم روبرو شدند، یونانیان قریب بیست هزار مرد جنگی داشتند، در حالی که شمار سپاه ایرانیان احتمالا به صد هزار تن میرسید. ایرانیان دلیر بودند، ولی در جنگ تن به تن کار آزموده نبودند و با شیوههای دفاع و حمله جمعی یونانیان آشنایی نداشتند. یونانیان با نظم و انضباط و جرئت دست به جنگ زدند و فرماندهی سپاه را به ده سردار محول کردند و مقرر داشتند که هر کدام بنوبت يك روز مقام فرماندهی را بر عهده گیرند. اما سرداران دهگانه بزودی به این کار حماقتآمیز پی بردند. پس، یکی از آنان، به نام آریستیدس، اختیارات خود را به سردار دیگر، میلئیداس، واگذاشت. دیگران نیز از او پیروی کردند. در نتیجه، ارتش کوچک یونان، به فرماندهی این سردار پردل، بر سپاه عظیم ایرانی شکست سختی وارد ساخت که در تاریخ نظیر ندارد. اگر شهادت یونانیان در این باره صحیح باشد، در جنگ ماراتون، 6400 تن ایرانی از بین رفتند، ولی فقط 192 یونانی نابود شدند. هنگامی که اسپارتيان به میدان جنگ رسیدند، جنگ پایان یافته بود، و اسپارتيان از تاخیر خود اظهار تاسف کردند و به ستایش فاتحین پرداختند.

II - آریستیدس و تمیستوکلس

زندگی سیاسی میلتیادس، و همچنین آریستیدس، بخوبی نشان می‌دهد که چگونه جامعه یونانی جامع مردم نجیب و آرماتوگرای، و مردم کلبی مسلک و ستم پیشه بود. میلتیادس، بر اثر ستایش مردم یونان، به غرور افتاد و دستور داد تا مردم آتن هفتاد کشتی را، زیر فرماندهی او، آماده جنگ کنند. چون کشتیها حاضر شد، میلتیادس آنها را به پاروس برد و از اهالی شهر خواست که یکصد تالنت (معادل 600,000 دلار امریکایی) بپردازند تا از قتل عام ایمن مانند. چون این خبر به آتن رسید، آتنیها او را فرا خواندند و به پرداخت پنجاه تالنت (یعنی نصف آن مبلغ) جریمه کردند. اندکی بعد، میلتیادس مرد، و پسرش کیمون، که بعداً رقیب پریکلس شد، جریمه را پرداخت.

آریستیدس، مردی که در ماراتون میلتیادس را به مقام سپهسالاری رسانید، از لحاظ طرز زندگی به یک انحرافناپذیر بود، به طوری که مردم او را به لقب ((عادل)) ملقب کردند؛ وقتی که در یکی از نمایشهای اشیل، بازیگران کلمات زیر را میخواندند، همه حضار رو به آریستیدس کردند و او را تجسم زنده بیان شاعر دانستند. مضمون شعر چنین بود:

وی فقط در ظاهر دادگر نیست، بلکه براستی چنین است. او دارای هدفی است و از اعماق وجود خود، فرزندی و خدمتی را میرویانند.

یونانیان، چون اردوگاه ایرانیان را در ماراتون تصرف کردند و ذخایر نفیسی در چادرها یافتند، آریستیدس را به حفظ آن گماشتند، و او، به طوری که مشهور است، خود چیزی بر نداشت و دیگران را هم از برداشت آن باز داشت. پس از جنگ، حکومت آتن از مردم خواست که سالانه مبلغی برای دفاع عمومی به خزانه دلوُس بپردازند، و تعیین مبلغی را که باید پرداخته شود به آریستیدس واگذاشت، و هیچ کس اعتراضی به تصمیم او نکرد. با وجود اینها، آریستیدس حکومت مردم را نمیپسندید. با کلیستنس که از مروجین دموکراسی آتن بود دوستی نزدیک داشت، ولی معتقد بود که رفیقش به حد کافی از دموکراسی به مردم نصیب داده است، و هر گونه اختیارات دیگری که به مجلس مردم داده شود سبب فساد دستگاه اداری و بی نظمی خواهد شد. آریستیدس هر جا سواستفادهای میدید، پرده از آن برمیداشت. از این رو، دشمنان زیاد پیدا کرد. حزب دموکرات، به رهبری تمیستوکلس، برای دفع او، از وسیلهای که کلیستنس کراراً به کار برده بود، سود جست. این وسیله، تبعید بود. پس، در 482، تنها شخصی که در تاریخ آتن معروفیت و در عین حال شرافت داشت، در اوج شهرت خود، تبعید شد. معروف است که چون از مردم خواسته شد که درباره تبعید او رای دهند، یک تن آتنی بیسواد، که آریستیدس را نمیشناخت، ندانسته نزد او رفت و خواستار شد که از طرف او رای موافق تبعید آریستیدس بنویسد. آریستیدس چنان کرد. آنگاه از مرد بیسواد پرسید که چرا با تبعید آریستیدس موافق است، و جواب گرفت که: ((از بس شنیده‌ام که مردم او را <عادل> مینامند، خسته شده‌ام!!)) پس از آنکه آتنیان رای به تبعید آریستیدس دادند، وی اظهار داشت که امیدوار است هرگز مردم آتن او را به یاد نیاورند.

مورخان اعتراف میکنند که بزرگان آتن عموماً در کشورداری به بی پروایی و تندروی می‌گراییدند و به خطر می‌افتادند. تمیستوکلس هم مانند آلیبیداس مردی بسیار لایق و، به قول توسیدید که پیوسته طریق اعتدال را میپیموده است، شایسته تمجید فوق العاده است. وی، مانند میلتیادس، آتن را نجات داد، ولی نتوانست خود را نجات دهد. توانست امپراطوری وسیعی را شکست بدهد، ولی بر شهوت خود برای کسب مقام پیروز نشد. چنانکه پلوتارک میگوید: ((وی به راهنماییهایی که برای اصلاح رفتار و اخلاقش به عمل می‌آمد، و به تعلیماتی که برای ارتکاب کارهای خوشایند به او داده میشد، هیچ گاه اعتنا نمیکرد. ولی برای تقویت اندیشه میگفتند، و یا برای حسن تدبیر پیشنهاد میکردند، توجه میکرد و اطمینان داشت که طبعاً آماده تعالی است. بدبختانه، تمیستوکلس و آریستیدس، هر دو، به دختری از

مردم کنوس به نام ستسیلائوس دل دادند و دیر زمانی با یکدیگر دشمنی کردند، در حالی که جمالی که مسبب این دشمنی شده بود، چندان دوامی نیاورد. با اینهمه، تمیستوکلس، با دوراندیشی و نیروی عظیم خود، زمینه پیروزی یونانیان را در جنگ سالامیس، یعنی بزرگترین جنگ یونان، هموار کرد؛ از 493 به بعد، شروع به طرح نقشه و بنای بندرگاه جدیدی در پیرائوس کرد، و در 482 آتنیها را واداشت که مبلغی را که از معادن نقره لائوریون عایدی داشتند، برای ساختن یکصد کشتی جنگی صرف کنند. باید دانست که بدون نیروی دریایی آتن، مقاومت در مقابل خشیارشا امکان نداشت.

III - خشیارشا

داریوش در 485 قم درگذشت، و خشیارشای اول به سلطنت رسید. پدر و فرزند، هر دو، افرادی لایق و با فرهنگ بودند، و اگر تصور کنیم که جنگ یونانیان و ایرانیان مبارزه ملتی متمدن با ملتی وحشی است، دچار اشتباه بزرگی شده‌ایم. داریوش قبل از اشغال یونان قاصدانی به آتن و اسپارت فرستاد و از آنها خواست که به نشانه اطاعت، به قاصدان او خاک و آب تسلیم دارند. ولی هر دو شهر قاصدان را کشتند. اسپارتیان این واقعه را، مطابق عقاید خرافی خود، به فال بد گرفتند، از کرده خود که نقض یکی از اصول روابط بین المللی بود پشیمان، و خواستار شدند که دو نفر از اهالی شهر به نزد پادشاه ایران روند و خود را تسلیم دارند و به مجازاتی که پادشاه بزرگ شایسته میدانند تن در دهند. دو تن به نام سپرتیاس و بولیس، که متعلق به خانواده‌های قدیمی و توانگر بودند، داوطلبانه نزد خشیارشا رفتند و خود را آماده مرگ معرفی کردند.

هرودوت چنین میگوید: ((خشیارشا با عظمت روحی راستین جواب داد که وی حاضر نیست، مثل اسپارتیان، با کشتن فرستادگان، مقرراتی را که باید همه مردمان رعایت کنند، زیر پا گذارد. چون او اسپارتیان را برای چنین رفتاری سرزنش کرده است، خود مرتکب آن نمیشود.)) خشیارشا با تانی، ولی پیگیرانه، به فراهم آوردن مقدمات دومین حمله ایران به یونان پرداخت. مدت چهار سال از همه استانهای کشور خود مهمات و سپاه خواست و در سال 481 بالاخره آماده حرکت شد.

شاید تا قبل از عصر حاضر چنان لشکرکشی عظیمی سابقه نداشته است. به گفته هرودوت، اردوی خشیارشا مرکب بود از دو میلیون و ششصد و چهل و یک هزار جنگجو و عدهای معادل آن، شامل مهندس، غلام، بازرگان، ماموران تهیه آذوقه، و فواحش. هرودوت از سر مبالغه میگوید که اگر قشون خشیارشا از رودخانه فورا خشک میشد! البته این اردوی بزرگ، اقوام گوناگون مانند پارسیان، مادها، بابلیها، افغانها، هندیها، بلخیها، سغدیها، سکاها، آشوریها، ارمنیها، مردم کولخیس، سکوتیا، پایونیا، موسیا، پافلاگونیا، فروگیا، تسالیا، لوکری، بویسی، لیدیای، تراکیا، آبولیا، یونیا، کاریا و کیلیکیا، قبرس، فنیقیه، سوریه، عربستان، مصر، حبشه، و لیبی را در بر میگرفت و به پیادگان، اسب سواران، ارابه سواران، فیل سواران، و نیروی دریایی که به قول هرودوت 1207 کشتی داشت منقسم میشد. عدهای از جاسوسان یونانی در اردوگاه ایران دستگیر شدند، و یکی از سرداران فرمان اعدام آنها را داد. ولی خشیارشا این فرمان را لغو کرد، و آنان را در میان اردوی خود گردش داد و آن وقت آزاد کرد. زیرا اطمینان داشت که اگر یونانیان از بزرگی سپاه او مطلع شوند، بسرعت تسلیم او میشوند.

در بهار سال 480، این سپاه عظیم به دارانل رسید. در آنجا مهندسين مصري و فنیقی پلی، که از شاهکارهای عجیب علم قدیم به شمار میرود، ساختند. اگر به گفته‌های هرودوت اعتماد کنیم، 674 کشتی در سرتاسر تنگه قرار داده شد. و هر کشتی طوری قرار گرفت که قسمت جلوی آن به طرف جریان آب باشد.

پس، کشتیهایی پیاپی را با لنگرهای سنگین متوقف کردند و با طنابهایی از کنف یا پاپیروس به هم بستند، و بدان شیوه يك ساحل را به ساحل دیگر پیوستند. بعداً مقداری درخت بریدند و به وسیله آنها روی کشتیها جادهای به وجود آوردند و با برگ و خاک پوشانند. در ابتدا و انتهای این جاده یا پل، حایلهایی ساختند تا چارپایان از دیدن منظره دریا به وحشت نیفتند و رم نکنند. با اینهمه، بسیاری از چارپایان و حتی سربازان به زور تازیانه از روی پل گذاشتند. پل مقاومت کافی داشت، و در مدت هفت شبانه روز تمام سپاه و تجهیزات با موفقیت از آن عبور کردند. یکی از بومیان که این منظره را دید، خشیارشا را زئوس پنداشت و پرسید که چرا خدای خدایان برای گرفتن یونان کوچک تن به این همه زحمت میدهد، در حالی که میتواند با پدید آوردن يك رعد و برق، این ملت سرکش را نابود کند.

سپاه ایران، از طریق تراکیا، تا مقدونیه و تسالیا پیش رفت. نیروی دریایی ایران در نزدیکی ساحل حرکت میکرد. کشتیها، برای آنکه از طوفانهای دریای اژه ایمن مانند، از ترعهای به طول دو کیلومتر، که در کوه آتوس به وسیله کارگران کنده شد، گذشتند. گویند که اگر این ارتش فقط دو وعده غذا در شهری صرف میکرد، آن شهر دچار قحطی میشد. تاسوس، برای اینکه يك روز از خشیارشا پذیرایی کند، ششصد تالنت نقره، که در حدود يك میلیون دلار است، خرج کرد. یونانیان شمالی، و حتی مرزنشینان آتیک، یا از ترس یا به طمع مال، اجازه دادند که سپاهیان آنها به انبوه سپاه خشیارشا بپیوندند. در شمال، فقط شهرهای پلاتایا و تسپایی آماده جنگیدن شدند.

IV - سالامیس

نمیتوان تصور کرد که یونانیان جنوبی از نزدیک شدن این سپاه چند زبانه، که مانند بهمن جلو میآمد، چه وحشت و اضطرابی داشتند. مقاومت در برابر این عده، جنون محض به شمار میرفت. سرزمینهایی که هنوز به یونان اظهار وفاداری میکردند، نمیتوانستند ارتشی حتی به قدر يك دهم ارتش خشیارشا فراهم آورند. اما، برای نخستین بار، شهر آتن و اسپارت، یکدل و يك فکر، با هم کار کردند، و نمایندگان آنها بسرعت به شهرهای پلوپونز رفتند و از آن شهرها خواستند که در ارسال نفرات و مهمات شتاب ورزند. بیشتر شهرها در جنگ شرکت کردند، ولی آرگوس از کمک امتناع ورزید و هیچ وقت هم از ننگ آن رهایی نیافت.

آتنیها نیروی دریایی خود را آماده کردند و برای مقابله با نیروی دریایی ایران به شمال اعزام داشتند.

اسپارتیها نیروی کوچکی به رهبری شاه خود، لئونیداس، برای کند کردن پیشروی خشیارشا، به تنگه ترموپیل فرستادند. دو نیروی دریایی، در آرتمیسیون، واقع در ساحل شمالی اثوبویا، با هم رو به رو شدند.

دریاسالاران یونانی چون فراوانی کشتیهایی دشمن را دیدند، آهنگ عقب نشینی کردند. ولی مردم اثوبویا که میترسیدند ایرانیان در سواحل شهر آنان فرود آیند، برای تمیستوکلس، فرمانده سپاهیان آتنی، رشوهای به مبلغ سی تالنت (معادل 180،000 دلار) فرستادند، مشروط بر اینکه رهبران یونانی را از عقب نشینی باز دارد. او هم این رشوه را میان آنان تقسیم کرد. تمیستوکلس، با هوشمندی خاص خود، ملاحان را واداشت که روی صخرهها، پیامهایی برای یونانیانی که در خدمت نیروی دریایی ایران بودند، حک کنند و از آنان بخواهند که یا سپاه ایران را ترک گویند و یا اینکه علیه مادر میهن خود، دست به جنگ نزنند. وی امیدوار بود که اگر دریانوردان یونانی این کلمات را ببینند، به سود یونانیان تحریک شوند؛ و اگر خشیارشا آن را ببیند و بفهمد، بیمناک شود و سربازان یونانی خود را در جنگ

دخالت ندهد. دو طرف، در دریا، يك روز تمام جنگیدند و شب هنگام، بدون اینکه هیچ طرفی به پیروزی رسیده باشد، دست از جنگ کشیدند. آن وقت، یونانیان به آرتمیسیون، و ایرانیها به آفتابی رفتند. یونانیان، با توجه به قلت عددي خود، این جنگ بی پیروزی را برای خود فتحی شمردند. ولی وقتی که اخبار مصیبت ترموپیل به گوش آنان رسید. نیروی دریایی را به جنوب سالامیس فرستادند تا پناهگاهی برای آتن فراهم آید.

در طی این احوال، لئونیداس با وجود دلیرانهترین مقاومت تاریخی، بر اثر خیانت برخی از سپاهیان، در محلی به نام ((دروازه های گرم)) مغلوب شد. عدهای از مردم تراخیس نه تنها راه سری و غیرمستقیم کوهستانی را به خشیارشا نشان دادند، بلکه عملاً از آن راه، او را به پشت جبهه اسپارتیان هدایت کردند. لئونیداس که، پدران سیصد خانواده را همراه خود برداشته بود، ایستادگی ورزید. همه یاران او به قتل رسیدند. و دو تن اسپارتی که زنده ماندند، یکی در پلاتایا فرو افتاد و مرد، و دیگری از شدت خجالت خود را به دار آویخت. به گفته مورخان یونانی، ایرانیان 20،000 تن، و یونانیان 300 تن کشته دادند. بر روی قبر قهرمانان یونانی جملهایی بدین مضمون نوشتند: ((ای بیگانه! برو به اسپارتیان بگو که ما برای اطاعت از قوانین آنها در این مکان خفته ایم.)) هنگامی که ایرانیان در راه آتن همه موانع پیشروی را از میان بردند، یونانیان اعلام داشتند که هر فرد آتنی، به هر وسیله که میتواند، خانواده خود را نجات دهد. پس، بعضی از آتنیان به آگینا و بعضی به سالامیس و بعضی به ترویزن گریختند. با این وصف، جمعی از مردان آتنی برای خدمت در ناوگان یونان، که از آرتمیسیون باز میگشت، نامنویسی کردند. پلوتارک تصویر بسیار موثری از این منظره به ما میدهد؛ مینویسد که حیوانات اهلی شهر به دنبال اربابان خود به ساحل میرفتند، و چون صاحبان خود را میدیدند که بر کشتیها سوار میشوند و آنها را تنها میگذارند، فریاد و فغان میکشیدند! سگ کسانتیپوس، پدر پریکلس، به دریا جست و شناکنان همراه کشتی وی رفت تا به سالامیس رسید و در آنجا از شدت خستگی جان سپرد. برای دریافت غیرت وطنی آتنیان، باید به یاد آوریم که چون يك آتنی در مجلس عمومی خواستار تسلیم شد، بیدرنگ به قتل رسید، و سپس زنان به خانه او ریختند و زن و بچه های او را سنگسار کردند و کشتند. خشیارشا، به هنگام ورود به آتن، شهر را خالی از سکنه دید. پس، فرمان به غارت و آتش زدن آن داد.

اندکی بعد، نیروی دریایی ایران، که شامل 1200 کشتی بود، وارد خلیج سالامیس شد؛ در برابر آن 300 کشتی یونانی، که به شیوه یونانیان فرمانده واحدی نداشتند، صف آرایی کردند. اکثر دریاسالاران یونانی مخالف این مواجهه خطرناک بودند، اما تمیستوکلس، که تصمیم داشت از هر راه ممکن کشتیهای یونانی را به میدان عمل بکشاند، دست به طرح و اجرای يك نقشه زد نقشههایی که اگر به غلبه ایرانیان میانجامید، به قیمت جان او تمام میشد. مطابق این نقشه، غلام مورد اعتمادی را نزد خشیارشا فرستاد. غلام به خشیارشا اطلاع داد که یونانیان قصد دارند شب هنگام کشتیهای خود را از میدان بیرون برند، و ایرانیان با محاصره کردن ناوگان یونانی، میتوانند آن را منهدم کنند. خشیارشا، به اغوای غلام، همه راههای فرار را بر کشتیهای یونانی بست. از این رو، یونانیان مجبور به جنگ شدند. خشیارشا بر تخت خود، در دامنه کوه آیکالئوس در ساحل آتیک، رو به روی سالامیس نشست و به تماشای صحنه جنگ پرداخت، در حالی که نام فرماندهانی را که با شجاعت خاص میجنگیدند یادداشت میکرد. یونانیان از لحاظ استحکام کشتیها و تاکتیک جنگ و مهارت در دریانوردی، بر ایرانیان که از لحاظ زبان و تفکر و قومیت دچار تفرقه بودند تفوق داشتند. از این رو، جنگ دریایی بالاخره به نفع یونانیان تمام شد. بنا به گفته دیودوروس، مهاجمان 200 کشتی و مدافعان 40 کشتی از دست دادند در این باره از ایرانیان خبری به ما نرسیده است. معدودی از یونانیان هلاک شدند، زیرا همه آنان شناگران ماهر بودند و، پس از غرق کشتیهایشان، خود را شناکنان به ساحل رسانیدند.

باقیمانده ناوگان ایران به سوي داردائل گریخت، و تمیستوکلس زیرک بار دیگر غلام خود را به نزد خسپارش فرستاد و به او القا کرد که تمیستوکلس یونانیان را از تعقیب ناوگان ایران منصرف کرده است. پس، خسپارش 300،000 تن از مردان خود را، به فرماندهی ماردونیوس، باقی گذارد، و بقیه را با خود به ساردیس برد. در طول راه، عده‌ای از سپاهیان بر اثر امراضی چون اسهال تلف شدند.

به ادعای یونانیان، در همان روز و ماه و سالی که این واقعه در سالامیس اتفاق افتاد، (یعنی 23 سپتامبر سال 480 ق.م) یونانیان سیسیل، در هیمرا، علیه کارتاژیها جنگیدند. شاید تصادف صرف باشد که ناگهان یونان، در عین حال، از طرف خاور و باختر مورد حمله دو دشمن قرار گرفت. معلوم نیست که آیا فنیقیهای افریقا هم جزو طرفداران خسپارش بودند یا نه. بنابر روایت‌های کهن، هامیلکار، دریاسالار کارتاژی، با 3000 کشتی و 300،000 سپاهی، با پانورموس رسید و برای محاصره هیمرا عازم شد. در آنجا با گلون، سرداری از مردم سیراکوز، که 55000 مرد داشت، رو به رو گشت. هامیلکار، به شیوه سرداران جنگ‌های پونیک، از میدان جنگ کناره گرفت و، در حین جنگ برای خدایان به قربانی کردن پرداخت. در پایان جنگ، شکست او مسلم شد. پس، خود را در آتش افکند، و در همان محل او را به خاک سپردند. هفتاد سال بعد، نوه‌اش هیمیلکون، سه هزار اسیر یونانی را به انتقام خون نیای خود قتل عام کرد.

در تابستان سال بعد، یعنی 479 ق.م، رهایی یونان از نفوذ ایران، بر اثر یک رشته جنگ زمینی و دریایی، کاملاً تحقق یافت. سپاه ماردونیوس، که ایام را به استراحت می‌گذرانید، در نزدیکی پلاتایا واقع در دشت بئوسی اردو زد. اما ناگهان 110،000 سپاه یونانی، که مدت دو هفته در انتظار ساعت سعد بودند، به سرداری پائوسانیاس، پادشاه اسپارت، به بزرگترین جنگ زمینی مبادرت ورزیدند و بر سر ایرانیان ریختند. افراد غیر ایرانی که جزو سپاه ایران جنگ میکردند، چندان رغبتی نداشتند و، از این رو، به محض اینکه تزلزلی در سپاه ایران دیدند، راه فرار پیش گرفتند. در نتیجه، یونانیان چنان پیروزی درخشانی به دست آوردند که، بنا به گفته مورخان یونانی، فقط 150 تن از دست دادند، در حالی که 260،000 نفر از سپاهیان ایران به قتل رسیدند. موکاله، یعنی مرکز یونیا، بین ناوگان‌های یونان و ایران تصادم روی داد. در نتیجه این تصادم، ناوگان ایرانی نابود شد و شهرهای یونیا از زیر سلطه ایران بیرون آمد، و یونانیان دو ناحیه بسیار مهم داردائل و بوسفور را، که هفتصد سال پیش در جنگ‌های تروا فتح کرده بودند، باز یافتند.

جنگ‌های یونان و ایران بزرگترین واقعه تاریخ اروپا به شمار می‌آیند. به برکت این جنگ‌ها، بقای اروپا تضمین شد، تمدن غربی توانست، بدون پرداخت خراج‌های طاقت فرسا به بیگانگان، حیات اقتصادی خود را بگسترده و، برکنار از اوامر سلاطین شرقی، نهادهای سیاسی خود را بپرورد. بدین ترتیب، یونان، برای نخستین بار، آزمایشی در زمینه تأسیس جامع‌های آزاد به عمل آورد و مدت سه قرن از رازوری رخوت آور مشرق زمین در امان ماند و، برای تجارت خود، آزادی دریاهای را به طور کامل تأمین کرد. ناوگان آتنی که پس از جنگ سالامیس باقی ماند، همه بنادر دریای مدیترانه را به بزرگان یونان گشود، و بر اثر گسترش بازرگانی، ثروتی عظیم گرد آمد، و آتنیان عصر پریکلس به فراغت و فرهنگی والا دست یافتند. پیروزی یونان کوچک بر شاهنشاهی بزرگ ایران، شور و غرور یونانیان را تحریک کرد، چندانکه به شکرانه پیروزی خود به کارهای بیسابقه دست زدند و، پس از قرن‌ها زحمت و فداکاری، بالاخره دوره طلایی تاریخ خویش کتاب سوم عصر طلایی جدول گاهشماری تذکر: هر جا که اسم شهری در مقابل اسم شخصی نیامده است، غرض این است که آن شخص آتنی است.

قم 478 : پینداروس تپی، شاعر 478 - 467 : هیرون اول، جبار سیراکوز 478 : فیثاغورس
رگیومی، پیکر تراش 477 : تاسیس اتحادیه دلوسی 472 : پولوگنوتوس، نقاش؛ تصنیف نمایشنامه
ایرانیان، اثر اشیل 469 : ولادت سقراط 468 : شکست ایرانیان در ائورومدون به دست کیمون؛ اولین
مسابقه شعر بین اشیل و سوفکل 467 : باخولیدس کئوسی، شاعر؛ تصنیف نمایشنامه مخالفان هفتگانه
تب، اثر اشیل 464 - 454 : شورش هیلوتس؛ محاصره ایتومه 463 - 431 : زمامداری پریکلس 462
: افیالتهس اعضای دادگاه عالی آتن را محدود میکند؛ برای داوران حقوق مقرر میشود؛ آنلاگوراس در
آتن 461 : اخراج کیمون؛ قتل افیالتهس 460 : امپدوکلس آکراگاسی، فیلسوف؛ تصنیف پرومته در بند،
اثر اشیل 459 - 454 : لشکرکشی آتنیان به مصر با شکست مواجه میشود.

458 : نمایشنامه اورستیا، اثر اشیل؛ بنای دیوارهای طویل 456 : بنای معبد زئوس در اولمپیا؛
پایونیوس مندهای، پیکر تراش 454 : انتقال خزانه دلوسی به آتن 450 : زنون النایی، فیلسوف؛ بقرات
خیوسی، ریاضیدان؛ کالیماخوس معماری سبک کورنتی را تکمیل میکند؛ فیلولائوس تپی، منجم 448 :
صلح کالیاس با ایران 447 - 431 : بنای پارتئون 445 : لئوکیپوس آدرایی، فیلسوف 443 :
هرودوت هالیکارناسوسی، مورخ، به مهاجرانی که مستعمره توری ای (ایتالیا) را بنیاد میگذارند
میپیوندند؛ گورگیاس لئونتنی، سوفسطایی 442 : تصنیف آنتیگونه، اثر سوفکل؛ مورون الئوترایی،
پیکر تراش سوفسطایی 438 : مجسمه آتنه پارتئون، اثر فیدیاس؛ تصنیف نمایشنامه آکستیس اثر اورپیید
437 : بنای پروپولایا 435 - 434 : جنگ میان کورنت و کورکورا 433 : وحدت آتن و کورکورا
432 : شورش پوتیدایا؛ محاکمه آسیاسیا، فیدیاس، و آناکساگوراس 431 - 404 : جنگ پلوپونزی 431
- 424 : تصنیف نمایشنامه‌های مدئا، آندروماخه، و هکابه، اثر اورپیید؛ تصنیف نمایشنامه الکتر، اثر
سوفکل 430 : طاعون در آتن؛ محاکمه پریکلس 429 : مرگ پریکلس؛ زمامداری کلئون؛ تصنیف
نمایشنامه شهریار اودیپ، اثر سوفکل 428 : شورش موتیلنه؛ تصنیف نمایشنامه هیپولوتوس، اثر
اورپیید؛ مرگ آناکساگوراس 427 : سفارت گورگیاس در آتن؛ پرودیکوس و هیپپاس، سوفسطایی 425
: محاصره سفاکتریا؛ تصنیف نمایشنامه آخارنیاییان، اثر آریستوفان 424 : براسیداس آمفیپولیس را
تسخیر میکند؛ میزان توسیدید، مورخ؛ تصنیف کمدی شهسواران، اثر آریستوفان 423 : کمدی ابرها،
اثر آریستوفان؛ زئوکسیس هراکلیایی و پارهاسیوس افسوسی، نقاش 422 : کمدی زنبوران، اثر
آریستوفان؛ مرگ کلئون و براسیداس 421 : صلح نیکياس؛ تصنیف کمدی صلح، اثر آریستوفان 420 :
بقرات کوسی، پزشک؛ ذیمقراطیس آدرایی، فیلسوف؛ پولوکلیتوس سیکوئونی، پیکر تراش 420 - 404 :
بنای ارختئون 419 : لوسیاس، خطیب 418 : پیروزی اسپارت در مانتینئا؛ تصنیف نمایشنامه یون، اثر
اورپیید 416 : قتل عام در ملوس؛ نمایشنامه الکتر، اثر اورپیید () 415 - 413 : لشکرکشی آتنیان به
سیراکوز 415 : در هم شکستن مجسمه‌های هرمس؛ مغضوب شدن آکیبیادس؛ تصنیف نمایشنامه زنان
تروا، اثر اورپیید کمدی پرندگان، اثر آریستوفان 413 : شکست آتنیان در سیراکوز؛ تصنیف نمایشنامه
ایفیگنیا در تاوریس 412 : تصنیف نمایشنامه هلنه و آندرومده، اثر اورپیید 411 : شورش گروه
(چهارصد نفری)؛ تصنیف کمدیهای لوسیستراتا و تسموفوریا زوسای، اثر آریستوفان 410 : تجدید
دموکراسی؛ پیروزی آکیبیادس در کوزیکوس 408 : تیموتئوس میلئوسی، شاعر و موسیقیدان؛ تصنیف
نمایشنامه اورستس، اثر اورپیید 406 : پیروزی آتن در آرگینوسای؛ مرگ اورپیید و سوفکل؛
نمایشنامه‌های باکخای و ایفیگنیا در اولیس، اثر اورپیید 405 - 367 : دیونوسیوس اول، جبار
سیراکوز 405 : پیروزی اسپارت در آیگوس پوتاموس؛ کمدی غوکان، اثر آریستوفان 404 : پایان
جنگ پلوپونزی؛ حکومت ((گروه سی نفری)) در آتن 403 : تجدید دموکراسی 401 : شکست کوروش
دوم در کوناکسا؛ عقب نشینی ده هزار نفر همراهان گزنوفون؛ نمایشنامه اودیپ در کولونوس، اثر

سوفکل 399 : محاکمه و مرگ سقراط **فصل یازدهم**

پریکلس و دموکراسی

I - اعتلای آتن

شلی میگوید: ((دورهایی که میان تولد پریکلس و مرگ ارسطو واقع است، چه در حد خود و چه از لحاظ تأثیری که در مقدرات انسان متمدن داشته است، بی شک مهمترین دوران تاریخ جهان است.)) آتن، سراسر این دوران را زیر نفوذ و سلطه خود داشت، زیرا پیشوای نجات یونان بود و از این روی غالب شهرهای منطقه آژه او را پیروی و تقویت میکردند، و نیز، پس از پایان جنگ، یونیا دچار فقر و تنگدستی شده و اسبارت نیز بر اثر انحلال تجهیزات سپاهی و زیانهای زلزله و شورش دستخوش ناامنی و اخلاص شده بود، در صورتی که در این هنگام، بحریهایی که تمیستوکلس تشکیل داده بود، چنان قدرتی داشت که پیروزیهای بازگانش با فتوحاتی که در آرمیسیون و سالامیس نصیبش شده بود برابری میکرد.

ولی جنگ یکسره پایان یافته بود و کشمکش بین یونان و ایران، از فتح یونیا به دست کوروش تا شکست داریوش سوم به دست اسکندر، همچنان بتناوب ادامه داشت. در سال 479 ق م ایرانیان از یونیا، و در 478 از ناحیه دریای سیاه، و در سال 475 از تراکیا بیرون رانده شدند؛ و در سال 468، در دهانه رود ایورودون، یک ناوگان یونانی، به فرماندهی کیمون آتنی، ایرانیان را به نحوی قاطع در دریا و خشکی شکست داد. در سال 477 شهرهای آسیایی یونان و شهرهای ناحیه آژه، برای حراست خود در مقابل ایرانیان، به رهبری آتن، اتحادیه دلوسی را تشکیل دادند و به صندوق مشترکی که در دلوس در معبد آپولون نهاده شده بود، اعانه میپرداختند و چون آتن در عوض اعانه نقدی کشتی میداد، بزودی بر اثر قدرت دریایی، متحدین خود را زیر سلطه گرفت و دیری نگذشت که اتحادیه متساوی الحقوق، به امپراطوری آتن مبدل گشت.

در این روش سیاسی، که عظمت امپراطوری را موجب شده بود، همه سیاستمداران آتنی (حتی آریستیدس پرهیزگار، و بعدها، پریکلس در ستکار) به تمیستوکلس بی پروا پیوستند. هیچ کس چون تمیستوکلس سزاوار آن نبود که مورد تکریم و بزرگداشت آتن قرار گیرد و هیچ کس نیز چون او عزم آن نداشت که پاداش خود را بستاند. زمانی که رهبران یونان در یک جا گرد آمدند تا به کسانی که در جنگ و در حفظ یونان بیش از دیگران کوشیده بودند، جایزه اول و دوم را بدهند، جملگی نخست به نام خود و بعد به نام تمیستوکلس رای دادند. تمیستوکلس به مردم آتن فهماند که راه وصول به اقتدار و عظمت از دریاست نه از خشکی، و وسیله آن تجارت است نه جنگ؛ و هم او بود که از این رهگزر، مسیر تاریخ یونان را تعیین کرد.

وی با ایران باب مذاکره را باز کرد تا جنگ میان دو امپراطوری پیر و جوان را خاتمه دهد و، بی مانع و رادع، با ممالک آسیایی به داد و ستد پردازد و، در نتیجه رفاه و سعادت آتن را تامین کند. به تشویق او مردان، و حتی زنان و کودکان آتن، گرداگرد آن شهر دیواری کشیدند و بنادر پیرایئوس و مونوخیا را نیز محصور ساختند. به رهبری او، و سپس زیر نظر پریکلس، باراندازها و انبارها و مراکز داد و ستد در بندرگاه پیرایئوس بنا، و همه گونه تسهیلات برای تجارت دریایی فراهم شد. وی

میدانست که این روش موجب رشك اسپارت خواهد شد و شاید رقابت میان آنها به جنگ بیانجامد. ولی، از آنجا که آرزومند سعادت و عظمت آتن بود و به نیروی دریایی آن اعتماد داشت، به کار خود ادامه داد و پیش رفت.

تمیستوکلس مقاصد عالی و پسندیده داشت، لکن وسایلی که در این راه به کار میبرد به همان میزان پست و ننگین بود. وی با بحریه نیرومند خود از جزایر سیکلاد باج میستاند و گناهی که به آنان نسبت میداد این بود که در برابر ایرانیان زود تسلیم شده و قوای نظامی خود را در اختیار خشیارشا گذارده‌اند. و نیز گفته‌اند که وی، در ازای مبلغی رشوه، چند شهر را از پرداخت مالیات معاف کرد. و به همین گونه ملاحظات تبعیض‌دگانه را آزاد میساخت و از قراری که تیموکرئون میگوید، گاه نیز رشوه را می‌گرفت ولی تبعید شده را آزاد نمی‌کرد. هنگامی که آریستیدس امور مربوط به عواید عمومی را در دست گرفت، دریافت که کسانی که قبل از وی بر سر آن کار بوده‌اند، خزانه عمومی را مورد دستبرد و اختلاس قرار داده بودند و سهم تمیستوکلس نیز در این کار کمتر از دیگران نبوده است. در حدود سال 471، مردم آتن، که از عقاید دور از اخلاق وی دچار ترس و وحشت شده بودند، به تبعید او رای دادند و از این روی تمیستوکلس در آرگوس توطن جست. اندکی بعد، اسپارتهای مدارکی به دست آوردند که دخالت تمیستوکلس را در مکاتبات محرمانه پائوسانیاس نایب السلطنه اثبات میکرد. اسپارتهای پائوسانیاس را، به جرم روابط خائنانه‌ای که با ایرانیان برقرار کرده بود، از گرسنگی کشته بودند، و در این هنگام، با خرسندی فراوانی که از برفور فرمان توقیف تمیستوکلس صادر شود. تمیستوکلس به کورکورا گریخت ولی در آنجا پناه نیافت و اندک مدتی در اپیروس به سر برده، سپس پنهانی از راه دریا به آسیا رفت؛ و در آنجا، از جانشین خشیارشا مطالبه پاداش کرد، زیرا بعد از جنگ سالامیس، یونانیان را از تعقیب ناوگان ایران مانع شده بود. اردشیر اول، که به وعده‌های او دل نهاده بود، به امید آنکه به یاری وی بر یونان دست یابد، او را مستشار خویش ساخت و خراج چند شهر را به نگهداری او اختصاص داد. تمیستوکلس در سال 449 ق م، پیش از آنکه بتواند مقاصد خود را، که اندیشه آن راحت از او سلب کرده بود، انجام دهد، در سن 65 سالگی و در حالی که تحسین و تنفر مردمان کشورهای مدیترانه را به سوی خود جلب کرده بود، در شهر ماگنسیا درگذشت.

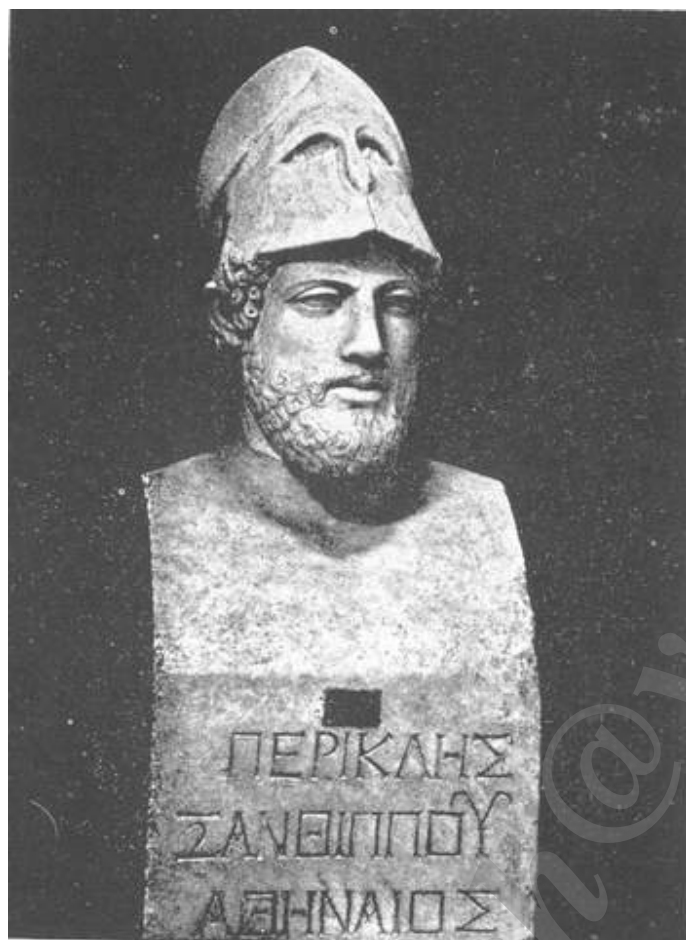
پس از مرگ تمیستوکلس و آریستیدس، رهبری جبهه دموکراتیک آتن بر عهده افیالِتس، و رهبری جبهه محافظه کار، که طرفدار حکومت اولیگارشی یا حکومت عده‌های معدود از نخبگان بود، بر عهده کیمون، فرزند میلئادس، قرار گرفت. کیمون فضایل بسیاری داشت که تمیستوکلس فاقد آن بود، لکن از هوشیاری و ذکاوتی که در کار سیاست مبنای کفایت و لیاقت است، یکسر بی بهره بود. از تحریکاتی که در شهر میشد خاطری آزرده داشت، و در همان حال به فرماندهی نیروی دریایی گمارده شد و با پیروزی خود در اتورومدون، اساس آزادی یونان را استوار ساخت. سپس با شکوه و جلال بسیار به آتن بازگشت، ولی، چون صلح با اسپارت را توصیه میکرد، ناگهان محبوبیت خود را از دست داد. مجلس با اکراه تمام رضا داد که وی قسمتی از نیروی نظامی آتن را به ایتومه رهبری، و سپاه اسپارت را در سرکوبی اسیران (هیلوتس) شورشی یاری کند، ولی اسپارتهای، حتی در هنگام آوردن هدایا و تحف، بر آنتیان بدگمان بودند، و چنان آشکارا سوظن خود را ظاهر میساختند که سپاهیان کیمون با خشم و آزدگی به آتن بازگشتند و کیمون نیز خود خوار و بی آبرو شد. در سال 461، به تحریک پریکلس، مردم آتن او را طرد و تبعید کردند و، پس از سقوط او، جبهه اولیگارشی، که طرفدار حکومت عده‌های معدود بود، چنان بی منزلت شد که تا دو نسل بعد حکومت در دست جبهه دموکراتیک باقی ماند. چهار سال بعد، پریکلس، که از کرده خود پشیمان شده بود (و یا، بنابر شایعات، چون به اپینیکه، خواهر کیمون، دلباخته بود)، موجبات بازگشت او را فراهم ساخت، و سرانجام کیمون، در یک نبرد دریایی در قبرس، به مرگی پرافتخار درگذشت.

آگاهی ما درباره رهبر جبهه دموکراتیک در این زمان، به نحو شگفتی، اندک است، هر چند که فعالیتهای وی نقطه عطفی در تاریخ آتن به شمار میرود. این مرد که افیالنتس نام داشت، فقیر، ولی فسادناپذیر بود؛ و در گيرودار اختلافات سیاسی آتن دیري زنده نماند. جبهه‌های که محبوبیت عامه داشت، بر اثر جنگ، تقویت

تقسیمات طبقاتی بین افراد آزاد موقتاً فراموش شده و پیروزی آزادیبخش سالامیس به دست سپاهیان که زیر نفوذ اشراف قرار داشتند، حاصل نشده بود، بلکه بحریهایی که از شهرنشینان نسبتاً فقیر تشکیل شده و اختیار آن به دست طبقه متوسط بازرگان بود، بدان پیروزی دست یافته بود. جبهه اولیگارشیک میکوشید که آریوپاگوس (دادگاه عالی آتن) را که وابسته آن جبهه بود، به حد اعلاي قدرت برساند و بدان وسیله منافع و امتیازات خود را حفظ کند. افیالنتس نیز، در برابر اقدامات آنان، سنای کهنسال را بشدت مورد حمله قرار داد. جمعی از اعضای آن را به تبهکاری متهم ساخت و برخی را به قتل رسانید، و مجلس عوام را بر آن داشت که تقریباً همه اختیاراتی را که دادگاه عالی تا بدان هنگام دارا بود، لغو کند. بعدها ارسطوي محافظه کار این سیاست اساسی را میستاید و میگوید: ((انتقال وظایف قضایی، از سنا به مجلس عوام، فواید بسیار در بر داشت، زیرا فساد در میان عدهای معدود زودتر و آسانتر نفوذ میتواند کرد تا در میان جمعی کثیر.)) ولی محافظه کاران آن زمان در برابر این جریان آرام نماندند. افیالنتس، که به هیچ وجه تطمیع نمیشد، در سال 461، به دست یکی از عمال جبهه اولیگارشیک به قتل رسید و رهبری جبهه دموکراتیک، که امری بس خطیر بود، بر عهده پریکلס اشرافی قرار گرفت.

II - پریکلس

این مرد که در پرشکوهرترین ادوار تاریخی آتن بر قوای مادی و معنوی آن حاکم بود، سه سالی پس از جنگ ماراتون به دنیا آمد. پدرش، کسانتیپوس، در جنگ سالامیس شرکت داشت، و در جنگ موکاله فرمانده بحریه آتن بود و تنگه داردانل را باز به تصرف یونان درآورد. مادرش، آگاریست، نواده کلیستنس اصلاح طلب بود. بنابراین، پریکلس از سوی مادر به خاندان قدیمی آلکمیونیدای بستگی داشت. پلوتارک مینویسد: ((چون هنگام ولادت او نزدیک شد، مادرش در خواب دید که شیري زائیده است، و چند روز بعد، پریکلس دیده بر جهان گشود. همه اعضای او به اندازه بود، جز سرش، که قدری دراز و بی تناسب مینمود.)) عیجویانش پیوسته همین سر بیضی شکل او را مورد استهزا قرار میدادند. پریکلس نزد دامون، بزرگترین موسیقیدان آن عصر، به آموختن موسیقی پرداخت و نیز در ادبیات و



موسیقی، از پوتوکلیدس تعلیم گرفت. در آتن، به مجلس درس زنان میرفت و در شمار دوستان و شاگردان آناکساگوراس فیلسوف در آمد. در دوران تکامل فکری خویش، علوم آن عصر را، که بسرعت رو به توسعه و کمال نهاده بود، فرا گرفت و در اندیشه و کشورداری خویش، همه جنبه‌های تمدن آتن اقتصاد، نظام، ادب، هنر، و فلسفه را به هم درآمیخت. پریکلس، تا آنجا که ما میدانیم، کاملترین مردی بود که در یونان پا به عرصه وجود نهاد.

پریکلس، چون دریافت که جبهه اولیگارشیک با سیر زمان همگام نیست، در آغاز جوانی به ((جبهه مردم)) (جمعیت آزاد آتن) پیوست. در آن هنگام لفظ ((مردم)) با مفهوم مالکیت و جمیع حقوق مربوط بدان، بستگی تام داشت، چنانکه حتی در دوره جفرسن، در امریکا نیز چنین بود. پریکلس در کلیات و جزئیات امور سیاسی، با دقت و آمادگی تمام وارد میشد، هیچ یک از جنبه‌های علمی و فرهنگی را نادیده نمیگرفت، کم و مختصر سخن میگفت و دعایش در حق خود این بود که هرگز بی جا و بی موقع لب به سخن نگشاید. حتی شاعران هجوگو، که از وی چندان خشنود نبودند، نیز او را ((اولمپی)) لقب دادند، زیرا تندر و آذرخش فصاحت او را در آتن نظیری نمیشناختند، ولی کلیه روایات متفق برآنند که سخن گفتن وی عاری از شور و هیجان بوده و تنها مردمان روشنفکر را خوش میآمده است. نفوذ پریکلس تنها بر اثر ذکاوت و هوشمندیش نبوده است، بلکه از درستکاری و صداقت وی نیز سرچشمه میگرفته. در وی استعداد آن بود که، برای تأمین مقاصد دولتی، به ارتشا توسل جوید، لکن خود او ((یقیناً از هر گونه فساد مبرا، و برتر از آن بود که به پادشاهی مالی دل بسپارد.))

تمیستوکلس، در وقت ورود به خدمات عمومی، فقیر و بیچیز و به هنگام ترك آن مالدار و غنی بود؛ اما، از قرارى كه میگویند، پریكلس مقام سیاسى خود را وسیله افزایش دارایی خویش نساخت. نکتهای كه تشخیص درست آتئیان آن عصر را نشان میدهد، آن است كه تقریباً سی سال، یعنی از 467 تا 428، پریكلس را پی در پی، فقط با چند فاصله کوتاه، به عنوان یکی از ده تن فرمانده خود برگزیدند؛ و او، چون در این مقام سابقه نسبتاً ممتد یافته بود، نه تنها در تشکیلات نظامی برتری کامل به دست آورد، بلکه توانست مقام فرماندهی کل قوا را در سازمانهای دولتی به بالاترین درجه نفوذ و اقتدار برساند. آتن، تحت فرمانروایی او، از جمیع فواید دموکراسی و از همه مزایای آریستوکراسی و استبداد برخوردار بود. حکومت صالح و توجه به دانش و فرهنگ، كه در عصر پیسیستراتوس از مفاخر آتن به شمار میرفت، در این دوره نیز با تدبیر و کیاستی كه به همان وحدت و قاطعیت، ادامه داشت؛ و علاوه بر این، موافقت و رضایت کامل شارمندان نیز سال به سال تجدید و تأمین میشد. بار دیگر تاریخ، به وسیله پریكلس، نشان داد كه رهبری محتاطانه و اعتدالی اشرافزادگانی كه از پشتیبانی مردم برخوردار باشند، برای اجرای اصلاحات آزادیخواهانه شایستهتر است و دوام بیشتری دارد.

تمدن یونان هنگامی به اوج عظمت خود رسید كه دموکراسی به حدی رشد کرده بود كه بدان تنوع و قدرت میبخشید و ادامه آریستوکراسی نیز انتظامات و ذوقیات آن را تأمین میکرد.

اصلاحات پریكلس، اقتدار مردم را عملاً توسعه داد. هر چند كه قدرت **هلیایا** (دیوان عدالت) در دوره سولون و کلیستنس و افیالئس افزایش بسیار یافته بود، اما چون به داوران حقوقی داده نمیشد، ثروتمندان بر آن تسلط کامل یافته بودند. در سال 451، پریكلس برای هر روز خدمت در دادگاه مبلغ دو اوبولوس (برابر 34 سنت امریکایی) مقرر داشت و این مبلغ بعداً به سه اوبولوس افزایش یافت كه معادل بود با نصف درآمد روزانه يك نفر آتئی آن زمان. نباید چنین تصور كرد كه تعیین این مقرری ناچیز، موجب تضعیف اساس و فساد اخلاق آتن میشد، زیرا اگر چنین میبود، ناچار هر كشوری كه به قضات و محاكم خود حقوق میپردازد، باید سالها پیش مضمحل شده باشد. از قرار معلوم، پریكلس برای خدمت سربازی نیز مقرری اندكی معین داشته بود. برای تکمیل این سخاوت غوغاانگیز، دولت را راضی ساخت كه به هر يك از شارمندان سالیانه دو اوبولوس بپردازد تا آن را برای ورود به نمایشها و جشنهای عمومی مصرف کنند؛ و بهانههای این بود كه این مراسم نباید جزو تجمعات طبقات بالا و متوسط قرار گیرد، بلکه باید وسیله تنویر افكار و پرورش روح باشد و همه کسانی كه حق رای دارند از آن برخوردار شوند. ولی باید اذعان داشت كه افلاطون و ارسطو و پلوتارك كه هر سه از محافظه کاران بودند عقیده داشتند كه این مقرریهای ناچیز و اندك، به سجایای اخلاقی مردم آتن لطمه میزند.

در تعقیب اقدامات افیالئس، پریكلس اختیارات قضایی گوناگونی را كه در دست آرخونها و حكام بود، به دادگاههای عمومی محول داشت؛ چنانكه، از آن پس، تشکیلات استانداری به دفتر مكاتبات اداری بیشتر شباهت یافت تا به مرجعی كه سیاست ملك و حل و فصل دعاوی و صدور احكام را در اختیار داشته باشد. تا سال 457، مقام آرخونی مخصوص طبقات ثروتمند بود، ولی، پس از آن، احراز این مقام برای افراد طبقه سوم نیز ممكن گشت. دیری نگذشت كه پایینترین طبقه اجتماع نیز، با گزافه گویی درباره عایدات خویش، برای احراز مقام آرخونی خود را صالح شمرد؛ و اهمیتی كه این طبقه در هنگام دفاع از آتن به دست آورده بود موجب شد كه سایر طبقات گزافه گویی آنان را نادیده بگیرند. در سال 451، پریكلس چندی نیز در جهت مخالف گام برداشت و، از طریق مجلس، حق رای را به کسانی اختصاص داد كه از پدر و مادری آتئی و به نحو مشروع به وجود آمده باشند. ازدواج شارمندان، با غیر شارمندان قانوناً امكان نداشت و مقصود آن بود كه با بیگانگان زناشویی صورت نگیرد و فرزندان نامشروع كمتر به وجود آید؛ شاید هم بیشتر مقصود آن و امپراطوری برای شارمندان

غیر آتن حفظ شود. ولی دیری نگذشت که پریکلس خود، به علی، از محدودیتهایی که در این قانون پدید آورده بود پشیمان گشت.

پریکلس، پس از آنکه وضع سیاسی خود را استوار ساخت، به امور اقتصادی توجه یافت، زیرا هر نوع حکومتی که موجد رفاه مردم گردد پسندیده است؛ و نیز بهترین حکومتها، اگر مانع آن باشد، زشت و منفور خواهد بود. وی در سرزمینهای خارجی مستعمراتی تأسیس کرد و شارمندان تنگدست آتن را به آنجا مهاجرت داد تا بدین وسیله از تراکم جمعیتی که بر روی منابع قلیل آتیک پدید آمده بود، بکاهد. برای آنکه بیکاران را به کار بگمارد، دولت را، به میزانی که در یونان بیسابقه بود، به استخدام آنان مجبور ساخت: نیروی دریایی را توسعه داد؛ کارگاههای اسلحه سازی تأسیس کرد؛ و در پیرائوس بازار بزرگی برای مبادله غلات به وجود آورد. برای آنکه آتن از خطر محاصره زمینی کاملاً در امان باشد، و نیز، به منظور ایجاد کار برای بیکاران، مجلس را بر آن داشت که جهت احداث دیوارهایی به طول سیزده کیلومتر، مبلغی را اختصاص دهد. این دیوارها، که بنا بود ((دیوارهای طویل)) خوانده شود، آتن را به پیرائوس و فالروم میپیوست و مقصود از ایجاد آن این بود که شهر و بندرهای آن به صورت قلعه محصور و مستحکمی درآید و در هنگام جنگ فقط به دریا راه داشته باشد، زیرا که نیروی دریایی آتن بر دریاهای مجاور تسلط کامل داشت. چون اسپارت غیر محصور نسبت به برنامه حصار سازی آتن بدبین بود، جبهه اولیگارشیک فرصت یافت که دوباره قدرت سیاسی را به دست گیرد. عوامل مخفی آن جبهه، اسپارت را بر آن داشتند که بر آتیک حمله ور شود و با استفاده از شورش اولیگارشیها، دموکراسی را از میان بردارد؛ و جبهه اولیگارشیک متعهد شد که اگر در این کار توفیق به دست آمد، ((دیوارهای طویل)) را با خاک یکسان کند. اسپارت این قرارداد را پذیرفت و، در سال 457، بدان سویی لشکر کشید و آتنیان را در تاناکرا شکست داد، ولی جبهه اولیگارشیک، اقدام به شورش نکرد. اسپارتیان با دست تهی به پلوپونز بازگشتند و کینه توزانه در انتظار فرصت نشستند تا رقیب کامیاب خود را، که مقام باستانی رهبری یونانی را از دست آنان میگرفت، سرکوب کنند.

پریکلس به وسوسه انتقامجویی از اسپارت تسلیم نشد و در عوض همه کوشش خود را در راه زیبا ساختن آتن به کار برد. به امید آنکه شهر خود را مرکز فرهنگ یونان سازد و معابد باستانی را، که به دست ایرانیان ویران شده بود، از نو با چنان شکوه و جلالی برپا دارد که موجب اعتلای روح هر یک از مردم آتن گردد، طرحی تهورآمیز ریخت و برای تزئین بنای آکروپولیس از همه نبوغ هنرمندان آتنی و از تمامی نیروی بیکاران آنجا استفاده کرد. پلوتارک میگوید: ((قصد پریکلس آن بود که توده بی انضباط عامی باید از درآمد عمومی منتفع گردد، ولی نباید در ازای بیکار نشستن از آن برخوردار شود و بدین منظور طرحهای وسیع انتقال یابد؛ زیرا در آنجا مورد استفاده نبود و محل امنی نداشت؛ و نیز پیشنهاد کرد که بخشی از آن، که برای دفاع عمومی مورد نیاز بود، به مصرف تزئین شهری برسد که پریکلس آن را پایتخت قانونی امپراطوری خیرخواه میدانست.

انتقال صندوق مشترک از دِلوس به آتن در نظر آتنیان کاملاً قابل قبول بود، حتی اولیگارشیها نیز آن را پذیرفتند؛ ولی رای دهندگان مخالف آن بودند که قسمت عمده این خزانه به آرایش شهر اختصاص یابد یا وجدانا بدان راضی نمیشدند، یا در دل امید داشتند که این پول به نحوی مستقیمتر در راه رفع حوایج و تأمین لذات آنان صرف شود. رهبران جبهه اولیگارشیک چنان زیرکانه از این وضع استفاده کردند که، چون هنگام رای دادن مجلس در این باره نزدیک شد، شکست طرح پریکلس مسلم به نظر میرسید. داستان شیرینی که پلوتارک حکایت کرده است نشان میدهد که این رهبر هوشیار چگونه وضع را دگرگون ساخت: پریکلس گفت ((بسیار خوب، قبول میکنم که هزینه احداث این عمارات بر عهده من باشد، نه از کیسه شما، پس باید بر کتیبهها و حجاریهای آن نام من ثبت گردد.)) هنگامی که مخالفان او این سخن را شنیدند، یا بر اثر حیرتی که از مشاهده عظمت روح او بدیشان دست داده بود، یا برای

رقابت در کسب این افتخار، همگی به صدای بلند گفتند: ((خرج کن... و تا پایان کار، از هیچ چیز دریغ مدار.)) همچنانکه کار در حال پیشرفت بود و هنرمندانی چون فیدياس و ایکتینوس و منسیکلس، که برای تحقق آمال پریکلس میکوشیدند، از حمایت کامل وی برخوردار بودند؛ ارباب فلسفه و ادب نیز مورد توجه خاص او قرار داشتند؛ و در حالی که کشمکشهای حزبی، در شهرهای دیگر یونان آن زمان، نیروی شارمندان را فرسوده میکرد و علم و ادب رو به زوال نهاده بود، در آتن، ثروت روزافزون و آزادی دموکراتیک با رهبری هوشمندان و فرهنگی دست به دست هم داده بود تا عصر طلایی را پدید آورد. هنگامی که پریکلس، [آسیاسیا](#)، فیدياس، آناکساگوراس، و سقراط، برای تماشای نمایشهای اورپید، در تئاتر دیونوسوس گرد میآمدند، آتن اوج و وحدت حیات یونان را آشکارا مشاهده میکرد. سیاست، هنر، علم، فلسفه، ادب، و دین و اخلاق نه چنانکه در اوراق تواریخ آمده است، جدا و دور از هم، بلکه به صورت یک بافت رنگارنگ در هم آمیخته تاریخ آن ملت را پدید میآورد.

عشق پریکلس بین فلسفه و هنر در نوسان بود و او خود نیز بسختی میتوانست گفت که فیدياس را گرمیتر میدارد یا آناکساگوراس را؛ و شاید به آسیاسیا روی نمود تا، میان عقل و زیبایی، حد وسط را اختیار کرده باشد. از قرارى که میگویند، آسیاسیا در نظر وی ((شان و منزلتی عظیم)) داشته است. افلاطون گوید: ((این فیلسوف بود که پریکلس را به اعماق سیاست ملکرداری رهنمون شد.)) پلوتارک معتقد است که آناکساگوراس، ((نه تنها علو همت و عفت کلامی کسب کرد که از دلکبازبهای پست و ریاکارانه سخنوران مردمفریب فرسنگها به دور بود، بلکه در سیما و رفتارشان چنان متانت و آرامشی پدید آمد که، در وقت سخن گفتن، هیچ حادثهای گفتارش را پریشان نمیتوانست کرد.)) هنگامی که آناکساگوراس آخرین سالهای عمر خود را طی میکرد، پریکلس سرگرم کارهای اجتماعی بود و از مصاحبت آن فیلسوف یکچند به دور مانده بود؛ ولی بعد، چون شنید که آناکساگوراس در تنگدستی به سر میرد، به یاری او شتافت و سرزنش فیلسوف را که گفت: ((چراغ از بهر تاریکی [نگهدار](#))) با فروتنی پذیرفت.

در نظر او، بسختی میتوان باور کرد که این قهرمان (اولمپی) تحت تاثیر جاذبه زنان واقع شده باشد، ولی در نظر دوم این امر کاملاً طبیعی مینماید. قدرت تسلط بر نفس با حساسیت شدید وی در جدال بود، و مشقات کار، بی گمان، میل طبیعی مرد به مهر و نوازش زن را در وی افزایش داده بود. آسیاسیا از زمره فاحشههای ممتازی بود که چندی بعد در حیات آتن سهم موثری یافتند، و او خود در پیدایش این گونه زنان دست داشت. آسیاسیا به ازدواج، که زنان آتن را به انزوا میکشید، تن در نداد و، برای آنکه چون مردان در اعمال و رفتار خود آزاد باشد و دوش به دوش آنان در امور فرهنگی شرکت جوید، از روابط نامشروع و حتی از آمیزشهای بی حساب با مردان گوناگون، روگردان نبود. درباره زیبایی وی دلیلی در دست نداریم، هر چند که نویسندگان قدیم از ((پای کوچک و برجسته)) و ((صدای نقره مانند)) و ((گیسوی طلایی)) وی سخن گفتهاند. آریستوفان، که دشمن کینه توز سیاسی پریکلس بود، در وصف آسیاسیا چنین میگوید: ((وی از روسپیان شهر میلئوس است که در مگارا فاحشه خانهای مجلل تاسیس کرده و اکنون تنی چند از دخترکان خود را به آتن آورده است.)) این کمدي نویس بزرگ، در نهایت ظرافت و زیرکی، چنین اظهار نظر میکند که نزاع میان آتن و مگارا، که به جنگ پلوپونز منجر شد، بدان سبب روی داد که مردمان مگارا چند تن از زنان آسیاسیا را دزدیده بودند، و آسیاسیا، پریکلس را بر آن داشت که انتقام او را از آنان بگیرد. ولی باید در نظر داشت که آریستوفان مورخ نیست و سخن او تنها وقتی شایسته اعتماد است که وی شخصا در آن ذینفع نباشد.

هنگامی که آسیاسیا، در حدود سال 450، به آتن وارد شد، مدرسهایی برای تعلیم فلسفه و معانی بیان تاسیس و زنان را دلیرانه به شرکت در امور اجتماعی و تحصیل علوم عالیه تشویق کرد. دختران

بسیاری از خانواده‌های شریف به مدرسه او آمدند و شوهرانی چند، زنان را برای کسب علوم به نزد وی بردند.

پریکلس و سقراط، و شاید آناکساگوراس، اوریپید، آلفیبیادس، و فیدياس از آن جمله بودند. سقراط خود میگوید که فصاحت کلام را از او فرا گرفته، و نیز برخی از شایعات بی اساس قدیم نیز که حاکی از آنند که سیاستمدار، آسپاسیا را از فیلسوف به ارث برد. پریکلس در این هنگام خرسند از آن بود که همسرش به مرد دیگری دلباخته است. او به زن خویش آزادی داده بود تا خود در ازای آن آزاد باشد، و زنش نیز این آزادی را پذیرفته بود؛ و زمانی که پریکلس آسپاسیا را به خانه آورد، او نیز، به نوبه خود، برای بار سوم شوهر اختیار کرد. پریکلس، به موجب قانونی که خود در سال 451 وضع کرده بود، نمیتوانست آسپاسیا را رسماً به عقد خویش درآورد، زیرا وی در میلتوس زاده شده بود، و اگر فرزندی از او تولد مییافت، غیر مشروع شناخته میشد و از حقوق شارمندی آتنیان بی بهره میماند. از قرار معلوم، پریکلس از جان و دل آسپاسیا را دوست میداشته و تا او را نمیبوسیده از خانه بیرون نمیشده و به خانه قدم نمینهاده است؛ و عاقبت نیز وصیت کرد که همه داراییش به پسری که آسپاسیا از او آورده بود، تعلق گیرد. پریکلس، از آن هنگام که زندگی با آسپاسیا را آغاز کرد، از زندگی اجتماعی خارج از خانه خویش چشم پوشید و، جز در میدان شهر و مجلس شورا، بندرت در جای دیگر دیده میشد؛ از این روی مردم آتن از دوری گزیدن او آزرده خاطر بودند و شکوه داشتند. آسپاسیا نیز، از سوی دیگر، خانه پریکلس را به صورت یکی از سالونهاى فرانسه عصر روشنفکری در آورده بود و در آنجا علم و هنر و ادب و فلسفه و سیاست آتن، دست به دست هم داده انگیزه پیشرفت یکدیگر شدند. سقراط از فصاحت کلام آسپاسیا در شگفت بود و انشای خطابه‌های را که پریکلس در عزای نخستین شهیدان جنگ پلوپونز ایراد کرد به او نسبت میداد. آسپاسیا ملکه بی تاج و تخت آتن شد، رسمهای نو برقرار ساخت و برای زنان آتن نمونه موثر آزادی فکر و روح گردید.

محافظه کاران، از وضعی که پیش آمده بود، در شگفت ماندند، سپس آن را در جهت منافع و مقاصد خویش قرار دادند و پریکلس را بدان متهم ساختند که، مثلاً در آیگینا و ساموس، یونانیان را با یونانیان به جنگ انداخته و خزانه کشور را به هدر داده، و سرانجام آزادی بیانی را که در عصر او پیدا شده بود مورد سواستفاده قرار دادند و به وی تهمت زدند که خانه خود را محل فسق و فجور ساخته و با همسر فرزند خویش روابط نامشروع دارد. چون جرئت آن نداشتند که هیچ يك از این اتهامات را آشکارا در محاکم مطرح کنند، لذا دوستان وی را مورد حمله قرار میدادند تا غیر مستقیم بر وی تاخته باشند. فیدياس را، به اتهام اختلاس مقداری از طلايي که برای تهیه تندیس آتنه در اختیارش بوده است، به دادگاه کشیدند و ظاهراً به محکوم ساختن وی نیز توفیق یافتند؛ به آناکساگوراس تهمت بیدینی زدند و پریکلس مصلحت در آن دید که فیلسوف به خارج از وطن بگریزد. در مورد آسپاسیا نیز همین گونه رفتار کردند و او را، به جرم بی‌عفتی و دادند. شعری کمدی نویسی بیرحمانه به هجو او پرداختند و او را [دیانتیرایی](#) خواندند که پریکلس را به تباهی کشیده، و بصراحت بدکارهاش نامیدند. یکی از این شاعران، که هر میپوس نام داشت و خود شاعری فرومایه بود، آسپاسیا را دلاله پریکلس میدانست و او را متهم میساخت که زنان آزاد را برای عیاشی وی میبرد. در محاکمه آسپاسیا که در حضور هیئتی مشتمل بر هزار و پانصد داور تشکیل یافته بود، پریکلس در دفاع وی سخن گفت و همه فصاحت و بلاغت خویش را، تا حد گریستن، به کار برد و دعوی خاتمه یافت.

از آن تاریخ (432) به بعد، تسلط پریکلس بر مردم آتن رو به کاهش نهاد و سه سال بعد، هنگامی که مرگ او فرا رسید، وی مردی در هم شکسته بود.

III - دموکراسی آتن

1- مشاوره

این اتهامات و دعاوی شگفتانگیز بخوبی نشان میدهد که دموکراسی محدودی که در دوران به اصطلاح دیکتاتوری پریکلس رواج داشت تا چه پایه حقیقی بوده است. مطالعه ما درباره دموکراسی باید با احتیاط و دقت بسیار همراه باشد، زیرا که این یکی از برجستهترین تجارب تاریخ حکومتهاست. محدودیت آن نخست در آن است که فقط عده قلیلی از مردم توانایی خواندن و نوشتن دارند؛ و دشواریهای سفر به آتن، از شهرهای دور دست آتیک، نیز برای این دموکراسی محدودیتی طبیعی ایجاد میکند. تنها مردانی که از پدر و مادری آزاد و آتینی به وجود آمده و به بیست و یک سالگی رسیده باشند، حق رای دارند؛ و فقط این گونه کسان و خانواده آنان از حقوق مدنی برخوردارند و یا امور نظامی و مالی کشور را به عهده دارند. در زمان پریکلس، برای این چهل و سه هزار شارمند آتیک، که در میان سیصد و پانزده هزار تن ساکنان آن سرزمین زندگی میکنند و با دقت بسیار مراقب حدود و حقوق خویشند، رسماً قدرت سیاسی یکسان موجود است؛ و این افراد، در برابر قانون و مجلس، حقوق متساوی دارند و خود نیز اهمیت بسیار بدان میدهند. در نظر مردمان آتن، شارمند کسی است که نه تنها حق رای دارد، بلکه، به حکم سوابق و یا بر حسب قرعه، به مقام کلانتری و داوری نیز میرسد. او باید آزاد، و همیشه برای خدمت به کشور آماده باشد. کسی که از دیگری اطاعت و تبعیت کند، یا برای امرار معاش مجبور به کار باشد، فرصت و قابلیت این خدمات را ندارد؛ و از این روی، در نظر اکثر مردم آتن، کارگران شایسته آن نیستند که از حقوق شارمندی بهره‌مند باشند؛ گرچه آتینیان، بر اثر تناقضاتی که در اعمال انسان وجود دارد، دهقانان زمیندار را نیز شایسته انتفاع از این حقوق میدانند. یکصد و پانزده هزار تن بردگان آتیک، همه زنان، بیست و هشت هزار و پانصد تن بیگانگان مقیم آنجا، و بالاخره بسیاری از بازرگانان و پیشه‌وران از حق رای بی بهره‌اند. رای دهندگان اجتماعات حزبی ندارند، ولی، به صورت دسته‌های متفرق، از جبهه اولیگارشیک یا دموکراتیک پیروی میکنند، و این جدایی بر حسب آن است که با تعمیم حق رای، با اقتدار مجلس، یا با دستگیری مستمندان به هزینه اغنیا موافق باشند یا مخالف. اعضای موثر هر جبهه در مجامعی به نام هتایریای (همراهی) گرد می‌آیند. در عصر پریکلس همه گونه مجمع در آتن موجود است: مجامع دینی، مجامع خوشاوندی، مجامع نظامی، مجامع کارگری، مجامع هنرپیشگی، مجامع سیاسی، و مجامعی که صادقانه به خوردن و آشامیدن میپردازند. مجامع مربوط به جبهه اولیگارشیک از همه مقتدرترند، زیرا که اعضای آنها سوگند خورده‌اند که در امور سیاسی و حقوقی از یکدیگر حمایت کنند؛ و خصومتی مشترک نسبت به اصناف پستتری که حق رای یافته و مزاحم اشراف صاحب زمین و بازرگانان مالدار گردیده بودند، آنان را به یکدیگر میپیوندد. در برابر این گروه، جبهه‌های نسبتاً دموکراتیک قرار دارد که از کاسبان اندک مایه و شارمندان اجیر شده و ملوانان کشتیهای بازرگانی و جنگی تشکیل شده است. این مردم از تجملات و امتیازات ثروتمندان آزاده خاطرنند و کسانی چون کلئون دباغ، لوسیلس گوسفندفروش، ائوکراتس کتان فروش، کلئوفون چنگ ساز، و هوپربولوس چراغ ساز را به مقام رهبری میرسانند. پریکلس، تا مدت یک نسل، هوشیارانه اشرافیت و دموکراسی را با هم توأم میسازد و این گروه را از دخالت در سیاست مانع میشود، لکن پس از مرگ او، وارث حکومت میشوند و بخوبی از فواید و مزایای آن بهره میگیرند. از زمان سولون تا هنگام غلبه روم این جدال خصمانه، میان اولیگارشها و دموکراتها، ادامه دارد و به صورت سخنرانیها، اخذ رایها، تبعیدها، قتلها و جنگهای داخلی جلوه گر است.

هر يك از رای دهندگان قانونا عضو دستگاه حاکمه اصلي، يعني مجلس (اکلسيا)، به شمار ميرود. در چنین وضعي، دولتي که نماينده عموم باشد وجود ندارد. چون رفت و آمد از تپه‌ها و کوه‌هاي آتيك دشوار است، فقط عده معدودي از اعضاي صاحب صلاحيت هستند که همیشه و در هر جلسه حاضر میشوند. در این جلسات بندرت عده اعضا از دو یا سه هزار تجاوز میکنند. شارمنداني که در آتن یا در پیرائوس زندگی میکنند، بر اثر نوعي ((جبر جغرافيايي))، بر مجلس تسلط دارند. تفوق دموکراتها بر محافظه کاراني که غالبا در مزارع و املاک آتيك متفرقند، از این راه صورت ميگیرد. مجلس چهار بار در هر ماه تشکیل ميیابد. محل آن، در مواقع مهم، میدان شهر و تاتر دیونوسوس و یا در پیرائوس است و معمولا مکان نیمدایرهای است به پنوکس که در جنوب آریوپاگوس، در دامنه تپه‌هاي واقع است. در همه این موارد، اعضا، در زیر آسمان باز، بر روی نیمکتهایي مینشینند، و طلوع صبح آغاز جلسه است. در افتتاح جلسه، خوكي در راه زئوس قرباني میشود. اگر در این هنگام توفان و یا زلزله و یا خسوفي پدید آید، معمولا بیدرنگ جلسه را تعطیل میکنند، زیرا که اینها همه نشانه ناخرسندي و مخالفت خدایان است. قوانین جدید را فقط در اولین جلسه هر ماه میتوان پیشنهاد کرد. عضوي که قانوني را پیشنهاد میکند مسئول نتایجی است که از تصویب آن حاصل میشود. اگر قانوني زياني بزرگ به بار آورد، هر يك از اعضاي دیگر میتواند، در ظرف يك سال پس از تصویب، در مورد پیشنهاد کننده قرار غیرقانوني بودن درخواست کند و او را به غرامت، محرومیت از حق رای، یا اعدام محکوم سازد. بدین ترتیب از قانونگذاری عجولانه ممانعت میکند. به موجب قسمت دیگری از این قرارنامه، لوایح جدید را میتوان پیش از اجرا متوقف ساخت تا یکی از محاکم در مورد تطبیق آن با قوانین موجود رسیدگی کند. و نیز، پیش از آنکه طرحي مورد شور قرار گیرد، مجلس موظف است که آن را، جهت تطبیق مقدماتي، به هیئت پانصد نفری تسلیم کند. همچنانکه امروزه در امریکا، پیش از آنکه لایحهای در کنگره مطرح شود، به کمیسیون مخصوصي که درباره موضوع آن اطلاع و صلاحیت دارد ارجاع میشود. هیئت پانصد نفری نمیتواند طرحي را یکسره رد کند، بلکه فقط حق دارد که آن را با اظهار نظر مثبت یا بدون آن گزارش دهد.

معمولا رئیس مجلس، با تقدیم لایحهای که از طرف هیئت پانصد نفری گزارش داده شده است، مجلس را افتتاح میکند. کسانی که سخني دارند، بر حسب سن خود، سخن میگویند؛ ولي اگر معلوم شود که کسی مالک زمینی نیست، یا از دوازش غیرقانوني بوده است، یا نسبت به پدر و مادر خود ادای وظیفه نکرده، یا اخلاق عمومی را محترم نشمرده، یا از خدمت نظام گریخته، یا در میدان جنگ سپر افکنده، یا مالیات و دینی به دولت بدهکار است، حق سخن گفتن در مجلس را ندارد. تنها برای ناطقان آزموده و زبردست امکان سخن گفتن هست، زیرا که مستمعین مجلس مردمانی نکته گیر و مشکل پسندند، و بر خطاهای لفظي میخندند، به هر سخني که خارج از موضوع باشد، با صدای بلند اعتراض میکنند، موافقت خود را با فریاد و صفیر و کف زدن، اظهار میدارند، و اگر مخالفتی داشته باشند، چنان هیاهویی برپا میکنند که سخنگو ناچار کرسی خطابه را ترک میکند. برای هر يك از سخنگویان، وقت معینی مقرر است که مدت آن را با ساعت اندازه میگیرند. اخذ رای با بلند کردن دست به عمل میآید، مگر آنکه پیشنهادي مخصوصا و مستقیما به شخص معینی مربوط باشد؛ در این صورت رای مخفی گرفته میشود. ممکن است که رای مجلس گزارشي را که از طرف هیئت پانصد نفری درباره لایحهای تسلیم شده است، تایید، اصلاح، یا رد کند، و تصمیم مجلس قطعي است. در مورد اموري که فوریت دارد، احکامي صادر میشود غیر از قانون و آن از تصویب قوانین جدید سریعتر صورت گیرد. ولي این گونه احکام ممکن است که با همان سرعت لغو شوند و در متن قانون آتن نیز وارد نمیگردند.

مجلس اعیان یا بوله هیئت دیگری است که از لحاظ مقام بالاتر و از لحاظ قدرت پایینتر از مجلس است.

این هیئت در اصل مجلس عالیتری بوده، لکن در زمان پریکلس تنزل یافته و عملاً به صورت کمیته قانونگذاری مجلس درآمده است. اعضای آن، به حکم قرعه و بر حسب نوبت، از روی صورت اسامی شارمندان انتخاب میشوند و به هر یک از ده قبیله، پنجاه نفر تعلق میگیرد. مدت خدمت این اعضا فقط یک سال است و در قرن چهارم، به هر یک از آنان روزانه پنج اوبولوس پرداخته میشد. تا زمانی که همه شارمندان ذیصلاحیت به عضویت این دستگاه نرسیده‌اند، انتخاب مجدد برای هیچ یک ممکن نیست، زیرا قرار بر این است که همه شارمندان، به نوبه خود، توفیق این خدمت را پیدا کنند؛ از این رو، در شرایط عادی، هر یک از شارمندان لااقل یک بار در عمر خود به عضویت بوله میرسد. محل تشکیل جلسات تالار مجلس اعیان است که در جنوب میدان شهر واقع شده، و جلسات عادی علنی است. وضع قوانین و اجرای آن، و نیز امور مشورتی، از وظایف این هیئت است؛ به اعمال و حسابهای کارگزاران دینی و دیوانی شهر رسیدگی میکند؛ در امور مالی و فعالیتهای و ساختمانهای عمومی نظارت میکند؛ در هنگام تعطیل مجلس، بر حسب لزوم، حکم اجرا صادر میکند؛ و با تجدید نظر بعدی مجلس، امور خارجی کشور را زیر نظر میگیرد.

برای اجرای این وظایف گوناگون، مجلس اعیان به ده کمیته پنجاه نفری تقسیم میشود، و هر کمیته مدت یک ماه، که عبارت از سی و شش روز است، بر هر دو مجلس ریاست دارد. هر روز صبح، کمیته‌ای که عهده‌دار ریاست است، یکی از اعضای خود را برای همان روز به ریاست کمیته و ریاست مجلس اعیان انتخاب میکند. بنابراین، احراز این مقام، که عالیترین مقامات کشور است، برای هر یک از شارمندان، به حکم قرعه یا بر حسب نوبت، ممکن است، و بدین ترتیب هر ساله در آتن، سیصد تن به ریاست مجلس میرسند. در آخرین لحظه، به حکم قرعه، معین میشود که در آن ماه، و در آن روز، کدام کمیته و کدامین عضو آن باید ریاست را عهده دار شوند. آتنیان، که خود فاسدند، امید آن دارند که بدین شیوه فساد دستگاه عدلیه را، تا آخرین حدی که برای بشریت و اخلاق آدمی ممکن است، کاهش دهند. کمیته‌ای که ریاست وقت را بر عهده دارد، دستور جلسه را معین، اعضای مجلس اعیان را به تشکیل جلسه دعوت، و نتایج حاصله از مذاکرات روزانه را ثبت و تدوین میکند. بدین ترتیب، قانونگذاری آتن، که جزئی از وظایف دموکراسی آن است از طریق مجلس و مجلس اعیان و کمیته‌ها صورت میگیرد. و اما اختیارات دادگاه آریوپاگوس در قرن پنجم منحصر بود به رسیدگی درباره جرایمی از قبیل حرق، ضرب و جرح عمدی، مسموم ساختن، و قتل نفس. قانون یونان تدریجاً ((از صورت شخصی و فردی به صورت قراردادی)) درآمده است. یعنی از دلخواه قلیل، به توافق مبني بر مشاوره شارمندان آزاد تبدیل یافته.

2- قانون

چنین به نظر میرسد که یونانیان باستان قانون را رسمی مقدس میدانستند که مورد تایید خدایان است و سرچشمه آن الهام الهی است. تمیس، در زبان آنان هم بر این رسوم اطلاق میشد، و هم نام الاهی بود که (چون ریتای هندی و تائو یا تین چینی) نظم اخلاقی و هماهنگی جهان را مجسم میساخت. قانون بخشی از دین بود و قدیمیترین قوانین مالکیت یونان، در قانون نامه‌های باستانی معابد، با آداب و مقررات دینی آمیخته بود. مقرراتی که به فرمان روسای قبایل یا پادشاهان برقرار شده و در آغاز اجباری بود، و سپس به هنگام خود جنبه تقدس یافت، شاید از لحاظ قدمت، با این قوانین دینی همپایه باشند.

مرحله دوم تاریخ قانون یونان، جمع آوری و تنظیم این آداب و رسوم مقدس به دست قانون گذارانی چون زائوکوس، خارونداس، دراکون، و سولون بود. پس از آنکه این مردان قانون نامه‌های جدید خود

را مدون ساختند، رسوم مقدس به قوانین بشری مبدل شد. در این قانون نامه‌ها، قانون از قلمرو دین آزاد شد و روز به روز دنیویتر گشت، در محاکمه مجرمین، قصد و نیت آنان از ارتکاب جرم، اهمیت و دخالت تمام یافت، مسئولیت مشترک خانوادگی جای خود را به مسئولیت فردی داد و انتقامهای شخصی به مجازاتهای قانونی دولت تبدیل شد.

مرحله سوم ترقی در یونان، رشد روزافزون مجموعه قوانین بود. هنگامی که يك تن یونانی عصر پریکلس از قانون آتن سخن میگوید، مقصودش قانون نامه‌های دراکون و سولون، و کلیه مقرراتی است که مجلس عامه یا مجلس اعیان وضع کرده است به استثنای مقرراتی که لغو شده. اگر قانون جدیدی منافی قانون قدیم باشد، الغای قانون قدیم واجب است. اما بحث و تحقیق کامل در تناقض و تعارض این قوانین نادر است و بسیاری از متون قانونی، به نحوی مضحك، منافی یکدیگرند. در مواردی که ابهام و اغتشاش قوانین از حد میگذشت، از میان اعضای محاکم عمومی، جمعی به حکم قرعه انتخاب میشدند تا کمیته تثبیت قوانین را تشکیل دهند و معین کنند که کدام قانون باید ابقا و کدام الغا شود. در این گونه موارد، وکلایی نیز معین میشدند تا از قوانین قدیم، در مقابل کسانی که الغای آن را پیشنهاد کرده‌اند، دفاع کنند. با نظارت این کمیته، قوانین آتن به زبانی ساده و روشن بر لوحهای سنگی در ((ایوان شاه)) نقره میشود و، از این پس، هیچ يك از حکام حق آن ندارد که براساس قوانین غیر مدون حکمی روا دارد.

در حقوق آتن بین قوانین مدنی و قوانین جزایی فرقی نیست، جز اینکه رسیدگی به قتلها در صلاحیت دادگاه عالی قرار میگیرد مدعی است، مگر وقتی که وی با مقاومت محکوم علیه مواجه گردد. قتل بندرت روی میدهد، زیرا که این کار علاوه بر آنکه جنایت است، اهانت به مقدسات دینی نیز محسوب میشود و، حتی اگر قانون قاتل را قصاص نکند، وحشت انتقام قبیله‌ای همچنان برجا خواهد بود. در قرن پنجم، هنوز قصاص مستقیم در شرایط خاصی جایز است. اگر مردی ببیند که بین زن، یا مادر، یا رفیق، یا خواهر، یا دخترش با مردی بیگانه رابطه نامشروع برقرار است، حق دارد که آن مرد را به قتل برساند. قتل خواه به عمد باشد یا به غیر عمد، قاتل باید به کیفر رسد، زیرا که خاک شهر را آلوده ساخته است و مراسم تطهیر، به نحو دردناکی، سخت و پیچیده است. اگر مقتول، پیش از آنکه بمیرد، قاتل را بخشوده باشد، مجازات او بسیار کمتر است. تحت نظر دادگاه عالی، سه محکمه مامور رسیدگی به قتلها است. و با توجه به طبقه و نسبت مقتول، و بر حسب اینکه ارتکاب جرم به عمد و یا به غیر عمد بوده، و بخشودنی یا غیربخشودنی است، قضاوت میکند. محکمه چهارمی نیز هست که در فریاتوس در کنار دریا قرار دارد و مامور محاکمه کسانی است که يك بار به جرم قتل غیر عمد نفی بلد شده و برای بار دوم به قتل عمدي متهم گردیده‌اند. این گونه کسان، چون به جرم اول آلوده گشته‌اند، حق آن ندارند که قدم به خاک آتیک بگذارند و از این روی دفاع ایشان از قایقی نزدیک به ساحل صورت میگیرد.

قوانین مربوط به مالکیت شدید و انعطاف ناپذیرند. قرار دادهایی چون و چرا اجرا میشود. داوران باید سوگند یاد کنند که ((هرگز به الغای دیون شخصی، یا تقسیم اراضی و خانه‌های مردم آتن رای ندهند)). و هر سال آرخون بزرگ، پس از انتخاب به آن مقام، متادایان را مامور میدارد تا در میان مردم بگویند که ((هر کس هر چه دارد، صاحب آن است و از این پس نیز مالك مطلق اموال خویش خواهد بود)). و حق وصیت هنوز سخت محدود است. هر گاه که فرزندان ذکور در بین باشند، عقیده مذهبی قدیم در این باب، که با ادامه سلسله معینی از خاندان و خدمت به ارواح نیاکان بستگی دارد، چنان ایجاب میکند که ترکه، به خودی خود، در تصرف فرزندان ذکور قرار گیرد. پدر فقط به عنوان ودیعه دار املاک را در اختیار میگیرد و آن را برای اعضای مردم و زنده و آینده خانواده خویش حفظ میکند. در آتن (تقریباً چنانکه در فرانسه معمول است) میراث پدری بین وارثان ذکور تقسیم میشود و

فرزندان ارشد اندکی بیش از دیگران ارث میبرند؛ در صورتی که در اسپارت (چنانکه در انگلستان مرسوم است) املاک موروثی قابل تقسیم نیست و تنها پسر ارشد مالک آن میشود. حتی در زمان هزیود میبینیم که دهقانان، به روش مردگان گل، از توسعه خانواده و افزایش فرزندان خویش پیشگیری میکنند تا مبادا که املاکشان در میان پسران تقسیم شود و به ویرانی گراید. زن از شوی خویش ارثی نمیرد، و تنها چیزی که برایش باقی میماند جهیزیه اوست. در زمان پریکلس، همچون زمان ما، وصیتنامه‌ها پیچیده و مبهمند، و از لحاظ عبارات و اصطلاحات نیز به وصیتنامه‌هایی ما شباهت بسیار دارند. در این مورد نیز، چون موارد دیگر، قوانین یونان اساس حقوق روم است که آن نیز به نوبه خود مبانی حقوقی مغرب زمین را پایه‌گذاری کرده است.

3- عدالت

تامین عدالت آخرین مرحله دموکراسی است؛ و بزرگترین اصلاحی که به دست افیالِتس و پریکلس صورت میگیرد انتقال قدرت قضایی است از دادگاه عالی و دستگاه آرخونی به محاکم قضایی. تاسیس این محاکم، که به عموم وابسته است، برای مردم آتن چیزی را تأمین میکند که اروپای جدید، بر اثر وجود هیئت منصفه در دادگاه‌ها، از آن برخوردار خواهد شد. **هلیایا** (دیوان عدالت) از شش هزار عضو تشکیل میشود که هر ساله از روی دفاتر ثبت نام شارمندان، به حکم قرعه انتخاب میشوند؛ این شش هزار تن به ده شعبه تقسیم میشوند و در هر شعبه تقریباً پانصد نفر عضویت دارند. عده‌ای که از این جمع باقی میماند، اعضای *علی البدل* و در مواردی که ضرورت ایجاب کند، به کار گماشته میشوند. دعاوی محلی کم‌اهمیت‌تر را سی‌تن قضاتی که در فواصل معین به بخش‌های آتیک سفر میکنند، فیصله میبخشند. چون مدت عضویت محکمه در هر بار بیش از یک سوم نیست، و چون اعضا نیز بنوبت انتخاب میشوند، از این روی، تقریباً برای هر یک از شارمندان، وصول به این مقام، در هر سه سال یک بار، ممکن است. ادامه این وظیفه اجباری نیست، ولی دو اوبولوس مقرری روزانه (که بعداً به سه اوبولوس افزایش مییابد) موجب میشود که در هر شعبه دویست تا سیصد عضو حضور یابند. محاکمات مهم، همچون محاکمه سقراط، ممکن است که در حضور دادگاهی مرکب از دوازده هزار عضو صورت گیرد. برای آنکه فساد و ارتشا تا آخرین حد ممکن تقلیل یابد، در آخرین لحظه به حکم قرعه معین میشود که فلان محاکمه در کدام دادگاه باید اجرا شود، و چون مدت محاکمات غالباً بیش از یک روز نیست، از ارتشا در دادگاه‌ها اخبار بسیاری در دست نداریم؛ حتی برای مردم آتن دشوار است که در یک لحظه سیصد عضو دادگاه را بدرشود راضی کنند.

با وجود آنکه در اجرای امور تسریع میشود در دادگاه‌های آتن نیز، چون همه دادگاه‌های جهان، تاخیر بسیار در کارها روی میدهد، زیرا که مردم آتن بسیاری دادخواهی دارند، و برای درمان آن، از روی فهرست اسامی شارمندانی که به سن شصت رسیده‌اند، جمعی را، به حکم قرعه، به حکمیت عمومی انتخاب میکنند. دو طرف دعوی دادخواست و دفاعیه خود را به یکی از این حکمها، که او نیز در آخرین لحظه به حکم قرعه معین شده است، تقدیم میدارند، و هر طرف اندک مبلغی از این بابت به وی میپردازد. اگر شخص حکم به آشتی دادن آنان توفیق نیابد، حکم خود را صادر و آن را با سوگندی موکد میکند. آنگاه هر یک از دو طرف میتواند دادخواست به محاکم تسلیم دارد، ولی معمولاً محاکم از رسیدگی به دعاوی کم‌اهمیتی که به حکمیت واگذار شده است، خودداری میکنند. هنگامی که محکمه دادخواستی را با قید قسم پذیرفت، و شهود نیز بر صحت گفته‌های خود سوگند خوردند، کلیه مطالب کتبا به محکمه تسلیم و در صندوق مخصوصی مهور میشود. چندی بعد، هیئتی که به حکم قرعه معین شده است، این مدارک را از صندوق بیرون میآورد و مورد رسیدگی قرار میدهد و حکم صادر میکند. در آتن مدعی العموم وجود ندارد. اعتماد دولت به شارمندان است و از آنان میخواهد که هر کس را که

برخلاف مصالح دولت یا بر ضد دین عمل کند به دادگاه بکشند. از اینجا يك طبقه ((مفتخور)) پدید میآید که تهمت زدن را پیشه خود میسازد و آن را به ((هنر باج سبیل گرفتن)) تبدیل میکند.

در قرن چهارم، این گروه، با اقامه دعوی بر علیه ثروتمندان، یا بهتر بگوییم با تهدید ایشان به اقامه دعوی، درآمد سرشاری به دست میآورند؛ زیرا عقیده دارند که محاکم عمومی توانگرانی را که قادر به پرداخت جریمه سنگین باشند، به اکراه تیرئه میکند. پرداخت مخارج دادگاهها غالباً از جرمانه‌هایی که محکومین میپردازند، تامین میشود. شاکیانی که از اثبات اتهام خود عاجز بمانند باید جرمانه بپردازند، و اگر کمتر از يك پنجم مجموع آرای داوران را تحصیل کنند، باید تازیانه بخورند، و یا جرمانه‌های به مبلغ يك هزار دراخما (معادل هزار دلار) بپردازند. رسم بر آن است که طرفین دعوا شخصاً از خود دفاع کنند و هر طرف دعوی خود را نخست شخصاً عرضه دارد. ولی هنگامی که آیین دادرسی پیچیده و مبهم میشود، و طرفین دعوا دادگاهیان را در برابر فصاحت بیان حساس میبینند، رفته رفته استخدام سخنرانان قانونشناس معمول میشود. این اشخاص حمایت شاکیان و دفاع از متهمین را بر عهده میگیرند یا، به نام و بر حسب حال موکلین خود، خطابه‌هایی مهیا میسازند تا آنان در دادگاه قرائت کنند. از اینجا پیدایش وکلای مدافع آغاز میشود. دیوجانس لائرتیوس در شرح احوال بیاس، فرزانه پریله، مینویسد که وی مردی سخور و وکیل دعاوی بود و فصاحت خویش را در طرفداری از حق به کار میبرد. بعضی از این وکلا به عنوان مفسر به دادگاهها وابسته‌اند، زیرا بسیاری از داوران، بیش از طرفین دعوا، اطلاعات حقوقی ندارند.

معمولاً دلایل طرفین کتبا به دادگاه عرضه میشود. لکن وقتی که منشی جلسه به قرائت آن میپردازد، شهود باید حضور یابند و به صحت شهادت خود سوگند یاد کنند. گواهان را با یکدیگر مواجهه نمیدهند.

گواهی دروغ چندان فراوان است که گاه رای محکمه برخلاف شهادت موکد به سوگند صادر میشود. شهادت زنان و کودکان فقط در موارد قتل پذیرفته است. شهادت بردگان را نیز وقتی میپذیرند که با شکنجه از آنان گرفته شود، زیرا عقیده بر آن است که ایشان تا تحت شکنجه قرار نگیرند، راست نمیگویند. این جنبه غیر انسانی حقوق یونان است که بعدها در زندانهایی روم و در سردابهای تفتیش افکار بشدت و به حد افراط اعمال میشود و شاید آنچه در حجره‌های پنهانی دادگاه‌های پلیسی عصر ما روی میدهد نیز از آن کمتر نباشد. در عصر پریکلس، شکنجه دادن شارمندان ممنوع است، بسیاری از اربابان نمیگذارند که بندگان‌شان به کار شهادت دادن گرفته شوند، حتی اگر اثبات مدعی‌شان به چنان شهادتی وابسته باشد، و هر گاه که بر اثر شکنجه آسیبی همیشگی و درمانناپذیر بر برده‌های وارد شود، کسی که موجب آن گردیده است باید آن را جبران کند.

مجازات‌ها عبارتند از تازیانه زدن، اخذ جرمانه، سلب رای، داغ نهادن، مصادره اموال، نفي بلد، و اعدام.

مجرمین را بندرت محبوس میسازند. یکی از اصول حقوق یونان آن است که بردگان باید جسماً مجازات شوند و مردمان آزاد، مالا. بر روی يك گلدان تصویر برده‌های است که وی را از دست و پا آویخته‌اند و بیرحمانه تازیانه میزنند. مجازات شارمندان معمولاً اخذ جرمانه است و میزان آن به حدی است که دموکراسی آنان را بدین متهم میدارند که خزانه خود را از طریق محکومیت‌های ظالمانه پر میسازد. ولی از سوی دیگر، محکوم علیه و محکوم له در بسیاری از موارد حق دارند که خود میزان جریمه یا نوع مجازات را به نحوی که شایسته میدانند معین کنند. سپس دادگاه یکی از مجازات‌های پیشنهاد شده را انتخاب میکند.

مجازات قتل نفس، اهانت به مقدسات، خیانت به وطن، و بعض جرایمی که در نظر ما چندان اهمیتی ندارند، هم مصادره اموال و هم اعدام است؛ ولی معمولاً پیش از صدور حکم دادگاه، کسی که مجازات خود را اعدام میداند، میتواند از کلیه اموال خود بگذرد و داوطلب تبعید گردد. اگر متهم تبعید شدن را ننگ بشمرد و از شارمندان باشد، اعدام وی باید به نحوی انجام گیرد که با حداقل درد و عذاب همراه باشد، و برای این کار معمولاً شوکران به او میخورانند. شوکران بدن را بتدریج کُرخت میکند؛ این بیحسی از پا آغاز میشود و چون به قلب رسد موجب هلاکت میگردد. در مورد بردگان، اعدام ممکن است به نحوی فجیع و با ضربات چوب و چماق صورت گیرد. گاهی نیز محکوم را، پیش از مرگ یا پس از آن، از فراز صخره‌ای به درون پرتگاهی که باران‌رون نام دارد، پرتاب میکنند تا رسم قدیم و روح انتقامجویی محفوظ بماند.

قانون نامه آتن، چنانکه انتظار میرود، روشن بینانه نیست و فقط اندکی از قوانین حموربی پیشرفته‌تر است. نقص اساسی آن در این است که حقوق قانونی را به مردمان آزادی که بیش از یک هفتم جمعیت آن سرزمین نیستند، اختصاص میدهد. حتی زنان آزاد و کودکان نیز از تساوی حقوق که مایه مباهات شارمندان است، محرومند. اتباع ممالک بیگانه و بردگان فقط به وسیله شارمندان و تحت حمایت آنان قادر به اقامه دعوی هستند. اخاذی از راه ارباب و تهدید، شکنجه مکرر بندگان، مجازات اعدام برای جریمه‌های کوچک، اهانت‌های شخصی در مباحثات حقوقی، تشدد و ضعف در مسئولیتهای قضایی، حساسیت دادگاهیان در برابر فصاحت و کلاه ناتوانی داوران در تعدیل احساسات آنی خویش با اطلاعاتی که از سوابق امر دارند، یا با محاسبه عاقلانه آینده آن اینها همه نقیصه‌هایی است که در دستگاه قضایی آتن موجود است؛ لکن، با وجود این، در سایر نواحی یونان بر اعتدال و کمال نسبی این دستگاه رشک میبرند. دستگاه قضایی آتن، برای حفظ جان و مال و مردم و تأمین نظم که لازمه فعالیت‌های اقتصادی و رشد اخلاقی است، شایستگی کافی دارد. احترامی که تقریباً همه شارمندان نسبت به این دستگاه در دل دارند، دلیل شایستگی آن است. در نظر شارمندان آتن، قانون روح شهر و مایه سعادت و قدرت آن است. بهترین دلیل بر شایستگی قانوننامه آتن، اقبالی است که سایر کشور‌های یونان در اخذ قسمت اعظم آن نشان دادند. ایسوکراتس میگوید: است.)) در اینجا، برای نخستین بار در تاریخ جهان، حکم قانون رواست، نه حکم مردم.

تا زمانی که امپراطوری آتن برقرار است، قوانین آتن بر سرتاسر امپراطوری و دویلمیون مردم آن فرمانرواست. ولی از آن پس، هرگز در یونان یک نظام قضایی ثابت و واحد وجود ندارد. در آتن قرن پنجم، مانند وضع در جهان امروز ما، قوانین بین‌المللی به وضع تاسف‌انگیزی دچار است. با اینهمه، تجارت خارجی محتاج قوانینی است. در زمان دموستین، معاهدات بازرگانی چندان فراوان است که به روایت وی، ((قوانین مربوط به اختلافات تجاری در همه جا یکی است)). این معاهده‌ها موجب تشکیل نمایندگی‌های قنسولی میگردد و اجرای قراردادها را تضمین میکند و رای صادر شده در یکی از ممالک همپیمان را در سایر ممالک اعتبار میبخشد. ولی به هر حال، این پیمانها دزدی دریایی را بر نمیدانزد، و هرگاه که ناوگان غالب و فایق ناتوان میگردد یا از حراست خود غفلت میکند، دزدان دریایی میدان به دست میآورند. هشیاری مدام، بهای نظم و آزادی است، ولی قانونی، چون گرگی گرسنه، بر گرد هر دیار معمور میگردد تا مگر راهی به درون آن بیابد. در بعضی از کشور‌های یونان، شهرها حق دارند که، برای تهیه آذوقه و تأمین مایحتاج خود، به شهرهای دیگر حمله برند و اموال مردم آنجا را تاراج کنند، مگر وقتی که معاهده‌ای بین دو شهر این عمل را صریحاً منع کند. مذهب توانسته است معابدی را که پایگاه نظامی نیستند از تجاوز و بی حرمتی مصون دارد، و کسانی را که برای شرکت در جشنهای عمومی یونان آمده‌اند، مورد حمایت قرار دهد، و مقرر داشته است که قبل از آغاز کارزار، رسماً اعلان جنگ صادر شود و تقاضای متارکه موقت جنگ، برای حمل و دفن اجساد

مقتولین، پذیرفته گردد. برحسب معمول، سلاح زهر آلود به کار نمیرود، و رسم بر آن است که اسیران جنگی را مبادله کنند، یا در مقابل خونبهای که نرخ رسمی آن دو مینا، و بعدا يك مینا (هر مینا معادل صد دلار امریکایی) مسترد دارند. ولی جز از این لحاظ، جنگهای میان یونانیان، چون جنگهای امروز جهان مسیحی، خونین و سبعانه است. شماره عهدنامه‌ها بسیار است و با سوگندهای سنگین موكد شده‌اند، ولی تقریباً همیشه نقض میشوند. اتحادیه‌های فراوان به وجود می‌آید، و برخی از آنها، چون اتحادیه آمفیکتئونونی در قرن ششم، و اتحادیه آخابی و اتحادیه آینولیایی در قرن سوم، زمان درازی پایدار میمانند. گاهی میان دو شهر، برای حفظ احترام متقابل، اصل تساوی حقوق سیاسی برقرار میگردد، که به موجب آن، به مردمان آزاد یکدیگر حق شار مندی میدهند. حکمیت بینالمللی صورتپذیر است، لکن رای این داوران اغلب مردود یا نادیده گرفته میشود. یونان برای افراد بیگانه به هیچ نوع تعهد اخلاقی مقید نیست و تعهدات قانونی را نیز فقط وقتی گردن مینهد که در عهدنامه‌های آمده باشد.

مردم یونان، بیگانگان را **بربریان** مینامند البته مقصود از این کلمه، مردم وحشی نیست، بلکه مقصود کسانی است که به زبانی جز یونانی سخن میگویند. یونان فقط در عصر جهان وطنی هلنیستی، و بر

اثر افکار 4- امور اداری

از سال 487، و شاید پیش از آن، برای تعیین آرخونها، قرعه کشی به جای انتخاب مرسوم میشود. به هر حال، باید ظرفیهای یافت شود که مالداران را از خریدن این مقام مانع شود و فرومایگان را نیز بگذارد که از راه تملق و چاپلوسی بدان دست یابند. برای آنکه صدفه و اتفاق تنها عامل انتخاب نباشد، همه کسانی که قرعه به نامشان میخورد، قبل از شروع به کار، باید از طرف مجلس اعیان یا از طرف محاکم، مورد آزمایش دقیق و دشوار اخلاقی قرار گیرند. این آزمایش دوکیماسیا نام دارد. نامزدان این مقام باید، از جانب پدر و مادر، آنتی بوده و نقایص جسمی و اخلاقی نداشته باشند، نیاکان خود را محترم شمارند، وظایف نظامی و سیاسی خود را انجام داده، و مالیاتهای خود را به نحو کامل پرداخته باشند. در این حال، سراسر زندگی آنان در معرض انتقاد و اتهام هر يك از شار مندان قرار میگیرد؛ بدون شك، پیش بینی این آزمایشهای دقیق، داوطلبان نالایق و بی صلاحیت را هراسناك و از شرکت در قرعه کشی گریزان میسازد. هر گاه که پس از آزمایش، شخصی به این مقام رسد، سوگند یاد میکند که وظایف خود را چنانکه باید و شاید انجام دهد، و اگر ار مغانی پذیرفت یا رشوتی گرفت، يك مجسمه طلا به قامت يك انسان، به پیشگاه خدایان هدیه کند.

دخالت بسیاری که تصادف و اتفاق در تعیین آرخونهای نهگانه پیدا کرده است، نمودار تنزلی است که از عهد سولون در این مقام روی داده است. از آن پس، وظایف آرخونها به اجرای امور جاری اداری منحصر میشود. رئیس آرخونها، که فقط عنوان شاه دارد، جز ریاست امور دینی شهر کاری بر عهدهایش نیست.

آرخونها باید هر سال نه بار از مجلس رای اعتماد بگیرند. اعمال و احکام آنان، در مجلس اعیان و در محاکم قضایی قابل رسیدگی استیفاي است، و هر يك از شار مندان میتواند در مورد اعمال ناشایست آنان اقامه دعوی کند. در پایان دوره خدمت، ((هیئت حسابرسی)) که در برابر مجلس اعیان مسئول است، به کلیه اقدامات رسمی و حسابها و اسناد مربوط به آنان رسیدگی میکند. برای اعمال سو آرخونها مجازاتهای شدید، حتی اعدام، مقرر شده است. اگر آرخونی از این هفت خوان دموکراتیک جان به سلامت به در برد، پس از پایان دوره یکساله خدمت، به عضویت آریوپاغوس پذیرفته میشود. ولی این مقام نیز در قرن پنجم فقط عنوانی میان تهی است، زیرا که در این هنگام، دادگاه عالی آتن تقریباً همه اختیارات خود را از دست داده است.

دستگاه آرخونی، یکی از چندین کمیته‌های است که، تحت نظارت و بازرسی دقیق مجلس اعیان و مجلس عامه و محاکم قضایی، امور شهر را اداره میکند. ارسطو نام بیست و پنج کمیته را ذکر میکند و تعداد صاحب‌منصبان اداری شهر را هفتصد تن تخمین میزند. تقریباً همه این اعضا، سالانه، با قرعه انتخاب میشوند، و چون هیچ کس حق ندارد دو بار به عضویت یک کمیته در آید، لذا برای هر یک از شارمندان امکان آن هست که، لااقل یک سال در مدت عمر خود، جزو بزرگان و محترمین شهر به شمار آید. آتن به حکومت متخصصین اعتقادی ندارد.

مناصب لشکری بیش از مقامات کشوری اهمیت دارد. ((فرماندهان دهگانه)) با رای علنی مجلس انتخاب میشوند، نه به حکم قرعه؛ ولی مدت انتصاب آنان نیز فقط یک سال است و قبل از تصدی این مقام، باید همیشه مورد همان آزمایش دقیق قرار گیرند، و عزل ایشان نیز ممکن است. در این مورد ارجحیت با کسی است که لایقتر است، نه آن که محبوبیت بیشتر دارد؛ مجلس قرن چهارم، با چهل و پنج بار انتخاب فوکیون به فرماندهی سپاه، حسن تشخیص خود را نشان میدهد، با وجود آنکه وی نامحبوبترین مردان آتن است و تحقیر خود را نسبت به توده مردم هرگز پنهان نمیسازد. با توسعه روابط بین‌المللی، وظایف و اختیارات فرماندهان دهگانه افزایش مییابد، چنانکه، در اواخر قرن پنجم، نه تنها قوای زمینی و دریایی را اداره میکنند، بلکه ترتیب مذاکرات و عقد معاهدات با ممالک خارجی نیز بر عهده ایشان است و درآمد و هزینه شهر را زیر نظر خود دارند. بنابراین، فرمانده کل مقتدرترین مرد دولت است و چون میتواند چندین سال پی در پی انتخاب شود، لذا ادامه مقصود را برای دولت ممکن میسازد. در غیر این صورت، شاید قانون اساسی مانع استمرار سیاست دولت شود. پریکلس، در دورانی که عهده‌دار این مقام است، حکومت آتن را به مدت یک نسل به صورت سلطنت دموکراتیک در می‌آورد؛ چنانکه توسیدید در این باره میگوید: حکومت آتن، هر چند که اسما دموکراسی است، در حقیقت عبارت است از فرمانروایی بزرگترین شارمندان.

قوای نظامی از کسانی که حق رای دارند تشکیل میشود؛ شارمندان باید در جنگها شرکت جویند، و هر یک از آنان ممکن است تا سن شصت به این خدمت احضار شود، ولی زندگی آتی زندگی سربازی نیست.

تعلیمات نظامی مخصوص آغاز جوانی است، و پس از آن کمتر به این گونه تعلیمات میپردازند. جلوه فروشی و خودنمایی در لباس نظام مرسم نیست، و نظامیان در کار مردم غیرنظامی دخالت نمیکند. در وقت جنگ، ارتش عبارت است از پیاده نظام و سواره نظام. پیاده نظام سبک اسلحه غالباً از شارمندان تهی‌دستی که فلاخن و نیزه به دست میگیرند تشکیل میشود؛ پیاده نظام سنگین اسلحه، که افراد آن مستطیع‌ترند، خفتان و زره بر تن و سپر و زوبین بر دست دارند؛ سواره نظام نیز از دولتمندانی تشکیل میشود که با خود و زره و شمشیر و سنان مسلح میشوند. یونانیان در فنون نظامی از ملل آسیایی برترند؛ در میدان جنگ، مطیع محض هستند؛ و در شئون اجتماعی استقلال تمام دارند. شاید از ترکیب شگرف این دو خاصیت است که به پیروزی‌هایی نایل میشوند. ولی با اینهمه، قبل از اپامینونداس و فیلیپ، فنون تاکتیک و استراتژی، به نحو مشخص، در میانشان نیست. گرداگرد شهرها را دیوار میکشند و، همچون ما، دفاع را بیش از حمله مهم و مؤثر می‌شمارند، و اگر جز این میبود، شاید برای بشر تمدنی باقی نمانده بود تا به ثبت و ضبط تاریخ آن بپردازد.

سپاهیانی که مامور محاصره شهرها هستند، تیرهای عظیم را به زنجیرها آویخته، به دیوارها میکوبند. وسایل حصارکوبی، پیش از ارشمیدس، تا همین حد تکامل یافته است. اما، برای نگاهداری بحریه آتن، هر ساله چهار صد تن از دولتمندان انتخاب میشوند تا استخدام ملوانان را به عهده گیرند و، با

وسایلی که دولت تهیه کرده است، کشتیها را مجهز سازند، و نیز هزینه خریدن، به آب افکندن، و تعمیر کشتیها را بپردازند. بدین ترتیب، آتن در زمان صلح تقریباً شصت کشتی جنگی آماده دارد.

نگاهداری نیروی زمینی و دریایی، قسمت اعظم مخارج کشور را تشکیل میدهد. منابع درآمد دولت عبارت است از عوارض حمل و نقل، حقوق بندری، دو درصد حقوق گمرکی واردات و صادرات، دوازده درخما مالیات سرانه برای هر یک از اتباع خارجی، نیم درخما مالیات برای بردگان و آزاد شدگان، مالیات بر فواحش، مالیات بر فروش امته، مالیات بر جوازها، جرمانه‌ها، مصادره اموال و خراج از ایالات دیگر.

مالیات املاک مزرعیه، که در دوره پیسیستراتوس مخارج آتن را تامین میکرد، در عصر دموکراسی لغو میشود، زیرا با حرمت کشاورزی منافات دارد. جمع آوری اغلب مالیاتها به عهده باجگیرانی است که آن را برای دولت وصول میکنند و خود نیز از آن سهمی میبرند. دولت از معادنی که در اختیار دارد نیز درآمد سرشاری به دست میآورد. در وقت ضرورت، مالیات بر اموال مقرر میگردد، که نرخ آن بر حسب دارایی هر کس افزایش مییابد. بدین ترتیب، مثلاً در سال 428، برای محاصره موتیلنه دویست تالنت (معادل 1،200،000 دلار) وجه گردآوری شد. از دولتمندان نیز دعوت میشود که بعضی از خدمات عمومی، چون تامین مخارج سفیران، تجهیز کشتیهای جنگی، و پرداخت هزینه نمایشها و مسابقات موزیکی و ورزشی را به عهده گیرند. برخی از توانگران، این گونه خدمات را خود داوطلب میشوند، و برخی دیگر را افکار عمومی بدان مجبور میسازد. ثروتمندان با مشکلات دیگری نیز روبه‌رو هستند. اگر خدمتی به ثروتمندی محول شود، وی حق دارد که آن را بر ثروتمند دیگری تحمیل، یا دارایی خویش را با ثروت او مبادله کند، به شرط آنکه مدلل سازد که وی از خود او غنیتر است. جبهه دموکراتیک، که قدرتش توسعه روزافزون مییابد، برای به کار بستن، این روش، همواره علل و مناسباتی فراهم میسازد. سرمایه داران و بازرگانان و ارباب صنایع و ملکداران آتیک نیز، در مقابل، شیوه‌های اخفای اموال و ایجاد اشکال در کارها را بتدریج فرا میگیرند و خیال انقلاب در سر میپورند. در عصر پریکلس، علاوه بر این گونه خدمات رایگان و باج و خراجها، مجموع درآمد داخلی آتن سالانه به حدود چهار صد تالنت (معادل 2،400،000 دلار) میرسد، و مبلغ افزوده میگردد. این درآمد، بدون تنظیم بودجه یا تخمین قبلی یا تعیین نوع مخارج به مصرف میرسد.

در دورانی که پریکلس بر امور مالی نظارت دارد، بر اثر تدبیر و اقتصاد وی، و علی‌رغم مخارج بیسابقه‌ای که او خود موجب شده است، خزانه دولت روز به روز افزایش مییابد، تا آنکه در سال 440، درآمد اضافی آن به 9700 تالنت (معادل 58،200،000 دلار) میرسد. این مبلغ، در هر زمان و برای هر شهر، قابل توجه است و مخصوصاً در یونان عجیب به نظر میآید، زیرا که در آنجا فقط چند کشور اضافه درآمدی دارند، و در پلوپونز اصولاً اضافه درآمدی نیست. شهرهایی که اضافه بر مخارج خود درآمدی دارند معمولاً آن را در معبد شهر اندوخته میسازند؛ در آتن نیز، پس از سال 434، این ذخیره در پارتئون به امانت سپرده میگردد.

دولت مدعی است که نه تنها در خرج کردن این اندوخته مختار است، بلکه حق دارد که طلای مجسمه‌هایی را که به نام خدای خود برپا داشته است نیز به مصرف رساند. در مجسمه آتنه پارتنوس، که به دست فیدیاس ساخته شده، معادل چهل تالنت (240،000 دلار) طلا به نحوی به کار رفته است که باز برداشتن آن ممکن است؛ نیز، وجوهی که برای شرکت در نمایشها و جشنهای مذهبی به شارمندان پرداخت میشود، در این معبد نگاهداری میشود.

دموکراسی آتن محدودترین و کاملترین دموکراسی تاریخ است؛ از آن جهت که عده معدودی از مزایای آن برخوردارند، محدود است، و از آن جهت که کلیه شارمندان مستقیماً و متساویاً بر وضع قوانین نظارت و در اداره امور شرکت دارند، کامل است. نقایص دستگاه با مرور زمان آشکار میشود، و حتی در همان ایام، آریستوفان مردم را از آن باخبر میسازد. مجلس به هیچ وجه خود را مسئول نمیداند. یک روز بر اثر احساسات و تمایلات آنی، بدون توجه به سوابق امر، و بدون تجدیدنظر، به صدور رای مبادرت میورزد، و روز بعد با شدت تمام از کرده خویش اظهار ندامت میکند، و در این میان، نه خود را، بلکه کسانی را که موجب این گمراهی شدهاند به مجازات میرساند. حق قانونگذاری منحصر به کسانی است که در مجلس حق شرکت دارند. عوامفریبان تشویق، و مردان با کفایت تبعید میشوند. مقامات عالی به حکم قرعه و بر حسب نوبت واگذار میشود، و کارگزاران دیوانی سال به سال تغییر میکنند؛ از این روی، در اساس حکومت آشفتگی پدید میآید. عدم نظم و هماهنگی در میان احزاب و فرق، محل رهبری و اداره کشور است. اینها همه نقایص عظیمی است که آتن کفره آن را به اسپارت و فیلیپ و اسکندر و روم خواهد داد.

ولی، هر گونه حکمرانی ناقص و ملالانگیز و بالاخره فانی است. به هیچ دلیل نمیتوان معتقد شد که حکومت سلطنتی یا آریستوکراسی برای اداره آتن شایستهتر میباشد و دوام و بقای بیشتری بدان میبخشید.

که آتن را در تاریخ جهان به مقامی شامخ برساند. پیش از آن، و نیز پس از آن، هرگز هیچ حیات سیاسی که به طایفه شارمندان منحصر باشد، تا این حد نیرومند و خلاق نبوده است. این دموکراسی فاسد و بیکیفایت لااقل مکتب آموزندهای است: رای دهندگان مجلس سخنان هوشمندترین مردان آتن را میشنوند؛ قضات محاکم با استماع گواهیها و رسیدگی به مدارک و دلایل، ورزیدگی ذهنی کسب میکنند؛ صاحبان مناصب بر اثر مسئولیتهای اجرایی که بر عهده دارند و در نتیجه تجارب خود، پختگی و شم قضایی کاملتری به دست میآورند. از این روست که سیمونیدس میگوید: ((شهر، آموزگار مردم است))، و شاید به همین جهات است که آتنیان میتوانند مردانی چون اشیل و اورپیید و سقراط و افلاطون را در بین خود پرورش دهند و قدر و مقام آنان را بشناسند. تماشاگران درامها، در مجلس و در محاکم به وجود میآیند و همیشه برای درک نکات عالی مستعد و آمادهاند. این دموکراسی اشرافی بر اساس اقتصاد آزادی عمل قرار ندارد، و کار آن نیز فقط حفظ اموال مردم و تامین نظم و آرامش نیست، بلکه هزینه نمایشهای یونان را میپردازد، پارتئون را برپا میدارد، خود را مسئول سعادت و ترقی مردم میداند، و ((نه تنها زیستن، بلکه خوب زیستن)) را برای آنان ممکن میسازد. از این روست که تاریخ میتواند همه گناهان او را به وی ببخشد.

کار و ثروت در آتن

I زمین و خوراک

تولید و توزیع ثروت، اساس این دموکراسی و مبنای این فرهنگ است. اینکه برخی مردم میتوانند به کشورداری، حقیقتجویی، نغمهپردازی، مجسمه سازی، صورتگری، نویسندگی، آموزش و پرورش کودکان، و خداپرستی بپردازند، تنها از آن روست که برخی دیگر رنج میبرند تا خوراک پدید آورند، پارچه ببافند، خانه بسازند، معادن را بکاوند، ضروریات زندگی را فراهم دارند، کالاها را نقل و مبادله کنند، یا هزینه تولید و جریان آن را مهیا سازند. اساس، در همه جا همین است.

پایه‌های اجتماع بر دوش دهقان است، که فقیرترین و هنرورترین طبقه را تشکیل میدهد. دهقانان در آتیک لاقل از حقوق سیاسی برخوردارند. مالکیت زمین، خاص شارمندان است، و تقریباً دهقانان، مالک زمینی هستند که در آن کشت میکنند. زمینهای زراعتی، دیگر در تصرف قبایل نیست، و مالکیت فردی شدیداً برقرار است. در آتیک، مانند فرانسه و امریکای امروز، این طبقه وسیع، که از مالکین جز تشکیل شده، نیروی محافظه کار دموکراسی است و میکوشد که وضع موجود را حفظ کند، در صورتی که شهرنشینان بی زمین، همواره سودای تغییر و اصلاح در سر دارند. نزاع میان شهر و روستا (یعنی نزاع میان کسانی که گرانی محصولات کشاورزی و ارزانی مصنوعات را میخواهند و کسانی که ارزانی محصولات کشاورزی و گرانی مصنوعات را خواستارند) در آتیک کاملاً مشهود و بغایت شدید است. در نظر شارمندان آتن، کشاورزی کاری شریف، و اساس اقتصاد ملی، پایه شخصیت فردی، و مایه قدرت نظامی است؛ در صورتی که صنعت و تجارت، پست و حقیر به شمار میرود و به توده مردم اختصاص دارد. روستاییان آزاد، شهرنشینان را به چشم حقارت مینگرند و آنان را طفیلیانی ضعیف و بردگانی ناچیز میدانند.

خاک آتیک حاصلخیز نیست. یک ثلث از 630,000 ایکر مساحت آن غیر قابل زرع است و بقیه زمینها، به سبب قطع اشجار و کمی باران، نیرویی ندارد. سیلابهای زمستانی نیز سطح پر قوت خاک را بسرعت فرو می‌شوید. دهقانان آتیک، و نیز مشتی بردگان آنان، برای آنکه این شوخ طبعی خشک و نامطبوع خدایان را چاره و جبران کنند، به هر رنجی تن در میدهند؛ در وقت طغیان رودها، مازاد آب آنها را در انبارها ذخیره میکنند؛ برای هدایت سیلابها، مجراهایی میسازند؛ کود پرارزش مردابها را میگیرند؛ هزاران کاریز حفر میکنند تا از نهر رود، آب باریکی به کشتزارهای تشنه خود برسانند؛ برای اصلاح کیفیت و نوع نباتات خود، با صیر فراوان، نهالها و بوته‌های نوخاسته را از نقاط دیگر آورده، در زمینهای خود کشت میکنند؛ زمین را یک سال در میان آزاد میگذارند تا قوت خود را باز یابد. خاک را با نمکهای چون کربونات آهک، قلیایی میکنند، و با نیترات پوتاسیم و خاکستر و کود انسانی آن را بارور میسازند. گنداب شهر، که از طریق مجرای اصلی در انبار بزرگ بیرون [دیپولون](#) جمع شده، از آنجا به وسیله کانالهای آجری به دره رود کفیسوس میرود و باغها و درختستانهای پیرامون آتن را سیراب میسازد. خاکهای گوناگون را به هم میآمیزند تا خواص هر یک بر دیگری افزوده شود؛ بقولات گل کرده را در زمین شخم میکنند تا به خاک قوت دهد. شخم زدن و مسطح کردن

زمین، و بذرافشانی و کشت و کار، جملگی، در روزهای کوتاه پاییز انجام مییابند. در اواخر ماه مه (اوایل خرداد) خرمن به دست میآید، و تابستان خشک و بی باران، فصل تدارک و آسایش است. ولی، با اینهمه، در آتن هر ساله فقط در حدود 24 هزار تن غلات به دست میآید، که خوراک ربع جمعیت آن را بدشواری تامین میکند. اگر آتنیان عصر پریکلس خوراک خود را از خارج تهیه نکنند، از گرسنگی خواهند مرد. از همین روی کشورگشایی و ایجاد بحریه نیرومند برایشان واجب میشود.

روستاها میکوشند که کمبود غلات را با زیتون و انگور فراوان خود جبران کنند. دامنه تپهها را هموار کرده، آب میدهند؛ و خران را در تاکستانها به جویدن ترکههایی موثر غیب میکنند تا بدین نحو تاکستانها بارورتر شوند. در عصر پریکلس، درختان زیتون بسیاری از زمینهای آتن را پوشانیده است، لکن نخستین بار پیسیستراتوس و سولون این درخت را به آتیک آوردند. درخت زیتون پس از شانزده سال به بار مینشیند، و در چهل سالگی به حد کمال میرسد. اگر همت پیسیستراتوس نبود، هرگز خاک آتیک این درخت را بر خود نمیدید؛ در آینده نیز، ویران شدن باغهای زیتون در جنگ پلوپونزی یکی از علل اضمحلال آتن خواهد شد. زیتون برای مردم یونان دارای منافع بسیار است: اگر یک بار آن را بفشرد، روغن به کار سوختن میرود. زیتون سرشارترین محصول آتیک، و چنان پرارزش میشود که دولت صدور آن را به خود منحصر میسازد و، در ازای غلاتی که وارد میکند، شراب و زیتون میدهد.

صدور انجیر بکلی ممنوع است، زیرا که انجیر در یونان منبع اصلی قدرت و سلامت است. درخت انجیر، حتی در زمین خشک و لم یزرع رشد میکند، ریشه آن به اطراف پراکنده میشود، و همه رطوبت زمین را جذب میکند؛ برگهای اندکش سطحی ناچیز برای تبخیر عرضه میدارد، گذشته از اینها، کشاورز آتنی راز گشنگیری را از مردم مشرق زمین آموخته شاخههای انجیر وحشی نر را در میان شاخههای انجیر ماده باغها میآویزد و میگذارد تا زنبورها گرده نر را به تخمدان انجیرهای ماده برسانند، و از این راه میوههای فراوانتر و شیرینتر به بار آید.

این محصولات زمینی یعنی غلات، روغن زیتون، انجیر، انگور، و شراب خوراک اصلی مردم آتیک است. به دامداری، جهت تهیه غذا، چندان توجهی ندارند. اسب را برای مسابقه، گوسفند را برای پشم آن، بز را برای شیر، و خر و استر و گاو را برای حمل و نقل نگاهداری میکنند، ولی خوک را بیشتر برای گوشت تربیت میکنند. زنبور عسل نیز به آن مردم، که از شکر محرومند، عسل میدهد. گوشت، غذایی است تجملی، و فقیران جز در جشنها بدان دسترسی ندارند. ضیافتهای پهلوانی دوران هومر از میان رفته است.

ماهی غذایی است لذیذ، و در عین حال همگانی؛ مردمان فقیر، خشک و نمکسود آن را میخرند، و دولتمدان از گوشت تازه سگ ماهی و مار ماهی تمتع میبرند. غلات را به صورت آش، گردههای پهن، و کلوچه درآورده، غالباً با عسل میآمیزند. نان و کلوچه را بندرت در خانهها میپزند، و غالباً زنان دوره گرد و دکانهای کوچک فروشنده آنند. تخم مرغ و سبزی مخصوصاً لوبیا، نخود، کلم، عدس، کاهو، پیاز، و سیر جزئی از غذای این مردم است. میوه در آنجا کم است، و از پرتقال و لیمو خبری ندارند. گردو و فندق و بادام خوراک عموم مردم است. ادویه فراوان به کار میبرند. نمک را در حوضچههایی از آب دریا به دست میآورند و در بازارهای داخلی آن را با برده معاوضه میکنند. بردگان ارزان را ((نمکپاش)) میخوانند، و در مورد بردگان خوب گویند: ((به نمکش میارزد.)) تقریباً هر طعامی را با روغن زیتون میپزند، و این روغن در آن دوران بخوبی جای نفت دوران ما را میگیرد. نگاهداری کره در نواحی مدیترانهای دشوار است، به جای آن روغن زیتون به کار میرود. عسل و حلوا و پنیر به عنوان ((دسر)) صرف میشود. کلوچهایی که پنیر در میان آن باشد چنان هوسانگیز است که چندین رساله باستانی به شرح رموز آن پرداخته است. آب، مشروب همگانی

است، ولي همه كس شراب میآشامد، زیرا تا كنون، در هیچ تمدني، زندگي بدون مخدر يا محرك قابل تحمل نبوده است. یخ و برف را در زمین ذخیره میکنند تا، در فصل گرما، شراب را با آن سرد سازند.

با فقاق (آبجو) آشنا هستند، اما در عصر پریکلس آن را حقیر می‌شمردند. بر روی هم، یونانیان در خوراك اعتدال را رعایت میکنند و در روز دوبار بیشتر غذا نمیخورند. بقراط میگوید: ((ولي کسانی هستند که اگر عادت کنند، میتوانند بآسانی سه بار غذای کامل بخورند.))

II - صنعت

مواد معدني و سوختني نیز، چون خوراکیها، از زمین به دست میآیند. خانه‌ها را با چراغهاي زیبا و مشعلهاي که روغن زیتون یا راتیانج (نوعي صمغ) در آنهاست، یا با شمع، روشن میسازند؛ گرما از چوب یا زغال که در منقل افروخته باشد به دست میآید. قطع اشجار برای سوخت و بنایی، جنگلها و تپه‌هاي نزدیک شهرها را عریان ساخته است؛ در قرن پنجم، برای بنایی و کشتي سازي، چوب وارد میکنند. از زغال سنگ خبري نیست.

یونانیان برای تهیه سوخت به استخراج معادن نمیپردازند، بلکه مقصودشان آن است که مواد معدني به دست آورند. خاک آتیک از لحاظ سنگ رخام، آهن، روی، نقره، و سرب بسیار غني است. معادن لائوریون، که در انتهای جنوبی این شبه جزیره قرار دارد، به قول اشیل، برای آتن ((چشمه روان نقره)) است. این معادن مایه قوام و اعتبار دولتند، زیرا که حق استخراج معادن مخصوص اوست و هر ساله آنها را به اشخاصی اجاره داده، مبلغی معادل 6000 دلار و نیز بیست و چهار درصد فرآورده را در عوض میسازد. در سال 483، یکی از معدنکاران اولین رگه پرفایده را در لائوریون کشف میکند، و جویندگان نقره به سوی این ناحیه روی میآورند. جز شاربندان، کسی حق اجاره کردن این معادن را ندارد، و کار استخراج نیز تنها به دست بردگان انجام میگردد. [نیکیاس](#) پرهیزگار، که اندیشه خرافاتی و بی‌ایمانی آتن خواهد شد، یک هزار غلام را به معدنکاوان کرایه میدهد، و در ازای هر غلام یک اوبولوس (معادل 170 دلار) در روز کسب میکند. بسیاری از مردم آتن از این راه، یا از طریق وام دادن به معدنکاوان، دولتمند میشوند. تعداد بردگانی که در معادن کار میکنند به بیست هزار میرسد، و مباشران و مهندسان نیز در این شمارند. این کارگران بنوبت کار میکنند، و هر نوبت ده ساعت است؛ از این رو، کار، روز و شب، بدون انقطاع ادامه دارد. اگر غلامی به خواب رود، تازیانه مباشر بیدارش میکند؛ اگر بکوشد که بگریزد، با زنجیر آهنین به محل کار خود بسته میشود؛ و اگر بگریزد و باز گرفتار شود، با آهن گداخته بر پیشانی او داغ مینهند. تونلها حدود صد و شصت سانتیمتر پهنا دارند. غلامان بر سینه و زانو و پشت خویش در تونلها میخزند و با کلنگ یا تیشه و قلم کار میکنند. کانه، پس از کنده شدن، در کیسه یا زنبیل، دست به دست بیرون برده میشود، زیرا تونلها گنجایش آن را ندارند که دو نفر در آنها بآسانی از کنار هم بگذرند. منافع این کار سرشار است: در سال 483، بهره دولت به یکصد تالانت (600،000 دلار) میرسد، و این غنیمت برای آتن بحریهای تشکیل میدهد که در جنگ سالامیس موجب نجات یونان میشود. ولی این وضع، حتی برای کسانی جز غلامان نیز، بدیهایی در بر دارد که از خوبیهایش کمتر نیست. خزانه آتن بر این معادن تکیه میکند، و هنگامی که در جنگ میشود. در قرن چهارم، تهی شدن این معادن با عوامل دیگر توأم شده، موجبات اضمحلال آن را فراهم میدارد، زیرا در خاک آتیک جز نقره، فلز قیمتی دیگری وجود ندارد.

فلزگري با استخراج معدن همراه است. کانه را، در هاوئهای بزرگ، به دست غلامان میکوبند، سپس آن را در آسیاب، میان دو سنگ سخت گردانده، ساییده و از غربال میگذرانند. سنگ معدني که بدین

ترتیب خرد شده و از غربال گذشته است، برای شستن آماده میشود. سپس جریان شدید آب را، از منبعی که در محلی مرتفع واقع شده است، بر تخته سنگهای شیبی که لایه نازکی از ساروج بر آنها کشیده شده فرود میآورند؛ جریان آب در زوایای تند تخته سنگها میگردد و، از کیسه هایی که در آنجا تعبیه شده، خرده های فلز را به درون خود میکشد. فلزی را که از این راه به دست آمده است، در کوره های قالگری ریخته، به وسیله دم، حرارت میدهند. در ته این کوره ها، سوراخهایی است که فلز مذاب از آن بیرون میریزد. برای جدا کردن نقره از سرب، گدازه را در بوتتهایی که خلل و فرج بسیار دارد حرارت میدهند، سپس آن را در معرض هوا قرار میدهند. با این عمل، سرب به مردار سنگ (اکسید سرب) تبدیل، و نقره آزاد میشود. مراحل قالگری و تصفیه به بهترین وجه صورت میگیرد، زیرا نقره سکه های آتن 98% خالص است. لائوریون کفاره ثروتی را که پدید آورده است، خود ادا میکند، چنانکه مکافات صنایع فلزی را نیز همواره استخراج معدن پس میدهد. آدمیان و گیاهان از بود کوره ها پثر مرده میشوند و میمیرند، نواحی مجاور کارخانه ها به مخروطه های متروک و غبار آلود تبدیل میشود.

صنایع دیگر، رنج و زحمت فراوان در بر ندارند. هم اکنون در آتیک، از این گونه صنایع بسیار است، و هر چند که مقدارشان اندک است، جنبه های بغایت اختصاصی دارند. سنگ رخام و سنگهای دیگر را استخراج میکنند؛ هزاران گونه ظرف گلی میسازند؛ در دباغخانه ها چون دباغخانه هایی که به کلئون، رقیب پریکلس، و انونوس، مدعی سقراط، تعلق دارد پوست فراوان دباغی میکنند؛ در میان این مردم گاری ساز، کشتی ساز، سراج، و کفشدوز بسیار است. سراجانی که فقط افسار میسازند، و کفشدوزانی که جز کفشهای مردانه یا زنانه نمیدوزند فراوانند. نجاری، قالب ریزی، سنگتراشی، فلزکاری، نقاشی، و روکش سازی از حرفه های مربوط به بنایی است. پیشه وران مختلف، چون آهنگر، شمشیر ساز، سپر ساز، چراغ ساز، چنگ ساز، آسیابان، نانوا، سوسیس ساز، و ماهی فروش، که جملگی برای یک حیات اقتصادی فعال و متنوع، ولی غیر ماشینی و گوناگون، لازمند، در این سرزمین وجود دارد. پارچه های معمولی اهل خانه را خود میافند، یا اصلاح میکنند؛ بعضی زنان به پاک کردن پشم مشغولند، و بعضی با چرخ ریسندگی کار میکنند؛ برخی در کنار کارگاه ریسندگی نشسته، و برخی دیگر بر روی چارچوب قلابدوزی خم شده اند. پارچه های ویژه تر را یا در کارگاه های شهر میافند، یا از خارج وارد میکنند. پارچه های پنبه ای اصل از مصر و آمورگوس و تارنتوم، پارچه های پشمی رنگین از سیراکوز، پتو از کورنت، قالی از خاور نزدیک و کارتاز، و رواندازهای رنگارنگ از قبرس. در اواخر قرن چهارم، زنان کوس باز کردن پنبه ابریشم و تافتن آن را فرا میگیرند. در بعضی خانه ها، زنان چنان در بافندگی چیره دست میشوند که بیش از نیاز خانواده خود پارچه تهیه میکنند، و مازاد احتیاج خود را در ابتدا مستقیماً به مصرف کنندگان، و بعداً به دلالان میفروشند. زنان، برای این کار، گاه کسانی را از آزادان یا غلامان به کمک خود میگیرند؛ بدین ترتیب، صنایع خانگی تکامل یافته، به سویی تشکیلات صنعتی، گامی پیش میگذارد.

آلکیبیادس صاحب کارگاهی است. ماشین در کار نیست، لکن غلامان فراوان به دست می آیند؛ چون نیروی عضله ارزان و فراوان است، علتی برای ایجاد و توسعه سازمانهای ماشینی در میان نیست. از این رو، کارگاه های آتن به دکان شبیه ترند تا به کارخانه. بر رگترین کارگاه آتن، کارگاه سپر سازی کفالوس است، که یکصد و بیست کارگر در آن است. کارگاه کفشدوزی تیمارخوس ده تن، کارگاه مبل سازی دموستن بیست تن، و کارگاه اسلحه سازی اوسی تن کارگر دارد. این کارگاه ها، نخست فقط بر حسب سفارش مشتریان، سپس برای فروش در بازار، و مآلاً جهت صدور، کالاهایی تهیه میکنند. فراوان شدن سکه های رایج و از میان رفتن معاملات جنسی نیز کار آنان را آسانتر میسازد. اتحادیه

صنفي در میان نیست؛ هر کارگاه، خود واحد مستقلی است که به يك يا دو کس تعلق دارد، و صاحب آن نیز غالباً در کنار غلامان خود به کار مشغول است. کارگاه‌ها امتیاز رسمي و علامت تجارتي ثبت شده ندارند. حرفه‌ها از پدران به پسران یا از استادان به شاگردان میرسد. بنابر قوانین آتن، پدری که به فرزند خویش حرفه‌ای نیاموخته باشد، در دوران پیری حق آن ندارد که از وی مساعدتی طلب کند. ساعات کار طولانی است؛ شتاب و جدیتی در آن نیست. صاحب کارگاه و غلامان از سپیده دمان تا شامگاهان کار میکنند، ولی در ایام تابستان چند ساعتی را در میان روز به استراحت می‌پردازند. کارگران به مرخصی نمی‌روند، لکن در طی سال تقریباً شصت روز جشنهایی دارند که در طی آنها از کار فارغند.

III- تجارت و امور مالی

هر گاه فردی، یا خانواده‌ای یا شهری، اضافه بر احتیاجات خود کالاهایی تولید، و به مبادله آن قصد کند، تجارت آغاز میشود. اولین مشکلی که پیش می‌آید آن است که، به علت بدی راه‌ها، مخارج حمل و نقل سنگین است، و دزدان در دریاها به کمین نشستند. بهترین طریق تجارتي، ((راه مقدس)) یا راهی است که از آتن به الیوسیس میرود، ولی آن نیز همیشه از خاک و گل پوشیده شده و بسیاری از قسمتهای آن چنان باریک و تنگ است که ارا به و گاری از میان آن نمی‌گذرد. پلها، گذرگاه‌های خطرناکی هستند که از دیوارهای خاکی تشکیل شده، و احتمال آنکه سیلاب محوشان کرده باشد بسیار است. حیوانی که معمولاً برای حمل و نقل به کار میرود، گاو نر است، ولی رفتار این حیوان کندتر از آن است که تاجری را که بدین مقصود به وی اتکا کرده است، به دولت رساند. ارا به‌ها سست و همیشه شکننده‌اند، یا در گل فرو می‌روند. طریقه بهتر آن است که کالای تجارتي را بر پشت قاطر ببندند، زیرا این حیوان، هم اندکی از ارا به سریعتر است، و هم از جاده‌های باریک باسانی می‌گذرد. حتی برای سازمانهای حکومتی نیز سرویسهای پستی در کار نیست. نامه‌ها را به وسیله قاصد از شهری به شهر دیگر می‌فرستند، و در مکاتبه‌های خصوصی، باید منتظر فرصت بمانند. برای رساندن اخبار مهم، علاماتی را با آتش از تپه‌ای به تپه دیگر می‌فرستند، یا به وسیله کبوتر، نامه ارسال میدارند. این گونه جاها مسکن دزدان و اشرار و خانه جانوران موزی است. چنانکه، در یکی از نمایشنامه‌های آریستوفان، حتی دیونوسوس که از خدایان است، از هر اکلس سراغ مهمانسرایي را می‌گیرد ((که در آن ساس کم باشد)).

حمل کالاها از طریق دریا، مخصوصاً اگر بر حسب معمول به ماه‌های آرام تابستان موكول شود، ارزانتر خواهد بود. میزان عوارضي که از مسافران می‌گیرند، ناچیز است. يك خانواده با پرداخت دو دراخما (دو دلار) میتواند از پیرائیوس به مصر یا به دریای سیاه سفر کند، ولی کشتیها به مسافربری رغبتی ندارند، زیرا یا برای حمل کالاهاي تجارتي، یا برای جنگ و لشکرکشی ساخته شده‌اند و همیشه بر حسب ضرورت به یکی از این دو کار می‌روند. قدرت محرکه این کشتیها بادی است که در بادبانه‌ها می‌افند، لکن هر گاه که باد نباشد، یا مخالف بوزد، غلامان کشتی را با پارو می‌رانند. کوچکترین کشتیهای تجارتي آنهایی هستند که با سی پارو رانده میشوند، و پاروزنان همه در يك سطح مینشینند. کشتیهای دیگری نیز هستند که پنجاه پاروزن دارند. اندکی پس از سال 700 قم، مردم کورنت اولین کشتی بزرگی را که سه ردیف پاروزن و دویست تن کارگر داشت، به آب انداختند. در آغاز قرن پنجم، وزن این کشتیها، که دماغهای بلند و زیبا نیز یافته بودند، به دویست و پنجاه و شش تن میرسد؛ 252 تن غله حمل میکنند، و سرعت آنها، که حدود سیزده کیلومتر در ساعت است، موجب اعجاب مردم مدیترانه میشود.

دومین مشکل تجارت، یافتن وسیله موثقی است که برای معامله قابل اعتماد باشد. هر شهری اوزان و مقیاساتی خاص خود دارد، و در هر يك از صد مرز کشور، هر کس باید همه مقیاسات و ارزشها را شکاکانه تبدیل کند، زیرا همه دولتهای یونانی، جز آتن، با کاستن مقدار طلا یا نقره پولهای خود، تقلب میکنند.

یکی از یونانیان، که نمیدانیم کیست، چنین میگوید: ((در اغلب شهرها، تاجران مجبورند که در وقت بازگشت نیز کشتی خود را از کالای تجارتی پر کنند، زیرا نمیتوانند در ازای اجناس خود پولی بگیرند که در جای دیگر به کار آید.)) پول برخی از شهرها ترکیبی است از طلا و نقره، و اینان در کاستن مقدار طلای این ترکیب با یکدیگر رقابت میکنند. دولت آتن، از عهد سولون به بعد، با ضرب مسکوکاتی معتبر، که تصویر جغد آتنه بر آن نقش شده است، تجارت آتن را شدیداً تقویت میکند. از این رو، ((جغد به آتن بردن))، با ((زیره به کرمان بردن)) معادل شده است. چون آتن، در طی همه تحولات خود، از کاستن مقدار نقره در اخمه خودداری میکند، مردم ناحیه مدیترانه این ((جغدها)) را با رضایت کامل قبول میکنند؛ و همین میگردد. در این مرحله، طلا هنوز از اشیای تجارتی است؛ بر حسب وزنی که دارد، فروخته میشود؛ و وسیله مبادله و واسطه تجارت نیست. آتن در موارد استثنایی و بسیار ضروری سکه طلا ضرب میکند، و آن نیز ترکیبی است از چهارده قسمت طلا و یک قسمت نقره. کوچکترین سکه آتنی از مس ساخته شده، و هر هشت عدد آن برابر است با یک اوبولوس. اوبولوس نیز سکهایی است که از آهن یا برنز ضرب شده، و چون به میخ یا میله (اوبلیسکوس) شبیه است، به این نام خوانده میشود. شش اوبولوس برابر است با یک در اخما، دو در اخما مساوی است با یک ستاتر طلا، یکصد در اخما معادل است با یک مینا، و شصت مینا برابر است با یک تالنت. قدرت خرید یک در اخما، در نیمه اول قرن پنجم، معادل است با 36 کیلو غله، چنانکه در امریکای قرن بیستم نیز یک دلار همین ارزش را دارد. در آتن، پول کاغذی، قرضه دولتی، شرکت سهامی، بورس، سهام، و صرافیه وجود ندارد.

بانکداری معمول است؛ بانکها برای تثبیت وضع خود تلاش میکنند، زیرا کسانی که احتیاج به وام ندارند، رباخواری را جرم میشمارند و فیلسوفان نیز با آنان هموازند. مردم عادی آتن، در قرن پنجم، مال اندوزند، و اگر پولی ذخیره کنند، بیشتر آن را نزد خود پنهان میسازند و به بانکها نمیسپارند. برخی مردم پول خود را در ازای گروگان از قرار ربح 16 تا 18 درصد، به قرض میدهند. برخی دیگر به دوستان خویش بدون ربح وام میدهند؛ و کسانی نیز هستند که نقدینه خویش را در خزانههای معابد به ودیعه میگذارند.

معابد، به جای بانک، به افراد و به دولت، در مقابل ربحی عادلانه وام میدهند. معبد آپولون در دلفی، تا حدی، بانک بین المللی سراسر یونان است. دولتها از افراد قرضه نمیگیرند، بلکه در مواردی خاص، دولتی به دولت دیگر وام میدهد. در این میان، یعنی در قرن پنجم، رفته رفته صرافان، در پشت میزهای خویش، بنا میگذارند که پولهایی را از اشخاص به ودیعه گرفته، بر حسب مورد، با ربح 12 الی 30 درصد، به تاجران قرض دهند. بدین ترتیب، صرافان آتن بانکدار میشوند، گرچه نامشان تا پایان تاریخ یونان قدیم به همان شکل اول، یعنی ((صاحب میز)) باقی میماند. صرافان آتنی این روش را از خاور نزدیک آموختهاند، ولی آن را به صورتی کاملتر و بهتر در آورده، سرانجام به رومیان میسپارند؛ رومیان نیز به نوبه خود آن را برای اروپای جدید باز میگذارند. اندکی پس از جنگ ایران، تمیستوکلس مبلغ هفتاد تالنت (420،000 دلار) نزد یکی از بانکداران کورنت به نام فیلوستفانوس به ودیعه میگذارد؛ این عمل درست همان است که ماجراجویان کشوری بیگانه، برای خود سرمایههای فراهم میسازند. این اولین اشارهای است که به بانکداری ((غیر معبدی)) میشود. در اواخر این قرن، آنتیستنس و آرخستراتوس تشکیلاتی را بنا میگذارند که در دوره [پانزیم](#) مشهورترین بانک خصوصی

آتن خواهد شد. در این گونه ((میزداریها)) (صرافیها) پول سریعتر و آزادانهتر گردش میکند، بیش از پیش به کار میافتد، و امکانات و تسهیلاتی پدید میآورد که با خلاقیت تمام موجب پیشرفت و توسعه تجارت آتن میشود.

روح اقتصاد آتن تجارت است، نه صنعت یا امور مالی. گرچه هنوز بسیاری از تولیدکنندگان، محصول خود را مستقیماً به مصرف کنندگان میفروشتند، اکثریت روزافزون آنان احتیاج به وساطت بازاری دارند که کالاها را خریده، تا زمانی که مصرف کننده آماده خرید آن شود، در انبارها نگاهداری کنند. بدین ترتیب، طبقاتی از خرده فروشان دوره گرد پدید میآید که کالای خود را در خیابانها، در دنبال لشکرها، در جشنها و جمعه بازارها، یا در دکه‌های میدان و نقاط دیگر شهر، برای فروش عرضه میدارند. مردمان آزاد، اتباع خارجی، و غلامان به دکانها آمده، پس از چانه زدن، جنسی را خریده به خانه میبرند. یکی از شدیدترین قیودی که زنان ((آزاد)) آتن را ناتوان ساخته، آن است که، بنابر عرف و عادت، از خرید کردن محروم شده‌اند.

تجارت خارجی حتی از تجارت داخلی سریعتر پیشرفت میکند، زیرا که دولتهای یونان به فواید و مزایای تقسیم بین المللی کار پی برده‌اند، و هر یک از آنان میکوشد تا در تهیه و تولید کالایی خاص تخصص یابد. مثلاً، سیرساز دیگر شهر به شهر در پی مشتری نمیگردد، بلکه در کارگاه خود سپرها را ساخته، به بازارهای عصر طلایی میفرستد. در طی یک قرن، آتن از اقتصاد خانگی (که در آن هر خانواده همه احتیاجات خویش را تقریباً خود برطرف میسازد)، به اقتصاد شهری (که در آن هر شهر آنچه را لازم دارد تقریباً خود تهیه میکند)، و از اقتصاد شهری به اقتصاد بین المللی (که در آن هر کشور متکی به واردات است، و باید قیمت واردات را با صادرات خود بپردازد) راه میجوید. بحریه آتن، تا مدت دو نسل، سراسر دریای اژه را از وجود دزدان پاک نگاه میدارد. از سال 480 تا 430 ق.م، تجارت چنان رونقی میگیرد که از آن پس، تا زمانی که پومپئوس در 67 ق.م دریاها را امنیت میبخشد، دیگر بدان مقام نمیرسد. لنگرگاه‌ها، انبارها، بازارها، و سواحل پیرائوس همه گونه تسهیلات را برای تجاوزات فراهم میسازند. بزودی، این بندرگاه پرآمد و شد مرکز خرید و صدور و ورود و توزیع کالا بین شرق و غرب میگردد. ایسوکراتس میگوید: بآسانی میتوان خرید.)) توسیدید نیز میگوید: ((عظمت شهر ما چنان است که فراورده‌های جهان را به سواحل این سرزمین میکشد، و در نظر مردم آتن، میوه‌های ممالک دیگر به همان اندازه طرّفه است که میوه‌های کشور خودشان.)) تاجران از پیرائوس، شراب، روغن، پشم، مواد معدنی، سنگ رخام، ظروف سفالین، اسلحه، امتعه تجملی، کتاب، و آثار هنری، که همه آنها در مزارع و کارگاه‌های آتیک تولید شده، به خارج میبرند و در مقابل از بوزانتیون (بیزانس)، سوریه، مصر، ایتالیا، و سیسیل، غلات؛ از سیسیل و فنیقیه، میوه و پنیر؛ از فنیقیه و ایتالیا، گوشت؛ از دریای سیاه، ماهی؛ از پافلاگونیا، گریو و بادام و فندق؛ از قبرس، مس؛ از انگلستان، قلع؛ از سواحل پونتوس، آهن؛ از تاسوس و تراکیا، طلا؛ از تراکیا و قبرس، چوب؛ از خاور نزدیک، پارچه‌های گلدوزی؛ از فنیقیه، پشم و کتان و انواع رنگها؛ از کورنه، ادویه؛ از خالکیس، شمشیر؛ از مصر، شیشه؛ از کورنت، کاشی؛ از خیوس و میلئوس، تختخواب؛ از اتروریا، چکمه و اشیای برنزی؛ از اتیوپی (حبشه)، عاج؛ از عربستان، انواع روغنها و عطرها؛ و از لیبیا و سوریه و سکوتیا، برده به این سرزمین وارد میکنند. مستعمرات آتن تنها بازار آن نیستند، بلکه نمایندگانی هستند که کالاهای یونان را به داخل کشور ارسال میدارند. در قرن پنجم، شهرهای یونیا رو به اضمحلال مینهند، زیرا راه تجارتنی که زمانی از آن نقاط میگذشت، در دوران جنگ ایران و بعد از آن، از پروپونتیس و کاریا عبور میکند؛ و آنچه، از محصولات و جمعیت، بر احتیاجات و گنجایش سرزمین اصلی یونان زاید باشد، از طریق ایتالیا و سیسیل، به خارج فرستاده میشود. مالیاتی که در سال 413، به میزان پنج درصد، بر صادرات و واردات شهرهای امپراطوری آتن تعلق میگیرد، کلاً بر 1200 تالنت بالغ

میگردد؛ بدین حساب، مجموع داد و ستدی که در آن سال فقط در شهرهای امپراطوری آتن صورت گرفته، معادل با یکصد و چهل و چهار میلیون دلار است. از اینجا بخوبی میتوان میزان داد و ستد ناحیه اثره را قیاس کرد.

خطری که این نیکبختی را تهدید میکند در آن است که آتن روز به روز به غلاتی که وارد میکند بیشتر متکی میگردد. اصراری که در حفظ تنگه داردانل و دریای سیاه دارد، و استعمارطلبی مداوم وی در سواحل و جزایری که بر سر راه تنگه‌ها قرار دارند، و نیز لشکرکشیهای نکبتبارش به مصر در 459، و سیسیل در 415، همه بدین سبب است. بر اثر همین اتکا و احتیاج است که آتن ((اتحادیه دلوسی)) را به امپراطوری تبدیل میکند، و هنگامی که، در سال 405، اسپارتیان ناوگان آتن را در تنگه داردانل نابود میکنند، آتنیان به گرسنگی میافتند و ناگزیر تسلیم میشوند. ولی با اینهمه، تجارت آتن سبب توانگر شدنش میشود و با درآمدهای حاصله از مستعمرات امپراطوری، موجبات توسعه فرهنگی وی را فراهم میسازد. بازرگانانی که به همراهی کالاهای خود، نقاط مختلف مدیترانه را سیاحت کرده‌اند، با عقایدی دگرگون شده، و افکاری می‌آوردند، قیود قدیم را در هم می‌شکنند، کاهلی دیرین را رها میکنند، و محافظه کاری خانوادگی را، که از مختصات اشرافیت روستایی است، به روح ترقیخواهی و فردگرایی تمدن تجاری مبدل میسازند. شرق و غرب در آتن با هم تلاقی، و در آداب و رسوم یکدیگر تاثیر میکنند. اساطیر باستانی تسلط خویش را بر افکار از دست میدهند، آسایش مردم فزونی مییابد، بحث و تحقیق ادامه مییابد، علم و فلسفه رشد میکند، و آتن زنده‌ترین و فعالترین شهر زمان خویش میشود.

IV - آزادمردان و بردگان

اینهمه کار را که میکند در روستاها شارمندان با زنان و فرزندانشان، و مزدوران آزاد کارها را انجام میدهند. در آتن، اجرای برخی کارها بر عهده شارمندان، برخی بر عهده آزاد شدگان است. ولی این بار سنگین را بیشتر مهاجران و اتباع خارجی، و بیش از همه غلامان بر پشت میکشند. دکانداران، پیشه‌وران، تاجران، و بانکداران، تقریباً همگی، از کسانی هستند که حق رای ندارند. شهرنشینان کارهای دستی را حقیر می‌شمرند و، تا آنجا که بتوانند، گرد آن نمیگردند. کار کردن برای کسب معاش حقارت‌آور است؛ حق تعلیم موسیقی و معماری و نقاشی، یا عمل بدانها، هر گاه حرفه کسی شود، در نظر مردم آتن ((کاری است پست و حقیر)) گزینش می‌شود، که به صراحت بیان معروف است و همچون یکی از سواران سلحشور سخن میگوید، چنین آورده است:

صنایع پست، معروف به صنایع دستی، در نظر اجتماعات متمدن، شهرت ابدی دارند. ... و حق هم جز این نیست، زیرا همه کسانی که بدین گونه کارها پرداخته‌اند باید همیشه در يك جا و به يك حال بنشینند، یا با تاریکی خو کنند، یا تمام روزها را در مقابل کوره آتش خم شوند و بدین ترتیب خواه کارگر و خواه ناظر، همگی سلامت جسمی خود را از دست میدهند، و ضعف جسمانی با ضعف روحی و فکری همراه است. مدت زمانی که کارگران بر سر این گونه صنایع پست صرف میکنند چندان دراز است که آنان را از ادای وظایف خود نسبت به دستان و دولت باز میدارد.

به تجارت نیز با همین چشم مینگرند. در نظر یونانیان اشرافی یا فیلسوف منش، تجارت عبارت است از مال اندوختن با دسترنج دیگران. به عقیده آنان، قصد تجارت تولید کالا نیست، بلکه آن است که اجناسی را ارزان خریده، گران بفروشند. هیچ يك از شارمندان محترم بدین کار نخواهد پرداخت، گرچه تا زمانی که بر خوردار میگردد، و شاید پنهانی سرمایه‌های تیز در کار بگذارد. یونانیان گویند که

مرد آزاد باید از وظایف مالی و اقتصادی آزاد باشد و، حتی اگر خودش نیز قدرت حفظ و اداره اموال خویش را داشته باشد، باید غلامی یا کس دیگری را بدان کار بگمارد. بر اثر این گونه فراغت و آزادی، فقط شمارمندان میتوانند در جنگها و کارهای دولتی شرکت کنند و به ادب و فلسفه بپردازند. به عقیده یونانیان، بدون وجود يك طبقه مرفه و آسوده خاطر، پیدایش ذوقیات و تشویق هنرها و پیشرفت تمدن امکانپذیر نیست. کسی که شتابزده باشد، چنانکه باید و شاید متمدن نمیتواند بود.

اغلب کارهایی که در تاریخ از وظایف طبقه متوسط به شمار میرود، در آتن به دست اتباع بیگانه انجام مییابد. اینان مردمانی آزادند که در کشورهای دیگر به دنیا آمدهاند و، هر چند که در آتن اقامت دارند، از حقوق شمارمندی بیبهرهاند. این مردم اغلب پیشهوران، تاجران، مقاطعه کاران، صنعتگران، مباشران، و هنرمندانی هستند که در طی سیر و سیاحتیهای خود، و پس از سرگردانیهای بسیار، عاقبت در آتن آزادی اقتصادی، موقعیت کار، و انگیزه فعالیت یافتهاند، و آن را برای خود ضروریت و حیاتیتر از حق رای میبینند. غیر از استخراج معدن، مهمترین فعالیتهای صنعتی به اتباع خارجی تعلق دارد. تهیه ظروف سفالی منحصر به آنان است؛ هر جا که دلالتان بتوانند خود را میان تولید کننده و مصرف کننده وارد کنند، همیشه يك طرف معامله از این بیگانگان خواهد بود. قوانین کشور، از يك سو آنان را در مضیقه قرار میدهد، و از سوی دیگر حمایتشان میکند. مانند شمارمندان باید مالیات بپردازند، برخی از خدمات اجتماعی را به عهده بگیرند، به خدمت سربازی در آیند، و مالیات سرانه بپردازند. قانون آتن اتباع خارجی را از مالکیت زمین و زناشویی با شمارمندان مانع میشود، و از ورود به تشکیلات مذهبی و مراجعه مستقیم به محاکم بازشان میدارد؛ ولی، در عوض، هنر و صنعتشان را قدر میشناسد؛ آنان را با خرسندی در حیات اقتصادی کشور دخالت میدهد؛ از قراردادهاشان پشتیبانی میکند؛ از آزادی مذهب برخوردارشان میسازد؛ و داراییشان را، در برابر شورشهای شدید، حفظ و حراست مینماید. برخی از آنان، همچون فرومایگان، به ثروت و مکنّت خود فخر میکنند، ولی برخی دیگر، خاموش و بدون تظاهر، به کارهای علمی، ادبی، هنری، طبی، و حقوقی پرداخته، مدارس برای تعلیم فلسفه و بلاغت بنیاد میگذارند. این گروه، در قرن چهارم، کمّی نویسانی پدید میآورند، و خود نیز موضوع کمّیها قرار میگیرند؛ در قرن سوم خاصیت جهانی اجتماع هلنی را پدید میآورند؛ سخت سودای شمارمندی دارند، ولی آتن را با محبتی غرورآمیز دوست میدارند؛ و برای دفاع از آن در برابر دشمنانش، سهمی را که بر عهده دارند به نحوی درناک میپردازند. قسمت عمده ناوگان آتن به خرج این مردم نگاهداری میشود؛ امپراطوری آتن، و تفوق آن نیز از برکت وجود آنان برقرار است.

آزاد شدگان یعنی کسانی که زمانی برده بوده و سپس آزاد شدهاند در محرومیت از حقوق سیاسی، و در موقعیت اقتصادی، با اتباع خارجی شریکند. زیرا، گرچه آزاد ساختن يك برده، چون باید برده دیگری به جای او آورد، کاری است دشوار و پر زحمت، و عده آزادی، در مورد غلامان جوان معمولاً محرک اقتصادی سودمندی است؛ بسیاری از یونانیان چون هنگام مرگشان نزدیک میشود، وفادارترین غلام خود را آزاد میکنند. ممکن است که غلامی را دوستان و خویشانش خریده، آزاد کنند، چنانکه در مورد افلاطون چنین شد؛ یا دولت، با پرداخت قیمت، او را از صاحبش گرفته، به خدمات جنگی بگمارد؛ نیز ممکن است که او خود با اندوختن اوبولوسهایی که به دست آورده است، آزادی خویش را بخرد. آزاد شدگان، چون اتباع خارجی، میتوانند به امور صنعتی و بازرگانی و مالی بپردازند. پستترین مقام ایشان آن است که در مقابل مزد به کارهایی که خاص بردگان است بپردازند، و عالیترین مقامشان آن است که مدیر یا صاحب کارگاه شوند. چنانکه مولیاس کارگاه اسلحه سازی دموستن را اداره میکند، و پازیون و فورمیو ثروتمندترین بانکداران آتن میشوند. بهترین کاری که از آزادشدگان بر میآید، پرداختن به امور اجرایی است. زیرا این غلامان آزاد شده، که خود در دوران زندگی جز ستم و آزار ندیدهاند، بهتر از هر کس دیگر میتوانند با بردگان به خشونت و تنّدي رفتار کنند.

بعد از این سه طبقه یعنی شارمندان، اتباع خارجی، و آزاد شدگان بردگان آتیک هستند که تعدادشان به یکصد و پانزده هزار میرسد. این طبقه از زندانیان جنگ، اسیران یورشهای بردهگیری، کودکان سر راهی، کودکان ولگرد، و مجرمین تشکیل شده است. در یونان، عده بسیار قلیلی از بردگان یونانی هستند، و مردم این سرزمین همه بیگانگان را طبیعتاً برده میدانند، زیرا میبینند که آنان در برابر شاه خود مطیع مطلق هستند، پس دلیلی ندارد بندگی یونانیان را نیز نکنند. ولی بندگی کردن افراد یونانی را شایسته نمیدانند و بدان بندرت گردن مینهند. تاجران یونانی، غلام را چون هر کالای دیگری خریداری میکنند و در خیوس، دلس، کورنت، آیکینا، آتن، و هر جای دیگری که خریداری پیدا شود، آنان را برای فروش عرضه میدارند.

روزی يك هزار برده فروخته شود، برخلاف معمول نخواهد بود. کیمون، پس از جنگ ائورومدون، بیست هزار تن از اسیران جنگی را به بازار برده فروشان میبرد. در آتن بازاری وجود دارد که در آن بردگان همیشه برای معاینه جسمی و معامله آماده‌اند. قیمت این بردگان از نیم مینا تا ده مینا (50 دلار تا 1000 دلار) تفاوت میکند. خرید آنان یا برای استفاده مستقیم است یا برای فروش بعدی و سود بردن از آن. مردان و زنان آنان از خریدن بردگان و کرایه دادن آنها به خانه‌ها و کارگاه‌ها و معادن فایده میبرند. سودی که از این راه به دست می‌آید سی درصد است. حتی فقیرترین شارمندان يك یا دو غلام دارد. آیسخینس برای اثبات فقر خویش میگوید که در خانواده‌اش بیش از هفت غلام نیست. در خانواده‌های دولتمند، شاید پنجاه غلام به خدمتگزاری مشغول باشند. دولت آتن نیز خود عده‌ای از این غلامان را به عنوان منشی، خدمتگذار، صاحبمنصب جز، و پاسبان به کار می‌گمارد. بسیاری از آنان لباس خود را می‌گیرند و روزی نیم در اخما نیز دریافت میدارند، و میتوانند هر جا که بخواهند زندگی کنند.

در دهکده‌ها تعداد بردگان اندک است، و بیشتر زنانه هستند که در خانه‌ها خدمت میکنند. در نواحی شمالی یونان، و در اکثر نقاط پلوپونز، وجود نظام سرفداری خرید و فروش غلام را ایجاب نمیکند. در کورنت، مگارا، و آتن، اکثر کارهای بیدی را غلامان، و کارهای خانگی را کنیزان انجام میدهند، ولی غلامان در امور صنعتی و تجارتی و مالی به بسیاری از کارهای کتبی و اجرایی نیز می‌پردازند. اکثر کارهای دقیق و ماهرانه به وسیله آزاد مردان یا آزادشدگان یا اتباع خارجی صورت می‌گیرد. در این هنگام، برخلاف یونان بعد از اسکندر و روم، غلامان دانشمند وجود ندارند. غلامان بندرت میتوانند از خود فرزندی به بار آورند، زیرا خرید يك غلام بمراتب سهلتر و ارزانتر از پروردن آن است. اگر غلامی بدرفتاری یا خطایی کند، با تازیانه تنبیه میشود؛ اگر بر امری شهادت دهد، شکنجه می‌بیند؛ و اگر آزادمردی او را بزند، نباید از خویش دفاعی کند. ولی اگر ظلمی بزرگ بر او وارد شود، وی میتواند به معبدی پناه برد، و آنگاه صاحبش باید او را بفروشد. مالک به هیچ وجه حق کشتن غلام خود را ندارد. تا زمانی که قدرت کار دارد، از بسیار کسانی که در اجتماعات دیگر برده خوانده نمیشدند، امنیت بیشتری دارد. هنگامی که بیمار یا پیر شود، یا کاری در بین نباشد، صاحبش او را به اعانات عمومی باز نمی‌گذارد، بلکه همچنان از او پرستاری و نگهداری میکند. اگر وفادار باشد، با او چون خدمتگزاری صدیق و تقریباً چون یکی از افراد خانواده رفتار میشود. غالباً میتواند در معاملات وارد شود، ولی شرط آن است که قسمتی از درآمد خویش را به ارباب بپردازد. از مالیات و از سربازی معاف است. در آتن قرن پنجم، غلامان از لحاظ لباس و وضع ظاهر با آزاد مردان فرقی ندارند.

((اولیگارش کهن))، که در حدود 425 ق م رساله‌ای درباره نظام آتنیان مینویسد، شکایت از آن دارد که غلامان در خیابانها برای شارمندان راه باز نمیکند، آزادانه و بی پروا سخن می‌گویند، و رفتارشان چنان است که گویی با شارمندان برابرند. آتن به حسن رفتار با غلامان مشهور است. رای عموم بر آن

است که وضع غلامان در آتن دموکراتیک از وضع فقیران آزاد کشورهای اولیگارشیک بهتر است. در آتیک، انقلاب بردگان بندرت اتفاق میافتد، لکن بیم آن همیشه موجود است.

مع هذا، وجود بردگان وجدان آتن را آزار میدهد، و فلاسفه‌ای که از این وضع دفاع میکنند، چون فلاسفه مخالف آن، با وضوح تمام نشان میدهند که رشد اخلاقی ملت از تشکیلات اجتماعی آن مترقیتر و کاملتر است. افلاطون مخالف آن است که یونانیان افراد یونانی را به بردگی خویش درآورند، ولی در سایر موارد با این نظام موافق است، زیرا به عقیده او برخی مردم از لحاظ فکر و عقل فروتر از دیگرانند. ارسطو برده را آلتی ذیروح میداند، و معتقد است که تا زمانی که کارهای مربوط به غلامان را ماشینهای خودکار انجام ندهند، بردگی به نحوی وجود خواهد داشت. مردم عادی یونان، گرچه با غلامان خود مهر بانند، هیچ نمیدانند که يك اجتماع با فرهنگ بدون وجود این طبقه چگونه ادامه خواهد یافت. به گمان آنان، برای از میان بردن بردگی، باید آتن را از میان برد. عده دیگری هستند که عقایدی اساسیتر دارند. فلاسفه کلی بردگی را یکسر مذموم و محکوم میدانند، اما فلاسفه بعد از آنها، یعنی رواقیون، در مخالفت خود بیشتر جنبه اعتدال را رعایت خواهند کرد. اوریپید کراراً در نمایشنامه‌های خود، با ارائه صحنه‌هایی از احوال اسیران جنگی، رفت و عطوفت تماشاگران را بر میانگیزد. آلكیداماس سوفسطایی در شهرهای یونان می‌گردد و، بی آنکه از کسی آزادی ببیند، عقاید روسو را تقریباً با بیان خود روسو تبلیغ میکند: ((خداوند همه مردمان را آزاد به جهان فرستاده، و طبیعت نیز کسی را بنده نساخته.)) ولی بردگی همچنان ادامه دارد.

V - جنگ طبقات

استثمار انسان از انسان در آتن و تب به شدت اسپارت و روم نیست، ولی به هر حال با مقصودشان سازگار و متناسب است. در میان مردم آزاد آتن، امتیازات طبقاتی موروثی موجود نیست، و هر کس میتواند با جدیت و ابراز لیاقت به هر مقامی که بخواهد، جز شارمندي، برسد؛ گرمی و شور و هیجانی که در حیات آتن پدید آمده است تا حدودی از همین خاصیت سرچشمه میگیرد. بین کارگر و کارفرما، جز در معادن، اختلاف معمولاً کارگر و کارفرما در کنار هم کار میکنند، و آشناییهای خصوصی لبه تیز استثمار را کند میکند. مزد تقریباً همه صنعتگران، از هر طبقه‌ای که باشند، در ازای يك روز تمام کار، يك دراخما است. ولی کارگران تازه کار شاید بیش از سه اوبولوس (50 سنت) در روز نگیرند. با پیشرفت تشکیلات کارخانهای، کار مقاطعه‌ای جای کار یکسره را میگیرد و رفته رفته بین میزان مردها تفاوت فاحش پیدا میشود. مقاطعه کاران میتوانند غلامانی را به میزان يك تا چهار اوبولوس در روز از صاحبانشان کرایه کنند. با مقایسه قیمت‌ها در شهرهای یونان و شهرهای ما میتوان قدرت خرید این مردها را تخمین زد. در 414، در آتیک، قیمت يك خانه و مزرعه روی هم هزار و دویست دراخماست. در قرن ششم، يك مدیمنوس یا 114 بوشل (54 کیلو) چاودار يك دراخما ارزش دارد. همین مقدار چاودار، در پایان قرن پنجم، دو؛ در قرن چهارم، سه؛ و در دوران اسکندر، پنج دراخما میارزد. يك راس گوسفند در عهد سولون يك دراخما، و در پایان قرن پنجم ده تا بیست دراخما قیمت پیدا میکند. در آتن نیز، چون هر جای دیگر، پول رایج از مقدار کالاهای سربعتر افزایش مییابد و در نتیجه قیمت‌ها ترقی میکند. در پایان قرن چهارم، میزان قیمت‌ها پنج برابر نسبت به آغاز قرن ششم ترقی کرده است، از 480 تا 404 دو برابر، و از 404 تا 330 بار دیگر دو برابر بالا میرود.

يك مرد مجرد با ماهی 120 دراخما (120 دلار) بر راحتی زندگی میکند. از اینجا میتوان وضع کارگرانی را که باید خود و خانواده‌شان با ماهی سی دراخما زندگی کنند، قیاس کرد. هر چند که دولت در مواقع ضرورت و پریشانی به آنان یاری میکند و بر غله‌ای که در میانشان توزیع میکند، فقط

اسما قیمتی میگذارد، ولی این کارگران آشکارا میبینند که میان *الاهه آزادی* و *الاهه مساوات* هیچ گونه دوستی نیست، و تحت قوانین آزادانه آتن، نیرومندان نیرومندتر و توانگران توانگرتر *میشوند*، در حالی که فقیران، همچنان فقیر میمانند.

استقلال و آزادی فرد موجب ترغیب و ارتقای افراد قابل، و سبب تنزل مردم ناتوان و بیهوش میشود؛ ثروت عظیم پدید میآورد و به نحوی خطرناک بدان تمرکز میبخشد. در آتن نیز، چون هر جای دیگر، افراد هوشیار و زیرک هر چه بتوانند بر میگیرند، و آنانکه کم هوشترند از پس مانده آنان منتفع میشوند. زمینداران از افزایش قیمت املاک خود سود میبرند. تاجران، علیرغم قوانین بسیار، میکوشند که کالاهایی را احتکار میدهند، و بدین وسیله، سود کلان فعالیتهای صنعتی و بازرگانی را به سوی خود جلب میکنند. عوامر بیانی پیدا میشوند که با مردمان تهیدست از عدم مساواتی که در توزیع ثروت بین مردم برقرار است سخن میگویند، ولی اختلافاتی را که از لحاظ لیاقت اقتصادی بین آدمیان موجود است از نظرشان پوشیده میدارند. مردمان فقیر که مکنّت و دارایی دولتمندان را به چشم میبینند، بر فقر و مسکنّت خویش واقف میشوند؛ بر هنرها و شایستگیهای ناشناخته و محروم خویش میاندیشند؛ و در عالم خیال، جهانی کامل برای خود میسازند. در همه کشورهای یونان، جنگهای طبقاتی از جنگ ایران و یونان، و یونان و اسپارت تلختر و شدیدتر است.

آغاز جنگهای طبقاتی، در سرزمین آتیک، کشمکش است که بین مالداران تازه به دوران رسیده و اشراف زمیندار پدید آمده است. خاندانهای کهن هنوز زمین و خاک کشاورزی را دوست دارند و بیشتر در املاک خود عمر به سر میبرند. تقسیم املاک بین فرزندان، در طی نسلهای پی در پی، موجب کم شدن وسعت زمینهای شخصی میشود (الکibiاس دولتمند فقط هفتاد ایکر تقریباً 5.28 هکتار زمین دارد).

صاحب زمین غالباً خودش به زراعت یا اداره املاک خویش میپردازد. ولی اشراف با وجود آنکه ثروتی ندارند، متکبر و خود خواهند؛ برای ابراز اصالت و اثبات اشرافیت، نام پدران خود را بر نام خویش میافزایند و تا حد امکان خود را از طبقه تاجر بورژوازی که ثروت روزافزون تجاری آتن را در اختیار میگیرد، دور نگاه داشتهاند. زنان آنان خانه شهری آرزو میکنند و با اشتیاق تمام زندگی پرتنوع شهری و فرصتهایی را که در آن است خواستارند؛ دخترانشان هوس دارند که در آتن زندگی کنند و شوهران مالدار به چنگ آورند؛ پسرانشان امیدوارند که در آنجا از فاحشه‌های ممتاز برخوردار شوند و به شیوه نودولتان ضیافت‌های سرور انگیز برپا دارند. اشراف، چون نمیتوانند در تجملات با تاجران و صاحبان صنایع رقابت کنند، لذا آنان یا فرزندان آنان را به عروسی یا دامادی خود در میآورند؛ و آن طبقه نیز، به ارتقای به سلك اشراف اشتیاق فراوان دارند و در این راه از بذل مال دریغ نمیدارند. در نتیجه این گونه وصلت‌ها، زمینداران و پولداران به هم میپیوندند، و يك طبقه عالی اولیگارشی به وجود میآید که مورد کینه و حسد فقیران است.

کبر و گستاخی نودولتان دومین مرحله جنگ طبقاتی یعنی مبارزه شارمندان تهیدست بر علیه دولتمندان را موجب میشود. بسیاری از تاجران بورژوا، چون الکibiادس، به مال و مکنّت خود مغرورند، لکن عده معدودی از آنان میتوانند با گستاخی نافذ و اثربخش خویش، و وقار و لطف بیانی که دارند، ((توده کارگر)) را مجذوب و فریفته سازند. جوانانی که از استعداد و شایستگی خویش باخبرند، ولی به علت فقر مجال ابراز آن را نمیابند، نیاز خاص خود را به بشارتنامه انقلاب عمومی تبدیل میکنند. روشنفکران نیز، که مشتاق نو و شیفته ستایشهای ستم‌دیگانند، برای انقلاب آنان غرض و هدف معین میدارند. شعار آنان اشتراکی کردن صنعت و تجارت نیست، بلکه الغای وام‌ها، و توزیع مجدد اراضی میان شارمندان را خواستارند، زیرا در نهضت قرن پنجم آتن، فقط رای دهندگان فقیر

شرکت داشتند، و در این مرحله، تصور آزاد شدن بردگان و بهره بردن اتباع خارجی از توزیع اراضی ممکن نبود. رهبران این نهضت از گذشته‌های طلایی، که در آن همه مردم ثروتی یکسان داشتند، حکایت می‌کنند، ولی هنگامی که از تجدید بنای آن بهشت گمگشته سخن می‌گویند، دلشان نمی‌خواهد که مردم به مفهوم لفظی و حقیقی آن تکیه کنند. آنچه در سر دارند، ایجاد یک اجتماع کمونیستی اشرافی است قصدشان ملی کردن اراضی به دست دولت نیست، بلکه می‌خواهند که املاک به طور مساوی بین شارمندان تقسیم شود. و چنین اظهار می‌کنند که با وجود اختلافات روزافزون و فاحش اقتصادی، تساوی حقوق سیاسی تحقّق‌پذیر نیست؛ ولی مصممند که، با استفاده از قدرت سیاسی شارمندان تهیدست، مجلس را بر آن دارند که از طریق جرمانه و خدمات عمومی و مصادره و کارهای همگانی مقداری از ثروت تمرکز یافته اغنیا را در کیسه فقیران جای دهد؛ نیز، رنگ سرخ را نشانه انقلاب خود قرار می‌دهند تا برای انقلابیان آینده سرمشق شود.

ثروتمندان در برابر این تهدید، به صورت دسته‌هایی پنهانی، تشکیلاتی می‌بایند و پیمان می‌بندند که در مقابل این خطر، که افلاطون، علی‌رغم کمونیسم خاص خودش، آن را ((درنده مهیب)) توده خشمگین و گرسنه خواهد خواند، جمعا و مشترکا اقداماتی کنند. کارگران آزاد نیز (که دست کم از عهد سولون متشکل شده‌اند) در انجمنها و مجامع صنفی، چون مجمع بنایان و سنگتراشان، دروگران، عاج تراشان، سفالگران، ماهیگیران، بازیگران، و غیره به هم پیوستند؛ سقراط عضوی یکی از مجامع سنگتراشان است. ولی این انجمنها، بیش از آنکه یک اتحادیه تجارتي باشند، اجتماعاتی برای تبادل منافع مشترکند: اعضای هر صنف در مجامعی به نام ((جایگاه مقدس)) گرد هم آمده، جشن و سرور برپا می‌کنند، به بازی می‌پردازند، خدای پشتیبان خود را ستایش می‌کنند، به اعضای بیمار اعاناتی می‌دهند، و برای کارهای خاص و مهم، جمعا قرار دادهایی منعقد می‌دارند، ولی علنا در مبارزه طبقاتی آن وارد نیستند. صحنه این کارزار میدان ادب و سیاست است. رساله نویسانی از قبیل ((اولیگارش کهن))، برخی دموکراسی را مورد انتقاد و انتقام قرار می‌دهند، و برخی دیگر به حمایت از آن بر می‌خیزند. کمدی نویسان، چون برای نمایش دادن آثار خود به پول و به اشخاص پولدار نیازمندند، از در اخما طرفداري طعن و ریشخند می‌گیرند. آریستوفان، در زنان در شورا (اکلسیازوسای)، 393، ما را با زن کمونیستی به نام پراکساگورا آشنا می‌کند که در خطابه خود چنین می‌گوید:

من می‌خواهم که همه کس از همه چیز بهره‌ور گردد؛ و همه اموال بین همه مردم مشترک باشد. دیگر از این پس فقیر و غنی وجود نخواهد داشت. دیگر از این پس نخواهیم دید که یکی از کشتزارهای وسیع سودجویی کند، و دیگری حتی به قن‌گوری زمین نداشته باشد تا در آن دفن شود. ... مقصود من آن است که همه مردم در شرایطی یکسان و برابر زندگی کنند... و در این راه، اولین قدم آن است که زمین و پول، و هر چیز دیگری را که ملک شخصی است، بین همه مردم مشترک سازم. ... زنان عموما به همه مردم تعلق خواهند داشت.

ولی بلیپوروس می‌پرسد: ((کیست که از عهده این کار برآید)) پراکساگورا در جواب می‌گوید ((بردگان)). در کمدی دیگر آریستوفان به نام پلوتوس، یعنی ((ثروت)) (408)، ((فقر)) که در خطر زوال و فنا قرار گرفته است از خود به عنوان محرک لازم برای کوششها و فعالیت‌های انسانی دفاع می‌کند:

منشا همه برکات شما، تنها منم؛ و سلامت و امنیت شما همه، تنها به وجود من وابسته است. اگر آدمی می‌توانست آزاد و فارغ از کار و کوشش زندگی کند، چه کسی بود که به خرسندی خاطر آهن بگوید، کشتی بسازد، خیاطی کند، چوب بتراشد، چرم ببرد، آجر بیزد، کتان بشوید، پوست دباغی کند، زمین را با خیش بشکافد، و نعمات دمترا در انبارها ذخیره کند اگر نظام شما (کمونیسم) برقرار شود،

دیگر بر بستر نخواهید خفت، زیرا هرگز چیزی در کارخانه‌ها ساخته نخواهد شد؛ و بر قالی نخواهید نشست، زیرا کیست که پول داشته باشد، و در آن حال پشم و پنبه بیاقد؛

اصلاحات افیالتس و پریکلس اولین نتایج انقلاب دموکراتیک است. پریکلس مردی است صاحب خرد و معتدل. او خواهان نابود کردن اغنیا نیست، بلکه بر آن است که باید مردمان تهیدست را مرفه و آسوده خاطر ساخت و بدان وسیله دولتمندان و اقدامات مفیدشان را برقرار داشت. ولی پس از مرگ او (429)، دموکراسی چنان جنبه انقلابی به خود می‌گیرد که حزب اولیگارشیک، باز به یاری اسپارت در 411، و بار دیگر در 404، به نفع ثروتمندان دست به انقلاب می‌زند. ولی مع هذا، چون در آتن ثروت فراوان است و عده کثیری کم و بیش از آن برخوردار میشوند، و نیز چون بیم انقلاب بردگان شمار مندان را از تندي و ستمکاری باز میدارد، لذا جنگ طبقاتی در این شهر آرامتر و معتدلتر از شهرهای دیگر یونان است و زودتر به مصالحهای موثر و پایدار میرسد، زیرا در سایر کشورهای یونان، طبقه متوسط چندان نیرومند نیست که بتواند بین اغنیا و فقرا حایل و میانجی شود. در سال 412، انقلابیان در ساموس حکومت را به دست می‌آورند، دویست تن از اشراف را میکشند و چهار صد تن دیگر را تبعید میکنند، خانه‌ها و زمینها را میان خود قسمت میکنند، و سرانجام باز اجتماعی دیگر، نظیر همان که بر انداخته‌اند، لئونتنی، اولیگارشیها را اخراج میکنند. ولی، اندکی بعد، خود مجبور به فرار میشوند. در 427، اولیگارشیها در کورکورا شصت تن از رهبران حزب مردم را به قتل میرسانند، دموکراتها حکومت را به دست می‌گیرند، چهار صد تن از اشراف را به زندان می‌افکنند، و از آن میان پنجاه نفر را در محکمه‌های شبیه به کمیته امنیت عمومی محاکمه و هر پنجاه را در دم اعدام میکنند. زندانیانی که باقی مانده‌اند به کشتن یکدیگر مشغول میشوند، دیگران از مشاهده این وضع خود را به قتل میرسانند، و بقیه آنان، که به معبدی پناه جستنه‌اند، در همانجا با دیوارهایی محصور میشوند و از گرسنگی جان میدهند. توسیدید، در عباراتی جاویدان، جنگ طبقاتی آتن را چنین وصف میکند:

در طی هفت روز، مردم کورکورا به کشتار کسانی از همشهریان خود مشغول بودند که آنان را دشمن می‌پنداشتند. گرچه جرم این گروه کوششی بود که در امحای دموکراسی کرده بودند، برخی از آنان بر اثر کینه‌های خصوصی کشته شدند و برخی دیگر را مقروضیشان برای رهایی از چنگال قرض نابود ساختند. بدین منوال، مرگ به انحای مختلف شیوع یافت و زورگویی، که از خواص چنین اوضاعی است، از حد و حصر گذشت و به هر گوشه و کناری رسید. پدران پسران خود را کشتند؛ کسانی که به معابد پناه برده بودند از محرابها بیرون کشیده شدند یا در همانجا به قتل رسیدند. ... بدین ترتیب، انقلاب از شهری به شهر دیگر میرفت، و شهرهای آخرین، که شرح وقایع و حوادث قبلی را شنیده و از اعمال شورشیان نواحي دیگر باخبر شده بودند، برای کشتار و خونریزی راههای افراطیتر و بهتری یافته بودند، و در انتقام کشیدن بیرحمی و شقاوت بیشتر به کار میردند. این خونریزیها...، یعنی انتقام کشیدن طبقه محکوم طبقهای که هرگز لغت مساوات را نچشیده و جز ظلم و جور از حاکمان ندیده بود نخستین بار، چون زمانش فرا رسید، در کورکورا روی داد؛ نیز، نیت ظالمانه کسانی که رهایی از چنگال فقر دیرین خویش را آرزو میکردند و مشتاقانه به اموال همسایگان طمع بسته بودند، و همچنین تجاوزات و بی اعتدالیهای بیرحمانه و وحشیانه مردمانی که با خشم، تمام اختلافات طبقاتی را به مبارزات حزبی بدل کرده بودند، همه، در کورکورا آغاز و سرمشق مردم شهرهای دیگر شد. زندگی مردم یونان در این هنگام به پرنیازی و آشفتگی افتاده بود و، با خشم و هیجانی افسار گسیخته، عدل و انصاف را زیر پا گذارده هر نوع برتری و تسلطی را دشمن میدانست. وقاحت و گستاخی همپیمانان وفادار شهامت و دلیری به شمار میرفت؛ حزم و دوراندیشی جبن و بزدلی بود؛ اعتدال و رزانت نقابی بود که نامردی و ضعف را پنهان می‌داشت؛ قدرت بررسی و تحقیق در جوانب امور سست عزمی و تزلزل محسوب میشود....

علت همه این زشتکاریها قدرتطلبی و برتری خواهی بود که از حرص و طمع سرچشمه میگرفت... رهبران شهرها هر يك بهترين حرفه‌ها را به دست آورده بودند. يك طرف صلاحي برابري سياسي مردمان را در مبادا، طرف ديگر از اشرافيت معتدل دفاع ميكرد. رهبران هر طرف خود را مدافع و محافظ منافع عمومي وانمود ميكردند، ولي در حقيقت قصدشان آن بود كه خود از آن منافع طرفي ببرند؛ و چون در تلاشهاي خود وسيله‌اي براي ارتقا و كسب مقام نمييافتند، به شنيعترين جنايتها و بياعداليها دست ميزدند. هيچ يك از دو حزب به مذهب اعتنايي نداشت، ولي به كار بردن الفاظ فريبنده براي نيل به اغراض زشت رواج كامل داشت. آن سادگي و پاكدلي قديم افتخار و شرف بود، در اين روزگار، مايه خنده و تمسخر شده و از ميان رفته بود، و اجتماع به صورت اردوبي درآمده بود كه در آن هيچ كس بر رفيق خود اعتماد نداشت. ... در اين گيرو دار، شارمندان بيطرف و ميانه رو فنا ميشدند، زيرا، يا در مبارزات دخالت نميجستند، يا بر اثر طمع و حسد از ميدان نميگريختند. ... سراسر جهان هلني را تشنج و اضطراب گرفته است.

ولي آتن از اين پريشاني جان سلامت به در ميبرد، زيرا هر يك از افراد آن قلبا خودپرست و معتقد به فردگرايي است و مالكيت خصوصي را دوست ميدارد. علاوه بر اين، دولت آتن نيز در امور تجاري و مالي نظامي معتدل برقرار داشته و، از اين راه، بين فردگرايي و اصول سوسياليسم طريقهاي عملي پيدا کرده است.

دولت از وضع قواعد و تنظيم امور بيمی ندارد: ميزان جهاز و هزينه تشييع جنازه را محدود، و نوع لباس زنان را معين ميسازد؛ به تجارت ماليات ميبنند و بر آن نظارت ميكند؛ اوزان و مقياسها را به وضعي عادلانه و صحيح محفوظ ميدارد؛ ميكوشد كه فروشندگان، از لحاظ جنس و نوع کالا، تا آنجا كه خلاقيت مكنون در شيطنت انساني ايجاب ميكند، شرافت و درستي را رعايت كنند؛ صدور غذا را ممنوع داشته و، به وسيله قوانين شديد، تجارت و داد و ستد را با امانت و صحت مقرون ساخته، بر آن تسلط كامل دارد؛ در خريد و فروش غلات نظارت ميكند و نميگذارد كه كسي در يك نوبت بيش از هفتاد و پنج بوشل (2700 كيلو) گندم بخرد يا بفروشد بدین طريق از احتكار شديد جلوگیری میکند، و حتي مجازات آن را اعدام قرار داده است. به كشتيهاي صادر كننده کالا وام نميدهد مگر آنكه فرستنده تعهد كند كه، با همان كشتي، غلات به پيرائوس وارد سازد؛ همه كشتيهاي متعلق به مردم آتن را، كه غله حمل ميكند، ملزم ميدارد كه محصول خود را به پيرائوس بياورند؛ و هيچ كشتي را اجازه نميدهد كه بيش از يك ثلث غله‌اي كه به اين بندرگاه آورده است، صادر كند. دولت آتن غلات فراوان در انبارهاي دولتي ذخيره ميكند، و هر گاه قيمتها بيسرعت و بيش از اندازه ترقی كند، آن را به بازار ميريزد؛ بدین وسيله نميگذارد كه قيمت نان بيش از استطاعت مردم بالا رود و از گرسنگي مردمان فقير مليونر و دولتمند به وجود آید. دولت نميگذارد هيچ يك از آتنيان گرسنه بماند؛ از طريق ماليات بندي و خدمات عمومي، ثروت را تنظيم و تعديل ميلماید؛ ثروتمندان را مجبور يا ترغيب ميكند تا تهيدستان بدان وسيله به ثناترها و مسابقه‌ها راه يابند. در ساير موارد، آتن از آزادي تجارت و مالكيت فردي پشتیبانی میکند و مجال فعاليت و سودجويي را برآوي همگان باز ميگذارد زيرا معتقد است كه اين امور از لوازم و ضروريات آزادي انساني است و بزرگترين مشوق و محرك كارهاي صنعتي و تجارتي، و عامل موثر تامين سعادت است.

اين آزادي اقتصادي فردي، كه با قوانين و ترتيبات اجتماعي تعديل گرديده، نظامي پديد آورده است كه تحت آن، ثروت در آتن جمع شده به نحوي بين مردم توزيع ميشود كه امكان انقلاب شديد را از ميان ميبرد. از اين رو، تا پايان دوران آتن قديم، مالكيت خصوصي همچنان برقرار و در امان است. بين سالهاي 480 و 431، تعداد شارمندان كه عايداتي نسبتاً مكفي دارند، دو برابر ميشود. درآمدهاي عمومي افزايش مييابد و ميزان مخارج عمومي نيز بالا ميرود، مع هذا، خزانه دولت همواره سرشار

است، به نحوی که در تاریخ یونان بیسابقه است. اساس آزادی و صنعت و تجارت و هنر و فکر، از لحاظ مالی و اقتصادی، در آتن مستحکم است؛ در برابر همه افراطها و اسرافهای عصر طلایی باستانی پایداری میکند، جز در برابر جنگ که موجب ویرانی سراسر یونان خواهد شد.

فصل سیزدهم

اخلاق و آداب مردم آتن

I - دوران کودکی

هر شامند آتنی باید فرزندی داشته باشد، دین و مالکیت و دولت، متفقا بیفرزند بودن را منع میکنند.

کسی که فرزند ندارد معمولاً کودکی را به فرزندی میپذیرد. یتیمان خوش سیما به بهای سنگین خریده میشوند. در عین حال، برای پیشگیری از افزایش جمعیت و تجزیه فقرآور اراضی، شرع و عرف کشتن نوزادان را مباح میدانند. هر پدری که فرزندی ضعیف یا ناقص به وجود آورد، یا او را از صلب خود نداند، در کشتن مخطار است. فرزند بردگان بندرت مجال زنده ماندن مییابند. دختران را بیش از پسران میکشند، زیرا که به هنگام شوی کردن باید جهیزی با خود ببرند، و پس از آن نیز از خدمتکاری خانهای که در آن پرورش یافتهاند به خدمتکاری خانهای میروند که در پرورش آنان دستی نداشته است. این گونه اطفال را در ظرفی سفالین نهاده، در نزدیکی معبدی یا در مکان دیگری قرار میدهند، تا اگر کسی خواستار پذیرفتن کودکی باشد، آن را باستانی بیابد و از مرگ نجاتش دهد. حتی که پدران در کشتن فرزندان خود دارند، طریقه خشونتآمیزی است برای اصلاح نژاد؛ این خاصیت، با انتخاب طبیعی دقیق و شدیدی که از طریق میارزات و رنجکشی صورت میگیرد، دست به هم داده، ملتی سالم و نیرومند در یونان پدید میآورد. فلاسفه یکسر، تحدید نسل را شایستهتر میدانند. افلاطون میگوید که همه کودکان ناتوان، و نیز اطفالی که از پدر و مادری منحط یا پیر به وجود میآیند، باید نابود شوند. ارسطو نیز سقط جنین را از فرزند کشی برتر می شمارد. قانون نامه طبی بقرط سقط جنین را بر طبیبان جایز نمیداند، اما قابله های یونانی در این کار دستی توانا دارند، و هیچ قانونی مانعشان نیست.

در دهمین روز ولادت، یا قبل از آن، نوزاد را رسماً جزو افراد خانواده محسوب میدارند، و در مراسم مذهبی خاصی که گرد آتشدان میکنند. افراد یونانی معمولاً بیش از يك نام ندارند. از این رو، غالباً اسمها تکرار میشوند؛ همانندی نامهای بسیار، چون گزنوفونها، آسکینسها، توکودیسیها، دیوگنسیها، و زنونها تاریخ یونان را مبهم و مغشوش ساخته است. برای رفع ابهام، نام پدر یا نام زادگاه به نام شخص افزوده میشود - همچون ((کیمون میلتیادو)) (کیمون فرزند میلتیادس) یا ((دیودوروس سیکولوس)) (دیودوروس سیسیلی). گاهی نیز با کنیهای طبیعتاً میز، چون ((کالیمدون)) (خرچنگ)، رفع مشکل میکنند.

پس از آنکه کودک بدین ترتیب در جمع خانواده پذیرفته شد، دیگر کشتن او قانوناً ممکن نیست؛ با همه عطف‌های که، در هر دوره، پدران و مادران بر فرزندان خویش ابراز میدارند، پرورش مییابد. تمیستوکلس پسر خود را فرمانروای حقیقی آتن میخواند، زیرا او، که خود مقتدرترین مرد شهر است، تحت تسلط همسر خویش است، و همسرش نیز، به نوبه خود، فرمانبردار آن فرزند است. بسیاری از لطیفه‌های منظومی که در مجموعه اشعار یونانی آمده است، حاکی از فرزند دوستی آن مردم است: من بر مرگ تئونی خویش بسیار گریستم. اما امیدی که بر فرزند خویش بسته بودم، اندوه مرا سبک میکرد، و اینک تقدیر حسود پسر را نیز از من گرفته است. دریغا که دست تقدیر تو را، فرزند دلندم، تنها چیزی که برای من به جا مانده بود، به حیل از برم ربود. پرسفونه، ای الاهی جهان مردگان، ناله اندوه این پدر داغ‌دیده را بشنو، و کودک او را در آغوش مادر مردهاش بگذار.

مراتبها و سختیهای دوران پیش از بلوغ را بازیهای گوناگون بر کودکان هموار میسازد. با آنکه یونان خود از یادها رفته است، بعضی از این بازیها هنوز باقی است. بر روی عطران سپیدی که برای گور کودکی ساخته شده است، تصویر پسر خردسالی دیده میشود که ارا به کوچک خود را با خویش به جهان دیگر میبرد.

طفلان شیرخوار خفچه‌هایی دارند از گل پخته، که در آن ریگدانه ریخته شده. دختر بچگان با عروسکهای خود همخانهاوند؛ پسر بچگان با سربازان و سرداران گلی به نبردهای بزرگ دست میزنند؛ دایگان کودکان را بر تابها و الاکلنگها میشانند. پسران و دختران حلقه بر زمین میغلطانند و با ریگ و جوز و سکه و توپ به صد گونه مسابقه میپردازند. در عصر طلایی، مهره بازی کودکان نخود خشکی است که با انگشت پرتاب میشود، یا سنگ صیقل خوردهای است که به میان دایره‌های افکنده میگردد تا سنگهای دشمن را بیرون انداخته، خود هر چه نزدیکتر مرکز دایره قرار گیرد. هنگامی که کودکان به ((سن عقل)) هفت یا هشت سالگی نزدیک شوند، به نرد بازی میپردازند؛ طاسهایشان استخوانی مکعبی است که بالاترین و بهترین عدد روی آنها، شش است. بازیهای کودکان، از لحاظ قدمت، همپایه گناهان پدرانشان است.

II - آموزش و پرورش

آتن دارای ورزشگاهها و ژیمنازیومهای عمومی است، و بر کار معلمان اندک نظارتی معمول است. ولی، در این شهر، مدرسه عمومی یا دانشگاه دولتی وجود ندارد، و تعلیم و تربیت به دست افراد، و به طور خصوصی اجرا میرسد که آتن مسابقه و مبارزات را در تعلیم و تربیت نیز سودمند میشمرد. مدرسان حرفهای، مدارس تاسیس میکنند که مردمان آزاد فرزندان خویش را در شش سالگی بدان میفرستند. لفظ مربی به معلمان اطلاق نمیشود، بلکه غلامانی که هر روزه کودکان را از خانه به مدرسه و از مدرسه به خانه میبرند به این نام خوانده میشوند. از مدارس شبانروزی اطلاعی نداریم. کودکان تا چهارده یا شانزده سالگی به مدرسه میروند و ادامه تحصیل در سنین بالاتر مخصوص فرزندان خانواده‌های دولتمند است. در مدارس، شاگردان نیز تحریر ندارند، و فقط روی نیمکت‌هایی نشسته، طوماری را که میخوانند یا صفحهای را که بر آن مینویسند بر زانوی خویش میگذارند. بعضی از مدارس با تندیسهایی از قهرمانان و خدایان یونان تزیین میشوند، و این رسمی است که بعدها رواج بسیار میگیرد. تنها در چند مدرسه ائانه ظریف و زیبا دیده میشود. معلم همه مواد را تعلیم میدهد. کار او تنها تعلیم نیست، بلکه به تربیت اخلاق کودکان نیز توجه خاصی دارد و برای تادیب آنان چوبی به کار میبرد.

برنامه مدارس شامل سه بخش است: نوشتن، موسیقی، و ورزش؛ در زمان ارسطو، نوگرایان پرشور و شوق طراحی و نقاشی را نیز بدان میافزایند. نوشتن شامل قرائت و حساب است، و در حساب به جای ارقام حروف به کار میرود. شاگردان همگی چگونگی میآموزند، و بسیاری از دروسها به نظم درآمده، با موسیقی توأم میشوند. برای آموختن زبانهای بیگانه صرف وقت نمیکند، و هیچ به تعلیم زبانهای مرده نمیدانند، لکن در آموزش زبان مادری خود، به نحو صحیح، دقت بسیار دارند. تعلیم ورزش در ورزشگاهها صورت میگیرد. کسی که کشتی گرفتن و شنا کردن نداند و در کمانداری و فلاخنگیری چیره دست نباشد، در شمار تحصیلکردگان نیست.

دختران در خانه به تحصیل میپردازند و، بیشتر، خانه داری و علوم مربوط به آن را فرا میگیرند. جز در اسپارت، دختران در ورزشهای عمومی شرکت نمیکند؛ خواندن، نوشتن، محاسبه، ریسندگی، بافندگی، قلابدوزی، رقص، آواز، و موسیقی را در خانه نزد مادر یا دایه خویش میآموزند. در یونان، فقط عده معدودی از زنان به تحصیلات کامل نایل شدهاند، و اینان بیشتر فاحشه‌های ممتازند. برای زنان محترم، از تحصیلات ابتدایی بالاتر ممکن نیست، ولی آسیاسیا چند تن از آنان را به تحصیل فلسفه و بلاغت بر میانگیزد. مردان تحصیلات عالی را از استادان بلاغت و سوفسطاییان فرا میگیرند و نزد آنان سخنوری و طبیعیات و فلسفه و تاریخ میآموزند. این استادان، در جوار ورزشگاهها، مستقل مجالس درس برپا میدارند و با هم، در آتن پیش از عصر افلاطون، دانشگاه متفرقی تشکیل میدهند. ولی فقط دولتمندان در این دانشگاهها کسب علم میکنند، زیرا حق تعلیم استادان مبلغ گزافی است. اما جوانان پرشور و شوق، شبها را در آسیاها و مزارع کار میکنند، تا در ساعات روز از محضر این استادان سیار کسب فیض کنند.

پسران، هنگامی که به شانزده سالگی میرسند، باید به تربیت جسم خود بپردازند تا برای کارهای جنگی شایستگی یابند. حتی بازیها و ورزشهایشان نیز به نحوی آنان را برای سربازی آماده میسازد، میبوند، میجهند، کشتی میکنند. در هجده سالگی به دومین مرحله از مراحل چهارگانه زندگی آتن (کودکی، جوانی، مردی، پیری) گام میهند و در صف سربازان جوان آتن قرار میگیرند. بزرگان قبایل، مربیانی را معین میکردند تا، در مدت دو سال، جوانان را به آداب شامندی و رموز جنگ آشنا کنند. اینان همگی یکجا زندگی میکنند و یکجا طعام میخورند. لباس جالب و یکسان بر تن دارند، و شب و روز تحت نظارت اخلاقی قرار میگیرند.

خود را بر طبق نظام شهر، و بر حسب موازین دموکراسی، نظام میبخشند؛ تشکیل انجمن میدهند، تصمیماتی میگیرند، مقرراتی وضع میکنند، و برای خود آرخونها و فرماندهان و داورانی دارند. سال اول را به مشق نظامی میپردازند و از استادان ادب و موسیقی و هندسه و خطابه تعلیم میگیرند؛ در نوزده سالگی حراست مرزها را به عهده میگیرند، و باید تا دو سال شهر خود را از هجوم بیگانگان و اغتشاشات داخلی حفظ کنند. در این مرحله است که جوانان آتن، با حضور هیئت پانصدنفری در معبد آگراولوس دستها را بالای محراب گرفته، سوگند شکنین خود را چنین یاد میکنند:

من سلاحهای مقدس را به ننگ آلوده نمیسازم، و مردی را که با من در یک صف است، هر که باشد، تنها نمیگذارم. به تشکیل جشنهای شهر و ادای وظایف مذهبی، تنه و در جمع، کمک خواهم کرد. میهن خود را بزرگتر و بهتر از آنچه گذشتگان به من سپردهاند به آیندگان باز خواهم سپرد. از کسانی که زمان به زمان بر مسند قضاوت مینشینند اطاعت خواهم کرد. بر قوانین و همه مقرراتی که مردم مجری آنند، گردن خواهم نهاد؛ و هر گاه کسی بخواهد که این قوانین را بشکند، من مانع خواهم شد و او را، به تنهایی و به یاری دیگران، از میان برخواهم گرفت. دین نیاکانی خویش را محترم خواهم داشت.

این جوانان سرباز در تئاترها جایگاهی ویژه دارند و در اجرای مراسم مذهبی شهر سهم بزرگی به عهده آنان است. شاید جوانانی که بر کتیبه‌های پارتئون نقش شده و به شکل دلنشینی بر اسب سوارند، همین سربازان باشند. اینان، در اوقات معین، هنرهای خویش را در مسابقات عمومی عرضه می‌دارند. رایجترین این مسابقات آن است که از پیرائئوس تا آتن مشعلهایی را به یکدیگر برسانند. همه مردم برای تماشای این واقعه بزرگ از شهر بیرون میشوند و در امتداد جاده‌ای که طول آن بالغ بر هفت کیلومتر است، صف میکشند. مسابقه در شب اجرا میشود، و در راه چراغی نیست. تنها چیزی که از دوندگان دیده میشود شعله جهنده مشعلهایی است که در دست دارند و در طی راه به یکدیگر رد میکنند. این جوانان چون در بیست و یکسالگی خدمت سربازی را به پایان رسانند، از زیر تسلط پدر و مادر بیرون آمده، رسماً به شارمندی پذیرفته میشوند.

این تعلیم و تربیتی است که شارمندان آتن را به بار می‌آورد. اساس آن درسهایی است که در خانه و کوچه فرا میگیرند و خود ترکیبی است عالی از تعلیمات جسمی و فکری و اخلاقی و ذوقی، که در دوران جوانانی تحت نظارت مربیان، و پس از آن آزادانه انجام میپذیرد. در دوران برومندی این فرهنگ، جوانانی که بدان پرورش مییافتند از جوانان هیچ دوره دیگر تاریخ کم نبودند. پس از عصر پریکلس، تعلیمات نظری توسعه مییابد و تعلیمات عملی را تحت الشعاع قرار میدهد. باره است که آیا معلم باید بیشتر به توسعه فکر شاگردان خود بکوشد، یا به رشد اخلاقشان؛ قدرت و استعداد کار را در آنان تقویت کند، یا به تعلیم علوم نظری همت گمارد، ولی در اهمیت آموزش و پرورش بین فیلسوفان توافق کامل برقرار است. هنگامی که از [آریستئیوس](#) میپرسند که علم آموختگان بر جاهلان چه مزیتی دارند، در جواب میگوید: ((همان مزیتی که اسب تعلیم یافته بر اسب وحشی دارد.)) و ارسطو نیز به این پرسش چنین پاسخ میدهد: ((همان که زندگان بر مردگان دارند.)) و آریستئیوس بر گفته خویش چنین میافزاید: ((حتی اگر شاگرد هیچ فایده دیگری برنگیرد، لااقل وقتی که به تماشاخانه میرود، همچون سنگی که بر سنگ دیگر نهاده باشند نخواهم بود.))

III - شکل ظاهری

شارمندان آتنی در قرن پنجم مردانی میانه بالا، نیرومند، و ریشدارند و همگی به زیبایی اسب سوارانی که فیدئاس ساخته است، نیستند. بانوانی که بر گدانهانقش شده‌اند اندامی زیبا دارند؛ آنهایی که بر روی الواح سنگی دیده میشوند دلربا و باوقارند و زنانی که پیکر تراشان ساخته‌اند بغایت زیبا هستند. اما زنان واقعی آتن، که بر اثر انزوایی تقریباً شرقی چندان رشد فکری نیافته‌اند، حداکثر به زیبایی خواهران مشرق زمینی خویشند و نه بیشتر. مردم یونان حتی از ملل دیگر نیز زیبایی را بیشتر میستایند، ولی خود غالباً از آن بیبهره‌اند. زنان یونانی، چون زنان سایر کشورها، اندام خود را چنانکه باید زیبا نمیبینند. از این رو، کف کفشهای خود را بلند میسازند تا بلندقامت به نظر آیند؛ نقایص بدن خود را به وسیله پنبه و لایه اصلاح میکنند؛ شکم و دیگر نقاط برجسته را سخت میبندند؛ و پستانهای خود در پستانبندهای پارچه‌ای [میگذارند](#). موی سر مردان یونان تیره رنگ است، موی بور در میان آنان بسیار کم و استثنایی است، و سخت مایه اعجاب و ستایش است. بسیاری از زنان، و برخی از مردان، موی خود را رنگ میکنند تا طلایی شود، یا سبیدی آن، که نشانه پیری است، پوشیده ماند. زنان و مردان به موی خود روغن میمالند تا هم به رشد آن بیفزایند و هم در برابر خورشید آن را محفوظ نگاه دارند. همه زنان، و برخی مردان، این روغن را با عطر میآمیزند. در قرن ششم، زنان و مردان گیسوی خود را بلند میکنند و آن را بافته، معمولاً بر گرد سر میبندند آن را بر پشت گردن گره میزنند، یا بر روی شانه‌ها میافکنند، یا بر سینه و گردن خود رها میکنند. بانوان یونانی دوست دارند که نوارهایی خوشرنگ بر گیسوان خود ببندند و آن را در بالای پیشانی یا جواهر بپارایند. پس از جنگ

ماراتون، رفته رفته، مردان موی سر خود را کوتاه میکنند و، پس از عصر اسکندر، ریش و سبیل خود را با استره‌های داسی شکل آهنی می‌تراشند. هیچ مرد یونانی سبیل بدون ریش ندارد.

ریشها را می‌ارایند و معمولا نوک آن را باریک میکنند. کار آرایشگران منحصر به آرایش ریش نیست، بلکه ناخنهای مشتریان خود را نیز رنگین میکنند و از هر جهت آنان را برای جلوه‌گری آراسته و پیراسته می‌سازند؛ آرایشگر، پس از آنکه کار خود را پایان داد، به شیوه امروزیان، آیینهای به دست مشتری میدهد. آرایشگاهها (به قول تنوفراستوس) ((مجالسی بدون میخوارگی)) هستند که مردم محل در آن گرد می‌آیند و به ((غیبت)) و گفتگو می‌پردازند. ولی خود آرایشگر، معمولا بیرون از دکان خویش و در هوای آزاد به کار مشغول است. آرایشگران، به مقتضای شغل خود، مردمانی پرحرفند؛ وقتی یکی از آنان از آرخلائوس، پادشاه مقدونیه، می‌پرسد که چگونه موی او را بیاراید، پادشاه جواب میدهد: ((به سکوت.)) زنان نیز موهای برخی از نقاط بدن خود را با استره و یا با مخلوطی از آهک و زرنیخ می‌تراشند.

صدها نوع عطر وجود دارد که از گل به دست آمده و با روغن آمیخته شده است. سقراط شکایت از این دارد که مردان عطر بسیار به کار می‌برند. هر بانوی صاحب شانی تعداد بسیاری آئینه و سنجاق زلف و سنجاق (قفل) و موجین و شانه و عطردان و سرخایدان و روغندان دارد. لبها و گونه‌ها را با پاره‌های سنگرف و ریشنه‌سنگار رنگین می‌سازند؛ بر ابروان دوده چراغ و توتیا میکشند؛ پلک چشمها را با سرمه و توتیا سایه می‌زنند؛ مژگان را سیاه کرده، با ترکیبی از سپیده تخم مرغ و [اشق](#) می‌ارایند؛ چین و چروکها و کک و مکها را با مالیدن روغن و شتشوی پی در پی برطرف میکنند؛ و برخی از این روغنهای نامطبوع را، صیقل‌دهنده، ساعتها بر چهره خود نگاه میدارند، به شوق اینکه، اگر زیبا نباشند، زیبا جلوه کنند.

برای جلوگیری از عرق کردن، روغن مصطکی به کار می‌برند. ترکیبات معطر خاصی برای هر یک از قسمت‌های بدن موجود است. یک زن صاحب شان به چهره و سینه خود روغن نخل، و بر گیسو و ابروان مرزنگوش، بر گلو و زانوان عصاره آویشن، بر بازوان جوهر نعنای، و بر پاها مر میمالد. در برابر این گونه تجهیزات فریبنده، مردان یونان، چون مردان هر عصر دیگر، معترضند؛ این اعتراض در همه ادوار تاریخ نتایج‌های یکسان داشته است. یکی از قهرمانان کم‌دی آتن، بانویی را که بدین ترتیب خود را آرایش کرده است در تابستان از خانه بیرون شوی، دو رشته سیاه از چشمانت روان میشود، عرق می‌کني و دو شیار سرخ‌رنگ بین گونه‌ها و گردنت پدید می‌آید و، هنگامی که گیسویت به صورتت برخورد کند، سرب سپید آن را رنگین میکند.)) ولی در رفتار زنان تغییری پیدا نمیشود، زیرا که در مردان تغییری نیست.

آب در یونان اندک است. از این رو، برای نظافت باید وسیله دیگری یافت. مردمان دولت‌مند یک یا دوبار در روز استحمام میکنند و صابونی به کار می‌برند که از روغن زیتون و قلیا ترکیب شده است؛ پس از شستشو، روغنهای عطر آگین به تن می‌مالند. خانه‌های مجلل، حمامی دارند که سنگفرش شده، و حوض مرمری بزرگی در میان آن است که معمولا با دست پر میشود. گاهی آب به وسیله لوله و مجرا به داخل خانه آورده میشود، و از دیوار حمام، از دهانه فلزی که به شکل سر حیوانی ساخته شده است، به محوطه کوچکی که بدین منظور ساخته‌اند، فرو میریزد و سپس از آنجا به باغ میرود. اغلب کسانی که برای شستشو آب به دست نمی‌آورند، بدن خود را با روغن مالش میدهند، و سپس با تیغه هلالی شکلی آن را دوباره پاک میکنند این وضع در تصویر آپوکسونوموس، که لوسیپوس کشیده است، دیده میشود. مردم یونان چندان به نظافت خود اهمیت نمیدهند، و برای حفظ سلامت خود، بیشتر در خوراک امساک میکنند و در باغها و دشتها به تفریح می‌پردازند و به نظافت و آرایش خود در خانه چندان

توجهی ندارند. در خانه‌ها، تئاترها، معابد، و سراهای محدود کمتر ساکن میشوند، و بندرت در کارگاه‌ها و دکانهای سرپوشیده به کار میپردازند. نمایش، عبادت، و حتی کارهای حکومتی آنان در هوای آزاد اجرا میشود. لباس ساده‌ای که به تن دارند هوا را به تمام نقاط بدنشان میرساند، و هر گاه بخواهند که کشتی بگیرند یا جسم خود را در برابر نور خورشید قرار دهند، با یک گردش بازو، آن را از خود دور میکنند.

لباس مردم یونان کلاً دو قطعه پارچه چهارگوش است که آن را آزادانه به دور بدن میپیچند، و بندرت لباسی به تناسب اندام کسی دوخته میشود. در این لباسها، شهر به شهر، تغییرات بسیار ناچیزی دیده میشود. لکن، وضع کلی آن در طی چندین نسل پی در پی به یک صورت باقی میماند. در آتن، لباس اصلی مردان چیزی شبیه به ردا، و جامه زنان شال بلندی است که بر دوش خود میافکنند، و جنس هر دوی آنها پشم است. ولی اگر کیفیت، هوا ایجاب کند، روپوشی بر دوش میاندازند که آزادانه، به همان صورت دلنشینی که در مجسمه‌های یونانی میبینیم، چین و شکن میخورد. در قرن پنجم، رنگ لباسها معمولاً سفید است، ولی زنان، مردان دولتمند، و جوانان با نشاط به جامه‌های رنگین علاقه دارند و حتی از لباسهای سرخ و ارغوانی و راه راه و حاشیه دار نیز روگردان نیستند؛ زنان گاهی کمربندی رنگین بر کمر خویش میبندند.

مردم یونان کلاه بر سر نمیگذارند، زیرا موی سر را خشک نگاه میدارد و موجب سپید شدن نابهنگام آن گاهی که در زیر اشعه خورشید به کار مشغولند، سر خود را میپوشانند. گاهی زنان پارچه‌ای رنگین بر سر خود میبندند. کارگران گاهی، جز کلاه، هیچ بر تن ندارند. کفش را معمولاً به صورت نعلین پاشنه بلند یا چکمه میسازند، و چرم آن برای مردان سیاه و برای زنان رنگین است. دیکائرخوس میگوید: ((بانوان تب کفشهای پاشنه کوتاه سرخ رنگ برپای میکنند، و بند آن را طوری میبندند که پاهای برهنه شان پیدا شود.)) اغلب کودکان و کارگران کفش به پا نمیکنند، و کسی در فکر جوراب پوشیدن نیست.

مردان و زنان ثروت و تمکن خود را به صورت جواهرات نمایش میدهند. هر مردی لااقل یک انگشتری بر دست دارد، و ارسطو انگشتان خود را با چندین انگشتری آراسته است. عصبانی که مردان به دست میگیرند ممکن است که بندهایی از طلا یا نقره داشته باشد. زنان با دستبند، گردنبند، نیمتاج، گل سینه، زنجیر، و سنجاق طلا خود را زینت میدهند و گاهی نیز نوارهای جواهر نشان بر محج و بازوی خویش میبندند. در اینجا، چنانکه در اغلب تمدنهای سوداگرانه مرسوم است، تازه به دوران رسیدگان در خودآرایی و تجمل افراط بسیار میکنند. اسپارت طرز و نوع آرایش گیسوی زنان را محدود و معین میکند، و در آتن هیچ زنی حق ندارد که در وقت سفر بیش از سه دست رخت با خود داشته باشد. ولی زنان به این قیدها میخندند و، بی آنکه کار به محاکم قضایی بکشد، از حدود مقرر تجاوز میکنند، و میدانند که در نظر اغلب مردان و برخی زنان، زن ساخته و پرداخته جامه‌ای است که بر تن دارد. رفتاری که زنان در این مورد دارند حاکی از عقل و تدبیری است که گردآمده هزاران قرن است.

IV - اخلاقیات

آنتیان قرن پنجم نمونه اخلاق ستوده نیستند. رشد فکر بسیاری از آنان را نسبت به سنن اخلاقی بی اعتنا ساخته و به صورت افرادی غیر اخلاقی درآورده است. جامعه آتن به علل قانونی و قضایی مشهور است، لکن مردم آن بندرت نسبت به کسی، جز فرزندان خود، عطف و مهربانی ابراز میدارند، از

وجدان خود چندان آزار نمیبینند، و هرگز در فکر آن نیستند که همسایه را چون خویشتن دوست بدارند. هر طبقه آداب و رسومی خاص دارد. در محاورات افلاطون، زندگی به نحوی آراسته و آمیخته با ادب جلوه گر است. لکن در کمدهای آریستوفان از این خاصیت اثری نیست؛ و در سخنرانیهای عمومی اهانت‌های شخصی را روح بلاغت می‌شمرند. یونانیان در این گونه امور باید از ((بربر))‌های مصری و ایرانی و بابلی، که با گذشت زمان تهذیب یافته‌اند، تعلیمات فراوان بگیرند. تعارفات معمولاً قلبی و ساده است. به کسی تعظیم نمیکنند، زیرا این کار، در نظر شارمندان دوران پادشاهی است. فقط در وقت سوگند یاد کردن و وداع گفتن دست یکدیگر را می‌فشارند و معمولاً در وقت سلام گفتن فقط می‌گویند ((شاد باش))، و چون دیگر نقاط جهان نکته‌های دلنشین نیز درباره چگونگی هوا بدان می‌افزایند.

مهمان نوازی از دوران هومر کمتر شده است، زیرا مسافرت با امنیتی بیش از آن دوران همراه است، و گاه کاروانسراها را رهگذران را در خود پناه و غذا میدهند. مع هذا، هنوز یکی از خصایص برجسته مردم آتن مهمان نوازی است. غریبان را، حتی بدون معرفی و شناسایی قلبی، بگرمی می‌پذیرند. اگر مسافری به خانهای وارد شود و از دوستی مشترک نامهای همراه داشته باشد، خوابگاه و غذا به او میدهند و در هنگام رفتن نیز هدیه‌های تقدیمش میکنند. مهمانی که به خانهای دعوت میشود، حق دارد که مهمان دیگری را بدون دعوت با خود به آنجا ببرد؛ این امر، به هنگام خود، پیدایش يك طبقه طفیلی را موجب شد (این کلمه در اصل بر کاهنانی اطلاق میشد که ((باقیمانده غلات)) انبارهای معبد را می‌خوردند). اغلب با بذل و بخششهای عمومی و خصوصی، سخاوتمندی خود را نشان میدهند کلمه فیلاتروپی یا انساندوستی، لفظی و عملاً یونانی است. صدقه و خیرات نیز برقرار است؛ موسسات بسیاری برای پذیرایی بیگانگان، معالجه بیماران، و حفظ پیران و فقیران برپاست. دولت برای کسانی که در جنگها زخمی و ناقص شده‌اند حقوقی معین داشته است، و تربیت کودکانی را که بدان سبب بی پدر مانده‌اند خود به عهده می‌گیرد. در قرن چهارم، به کارگرانی که پیر و از کار افتاده‌اند و جوهی معین میپردازد. در وقت خشکسالی و جنگ و دیگر بحرانها دولت، علاوه بر جوهی که برای حضور در مجلس و محاکم و تماشای نمایشها میپردازد، روزی دو او بولوس نیز به مستمندان میدهد. ولی اعمال ناروای عادی همچنان در میان است؛ چنانکه لوسیاس، در یکی از سخنرانیهای خود، از مردی گفتگو میکند که دوستان دولتمند بسیار دارند، از دسترنج خود پول به دست می‌آورد، برای ورزش و تفریح اسب سواری میکند، و در عین حال از اعانه عمومی نیز برخوردار است.

یونانیان شاید خود معترف باشند که امانت و درست‌ترین سیاست است، لکن قبل از آن به هر کار دیگری دست میزنند. در تراژدی فیلوکلتس، اثر سوفکل، گروه سرایندگان رقیقترین احساسات را نسبت به سربازی که زخمیده و از همراهان خود بازپس مانده است، ابراز میدارد، و سپس خوابیدن او را غنیمت شمرده، نئوتولموس را بر آن میدارند که سرباز بیچاره را فریب دهد، سلاحش را بزد، و به دست سرنوشت بازش سپارد. همه مردمان شکایت از این دارند که کاسبان آتن اجناس تقلبی می‌فروشند، شاهین ترازو را نزدیک کفه وزنها قرار میدهند، و هر گاه فرصتی پیش آید، از دروغ می‌گویند که سوسیس را از گوشت و روده سگ میسازند. یکی از کمدی نویسان، ماهی فروشان را ((آدمکشان)) نام میگذارد؛ و شاعر اعتدال‌یتری آنان را ((دزد)) لقب میدهد. سیاستمداران از کاسبان چندان بهتر نیستند؛ در اجتماع آتن بدشواری میتوان کسی را یافت که به کثرت و نادرستی متهم نباشد؛ آریستیدس شریف و درستکار نیز گفتگوی بسیار برانگیخته و به صورت یکی از عجایب درآمده است، چنانکه حتی چراغ روز افروز دیوجانس کلبی نیز نمونه دیگری برایش نمییابد. توسیدید چنین گزارش میدهد که مردمان یونان بیشتر دوست دارند که به زیرکی و تیزهوشی موصوف باشند تا به امانت و درست‌ی؛ و ظنشان بر آن است که امانت ساده لوحی است. در یونان، یافتن کسانی که از خیانت به وطن

امتناعي ندارند آسان است. پلوسانیاس میگوید: ((در یونان، هیچ گاه کسانی که هوس خیانت داشته باشند کم نبوده‌اند.)) رشوه طریقه شایع ترقی، وسیله فرار از مجازات، و راه پیروزیهای سیاسی است. پریکلس مبالغه‌گفتی در اختیار دارد تا به مصرف امور سری برساند و، به احتمال بسیار، مذاکرات بینالمللی را به وسیله آن حل و فصل کند. اخلاقیات براساس قومیت است. گزنوفون، در رساله‌های که درباره تعلیم و تربیت نگاشته است، صریحا توصیه میکند که در وقت معامله با دشمنان میهن از زردی و دروغ اجتناب نباید کرد. سفیران آتن در اسپارت، به سال 432، بدین عبارت روشن از امپراطوری خود دفاع میکنند: ((همیشه قانون چنین بوده است که ضعیف تابع قوی باشد. ... هیچ گاه کسی که برای نیل به مقصود قدرت به دست آورده، نگذاشته است که فریاد دادرسی سد راهش شود.)) هر چند محتمل است که این عبادت، و سخنرانی سرداران آتنی در ملوس، از تمرینهای مخیله فلسفی توسیدید باشد که بر اثر گفته‌های گزاینده برخی از سوفسطاییان دست داده است. قضاوت درباره یونانیان براساس موازین اخلاقی نوساخته گورگیاس، کالیکلس، تراسوماخوس، و توسیدید به همان اندازه عادلانه است که توصیف اروپاییان امروز بر طبق گفته‌های غریب و درخشان ماکیاوولی، لاروشفوکو، نیچه، و شتیرنر، بی آنکه حدود عادلانه بودن آن را در نظر بگیریم. اینکه مردم اسپارت بآسانی درباره این موازین اخلاقی تردیدناپذیر با مردم آتن توافق پیدا میکنند، خود دلیل آن است که عدم اعتنا به اصول اخلاقی، یکی از عناصر فعال روح یونانیان است.

فوبیداس لاکدایمونی، علی‌رغم معاهده صلح، خیانتکارانه پایگاه نظامی شهر تب را تسخیر میکند؛ و چون از آگسیلائوس، پادشاه اسپارت، درباره عادلانه بودن این عمل داور می‌خواهند، وی چنین میگوید: ((از من فقط بپرسید که آیا این عمل مفید است یا نه. زیرا هر گاه که عملی برای کشور ما مفید باشد، صحیح و پسندیده خواهد بود.)) معاهدات صلح و پیمانهای موکد، پی در پی نقض میشود، و غالبا سفره به قتل میرسد. فرقی یونانیان با مردم مغرب زمین امروز در روش و طریقه عمل نیست، بلکه در صراحت و صداقت آنهاست. ما مغرب زمینیان امروز از یونانیان قدیم نازک‌دل‌تریم، از این رو طاقت آن نداریم که اعمال با صدای بلند بگوییم و بستانیم.

در میان یونانیان، آداب اجتماعی و مذهب، اعمال فاتحان جنگ را محدود نمیکند. حتی در جنگهای داخلی، رسم معمول آن است که شهر مغلوب را غارت کنند، زخمیان را بکشند، زندانیانی را که فدیہ نمیدارند و نیز اسیران غیر نظامی را به قتل رسانند یا برده کنند، شهرها و درختان میوه و محصولات زراعتی را بسوزانند، و هر چه را که زنده است معدوم سازند و تخمی باقی نگذارند که در آینده سر بر آورد. در آغاز جنگ پلوپونزی، سپاهیان اسپارت هر فرد یونانی را که بر دریا بیابند، به نام دشمن، خونس را میریزند، خواه از متفقین آتن باشد، خواه بیطرف. در نبرد آیگوس پوتاموس، که جنگ مزبور را پایان میدهد، اسپارتیان سه هزار تن از زندانیان آتن را، که افراد زبده و نخبه شامندی رو به زوال آتن هستند، به قتل میرسانند. جنگ، به هر صورت که باشد، چه میان شهرها و چه میان طبقات، در سراسر یونان وضعی عادی و طبیعی است. بدین ترتیب، یونانی که شاهنشاه ایران را شکست داد قصد خویشتن میکند؛ در هزار سال، یونانی با یونانی روبرو میشود؛ و در طی يك قرن پس از جنگ ماراتون، درخشانترین تمدن تاریخ بشر، با يك انتحار ملی مداوم، خود را به نیستی میکشاند.

V - صفات

اینکه هنوز به این مردمان بی پروای جنگجو دل‌بستگی داریم، از آن روست که قدرت کار و نیروی اعجاب‌انگیز هوش آنان پرده‌های بر گناهانشان کشیده است. نزدیکی دریا، موقعیت خاص بازرگانی، و

آزادي حيات اقتصادي و سياسي مردمان يونان را، به نحوي بيسابقه، سريع التأثير و انعطافپذير ساخته، و تيزهوشي و حساسيت زايدالوصفي به آنان بخشوده است. ميان مشرق زمين و اروپا، ميان سرزمينهاي خواب آلود جنوبي و اين کشورهاي ميانين تفاوت بسيار است. سرمايي زمستان در اين نواحي چنان است که، بي آنکه رکود آورد، نير و نشاط ميخشد؛ و گرمائي تابستان آن نيز، بي آنکه روح و تن را سست و ضعيف سازد، احساس آزادي و انبساط خاطر ايجاد ميکند. در اینجا، به زندگي و انسان ايمان هست، و شوق حيات و برخورداري از آن به پايه‌اي است که تا عصر رنسانس نظيرش را نميتوان يافت.

از اين محيط هيچانانگيز شهامت پديد ميآيد و جوشي غير ارادي سرچشمه ميگيرد که فرسنگها از خودداري و ضبط نفسي که فلاسفه آن را بيهوده توصيه ميکنند به دور است و بدان آرامش اولمپي که وينکلمان جوان و گوته پير به مردم پرشور و بي آرام يونان نسبت ميدهند، شباهتي ندارد. کمال مطلوبهاي يك ملت معمولاً لباس مبدل و صورت ظاهر است، و نبايد آن را حقيقت تاريخي پنداشت. شهامت و قناعت يا مردانگي و اعتدال که بر ديوارهاي معبد دلفي نقش شده است، شعار يونانيان است. شعار اول، يعني شهامت يا مردانگي، را مردم يونان مکرراً تحقق بخشيدهاند، لکن شعار دوم قناعت يا اعتدال فقط براي دهقانان و فيلسوفان و روحانيان است. مردم متوسط آنان معمولاً شهوت پرست، لکن پاك ضميرند. در لذات جسماني هيچگونه گناهي نميبينند، و براي بدبينيهائي که لحظات تفكرشان را تاريك ساخته است در اين گونه لذات پاسخ ميآيند. شراب را دوست ميدارند و از اينکه گاه به گاه مستي کنند، شرمي ندارند. به زنان، با محبتي جسماني و معصومانه، عشق ميورزند؛ زنا کردن را باساني بر خويش ميخشابند و عدول از طريق عصمت و فضيلت را خسرواني جبرانناپذير نميدانند. ولي، با اينهمه، در هر قدم شرايشان نيمه بيشتري آب است، و مستي پي در پي را بيذوقي ميشمارند. هر چند که خود چندان به اعتدال نميگريند، لکن آن را از جان و دل ميستاييد و خويشتنداري و تسلط بر نفس را، صريحتر از هر ملت ديگري در تاريخ، کمال مطلوب خويش قرار ميدهند.

ذکاوت و هوشمندي آتنيان بيش از آن است که خوب و صالح باشند، و تمسخرشان نسبت به کودکي و بلاهت بيش از نفرتي است که از شرارت و رذيلت دارند. آنان همگي فيلسوف و فرزانه نيستند، و نبايد زنانشان را يکسر به زيبائي ناسيکانا و زنجبائي هلنه تصور کرد؛ نبايد گمان داشت که مردانشان از دليري آياس و تدبير نستور ترکيب شدهاند. تاريخ نوابغ يونان را از ياد نبرده، لکن بلهاي آن را (جز نيکياس) يکسر فراموش کرده است. حتي عصر ما نيز، پس از آنکه ما خود اکثراً فراموش شديم، ممکن است عظيم و درخشان جلوه گر شود در آن وقت، قله‌هاي شامخ دوران ما از تيرگي و ابهام زمان سر به در آوردهاند. اگر از عاطفهاي که بعد زمان در باره روزگاران پيشين در ما ايجاد ميکند صرف نظر کنيم، مردمان يونان را چون مشرق زمينيان رند و زيراک، و چون امريکايان تجددخواه ميبينيم و در آنان کنجکاوي بيحد و جنب و جوشي مداوم مشاهده ميکنيم؛ در حالي که آرامش پارمنيدس را توصيه ميکنند، خود همواره به اضطراب و تحولي هراکليوسي دچارند. هيچ قومي تاکنون تخيلي به آن قدرت، و زباني به آن آمادگي نداشته است. مردم آن اندیشه روشن و بيان روشن را مقدس ميشمرند. از سخنان مغلق و مبهم عالمانه بيزارند و گفتگوهاي هوشمندانه و دانشورانه را عاليترين لذات تمدن ميشمارند. راز باروري حيات و عظمت فکر يوناني در اين است که براي او معيار و مقياس همه چيز انسان است. آتنيان تحصيلکرده دوستار عقلند و بندرت در توانائي آن به کشف اسرار جهان شک ميکنند. شوقي که به دانستن و دريافتن دارند از شريفترين عواطف آنهاست؛ و از اين جهت نيز، چون ساير جهات، از اعتدال به دورند. ولي ديري نخواهد گذشت که به محدوديتهاي عقل و ناتوانيهائي بشري پي خواهند برد و، در نتيجه به بدبيني خاصي دچار خواهند شد که بار روح شادشان مطلقاً نيست. حتي در

دوران شکفتگی و باروری تمدن یونان، اندیشه عمیقترین مردان آن نه فلاسفه، بلکه درامنویسان از کوتاهی شادیها و لذات، و سرسختی مرگ، آزرده است.

همچنانکه روح کنجکاو یونانیان دانش آنان را پدید میآورد، سودجویی و مال اندوزیشان اساس اقتصاد آن سرزمین را استقرار میبخشد. افلاطون، با مبالغهای که خاص علمای اخلاق است، در این باره میگوید: ((حب مال سراسر وجود آدمیان را تسخیر میکند و هرگز به آنان مجال نمیدهد که حتی لحظهای درباره چیزی جز اموال شخصی خویش ببندیشند. روح هر شارمندی وابسته به این است.)) مردم آتن جانورانی سبقت جو و فزونی طلبند و با رقابتی تقریباً بیرحمانه یکدیگر را تحریک و تهییج میکنند. بسیار زیرکند و در حیل و تدبیر از سامیان کم نیستند؛ از هر لحاظ، چون عبرانیان تورات سرسخت، جنگجو، لجوج، و مغرورند. احساساتی و رقیق القلب نیستند، و اشکهای اورپیید را نمیپسندند. نسبت به حیوانات مهربان، و نسبت به آدمیان بیرحم و ظالمند. بردگان بیگانه را منظم شکنجه میدهند و پس از کشتار مردم غیر نظامی یک شهر با خیال آسوده به خواب میروند. ولی، با اینهمه، نسبت به تنگدستان و عاجزان سخاوتمندند؛ وقتی که مجلس میشوند که دختر آریستوگیتون، قاتل پادشاه مستبد، در لهنوس به فقر و گرسنگی زندگی میکند، هزینه بازگرداندن و شوی دادن او را فراهم میسازد. ستم‌دینگان و کسانی که از شهرهای دیگر رانده شدهاند در آتن پناهگاهی پر مهر مییابند.

در حقیقت، مفهوم اخلاق برای مردم یونان جز آن است که امروز برای ماست. نه وجدان مردم نیک نفس و صالح طبقه متوسط را روز میکنند، نه احترامات و افتخارات اشراف را. در نظر ایشان، بهترین زندگی آن است که آن هر جهت کامل و غنی بوده و از سلامت، قدرت، جمال، شهرت، عاطفه، ثروت، حادثه، و فکر سرشار باشد. نزد آنان، آرته (فضیلت) با مردانگی یکی است، و لفظا و اصلا با مفهوم جنگ (آرس = خداوند جنگ) ملازمه دارد و درست همان است که نزد رومیان ((ویرتوس)) گفته میشود، و با کلمه رجولیت از یک ریشه است. مرد دلخواه و کمال مطلوب آتنی کسی است که زیبایی و دادگری را با فن زندگی بیامیزد، کفایت و شهرت و ثروت را بصراحت قدر بشناسد، و دوستی و فضیلت و انسانیت را ارج گذارد. این مردم نیز، چون گوته، برآند که روح و نفس را کمال بخشیدن، همه چیز است. با این نظر عجب و غروری همراه است که صراحت آن به مذاق ما مغرب زمینیان خوش نمیآید. این مردم هرگز از خودستایی سیر نمیشوند، و در هر مقام، از تفوق خویش بر جنگجویان و نویسندگان و هنرمندان ملتهای دیگر سخن میگویند. اگر بخواهیم یونانیان را با رومیان بسنجیم، باید فرانسه امروز را با انگلستان مقایسه کنیم؛ و اگر بخواهیم اختلاف روح اسپارتی و روح آتنی را دریابیم، باید آلمان را در مقابل فرانسه قرار دهیم.

است. در اینجا، قدرت و شهامت، هوشمندی و زبان آوری، عصیانطلبی و حب مال، غرور و وطن‌دوستی، و جمالیپرستی و آزادیخواهی آنان به وجود آمده و به هم پیوستهاند. شهوات و عواطفشان تند و سرشار، و تعصبشان اندک است. گاه به گاه، تعصبات دینی را میپذیرند، نه بدان جهت که مانع آزادی فکر شوند، بلکه از آن رو که این امر در سیاستهای حزبی موثر است و اخلاقیات را محدود میسازد. در موارد دیگر، آزادیشان به حدی است که در نظر مهمانان مشرق زمینی، هرج و مرجی شگفتانگیز مینماید. مردم آتن، نیمی از عمر خود را صرف خدمت به کشور خویش میکنند، زیرا همه آزادند، و بالمآل، رسیدن به هر مقامی برای هر یک از شارمندان ممکن است، و هر کس به نوبت خویش هم فرمانروا و هم فرمانبردار است. خانه آنان جایی است که در آن میخوانند، و زندگیشان در بازار، مجلس عامه و مجلس اعیان، دادگاه‌ها، جشنهای عمومی و مسابقات ورزشی، و تناثرهایی که موجب تجلیل شهر و خدایان آن است، میگذرد. به دولت این حق را میدهند که از شخص آنان و اموالشان برای مصالح کشور و رفع نیازمندیهای آن استفاده کند.

تحميلات و سختگريهاي دولت را بر خود هموار ميکنند، زيرا دولت آنان براي رشد و تکامل انساني موجباتي فراهم ميکند که از آن پيش در هيچ کشوري نظيرش نبوده است؛ از مدنيت خویش غيورانه دفاع ميکنند، زيرا مهد و نگهبان آزادي آنان است. هرودوت ميگويد: ((بدین ترتيب، قدرت آنان افزايش يافت؛ و نه تنها از اين جهت، بلکه از جهات بسيار معلوم ميشود که آزادي نعمت عظيمي است. آتنيان، تا زماني که تحت حکومت پادشاهان مستبد بودند، از هيچ يك از همسايگان خویش دليرتر نبودند؛ لکن به محض آنکه از زير يوغ گردن برافراشتند، دليرترين و نيرومندترين ملتها شدند.))

VI - روابط قبل از دواج

آتن قديم در اخلاقيات بيشتر به مشرق متمایل است تا به غرب، چنانکه در الفبا، اوزان و مقايسات، سکه زني، لباس، موسيقي، نجوم، و عقايد و آداب رازوري نيز چنين است. اساس جنسي و جسماني عشق را زن و مرد بصراحت پذيرفتهاند. شراب عشقي که زنان مشتاق براي مردان بي اعتنا در کوزه ميکنند تنها براي مقاصد افلاطوني نيست. عصمت پيش از ازدواج براي زنان محترم واجب است؛ ولي مردان بي زن را، پس از سن بلوغ، قيود اخلاقي از ارضاي شهوات چندان باز نميدارد. جشنهاي بزرگ، گرچه در اصل جنبه مذهبي دارند، در حقيقت چون دريچه اطمینانی هستند که آمیزشهاي طبيعي انسان را تعديل ميکنند. آزادي جنسي در اين مواقع از آن روي تجويز ميشود که مردان بتوانند بقيه اوقات سال را با يك همسر به سر برند. در آتن، اگر جوانان احيانا با زنان روسپي بياميزند، ننگي به آنان تعلق نميگيرد. و حتي اگر مردی زندار فاحشهاي را تحت حمايت خویش بگيرد، به عقاب اخلاقي دچار نميشود، جز آنکه در خانه زنش بتلخي سرزنشش خواهد کرد، و در شهر نيز شهرتش اندکي آلوده خواهد شد. آتن فاحشگي را به ميشناسد و از هر کس که بدان کار مشغول شود، ماليات ميگيرد.

در آتن، چون اغلب شهرهاي يونان، فاحشگي، که تحريك کننده استعدادهاست، بازاری گرم و اختصاصات بسيار دارد. پسترين طبقه آنان اکثر در پيرايئوس زندگي ميکنند، و براي آنکه مردم خانه هايشان را باساني بيازند، مجسمه آلت تناسلي پرياپوس را بر سر درها ميآویزند. براي ورود به اين خانه ها بايد يك اوبولوس پرداخت. دختراني که در آنجا هستند جامه هاي چنان نازک به تن دارند که ((برهنه)) خوانده ميشوند، و به خريداران اينده خود اجازه ميدهند که آنان را، مانند سگاني که در لانه هستند، آزمايش و بررسي کنند. مرد ميتواند معامله را به هر مدت که ميخواهد صورت دهد، و نيز ميتواند با رئيسه آن خانه قرار گذارد که دختری را به مدت يك هفته، يا يك ماه يا يك سال، به نزد خود ببرد. گاهي دختری بدین ترتيب به اجاره دو يا چند مرد در ميآيد و اوقات خود را، بر حسب تقاضاي آنان، تنظيم ميکند؛ بالاتر از اين طبقه، در نظر آتنيان ((دختران ني زن)) هستند که مانند گيشاهاي ژاپني، در مجالس عيش و نوش مردان، سرانديگي و دلربايي ميکنند، با مهمانان ميآمیزند و شب را با آنان به سر ميبرند. چند تن از فاحشگان پير براي تربيت اين گونه دختران ((ني زن)) مدارس دایر ميکنند، به آنان فنون خودآرایی و طريقه رفع نقايص و عيوب جسماني و هنر نوازندگي و خوانندگي و شيوه هاي دلربايي را ميآموزند و، بدین وسيله، خود را بيل از گوسنگي و فقر نجات ميدهند. در بين روسپيان، رموز دلبري و آيين جلوه گريهاي هوشيارانه، و فن امتناع خجولانه و سود جستن از آن، چون ميراثي گرانبها، بدقت از نسلي ديگر منتقل ميشد. با اينهمه، اگر سخني را که لوکيانوس سالها بعد از اين زمان گفته است بپذيريم، بايد معتقد شويم که برخي از اين دخترکان ((ني زن)) قلبي حساس دارند، معني مهر و محبت را ميدانند، و چون **کامی**، به خاطر سعادت دلدار خویش، خود را فنا ميکنند. داستان روسپيان شرافتمند داستاني است که گذشت زمان شکوه و جلال خاصي بدان بخشیده است.

عالمترین طبقه روسپیان یونانی فواحش ممتازند که ((هتایرای)) نامیده میشوند؛ این کلمه در زبان یونانی به معنای دوست و رفیق است. این طبقه، برخلاف پستترین طبقه فواحش که غالباً نژاد شرقی دارند، معمولاً جزو طبقه شارمندان به شمار میروند، ولی مقام و احترام خود را از دست داده، یا از انزوائی که مخصوص دوشیزگان و زنان آتئی است، گریختهاند. روسپیان ممتاز مستقل در خانه‌های خود به سر میبرند و از عشاق خویش در آنجا پذیرایی میکنند، و گویا قانون آنان را بدین کار مجبور داشته است. برخی از ایشان گاه گاه کتاب میخوانند و در مجالس میشوند، و بدین سبب، اطلاعات و تعلیمات متوسطی کسب میکنند و خواستاران تحصیلکرده خود را با سخنان دانشمندانه سرگرم میسازند. دیونیمها، تارگلیا، لئونتیون، و همچنین آسیاسیا به مباحثات فیلسوفانه و شیوه آراسته نگارششان معروفند. بسیاری از آنان به طنزگویی و نکته سنجی شهرت دارند و در ادبیات زبان یونانی مجموعه‌ای از کلمات قصار آنان گرد آمده است. گرچه این روسپیان از حقوق مدنی بیبهره‌اند و جز به معبد الاله خودشان، یعنی آفرودیت، به هیچ معبد دیگری حق ورود ندارند، عده‌ای از روسپیان ممتاز در مجامع مردانه آتن ارج و مقامی بلند دارند. هیچ مردی از مصاحبت با این زنان ابا ندارد؛ فلاسفه در جلب محبت آنان با یکدیگر رقابت میکنند؛ و یکی از مورخان، با امانت و صحتی پلوتارکوار، تاریخچه آنها را نوشته است.

از این راه‌ها، عده‌ای از روسپیان نام خود را در تاریخ یونان قدیم جاودان ساخته‌اند. ((کلیسودرا)) (به معنی پنگان یا ساعت آبی) نام فاحشه‌ای است که خواستاران خود را در ساعات معین، از روی پنگان، رد یا قبول میکند. تارگلیا، که [ماتاهاری](#) عصر خویش است، برای ایرانیان جاسوسی میکند و هر شب با تعداد زیادی از سرداران و سیاستمداران آتئی همیستر میشود. تئوریس زنی است که تسلا بخش دوران پیری سوفکل است، و پس از او آرخیه این مقام را نزد استاد نود ساله به دست می‌آورد. آرخیناسا افلاطون را به خود مشغول داشته، و دانای و لئونتیون نیز فلسفه لذتجویی را به اپیکور می‌آموزند. تمیستونوئه فاحشه‌ای است که تا آخرین دندان را در دهان و آخرین دسته موی را بر سر دارد، دست از کار نمیکشد؛ کناتانها، که عمری صرف تربیت دختر خویش کرده است، عاقبت سوداگرانه، در ازای وصال یکشنبه او، یک هزار درهم مطالبه میکند. زیبایی فرونه در آتن قرن چهارم همه جا بر سر زبانهاست. زیرا که وی هیچ گاه بدون حجاب در بین عموم حاضر نمیشود، ولی در جشنواره الئوسی، و نیز در جشن پوسیدون، در میان انبوه مردم، برهنه گشته و گیسوی خویش را رها میکند و برای تن شویی به دریا میرود. فرونه، یکچند به پراکسیئلس دل میسپارد، و این مجسمه ساز او را سرمشق مجسمه‌های ((آفرودیت)) خود قرار میدهد؛ آپلس نقاش نیز تصویر ((آفرودیت آناومنه)) را از روی او ساخته است. فرونه، از برکت عشقه‌ای خود، چنان دولتمند شده است که به مردم تب میگوید: اگر نام مرا بر دیوارهای این شهر نقش کنی، من هزینه تجدید بنای آن را به عهده خواهم گرفت؛ ولی مردم تب سرسختانه از پذیرفتن درخواست او امتناع میکنند. گویا مبلغی که در ازای همخوابگی خود از ائوتیاس مطالبه میکند عادلانه نیست، و از آن روی ائوتیاس او را به بیعتی متهم میسازد. ولی یکی از اعضای محکمه مشتری فرونه است، و هوپریئیس خطیب نیز از دلدادگان بیقرار وی به شمار میرود. هوپریئیس نه تنها به وسیله فصاحت خویش از این زن زیبا دفاع میکند، بلکه نیمتنه او را گشوده، سینه‌اش را در برابر محکمه عریان میسازد. فصاحت بر زیبایی او خیره میشوند و عفت و پاکدامنیش را تصدیق میکنند.

آتناپوس میگوید که ((لائیس کورنتی زیباترین زنی بوده است که آدمیان دیده‌اند)). همه شهرهایی که هومر را به خود منسوب میدارند افتخار میکنند که ولادت این زن را نیز دیده‌اند؛ پیکر تراشان و نقاشان از او درخواست مورون بزرگ، در دوران پیری خویش، او را به کارگاه خود میبرد. هنگامی که دخترک جامه از تن به در میکند، پیکر تراش پیر ریش و موی سپید خویش را فراموش میکند و همه

دارایی خویش را، در ازای یک شب، به او تقدیم میدارد، ولی دخترک لبخندی زده، شانه‌های گرد خویش را بالا میاندازد و پیکرتراش پیر را بیپیکر گذارده، میرود؛ سحرگاه روز بعد، مورو که در آتش نوجوانی دوباره خویش میسوزد موی را آراسته، ریش را تراشیده، جامه گلگون بر تن میکند، کمربند طلایی بر کمر میبندد، زنجیری زرین بر گردن میافکند، و در همه انگشتان خویش انگشتری میکند؛ سپس بر گونه‌ها غازه مالیده، جامه و تن را عطرآگین ساخته، به سراغ لائیس میرود و عشق خویش را بر او عرضه میدارد. دخترک، که او را از وری دگرگونیهایش باز میشناسد، چنین میگوید: ((ای دوست بنوا، تو از من چیزی میخواهی که آن را دیروز از پدرت دریغ داشتم.)) لائیس ثروتی گران میاندوزد، لکن وصال خویش را از عشاق فقیر، اما صاحب جمال، دریغ نمیدارد. دموستن زشت‌روی خواستار وصال او میشود، ولی دخترک بر یک شب خود ده هزار درخما نرخ میگذارد، و دموستن را در دم به سوی تقوا بازگشت میدهد؛ از آریستیپوس دولتمند چندان مال میستاند که خدمتکار او بیمناک میگردد؛ ولی چون دوست دارد که فلاسفه را در پیش پای خود به زانو ببیند، خود را در ازای مبلغ ناچیز به دیوجانس مسکین تسلیم میکند. وی همه دارایی خویش را برای معابد و بناهای عمومی و در راه دوستان خویش صرف میکند و عاقبت به سرنوشت اقران و امثال خویش دچار، و به فقر و تنگدستی ایام جوانی باز میگردد، ولی تا پایان عمر بردبارانه به کار خویش ادامه میدهد. چون در میگذرد، او را در آرامگاهی چنان پرشکوه جای میدهند که گویی بزرگترین فاتحی بوده است که در یونان زاده شده است.

VII - دوستی یونانی

سازش فحشا و فلسفه عجیب است، لکن اقراری که بدون شرمندگی درباره انحرافهای جنسی بیان میشود عجیبتر است. رقیب عمده روسپیان ممتاز، پسر بچگان آتنی هستند. روسپیانی که از این وضع، تا اعماق وجود خود، رنجیده خاطر شده‌اند، پی در پی اخطار میکنند که عشق به همجنس کاری است شنیع و ضد اخلاق. بازرگانان پسران خوب روی وارد میکنند و آنان را به کسانی که بیش از دیگران پول بدهند میفروشند. کار این کودکان، تا هنگامی که طراوتی دارند، ارضای شهوت خریداران است، و بعد به غلامی آنان در می‌آیند. اشرف افراد گان مخنث شهر، شهوت مردان سالداری را بر میانگیزند و ارضا میکنند؛ تنها عده قلیلی از مردان آتن این عمل را زشت می‌شمارند. برای این گونه امور جنسی در اسپارت نیز چون آتن قید و بندی در کار نیست. آکمان، در وقت خوش آمد گفتن به چند تن از دختران، آنان را ((زیبا پسران مونث)) میخواند. قوانین آتن کسانی را که با همجنسان خود روابط جنسی برقرار کنند از حقوق سیاسی محروم میکند. ولی عقاید عمومی این عمل را با شوخ طبعی خاصی میپذیرد؛ مردم اسپارت و کرت آن را تنگ نمی‌شمرند. در تب، این عمل یکی از مبانی پرارج تشکیلات نظامی و مایه شجاعت به شمار میرود. هارمودیوس و آریستوگیتون، قاتلان پادشاه مستبد، که پادشان همیشه در خاطر مردمان یونان زنده است، دلداری‌ها یكدیگرند. آکلییادس، به وجود مردانی که او را دوست میدارند فخر میکند. حتی در زمان اسپطو، ((عشاق یونانی)) بر سر مزار یولائوس، دوست هراکلس، سوگند عشق میخورند. گزنوفون، سردار لشکرها و مرد سرسخت جهان، بنا به گفته آریستیپوس، فریفته کلینیاس جوان است. دل‌بستگی مردان به پسران، و پسران به پسران، در یونان، جمیع مظاهر عشق آسمانی و شاعرانه را در بر دارد و با شور و شوق، عصمت، جذبه، حسد، نغمه سازی، اشک ریزی، تفکر، و بیخوابی همراه است. وقتی که افلاطون در رساله ((فدروس)) از عشق سخن میگوید، مقصودش عشق همجنس به همجنس است؛ و کسانی که در رساله ((مهمانی)) به بحث و جدل مشغولند سرانجام بر سر یک نکته توافق حاصل میکنند: عشق میان دو مرد شریفتر و روحانیتر از عشق میان زن و مرد است. این گونه انحراف جنسی در میان زنان نیز شایع است، و بانوان زیبایی طبقات عالی چون سافو کمتر، و روسپیان بیشتر بدان می‌پردازند. ((دخترکان یونانی)) به یكدیگر

بیشتر عشق میورزند تا به عشاق مرد خود. روسپیان پستتر محور داستانهای بسیار درباره عشق زنان به یکدیگرند.

شیوع انحرافات جنسی در یونان را چگونه میتوان توجیه و تقلیل کرد ارسطو ترس از ازدیاد جمعیت را منشا آن میداند. و این شاید یکی از علل بروز چنین پدیده‌ای باشد، ولی، بی شک، شیوع فحشا و انحرافات جنسی در آتن با جدا بودن زنان از اجتماع بستگی دارد. در آتن عصر پریکلس، پسران را پس از ششسالگی از حر مسرایی که زنان محترم عمر خود را در آن میگذرانند بیرون برده و در میان مردان یا پسران دیگر پرورش میدهند. این پسران، در دوران تشکیل شخصیت و زمانی که هنوز به سر حد بلوغ نرسیده‌اند، فرصتی پیدا نمیکنند که جاذبه و دلربایی جنس لطیف را بشناسند. در مجامع عمومی اسپارت، در میدان شهر و ورزشگاه آتن، و نیز در دوران خدمت سربازی، پسران فقط جنس مذکر میبینند. حتی هنر نیز قبل از پراکسیتلس به نمایش زیبایی زنان نمیپردازد. مردان، در زندگی زناشویی، اغلب از همفکری همسران خود محرومند. نقصی که در تعلیم و تربیت زنان موجود است، شکاف ژرفی است که آنان را از مردان جدا ساخته، و مردان، در پی محاسنی که زنان خود را از کسب آن محروم داشته‌اند، در جاهای دیگر به جستجو میپردازند. در نظر مردان آتن، خانه حصار و پناهگاه نیست، بلکه خوابگاه است شامند آتنی، از بامداد تا شامگاه، برای بسیاری از امور در شهر به سر میبرد و، جز با زنان و دختران خویش، با زن محترم دیگری روابط اجتماعی ندارد. اجتماع یونان، اجتماع ((یک جنسی)) است، و از آن آشفتگی و لطف و تحرکی که بعدها روح و جمال زن به ایتالیای عصر رنسانس و فرانسه دوران روشنگری بخشیده بی بهره است.

VIII - عشق و ازدواج

عشق شاعرانه و به اصطلاح رمانتیک در میان مردم یونان فراوان است، لکن بندرت موجب ازدواج میشود. در آثار هومر، نمونه آن بسیار اندک است، و هنگامی که آگاممنون و اخیلس درباره خروسئیس و بریسنیس و حتی کاساندراي نومید کننده میاندیشند، محبتشان کاملاً جسمانی و شهوانی است، ولی داستان ناوسیکاا ما را از تعمیم این حکم باز میدارد. در افسانه‌هایی که چون داستانهای هومر باستانیند، از هر اکل و یولا رفته است. شاعران غزل سرا نیز از عشقهای شهوانی بسیار سخن گفته‌اند، و داستانهایی چون داستانی که ستسیخوروس آورده و در آن دختری از درد عشق میمیرد، نادر و استثنایی است؛ ولی هنگامی که تنانو، زوجه فیثاغورس، عشق را ((بیماری یک روح آرزومند)) میخواند، نغمه اصیل عشق ((رمانتیک)) به گوش ما میرسد. ولی پس از آنکه عواطف تلطیف میشود و شعر بر شهوات غالب می‌آید، احساسات رقیق و شاعرانه شیوع پیدا میکند؛ تاخیر روز افزونی که، به دست تمدن، بین تمایلات آدمی و برآوردنشان پیدا می‌آید، به تخیلات و تصورات مجال آن میدهد که موضوع مورد نظر را به دلخواه خود آرایش دهند. نظر اشیل درباره امور جنسی هنوز چون نظر هومر است، اما سوفکل عشق را چیزی میداند که ((به دلخواه خود بر خدایان فرمانروایی میکند)). در آثار اورپید اشعار بسیاری از قدرت اروس سخن میگویند و در امنویسان بعدی غالباً جوانی را وصف میکنند که نومیدانه جان و دل در گرو مهر دختری نهاده.

ارسطو، وقتی که میگوید ((دلدادگان به چشمان معشوق، که خانه شرم و حیاست، مینگرند))، چگونگی عشق و ستایش رمانتیک را بیان میدارد.

در یونان قدیم، این گونه امور به روابط قبل از ازدواج بیشتر وابسته است تا به روابط بعد از آن. یونانیان عشق ((رمانتیک)) را نوعی جن زدگی یا جنون می‌شمارند و به کسانی که آن را برای انتخاب

همسر را هنمایی شایسته بدانند، میخندد. معمولاً مقدمات از دواج را، چنانکه در فرانسه قدیم نیز همواره چنین رسم بوده است، پدر و مادرها فراهم میکنند، یا دلالتان حرفهای آن را به انجام میرسانند؛ در این صورت، آنچه مورد توجه است جهاز و دارایی دو طرف است، نه محبتشان. پدر باید، در وقت شوی دادن دختر پول، مقداری لباس و جواهر، و گاهی چند تن غلام همراه او کند. این اموال همواره از آن زوجه خواهد بود، و اگر شوهر زوجه را طلاق گوید باید همه جهاز او را پس دهد؛ این امر خود موجب میشود که مردان در طلاق گفتن زن بیشتر تامل کنند. بختری که جهاز نداشته باشد، احتمال شوی کردنش بسیار کم است؛ از این رو، هر گاه که پدر به تهیه آن قادر نباشد، خویشاوندان مشترک آن را فراهم میکنند. زن گرفتن، که صورت خرید و فروش دارد و در عصر هومر آنهمه معمول است، بدین ترتیب در عصر پریکلس به صورت معکوس در میآید و زنان شوهران خود را میخرند؛ چنانکه مدیا، در نمایشنامه‌های که اورپید نوشته است، نیز از این وضع شکایت میکند. از این رو، برای یونانیان علت از دواج نه عشق است و نه لذات زناشویی (زیرا همواره از رنجهای آن سخن میگویند)، بلکه تنها بدان جهت تاهل میگزینند که، از طریق همسری صاحب جهاز، به خود و کشور خود بقا بخشند و فرزندی به بار آورند تا روح خویش را از گزندهایی که به ارواح فراموش شده میرسد، مصون دارند. ولی، با همه این مزایا، مردان یونانی تا بتوانند از زن گرفتن اجتناب میکنند. نص قانون مجرد ماندن را منع میکند، ولی، در عهد پریکلس، قانون همیشه مراعات نمیشود، و پس از او نیز تعداد مردان عریض روز به روز افزایش مییابد، تا آنکه سرانجام این امر به صورت یکی از مسائل اساسی آتن در میآید. در یونان، دلخوشیهای بسیار هست: مردانی که به زناشویی تن در میدهند معمولاً دیر و در حدود سی سالگی تاهل اختیار میکنند و اصرار فراوان دارند که همسرشان بیش از پانزده سال نداشته باشند. یکی از فقیرمانان نمایشنامه‌های اورپید میگوید: ((دوشیزه جوان را به همسری پسر جوان در آوردن خطاست، زیرا نیروی مرد پایدار است، ولی شکوفه زیبایی زن زود فرو میریزد.)) پس از انجام انتخاب و توافق بر سر جهاز، مراسم نامزدی در خانه پدر عروس به عمل میآید. حضور چند شاهد واجب است، ولی حضور عروس لزومی ندارد. از نظر قانون آتن، هیچ پیوندی بدون اجرای این مراسم رسمی نیست؛ و این اولین مرحله تشریفات پیچیده از دواج به شمار میرود. مرحله دوم، که پس از چند روز دیگر باید اجرا شود، ضیافتی است که در خانه پدر عروس برپا میگردد. عروس و داماد، قبل از حضور در این ضیافت، هر يك برای تطهیر در خانه خود استحمام میکنند. در مجلس ضیافت، مردان هر دو خانواده در يك طرف، و زنان در طرف دیگر مینشینند؛ نان کیکي را که مخصوص این مجلس است خورده، به باده گیساری میپردازند. سپس داماد (که شاید هنوز روی همسر خود را ندیده است) عروس را، که حجاب بر سر و جامه سفید بر تن دارد، بر گردونه‌های مینشانند و او را به خانه پدر خویش میبرد. جمع کثیری از دوستان داماد گرداگرد گردونه را میگیرند، و دخترکان نی زن با مشعلهای فراوان راه را روشن میکنند و سرود ویژه این جشن را میخوانند. چون به مقصد رسیدند، داماد عروس را از آستان خانه به درون میبرد، چنانکه گویی از رسم اسیر گرفتن تقلید میکند. پدر و مادر، عروس را تهنیت میگویند و او را، طی مراسم مذهبی خاص، در جمع خانوادگی خویش پذیرفته، در عبادت خدایان آن خاندان شرکت میدهند. ولی در این مراسم کاهنان دخالتی ندارند. پس از آن، میهمانان عروس و داماد را به حله میبرند، و مراسم شاد شب زفاف را میخوانند؛ آنگاه بر در حله آن قدر پایکوبی و فریاد و فغان میکنند تا داماد بیرون آمده و پایان و نتیجه کار را اعلام دارد.

يك مرد میتواند علاوه بر همسر خویش با زنان دیگر نیز آمیزش کند. دموستن میگوید: ((از فواحش تمتع میبریم؛ با کنیزکان و زنان غیر مشروع خود، در اوقات روز، سلامت جسم خویش را تامین میکنیم؛ و زنانمان فرزندان مشروع برای ما میآورند و وفادارانه خانه‌هايمان را حفظ و حراست میکنند.)) در اینجا، در يك جمله شگفتانگیز، عقیده یونانیان آن عصر در باره زن خلاصه شده است. قوانین در اکون، تمتع یافتن از کنیزکان و زنان نامشروع را مباح میدانند. پس از لشکرکشی به سیسیل

در سال 415، که تعداد شازمانان بر اثر جنگ کاهش یافته است و دختران بدون شوهر مانده‌اند، قانون بتصریح برای هر مرد اختیار دو زن را مجاز میدارد. سقراط و اوریبید در زمره کسانی هستند که به این وظیفه میهنی گردن می‌نهند.

زنان، معمولاً با شکیبایی و تحملی مشرق زمینی، وجود کنیزکان را در خانه برخورد هموار میکنند، زیرا میدانند که این ((زن دوم))، پس از آنکه دوران زیبایش پایان یافت، در حقیقت به یکی از خدمتکاران خانواده تبدیل خواهد شد، و تنها فرزندان ((زن اول)) مشروع و قانونی محسوب خواهند گشت. زنا تنها وقتی موجب طلاق میشود که زن مرتکب آن باشد. درباره شوهر چنین زنی گفته میشود که ((شاخ درآورده است))، و عرف چنین مردی را بر آن میدارد که زوجه خویش را از خانه بیرون کند. قانون مجازات زنا برای زنان، و برای مردانی که با زن شوهر دار می‌آمیزند، مرگ است. ولی مردم یونان در مورد امور جنسی چنان سهلگیر و با گذشتند که در اجرای این قانون هیچ گاه شدت عمل به کار نمی‌بردند. مردی که زنش به او خیانت ورزیده است، معمولاً باید خودش، به هر طریق که میتواند، از مرد خطاکار انتقام بگیرد؛ برای این کار، یا بیدرنگ خود خون او را میریزد، یا غلامی را به زدن او می‌گمارد، و یا در ازای مبلغی پول از گناه وی می‌گذرد.

برای مردان طلاق گفتن زن دشوار نیست، و میتواند بدون ارائه دلیل و ذکر علت زن خویش را از خانه برانند. عقیم بودن زن در این مورد علتی بسنده و پذیرفتنی است، زیرا غرض از زناشویی آوردن فرزند است؛ ولی اگر مردی عقیم بود، قانون و عرف چنین تجویز میکند که یکی از خویشاوندان وی به یاریش بنخیزد؛ در این صورت، فرزندی که پدید می‌آید از آن خود او خواهد بود و باید پس از مرگ پدر نگهدارنده روح او باشد.

نمیتواند به دلخواه خود خانه شوهر را ترک کند، ولی اگر شوهر به وی جور و ستم روا دارد و از حدود اعتدال تجاوز کند، وی میتواند که از آرخون تقاضای طلاق کند. گاهی نیز طلاق با رضایت طرفین صورت می‌گیرد، ولی باید زن و شوهر در حضور آرخون رسماً رضایت خود را اعلام دارند. پس از طلاق، حتی در موردی که مرد مرتکب زنا شده باشد، کودکان به پدر تعلق می‌گیرند و نزد او باقی می‌مانند. در آن، همه قوانین و رسوم مربوط به امور جنسی ساخته و پرداخته مردان و نماینده نوعی سیر قهقرایی است از اجتماعات مصر و کرت و یونان عصر هومر به سوی مشرق زمین.

IX - زن

چیزی که در این تمدن چون سایر جنبه‌های آن شگفتانگیز است، آن است که بدون دخالت و انگیزش زنان به اوج عظمت رسیده است. عصر پهلوانی یونان به یاری زنان شکوهمند شد و در دوران پادشاهان مستبد از برکت وجود آنان درخشندگی شاعرانه و غنایی یافت، ولی از آن پس، تقریباً يك شبه، زنان شوهردار از صحنه تاریخ یونان برکنار میشوند، گویی فقط برای بطلان رابطهای که بین مقام زن و سطح تمدن فرض شده است. در تاریخ هرودوت زنان در همه جا حاضرند، ولی در تاریخ توسیدید از آنان اثری در میان نیست. در ادبیات یونان، از اشعار هومرئیس آمورگوسی تا آثار لوكیانوس، همه جا پی در پی از خطاها و زشتکاریهای زنان سخن میرود؛ در پایان این دوره، حتی پلوتارک مهربان گفتار توسیدید را تکرار میکند: ((نام يك زن پاکدامن را نیز چون شخص او باید در خانه پنهان داشت)). زنان دوریایی این گونه از اجتماع جدا نیستند. این خاصیت شاید از خاور نزدیک به یونان راه یافته، و از آنجا به آتیک آمده باشد، زیرا این خود یکی از سنن آسیایی است. فسخ رسم ارث بردن از طریق مادری، ارتقای طبقات متوسط، و غلبه نظر سوداگران به زندگی شاید در پیدایش این

تحول دخالت داشتهاند: مردان بر اساس و معیار نفع و زیان به سنجش زنان میپردازند و آنان را در خانه بویژه مفید میبینند. روح شرقی زناشویی یونانی با این پرده نشینی آتیک سازگار است. عروس از خویشان خود میگسلد و تقریباً چون خدمتکار به خانه دیگری میبرد و خدایان دیگری را عبادت میکند. زن یونانی حق عقد قرارداد ندارد، نمیتواند بیش از مبلغ ناچیزی وام بستاند، و اقامه دعوی در محکمه برایش ممکن نیست. در قوانین سولون، اعمالی که تحت تأثیر زنان صورت گرفته باشد اعتبار قانونی ندارد. زنان، پس از مرگ شوهر، از ارث او سهمی نمیرند. حتی نقص جسمی و طبیعی زنان نیز یکی از عللی است که آنان را قانوناً مطیع و منقاد مردان میسازد، زیرا همچنانکه جهل مردم بدوی درباره سهمی که مردان بود، عقیده جاری در یونان عصر طلایی نیز، مبنی بر اینکه نیروی تولید تنها از آن مرد است و زن جز حمل طفل و پرستاری وی و وظیفهای ندارد، شان مرد را بالا برده است. دیگر از عللی که زن را زیر دست ساخته آن است که سن شوهر همیشه بیش از سن زن است. سن مرد در وقت ازدواج معمولاً دو برابر سن زن است، از این رو، تا حدودی میتواند افکار او را با عقاید خویش سازگار سازد. بی شک، مردان آتنی از آزادیهایی که در امور جنسی دارند چنان آگاهند که هرگز زنان و دختران خود را آزاد نمیگذارند، و با گوشه نشین ساختن آنان آزادی خود را تأمین میکنند. زنان فقط در صورتی میتوانند خویشان و دوستان خود را ملاقات کنند و در جشنهای مذهبی و تماشاخانهها حضور یابند که کاملاً در حجاب و تحت مراقبت باشند. در مواقع دیگر باید در خانه بمانند و نگذارند کسی از درون پنجره به آنان نظر اندازد. بیشتر عمر آنان در حر مسرایی که در عقب خانه است میگذرد. هیچ مردی حق ورود به آنجا را ندارد. زنان باید، وقتی که شوهرانشان مهمان دارند، از ظاهر شدن خودداری کنند.

زنان در خانه مورد احترامند و در هر امری که با سلطه پدرانه شوهران مخالف نباشد فرمانشان رواست. یا خود خانه را اداره میکنند، یا در اداره آن نظارت دارند؛ خوراک میپزند، پشم میریسند، و برای اهل خانه لباس و رختخواب تهیه میکنند. تعلیمات آنان منحصر به امور خانه داری است، زیرا آتنیان با اوریبید هم عقیده اند که هوشمندی زن وی را از اجرای وظایف باز میدارد. از این رو، زنان محترم آتنی در نظر مردان موقرتر و دل انگیزتر از زنان محترم اسپارتنی هستند؛ ولی، در عین حال، آن لطف و پختگی را ندارند و نمیتوانند با شوهران خود، که بر اثر زندگی آزاد و پرتنوع تیز هوشی و دانشی خاص یافته اند، مصاحبت و همفکری کنند. زنان یونان قرن ششم در ادبیات آن سرزمین تأثیری عظیم داشتند، لکن زنان آتن عصر پریکلس از این لحاظ هیچ گونه حاصلی به بار نیاورده اند.

در اواخر این دوران، برای آزاد ساختن زنان نهضتی پدید میآید. اوریبید، در خطابه های دلیرانه، ضمن اشاره های معتدل از زنان دفاع میکند، آریستوفان با وقاحتی پرهیاهو آنان را به سخره میگیرد. زنان خود وارد معرکه میشوند و میکوشند، تا آنجا که پیشرفت علم شیمی ایجاب میکند، در زیباساختن خویش با روسپیان ممتاز رقابت کنند. در نمایشنامه لوسیستراتا، اثر آریستوفان، کلئونیکا میگوید: ((از ما زنان چه کار معقولی ساخته است تنها کاری که از ما بر میآید آن است که با رنگ و روغنهایی که بر گونه ها و لبان خود مالیده ایم، و با جامه های نازک و سایر متعلقات آن گرد هم بنشینیم.)) از سال 411 به بعد، سهم زنان در نمایشهای آتن بیشتر میشود و این خود نشان آن است که روز به روز از تنهایی و انزوایی که گریبانگیرشان بوده است گریزانتر میشوند.

در خلال این تحول، تأثیر حقیقی زنان بر مردان همچنان باقی است: زنان تا حد وسیعی واقعیت انقیاد و خود در آتن، چون هر جای دیگر، برای زنان امتیاز بزرگی است. سمیونل جانسن میگوید: ((آقا، طبیعت چنان قدرت به زنان داده است که قانون هرگز نمیتواند چیزی بر آن بیفزاید.)) گاهی غلبه طبیعی زنان بر اثر مال و جهاز یا زبان آوری آنان، یا به وسیله خاصیت زندوستی مردان، تشدید میشود. تسلط زنان اغلب از زیباییشان سرچشمه میگیرد، و گاه نیز زادن و پروردن کودکان دلبنده، یا

بستگی روحی استواری که در بوته آزمایشهای زندگی مشترک پدید آمده است، موجب آن میگردد. عصری که چهره‌های شریف و درخشانی چون آنتیگونه، آکستیس، ایفیگنیا، و آندروماخه، و قهرمانان زنی چون هکابه، کاساندر، و مدیا پدید آورده هرگز نمیتوانسته است که از اعماق و قلل روح زن غافل بماند. مردان عادی آتن زنان خود را دوست میدارند و غالباً محبت خویش را از آنان پوشیده نمیدارند. سنگ قبرها نمودار شگفتانگیز محبتی است که زن و شوهر به یکدیگر و به فرزندان خود دارند. مجموعه اشعار یونانی، که شامل اشعار عاشقانه پرشوری است، قطعات موثری نیز در بر دارد که حاکی از این محبت است. بر سنگ گوری چنین نوشته شده است: ((ماراتونیس، نیکوپولیس را در این گور نهاد و بر این صندوق مرمرین اشک ریخت. ولی سودی نداشت.

مردی که زنش مرده و بر روی زمین تنها مانده است، به چه کار میآید))

X - خانه

خانواده یونانی، چون خانواده‌های هند و اروپایی، کلیتاً، از پدر، مادر (و گاه زن دوم)، دختران شوهر نکرده، پسران، غلامان، و زنان و فرزندان و غلامان آن پسران تشکیل میشود. خانواده پایدارترین و تواناترین تشکیلات تمدن یونان است. زیرا، چه در فلاح و چه در صنعت، دستگاه واحد تولید است. در آتیک، قدرت پدر وسیع است، لکن بدان وسعت که در روم است، نیست. پدر میتواند نوزاد خود را بکشد، دسترنج پسران خردسال و دختران شوی ناکرده خویش را بفروشد، دخترش را به شوهر دهد، و در پاره‌های موارد، برای زن مطلقه خود، شوهر دیگری انتخاب کند. ولی، بنابر قوانین آتن، پدر حق فروش فرزندان خود را ندارد. هر پسری پس از ازدواج از زیر نفوذ پدر میگریزد، برای خود خانهای ترتیب میدهد، و عضو مستقل عشیره خود میگردد.

خانه یونانی، ظاهری آراسته ندارد؛ قسمت خارجی آن، از دیوار بلند ساده و مدخلی تنگ تشکیل شده، و این شاهد گنگی است که از عدم اهمیت در زندگی آن مردم حکایت میکند. مصالح بنایی معمولاً خاک و خشت و گاهی گچ است. در شهر، خانه‌ها اطراف کوچه‌های تنگ را فرا میگیرند، ولی تقریباً هر شامندی برای خود خانهای دارد. در آتن پیش از زمان آکسیادس خانه‌ها کوچکند، لکن وی زندگی محل و پرتجمل را بنا میگذارد. روح دموکراسی جلوه‌های تظاهری را تحریم میکند، و احتیاط و محافظه‌کاری اشرافی نیز این تحریم را شدیدتر میسازد. مردم آتن بیشتر که در مناطق سردتر زندگی میکنند، به آرایش خانه چندان توجهی ندارند. لکن این وضع کاملاً استثنایی و غیر معمول است. پنجره‌ها بیشتر جنبه تزئینی دارند و به اشکوب فوقانی منحصرند؛ شیشه ندارند، لکن به وسیله دریچه‌های کوچکتر بسته میشوند، و برای جلوگیری از تابش نور خورشید شبکه‌های در پشت آن نصب شده است. درب ورودی خانه‌ها معمولاً دو لختی است و به روی پاشنه‌هایی که در آستانه و سر در جای دارند، می‌گردد. بر روی در خانه‌های اغنیا چکشی آهنین نصب شده که غالباً به صورت حلقه‌ای است که در دهان شیرین باشد. دالان ورودی، جز در خانه‌های محقر، به محوطه‌ای سر باز منتهی میشود که معمولاً سنگفرش است. ممکن است که گرداگرد این محوطه را ایوانی مسقف فرا گرفته باشد، و مذبح یا حوض، و یا هر دو، در میان آن واقع شود. نیز ممکن است ستونهایی آن را زینت دهند و کف آن با موزائیک پوشیده شود. نور و هوا بیشتر از این محوطه به داخل اتاقها میرسد، زیرا در و پنجره اتاقها رو به آن باز میشوند. برای رفتن از اتاقی به اتاق دیگر باید از حیاط یا ایوان عبور کرد. اهل خانه در این محل کار میکنند و بیشتر عمر خود را در آن می‌گذرانند.

باغ در شهر کم و منحصر به باغچه‌های کوچکی است که در حیاطها و خانه‌ها وجود دارد، ولی در دهکده‌ها باغ فراوانتر و وسیعتر است. قلت باران تابستانی و گرانی قیمت آن موجب شده است که در آتیک باغ جزو تجملات زندگی در آید. مردم آن نسبت به طبیعت مانند روسو دلیسته نیستند. کوه‌هایشان هنوز زحمت افزاتر از آن است که زیبا باشد؛ ولی دریاهاشان، با وجود آنکه خطرناک است، در سرودهای بسیاری مورد ستایش شاعران واقع شده. تخیل آنان در برابر طبیعت بیشتر از عواطفشان تحریک میشود؛ از این رو، طبیعت را صاحب روح و شخصیت میبینند. جنگلها و رودهای کشور خود را پر از ارواح و خدایان میدانند. طبیعت در نظرشان منظرهای زیبا نیست، بلکه جایگاهی است که ارواح کشتگان و پهلوانان جنگ در آن به سر میبرند. کوه‌ها و رودها را به نام خدایانی که در آنها مسکن دارند میخوانند؛ به جای آنکه طبیعت را مستقیماً نقاشی کنند، از خدایانی که بر طبق خدانشناسی شاعرانه شان مظاهر طبیعتند تصویر و نقوشی پدید میآورند. یونانیان تنها زمانی برای خود ((باغ بهشت)) میسازند که سپاهیان اسکندر آداب و رسوم و طلای ایرانی را با خود به یونان میآورند. ولی با اینهمه، یونانیان به همان اندازه گل را دوست میدارند که مردمان کشورهای دیگر؛ در طول سال، باغها و کفروشان برای آنان گل فراهم میسازند.

دخترکان گل فروش دسته‌هایی از گل سرخ، بنفشه، زنبق، نرگس، سوسن، مورد، لاله، و شقایق را خانه به خانه میبرند. زنان گیسوان خود را با گل آرایش میدهند؛ جوانان جلوه فروش آن را در پشت گوش قرار میدهند؛ در جشنهای رسمی، زنان و مردان حلقه‌هایی از گل بر گردن خویش میافکنند.

قسمت داخلی خانه در نهایت سادگی است. مردمان فقیر کف خانه‌های خود را از خاک سخت شده میپوشانند، ولی چون مقدار عایداتشان افزایش یابد میتوانند نوعی گچ به روی آن بکشند، یا با تخته سنگ فرشش کنند، یا، چنانکه از زمانهای بسیار قدیم در خاور نزدیک معمول بوده است، آن را با مخلوطی از ساروج و قلوه سنگ بپوشانند؛ فرش معمولی خانه‌ها بوریا یا قالی است. دیوارهای آجری را با گچ سفید می‌کنند. خانه‌ها را فقط سه ماه در سال باید گرم کرد؛ برای این کار در اطاقها منقلی میگذارند که دود آن از روزنه‌های در خارج میشود و به حیاط میرود. تزیینات خانه‌ها بسیار کم است. ولی در اواخر قرن پنجم، در خانه‌های اغنیایا تالارهای بزرگ ستوندار، دیوارهای مرمرین یا مرمرنما، نقش و نگارهای دیواری، فرشینه‌ها و تصاویر خیالانگیز بر سقفها فراوان میتوان یافت. وسایل زندگی خانواده‌های معمولی کم و ناچیز است و از چند صندلی، چند صندوق، دو سه عدد میز، و یک تختخواب تجاوز نمیکند. در صندلیها، به جای تشیمنگاه فنری، بالش قرار میدهند؛ ولی در خانه‌های دولتمندان صندلیها را گاه به صورتی زیبا میآراشند و با نقره و صدف و عاج آن را تزیین میکنند.

صندوقها را هم به جای صندلی به کار میبرند و هم اشیای خود را در آن میگذارند. میزها معمولاً کوچکند، و سه پایه دارند، از این رو، به زبان یونانی ((تراپوزا)) (سه پایه) خوانده میشود. این میزها را فقط در موقع غذا خوردن به داخل اطاق میآورند، و پس از آن، دوباره بیرون میبرند؛ میتوان گفت که برای آن مورد استعمال دیگری نیست. در وقت نوشتن صفحه را بر روی زانو قرار میدهند. تختخواب و نیمکت از اشیای تزیینی مورد پسند به شمال میروند و غالباً تراشی زیبا دارند و با نقره و عاج و امثال آن تزیین میشوند. تسمه‌های چرمی را در تختخوابها به جای فنر به کار میبرند. بستر خوابشان از یک تشک و چند بالش و ملحفه‌های گلدوزی شده تشکیل میشود، و معمولاً در وقت خواب زیر سر خود را بلند میکنند. چراغ گاهی از سقف آویخته است، گاهی روی پایهای قرار میگیرد، و گاه به صورت مشعلی خوش ساخت در میآید.

در آشپزخانه، انواع مختلف ظروف آهنی و برنزی و سفالی موجود است؛ شیشه از اشیای نادر و تجملی است و در خارج از یونان ساخته میشود. غذا را روی آتشی آزاد و بدون محفظه میپزند؛ اجاق

از ابداعات مردم یونان است. آتنیان، چون اسپارتيان و برخلاف مردم بئوسي و کورنت و سيسيل، غذاهاي ساده دارند؛ ولي هر گاه که مهماني محترم را منتظر باشند معمولاً از آشپزان حرفه‌اي که همگي مردند کمک ميطلبند.

آشپزي هنري است که تکامل بسيار يافته، کتب فراوان دربار هاش نوشته شده، و قهرماناني پديد آورده است.

بعضي از آشپزان يوناني، چون آخرين قهرمان مسابقات اولمپي، مشهور و نامدارند. به تنهائي طعام خوردن عملي وحشيانه محسوب ميشود؛ آداب غذاخوري نشانه تکامل و ترقي تمدن است. زنان و پسران در وقت غذا خوردن کنار ميزهاي کوچكي مينشينند، ولي مردان، هر دو نفر بر يك نيمکت تكيه ميزنند. هر گاه که مهماني در خانه باشد، زنان در حر مسرا گرد ميآيند. خدمتکاران کفش مهمانان را بيرون ميآورند، يا باهاي آنان را، پيش از آنکه بر نيمکتها تكيه زنند، ميشويند، يا آب بر دستشان ميريزند. گاه نيز سر و موي آنان را با روغنهاي معطر چرب ميکنند. کارد و چنگال در ميان نيست، لکن قاشق به کار ميبرند و غذاهاي غير مائع را با انگشت تناول ميکنند. در اثنائي خوراك، انگشتان خود را با پارچه‌اي تان پاك ميکنند، و پس از پايان طعام دستها را با آب ميشويند. قبل از ((دسر))، خدمتکاران از فديهي که آميزه آب و شراب در آن است جامه‌اي مهمانان را پر ميکنند. بشقابها را از سفال ميسازند، لکن در پايان قرن پنجم، بشقابهاي نقره‌اي نيز به ميان ميآيد. در قرن چهارم، بر تعداد کساني که لذت زندگي را در خوردن و نوشيدن ميدانند افزوده ميشود. کسي به نام پيتولوس براي زبان و انگشتان خود پوششي ميسازد تا غذاها را، آنچنانکه ميخواهد، گرم و سوزان تناول کند. چند تن گياهخوار نيز هستند که بر حسب معمول وسيله مزاح و شکايت مهمانان خود قرار ميگيرند. يکي از سورچرانان از ضيافتي که در خانه مردي گياهخوار برپا شده گريخت، زيرا بيم داشت که به جاي ((دسر)) علف خشک به خورش دهند.

در نظر يونانيان باده گساري از طعام خوراري کم ار جتر نيست. پس از شام، مجمع باده گساري تشکيل ميشود. در اسپارت نيز، چون آتن، انجمنهاي باده گساري فراوان است، و اعضاي آن چنان دلبيسته يکديگر ميشوند که اجتماعاتشان به صورت يکي از سازمانهاي نيرومند سياسي در ميآيد. آداب مربوط به اين انجمنها چنان پيچيده و درهم است که کسنوکراتس و ارسطو صلاح در آن ميبيند که قوانيني براي آن وضع شود. پس از صرف غذا، کف اطاق را، که بازمانده خوراك بر آن ريخته شده است، ميروبنند؛ سپس عطر و گلاب، و باده بسيار، دست به دست ميگردد. چون نشاط بالا گرفت، مهمانان به رقص در ميآيند، نه يك يك و دو دو (زيرا زنان را بدین مجالس نميخوانند)، بلکه جملگي با هم؛ نيز ممکن است که به بازياهاي چون کوناپوس بپردازند، يا مشاعره کنند، يا بذله و معما بگويند، و يا به تماشاي بازگران حرفه‌اي چون زن بندبازي که در ضيافت گزنوفون شرحش آمده سرگرم شوند؛ اين زن در يك لحظه دوازده حلقه را به هوا ميافکند و در فضا معلق زنان از ميان آنها ميگذرد، و در اين حال از ميان حلقه‌اي که گرداگرد آن شمشيرهاي آخيه قرار داده‌اند، عبور ميکند. دخترکان نيز نواز نيز گاهي با قرار قبلي حضور مييابند و با رقص و آواز و بازي و طنازي و عشق ورزيهاي خود مهمانان را مشغول ميدارند. گاهي آتنيان تحصيلکرده و دانشدوست ترجيح ميدهند که اين ضيافتها را به گفتگو و مباحثه بگزرانند، و در اين مواقع معمولاً از ميان خود کسي را به حکم مهره نرد برميگزينند تا نظم انجمن و ترتيب امور را عهدهدار شود.

مهمانان سعي دارند که جدا جدا و دسته دسته به بحث و مناظره بپردازند، زيرا معمولاً در اين صورت گفتگو فردي و خصوصي خواهد بود، بلکه مباحثه را عموميت ميدهند و در هنگامي که کسي به نوبت خود سخن ميگويد ديگران با خوش خلقي و ادبي که شايسته روح زنده و بر نشاط آنان است، گوش فرا

میدهند. شك نیست که گفتگویی که افلاطون بدان لطف و ظرافت شرح میدهد زابیده تخیل سرشار و تابناک خود اوست.

لکن، بعید نیست که در آتن مباحثاتی با همان روح و لطافت، و شاید عمیقتر و دقیقتر، در گرفته باشد. به هر حال، اجتماع آتن است که زمینه پیدایش این گونه فعالیت‌های ذهنی را فراهم آورده است؛ در چنین محیطی، که از آزادی اندیشه برخوردار است، فکر و روح مردم آتن شکل میپذیرد و پرورش مییابد.

XI - دوران پیری

یونانیانی که عاشق زندگیند، از پیری بیمناک و از رسیدن آن بیش از اندازه غمگین میشوند. ولی، حتی در اینجانب نیز، با پیری مزایایی همراه است که موجب تخفیف آلام آن میگردد. زیرا که جسم پیر و فرسوده، چون سکه کهنه‌ای که به ضرابخانه بازگردد، قبل از اضمحلال حیات تازه و شادابی را میبیند که از سلاله وی بدید آمده، مرگ و فنا را میفریبد، و بار اندوه را سبک میسازد. در به پیران حکایت میکنند. اجتماع یونان، که سوداگری و فردگرایی و تجددطلبی از خصایص آن است، چندان توجهی به پیران ندارد، زیرا محترم شمردن این گروه لازمه جوامعی محافظه کار و مذهبی چون اسپارت است؛ ولی دموکراسی، که به نیروی آزادی قید و بندها را سست میسازد، بر جوانان تکیه میکند و نور را بر کهنه رجحان مینهد. تاریخ آتن نشان میدهد که در موارد گوناگون، فرزندان اموال پیران خویش را، بدون اثبات جنون و سفاهت آنان، تصاحب کرده‌اند. ولی سوفکل، که به چنین وضعی گرفتار شده است، قسمتهایی از آخرین نمایشنامه خود را در محکمه میخواند، و بدان سبب نجات مییابد. قانون آتن کفالت پیران و مادران پیر را بر عهده پسرانشان میگذارد، و عقاید عمومی، که همیشه از قانون ترسناکتر است، در رفتار جوانان نسبت به پیران حفظ ادب و رعایت احترام را واجب می‌شمارد. بر افلاطون مسلم است که هر جوان اصیل و نجیب‌زاده‌ای طبعاً در حضور بزرگتران سخن نمیگوید، مگر آنکه از او بخواهند تا سخنی گوید. در آثار ادبی یونان، چون محاورات اولیه افلاطون و رساله ((ضیافت)) گزنوفون، از جوانان مودب و مهربان و صفه‌های فراوان شده است، و درباره فداکاری‌های فرزندان داستانهای دل انگیزی چون داستان مورستس و آگاممنون، و داستان آنتیگونه و اودیپ روایت شده است.

چون کسی وفات یافت، بازماندگان وی کوشش بسیار دارند که موجبات آسایش روح وی را فراهم سازند، و تا آنجا که ممکن است نگذارند عذابی بر او وارد شود. جسد مردگان را یا در خاک دفن میکنند یا میسوزانند، و گرنه روح او آرامش نخواهد یافت و در جهان سرگردان خواهد ماند و سرانجام از بازماندگان فراموشکار و غافل خویش انتقام خواهد گرفت. چنین روحی ممکن است مثلاً به صورت شبح ظاهر شود و بر آدمیان و گیاهان بیماری و بلا و آفت وارد سازد. در دوران پهلوانی، رسم بر آن است که مردگان را بسوزانند، و در عصر طلایی، آنان را به خاک میسپارند. دفن اموات از رسوم مردم موکنای است، و تا دوران مسیحیت ادامه مییابد؛ سوزاندن اجساد آیینی است که ظاهراً به وسیله آخاییان و دوریها به یونان وارد میشود، و عادات بدوی این اقوام مانع آن است که مقابر، به نحو شایسته، مورد توجه قرار گیرند. آتنیان اجرای یکی از این رسوم را چنان ضروری میدانند که پس از نبرد آرگینوسای سرداران فاتح جنگ را اعدام میکنند، زیرا طوفانی سخت نگذاشته است که آنان اجساد ملوانان آتنی را از آب گرفته، به خاک سپارند.

روشي که يونانيان در تدفين مردگان دارند، آداب کهن را تا زمانهاي آينده ادامه ميبخشد. جنازه را، پس از شستشو، با روغنهاي عطرآگين تدهين ميکنند؛ تاجي از گل بر سرش مينهند؛ و بهترين جامهاي را که خانوادهاش توانسته است بخرد، بر او ميپوشانند. سپس يك اويولوس در ميان دندانهايش ميگذارند تا آن را به خارون، زورقيان افسانهاي، بدهد و در عوض، از رود ستوکس گذشته، به سرزمين مردگان برسد. جنازه را در تابوتي که از چوب يا گل پخته ساخته شده است قرار ميدهند؛ ضرب المثل: ((يك پايش در تابوت است)) هم اکنون زباند مردم يونان است. مراسم سوگواري نيز داراي تفصيلاتي است: جامه سياه ميپوشند

خیابانهای شهر گردش میدهند. زنان شیون و زاری میکنند و بر سینه خویش میکوبند؛ گاهی نوحه سریان و زاری کنندگان حرفهای را نیز در این موقع استخدام میکنند. بر خاک گور شراب میریزند تا عطش روح مرده را فرو نشاند؛ گاهی نیز حیوانی را بر آن قربان میکنند تا خوراک روح مهیا باشد. عزاداران دسته گل و شاخه سرو روی مزار میگذارند و سپس به خانه باز میگردند تا به یاد شخص درگذشته مجلسی ترتیب دهند. در این مجلس ((مرده را جز به نیکی نباید یاد کرد))، زیرا عقیده بر این است که روح وی در آنجا حاضر خواهد بود. اینکه میگویند ((درباره مردگان بد نباید گفت))، و نیز شاید مدایحی که بر سنگ قبرها مینویسند، از اینجا سرچشمه میگیرد. فرزندان، در مواقع معین، بر سر تربت پدران خویش میروند و شراب و طعام به آن تقدیم میدارند. پس از جنگ پلاتایا که مردمان بسیاری از شهرهای یونان را به خاک کشید، اهالی پلاتایا عهد میکنند که هر ساله برای کشتگان آن جنگ طعام و شراب فراهم سازند، و در شش قرن بعد، یعنی در عصر پلوتارک، هنوز به پیمان خود وفادارند.

روح پس از مرگ از بدن جدا میشود و به صورت سایه‌ای غیر مادی در سرزمین مردگان ساکن میگردد.

در آثار هومر، فقط ارواحی مورد مجازات واقع میشوند که مرتکب گناهی بسیار شنیع شده یا به مقدسات اهانت ورزیده باشند. سایر ارواح، چه گناهکار و چه بیگناه، باید به نحوی یکسان در سرزمین تاریک پلوتون تا ابد سرگردان باشند. در جریان تاریخ یونان، طبقات فقیرتر چنین معتقد میشوند که سرزمین مردگان جایگاهی است برای کفار و جبران گناهان. اشیل، در یکی از نمایشنامه‌های خود، زئوس را در حالی نشان میدهد که مشغول محاکمه مردگان است و گنهکاران را مجازات میکند؛ ولی در این کتاب از جزای نیکوکاران خبری نیست. از ((جزایر سعادت)) یا ((کشتزار الوسیون))، که بهشت جاویدان ارواح چند تن از پهلوانان است، بندرت سخنی میشنویم. تصور سرنوشت شومی که در انتظار تقریباً همه مردگان است، به ادبیات یونانی رنگ تیره خاصی بخشیده و زندگی مردم یونان را، که در زیر آسمانی چنان تابناک زیست میکنند، تاریک و غم آلود ساخته است.

فصل چهاردهم

هنر یونان در عصر پریکلس

I - آرایش زندگی

گزنوفون در رساله اقتصاد (اکنومیکوس) از قول یکی از اشخاص آن چنین میگوید:

دیدن پای افزارهایی که به ترتیب نوحشان در یک ردیف قرار گرفته، و تماشای جامه‌ها و روی اندازهایی که بر حسب موارد استعمالشان مرتب شده‌اند، دلانگیز است؛ همچنین، مشاهده گلدانهای شیشهای و ظروف غذاخوری، و نیز دیدن وسایل طباطخی که جملگی از روی ذوق و با نظمی خاص چیده شده‌اند، با وجود خنده‌های تمسخرآمیز بازاریان بیذوق و کودکان و جسور، با لطف فراوان همراه

است، آری، چیزهایی که قرینه باشند و با نظم و ترتیب پهلوی هم قرار گیرند، بدون استثنا، زیباتر جلوه میکنند. این اشیاء در آن حال، به صورت مجموعه‌های هماهنگ در می‌آیند، و مرکزی که از پیوستن آنها پدید می‌آید، دارای زیبایی خاصی است که بر اثر فاصله اجزای دیگر این مجموعه کاملتر به نظر میرسد.

این چند جمله، که از گفته‌های يك سردار بزرگ یونانی است، نمودار وسعت و سادگی و قدرت احساس زیبایی در بین آن مردم است. احساس وزن و شکل، دقت و وضوح، و توجه به نظم و تناسب، خاصیت اصلی فرهنگ یونان است. این خاصیت در شکل و تزئین هر کاسه و گلدان، هر مجسمه و تصویر، هر معبد و مقبره، و هر شعر و نمایشنامه یونانی دخالت دارد، و حتی در آثار علمی و فلسفی آن نیز مشهود است. هنر یونان تجسم عقل است: نقاشی آن منطق خط؛ حجاریش قرینه پرستی؛ و معماریش هندسه سنگهای مرمر. هنر پریکلس از حالات و عواطف تند و آتشین عاری است؛ اشکال غریب و نامانوس در آن وجود ندارد؛ و از طریق عوامل شگفتانگیز و ناشناس به ایجاد تازگی و تجدد نمی‌پردازد. مقصود نمایش گسیختگی و بینظمی و اقیاعات نیست؛ بلکه غرض درک ذات روشنی بخش اشیا و ایدئالی انسان است. مردم آتن چنان در طلب ثروت و زیبایی و علم غرقه بودند که دیگر مجال آن نداشتند که به نیکی و خیر توجه یابند. یکی از اشخاص ضیافت گزنوفون چنین می‌گوید: ((به همه خدایان سوگند که زیبایی را از اقتدار شاهان ایران برتر می‌شمارم.)) رمانتیستهای دوره‌های بعد، که هنرشان صلابت و خشونت کمتری داشته است، به هر نحو که می‌خواهند درباره یونان قضاوت کنند، ولی یونانیان زیباپرستان نازکدل و رقیق طبع نبودند و دستخوش حالات و جذبات عاشقانه نمی‌گشتند و از اسرار و رموز ((هنر برای هنر)) سخن نمی‌گفتند. هنر را تابع زندگی میدانستند و زندگی کردن را بزرگترین هنرها می‌شمردند؛ در برابر زیباییهایی که جنبه انتفاعی ندارند، مخالفتی سالم و سودطلبانه ابراز می‌داشتند. در فکر آنان، زیبایی و فایده و نیکی، به همان نحو که در فلسفه سقراطی مشاهده میشود، نزدیک و به هم پیوسته بودند. هنر را، قبل از هر چیز، عبارت از تزئین وسایل و طریق زندگی می‌شمردند: می‌خواستند که ظروف و چراغها و صندوقها و میزها و تختخوابها و صندلیهاشان، در عین مفید بودن، زیبا باشد، ولی هیچ گاه نباید زیبایی آنها از استحکامشان بکاهد. ادراک و احساس شدید و زنده‌ای که از دولت داشتند موجب شده بود که قدرت و جلال شهر خود را با وجود خویش یکی بدانند، و يك هزار هنرمند را به آرایش اماکن عمومی شهر، تجلیل جشنها، و تثبیت تاریخ آن بگمارند. بالاتر از همه، شوق آن داشتند که خدایان خود را تکریم کنند، مهر و عطاقت آنان را برانگیزند و از حیات و پیروزیهایی که نصیبشان شده بود، سپاسگزاری نمایند. تمثالها و مجسمه‌هایی نذر و اهدا میکردند؛ مال فراوان به معابد تقدیم می‌داشتند؛ و به دست پیکرتراشان، خدایان و اموات خود را در سنگ تجسم جاودان می‌بخشیدند.

بنابراین، هنر یونان به نمایشگاه و موزه‌های تعلق نداشت که مردم بتوانند در مواقع بسیار کمیابی که احساس زیبایی پرستی در خود میکنند بدانجا رفته، درباره هنر تفکر کنند؛ بلکه در خدمت منافع و مصالح حقیقی مردم بود. ((آپولون))‌های هنر یونان پیکره‌های مرمری نمایشگاهی نبودند، بلکه خدایان آن مردم را مجسم می‌ساختند. معابدشان برای آن نبود که سیاحان را در شگفت اندازد، بلکه خانه و ماوای خدایان زنده آن بود.

هنرمندان یونانی کسانی نبودند که در کنج کارگاه‌های خود، در فقر و انزوا به سر برند و زبانشان برای اجتماعشان بیگانه باشد، بلکه مردانی بودند که دوش به دوش کارگران، در هر رتبه و مقام، رنج می‌بردند و آثاری پدید می‌آوردند که برای همگان قابل فهم بود. آتن، از سراسر خاک یونان، هنرمندان و فلاسفه و شاعران را به سوی خود جلب، و آنان را به سبقت جستن بر یکدیگر تحریض میکرد؛ از این

لحاظ، هیچ شهر دیگری، جز رم عصر رنسانس، بدان پایه نرسیده است. این هنرمندان، با رقابتی پر شور، و به فرمان دولتی پریکلس را تحقق میبخشیدند.

هنر در خانه‌ها و با افراد آغاز میشود. آدمیان، قبل از آنکه نقاشی بیاموزند، خود را رنگ میکنند، و پیش از آنکه خانه بسازند، بدن خویش را آرایش میدهند. به کار بردن گوهرها به عنوان وسایل آرایش به اندازه تاریخ کهنسال است. یونانیان در تراش دادن و منقوش ساختن سنگهای پربها چیره دستی بسیار داشتند و برای اینگونه امور از وسایل ساده برنزی استفاده میکردند: چون مته‌های لوله‌ای ساده، یک چرخ سنباده، و نوعی روغن پرداخت که از سنگ سنباده و روغن زیتون ترکیب یافته بود؛ ولی، با اینهمه، چنان دقت و ظرافتی به کار میبردند که گویی برای ایجاد دقایق آن میکروسکوپ در اختیار داشته‌اند. بدون شك، امروز نیز برای پی بردن به ریزه‌کاریهای آنها باید میکروسکوپ به کار برد. در ضرب سکه‌های آتنی، که تصویر پر مهابت جغد بر اغلب آنها نقش شده بود؛ زیبایی چندان مراعات نمیشد. در این زمینه، الیس رهبر و پیشرو سایر شهرهای یونان بود؛ در اواخر قرن پنجم، سیراکوز نوعی سکه در احما ضرب کرد که از لحاظ زیبایی و شکل، هرگز بهتر از آن پدید نیامده است. در فلزکاری، صنعتگران خالکیس سرآمد دیگران شدند؛ در سراسر ناحیه مدیترانه، همه شهرها خواستار ظروف آهنی و مسی و نقره‌ای آنان گردیدند. آینه‌های یونانی خوشنما تر و دلربا تر از آنند که طبیعتا هر آینه‌ای میتواند بود. زیرا، هر چند که کسی نمیتوانست بازتابهای بسیار دقیق و روشن را در صفحه صیقل یافته برنزی مشاهده کند، شکل این آینه‌ها متنوع و جالب بود و غالبا با کنده‌کاریهای زیبا و بدیع تزیین یافته، بر روی مجسمه کوچکی از پهلوانان، زنان زیبا، و یا خدایان قرار گرفته بودند.

سفالگران از اشکال و رویه‌های قرن ششم تقلید و پیروی میکردند و همچنان طنز و هزل قدیم و رقابت شدید در کارشان ادامه داشت، گاهی بر روی گلدانی، قبل از پختن آن، از عشق زیباپسری سخن میگفتند؛ حتی فیدیاس بر مجسمه ((ژئوس)) خود چنین نوشت: ((پانتارکس زیباست.)) در نیمه قرن پنجم؛ شیوه ((طرح سرخ)) بر آناری چون گلدان ((اخلیس و پنتسیلیا))، فنجان ((ازوپ و روباه)) (در موزه واتیکان)، و ((اورفئوس در میان مردم تراکیا)) (در موزه برلین) به اوج خود رسید. از اینها زیباتر، عطردهانه‌های سفیدی بود که در میانه این قرن ساخته میشد. این ظروف نازک و ظریف را به مردگان اهدا میکردند، و آنها را معمولا با اجساد به خاک میسپردند یا بر روی توده هیومی که برای سوزاندن مردگان فراهم شده بود، قرار میدادند تا عطرشان با شعله‌های آتش بیامیزد. نقاشانی که گلدانها را مصور میساختند ابداعات و ابتکارات شخصی نیز به کار میبردند، و گاهی تصاویری نقش میکردند که بدون شك استادان موقر عصر کهن را به حیرت میافکنده است. بر یکی از این گلدانها، تصویر چند جوان دیده میشود که بیش‌رمانه روستایی را در آغوش گرفته‌اند؛ گلدان دیگری چند تن میهمان را نشان میدهد که از مجلس ضیافت بیرون آمده، در حال قی کردند؛ سایر گلدانها، تا آنجا که بتوانند، به تعلیم امور جنسی کمک میکنند. قهرمانان نقاشی روی گلدان، یعنی بروگوس، سوتادس، و میدیاس داستانهای اساطیری را رها کرده، از زندگی روزانه خود صحنه‌هایی بر میگزیدند و، بیش از هر چیز دیگر، فریفته حرکات دلانگیز زنان و بازی طبیعی کودکان بودند. اینان بیش از پیشینیان خود به صداقت و امانت توجه داشتند. بدن و چهره انسان را نه تنها نیمرخ، بلکه سه رخ نیز نقاشی میکردند؛ سایه استعمال لعاب کمرنگ یا پر رنگ پدید میآوردند؛ طرح تصاویر را به نحوی میریختند که حدود خطوط خارجی، عمق، و چین و شکنهای جامه‌های زنان، همه، نمایش داده میشد. در این عصر، کورنت و گلا (در سیسیل) از مراکز نقاشی روی گلدان بودند؛ ولی برتری آتنیان در این زمینه قابل تردید نبود. سفالگران کرامیکوس را رقابت همکاران دیگر از میان نبرد، بلکه پیدایش هنر تزیینی دیگری موجب زوال کارشان گردید. نقاشان روی گلدانها، با تقلید شیوه‌ها و موضوعات دیوارنگاران،

در این مبارزه قد برافراشتند؛ ولی نوق و سلیقه زمان مخالف ایشان بود، و رفته رفته با نزدیک شدن قرن چهارم، سفالگری به صورت یکی از صنایع مفید درآمد و از قلمرو هنر دور شد.

II - اعتلای هنر نقاشی

تاریخ نقاشی یونان، به نحوی مبهم، به چهار مرحله تقسیم میشود. در قرن ششم قم، نقاشی اغلب به کار تزئین پشت گلدانها میرود؛ در قرن پنجم، در معماری دخالت میکند و بناهای عمومی و مجسمه‌ها را آرایش میدهد؛ در قرن چهارم، به امور خانگی و فردی میپردازد؛ خانه‌ها را زینت میدهد، و چهره‌های اشخاص را تصویر میکند؛ و در عصر توسعه فرهنگ یونان، جنبه اختصاصی به خود میگیرد و به صورت تصاویری قاب شده، به خریداران خصوصی فروخته میشود. نقاشی یونان از صورتسازی و طراحی ساده سرچشمه میگیرد، و تا پایان نیز، به طور کلی، از حدود طرح و رسم اشکال تجاوز نمیکند. این هنر، در طی دوران تکامل خود، سه روش را به کار میبندند: فرسکو یا تصویر بر روی گچ مرطوب؛ نقاشی بر پارچه یا صفحه مرطوب به وسیله رنگهای مخلوط با سفیده تخم مرغ؛ و رنگآمیزی به وسیله ترکیبی از رنگ و موم مذاب. دنیای قدیم بیش از این به نقاشی رنگ و روغن نزدیک نمیشود. پلینی، که در زودباوری رقیب هرودوت است، با ايقان تمام میگوید که در قرن هشتم هنر نقاشی چندان پیشرفته بود که کانداولس، پادشاه لیدیا، هموزن تصویری که بولارخوس کشیده بود، طلا داد. ولی همه آغازها اسرارآمیزند. اینکه پلینی درباره نقاشی بیش از حجاری سخن گفته دلیل آن است که این هنر در یونان قدیم اهمیت بسیار داشته؛ هنرشناسان نیز، چون همه مردم، نقاشیهای را که در عصر کلاسیک و در دوران انتشار فرهنگ یونان به وجود آمده است با معماری و حجاری آن سرزمین همپایه میدانستند.

در یونان قرن پنجم، پولوگنوتوس از لحاظ شهرت همپایه ایکتینوس یا فیدیاس بود. میدانیم که وی در سال 472 در آتن بوده است و، شاید به توسط کیمون دولتمند، به تزئین چند بنای عمومی مامور شد و بر دیوارهای آنها تصاویری نقش کرد. بر بالای رواقی که سه قرن بعد نام خود را به فلسفه زنون داد، وی صحنه ((غارت تروا)) را رسم کرد و نام آنجا را به ((رواق آراسته)) مبدل ساخت. این نقاشی کشتار خونین شب پیروزی را نمایش میداد، بلکه صبح خاموش و اندوهگین روز بعد را تصویر میکرد، با فاتحانی که منظره ویرانیهای اطراف مغلوبانی که در خواب مرگ فرو رفته بودند. وی بر دیوارهای معبد دیوسکوری (پسران زئوس) نیز صحنه ((هنگ ناموس دختران لنوکییدی)) را کشید و، با تصویر زنانی که جامه شفاف بر تن داشتند، در این زمینه پیشقدم نقاشان بعد گردید. ((شورای دولتهای همسایه)) از ابداع وی خشمگین نشد، و دعوتش کرد که به دلفی رود. پولوگنوتوس، در تالار معبد دلفی، تصویر ((اودوسئوس در هادس))، و باز دیگر ((غارت تروا)) را نقش کرد. اینها همه فرسکو بودند، و تقریباً در هیچ يك منظره یا زمینه‌ای وجود نداشت. ولی اشخاص مختلف چنان صحنه را پر میساختند که بایستی چندین کارگر هنرمند، اسباب را یاری دهند و طرحهای دقیقی را که او کشیده است رنگآمیزی کنند. تصویر ((تروا))، که بر دیوار تالار معبد دلفی بود، ناوگان منلائوس را نشان میداد که، به عزم بازگشت، بادبان برمی افرازد؛ هلنه در میان جمع نشسته، و زنان دیگر، گرچه تعدادشان کثیر است، گویی همگی چشم به جمال او دوخته‌اند. آندروماخه در کنار ایستاده است و طفل خود، آستواناکس، را در آغوش دارد؛ در کنار دیگر، کودکی از وحشت خود را به محراب چسبانده است؛ و در نقطه‌های دور، اسبی بر شنه‌ای ساحل غلت میزند. نیم قرن قبل از اوربیبید، سراسر تراژدی ((زنان تروا)) در این صحنه مشاهده میشد. پولوگنوتوس در آرای این تصاویر مزد نپذیرفت، بلکه بر اثر اعتمادی که به قدرت خویش داشت آن آثار را از سرسختی و کرم به آتن و دلفی هیه کرد. سراسر یونان از این کار او در شگفت ماند. آتن او را به شامندی پذیرفت، و شورای دولتهای

همسایگان نیز ترتیبی داد که وی (چنانکه سقراط همیشه آروز میکرد) در همه کشورهای یونان، به هر جا که رود، به خرج همان دولت پذیرایی شود. تنها اثری که از وی بر جا مانده است، قطعه کوچکی است بر یکی از دیوارهای دلفی، و این خود نشان آن است که خلود هنری در برابر انوار زمینشناسی جز لحظهای زودگذر نیست.

در حدود سال 470، دلفی و کورنت، هر چهار سال يك بار، مسابقه نقاشی را نیز جزو مسابقات پونتایی و بازیهای برزخی قرار دادند. در این هنگام، هنر نقاشی پیشرفت بسیار کرده بود، و پانتوس، برادر یا برادرزاده فیدياس، چهره سرداران یونانی و ایرانی را در صحنه جنگ ماراتون به نحوی تصویر کرده بود که شناسایی و تشخیص هر يك از آنان باسانی ممکن بود. مع هذا، در نقاشی آن دوره تصاویر همه در يك سطح قرار میگرفتند و قامت اشخاص همه یکسان بود. برای نشان دادن مسافت شکلهای دورتر را کوچکتر نمیکشیدند و سایه روشن به کار نمیدادند، بلکه زمین را با خطوطی منحنی نمایش میدادند و پیکرهای دورتر را، تا نیمه پایینی، با آن میپوشاندند. در حدود سال 440، يك گام اساسی و حیاتی برداشته شد.

آگاتارخوس، که برای نمایشهای اشیل و سوفکل صحنه نگاری میکرد، دریافت که بین سایه روشن و فاصله و مسافت رابطهای موجود است؛ وی، در ضمن رسالهای، فنون مربوط به مناظر و مرایا را یکی از وسایل ایجاد تصورات و حالات تئاتری شمرد. آناکساگوراس و ذیمقرطیس از حیث علمی به این مسئله نظر کردند، و در پایان آن قرن، آپولودوروس آتني به نام ((سایه نگار)) مشهور شد، زیرا به وسیله سایه روشن نقش میکرد از این رو، پلینی درباره او میگفت که وی ((اولین نقاشی است که اشیا را بدان صورت که واقعا به نظر میرسند، تصویر میکند)). نقاشان یونانی هرگز از این کشفیات به نحو کامل استفاده نمیکردند. همچنانکه سولون با هنر تئاتر مخالف بود و آن را وسیله فریب میدانست هنرمندان نیز دون شان و مغایر مقام خویش میدیدند که بر يك سطح هموار، شکلی را بظاهر سه بعدی جلوه دهند. مع هذا، زئوکسیس، شاگرد آپولودوروس، با به کار بردن سایه روشن و استفاده از شیوههای مربوط به مناظر و مرایا بزرگترین نقاش قرن پنجم شد. وی، در حدود 424، از هراکلیا (و شاید پونتیکا) به آتن آمد؛ حتی در محبوحه شور و غوغای جنگ، ورود او واقعهای مهم شناخته شد. وی شخصا مردی مغرور و خودپسند بود و در نقاشی نیز دستی تند و بی پروا داشت. وی، در مسابقات اولمپی، جامهای شطرنجی، که نام خود را با رشتههای طلا بر آن دوخته بود، به تن میکرد و به هر سو میخرامید. زئوکسیس از عهده خرید چنین جامهای بر میآمد، زیرا در همان روزها ((مبلغ کثیری)) به وسیله نقاشیهایش بدست آورده بود. وی در نقاشی، چنانکه شایسته هنرمندان بزرگ است، دقت و شکیبایی بسیار به کار میداشت؛ هنگامی که آگاتارخوس به سرعت کار خویش مباحثات میکرد، زئوکسیس آرامی میگفت ((من بر این کار وقت بسیار مصروف میدارم)). او بسیاری از شاهکارهای خود را به دیگران بخشید، زیرا معتقد بود که بر آنها هیچ قیمتی نمیتوان گذارد؛ ولی شهرها و شهریارها، با شوق و خرسندی بسیار، آنها را میپذیرفتند.

زئوکسیس، در زمان خود، فقط يك رقیب داشت. این مرد پارهاسیوس افسوسی بود که در بزرگی و اهمیت تقریباً همپایه زئوکسیس و در غرور و خودپسندی کاملاً با وی برابر بود. پارهاسیوس کلاهی زرین بر سر میگذاشت و خود را ((امیر صورتگران)) مینامید و معتقد بود که در وی هنر به سر حد کمال رسیده است. وی با شور و نشاطی وافر به کار میپرداخت، و در ضمن نقاشی همیشه نغمه سرایی میکرد.

شایع است که وی، هنگامی که تصویر پرومته را میکشید، غلامی خریده بود و او را شکنجه میداد تا حالات چهره اش را در وقت درد کشیدن مشاهده و تقلید کند. ولی مریم درباره هنرمندان سخنان بسیار

میگویند. پارهاسیوس نیز، چون زئوکسیس، مردی واقع‌داز بود و به واقعیت توجه داشت. تصویری که او به نام دونده کشیده چنان به واقعیت نزدیک بود که تماشاگران انتظار داشتند قطرات عرق از تصویر فرو ریزد و قهرمان از فرط خستگی بر زمین افتد. وی دیوار نگاره بزرگی به نام آتنیان نقش کرد و در آن، مردم آتن را با بیرحمیها و عطفونها، غرورها و فروتنیها، درنده خوییها و بزدلیها، و تلونها و سخاوتمندیهایشان نمایش داد.

این تصویر چنان صادقانه و واقع‌بینانه بود که آتنیان، برای نخستین بار، در آن به صفات و اخلاقیات پیچیده و متناقض خویش پی بردند.

رقابت شدیدی که بین او و زئوکسیس موجود بود به يك مسابقه علنی و عمومی منجر گردید. زئوکسیس خوشه انگوری را چنان طبیعی نقاشی کرده بود که پرندگان قصد خوردن آن میکردند، داوران مسابقه، از این جهت، سخت در شگفت بودند؛ زئوکسیس، که پیروزی خود را مسلم میدانست، از پارهاسیوس خوانست که وی نیز از روی نقاشی خود پرده به يك سو زند؛ ولی همان دم معلوم شد که پرده نیز قسمتی از همان تصویر است. زئوکسیس، که خود فریب خورده بود، با خوشخویی به شکست خویش اعتراف کرد. ولی این شکست از قدر و شهرت او هیچ نکاست، و در کروتونا پذیرفت که تصویر هنر را برای معبد هرا ترسیم کند، مشروط به آنکه پنج تن از زیباترین زنان آن شهر، عریان، در مقابلش قرار گیرند تا او از آن میان، زیباترین عضو هر يك را برگزیند و، از ترکیب آنها، دومین الاهی زیبایی را پدید آورد. وی با قلم خویش پنلوپه را نیز حیات نو داد. اما خود او تصویری را که از يك ورزشکار کشیده بود، بیش از آثار دیگرش میپسندید؛ وی در زیر آن نوشته بود که، برای مردم یونان، انتقاد از آثار من آسانتر است تا برابری کردن با من. همه مردم یونان از خودپسندی او شادمان بودند و درباره او به همان اندازه سخن میگفتند که در باب هر درامنویس یا سیاستمدار یا سردار جنگی. کسانی که از وی شهرت بیشتر داشتند، تنها ورزشکارانی بودند که در مسابقات عمومی به اخذ جایزه نایل شده بودند.

III - استادان حجاری و بیکر تراشی

1 - روشها

مع هذا نبوغ مردم آتن، که شکل را بیش از رنگ دوست میداشت، چنانکه شایسته بود با هنر نقاشی آشنایی نیافت. و حتی در نقاشی عصر طلایی نیز (اگر بتوان از روی مسموعات داوران کرد) بیشتر به مطالعه خطوط و طرحهای زندگی میپرداخت تا به ادراک حسی رنگهای آن. مردم یونان به حجاری و بیکر تراشی التفات بیشتری داشتند؛ خانه‌ها و معابد و مقابر خود را با مجسمه‌های کوچکی از گل پخته میساختند؛ خدایان خود را در صورت مجسمه‌های سنگی عبادت میکردند؛ و مقابر مردگان را با الواح سنگی منقوش مشخص میداشتند. این الواح از همه آثار هنری یونان فراوانتر و در عین حال دل انگیزترند؛ سازندگان آنها صنعتگرانی ساده بودند که بر حسب عادت به کار خود ادامه میدادند و موضوع همیشگی خود را، که عبارت بود از جدا شدن زندگان از مردگان، در حال سکوت و با دستهای بر هم نهاده هزارها بار تکرار میکردند. ولی این موضوع خود شایسته آن است که پی در پی تکرار شود، زیرا خویشتنداری نهفته در هنر کلاسیک را به بهترین وجه آشکار میسازد و حتی به کسانی که روح رمانتیک دارند نشان میدهد که احساسات و عواطف انسانی



لوح جدا شدن زندگان از مردگان، موزه

هنگامي به غایت قدرت سخن میگویند که آهسته آهسته آواز بر آورند. تصویرهایی که بر این لوحها نقش شده است مردگان را اغلب مشغول به یکی از امور مربوط به زندگی نشان میدهد. کودکی با فریره بازی میکند؛ دختری کوزه بر دوش دارد؛ سربازی در لباس جنگ خودنمایی میکند؛ زنی جوان زیورهای خود را میستاید؛ پسری کتاب میخواند و سگش، راضی و سیر ولی بیدار و هوشیار، در زیر صندلی قرار گرفته است. در این لوحه‌ها، مرگ به صورتی کاملاً طبیعی ارائه شده و از این روی بخشایشپذیر است.

برجسته کاریهای سنگی این عصر در نوع خود از لوحه‌های مقابر پیچیده‌تر و عالیت‌تر است. در یکی از این نقشها، اورفئوس با ائورودیکه، که هرمس او را به جهان مردگان میبرد، به وداعی دیرپای مشغول است.

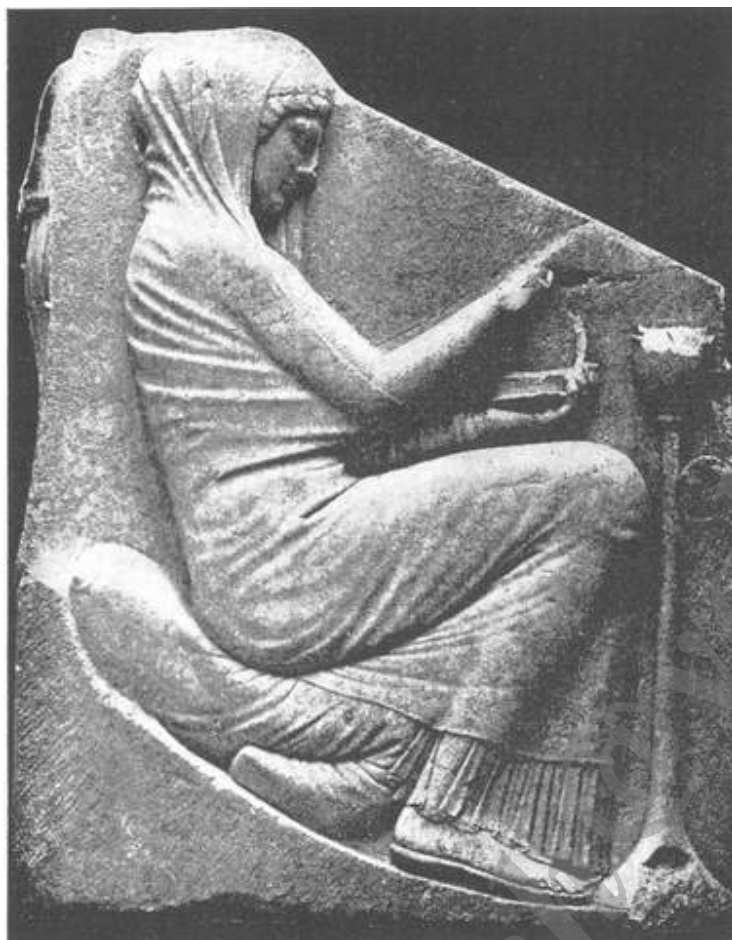
در نقش دیگر، دمتر بذر زرین را به تریپتولموس میدهد تا وی با آن کشاورزی را در یونان برقرار سازد. در اینجا هنوز مقداری از روشنی و درخشندگی اولیه بر سنگ باقی است، و ذوق سرشاری که در حجاری عصر طلایی یونان موجود بوده است، ظاهر میشود. از همه اینها زیباتر نقش ((ولادت

آفرودیته)) است که بر يك طرف ((تخت لودوویزی)) کنده شده، و حجار آن ناشناس است؛ گویا از هنرمندانی بوده است که تعلیمات یونی داشته. در این نقش، دو تن از الاهی‌ها، آفرودیته را از دریا بر میگیرند؛ جامه خیس و لطیفش بر بدنش چسبیده و زیبایی کمال آن را آشکار میسازد. سر او نیمه آسیایی است، ولی جامه الاهی‌ها و حالت نرم و دلپذیر بدنشان از چشم و دست دقیق و حساس یونانیان حکایت میکند. بر طرف دیگر ((تخت))، دخترکی برهنه در حال نی نواختن است؛ و بر طرف سوم، زنی که مقنعه بر سر دارد، برای شب چراغ بر میافروزد؛ شاید چهره و لباسهای این زن از نقش فوقانی به کمال نزدیکتر باشد.

حجاری قرن پنجم، به میزان شگفت‌انگیزی، نسبت به قرنهای قبل پیشرفته است. جبهه نمایی منسوخ شده و کوتاه نمایی به مناظر و مریا عمق میدهد؛ سکون جای خود را به حرکت میسپارد، و حیات جای جمود را میگیرد. هنگامی که مجسمه ساز یونانی سنن قدیم را در هم میشکند و انسان را در حال حرکت نمایش میدهد، در حقیقت به يك انقلاب هنری دست زده است. قبل از آن بندرت، در مصر یا خاور نزدیک و یا در یونان پیش از جنگ ماراتون، مجسمه‌های در حال حرکت یافت شده است. یکی از مهمترین علل پیدایش این تحولات شور و نشاط تازه‌ای است که پس از جنگ سالامیس در حیات مردم یونان پدید آمده است؛ لکن علت اصلی آن مطالعه دقیق و بردبارانه است که استادان و شاگردان نسلهای متوالی در تشریح حرکات به عمل آورده‌اند. سقراط، که خود مجسمه ساز و فیلسوف است، چنین میپرسد:



اورفئوس، ائروودیکه، و هرمس، موزه ناپل،



تخت لویوویزی (پایه راست)، موزه دله ترمه، رم،



تخت لودویژی (پایه چپ)، موزه دله ترمه، رم،



رویای آتنه، نقش برجسته‌هایی که سازنده آن معلوم نیست، شاید به قرن پنجم تعلق ((اینکه مجسمه‌هایی شما زنده به نظر می‌آیند، آیا از آن روی نیست که موجودات جاندار را سرمشق قرار داده‌اید... و چون با هر يك از حالات مختلف ما عضلات مخصوصی در بدنمان به جنبش درآمده و بالا پائین می‌روند، منقبض و منبسط می‌شوند، و برخی نیز سخت یا نرم می‌گردند، آیا نمایش این حرکات نیست که آثار شما را حقیقی و زنده جلوه گر می‌سازد)) مجسمه‌ساز عصر پریکلس به هر يك از اندام‌های بدن انسانی توجه خاص دارد به شکم با همان دقت می‌گرد که به چهره. بازی شگفتانگیز گوشت بر روی استخوانبندی متحرک، برآمدن عضلات و رگ و پیه‌ها، عجایب بی‌پایان ترکیب و حرکت دست‌ها و گوش‌ها و پاها، همگی، در معرض دقت و توجه قرار دارند؛ اشکالی که در ساختن دست‌ها و پاها موجود است او را مجنوب می‌سازد، و بندرت در کارگاه خود کسی را مدل (سرمشق) قرار می‌دهد؛ غالباً به مشاهده حرکات مردان برهنه در ورزشگاه‌ها، خرامیدن زنان در روزهای جشن، یا اعمال عادی آنان در خانه‌هاشان اکتفا می‌کند. لذا به علت شرم و حیا نیست که وی، برای نمایش حرکات، بدن برهنه مردان را موضوع قرار می‌دهد، و در وقت ساختن تندیس زنان، به جای تشریح حرکات عضلات، زیبایی‌ها و ظرافت‌های جامه‌هاشان را ارائه می‌دهد؛ هر چند که وی لباس‌ها را، تا آنجا که جرئت کند، لطیف و شفاف می‌سازد، از سختی و خشکی دامن‌های مصریان و یونانیان باستان به ستوه آمده است، و دوست دارد که جامه‌های زنان را بازیچه باد قرار دهد، زیرا در اینجا نیز چگونگی حرکت و حیات آشکار می‌گردد.

مجسمه سازان از هر گونه شی قابل تراشی که به دست آید برای منظور خود استفاده میکنند؛ از چوب، عاج، استخوان، گل پخته، سنگ آهک، سنگ مرمر، نقره، و طلا مجسمه میسازند، گاهی نیز، چون فیلیس، عاج و طلا را با هم به کار میبرند. فیلیس بدن را از عاج میسازد و از طلا جامه بر آن میپوشاند. در پلپونز، مجسمه سازان به برنز بیش از سایر مواد توجه و علاقه دارند، زیرا رنگ تیره آن را برای نمایش بدنهای برهنه که از تابش خورشید رنگین شدهاند، مناسب میبینند، و چون از آزمندی آدمی بیخبرند، گمان میکنند که برنز از سنگ بادوامتر و پایدارتر است. در آتیک و یونیا، پیکر تراشان سنگ مرمر را ترجیح میدهند؛ زیرا از دشواری تراشیدن آن به شوق میآیند و، چون سخت و محکم است، آن را با اطمینان تیشه کاری میکنند و صافی درخشانش را برای نمایش رنگ و لطافت پوست زنان شایسته میدهند. پیکر تراشان آتنی به وجود سنگ مرمر در کوه پنتلیکوس، که نزدیک آتن است، پی میبرند و از آهنی که در آن سنگ، با گذشت زمان و تاثیر هوا، به صورت رگهای درخشان و طلایی نمودار میشود، آگاه میگردند، و با شکویی سرسختانه، که خود نیمی از نبوغ است، سنگ کوه را به پیکرهای جاندار تبدیل میکنند. مجسمه سازان قرن پنجم هنگامی که به ساختن مجسمه های برنزی میپردازند، روش موم گمشده را به کار میبرند؛ بدین طریق یا گچ پوشش دیگری بر آن میکشند و قالب را در کوره میگذارند. در این هنگام، مومی که بر روی قالب است نوب شده، از خلل و فرج پوشش بیرونی خارج میگردد، و جای آن تهی میماند. آنگاه محل تهی را با برنز مذاب پر میسازند و، پس از سرد شدن، آن را از گچ و گل جدا ساخته، با سوهان صیقل میدهند و با رنگ زدن یا زر اندودن به صورت نهایی در میآورند. اگر بخواهند از مرمر پیکرهای بسازند، نخست سنگ پاره بدون شکلی را، بی آنکه از هیچ روش نشانه گذاری کمی گیرند، انتخاب کرده، بدون توجه به اصول و قواعد، به کار میپردازند، و تا پایان کار یکسره از چشم خود راهنمایی میجویند نه از آلات و ابزار انداز گیری. با ضربهای پی در پی قطعات زاید را فرو میریزند، تا اینکه سرانجام کمالی را که در نظر داشتهاند در شکل سنگ جلوه گر سازند، و به قول ارسطو هیولا (ماده) را به صورت مبدل کنند.

پیکر تراشان از خدایان گرفته تا حیوانات همه را موضوع کار خود قرار میدهند، ولی در همه حال باید موضوع از لحاظ شکل کامل و زیننده باشد. ضعیفان، دانشمندان، موجودات غیر طبیعی، و مردان و زنان پیر هرگز شایسته آن نیستند که موضوع کار پیکر تراشان واقع شوند. اسب از این لحاظ بسیار مورد توجه است، لکن به حیوانات دیگر چندان اعتنایی نمیشود. این هنرمندان، در کار خود، به زنان بیش از مردان میپردازند، و ذوق و چیره دستی بیشتری ابراز میدارند. بسیاری از این گونه شاهکارها، که آفرینندشان معلوم نیست، چون پیکره زن جوان و متفکری که پیرهن خود را روی سینه نگاه داشته است (در موزه آتن)، زیبایی آرام و بیان ناپذیری را جلوه گر میسازند. مجسمه سازان، بیش از هر چیز، در تراشیدن پیکر ورزشکاران مهارت یافتهاند. زیرا این گروه را بیش از حد ستایش میکنند و بدون مانع و حایل میتوانند آنها را تماشا و حرکاتشان را مشاهده نمایند. گاهی پیکر تراشان در نمایش دادن قدرت و زورمندی زنان مبالغه میورزند و بر شکمهایشان عضلاتی قرار میدهند که باورپذیر نیست. ولی، با وجود این عیب، پیکرهایی از برنز به قالب ریختهاند که در غایت زیبایی است؛ همچون مجسمه های که در نزدیکی آنتیکوتوا، در دریا به دست آمده است. این پیکره را گاه اقبوس خواندهاند، و زمانی نیز آن را مجسمه پرسئوس دانستهاند که سرما رگیسوی مدوسا را بر دست داشته است. گاهی پسران یا دخترانی که خود به خود به کاری ساده مشغولند، پای خویش است ولی آنچه بیش از هر چیز منبع الهام اوست، اساطیر باستانی میباشند. منازعه شدیدی که بین فلسفه و دین وجود دارد و در جهان فکری قرن پنجم وارد شده است، هنوز در آثار هنری ظاهر نگردیده. در اینجا هنوز خدایان بالاترین قدرتها به شمار میروند و، هر چند دولتشان رو به زوال نهاده و در حال نابود شدند، در نهایت اعزاز، به جهان شعر و هنر انتقال مییابند. آیا هنرمندی که مجسمه زئوس توانای آرتمیسیون را از برنز میسازد، واقعا معتقد است که قانون جهان را بر قالب ریخته است آیا

پیکر تراشی که دیونوسوس آرام و غمگین موزه دلفی را میسازد، در اعماق ادراک تعبیر ناپذیر خود، میداند که خدنگهای فلسفه این خدای پرشور را از پای در آورده‌اند و آیا میداند که حالات سیمای مسیح، جانشین دیونوسوس، سالها قبل از ولادتش در این مجسمه ظاهر شده است

3- مکتبها

ترقی و پیشرفت پیکر تراشی در قرن پنجم تا حدودی بدان علت بود که هر هنرمندی به مکتبی وابسته بود و در سلسله طولانی استادان و شاگردان آن مکتب محلی خاص خود داشت. اینان وارث سنن و آموزش هنری پیشینیان خود بودند و از تئوریهای افراد مستقل جلوگیری میکردند. استعدادات مخصوص را پرورش میدادند؛ با نیرویی که بر اساس اصول فنی و موفقیت‌های هنری گذشته مستقر بود، آنان را ارشاد و تهذیب میکردند؛ و با آمیختن قریحه و قانون، هنری به وجود می‌آوردند که هیچ گاه از یک تنوع تنه‌ها و خودسر نظیر آن پدید نیامده بود. هنرمندان بزرگ، اغلب، نمایندگان اوج و کمال سنتها هستند و بندرت در اضمحلال آنها دخالت می‌یابند؛ هر چند که، در تاریخ طبیعی هنر، سنت شکنان و طاعیان افرادی نامتجانس و تکرر و لی ضروریند، لکن فقط هنگامی از میانشان چهره‌های تابناک نمایان میشوند که طریقه نو را موارثی تحکیم، و مرور زمان تصفیه کرده باشد.

در یونان عصر بریکس، پنج مکتب در این کار بودند: مکتبهای رگیون، سیکوئون، آرگوس، آیگینا، و آتیک. در حدود سال 496، فیثاغورس دیگری که او نیز از اهالی ساموس بود، در رگیوم رحل اقامت افکند و از فیثوکتنس مجسمه‌های ریخت که در سراسر ناحیه مدیریت او را مشهور ساخت. وی در چهره مجسمه‌های خود چنان اثری از شور و شوق و درد و پیری نقش میکرد که موجب حیرت پیکر تراشان میشد؛ سرانجام، در دوره انتشار فرهنگ یونان، مجسمه سازان به تقلید آثار او پرداختند.

آریستوکلس شیوه‌های را که یک قرن پیش دیونوسوس و سکولیس کرتی آغاز نهاده بودند، دنبال کردند. کالون و اوناتاس، با مهارتی که در برترکاری داشتند، به آیگینا شهرت و امتیاز بخشیدند؛ شاید تزیینات نمایی بناهای آیگینا را آنها ساخته باشند. در آرگوس، آگلاداس مکتبی بنا نهاد، و در آن فنون حجاری و پیکر تراشی را به دیگران آموخت. این مکتب به دست پولوکلیتوس به اوج شهرت خود رسید.

پولوکلیتوس، که از سیکوئون به آرگوس آمده بود، در سال 422، مجسمه الهه مادر را از طلا و عاج برای معبد هرا ساخت. در آن عصر، تنها پیکره‌های عظیمی که فیدپاس از عاج و طلا ساخته بود، از این مجسمه برتر شمرده میشد. وی، در افسوس، بر سر ساختن مجسمه آمازون برای معبد آرتیمیس، با پیکر تراشانی چون فیدپاس و کرسیلایس و فرامون به رقابت پرداخت. در پایان کار، داوران بر عهده خود این چهار هنرمند گذاردند. هر یک از آنان، نخست از ساخته خویش نام میبرد و مقام دوم را به مجسمه پولوکلیتوس میداد. ولی، عاقبت جایزه به هنرمند سیکوئونی (پولوکلیتوس) داده شد.

پولوکلیتوس ورزشکاران را بیش از زنان و خدایان دوست میداشت. در مجسمه مشهور دیادومنوس (که بهترین پیکره‌های که از روی آن ساخته‌اند اکنون در موزه آتن است) ورزشکار پیروزی را نشان میدهد که به دور سر خود نواری می‌بندد تا داوران گل بر آن بگذارند. سینه و شکم این مجسمه عضلاتیتر از آن است که به باور بیاید، ولی بدن به نحوی زنده بر روی یک پا تکیه داده شده، و در چهره او نظمی که حاصل دوران اعتدالی این هنر است، هویداست. پولوکلیتوس پرستنده نظم بود و در سراسر عمر خویش میکوشید که برای حفظ تناسب صحیح بین اندامهای مجسمه قانونی برقرار سازد. وی در مجسمه سازی، فیثاغورس بود، و برای حفظ قرینه و شکل قانون و محاسباتی الهی جستجو میکرد. به عقیده او، در یک پیکر کامل ابعاد هر یک از اندامها باید با ابعاد اندامهای دیگر، مثلاً انگشت

سبابه، تناسبی معین داشته باشد. در قانون پولوکلیتوس باید سر مدور، شانه‌ها فراخ، بدن ستبر، کفل گسترده، و پاها کوتاه باشد، و بر روی هم قامتی پدید آید که، بیش از زیبایی و دلپذیری، نمودار قدرت و نیرومندی باشد. این پیکرتراش چنان شیفته قوانین خود بود که در باب آن رساله‌های نگاشت و مجسمه‌های ساخت تا عقاید خود را در آن تحقق بخشید. این مجسمه شاید دوروفوروس یا ((نیزه دار)) نام داشته است؛ اکنون، پیکره‌ای که رومیان از روی آن ساخته‌اند در موزه ناپل محفوظ است. در این مجسمه هم، سرها گرد، شانه‌ها قوی، بدن کوتاه و ستبر، و عضلات رانها پرچین و شکن است. مجسمه افیوس، که در موزه بریتانیاست، از مجسمه‌های دیگر این هنرمند دلپذیرتر است؛ جوانک،



مجسمه نیزهدار اثر پولوکلیتوس، آرام در فکر فرو رفته، جز به قدرت خود به چیز دیگری نمایندیشد. از طریق این پیکره‌ها، قوانین پولوکلیتوس تا مدتی بین مجسمه‌سازان پلویونزی اعتبار یافت، و حتی فیدیس را نیز تحت تاثیر گرفت؛ ولی، سرانجام، پراکسیلس، با ساختن مجسمه‌های بلند قامت و زیبا، قواعد پیشین را منسوخ ساخت و رسمی گذارد که تا دوران اعتلای هنر روم دوام یافت و از آنجا به پیکرتراشی اروپای مسیحی منتقل شد.

مورون در مرحله میان مکتب پلویونزی و آتیکی قرار داشت. وی در النوترای به دنیا آمد، (از قراری که پلینی میگوید) در آتن زندگی میکرد، چند گاهی نزد آگلاداس به تعلیم پرداخت، و ستبری و صلابت مکتب پلویونزی را با رعونت و ظرافت مکتب یونیاپی به هم پیوست. ولی آنچه بر همه مکاتب افزود عنصر حرکت بود. مورون، برخلاف پولوکلیتوس، ورزشکاران را بعد یا قبل از مسابقه نمایش نمیدهد، بلکه آنان را در حال عمل نشان میدهد. وی صور دلخواه خود را، در قالب برنز، چنان کامل جلوه گر میسازد که، در سراسر تاریخ جهان، هیچ مجسمه سازی پیکر مردان را، در حال حرکت، با آن دقت و هنرمندی نمایش نداده است. در حدود سال 470، پیکره دیسکوبولوس یا ((دیسک بران)) را به قالب ریخت؛ این مشهورترین مجسمه‌ای است که مردی را در حال حرکت ورزشی نشان میدهد. شکفتیهای جسم مرد در این مجسمه به صورت کامل نمایان شده: بدن، از لحاظ حرکات عضلات و بندها و استخوانهایی که در وقت عمل به کار میافتند، بدقت مورد مطالعه واقع شده است. پاها و بازوان و تنه در جهتی خم شده‌اند که کاملترین نیرو را برای پرتاب دیسک ایجاد میکنند. چهره بر اثر فشار و اعمال نیرو در هم رفته نیست؛ بلکه دارای آرامشی است که از اعتماد به قدرت حکایت میکند. سر حجیم و خوشنمای نیست، بلکه به مردی اصیل و مهذب تعلق دارد که حتی اگر میخواست، میتواند در شمار مولفان و مصنفان درآید. این شاهکار فقط یکی از هنرنماییهای مورون بوده است، و معاصرانش آن را ارج بسیار مینهادند؛ ولی آثاری که بیش از آن ارزش و اهمیت یافت، مجسمه آتنه و مارسواس و پیکره لاداس بود. آتنه در اینجا از حدی که برای این مقصود لازم بود، زیباتر ظاهر شده است. هیچ کس نمیتواند تصور کند که دوشیزهای چنین باوقار، به آرامی و خرسندی، منظره پوست کندن فلوت نواز شکست خورده را نظاره کند. مارسواسی که مورون ساخته، در حقیقت جرج برناردشاو است که در وضعی نامطلوب، ولی کاملاً گویا و واضح، تجسم یافته. برای آخرین

شرف دم فرو بستن است، ولی خاموش و بی سخن نخواهد مرد. لاداس نیز ورزشکاری است که همه نیروی خود را در راه پیروزی به کار برده، و از پای درآمده است. مورون او را چنان زنده و واقعی مجسم ساخته است که زمانی یکی از یونانیان قدیم از دیدن آن گفته بود: ((ای لاداس، گویی تو زندهای و روح پراضطرابت با هر نفس از بدن بیرون میشود. مورون تو را از برنز چنان ساخته است که، بر همه اعضایت، شوقی که برای پیروزی داشته‌ای نقش گردیده است.)) دیگر از آثار مورون گوساله بوده است، که یونانیان درباره آن میگفتند: ((همه کار میکند، جز ماغ کشیدن.)) مکتب آتیکی یا آتنی به مکتب پلویونزی، و نیز به هنرمورون، چیزی را ارزانی داشت که معمولاً زنان به مردان میبخشند، یعنی زیبایی، ظرافت، و رعونت را؛ و چون هنوز عنصر قدرت و صلابت مردانه را دارا بود به کمالی دست یافت که شاید هرگز پیکرتراشی دیگر بدان پایه نرسد. کالامیس هنوز تا حدودی پیرو شیوه‌های قدیم بود؛ نسیوتس و کریتیوس نیز، که دسته دیگری از تورانیکی‌دس (جبارکشان) را به قالب ریختند، هنوز گرفتار سادگی جامد قرن ششم بودند. لوکیانوس به خطیبان هشدار میدهد که همچون این مجسمه‌ها بیروح و بیحرکت نباشید. ولی هنگامی که، در حدود سال 423، پایونیوس، از اهالی تراکیا، که در آتن پیکرتراشی را آموخته بود، مجسمه پیروزی را برای مردم مسینا ساخت، این هنر را به پایهای رسانید که پس از وی، تا ظهور پراکسیتلس، کسی بدان دست نیافت؛ و حتی پراکسیتلس نیز، در نمایش دادن لطافت و نازکی جامه‌ها و نشاط و شور حرکات، بدان پایه نرسید.

3 - فیدياس

از سال 447 تا 438، فیدياس و دستیارانش به کار مجسمه سازی و حجاری پارتنون مشغول بودند.

همچنانکه افلاطون نخست درام نویس بود و سپس فیلسوفی شد که فلسفه خود را به صورت درام بیان میداشت، فیدياس نیز نخست نقاش بود و بعدا پیکرتراشی شد که در کار خود از نقاشی استفاده میکرد.

پدرش نقاش بود، و خودش چندی از پولوگنوتوس تعلیم



پیروزی، اثر پایونیوس، موزه گرفت. شاید طرح و ترکیب و تالیف اجزای مختلف، برای ایجاد تاثیر کلی، را نیز از او آموخته بود. فیدياس از طریق ((شیوموالا)) بزرگترین پیکرتراش یونان شد؛ ممکن است که در این شیوه نیز استاد او پولوگنوتوس بوده باشد. ولی نقاشی او را راضی نمیساخت و به ابعاد بیشتری نیاز داشت؛ از این رو، به پیکرسازی پرداخت و احتمالا فنون برنزکاری را از آگلاداس آموخت. وی، با صبر و شکیب، در همه رشته‌های هنر خویش استادی یافت.

هنگامی که، در سال 438، مجسمه آتنه پارتنون را به قالب ریخته، مردی سالخورده بود، زیرا که بر سپر او تصویر خودش را نقش کرد. این تصویر پیرمردی را نشان میدهد که موی سرش ریخته، و از رنجهای زندگی نیز بیخبر نیست. هیچ کس انتظار نداشت که صدها نقشی را که بر ستونها و نماهای خارجی پارتنون تراشیده شده است، وی با دست خود پدید آورده باشد. همین قدر کافی بود که او بر معماریهایی عصر پریکلس نظارت کرده، و طرح تزیینات آن را ریخته باشد. وی اجرای طرحها را به

عهده شاگردان خود، مخصوصاً آکامنس، گذارده بود. مع هذا، او، براي آکروپولیس، سه مجسمه از الاله آن شهر ساخت. يکي از آنها را (آتنه لمنوسي) به دستور مهاجران آتني مقیم لمنوس از برنز به قالب ریخته بود. این مجسمه از حد طبیعی اندکی بزرگتر، و با چنان ظرافتی ساخته شده بود که جمله هنرشناسان آن را بهترین و زیباترین کار فیدياس میدانستند. دیگری مجسمه آتنه پروماخوس بود که الاله را به صورتی سترگ، و آماده دفاع از شهر خود، نشان میداد. این پیکره برنزی بین دروازه پروپولایا و معبد ارختئونم قرار داشت و، با پایهایش، به بلندی بیست و یک متر میرسید؛ راهنمای دریانوردان بود، و دشمنان را از دور هشدار میداد. آتنه پارتئون که مشهورترین این سه پیکره بود، یازده متر و نیم ارتفاع داشت و در داخل معبد جای گرفته بود، این مجسمه الاله بکارت و رب النوع عقل و عصمت را نمایش میداد. فیدياس دوست داشت که این پیکره پرشکوه را از مرمر بتراند، لکن مردم شهر جز به طلا و عاج رضا نمیدادند. استاد پیکرتراش قسمتهای نمایان بدن را از عاج و جامه را از طلا ساخت؛ مقدار طلایی که در این کار صرف شد، معادل چهل و چهار تالنت (1154 کیلو) بود. علاوه بر این، فلزات گرانبهای دیگری نیز برای تزئین آن به کار برد، و بر کلاه و کفش و سپر وی تصاویری نقش کرد. این مجسمه را در جایی قرار داده بودند که، در روز جشن آتنه، خورشید از درهای بزرگ معبد برجامه درخشان آن تابیده، پایان کار، فیدياس با وضعی نامطلوب رو به رو شد؛ زیرا مقداری از طلا و عاجی که برای ساختن مجسمه به وی سپرده بودند، بدون علت، از میان رفته بود. دشمنان پریکلس از این موقعیت استفاده کردند و به فیدياس تهمت دزدی زدند و محکومش ساختند. ولی مردمان اولمپیا به نفع او مداخله کردند و، در ازای چهل تالنت () وجه الکفاله، آزادش ساختند، مشروط بر آنکه به اولمپیا رود و در آنجا، برای معبد زئوس، از طلا و عاج مجسمهای بسازد. مردمان اولمپیا، با خرسندی تمام، مقدار بیشتری طلا و عاج در اختیار او گذاردند؛ در جوار معبد، برای او و دستیارانش کارگاه خصوصی ساختند و برادرش پانائوس را نیز مامور داشتند که پایگاه مجسمه و دیوارهای معبد را تزئین و نقاشی کند. فیدياس پیکره های سترگ و عظیم را بیشتر میپسندید؛ از این رو، به زئوس نشسته خود هجده متر بلندی داد؛ هنگامی که آن را در میان معبد جای دادند، منتقدان به خرده گیری پرداختند که اگر خداوند بزرگ میل بر خاستن کند سقف معبد را از جای برخاورد کند. فیدياس بر روی ((ابروان تیره رنگ)) و ((گیسوان بهشتی)) خداوند تندرهای تاجی از طلا نهاد که به شکل شاخ و برگ زیتون ساخته شده بود. در دست راستش مجسمه کوچک پیروزی، آن نیز از طلا و عاج، قرار داد، و در دست چپش عصای کوهر نشان. جامه طلا بر او پوشاند و گلهایی بر آن حک کرد؛ کفش وی را از طلای سخت ساخت. مسند خدا از طلا، عاج، و آبنوس بود؛ مجسمه های کوچک پیروزی، پیکره آپولون، آرمیس، نیوبه، و نیز مجسمهای از پسران شهر تب، که ابوالهول آنها را ر بوده بود، برپایه آن جای داشت. در پایان کار، این مجسمه بزرگ چنان در افکار مردم تاثیر کرد که، پس از اندک زمانی، افسانه هایی در اطرافش ساخته شد. گویند که فیدياس از آسمان درخواست کرد که اگر از کار او راضی است، علامتی آشکار سازد، و ناگهان صاعقه های بر سنگفرش پیش پای مجسمه فرود آمد. در آن ایام، این گونه علامات سماوی را به انجای مختلف توجیه و تفسیر میکردند. این شاهکار در شمار عجایب هفتگانه جهان درآمد، و هر کس که استطاعتی داشت از راه دور برای زیارت آن خداوند مجسم به اولمپیا سفر میکرد.

آیمیلیوس پاولوس رومی، که یونان را فتح کرد، از دیدار این پیکره عظیم حیران و وحشتزده گشت و اعتراف کرد که آنچه به چشم دیده، از حدود انتظارش پیش رفته است. دیون زرین دهن آن را زیباترین پیکره روی زمین نامید و گفته های را که بعدها بتیون دربار موسیقی خود گفت، بدان افزود: ((هر گاه کسی که دلی پر درد داشته، و جام تیره بختی و اندوه را تا به آخرین قطره نوشیده و خواب راحت را از دست داده باشد، در برابر این پیکره قرار گیرد، همه زنجهای غمهایی را که در زندگی انسانی روی میکند، از یاد خواهد برد.)) مجسمه حتی بر شکوه آن مذهب نیز میافزود. عظمت این

پیکره، با جلال آن خدا برابر بود.) از آخرین سالهای عمر فیدیاس اطلاع موثقی در دست نداریم. بنابراین از روایات، وی به آتن بازگشته و در زندان مرده است. روایتی دیگر بر آن است که وی در ایس اقامت گزیده و سرانجام در همانجا به سال 432 اعدام شده است. ولی بر هیچ یک از این روایات نمیتوان اعتماد کرد. پس از وی، شاگردانش شیوه او را دنبال کردند و، با رسیدن به پایه استاد خود، میرهن داشتند که وی در کار تعلیم نیز توفیق بسیار یافته است. آگوراکریتوس، شاگرد دلبد او، پیکره مشهوری از **نمسیس** تراشید. آکامنس مجسمه آفرودیته باغات را ساخت، که به عقیده لوکیانوس از عالیتترین شاهکارهای پیکرتراشی **یود**. در پایان قرن پنجم، مکتب فیدیاس خاتمه یافت، ولی پیکرتراشی یونان بر اثر کارهای آنان پیشرفت بسیار کرده بود. در آن هنگام که به سبب جنگ پلوپونزی انحطاط آتن آغاز شد، مکتب فیدیاس این هنر را به سر حد کمال نزدیک ساخته، شیوه کار و قواعد آن، را معین داشته، و کالبدشناسی را دریافته و حیات و حرکت و زیبایی را در قالب برنز یا سنگ مجسم کرده بود. ولی خاصیت برجسته و مشخص فیدیاس آن بود که به شیوه کلاسیک یعنی شیوه‌ای که وینکلمان آن را ((شیوه والا)) خوانده است دست یافته و آن را بدقت بیان داشته و نمایش داده است. در این شیوه قدرت با زیبایی، شور و هیجان با خویشنداری، حرکت با سکون، و گوشت و استخوان با روح و فکر در هم آمیخته است. بدین طریق، هنرمندان یونانی، پس از پنج قرن کار و کوشش، دست کم ((آرامش و صفا))ی را که با خیالپردازیهای فراوان به یونانیان نسبت داده میشد مجسم ساختند؛ مردم پرشور و سرکش آتن با مشاهده آثار فیدیاس توانستند ببینند که آدمی، حتی تنها از طریق مجسمه سازی، تا چه حد برای زمانی کوتاه به خدایان شبیه شده است.

IV - معماران

1- پیشرفت معماری

در قرن پنجم قم، سبک معماری دوریک یونان را یکسره تسخیر کرد. از همه معابدی که در آن عصر فرخنده بر پا شده بود، جز چند بنای یونانی بر جای نمانده است؛ مهمترین آنها ارختئون و معبد پیروزی بیال است که بر آکروپولیس واقع شده. آتیک به قواعد معماری دوریک وفادار بود، و فقط در ستونهای داخلی پروپولایا و برجسته کاریهای گرداگرد تسنوم و پارتئون به شیوه یونانی پرداخت. اینک ستونهای دوریک را بلندتر و باریکتر میساختند، شاید دلیل تأثیرات دیگر شیوه یونانی باشد. یونانیان، در آسیای صغیر، عشقی را که مردم مشرق زمین به تزیینات ظریف داشتند جذب کردند و آن را به شکل نقوش برجسته دقیق و پیچیده یونانی نمایش دادند، و شیوه تازه و آراسته‌تر کورنتی را بنیاد نهادند. از قراری که ویتروویوس میگوید، در حدود سال 430، یکی از معماران یونی، به نام کالیماخوس، از مشاهده سبد هدایای نژی که سرپوشی از کاشی داشته و دایهای آن را بر سر گور بانوی خویش نهاده بود دچار حیرت گردید. بر گرد این سبد و سرپوش کاشی آن یک بوته **اقوینطون** وحشی روبیده بود؛ پیکرتراش، که از صورت طبیعی این منظره به وجد آمده بود، شکل برگهای این بوته و اشکال مارپیچی دیگری را با سر ستونهای یونانی معبدی که در کورنت میساخت ترکیب کرد و شیوه‌ای نو پدید آورد. بعید نیست که این داستان زاده خیال باشد؛ زیرا، در پیدایش سبک کورنتی، تأثیر سبد آن دایه بمراتب از نفوذ سرستونهای مصری، که از شکل برگ زیتون و پاپیروس ترکیب مییافت، کمتر بوده است.

لکن این شیوه نو در یونان عصر طلایی چندان پیشرفتی نکرد. ایکتینوس، در محوطه معبدی که به سبک یونانی در فیگالیا بنا میشد، فقط یک ستون را به این طرز ساخت؛ در اواخر قرن چهارم نیز،

بنایي که براي یادبود دسته خوانندگان لوسیگراتس ساخته شد، بدین سبک بود. این سبک ظریف فقط به دست هنرمندان دقیق و خوش ذوق امپراطوري روم کمال یافت.

در این دوره، در سرتاسر قلمرو یونان، معماران به بنای معابد مشغول بودند و شهرها برای ساختن زیباترین مجسمه، یا وسیعترین محراب، با یکدیگر رقابت میکردند و خود را به ورشکستگی نزدیک میساختند. در یونیا، علاوه بر بناهای عظیمی که از قرن ششم در ساموس و افسوس بود، معابدی نیز در ماگنسیا، تتوس، و پرینه به سبک یونیایی ساخته شد. در آسوس، واقع در شمال باختری آسیای صغیر، مهاجران یونانی معبدی برای عبادت آتنه بنا کردند که سبک معماری آن به سبک دوریک قدیم شبیه بود. در انتهای دیگر سرزمین یونان نیز، در حدود سال 480، کروتونا معبد وسیعی به سبک دوریک برای عبادت هرا بنا کرد. این معبد تا سال 1600 بر جای بود، ولی در آن سال اسقفی آن را ویران ساخت تا سنگهایش را به مصرف بهتری برساند. بزرگترین معبدی که در پوسیدونیا (پاستوم)، سگستای سلینوس، و آگراگاس بنا شده است، و نیز معبد اسکلیپوس در اپیداوروس، همگی به قرن پنجم تعلق دارند. در سیراکوز، هنوز ستونهای معبدی که گلون اول برای آتنه ساخته بود برپاست، و قسمتی از آن بنا را اکنون به صورت کلیسایی در آوردهاند. در باسای، نزدیک فیگالیا (واقع در پلوپونز)، ایکتینوس معبدی برای آپولون طرح ریخت که به نحوی شگفتانگیز با پارتنون، که شاهکار دیگر او بود، تفاوت داشت. در اینجا محوطه وسیعی بود که اطراف آن را ستونهایی به شیوه دوریک احاطه میکرد. در این محوطه، یک محراب کوچک و نیز یک ایوان بی سقف قرار داشت که گردگرد آن را ستونهایی به سبک یونیایی فرا گرفته بود. در قسمت داخلی ایوان، و بر جبهه درونی سر ستونهای یونیایی، کتیبه‌هایی نقش شده بود که در زیبایی با کتیبه‌های پارتنون تقریباً برابر و، در مقابل چشم، از آن نمایانتر بود. یک نسل قبل از بنای پارتنون، لیبون، معمار الیایی،

در اولمپیا برپا داشت که از لحاظ زیبایی و عظمت با پارتنون برابری میکرد. در هر سر آن شش ستون، و در هر پهلو سیزده ستون قرار داشت. این ستونها ستبرتر از آن بودند که زیبا باشند، و جنس آنها نیز چندان مرغوب نبود، زیرا سنگ آهک خشن را با گچ پوشانده بودند. ولی سقف از پاره‌های رخام کوه [پیتلیکوس](#) ساخته شده بود و، از قراری که پائوسانیاس گفته است، پاپونیوس و آکامنس بر نمایی بیرونی آن تصاویری نافذ و موثر نقش کرده بودند که در قسمت شرقی، مسابقه گردونه رانی پلوپس و اوینومائوس را نمایش میداد، و در قسمت غربی، جنگ لاپیتها را با قنطورسها. در اساطیر یونان باستان، لاپیتها اقوامی بودند که در کوهستانهای تسالی میزیستند. هنگامی که پیریتوس، پادشاه آنان، هیپودامیا، دختر اوینومائوس پادشاه پیتا (یکی از شهرهای الیس)، را به زنی گرفت، قنطورسها را به جشن عروسی خود دعوت کرد.

قنطورسها در کوه‌های مجاور پلیون زندگی میکردند، و هنر یونان آنان را به صورت نیم انسان و نیم اسب نشان میداد. این خاصیت، یا بدان جهت بوده است که اینان طبع و سرشتی توحش‌آمیز داشته‌اند، یا از آن روی بوده است که در سوارکاری سخت توانا بوده‌اند و اسب و سوار، هر دو، به صورت حیوانی واحد تصور میشده‌اند. در جشن عروسی پیریتوس، این سواران مست شدند و قصد آن کردند که زنان لاپیتها را بربایند.

لاپیتها دلیرانه از زنان خود دفاع کردند و سرانجام پیروز شدند. (این موضوع، که هیچ‌گاه تکرار آن هنرمندان یونانی را خسته نمیساخت، شاید کنایه از آن بود که این مردم جنگلهای خود را از وجود حیوانات وحشی پاک ساخته‌اند، و نیز میتواندست نمودار جدالی باشد که همواره میان جنبه‌های انسانی و حیوانی روح بشر موجود است). نقوش نمایی شرقی، به نحوی مهجور، جامد و بیحرکتند؛ تصاویر نمایی غربی را بسختی میتوان به همان عصر متعلق دانست. زیرا، هر چند که بعضی از آنها ناهنجار

و عاري از ظرافتند و گیسوانشان به طرز باستانی آرایش یافته، زنده و پرحرکتند، و نشان میدهند که تلفیق و ترکیب اشکال از لحاظ پیکرتراش به وجه کامل صورت گرفته است. عروس، زیبایی خیره کننده‌ای دارد؛ پیکرش ظریف و نازک و شکننده نیست، بلکه بالیدگی و دل انگیزی اندامهای وی علت آن جنگ را بخوبی بیان میدارد. یکی از قنطورسهای ریشدار يك دست خود را در کمر وی افکنده، و دست دیگر را بر سینه‌اش نهاده. در سیمای عروس، که در حال ربنده شدن است، چنان آرامشی تجسم یافته است که ما به گمان میافتم که شاید پیکرتراش یونانی آثار لسینگ یا وینکلمان را خوانده است؛ یا شاید آن زن، چون سایر زنان، در مقابل عشق و تمناي مردان، حساسیت تمام دارد. قسمتهایی از کتیبه‌های معبد که بر جای مانده و پاره‌های از رنجهای هراکلس را نمایش میدهد، از لحاظ حجم و اهمیت، به پای جاریه‌های نمای بیرونی نمیرسد، ولی از ظرافت و کمال بیشتری برخوردار است. یکی از این نقش‌ها، که در آن هراکلس جهان را برای [اطلس](#) بر پشت خود نگاه میدارد، شاهکاری است در غایت کمال. هراکلس در اینجا غولی عظیم و غیرطبیعی نیست که شیارهای عضلات سنگی بر بدن داشته باشد،



ربودن عروس لایپتها، از نمای غربی معبد زئوس، موزه اولمپیا،



هر اكلس و اطلس، يكي از نقوش برجسته بلكه فقط مردى است كه اندامى متناسب و باليده دارد. در برابر او اطلس ايستاده است كه سرش شايسته آن است كه زينت بخش شانه‌هاي افلاطون گردد؛ و در سمت چپ يكي از دختران اطلس قرار گرفته. اين دختر از كمال زيبايى طبيعى و سلامت زنانه برخوردار است، و بارامى مرد نيرومند را يارى ميكند كه سنگيني جهان را بر دوشهاي خود تحمل نمايد. شايد هنرمند پيكر تراش از اين كار قصدي داشته و ميخواسته است كه نكته را با رمز و كنايه باز گويد. متخصص صاحب نظر در شيوه پرداخت و جزئيات اين كتيبه‌هاي نيمه ويران عبيهاي ميپيوند؛ ولي در نظر كساني كه فقط دوستار هنرند عروس، هر اكلس، و دختر اطلس، چون هر اثر ديگري در تاريخ پيكر تراشي جهان به كمال نزديكند.

2- تجديد بناي آتن

آتيك در معماريهاي خود، از لحاظ كثرت و كمال، در قرن پنجم ق.م ر همبر سراسر يونان است. سبك دوريك، كه در نواحي ديگر پيكرهاي فربه و درشت را نمايش ميدهد، در اينجا ظرافت و رشافت يونيائي را به خود ميگيرد؛ رنگ بر خط، و زيور بر نظم و تقارن افزوده ميشود. كساني كه خطر ميكردند و به عزم سفر دريا از ديار خويش جدا ميشدند، بر پرتگاهي مخوف، در سونيون، معبدي

برای پوسیدون ساخته بودند که اکنون یازده ستون از آن برجاست. ایکتینوس در الئوسیس معبد وسیعی برای دمبر طرح ریخت؛ به تشویق پریکلس، آتن مبالغی اعانه داد تا این معبد توسعه یابد و برای جشنواره های الئوسی شایسته گردد. کوهستان پنتلیکوس و ناحیه پاروس، که بزرگترین معادن رخام را در بردارند، به شهر آتن بسیار نزدیکند، و از این رو، معماران این شهر عالیترین مصالح بنایی را آسان و فراوان به دست میآورند. تا دوران شکستهای اقتصادی ما، دموکراسیها بندرت توانسته یا خواستهایند که، چنین سخاوتمندانه، هزینه بناهای عمومی را بپردازند.

هزینه بنای پارتئون هفتصد تالنت (4،200،000 دلار) بود؛ مجسمه آتنه پارتئون (که ذخیره طلای آتن نیز بود) معادل 6،000،000 دلار ارزش داشت؛ معادل 2،400،000 دلار صرف بنای ناتمام پروپیلایا و معادل 18،000،000 دلار در آتن و پیرایئوس صرف بناهای کوچکتر دوران پریکلس شده بود؛ هزینه جاریها و تزیینات به 16،200،000 دلار میرسد؛ بر روی هم، در طی شانزده سال، یعنی از 447 تا 431 ق.م، مردم آتن رای دادند که 57،600،000 دلار صرف تهیه بناهای عمومی و مجسمه ها و نقاشیهای آن گردد. توزیع این مبلغ بین معماران و نقاشان و مباشران و غلامان، در ایجاد رفاه و سعادت در آتن عصر پریکلس تاثیر فراوان داشت.

زمینه این فعالیتهای هنری پرشور، اکنون با ابهام بسیار به تخیل میآید. آتنیانی که از سلامیس بازگشته بودند، شهر خود را بر اثر اشغال سپاهیان ایران تقریباً یکسره ویران یافتند. بنایی که ارزشی داشت، سراپا سوخته بود. این گونه حوادث فجیع، اگر روحیات مردم شهر را چون عمارات آن ضایع و ویران نکند، به آنان ثبات و نیرو میبخشد. این ((کارهای خدایی)) بسیاری از زشتیها را برطرف میکند و مسکنهای نامناسب و ناشایست را از میان بر میگیرد. دست تصادف، علی رغم عناد انسانی، بسیاری از امور را به انجام میرساند؛ اگر در این بحرانها خوراک به دست آید، کار و نبوغ آدمیان شهری زیباتر از شهر پیش پدید میآورد. مردم آتن، حتی پس از جنگ با ایران، قدرت کار و دهایی فراوان داشتند، و روح پیروزی نیز اراده و همت آنان را در کارهای بزرگ دوچندان کرد. پس از یک نسل، آتن از نو بنا شد؛ مجلس اعیان تازه ای تشکیل یافت؛ دوباره تالار شهرداری، خانه ها و ایوانهای نو، حصارهای دفاعی، و بندرگاه ها و انبارهای جدید ساخته شد. در حدود سال 446، هیپودامس میلیتوسی، بزرگترین شهرساز عهد باستان، طرح یک پیرایئوس تازه را ریخت؛ به جای کوچه های در هم و بی نقشه پیشین، خیابانهای وسیع مستقیم با چهارراه های منظم به وجود آورد و، در این راه، شیوه های نو برقرار ساخت. بر یکی از ارتفاعات شمال باختری آکروپولیس، و در فاصله یک کیلومتر و نیمی آن، جمعی از هنرمندانی که نامشان بر ما مجهول است، معبد پارتئون کوچکتری را بنا نهادند که به تسئوم یا معبد تسئوس معروف است. حجاران بر نماهای خارجی و کتیبه ها نقشهای زیبا پدید آوردند؛ در دو سر بنا، گرداگرد ستونهای داخلی، افروزی قرار دادند؛ نقاشان به رنگآمیزی گچبریها پرداختند و بر دیوارهای قسمت داخلی، که با نور کمی که از ورقه های نازک مرمر میگذشت روشن شده بود، تصاویری روشن و زیبا نقش کردند. تجدید بنای آکروپولیس بهترین و مهمترین کاری بود که برای معماران عصر پریکلس باقی مانده بود.

آکروپولیس از دیرباز مقر حکومت آتن و مرکز امور مذهبی آن شهر بود. تمیستوکلس بنای آن را آغاز کرد، و در آنجا معبدی را به طول صد پا [= سی متر] طرح ریخت، که از آن رو به ((بنای صد پای)) شهرت یافت، ولی، پس از سقوط تمیستوکلس، این کار تعطیل شد و جبهه اولیگارشیک با ادامه آن مخالفت ورزید؛ زیرا معتقد بود که باید معبد آتنه را بر جای معبد قبیمی ((آتنه شهر))، که به دست ایرانیان ویران شده بود، بنا کرد، و

صدپایی)) را برای پارتئون در نظر گرفت، و هر چند که کاهنان تا پایان کار همواره معترض بودند، مقصود خویش را به انجام رساند. هنرمندان دوران پریکلس، بر دامنه جنوب باختری آکروپولیس، یک اودیون یا تالار موسیقی بنیاد نهادند که، از لحاظ گنبد مخروطی شکلی که داشت، در بین عمارات آتن منحصر به فرد بود. این بنا به هجوسرایان محافظه کار بهانه داد که از آن پس سر مخروطی شکل پریکلس را اودیون یا ((تالار موسیقی)) وی بنامند. قسمت عمده تالار موسیقی از چوب ساخته شده بود، و بزودی مقهور گذشت زمان گردید. در این تالار، موسیقیدانان و نوازندگان، آهنگهای خود را به گوش مستمعین می‌رساندند؛ درامهای دیونوسوسی به معرض تماشاگذارده میشد؛ هر ساله، مسابقاتی که پریکلس برای نوازندگان و سرایندگان مقرر داشته بود، اجرا میگردید. این سیاستمدار، که به همه جنبه‌های مادی و معنوی امور توجه داشت، اغلب، خود از داوران مسابقات بود.

در ایام قدیم، راهی که به قله تپه منتهی میشد، پرپیچ و خم بود و بتدریج بالا میرفت. در دو سوی این جاده تندیسها و هدایایی قرار داشت که به الاهی تقدیم شده بود، و در نزدیکی قله پلکانی وسیع و باشکوه از سنگ مرمر دیده میشد که در دو سوی آن بارویی کشیده شده بود. بر بالای بارویی جنوبی، کالیکراتس برای آتنه معبدی کوچک به سبک یونانی بنا کرده بود که این الاهی را به شکل پیروزی بی [بال](#) نمایش میداد.

ستونهای کوچک اطراف این بنا را نقوش برجسته زیبایی (که بخشی از آنها در موزه آتن باقی است) میآراست. این نقوش ((پیروزیهای بالدار)) را نشان میداد که غنایم خود را به آتن میآورند. این پیروزیهای مجسم به سبک فیداس ساخته شده‌اند و بهترین مختصات آن را در بردارند؛ گرچه قدرتی که در آنهاست از پیکرهای مجسم الاهی‌های پارتئون کمتر است. حرکاتی دلپذیرتر دارند، و لباسهایشان طبیعیتر تجسم یافته است. پیکره پیروزی که بند پایافزار خود را میبندد، این نام را در خور است؛ زیرا یکی از پیروزیهای درخشان هنر یونان است.

بر بالای پله‌های آکروپولیس، منسیکلس مدخلی بزرگ به سبک دروازه‌های موکنایی بنا کرد که دارای پنج مدخل کوچکتر بود؛ در جلوی هر یک رواقی ستوندار به سبک دوریک قرار داشت. بعدها، به سبب همین رواقهای ستوندار، سرتاسر این بنا به پروپولایا یا ((جلوی دروازه‌ها)) مشهور شد. این رواقها، افریز و کتیبه داشتند، و بالای هر یک را نمای مثلث شکلی زینت میداد. راهی که دروازه را به عمارت میپیوست، دارای ستونهایی بود به سبک یونانی، که در محیط دوریک خود کاملاً مشخص و نمایان بودند. داخل جناح شمالی با نقاشیهای



پیروزی صندلش را مرتب میکند. از معبد پیروزی بیبال، موزه آکروپولیس، آتن،



پولوگنوتوس و هنرمندان دیگر تزیین شده بود و چند لوحه نذری، از گل پخته یا مرمر، در آن جا داشت. بدین سبب، قسمت شمالی عمارت، ((تالار لوحه‌ها)) نام گرفته بود. جناح جنوبی که کوچکتر بود ناتمام مانده بود. کار در این قسمت، که یا بر اثر جنگ یا به منظور مخالفت با اعمال پریکلس تعطیل شده بود، مجموعه‌ای نامتناسب از اجزای زیبا برای مدخل پارتئون برجا گذارد.

در داخل این دروازه‌ها، در سمت چپ، معبد ارختنوم بنا شده بود که به نحوی شگفتانگیز سبک شرقی داشت. بنای این معبد با جنگ مصادف شد؛ هنگامی که آتن، بر اثر نبرد آیگوس پوتاموس، دچار فقر و آشفتگی گردید، هنوز بیش از نیمی از آن ساخته نشده بود. آغاز بنای آن پس از مرگ پریکلس بود. محافظه کارانی که از انتقام قهرمانان باستانی بیم داشتند مشوق این کار بودند. زیرا عقیده در این بود که ارختنوس و ککروپس، حتی آتنه که معبدی کهنتر داشت و مارهای مقدسی که همواره بر آنجا می‌گذشتند، از اینکه پارتئون بر جایگاه دیگری بنا شده بود، خاطری آزرده داشتند و در صدد بودند که از آتن انتقام بستانند.

اغراض گوناگونی که از بنای این عمارت در میان بود در نقشه آن تاثیر کرد و وحدتش را بر هم زد. یک جناح آن به آتنه شهر تعلق یافت و مجسمه قدیمی وی در آن جای گرفت، و جناح دیگر ویژه ارختنوس و پوسیدون شد. محراب، به جای آنکه با یک ردیف ستون وحدتبخش احاطه شود، در میان سه رواق مجزا قرار گرفته بود. رواق شمالی و شرقی بر ستونهای یونانی بلندی قرار داشتند که در زیبایی از انواع خود کمتر نبودند.

در رواق شمالی، دروازه کاملی ساخته شده بود و گلهایی نقر شده بر سنگ مرمر، آن را زینت میدادند. در محراب، پیکره اولیه آتنه قرار داشت، که از چوب ساخته شده و، به اعتقاد مردم مقدس، از آسمان فرود آمده بود. چراغ بزرگی که هرگز شعلهایش نمی‌مرد نیز در این محراب جای داشت.

کالیماخوس، که جایی عصر خود بود، این چراغ را از طلا ساخته و آن را، مانند سرستونهای کورنتی خود، با شکل برگهای اقوینطون آرایش داده بود. دروازه جنوبی همان رواق معروف ((دوشیزگان)) یا ((کاریابی)) بود. این دخترکان بردبار، به ظن قوی، از اعقاب



یکی از ستونهای رواق دوشیزگان در

زنان زنیل به دست شرقی بوده‌اند. یکی از این گونه ستونها (که به شکل زنی تراشیده شده بودند) در ترالس، واقع در آسیای صغیر، به دست آمده و اصل شرقی و شاید آشوری آنها را آشکار می‌سازد. این پیکرها از لحاظ لباس بسیار عالی ساخته شده‌اند، و خمیدگی طبیعی زانوهای آنها حالت آزاد و آسوده آنان را نمایش می‌دهد. ولی این بانوان سخت و استوار، آن قدر نیرومند به نظر نمی‌آیند که بتوانند با استحکام و قدرت خود، چون عالیت‌ترین انواع معماری، اطمینان و اعتماد در آدمی پدید آورند. این انحرافی بود ذوقی که شاید فیدیا هرگز بدان رضا نمی‌داد.

3- پارتئون

در سال 447، ایکتینوس، به یاری کالیکراتس و تحت نظارت فیدیا و پریکلس، بنای معبد جدیدی را برای آتنه پارتئون آغاز کرد. وی، در انتهای غربی عمارت، برای دختران کاهنه آتنه تالاری ساخت و

آن را خانه ((دوشیزگان)) نام گذارد، ولی با گذشت زمان سهل انگار، نام این جز، به حکم نوعی استعاره معماری، به کل آن بنا اطلاق شد. ایکتینوس مرمر سپید کوه پنتلیکوس را، که رگه‌هایی از دانه‌های آهن داشت، مصالح کار خود قرار داد و ملاط به کار نبرد. پاره‌های سنگ را چنان بدقت چهار گوش ساخته و صیقل داده بود که هر پاره، پاره دیگر را به خود می‌گرفت و چون یک قطعه واحد به نظر می‌آمد. قطعات استوانه‌های شکل ستونها را سوراخ میکرد تا تیر نازکی از چوب زیتون در آنها جای دهد. سپس قطعات ستون را بر روی هم می‌گذارد و قطعه بالایی را آن قدر بر قطعه زیرین می‌گرداند و می‌سایید که دو سطح مجاور صاف و هموار گشته، به یکدیگر می‌پیوستند و فاصله میانشان تقریباً از نظر محو میشد.

این بنا به سبک دوریک یکدست، و از سادگی بناهای دوران کلاسیک برخوردار بود. طرح آن مستطیل بود.

زیرا یونانیان به اشکال مستدیر و مخروطی توجهی نداشتند، و از این روی، در معماری یونان، طاق مرسوم نبود، هر چند که معماران بدون شک با آن آشنایی داشته‌اند. ابعاد عمارت از حدود اعتدال تجاوز نکرده بود: 20 30 70 متر. گویا، در سراسر این بنا، تناسبی چون قانون تناسب پولوکلیتوس رعایت شده بود، و همه مقیاسات آن با قطر ستون تناسبی معین داشتند. در پوسیدونیا، ارتفاع ستون چهار برابر قطرش بود. اما در اینجا، هر ستون پنج برابر قطر خود بلندی داشت؛ این سبک نو، با کامیابی تمام، بین استحکام سبک اسپارتي و رشاقته شیوه آتیکی، حد وسط را برگزیده بود. در هر ستون از پایه تا میانه اندکی (در حدود 2 سانتیمتر) قطورتر، و از میانه تا بالا، بتدریج باریک میشد، و به طرف مرکز ستونبندی خرد متمایل بود.

ستونهایی که در گوشه‌ها قرار داشتند اندکی از



بقیه قطورتر بودند. هر خط افقی که بر پایه ستونها و بر کتیبه‌ها از يك سر به سر دیگر کشیده میشد اندکی انحنا داشت، چنانکه اگر چشم بر يك سر هر خط ظاهر افقی قرار میگرفت، آن سوي خط را بتمامی نمیتوانست دید. نقوش چهارگوش کتیبه‌ها مربع کامل نبود، بلکه طرح آنها چنان بود که از پایین مربع کامل به نظر آیند. انحنايي که به خطوط افقی میدادند، شیوه هوشیارانه‌ای بود که خطای باصره را اصلاح میکرد؛ اگر چنان نمیکردند، خطوط پایه ستونها، در میان، فرو رفته به نظر میرسید؛ و ستونها از پایین به بالا بتدریج نازک و ستونهای گوشه‌ها باریکتر از دیگران و متمایل به بیرون دیده میشد. اما این گونه دقت، بدون شك، مستلزم آگاهی فراوان بر ریاضیات و علم مناظر بود؛ این معبد تنها یکی از مظاهر کمال معماری یونان را، که در آن علم و هنر دست به هم داده بودند، تشکیل میداد. در بنای پارتئون، چنانکه در علم فیزیک معلوم است، هر خط مستقیم دارای انحنايي بود؛ و هر جز آن به صورت ترکیبی دقیق، چنانکه در نقاشی مشهود است، به سوي مرکز گرایش داشت؛ در نتیجه، نرمی و زیبایی خاصی در آن پدید آمده بود که گویی به سنگها حیات و آزادي میبخشید.

تزیینات افریز، که بر بالایی قسمت ساده کتیبه قرار داشت، از يك ردیف شیارهای عمودی سه گوش تشکیل یافته، و در میان آن، با فاصله‌های معینی، نقوشی چهارگوش جای گرفته بودند. این نود و دو نقش چهارگوش دارای تصاویری برجسته بودند که بار دیگر جدال میان ((تمدن)) و ((توحش)) را نمایش میدادند: از پیکار یونانیان با مردمان تروا و آمازونها سخن میگفت، و جنگ میان لاپتها و قنطورسها، و نزاع خدایان و غولان را بیان میداشت. این الواح، بدون شك، اثر دستهای گوناگون هستند، و استادانی چند، با ورزیدگیهای ناهمسان، به تراشیدن آنها پرداخته‌اند. این حجاریها، از لحاظ زیبایی و کمال، به پایه افریز محراب نمیرسند؛ لکن، سر برخی از قنطورسها گویی اثر قلم رامبراند است بر سنگ. بر نماهای مثلثی شکل خارجی، پیکره‌هایی به قامت قهرمانان حجاری شده بود؛ و بر نمایی شرقی، بالایی مدخل، تماشاگران ولادت آتنه از سر زیوس را میتوانستند دید. در اینجا، پیکره نیرومند و خمیده تسئوس، و نقش زیبایی ایریس هر مس مونث نیز دیده میشود. تسئوس به شکل غولی

ساخته شده بود که قدرت تفکر فلسفی و آرامش مردم متمدن در سیمایش هویدا بود؛ جامه‌های که ایریس به تن داشت بر اندامهایش چسبیده بود، اما در همان حال باد بر آن میوزید زیرا، به عقیده فیدیاس، بادی که جامه‌های را به بازی نگیرد، باد موافق نیست. نقوش دیگری که در این قسمت



الاهگان و ایریس، نمای شرقی

به نظر میرسید، یکی پیکره هبه، الاهی جوانی بود که جام خدایان اولمپ را از باده آسمانی پر میساخت، و دیگری نقش پروقار الاهگان سرنوشت. بر گوشه سمت چپ، سر چهار اسب دیده میشد که با چشمان درخشانده، منخرین باز، و دهانهای گشاده کرم‌های که حکایت از سرعتشان میکرد، طلوع خورشید را اعلام میداشتند، و بر گوشه سمت راست، ماه گردونه خود را به سوی مغرب خویش میراند این هشت اسب زیباترین اسبان تاریخ جاری میشدند. در نمای غربی، پوسیدون، بر سر حکمرانی آتیک، با آتنه به مجادله برخاسته بود در اینجا باز تصاویر چند اسب دیده میشد؛ گویی این اسبان میخواستند که سخافت کارهای آدمیان را جبران کنند. نقوش کسانی که تکیه داده و آرمیده‌اند، با فحاشی غیر واقع‌درازانه، از جویبارهای آرام آتن حکایت میکرد. شاید بدنهای مردان را بیش از اندازه عضلانی، و پیکر زنان را زیاده از حد بزرگ ساخته باشند، لکن، در تاریخ جاری جهان، بندرت دیده شده است که چندین پیکره گوناگون تا این حد طبیعی و ماهرانه در سطح باریک یک نمای مثلث گرد آیند. کانونوا از این نقوش توصیفی مبالغه‌آمیز کرده است: ((همه پیکره‌های دیگر از سنگند، اما اینها از گوشت و خون پدید آمده‌اند.)) زنان و مردانی که بر افریز نقش شده‌اند، از این پیکره‌ها

زیباترند. این افریز، که مشهورترین نقوش برجسته جهان را در برداشت، به طول 160 متر، در رواق و بر بالای دیوار خارجی محراب کشیده شده بود. به گمان ما، در این نقشها، دختران و پسران آتیکی، به مناسبت جشن مسابقات سراسری آتن، آتنه را ستایش میکنند و هدایایی به پیشگاهش تقدیم میدارند. گروهی از آنان بر افریز غربی و شمالی، و گروهی دیگر بر افریز جنوبی حرکت میکنند، و در افریز شرقی، هر دو گروه در برابر الاهی قرار میگیرند. الاهی نیز، با فخر و غرور، هدایا و بخشی از غنایم شهر خود را به زئوس و سایر خدایان اولمپی تقدیم میکند. سوارانی زیبا بر اسبانی زیباتر نشستهایند؛ صاحبولتان بر گردونه‌ها جای گرفته‌اند، و توده مردم دلشادند که در رکاب آنان پیاده راه میسپزند؛ دوشیرگان خوبروی و پیران خاموش و آرام شاخه زیتون و سینی نان بر دست دارند؛ خدمتگزاران کوزه‌های شراب مقدس را بر دوش حمل میکنند؛ بانوان صاحب شوکت جامه‌هایی را که زمانی دراز پیش از این روز مقدس برای الاهی بافته و قلابدوزی کرده‌اند، به پیشگاه وی میبرند؛ کسانی که جهت قربان شدن انتخاب شده‌اند، همچون بره‌های بر دبار و آرام یا با خشمی که از وقوف بر تقدیر خود دارند، پیش میروند؛ دختران طبقات بالا وسایل اجرایی مراسم و لوازم قربان کردن را حمل میکنند؛ نوازندگان، با فلوت‌های خود، نغماتی بمرگ و بی‌آهنگ می‌نوازند. آدمیان و جانوران، در تاریخ جهان، بندرت با هنری چنین رنجامیز تجلیل و تکریم شده‌اند. حجاران میتوانند در سنگی به قطر کمتر از شش سانتیمتر، با سلیقه زدن و کنده کاری، چنان عمق و بعدی ایجاد کنند که يك اسب، یا يك اسب سوار، در آن سویی اسب دیگر به نظر رسد، در حالی که همه برآمدگی آنها از



کروپس و دخترش، نمایی غربی پارتئون، موزه بریتانیایی،



سواران، از افریز غربی پارتئون، سطح به يك اندازه است. چنین نقش برجسته بدیع و بیمانندی را در محلی چنان بلند جاي دادن شاید خطا باشد. زیرا کسی نمیتوانست بآسانی در آن به تامل پردازد و همه زیبایی و ظرافت آن را دریابد.

فیدپاس، برای معذور داشتن خویش، بدون شك چشمکی زده، میگفت: چنان کردهام تا خدایان آنها را ببینند. اما در آن هنگام که وی پیکرتراشی میکرد، زمان مرگ خدایان فرا رسیده بود.

مدخل معبد درونی در زیر افریزی قرار داشت که نقش خدایان بر آن بود. قسمت داخلی نسبتاً کوچک بود؛ دو ریف ستون دوریک که سقف را نگاه میداشتند، بیشتر فضای معبد را گرفته بودند و آن را به يك صحن و دو راهرو تقسیم میکردند. اما، در انتهای غربی، آتیه پارتئون چشمان پرستندگان خود را با طلاهای جامه خویش کور میساخت، یا با نیزه و سپر و ماسکهایی که داشت آنان را به وحشت میافکند. در پشت سر او، سرای دوشیزگان بود، که چهار ستون یونانی آن را زینت میدادند. ورقه‌های مرمر سقف چنان شفاف بود که مقداری نور از آن به داخل محراب میتابید؛ اما در عین حال، تیرگی آن نیز به قدری بود که نفوذ حرارت خورشید را مانع میشد. علاوه بر این، دینداری نیز، چون عشق، از خورشید رویگردان است. قرنیزها با دقت و ظرافت بسیار آرایش یافته، و روی آن با سفال پوشانده شده بود، و ناودانهایی آب باران را از آن به پایین میآورد. بسیاری از قسمتهای معبد را به رنگهای

روشن زرد و آبی و قرمز، و مرمرها را به رنگ شیر و زعفران درآورده بودند. بخشی از نقوش و زمینه افریز و شیارهای عمودی آن آبی‌رنگ؛ زمینه نقوش چهار گوش افریز، سرخ؛ و اشکال میان آن به رنگهای مختلف بود. مردمانی که به آسمان مدیترانه خو کرده‌اند رنگهای روشن را بیش از رنگهای تیره‌ای که با فضای ابرآلود اروپای شمالی سازگار است دوست میدارند.

پارتئون، که در این روزگاران همه رنگهای خود را از دست داده است، در هنگام شب از همیشه زیباتر مینماید؛ زیرا، از میان ستونهای آن، چشم اندازهای آسمان که پی در پی تغییر مینماید، یا ماه که همواره معبود آدمیان بوده است، و یا چراغهای شهر خفته که با نور ستارگان می‌آمیزند، جلوه‌گری میکنند.

هنر یونان بزرگترین محصول تمدن آن بود؛ زیرا گرچه شاهکارهای آن یک به یک طعمه‌آز و اشتباهی زمان شده است، هنوز از شکل و روح آن بخشی عظیم باقی است تا محرک و راهنمای هنرهای بسیار، نسلهای بسیار، و کشورهایی بسیار شود. هنر یونان نیز، چون همه کارهای انسانی، از خطا و نقص خالی نبود.

پیکرتراشی آن بیش از حد به جسم توجه داشت و بندرت به روح میپرداخت؛ اما اغلب از کمال این مجسمه‌ها در شگفت می‌افتیم، اما حیاتی در آنها احساس نمیکنیم. معماری یونان، از لحاظ شکل و سبک، محدودیت بسیار داشت و یک هزار سال پاییند طرح مستطیل و ساده تالارهای بزرگ موقنای بود. تقریباً همه بناهای بزرگ در قلمرو دین بودند. معماران از کارهای دشوار، چون طاق زدن و گنبد ساختن که شاید میدان عمل و ابتکارشان را توسعه بیشتری میداد، اجتناب میکردند. ستونهای داخلی، که بر روی هم قرار گرفته بودند، سقفها را به نحوی نازیبیا نگاه میداشتند. مجسمه‌هایی که حجمشان با گنجایش بنا هیچ سازگار نبود، فضای درون معابد را گرفته بودند، و طرز آرایش آنها از سادگی و تقیدی که در سبک کلاسیک دیده میشود عاری بود.

ولی هنر یونان بود که سبک کلاسیک را پدید آورد، و هیچ یک از این نقایص بر این حقیقت پرده نمیکشد.

اگر بخواهیم مطالب این فصل را در خاتمه باز بیان کنیم، باید بگوییم که اساس هنر یونان نظم و شکل آن است؛ یعنی حفظ اعتدال در طرح، هر حالت و در تزئین؛ رعایت تناسب در اجزاء، و رعایت وحدت در صورت کلی؛ غلبه عقل، بدون فنا شدن احساس؛ کمالی آرام، که به سادگی خود قانع است؛ و فحاشی که گروگان حجم نیست. هیچ سبکی، جز سبک گوتیک، تا این حد در هنرهای ادوار بعد موثر نبوده است.

مجسمه‌های یونان باستان هنوز عالیت‌ترین نمونه‌های پیکرتراشی جهان هستند؛ و تا دیروز، ستونهای یونانی که از زیر تاثیر یونانیان بیرون میشویم؛ زیرا که کمال نیز خود، اگر به یک حال باقی ماند و تحول نیابد، خاطر را آزاده خواهد ساخت. اما زمانی که از بعد از آنکه این آزادی تحقق یافت، هنر یونان که حیات عقل را مجسم میساخت، و سبک کلاسیک که خاصترین ارمغان یونان به جهان بشریت بود، دوباره راهنما و الهامبخش و محرک ما خواهد شد.

فصل پانزدهم

پیشرفت علوم

فعالیت‌های فرهنگی یونان در دوران پریکلس در سه جهت است: هنر، درام، و فلسفه. هنر از دین الهام می‌گیرد، درام از میدان جنگ، و فلسفه از قربانیان. وجود هر جمعیت مذهبی مستلزم عقیده‌های ثابت و مشترک است؛ از این روی، دیر یا زود، هر دینی با جریان تند و پرتحول غیر مذهبی، که در عرف ما به پیشرفت علم موسوم است، مواجه می‌شود و با آن به نزاع بر می‌خیزد. این نزاع در آتن همیشه مشهود و آشکارا نبود و در زندگی توده‌های مردم تأثیر مستقیم نداشت. دانشمندان و فلاسفه، بی آنکه عقاید دینی مردم را صریحاً مورد حمله و انتقاد قرار دهند، به کار خود ادامه میدادند و غالباً، برای آنکه آتش نزاع را فرو نشانند، مصطلحات کهنه دینی را به رمز و کنایه یا به صورت تمثیل در مورد عقاید تازه خود به کار می‌بردند.

فقط گاه این نزاع علنی میشد و به مسئله مرگ و زندگی مبدل میگشت. چنانکه در مورد آنکساگوراس، اسپامیا، دیگوراس ملوسی، اورپیید، و سقراط چنین شد. ولی به هر حال این نزاع وجود داشت و در عصر پریکلس امری اساسی بود و به اشکال و انحای گوناگون ظاهر میگشت و در گفتارهای شکاگانه سوفسطاییان، و در ماده‌گرایی دیمقراطیس، با وضوح و صراحت تمام جلوه‌گر بود. این کیفیت در تورع‌اشیل و الحاد اورپیید، و حتی در شوخ طبعی گستاخانه آریستوفان محافظه کار نیز با اندکی ابهام به نظر می‌رسید، و در محاکمه و مرگ سقراط، دوباره، با شدت تمام ظاهر شد. در عصر پریکلس، حیات فکری آتن در اطراف این موضوع دور میزد.

I - ریاضیدانان

در یونان قرن پنجم، علم محض هنوز فرع فلسفه بود، و کسانی که به آموختن و تکمیل آن می‌پرداختند بیشتر فلاسفه بودند. در بلکه از لوازم منطق به شمار میرفت، و بیشتر به کار ترکیب و بنای ذهنی یک جهان انتزاعی می‌پرداخت و به تسخیر محیط طبیعی و مادی توجهی نداشت.

علم حساب متداول، قبل از دوران پریکلس، ابتدایی و خالی از دقت بود. یک خط کوچک عمودی علامت 1، دو خط علامت 2، سه خط علامت 3، و چهار خط علامت 4 بود. 5 و 10 و 100 و 1000 و 10،000 به وسیله حرف اول این اعداد به زبان یونانی نمایش داده میشد، از این قرار: *pente, deka, hekaton, chilioi, myrioi*. در ریاضیات یونان برای صفر علامتی نبود. سیستم اعشاری، که از مصر آمده بود، سیستم شمار اثنی عشری یا دوازدهی، و سیستم شمار ستینی یا شصتی در نجوم و جغرافیا، که از بابلیان اخذ شده بود (و هنوز هم در صفحه‌ساعتها و بر نقشه‌ها و کرات جغرافیایی دیده میشود) بخوبی نشان میدهد که ریاضیات یونان، چون ریاضیات اروپایی ما، اصل و منشأ شرقی دارد. محاسبات ساده مردم شاید با چرتکه انجام میگرفت. کسور متعارفی موجب دردرس بود: یک کسر مرکب را به چند کسر، که صورت هر یک از آنها 1 بود، تبدیل میکردند؛ بدین ترتیب: مثلاً $\frac{23}{32}$ به این صورت تجزیه میشد $\frac{1}{2} + \frac{1}{8} + \frac{1}{16} + \frac{1}{32}$.

از جبر و مقابله یونان پیش از مسیحیت خبری نداریم. هندسه علنی بود که فلاسفه بدان رغبت تمام داشتند، اما باز نه برای فواید عملی آن، بلکه از آن روی که جنبه نظری داشت، استدلال منطقی در آن

بود، دقت و وضوح را به هم می‌آمیخت، و معماری فکر را بر عهده داشت. این ریاضیدانان، که دلبسته ماورالطبیعه بودند، خود را با سه مسئله مشغول می‌داشتند: تربیع دایره، تثلیث زاویه، تضعیف مکعب.

کمدی ((برندگان))، اثر آریستوفان، نشان می‌دهد که مسئله اول تا چه حد توجه مردم را به خود جلب کرده بود.

((متون))، که قهرمان این نمایشنامه است، پرگار و خط‌کش به دست، وارد صحنه می‌شود و به تماشاگران می‌گوید که می‌خواهم به شما بیاموزم که ((چگونه دایره خود را تبدیل به مربع کنید)). البته مسئله این بود که چگونه میتوان دایره را به مربعی به همان مساحت تبدیل کرد. شاید بر اثر این گونه مسائل بود که فیثاغورسیان دوره‌های بعد، قواعد اعداد اصم و کمیات [نامتوافق](#) را وضع کردند. همین فیثاغورسیان بودند که با تحقیق در قطع ناقص (بیضی) و قطع زاید (هذلولی)، و قطع مکافی (سه‌می) راه تحقیق در مقاطع مخروطی را برای آپولونیوس پرگایی باز کردند. تحقیقات آپولونیوس در تاریخ علوم ریاضی، دارای مقام و اهمیت بسزایی است. در سال 440، بقراط خیوسی (غیر از بقراط طبیب) اولین کتاب مشهور خود را در علم هندسه انتشار داد و مسئله تبدیل [هلال](#) به مربعی به همان سطح را حل کرد. در حدود سال 420، هیپاس النایی موفق شد، به وسیله یک قوس تربیع، زاویه را به سه قسمت مساوی تقسیم کند.

در حدود سال 410، ذیمقراطیس آبدرای خطوط به شرایط معین، هیچ کس، حتی از مصریان، به پایه من نرسیده است)) وی جهان کتاب در هندسه نوشت و برای تعیین مساحت مخروط و هرم قواعدی عرضه داشت؛ از این روی، میتوان ادعای او را قابل بخشایش دانست. بر روی هم، یونانیان به همان میزان که در ریاضیات بتوان بودند، در هندسه قدرت فراوان داشتند، و این علم حتی در هنرشان نیز دخالت موثر و اساسی یافته بود. اشکال هندسی زینت بخش معماری و سفالگری بود، و در بنای پارتنون نسبتها و خمیدگیها همه از روی اصول هندسی معین میشد.

II - [آناکساگوراس](#)

در اعتلای عصر پریکلس، قانون آتن ستارهشناسی را تحریم کرد، و این بخشی از نزاع علم و دین بود.

در آکراگاس، امپدوکلس اعلام داشت که نور منتهی وقت می‌گیرد تا از نقطه‌های به نقطه دیگر رود. در الئا، پارمنیدس از کرویت زمین سخن گفت و آن را به پنج منطقه تقسیم کرد، و نشان داد که همیشه بخش روشن ماه رو به خورشید دارد. در تب، فیلولائوس، که از پیروان فیثاغورس بود، گفت که زمین مرکز کاینات نیست و تنها یکی از چندین سیاره‌های است که به دور ((آتش مرکزی)) در گردشند. لئوکیپوس، شاگرد فیلولائوس، پیدایش ستارگان را معلول احتراق و تمرکز موادی میدانست که ((در حرکت دایره وار گرداب کیهانی)) به سوی هم کشیده شده‌اند. در آبدرا، ذیمقراطیس، که شاگرد لئوکیپوس و پژوهنده علوم بابلیان بود، چنین عقیده داشت که کهکشان از ستارگان کوچک بشمار پدید آمده است، و تاریخ فلکی را تصادم ادواری و انهدام جهانهای نامعدود میدانست. در خیوس، اوینوپیدس انحراف منطقه‌البروج را دریافت. α در قرن پنجم، تقریباً در همه مستعمرات یونان، بی آنکه ابزار و وسایل تحقیقات علمی موجود باشد، پیشرفت علوم شگفتانگیز بود.

ولي هنگامي كه آناكساگوراس در آتن به كار علم پرداخت، دوستي پريكلس را به همان اندازه مشوق خود يافت كه نظر مجلس و افكار عمومي را با بحث و تحقيق آزادانه مخالف ميديد. وي به سال 480، در بيست سالگي، از كلازومناي به آتن آمده بود و، بر اثر تعليمات آناكسيمنس، چنان شيفته افلاك و ستارگان گرديده بود كه يك بار در جواب كسي كه از او درباره غايت هستي سوال کرده بود، چنين گفت: ((تحقيق در ماهيت خورشيد و ماه و آسمان)) آناكساگوراس مكنتي را كه از پدر خویش به ارث برده بود ناپديده گرفت و به ترسيم نقشه زمین و آسمان پرداخت. در نتیجه این کار، هنگامي كه روشنفكران آتن كتاب در باب طبيعت او را بزرگترین كتاب قرن ميخواندند، او خود در نهايت فقر زندگي ميگذراند.

این كتاب ادامه سنن و افكار مكتب يونيايي بود. در اینجا، آناكساگوراس ميگفت كه جهان در اصل انبوه در همي از تخمه هاي گوناگون، و به صورت ماده هاي لطيف بوده است كه عقل محيطي يا نوئوس در آن تأثير است. همچنانكه عقل به مجموعه اعمال آدمي نظم ميبخشد، عقل جهاني نيز انبوه تخمه هاي نخستين را به سامان آورد، حركت دوراني و **گردشاري** در آنها ايجاد كرد، و در جهت تكوين و تكامل اشكال آلي قرارشان داد. اين دوران، تخمه ها را به چهار عنصر تقسيم كرد: آتش، هوا (باد)، آب، زمین (خاك). و جهان را به صورت دو طبقه از هم جدا ساخت: طبقه خارجي از اثير، و طبقه داخلي از هوا بود. ((در نتیجه این دوران شديد، اثير آتشيני كه زمین را احاطه کرده بود، پاره سنگهايي را از زمین جدا ساخت و ستارگان فروزنده را پديد آورد.)) آناكساگوراس معتقد بود كه خورشيد و ستارگان از توده هاي فروزان سنگ پديد آمده اند: ((خورشيد توده سرخ و گدازاني است كه چندین برابر از پلپونز بزرگتر است)) و هر گاه كه دوران این توده ها از شدت بيفتد، سنگهاي طبقه خارجي شان به صورت شهاب بر زمین فرود ميآیند. ماه جسم سخت و درخشاني است كه بر سطح آن دشتها و كوه ها و دره ها وجود دارد، و نور خود را از خورشيد كسب ميکند و از همه اجرام سماوي به زمین نزديكتر است. ((خسوف وقتي روي ميدهد كه زمین بين ماه و خورشيد قرار گيرد... و كسوف هنگامي است كه ماه بين زمین و خورشيد حایل شود.)) شايد برخي از اجرام سماوي ديگر نيز چون زمین مسكون باشند و بر روي آنها ((انسان و موجودات جاندار پديد آیند، و انسانها در شهرها زندگي كنند و چون ما در كشتزارها به زراعت پردازند.)) از طبقه داخلي يا گازي سياره ما، بر اثر درجات مختلف تكاثف، ابر و آب و خاك و سنگ پديد آمد. از رقيق شدن جو بر اثر حرارت خورشيد، باد ايجاد ميشود. از تصادم ابرها رعد، و از اصطكاك آنها برق حادث ميگردد.)) كميت ماده هرگز تغيير نمي يابد، لکن موجودات همگي آغاز و انجام دارند، و كوه ها به هنگام خود به دريا مبدل خواهند شد. همه اشياي گوناگون جهان از اجتماع اجزاي متجانس به وجود آمده اند، و اين اجتماع روز به روز محدودتر و دقيقتر شده است. همه موجودات آلي، در اصل، از خاك و رطوبت و گرما پديد آمدند و پس از آن همواره از يكدیگر توليد ميشوند. انسان از ساير موجودات تكامل بيشتريافته است، زيرا كه قامت راست وي موجب شده است كه دستانش آزاد باشد و اشيا را بگيرد.

این نکات برجسته يعني بيان اساس علم آثار علوي يا کائنات جو، تحليل صحيح خسوف و كسوف، فرض خردگرايانه پيدايش سيارات، پي بردن به عاريتي بودن نور ماه، و مفهوم ذهني انسان و حيوان آناكساگوراس را كوپرنيك و در عين حال داروين عصر خود ساخت. اگر وي در توجيه و تحليل حادثات طبيعي و تاريخي، اصل عقل محيطي (نوئوس) را دخالت داده بود، ممكن بود كه مردم آتن به آرا و عقايد او آناكساگوراس بدگمان بودند كه ((عقل محيطي)) وي، چون ((دخالت **خدایان**)) در تراژديه اي اوربييد، وسيله اي است براي رفع خشم و نفرت مردم از سبطي گوید كه آناكساگوراس ميكوشيد براي هر چيز علت طبيعي بيان كند. وقتي، گوسفندي را نزد پريكلس آوردند كه فقط يك شاخ بر پيشاني داشت، و كاهن غيبگو آن را از علامات آسماني دانست، ولي آناكساگوراس سر حيوان را

شکافت و نشان داد که مخ وي، به جاي آنکه دو طرف جمجمه را پر کند، در وسط نمو کرده و يك شاخ به وجود آورده است.

آناکساگوراس سقوط شهاب را بر اساس قوانین طبیعی تعلیل کرد و افکار ساده دلان را برانگیخت و بسیاری از خدایان و قهرمانان اسطوره‌ای را تا پایه مجرداتی مجسم تنزل داد.

مردم آتن نخست با عقاید آناکساگوراس مخالفتی نکردند و فقط، بکنایه، او را ((عقل محیطی)) لقب دادند ولی عاقبت، چون برای تضعیف پریکلس راه دیگری یافت نشد، کلئون، رقیب عوامفریب وي، آناکساگوراس را به بیدینی متهم ساخت و گفت که وي خورشید را (که هنوز در نظر مردم يکي از خدایان بود) توده‌ای سنگ فروزان و آتشین دانسته است. کلئون چنان سرسختانه در این کار مداومت ورزید که فیلسوف سرانجام، علي رغم دفاع دلیرانه پریکلس، محکوم شد؛ و چون به شوکران رغبتی نداشت، به لامپساکوس، کنار داردانل، گریخت و در آنجا به تعلیم فلسفه مشغول شد. هنگامی که آناکساگوراس شنید که مردم آتن به مرگ محکومش ساخته‌اند، گفت: ((دیر زمانی است که طبیعت، آنان را نیز چون من محکوم داشته است؛)) و چند سالی بیش نگذشت که در هفتاد و سه سالگی درگذشت.

گاهشماری آتن حاکی از آن است که این مردم در علم نجوم چندان پیشرفتی نداشتند؛ در بین یونانیان، يك تقویم عمومی و مشترک موجود نبود. هر دولت برای خود تقویمی داشت؛ و هر ناحیه، برای آغاز سال جدید، يکي از چهار نقطه ممکن را اتخاذ کرده بود. حتی نام ماه‌ها نیز در همه جا یکسان نبود. تقویم آتيك ماه‌ها را از روي گردش ماه، و سال‌ها را از روي گردش خورشید معین میکرد. چون دوازده ماه قمری فقط 360 روز میشد، ناچار هر دو سال يك بار، ماه سیزدهمی بر آن میافزودند تا تقویم را با گردش خورشید و فصول مطابقت دهند. چون این کار سال را ده روز درازتر میکرد، سولون قول بر این نهاد که ماه‌های قمری، بتناوب، 29 و 30 روز باشد، و هر ماه به سه ((دکاد)) (ده روزه، و گاه نه روزه) تقسیم شود؛ چون میمئند، یونانیان، هر هشت سال يك بار، يك ماه را حذف میکردند. از این راه، که به نحوی باور ناپذیر بغيرنج مینماید، مردم یونان دارای سال‌های 4، 3651 روزه هم شدند.

در این بین، در زمینه‌های جغرافیایی نیز پیشرفتهایی حاصل شد. آناکساگوراس طغیان سالانه رود نیل را از نوب شدن برف‌ها و ریزش باران‌های بهاری در حبشه ناشی میدانست. و رای وي درست بود.

زمینشناسان یونان معتقد بودند که تنگه جبل طارق شکافی است که بر اثر زمین لرزه پدید آمده، و جزایر دریای اژه نتیجه فرو نشستن آب دریاست. در حدود سال 496، کسانتوس لیدیایی میگفت که دریای مدیترانه و دریای سرخ قبلاً از طریق سونز به هم راه داشت‌اند؛ اشیل گوید که در عصر وي عقیده بر این بوده است که جزیره سیسیل در اصل به ایتالیا پیوسته بوده و، بر اثر جنبش ناگهانی زمین، از آن جدا شده است. سکولاکس کاریایی (521 - 485) نیز در سراسر سواحل مدیترانه و دریای سیاه به سیاحت پرداخت. در حدود سال 490، هانوی کارتاژی با ناوگانی مرکب از شصت کشتی از جبل طارق گذشت و تقریباً 4180 کیلومتر از سواحل باختری افریقا را پیمود. چنین سفر اکتشافی پر خطری را در حدود جرئت و توانایی هیچ يك از یونانیان نمیبینم. در پایان قرن پنجم، نقشه جغرافیایی مدیترانه در آتن فراوان بود. علم فیزیک، تا آنجا که ما خبر داریم، چندان پیشرفتی نکرده بود، هر چند که منحنیات پارتئون نشان میدهد که در علوم مربوط به نور، آگاهی‌های بسیار داشتند. در حدود سال 450، فیثاغورسیان پایدارترین نظریه علمی یونانی، یعنی فرضیه ترکیب اتمی ماده، را بنیاد نهادند. امپدوکلس و جمعی دیگر از فلاسفه گفتند که انسان از مراحل حیاتی پستتری تحول و تکامل یافته، بتدریج، در طول زمانی دراز، از حیوان وحشی به انسان متمدن تبدیل شده است.

III - بقراط

در عصر پریکلس، بزرگترین واقعه تاریخ علم یونان پیدایش طب عقلانی بود. حتی در قرن پنجم، طب یونانی با مذهب بستگی بسیار داشت، و درمان بیماریها بر عهده کاهنان معبد آسکلیپوس بود. معالجه معمول در این معابد، ترکیبی بود از طب تجربی و مراسم و اوراد موثری که در مخیله بیمار اثر میکرد و آرامش روحی به وی میبخشید. شاید از خواب مغناطیسی و بیهوش کردن بیمار نیز استفاده میکردند. اما طب غیر مذهبی با طب مذهبی رقابت میکرد؛ و هر چند که هر دو گروه اصل علم خود را به آسکلیپوس نسبت میدادند، پزشکان غیر دینی از توسل به دین امتناع میکردند، ادعای معالجات معجزه‌آمیز نداشتند، و رفته رفته پزشکی را بر اساسی عقلانی قرار دادند.

پزشکی غیر مذهبی، در یونان قرن پنجم، در چهار مدرسه بزرگ رو به کمال نهاد. این مدارس عبارتند از: **پیریئوس**، **اکراگاس**، **امپدوکلس**، که نیمه اهل فلسفه و نیمه اهل معجزه بود، در اختراعات پزشکی آرون که ذهنی عقلانی و منطقی داشت سهیم بود. اخباری که به ما رسیده حاکی از آن است که سالها قبل از آن ایام، یعنی در 520، پزشکی به نام **دموکدس**، که در کروتونا به دنیا آمده بود، در آگینا، آتن، ساموس، و شوش به کار پزشکی پرداخت؛ داریوش و آتوسا، ملکه ایران، را معالجه کرد؛ در پایان عمر به زادگاه خویش بازگشت؛ و باز، در کروتونا، مکتب فیثاغورسی معروفترین پزشک پیش از بقراط را به وجود آورد.

آلکمایون پدر واقعی طب یونان نامیده شده است، ولی بدون شک، قبل از وی پزشکان غیر مذهبی بسیار بوده‌اند، و آغاز این سلسله از افقهای تاریخ آنسوئر است. در اوایل قرن پنجم، آلکمایون کتاب در باب طبیعت را منتشر ساخت. این عنوان در یونان معمولاً بحثهای کلی و عمومی مربوط به علوم طبیعی را شامل میشد. در بین یونانیان، تا آنجا که ما خبر داریم، نخستین کسی بود که محل عصب باصره و لوله‌های اوستاش (مربوط به گوش) را پیدا کرد، به تشریح حیوانات پرداخت، فیزیولوژی خواب را تفسیر نمود، مغز را عضو مرکزی تفکر دانست، و به شیوه فیثاغورسیان، در تعریف تندرستی، چنین گفت: سلامت عبارت است از وجود توافق و هماهنگی میان اعضا و اجزای مختلف بدن. در کنیدوس، شخصیت برجسته پزشکی انوروفرون بود که کتابی به نام جمله‌های کنیدوسی در کلیات مسائل طبی تالیف کرد، و در آن، ذات الجنب را از بیماری ریوی شمرد؛ بیوست را موجب بسیاری از امراض دانست؛ و بر اثر توفیقهایی که در زایاندن زنان به دست آورده بود، شهرت بسیار یافت. در این وقت، جنگی شوم بین مدرسه کوس و کنیدوس در گرفت؛ زیرا اصحاب مدرسه کنیدوس، از اینکه بقراط آثار و علایم بیماری را مشخص وضع آینده بیمار میدانست، دلخوش نبودند و سعی داشتند که امراض را بدقت دسته بندی کنند و هر مرض را به طریقه مخصوص آن علاج نمایند. ولی سرانجام، به حکم نوعی عدالت فلسفی، بسیاری از نوشته‌های مکتب کنیدوسی در مجموعه بقراطی وارد شد.

از شرح مختصری که سویداس درباره بقراط نوشته است، چنین بر میآید که وی بزرگترین پزشک عصر خود بوده است. در همان سال که ذیمقرطیس به دنیا آمد، بقراط نیز در کوس زاده شد. زادگاه این دو مرد بزرگ از هم فاصله بسیار داشت، لکن بین آنان موندگی تمام برقرار شد؛ بعید نیست که ((فیلسوف خندان)) در غیر مذهبی کردن علم پزشکی سهم بسزایی داشته باشد. بقراط فرزند مردی طبیب بود و در بین بیماران و سیاحان بیشماري که برای استفاده از چشمه‌های آب گرم کوس بدانجا میآمدند، پرورش و تعلیم یافت.

بیشتر اعتماد کند تا به داروهای طبی. بقراط در کار خود چنان نامدار شد که کسانی چون پردیکاس، فرمانروای مقدونیه، و اردشیر اول، شهریار ایران، جزو بیماران وی شدند، و در سال 430، آتن از او درخواست کرد که بدانجا رود و طاعونی را که در آن ناحیه شیوع یافته بود پایان دهد. ذیمقراطیس یکصد سال عمر کرد، و این موجب شرمندگی بقراط شد؛ زیرا این طبیب بزرگ خود بیش از هشتاد و سه سال نزیست.

در تاریخ کتب پزشکی، هیچ کتابی چون مجموعه رسالاتی که از قدیم الایام به بقراط منسوب بوده است متضاد و نامتجانس نمیتواند بود. این مجموعه عبارت است از کتب درسی برای پزشکان، راهنماییهایی برای کسانی که از این علم بهره ندارند، گفتارهایی برای دانشجویان، گزارشهایی از مطالعات و مشاهدات طبی، یادداشتهایی از معالجات بالینی، و مقالاتی از سوفسطاییانی که به جنبه‌های علمی یا فلسفی طب توجه داشتند. چهل و دو یادداشت از معالجات بالینی در این مجموعه موجود است که تا هفده قرن بعد، در این زمینه، نظیر آن پدید نیامد. این یادداشتها نمونه اعلاي امانت میباشد، زیرا در آنها بصراحت اعتراف شده است که شصت درصد این بیماران، بر اثر بیماری یا معالجات، درگذشته‌اند. صاحب‌نظران از این مجموعه فقط چهار بخش را اثر خامه بقراطي میدانند، و این چهار عبارتند از: ((حکم))، ((تشخیص وضع آینده بیمار))، ((تنظیم تغذیه در امراض حاد))، و رسالهای درباره ((زخمهای سر)). بقیه بخشهای مجموعه بقراطي نوشته کسانی است که از قرن پنجم تا قرن دوم قم میزیسته‌اند. در این میان، نوشته‌های بیارزش و سخیف بسیار میتوان یافت؛ ولی این مقدار شاید از آنچه بعدها در رسالات و تواریخ امروز به دست خواهد آمد، بیشتر نباشد. مطالب این مجموعه اغلب با یکدیگر بستگی ندارند و تقریباً به صورت کلمات قصاری هستند که گاه‌گاه، چون آثار فلسفی هراکلیتوس، با ابهام و پیچیدگی توأم میشوند. در بین ((حکم)) این کتاب، گفته‌های مشهور آمده است بدین مضمون: ((هنر پایان ندارد، لکن زمان چون باد در گذر است.)) کار بزرگی که بقراط و پیروانش در تاریخ جهان انجام دادند، رها ساختن پزشکی از قید مذهب و فلسفه بود. هر چند که گاه‌گاه، مثلاً در رساله تنظیم تغذیه، خواندن ادعیه و اوراد بر بیمار واجب شمرده شده است، لکن اساس مجموعه بقراطي بر طب عقلانی مبتنی است. رساله بیماری مقدس مستقیماً با عقیده عمومی، که خواست خدایان را سبب همه بیماریها میداند، مخالفت میورزد، و نویسنده آن معتقد است که هر مرضی را علتی طبیعی است؛ و حتی بیماری صرع، که به عقیده عموم از حلول شیطان در جسم پدید میآید، نیز همین‌گونه است: ((مردم همچنان معتقدند که این بیماری از جانب خدایان نازل میشود، زیرا از فهم علت آن عاجزند. ... طبیبان مردم‌فریب، که برای آن درمانی نمیشناختند، خود را در پس خرافات پنهان میساختند وضع روحی یونان در عصر پریکلس بود؛ تخیل با حقیقت بینی همراه بود، مردم از اساطیر و امور اسرارآمیز به ستوه آمده بودند، مذهب ارزش و اهمیت خود را از دست نداده بود، ولی کوشش در آن بود که فهم امور جهانی بر اساس عقل و منطق استوار باشد. در این نهضت، تأثیر سوفسطاییان در آزاد ساختن علم پزشکی کاملاً مشهود و محسوس است؛ در حقیقت، فلسفه چنان نیرومندانه در روشهای معالجات یونانی تأثیر کرده بود که علم، ناچار، با موانع فلسفی نیز چون مشکلات دینی به جنگ برخاست. رای بقراط بر آن است که فلسفه در طب جایی ندارد، و اساس کار پزشکی باید بر مشاهدات دقیق و ثبت حالات و موارد مخصوص مبتنی باشد. وی به ارزش و اهمیت تجارت علمی چنانکه باید واقف نیست، لکن خود همواره از تجربیات خویش پیروی میکند.

عقیده به ((اخلاط اربعه))، که زمانی شهرت بسیار داشت، نمودار خصومت طب بقراطي با فلسفه است.

بقراط گوید: بدن آدمی مرکب است از خون، بلغم، صفرا، و سودا، و سلامت کامل وقتی برقرار است که این اخلاط به نسبت صحیح با هم بیامیزند. از افزایش یا کاهش هر یک از این اخلاط، بیماری و درد

پدید میآید: و هر گاه که یکی از آنها از سه عنصر دیگر جدا و منفصل شود، باز در مزاج اختلال پدید میآید. این نظریه از سایر فرضیات طبی قدیم دوام بیشتر یافت، و فقط در قرن گذشته از اعتبار افتاد؛ شاید امروز نیز، در نظریات مربوط به هورمونها و ترشحات غدد هنوز موجود و باقی باشد. چون عقیده بر این بود که کیفیت ترکیب اخلاط به غذا و آب و هوا بستگی دارد، و نیز چون در شهرهای یونان سرماخوردگی و ذات الریه و مالاریا از شایعترین امراض بود، از این روی بقراط (رسالهای درباره ((آب، هوا، و مسکن)) نوشت و رابطه آنها را با سلامت بیان داشت. در آنجا چنین آمده است: ((انسان میتواند با اعتماد کامل بدن خود را در برابر سرما قرار دهد، به شرط آنکه بعد از غذا و بعد از ورزش نباشد. ... برای بدن انسان خوب نیست که در معرض سرمای زمستان قرار نگیرد.)) بر پزشکی علمی واجب است که به هر کجا رسد، در چگونگی بادهای و فصول به مطالعه پردازد و آب آبارها و جنس خاک را مورد تحقیق قرار دهد و تاثیر این عوامل را در جمعیت آن ناحیه بسنجد.

تشخیص بیماری، ضعیفترین نقطه طب بقراطی بود. ظاهراً ضربان نبض در تشخیص امراض دخالت نداشت، میزان تب فقط با لمس کردن بدن بیمار شناخته میشد، و طبیب مستقیماً با گوش خود اصوات میدانستند. بر مجموعہ بقراطی، آماس غدد بناگوشی، تب نفاس، تب روزانه، و تب نوبه سه یک و چهار یک بدقت وصف شده است، ولی از آبله سرخک، خناق، مخملک، و سیفلیس ذکر نشده، و از حصه نیز بتصریح شرحی نیامده است. در رسالات تنظیم تغذیه، که از پیشگیری امراض سخن میگوید، بر پزشکان واجب شده است که از علایم و آثار قبلی، مراحل اولیه بیماری را تشخیص دهند و، قبل از بروز کامل، آن را قطع و قمع کنند. بقراط سخت مشتاق آن بود که مراحل بعدی مرض را از آثار اولیه آن معلوم دارند، و معتقد بود که طبیب حاذق باید به تجربه تاثیرات و نتایج حالات مختلف جسمانی را پیش بینی کند، و از نخستین مراحل، سیر بعدی بیماری را دریابد. اکثر امراض به یک نقطه بحرانی منجر میشوند، و این یا پایان شدت بیماری است، یا خاتمه حیات بیمار. روزی که باید بیماری در آن به نقطه بحرانی رسد، با دقتی شبیه به محاسبات فیثاغورسیان پیش بینی میشد و این از عناصر مشخص نظریه بقراطی به شمار میرفت.

اگر در این بحرانا حرارت بدن بر ماده مهلك غالب آید و آن را دفع کند، بیمار شفا خواهد یافت. در همه امراض، عامل شفابخش قوه و بنیه جسمانی است. این نیروهای طبیعی از بدن دفاع میکنند و سلامت آن را باز میستانند؛ کار طبیب آن است که موانع تاثیر این عوامل را تقلیل دهد، یا برطرف سازد. از این روی، در طب بقراطی، استعمال داروهای پزشکی بسیار کم است، و بیشتر به هوای تازه، ترکیبات قی اور، شیاف، حقنه، حمامات، رگزنی، ضماد، مرهم، مالش، و آبهای معدنی توسل میجویند. صورت داروهای یونانی به نحوی لطیفابخش کوچک و مختصر بود، و قسمت عمده آن انواع مسهلات را شامل میشد. امراض جلدی با حمام ترکیبات گوگردی و مالیدن روغن جگر خوک دریایی معالجه میشد. بقراط چنین توصیه میکند: ((زندگی خود را با اصول بهداشتی موافق سازید تا هرگز، جز در وقت شیوع امراض مسری، و جز در مورد بروز حوادث، سلامت شما در خطر نیفتد. اگر بیمار شدید، رعایت وضع غذایی بهترین وسیلهای است که سلامت شما را بازگشت میدهد.)) در اغلب موارد، اگر قوای جسمی بیمار کافی مینمود، پزشکان روزی ده تا بیست و یک بار تجویز میکردند؛ زیرا عقیده بر این بود که ((هر چه بدنهای مریض را بیشتر غذا دهند، آسیب و زیان بیشتر بر آنها وارد خواهد آمد.)) کلاً ((انسان باید فقط یک بار در روز غذا تناول کند، مگر آنکه معده وی بیش از اندازه تهی باشد.)) علم تشریح و وظائف الاعضا در یونان پیشرفتی بسیار کند داشت؛ و همان مقدار نیز بر اثر معاینه امعا و احشای حیواناتی که جهت تفال و تطیر کشته میشدند، حاصل آمده بود. دهلیزها را توصیف میکند. سوبسیس قبریسی و دیوگنس کرتی درباره دستگاه خون و عروق رسالاتی نوشتند، و چنین معلوم است که دیوگنس به اهمیت نبض و قوف تمام داشته است. امپدوکلس عقیده داشت که قلب

مرکز دستگاه خون است، و میگفت که بدین وسیله ((نفس حیات بخش)) (اکسیژن) از رگها میگذرد و با خون به همه قسمت‌های بدن میرسد. مجموعه بقراطی، به پیروی از آکمایون، مغز را مرکز فکر و شعور میداند، و میگوید: ((بدان وسیله ما فکر میکنیم، میبینیم، میشنویم، و زشت را از زیبا، و نیک را از بد باز میشناسیم.)) جراحی هنوز از کارهای غیر اختصاصی پزشکان کارآزموده بود؛ هر چند که در لشکرها جراحانی به خدمت اشتغال داشتند. در مجموعه بقراطی، سوراخ کردن استخوان سر وصف شده است، و طریقه جا انداختن استخوان کتف یا فك از هر لحاظ، جز استعمال داروهای بیهوشی، با روشهای ((جدید)) مطابق است. یکی از الواح نذری معبد آسکلیپوس در آتن صندوقچه چرمی را نشان میدهد که در آن چندین چاقوی جراحی به اشکال مختلف دیده میشود. در موزه کوچک اپیداوروس، بسیاری از ابزارهای جراحی قدیم، از قبیل انبرك، میله، چاقو، و آلاتی که برای مشاهده درون حفره‌های بدن به کار میرفته، تاکنون محفوظ مانده است. این ابزارها، از لحاظ طرز کاربرد و اصول کلی، به وسایل جراحی امروز شباهت کامل دارند، و بعضی از مجسمه‌های آنجا ظاهراً طریقه جا انداختن استخوانهای لگن خاصره را نمایش میدهد. رساله درباره طبیب، که در مجموعه بقراطی آمده است، بتفصیل شرح میدهد که اطاق عمل را چگونه باید آماده ساخت و نور طبیعی و مصنوعی را به چند ترتیب تنظیم کرد. در این رساله، طریقه پاکیزه ساختن دستها، چگونگی استعمال ابزارها، نحوه قرار دادن بیمار، طرز زخم‌بندی، وسایر این گونه امور جز به جز بیان شده است.

از این عبارات و نظایر آن چنین بر میآید که طب یونانی در عصر بقراط، از لحاظ فنی و اجتماعی، پیشرفت بسیار کرده بود. پیش از آن، پزشکان یونانی، چون سوفسطاییان آن زمان و واعضان عصر ما، بر حسب لزوم از شهری به شهری دیگر میرفتند. اما در این هنگام محلی را برای اقامت خود انتخاب، و مطب یا ((شفاخانه)) ای دایر میکردند؛ معالجات یا در این شفاخانه‌ها یا در خانه بیماران صورت میگرفت.

پزشکان زن نیز فراوان بودند، و اغلب به درمان بیماریهایی جنسی مقاربتی زنان میپرداختند؛ برخی از آنان رسالاتی معتبر درباره بهداشت پوست موی بدن و موی سر نوشته‌اند. دولت کسانی را که خواستار پیشه پزشکی بودند آزمایش نمیکرد، ولی لازم بود که این گونه کسان مدتی نزد یکی از اطبای مشهور شاگردی کرده باشند. حکومت‌های شهرها طب عمومی را با طب خصوصی آشتی میدادند و پزشکان را به مباشرت در بهداشت مردم و معالجه مستمندان میگماشتند. اجرتی که به بهترین این گونه پزشکان دولتی، چون دموکدس، داده میشد، دو تالنت (معادل 12000 دلار) در سال بود.

البته در این میان، طبیبان دروغین فراوان بودند، و گروهی بیشمار نیز خود را علامه عصر میخواندند چنانکه همیشه و در همه جا از این گونه کسان بسیار میتوان یافت. در آن روزگار نیز، چون همیشه، پیشه پزشکی از وجود اقلیتی غیر صالح و زیاده‌کار رنج میبرد. یونانیان، چون سایر ملتها، با ساختن هزاران نکته و مضمون طنزآمیز انتقام خود را از رشك و ریبی که نسبت به علم پزشکی داشتند، گرفتند؛ چنانکه با ازدواج نیز همه ملتها چنین کرده‌اند.

بقراط اخلاقیات را با تاکید بسیار در پزشکی دخالت داد و بر نشان این پیشه افزود. وی تنها طبیب نبود، بلکه معلم نیز بود؛ سوگندنامه مشهوری که به او منسوب است شاید بدان مقصود بوده است که وفاداری و صداقت شاگرد را نسبت به استاد تضمین کند.

سوگندنامه بقراط

من به آپولون پزشك، به آسكلپيوس، به هوكياپا، به ياناكيا، و به همه خدايان سوگند ياد ميكنم و آنان را گواه خويش ميسازم كه، تا آنجا كه بتوانم و آگاه باشم، بدین سوگندنامه وفادار مانم؛ استاد خويش را در این فن با پدر برابر شمارم؛ وي را در هستي خويش شريك سازم؛ هر گاه كه به مال نيازش افتد، هر چه دارم با او در میان گذارم؛ فرزندان وي را برادران خود بدانم؛ و اگر كسب این هنر را خواستار شدند، بي مزد و بدون عقد پيمان، به تعليمشان همت گمارم. سوگند ياد ميكنم كه دانسته‌ها، آموخته‌ها، و اندرزهاي خويش را از فرزندان خود، فرزندان استاد خود، و شاگردان سوگند خورده دريغ ندارم، اما كسان ديگر را از این علم چيزي نياموزم. تا آنجا كه بتوانم و آگاه باشم، دردهاي بيماران را درمان خواهم كرد، و هيچ گاه دانش خود را به كارهاي زشت و زيانبخش نخواهم گماشت؛ اگر از من بخواهند كه كسي را زهر دهم، هرگز چنان نخواهم كرد و این كار را جايز نخواهم دانست. داروي سفت جليبي به زنان نخواهم داد، و پيشه و زندگي خود را پاك و مقدس خواهم داشت. هرگز چاقو به كار نخواهم برد، حتي اگر كسي را گرفتار سنگ مثانه ببينم؛ این كار را بر عهده جراحان حاذق و چيره دست خواهم گذارد. به هر خانهاي كه قدم گذارم، قصدم علاج درد بيماران خواهد بود. هيچ گاه كسي را بعمد زيان و آسيب نخواهم رساند؛ از بدن مردان و زنان، آزادان و بندگان، ناحق سود نخواهم جست. هر گاه طبي معالجات خود، يا در ضمن روابطي كه با ديگران دارم، بر نكته‌اي آگاه شوم كه پنهان داشتنيش واجب باشد، هرگز آن را فاش نخواهم كرد، و این گونه نكات را خواهم شمرد. اينك اگر به این سوگندنامه وفادار مانم و پيمان خويش را نشكنم، شايبه آن توانم بود كه جاودانه در بين مردم، با هنر و زندگي خود، شهرت و نيكنامي به دست آرم؛ و اگر نقض عهد كنم، خلاف آن بر من روا باد.

بقراط، علاوه بر این، گوید كه طبيب بايد ظاهري آراسته، و جسم و جامه‌هاي پاكيزه داشته باشد؛ بايد هميشه اعتدال و آرامش خود را نگاه دارد، و رفتارش چنان باشد كه اعتماد و اطمینان بيماران را به خود جلب كند؛ بايد:

سخت مراقب خويشتن باشد و ... جز آنچه ضروري است، چيزي نگوید. ... هنگامي كه به اطاقي وارد ميشويد، طرز نشستن، خويشتن‌داري، وضع لباس، قاطعيت گفتار، كم سخن گفتن، متانت، و آداب معالجات باليني را رعايت كنيد. ... بر حالات دروني خويش مسلط باشيد، آشفتگي را مانع شويد، و خود را آماده كنيد كه هر چه را واجب ديديد، در دم انجام دهيد. به شما توصيه ميكنم كه بر مريضان سخت نگرديد، و استطاعت آنان را در نظر داشته باشيد. گاهي بدون اجر و مزد نيز خدمتي انجام دهيد، و اگر غريب تنگدستي را محتاج خود ديديد، به ياريش بكوشيد. زيرا هر جا كه عشق به انسان باشد، عشق به حرفه نيز هست.

اگر پزشك، علاوه بر پيشه خود، فلسفه نيز فرا گيرد، در این كار به عاليترين مقام خواهد رسيد. زيرا ((طبيبي كه دوستدار حكمت باشد، با يك خدا برابر است.)) پزشكي يونان نسبت به طب و جراحي مصر، كه يك هزار سال بر عصر پدران گوناگون این علم تقدم داشت، پيشرفت اساسي نكرده بود. در تخصص، پزشكان مصر از طببيان يونان پيشرفته‌تر بودند. ولي، از جهت ديگر، بايد طب يونان را سزاوار مقامي بلند بدانيم، زيرا كه تا قرن نوزدهم ميلادي، نظري و عملا، اصلاح قابل ملاحظه‌اي در آن صورت نگرفت. كلا، علم يوناني، بدون وسايل مشاهد و تدقيق و بدون روشهاي تجربی، تا آخرين حد منتظر و ممكن پيش رفت، و اگر فلسفه و دين سد راه او نميشد، كمال بيشتري مييافت. در همان حال كه جوانان آتني با شور و شوق تمام به تحصيل نجوم و تئوري تطبيقی پرداخته بودند، قوانين جاهلانه، و شكنجه و آزاري كه بر آناكساگوراس و اسپاسيا و سقراط رسيد، پيشرفت علم را متوقف ساخت. این وضع ((تحول)) مشهور سقراط و سوفسطائيان را پيش آورد. اينان از جهان بيرون به جهان درون، و از طبيعيات به اخلاقيات روي كردند و اندیشه يوناني را از مسائل مربوط به طبيعت و

تکامل، به سوي اخلاق و ماورا الطبيعة معطوف داشتند. در مدت يك قرن، علم از پيشرفت باز ايستاد
و يونان به جادوي فلسفه تسليم شد.

pymansetareh@yahoo.com

نزاع فلسفه و دین

I - ایدئالیستها

عصر پریکلس، از لحاظ تنوع و بی نظمی افکار و از لحاظ مخالفت‌هایی که با جمیع موازین و سنن قدیم پدید آمده بود، به دوران ما شباهت بسیار دارد؛ ولی از نظر کثرت و اعتدالی آرای فلسفی، یا از نظر قدرت و حرارتی که در مباحثات فلسفی به کار میرفت، هیچ دورانی بدان پایه نمیرسد. هر موضوعی که امروز موجب تهییج مردمان گردد، در آتن قدیم نیز جوش و خروش برپا میکرد، و چنان آزادی و شور و شوقی در کار بود که همه یونانیان جز جوانان به وحشت افتاده بودند. بسیاری از شهرها، خصوصاً اسپارت، مردم را از بحث در مسائل فلسفی مانع میشدند؛ زیرا (به قول آتناپوس) ((این گونه مناقشات موجب حقد و نزاع و جدال بیهوده است.)) ولی، در عصر پریکلس، ((لذات)) فلسفه افکار و تخیلات دانشوران و روشنفکران را تسخیر کرده بود؛ دولتمندان یونان، چون فرانسویان عصر روشنگری، در خانه‌های خود مجالس بحث و مناظره برپا میداشتند. فیلسوفان در شهرها انگشتنما بودند، و بحث و جدل آنان، چون پیروزیهای مسابقات اولمپی، با هلهله و غوغای فراوان تحسین و تمجید میشد. هنگامی که در سال 432 جنگ شمشیر بر جنگ الفاظ افزوده شد، هیجانات فکری مردم آتن به تب گرمی مبدل شد که اعتدال و رزانت اندیشه و داوری را یکسره نابود ساخت. این تب سوزان پس از شهادت سقراط چندی فرو نشست، یا از آتن به سایر مراکز حیات یونان راه جست؛ حتی افلاطون که دوران بحرانی آن را دیده بود، پس از شصت سال، از این وضع تازه خسته و فرسوده شد، و ثبات تصرفناپذیر و استقرار فکری مصریان را آرزو میکرد. تا فرا رسیدن نهضت علمی و ادبی رنسانس، در هیچ عصری چنین شور و شوقی در بیان عقاید و نقد آرا پدید نیامد.

پارمنیدس چون نسب هگل به کانت بود؛ هر چند که افلاطون همه افکار فلسفی را باسانی محکوم و مردود میساخت، هرگز از تکریم و بزرگداشت پدر مابعدالطبیعی خود باز نایستاد. در سال 450 ق.م، در شهر کوچک آنا که بر سواحل غربی ایتالیا قرار داشت، فلسفهای آغاز شد که، در طی هر یک از قرون بعد، سرسختانه با ماده گرایی **میجنگید**. مسئله اسرارآمیز معرفت، مسئله تمییز بین ((بود)) و ((نمود))، و فرق میان حقیقت نامرئی و مرئی غیرحقیقی، همه، در دیگ افکار اروپاییان ریخته شد تا در طول تاریخ یونان و در سراسر قرون وسطی گاهاندک اندک و گاه با شدت بیشتر بجوشد و سرانجام با افکار کانت غلیان آن به حد انفجار رسد و تحولی در فلسفه پدید آرد.

همچنانکه هیوم موجب بیداری کانت شد، گزنوفون نیز پارمنیدس را به تحصیل فلسفه برانگیخت.

کسنوفانس میگفت که خدایان اساطیری جز افسانه نیستند، و فقط یک حقیقت موجود است که هم جهان و هم خداست. عقاید کسنوفانس افکار بسیاری را بیدار ساخت، و شاید پارمنیدس نیز یکی از آن جمله بود.

پارمنیدس از فیثاغورسیان نیز تعلیم گرفت و از شوقی که آنان به نجوم داشتند بهره برد، ولی خود را در میان ستارگان گم نکرد و، چون اکثر فلاسفه یونان، به مسائل معاشی و سیاسی پرداخت. وی از جانب الئا مامور شد که قانون نامهای تدوین کند؛ این قانون نامه چنان مورد پسند واقع شد که از آن پس حکام و قضات الئا ناچار بودند که در هر مورد بر حسب آن حکم کنند. پارمنیدس گویا در طی زندگی پر مشغله خود فرصتی به دست آورده و منظومه‌های فلسفی به نام در باب طبیعت نوشته است که اکنون یکصد و شصت بیت آن باقی است؛ این مقدار اندک کافی است که ما بر اینکه وی نثر ننوشته است تأسف بخوریم. شاعر این منظومه شوخ طبعانه چشمکی زده، میگوید الاه‌های به او وحی کرده است که: موجودات همه یکی هستند؛ حرکت و تغییر و تکامل حقیقت ندارند و از توهمات حواس سطحی و متناقض و خطاکار ما هستند؛ در زیر این ظواهر، وحدتی ثابت، متجانس، تقسیم‌ناپذیر، باقی، و بیحرکت وجود دارد که هستی واحد، حقیقت یگانه، و خدای یکتاست. هر اکلیتوس می‌گفت: همه چیز در تغییر است. پارمنیدس می‌گوید: همه چیز یکی است و هیچ تغییر نمی‌کند. وی نیز، چون گزنوفون، گاه از این یگانهای که جهان است سخن می‌گوید و آن را محدود و کروی میداند؛ گاه نیز با چشم خیال به جهان می‌نگرد و هستی را با فکر یکی می‌شمارد و چنین می‌سراید: ((بودن و اندیشیدن، هر دو یک چیزند؛)) گویی مقصودش آن است که برای ما وجود اشیا بسته به میزان آگاهی ماست بر آنها. آغاز و انجام، تولد و مرگ، کون و فساد، اینها همه بر صور و اشکال تعلق می‌گیرند؛ حقیقت انجामी ندارد، شدن در کار او نیست، و وجود مطلق است؛ حرکت نیز حقیقتی ندارد، زیرا شیئی که حرکت میکند چنین به نظر میرسد که از محل خود به محل دیگری که تهی است انتقال مییابد، ولی فضایی تهی، یعنی خلا محض، وجود ندارد، و عدم وجود نمیتواند داشت؛ و آن یگانه همه گوشه و کنار جهان را پر کرده است و تا ابد ساکن و ثابت است.

نباید توقع داشت که مردم همه این سخنان را با بردباری شنیده و تحمل کرده باشند؛ چنین به نظر می‌آید که سکون پارمنیدسی مورد هزاران حمله و اعتراض ماورا الطبیعی قرار گرفت. زنون الئایی از پیروان هوشمند پارمنیدس بود؛ اهمیت وی در آن است که میکوشید ثابت کند که کثرت و حرکت، لااقل از لحاظ نظری، به همان میزان غیرممکن است که یگانه ساکن پارمنیدس. زنون، برای آنکه در گمراهی ورزشی کرده و در دوران شباب خود را مشغول داشته باشد، کتابی حاوی تعدادی پارادوکس انتشار داد که از همه آن فقط نه گفتار به دست ما رسیده است، و ما نقل سه گفتار را از آن جمله بسنده میدانیم: اول زنون می‌گفت: برای آنکه جسمی از نقطه‌های به نقطه A برود، باید اول به نقطه B که در میان مسیر او به نقطه A است برسد؛ و برای آنکه به نقطه B برسد، باید اول به نقطه C که در میان مسیر او به نقطه B است برسد و بدین ترتیب، تا بینهایت؛ و چون برای طی این فاصله‌های بینهایت، زمان بینهایت لازم است، پس حرکت یک شی از هر جا به جای دیگر در زمان محدود محال است. دوم بنابر برهان دوم، که صورت دیگری است از برهان اول، اخیلس تیزپای هرگز به پای سنگ پشت کندرو نخواهد رسید؛ زیرا هر بار که وی به محلی که قبلاً سنگ پشت در آن قرار داشته برسد، سنگ پشت در آن لحظه از آن نقطه گذشته است. سوم تیری که پرتاب شده است، در حقیقت ساکن است؛ زیرا، در هر لحظه‌ای از پرواز خود فقط در یک نقطه فضا قرار دارد، یعنی بدون حرکت است؛ و حرکت آن، هر چند که از لحاظ حواس واقعیت دارد، از لحاظ منطق و متافیزیک غیرحقیقی است. زنون در حدود سال 450، و شاید همراه پارمنیدس، به آتن آمد و آن شهر را، که مستعد جنب و جوش بود، برانگیخت؛ زیرا وی میتواندست با قدرت بیان خود هر گونه نظر فلسفی را به نتایجی سخیف و غیرمعقول تبدیل کند. تیمون فیلسوفی چنین می‌گفت: هر چه هر کس این خرمگس معرکه قبل از سقراط (به مفهوم نسبی و خاصی که ناچار، بر اثر بیخبری از گذشته، باید به این گونه عبارات بدهیم) پدر منطق بود، چنانکه پارمنیدس نیز برای اروپاییان پدر متافیزیک به شمار میرود.

سقراط، که بر روش دیالکتیکی زنون خرده می‌گرفت، خود با چنان شور و شوقی از آن تقلید می‌کرد که مردم آتن، برای آسایش فکر خود، او را کشتند. زنون در سوفسطاییان شکاک بشدت تأثیر کرد، و سرانجام، همین شکاکیت زنون بود که اساس فلسفه پورهون و کارنئادس را تشکیل داد. زنون در دوران پیری، هنگامی که ((مردی حکیم و دانشمندی بزرگ)) شده بود، شکوه می‌کرد که فیلسوفان لافهای فلسفی دوران جوانیش را به جد حمل کرده‌اند. رفتاری که در پایان عمر پیش گرفت بیشتر موجب مرگش شد؛ زیرا در توطئه‌هایی که برای خلع نئارخس، جبار الناء، ترتیب یافته بود شرکت جست؛ ولی دیری نگذشت که در این کار شکست خورد و گرفتار شد، و پس از شکنجه بسیار به قتل رسید. وی چنان دلیرانه شکنجه‌ها را تحمل کرد که گویی می‌خواست در اندک زمانی نام خود را با فلسفه رواقی پیوند دهد.

II - ماده گرایان

پارمنیدس از يك سو، با انکار حرکت و تغییر، در برابر ماورا الطبیعه روان و متغیر هراکلیتوس قیام کرد، و از سوي دیگر، عقیده او به يك گرایی با نظریه اتمی فیثاغورسیان متاخر به مخالفت برخاست. زیرا پیروان فیثاغورس نظریه عددی مقتدای خود را تکمیل کردند و گفتند که اشیا از اعداد، یعنی از واحدهای تقسیم‌ناپذیر، تشکیل می‌شود. و وقتی که فیلولائوس تبی بر این گفته افزود که ((همه امور به حکم ضرورت و با هماهنگی واقع می‌شوند))، همه مقدمات برای پیدایش مکتب اتمی در فلسفه یونان آماده شد.

در حدود سال 435، لئوکیپوس ملطی به الناء آمد و نزد زنون به تحصیل علوم پرداخت. ممکن است که وی در اینجا از نظریه عددی و اتمی فیثاغورسیان آگاهی یافته باشد، زیرا زنون در برخی از ظریفترین پارادوکسهای خود به این نظریه کثرت نظر دارد. لئوکیپوس عاقبت در آبدرا، که یکی از مستعمرات آباد یونیا در تراکیا بود، اقامت گزید. از تعلیمات مستقیم او فقط يك قطعه كوچك باقی مانده است: ((هیچ امری بی دلیل روی نمی‌دهد؛ و هر چیز بر اثر علتی و به حکم ضرورتی واقع می‌شود.)) شاید برای پاسخ گفتن به زنون و پارمنیدس بود که لئوکیپوس نظریه خلا یا فضایی تهی را تکمیل کرد و امید داشت که از این طریق، حرکت را، چنانکه عملا و حسا حقیقت داشت، نظرا نیز امکانپذیر نماید. لئوکیپوس می‌گفت: جهان از اتم و فضایی تهی ساخته شده، هیچ چیز دیگر در آن دخالت ندارد. این ذرات (اتمها)، در گردش دورانی خود، به می‌دهند، و اجزای مشابه و همجنس به یکدیگر می‌پیوندند. سیاره‌ها و اختران بدین سان پدید آمده‌اند.

همه چیز، حتی روح انسانی، از اتم تشکیل یافته است.

ذیمقراطیس یا شاگرد لئوکیپوس بوده یا در تکمیل نظریه اتمی و تبدیل آن به دستگاه کامل فلسفه مادی با وی شرکت داشته است. پدر ذیمقراطیس در آبدرا صاحب مال و مقام بود؛ گویند که ذیمقراطیس یکصد تالانت (معادل 600،000 دلار) از وی به ارث برد و قسمت عمده آن را در سیر و سیاحت به مصرف رساند. بنابر روایاتی چند، که صحت آن تأیید نشده است، وی به مصر و حبشه و بابل و ایران و هند سفر کرد. وی گوید: ((من در میان معاصران خود به اغلب نقاط جهان، در پی دوردستترین چیزها، سفر کرده‌ام و اکثر اقلیمها و کشورها را دیده‌ام و سخنان بیشتر متفکران را شنیده‌ام.)) وی در شهر تب، که از بلاد بئوسی بود، اقامت گزید و چندان در آنجا بماند که بر نظریه اتمی و عددی فیلولائوس وقوف تمام یافت. هنگامی که دارایی خویش را یکسره به پایان رساند، فیلسوف شد، زندگی ساده و محقری در پیش گرفت، و به تحقیق و تفکر پرداخت. وی می‌گفت: ((اگر

تنها يك برهان (در هندسه) كشف كنم، بهتر از آن است كه تخت شاهي ايران را به دست آورم.))
ذيمقراطيس مردی فروتن بود، زیرا از جدل و بحث دوری میجست. وی مکتبی بنیاد ننهاده، و در آتن ساکن شد، بی آنکه خود را به هیچ يك از فلاسفه آنجا بشناساند. دیوجانس لائرتیوس صورت مفصلی از کتب وی در ریاضیات، طبیعیات، نجوم، دریانوردی، جغرافیا، علم تشریح، وظایف الاعضاء، روانشناسی، روانپزشکی، طب، فلسفه، موسیقی، و هنر به دست میدهد. [تراسلوس](#) او را در همه ابواب علم و فلسفه صاحب نظر میدانست؛ و بسیاری از معاصرانش به وی ((حکمت)) لقب داده بودند. دامنه دانسته‌های وی، چون ارسطو، وسعت داشت؛ و شیوه بیانش، چون افلاطون، عالی و ستودنی بود. فرانسیس بیکن، در یکی از لحظاتی که عناد خود را به يك سود نهاده، او را بزرگترین فیلسوف دوران باستان خوانده است.

ذيمقراطيس نیز، چون پارمنیدس، فلسفه خود را با نقد حواس آغاز میکند و میگوید: ((برای مقاصد عملی میتوان به حواس اعتماد کرد، ولی چون به تجزیه و تحلیل دریافتهای حسی خود آغاز کنیم، میبینیم که رنگ، حرارت، طعم، بوی، شیرینی، تلخی، و صورت را، که همه را حواس ما به جهان خارج داده است، يك به يك و طبقه به طبقه از آن منتزع میسازیم. این ((کیفیات ثانوی)) در اشیای خارجی نیست، بلکه در خود ما یا در مجموعه اعمال ادراکی ماست. اگر گوش در جهان نباشد، از ریختن درختان جنگلهای صدایی پدید دریا، هر چه خشمگین باشند، خروشی بر نمیآورند.)) (قرارداد است که تلخ را تلخ، شیرین را شیرین، گرم را گرم، و سرد را سرد کرده است. اما در حقیقت، جز اتم و فضایی تهی در جهان چیزی نیست.)) از این روی، معلومات و آرایه‌ای که از راه حواس بر ما حاصل میشود مبهم است، و معرفت حقیقی از تحقیق و تفکر پدید میآید. ((ما واقعا هیچ نمیدانیم. حقیقت در اعماق مدفون است. ... هیچ چیز را به یقین نمیدانیم، و آنچه دریافت میکنیم تغییراتی است که در بدن ما، بر اثر عواملی که از خارج با آن برخورد میکنند، پدید میآید.)) سبب همه احساسهای ما اتمهایی هستند که از اشیای خارجی رها میشوند و بر اندامهای حسی ما فرود میآیند. همه حواس، اشکال مختلف حس لامسه‌اند.

ذراتی که جهان را پدید آورده‌اند، از لحاظ شکل و اندازه و وزن، یکسان نیستند؛ همگی به سویی پایین میل دارند، در نتیجه، حرکتی دورانی در آنها ایجاد میگردد، که بدان سبب ذرات مشابه و همجنس با هم ترکیب میشوند و سیارات و اختران را پدید میآورند. عقل محیطی این ذرات را رهبری نمیکند، و در تنظیم آنها ((مهر)) و ((کین)) امپدوکلسی دخالت ندارد؛ بلکه ضرورت یعنی فعالیت طبیعی علی که در ذات آنهاست بر همه حاکم است. صدفه و اتفاق در کار نیست؛ صدفه و اتفاق، افسانه‌ای است که ما برای پوشاندن جهل خویش ساخته‌ایم. کمیت ماده هرگز تغییر نمیکند؛ هیچ ماده نو پدید نمیآید، هیچ چیز نابود نمیکردد، بلکه فقط ترکیب این ذرات دگرگونه میشود. اما صورت اشیای از شمارش بیرون است؛ حتی جهانهایی که تعدادشان شاید ((نامحدود)) باشد، در جریانی بی پایان، پی در پی به وجود میآیند و معدوم میشوند. موجودات آلی در اصل از زمین مرطوب پدید آمده‌اند. در وجود آدمی، همه چیز از این ذرات ساخته شده، و روح نیز از ذراتی خرد و نرم و گرد، چون ذرات آتش، تشکیل یافته است. ذهن، روح، حرارت حیاتبخش و مبدا حیات، جمله يك چیزند و خاص انسان و حیوان نیستند؛ بلکه در سراسر جهان پراکنده‌اند. ذرات ذهنی که ما با آن اندیشه میکنیم، در همه اعضای بدن انسان و سایر حیوانات منتشر [است](#).

اما این ذرات لطیف، که روح را تشکیل داده‌اند، شریفترین و شگفت‌انگیزترین جز پیکر انسانند. مرد خردمند فکر خود را پرورش میدهد؛ خود را از قید شهوات، خرافات، و ترس آزاد میسازد؛ و بزرگترین سعادت و شادمانی زندگی را در تفکر و ادراک میداند. سعادت از جهان خارج حاصل نمیشود؛ آدمی باید ((خو کند که سرچشمه‌های شادمانی خویش را در درون خود بیابد.)) ((دانش و

فرهنگ برتر از دارایی و ثروتی بر وسعت دامنه دانش ما رجحان ندارد.)) شادمانی گاه هست و گاه نیست، و ((لذات حسی و جسمی، در زمانی بس کوتاه نابود میشوند.)) انسان میتواند با ایجاد آرامش و ((صفای روحی))، ((سرخوشی))، ((رعایت اعتدال))، و حفظ نظم و تناسب معین در زندگی خرسندی و رضایت پایدارتری برای خود فراهم سازد. ما میتوانیم حیوانات را نیز سرمشق خود قرار دهیم ((از عنکبوت بافندگی، از گنجشک خانه ساختن، و از بلبل و قو نغمه سرایی بیاموزیم.)) اما ((نیروی جسمی فقط برای حیوانات باربر شایسته است؛ و قدرت اخلاقی و روحی، فضیلت انسان است.)) از این روی، دیمقراطیس، چون بدعتگزاران انگلستان عصر ویکتوریا، بر متافیزیک آشوبانگیز خود، اخلاقیات خوش ظاهری بنا میکند.

((کار خیر باید از روی اعتقاد و رضای باطن صورت گیرد، نه بر اثر جبر؛ و باید که انگیزه آن نفس کار خیر باشد، نه امید پاداش. ... آدمی باید از زشتکاری خود پیش نفس خویش بیشتر شرمند باشد تا نزد همه جهانیان.)) وی یکصد و نه سال، و به قولی فقط نود سال، عمر کرد، و بدین سان صحت عقاید خود را آشکار کرد و نصایح خویش را تحقق بخشید. دیوجانس لائرتیوس گوید: هنگامی که دیمقراطیس مهمترین اثر خود، یعنی کتاب جهان بزرگ را در پیش مردمان آبدرا برخواند، آن شهر یکصد تالانت به او جایزه داد؛ ولی شاید آبدرا قیمت پول خود را پایین برده بود. دیمقراطیس، در جواب کسی که از وی علت دیر زیستنش را پرسیده بود، گفت که هر روز عسل میخورم و تن خویش را با روغن زیتون میشویم. عاقبت، در پایان عمری دراز، روز به روز خوراک خویش را تقلیل داد، و بر آن سر بود که رفته رفته بر اثر امساک در غذا خود را به هلاکت رساند. دیوجانس میگوید:

وی به آخرین حد پیری رسیده و نزدیک مرگ بود. خواهرش زاری میکرد که وی در ایام جشن تسموفوریا درخواهد گذشت، و این واقعه او را از اجرای وظایفی که نسبت به الاهی (دمتر) دارد باز خواهد داشت. از این روی، دیمقراطیس به خواهر خود گفت که غم نداشته باشد، و فقط هر روز چند قرص نان گرم (یا مقدارس عسل) به او برساند. دیمقراطیس آنچه را خواهرش میآورد بر سوراخ بینی خود مینهاد، و بدین طریق تا پایان جشن خود را زنده نگاه داشت؛ ولی چون سه روزه جشن به آخر رسید، بدون درد و رنج، قالب تهی کرد؛ به قول هیپارخوس، وی در این هنگام نود و نه سال عمر کرده بود.

در تشییع جنازه او همه مردم شهر شرکت جستند و تیمون آتنی به ستایش او برخاست. دیمقراطیس هیچ مکتبی بنا ننهاد، ولی مشهورترین فرضیات علمی را پدید آورد و فلسفهای ساخت که همه دستگاههای فلسفی جهان به رد آن پرداختند، ولی از همه آنها بیشتر دوام آورده است و در هر نسلی دوباره ظاهر میشود.

III - امپدوکلس

ایدئالیسم حواس را ناچیز میشمارد، و ماتریالیسم روح را. آن يك همه چیز را تفسیر میکند، جز جهان؛ و این يك بر همه چیز توجه دارد، جز به حیات. برای آمیختن این ((نیمه حقایق))، لازم بود که اصلی زنده و متحرک یافت شود تا بتواند بین ساخت و نمو و بین اشیا و فکر میانجی شود. آناساگوراس این عامل را در ((عقل جهانی)) نهفته میدانست و امپدوکلس آن را در نیروهایی که موجب تحول و انقلاب میشوند جستجو میکرد.

این لئوناردوی آکراگاسی در سال جنگ ماراتون به دنیا آمد. پدر و مادرش مردمانی دولتمند بودند، و چنان به مسابقات اسبدوانی شوق داشتند که در خانه‌شان برای فلسفه امید و مجال خودنمایی نبود.

امپدوکلس یکچند نزد حکمای فیثاغورسی به تحصیل پرداخت، ولی هنگامی که رشد فکری یافت، پاره‌ای از عقاید سری آنان را فاش ساخت و از آن جمع رانده شد. وی به عقیده تناسخ ارواح سخت دلیستگی یافت و با شور و شوق شاعرانه گفت که خود ((در روزگاران پیش، وقتی جوانکی بوده، بعد دوشیزه‌ای شده، سپس به صورت بوته‌ای پرگل درآمده، آنگاه پرنده‌ای گشته، و بار دیگر تغییر صورت داده، به شکل یک ماهی، در خاموشی اعماق دریا به شناگری پرداخته است.)) امپدوکلس گوشتخواری را مذموم میدانست، و آن را نوعی آدمخواری می‌شمرد؛ زیرا مگر این حیوانات خود روزگاری انسان نبوده‌اند و معتقد بود که همه آدمیان زمانی از خدایان بوده‌اند؛ اما، به علت ناپاکی و ارتکاب اعمال ناشایست، مقام آسمانی خویش را از دست داده‌اند؛ می‌گفت که در روح خویش، بی گمان، آثاری از الوهیت قبل از تولد احساس میکند. ((من از جلالی عظیم و سعادت بیحد سقوط کرده، و اکنون با موجودات فانی بر روی این زمین سرگردان شده‌ام.)) امپدوکلس، که بر آسمانی بودن اصل خویش یقین داشت، کفش طلا برپا میکرد، جامه ارغوانی میپوشید، و تاج گل بر سر مینهاد. وی خود با فروتنی به هم میهنان خویش می‌گفت که آپولون دوستدار اوست، و فقط نزد دوستانش از خدا بودن خود سخن می‌گفت. او مدعی بود که نیروهای فوق طبیعی دارد؛ به سحر و جادو میپرداخت، و میکوشید که با این گونه اعمال اسرار سرنوشت انسانی را از جهان دیگر باز ستاند. می‌گفت با سحر کلام خویش بیماران را شفا میبخشم، و جمع کثیری را نیز شفا بخشید، چنانکه مردم آن دیار به گفته وی نیمه اعتقادی حاصل کردند. امپدوکلس در حقیقت پزشکی دانشمند بود، در این علم آرای بسیار به میان آورد، و در روانشناسی و روانپزشکی ماهر و صاحب‌نظر بود. وی در سخنرانی نیز توانایی تمام داشت. از قرار آنکه ارسطو می‌گوید، اصول علم بلاغت را او ((اختراع)) کرد، و گورگیاس، که این علم را چون کالایی در آتن میفروخت، شاگرد وی بود. امپدوکلس مهندسی بود که برای بود که، گرچه خود از اشراف به شمار میرفت، به رهبری شورشی که بر ضد اشرافیت محدود و کوتاه بین پدید آمده بود برخاست، از فرمانروایی مطلق امتناع کرد، و دموکراسی معتدلی برقرار ساخت.

امپدوکلس شاعر نیز بود، و دو منظومه‌ای که به نام در باب طبیعت و در باب تطهیرات از او برجای مانده چنان استادانه به نظم درآمده است که ارسطو و سیسرون وی را در شمار شعرای بزرگ قرار دادند، و لوکرتیوس با تقلید آثار وی به تکریمش پرداخت. دیوجانس لائرتیوس گوید: ((هنگامی که امپدوکلس به مسابقات اولمپی میرفت، همه نظر‌ها به سوی وی معطوف میشد؛ و نام هیچ کس چون نام او بر زبانها جاری نبود.)) خلاصه کلام، شاید وی یکی از خدایان بود.

از اشعار امپدوکلس فقط 475 بیت برجا مانده، و در ضمن آن اشاراتی کوتاه و ناقص به فلسفه وی رفته است. وی از فلاسفه التقاطی بود، و در هر یک از فلسفه‌ها حکمتی میدید؛ با عقیده پارمنیدس، که ارزش ادراکات حسی را یکسره انکار میکرد، موافق نبود؛ و هر یک از حواس را ((راه دریافت)) میدانست. به عقیده او، احساس، از جدا شدن ذرات از اشیا و رسیدن آنها به مسامات حسی پدید می‌آید؛ بنابراین، نور تا از خورشید به ما برسد، مدتی وقت می‌گیرد؛ چون زمین مانع رسیدن اشعه خورشید گردد، شب پیدا میشود؛ همه موجودات جهان از چهار عنصر ترکیب یافته‌اند: هوا (باد)، آتش، آب، و خاک؛ و در این عناصر، دو نیروی اساسی کارگر است: جذب و دفع، یا عشق و بیزاری؛ ترکیب و تجزیه دایمی این عناصر بر اثر عوامل فوق، جهان اشیا و تاریخ را به وجود می‌آورد؛ اگر عشق یا میل ترکیب غلبه یابد، ماده به گیاه مبدل میشود و موجودات آلی به سیر تکاملی رو مینهند؛ همچنانکه عقیده تناسخ ارواح سرگذشت همه روانها را یکی میداند، بین دو جنس یا دو نوع نیز در طبیعت چندان فرقی نیست: مثلاً ((موی بدن انسان و حیوان، برگهای درختان، بالهای پرندگان و ماهیان، همه یک چیزند.))

همه انواع اعضا و اشكال را طبيعت به وجود میآورد؛ و ((عشق)) آنها را به یکدیگر میپیوند؛ از این پیوند، گاه موجوداتی غریب و شگفتانگیز پدید میآیند که چون با محیط خود سازگار نیستند، نابود میشوند؛ و گاه مخلوقات پیدایش میشوند که توانایی ادامه بقا، توالد و تناسل، و سازش با محیط را دارند؛ همه اشكال عالیتر از تكامل اشكال پستتر به وجود میآیند؛ در آغاز امر، جنس نر و ماده هر دو در يك جسم قرار دارند، سپس از هم جدا میشوند، و هر يك اشتیاق آن دارد که باز به آن دیگری **پیوندد**؛ در مقابل این جریان تطور و تكامل، عمل تجزیه قرار دارد که در آن ((بیزاری))، یا نیروی تجزیه و انحلال، بنای پیچیده‌های را که ((عشق)) ساخته است فرو میریزد؛ اندك اندك، موجودات آلی و نباتات به صورتهای ابتداییتر بازگشت میکنند، و سرانجام دوباره در هم میآمیزند و به توده‌های بیشکل تبدیل میشوند؛ این دو عمل تناوبی یعنی جریان تطور و تكامل، و عمل تجزیه و تحلیل در همه اجزا و نیز در كل، تا ابد ادامه دارد؛ دو نیروی ترکیب و تجزیه، عشق و بیزاری، خیر و شر، با یکدیگر در جنگ و ستیزند، و در آهنگ موزون وسیع و کیهانی، مرگ و زندگی با یکدیگر توازن و تعادل مییابند. فلسفه هربرت اسپنسر تا این حد قدیم و کهنسال است.

در این جریان، مقام و موقعیت خدا معلوم نیست، زیرا در گفته‌های امپدوکلس، بین حقیقت و مجاز یا فلسفه و شعر بدشواری میتوان فرق نهاد. وی گاهی خدا را با عالم موجودات، و گاه با جان همه جانها یا عقل همه عقلا یکی میداند؛ ولی خوب میداند که ما هرگز نمیتوانیم از نیروی خلاقه اصلی و اساسی تصویری صحیح حاصل کنیم. ((خدا را نمیتوان چنان نزدیک آورد که با چشم دیده، و با دست گرفته شود، ... زیرا که وی، چون آدمیان، سري ندارد که بر اندامهای جسمانی وصل باشد؛ و نیز دو بازوی شاخه دار از شانه‌هایش آویخته نیست؛ پا ندارد، زانو ندارد، اندام پوشیده از مو ندارد؛ نه، خدا تنها عقل است؛ عقل مقدس و بیانناپذیر، که با اندیشه‌های برق آسا در سراسر عالم می‌درخشد.)) امپدوکلس این سخن را به اندرزی که از حکمت و فرسودگی پیری خبر میدهد میکشاند و میگوید:

نیروهایی که در اندامهای انسانی جای گرفته‌اند ناتوان و محدودند؛ دردهایی که در آنها فرو می‌آید و لبه اندیشه را کند میکند نیز بسیار است. عمری که در مرگ نصیب آدمیان میشود و در آن رنج می‌برند سخت کوتاه است. آنگاه که زاییده شدند، چون دود در هوا محو میشوند؛ و آنچه تصور میکنند که میداند، همان اندك چیزی است که هر يك از آنان، در وقت سرگردانی در جهان، بر روی آن سکنری خورده‌اند. اما جملگی لاف می‌زنند که همه چیز را دریافته‌اند.

احمقان مغرور! نمیدانند آن چیز که هست، به هیچ چشمی دیده و به هیچ گوشی شنیده نمیشود، و اندیشه بشری نیز قادر به درك آن نیست.

امپدوکلس در آخرین سالهای عمر خویش، به وجهی مشخصتر، واعظ و پیامبر شد، به نظریه تجسد ارواح دلبستگی جست، و از هموعان خود خواست که خویش را از گناهی که موجب اخراج آدمیان از آسمان گشته است پاك سازند. همچون بودا و فیثاغورس و شوپنهاور، مردمان را از زناشویی کردن، فرزند آوردن، و باقلا خوردن برحذر میدارد. هنگامی که در سال 415 آتنیان سیراکوز را محاصره کردند، امپدوکلس بغایت کوشید که پایداری آن شهر را نیرو بخشد؛ از این روی، آکراگاس (شهر دیگر سیسیل) را که با خصومتی سخت خویشاوندانه به سیراکوز کینه می‌ورزید، آزرده و خشمگین ساخت. امپدوکلس، پس از دیوجانس لائرتیوس از قول هیپوبوتوس چنین گوید: امپدوکلس زنی بیمار را که مرگش یقین بود شفا بخشید؛ سپس از مجلس سوری که بدان جهت برپا شده بود برخاست و رفت، و دیگر کسی او را ندید. بنابر بعضی از افسانه‌ها، وی خود را در دهانه آتشین کوه اتنا افکند تا، بی آنکه اثری از خویش بر جای نهد، جهان را ترك گوید و بدین سان خدا بودن خود را

مدل سازد. ولي عنصر آتش به وي خيانت ورزید و كفش برنجي او را بيرون انداخت تا نشانه سنگين آدميزاد بودنش را بر دهانه آتشفشان باقي گذارد.

IV - سوفسطائيان

كساني كه آتن را يونان ميدانند در اشتباهند، زيرا قبل از سقراط هيچ يك از فلاسفه يونان به اين شهر تعلق نداشته است، و بعد از سقراط نيز فقط افلاطون از آنجا برخاست. آنچه بر سقراط و آناكساگوراس روي داد، نشان ميدهد كه ارتجاع مذهبي در آتن شديدتر از مستعمرات بوده است؛ زيرا در آن نواحي، دوري جغرافيايي برخي از سنن را از ميان برده بود. اگر طبقي از بازرگانان كشورهاي مختلف در آتن رشد نيافته بود و سوفسطائيان بدانجا روي ننهاده بودند، شايد اين شهر تا حد بلاهت با فرهنگ و آزادي عقیده مخالفت ميكرد.

بحثي كه در شورا ميشد، محاكماتي كه در دادگاهها صورت ميگرفت، و نياز روزافزوني كه به تفكر منطقي و سخنگويي واضح و مقنع پديد آمده بود، با ثروت و كنجاوي اجتماع مجلل دست به دست هم داده، احتياجي در آتن به وجود آوردند كه قبل از عصر پريكلس از آن خبري نبود؛ بدان سبب، مردم به تحصيلات عالي در علم و ادب و سخنوري و فلسفه و سياست گرويدند. در آغاز براي رفع اين نياز دانشگاهي تاسيس نميشد، بلكه استادان دوره گرد شهر به شهر ميگشتند و در هر شهر مجلس درسي برپا، و دوره تعليمات خود را تكرر ميكردند. برخي از اين مردان، چون پروتاگوراس، خود را سوفسطايي يعني ((حكمتآموز)) ميخواندند. مفهوم اين لفظ، براي مردم آن روزگار، با مفهومي كه ((استاد دانشگاه)) براي ما دارد برابر بود. در آغاز، اين نام تحقير كننده نبود؛ ولي ديري نگذشت كه نزاع دين و فلسفه بدانجا كشيد كه محافظه كاران سوفسطائيان را مورد طعن و لعن قرار دادند؛ افلاطون نيز از رفتار تاجرانه بعضي از آنان خشمگين شد و به سوداگري سفسطه متهمشان داشت؛ اين تهمت تاكنون بر آنان باقي مانده است. گويا عوامالانس، از آغاز پيدايش اين معلم، كراهتي مبهم نسبت به آنان داشتهاند؛ زيرا تعليمات گرانيقيت آنان در منطق و خطابه را فقط دولتمندان خريدار بودند، و در دادگاهها از آن فايده برميكرفتند. البته، از اين سوفسطائيان آنان كه مشهورتر بودند، مانند همه كساني كه در زمينه و حرفهاي مهارت و ورزيديگي يافتهاند، تا آنجا كه ميتوانستند، كالاي خويش را به طالبان آن گران مي فروختند؛ قانون قيمتها در همه جا بر همين اصل استوار است. گويند كه پروتاگوراس و گورگياس براي تعليم هر شاگرد ده هزار دراخما (معادل 10000 دلار) طلب ميكردند، ولي سوفسطائياني كه كمتر شهرت داشتند، به مرزهاي عادلانه تري خرسند بودند.

پروديكوس، كه در سراسر يونان معروف بود، در ازاي يك دوره تعليم، از يك تا پنجاه دراخما مزد ميگرفت.

پروتاگوراس، نامدارترين سوفسطائيان، يك نسل قبل از ذيقراطيس در آبدرا زاده شد. وي، تا زنده بود، از ذيقراطيس شهرت و نفوذ بيشتر داشت. از خشم و هياهوئي كه بر اثر آمدن وي به آتن در آن شهر پديد ميآمد، ميتوان به ميزان شهرتش پي برد. حتي افلاطون نيز، كه بندرت عمدا درباره سوفسطائيان قضاوت عادلانه ميكرد، پروتاگوراس را بزرگ ميداشت و اخلاق عالي وي را ميستود. در يكي از محاورات افلاطوني، كه به نام پروتاگوراس نامگذاري شده، وي بمراتب از سقراط جوان و جد دوست خويتر ظاهر شده است. در اين گفتگو، سقراط است كه چون سوفسطائيان سخن ميگويد، و پروتاگوراس چون مرددي مذهب و فيلسوفي شريف رفتار ميكند؛ هرگز آشفته و خشمگين نميگردد، و بر ذكاوت و فضل ديگران حسد نميبرد؛ هيچ گاه جدل را بيش از اندازه جدي نميگيرد، و شهوت

کلام ندارد. چنانکه خودش گوید، وی به شاگردان خویش می‌آموزد که در امور فردی و اجتماعی دقیق و دوراندیش باشند، و خانه و خانواده خود را با نظم و ترتیب اداره کنند؛ به آنان فن خطابه و شیوه سخن مقتع گفتن را تعلیم می‌دهد، و راه پی بردن به امور کشور و طرز اداره آن را مینماید. در بیان علت سنگین بودن حق تعلیم خود، گوید که رسم من بر آن است که اگر شاگردی بر میزان مزدی که خواسته‌ام اعتراض کند، وی را به یکی از معابد مقدس می‌برم و در آنجا هر مبلغی را که خود او بر زبان آورد و آن را عادلانه دانست، می‌پذیرم. این عمل، از معلمی که به آن خدایان با دیده شک‌مینگریست، گستاخانه و نامعقول مینماید. دیوجانس لائرتیوس به پروتاگوراس تهمت می‌زند که وی اولین کسی است که جدلیان را ((به سلاح سفسطه و مغالطه مسلح کرده است.)) اگر سقراط این سخن را میشنید، بی‌گمان سخت خشنود میگشت؛ اما باز همین دیوجانس می‌گوید که پروتاگوراس ((نخستین کسی است که <جدل> مشهور به <سقراطي> را اختراع کرد)) - و این نکته به مذاق سقراط هرگز خوش نمی‌آمد.

تنها یکی از فضیلت‌های پروتاگوراس آن بود که اساس دستور زبان و فقه اللغه را در اروپا بنا نهاد. افلاطون گوید که وی از درست به کار بردن الفاظ سخن میگفت، و اولین کسی بود که مذکر و مؤنث و خنثی بودن اسمها، و پارهای از وجوه و زمانهای افعال را تشخیص داد. ولی اهمیت عمده وی در آن است که توجه پروتاگوراس، برخلاف فلاسفه یونانی، به فکر یعنی به مراحل احساس و ادراک و فهم و بیان بیشتر نظر داشت تا به اشیای عینی. برخلاف پارمنیدس، که احساس را به سوی حقیقت راهبر نمیدانست، پروتاگوراس، چون **لاک**، آن را یگانه وسیله آگاهی و معرفت می‌شمرد، و هرگز به حقیقت ماورای احساس معتقد نبود. وی میگفت که حقیقت مطلق وجود ندارد، بلکه هر چه هست همان است که در شرایط و اوضاع معین بر اشخاص معین روی میدهد؛ اقوال متناقض ممکن است که در مواقع مختلف، یا نسبت به اشخاص مختلف، به یک میزان حقیقت داشته باشد. حقایق، خیر، و زیبایی همه از امور نسبی و ذهنی هستند.

((مقیاس همه چیز انسان است و بر این مقیاس، هر چه هست، هست؛ و هر چه نیست، نیست.)) هنگامی که پروتاگوراس این اصل ساده انسانیت و نسبیت را اظهار میدارد، مجموعه عالم در پیش چشم یک مورخ لرزان و متزلزل میشود؛ همه حقایق ثابت و اصول مقدس در هم میشکنند؛ فردیت برای خود زبان و فلسفهای پیدا میکند؛ و مبانی فوق طبیعی نظامات اجتماعی به خطر و زوال میافتد. اگر پروتاگوراس شکاکیت دامنهداری را که در این بیانات مشهور نهفته است با شتاب در شئون دین دخالت نداده بود، شاید نظری و بدون خطر باقی میماند. پروتاگوراس در خانه اورپیید آزاداندیش و سنت شکن، و در بین گروهی از معارف، مقالهای بر خواند که نخستین جمله آن آتن را در آشوب افکند. آن جمله چنین است: ((درباره خدایان، هیچ نمیدانم که هستند یا نیستند یا از چه گونه‌اند. چیزهای بسیار ما را از این شناسایی باز میدارد: موضوع سخت بخرنج است، و عمر ناپایدار ما سخت کوتاه.)) مجلس آتن، که از این مقدمه شوم به هراس افتاده بود، پروتاگوراس را از شهر راند؛ به همه مردم آتن فرمان داد که اگر نسخهای از نوشته‌های وی یافتند، تسلیم کنند؛ و سرانجام، همه کتب او را در بازار شهر به آتش سپرد. پروتاگوراس به سیسیل گریخت و، چنانکه روایت شده است، در راه غرق شد.

گورگیاس لئونتنی این انقلاب شکاکیت را دنبال کرد، ولی آن قدر هوشیار بود که بیشتر روزگار خود را در خارج آتن به سر برد؛ کار وی نمونه کار کسانی بود که سیاست و فلسفه را در یونان با هم سازش میدادند. وی در حدود سال 408 زاده شد، فلسفه و بلاغت را نزد امپدوکلس فرا گرفت و، در خطابه و تعلیم آن، چنان در سیسیل شهرت یافت که به سال 427، لئونتنی وی را به عنوان سفیر به آتن فرستاد. در جشن مسابقات اولمپی، به سال 428، وی در میان جمعی کثیر خطابه‌ای ایراد کرد و مردم یونان را، که با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند، به صلح و اتحاد دعوت کرد، تا در برابر نیروی

سرکش ایران به هم پیوندند. گورگیاس از شهری تناسب را چنان ماهرانه در لفظ و معنی رعایت مینمود، و شعر و نثر را چنان بظرافت به هم میآمیخت که باسانی در همه جا شاگردان فراوان گردش را میگرفتند و، در ازای یک دوره تعلیم، یکصد مینا به وی مزد میدادند. کتاب وی، که در باب طبیعت نام داشت، سه قضیه شگفتانگیز را به اثبات میرساند: اول آنکه هیچ چیز وجود ندارد؛ دوم آنکه اگر چیزی وجود داشته باشد، شناختن آن ممکن نیست؛ و سوم آنکه اگر شناختن چیزی ممکن باشد، آن شناسایی از شخصی به شخص دیگر قابل انتقال نیست. از گورگیاس نوشته دیگری در دست نیست. وی، پس از آنکه از الطاف و دهشهای دولتهای بسیار برخوردار شد، در تسالی اقامت گزید. چون مردی خردمند بود، قسمت عمده دارایی سرشار خود را قبل از پایان عمر به پایان رساند. بنا بر روایات معتبر، عمر وی از یکصد و پنج سال کمتر نبود؛ یکی از نویسندگان روزگار قدیم چنین آورده است که ((گورگیاس یکصد و هشت سال زیست، اما جسمش از پیری ناتوان نشده بود؛ تا پایان عمر از تندرستی کامل برخوردار بود و چون جوانان حواسی نیرومند داشت.)) اگر سوفسطاییان با یکدیگر دانشگاهی متفرق تشکیل داده بودند، هیپپاس الیسی به تنهایی دانشگاهی را در خود جمع داشت، و در جهانی که هنوز در آن گسترش علم از حدود دریافت یک مغز تجاوز نکرده بود، نمونه یک مرد علامه بود. هیپپاس استاد نجوم و ریاضیات بود؛ در هندسه بحثهای نو به میان آورد؛ در شعر و موسیقی و خطابه دست داشت؛ درباره ادبیات و اخلاق و سیاست سخن میراند؛ مورخ بود؛ و با ثبت نام قهرمانان و برندگان مسابقات اولمپی، اساس تاریخ و گاهشماری یونان را بنا نهاد؛ الیس وی را به عنوان سفیر به کشورهای دیگر گسیل میداشت، و چنان در هر هنر و پیشهای مهارت داشت که همه پوشاک و زیورهای خود را با دست خویش میساخت. کار او در فلسفه اندک، ولی بزرگ و مهم بود: تصنع فسادانگیز و انحطاط آور زندگی شهری را مذموم میشمرد و بدان سخت معترض بود؛ طبیعت و قانون را با هم میسنجید، و قانون را ستمگری جبار میدانست که بر نوع بشر خودسرانه حکومت میکند.

پرودیکوس کنوسی، در صرف و نحو، بحثهای پروتاگوراس را دنبال کرد؛ اجزای کلام را معین ساخت؛ و افسانههای ساخت که موجب خرسندی بزرگان کشور شد، زیرا که در آن، هر اکلس فضیلت دشوار را بر رذیلت آسان رجحان مینهاد. سوفسطاییان دیگر تا این حد پرهیزکار و خدانشناس نبودند: آنتیفون آتنی در الحاد و ماده گرایی پیرو دیمقراطیس بود و عدالت را عبارت از اجرای اموری میدانست که بر حسب شرایط یابند؛ تراسوماخوس خالکدونی (اگر گفته افلاطون را بپذیریم) حق و زور را یکی میشمرد و میگفت که پیروزیها و کامیابیهای بدکاران، وجود خدایان را مشکوک جلوه گر میسازد.

بر روی هم، سوفسطاییان را باید در شمار حیاتیترین عوامل تاریخ یونان دانست. اینان صرف و نحو و منطق را برای اروپاییان پدید آوردند، فن جدل را پیشرفت دادند، اشکال استدلال را تجزیه کردند، و طریقه کشف خطاهای منطقی و راه سود جستن از آنها را به مردمان آموختند. وجود سوفسطاییان انگیزه و سرمشقی شد که سودای مناظره و استدلال را بر روح یونانیان حاکم ساخت. منطق را در زبان و بیان به کار گرفتند و دقت و روشنی اندیشه را افزایش دادند، و این موجب شد که علم و معرفت بدرستی انتقال یابد. نثر در دست سوفسطاییان صورت ادبی به خود گرفت، و شعر وسیله بیان افکار فلسفی شد. این گروه در همه امور به تجزیه و تحلیل میپرداختند؛ به سنتهایی که حواس یا منطق عقل ارزششان را تایید نمیکرد بی اعتنا بودند؛ و، در نهضتی که مبنای آن تعقل بود و سرانجام در بین طبقات روشنفکر دین یونان را در هم شکست، دخالت و تاثیر عظیم داشتند. افلاطون گوید ((رای عموم)) در زمان وی بر آن است که ((جهان و همه موجودات آن، از حیوان و نبات و جماد، از علتی خود به خود و غیر عاقل)) منشا میگیرد. لوسیاس مجمعی کفرآمیز را ذکر میکند که خود را ((انجمن شیطان)) نامیده است. اعضای این انجمن، در روزهایی که ویژه روزه داشتن است، گرد هم میآیند و

عمدا به خوردن و آشامیدن میپردازند. پینداروس، در آغاز قرن پنجم، پیشگویی کاهن معبد دلفی را عابدانه میپذیرفت؛ اشیل سیاستمدارانه از آن دفاع میکرد؛ هرودوت، در حدود سال 450، با خوف و ترس به انتقاد آن پرداخت؛ و در پایان آن قرن، توسیدید آشکارا منکر آن شد.

اثوتوفرون شکوه از آن داشت که چون در مجلس نام غیبگویان را بر زبان میآورد، مردمان به او میخندند و او را ابله قدیمی میشمردند.

سوفسطاییان را از این جهت نه ملامت باید کرد نه ستایش. بسیاری از این حالات در فضایی آن زمان پراکنده بود و از ثروت و راحت روز افزون و سیاحت و تحقیق و تفکر سرچشمه میگرفت. اینان در افساد اخلاقیات نیز تاثیر اساسی و مستقل نداشتند، بلکه با عوامل دیگر شریک بودند؛ ثروت، به خودی خود و بدون یاری فلسفه، قیدهای اخلاقی و خویشانداری رواقی را نابود میسازد. ولی سوفسطاییان در این زمینه محدود، بی آنکه خود بدانند، تجزیه و انحلال را تسریع مینمودند. اگر پولوستی را، که صفتی است کاملاً انسانی، نادیده انگاریم، باید اعتراف کنیم که اکثر سوفسطاییان مردمانی والا طبع و مذهب بودند و زندگی مرفه و منزهی داشتند. اینان، گرچه نیک دریافته بودند که اخلاقیات ریشه‌های زمینی دارد و به مقتضای شرایط اقلیمی تغییر میکند، خود مردمانی پاکیزه خوی و درستکار بودند؛ اما سنت یا حکمتی را که موجب روی که خود از اهالی مستعمرات بودند، ارزش آداب و رسوم را چنانکه باید نمیشناختند و آن را، در حفظ اخلاق و نظم، جانشین سلیم و آرامش طلب زور و قانون نمیدانستند. تعریف و ارزیابی امور اخلاقی بر اساس علم، چنانکه پروتاگوراس یک نسل پیش از سقراط بدان پرداخته بود، اندیشه‌ها را سخت بر میانگیخت، لکن ضربهای بود که اصول و مبانی اخلاق را متزلزل میساخت. توجه شدید به علم سطح فرهنگ یونان را بالا برد؛ ولی بدان سرعت که اندیشه‌ها را آزاد ساخت، فهم و آگاهی را توسعه و کمال بخشید. بیان آنکه دانش و آگاهی بشری نسبی است، مردمان را چنانکه باید فروتن نساخت، بلکه موجب شد که هر کس خود را میزان و مقیاس همه اشیا و امور بدانند. هر جوان زیرک خود را شایسته آن میدید که بنشیند و درباره اخلاقیات مردمان خود قضاوت کند و اگر آن را نفهمید یا نپسندید، مردود و محکومش شمارد، و سپس آزادی به دست آرد تا هوسها و تمایلات خود را، به نام فضیلت‌های یک روح آزاد شده، برآورده کند و آن را معقول و موجه بدانند. فرق میان ((طبیعت)) و ((قرارداد)) یا ((طبیعت)) و ((وضع)) آشکار شده بود، و سوفسطاییان کمتر با شوق تمام چنین بحث میکردند که هر چه ((طبیعت)) اقتضا کند، فارغ از قیود عرف و قانون، خوب و پسندیده است. این امر پایه‌های باستانی اخلاق یونان را سست کرد و، در حیات آن مردم، تجارب نو و حالات گوناگون پدید آورد. مردمان کهنسال از فنا شدن سادگی و صداقت مالوف سخت اندوهگین بودند و از اینکه قیود دینی مردمان را از کسب مال یا جلب لذت باز نمیدارد شکوه داشتند.

چنانکه از گفته افلاطون و توسیدید بر میآید، در بین متفکران و عوام کسانی بوده‌اند که اصول اخلاقی را از خرافات شمرده و جز زور و قدرت هیچ چیز را حق ندانسته‌اند. این فردیت بی قید و بند، منطق و بلاغت سوفسطاییان را وسیله مغالطه‌های قانونی و مردمفریبیهای سیاسی قرار داد و جهان وطنی دامنه دار آنان را به پایهای تنزل داد که محتاطانه از دفاع میهن خویش خودداری میکردند، یا بدون تعصب آماده بودند که آن را به بهترین خریداران بفروشند. دهقانان دیندار و اشراف محافظه کار با عامه شارمندان دموکراسی شهری در این باره متفق شدند که خطر فلسفه کشور را تهدید میکند.

بعضی از فلاسفه، خود، در جنگ با سوفسطاییان شرکت جستند. سقراط این گروه را از آن روی گنهکار میشمرد که سخن نادرست و خطا را با منطق و بلاغت، درست و مقنع جلوه میدهند (چنانکه چندی بعد آریستوفان نیز سقراط را به همین گناه متهم ساخت)، و هم او بر آنان خرده میگرفت که، در ازای تعلیمات خود، مزد و پاداش میستانند. سقراط صرف و نحو نمیدانست، و عذرش آن بود که از

عهده پرداخت پنجاه در اخما حق تعلیم پرودیکوس بر نمیآمده و فقط استطاعت آن داشته است که دوره يك در اخمائي مقدمات را تحصیل کند. وي در يکي از اوقات نامطبوع عمر خویش، در این مورد، بیرحمانه مقایسه‌اي میکند و نکاتی را آشکار میسازد: *اي انتیفون، در میان ما عقیده بر آن است که زیبایی یا حکمت را میتوان شرافتمندانه یا غیر شرافتمندانه صرف کرد: زیرا اگر کسی زیبایی خود را در ازاي پول به کسی که طالب آن است بفروشد، مردمان او را روسپي مذكر (امرد) گویند؛ اما اگر کسی با مردی دوست شود که خود، وي را ستایندهاي شرافتمند و شایسته بداند، ما آن کس را صاحب حزم و خرد می‌شمريم. بر همین وجه، کسانی که حکمت و دانش خویش را در ازاي پول به خریداران آن می‌فروشند سوفسطائي یا بهتر بگوییم روسپي حکمت خوانده میشوند؛ و اما اگر کسی با مردی که خود بر اهلیتش یقین دارد دوست شود و دانش خویش را به او بیاموزد، گوییم که وي کاری کرده است که زبینه هر شارمند شرافتمند است.*

افلاطون که خود مردی دولتمند بود، استطاعت آن را داشت که با این عقیده موافق باشد. ایسوکراتس با خطابه ضد سوفسطائيان کار خویش را آغاز کرد، از استادان مبرز بلاغت شد، و برای يك دوره تعلیم خود، يك هزار در اخما (معادل 1000 دلار) مزد میطلبید. پس از اینان، ارسطو جنگ با سوفسطائيان را ادامه داد و گفت که سوفسطائي کسی است که ((ظاهر حکیمان را به خود بربندد، و تنها آرزویش این باشد که از آن طریق مال و مکنّت به چنگ آرد.)) و پروتاگوراس را بدان متهم میساخت که ((عهد کرده است تا بدترین دلیل را بهترین دلیل جلوه گر سازد.)) از همه بدتر آن بود که هر دو طرف حق داشتند. شکوه از سنگینی مزد استادان از انصاف به دور بود، زیرا دولت از این بابت چیزی نمیپرداخت، و برای تامین مخارج تحصیلات عالیّه، جز این چاره و راهی نبود.

اگر سوفسطائيان نیز سنن و اصول اخلاقي را انتقاد میکردند، قصد بد نداشتند؛ زیرا، به زعم خود، بردگان و اسیران را آزاد میساختند. اینان نمایندگان طبقه روشنفکر عصر خویش بودند و سوداي آزاداندیشي در سر داشتند و، چون اصحاب دایره‌المعارف در عصر روشنگري فرانسه، با نیروي شگرف، گذشته محتضر را یکباره از میان برداشتند؛ ولي عمرشان وفا نکرد، یا بدان حد دور اندیش نبودند که به جاي نظام کهن، که تعقل افسار گسیخته به ویران ساختنش پرداخته بود، نظام دیگری قرار دهند. در هر تمدن، زمانی فرا میرسد که باید همه آداب و روشهاي قدیم مورد توجه قرار گیرد؛ و این وقتی است که جامعه با تحولات شدید و مقاوم‌ناپذیر اقتصادي مواجه، و ناچار شود که وضع خود را با آن سازگار سازد. در تمدن یونان، سوفسطائيان وسیله این تجدید نظر بودند. لکن، برای تطبیق دادن وضع، تدبیر و کفایت نداشتند؛ اهمیت تاریخي آنان در این است که مردمان را به کسب علم برانگیختند و باب تفکر را گشودند. سوفسطائيان، از گوشه و کنار سرزمین پهناور یونان، عقاید نو و بحثهاي تازه به آتن آوردند و آن شهر را بیدار کردند، تا از ذوق و معرفت و کمال فلسفي برخوردار بشود. اگر اینان نبودند، سقراط و افلاطون و ارسطو پیدا نمیشدند.

V - سقراط

1- ماسک سلینوس

خشنودیم که عاقبت در برابر شخصیتی چون سقراط، که ظاهراً واقعیتي دارد، قرار گرفته‌ایم. اما اینکه گفتیم شخصیت سقراط ظاهراً واقعیتي دارد از آن روست که منبع آگاهی ما در این باره تنها دو کس بوده‌اند: یکی افلاطون که درامنویسی خیالپرداز است، و دیگری گزنوفون که داستانهاي تاریخي

مینگارد؛ هیچ يك از آثار این دو کس را نمیتوان تاریخ پنداشت دیوجانس لائرتیوس چنین روایت میکند: ((گویند که چون افلاطون رساله لوسیپس را پیش سقراط بر خواند، وی فریاد برآورد: <ای هراکلس! این مرد جوان چه دروغها درباره من گفته است!> زیرا که افلاطون سخنان بیشماري از قول وی گفته بود که او خود هرگز از آن خبر نداشت.)) افلاطون هیچ گاه ادعا نمیکند که خود را به واقعیت محدود ساخته است، و شاید هیچ به خیالش خطور نکرده بود که آیندگان وسیله آن نخواهند داشت که در آثار وی خیالپردازیها را از شرح حالها جدا سازند. ولی وی، در سراسر ((محاورات)) خود، از استاد خویش تصویری منظم به دست میدهد، و شرمناکی دوران جوانی او را در رساله پارمنیدس، پرگویی گستاخانهش را در رساله پروتاگوراس، و پرهیزکاری خاضعانهش را در رساله فیدون چنان به دقت وصف میکند که اگر این مجموعه شرح احوال سقراط نباشد، یکی از آثار برجسته ادب جهان است و افلاطون را در شمار بزرگترین قهرمانسازان جهان قرار میدهد. ارسطو مطالبی را که در رساله پروتاگوراس از قول سقراط نقل شده است، گفته خود سقراط میداند. اخیراً، از کتابی به نام آلبیادس قطعاتی به دست آمده، و نویسنده آن آیسینس سفتوسی، یکی از شاگردان سقراط بوده است. این قطعات، تصویری را که افلاطون در نخستین رسالات خویش از سقراط ساخته است، و نیز داستان مهر و دلبستگی فیلسوف را به آلبیادس تایید و تصدیق میکند. از سوی دیگر، ارسطو یادداشتها و ضیافت گزنوفون را از داستانهایی موهوم و گفتگوهای خیالی می شمارد که در آنها سقراط وسیله بیان افکار و آرای گزنوفون شده است. اگر نقش گزنوفون نسبت به سقراط تا آن حد صادقانه باشد که اگرمان نسبت به گوته بود، ما فقط میتوانیم گفت که وی، با دقت بسیار، سخنان سرد و مبتذل و بیخطر استاد را گرد آورده است. باور نمیتوان کرد که چنین مرد متقی و با فضیلتی قصد واژگون کردن سالخورده را به صورت قدیسان در نیاوردهاند. آریستوکسنوس تارنتومی، در حدود سال 318، از قول پدرش که خود را از آشنایان نزدیک سقراط به شمار میآورد میگفت که این فیلسوف مردی تعلیم نیافته و ((جاهل و فاسد)) بوده است؛ و اثوبولیس شاعر کمدی نویس نیز در تهمت زدن به این خرمگس عظیم با رقیب خود آریستوفان رقابت میکرد. از قیل و قالها و مناقشات پرهیا هو که بگذریم، دست کم روشن میشود که سقراط در زمان خویش از هر کس دیگر محبوبتر و منفورتر بوده است.

پدرش مجسمه ساز بود، و گویند که خود او نیز مجسمههایی از هرمس، و سه پیکره از الاهیگان رحمت ساخته بود که در نزدیکی مدخل آکروپولیس جای گرفته بودند. مادرش قابله بود، و سقراط همیشه شوخ طبعانه ادعا میکرد که پیشه مادر را دنبال میکند و، در عالم عقاید و اندیشهها، دیگران را مدد میدهد تا آرای خویش را بیان کنند و از حمل آن فارغ شوند. روایت دیگر سقراط را فرزند یکی از بردگان می شمارد؛ این سخن درست نیست، زیرا که وی از افراد پیاده نظام سنگین اسلحه بود (و فقط شامندان به این خدمت پذیرفته میشدند). از پدرش خانهای به ارث برد؛ هفتاد مینا نقدینه داشت، که دوستش کریتون آن را از بهر وی به کار انداخته بود. اما، از سایر جهات، سقراط در همه جا به صورت مردی فقیر توصیف شده است. وی به پرورش جسم توجه بسیار داشت، و معمولاً از تندرستی برخوردار بود. در جنگ پلوپونزی، برای خود شهرت سربازی کسب کرد؛ زیرا که به سال 432 در پوتیدایا، به سال 424 در دلیوم، و به سال 422 در امفیپولیس جنگید. در پوتیدایا، جان و سلاح آلبیادس جوان را نجات داد؛ از جایزه دلیری چشم پوشید تا این افتخار نصیب دوستش شود. در دلیوم، وی آخرین مرد آتنی بود که در پیش اسپارتیان میدان تهی کرد، و شاید با خیره شدن در چشم دشمن، جان خویش را نجات داد و، از این راه، حتی اسپارتیان را بیمناک ساخت. گویند که سقراط در این جنگها از همه آتنیان بیشتر دلیری و پایداری ورزید و، بی ناله و شکوه، گرسنگی و خستگی و سرما را تحمل کرد؛ سرانجام، هنگامی که خود را راضی ساخت که در آتن ساکن شود، به سنگتراشی و مجسمه سازی مشغول شد. وی به سیر و سفر رغبتی نداشت، و بندرت از شهر یا از بندرگاه آن دور میشد؛ کسانتیپه را به زنی گرفت. این زن همواره شوهر خویش را ملامت میکرد و میگفت که وی

هرگز به خانه و خانواده خود نمیپردازد. سقراط به کسانتیپه حق میداد و، نزد فرزند و دوستان خود، دلیرانه از او دفاع و حمایت میکرد. ازدواج برپای او قیدی ننهاده بود؛ پس از دوران جنگ که تعداد مردان سخت کاهش یافته و قانون، تعدد زوجات را موقتاً جایز شمرده بود گویا زنی دیگر نیز اختیار کرد.

چهره سقراط را همه میشناسند. اگر از روی مجسمه نیمتنه‌ای که به نام او در موزه رم موجود است با واقعی صورت مردم یونان نمیتواند باشد. سر بزرگ، بینی پهن، لبهای ضخیم، و ریش انبوهش بیشتر آناخارسیس دوست سولون را، که از دشتهای شمالی دریای سیاه آمده بود، یا سکایی جدید یعنی تولستوی را به یاد میآورد. آلکیبیادس، حتی در وقتی که محبت خویش را ابراز میدارد، با تاکید بسیار چنین میگوید: ((سقراط در نظر من به ماسکهای سیلنوس میماند که در کارگاه‌های مجسمه سازی دیده میشود. این ماسکها نای و مزمار بر دهان دارند، و از میان گشوده میگردند و در درون آنها مجسمه‌های خدایان جای دارد. نیز میگویم که سقراط به مارسواس، که از [ساتیرهاست](#)، شباهت دارد. سقراط، انکار مکن که چهره‌ات به ساتیرها شبیه است.)) اما سقراط هیچ اعتراضی نمیکند، و بدتر از همه آنکه خود معترف است که شکمی بزرگ دارد و امیدوار است که با رقصیدن آن را کوچکتر سازد.

در توصیف عادات و اخلاق وی افلاطون و گزنوفون همعقد هاند. در همه ایام سال با يك جامه ساده و کهنه میساخت؛ و برهنه پایي را بر پوشیدن کفش و نعلین رجحان میداد. از بیماری مال اندوزی، که آدمیان را پریشان خاطر میدارد، مصونیتی باورناپذیر داشت. روزی، در بازار شهر، اشیاء و امتعه فراوانی را که برای فروش بدانجا آورده بودند دید و گفت: ((چه بسیاری چیزهایی که مرا بدانها نیازی نیست!)) همیشه، در عین فقر، خود را غنی میدید. سقراط نمونه اعتدال و خویشتنداری بود، ولی هرگز چون قدیسان نمیزیست. وی، مانند همه مردم مذهب یونان، باده مینوشید و برای حفظ خویش در صراط مستقیم، حاجت به زهد و پرهیز [نداشت](#). از مردم کناره نمیگرفت، بلکه از معاشرت با دیگران شادمان میشد و گاه گاه دعوت اغنیا را نیز با خرسندی میپذیرفت، ولی هرگز پیش آنان خضوع نمیکرد و به فرمانشان گردن نمینهاد. از یاری مالداران بی نیاز بود، و دعوتها و هدایای شاهان و بزرگان را رد میکرد. خلاصه کلام آنکه وی مردی نیکبخت بود: بی رنج کار زندگی میکرد؛ بی نوشتن میخواند؛ تعلیم میداد، لکن این کار عادت جاری او نبود؛ باده مینوشید، اما اندازه نگاه میداشت و به سرگیجه دچار نمیگشت؛ و پیش از آنکه ضعف و زبونی پیری را ببیند، درگذشت مرگش نیز با درد و رنج همراه نبود.

درسهای اخلاقی وی برای زمان خودش بسیار عالی و پسندیده بود، لکن همه مردمان نیک سیرتی را که ستایشگر اویند راضی و خرسند نمیسازد. وی از دیدار خارمیدس به ((آتش اشتیاق در میافتاد))، ولی یا نه، و از این روی خود را نگاه میداشت. افلاطون، سقراط و آلکیبیادس را دلباخته یکدیگر میشمارد، و گوید که این فیلسوف ((همه جا در پی آن جوان خوبروی روان بود.)) گرچه مرد سالخورده ما غالباً عشق خود را به صورت افلاطونی آن نگاه میداشت، به امردان و روسپیان ممتاز نیز شیوه‌های جلب عشاق را میآموخت. وی، در نهایت شهامت، به ((تئودوتا))ی روسپی، که به وی گفته بود ((بیشتر به دیدار من بیا))، وعده یاری و مساعدت داد. خوش خلقی و مهربانی سقراط چنان موثر بود که کسانی که به دریافت آرای سیاسی او نایل میشدند، آرای اخلاقی را نیز باسانی تحمل میکردند. پس از مرگ او، گزنوفون در بارهاش چنین گفت: ((عدالت وی به حدی بود که در ناچیزترین امور بر کسی ظلم روا نمیداشت.

... چنان اعتدال را رعایت میکرد که هرگز لذت را بر فضیلت و تقوا رجحان نمینهاد؛ چنان خردمند بود که هیچ گاه در تمیز نیک و بد خطا نمیکرد. ... در تشخیص خیم و خویهای دیگران آن قدر بصیرت

داشت، و چنان همگان را به کسب فضیلت و شرافت بر میانگيخت که نيکترين و نيکبختترين مردمان آرزو میکردند که چون او باشند.)) نیز افلاطون، با سادگي و صراحتي موثر، چنين بيان داشته است: ((وي براسي عادلترين، عاقلترين، و نيکترين مردمي است که من در عمر خود ديده‌ام.))

2- خرمگس معرکه

سقراط سخت کنجکاو و اهل جدل و مباحثه بود. از اين روي به تحصيل فلسفه پرداخت و يکچند نيز مجذوب سوفسطايان گشت؛ چه، در دوران جواني وي، سوفسطايان آتن را تسخير کرده بودند. به هيچ دليل نميتوانيم گفت که ملاقات و مباحثات سقراط با پارمنيدس، پروتاگوراس، گورگياس، پروديکوس، هيپياس، و تراسوماخوس را افلاطون از خود ساخته است. شايد سقراط زنون را، که در حدود 450 به آتن آمده بود، ملاقات کرده و تحت تاثير روش جدلي (ديالکتیکی) وي قرار گرفته باشد. سقراط چنان به روش زنون دلبيستگي يافت که تا پايان عمر از آن جدا نشد. شايد وي آناکساگوراس را نيز ميشناخته؛ اگر شخصا با او آشنائي نداشته، بر عقايدش آگاهي تمام داشته است. زيرا يکچند نزد آرخلائوس ملطي، که شاگرد زنون بوده، تحصيل فلسفه ميکرده است. آرخلائوس در آغاز کار به طبيعيات مشغول بود، و در پايان عمر به تحقيق در امور اخلاقي پرداخت. وي اصل و اساس اخلاقيات را از روي قواعد عقل توجيه و تفسير ميکرد، و شايد سقراط نيز به متابعت او از علم به اخلاق رو کرد. سقراط از اين راه‌ها به سوي فلسفه جلب شد، و از اين روي بود که گفت: ((بزرگترين شاديهاي من در آن است که هر روز از فضيلت گفتگو کنم؛ در خود و در ديگران به تفحص پردازم؛ زيرا وجودي که مورد آزمائش و بررسي ["href="f0204101.htm"](http://f0204101.htm) نيست.)) وي، از اين جهت، در آرا و عقايد مردمان به کاوش ميپرداخت؛ با پرسش و استفسار آنان را ميآزرد و به سخن گفتن ميآورد؛ جوابهاي دقيق و نظرات نامتناقض طلب ميکرد؛ و بدین سبب، خود را براي کساني که توانايي تفکر درست و روشن نداشتند، مايه وحشت ساخته بود. سقراط ميخواست که در دوزخ هم خرمگس معرکه باشد و در آنجا نيز معلوم کند که ((چه کس حکيم است و چه کس از حکمت به دور و حکيم ناست.)) او خود را در معرض اين گونه بازجوييها و آزمائشها قرار نميداد، زيرا اعتراف ميکرد که هيچ نميداند. وي همه سوالها را ميدانست، اما بر هيچ يك از پاسخها آگاهي نداشت، و با فروتنی ميگفت ((من فقط دوستدار فلسفهام.)) شايد ميخواست بگويد که خودش هيچ اصل و قاعده ثابت و قطعي ندارد، و تنها نکته‌هاي که بر وي مسلم شده آن است که آدمي از خطا کردن مصون نيست. گويند که وقتي، خائرفون از غيبگوي معبد دلفي پرسيد: ((آيا از سقراط کسي فرزانهتر هست.)) بنابر همان روايت، غيبگو جواب داد: ((نه، هيچ کس چون او فرزانه نيست.)) ولي سقراط خود ميگفت که غيبگوي دلفي از آن روي چنين پاسخ داده است که من به چهل خويش اعتراف کرده‌ام.

از آن لحظه، سقراط بر آن شد که عملا و به نحوي قاطع دست به کار زند و عقايد و آرايي واضح و روشن براي خويش به دست آرد. وي ميگفت: ((بايد گاه گاه درباره امور بشري با خود سخن گويد، در حقيقت دينداري و بيديني تامل کند، عدل و ظلم را از هم جدا گرداند، معقول را از نامعقول بازشناسد، حدود شجاعت و جبن را معين سازد، در ماهيت حکومت بر انسان تحقيق کند، صفات کسي را که ماهرانه بر مردم حکومت ميکند معلوم دارد، و درباره ساير موضوعات ... اندیشه کند؛ زيرا، به گمان وي، کساني که بر اين مسائل آگاه نباشند حقا نبايد از بردگان برتر شمرده شوند.)) به هر اندیشه مبهم يا تعميم ناقص که ميرسيد، يا هر تعصب پنهاني و نامعقول که ميديد، درباره ماهيت و چگونگي آن پرسش ميکرد و تعريف دقيق و درست ميخواست. چنان خو کرده بود که سحرگاه از خواب برخيزد و به بازار، به ورزشگاه‌ها، يا به کارگاه‌هاي صنعتگران رود و در هر که ذکاوتي انگيزنده يا حماقتي سرگرم کننده يافت، وي را به مباحثه کشد.

میگفت: ((مگر جاده آتن نه برای آن است که در آن بحث و گفتگو کنند)) روش او ساده بود: از کسی که با وی سخن میگفت، میخواست که اندیشه یا مفهوم وسیعی را تعریف و تحدید کند؛ سپس آن تعریف را بدقت مورد بحث و بررسی قرار میداد تا بر حسب معمول، نقض یا تناقض و یا بطلان و سخافت آن را آشکار گرداند؛ و از آنجا، با پرسشهای پی در پی، مخاطب خود را به سوی تعریفی کاملتر و درستتر راهبری میکرد، اما هرگز خود آن را بر زبان نمیآورد. گاهی، با تحقیق در یک سلسله امور خاص و مجزا به یک نظر کلی میرسید، یا نظری تازه عرضه میداشت. وی از این راه تا حدودی روش استقرا در منطق یونان وارد کرد. گاهی نیز، با استهزای سقراطی، نتیجههای مضحک یک تعریف، و یا بطلان عقیدهایی را که در نظر داشت، پدیدار و معلوم میساخت. به تفکر منظم اشتیاق فراوان داشت، و میخواست که اشیا را، یک به یک، بر حسب نوع و جنس و تفاوتهای خاصشان طبقه بندی کند. در اینجا نیز، مقدمات روش ارسطو را برای تعریف اشیا فراهم کرد و نظریه مثل افلاطونی را بنیاد نهاد. وی میگفت که جدل (دیالکتیک) فنی است که بدان میتوان امور و اشیا مختلف را از هم متمایز ساخت، و با شوخ طبعی و طنزی که در تاریخ فلسفه جهان دیری نپایید، بیابان بیحاصل منطق را طراوتی بخشید.

مخالفانش میگفتند که وی ویران کنندهای است که خود هرگز چیزی نمیسازد؛ همه پاسخها را رد میکند و خود مشکلی را نمیگشاید؛ و آرا و روشش مخرب اخلاق و افکار است. در بسیاری از موارد، چون به توضیح و تفسیر نظری میپرداخت، آن را مبهمتر و غامضتر از پیش باقی میگذاشت. هنگامی که مردی سرسخت چون کریتیاس میکوشید که از وی پاسخی دریابد، وی پاسخ خود را به پرسشی دیگر تبدیل میکرد و باز بیرنگ تفوق را به دست میآورد. در رساله پروتاگوراس، قرار بر آن میگذازد که به جای پرسش، پاسخ گوید؛ ولی این عزم خیر بیش از یک لحظه دوام نمیآورد، و پس از آن پروتاگوراس، که در بازی منطق چیره دست و کهنه کار است، آرامی از بحث کناره میگیرد. هیپپاس از طفره زندهای سقراط خشمگین میشود و به فریاد میگوید: ((به زئوس سوگند که تا نگویی که عدل را چه چیز میدانی، از من <جوابی> نخواهی شنید. تو هیچ نمیخواهی که دلیلی بیاوری یا درباره موضوعی عقیده خویش را بیان داری؛ تنها هنرت این است که به دیگران بخندی، از هر کس پرسشی کنی، و پاسخ او را مردود شماری و مجایش گردانی. ولی این پسندیده نیست.)) در برابر این گونه سرزنشها، سقراط فقط میگفت که من نیز، چون مادر خود، قابلهایی بیش نیستم. ((اینکه مرا ملامت میکنند و میگویند که از دیگران پرسشهایی میکنم که خود فهم و توانایی پاسخ گفتن بدانها را ندارم، کاملاً بجاست. علت آن است که خداوند مرا به قابله بودن مجبور ساخته و از زاییدن منع فرموده است.)) این گونه دخالت دادن خدایان در کارها برای دوست او اوریبید شایستهتر بود.

سقراط از بسیاری جهات به سوفسطاییان شباهت داشت؛ مردم آتن نیز بدون تردید و تامل، و معمولاً بیآنکه قصد اهانیت و ملامت داشته باشند، او را بدین نام میخواندند. لفظ سوفسطایی، به مفهوم امروزی آن، در اغلب موارد سقراط را شامل میشود: در بازی با الفاظ و طفره زدن استاد بود؛ حیللهایی جدل را خوب میشناخت؛ معانی و مفاهیم کلمات را زیرکانه تغییر میداد؛ موضوع بحث را در تشبیهات و استعارات نامتناسب غرقه میساخت؛ چون شاگردان مدارس، زبان بازی میکرد؛ دو پهلو سخن میگفت؛ و میراند. مردم آتن از اینکه به او شوکران نشانیدند معذورند؛ زیرا هیچ طاعونی چون منطق هوشیاری که بر قدرت خویش آگاه باشد، خطرناک نیست. سقراط از چهار جهت با سوفسطاییان اختلاف داشت: از علم بلاغت رویگردان بود، به تقویت مبانی اخلاقی شوق داشت، میگفت که فقط بررسی عقاید را به مردمان میآموزد، و در ازای تعلیمات خود مزدی دریافت نمیکرد هر چند که گویا گاه گاه از کمک دوستان دولتمند خویش برخوردار میشده است. علی رغم همه خطاها و نقایص آزاربخش وی، شاگردانش بدو محبت بسیار داشتند. او خود به یکی از آنان میگوید: ((شاید از آنجا که

در میان ما به دوستی مشترک رغبت هست، من میتوانم شما را در کسب شرافت و فضیلت یاری کنم. زیرا که من هر گاه نسبت به کسانی محبتی در خویش احساس کنم، خود را با شور و شوق صمیمانه فدا میکنم و همه نیروی فکر و روح خویش را به کار میدارم تا آنان را دوست بدارم، و در مقابل دوستم بدارند؛ از دوری آنان غمگین شوم، و از دوریم غمگین شوند؛ مشتاق صحبت آنان باشم، و مشتاق صحبتم باشم.)) از نمایشنامه ابرها، اثر آریستوفان، چنین برمیآید که شاگردان سقراط در محلی معین مدرسه‌های تشکیل میدادند. گزنوفون نیز در بخشی از کتاب خویش این نکته را تأیید میکند. در شرح احوال سقراط، معمولاً چنین گویند که وی در هر کجا شاگرد یا مستمعی مییافته، به تعلیم میپرداخته است. اما پیروان او را هیچ عقیده خاص و مشترکی به هم پیوند نمیداد. و چنان از یکدیگر جدا بودند که هر يك از ایشان پیشوای یکی از مکاتب گوناگون فلسفه یونان گشت و عقیده‌های سخت جدا از دیگران در پیش گرفت افلاطونیان، کلیبیان، رواقیان، اپیکوریان، شکاکان، همه از اینجا سرچشمه گرفتند. آنتیستنس مغرور و فروتن، که سادگی زندگی و کم نیازی را از استاد فرا گرفت، مکتب کلیبی را بنیاد نهاد. شاید وی در آن هنگام حضور داشت که سقراط به آنتیفون میگفت: ((گویا تو گمان میکنی که سعادت در تجمل و اسراف است. اما من بر آنم که ببنیاز بودن همچون خدا بودن است، و هر چه از مقدار حواجی بیشتر کاسته شود، به مقام خدایان بیشتر نزدیکی حاصل میشود.)) آریستییوس که به پیروی از سقراط لذت را خیر میدانست، عقیده خویش را در کورنه ترویج کرد. بعدها نیز اپیکور در آتن به تبلیغ پرداخت. انوکلیدس مگاری به جدل سقراطي حدت بخشید و فلسفه شکاکي را، که منکر هر گونه معرفت حقیقی بود، از آن پدید آورد. فایدو، جوان زیبارویی که به بردگی افتاده و کریتون به درخواست سقراط وی را باز خریده بود، نیز از فیلسوفان به شمار میرفت.

سقراط به این جوان دلپستگی خاص داشت و ((او را فیلسوف کرده بود.)) گزنوفون بی آرام فلسفه را رها کرده و به سربازی پرداخته بود، اما بدرستی میدانست که ((هیچ چیز سودمندتر از آن نیست که آدمی، در هر جا و هر مورد، مصاحب سقراط باشد و با وی سخن گوید.)) ذهن توانا و تخیل زنده افلاطون چنان از که افکار هردوشان در تاریخ فلسفه جهان جاودانه به هم درآمیخت. کریتون دولتمند ((به سقراط مهر فراوان داشت، و همواره مراقب بود که همه حواجی او را برآورده کند.)) آلیکبیادس گستاخ و پرتهور، که گناهانش بعدها به اعتبار سقراط زیان رسانید و وی را در خطر افکند، در این هنگام، با سهلانگاری خاص، استاد خویش را دوست میداشت و میگفت:

سخن هیچ کس، حتی شایسته‌ترین خطیبان، اگر با سخن تو قیاس شود، در ما هیچ تأثیر نمیکند. در حالی که گفتار تو ای سقراط، حتی اگر از زبان دیگران هم باشد و بدرستی نقل نشود، باز هر مرد و هر زن و هر کودکی را در شگفت خواهد آورد و روحها را تسخیر خواهد کرد. ... میدانم که اگر گوش خود را نبسته بودم و از جادوی سخن این سخنور افسونگر نگریخته بودم، او مرا اسیر خود میداشت تا در پیش پایش پیر شوم. ... من این درد عظیم درد فلسفه را، که در پاکي و صفای دوران جوانی از دندان مار سوزنده‌تر است، در روح و قلب خویش احساس کرده‌ام. ... تو ای فایدروس، ای آگاتون، ای اروکسیماخوس، ای پائوسانیاس، ای آریستودیموس، و ای آریستوفان، همه شما حاجت نیست که خود سقراط را نیز بگویم آری، همه شما این شور و شوق و جنون را برای فلسفه داشته‌اید.

کریتیاس، رهبر جبهه اولیگارشیك، از طعنه‌هایی که سقراط به دموکراسی میزد حظ میبرد. وی نمایشنامه‌های نوشت و در آن گفت که خدایان را سیاستمداران هوشیار اختراع کرده‌اند تا چون عسسان موجب هراس مردم شوند و آنان را به سوي تقوا و ادب برانند. این نمایشنامه نیز یکی از عواملی بود که موجب محکومیت سقراط شد. فرزند آنوتوس نیز یکی دیگر از پیروان سقراط بود که استماع سخنان استاد را بر چرم فروشی، که پیشه‌اش بود، رجحان مینهاد. پدر وی، آنوتوس، که از رهبران جبهه دموکراتیک بود، شکوه میکرد که سقراط با عقاید شکاکانه خود عقل فرزند وی را فاسد ساخته و

او را نسبت به پدر و مادر و خدایان بی اعتنا و گستاخ گردانیده است گذشته از این، آئوتوس از طعنه‌ها و انتقاداتی که سقراط به دموکراسی وارد میساخت آزرده خاطر بود. وی می‌گفت ((ای سقراط، گمان من آن است که تو برای بد گفتن از دیگران سخت آماده‌ای. پند مرا بپذیر و جانب احتیاط را نگاه دار؛ زیرا هیچ شهری نیست که در آن آسیب رسانیدن از نیکی کردن آسانتر نباشد، و آتن نیز بی گمان چنین است.)) آئوتوس در انتظار فرصت بود.

3- فلسفه سقراط

در پشت روش سقراط فلسفه‌ای بود پر از گریز و طفره و تجاها، مقدماتی و بی نظم، اما چنان واقعی که فیلسوف عملاً برای آن از جان خود گذشت. در نظر اول، چنین به نظر می‌رسد که سقراط فلسفه‌ای ندارد؛ سبب اصلی این امر آن است که وی نظریه نسبی بودن معرفت را از پروتاگوراس پذیرفته بود، در هیچ مورد جز ما و قطعاً حکمی نمی‌کرد، و تنها چیزی که بر آن یقین داشت جهل خودش بود.

وی، گرچه به بیدینی محکوم شد، دست کم خدایان را با زبان ستایش می‌کرد، در مراسم مذهبی شهر شرکت می‌جست، و هرگز کسی از او سخن کفرآمیز نشنید. سقراط می‌گفت که در همه تصمیمات منفی مهم خویش از هاتقی درونی و قلبی، که یکی از آیات آسمانی است، تبعیت می‌کند. شاید این سخن نیز یکی از تجاها و طنزهای سقراطي باشد؛ و اگر چنین بوده، سقراط در حفظ و تثبیت آن توفیق کامل یافته است.

این، یکی از موارد بسیاری است که وی به غیبگویی کاهنان و عالم رویا تشبث جسته و آن را الهام و پیام خدایی دانسته است. او می‌گفت که نظم و نسق جهان، و طرح و نقشه آن، واضحتراً از آن است که بتوان عالم وجود را ساخته تصادف و معلول علتی غیر عاقل دانست. سقراط درباره حیات ابدی سخن قاطع نمی‌گوید؛ در رساله فیدون سخت بدان اعتقاد می‌ورزد، ولی در دفاعیه خویش چنین بیان می‌دارد: ((اگر قرار بر آن باشد که من خود را فرزانه‌تر از دیگران بدانم، تنها از آن روست که هرگز گمان نداشته‌ام که از جهان آخرت باخبرم و میدانم که از آن هیچ خبر ندارم.)) در رساله کراتیلوس نیز، بر همین وجه، درباره وجود خدایان اظهار بیخبری می‌کند و می‌گوید: ((از خدایان ما هیچ نمی‌دانیم.)) وی به پیروان خویش همواره اندرز می‌داد که در این گونه مسائل بحث نکنند و، چون کنفوسیوس، از آنان می‌پرسید که آیا امور بشری را چنانکه باید دریافته‌اید که اکنون به حل مشکلات آسمانی پرداخته‌اید سقراط بر آن بود که برترین کاری که در این جهان از ما ساخته است آن است که به جهل خویش اعتراف کنیم و تابع غیبگویی دلفی شویم؛ در پاسخ کسانی که از وی می‌پرسند خدایان را چگونه عبادت کنیم، می‌گوید: ((بدان طریق که قانون کشورتان حکم می‌کند.)) سقراط در مورد علوم طبیعی شکاکتر از این بود، و می‌گفت که تحصیل این علوم باید تنها تا حدی باشد که ما را در زندگانی رهبری کند. بیش از آن حد، مایه پریشانی فکر و گمراهی عقل خواهد بود؛ هر رازی که گشوده گشت، رازی ژرفتر پدید می‌آید. سقراط، هنگامی که جوان بود، نزد آرخلائوس به تحصیل علوم طبیعی پرداخت. و چون مردی کامل شد، آن را به عنوان اسطوره‌های کم و بیش قابل تحسین ترک گفت.

از حقایق و اصول روی برتافت و به ارزشها و غایتها توجه نمود. گزنوفون گوید: ((سقراط همیشه از امور بحث می‌کرد.)) سوفسطاییان نیز از علوم طبیعی به سوی امور انسانی ((روی کردند)) و به تحقیق در احساس و ادراک معرفت پرداختند، اما سقراط بیشتر در این مسائل فرو رفت و اخلاق و مقاصد انسان را مورد مطالعه قرار داد. ((ای آئوتودموس، آیا هرگز به معبد دلفی رفته‌ای؟)) ((آری، دوبار.)) - ((و آیا دیده‌ای که بر دیوار آن نوشته شده است خود را بشناس.)) - ((آری، دیده‌ام.)) ((و

آیا در آن تامل کرده، و کوشیده‌ای که خود را بیازمایی و بر چگونگی اخلاق و خصایل خویش آگاه شوی)) از این روی، فلسفه در نظر سقراط نه خداشناسی بود، نه ماورا الطبیعه، و نه تحقیق در طبیعت. او فقط علم اخلاق و سیاست را فلسفه میدانست، و منطق را نیز مقدمه و وسیله آن می‌شمرد. سقراط در اواخر عصر سوفسطاییان به وجود آمده بود، و دریافته بود که این گروه وضعی بس خطیر در تاریخ فرهنگ جهان پدید آورده‌اند، زیرا اساس ماورای طبیعی اخلاقیات را سست و متزلزل ساخته‌اند. سقراط، به عوض آنکه بیمناکانه به سوی عقاید باستانی موجود روی کند، گامی به پیش گذارد و عمیق‌ترین مسئله‌های را که در علم اخلاق مطرح می‌شود به میان نهاد: آیا می‌توان علم اخلاق را بر اساس طبیعت مبتنی دانست و اگر به ماورا الطبیعه اعتقادی نباشد، آیا اخلاق وجود تواند داشت آیا فلسفه، که با آزادی فکری که آورده است تمدن بشری را به زوال تهدید می‌کند، خواهد توانست با وضع قوانین اخلاقی موثر و غیر مذهبی بشریت را از نابودی نجات بخشد سقراط در رساله اثوتفرون می‌گوید: ((خوبی نه از آن روی خوب است که خدایان آن را پسندیده‌اند، بلکه چون خود خوب بوده، خدایان را خوش آمده است.)) این سخن، فلسفه را به انقلاب برمی‌انگیزد. مفهوم خوبی برای او از خداشناسی سخت جداست، و به حدی زمینی است که با سودمند بودن یکی است. سقراط خوبی را امری کلی و مجرد نمیداند، بلکه برای آن مقاصدی خاص و عملی در نظر دارد و معتقد است که خوب آن است که برای ((امر خاصی خوب باشد.)) در نظر او، خوبی و زیبایی دو صورتند از سودمند بودن و فایده انسانی داشتن؛ حتی یک سبد سرگین، اگر چنانکه باید با مقصود متناسب باشد، زیبا خواهد بود. از این روی ((به عقیده سقراط)) هیچ چیز چون دانش و معرفت سودمند نیست. دانش عالی‌ترین فضیلت است، و جهل رذیلت محض گرچه در اینجا ((فضیلت)) به معنی برتری و علو است، نه پاکی و تقوا. بدون دانش شایسته، عمل درست میسر نیست؛ و با دانش کامل، مردم جز کار درست هیچ نتوانند کرد. کسی به کاری که بداند خطاست دست نخواهد زد یعنی کار خطا با عقل سازگار نیست و زیانش به خطاکار میرسد. عالی‌ترین خیر، سعادت است؛ و بهترین وسیله درک سعادت، دانش و ذکا.

سقراط می‌گوید: اگر دانش و معرفت برترین فضیلت باشد، ناچار آریستوکراسی (حکومت اشراف) بهترین نوع حکومت خواهد بود، و دموکراسی هیچ معنایی نخواهد داشت. گزنوفون از قول سقراط می‌گوید: نامعقول. چه حتی تصور آن را هم نمیتوان کرد که سکاندار، بنا، نی نواز، و یا پیشهور دیگری را با قرعه معین کنند؛ حال آنکه ناشایستگی این گونه کسان بسیار کمزیاfter است از بیکفایتی آنانی که حکومت و دستگاه اداره کشور را مختل می‌سازند. سقراط ستیزه جویی مردم آتن را مذمت می‌کند، بر حسد پرهیاهویی که به یکدیگر می‌ورزند عیب می‌گیرد، و خصومت احزاب و منازعات کینه توزانه آنها را قبیح می‌شمرد. وی می‌گوید: ((بیم آن دارم از این جهات بلیه‌ای بر کشور وارد شود که از حدود توانایی و طاقتش افزون باشد.)) سقراط نجات آتن را تنها در آن میدانست که دانش و کفایت بر آن حکومت کند. و راه وصول به این مقصود قرعه کشی نمیتوانست بود، زیرا صلاحیت و شایستگی سکانداران، نوازندگان، پزشکان، و درودگران نیز بدین طریق معین نمی‌گردید. همچنین زور و ثروت نیز نباید کسی را به مقام و منصبی برساند.

در نظر او، سلطنت استبدادی و حکومت توانگران نیز چون دموکراسی مذموم است؛ و تنها نظام پسندیده و معقول، نظام آریستوکراسی است که در آن مقامات و مناصب دولتی تنها به کسانی میرسد که شایستگی فکری و عقلی دارند و در این کار تعلیم و ورزشی یافته‌اند. سقراط، علی رغم انتقاداتی که بر دموکراسی آتن وارد می‌ساخت، به منافع و مزایای آن معترف بود، و آزادی و فرصتهایی را که در آن نصیبش شده بود قدر می‌شناخت. وی به برخی از پیروان خود که می‌خواستند ((بازگشت به طبیعت)) را تبلیغ کنند می‌خندید؛ و نسبت به آنتیستنس و کلیون همان وضعی را به خود گرفت که ولتر

در مقابل روسو داشت یعنی میگفت که تمدن، با همه عیبهایش، ارزش بسیار دارد، و نباید آن را ترك گفت و سادگی ابتدایی را برگزید.

با وجود این، اکثریت مردم آتن به سقراط بدگمان بودند. دینداران وی را خطرناکترین سوفسطاییان میشمردند، زیرا از همه جشن و سورهای مذهبی برخوردار میشد، اما دین کهن را منکر بود؛ میخواست که هر قانونی را بدقت با معیار عقل بسنجد؛ سرچشمه اخلاقیات را وجدان افراد میدانست، نه خیر و منفعت اجتماع یا اوامر تغییرناپذیر آسمانی؛ و پایان کار وی به شکاکیتی انجامید که عقل را پریشان میساخت و با هیچ رسم و عادت و عقیده‌های سازگاری نداشت. کسانی چون آریستوفان، که ستایشگر روزگاران گذشته بودند، بیدینی مردم، گستاخی جوانان نسبت به پیران، فردیت نامنظمی که حیات آتن را به تباهی میکشید، و انحطاط اخلاقی روشنفکران را حاصل رفتار و سخنان سقراط و پروتاگوراس و اورپید میدانستند. گرچه سقراط خود به حزب اولیگارشویی نیبوست و از تایید آن امتناع ورزید، اغلب دوستان و شاگردانش از رهبران آن حزب بودند. هنگامی که یکی از آنان، به نام کریتیاس، اولیگارشوها را در انقلابی وحشتناک و بیرحمانه رهبری میکرد، دموکراتهایی چون آنوتوس و ملتوس، سقراط را محرك فکری این جنبش ارتجاعی معرفی کردند و بر آن شدند که وی را از آتن اخراج کنند.

دموکراتها در مقصود خویش پیروز شدند، لکن نتوانستند تاثیر عظیم او را از میان ببرند. روش جدلی سقراط، که خود آن را از زنون اخذ کرده بود، پس از وی به افلاطون، و از افلاطون به ارسطو رسید و ارسطو منطق کامل خویش را، که نوزده قرن بدون تغییر بر جای بود، از آن پدید آورد. تاثیر افکار سقراط در علوم طبیعی و تجربی زیانبخش بود، زیرا شاگردانش از تحقیقات طبیعی روی برتافتند، و نظریه وی درباره طرح خارجی و عینی جهان شوق تحلیل علمی در کسی برنمیانگیخت. اصول اخلاقی سقراط، که بر مبانی فردی و ذهنی قرار داشت، شاید در انحلال اخلاقیات مردم آتن بی تاثیر نبود؛ ولی مقام وجدان را بالاتر از قانون دانستن عقیده‌ای بود که از اینجا در مذهب مسیح راه یافت. عقاید سقراط از طریق شاگردانش به دوره بعد انتقال یافت و مایه اصلی فلسفه‌های دو قرن آینده را فراهم آورد. اما نیرومندترین عنصر تاثیرات وی چگونگی اخلاق و رفتار خودش بود. وی در شمار شهدا و قدیسان تاریخ یونان درآمد، و هر نسلی که میخواست نمونه کامل ساده زیستن و دلیرانه اندیشیدن را بیابد به گذشته باز میگشت و کمال مطلوب خویش را در سقراط میدید. گزنوفون میگفت: ((هر زمان که درباره خرد آدمی و شرافت خلق و سرشت وی میاندیشم، میبینم که از یاد بردن سقراط هرگز در حدود توانایی من نیست؛ و چون او را به یاد میآورم، از ستایش وی خودداری نمیتوانم کرد؛

و اگر در میان جویندگان فضیلت کسی راهنمایی کاملتر از سقراط یافته **فصل هفدهم**

ادبیات عصر طلایی

I - بینداروس

فلسفه يك عصر، بالطبع، ادبیات عصر بعد خواهد بود: یعنی عقاید و نتایجی که در يك نسل در میدان بحث و تحقیق و تفکر به دست آمده است زمینه و اساس نمایشنامه‌ها، داستانها، و اشعار نسل بعد را

پدید می‌آورد. اما در یونان، ادبیات ملازم و دنباله رو فلسفه نبود. زیرا شاعران خود فیلسوف بودند، برای خود افکاري داشتند، و پیشاهنگان اندیشه عصر خویش به شمار می‌رفتند. همان کشمکش و نزاع میان محافظه‌کاران و افراطیان، که دین و علم و فلسفه یونان را به هم ریخته بود، در شعر و درام و حتی در تاریخنویسی آن نیز ظاهر گشت. چون در آثار ادبی یونان زیبایی صورت هنری بر عمق فکری افزوده شده بود، ادبیات عصر طلایی به مقامي رسید که از آن پس، تا روزگار شکسپیر و مونتینی، آن را باز نیافت.

از لحاظ اشعار غنایی، به صورت مستقل، قرن ششم غنیتر از قرن پنجم بود. زیرا در این عصر، بار اندیشه‌ها سخت سنگین شده، و پشتیبانی شاهان و اشراف از میان رفته بود. پنداروس حد فاصل و واسطه این انتقال است. وی صورت شعر غنایی را از پیشینیان به ارث برده است، اما آن را از شکوهی در آماتیک سرشار میسازد. پس از وی، شعر حدود و سنن باستانی خود را در هم می‌شکند، و درام دیونوسوسی با دین و موسیقی و رقص به هم می‌آمیزد تا برای بیان شور و شکوه عصر طلایی وسیله کاملتری فراهم سازد.

پنداروس در یکی از خاندانهای تبی، که سلسله آن به زمانهای ابتدایی می‌رسید، به دنیا آمد. خود مدعی بود که بسیاری از پهلوانان باستانی که در اشعار وی یاد شده‌اند جزو این سلسله بوده‌اند. عموی او، که نی‌نوازی توانا بود، قسمت عمده عشقی را که به موسیقی داشت، و نیز بخشی از مهارت خود را برای او به ارث گذارد. پدر و مادر پنداروس فرزند خود را به آتن فرستادند تا در موسیقی تعلیمات عالیتری کسب کند. او پس از آنجا از لائوس و آگاتوکلس رموز این هنر و طریقه ساختن آوازهای گروهی را فرا گرفت. پنداروس پیش از بیست سالگی یعنی در 502 به تب و نزد کورینا، شاعره آن زمان، به تحصیل پرداخت. وی پنج بار در مسابقات سرودخوانی شرکت جست، و پنج بار از کورینا شکست خورد. اما باید دانست که کورینا بسیار خوش سیما بود و داوران نیز همگی مرد بودند. پنداروس وی را خوک ماده، سیمونیدس را غراب، و خود را عقاب میخواند. با وجود این نزدیک بینی، شهرت وی چنان بالا گرفت که همشهریانش در باره او داستانی ساختند و گفتند که روزی، هنگامی که شاعر جوان در کشتزاری خفته بوده، چند زنبور عسل بر لباسش نشسته و شهد خود را در آنجا باقی گذارده‌اند. دیری نگذشت که پنداروس مورد توجه امیران و بزرگان قرار گرفت، و در ازای صلات گران، قصایدی در مدح آنان سرود. وی زمانی در خاندانهای بزرگ و شریف شهرهای رودس، تندوس، کورنت، و آتن مهمان بود، و یکچند نیز در دربار اسکندر اول مقدونی، ترون جبار آکراگاس، و هیرون اول، جبار سیراکوز، به شاعری پرداخت. اشعار پنداروس معمولاً پیش خرید میشد. این بدان ماند که امروز شهری از آهنگسازی دعوت کند که در جشن آن شهر، و به افتخار آن، برای رقص و آواز گروهی آهنگ تازهای بسازد و خود رهبری آن را به عهده گیرد. هنگامی که پنداروس به شهر خویش بازگشت، نزدیک به چهل و چهار سال از عمرش گذشته بود. مردم تب به تجلیلش پرداختند و او را بزرگترین هدیه بنوسی به یونان خواندند.

وی در کار خود رنج فراوان میبرد، برای هر شعر آهنگی میساخت، و غالباً گروهی را برای خواندن آن تربیت میکرد. در مدح و ثنای خدایان شعر میسرود؛ برای جشنهای دیونوسوسی [دیتیرامب](#) تهیه میکرد؛ برای دوشیزگان، ترانه؛ برای بزرگان، قصیده؛ برای مجالس عیش و عشرت، غزل؛ برای مردگان، مرثیه؛ و برای کسانی که در مسابقات عمومی پیروز میشدند، ظفرنامه میساخت. اما از این جمله فقط چهل و پنج قطعه باقی مانده است، که هر يك به نام مسابقات خوانده میشود که قهرمانش در آن تجلیل شده است؛ و باز، از این قطعات آنچه برجای مانده الفاظ آنهاست و از آهنگهایشان خبری نداریم. قضاوت ما در این باره به قضاوت مورخی ماند که در آینده فقط متن اپراهای واگنر را به دست آورد، و از موسیقی آن بیخبر ماند. چنین مورخی ناچار واگنر را شاعر به شمار خواهد آورد و

درباره او بر اساس الفاظی که زمانی تابع و ملازم آهنگی خاص بوده‌اند قضاوت خواهد کرد. یا اگر دانشمندی چینی، که با قصص مسیحی هیچ آشنا نباشد، یک شب، ده سرود دینی باخ را جدا از آهنگها و آداب مربوط به آنها، و در ترجمه‌های معیوب و نارسا، قرائت کند، درباره وی حکمی خواهد کرد نظیر حکمی که ما درباره پنداروس می‌کنیم. امروزه، هنگامی که اشعار پنداروس را در سکوت کتابخانه یکی پس از دیگری می‌خوانیم، می‌بینیم که وی ملال‌انگیزترین نقطه دورنمای ادبیات کلاسیک است، و از این لحاظ هیچ کس را با او قیاس نمی‌توان کرد.

در تشریح بنای این قصاید، فقط باید مشابهت و مناسبت آنها را با موسیقی در نظر گرفت. پنداروس نیز، چون سیمونیدس و باخولیدس، در انتخاب قالب و شکل قصایدی که درباره قهرمانان پیروز میسرود مختار نبود چنانکه امروز نیز آهنگسازان در تصنیف سوناتاها و سمفونیها باید تابع قالب‌های خاصی باشند.

شاعری که از این ((ظفرنامه)) ها می‌سرود، موضوع خود را شرح میداد؛ یعنی نام و سرگذشت پهلوان پیروز را ذکر میکرد، یا درباره مردی که اسبان وی گردونه‌اش را به پیروزی رسانیده بود سخن میگفت. رسم پنداروس بر آن بود که در اینجا ((فرزانی و زیبایی و شهرت پرشکوه)) پهلوان خود را بستاید. وی در حقیقت به اصل موضوع توجهی نداشت، بلکه تنها دوندگان تیزپای، روسپیان ممتاز، و پادشاهان را مدح میکرد. اگر سلطان مستبدی در پرداخت نقدینه تاخیر نمیکرد، پنداروس با خرسندی تمام پشتیبانی او را می‌پذیرفت و بی‌تردید در شمار قدیسان قرارش میداد به شرط آنکه مخیله سرشار و نظم پیچیده و پرطنطنه او مورد را مناسب مییافت. وی هر چیز را از مسابقه قاطر دوانی تا شکوه تمدن یونان، با همه تنوع و وسعت آن در اشعار خود موضوع قرار میداد.

به تب سخت وفادار بود، و هنگامی که در جنگ ایران و یونان از بیطرفی شهر خود دفاع میکرد، بیش از غیبت‌گویی دلفی، از عالم غیب ملهم نبود. ولی بعد از خطای خویش شرم‌زده گشت و به ستایش پیشوای مدافعان یونان برخاست: ((آتن‌نامدار و دولتمند، با تاج بنفشه، شایسته سرود ستایش، پناه یونان، شهری که خدایان پشتیبان آتند)) گویند که مردم آتن، در ازای منظومه‌های که ابیات فوق را شامل بود، ده هزار دراکما (معادل 10،000 دلار) به پنداروس پاداش دادند؛ بنابر روایت دیگری که چندان موثق نیست، تب از او جریمه خواست، زیرا وی در این شعر تلویحا آن شهر را سرزنش کرده بود؛ آتن جریمه او را نیز پرداخت.

قسمت دوم منظومه‌های پنداروس گزیده افسانه‌های باستانی یونان بود. وی در این کار چنان افراط و اسراف میکرد که خواننده را از شکیبایی به دل میبرد کورینا شکایت از آن داشت که ((پنداروس با انبان بذر میافشاند، نه با دست.)) پنداروس خدایان را سخت بزرگ میداشت و آنان را چون بهترین خریداران شعر خود تکریم و تحسین میکرد. وی محبوب کاهنان و غیبگویان معبد دلفی بود، و در تمامی عمر از توجه آنان برخورداریهایی فراوان داشت؛ حتی پس از مرگ نیز از روحش، با سخاوتی اسکاتلندی وار، دعوت شد که از اولین میوه‌هایی که به معبد آپولون تقدیم میشود سهمی بگیرد. پنداروس آخرین مدافع دین موجود بود. حتی اشیل پرهیزکار نیز اگر با وی مقایسه شود، مردی ملحد و خدانشناس به نظر خواهد رسید.

پنداروس اگر تراژدی ((پرومته در بند)) را می‌خواند، از دشنام‌هایی که در آن نثار خدایان شده است به وحشت می‌افتاد. وی گاهی زئوس را خدای یگانه و بی‌همتا تصور میکنند و به توحید نزدیک میشود و میگوید ((زئوس) خدای کل، فرمانروای همه چیز، و بیانی همه چیز.)) به اسرار پنهان عقیده دارد و، چون [اورفئوس](#)، امیدوار است که به بهشت جاویدان خواهد رسید. وی مبدأ و مقصد روح انسان را

آسمانی و خدایی میداند. یکی از نخستین کسانی است که روز مکافات و بهشت و دوزخ را بر این وجه توصیف میکند: ((پس از مرگ، ارواح طاغی و مجرم به کیفر میرسند، و کسی که احکام شدید و گریزناپذیر را صادر میکند گناهانی را که آدمیان در قلمرو زئوس مرتکب شده‌اند و روزها و شب‌هایشان را یکسر جلالی یکسان فرا میگیرد.

و از این پس هرگز، چون روزگار گذشته، از برای نیازهای ناچیز و تهی، با رنجی ناسپاس خاک را نمی‌آزارد و دریا‌های پرآب را شیار نمیکند.

بلکه در جوار خدایان بزرگ جای میگیرند، و عمری بی‌اشک و درد به آسایش میگذرانند.

زیرا که شادی این مردم بر روی زمین در آن بوده است که به عهد خویش وفا کنند.

اما، دور از ایشان، مردم دیگری نیز هستند که در طوفان سیاهی به سر میبرند.

که چشم آدمی از دین آن عاجز است.

سومین و آخرین قسمت قصاید پینداروس معمولاً پند و اندرز بود. در این اشعار، نباید انتظار فلسفه عمیق داشته باشیم. زیرا که وی آتنی نبود و شاید هرگز با فیلسوفان سوفسطایی روبه رو نشده و آثار آنان را نخوانده بود. وی همه قوای ذهنی خویش را وقف هنرش کرده، و برای اندیشیدن و فلسفه اصیل ساختن نیرویی باقی نگذاشته بود. پینداروس به همین اندازه راضی بود که امیران و پهلوانان پیروز را به فروتنی تشویق کند و بر ایشان دارد که خدایان و همنوعان خود را محترم شمارند و نفس خویش را گرامی دارند. گاه نیز ستایش و سرزنش را به هم می‌آمیخت، و حتی بدان پایه دلیر بود که هیرون را از حرص و طمع منع میکرد. اما در راه پول، که شومترین و محبوبترین کالاهاست، از مزاحگویی بیم و پرهیزی نداشت.

شورشیان سیسیل را دوست نمیداشت و، با عبارتی نظیر گفته کنفوسیوس، آنان را از این کار برحذر میداشت: ((حتی برای ناتوانان نیز آسان است که بنیان شهری را به تزلزل آورند؛ کار دشوار و عظیم، دوباره برپا ساختن آن است.)) وی دموکراسی معتدلی را که بعد از واقعه سالامیس در آتن پدید آمده بود دوست میداشت. ولی صمیمانه معتقد بود که آریستوکراسی بزیانترین نوع حکومت است. در نظر پینداروس، شایستگی و کفایت، بیش از آنکه با ثروت ایجاد شود، در خون و سرشت کسان عجین است، و در خاندانهایی که قبلاً آن را نشان داده‌اند باز ظاهر میشود. خون و نژاد خوب تنها عاملی است که به انسان توانایی و آمادگی میبخشد تا به کارهای نادر و شگرفی که موجب شرف و شایستگی حیات انسانی است دست زند. ((عمر آدمی چه کوتاه است! ما چه هستیم و چه نیستیم آدمی رویایی است از یک سایه؛ ولی با اینهمه، هر گاه که جلالی خداداد از آسمانی فرود آید، پرتوی پرشکوه بر وی میتابد و زندگانش شیرین و دلپذیر میگردد.)) پینداروس، در دوران حیات خود، مورد توجه عوام نبود. پس از مرگ نیز قرن‌ها از خلود بیجانی برخوردار بود که خاص نویسندگانی است که مورد ستایش همگانند، ولی کسی آثارشان را نمیخواند. در آن زمان که جهان بسرعت پیش میرفت، وی میکوشید که آن را از حرکت باز دارد. سپس چنان از آن باز ماند که، گرچه از اشیای جوانتر بود، اکنون از آلمان پیرتر، به نظر میرسد.

اشعار وی، چون نثر تاسیت، فشرده و پیچیده و نامربوط و پرتصنع است. از لحاظ لفظ، به شیوه‌ای مطمئن و کهن، که پینداروس در به کار بردن آن تعمد داشته است، سروده شده؛ و از لحاظ وزن،

بحور آن چنان استادانه و دقیق ساخته شده است که، جز معدودی از شعرا، کسی به تقلید آن نپرداخته است. تنوع این اوزان نیز چندان است که از چهل و پنج منظومه او فقط دو تا به يك وزنند. لفظ وي چنان معتقد است که، با وجود سادگی فکر، علمای صرف و نحو عمر خویش را بر سر آن نهادند تا ترکیبات و عبارات آن را، که به جملات توتونی بی شباهت نیست، بگشایند، و سرانجام در زیر آن بر مفهومی پوچ و پراهنک دست یابند.

اما اینکه هنوز بعضی از دانشمندان کنجکاو به قرائت این اشعار رغبت مییابند از آن روست که، علی رغم همه این عیوب و با وجود قالب پردازیهای سرد، استعارات نامطبوع، اساطیر ملالانگیز، و روایاتی که در این منظومه‌ها نقل شده، روشن و پیوسته و سرراست است؛ تعلیمات و نتایج اخلاقی آنها ساده و صمیمانه است؛ و شکوهمندی بیان آن حتی سخیفترین موضوعات را بالا میبرد و جلوه و جلالتی زودگذر بدان میبخشد.

پینداروس هشتاد سال زندگی کرد. در تب، از اضطراب فکری آتن در امان بود. وی در یکی از سروده‌های خود چنین میگوید: ((زادگان، دوستان، و خویشان چنان در نظر آدمی عزیزند که یکباره هر کس را خرسند و بیباز میسازند. ولی در مردمان مجنون شوقی پیدا میشود که آنان را به سوی چیزهای دور دست میکشاند.)) روایت شده است که پینداروس، ده روز قبل از مرگ (در 442)، کسی را به نزد غیگویی معبد آمون فرستاد تا بپرسد ((چيست که برای آدمی از همه چیز بهتر است)) و کاهن غیگویی مصری، چون یونانیان، پاسخ گفت: ((مرگ)). آتنیان مجسمه‌اش را به هزینه عموم برپا داشتند، و مردمان رودس نیز هفتمین قصیده اولمپی او را که در ستایش آن جزیره بود با خط زر بر دیوار یکی از معابد نقش کردند. در سال 335، هنگامی که اسکندر مقدونی فرمان داد که تب شورشگر را بسوزانند و با خاک یکسان کنند، لشکریان خود را از ویران ساختن خانه‌ای که پینداروس در آن زاده و مرده بود منع کرد.

II - تئاتر دیونوسوسی

در فرهنگنامه سویداس داستانی بدین سان آمده است: در حین اجرای یکی از نمایشنامه‌های پراتیناس، در حدود 500 قم، نیمکتهای چوبینی که تماشاگران بر آن نشسته بودند فرو ریخت: جمعی کثیر آسیب دیدند، و چنان وحشتی در مردم پدید آمد که آتنیان بر دامنه جنوبی آکروپولیس تئاتری از سنگ ساختند و آن را به دیونوسوس هدیه کردند. در دو قرن بعد، نظایر این تئاتر در اتریا، اپیداوروس، آرگوس، مانتینا، دلفی، تائورومنیوم، نقاط دیگر جهان یونانی ساخته شد. ولی در صحنه تئاتر دیونوسوس بود که نخست بزرگترین تراژدیها و کمدیها ظاهر گشتند و جنگ میان دین کهن و فلسفه نو، که تاریخ فکری عصر پریکلس را به يك سلسله اندیشه و تحول پی‌در پی مبدل ساخته است، در شدیدترین مراحل آن، با این تراژدیها به پایان برده شد.

این تئاتر بزرگ البته بی سقف است و در زیر آسمان باز قرار دارد. پانزده هزار نشستگاه آن، در چند ردیف نیمدایره، به شکل يك بادبزن، از پایین به طرف پارتئون بالا میرود. کوه هومتوس و دریا نیز رو به روی آن است. هنگامی که بازیگران نمایش زمین و آسمان و خورشید و ستارگان و دریا و اقیانوس را مورد خطاب قرار میدهند، با حقایق زنده سروکار دارند، و اکثر تماشاگران، در حالی که گفتارها یا سرودها را میشنوند، اشیا را نیز مستقیماً میبینند و احساس میکنند. نشستگاه‌ها، که در آغاز از چوب و بعدها از سنگ ساخته شدند، پشت ندارند، و تماشاگران معمولاً با خود بالشی می‌آورند تا بر آن بنشینند؛ ولی در هر روز پنج نمایش را در آنجا تماشا میکنند، بی آنکه برای ستون فقرات خود، جز

زانوهای ناسازگار تماشاگران پشت سر، تکیه گاهی داشته باشند. فقط در ردیف جلو چند نشستگاه مرمري دیده میشود که تکیه گاه دارند و کاهنان عالیرتبه دیونوسوس و صاحبمنصبان شهر بر آن **میشینند**. در جلوی تماشاگران، جایگاه همواری است که ارخسترا یا محل رقص نام دارد، و دسته سراینندگان در آن قرار میگیرند. در پشت این محل، صحنه نمایش یا سکنه ساخته شده است. این صحنه گاه کاخ شاهی، گاه معبد، و گاه خانه شخصی را نمایش میدهد. شاید بازیگران نیز، پس از خروج از صحنه، در عقب آن جایی برای نشستن داشته **باشند**. وسایل کار، به اقتضای داستان نمایش، بسیار ساده بود و از قربانگاه و صندلی و کرسی و تخت و امثال آن تجاوز نمیکرده است. ولی، در اجرای نمایشنامه پرندگان آریستوفان، عوامل دیگری چون لباس و صحنه آرایشی به لوازم قبلی افزوده میشود. آگاتارخوس ساموسی پردهها و زمینهها را بر وجهی نقاشی میکند که دوری و مسافت را نمایش میدهند. برای دگرگون ساختن مسیر وقایع و تغییر محل آن، از وسایل فنی خاصی استفاده **میشود**. گاه نیز، چون بخواهند که پایان واقعهایی را که در صحنه روی داده است نمایش آدمیان، بدان گونه که نماینده آن واقعه باشد، تهیه میکنند و آن را بر تخت چوبی چرخداری میگذارند و در برابر تماشاگران قرار میدهند. مثلاً ممکن است که برای این مقصود جنازهای را نقاشی کنند که قاتلان آن با سلاح خونآلود در کنارش ایستادهاند؛ این از آن روست که، بنابر سنت درام یونان، کشتار و خونریزی را نباید روی صحنه آورد. در دو طرف جلوی صحنه، منشور بزرگ و سه گوشهای قرار دارد که بر محوری میگردند. بر سطوح این منشورها صحنههایی مختلف نقاشی شده است؛ و با گرداندن آنها میتوان منظرهها را بتندی تغییر داد. دستگاه دیگری که شگفت انگیزتر از این است جراثقالی است که قرقره و وزنهایی دارد، و در سمت چپ صحنه جای گرفته است تا هر گاه که حاجت پیدا شود، خدایان یا پهلوانانی را از آسمان به صحنه فرود آرد، یا آنان را به آسمان بازگرداند، یا حتی در میان زمین و آسمان معلق نمایششان دهد. اورپید مخصوصاً در به کار بردن این دستگاه شوق فراوان داشت، و با آن یکی از خدایان را به صحنه نمایش میآورد تا زاهدانه از رشته سردرگم نمایشهای لادری او گره گشایی کند.

درام تراژیک در آتن از امور غیرمذهبی نیست و در طی سال صورت نمیگیرد، بلکه قسمتی از جشن سالیانهای است که به اقتضای دیونوسوس بر پا **میشود**. از میان نمایشنامههای بسیاری که به آرخون عرضه میگردد، فقط معدودی برای نمایش انتخاب میشود. هر یک از ده قبیله آتیک یک تن از شارمندان دولتمند خود را جهت رهبری گروه سراینندگان معین میکند. بر عهده اوست که هزینه تعلیم خوانندگان و رقصندگان و بازیگران را بپردازد و سایر مخارج اجرای یکی از نمایشها را تامین کند. گاه، برخی از این رهبران ثروت هنگفتی را صرف صحنه آرایشی و لباسها و ((استعداد)) بازیگران میکنند چنانکه، بدین طریق، هنر نمایشی که از کیسه نیکبایس ترتیب مییابد برنده جایزه میگردد. بعضی از این رهبران صرفه جویی میکنند و از فروشندگان وسایل نمایش لباسهای کهنه کرایه میکنند. تعلیم واقعی خوانندگان معمولاً به عهده درامنویس است.

گروه همسرایان، از بسیاری جهات، مهمترین و پرهزجترین قسمت نمایش است؛ حتی در بعضی موارد اصل نمایشنامه را نیز از روی آن نام میگذارند. شاعر درامنویس قسمت عمده عقاید و افکار فلسفی و دینی خود را از طریق این گروه بیان میدارد. تاریخ تأثیر یونان شرح جد و جهد بیحاصلی است که گروههای همسرایان ورزیدهاند تا خود را بر اصل نمایشنامه مسلط گردانند؛ چنانکه در آغاز امر هر چه هست همین آوازهاست. ولی در دست تسپیس و اشیل، با افزایش تعداد بازیگران، از سهم آن کاسته میشود، و در درام میان میرود. افرادی که گروه همسرایان را تشکیل میدهند خواننده حرفهای نیستند، بلکه معمولاً کسانی هستند که ذوق این کار را دارند و از روی فهرست نام شارمندان، از هر قبیله، بنوبت انتخاب میشوند. این افراد همگی از مردانند و تعدادشان نیز برای هر گروه، در دوره

اشیل، پانزده تن است. اینان هم میخوانند و هم میرقصند و، در صفي مجلل، بر روي صحنه طولاني و باریك حرکت میکنند و، با شعر حرکات خود، الفاظ و حالات نمایش را تعبیر و تفسیر مینمایند.

مقام موسیقي در تئاتر یونان اندكي پایینتر از مقام عمل و شعر است. معمولا آهنگها را نیز درام نویس خود میسازد. قسمت عمده گفتگوها را بازیگران با صدای بلند بیان میکنند، و بعضي را نیز به آواز میخوانند. ولي نقشهاي عمده نمایشنامه قسمتهای غنایی چندی دارد که باید با يك یا دو یا سه صدا خوانده شود، یا به اتفاق گروه خواننده، متناوبا بعد از سرود آن گروه، به آواز ادا گردد. این آواها ساده هستند و بخشهای مختلف ندارند، و هماهنگی در آنها نیست. معمولا فقط يك فلوت، نت به نت، با خوانندگان همراهی میکند؛ بدین ترتیب، تماشاگران همه کلمات را میشوند، و شعر در آواز موسیقي غرق نمیشود. این نمایشنامهها را نمیتوان آهسته خواند و درباره آنها قضاوت کرد. در نظر یونانیان، گفتار فقط بخشی است از يك هنر پیچیده، که شعر و موسیقي و عمل و رقص را در هم بافته و وحدتی عمیق و موثر پدید آورده است.

ولي، با اینهمه، مهمترین قسمت خود نمایش است؛ در بردن جایزه، چگونگی نمایشنامه بیش از موسیقي آن دخالت دارد. ولي بازی بازیگران از آن هر دو موثرتر و مهمتر است. يك بازیگر خوب حتی میتواند در نمایشنامههای متوسط نیز توفیق کامل به دست آورد. بازیگران که همیشه و در همه موارد مرد هستند برخلاف روم، مورد تحقیر نیستند، بلکه از تکریم و بزرگداشت همگان برخوردارند؛ از خدمت نظام معافند؛ و در وقت جنگ، آزادی از جبههها میگذرند. مردم آنان را هوپوکریت میخوانند، و این کلمه به معنای ((پاسخگو)) است؛ زیرا که در آغاز، بازیگران به سخنان گروه خواننده پاسخ میگفتند. ولي بعدها که بازیگران به نمایش اعمال اشخاص دیگر میپردازند و شخصیتهاي عاریتی به خود میگیرند، این کلمه به معنای ((منافق)) به کار میرود. بازیگران اتحادیه بزرگ و نیرومندی تشکیل میدهند به نام ((هنرمندان دیونوسوسی))، که اعضای آن در سراسر خاک یونان پراکندهاند. دستههای بازیگران از شهری به شهر دیگر میروند، نمایشنامهها و آهنگها و لباسها و سایر لوازم کار خویش را خود تهیه میکنند. در آمد رهبران این گروهها، مثل همیشه، بسیار فراوان است، ولي بازیگران درجه دوم عایدانی اندك و نامعین دارند. اخلاق آنها چون اخلاق همه کسانی است که به دوره گردی زندگی میگذرانند؛ زندگیشان بین تجمل و فقر نوسان دارد، و روحشان بیقرارتر از آن است که بتوانند به يك زندگی ثابت و طبیعی ادامه دهند.

در کمدي و تراژدي، بازیگران ماسکي بر چهره میگذارند که در ناحیه دهان آن يك بلندگوي برنجي تعبیه شده است. طریقه تنظیم صوت در تئاتر یونان، و اینکه هر يك از تماشاگران میتواند از جایگاه خود صحنه را بخوبی ببیند، بسیار شایان توجه است. ولي چنین به نظر میرسد که با وجود این، برای تقویت صدای بازیگر و مدد به چشم تماشاگرانی که از صحنه نمایش دور هستند، وسایل دیگری نیز لازم است تا همگی بتوانند باسانی قهرمانان مختلف را تشخیص دهند. فقدان این گونه وسایل موجب آن میشود که همه ریزهکاریهای صوتی و حالات و تغییرات چهره بازیگر از میان برود. هر گاه که اشخاص واقعی در نمایشنامههای بیابند چون اوریپید در نمایشنامه اکلسیازوسای (زنان در شورا)، و سقراط در نمایشنامه ابرها ناچار با ماسك و بیشتر به صورت کاریکاتور نمایش داده میشوند. این ماسكها از مراسم دینی به تئاتر یونان راه یافتهاند؛ زیرا در آن مراسم، برای ایجاد ترس یا خنده، غالبا ماسك به کار میبردند. در کمدي، هنوز این رسم برجاست. ماسكها، تا آنجا که قوه تخیل مردم یونان ایجاب میکند، غریب و مبالغه آمیزند. همچنانکه صدای بازیگر تقویت میشود و چهرههاش با ماسك بزرگتر به نظر میرسد، تنش نیز با پنبه و پوشال سبترتر و قامتش، با ناچی بزرگ و با کفشهایی که کف ضخیم دارند، بلندتر میگردد. بر روي هم، از قراری که لوکیانوس میگوید، بازیگران قدیم ((منظرهای زشت و وحشتناك)) ایجاد میکردند.

تماشاگران نیز چون خود نمایش شایان توجهند. زنان و مردان طبقات مختلف در این تئاترها راه دارند. پس از سال 420، به همه شارمندانی که نیازمندند دوا بولوس داده میشود تا بدان وسیله به تئاتر راه یابند؛ زنان از مردان جدا میشینند؛ و روسپیان جایگاهی مخصوص خود دارند. به حکم عرف، زنان عقیق از تماشای نمایشهای کمدی منع شدهاند. تماشاگران این تئاترها سرزنده و بانشاطند و، از لحاظ اخلاق و رفتار، با مردم دیگری که در نقاط مختلف جهان به تماشاخانهها میروند فرقی ندارند. در وقت تماشای نمایش، فندق و میوه میخورند و شراب مینوشند. بنابر گفته ارسطو، از مقدار خوراکی که در اثنای یک نمایش خورده میشود میتوان دریافت که آن نمایش تا چه حد با عدم موفقیت همراه بوده است. تماشاگران بر سر جا با هم ستیزه میکنند و بازیگران مورد پسند خود را با کف زدن و فریادهای پیاپی تشویق و تحسین مینمایند. اگر نمایش را نپسندند، صفیر میکشند و همه به برپا میکنند؛ هرگاه که اعتراضشان شدیدتر شود، به نیمکتهای زیر خود لگد میگویند؛ و اگر به خشم درآیند، بازیگر را با پرتاب سنگ و انجیر و زیتون از صحنه بیرون میرانند. آیسخینس را یک بار تا سر حد مرگ با سنگ میزنند، زیرا که از بازی وی آزرده خاطر گشتهاند. نیز اشیل را، به گمان آنکه برخی از اسرار پنهانی بین را آشکوف ساخته است، تقریباً میکشند. یکی از نوازندگان، برای بنای خانه خویش، مقداری سنگ به وام میگیرد و وعده میدهد که سنگهایی را که در نمایش آینده به سویش پرتاب میکنند گرد آورده، وام خود را ادا خواهد کرد. گاهی بازیگران، گروهی را اجیر میکنند تا صفیر تماشاگران را در غوغای تحسین غرقه سازند.

بازیگران کمدی نیز گاه فندق و گردو در میان جمعیت میپراکنند تا سکوت آنان را بخرند. تماشاگران، اگر بخواهند، با همه و غوغای خود، ادامه نمایش را مانع میشوند و بازیگران را مجبور میکنند نمایش بعدی را به جای آن شروع کنند. بدین ترتیب، برنامه نمایش کوتاه و تحمیلپذیر میشود.

در جشنهای دیونوسیای شهری، نمایش سه روز ادامه دارد؛ هر روز پنج نمایش به روی صحنه میآید: سه تراژدی و یک درام ساتیری از یک شاعر، و یک کمدی از شاعر دیگر. سحرگاه نمایش شروع میشود، و تا شامگاه ادامه دارد. فقط در موارد استثنایی است که یک نمایش دوبار در تئاتر دیونوسی اجرا میشود.

کسانی که نمایش را در آن تئاتر ندیدهاند ممکن است که در شهرهای دیگر یونان، یا در صحنه‌های محقر دهکده‌های آنیک، به تماشای آن توفیق یابند. در فاصله میان 480 تا 430 قم، در حدود دو هزار نمایشنامه تازه در آتن به صحنه میآید. در آغاز، به شاعری که ((سه تراژدی)) او از همه بهتر بوده است یک بز جایزه میدادند، و به بهترین کمدینیس یک سبد انجیر و یک کوزه شراب. ولی در عصر طلایی، جوایز سه گانه تراژدی و جایزه کمدی به پول تبدیل میشود و از طرف دولت پرداخته میشود. در نخستین روز مسابقه، ده نفر را به حکم قرعه، از میان داوطلبانی که مجلس معرفی کرده است، و از روی فهرست اسامی آنان، در همان جلسات جهت داوری انتخاب میکنند. در پایان آخرین نمایش، هر یک از داوران نام اولین و دومین و سومین نمایشنامه‌های را که شایسته جایزه دانسته است بر روی لوحهای مینوید. این لوحها را در گلدان بزرگی میگذارند، و یکی از آرخونها پنج لوحه را از میان آنها بیرون میکشد. نتیجه‌ای که از این پنج داوری به دست میآید برنده نهایی جایزه را معلوم میدارد، و پنج لوح دیگر را نخوانده نابود میسازند. بدین ترتیب، هیچ کس قبال نمیداند که چه کسانی داور خواهند بود، و قضاوت کدام یک از آنان واقعا موثر خواهد افتاد.

ولی، علی رغم همه این تمهیدات و احتیاطات، گاهی تطمیع و ارباب داوران در کار میآید. افلاطون از آن دارد که داوران از جمعیتی که در تئاتر گرد آمده است بیم دارند و تقویاً همیشه به اقتضای پسند و تحسین آنان قضاوت میکنند؛ میگوید که این ((حکومت تماشاگران)) هم شاعران درام نویس و هم

تماشاگران نمایش را به فساد و تباهی میکشد. هنگامی که مسابقه پایان یابد، شاعری را که پیروز شده است، و گروه خوانندگان وی را، با تاجی از پاپیتال زینت میدهند، و گاه نیز به افتخار آنان ستونی برپا میدارند؛ حتی شاهان نیز برای کسب این تاج افتخار کوشش میکنند.

اندازه تئاترهای یونان، و سنن و آداب جشنها، تا حد وسیعی کیفیت درام یونان را معین میدارد. با تغییرات چهره و زیر و بم اصوات نمیتوان اختلافات اندک و حالات دقیق را نمایش داد. از این روی، در تئاتر دیونوسوسی، بندرت میتوان شخصیتی را یافت که با دقت و ظرافت تصویر شده باشد. درام یونان عبارت است از مطالعه سرنوشتها، یا مشاهده کشمکش انسان با خدایان. ولی درام عصر الیزابت مطالعه اعمال یا مشاهده کشمکش انسان با انسان است، و درام جدید روحیات و خلقیات را مطالعه میکند، یا کشمکش انسان را با انسان نمایش میدهد. تماشاگران آتن قبلاً میدانند که سرنوشت هر یک از قهرمانان چه خواهد بود، و بر نتیجه هر یک از اعمال واقفند. زیرا که در قرن پنجم، هنوز آداب و رسوم مذهبی به قوت خویش باقی است و موضوع درامهای دیونوسوسی را به داستانهای شایع و اساطیر باستانی محدود [میسازد](#). در نمایشنامه‌ها، حوادث ناگهانی پیش نمیاید، و امری که بر تماشاگران مجهول باشد و آنان را مدتی در انتظار نگاه دارد در میان نیست. ولی، در عوض، پیش بینی حوادث و [\(شناسایی\)](#) های ناگهانی که در درام رخ میدهد، برای کسانی که سرگرم تماشای نمایشند لذت فراوانی در بر دارد. درامنیوسان، یکی پس از دیگری، یک داستان را برای یک گروه تماشاگر تکرار میکنند. آنچه در این نمایشنامه‌های مکرر تغییر میکند شعر و موسیقی و فلسفه و چگونگی تعبیر آنهاست. پیش از اوریپید، حتی فلسفه نیز تا حدود بسیار پیرو رسم قرار دیرین است؛ چنانکه، در نمایشنامه‌های اشیل و سوفکل، موضوع اصلی کيفر و پاداشی است که از جانب خدایان حسود یا سرنوشت کور بر آدمیان میرسد.

جرم اینان نیز همیشه رفتار گستاخانه و غرور کفرآمیزشان است. نتیجه اخلاقی این درامها نیز همیشه یکسان است، و پیروی از ندای وجدان، شرافتمندی، و اعتدال و فروتنی را تبلیغ میکند. در درام یونان، ترکیب فلسفه با شعر و داستان و موسیقی و آواز و رقص نه تنها صورت تازه‌ای را در تاریخ ادبیات جهان پدید میآورد، بلکه در همان آغاز به چنان شکوه و رفعتی دست مییابد که، در دوره‌های بعد، هرگز این هنر نظیر آن را نمییابد.

III - اشیل

اشیل یا آیسخولوس نخستین درامنویس یونان نبود. همچنانکه در تاریخ و توارث باید استعدادهاي فراوان راه را برای پیدایش نابغه بگشایند، بین تئسپیس و اشیل نیز چندین درامنویس کم‌ارتر به وجود آمدند که ما در اینجا با تکریم تمام فراموششان نمیکیم. شاید شور و غروری که برای عصر درامهای بزرگ لازم بود بر اثر پایداری پیروزمندانه آنتیان بر برابری سپاه ایران پدید آمد، از سویی دیگر، ثروتی که پس از جنگ از راه تجارت و به دست امپراطوری حاصل شده بود هزینه مسابقات پرخرج دیونوسوسی و نمایشها و آوازهای همسرایی را کاملاً تامین میکرد. اشیل شخصاً این شور و غرور را در خود میدید و چون بسیاری از نویسندگان قرن پنجم زندگی میکرد و نمایشنامه مینوشت، و خوب میدانست که رفتار و گفتارش باید چگونه باشد. در 499، هنگامی که بیست و شش سال از عمرش میگذشت، نخستین نمایشنامه خود را به روی صحنه آورد. در 480، او و دو برادرش چنان دلیرانه در نبرد ماراتون جنگیدند که آتن دستور داد تا به یادبود دلاوریهای آنان تصویری ساخته شود. وی به سال 484 برای اولین بار در جشن دیونوسوسی به اخذ جایزه نایل آمد. در 490، در جنگ آرمیسیون و سالامیس، و در 479، در نبرد پلاتیا شرکت جست. به سال 476 و 470 به شهر سیراکوز رفت و در

دربار هیرون اول مورد تکریم فراوان واقع شد. در 468، پس از آنکه مدت يك نسل بر ادبیات یونان فرمانروایی کرد، عاقبت جایزه اول نمایش را در مقابل سوفکل جوان از دست داد. ولی، در سال 467، با نمایشنامه مخالفان هفتگانه تب مقام اول را کسب کرد. و در 458، آخرین و بزرگترین پیروزی خویش را با درام سه بخشی اورستیا به دست آورد. در سال 465، دوباره به سیسیل رفت و در آنجا، در همان سال، درگذشت.

برای شکل دادن به درام کلاسیک یونان، وجود مردی با چنین همت و قدرت واجب بود. اشیل بر يك تن بازیگری که تسپیس از گروه همسرایان جدا ساخته بود، بازیگر دیگری افزود، و بدین ترتیب تحول ["href=f0204301.htm"](f0204301.htm) **بخشید.** وی هفتاد (و به روایتی نود) نمایشنامه نوشت، ولی از آن جمله فقط هفت درام باقی مانده است.

سه نمایشنامه نخستین او چندان اهمیتی **ندارد.** ولی، مابین آثارش، از همه مشهورتر پرومته در بند، و از همه بزرگتر درام سه بخشی اورستیاست.

شاید پرومته در بند نیز قسمتی از يك درام سه بخشی بوده باشد، گرچه هیچ منبع معتبری این نظر را تأیید نمیکند. آن فراری که میگویند، اشیل يك درام ساتیریك نیز نوشته بوده که پرومته آتشآور نام داشته است. ولی این درام از پرومته در بند جدا بوده، جزو مجموعه دیگری قرار داشته، و مستقلاً به نمایش درآمده است. از یکی دیگر از نمایشنامه‌های اشیل، که پرومته بندگسسته نام داشته، قطعاتی بر جای مانده است. از این قطعات مطلبی به دست نمیآید، لکن دانشمندان پرشوق معتقدند که اگر متن کامل این نمایشنامه در دست بود، معلوم میشد که اشیل همه سخنان کفرآمیزی را که در نمایشنامه پرومته در بند در دهان قهرمان داستان گذارده، خود، در اینجا به مقننترین وجه پاسخ گفته است. ولی، حتی اگر چنین بوده باشد، شگفتی در این است که جمع کثیری از مردم آتن، در يك جشن مذهبی، چگونه ناسزا گفتن پرومته نسبت به خدایان را تحمل میکردند. در آغاز نمایشنامه، میبینیم که پرومته، به فرمان زئوس و به دست هفایستوس، در کوه‌های قفقاز به صخره‌های بسته شده است؛ زئوس از آن روی بر او خشمگین گشته که وی فن آتش ساختن را به آدمیان آموخته است. هفایستوس چنین میگوید:

ای فرزند بلند اندیشه تمیس فرزانه! من، نه به دلخواه خویش، باید تو را بر این کوه بلند، که پای هیچ کس بدان نرسیده است، به زنجیر سخت ببندم. در اینجا، نه آواز آدمیان، و نه چهره آنان هرگز تو را که دوستارسانی باز نخواهد یافت؛ و گل زیبایی تو، در گرمای روشن خورشید، سوخته و نابود خواهد شد.

شب با زیور ستارگان فرا خواهد آمد تا با سایه خود تو را آرامش بخشد، و خورشید، با پرتو تازه خویش، میغهای سحرگهی را پراکنده خواهد ساخت.

اما، در همه خطرهای احساس این تیره بختی تو را رنجی گران خواهد بود، زیرا با هیچ يك از آنان دستی برای رهایی تو پدید نمیآید. ثمره محبت آدمیان از این گونه است! ... زیرا زئوس سختگیر است، و شاهان تازه به دوران رسیده سخت بیرحم.

پرومته، که بیچارهوار بر تخته سنگ به زنجیر کشیده شده، خدای اولمپ را تحقیر میکند و، با فخر و غرور، گامهایی را که در راه به مدنیت رساندن انسان نخستین برداشته

بر میثمد: ا

نسانها، تا آن زمان چون مورچگان نادان، در زیر زمین و در
مخاکهای بی نور میزیستند. هیچ اثر پایداری از زمستان به آنان نمیرسید، و از بهار عطرآگین و
تابستان پرمیوه بیخبر بودند. و به هر کار چون کوران، و غافل از آیین آن، دست میبازیدند.

تا آنکه من راز طلوع و غروب ستارگان را به آنان آموختم؛ عدد را، که انگیزنده فلسفه هاست، از
بهرشان ساختم؛ با ترکیب حروف آشنایشان کردم؛ و هوش و حافظه را، که آفریننده همه چیز و مادر
اندیشه است، بر آنان ارزانی داشتم.

من بودم که نخستین بار جانوران را به خدمت انسان درآوردم؛ و کشتی را تنها من ساختم. ...

و من، که همه فنون را از بهر آدمیان فانی بداع کردم، اکنون هیچ چارهایی برای رهایی خویش ندارم.

همه زمین با او میگردد. ((در امواج دریا، که به روی هم میریزند، فریادی هست؛ از اعماق اقیانوس
صدای زاری به گوش میرسد؛ و از مغاک مردگان ناله برمی خیزد.)) همه ملتها با این زندانی سیاسی
همدردی میکنند و به او یادآور میشوند که درد و رنج نصیب همگان خواهد گشت: ((غم سراسر زمین
را در منوردد، و بنوبت بر پیش پای هر کس میبشند.)) ولی هیچ کس برای رهایی وی کوششی
نمیکند. او کنانوس به او اندرز میدهد که تسلیم شود: ((زیرا کسانی که فرمانروایی میکنند، به جای
عدل، ظلم را پیشه میسازند.)) و او کنانیدها، یا دختران دریا، در شگفت ماندهاند که آیا بشریت را این
شایستگی هست که کسی بدین گونه در راه آن مصلوب شود. ((نه، ای یار عزیز، تو سخت بیهوده فدا
شدی. ... آیا این بشر ناتوان و کوتاه همت را، که به زنجیر بسته شده و در رویا فرو رفته است،
نمیدیدی.)) ولی این دخترکان چنان ستابنده پرومته شدهاند که هنگامی که زئوس وی را تهدید میکند که
به درون تارتاروس پرتابش کند، در کنار او میایستند، و راند میخورند. اما پرومته، که از خدایان است،
از آرامش مرگ محروم است. در آخرین قسمت این درام سه بخشی، که گم شده است، پرومته از
دوزخ به در میشود و دوباره در کوه بر تخته سنگی به زنجیر میافتد. هرکسی که فرمان زئوس هر
روز قلب او را میخورد، و هر شب دل باز از نو میروید. بدین ترتیب، پرومته در طی سیزده نسل
بشری رنج و شکنجه میبیند؛ سرانجام، پهلوان پرمهر، یعنی هرakles، که کس را میکشد و زئوس را به

آزاد ساختن پرومته ترغیب میکند. پرومته در پایان از کرده خویش پشیمان میشود، با خدای بزرگ و توانای اولمپ آشتی میکند، و حلقه آهنین نیاز برانگشت مینهد.

در این درام سه بخشی ساده و قوی، اشیل موضوع اصلی درام یونان یعنی کشمکش اراده انسانی با تقدیر گریزناپذیر را مطرح کرده و موضوع حیات مردم یونان قرن پنجم یعنی نزاع میان افکار انقلابی و عقاید کهن را به میان کشیده بود. نتیجه او محافظه کارانه است، لکن بر چگونگی این انقلاب واقف است، و با آن موافقت تمام دارد. حتی اوریپید نیز خدای اولمپ را بدین سان انتقاد نمیکند. این درام ((بیشتر گمشده)) دیگری است که، علی رغم خداهپرستی نویسنده، فرشته ساقط (شیطان) قهرمان اصلی آن است.

گویا میلتن، هنگامی که گفتارهای بلیغ شیطان را مینوشته، غالباً پرومته را در نظر داشته است. گوته به این درام دلچسپگی بسیار داشت و در دوران جوانی پرجسارت خویش، پرومته را وسیله بیان اندیشه‌های خود ساخته بود. شلی، که همواره با تقدیر در جدال بود، در پرومته بندگسته، این داستان را دوباره زنده کرد، ولی نگذاشت که قهرمان عصیانکار آن در برابر زئوس سر فرود آرد. در این افسانه نکات و تمثیلات فراوان نهفته است: درد و رنج ثمره درخت دانش است؛ آگاهی بر آینده قلب خویش خاییدن و خون دل خوردن است؛ آزادی بخشان همیشه مصلوب میشوند؛ و در آخر، آدمی باید قید و بندهای خود را بپذیرد و خواسته‌های خویش را در حدود اقتضای طبیعت و کیفیت کاینات برآورده کند. موضوع این درام بسیار عالی است، و کلام بلند و پرشکوه اشیل را یاری میکند تا از پرومته یک تراژدی به ((شیوه والا)) پدید آرد. جنگ علم و خرافه، روشنفکری و جهل، و نبوغ و جزم اندیشی هرگز بدین وضوح توصیف نشده، و هیچ گاه با اینهمه کنایه و تصریح به بیان در نیامده است. شگل میگفت: ((تراژدی نویسان یونان آثار فراوان پدید آوردند، لکن پرومته روح و جان تراژدی است.)) با وجود این، تراژدی اورستیا از سایر آثار اشیل بزرگتر است، و سخن شناسان متفقا آن را عالیترین درام یونانی و شاید عالیترین درام جهان میدانند. این تراژدی در سال 458، شاید دو سال بعد از پرومته در بند و دو سال قبل از مرگ اشیل، به روی صحنه آمد. موضوع آن پدید آمدن مصیبتی است از مصیبت دیگر به حکم تقدیر، و کیفر محتوم اسراف و افراط و غرور گستاخانه، نسل بعد از نسل. ما این داستان را افسانه آن را تاریخ واقعی میدانستند، و شاید حق نیز با آنان بود. این تراژدی، از قرارى که دو درام‌نویس بزرگ دیگر یونان یادآور شده‌اند، ممکن است که فرزندان تانتالوس نیز نامیده شود. زیرا تانتالوس، پادشاه فروگیا، که به دولت و ثروت خود سخت مغرور بود، یک سلسله جرم و جنایت را آغاز نهاد، شراب و طعام خدایان را در دید و به فرزند خود پلوپس خوراند، و از این روی خشم ارواح منتقم را برانگیخت. البته در هر دورهای کسانی پیدا میشوند که ثروتشان از میزان مکفی و مناسب تجاوز میکند، و بدان وسیله فرزندان خویش را تباه و ضایع میسازند. دیدهایم که پلوپس چگونه از راه‌های خطا سلطنت الیس را به دست آورد، همسر خود را به قتل رسانید، و دختر پادشاهی را که به فریب وی کشته شده بود همسر خویش ساخت. وی از هیپودامیا سه فرزند به وجود آورد: توئستس، آئروپه، و آئرنوس. توئستس، آئروپه را فریفت و با وی همبستر شد؛ آئرنوس، برای آنکه انتقام خواهر خویش را بستاند. فرزندان توئستس را کشت و پدر ضیافتی گوشت آنان را به خورد برادر خود داد. آئیگیستوس، فرزند توئستس، که از دختر وی زاده شده بود، سوگند یاد کرد که از آئرنوس و فرزندانش انتقام بگیرد. آئرنوس دو پسر داشت: آگاممنون و منلائوس. آگاممنون، کلوئایمنسترا را به زنی گرفت و از او دو دختر به نام ایفیگنیا و الکتر، و یک پسر به نام اورستس به وجود آورد. هنگامی که آگاممنون کشتی‌های خود را به سوی تروا میبرد، در اولیس با فریفتن او، و وی ناچار شد که ایفیگنیا را قربان کند تا باد مساعد برخیزد. کلوئایمنسترا از این کار سخت وحشتزده و آزرده گشت. زمانی که آگاممنون تروا را محاصره کرده بود، آئیگیستوس با زن انومکین وی بنای عشق‌بازی نهاد،

قلب او را تسخیر کرد، و با او همدستان شد که چون آگاممنون از جنگ بازگشت، وی را بکشند. اشیل داستان را از اینجا دنبال میکند.

به شهر آرگوس خبر میرسد که جنگ پایان یافته و آگاممنون مغرور، ((غرقه در پولاد، و سپاهیان از خشم او لرزان))، بر سواحل پلوپونز فرود آمده و به سوی موکنای پیش میآید. گروهی از بزرگان در برابر کاخ شاهي ظاهر میشوند و، با سرودی شوم، از قربان شدن ایفیگنیا به دست آگاممنون سخن میگویند:

آرام، سلاحي را که در خور او بود به تن کرد؛ و بادي شگفت در سینه‌اش پیچید، باد اندیشه تاریک و تاریک.

برپا خاست، و قلبش از جرئت آکنده گشت.

زیرا کوری مردان را دلیر و گستاخ میکند؛ در راه آرزویی پست، که ندامت و اندوه در پی دارد، گمراه میشوند: آری، و این خود اندوه بزرگی است.

پس، این مرد به کشتن فرزند خویش عزم کشتیهای خود را به راه بیندازد. ...

جامه زعفرانی رنگ خویش را بشدت، و با خشمی فرو بسته و خاموش، بر زمین افکند، و چشمانش با خدنگ رحم در دل هر مرد خونخوار راه میجست: چون تصویر چهرهای، مات و مبهوت بود؛ دخترک خردسال، که همیشه بر کنار کشتی پدر میرقصید و هرگز عشق مردی به آواز وی نزدیک نگشته بود، اکنون که سومین جام پر میگشت، فریاد سپاس خود را به آواز پدر میپیوست.

پیکي از جانب آگاممنون وارد میشود و رسیدن وی را خبر میدهد. اشیل، با تخیلی دقیق، شادی این سرباز ساده را، که پس از سالها دوری باز به میهن خویش پای گذاشته است، توصیف میکند. پیک اکنون چنین میگوید: ((اگر خدای بخواند من اینک برای مرگ آماده‌ام)) و سپس برای بزرگان شهر از وحشت و پلیدی جنگ، از بارانی که تا مهن استخوان را نمناک میساخته، از جانورانی که در موهای بدن تکثیر میافته، از گرمای خفقان آور تابستان ایلون، و از سرمای زمستانی که پرندگان را خشک بر زمین میافکنده سخن میراند. کلونایمنسترا، گرفته حال و خشمناک، ولی با تکبر بسیار، از کاخ بیرون میآید و فرمان میدهد تا فرشها و قماشهای گرانبها در راه آگاممنون بگسترند. شاه بر گردونه شاهي وارد میشود. سپاهیان گرد او را گرفته‌اند و او، با فخر و غرور پیروزی، برپای ایستاده است. در پشت سرش گردونه دیگری است که کاساندر را بر آن جای دارد. کاساندر را شهزاده زیبا و اندوهگین ترواست، که غیبگوست و برده ناخشنود شهوت آگاممنون گردیده. وی خشمگینانه کيفر آگاممنون را پیشگویی میکند و با اندوه از مرگ خویش خبر میدهد. کلونایمنسترا، با گفتاری زیرکانه، اشتیاق فراوان خویش را بدین بازگشت شرح میدهد: ((از بهر تو، چشمه‌های جوشان اشک من فرو خشکیده، و قطرهای بر جای نمانده است. اما در چشمان من، که از انتظار دراز فرسوده گشته است، میتوانی دید که تا چه اندازه غم آن داشت‌ه‌ام که آثار پیروزی تو را، که اینچنین بر به دست آمد، ببینم؛ از خوابهای پریشان خویش به صدای بال پشهای برمیجستم. زیرا که در آن لحظه کوتاه آرامش، داستانهای درازی از رنجهای تو انباشته میگشت.)) آگاممنون بر اخلاص وی بدگمان است، و از اینکه آنهمه قماش گرانبها را در زیر سم اسبان ریخته است، سرزنش میکند. ولی در پی او به درون کاخ میرود، و کاساندر را نیز ناچار از او پیروی میکند. در این بین، گروه سراینده آرامی سرودی میخواند و در صدا، که روح همه سطور تراژدی است، فریاد آگاممنون است که به دست کلونایمنسترا و آگیستوس کشته

شده. درها باز میشود و کلو تایمنسترا، با چهره خون آلود و تبر در دست، پیروز ماندانه بر کنار نعش آگاممنون و کاساندر را ظاهر میگردد. در این هنگام، گروه همسر ایان پایان تراژدی را چنین میسر آیند:

ای کاش خدا میخواست که ناگهان، بی رنج بسیار، و بیانتظار دراز و دردناک، ساعت مرگم فرا میرسید، و بیدرنگ مرا به ابدیت، و به خواب بی بیداری میرساند اکنون که شبان من، که مهرش پاسبانم بود، در ژرفای مرگ خفته است.

دومین تراژدی این درام سه بخشی خوفورونه یا آورندگان شراب خوانده میشود، که نام خود را از سرود زنانی که بر گور آگاممنون هدایایی نثار میکنند گرفته است. کلو تایمنسترا پسر کوچک خود اورستس را به فوکیس میفرستد تا در آنجا پرورش یابد، و امیدوار است که وی مرگ پدر را فراموش کند. اما مردان سالدیده آن سرزمین آیین کینه کشی را بدو میآموزند: ((خونی که ریخته شد، خون تازه میطلبد)) در آن روزگاران تاریک، دولت انتقام گرفتن را بر عهده خویشان مقتول گذارده بود، و اعتقاد بر این بود که تا قاتل به کیفر نرسد، روح مقتول آرامش نخواهد یافت. اورستس از اندیشه این کار یعنی کشتن آگیستوس و مادر خویش به وحشت و اضطراب افتاده است؛ پنهانی با دوست خود پولادس به آن گوس میآید، گور پدر خویش را میباید، و دستهای از موی سر خود را بر آن میگذارد. در این وقت، صدای سرود زنانی که برای گور آگاممنون شراب میآورند نزدیک میشود؛ اورستس و پولادس خود را پنهان میکنند. الکترا، خواهر انوهگین اورستس، با گروه زنان وارد میشود و بر کنار گور پدر ایستاده، از روح وی میخواهد که اورستس را به خونخواهی برانگیزد. اورستس، که محبوب سخنان الکترا شده است، خود را شکار میکند. الکترا، از قلب پر درد خویش، اندیشه کشتن مادر را در سر وی میریزد. آن دو جوان، در لباس تاجران، به قصر شاهی میروند. کلو تایمنسترا آنان را بگرمی میپذیرد. اورستس برای آن مایش او میگوید که طفلی که وی به فوکیس فرستاده بود مرده است. ولی هنگامی که در غم مادر خویش شادی پنهانی را نهفته میبیند، به حیرت میافتد.

کلو تایمنسترا آگیستوس را به نزد خویش میخواند تا مرگ کسی را که از خونخواهی هراسناک بوده اند اورستس در همانجا آگیستوس را هلاک میکند؛ کلو تایمنسترا را نیز به درون کاخ میکشاند؛ و اندکی بعد، در حالی که نیمی از عقل خویش را بر اثر مادر کشی از دست داده است، به صحنه باز میگردد.

اکنون که هنوز دیوانه نگشته ام، به همه کسانی که مرا دوست میدارند، به صدای بلند میگویم که من مادر خویش را کشته ام.

در نمایشنامه سوم، شاعر اورستس را دیوانه نمایش میدهد، و الا هگان انتقام، که جنایات را کیفر میدهند، در پی او روانند. عنوان این نمایشنامه از نام این ارواح اخذ شده است، زیرا مردم آنان را ارواح ((خیرخواه)) میخواندند تا زشتی نامشان را در کسوتی خوش ظاهر بپوشانند. اورستس مطرود و آواره است، و همه از وی کناره میگیرند؛ به هر جا میرود، ارواح منتقم به صورت اشباح سیاه به دنبالش میروند و خونس را طلب میکنند. وی، در معبد دلفی، خود را به روی محراب آپولون میافکند، و آپولون دلداریش میدهد. ولی شیخ کلو تایمنسترا از زمین بر میخیزد و به ارواح منتقم تاکید میکند که از آزردن فرزندش کوتاهی نکنند. اورستس به آتن میرود و در معبد آتنه زانو میزند و نجات خویش را از وی خواستار میشود. آتنه ندای وی را میشنود و او را ((کمال یافته از درد)) مینامد؛ چون الا هگان انتقام برگفته آتنه اعتراض میکنند، وی از آنان میخواهد که محاکمه اورستس را بر عهده دادگاه آریوپاگوس بگذارند. صحنه آخر، این محاکمه شگفتانگیز را نمایش میدهد و کنایه ای است از آمدن قانون به جای خونخواهی شخصی. آتنه، الا هه شهر، ریاست دادگاه را بر عهده میگیرد. الا هگان انتقام

دلایل خود را عرضه میدارند، و آپولون مدافع اورستس است. دادگاه به دو گروه متساوی بخش میشود؛ آتنه، که رئیس دادگاه است، به جانبداری از اورستس رای میدهد و او را آزاد میگرداند. از آن پس، آتنه رسماً محکمه آریوپاگوس را دادگاه عالی آتیک قرار میدهد؛ بر اثر احکام سریع آن، سرزمین آتیک از اشرار پاک خواهد شد، و رهبری آن، کشور را از خطراتی که موجب زوال ملتها میشود حفظ خواهد کرد. آتنه، با سخنان دلپذیر خویش، الاهیگان انتقام را، که از این رهگذر آزرده خاطر گشتهاند، دلداری میدهد و چنان آنان را فریفته و مجنوب میسازد که بزرگترینشان چنین میگوید: ((امروز، نظام تازه‌ای پدید آمده است.)) پس از ایلیاد و اودیسه، اورستیا عالیترین نمونه ادبیات یونان است. در این اثر، وسعت دید، وحدت فکر و عمل، قدرت بسط دراماتیک، فهم دقیق حالات و خلیات، و شکوه سبک به پایهای رسیده است که تا عصر شکسپیر نظیر آن پدید نیاید. اجزای این درام سه بخشی، چون یک نمایشنامه سه پرده‌ای خوش پرداخت و کامل، به یکدیگر پیوسته و مربوط است. هر قسمت آن، با ضرورتی منطقی، قسمت بعد را معین، و وقوع آن بخشها در پی یکدیگر می‌آیند، و هشت موضوع افزایش می‌یابد. ما به نحوی مبهم در میابیم که این داستان تا چه اندازه مردم یونان را به هیجان می‌آورد. اگرچه گفتگوی آن حتی برای چهار خونریزی بیش از اندازه است، و سرودهای آن مبهم و پیچیده، و استعارات و تشبیهاتش اغراقآمیز، و کلام آن نیز گاه سنگین و خشک و پرتکلف میباشد، مع هذا، این سرودها در حد کمال و در نوع خود بینظیرند؛ سرشار از شکوه و رافت و لطافت؛ و مذهب جدید بخشایشطلبی و فضایل نظام سیاسی در حال مرگ را با بلاغت و فصاحت تمام بیان میکنند.

محافظه کاری اورستیا با سنت شکنی پرومته همسنگ است، گرچه فاصله بین آن دو بیش از دو سال نبوده.

در سال 462، افیالتس همه اختیارات آریوپاگوس را سلب کرد؛ در 461 خود کشته شد؛ و به سال 458، اشیل در اورستیا از دادگاه آریوپاگوس دفاع کرد و آن را عاقلانه‌ترین سازمان دولت آتن شمرد. اشیل در این هنگام مردی سلخوده بود و افکار پیران را آسانتر از عقاید جوانان میفهمید و، چون آریستوفان، فضایل مردان جنگ ماراگون را آرزو میکرد. آتناپوس با اصرار تمام میگوید که اشیل میخواره بوده است، لکن در درام اورستیا وی مردی است پرهیزگار، و در صحنه تئاتر از گناه و کفر سخن میراند و حکمتی را که از رنج بردن پدید می‌آید وصف میکند. قانون جرم و جزا صورت دیگری است از اعتقاد به **کرمه**، یا به گناه **اولیه**. بنابر این قانون، هر گونه تبهکاری آشکار می‌گردد و، در این جهان یا در جهان دیگر، جزای آن داده میشود.

بدین طریق، فکر یونانی توانست بین بدی و خدا موافقتی ایجاد کند: یعنی رنج بردن را ناشی از گناه بدانند، حتی اگر گناه از نسلی که مرده است سرزده باشد. نویسنده پرومته مردی ساده و با تقوا نبود؛ نمایشنامه‌های وی، حتی اورستیا، از گفته‌های کفرآمیز پر است. چون اسرار مراسم دینی را فاش کرده بود، مورد حمله و اعتراض شدید قرار گرفت. ولی برادرش آمینیاس وساطت کرد و زخمهایی را که در جنگ سالامیس برداشته بود در برابر انجمن برهنه ساخت و جان او را از خطر رهانید. ولی اشیل معتقد بود که اخلاق باید بر اصول فوق طبیعی استوار باشد، تا بتواند در مقابل غرایزی که برای هیئت اجتماع زیان آور است پایداری کند؛ امید او بر آن است که: خواه زئوس، خواه پان، خواه آپولون، به هر حال در آسمان کسی هست که میشوند و بر قانون شکنان و تبهکاران خشم گامهای انتقامجو را فرو میفرستد.

از این گفته، مقصودش شکنجه و جدان و کفر اعمال است که، چون الاهیگان انتقام، گنهکاران را دنبال میکنند. از این روی، با تعظیم و تکریم بسیار از دین سخن میگوید، و میکوشد که از شرک دست کشیده، به یک خدای واحد معتقد شود.

زئوس، زئوس، هر چه باشد، اگر خود بپسندد که این نام را بشنود، من او را به همین نام خواهم خواند.

زمین و دریا و هوا را گشتهام، و جز او هیچ پناهگاهی نمیتوانم یافت، اگر اندیشه من، پیش از آنکه بمیرد، بار این غرور را بخواهد افکند.

اشیل طبیعت اشیا را در زئوس مجسم میکند و آن را قانون یا علت وجود میداند: ((در اینجا، قانونی که تقدیر است، پدر، و ادراک کل، همه با هم گرد آمده و یکی شدهاند.)) شاید سطور آخر این شاهکار آخرین گفته‌های شاعرانه او باشد. دو سال پس از اورستیا، دوباره او را در سیسیل مییابیم. بعضی از صاحب نظران معتقدند که تماشاگران تئاتر، چون از داوران ترقیخواهتر بوده‌اند، این درام سه بخشی را نپسندیدند. ولی این سخن با حقیقت سازگار نیست. زیرا که مردم آتن، چند سال بعد، برخلاف رسم و عادت، خواستار شدند که این درام در تئاتر دیونوسوس تکرار شود، و نیز مقرر داشتند که به هر کس که بخواهد آن را نمایش دهد، يك گروه همسرایان داده شود. کسان بسیاری پی در پی این درام را به روی صحنه آوردند، و اشیل پس از مرگ نیز همچنان به اخذ جایزه نایل میشد. در یکی از روایات کهن، مرگ زی چیلن آمده است: بدان هنگام که در سیسیل بوده، عقابی از آسمان سربیموی او را دیده، به گمان آنکه تخته سنگی است، لاک پشت بزرگی را بر آن میافکند، و این واقعه موجب هلاکت او میگردد. اشیل در همانجا به خاک سپرده شده است. شگفت آنکه در شعری که برای سنگ قبر خویش سروده است، از نمایشنامه‌های خود هیچ ذکری نمیکند و، به نحوی انسانی، بر زخمهایی که در جنگ ماراتون برداشته است، فخر میکند:

در زیر این سنگ، اشیل خفته است؛ دلاوریهای او را دشت ماراتون یا ایرانیان بلندگیسو، که آن را نیک میشناسند، باز توانند گفت.

IV - سوفکل

در سال 468، جوان بیست و هفت ساله‌ای که تازه به میدان آمده بود جایزه اول تراژدی را از اشیل ربود.

این جوان سوفوکلس (سوفکل) نام داشت، که به معنای ((عاقل و محترم)) است. سوفکل از همه مردم نیکبخت‌تر و، در عین حال، از همه بدبینان بدبخت‌تر بود.

زادگاه او، کولونوس، از توابع آتن بود. پدرش کارگاه شمشیرسازی داشت؛ از این روی، جنگ ایران، و نبرد پلوپونزی، که تقریباً همه مردم آتن را گرفتار فقر ساخته بود، برای این درامنویس ثروتی آسودگیبخش بر جای گذارد. وی، گذشته از ثروت، از کثرت و زیبایی و تندرستی نیز بهره تمام داشت و در کشتی و موسیقی به اخذ جایزه دوگانه نایل آمد و ترکیب این دو هنر در وجود مردان فضیلتی است که در نظر افلاطون سخت بزرگ و پرارج است. سوفکل در گوی بازی و چنگنازی نیز چیره دست بود و در هر دو کار نمایشهایی داد. پس از جنگ سالامیس، مردم آتن او را برگزیدند تا جوانان عربیان آتن را در رقص و سرور پیروزی راهبري کند. حتی در سالهای بعد نیز زیبایی خویش را از دست نداده بود. مجسمه‌ای که در موزه لاتران از او موجود است، وی را پیر و ریشدار و خمیده، ولی هنوز نیرومند و بلند قامت نمایش میدهد.

سوفکل در فرخنده‌ترین دورانهای آتن پرورش یافت؛ از دوستان پریکلس بود، و در دوران حکومت او به مناصب عالی رسید. در سال 443، خزانه دار امپراطوری بود. در 440 که پریکلس به ساموس لشکر کشید، او نیز یکی از سرداران سپاه بود گرچه باید گفت که پریکلس شعر او را بر تدابیر جنگیش رجحان مینهاد. پس از شکستی که در سیراکوز بر اقتدار آتن وارد آمد، وی به عضویت کمیته امنیت عمومی درآمد. در این مقام بود که به تشکیل حکومت اولیگارشی 411 رای داد. مردم خلق و خوی او را بیش از سیاستش دوست میداشتند. وی مردی بود ظریف، تیزهوش، فروتن، و عشرت طلب؛ جاذبه‌های داشت که همه خطاهایش را جبران میکرد. به مال و به پسران سخت دلبستگی داشت، ولی در روزگار پیری به روسپیان ممتاز روی کرد. مردی پرهیزگار بود و چندبار در زمره کاهنان درآمد.

سوفکل یکصد و سیزده نمایشنامه نوشت، ولی از آن جمله فقط هفت نمایشنامه به ما رسیده است. هیچ نمیدانیم که این درامها به چه ترتیب نمایش داده شده‌اند. هجده بار در جشنهای دیونوسوسی، و دوبار در جشنهای انتایایی جایزه اول را به دست آورد. اولین بار در بیست و پنج سالگی، و آخرین بار در هشتاد و پنج سالگی به اخذ جایزه توفیق یافت. مدت سی سال، فرمانروایی وی بر صحنه تئاتر آتن از حکومتی که همعصرش پریکلس بر آن شهر داشت کاملتر بود. وی تعداد بازیگران تئاتر را به سه تن افزایش داد. کارمانی که صدای خود را از دست نداده بود، در نمایشها بازی میکرد. سوفکل (و پس از او، اورپید) درام سه بخشی را، که اشیل مرسوم داشته بود، ترک گفت و بهتر آن دید که با سه درام مستقل در مسابقات شرکت جوید. اشیل به موضوعاتی میپرداخت که با نظم عالم هستی و تسلط آن بر قهرمانان درام رابطه داشت. ولی سوفکل به نمایش خلیات پرداخته بود، و توجهی که به علم النفس داشت وی را به درامنویسان عصر جدید مانند کرده بود. زنان تراخیس ظاهرا نمایشنامه‌های غنایی و شهوتانگیز: دیانیس، زن هراکلس، از عشق شوهر خود به یولا رشک میبرد و ندانسته جامه‌های



زهر آلود به نزدش میفرستد. هر اکلس اثر زهر هلاک میگردد، و دیانیرا نیز خود را میکشد. آنچه سوفکل در اینجا نمایش میدهد پاداش عمل هر اکلس نیست (گرچه اگر اشیل به نظم این داستان پرداخته بود، یقیناً آن را اساس قرار میداد)؛ نیز قصدش بیان شور و هیجان عشق (که نکته دلخواه اوریپید است) نبوده است، بلکه تنها میخواست است که اشک را از لحاظ علم النفس تشریح و تحلیل کند. همچنین، در درام آیاس، به کارهای دلیرانه قهرمان توجهی نشده، و نویسنده درام به مطالعه حالات روحی مردی که دیوانه میشود پرداخته است. در تراژدی فیلوکتس تقریباً حادثهای در میان نیست، و تنها خیانت سیاسی و سادگی آسیب دیده مردی با دقت و صراحت تحلیل میشود. داستان درام الکترا نیز به همان اندازه که کهن است، ناچیز میباشد. اشیل نتایج اخلاقی آن را پسندیده بود، ولی سوفکل، با بیرحمی خاص تحلیل روانی، کینههای را که آن زن جوان به مادر خویش دارد مورد مطالعه قرار میدهد و نتایج اخلاقی داستان را نادیده میگیرد. این نمایشنامه نام خود را به بیماری عصبی خاصی که زمانی مورد بحث فراوان بود بخشیده است؛ چنانکه بیماری روحی دیگری نیز به نام شهریار اودیپ خوانده میشود.

اودیپ مشهورترین درام یونانی است، و نخستین صحنه آن بسیار موثر و دلانگیز است. جمع کثیری از مردان و زنان و پسران و دختران و کودکان، در تب، در بر این کاخ شاهی نشستهایند و شاخه‌های غار و زینون که نشان تضرع است در دست دارند. طاعون بر شهر نازل شده، و مردمان بر در سرای شاه گرد آمده‌اند تا از وی بخواهند که قربانی به درگاه خدایان تقدیم کند. غیبگوی معبد گفته

است که این طاعون زمانی از شهر بیرون خواهد شد که قاتل نامعلوم پادشاه پیشین، لایوس، از آنجا رانده شود. اودیپ قاتلی را که موجب بروز این بلا شده است سخت لعن و نفرین میکند. این نمونه کاملی است از روشی که هوراس پیشنهاد کرده است: بدین معنی که مشکلی نخست مطرح شود، و شرح و گشایش آن بعدا بیاید. ولی تماشاگران البته داستان را میدانستند، و سرگذشت لایوس و اودیپ و ابوالهول بخشی از فولکلور مردم یونان بود. بنابر روایات قدیم یونان، لایوس زمانی ردیلتی غیر طبیعی به سرزمین یونان آورده بود. به سبب آن، او و فرزندان به لعنتی بزرگ دچار شده بودند. نتایج این گناه، که نسل به نسل در خاندان لایوس سیر میکند، موضوع بسیاری از تراژدیهای یونانی قرار گرفته است. یکی از غیگوییان گفته است که لایوس و شهبانو یوکاسته فرزند یافت که قاتل پدر، و همیستر مادر خویش خواهد شد و این اولین باری است که در تاریخ جهان پدر و مادری آرزو کرده‌اند که نخستین فرزندشان دختر باشد. ولی از آنان پسری به وجود می‌آید. برای آنکه پیشگویی غیگو تحقق نیابد، کودک را بر سر کوهی می‌گذارند تا در آنجا بمیرد. شبانی او را می‌یابد. به سبب پای اماسیدهاش، وی را اودیپ نام می‌گذارد و به شاه و شهبانوی کورنت واکذارش میکند. شاه کورنت او را چون فرزند خویش پرورش میدهد.

ولی، هنگامی که اودیپ به سن بلوغ میرسد، او نیز از غیگویی چنین می‌شنود که، به حکم تقدیر، باید پدر خود را بکشد و با مادر خویش همیستر شود؛ وی چون شاه و شهبانوی کورنت را پدر و مادر خود می‌داند، از آن شهر میگریزد و راه تب را در پیش میگیرد؛ در راه، پیر مردی را میبیند و با وی ستیزه میکند و، بی آنکه بداند که خود فرزند اوست، وی را میکشد. در نزدیکی شهر تب، ابوالهول که موجودی است عجیب، و چهره‌های چون زنان و دمی چون شیران و بالی چون پرندگان دارد، راه را بر او میبندد و جواب معمای مشهور خود را از وی می‌طلبد: ((آن چیست که چهار پا، دو پا، و سه پا دارد)) هر کس که به این پرسش جواب درست ندهد، به دست ابوالهول کشته میشود. مردم وحشزده تب تنها آرزویشان آن است که شاه راه شهر خویش را از وجود این موجود مخوف پاک سازند، و عهد کرده‌اند که هر آن کس را که معمای ابوالهول را بگشاید، به شاهی خویش برگزینند؛ زیرا ابوالهول گفته است که هر گاه پاسخ این معما را بشنود، خود را خواهد کشت. اودیپ در جواب پرسش وی گفت: ((آن انسان است، که در کودکی بر چهار دست و پای خود میخزد، در جوانی بر دو پا راه میرود، و در هنگام پیری عصایی به دست میگیرد.)) اگرچه جوابی دست و پا شکسته بود، لکن ابوالهول آن را پذیرفت و به وعده وفا کرد و خود را از فراز کوه به زیر افکند، و مردم تب اودیپ را نجاتبخش خویش خواندند؛ مقدمش را گرامی شمردند؛ و چون لایوس بازنگشت، وی را به شاهی برگزیدند. بنابر رسم و آیین آن شهر، اودیپ ملکه آنجا را به زنی گرفت و از او چهار فرزند به وجود آورد: آنتیگونه، پولونیکس، اتئوکلس، و ایسمنه. در صحنه دوم این نمایشنامه که قویترین صحنه درامهای یونانی است اودیپ به کاهن بزرگ فرمان میدهد که، اگر میتواند، نام قاتل لایوس را فاش کند. ولی کاهن بزرگ نام خود او را بر زبان می‌آورد. آگاهی وحشت آور شاه بر اینکه خود قاتل پدر خویش بوده و با مادر همیستر شده است فاجعه‌ای بس بزرگ پدید می‌آورد. یوکاسته این حقیقت را باور ندارد؛ آن را نوعی رویا می‌شمارد و، چون فروید، به تعبیر آن پرداخته، میکوشد که با این سخن خاطر اودیپ را آرامش دهد: ((کسان بسیاری هستند که در عالم رویا با مادر خویش همیستر شده‌اند، اما تنها کسانی عمر بر راحت می‌گذرانند که این گونه اوهم را ناچیز شمارند.)) ولی هنگامی که بر حقیقت امر واقف میشود، خود را به دار می‌آویزد.

اودیپ نیز از فرط ندامت چشمان خویش را بر میکند و از تب بیرون میرود؛ تنها آنتیگونه، برای یاری و پرستاری پدر، با وی همراه میشود.

در تراژدي اودیپ در کولونوس، که جز دوم يك درام سه بخشی غیر عمدی است، شاه پیشین، که مردی است مطرود و سپیدموی، به بازوی دختر خویش تکیه دیگر می‌رود و به گدایی نان می‌طلبد. وی در سرگردانی‌های خود به کولونوس تاریک می‌رسد. سوفکل در اینجا مجالی به دست آورده، درباره دهکده‌ای که زادگاه اوست، و درباره باغ‌های زیتون آن، سرودی وصفناپذیر می‌سراید که از اشعار بسیار درخشان زبان یونانی است:

ای بیگانه، سرزمینی که تو اکنون بر آن گام نهاده‌ای، سرزمین اسب و سوارکار، سرزمینی است که از همه جا برتر است.

در اینجا، کولونوس سپید می‌درخشد.

بابلاق خوشنوا در اینجا آشیانه می‌گیرند، در انبوه درختان سرسبز پنهان می‌شوند، و نغمه شیرین و غمانگین خود را سر می‌دهند. ...

هر صبحگاه، نرگس تازه، که از ژاله آسمانی سیراب است و تاجی از خوشه نورس سپید و درخشانده بر سر دارد، شکوفه می‌کند. ...

و در اینجا بوته‌های از زمین سر بر می‌کشد که هرگز نشنیده‌ام مانند آن در جزیره دوریایی پلوپس نزدیک، یا در آسیای دور، روئیده باشد.

این گیاهی است که از آمانه نمو می‌کند، خود به خود افزایش می‌یابد، خود به خود تازه می‌شود، و در قلب دشمنان سلاح پوشیده این مرز و بوم هر اس می‌افتد: هرگز گیاهی بدین زیبایی، جز در این خاک، شکوفه نبسته است.

گیاهی است که برگ‌های کنود و نفوهای، چون پر نرم، دارد و با شاخه‌های زیتون، شهر ما را پرورش می‌دهد.

هیچ نیرویی، هیچ دست ویران کننده‌ای آن را خراب نتواند کرد؛ چه جوانانش سخت دلیر، و پیرانش بسیار فرزانه‌اند، زیرا پرتو دیدگان زئوس در آسمان، و فروغ سیمگون چشمان آتنه نگهبان آنند.

یکی از غیگوییان پیشگویی کرده است که مرگ اودیپ در نزدیکی الاهگان انتقام روی خواهد داد؛ و اکنون که پیر مرد بینوای محروم می‌شود که در کولونوس به بیشه مقدس آنان قدم نهاده است، مرگ را دلپذیر می‌بیند.

وی با روشن بینی و بصیرت تمام با تسئوس پادشاه آتن سخن می‌گوید و عوامل ناتوان کننده یونان یعنی سستی خاک، ضعف ایمان و اخلاق، و زبونی مردمان را یک‌یک بر او می‌شمرد: تنها بر خدایان آسمان هرگز پیری و مرگ فرود نمی‌آید؛ بر هر چیز دیگر، دست توانای زمان مسلط است.

قدرت زمین و شکوه مردی نابود می‌گردد؛ ایمان می‌میرد، و بی‌ایمانی چون گل شکوفه می‌بندد.

کیست که در کوچه‌ها و بازارهای گشاده نسیمی را احساس کند که تا ابد با صداقت و یکرنگی وزان باشد.

سپس اودیپ، در حالی که گویی آواز خدایی را شنیده است، با آنتیگونه و ایسمنه وداع میگوید و به درون بیشه تاریک قدم میگذارد، و تنها تسئوس با وی همراه است.

راه کوتاهی پیموده بودیم، به پشت سرنگریستیم، و چون روی باز گردانیدیم، وی ناپدید شده بود؛ اما شاه (تسئوس) هنوز در آنجا بود.

با دست بر چشمان خویش سایه افکنده بود، همچون کسی که در برابر منظرهای دهشتناک قرار گیرد که تاب دیدن آن ندارد. ...

هیچ کس، جز تسئوس ما، نمیداند که وی چگونه مرد. ...

اما یل خدایان کسی را برای بردن او فرستاده بودند، یا زمین دوستانه دهان گشوده، بی درد و عذاب، او را فرو بلعید، بدین سان، وی درگذشت، و هیچ بر جای نگذاشته بود تا بر آن زاری کند زیرا درد و رنج همه وجودش را فرسوده بود؛ ولی مرگ وی، اگر مرده باشد، مرگی شگفتانگیز بود.

آخرین نمایشنامه این سلسله، که شاید قبل از دو درام دیگر نوشته شده است، آنتیگونه وفادار را به گور میبرد. وی چون میثاق که برادرانش، پولونیکس و اتئوکلس، بر سر تاج و تخت به جنگ پرداختهاند، خود با شتاب به تب باز میگردد تا مگر میان آن دو صلحی پدید آورد. ولی کوشش وی سودی نمیبخشد، و برادران خون یکدیگر را میریزند. کرئون، همدست اتئوکلس، بر تخت میشیند و نمیگذارد که جسد پولونیکس را به خاک بسپارند؛ زیرا که در نظر کرئون، وی مردی طاغی و آشوبگر بوده است. آنتیگونه، چون سایر مردم یونان، معتقد است که تا زمانی که جسد مردگان را دفن نکنند، ارواح آنان در عذاب است؛ از این روی حکم کرئون را نقض میکند و پولونیکس را در خاک مینهد. در این حال، گروه همسرایان یکی از مشهورترین اشعار سوفکل را میخواند:

شگفتیهای جهان بسیار است، اما هیچ یک چون آدمی شگفتانگیز نیست.

خسته و پریده رنگ، بر دریای پرتلاطم، و از میان تنگه‌های کف آلود، راه پرخطر خویش را میگذراند؛ زمین را، که کهنسالترین خدایان است، و رنج و فساد نمیشناسد، شخم میزند و شیار میکند؛ اسبانی که نسلها در زیر یوغ او بوده‌اند خویش را در خاک به هر سو میکشند؛ پرندگان تیزهوش هوا، درندگان وحشی جنگلها، و زادگان دریای شور را در دامهایی که بافته است گرفتار میکند.

انسان، که در مکر و زیرکی سرآمد موجودات و گوزنهای آزاد کوهستانی را، با شیوه‌های بیشمار، به خود انس میدهد؛ توسنهای بالدار خوش اندام را وام خود میسازد.

کلام، و سرعت بادآسای افکار و تدابیر ملکرداری، همه را او به خود آموخته، و دریافته است که از تیرهای باران، و از سرمای سوزنده و یخبندان زمستان چگونه باید گریخت.

وی برای همه این دشواریها آماده است، و میداند که در برابر بلاها چسان پایداری کند، هر چه روی دهد، وی خود را از آن برکنار تواند داشت؛ اما هنوز برای مرگ درماني نیافته است.

کرئون فرمان میدهد که آنتیگونه را زنده در گور گذارند. اما هایمون، پسر کرئون، بر این حکم وحشتانگیز اعتراض میکند؛ چون بسردی جواب میثاق، کرئون را مخاطب ساخته، با سوگند چنین

میگوید: ((هرگز از این پس مرا نخواهی دید.)) در اینجا، فقط يك لحظه، عشق در یکی از تراژدیهای سوفکل ظاهر میشود.

سرودی که شاعر در ستایش اروس، خداوند عشق، ساخته است در روزگار قدیم همواره یاد میشده است:

ای عشق که در نزد تو کس را یارای پایداری نیست، همه با يك نگاه چشم تسلیم تو میشوند؛ همه شب، سر بر بالش گونه‌های دخترکان می‌گذاری و می‌خسبی؛ بر فراز کوهساران و بر روی دریاها بی‌راه سیر میکنی؛ خدایان را گرفتار خویش میسازی؛ آیا آدمیان چگونه در پیش تو سر فرود نیارند هایمون نابید میشود، و کرئون برای یافتن او فرمان میدهد تا مغاکي را که آنتیگونه در آن مدفون است بگشایند. در آنجا میبیند که آنتیگونه مرده است، و هایمون در کنار جنازه وي قصد خودکشی دارد.

ما نگرینیم و در ظلمت مغاک دخترک را دیدم که افتاده، و طنابی کتانی گرد گردنش پیچیده شده است؛ دلداده او جسد سرد دلدار را سخت در آغوش گرفته و بر مرگ نوحه‌روس خویش زاری میکند. ...

شاه هنگامی که وي را دید، ناله‌های وحشتناک برکشید و به سوي او روي آورد و گفت: ((ای فرزند من، چه کرده‌ای دردت چیست چه مصیبتی عقلت را زایل ساخته بیا، ای فرزند، بیا، پرت از تو درخواست میکند.)) اما پسرش با چشمانی خشمگین بر او خیره گشت، خيو بر چهره‌اش افکند و سپس، بي آنکه سخني بگوید، شمشیر خود را برکشید و به سوي او حمله ور شد.

اما کرئون خود را کنار کشید و از زخم شمشیر مصون ماند؛ پسرک بیچاره از شدت خشم عنان اختیار از دست داد، بر روی شمشیر خود افتاد، و آن را تا دسته در پهلوي خویش فرو برد.

اما هنوز نفس داشت. پیکر دخترک را در بازوان لرزان خود گرفت، و چهره بیرنگ او را با آخرین نفسهای خویش رنگین ساخت. از این روی، در آن مغاک، آن دو جسد را، که با مرگ به هم پیوسته‌اند، پهلوي هم نهاده‌اند.

خاصیت برجسته این درامها، که با گذشت زمان و از اثر ترجمه زایل نمیشوند، زیبایی سبك و کمال هنري و فني آنهاست. طرز بیان آن نمونه در سبك کلاسیك است: آراستگی و رزانت و روشنی کلام، قدرت و در عین حال محدودیت، معانی بلند و در عین حال زیبا، قوت و استحکام شیوه فیدپاس همراه با ظرافت و لطافت آثار پراکسیتلز در آن به هم آمیخته است. از لحاظ ساختمان نیز نمونه کامل همان سبك است؛ یعنی سطور همه مربوط به همه و در جهتي قرار دارند که باید به سوي نقطه اوج داستان پیش روند.

بنای هر يك از این درامها چون بنای معابد یونان است، و هر جز آنها در حد خود کامل است و در ساختمان کلی مقام و محل خاص خود را دارد. جز آنکه در فیلوکتس، برای گشودن رشته پیچ در پیچ داستان، ((دخالت خدایان)) (که وسیله تفریح اورپید است) سهل انگارانه و به نحوي جدي وسیله قرار گرفته است. این تراژدي، چون درامهای اشیل، جز به جز به سوي يك گناه بزرگ پیش میرود (و در تراژدي اودیپ علت اصلی، نفرینی است که وي در حق قاتل شاه پیشین کرده است)؛ ناگهان شناسایی دست میدهد و تغییر در مسیر وقایع رخ مینماید. سپس جریان داستان از نقطه اوج به سوي ((کیفر)) مقدر فروود می‌آید. ارسطو هرگاه که میخواست کمال ساختمان دراماتیک را نشان دهد، همواره به تراژدي شهریار اودیپ اشاره میکرد.

ارسطو گوید که تراژدی، با نمایش وحشت و رحم، این دو حس را تصفیه میکند؛ و دو نمایشنامه‌های که سرگذشت اودیپ را موضوع قرار داده است تعریف ارسطو را به بهترین وجه روشن میکند. قهرمانان تراژدی‌های سوفکل از قهرمانان اشیل روشنتر تصویر شده‌اند. لکن مانند چهره‌های درام‌های اوریپید حقیقی (رئالیستی) نیستند. سوفکل خود می‌گفت: ((من قهرمانان را چنانکه باید باشند تصویر میکنم، و اوریپید چنانکه هستند.)) از این گفته چنین برمی‌آید که درام باید کمال را جلوه دهد؛ کار هنر جز کار عکاسی است. اما قدرت اوریپید در مناظراتی که بین قهرمانان روی می‌دهد، و نیز در چگونگی استعانتی که وی گاه‌گاه از عواطف انسانی می‌جوید، آشکار میشود، چنانکه اودیپ، به حالتی غیرشاهانه، با تأثیرسیاس مشاجره میکند و، چون کورگشته است، دست خود را در فضا حرکت میدهد تا چهره دختران خود را بیابد و نوازش کند. اگر اشیل می‌خواست که همین وضع را نمایش دهد، دختران را یکسره از یاد میبرد و در اندیشه یکی از قانون‌های ابدی فرو میرفت.

خدایان مبتنی است. روح سوفسطاییان اندکی در وی اثر بخشیده است؛ و هر چند که به اصول کهن پایبند است، اما چنان تصویری از خود میدهد که گویی اگر بختیار و دولتمند نبود. اوریپید دیگری میشد. اما حساسیت شاعران‌هاش بیش از آن است که بتواند برای مصایبی که غالباً به ناحق بر مردمان بی‌گناه می‌رسد عنری بیابد. لولوس در برابر پیکر دردناک و بیجان هراکلس چنین می‌گوید:

بر ما گناهی نیست، اما معترفیم که خدایان بیرحمند؛ فرزند می‌آورند، و می‌خواهند که به نام پدر پرستیده شوند، اما با چشمانی خالی از رافت و مهر بر چنین درد و عذابی مینگرند.

سوفکل یوکاسته را بر گفته غیغویان می‌خنداند، در حالی که نمایشنامه‌های وی بر گرد این محور می‌گردند.

کرئون پیغمبران را ((قومی پولادوست و مال اندوز)) می‌خواند، و فیلوکتتس این پرسش کهن را تکرار میکند: ((خدایان را که ظالمند چگونه عادل بدانیم)) سوفکل، امیدوارانه، چنین پاسخ میدهد که نظام اخلاقی جهان شاید پیچیده‌تر از آن باشد که در فهم ما بگنجد، اما این نظام برقرار است، و سرانجام حق پیروز خواهد شد. وی نیز، به پیروی از اشیل، زئوس را با این نظام اخلاقی یکی می‌شمارد، و حتی به یکتاپرستی از او هم نزدیکتر میشود. همچون یکی از صالحترین انگلیسیان عصر ویکتوریا، درباره خدانشناسی خود شك دارد، اما در ایمان اخلاقی خویش استوار است. عالیترین حکمت، یافتن قانونی است که با زئوس یکی است؛ این قانون، راهنمای جهان است، و حکیم فرزانه کسی است که پیرو آن باشد.

امید من آن است که قدم‌های استوارم در پیمودن راه حق و صلاح خطا نکنند.

در گفتار و کردار پاک باشم، و به آن قانون‌های ابدی که همواره از نشیب بلند اثیر پاک آسمان به سوی سرچشمه خویش بالا می‌روند وفادار مانم. زیرا که منزلگاه آنان تنها در کوه اولمپ است، و عقل هیچ انسانی آنان را نزاده است. گرچه آدمیان شاید فراموشکار باشند، اما ساکنان اولمپ را خواب و غفلت نیست.

این سخن، گرچه با خامه سوفکل نوشته شده، در حقیقت صدای اشیل است، و آخرین تلاش ایمان در مقابل بی‌ایمانی است. در این پرهیزگاری و تسلیم، چهره ایوبی را می‌بینیم که پشیمان شده و آشتی کرده است؛ اما از خلال این سطور، ظهور اوریپید را پیش بینی می‌توان کرد.

سوفکل نیز، چون سولون، سعادتمندترین مردمان را کسی میداند که هرگز پا به جهان نگذارد؛ معتقد است که پس از چنین کسی، سعادت آن کس که در کودکی بمیرد از دیگران بیشتر است. یکی از بدبینان جدید به ترجمه سرودی که گروه سراینده در مرگ اودیپ میخواند پرداخته است؛ در این اشعار، سیری از جهان، بر اثر پیری و برادر کشیهای جنگ پلوپونزی، آشکار است: مردی که عمری دراز و بی پایان آرزو کند چگونه کسی است چون به هر یک از کارهای چنین مردی بنگرم، چشمانم جز نادانی و کانایی نمیبیند.

زیرا که زمان، با گذشت خود، حال تو را از بد به بتر مبدل میسازد: رنج و اندوه به تو نزدیک میشود، و شادی از چشمان تو پنهان است.

کسانی که عمری درازتر دارند، چنین پاداش میبینند. ...

تو را که هرگز به جهان پا نگذاشتهای، من نیکبختتر میدانم و پس از تو، آن کس را که چون زاده شده، بیدرنگ مرد و دگر باره نیست شد.

جوانی، با خطاها و نادانیهایی که چون پر سبک است، بر آدمی فرود میآید.

سپس بدیها و تباهیها، بی آنکه یکی از آنها کم شود، گرد هم میآیند خشم، حسد، دورنگی، ستیزه، و شمشیری که همه جا در جستجوی زندگی است.

پیری با گامهای کوتاه از آن نزدیک میشود همه دردها، در زیر آسمان، با پیری ده چندان میشوند. ...

آنکه از بند رنج و اندوه رها نبوده، خود را با دیگران آشتی میدهد، با نوحه و نودامادان کاری ندارد، نه آوازی میشوند و نه بانگ تنه‌وری، زیرا مرگ بر همه چیز پایان میبخشد.

همه کسانی که در احوال سوفکل تحقیق کرده‌اند میدانند که یکی از روسپیان ممتاز، به نام تنوریس، تسلیبخش دوران پیری وی بوده است، و سوفکل از او فرزندی داشته. ایوفون، فرزند مشروع سوفکل، شاید بیم آن داشت که پدرش دارایی خویش را به فرزندی که از تنوریس آورده است ببخشد. از این روی، در دادگاه بر علیه او اقامه دعوا کرد و گفت که وی سفيه است و شایستگی استقلال مالی ندارد. سوفکل در دادگاه، برای تبرئه خویش و برای آنکه سلامت فکر خود را نشان دهد، بعضی از سرودهای نمایشنامه‌های را که به نوشتن آن اشتغال داشت قرائت کرد؛ شاید این نمایشنامه همان اودیپ در کولونوس بود. پس از این ماجرا، داوران نه تنها وی را تبرئه کردند، بلکه تا خاتمه همراه او رفتند. گرچه سالها قبل از او ربیب به دنیا آمده بود، آن قدر زنده ماند که در مرگ وی جامه عزرا پوشید و، در همان سال 406، پس از او ربیب درگذشت. بنا بر افسانه شایع، هنگامی که اسپارتیان آتن را محاصره کرده بودند، دیونوسوس، خدای درام، بر لوساندروس ظاهر گشت و او را بر آن داشت که برای دوستان سوفکل، که میخواستند جسد وی را در مقبره پدرش در دکلیا به خاک سپارند، راهی بازکنند. یونانیان سوفکل را چون خدایان خود بزرگ میداشتند، و سیمپاس شاعر برای سنگ مزار وی شعری ساخت:

ای پیچکها، آرام بخزید، بر آنجایی که سوفکل در خواب آرام فرورفته است، همواره آرام بخزید.

گیسوان سبز پریده رنگ شما مرمرها را میروبد، ولی گل‌های سرخ، گرداگرد شما خواهند شکفت.

بگذارید که تاکها با خوشه‌های انبوه خود بر اینجا بیاویزند.

و شاخه‌های جوان زیبا و پیچیده خود را بر اطراف سنگ بیفکنند؛ زیرا که این، برای حکمت دلنشینی که وی در اشعار خاص خود می‌آورد، و موزها و الیهگان رحمت آن را خاص خود شمرده‌اند، پاداش بسزایی است.

V - اوریبید

1- نمایشنامه‌ها

همچنانکه جوتو مسیر آینده نقاشی ایتالیا را در آغاز طرح ریخت، و رافائل، با روحی آرام، هنر را مقهور و به کمال فنی مبدل ساخت، و میکلائو این تطور را با آثاری که از نبوغی آزرده سرچشمه می‌گرفت کمال بخشید؛ همچنانکه باخ، با نیرویی شگفتانگیز، راه وسیع موسیقی نو را گشود، و موتسارت صورت آن را با سادگی خوش آهنگ کامل ساخت، و بتهوون با آهنگهایی که عظمتی نامتعادل داشت این تطور را به نهایت رساند بر همین وجه، اشیل با شعر محکم و فلسفه خشک خود راه را گشود و حدود درام یونان را معین ساخت، سوفکل با موسیقی موزون و فلسفه آرام خویش به آن صورتی آراسته و منظم داد، و اوریبید، با آثاری که از احساسات تند و شک پر آشوب وی منشا می‌گرفت، تحول این هنر را به سوی کمال رهنمون گشت. اشیل واعظی بود چون پیغمبران بنی اسرائیل سختگیر؛ سوفکل هنر مندی ((کلاسیک)) بود که به ایمانی در هم شکسته تمسک می‌جست؛ اوریبید شاعری بود ((رمانتیک)) که، چون بر اثر فلسفه شوریده خاطر شده بود، هرگز نمیتوانست اثری کامل پدید آورد. این سه کس در کتاب مقدس هنر یونان جای صحیفه اشعیا، کتاب ایوب، و سفر جامعه را داشتند.

اوریبید در سال و بعضی گویند که در روز جنگ سالامیس به دنیا آمد؛ شاید ولایت وی در همان جزیرهای که پدر و مادرش، بنا بر روایات، از هجوم مادها بدان پناه برده بودند، اتفاق افتاده باشد.

پدرش در شهر فولا، در آتیک، صاحب مال و نفوذ بود، و مادرش نیز از خاندانی شریف برخاسته بود.

گرچه آریستوفان کینه توزانه می‌گوید که مادر وی دکان بقالی داشته و در خیابان میوه و گل می‌فروخته است.

اوریبید پس از چندی به سالامیس رفت و در آنجا به زندگی پرداخت، زیرا که سکوت و تنهایی کوهسار و مناظر گوناگون دریای نیل فام آن را دوست میداشت. افلاطون آرزو میکرد که درامنویس باشد، و فیلسوف شد؛ اوریبید میخواست که فیلسوف شود، در امنویس شد. استرابون میگوید که ((وی دوره تعلیمات آناکساگوراس را به پایان رساند))؛ از پرودیکوس نیز تعلیم گرفت، و با سقراط چندان دوستی داشت که برخی از مردم بگمان شده، میپنداشتند که در نمایشنامه‌های وی دست سقراط نیز در کار است. افکار سوفسطاییان در آموزش وی موثر افتاده بود، و از طریق او به صحنه تئاتر دیونوسوس راه یافت. اوریبید ولتر دوران روشنگری یونان شد، و در ضمن درامهایی که برای تکریم و تعظیم خدایان به روی صحنه می‌آمد، با اشارات و کنایات بنیان شکن، به ستایش عقل پرداخت.

در دفاتر تئاتر دیونوسوس، هفتاد و پنج نمایشنامه به نام اورپید ثبت است، که اولین آنها دختران پلیاس، تعداد فقط هجده درام کامل و قطعاتی از سایر درامها برجای مانده است. موضوع اصلی در همه این تراژدیها افسانه‌های باستانی یونان است، ولی در خلال سطور، اشارات و کنایات شکاکانه و اعتراض‌آمیزی، گاه نهفته و خجولانه و گاه آشکارا و گستاخانه، به گوش میرسد. در یکی از این درامها، یون، بنیادگذار نامدار اقوام یونانی با معمایی مواجه شده است: بنا بر گفته غیبگوی آپولون پدر اوکسوتوس میباشد، ولی بر خودش معلوم میشود که فرزند آپولون است و در مییابد که مادرش را نخست آپولون فریفته بود و بعدا او را به کسوتوس داده بوده است. یون از خود میپرسد که چگونه ممکن است که خدای بزرگ دروغ بگوید در تراژدی هرakلس و آکستیس، فرزند مقتدر زئوس و آکمنیا به صورت مردی باده پرست و خوش خلق تصویر شده که اشتباهی گارگانتوا و عقل لویی شانزدهم را داراست. تراژدی آکستیس داستانی است که در آن خدایان برای ادامه بخشیدن به عمر آدمتوس (شاه فرای، در تسالی) گفته‌اند که باید کس دیگری به جای وی بمیرد. زن او، آکستیس، میپذیرد که در این راه قربان شود، و در یکصد سطر با شوهر خود وداع میکند. آدمتوس نیز با شکیبایی بزرگوارانه‌ای به سخنان وی گوش میدهد. سپس آکستیس را، به گمان آنکه مرده است، بیرون میبرند. ولی هرakلس مجلس باده گساری را ترک گفته، با مرگ جدال میکند و آکستیس را از چنگ او رها میسازد و زنده بازگشتش میدهد. برای فهم این نمایشنامه باید دانست که اورپید زیرکانه کوشیده است که مضحک بودن این افسانه را جلوه گر سازد. در درام هیپولوتوس نیز همین روش ((تبدیل به نامعقول)) با لطف و ظرافت بیشتر به کار رفته است. قهرمان آن جوان شکارگر زیبایی است که به آرتیمیس، الاهی باکره شکار، قول میدهد که همواره به او وفادار ماند، از زنان دوری گزیند، و خرسندی خاطر خویش را در پیشه‌ها جستجو کند. آفرودیت از اینکه هیپولوتوس تجرد اختیار کرده است، سخت خشمگین شده، عشق سوزان و جنونانگیز وی را در دل فایدا، زن تسئوس، جای میدهد. تسئوس پدر هیپولوتوس است، و مادرش آنتیوپه نیز از آمازونهاست. این اولین تراژدی عشقی است که در ادبیات برجا مانده، و در آغاز آن، همه آثار و عوارض عشق، در بحران تب آن، وصف شده است. چون هیپولوتوس عشق فایدا را رد میکند، وی رنجور و بیمار به مرگ میشود. دایه او، که ناگهان فیلسوف شده است، با شکاکیتی هملت در درباره حیات بعد از مرگ به تفکر میپردازد:

و اما هنوز، حیات انسانی جز ظلمت و در نیست، و آسایش هرگز به روی زمین نمیآید.

لکن اگر در آن سویی زندگی، وضع دیگری یافت شود که از این فناپذیری خوشتر باشد، دست ظلمت بر آن نیز مسلط است و زیر و بالایی آن را تاریکی فرا گرفته.

برخی کسان هستند که زندگی را سخت دوست میدارند، و در این جهان خاکی، بدان چیز بی نام و درخشنده و خوش ظاهر چنگ زده‌اند، زیرا حیات آن جهانی، چشمهایی است که بر همه پوشیده است، و ژرفنایی که در زیر ماست، بر کس مکشوف نگشند، و ما باید تا ابد در افسانه و پندار غوطه ور باشیم.

دایه به نزد هیپولوتوس آمده، پیغام فایدا را به وی می‌رساند و میگوید که بانویش در بستر خویش آماده پذیرایی اوست؛ اما هیپولوتوس، چون میبیند که همسر پدرش او را به بستر خویش خوانده است، در وحشتی عظیم میافتد و بی اختیار سخنی بر زبان میآورد که به سبب آن اورپید در شمار مشهورترین دشمنان جنس زن قرار میگیرد:

اي خداوند، اين دام درخشنده و فريبه را، كه زن نام دارد، چرا آفريدي، تا ما را بر اين زمين فرخنده دنبال كند و آسوده نگذارد اگر قصدت تنها آن بود كه انسان پديد آوري، پس چرا زن و عشق را وسيله ساختني

فايدرا از درد عشق ميميرد، و شوهرش در دست وي نامهاي ميبابد كه در آن نوشته شده است كه هيپولوتوس وي را فريخته بوده. تسئوس ديوانه وار از پوسيدون خواستار ميشود كه هيپولوتوس را هلاك گرداند. هيپولوتوس ادعا ميكند كه بيگناه است، لكن كسي سخنش را نميپذيرد، و تسئوس او را از كشور خود بيرون ميراند. هنگامي كه گردونه هيپولوتوس از كنار دريا ميگذرد، يك شير دريائي از امواج بيرون آمده، او را دنبال ميكند. اسبان گردونه ميرمند، گردونه را واژگون ميسازند، و هيپولوتوس را، كه در بند افتاده است، به روي تخته سنگها ميكشند تا بدنش پاره پاره ميشود (هيپولوتوس يعني كسي كه اسبها او را از هم دريدهاند). گروه خواننده در اینجا به بانگ بلند سرودي را ميخواند كه بي شك آتن را به وحشت افكنده است:

اي خداياني كه وي را به دام افكنديد من "#CCCCCC" <بر چهره شما ميافكنم!

در تراژدي مدئا، اوربيد جنگي را كه با خدايان داشته است يكچند از ياد ميبرد و قويترين درام خود را از داستان آرگوئيها پديد ميآورد. هنگامي كه ياسون به كولخيس ميآيد، شاهزاده مدئا عاشق او ميشود، ياريش ميكند تا پشم زرین را به دست آورد، و براي حفظ او پدر خود را ميفريد و برادر خويش را هلاك ميگرداند. ياسون سوگند ياد ميكند كه همواره دوستار او باشد، و او را با خود به يولكوس باز ميگرداند.

پادشاه يولكوس، كه پلياس نام داشت، خود وعده داده بود كه تاج و تخت خود را به ياسون بسپارد. در اینجا، مدئا، وحشي طبع وي را باز هم ميكشد تا سلطنت يولكوس به ياسون برسد. قانون تسالي ياسون را از ازدواج با بيگانگان منع ميكند، و او ناگزير عشق نامشروع خود را همچنان با مدئا ادامه ميدهد و از وي دو فرزند به وجود ميآورد. ولي، پس از چندي، از خشونت و حشيانه مدئا خسته ميشود و به جستجو ميبازد تا براي خود همسري شرعي و وارثي قانوني بيابد. از اين روي، از دختر كرئون، پادشاه كورنت، خواستگاري ميكند. كرئون او را به دامادي خويش ميپذيرد و مدئا را از آنجا دور ميسازد. مدئا، در حالي كه بر خطاهاي خويش مياندیشد، يكي از برجستهترين اشعاري را كه اوربيد در دفاع از زنان ساخته است ميخواند:

در بين موجوداتي كه بر روي زمين ميرويند و خون از جشمشان ميريزد، زن بوتيهاي است كه از همه زخميدنهتر است. ما بايد هر چه زر گير آوردهايم بدهيم و عشق مردی را بخریم، زیرا آن را براي چنين روزي اندوختهايم، و از اين راه جسم خود را فرماييدار وي سازيم اينجاست كه دندان زهرآگين شرم را حس ميكنيم. و از همه بدتر آنكه هيچ نميدانيم كه اين فرمانروا را چگونه كسي خواهد بود. ...

زن در خانه خود هرگز شيوهاي نياموخته است تا با آن مردی را كه در كنارش ميخسبد به سوي آرامش و صفا رهبري كند.

زني كه، پس از رنج فراوان، شيوه اين كار را بياموزد، و روشي در پيش گيرد كه مرد از او سير نگردد و يوغ خود را بيرحمانه سنگين نسازد، نفعي كه ميكشد فرخنده و مقدس است! و گرنه بهتر آن است كه مرگ را خواستار شود.

اگر مرد، در درون خانه، از دیدن چهره زن خویش خسته گردد، از خانه بیرون می‌رود و در جایی نشاط‌انگیزتر آسایش قلب خود را پیدا میکند. اما زن منتظر میماند، و آرزوهای خود را تنها به یک روح وابسته می‌دارد.

و مردم می‌گویند که تنها مردان با جنگ رو به رو میشوند، و زنان در پناه خانه می‌نشینند و از هر خطری در امانند! چه دروغ سه بار آسانتر است تا کودکی را در شکم پروردن.

سپس، در پی این صحنه، داستان دهشتناک انتقام گرفتن او آغاز می‌شود. برای رقیب خویش چند جامه می‌فروشد تا وانمود کند که از وی کینه در دل ندارد. اما زمانی که شاهزاده کورنتی یکی از آن جامه‌ها را به تن میکند، ناگهان آتش می‌گیرد و نابود می‌شود. کرون دو فرزند خود را میکشد که دختر خویش را نجات دهد، ولی او نیز در آتش هلاک می‌گردد. مدتی دو فرزند خود را میکشد و با جسد بی جان آنان در برابر یاسون ظاهر می‌شود. گروه همسرایان، با سرودی فیلسوفانه، به درام پایان می‌دهد: زئوس در آسمان گلچینه‌های فراوان دارد و از آنجا مقدرات شگفتانگیز نصیب آدمیان می‌سازد؛ مقرراتی فراتر از مرزهای بیم و امید.

و فرجام چنانکه ما انتظار داریم نخواهد بود.

و راهی در پیش است که به اندیشه هیچ کس نیامده است: در اینجا، چنین روی داده است.

محور تراژدیهای دیگر اورپید اغلب داستان جنگ ترواست. تراژدی هلنه بر اساس همان داستانی است که سنیسخوروس و هرودوت نقل کرده‌اند: ملکه اسپارتي با پاریس به تروا نمی‌گریزد، بلکه به زور به مصر برده می‌شود و در آنجا، با عفاف و پاکدامنی تمام، در انتظار آمدن شوهر خود میماند. اورپید معتقد است که داستان هلنه تروایی مردم یونان را قریب داده است. این درام‌نویس در تراژدی ایفیگنیا در اولیس داستان قربانی کردن آگاممنون را قالب قرار داده، آن را از احساسات انسانی و از دهشت و هراس جنایات سرشار ساخته است. در آن هنگام، احساسات انسانی در درام یونان تازگی داشته، و دین کهن نیز مردمان را به آن گونه جنایات ترغیب میکرده است. اشیل و سوفکل، هر دو، این داستان را به نمایش درآورده بودند، ولی با پیدایش این درام درخشنده نو نمایشنامه‌های آنان فراموش شد. ورود کلویتایمنسترا و دخترش با رقتی که خاص اورپید است توصیف شده؛ اورستس، که ((هنوز طفلی شیرخوار و بی‌زبان است))، قتل افسانه آسایی را که سرنوشت وی را معین خواهد داشت، مشاهده میکند. دخترک هنگامی که به سوی شاه می‌دود تا او را سلام گوید از شرم و شادی سرشار است:

ایفیگنیا: ای پدر، مشتاق آنم که پس از اینهمه دوری خود را در آغوشت بیفکنم! گرچه بر دیگران سبقت جست‌ه‌ام، بر من خشمگین مشو. زیرا که سخت شوق دیدار تو را داشته‌ام.

تو نیز از دیدار من شادمانی اما این اندوه و آشفتگی از چیست آگاممنون: شاهان و سرداران از اندیشه و اضطراب گرانبارند.

ایفیگنیا: بگذار که این يك لحظه از آن من باشد خاطر به اندیشه مسپار! آگاممنون: من یکسر از آن توام، اما اندیشه ره‌ایم نمی‌سازد. ...

ایفینگنیا: اما و از چشمانت اشک میریزد! آگاممنون: آری، زیرا هجرانی که در پیش است، زمانی بس دراز خواهد پایید.

ایفینگنیا: پدر مهربانم هیچ نمیدانم که قصدت از این سخن چیست.

آگاممنون: و هوشیاری تو، اندوه مرا افزون میسازد.

ایفینگنیا: پس برای آنکه تو شادمان گردی، من سخنان احمقانه خواهم گفت.

هنگامی که اخیلس در جمع حاضر میشود، ایفینگنیا در مییابد که وی از داستان ساختگی ازدواج خود با او بیخبر است؛ در عوض میبیند که سپاهیان بیصبرانه قربانی شدن او را منتظرند. ایفینگنیا خود را بر پای آگاممنون افکنده، با لابه و زاری نجات جان خویش را خواستار میشود:

من نخستین فرزند تو بودم و نخستین کسی که تو را پدر خواند و بر زانویت نشست، من بودم ما در زندگی شادمانیهای بسیار به یکدیگر دادهایم.

و تو با من چنین میگفتی ((آیا من تو را در خانه شوهری بزرگوار، چنانکه شایسته توست، شادمان و نیکبخت خواهم دید)) و من در پناه ریش تو، که اکنون به تضرع در آن چنگ زدهام، آشیان گرفته، پاسخ میگفتم ((ای پدر، به هنگام پیری و ناتوانی، تو را در خانه خویش به مهر خواهم پذیرفت و با پرستاری تو، محبتهای فراوانت را جبران خواهم کرد.)) گفتگوی ما بدین گونه بود، و من آن را نیک به یاد دارم؛ اما تو فراموش کردهای، و اینک قصد جان من داری.))

کلویتایمنسترا آگاممنون را از اجرای این مراسم وحشیانه منع میکند و سخنان تهدیدآمیزی بر زبان میآورد که چندین تراژدی در آن نهفته است: ((مرا مجبور مساز که بر تو خیانت ورزم.)) سپس اخیلس را بر میانگیزد که ایفینگنیا را از مرگ نجات بخشد. ولی ایفینگنیا خود تغییر رای داده، از گریختن امتناع میورزد.

ای مادر، چون در کار خویش میاندیشیدم، نکتهای بر خاطرم گذشت که با تو در میان مینهم. و خود بر آن سرم که بمیرم، و آرزویم آن است که این کار با شکوه بسیار انجام پذیرد و اندیشههای ناشایست را از خویش راندهام. ...

سراسر یونان عظیم و مقتدر بر من نظر دوخته است؛ تنها منم که میتوانم او را یاری کنم کشتیهایش را به راه اندازم، فروگیا را از میان برگیرم، دختران یونان را، در روزگار آینده، از دستبرد بیگانگان حفظ کنم، و نگذارم که دزدان و تبهکاران، آنان را از خانههای نیکبختیشان بریابند، و پس از آنکه گستاخی پاریس به کیفر رسید، هلنه را شرمند گردانم.

من، تنها با مرگ خویش بدین پیروزیها دست خواهم یافت، و نامم، چون کسی که به یونان آزادی بخشیده است، فرخنده و جاوید خواهد ماند.

هنگامی که سربازان به ایفینگنیا نزدیک میشوند، وی اجازه نمیدهد که کسی دست به سویی دراز کند؛ و خود، با پای خویش، به قربانگاه میرود.

در تراژدی هکابه جنگ به پایان رسیده و یونان بر تروا استیلا یافته است، و پهلوانان پیروز در کار تقسیم غنایمند. هکابه، زوجه پریاموس، پادشاه مقتول تروا، جوانترین فرزند خود پولودوروس را با گنجینه‌های از طلا به نزد پولومنتور پادشاه تراکیا میفرستد. پولومنتور، که از دوستان پریاموس بوده است، به گنجینه پولودوروس طمع میکند، او را کشته، و جسدش را به دریا میافکند. پیکر بیجان پسرک با امواج دریا به ساحل می‌آید، و از آنجا نزد هکابه برده میشود. در این وقت، روح اخیلس با دها را از وزیدن باز میدارد، و نمیگذارد که کشتیه‌های یونان به سوی میهن رهسپار گردند؛ از این روی، یونانیان ناگزیر میشوند که پولوکسنا، زیباترین دختر پریاموس، را در این راه قربان کنند. تالتویوس از جانب یونانیان به رسالت نزد هکابه می‌رود تا دخترک را از او بستاند. اما هنگامی که بیچارگی و پریشان‌روزی‌های زنی را که اندکی پیش از آن شهبانوی تروا بوده است میبیند، اشعاری بر زبانش می‌گذرد که نمودار همان شك اورپیدی است:

ای زنوس، من چه توانم گفت آیا بگویم که تو آدمیان را در زیر نظر داری یا بگویم که ما بیهوده گمان میکنیم که خدایانی هستند، و این وهم و پندار باطل است، و در میان مردمان، آنچه حاکم است تنها صدفه و اتفاق است.

بخش بعدی این درام مرکب زنان تروا را نمایش میدهد. این تراژدی در سال 415، اندکی پس از آنکه آنتیان ملوس را ویران ساختند (416)، به نمایش درآمد. و تقریباً فردای آن روز بود که آتن به سیسیل لشکر کشید تا آن جزیره را به متصرفات امپراطوری ضمیمه کند. قتل عام ملوس، و جهانخوارگی وحشیانه آتن در حمله به سیراکوز، اورپید را وحشتزده ساخت و به او جرئت داد تا در شمار خواستاران پرشور و موثر صلح درآید و پیروزی جنگ را از نظرگاه مغلوبان تصویر کند، و ((در ادبیات قدیم، بزرگترین شکستنامه جنگ را)) به وجود آورد. وی کار خود را از جایی شروع میکند که هومر حماسه خود را بدان ختم کرد یعنی پس از تسخیر تروا. مردان تروا، در کشتار عام، به خاک و خون غلتیده‌اند؛ زانشان، که عقل خویش را از دست داده‌اند، از شهر ویران بیرون برده میشوند تا به کنیزی پهلوانان پیروزمند درآیند. هکابه با دخترانش، آندروماخه و کاساندرا، وارد میشود. پولوکسنا قبلاً قربان شده، و اکنون تالتویوس بازگشته است تا کاساندرا را به خیمه آگاممنون ببرد. هکابه از فرط اندوه بر زمین میافتد. آندروماخه به دل‌داری مادر میپردازد، ولی لحظهای بعد، او نیز توانایی خویش را از دست میدهد آندروماخه: روزگاری در آن... پیش از این، گمان خویش را گشودم و قلب نیکنمایی را نشانه گرفتم. و میدانم که تیرم به هدف رسیده است؛ بیشتر از این روست که من از آسایش و آرامش به دور افتاده‌ام. برای خشنودی خاطر هکتور، آنچه را که مردان در زنان میستایند دوست می‌داشتیم، و میکوشیدم که بدان دست یابم.

میدانستم که همیشه ((از خانه دور شدن)) زنان را بدنام میکند، خواه خطاکارانه باشد، خواه با پاکدامنی تمام.

از این روی، خواهش دل را زیر پا نهادم، و در باغ خلایه خویش به گام زدن پرداختم. و سخنان دلانگیز، و گفتگوهای نشاط آور زنانه را به درون خلوت خویش راه ندادم.

تنها با قلب خویش سخن میگفتم همین مرا بس بود و شادمان بودم. همواره با کسوتی دلنشین و چشمانی آرام، سلام هکتور را پاسخ میگفتم. راه زندگی را از نظر دور نمیکردم، و میدانستم که در کجا فرمان دهم و در کجا فرمان برم...

يك شب آري، مردان چنين گفته‌اند تنها يك شب است كه زني را رام آغوش مردمي ميسازد. چه ننگي!
چه ننگي! لبان کدام زن است كه پيمان دلدار مرده و در خاك خفته خويش را بشكند، و در بستر مردمي
ديگر، بوسه‌هاي بيگانه دهد، كه هيچ حيوان بيزبان، هيچ اسب، وقتي كه رفيقش رفته باشد، آرام و
آسوده در زير يوغ قرار نميگيرد. ...

اي هكتور، محبوبترين كس من! همه آرزويم آن بود كه تو از آن من باشي؛ اي شهزاده من، فرزانه
من، اي دليرترين دليران! از آن روز كه تو مرا از خانه پدرم به سراي خود بردي و از آن خويش
ساختي، هنوز دست هيچ مردمي به من نرسيده است. ...

اينك تو مردهاي و من، به دست جنگ، از خان و مان خويش جدا گشته، بر درياي تلخ، به سوي
بردگي و نان ننگين يونان روانهام!

هكابه، بر انديشه انتقام دورتري است، به آندروماخه اندرز ميدهد كه شوهر تازه خود را با خوشرويي
بپذيرد، تا به او اجازه دهند كه آستواناكس را پرورش دهد. زيرا اميدش آن است كه روزي اين كودك
سلطنت را به خاندان پرياموس بازگرداند و مجد و عظمت تروا را تجديد كند. اما يونانيان در اين باره
نيز اندیشه‌هايي كرده‌اند، و تالتوبيوس مامور شده است كه آستواناكس را بكشد: ((اراده آنان بر اين
است كه فرزند تو را از فراز ديوارهاي بلند و كنگرهدار تروا به زير افكنده شود.)) تالتوبيوس كودك
آندروماخه، كه در آخرين لحظه او را به آغوش ميكشد، ديوانهوار با وي وداع ميكند:

برو، اي گراميترين كس من، در دستان بيرحم مردان بمير، و مرا تنها بگذار.

پدرت سخت دلير بود، و از اين روست كه تو را نيز زنده نميگذارند. ...

و هيچ كس بر تو ترحم نميكند! ... اي كودك خرد كه در بازروان من حلقه زدهاي، بر اطراف گردنت
چه عطر دل انگيزي پراكنده گشته است! اي كودك عزيز، آيا اين آغوشي كه تو را در خود پرورش
داده، و من كه سراسر شبهاي خسته بر بستر بيماري تو پاسداري كرده و بدان كار فرسوده گشته‌ام،
بيهوده چنين كرده‌ام مرا ببوس، تنها همين يك بار، زيرا هرگز از اين پس مرا نتواني بوسيد. دستهاي
خود را بر شانه‌هايم بگذار و از گردنم بالا بروم اكنون مرا ببوس، لب بر لبم بگذار...

اي يونانيان خوشخو! شما راهي براي شكسته دادن پافتهاي كه از همه رنجاها و سختيهاي شرفيان
درناكتر است.

او را زود بستانيد و كشان كشان ببريد و از ديوار شهر به زيرش افكنيد.

حال كه اراده شما بر اين است، پاره پارهاش كنيد؛ اي وحشيان درنده خو، شتاب كنيد! خداوند مرا
خوار و زبون گردانيده است، و نميتوانم دستي بر آورم و كودك خويش را از مرگ برهانم.

آندروماخه سپس به هزيان ميافتد و بيهوش ميشود؛ سربازان وي را بيرون ميبرند. منلائوس ظاهر
ميشود، و هلنه را به نزد وي مياورند. منلائوس سوگند ياد كرده است كه وي را بكشد، و هكابه، از
اينكه عاقبت روز مكافات هلنه فرا رسيده است، اظهار شادماني ميكند.

رحمت بر تو، ای منلائوس، رحمت بر تو باد اگر او را بکشی! اما از دیدار چهره او بپرهیز، مبادا که در دام او بیفتی و نابود شوی! هلنه وارد میشود، بی آنکه دستی به سوي او دراز شده باشد یا بترسد، و چون میداند که زیباست، غروری در رفتارش پیدا است.

هکابه: و اکنون تو ای زن بد سرشت، آیا سینه و گیسوی خویش را با گل آراسته، و به نزد شوهر خود آمده‌ای تا در هوای نیلگون با او نفس بکشی سر به زیر افکن! با گیسوی پریشان جامه پاره پاره، و پیکر لرزان، و در دل، از گناه خود شرمنده باش جایی سربلندی نیست. ...

ای شاه، تو نیز در عزم خود استوار باش، و بگذار که یونان تاج عدل بر سر گذارد. خون این زن بریز. ...

منلائوس: آرام باش، ای زن پیر، آرام باش. ... (به سربازان) کشتی بزرگی برای او آماده کنید تا دریاها را بدان در نوردد.

هکابه: اما کسی که يك بار دل باخت، برای همیشه دل باخته است.

منلائوس و هلنه میروند، و سپس تالتوبیوس با جسد بیجان آستواناکس ظاهر میگردد.

تالتوبیوس: آندروماخه... همچنانکه بر روی امواج میرفت و بر میهن خویش میگریست، با جادوی گریه خود، در چشم من اشک پیدا آورد.

دیدگانش خیره مانده بود، و با گور هکتور سخن میگفت.

اما از ما درخواست کرد که این کودک را با مراسم شایسته به خاک سپاریم. ... و مرا گفت که جسد او را به دست تو بسپارم تا جامه مردگان را بر او بپوشانی... (هکابه جسد او را میگیرد) هکابه: ای کودک من، چه مرگی بر تو رسید! ...

ای دستهای خرد و نازک، شما نیز چون خود او ظریف و زیبایید. ... ای لبهای عزیز و پر غرور، برای همیشه بسته شدید! چه بسیار سخنها گفتید که به جا نیاموردید زیرا، هر صبحگاه که به بستر من میخزیدید، مرا به نامهای دلنشین میخواندید، و وعده میدادید که ((ای مادر بزرگ، هنگامی که مرگ تو در رسد، من موی سر خود را از بین میبرم، و در پیشاپیش همه سرداران گرداگرد مزار تو میگردم.)) اما ای فرزند، چرا مرا بدین گونه فریب میدادی این منم که اکنون باید، پیر و آواره و بیفرزند، بر مرگ تو، که در آغاز زندگی و با چنین سختی جان سپرده‌ای، اشک سرد بيفشانم.

ای خدای بزرگ! اکنون، آن خوشامدها که صدای پای تو میگفت، آن پرستاریهای دامن من، و آن به خواب رفته‌های ما دیگر باز نمیگردند! کدام شاعر است که بتواند برای سنگ مزار تو شعری بسراید، و سرگذشت تو را برآستی باز گوید ((در اینجا کودکی خفته است که مایه وحشت یونانیان بود، و به سبب این هراس او را هلاک ساختند.)) آری، این داستان در یونان فرخنده و مقدس خواهد شد! ...

وه که آدمی چه مغرور است! از نشاط و شادی سرمست است و نمی‌تواند در حالی که تقدیر، چون دیوانهای که با باد به هر سود رود، رقص کنان با گذشت سال و ماه، فرا میرسد! ... (کودک را در کفن

میپسجد) زیباترین جامه‌های فروگیا، که من در خیال خود آنها را برای روز عروسی تو با شهزاده‌های از شهرهای دور مشرق زمین نگاه داشته بودم، تا ابد پیکرت را در بر میگیرند. ...

در تراژدی الکتر، این موضوع قدیم تا زمانی دورتر دنبال شده است. آگاممنون زندگی را بدرود گفته، اورستس در فوکس میزید، و کلوتمنسترا نیز الکتر را به دهقانی ساده و بیریا شوهر داده است که وفاداری صادقانه‌اش، و هراسی که از تبار شاهانه الکتر دارد، با بی اعتناییها و در فکر فرو رفتنهای وی کاهش نمیابد. الکتر گمان میکند که اورستس هرگز او را نخواهد یافت، ولی در همین وقت، آپولون اورستس را میفرستد تا انتقام خون آگاممنون را بستاند (اورپید در این باره تأکید بسیار میکند). الکتر اورستس را بدین کار تحریض میکند، و بر آن است که اگر اورستس قاتلان پدر را نکشد، او خود آنان را هلاک گرداند. جوانک آپیگستوس را یافته، به قتل میرساند، و سپس قصد مادر خویش میکند. کلوتمنسترا، که در این هنگام زنی سالخورده و سپید موی و ناتوان است، همواره در اندیشه جنایاتی است که مرتکب شده، و فرزندان خود را، که بدو کینه دارند، با محبتی آمیخته به ترس دوست میدارد. وی خواستار ترحم است، لکن برای جلب آن، زاری و تضرع نمیکند، و به کیفر گناهان خود تا حدی گردن نهاده است. اورستس، پس از قتل مادر، دچار وحشتی عظیم گشته، چنین میگوید:

ای خواهر، بار دیگر دست بر او بگذار و پیکرش را بپوشان.

جامه زیبای او را به رویش بیفکن، و آن زخم سرخ مرگ را پوشیده ساز ای مادر، آیا تو با دردهای تلخ قاتل خویش را زادی آخرین بخش این درام، در آثار اورپید، ایفینگنیا در تاوریس نام دارد. در آغاز داستان آشکار میشود که آرتمیس در اولیس گوزنی را به جای دختر آگاممنون بر قربانگاه قرار داده و او را از میان شعله‌های آتش ربوده، با خود به سرزمین کریمه برده است تا در میان مردمان نیمه وحشی تاوریس، معبد خویش را به او بسپارد. رسم مردمان تاوریس بر آن است که هر بیگانهای را که ناخوانده بدان سرزمین پای گذارد گرفته، در پیشگاه الاله قربان کنند؛ ایفینگنیا تیره روز و غمگین، مجری این مراسم است. هجده سال دوری از وطن و خویشان و دوستان، خاطر وی را تیره و مکدر ساخته است. از سوی دیگر، وحش معبد آپولون به اورستس وعده داده است که اگر به تاوریس رفته، تندیس مقدس آرتمیس را به آتیک آورد، آرامش خویش را باز خواهد یافت. اورستس و پولادس به کشتی نشسته، راه آن سامان را در پیش میگیرند؛ چون بدانجا میرسند، مردمان تاوریس از دیدن آنان خشنود میگردند. زیرا که آن دو را از معان دریا به پیشگاه آرتمیس میدانند، و با شتاب به سوی معبد گسیلشان میدارند تا در آنجا قربان شوند. اورستس، خسته و فرسوده، در پیش قدمهای ایفینگنیا بیهوش بر زمین میافتد؛ و ایفینگنیا، گرچه برابر خود را نمیشناسد، لکن از دیدن آن دو دوست، که در عنفوان جوانی با مرگ روبرو شده‌اند، سخت دلش به رحم میآید.

ایفینگنیا: آغاز و انجام غم بر کسی معلوم خدا پنهان است، و راه‌های او، بر اثر تقدیری کور، و پنهان از آگاهی ما، همگی به سوی ظلمتی بزرگ پیش میروند.

ای مردان تیره بخت، از کجا آمده‌اید...

ای بیگانگان، مادر شما کیست بگویید، و پدر شما چه کس بوده است و اگر خواهی دارید، به چه نام است، و چرا هر دو او را بی برادر گذارده‌اید...

اورستس: ای کاش که دست خواهرم در این وقت چشمانم را فرو میپسجد! ایفینگنیا: دریغا که وی در زیر آسمانهای دور زندگی میکند، و آرزوی تو، ای بیچاره، هرگز برآورده نخواهد شد.

اما تو از آرگوس آمده‌ای؛ و من به هر گونه که بتوانم غمخوار تو خواهم بود، و در این کار هیچ دریغ نخواهم داشت.

به هنگام مرگ، جامه‌های پربها بر تو خواهم پوشاند، و خرمن آتشی را که پیکر تو بر آن است، با سیلاب روغنی ز رفام سرد خواهم ساخت.

و شهادی را که زنبورکان زمزمه گر از هزاران شکوفه کوهساری گرد آورده‌اند، بر آتش خواهم ریخت، تا در میان بوی خوش، با تو بمیرد.

اما ایفیگنیا به آنان وعده می‌دهد که اگر پیغام وی را در خاطر نگاه دارند و به آرگوس برسانند، از مرگ نجاتشان خواهد داد.

ایفیگنیا: ((به اورستس، فرزند آگاممنون بگوئید، که ایفیگنیا، آن کس که در اولیس برای یونان کشته شد، هنوز زنده است و سلام می‌فرستد.)) اورستس: ایفیگنیا! کو! از عالم مردگان بازگشته! ایفیگنیا: منم، اما دم‌م‌ن، معاد که رشته تدبیر گسسته شود.

((ای برادر، پیش از آنکه بمیرم، مرا به آرگوس برسان.)) اورستس می‌خواهد که خواهر خویش را در آغوش بفشارد، اما نگهبانان وی را از این کار باز میدارند، زیرا هیچ کس حق آن ندارد که به سویی کاهنه معبد آرتemis دست دراز کند. اورستس نام خود را بدو می‌گوید، اما ایفیگنیا باور نمی‌دارد. سپس وی قصه‌هایی را که الکتر از بهرشان میگفت یادآور میشود، و ایفیگنیا را درباره هویت خویش آسوده خاطر می‌سازد.

ایفیگنیا: آیا این همان کودکی است که من میشناختم همان کودک خردی که چون پرندگان سبک بود...

ای سرزمین آرگوس، ای آتشگاه، ای شعله‌های مقدسی که سیکلوپس پیر برافروخت، تو را شکر می‌گویم که آن کودک هنوز زنده است، و برادرم، برادر خودم، نام تو فرخنده باد.

اورستس و پولادس عزم آن میکنند که ایفیگنیا را برهانند، و او نیز به ایشان یاری میکند تا تندیس آرتemis را به دست آورند. سرانجام، با تدابیر هوشیارانه ایفیگنیا، سلامت بر کشتی خود مینشینند و مجسمه را به برآوردن می‌برند. در آنجا، ایفیگنیا کاهنه میشود و پس از مرگ، چون خدایان مورد ستایش قرار می‌گیرد.

اورستس نیز از آزار الاهیگان انتقام آسوده میشود و چند سالی به آرامش زندگی میکند. عطش خدایان فرو مینشیند و درام فرزندان تانتالوس به پایان میرسد.

2- درام نویسی

ارسطو معتقد است که درامه‌های اوریپید، از لحاظ فن درامنویسی، به پای آثار اشیل و سوفکل نمیرسد. باید این نظر را پذیرفت؛ طرح مدئا، هیپولیتوس، و باکخای بسیار خوب است، اما از لحاظ کمال ترکیب و ساختمان با اورستیا، و از لحاظ وحدت پیچیده با شهریار اودیپ هرگز قابل مقایسه نیستند.

اورپیید، به جای آنکه یکباره وارد وقایع شود و مقدمات آن را بتدریج و به نحو طبیعی در طی جریان داستان روشن سازد، معمولاً در مقدمه‌های تصنعی و غیرطبیعی معلوم‌آور به توضیح و تفسیر میپردازد؛ از همه بدتر، این گونه مطالب را از زبان خدایان بیان میدارد. نیز، به جای آنکه وقایع را، چنانکه شایسته است، مستقیماً نمایش دهد، غالباً پیک یا رسولی را به صحنه آورده، شرح حوادث را از زبان او نقل میکند حتی در وقتی که واقعه‌ای با قتل و خونریزی همراه **نیاشد**. به جای آنکه گروه همسرایان را در جریان داستان شرکت دهد، آن را به جز جداگانهای تبدیل میکند که فقط سخنان فیلسوفانه میگویند، و یا رشته داستان را با سرودهای غنایی قطع میسازد. این سرودها، گرچه همیشه به غایت زیبایی می‌رسند، غالباً به اصل داستان ربطی ندارند. وی، به جای آنکه عقاید خود را در خلال وقایع بیان کند، گاهی واقعه‌ای را با فلسفه پردازیهایی خود از میان بر میدارد، و در صحنه تأثیر به تدریس فلسفه و بلاغت، و بحث در آرا و افکار میپردازد. در اکثر نمایشنامه‌های اورپیید، داستان بر تصادف و اتفاق و ((شناسایی)) متکی است گرچه اینها همه با ترتیبی درست تنظیم شده، و با قوت دراماتیک به نمایش درآمده‌اند. در اکثر درامهای او (چون معدودی از آثار درامنویسان پیش از وی) دخالت خدایان در کار است.

این کار در صورتی است بخشودنی است که فرض کنیم اورپیید نمایش را قبل از تجلی خدا مختوم دانسته، و دست خدایی را فقط بدان جهت در کار آورده است که نتیجه را در نظر مردمان دیندار صحیح و موجه جلوه دهد؛ اگر چنین نمیکرد، شاید داستان به چشم آنان برخلاف دین و اخلاق مینمود. این انسان پرست بزرگ، با این مقدمه‌ها و موخره‌ها، توفیق یافت که الحاد و خدانشناسی خود را به روی صحنه نمایش دهد.

محتوای این آثار نیز، چون شکلشان، ترکیبی است از نبوغ و تصنع. خاصیت برجسته اورپیید، حساسیت اوست؛ چنانکه هر شاعری باید چنین باشد. مشکلات انسانی را بشدت احساس میکند، و برای بیان ادراکات خود، شور و توانایی بسیار دارد. درامهای او از آثار همه درامنویسان دیگر انسانیت‌تر است، و از لحاظ تأثیر تراژیک، قوت بیشتر دارد. ولی در بیان انفعالات خود غالباً احساساتی است؛ ((اشک گرمش)) باسانی فرو میریزد. در هر جا که مادری از فرزند جدا شود، وی از بیان سخنان جانسوز غافل نمی‌ماند؛ برای ایجاد رقت هیچ فرصتی را از دست نمیدهد. این صحنه‌ها همواره بغایت موثرند، و گاهی با چنان قدرت و مهارتی وصف شده‌اند که نظیر آن را نه در آثار درامنویسان پیشین میتوان یافت، نه در تراژدیهای زمانهای بعد. ولی گاه نیز تنزل یافته، به صورت یک تمثیل غنایی در می‌آیند، یا، چون آخرین قسمت مدئا، از فاحشه و وحشت پر میشوند. اورپیید، بایرون و شلی و هوگویی یونان است، و نهضت رمانتیک در وجود او جمع شده.

اورپیید در تصویر شخصیت‌های درام از دیگر درامنویسان تواناتر و برتر است. در آثار او، حتی بیش از تراژدیهای سوفکل، تجزیه و تحلیل حالات روحی جای عامل تقدیر را گرفته است. وی هرگز از تحقیق در خلقیات و بررسی انگیزه‌های رفتار آدمی خسته نمیشود؛ و در حالات اشخاص مختلف، از شوهر روستایی الکتر تا شاهان یونان و تروا، تفحص میکند. هیچ درامنویسی اینهمه زنان گوناگون را در آثار خود توصیف نکرده، و تا این اندازه با آنان همدردی نداشته است. هر ذره نیکی و بدی نظر او را به سویی خود میکشد، و به دست وی، تصویری حقیقی از آن پیدا می‌آید. اشیل و سوفکل چنان به امور جهانی و ابدی پرداخته بودند که حقایق گذرا و جزئی را بیروشنی نمیدیدند. اشخاصی که در درامهای آنان توصیف میشدند مردمانی عمیق و غیرعادی بودند. لکن اورپیید افراد زنده واقعی را تصویر میکند. مثلاً هیچ یک از آن دو تراژدینویس کهن چهره الکتر را، چون اورپیید، زنده و آشکار و روشن نمایان نساختند. در تراژدیهای اورپیید نزاع با تقدیر رفته رفته جای خود را به شرح حالات و

روحیات میسپارد؛ و کم‌دی آداب، که در قرن بعد به وسیله فیلمون و مناندروس بر صحنه‌های تئاتر یونان مسلط خواهد شد، از اینجا سرچشمه میگیرد.

3- فیلسوف

اما اوریپید را تنها در امنویس پنداشتن خطاست. دلبستگی او بیشتر به بررسی‌های فلسفی و اصلاحات سیاسی است، نه به فن در امنویسی. وی فرزند سوفسطاییان، شاعر عصر روشنگری، و نماینده نسل جوان عاصی و پرشوری است که بر اساطیر کهن می‌خندد و به سوسیالیسم توجه دارد و خواستار نظام اجتماعی تازه‌ای است که در آن مردان، زنان و مردان دیگر را، و نیز دولت همگان را، استثمار نکند. اوریپید، در وقت درام نوشتن، این روحهای انقلابی را در نظر دارد؛ کنایات شکاکانه را برای آنان در اشعار خود می‌آورد؛ و از همین روست که در درام‌های به اصطلاح مذهبی نکات کفرآمیز درج میکند. آثار وی پر است از سخنان زاهدانه و سرودهای میهنی. وی صورت ظاهری اساطیر مقدس را چنان ماهرانه حفظ کرده است که سخافت و نامعقولی آن بوضوح آشکار میشود، و در عین حال، کسی در دینداری و پرستی‌گاری وی شک نمیکند.

اوریپید، در متن کلی درام‌های خود، همه جا شکاک است؛ لکن آغاز و پایان تراژدی‌ها را وقف خدایان کرده است. هوشیاری و زیرکی وی، چون اصحاب دایره‌المعارف فرانسه، بیشتر از آنجا سرچشمه میگیرد که جبراً باید آن را و عفاًید خوش را باز گوید، و در عین حال بکوشد که در خطر مرگ نیفتد.

شعار او شعار لوکرتیوس است مذهب آدمی را به سوی بدیهی‌های بس بزرگ رهنمون شده است: کاهنان نظم و تعدی را همواره افزایش داده‌اند؛ و افسانه‌ها خدایان را نمونه فساد اخلاق ساخته، و به خیانت و زنا و دزدی و جنگ و قربانی کردن انسان جنبه تقدس داده‌اند. اوریپید یکی از غیبگویان را چنین وصف میکند: ((وی مردی است که در سخنانش راستی اندک، و دروغ بسیار است.)) معتقد است که پی بردن به حوادث آینده از روی احتشای پرندگان ((حماقت محض)) است؛ دستگاه غیبگویی و حیگری کاهنان را مردود می‌شمرد، و پیش از هر چیز، به فساد اخلاقی که از افسانه‌ها به بار می‌آید معترض است.

اگر سرانجام نادرستی بر درستی و راستی چیره گردد، مردم خواهند دانست که در آسمان نه نوری هست، و نه خدایی. ...

می‌گویید که در آسمان، خدایان زناکار، و خدایان زن‌دانی و زندانبان، ماوا دارند: سال‌های دراز پیش از این، قلب من این سخن را زشت دانسته و هرگز جز این نخواهد دانست. ...

این افسانه‌ها نیز، چون جشن وحشیانه تانتالوس، که بر آن خدایان کودکی را از هم دریدند، دروغ است.

این سرزمین خونریزی، شهوت خویش را به خدایان خود داده است. پلییدی و تبهکاری را در آسمان جای نیست. ...

اینها، همه، افسانه‌های مرده و زشتی است که خنیاگران ساخته‌اند.

گاه با سرودن شعري در ستایش دیونوسوس، و یا با ساختن نغمه‌های دینی و وحدت وجودی، از تلخی و حدت این گونه سخنان می‌کاهد. ولی گاهی نیز یکی از قهرمانان شکاکیت اورپییدی را در مورد همه خدایان تعمیم می‌دهد:

آیا کسی هست که بگوید در آسمان خدایانی هستند نه، خدایی نیست، کسی نیست. مگذارید که احمقان، با این افسانه‌های دروغین کهن، شما را بفریبند.

به ذات حقایق بنگرید، و به گفته‌های من اعتماد ناشایست میندید. زیرا من می‌گویم که شهریاران کشتار میکنند، غارتگرند، پیمان میشکنند، شهرها را با نیرنگ ویران میکنند، و با همه این کارها، از آنانکه هر روز عمر به آرامش زهد می‌گذارند، شادمانتر و نیکبخت‌ترند.

اورپیید، درام ملانیپه را، که از بین رفته است، با این شعر شگفتانگیز آغاز میکند.

ای زئوس، اگر زئوسی وجود داشته باشد زیرا که من درباره او تنها سخنانی شنیده‌ام

گویند که تماشاگران از شنیدن این شعر به اعتراض از جای برخاستند. ولی وی سخن را بدینجا رسانید:

و خدایان نیز، که در نظر ادیبان اینچنین عاقل و فرزانه‌اند، از يك رویای بال و پر دار نمایانتر نیستند؛ و رفتارشان، چون رفتار آدمیزادگان، آشفته و پریشان است. کسی که بخواهد آزار کمتر ببیند و، چون ابلهانی که به دست کاهنه‌های کورگشته‌اند، بنیایی خویش را از دست ندهد، یکسر... به سوی مرگی می‌رود که تنها کسانی از آن باخیرند که با وی آشنا هستند.

اورپیید معتقد است که سر نوشت هر کس یا نتیجه علل طبیعی است، یا مولود تصادفات و اتفاقات کور و بی‌غرض؛ و دست هیچ موجود ذی‌شعور فوق طبیعی در این کار نیست. وی برای اموری که در نظر مردم معجزه بوده است، علل عقلانی ذکر میکند؛ مثلاً درباره داستان آکستیس گوید که وی واقعا نمرده است، بلکه زنده به گورستان فرستاده شده، و هر اکلس پیش از مرگ او را باز یافته است. اورپیید عقیده خود را صریحا به ما نمی‌گوید، و شاید چنین دریافته است که دلایل و شواهدش برای بیان يك عقیده صریح بسنده نیست. اما خاصیتی که ویژه اوست، اعتقادی است که به وحدت وجود دارد. این عقیده، که به نحوی مبهم در اشعار او تجلی یافته است، در این هنگام رفته رفته در بین مردمان فر هیخته یونان جای شریک قدیم را می‌گیرد.

که بر فراز جهانی، هر که باشی، ناشناخته، و بیرون از گنجایش اندیشه‌ها، پیوند هر چه هست، و حکمت حکمت‌های ما تویی؛ ای خدا، من در ثنای تو آواز بر می‌آرم؛ زیرا، راه آرامی را می‌بینم که عدالت را، پیش از پایان خود، به همه کسانی که زنده‌اند و می‌پیرند، می‌رساند.

وی در اشعار خود از عدالت اجتماعی کمتر سخن گفته است؛ چون همه کسانی که غمخوار دیگرانند، روزی را آرزو میکنند که نیرومندان با ضعیفان رفتاری جودمانه‌تر در پیش گیرند، و ستیزه و سختی و تیره روزی پایان پذیرد. حتی در بحبوحه جنگ، که روح میهن پرستی و جنگجویی در همه بیدار میشود، وی، با واقع‌بینی تمام، دردها و سختیها و وحشت‌های جنگ را بی‌کم و کاست وصف میکند.

شما، ای کسانی که شهرها را زیر گامهای خویش میکوبید، و معابد را ویران میسازید، و مزارها و محرابهایی را که مردگان روزگاران قدیم در آن خفتهاند، زیر و رو میکنید مگر کورید، و نمیبینید که در اندک زمانی خود نیز خواهید مرد

نیم قرن جنگ میان آتن و اسپارت، اسیر گرفتارهای آنان از یکدیگر، و کشته شدن بهترین مردان هر طرف خاطر اوریبید را سخت آزرده است. وی، در یکی از درامهای آخرین خود، مردمان را به صلح و آشتی دعوت میکند:

ای صلح، سرچشمه فیض تو بی پایان است؛ زیبایی هیچ چیز چون زیبایی تو نیست؛ نه، حتی در میان خدایان خسته نیز کسی چون تو نیست. دل من در آتش اشتیاق است و درنگ تو بس دیرپای. عمر من به آخر میرسد و تو باز نمیگردی. آیا پیش از دیدار شکفتگی جمال تو، ضعف و فرسودگی بر چشمان من چیره خواهد شد آنگاه که نغمه‌های دلپذیر رقصندگان و پایکوبی آنان که تاج گل بر سر دارند دوباره به گوش رسد آیا موی سپید و اندوه پیری مرا در هم شکسته خواهد کرد ای صلح ورجاوند که کینه‌ها را فرو می‌نشانی، به شهر ما بازگرد، از ما دور مشو. اگر به نزد ما آیی، دشمنی و جنگ از اینجا رخت برخواهد بست، و خشم جنونانگیز و تیزی شمشیر از در خانه‌های ما دور خواهد شد.

در میان نویسندگان بزرگ آن زمان، تقریباً تنها اوست که بردگی را مذموم و مردود می‌شمرد. در طول جنگ پلوپونزی، مبرهن شد که اینان به حکم طبیعت خویش برده نبوده‌اند، بلکه بر اثر اتفاقات زندگی بدین حال افتاده‌اند. اوریبید هیچ گونه اشرافیت طبیعی را نمیپذیرد. به عقیده او، در شکل شخصیت افراد، محیط بیش از وراثت دخیل است. در تراژدیهای او، بردگان سهمی بزرگ دارند، و اغلب، بهترین اشعار این میشود. وی درباره زنان با عطوفتی شاعرانه و خیالپرور سخن میگوید و از همه ضعفها و خطاهای جنس لطیف باخبر است و چنان با دقت و واقع‌داری به توصیف آنها میپردازد که آریستوفان او را مخالف جنس زن می‌شمرد. لکن در حقیقت، بیش از هر درامنویس باستانی دیگر وضع زنان را نمایش میدهد و از نهضت آزادی زنان، که در حال زوال بود، پشتیبانی میکند. برخی از آثار او گویی در عصر ما نوشته شده است. در این نمایشنامه‌ها، مسائل جنسی، و حتی انحرافات جنسی، به شیوه نویسندگان بعد از [ایپسن](#)، مورد بررسی قرار گرفته‌اند. اوریبید مردان را با واقع‌پویری تمام نمایش میدهد، و در توصیف زنان زن‌ستانی خود را آشکار می‌سازد. مدثای وحشتناک، بیش از یاسون قهرمان و عهدشکن، از مهر و عطوفت وی برخوردار گشته است. وی نخستین درامنویسی است که عشق را محور داستانهای خود قرار میدهد. تراژدی که وی در نمایشنامه آندرومده در ستایش خدای عشق سروده بوده، همیشه در دهان هزاران تن از جوانان یونان می‌گشته است. اما این درام گم شده و به دست ما نرسیده است. قسمتی از آن ترانه چنین است:

ای عشق، ای پروردگار ما، ای پادشاه خدایان و آدمیان، یا ما را به دریافت زیبایی توانا مساز، یا عاشقان بینوا را، که چون گل به قالب میریزی، از میان رنج و سختی، به سرانجامی نیک برسان.

اوریبید طبیعتاً بدبین است، زیرا هر گاه که حقیقت بر خیال اصابت کند همواره طبايع رمانتيك بدبین میشوند. هوریس و [البول](#) می‌گفت: ((زندگی برای کسانی که فکر میکنند، کم‌دی، و برای کسانی که احساس میکنند، تراژدی است.)) شاعر ما می‌گوید:

در روزگاران گذشته، به زندگی آدمیان نگریدم، و ابری سیاه در آن یافتم. و این سخن را نیز با یقین بسیار می‌گویم که در بین آدمیان، آنان که فرزانه و هوشمندند، و آنان که نادان و بزرگ می‌اندیشند، تلخ‌ترین مکافات را میکشند. آیا از آن هنگام که زندگی آغاز شد، چشم خدا کسی را نیکبخت دیده است

اوریبید از حرص و قساوت انسانی، از تیزهوشي بدکاران، و از بی تمیزی و بیشرمی مرگ در شگفت است. در آغاز درام آکسیتس مرگ چنین میگوید: ((مگر کار من آن نیست که کسانی را که به حکم تقدیر باید بيمرند، با خود ببرم)) و آپولون در پاسخ ((نه، تو باید تنها کسانی را با خود ببری که که به سن پیری رسیده‌اند.)) مرگ، اگر در پایان دوران پیری فرا رسد، امری است کاملاً طبیعی و نباید خاطر از آن مشوش داشت. ((همچنانکه با گذشت سالها خرمنها در پی هم می‌آیند، اگر نسلهاي آدمي نیز يکي پس از ديگري بشکفند و بار دهند و آنگاه پژمرده و خشك گردند، ما بر سرنوشت خویش نباید زاري کنیم. سیر طبیعت بر این منوال است و نباید از اموری که قوانین طبیعت آن را محتوم و گریزناپذیر ساخته است، هراس داشت.)) نتیجه‌ای که میگیرد با اصول عقاید رواقیون سازگار است: ((مردانه پایداری و شکیبایی بورز، آزرده شو.)) اوریبید، گاه‌گاه، به پیروی از آناکسیمنس، و چون رواقیون دوره بعد، خاطر خود را با این اندیشه تسلی میدهد که روح آدمی جزئی است از هوای مقدس آسمانی یا پنوما، و پس از مرگ در روح جهان باقی خواهد ماند.

شاید آنچه مرگ نام دارد، زندگی باشد، و آنچه زندگی خوانده شده، مرگ. کیست که بر حقیقت حال آگاه باشد تنها این نکته بر ما معلوم است که زندگان رنج می‌برند، ولی چون جان تسلیم کنند، دیگر غم نمی‌خورند و درد نمی‌کشند.

4- مطرود

مردی که ما چهره‌اش را از روی این نمایشنامه تصویر میکنیم، با مجسمه نشسته‌ای که در موزه لوور جای دارد، و با پیکره نیمتنه‌ای که در ناپل است، شباهت کامل دارد. این شباهت شاید بدان جهت است که ما را به این نکته معتقد سازد که هر دو تمثال از روی مجسمه‌های یونانی و اصلیل و معتبر ساخته شده است.

چهره پرمویی او زیباست، اما از فرط تفکر خسته به نظر می‌آید، و اندوهی لطیف به آن آرامش داده است.

دوستان او با دشمنانش بر یک عقیده‌اند که وی مردی است تاریک بین و ترش‌رو، و به خنده و نشاط میلی ندارد. سالهای آخر عمر را در جزیره‌ای که زادگاهش بود به انزوا گذراند؛ سه پسر داشت، و دوران کودکی آنان اندکی خاطر او را شادمان می‌داشت. اوریبید خود را با کتاب تسلی میداد، و تا آنجا که ما خبر داریم، اولین شارمندی بود که در یونان کتابخانه بزرگی برای خود فراهم ساخت. که به درام خوشبین بود، میگفت که برای تماشای نمایشنامه‌های اوریبید تا پیرائوس پیاده راه می‌پیماید و البته برای فیلسوف تنومندی چون او این کار بزرگی بوده است. نسل جوان، که آزادی اندیشه یافته بود، اوریبید را زعیم و رهبر خود میدانست. ولی در تاریخ یونان، هیچ یک از نویسندگان به اندازه او دشمن نداشته است. داوران مسابقات، که گویا بر خود واجب میدانستند که دین و اخلاق را از تیرهای شکاکیت وی حفظ کنند، فقط به پنج درام او جایزه پیروزی دادند. اما آرخونی که عهده دار اداره امور دینی بوده است، بارها اجازه داد تا نمایشنامه‌های اوریبید بر تئاترهای مذهبی آتن نمایش داده شوند، و این نمودار آزادیخواهی و کرم او تواند بود. محافظه کاران و مرتجعان افکار اوریبید و سقراط را علت بیدینی جوانان میدانستند. آریستوفان، نخست در آغاز نمایشنامه آخرنایبان، اوریبید را به جنگ خواند، در تسموفوریاوسای پشت او را هجو کرد، و یک سال پس از مرگ وی نیز در کمدي غوکان حملات خود را ادامه داد. ولی، با وجود این، از قراری که روایت شده است، این دو درامنویس تا پایان عمر با یکدیگر دوستی داشتند. تماشاگران نمایشنامه‌های اوریبید به کفر و الحادی که در آثار او

بود سخت معترض بودند، لکن همواره برای تماشای آن نمایشها از دحام برپا میکردند. هنگامی که این شاعر سنت شکن در بیت 612 تراژدی هیپولیتوس گفت که: ((زبانم سوگند خورده است، اما ذهنم آزاد است.)) خلق تماشاگر چنان در برابر این سخن کفرآمیز فریاد اعتراض برآورد که اورپیید خود ناچار به پا خاست و با تاکید بیان داشت که پیش از پایان داستان، هیپولیتوس به کیفر خواهد رسید. این سخن خشم و غوغای مردم را فرو نشاند و آسوده خاطرشان ساخت اما درباره هر يك از قهرمانان تراژدیهای یونان این گفته صدق میکرد.

در حدود سال 410، به الحاد متهم شد، و اندکی بعد از آن، هوگیاثونون تهمت دیگری بر او وارد ساخت که قسمت عمده دارایی وی را به خطر میافکند. هوگیاثونون شعری را که اورپیید در تراژدی هیپولیتوس آورده بود، دلیل خیانت و بدبینی وی قرار داد. اورپیید از این دو تهمت برائت حاصل کرد، ولی موج عظیم اعتراضی که بر تراژدی زنان تروا فرو آمد بر وی مسلم ساخت که، در سراسر آتن، هیچ کس دوستش نیست.

گویند که حتی زنش نیز از او روی گرداند، زیرا که وی در شور و شوق جنگجویانهای که در شهر پدید آمده بودند شرکت نمیکرد. در سال 408، دعوت شاه آرخلئوس را پذیرفت و در پایتخت مقدونیه یکچند مهمان او بود. اورپیید در پلا، و تحت حمایت آن پادشاه فردريك ماب که از عقاید دینی مردم بیم نداشت مدتی در آرامش و رفاه زندگی کرد و در آنجا تراژدی زیبایی ایفیگنیا در اولیس و نمایشنامه دینی و پر عمق باکخای را پدید آورد. اما، هجده ورود به آن شهر، درگذشت، و یونانیان خداپرست میگفتند که سگان در بار سلطنتی بدو حمله ور شده و بدنش را پاره پاره کردهاند.

يك سال بعد، پسرش در نمایشنامههای را که وی در پلا نوشته بود، در دیونوسیای شهری به صحنه تئاتر آورد، و داوران مسابقه جایزه اول را به آن دو درام دادند. حتی محققین جدید هم معتقدند که باکخای پوزشنامه اورپیید به دستگاه دینی یونان بوده است. ولی شاید، در عین حال، رفتاری که مردم یونان با وی داشتهاند نیز در آن نمایش داده شده. در این داستان، پنتئوس، پادشاه تب، به دست گروهی از زنان باده گسار جشن دیونوسوس، و به فرمان مادرش آگاهو قطعه قطعه میشود، زیرا که وی آنان را از اجرای این مراسم منع کرده و بزور در مجلس عیش و عشرتشان داخل شده بود. اما این داستان تازه نبود، و به روایات دینی تعلق داشت. قربانی کردن حیوانات، و پاره پاره ساختن مردی که در این مجالس داخل شود، بخشی از مراسم ستایش دیونوسوس بود. این درام قوی، که داستان آن به اساطیر دیونوسوسی بازگشت کرده بود، تراژدی یونان را، در اوج آن، به آغاز پیدایشش وصل میکرد. اورپیید این نمایشنامه را در میان کوهساران مقدونیه نوشت، و در یکی از سرودهای فناپذیر آن به توصیف آنجا پرداخت. شاید در ابتدا قصد وی آن بود که باکخای را در شهر پلا نمایش دهد، زیرا در آن شهر، مراسم ستایش باکوس (باکخوس) با شور و شوق فراوان اجرا میشد. اورپیید در بیان جذبه و شوق دینی دقت و بصیرتی شگفتانگیز دارد و نغمه‌های پرشوری در ستایش خدایان از زبان باده گسار، میسر آید. شاید این شاعر پیر به مرزهای عقل رسیده و از آن نیز گذشته باشد. او همچنین بر سستی و بی اعتباری و بر نیازهای عاطفی مردان و زنان واقف است. اما احترامی که در این داستان به مذهب دیونوسوسی گذارده شده سخت مشکوک است، و موضوع آن باز زیانهای است که از عقاید خرافی سرچشمه میگردد.

دیونوسوس، در لباس باکوس که صورت جسمانی خود اوست، به تب میرود و مردمان را به پرستش دیونوسوس دعوت میکند، ولی دختران کادموس دعوت او را نمیپذیرند. دیونوسوس، از طریق خواب مغناطیسی، چنان شور و شوق مذهبی شدیدی در آنان برمی انگیزد که رقص کنان به کوهستان میروند و به پرستش وی میپردازند. پوست حیوانات را در بر میکنند، افعی بر کمر خود میندند، تاجی از

بیچک بر سر میگذارند، و گرگ تولگان و آهو برگان را از پستان خویش شیر میدهند. پنتئوس، پادشاه تب، از پرستش دیونوسوس رویگردان است، زیرا که آن را برخلاف عقل و اخلاق و نظم میشمرد؛ مبلغ آن را گرفتار ساخته، به زندان میفرستد. دیونوسوس در زندان با صبری مسیحی وار پادشاه کرده خویش را تحمل میکند. ولی، سرانجام، پروردگاری که به صورت مبلغ درآمده است نام خویش را آشکار میسازد؛ دیوارهای زندان را میگذراند و، با نیروی شگفتانگیز و معجزه آسای خود، پادشاه جوان را به خواب مغناطیسی فرو میبرد.

زنانه میپوشد، کوهها را میپیماید، و به زنان باده گسار میپیوندد. اما زنان میفهمند که او مرد است، و قطعه قطعه اش میکنند. مادر وی، که خود سرمست و بیخوشتن است، سر فرزند را در دست گرفته، به گمان آنکه سر شیرینی را از تن جدا ساخته است، سرود ظفر میخواند. اما چون به خوشتن میآید و میبیند که سر فرزند خود را در دست دارد، از عبادتی که موجب مستی و بیخبریش گردیده بود سخت خشمگین میشود، و چون دیونوسوس میگوید: ((مرا که از خدایانم به بازی گرفته بودی پس این است سزای تو!))، مادر پنتئوس در پاسخ چنین میگوید: ((آیا خدا نیز چون خشمگین شود، باید چون آدمیان مغرور و سبک مغز رفتار کند)) واپسین درس این شاعر بزرگ هنوز چون اولین درس اوست. وی حتی در آخرین نمایشنامه خود، که در بستر مرگ به نوشتن آن سرگرم بود، هنوز همان اورپیید نخستین است.

اورپیید، پس از مرگ، حتی در آتن نیز محبوبیت عامه یافت. عقاید وی، که عمری در راه آن جهاد کرده بود، در قرنهای بعد بر افکار مردم یونان مستولی شد؛ در دوره انتشار فرهنگ یونان، اورپیید و سقراط بزرگترین و مؤثرترین متفکران آن سرزمین به شمار میرفتند. موضوع تراژدیهای وی همه از مسائل موجود و زنده زمان بود، و به افسانههای خنیاگران و نقالان نمیرداخت. از این روی، جهان قدیم تا زمانی دراز نام او را از یاد نبرد. درآمهای که پیشروان وی نوشته بودند رفته رفته از یاد رفت، ولی تراژدیهای او هر سال تکرار میشد و در هر جای جهان یونانی که تئاتری برپا شده بود به نمایش در میآمد. پس از آنکه آتنیان به سیراکوز لشکر کشیدند و، چنانکه اورپیید در درام زنان تروا پیش بینی کرده بود، شکست خوردند، سربازان آتنی به اسارت افتادند و در معادن سیسیل با مرگ در جدال بودند. اما (از قراری که پلوتارک میگوید) تنها سربازانی آزادی به دست میآوردند که بتوانند قطعاتی از درآمهای اورپیید را از بر بخوانند. کمدي جديد آثار اورپیید را اساس خود قرار داد و رشد و تکامل خود را از آنجا آغاز کرد. یکی از بنیادگذاران کمدي جديد، که فیلمون نام داشت، میگوید: ((اگر یقین داشتم که آدمی پس از مرگ آگاهی خویش را از دست نمیدهد، خود را به دار میآویختم تا اورپیید را در آن جهان ببینم.)) در قرن هجدهم و نوزدهم، پیدایش شکاکیت و نهضت‌های آزادیخواهی و انساندوستی اورپیید را دوباره زنده کرد و او را از شکسپیر نیز ((جدید))تر ساخت.

بالجمله، تنها شکسپیر به پایه او رسیده است و گونه این تکه را نپذیرفته است، زیرا از اکرمان پرسیده: ((آیا در همه ملت‌های جهان، درامنویسی پیدا شده است که لایق آن باشد که کفشهای اورپیید را در پیش پایش جفت کند)) بیش از يك تن پیدا نشده.

VI - آریستوفان

1- آریستوفان و جنگ

تراژدیهای یونانی از تراژدیهای عصر الیزابت تاریکتر و پرندهترند، زیرا عامل آرامش بخش کمیک، که در فواصل تراژدیها میآید و تحمل تماشاگران را در برابر سنگینی تراژدی افزایش میدهد، در آن موجود نبود. درامنویس یونانی همواره میکوشید که تراژدی را در مقامی بلند نگاه دارد، و کمدی را به نمایشهای ساتیریک منحصر ساخته بود. نمایشهای ساتیریک در نظر مردم ارج و اهمیتی نداشت، و فقط عواطف انگیزنده شده تماشاگران تراژدی را فرو مینشانند. در طی زمان کمدی از تراژدی جدا شد و استقلال یافت، و در جشنهای دیونوسوسی یک روز مجزا بدان اختصاص یافت. در این روز، سه یا چهار کمدی از نویسندگان مختلف در پی هم نمایش داده میشد، و جایزه جداگانهای به آن تعلق میگرفت.

کمدی نیز، چون خطابه، در سیسیل آغاز شد. در حدود سال 484، مردی به نام اپیخارموس، که فیلسوف و طبیب و شاعر بود، از کوس به سیراکوز آمد و، در سی و پنج کمدی، به نشر عقاید فیثاغورس و هراکلیتوس پرداخت و مدافع فلسفه خردگرایی شد؛ ولی از کمدیهای او فقط قطعاتی پراکنده در نوشتههای دیگران باقی مانده است. دوازده سال بعد از آمدن اپیخارموس به سیسیل، آرخون آتن اجازه داد که برای اولین بار گروهی از خوانندگان در اجرای کمدیها شرکت کنند. این هنر نو، از تاثیر دموکراسی و آزادی، رشد و تکامل یافت و در آتن وسیله اصلی هجو اخلاقی و سیاسی گردید. آزادی بیانی که در کمدی وجود داشت سنتی بود که از مراسم فالیبسیسم جشنهای دیونوسوس منشا گرفته بود. سوجدویی ناروایی که از این آزادی میشد موجب گشت که در سال 440 قانونی وضع شود و حملات شخصی و فردی را در کمدیها ممنوع سازد. ولی سه سال بعد این قانون لغو شد و انتقاد و دشنام گویی، آزادانه، تا زمان جنگهای پلوپونزی ادامه یافت. کمدی، از لحاظ انتقاد سیاسی، در یونان قدیم همان مقامی را داشته است که امروز مطبوعات آزاد دموکراسیهای جدید دارند.

پیش از آریستوفان کمدی نویسیهای بسیار بودهاند؛ حتی این [رابله](#) بزرگ باستانی، پس از آنکه گرد و غبار جنگهایی که با آنان کرده بود فرو نشست، به شاگویی برخی از ایشان رضا داد. کراتینوس مدافع کیمون بود و بر ضد پریکلز سخت به جنگ برخاسته بود. وی پریکلز را ((خدای قادر، دارنده سرپیزی شکل)) مینامید. اما خواندن آثار وی بی نیاز کرده است. یکی دیگر از پیشقدمان این هنر فرکراتس بود. وی در حدود سال 420 نمایشنامههای نوشت به نام مردان وحشی، و در آن آتنیانی را که به اعتراف خود از تمدن بیزار و آرزومند ((بازگشت به طبیعت)) بودند مورد هجو قرار داد. ابداعات جوانان ما اینهمه سابقه دارد. تواناترین رقیب آریستوفان اتوپولیس نام داشت. این دو کمدی نویس نخست به یاری یکدیگر کار میکردند، سپس با هم به نزاع برخاستند و جدا شدند، و سرانجام به هجو یکدیگر پرداختند؛ اما هر دو بشدت از حزب دموکراتیک انتقاد میکردند و در این مورد با هم توافق کامل داشتند. در طی قرن پنجم، کمدی بدان جهت با دموکراسی خصومت داشت که شاعران مالدوست بودند، و ثروت نیز در دست اشراف بود. اما علت اصلی آن بود که کمدی میخواست با انتقاد و اعتراض مردم را خشنود سازد، و در آن هنگام حزب دموکراتیک صاحب قدرت بود. از آنجا که پریکلز، رهبر حزب دموکراتیک، با عقاید تازهایی چون آزادی زنان و رشد و اشاعه فلسفه عقلی موافق بود، کمدی نویسان، با اتفاقی مشکوک، در برابر هر گونه اصلاح اساسی صف کشیدند و بازگشت به آداب و رسوم و اصول اخلاقی ((مردان ماراتون)) را خواستار شدند. آریستوفان مبلغ این نظر ارتجاعی بود، چنانکه سقراط و اورپید از افکار و عقاید نو هواداری میکردند. سرانجام، صحنه تئاترهای کمدی میدان جدال دین و فلسفه گردید.

آریستوفان را از اینکه دلبسته آریستوکراسی بوده است باید معذور داشت؛ وی از خاندانی فرهیخته و دولتمند برخاسته بود، و چنین به نظر میآید که خود در آئینا زمین داشته است. نام او نیز بر اصالت و نجابت خانوادگی دلالت دارد، زیرا آریستوفان یعنی ((بهترین پدیدار شده)). آریستوفان در حدود سال

450 به دنیا آمد، و جنگ آتن و اسپارت، که موضوع کمدهای اوست، در دوران جوانیش آغاز گشت. آمدن سپاهیان اسپارت به آتیک موجب شد که وی مزارع خود را ترك گوید و در آتن اقامت گزیند. وی زندگی شهری را دوست نداشت، و از اینکه ناگهان مجبور شده بود که با مردمان مگارا و کورنت و اسپارت کینه بورزد آزرده خاطر بود. آریستوفان کشتار یونانیان به دست یونانیان را مذموم می‌شمرد و در نمایشنامه‌های خود، پی در پی، مردمان را به صلح و دوستی دعوت میکرد.

پس از مرگ پریکلس در 429، کلئون دباغ و ثروتمند فرمانروای مطلق آتن شد. کلئون نماینده منافع تاجران بود که میخواستند اسپارت یکسره از میان برداشته شود و آتن بر سراسر یونان حاکم گردد.

آریستوفان در یکی از کمدهای خود، که بابلیان (436) نام داشت و اکنون در دست نیست، کلئون و تدابیر او را چنان سخت به مسخره گرفته بود که فرمانده کل او را به جرم خیانت تحت تعقیب قرار داد و به پرداخت جرمانه مجبورش ساخت. اما دو سال بعد، آریستوفان در نمایشنامه شهسواران انتقام خود را باز گرفت.

نیست که هر کس کنایه روشنی را که در این نمایشنامه بود در مییافت حتی کلئون خود از تماشاگران این نمایش بود. تندي و شدت این هجویه چنان بود که هیچ بازیگری، از بیم عقاب سیاسی، جرئت نداشت که نقش ((دباغ)) را در نمایش به عهده گیرد؛ از این روی آریستوفان خود در این نقش بازی کرد. نیکياس (نام فرضی و ساختگی جبهه اولیگارشیك) اعلام میدارد که یکی از غیبگویان به او گفته است که دومین فرمانده خاندان دموکس، قرمه فروش خواهد بود. این پیشگویی تحقق میپذیرد و گروهی از بردگان قرمه فروش را چنین شادباش میگویند: ((درود بر کسی که فرمانده آتن پرشکوه ما خواهد بود!)) قرمه فروش در جواب میگوید: ((برای خدا مرا به ریشخند مگیرید! بگذارید که بروم و شکمبه‌های خود را بشویم.)) اما مردی به نام دموستن به او اطمینان میدهد که شایستگی این مقام در او هست، زیرا که مردی است ذلل و جاهل. ((دباغ))، که مقام خود را در خطر میبیند، به شرح خدمات خود میپردازد و وفاداری خویش را نسبت به ((دموس)) اظهار میدارد، و چنین ادعا میکند که، جز روسپیان، هیچ کس چون او به ((دموس)) خدمت نکرده است. در این وقت مضحکه آریستوفانی به وجود میآید: ((قرمه فروش)) با شکمبه بر سر ((دباغ)) میکوبد و، با خوردن مقداری سیر، خود را برای مسابقه خطابه در مجلس آماده میسازد. مسابقه شروع میشود، و ((دباغ)) و ((قرمه فروش)) میکوشند که در چالپوسی کردن بر یکدیگر پیشی گیرند. برنده مسابقه کسی است که ((دموس)) را بیشتر مدح و ثنا گوید و ((برای خشنود ساختن خاطر دموکس و ارضای شکم وی شایسته‌تر باشد)). هر دو رقیب مقدار کثیری تحفه و ارمغان با خود میآورند و، قبل از انتخاب، به دموکس تقدیم میدارند. ((قرمه فروش)) پیشنهاد میکند برای تشخیص امانت و درستکاری هر يك از داوطلبان خزانه‌های آنان مورد تفتیش قرار گیرد. در خزانه ((دباغ)) مقدار کثیری خوراکیهای لذیذ و يك پاره نان قندی بزرگ یافت میشود، و معلوم میگردد که وی از این نان قندی تنها يك قطعه بسیار كوچك جهت ((دموس)) بریده و برده است (اشاره به تهمتی بود که در آن روزها بر کلئون وارد میساختند و میگفتند که بخش بزرگی از اموال دولتی را دزدیده و به خود اختصاص داده است). از این رو ((دباغ)) از کار برکنار، و ((قرمه فروش)) به کارگزاری و صاحب اختیاری خانه ((دموس)) انتخاب میشود.

کمدی زنبوران (سال 422) نیز دموکراسی را مورد هجو قرار میدهد، اما با شدت و تندي کمتر. گروه همسرایان جمعی از شارمندان بیکاره را به شکل زنبور نمایش میدهد که همگی میکوشند، از طریق قضاوت و عضویت دادگاه، روزی یکی دو اوبولوس کسب کنند، به سخنان ((چالپوسان)) گوش دهند، و با اخذ جرمانه و مصادره اموال، پول دولتمندان را در خزانه دولت و کيسه فقرا بریزند. اما باید دانست که آریستوفان، در نخستین کمدهای خود، فقط میخواست است که جنگ را مذمت، و صلح

جوبي را ترويج كند. قهرمان كمدي آخار ناييان (425)، كه ديكايوپوليس يا ((شارمند درستكار)) نام دارد، مردی است زارع، و دارد كه سربازان كشتزارش را ويران كرده‌اند و در باغ او ديگر انگوري نمانده است كه از فشردن آن شراب به دست آورد. ديكايوپوليس هيچ علتی برای جنگ نمي‌بيند و خوب آگاه است كه خودش با اسپارتيان جنگي ندارد. زماني دراز منتظر بوده است كه سرداران و سياستمداران صلح را اعلام دارند؛ ولي عاقبت كاسه صبرش لبريز ميشود و، براي صلح با مردم لاكدائيمون، خود قرار دادي نوشته، امضا مي‌كند؛ ولي هنگامي كه گروهی از جنگجويان ميهن پرست كشور همسايه با قرار داد او مخالفت مي‌كنند، وي چنين مي‌گويد:

اما ظن من بر آن است كه بر روي هم، تنها اسپارتيان را نبايد ملامت كرد.

همسرايان: چه گفتي اسپارتيان را نبايد ملامت كرد اي رذل بي سرو پا، چگونه جرئت مي‌كني كه در برابر ما حائنه سخن بگويي گمان مي‌كني كه از خون تو خواهيم گذشت

ديكايوپوليس مي‌گويد: اگر مدلل نساختم كه آتن نيز چون اسپارت سزاوار ملامت است، خونم را بريزيد.

سپس گردنش را بر روي تخته ساطور مي‌گذارند تا بحث و استدلال خود را آغاز كند. اما در اين موقع، يكي از سرداران آتني، كه شكست خورده است، خشمگين و كفرگويان وارد ميشود. گروه جنگجو از ديدن وي آشفته مي‌گردد و ديكايوپوليس، كه شراب صلح مي‌فروشد و مردمان را با آن شادي مي‌بخشد، از مرگ رهايي مي‌يابد. نمويش دادن اين كمدي محتاج جرئت و شهامت بسيار بود، و فقط در جايي امكان داشت كه تماشاگران به شنيدن سخنان طرف مخالف عادت كرده باشند. در كمدي رسم بر آن بود كه نويسنده با كنايه و ابهام، و از زبان گروه همسرايان، يا به وسيله يكي از قهرمانان، تماشاگران را مورد خطاب قرار دهد.

آريستوفان از اين خاصيت استفاده كرد و گفت: من در ميان آتنيان خر مگس مضحكي هستم.

شاعر ما از آن روز كه به نمايش كمديه‌اي خود پرداخت تاكنون هرگز خويشتن را در صحنه تئاتر نستهوده است. ... ولي خود معتقد است كه نيكي‌هاي بسيار در حق شما كرده. اگر ديگر فريب بيگانگان را فراوان نمي‌خوريد، اگر ديگر تملق چاپلوسان شما را غره نمي‌كنند، و اگر در سياست ديگر كودكان پيشين نيسيد، بدانيد كه همه از بركت وجود اوست. در زمانهاي گذشته، هر گاه سفيري مي‌خواست شما را بفريزد، در وقت خطاب، با احترام بسيار چنين مي‌گفت: ((اي ملتي كه تاج بنفشه بر سر داري.)) شما نيز تا لفظ ((بنفشه)) را ميشنيديد، بر جاي خود اوست مينشستيد و با عجب و خودپسندي به اطراف مينگرستيد. و هر گاه كسي مي‌خواست كه غرور شما را برانگيزد، در وصف كشور شما مي‌گفت: ((آتن آراسته و ثروتمند.)) اين سخن در شما سخت موثر مي‌افتاد.

شاعر شما بزرگترين نيكي را در حق شما كرده و از اين فريبها بر كنارتان داشته است.

قرار داد صلحي را به مدت پنجاه سال با اسپارت امضا كند. ولي آنكي بعد خصومت دوباره آغاز گشت و در سال 411، آريستوفان كه از مردان ميهن خود مايوس شده بود زنان يونان را به ترك خونريزي دعوت نمود. در آغاز كمدي لوسيستراتا، زنان آتني، سبيده دمان، شوهران خود را در خواب گذارده، نزديك آكروپوليس انجمن مي‌كنند و بر آن ميشوند كه تا زماني كه شوهرانشان با دشمنان آشتي نكنند، از محبت همسران خود بهره ور نگردند؛ از سوي ديگر، سفيري به نزد زنان اسپارتي

میفرستند و آنان را در این جهاد به معاضدت میطلبند. سرانجام، مردان از خواب برمیخیزند و زنان خویش را به خانه میخوانند. ولی هنگامی که زنان از بازگشت سرباز میزنند، مردان آنان را محاصره میکنند. جنگ در میگیرد، و زنان با سطلهای آب جوشان، و از راه نطق و بیان، مهاجمان را به بازگشت مجبور میکنند. در کمندی لوسیستراتا (لشکر شکن) زنان به مردان چنین میگویند:

در جنگهای گذشته، سختیهای فراوان کشیدیم و رنجهای بسیار تحمل کردیم. ... ولی، در عین حال، بدقت مراقب رفتار شما بودیم، و اغلب در خانه میدیدیم که شما قصدهای نادرست و اندیشههای خطا در دل دارید. هر گاه از شما درباره این امور پرسشی میکردیم، در پاسخ می گفتید ((این کار شما نیست، خاموش باشید.)) ولی ما می گفتیم ((پس چرا در این کارها شما مردان چنین کودکانه رفتار میکنید))

رهبر و فرمانروای مردان میگوید که زنان نباید در کارهای عمومی دخالت کنند، زیرا از اداره خزانه عاجزند.

(در این وقت که همگی سرگرم بحث و جدلند، بعضی از زنان، آهسته و پنهانی، به شوهران خود میپیوندند و عنرها را و پوزشهای ((آریستوفانی)) میآورند.) لوسیستراتا پاسخ میدهد: ((زنان از خزانه داری عاجز نیستند، زیرا زمان درازی است که بر کیسه شوهران خود تسلط دارند، و این همواره به سود هر دوی ایشان بودم است.)) بحث و استدلال وی چنان پر شور و هیجانانگیز است که همگی میپذیرند که شورایی از دولتهای متخاصم تشکیل شود. هنگامی که نمایندگان دولتها حاضر میشوند، لوسیستراتا همه را از باده سر مست میکند، و در حال شور و نشاط، قرارداد صلح را منعقد میسازند. گروه همسرایان نیز، در پایان نمایش، سرودی در ستایش صلح میسراید.

2- آریستوفان و رادیکالها

آریستوفان در پشت پرده فساد و نپاهی حیات اجتماعی آتن دو علت اساسی مشاهده میکرد: یکی آزادی، و دیگری بیدینی. وی با سقراط در این عقیده موافق بود که تفوق و سیادت مردم، به حکومت سیاستمداران منجر و مبدل شده است. ولی اعتقاد او بر این بود که، بر اثر شکاکیت سقراط و آناکساگوراس و سوفسطاییان، مبانی اخلاقی مردمان، که زمانی موجب نظام اجتماعی و استقلال فردی بود، یکسره متزلزل شده است. جدید را پشت اعتقاد میکند؛ مردی قدیمی به نام سترپسیادس در جستجوی دلیلی است که بدان وسیله از پرداخت وامهای خویش استتکاف ورزد. چون میشنود که سقراط برای اثبات هر ادعا، حتی ادعاهای نابجا و نادرست، ((دکان استدلال و تفکر)) باز کرده است، سخت خشنود میشود. سترپسیادس به مدرسه ((سخت اندیشان)) راه مییابد. سقراط را میبیند که در میان مجلس درس، در زنبیلی که از سقف آویخته شده، نشسته و غرق تفکر است. برخی از شاگردانش نیز خم شده، بینیهای خود را بر زمین گذاردهاند.

سترپسیادس: این مردم که چنین شگفتانگیز قد خم کردهاند، چه میکنند شاگرد: اینان در اسراری که از تارتاروس ژرفتر است غوطهورند.

سترپسیادس: اما ببخشید اما چرا قسمت تحتانی بدن خود را چنین در هوا کردهاند شاگرد: زیرا قسمتهای دیگر بدنشان به مطالعه نجوم مشغول است. (سترپسیادس از سقراط درس میخواهد.) سقراط: به کدام خدایان سوگند میخوری زیرا نزد ما هیچ خدایی معتبر نیست.

(سپس به سوي گروه ابرها اشاره میکند.) خدایان بر حق اینانند.

سترپسیادس: پس زئوس چیست سقراط: زئوس در کار نیست.

سترپسیادس: پس باران از کجاست سقراط: این ابرها. آیا هرگز دیدهای که آسمان بی ابر هم باران بفرستد سترپسیادس: پس اینک بگو که غرش تندر از کجاست من از صدای آن به لرزه میافتم.

سقراط: ابرها میغلند و تندر پدید میآورند.

سترپسیادس: چگونه سقراط: ابرهای آبدار به هر طرف میغلند، و چون بسختی بر یکدیگر کوفته شوند، این صدا برمیخیزد.

سترپسیادس: پس چیست که آنها را میجنباند و میراند آیا این زئوس نیست سقراط: نه، هرگز. این گردشار است که ابرها را به جنبش میآورد.

سترپسیادس: بزرگترین خدایان همین گردشار است اما غرش رعد از چیست سقراط: من اینک علت آن را از روی وجود خودت به تو خواهم آموخت. آیا هرگز پس از آنکه در ضیافتی شکمت از آش پرشده، اختلالی در معده خویش احساس کردهای و آیا هرگز مقداری از آن جوش و خروش درونی ناگهان بشدت از تو خارج شده است.

در صحنه دیگر، فیدیپپس، فرزند سترپسیادس، ((استدلال بجا)) و ((استدلال نابجا)) را در صورت آدمیان میبیند. ((استدلال بجا)) به او میگوید که تو باید فضایل رواقی مردان ماراتون را پیروی کنی. اما ((استدلال نابجا)) قانون اخلاقی تازه را به او پیشنهاد میکند. ((استدلال نابجا)) از او میپرسد که آدمیان از عدل و فضیلت و اعتدال چه سودی بردهاند در ازای یک مرد با تقوا و فضیلت، که موفق و محترم باشد، همیشه ده مرد بی فضیلت و بی تقوای موفق و محترم وجود داشته است. خدایان را در نظر بگیر: همگی دروغ میگفتند، زردی میکردند، به جنایت و زنا دست میزدند، و همیشه معبود بر اینکه غالب مردم موفق و محترم نادرست و بی تقوا بودهاند، خرده میگیرد، ((استدلال نابجا)) چنین میگوید: استدلال نابجا: آیا میدانی که قاضیان ما از کجا برخاستهاند استدلال بجا: آری، از میان ارذل.

استدلال نابجا: شك نیست. اکنون بگو که شاعران بر اثر ذی نویس چه کسانی هستند استدلال بجا: ارذل.

استدلال نابجا: و همه خطیبان ما استدلال بجا: همگی از ارذلاند.

استدلال نابجا: اکنون به اطراف خود بنگر. (بر میگرد و به تماشاگران اشاره میکند.) دوستان ما که در این مجلس گرد آمدهاند بیشتر از کدام دستهاند استدلال بجا: (بدقت تماشاگران را مینگرد) اکثریت با ارذل است.

فیدیپپس چنان شاگردی ((استدلال نابجا)) را به جان میپذیرد که پدر خویش را لگدکوب میکند، زیرا هم توانایی این کار را دارد و هم از آن لذت میبرد؛ از پدر میپرسد: ((مگر تو نبودی که مرا در دوران کودکی با چوب و لگد میزدی)) سترپسیادس بیوا فرزند خود را به زئوس سوگند میدهد، ولی فیدیپپس میگوید که دیگر زئوس در کار نیست، و جای آن را گردشار گرفته است. سترپسیادس، خشمگین و آشفته، در کوچه و بازار میود و مردم را به ویران ساختن این مدرسه و برانداختن فلسفه

نو دعوت میکند. مردم به سوي ((دكان استدلال و تفكر)) حمله ور میشوند و آن را آتش میزنند، و سقراط بدشواري از مهلكه میگریزد.

اما درست نمیدانیم که این کمدي در پديد آوردن تراژدي مرگ سقراط تا چه حد موثر بوده است. کمدي ابرها در سال 423 به روي صحنه آمد، و بیست و چهار سال بعد از آن محاکمه مشهور سقراط روي داد. شوخ طبعي و طنز و لطيفهاي که در آن بود فیلسوف ما را رنجيده خاطر نساخت. روايت شده است که سقراط خود در مجلس نمايش حاضر شده بود. تا دشمنان خود را بیشتر خشمگین سازد. از قراري که افلاطون بيان میکند، سقراط و آریستوفان حتي پس از اجراي این نمايش نیز با یکدیگر دوستي داشتهاند. افلاطون نیز خود، نزد دیونوسیوس اول، فرمانرواي سیراکوز، کمدي ابرها را میسازد. و پس از مرگ استاد خویش، با آریستوفان دوستي میکند. کسانی که در سال 399 سقراط را متهم ساختند سه تن بودند: یکی ملتوس بود، که در وقت نمايش کمدي ابرها کودکی بیش نبود، و دیگری، که آنتوس نام داشت، پس از آن نمايش با سقراط دوست شد. احتمال بیشتر بر آن است که گردش و رواج بعدي این کمدي، به عنوان يك اثر ادبي، در محکومیت سقراط سهم موثرتری داشته است. چنانکه افلاطون در دفاعیه سقراط نقل میکند، سقراط خود این نمایشنامه را یکی از علل اصلي بدنامي خویش دانسته و گفته است که تعصب قاضیان بدان سبب برانگیخته شده است.

کس دیگری که در آن زمان هدف تیرهاي هجو و انتقاد آریستوفان قرار گرفت اورپید بود. اما در این مورد هیچ جای آشنی باقی نمانده بود. آریستوفان شکاکیت سوفسطاییان، و فردگرایی اخلاقي و اقتصادي و سیاسی موجود را، که اساس حکومت و اجتماع را متزلزل ساخته بود، نکوهش میکرد؛ به آزادي زنان، که موجب تحريك و شورش این جنس شده بود و با احساسات شدید از آن سخن گفته میشد، بدبین بود؛ و نهضت سوفیالیستی آن روز را، که موجب طغیان بردگان میشد، نمیبسنید. آریستوفان همه این بلاها و بلیدها را در آثار اورپید مجسم میدید، و بر سر آن بود که، با استهزا و ریشخند، تاثیر درامهای آن شاعر بزرگ را در اذهان مردم یونان خنثی کند.

وي، در سال 411، با کمدي تسموفور یا زوساي به هجو اورپید پرداخت؛ عنوان این نمایشنامه را از نام زناني که، با خود داري از امور جنسی، برای دمت و پرسفونه جشن گرفته بودند، اخذ کرد. در آغاز نمایشنامه، زنان خویشتندار و فداکار گرد هم نشسته، مشورت میکنند که اورپید، که زنان را هجو کرده است، چگونه انتقام بگیرند. اورپید از قصد آنان باخبر میشود و پدر زن خود را، که منسیلوخوس نام دارد، که در لباس زنان به میان ایشان میفرستد تا از وي دفاع کند. یکی از زنان شکوه از آن دارد که اورپید وي را از کسب معاش محروم ساخته است، زیرا که وي پیش از آن برای معابد تاج گل میساخته و بدان وسیله زندگی میکرد. اما از روزي که این شاعر در امنویس گفته است که خدایانی وجود ندارند، بازار این کسب کساد شده است. منسیلوخوس در دفاع اورپید میگوید که هر آنچه این شاعر درباره زنان گفته است بی تردید درست است، و حتي از آنچه زنان خود درباره خطاهای خویش میدانند نرمتر و ملایمتر است. زنان بر منسیلوخوس بدگمان میشوند، جامه وي را میدرند، و آهنگ بریدن آلتش را میکنند. منسیلوخوس، برای نجات خویش، کودکی را از آغوش زني میرباید و میگوید که اگر به وي نزدیک شوند، کودک را خواهد گشت. اما زنان دوباره به وي حمله ور میشوند. منسیلوخوس پوشش کودک را برمیگیرد و ناگهان در مییابد که آن زن مشك شراب را در پارچه پیچیده و به صورت کودکی در آورده است تا از پرداخت مالیات بگریزد.

منسیلوخوس، برای ترسانیدن صاحب مشك، فریاد میکشد که سر از تن کودک جدا خواهد ساخت. زن به زاري میگوید: ((خون فرزندانم را مریز. و اگر قصد کشتن او را داري، دست کم بگذار تا کاسهای بیاورم و خون او را نگاه دارم.)) منسیلوخوس، با آشامیدن شراب، به جنگ و ستیز پایان میدهد و، در

ضمن کار، کسی را به نزد اورپیید میفرستد تا به یارش بشتابد. اورپیید، در موارد مختلف، به صورت قهرمانهای تراژدیهای خود گاه به صورت ملائوس، گاه به صورت پرسئوس، و گاه در لباس اخو در این کمدي ظاهر میشود و سرانجام منسیلوخوس را از مهلكه نجات میبخشد.

آریستوفان، حتی پس از مرگ اورپیید، وی را در کمدي غوکان مورد حمله قرار میدهد.

دیونوسوس، خدای این نمایشنامه، از درامنویسانی که در آتن باقی ماندهاند خشنود نیست و به جهان دیگر میرود تا اورپیید را بازگرداند. هنگامی که در کشتی به آن جهان میرود، در راه به گروهی از غوکان برمیخورد. سخنانی که غوکان میگویند بی شک يك ماه تمام ورد زبان جوانان آتنی بوده است. آریستوفان، در این کمدي، دیونوسوس و اسرار الئوسی را گستاخانه مسخره میکند. هنگامی که خداوند به جهان دیگر میرسد، میبیند که اورپیید بر آن سر است که اشیل را از تخت پادشاهی درامنویسان به زیر آورد و خود بر جای او نشیند. اشیل بر اورپیید تهمت میزند که وی، با نشر عقاید شکاکانه و نادرست و خطرناک خویش، اخلاق زنان و جوانان را تباه کرده است؛ و میگوید که بسیاری از زنان شریف و مذهب را میشناسیم که بر اثر شنیدن سخنان زشت و قبیح اورپیید خود را کشتهاند. سپس ترازویی میآورند، و هر يك از آن دو شاعر قطعاتی از اشعار خود را در کفهای میگذارند. يك عبارت وزین و پرمعنی اشیل بر دوازده قطعه از اشعار اورپیید میچربد (در اینجا، هجو و طعن آریستوفان شامل شاعر سالخوردهتر نیز میشود). سرانجام اشیل تعهد میکند که اگر شاعر جوانتر خودش، زن و فرزندان، و بار و بهایش بملگی در يك کفه قرار گیرند، او در اشعار خود بیعتی را خواهد یافت که به تنهایی از آنها سنگینتر باشد. در پایان مسابقه، شاعر شکاک مغلوب میشود، و اشیل پیروز به آتن باز **میگردد**. این کمدي، که قدیمیترین نمونه سخن سنجی است، جایزه اول را ربود و چنان تماشاگران را خوش آمد که پس از چند روز دوباره به صحنه آمد.

آریستوفان، در کمدي دیگری به نام زنان در شورا (393)، که به پایه سایر آثارش نمیرسد، به نحو کلی، نهضت انقلابی زمان خود را هجو میکند. در این نمایشنامه، زنان آتن لباس مردان بر تن میکنند، در مجلس گرد میآیند، بر علیه شوهران و برادران و فرزندان خود رای میدهند، و فرماندهان و حکام دولتی را از میان خود انتخاب میکنند. رهبران آتنی است به نام پراکساگورا که سخت طرفدار انتخاب زنان است و میگوید زنانی که زیر تسلط مردان ابله میروند احمق و نادانند. وی معتقد است که ثروت باید میان همه شارمندان بتساوی قسمت شود، و بردگان از آن بی بهره باشند. آریستوفان در کمدي پرندگان (414)، که شاهکار اوست، ((مدینه فاضله)) را با شدت کمتری مورد حمله قرار میدهد. داستان این نمایشنامه چنین است که دی تن از شارمندان آتن، که از اصلاح شهر خویش مایوس شدهاند، به مقام پرندگان صعود میکنند و امیدوارند که زندگی مطلوب خود را در میان آنان خواهند یافت. این دو مرد آتنی، در میان زمین و آسمان، و به یاری پرندگان، شهری میسازند به نام ((سرزمین چهچه ابرها))؛ پرندگان، با نغمهای که چون سرودهای شاعران تراژدی پرداز خوش آهنگ و دلنشین است، به ادمیان چنین میگویند: ای زندگان آدمی که عمرتان بس کوتاه است، و با غم و اندوه از روزی به روز دیگر کشیده میشوید؛ شما ای خاکیان تیره بخت که عریان و بی بال و پر نالان و ناتوان و رنجورید؛ به گفته پرندگان بلند پرواز، که خداوندان جاویدان عرشند و از فراز آسمان، با دیدگان رحمت بار، بر رنج و تشویش و تیره بختی شما مینگرند، گوش فرا دهید.

پرندگان بر آن میشوند که میان انسان و خدایانش حایل شوند. دیگر هیچ دودی از قربانیان به مشام خدایان نمیرسد؛ اصلاح طلبان میگویند که خدایان کهن از گرسنگی خواهند مرد، و پرندگان صاحب قدرت و جلال خواهند شد. از این پس خدایان به صورت مرغان ساخته میشوند. هر خدایی که به شکل انسان پدید آید در دم نابود میشود. سرانجام، پیشوای مرغان تقاضای خدایان کهن را بدان شرط میپذیرد

که خادمه محبوب زئوس را به زنی بستاند. پایان کمدی پیوند مسرتبخش خادمه زئوس با پادشاه مرغان است.

3- هنرمند و فیلسوف

آثار آریستوفان ترکیب درهمی است از زیبایی، حکمت، و زشتی. وقتی که طبعش موافقت کند، چنان اشعار زیبایی میسرآید که تاکنون هیچ مترجمی را قدرت نقل آن نبوده است. گفتگوهای کمدیهای او سرشار از حیات است؛ و شاید حیات و واقعیت نیز یارای آن نداشته باشد که بدان پایه شدت، قدرت، و تنیدی از خود نشان دهد. وی، در قدرت بیان و استحکام لفظ، با رابله، شکسپیر، و دیکنز برابر است؛ قهرمانان کمدیهای او، چون شخصیت‌های آثار این بزرگان، بهتر از هر مورخی خصوصیات زندگی عصر وی را نمایش میدهند. هیچ کس تا آثار آریستوفان را نخوانده باشد، آتنیان را نمیتواند شناخت. اما داستان‌های او همگی خنده آورند. از بی‌نظمی جهان وقایع چنین برمیآید که حوادث را ارتجالا در پی هم می‌نهد. گاهی، در اواسط داستان موضوع آن به پایان میرسد، و وی ناچار است که بقیه وقت را به منزل گویی و مسخره بازی بگذراند. لطیفه‌گوییهایش غالباً سخیف است؛ از مسائل بسیار ساده و بی‌اهمیت سخن میگوید؛ به کلام خود بیش از اندازه طول میدهد؛ و غالباً، برای ایجاد خنده، از هضم و دفع غذا و امور تناسلی دم میزند. در کمدی آرخانیان از کسی سخن میرود که هشت ماه مداوم به کار دفع مشغول است؛ در کمدی ابرها دفع مواد زایده بدن با فلسفه عالی در هم آمیخته است. در این نمایشنامه، یک ورق در میان، از مقعد و باد معده و اعضای تناسلی تا انزال و لواط به رقیب سالخورده خود کراتینوس نهفت میزند که شبها بستر خویش را تر میکند. آریستوفان بیش از سایر شاعران قدیم به سخن سرایان عصر ما شبیه است، زیرا که نوشته‌های ضد اخلاق و منافی عفت هیچ گاه کهنه نمیشوند. ابتذال و سخافت کمدیهای آریستوفان وقتی بشدت آشکار میشود که پس از آثار شاعران دیگر یونان خاصه پس از تراژدیهای اوریپید خوانده شوند. تصور نمیتوان کرد که تماشاگران آن درامها از این کمدیها چه لذتی میبردند.

اگر ما خود از محافظه کاران باشیم، میتوانیم بگوییم که این شاعر با هر گونه رادیکالیسم مخالف، و به همه زشتیها و زیباییهای قدیم وفادار است. کمدیهای آریستوفان بیش از آثار سایر نویسندگان یونانی ضد اخلاق است؛ ولی، گویا به امید جبران این نقص، قصد آن دارد که با فساد اخلاق جدا مبارزه کند. آریستوفان همواره طرفدار اغنیاست، ولی جبن و کمدی را نکوهش میکند. خود درباره اوریپید، چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ او، بیرحمانه دروغ‌پردازی میکند، ولی در عین حال خیانت و دروغ را مذموم میشمارد.

زنان آتن را به نحوی باورناپذیر پست و بیمقدار میخواند، ولی اوریپید را به همین سبب محکوم میسازد.

خدایان را چنان گستاخانه مسخره میکند که در مقام قیاس با سقراط خداشناس باید او را کافر مطلق بدانیم. ولی، از سویی دیگر، خود را هوادار مذهب میشمارد و فلاسفه را، به جرم اینکه اساس دین را ویران ساخته‌اند، سرزنش میکند. اما، با اینهمه، کلون مقتدر را هجو کردن و پلیدیهای مردم را در برابر چشمشان نمایش دادن جرئت و دلیری بسیار میخاهد. وی، با بصیرت و تیزهوشی بسیار، خطری را که از مجرای دین و اخلاق، از طریق شکاکیت سوفسطایی و فردگرایی اپیکوری، حیات یونان را تهدید میکند باز میشناسد و آن را آشکار میسازد. آتن اگر پارهای از اندرزهای آریستوفان را به گوش قبول شنیده بود و بر حسب آن از شدت امپریالیسم خود میکاست و با اسپارت صلح میکرد و

فساد و اغتشاش بعد از دوران پریکلس را با رهبری آریستوکراتیک تقلیل میداد، شاید روزگارش بهتر میشد.

اندرزهای آریستوفان بیشتر از آن روی بی تاثیر ماند که وی خود به آنچه میگفت چندان اعتنايي نداشت؛ افراطش در گفتگو از امور جنسی و هجو و دشنام موجب شد که قانون، حمله‌های شخصی و فردی را منع کند. هر چند که این قانون بزودی لغو شد، کم‌دی قدیم، که به هجو و نقد مسائل سیاسی میپرداخت، قبل از مرگ آریستوفان (385) از میان رفت و، حتی در آخرین نمایشنامه‌های او، جای خود را به ((کم‌دی میانه)) داد، که بیشتر به امور اخلاقی و عشقی توجه داشت. ولی در حقیقت این نوع درام یونانی هنگامی رو به زوال نهاد که شدت و تندگی خود را از دست داد. فیلمون و مناندروس بکچند خونمایی کردند، سپس ناپدید شدند و از یادها رفتند. ولی آریستوفان در برابر همه دگرگونی‌هایی که در اصول اخلاقی و سنن ادبی روی داد پایداری کرد، و هنوز، در زمان ما، یازده نمایشنامه از چهل و دو نمایشنامه وی باقی مانده و پی در پی به نمایش در می‌آید. حتی امروزه، با وجود مشکلاتی که در فهم و ترجمه این کم‌دیها هست، آریستوفان کاملاً زنده و مورد توجه است، و حتی امروز ما میتوانیم آثار وی را بخوانیم و از آن لذتی شیطانی بگیریم.

VII - تاریخ‌نویسان

گرچه در این دوران شعر و درام به اوج کمال خود رسیده بود، نثر نیز رواج تمام داشت. سخنرانی، که بر اثر دموکراسی و نظام قضایی رونق یافته بود، یکی از مهمترین عناصر فرهنگ یونان شد و با شور و شوق تمام مورد توجه قرار گرفت. در سال 466، کوراکس سیراکوزی رسالهای نوشت به نام هنر کلمات، و قصدش راهنمایی کسانی بود که میخواستند در مجامع و محاکم سخن بگویند. تقسیمات قرار داده خطاب به معنی مقدمه، روایت، بحث، ملاحظات، نکات ثانوی، و خاتمه در این رساله معین شده است. گورگیاس این فن را به آتنیان آموخت، و آنتیفون شیوه آراسته گورگیاس را در خطابه‌ها و رسالات خود به کار میبرد و با آن چهره اولیگارشیک را تقویت میکرد. با ظهور لوسیاس، فن خطابه صورتی زنده‌تر و طبیعتی به خود گرفت ولی فقط سیاستمداران بزرگی چون تمیستوکلس و پریکلس بودند که سخنرانی را از تصنع پاک ساختند و تاثیر آن را با سادگی و بی پیرایگی آشکار داشتند. سوفسطاییان این سلاح را چنان تیز و نافذ ساختند و شاگردانشان چنان در به کار بردن آن ورزیده شدند که چون اولیگارشیها در 404 قدرت را به دست آوردند، آموزش این فن را یکسره ممنوع داشتند.

نثر دوره پریکلس به تاریخ‌نویسی رونق و اهمیت بخشید. از یک نظرگاه، در قرن پنجم قم بود که تحقیق در اعصار گذشته رواج یافت، و به محل و مقام انسان در سیر زمان آگاهانه توجه شد. واقعه نگاری هرودوت سرشار از شور و قدرت جوانی است. ولی، پنجاه سال بعد، هنگامی که توسیدید در میدان ظاهر میشود، این فن به حدی کمال یافته است که در دوره‌های بعد هیچ کس از آن فراتر نمیرود. فلسفه سوفسطایی تنها عنصری است که این دو مورخ را از هم جدا و متمایز میسازد. هرودوت مردی ساده‌تر و شاید نیک‌اندیش‌تر بود، و بی شک روحی زنده‌تر داشت. وی، در حدود سال 484، در هالیکار ناسوس به دنیا آمد، و خاندانش بدان پایه ممتاز و مهم بود که افراد آن در تحریکات سیاسی شرکت میجستند. او خود، در سی و دو سالگی، به سبب کارهای عم خویش، از شهر بیرون رانده شد؛ در همین اوان بود که مسافرتها ی دور و دراز خود را آغاز کرد و اساس کتاب تاریخ خویش را فراهم داشت. وی از فنیقیه به مصر روانه شد، از آنجا تا الفنتین به مغرب تا کورنه، در مشرق تا شوش، و از شمال تا شهرهای یونانی ساحل دریای سیاه سفر کرد. به هر کجا میرفت، با دقت یک محقق و با کنجگویی یک کودک در همه چیز تفحص میکرد؛ هنگامی که در حدود سال 447 در آتن

مستقر شد، ملاحظات و یادداشت‌های فراوانی درباره تاریخ و جغرافیا و عادات و رسوم کشورها و مردم اطراف مدیترانه فراهم کرده بود. هرودوت با این توشه گرانقدر، و با اندکی انتحال و اقتباس از آثار هکاتیوس و سایر پیشینیان، مشهورترین اثر تاریخی جهان را پدیدآورد و تاریخ زندگی مردم مصر و خاور نزدیک و یونان را، از مبادی اساطیری تا زمان جنگ ایران و آتن، ثبت کرد. روایت شده است که وی بخشهایی از کتاب خود را در آتن و در اولمپیا برای مردم میخواند. آتنیان چنان از شرح جنگ یونان و ایران و از وصف کارهای خویش خرسند و شادمان شدند که رای دادند تا به وی دوازده تالنت (معادل 60،000 دلار) جایزه داده شود؛ همه تاریخ‌نویسان این روایت را دلنشینتر از آن میدانند که حقیقتی داشته باشد.

در مقدمه کتاب، به شیوه‌های پرشکوه، غرض از تالیف آن چنین بیان شده است:

این کتاب ذکر پژوهش‌های هرودوت هالیکارناسوسی است، و بدان سبب پدید آمده است که کارهای شگرف و شگفتانگیز یونانیان و بیگانگان به دست فراموشی سپرده نشود. خاصه آنکه انگیزه‌های جنگ‌های آنان نیز بر کسی پوشیده نماند.

هرودوت در کتاب خود به ذکر تاریخ همه ملت‌های مشرق مدیترانه پرداخته است، و از این روی اثر وی را میتوان، به مفهومی محدودتر، ((تاریخ جهان)) نام گذارد. این کتاب بمراتب از تاریخ توسیدید کاملتر و مجال بحث در آن گشودنتر است. تضادی که بین استبداد کشورهای بیگانه و دموکراسی یونان وجود دارد به وقایع این کتاب وحدتی بخشیده است که، بی آنکه مولف خود خواسته باشد، علی‌رغم چند وقفه و بازگشت نامنظم، یکسر به سوی پایان منتظره و حماسه وار سالامیس پیش میروند. غرض از تالیف این کتاب ((ثبت اعمال شگفتانگیز و جنگ‌ها)) است. وقایع آن در حقیقت گاهی کج فهمی تاسف‌انگیز گبین را از تاریخ به یاد می‌آورد، زیرا در نظر وی تاریخ عبارت است از ((ذکر جنایات، خطاها، و تیره روزی‌های انسانی)). هر چند که هرودوت در باب ادبیات و فلسفه و علوم و صنایع فقط گاه‌گاه بر سبیل اتفاق سخن میگوید، اما با اینهمه، در توصیف اجتماعات، از آداب و رسوم و عقاید و طرز لباس پوشیدن مردم هر ناحیه نکات بسیار ذکر میکند. از پریدن گربه‌های مصری در آتش، از مست شدن دانوبیان بر اثر استنشاق، از بنای دیوارهای بابل، از خوردن ماسکتهای پدران و مادران خویش را، و از رویدن ریشی سبزرنگ بر چهره کاهنه معبد آتنه در پداسوس بتفصیل سخن میراند. وی نه تنها به توصیف شاهان و شهبانان میپردازد، بلکه همه گونه مردم را وصف میکند؛ زنان، که در تاریخ توسیدید ذکر از ایشان به میان نیامده بود، صفحات این کتاب را با زیبایی و بیرحمیها و اقتضاحات خود رنگین کرده‌اند.

چنانکه استرابون میگوید ((در نوشته هرودوت سخن پوچ فراوان است))، لکن باید دانست که این مورخ، چون ارسطو، در زمینه‌های گوناگون گام نهاده، و امکان خطا کردن بسیار داشته است. دامنه جهل او، چون حیطه عملش، فراخ است، و زودباوری او از فرزانگیش کم نیست. به گمان او، منی مردم حبشه چون رنگ پوستشان سیاه است. اعتقاد او بر این است که مردم لاکدایمون بدان سبب در جنگ‌ها پیروز میشدند که استخوان‌های اورستس را به اسپارت برده بودند. درباره تعداد و مقدار سپاهیان خشیارشاه، درباره کشتگان ایرانی، و درباره فتوحات آسوده از زخم زبان یونانیان سخنان گزافه میگوید. وی در کار خویش از تعصب میهن پرستی خالی نیست، لکن جانب عدالت را نیز رها نمیکند. در مناظرات و مباحثات سیاسی، حق هر دو جانب را ادا میکند. میکنای دلاوری مهاجمین و شرافت و شهامت ایرانیان را میستاید. هر گاه که به راویان و مخبران بیگانه اعتماد میکند، دچار خطاهای بزرگ میشود؛ چنانکه بختصر را زن میپندارد، کوه‌های آلپ را رود می‌شناسد، و خنوپس را پس از رامسس سوم

میانگارد. ولی هر گاه که خود در امری شاهد و ناظر بوده باشد، قولش پذیرفتنی است، و با گسترش دامنه آگاهیهای ما حقیقت این گونه گزارشهای وی روز به روز روشنتر میشود.

بسیاری از خرافات را بی تامل میپذیرد، از معجزات فراوان سخن میگوید، گفته غیبگویان را با احترام تمام نقل میکند، و صفحات کتاب خود را با ذکر پیش بینیها و تطبیقات گوناگون سیاه میسازد؛ برای سمله و دیونوسوس و هرakلس تاریخ مرگ و حیات معین میکند و، چون بوسونه، تاریخ جهان را سراسر نمایشی میداند که مشیت الاهی بر شئون آن حکمرواست و در آن نیکی و فضیلت پاداش، و بدی و خونریزی و کامیابی گستاخانه آدمی کیفر مییابد. ولی گاه، گویی بر اثر شنیدن عقاید سوفسطاییان، در اواخر عمر، عاقلانه و منطقی اندیشه میکند؛ گوید که خدایان اولمپی را هومر و هزیود ساختهاند، و معتقد است که ادیان و اعتقادات زاده آداب و رسومند، و آگاهی همه مردم در باب خدایان یکسان است. هر چند که مشیت الاهی را حاکم بر تاریخ میداند، در کار خود آن را به یک سو نهاده، به جستجوی علل طبیعی میپردازد. به شیوه محققان علوم، افسانه دیونوسوس و اوزیریس را با هم میسنجد و تطبیق میکند. به بعضی افسانهها، که از دخالت خدایان در امور عالم حکایت میکنند، صبورانه لبخند میزند، و خود در توجیه آن گونه امور علل طبیعی و امکانپذیر بیان میدارد. در تعریف روش کلی خویش، ویرکانه چنین میگوید: ((من باید آنچه را که روایت شده است باز گویم، لکن هرگز خود به باور داشتن آن مجبور نیستم. و شما این سخن را در مورد روایات این تاریخ صادق بدانید.)) هرودوت نخستین مورخ یونانی است که آثارش به دست ما رسیده؛ از این روی، سیسرون را که به وی ((پدر تاریخ)) لقب داده است میتوان معذور داشت. لوکیانوس نیز، چون اکثر بزرگان قدیم، هرودوت را برتر از توسیدید شمرده است.

ولی با اینهمه، فرق میان ذهن هرودوت و توسیدید همچون تفاوتی است که بین عنفوان جوانی و دوران کمال موجود است. توسیدید مولود عصر روشنگری یونان است. همچنانکه گیلین خویشاوند روحی و فکری [بیل](#) و ولتر بود، وی نیز نسب به سوفسطاییان میبرد. پدرش مردی دولتمند بود که در تراکیا چندین کان طلا در تصرف داشت؛ مادرش نیز در یکی از خاندانهای سرشناس تراکیا زاده شده بود. وی خود تا آنجا که ممکن بود در آتن دانش آموخت و در میان شکاکان پرورش فکری یافت. هنگامی که جنگ پلوپونزی روی نمود، وی روز به روز وقایع آن را ثبت کرد. در سال 430، از وبایی که آمده بود آسیب دید. در 424، هنگامی که سی و شش ساله (یا چهل ساله) بود، جهت تسخیر تراکیا، به فرماندهی ناوگان انتخاب شد. در این لشکرکشی، تنها او و سرداری دیگر دارای چنین منصبی بودند. ولی چون نتوانست بحریه خود را هنگام به سوی آمفیپولیس رهسپار کند و آن را در خطر محاصره نیفتد، آتنیان وی را از شهر خویش بیرون راندند.

توسیدید، پس از آن، بیست سال به سیر و سیاحت سرگرم بود و بیشتر ایام را در پلوپونز به سر میبرد. اقامت وی در کشور متخاصم، و آشناییش با مردمان آن، موجب شد که در کار خویش جانب اعتدال و بیطرفی را نگاه دارد؛ همین خاصیت است که وجه اعتبار کتاب او شده است. انقلاب اولیگارشاها به دوران تبعید او پایان بخشید؛ در سال 404 به آتن بازگشت؛ چندی بعد، یعنی در سال 396 یا اندکی قبل از آن، در گذشت یا به روایتی کشته شد، و کتاب تاریخ جنگ پلوپونزی ناتمام ماند. وی در آغاز آن کتاب چنین میگوید:

توسیدید، یکی از مردم آتن، شرح جنگ میان پلوپونزیان و آتنیان را از نخستین لحظه آغاز نگاشت، زیرا رای او بر آن بود که این جنگ سخت و مهم و خطیر خواهد افتاد، و بیش از همه جنگهایی پیشین شایسته نقل و روایت است.

توسیدید تاریخ خود را از جایی آغاز میکند که هرودوت ختم کرده بود، یعنی پایان جنگ با ایران. جای بسی تأسف است که مورخ صاحب نبوغ یونانی در حیات یونان جز جنگ چیز دیگری را شایسته ثبت و وصف ندیده است. هرودوت تاریخ خود را برای درس خواندگان مینوشت، فراهم سازد و سیاستمداران و ملکداران را راهنمایی کند؛ هرودوت شیوه‌های گشاده و بیتکلف و سهل داشت، گویی از حماسه‌های آزاد و بیقید هومر الهام میگرفت. اما توسیدید، همچون کسی که مصاحب و مستمع فلاسفه و خطیبان و شاعران بوده باشد، شیوه‌های پیچیده و مبهم دارد، زیرا میخواهد که در عین حال هم دقیق و پرمغز بنویسد و هم جانب اختصار را نگاه دارد. هر چند که گاه، با افراط در استعمال صنایع لفظی و قواعد علم بیان، فصاحت نوشته خویش را زایل میسازد، اما در پارهای موارد چون تاسیت شیوه‌های زنده و محکم دارد، و در لحظات و نقاط بحرانی وقایع، شدت و قدرتی در بیان ظاهر میشود که تأثیر آن از برآمهای اوربید کمتر نیست. در آثار درامنویسان، هیچ صحنه‌ای نیست که از شرح حمله به سیراکوز، وصف تردید و دودلی نیکیاس، و بیان وحشتی که پس از شکست وی پدید آمد قویتر و موثرتر باشد. هرودوت از جایی به جای دیگر، و از زمانی به زمان دیگر، با نظم و ترتیب پیش میرود. اما توسیدید فقط ترتیب تاریخی وقایع را در نظر میگیرد و تسلسل وقایع مربوط به هم را فدای آن میسازد؛ هرودوت به اهمیت شخصیتها بیشتر تکیه میکند تا به سیر منطقی وقایع، و اشخاص را در جریان تاریخ موثر میداند. اما توسیدید، گرچه به تأثیر شخصیت‌های استثنایی معتقد است و گاه گاه با ذکر کسانی چون پریکلس و آلکibiادس و نیکیاس به تاریخ خود رنگ داستان میزند، همیشه وقایع را بدون توجه به افراد، و با در نظر گرفتن علل و تحولات و نتایج آنها، ثبت میکند؛ هرودوت از وقایع بسیار دور، که غالباً از دست مردم و سوم به وی رسیده است، سخن میگوید. توسیدید بیشتر همچون کسی که خود شاهد و ناظر حاشیهای بوده باشد روایت میکند، و گویی خود عین وقایع یا مدارک و اسناد اصلی را به چشم دیده یا آن کسانی که خود ناظر بوده‌اند گزارش آن را شنیده است حتی، در پارهای موارد، مأخذ و منابع روایات خود را نیز ذکر میکند. وی سخت پایبند وضوح و روشنی مطالب است. حتی نکات جغرافیایی را با دقت و تفصیل تمام بیان میکند. درباره اشخاص و وقایع بندرت داوریهایی اخلاقی میکند. نیشخند اشرافی وی به دموکراسی آتن در تصویر کلئون بیاختیار ظاهر میشود، لکن اغلب، احساسات شخصی را از کار خویش دور نگاه میدارد. در ذکر وقایع، حق هر دو جانب را عادلانه ادا میکند. در شرح دوران کوتاهی که توسیدید به خدمت سربازی اشتغال داشته است، بدان گونه سخن میگوید که گویی او را هیچ نمیشناخته و هرگز خود او نبوده است. توسیدید را میتوان پدر روش علمی تاریخ دانست. وی خود به دقت و رنج و کوششی که در این کار داشته است مباحثات میکند و، با نظری تند و کوتاه به هرودوت، درباره خود چنین میگوید:

بر روی هم، من گمان میکنم که نتیجه‌ای که از این استاد و دلایل گرفته‌ام کاملاً قابل اعتماد باشد.

یقین دارم که این سخنان با داستانهای شاعرانی که گزافه گویی را هنر خویش میشمارند، یا با نوشته‌های رومیانی که حقیقت را فدای دل انگیزی آثار خویش میسازند، باطل و بی اثر نخواهد شد. زیرا آنچه اینان میگویند دلیل و مدرکی ارزش تاریخی خویش را از دست میدهد و در قلمرو اساطیر جای میگیرد. اما چون از این دو روی برگردانیم، به حقایق مسلم و تردید ناپذیری میرسیم که شایسته اعتمادند؛ نتایجی حاصل میکنیم که چنانکه باید با رویدادهای ادوار قدیم سازگارند. ... کتاب من از زیباییهای شاعرانه و دلانگیز عاری است، و بیم آن دارم که رغبت خوانندگان را به سوی خود نکشد؛ اما اگر پژوهندگانی که در پی آنند تا از گذشته اخباری درست به دست آورند و به یاری آن آینده را توجیه و تفسیر کنند این تاریخ را به دیده قبول بنگرند و سودمند بشناسند، من خرسند خواهم گشت. زیرا شك نیست که، در سیر تاریخ، آینده اگر گذشته را در خود منعکس نسازد، دست کم باید شبیه آن

باشد. من این تاریخ را بدان نیت ننوشتام که در این زمان مورد پسند مردم شود، بلکه خواستام آن را ارج و بهای ابدی بخشم.

با اینهمه، وی در يك مورد دقت و صحت را رعایت نمیکند، و آن هنگامی است که گفتارهای مطمئن و آراسته از زبان قهرمانان خود جاری میسازد. وی خود بصراحت اقرار میکند که این گفتارها اغلب زاده خیال اوست، ولی توسیدید از این راه شخصیتهای خود را زندهتر جلوهگر میسازد و آرا و حوادث را بهتر شرح میدهد. وی مدعی است که هر يك از این گفتارها حاوی جمیع نکات و مطالبی است که در زمان خود بر زبان اشخاص آمده است. اگر چنین باشد، میبایست همه سرداران و ملکان آن یونان نزد گورگیاس خطابه، نزد سوفسطاییان فلسفه، و نزد تراسوماخوس علم اخلاق آموخته باشند. همه این گفتارها به يك شیوهاند و دقت و نکته سنجی و واقع بینی آنها همه یکسان است. در این سخنرانیها، اسبارتیان کم سخن، چون آتنیان سوفسطایی پرور، پرگویی و پر جوش و خروشانند. مردان سیاستمدار سخنانی میگویند که فرسنگها از سیاست به دور است. در گفتار سرداران و جنگجویان درستی و امانتی صلحجویانه مشهود است. ((خطابه جنازه))، که پریکلس بیان داشته، مقاله بدیعی است در ستایش نیکوییهای آتن، و با زیبایی تمام از خامه مردی که از شهر و دیار خویش رانده شده تراوش کرده است. اما پریکلس به ساده سخن گفتن بیشتر معروف بود تا به فصاحت و بلاغت؛ پلوتارک داستان وی را خرابتر میکند، زیرا میگوید که پریکلس هیچ نوشتهایی از خود بر جای نگذاشته و از گفتارهایش نیز چیزی باقی نمانده است.

عیبهای توسیدید به اندازه حاشیهای اوست؛ چون مردم تراکیا سخت و جدی است، و از نکته سنجی و شوخ طبعی آتنیان بی بهره است. در کتاب او از طنز و لطیفه اثری نیست. او چنان به ((جنگی که توسیدید را وی آن است)) (این عبارتی است که با مباحث تمام در سراسر کتاب تکرار میشود) دل بسته است که فقط به وقایع سیاسی و امور نظامی توجه دارد. صفحات تاریخ وی از شرح جنگها پوشیده شده، از هیچ هنرمندی ذکری به میان نمیآورد، و آثار صنعتی را یکسر نادیده میگیرد. همیشه کنجکاوانه در جستجوی علتهاست، مباد که از مسائل سیاسی بگذرد و به عوامل اقتصادی، که منشا و مبنای این حوادث است، دست یابد.

گرچه مدعی است که برای نسلهای آینده تاریخنگاری میکند، در کتاب خود هیچ گاه از تشکیلات دولتهای یونانی، از وضع زندگی شهرستانها، و از نظامهای اجتماعی سخنی با ما نمیگوید. زنان را نیز، چون خدایان، در روایات خود نیآورده است، و از دهان پریکلس زن پرست که به جهت فاحشهای که خواستار آزادی زنان بود مقام خویش را در خطو افکند، چنین میگوید: ((شهرت زن در آن است که نامش کمتر به زبان مردان بیاید؛ چه به نیکی، چه به زشتی.)) توسیدید با پرشکوهترین دوره تاریخ فرهنگ روبه روست.

لکن در گیر و دار شکستها و پیروزیهای جنگی پی بری، که با هیچ منطقی سازگار نیست، خود را گم میکند و از حیات فکری و ذوقی آتن نغمهای نمیسراید. وی، حتی پس از مورخ شدن، باز هم سردار جنگی است.

با اینهمه، قدر او بر ما معلوم است؛ نباید بیش از اندازه شکوه کنیم که وی چیزی را که نمیخواسته و بر عهده نداشته است ننوشته. در کار او، دست کم، روش علمی تاریخنگاری، احترام به حقیقت، دقت مشاهده، قضاوت منصفانه، جزالت بیان، شیوه دلنشین، و اندیشههای ژرف و موی شکاف، که واقع بینی سخت و دقیق آن داروی نیروبخش روح خیالباف و شاعرانه ماست، از هر جهت نمودار است. در این تاریخ از اساطیر و روایات غیر معقول و معجزات نشانی نیست. توسیدید داستانهای پهلوانی را

میپذیرد، اما سعی دارد که آنها را به نحوی طبیعی و معقول توجیه کند. از ذکر خدایان یکسره سرباز میزنند. هیچ خدایی در کتاب او راه نیافته است. درباره کاهنان و پیشگوییهای ابهامآمیز و بیخطر آنان با تمسخر سخن میگوید، و به حماقت نیکياس، که به قول غیگیان بیشتر اعتماد دارد تا به دانش و معرفت، میخندد. وی به مشیت الاهی و قضای آسمانی اعتقادی ندارد، حتی اصل ((تکامل)) را نیز نمیپذیرد. زندگانی و تاریخ در نظر او تراژدی پست و در عین حال شریفی است که گاه گاه بر اثر ظهور مردان بزرگ ارج و بهایی مییابد و باز در حضيض خرافه و جنگ فرو میافتد. به عقیده او، نتیجه جنگ دین و فلسفه معلوم است؛ سرانجام، پیروزی از آن فلسفه خواهد بود.

پلوتارک و آتانیوس از یکصد مورخ یونانی یاد میکنند که همگی در دوران اعتلای فرهنگ آن کشور میزیستند. لکن از آن جمله تنها نام و آثار هرودوت و توسیدید برجای مانده، و دیگران با گذشت زمان یکسره از یادها رفتهاند. از تاریخنویسان دورههای بعد نیز، جز سطور پراکنده، چیزی در دست نیست.

سایر آثار ادبی یونان نیز از این وضع برکنار نیستند. از صدها درامنویسی که در جشنها و مسابقات دیونوسوسی جایزه میبردند، ما فقط سه تن را میشناسیم؛ از آن سه نیز جز چند اثر محدود به دست ما نرسیده. از کمندونیسیان بسیار فقط یکی بر جای مانده؛ از فلاسفه بزرگ این عصر فقط از دو تن آگاهی داریم. بر روی هم، میتوانیم گفت که از ادبیات پرارج و نقادی شده قرن پنجم یونان، بیش از يك بیستم باقی مانده است؛ از آثار ادبی دورههای قبل از آن، حتی از این مقدار هم کمتر به دست ما رسیده است. آنچه از آن دوران به جای مانده اکثر به آتن تعلق دارد. از شهرهای دیگر یونان فلاسفه بسیار به آتن روی مینهادند. این نکته دلیل آن است که سایر نقاط این سرزمین نیز از نبوغ و استعداد بی بهره نبودهاند. لکن شهرهای دیگر زودتر مورد محاصره و هجوم بیگانگان واقع شدند، و آثار علمی و ادبی آنها بر اثر جنگ و انقلاب نابود شد. ما باید از اجزای پراکنده موجود، درباره وضع کلی آن زمان قضاوت کنیم.

با اینهمه، از این تمدن میراثی عظیم بر جای مانده است که، هر چند مقدار آن اندک است، بی شک از لحاظ شکل و کیفیت ارج و اهمیت بسیار دارد (کیست که حتی همین مقدار اندک را سراسر دریافته باشد) شکل و نظم، اساس اسالیب هنری و ادبی یونان باستان است. نویسنده یونانی، چون همه هنرمندان آن سرزمین، تنها به بیان خواستههای خویش قناعت نمیورزد، بلکه در پی آن است که به مایه کار خود شکل و زیبایی نیز ببخشد. وی جز هر مقاصد خویش را در کوتاهترین عبارات میگنجانند، سپس آن را بر وجهی واضح منظم میکند، و بدان صورتی میدهد که در عین پیچیدگی ساده و روشن است. نویسنده یونانی اغلب بیانی مستقیم و عاری از ابهام دارد؛ از مبالغه و کنایه رویگردان است، و حتی هنگامی که در تخیلات شاعرانه غوطه ور است، باز منطقی فکر میکند. خاصیت بارز روح یونانی همین غلبه عقل بر خیال است، و این حکم حتی در حق شعری مردم نیز صادق است. از این روی، ادبیات یونانی همیشه ((جدید)) و معاصر است. فهم دایته و میلتن بر ما مشکل است، لکن اوریپید و توسیدید با روح و فکر ما همبستهاند و به عصر ما تعلق دارند.

این بدان سبب است که، گرچه اساطیر تغییر میکنند، عقل انسانی همواره بر يك مدار است، و حیات عقلانی در همه جا و در همه وقت میان دوستان خود بر ادبی ایجاد میکند.

انتحار یونان

I - دنیای یونانی در عصر پریکلس

بهتر آن است که قبل از رو به رو شدن با منظره دردناک و غمانگیز جنگ پلوپونزی، به جهان یونانی بیرون از آتیک نیز نظری بیفکنیم. ولی آگاهی ما بر اوضاع کشورهای دیگر این عصر به قدری ناقص و نامنظم است که باید فقط به حدس و قیاس توسل جویم و، بی هیچ دلیل و مدرک، چنین گمان کنیم که این کشورها از برومندی علم و فرهنگ عصر طلایی به میزان کمتری بهره‌ور بوده‌اند.

در سال 459، پریکلس، که میخواست غله مصر را در اختیار داشته باشد، بحریهای عظیم بدان سویی روانه داشت تا ایران را از آنجا براند. اما این لشکرکشی به شکست منجر شد، و از آن پس پریکلس نیز سیاست تمیستوکلس را در پیش گرفت؛ یعنی بر آن شد که جهان را با تجارت تسخیر کند، نه با جنگ. در طی قرن پنجم، مصر و قبرس همچنان فرمانبردار ایران بودند؛ ولی رودس آزاد ماند و در 408 قم سه شهر خود را به هم پیوست و آنها را آماده ساخت تا، در دوره انتشار فرهنگ یونان، یکی از غنیترین مراکز اقتصادی و بازرگانی ناحیه مدیترانه شوند. شهرهای آسیایی یونان استقلالی را که به سال 479 در جنگ موکاله به دست آورده بودند تا پایان دوران عظمت و قدرت امپراطوری آتن همچنان حفظ کردند. ولی، زمانی که اساس اقتدار آتن متزلزل شد، این شهرها نیز در برابر باج ستانان شاهنشاه بزرگ (ایران) دوباره بی پناه ماندند.

مستعمرات یونانی در تراکیا و سواحل هلنسینتوس (داردانل)، کناره‌های پروپونتیس (دریای مرمره) و ائوکسینوس (دریای سیاه)، که در زیر تسلط آتن بودند، رونق و آبادی یافتند؛ اما بر اثر جنگهای پلوپونزی گرفتار فقر شدند. در دوران فرمانروایی آرخلئوس، مقدونیه از توحش به در آمد و یکی از نیروهای جهان یونانی را تشکیل داد: راه‌های هموار در آن ساخته شد؛ از کوهنشینان برطاعت آن سپاهی منظم پدید آمد؛ در پلا یک پایتخت زیبا بنا گردید؛ و بسیاری از نوابغ یونان، <عصر، پنداروس را به وجود آورد و، با تشکیل اتحادیه بئوسیایی، به یونان سرمشق داد که ممالك مستقل چگونه باید در جوار هم با صلح و تعاون زیست کنند؛ ولی یونان این سرمشق گرانبها را قدر نشناخت.

در ایتالیا، شهرهای یونانی به بلای جنگهای پی در پی گرفتار بودند و از نفوذ و قدرت تجارت دریایی آتن آسیب و زیان میدیدند. در سال 443، پریکلس جمعی را از کشورهای مختلف یونان گرد آورده، به ناحیه‌های نزدیک سوباریس فرستاد تا در آنجا مستعمره جدیدی برای او را تشکیل دهند؛ مقصودش آن بود که برای تاسیس اتحاد پان هلنی تجربهای کرده باشد. پروتاگوراس برای این شهر قانون نامهای ترتیب داد، و هیپوداموس معمار نیز، بر اساس یک طرح مستطیل، آن را خیابان بندی کرد. از این طرح در قرنهای بعد تقلید بسیار شد. ولی چند سالی بیش نگذشت که میان مستعمرات تفرقه افتاد و، بر حسب اصل و منشا خود، به چند حزب و فرقه تقسیم شدند، و اغلب آتنیانی که بدان نواحی رفته بودند به آتن بازگشتند. شاید هر دوت نیز از این گونه کسان بوده باشد.

سیسیل، که همواره پرآشوب و پیوسته حاصلخیز و آباد بود، فرهنگ و ثروت خود را روز به روز توسعه و افزایش میداد. در سلینوس و آکراگاس معابد بزرگ ساخته شد. آکراگاس در دوران ترون چنان ثروتمند شد که امپدوکلس درباره آن گفت: ((مردم آکراگاس هر چه دارند صرف تجملات و زینت و زیور خود میکنند، چنانکه گویی فردا باید بمیرند؛ اما، از سویی دیگر، چنان به فراهم ساختن وسایل زندگی میکوشند که گویی تا ابد زنده خواهند ماند.)) گلون اول، که در سال 478 وفات یافت، سازمان اداری موثر و شایسته‌ای برای سیراکوز بر جای گذارد که به تشکیلات و نظاماتی که پس از ناپلئون در فرانسه جدید باقی ماند بی شباهت نبود. این شهر در دوران هیرون اول، برادر و جانشین گلون، نه تنها مرکز تجارت و ثروت شد، بلکه علم و ادب و هنر را نیز در خود پرورش داد. در سیراکوز عشرت و تجمل به حدی رسیده بود که ضیافت‌های آن ضرب المثل افراط و اسراف شده بود: در آنجا ((دختران کورنتی)) به اندازهای فراوان بودند که اگر مردی شب در خانه خود میخسبید، در شمار قدیسان در می‌آمد. شازمندان سیراکوز تیزهوش و حاضر جواب بودند، و سخنرانی‌های بلیغ و دلکش را چنان دوست میداشتند که عمر بر سر آن مینهادند و زندگی خویش را در آن راه تباه میساختند. در آثار با شکوه خود، در فضایی آزاد و باز، گرد آمده کمدهای ابرخارموس و تراژدی‌های اشیل را تماشا میکردند. هیرون سلطانی بدخلق و خوش نیت بود؛ با دشمنان خود بیدادگری، و با دوستان مهری و نرم میکرد. سیمونیدس، باکخولیدس، پینداروس، و اشیل همیشه با گرمی و مهر به دربار وی پذیرفته میشدند و از بخشایش‌های او برخوردار بودند؛ به یاری این جمع بود که هیرون یکچند علم و فرهنگ و هنر یونان را در سیراکوز تمرکز بخشید.

اما انسان نمیتواند تنها با هنر زندگی کند. مردم سیراکوز از مرگ هیرون، برادر او را از سلطنت برکنار ساختند و برای خود دموکراسی محدودی بنیاد نهادند.

شهرهای دیگر این جزیره نیز از سیراکوز سرمشق گرفتند و همگی سلاطین مستبد خود را از میان برداشتند.

طبقات بازرگان، اشرافیت زمینداران را بر انداختند و دموکراسی سوداگرانه‌ای برقرار ساختند که اساس آن نظام بیرحمانه برده داری بود. بعد از قریب شصت سال، جنگ این دوران کوتاه آزادی را قطع کرد چنانکه در عهد گلون نیز جنگی دیگر دورانی دیگر را پایان بخشیده بود. کارتاژیان شکستی را که، در سه نسل قبل، هاملیکار در هیمرا خورده بود هنوز فراموش نکرده بودند و در 409، با بحریهای مرکب از هزار و پانصد کشتی و بیست هزار مرد، به سیسیل حمله‌ور شدند. فرماندهی این سپاه نیز با هانیبال، نوه هاملیکار، بود.

هانیبال سلینوس را محاصره کرد؛ این شهر، که در آسایش و نعمت فرو رفته و از تعمیر و تحکیم وسایل دفاعی خویش غافل مانده بود، در این هنگام از آکراگاس و سیراکوز یاری طلبید؛ لکن آن دو شهر نیز با کندی و اهمالی اسپارتی وار به درخواست او پاسخ گفتند. پایداری سلینوس در هم شکست و سپاه دشمن به درون آن ریخت؛ هر کس زنده مانده بود یا کشته یا مقطوع النسل شد، و سلینوس جزو امپراطوری کارتاژ قرار گرفت. هانیبال از آنجا به هیمرا رفت و آن ناحیه را نیز باسانی گرفت و، برای آنکه روح پدر بزرگ خویش را شاد گرداند، سه هزار زندانی و اسیر را شکنجه داد و کشت. در این هنگام که کارتاژیان آکراگاس را محاصره کرده بودند، طاعونی در میان سپاهیان افتاد و اکثر آنان را نابود ساخت، حتی هانیبال خود نیز بدین بلا گرفتار شد و مرد. ولی جانشین وی پسر خویش را زنده در آتش سوخت تا خدایان کارتاژ را بر سر مهر آورد.

کارتاژیان آکراگاس را گشودند، گلا و کامارینا را مسخر ساختند، و به سویی سیراکوز روی نهادند.

سیراکوزیان وحشتزده، که ضیافتها و جشن و سورهایشان به هم خورده بود، زمام اختیارات خود را یکسره به تواناترین سردار خویش یعنی دیونوسوس سپردند. اما دیونوسوس با کارتاژیان از در صلح درآمد؛ سیسیل جنوبی را تماما به آنان واگذار د؛ و به نیروی سپاهی که گرد آورده بود، دیکتاتوری دوم را بنیاد نهاد (405).

این کار خیانت نبود، زیرا وی خوب میدانست که پایداری در برابر کارتاژیان بیحاصل است. از این روی، جز سیراکوز و سپاه خود، همه چیز را به آنان تسلیم کرد و بر آن شد که شهر و سپاه را نیرومند سازد تا بتواند، چون گلون، مهاجمان را از آن جزیره براند.

II - جنگ بزرگ چگونه آغاز شد

همچنانکه اندیشه سافه خدا را باید به صورت انسان تصور کند، شارمندان ساده دل نیز سبب جنگ را شخصی، و معمولا شخصی واحد، میدانند. حتی آریستوفان نیز، چون مردمان عامی آن روزگار، پریکلس را مسبب جنگ پلوپونزی میدانست، و معتقد بود که چون مگارا به آسیاسیا اهانت ورزیده بود، پریکلس بدانجا لشکر کشید.

ظن غالب بر آن است که پریکلس، که در تسخیر آیگینا هیچ تردید نکرده بود، میخواست با تصرف مگارا و کورنت تجارت یونان را یکسره در اختیار آتن قرار دهد. کورنت برای یونان به منزله استانبول امروزی برای تجارت نمی از یک قاره. اما علت اساسی جنگ، رشد امپراطوری آتن و تسلط آن بر حیات سیاسی و اقتصادی ناحیه اثره بود. آتن تجارت آنجا را در زمان صلح آزاد گذارده بود، اما با اطاعت و جلب رضایت آن امپراطوری. بی اجازه آتن هیچ کشتی نمیتوانست به آبهای آن دریا راه یابد. کشتیهایی که از بندرگاههای شمالی غلات و حبوب بارگیری میکردند فقط به سوی نقاطی رهسپار میشدند که از جانب عمال دولت آتن تعیین شده بود. متونه، که دچار قحطی و خشکسالی شده بود و میخواست اندکی غله و حبوب وارد خاک خود سازد، مجبور شد که از آتن کسب اجازه کند. آتن تسلط بر ناحیه اثره را برای خود ضرورت حیاتی میدانست، و در حفظ آن از جان میکوشید. بر واردات غذایی خود اتکا داشت، و همه همت خویش را بر آن گماشته بود که از راههای وصول این گونه مواد به آتیک حفظ و جراست کند. آتن، با ایجاد امنیت در معابر بینالمللی تجاری، ناحیه اثره را با صلح و سعادت قرین ساخت. ولی رفته رفته، چون ثروت و غرور شهرهای تابع افزایش یافت، کار دشوار شد. وجوهی که این شهرها برای مقابله با ایران پرداخته بودند، صرف تزیین آتن میشد و حتی در راه جنگ آتن با شهرهای دیگر یونان به کار میرفت. سال به سال، مالیاتها سنگینتر میشد، تا در این هنگام، یعنی در سال 432، تقریبا به 460 تالنت (معادل 2،300،000 دلار) در سال بالغ گردیده بود. هر دعوایی که یک طرف آن از شارمندان آتن بود، یا به جرایم بزرگ مربوط میشد، بایستی به دادگاه آتن برده شود. اگر شهری در برابر حکم آتن سر فرود نمیآورد، با زور مجبور به اطاعت میشد.

چنانکه پریکلس شورشهای آیگینا (457)، اثوبویا (446)، و ساموس (440) را بسرعت و با کیاست و زیرکی تمام فرو نشاند. چنانکه از گفته توسیدید بر میآید، رهبران آریستوفان، که آزادی آتنیان را غایت و هدف سیاست خود قرار داده بودند، صریحا معترف بودند که اتحادیه شهرهای آزاد به امپراطوری زور و قدرت تبدیل شده است. توسیدید از قول کلئون به مجلس (427) چنین میگوید: ((باید به خاطر داشته باشید که امپراطوری شما حکومتی است استبدادی بر مردمانی که همواره در صدد آنند که توطئهای فراهم کنند و شما را از میان بگیرند. اطاعتشان نه بیان جهت است که محبتی

دیده‌اند، و نیز نه از آن روست که شما برای تامین نفع و رفاه آنان رنج و زبانی بر خود هموار ساخته‌اید، بلکه فقط بدان سبب سر فرود می‌آورند که شما را بر خود مسلط میدانند. به شما هیچ گونه مهری ندارند. تنها عاملی که آنان را مطیع و فرمانبردار ساخته زور و اجبار است.)) تضادی که میان آزادیخواهی و استبداد امپراطوری وجود داشت با فردگرایی کشورهای یونانی به هم آمیخت و به عصر طلایی پایان داد.

تقریباً همه کشورهای یونان در مقابل سیاست آتن به مقاومت پرداختند. آتن میکوشید که کورونیا را به امپراطوری خود ضمیمه کند، ولی در 447 بئوسی در برابر قدرت آتن قد برافراشت و به حراست کورونیا که از توسعه طلبی آتن بیم داشتند، برای دفع این خطر، به اسپارت پناه بردند. اسپارتیان از جنگ اجتناب داشتند، زیرا که قدرت بحریه آتن و دلاوری جنگجویان آن را خوب میشناختند. اما، دشمنی نژادی کهنی که بین اقوام دریایی و یونانی وجود داشت شعله گرفت. رسم معمول آتن، که در شهرهای تابع خود حکومتی دموکراتیک برقرار میساخت، در نظر اولیگارشیهای زمیندار اسپارت سخت خطرناک بود و نظام آریستوکراتیک را در همه جا تهدید میکرد. اسپارتیان چندی از طبقات بالای شهرها پشتیبانی کردند و ظاهراً جبهه‌های متحد در برابر قدرت آتن پدید آوردند.

پریکلس، که در داخل و خارج کشور همه جا خود را در میان دشمنان میدید، از يك سو به کار پرداخته بود، و از سوي دیگر مهابتي جنگ میشد. به حساب او، سپاه آتن برای حفظ سراسر آتیک کافی بود، و اگر همه مردم آن سرزمین در شهر آتن گرد میآمدند، نیروی نظامی آتن بخوبی از آنان دفاع میکرد. گذشته از این، بحریه آتن نیز میتوانست راه‌های دریایی را باز نگاه دارد و غلات و حبوب را از مصر یا از دریای سیاه به بندرگاه محصور و مستحکم آن شهر برساند. پریکلس معتقد بود که اگر کمترین امتیازی به دشمنان داده شود، بي شك منابع غذایی آتن در خطر خواهد افتاد. وضع او چون انگلستان امروزی بود؛ یعنی میدید که باید یا امپراطور باشد یا از گرسنگی بمیرد. با وجود این، به همه کشورهای یونان سفیر فرستاد و آنان را به تشکیل يك اتحادیه یونانی دعوت کرد، تا بدان وسیله مشکلات و اختلافاتی را که شهرهای یونان را به سوي جنگ میکشید دوستانه حل و فصل کنند. اسپارت این دعوت را نپذیرفت، زیرا گمان میکرد که با پذیرفتن آن ضامنات فوق و تسلط آتن را نیز قبول خواهد کرد. علاوه بر این، دولت‌های دیگر را نیز پنهانی از قبول دعوت آتن باز داشت؛ بدین سبب، طرح پریکلس تحقق نیافت. توسیدید، در عبارتی که ارزش تاریخی بسیار دارد، چنین میگوید: ((در آتن و پلوپونز جوانان بیشماري بودند که، بر اثر کمی عقل و تجربه، سلاح جنگ برداشتند.)) با این مقدمات، و با اینهمه آمادگی، تنها يك حادثه کوچک و محرك برای ایجاد جنگ بس بود. در سال 435، کورکورا، که مستعمره کورنت بود، خود را مستقل خواند و بیرنگ، برای حمایت، به اتحادیه آتن پیوست. کورنت برای تسخیر آن جزیره ناوگانی گسیل داشت. دموکرات‌های فاتح کورکورا از آتن مدد خواستند، و آتن نیز ناوگانی به یاری آنان فرستاد. جنگی در گرفت، و در آن کشتی‌های آتنی و کورکوریایی با ناوهای کورنتی و مگاری به هم درآویختند. لکن نتیجه قاطع حاصل نشد. در سال 432، پوتیدایا، که شهری بود در جزیره خالکیدیکه خارج‌گذار آتن، ولی از نژاد مردمان کورنت بر قدرت آتن طغیان کرد. پریکلس سپاهی بدانجا فرستاد و شهر را محاصره کرد، ولی پایداری مردم آن دو سال طول کشید، و این به نیروی دامنه کم‌های خود را به کورنت توسعه داد، پریکلس از ورود کالاهای مگاری به بازارهای آتیک و آتن جلوگیری کرد. مگارا و کورنت از اسپارت مدد خواستند؛ اسپارت به آتن پیشنهاد کرد که آن حکم را لغو کند.

پریکلس این پیشنهاد را پذیرفت، به شرط آنکه اسپارت نیز اجازه دهد که کشورهای خارجی با لاکونیا داد و ستد کنند. اسپارت امتناع ورزید و در عوض اظهار داشت که آتن، برای حفظ صلح، باید تمام

شهرهای یونان را آزاد و مستقل بداند؛ یعنی امپراطوری خود را رها کند. پریکلس مردم آتن را بر آن داشت که بر گفته اسپارت اعتراض کنند، و اسپارت، در مقابل، جنگ را آغاز کرد.

III - از طاعون تا صلح

تقریباً سراسر یونان به دو دسته تقسیم شد. همه کشورهای پلوپونز، جز آرگوس، به اسپارت پیوستند؛ کورنت، مگارا، بئوسی، لوکریس، و فوکیس نیز چنین کردند. آتن، در آغاز کار، به پشتیبانی شهرهای یونانی و شهرهای سواحل دریای سیاه و جزایر اژه، که چندان رغبتی به جنگ نداشتند، متکی بود. در این جنگ نیز، چون جنگ بین الملل زمان ما، نبرد اول مسابقهای بود میان نیروهای دریایی و زمینی. از یک سو بحریه آتن شهرهای ساحل پلوپونز را ویران ساخت، و از سوی دیگر، سپاه اسپارت وارد خاک آتیک شده، محصولات آن را در اختیار گرفت و زمینهای کشاورزی را ضایع گردانید. پریکلس همه مردم آتیک را به درون حصارهای آتن خواند. نگذاشت که سپاهیان به عزم جنگ بیرون شوند. آتنیان خشمگین را پند داد که شکیباً باشند تا بحریه آنان کار جنگ را با پیروزی خاتمه دهد.

پیش بینی پریکلس، از لحاظ تدابیر جنگی، درست و بجا بود. لکن تنها یک عامل را، که موثرترین عوامل بود و نتیجه جنگ بدان بستگی داشت، نادیده گرفت. انبوهی جمعیت در شهر آتن موجب بروز طاعون (430) و شاید مالاریا - شد. این بیماری خطرناک سه سال ادامه یافت، و ربع لشکریان و

بسیاری از مردم غیر نظامی شهر را به هلاکت رساند. مردمان آتیک، که در چنگال بیماری و جنگ رنج میبردند، همگی پریکلس را مسئول این بدبختیها میشمردند. کلئون و جمعی دیگر به او تهمت میزدند که خزانه عمومی را به مصارف بیهوده رسانیده است؛ زیرا ظاهراً چنین به نظر میرسید که وی مقداری از پول دولت را به شاهان اسپارت رشوه داده است تا آنان را به صلح ترغیب کند، و از این روی نمیتوانست حساب دارایی دولت را بدرستی روشن و معلوم سازد. پریکلس محکوم شد، از مقامی که داشت برکنار گردید، و مبلغ هنگفتی که جمعا پنجاه تالانت (300،000 دلار) در همان وقت (سال 429)، خواهر و هر دو پسرش عیش از طاعون مردند. ولی مردم آتن، چون برای اداره امور کشور کس دیگری را شایسته نیافتند، دوباره او را به فرمانروایی خواندند و مقام نخستین را به وی باز دادند (429). و برای آنکه قدرشناسی خود را نسبت به او ابراز دارند و در مصیبتی که بر او نازل شده بود دلداریش دهند، قانونی را که او خود گذرانده بود ملغاً ساختند؛ در نتیجه، فرزندی که وی از آسیاسیا داشت به حقوق شامندی رسید. اما دیری نگذشت که سیاستمدار پیر نیز به همان بیماری مبتلا گشت؛ روز به روز ناتوانتر شد و، چند ماه پیش از بازگشت به آن مقام، در گذشت. در دوران حکومت پریکلس، آتن به اوج عظمت خود رسید. لکن، یکی از علل این ترقی، ثروت سرشاری بود که از شهرهای همپیمان، ببرزای آنان، گرد آمده بود؛ و علت دیگر آن قدرتی بود که دشمنی تقریباً همه کشورها را برانگیخته بود. از این روی، اساس عصر طلایی یونان بر مبنای درست و سالمی استوار نبود؛ هنگامی که تدابیر سیاسی آتن از حفظ صلح عاجز ماند، بنای حکومت و مدنیت آن فرو ریخت.

با اینهمه، چنانکه توسیدید معتقد است، آتن اگر سیاست فابیوسی پریکلس را تا پایان کار ادامه میداد، شاید پیروز میشد. اما جانشینان وی آنچنان صبر و تحمل نداشتند که برنامههای را که به خویشنداری و ضبط شجاعانه نیاز داشت به کار بندند. رهبران جدید حزب دموکراتیک مردمانی تاجرپیشه چون کلئون چرم فروش، انوکراتس طناب فروش، و هوبربولس چراغساز بودند و همواره مردمان را به جنگهای زمینی و دریایی بر میانگیختند. کلئون تواناترین آنان بود؛ بیانی بسیار فصیح داشت، به اصول اخلاقی پایبند نبود، و فسادش نیز از دیگران بیشتر بود. پلوتارک در توصیف او میگوید: ((وی اولین

سخنرانی بود که در میان آتنیان ردای خود را از تن به در میکرد و، در وقت سخن گفتن، با دست بر ران خود میکوفت و مردم را مخاطب قرار میداد.)) ارسطو گوید که کلئون سخت شایق بود که با جامه کارگران بر کرسی خطابه قرار گیرد.

وی نخستین حلقه سلسله عوامفروبیانی بود که، از هنگام مرگ پریکلس تا زمانی که آتن در خایرونیا استقلال خویش را از دست داد (سال 338)، بر آن کشور حکمروایی داشتند.

هنگامی که در سال 425 بحریه آتن یکی از ارتشهای اسپارت را در جزیره سفاکتریا، نزدیک پولوس در به نظر میرسید که هیچ یک از سرداران بحریه آتن نتوانند آن پایگاه مستحکم را مسخر سازند، ولی کلئون، پس از آنکه از طرف مجلس مامور محاصره آنجا شد (و بیشتر امید آن بود که بر سر این کار جان خود را ببازد)، چنان با تدبیر و شهامت بدان سویی حملهور گشت که لاکدایمونیان را به نحوی بیسابقه مجبور به تسلیم ساخت، و همگان را از کار خویش به حیرت افکند. اسپارت با حقارت تمام خواستار صلح شد و قبول کرد که، در ازای آزاد شدن اسیران اسپارتي، به اتحادیه آتن بپیوندد. اما کلئون، با خطابه‌های خود، مجلس را از پذیرفتن این پیشنهاد باز داشت و به ادامه جنگ ترغیب کرد. در این وقت، کلئون پیشنهادی مطرح ساخت که بیدرنگ به عمل درآمد و او را در نظر مردم آتن سخت محبوب ساخت (سال 424)؛ زیرا گفته بود که مردم آتن نباید برای ادامه جنگ مالیاتی بدهند، بلکه برای این مقصود باید بر مقدار خراجی که شهرهای تابع امپراطوری میگزارند افزوده شود. در این شهرها نیز، چون آتن، سیاست کلئون آن بود که تا آخرین حد امکان از مالداران و دولتمندان پول بستاند. هنگامی که طبقات بالایی موتیلنه شورش کردند و نظام دموکراسی را برانداختند و لسبوس را مستقل از آتن اعلام داشتند (429)، کلئون بر آن شد که در آن شهر شورش طلب، همه کودکان ذکوری را که به سن بلوغ رسیده‌اند هلاک گرداند. مجلس که شاید در آن وقت فقط از نصف عده اعضا به علاوه یک تن تشکیل یافته بود یا پیشنهاد کلئون موافقت کرد و یک کشتی بدان سویی گسیل داشت تا فرمان اجرای آن کار را به پاخس، سردار آتنی که شورش را فرو نشانده بود، برساند. اما هنگامی که خبر این حکم بیرحمانه در آتن انتشار یافت، مردان هوشمندتر مجلس را به تشکیل جلسه دیگری دعوت کردند؛ فرمان نخستین لغو شد، و بیدرنگ کشتی دیگری بدان جانب رهسپار گشت. این کشتی، پیش از اجرای فرمان مجلس، خود را به پاخس رسانید و از قتل عام جلوگیری کرد. پاخس هزار تن از سلسله جنبانان انقلاب را به آتن فرستاد؛ این عده، به پیشنهاد کلئون، و بنا بر رسم آن زمان، یکسره کشته شدند.

در این هنگام، یکی از سرداران اسپارتي به نام براسیداس شهرهای شمالی یونان را، که همگی از متحدان آتن یا از توابع آن بودند، یک به یک به یک مسخر ساخت. کلئون نیز در جنگ با او کشته شد و دین خود را عاقبت ادا کرد. در همین جنگ بود که تروسیدید، چون دیر به یاری آمفیولیسی رفته بود، مقام خویش را در نیروی دریایی از دست داد و از اقامت در آتن نیز محروم گشت، زیرا که آن شهر همه معادن طلای تراکیا را در اختیار داشت، و از این جهت حایز اهمیت بسیار بود. اما براسیداس نیز در همان پیکار جان سپرد، و اسپارت، که با تهدید انقلاب فیلوکس رو به رو شده بود، دوباره خواستار صلح شد. آتن نیز، برای آنکه یک بار هم توصیه رهبر اولیگارشیها را پذیرفته باشد، عهدنامه صلح نیکياس (421) را امضا کرد. شهرهای دیگر نیز نه تنها پایان جنگ را اعلام داشتند، بلکه به امضای

پیمان یک اتحاد به مدت پنجاه سال گردن نهادند. آتن تعهد کرد که اگر **IV - آلبیاداس**

سه عامل موجب شد که این پیمان پنجاه ساله به یک صلح موقت شش ساله مبدل گردد: تبدیل صلح به (جنگ با وسایل دیگر)، قرار گرفتن آلبیاداس در راس حزبی که خواستار تجدید خصومتها

گذشته بود، و کوشش آتن برای تصرف مستعمرات دوریها در سیسیل. اسپارت در این هنگام به صورت دولتی ضعیف در آمده بود، و متحدینش از امضای موافقتنامه اتحاد با او سرباز زده، با آتن متحد شدند. آکیبیادس، که آتن را رسماً و ظاهراً در حال صلح نگاه داشته بود، دولتهای متحد خویش را به جنگ با اسپارت برمیانگیخت، و سرانجام (در 418) آنها را به یکدیگر پیوسته، در مانتینیا با اسپارت به جنگ افکند. ولی اسپارت پیروز شد، و زمانی کوتاه سراسر یونان را صلحی خشماگین فرا گرفت.

در این گیرودار، آتن بحریهای به سوی جزیره دوریایی ملوس گسیل داشت تا آنجا را، به عنوان یک دولت تابع، به امپراطوری منضم سازد. توسیدید، که در اینجا از جلد مورخ بیرون شده و به صورت یک فیلسوف سوفسطایی یا یک تبعیدی انتقامجو در آمده است، در این باره میگوید که تنها دلیلی که فرستادگان آتن برای عمل خود داشتند این بود که بگویند حق با زور است. ((ما معتقدیم که خدایان، و میدانیم که مردمان، به حکم قانون تغییرناپذیر طبیعتشان، بر هر جا که بتوانند، فرمانروایی میکنند. چنان نیست که ما این قانون را ساخته، یا برای نخستین بار بدان عمل کرده باشیم. پیش از این قانون برقرار بوده، و پس از ما نیز تا ابد برجا خواهد ماند. ماقط از آن استفاده میکنیم، و میدانیم که شما یا هر کس دیگر، اگر بیرویی را که اکنون در دست ماست با خود داشته باشد، جز اینکه ما میکنیم نخواهد کرد.)) مردم ملوس تسلیم نشدند، و گفتند که جز خدایان به کس دیگری اتکا و اعتماد نداریم. اما اندکی بعد، چون نیروی امدادی سیل آسایی به بحریه آتن افزوده گشت، بلا شرط در برابر فاتحین تسلیم شدند. آتنیان هر مرد بالغی را که یافتند کشتند؛ زنان و کودکان را به بردگی فروختند؛ و سراسر آن جزیره را به پانصد تن کوچنشین آتنی بازگذاشتند. آتن از این پیروزی سخت خرسند مینمود، و آماده میشد که موضوع تراژدیهای درام نویسان خود یعنی انتقام الاهی در پی پیروزیهای گستاخانه را عملاً و در عالم واقع نمایش دهد.

آکیبیادس یکی از کسانی بود که در مجلس کشتار همه مردان و پسران ملوس را خواستار بودند.

پشتیبانی وی از هر گونه نیتی اجرایی آن را تضمین میکرد، زیرا مردی بود که در آتن شهرت تمام داشت و، به جهت فصاحت بیان، صباحت منظر، تنوع استعدادها، و حتی خطاها و جنایاتش مورد تکریم و ستایش مردم بود؛ پدرش، کلینباس بولتمند، در جنگ کورونیا کشته شده بود؛ مادرش، که وابسته به آکمایون و خویشاوند نزدیک پریکلس بود، این مرد سیاست را راضی ساخته بود که فرزند وی را در خانه خود پرورش کودکي سخت آشوبگر و رحمت آور بود، لکن از شجاعت و تیز هوشی بهره بسیار داشت. بیست ساله بود که در پوتیدا با دوش به دوش سقراط جنگید؛ در بیست و شش سالگی (424) در جنگ دلیوم شرکت جست. از قرار معلوم سقراط به این جوانک دلبستگی تمام داشته و، چنانکه پلوتارک میگوید، ((وی را بدان سان به سوی فضیلت و نیکی میخوانده است که از تاثیر سخنانش اشک از دیدگان جوانک جاری میشده و روحش آشفته میگشته است. ولی آکیبیادس گاه فریفته چرب زمانی چاپلوسان شده، سقراط را ترک میگفته و به عیش و عشرت میپرداخته است. اما سقراط، چون کسی که در پی بردهای فراری روان باشد، او را دنبال میکرد.)) حاضر جوابی و نکته گویی این جوان مایه اعجاب مردم یونان شده بود، و همه جا سخن از لطف بیان او میرفت. هنگامی که پریکلس خود را بی مغرورانه او را نکوهش کرده و گفته بود که من خود نیز در جوانی سخنان کنایهآمیز بسیار گفتم، آکیبیادس جواب داده بود: ((افسوس که من در آن زمان که تو فهم و اندیشه بهتر داشتی نمیشناختم.)) یک روز، برای آنکه جرئت حریفان آشوبگر خود را بیازماید، در پیش همگان، بر چهره یکی از غنیترین و مقتدرترین مردان آتن، که هیونیوکوس نام داشت، سیلی نواخت؛ اما صبح روز بعد به خانه دولتمند بیمزده رفت، جامه از تن برگرفت، و از او تمنا کرد که با تازیانه وی را عقوبت کند.

پیرمرد چنان مغلوب گشت که دختر خویش هیپارته را به او داد، و ده تالنت جهیز همراه وی کرد. آلکیبیادس مرد را راضی کرد که آن مقدار را دو چندان سازد، و سپس اکثر آن را صرف خویش کرد. وی با چنان تجمل و شکوهی زندگی میکرد که در آتن سابقه نداشت؛ اسباب خانه او سخت گرانبها بود؛ نقاشان چندی را گماشت تا دیوارهای خانهاش را مصور کنند؛ رمهایی از اسبان مسابقه در آخور بسته بود و غالباً در اسبدوانیهای اولمپیا پیروزی نصیب او میشد. یک بار اسبان وی در این مسابقه جایزه اول و دوم و چهارم را بردند، و او بدین مناسبت همه مجلس را به ضیافت خویش خواند؛ کشتیهایی جنگی بسیار فراهم کرده بود، و غالباً هزینه همسرایان نمایشها را شخصاً میپرداخت؛ هنگامی که دولت برای جنگها طلب معاضدت میکرد، اعانه وی از همه بیشتر بود؛ از ندای وجدان و زنجیر آداب و رسوم آزاد بود و ترس در وی راه نداشت، از این روی، در دوران جوانی و اواسط عمر چنان با شور و هیجان به عشرت و عیش میپرداخت که سراسر آتن از شادی وی لذت میبرد. اندکی لکت زبان داشت، لکن این خاصیت چنان سخن گفتن او را شیرین ساخته بود که همه جوانان نواخته میکوشیدند که چون او لکت زبان داشته باشند. وی برای خود کفشی تازه ساخته بود و دیری نگذشت که همه نوجوانان شهر ((کفش آلکیبیادسی)) برپای کردند. صدها قانون شکنی کرد و صدها کس را بیازرد، اما کسی را یارای آن نبود که وی را به دادگاه بخواند. زنان روسپی همگی نقش کرده بود گویی میخواست از این راه پیروزیهای خود را در عشق نمایان سازد. زنش، پس از آنکه چندگاهی بیوفاییهای او را بردبارانه تحمل کرد، به خانه پدر بازگشت و آماده جدایی شد. اما هنگامی که در حضور آرخون تقاضای خود را عرضه داشت، آلکیبیادس او را در آغوش گرفته، از میان کوچه و بازار، به خانه خود برد، و کسی را یارای آن نبود که وی را از این کار باز دارد. از این روی، همسر آلکیبیادس وی را آزادی تمام داد و خود، با درد عشق او، صبر پیش گرفت. اما مرگ پیش از هنگام وی از قلبی شکسته خبر میدهد.

آلکیبیادس وقتی که پس از مرگ پریکلس به میدان سیاست گام نهاد، تنها یک کس را رقیب خویش دید، و آن نیکیاس دولتمند و پرهیزگار بود. اما نیکیاس از اشراف طرقداری میکرد. از این روی، آلکیبیادس جانب پیشه وران را گرفت و از استعمال طلبی دم زد، و این با غرور خودخواهی آتنی سخت سازگار بود. ((صلح نیکیاسی)) در نظر وی بیاعتبار مینمود، زیرا نام رقیب با آن همراه بود. در سال 420، جزو فرماندهان دهگانه انتخاب شد، و از همین جا بود که با طرحهای جاه طلبانه خود آتن را به جنگ بازگرداند. هنگامی که مجلس کارهای او را مستود، تیمون، دشمن اجتماع و انسان، دلشاد بود و بلاها و خونریزیهای فراوان در آینده میدید.

V - واقعه سیسیل

قوه تخیل آلکیبیادس اعمال پریکلس را ضایع و بیحاصل کرد. آتن بتازگی از جنگ و طاعون خلاص یافته، و تجارت دوباره ثروت ناحیه اثره را به سوی آن شهر روانه کرده بود. اما هر موجود زندهای، به مقتضای طبیعت خویش، خواستار رشد و گسترش است. مرکز مطامع انسانی و گسترش طلبی امپراطوریهها پایان ندارد و در یک جا باز نمایستند. آلکیبیادس در اندیشه آن بود که قلمرو آتن را در سرزمینهای ثروتمند سیسیل و ایتالیا توسعه دهد، زیرا که شهرهای آن نواحی، امپراطوری را از غله و مواد خام و مرد جنگی بنیاز میساختند. اگر آتن بر شهرهای ایتالیا و سیسیل دست مییافت، منابعی را که برای پلویونز غذا تهیه میکرد در اختیار میگرفت، و خراجی که او را غنیترین و نیرومندترین شهر جهان ساخته بود دو برابر میشد.

تنها رقیب آتن سیراکوز بود، و او این اندیشه را بر خود هموار نمیتوانست کرد. اگر آتن نمیتوانست بر سیراکوز چیره شود، مدیترانه باختري یکسره در تصرف او میآمد، و آتن به چنان شکوه و عظمتی دست مییافت که پریکلس آن را حتی در مخیله خویش نمیتوانست دید.

در سال 427، سیسیل، به تقلید کشور های قار های، به چند گروه متخاصم تقسیم شده بود: سیراکوز دوریایی در یک سمت، و لئونتینی بونیایی در سمتی دیگر. لئونتینی گورگیاس را به آتن فرستاد و یاری طلبید.

اما، در آن روزگار، آتن چنان ناتوان بود که هیچ نمیتوانست کرد. در این هنگام، یعنی به سال 416، شکستایر سر آن است که اگر جنگ دوباره آغاز شود، سراسر سیسیل را تصرف کرده، حکومت دریایی در آن برقرار سازد و برای اسپارت پول و خوراک فراهم کند. آلبیادس موقع را مغتنم شمرده، گفت که یونانیان سیسیل سخت از یکدیگر جدا شدهاند و، حتی در میان کسانی که در یک شهر زندگی میکنند، تفرقه های بزرگ پدید آمده است؛ باید اندکی شهادت به کار برد، و آن جزیره را یکسره به امپراطوری منضم ساخت. شك نیست که این امپراطوری باید یا رشد و توسعه یابد، یا رو به تباهی و نیستی گذارد. برای نژادی که خواستار سیادت و بزرگی است، هر چند گاه، یک جنگ کوتاه ضروری است تا وی را ورزیده نگاه دارد. نیکیاس از مجلس تقاضا کرد که سخنان کسی را که فریفته فزون طلبی خویش است و دیوانهوار سودای گسترش در سر دارد نشنود. اما زبان فصیح آلبیادس، و خیالپردازیهایی مردمی که در این وقت بیباکانه از قیلهای اخلاقی رها شده بودند، بر اوضاع غالب گردید. مجلس جنگ با سیراکوز را تصویب کرد، و هزینه سنگین جهت تهیه کشتیهایی جنگی معین داشت و، گویی برای آنکه شکست آتن مسلم باشد، فرماندهی را به آلبیادس و نیکیاس سپرد.

اسباب جنگ با هیجان تبالودی، که از خصایص آن است، آماده گشت، و همگان در انتظار روز عزیمت ناوها بودند؛ گویی یکی از جشنهای بزرگ ملی را در پیش داشتند. اما پیش از روز عزیمت سپاهیان، واقعهایی روی نمود که شهر آتن را، که از تقوا و درستی تهی و از او هام و خرافات پر بود، یکسره آشفته و حیران ساخت. شبلاگاه شخصی بی نام و نشان، گوشها و بینیها و قضیبهایی همه تندیسهای هر مس را، که جهت حفظ امن و سلامت و باروری در برابر بناهای عمومی و پارهای از خانه ها قرار داشتند، شکسته بود؛ یکی از بازرسان، که از این پیشامد سخت برآشفته بود، گروهی از بیگانگان و بردگان را به شهادت آورده، مدعی شد که جمعی از پیروان آلبیادس در حال مستی بدین عمل شنیع دست زده اند، و آلبیادس خود نیز راهنمای آنان بوده است. سردار جوان بر این تهمت معترض شد و خواستار آن گردید که بیدرتگ، قبل از عزیمت سپاه، در برابر دادگاه قرار گیرد تا یا محکوم یا از تهمت مبرا گردد. اما دشمنان وی کار محاکمه را به تعویق انداختند. بدین ترتیب، در سال 415، ناوگان جنگی آتن رو به راه نهاد، در حالی که دو کس فرمانروای آن بود: یکی صلحجویی بیزار از جنگ، و دیگری سلحشوری بیباک، که نبوغش بی اثر مانده بود، زیرا که در کار خویش استقلال نداشت و دریانوردان نیز از اینکه وی کینه خدایان را برانگیخته است بیمناک بودند.

هنوز چند روزی از عزیمت ناوگان نگذشته بود که دشمنان آلبیادس باز اسناد و مدارک دیگری، که از شهادتهای پیشین موثقت نبود، فراهم کردند و او را متهم ساختند که با دوستانش مراسم مقدس اسرار الئوسی را به سخره گرفته اند. مجلس، به تحریک جمعی کثیر از مردم عامی، کشتی سالامینیا را گسیل داشت تا آلبیادس را گرفته، برای محاکمه به آتن بیاورند. آلبیادس حکم را پذیرفت و بر عرشه سالامینیا درآمد.

نزدیک شد، وی پنهانی خود را به ساحل رساند و گریخت. مجلس، که سخت مبهوت و خشمگین گردیده بود، وی را از آتن تبعید کرد؛ به مصادره اموال او فرمان داد؛ و خونس را بر مردم آن کشور مباح ساخت.

آلکیبیادس همواره این حکم را ظالمانه میدانست و از اینکه همه کوششهایش در راه کسب قدرت و عظمت با چنین حکمی بیحاصل گشته بود، خاطری آزاده و پریشان داشت. از این روی به پلوپونز پناهنده شد، و چون در برابر مجلس اسپارت قرار گرفت خود داوطلب شد که به آن دولت یاری کند و آتن را شکست دهد و حکومتی آریستوکراتیک در آنجا برقرار سازد. توسیدید از زبان وی چنین گوید: ((و اما کسانی که در بین ما از عقل سلیم بهره‌ای داشتند، میدانستند که دموکراسی چیست. من نیز، چون دیگران، از کیفیت آن آگاه بودم، زیرا بیش از دیگران حق دارم که از آن ناالان باشم. درباره این موضوع، که سخافت و بیارجمی آن آشکار است، هیچ سخن تازه‌ای نیست.)) وی توصیه کرد که اسپارت ناوگانی جهت تسخیر سیراکوز اعزام دارد و نیز سپاهی را به فتح دکلیا مامور سازد. دکلیا شهری بود در آتیک، که تصرف آن به اسپارت توانایی میداد که بر سراسر آتیک، جز آتن، فرمانروایی نظامی داشته باشد. بدین ترتیب، دیگر معادن نقره لائوریون خزانه دولت آتن را پر نمیساخت و پایداری وی نسبت به گشت و شهرهای تابع، که شکست آتن را مسلم میدانستند، از پرداخت خراج سر باز میزدند؛ اسپارت نیز نصیحت او را پذیرفت.

ثبات عزم او از اینجا آشکار میشود که با وجود آنکه به شوکت و تجمل خوگرفته بود، روش زندگی اسپارتیان را در پیش گرفت؛ همساک و صرفهجو شده بود، خوراک ساده تناول میکرد، جامه‌های خشن و بیپیرایه میپوشید، برهنه بی راه مییافت، در تابستان و زمستان در نهر ائوروتاس تن میبست، و همه رسوم و قوانین لاکدایمونی را صادقانه رعایت میکرد. با اینهمه، روی خوب و جاذبه شخصی وی همه طرحهایش را بر هم میریخت. شهبانو داده او شد و از او پسری آورد، و در همه جا مغرورانه با دوستان خود به نجوا میگفت که پدر آن کودک آلکیبیادس است. آلکیبیادس نیز، نزد یاران یکدل خویش، عذر این گناه را چنین آورده بود که خواستم تا فرزندانم بر تخت شاهی لاکونیا بنشینند، و در برابر این وسوسه پایداری نتوانستم کرد. آگیس، پادشاه آن سرزمین، که با سپاهیان خویش از پایتخت دور شده بود، آهنگ بازگشت کرد. آلکیبیادس باسانی در بخشی از بحریه اسپارت که عازم ایران بود، مقامی به دست آورد. شاه، پس از بازگشت، کودک را از حقوق موروث خویش محروم کرد و پنهانی کسانی را برگماشت تا آلکیبیاس را هلاک سازند. اما دوستان آلکیبیاس او را باخبر ساختند و وی گریخته، در ساردیس به امیرالبحر ایران، که تیسافرنس نام داشت، پیوست.

در سویی دیگر میدان جنگ، نیکياس با چنان مقاومتی مواجه شده بود که تنها تدابیر و حیل‌های جنگی آلکیبیادس میتوانست آن را در هم بشکند. تقریباً سراسر سیسیل به یاری سیراکوز آمده بود. در سال 414، را مدد کرد تا کشتیهای آتن را در کرانه سیراکوز محاصره کنند و نگذارند که خوراک به آنها برسد. برای نیکياس و همراهانش فرصت مناسبی پیش آمد که بگریزند، لکن، به سبب کسوف، از گریختن خودداری کردند و منتظر شدند تا فرصت دیگری که خدایان را خوشایند باشد به دست آید. اما صبح روز بعد ناگاه خود را در حلقه محاصره یافتند و رو به فرسودگی نهادند، و نخست در دریا و سپس در خشکی شکست خوردند. نیکياس، گرچه بیمار و سخت فرسوده بود، دلیرانه جنگید و سرانجام خود را به رحمت و انصاف مردم سیراکوز باز گذارد؛ اما بیدرنگ کشته شد، و سایر آتنیانی که اکثر از شمارمندان بودند به معادن سیسیل فرستاده شدند تا بر اثر کارهای دشوار جان بسپارند. در اینجا بود که شمارمندان آتنی خود طعم رنجی را که نسلهایی از آدمیان در معادن لائوریون کشیده بودند چشیدند.

VI - پیروزی اسپارت

این مصیبت روحیه آتن را در هم شکست. تقریباً نیمی از شارمندان آن اسیر یا کشته شده، نیمی از زنان آنان پیشوهر مانده، و کودکان بسیاری یتیم گشته بودند. خزانهای که پریکلس گرد آورده بود نزدیک به پایان یافتن بود، و بیش از یک سال نمیپایید. شهرهای تابع آتن، چون شکست آن کشور را سخت نزدیک دیده بودند، از پرداخت خراج سرباز میزدند؛ اغلب متحدین وی نیز رهایش ساخته، و بسیاری از آنان به اسپارت پیوسته بودند. در سال 413، اسپارت به بهانه اینکه آتن پیمان ((صلح پنجاه ساله)) را پی در پی شکسته است، جنگ را دوباره آغاز کرد. در این هنگام، اسپارتيها دکلایا را گرفته، قلاع آن را مستحکم ساختند، و راه رسیدن غذا از اثوبویا و نقره از لائوریون را بستند. بردگانی که در معادن لائوریون کار میکردند دست به انقلاب زدند و به صورت یک گروه بیست هزار نفری به اسپارتيان پیوستند. سیراکوز نیز سپاهی گسیل داشت و به مهاجمین پیوست. شاهنشاه ایران نیز، چون فرصت را مناسب دید، برای تلافی جنگهای ماراتون و سالامیس، بحریه روزافزون اسپارت را از معاضدتهای مالی خویش بهره‌ور ساخت. اسپارت این عمل شرم‌آور را قبول کرد و پذیرفت که به ایران یاری کند تا دوباره بر شهرهای یونانی یونان دست یابد.

آتن ده سال دیگر در برابر دشمنان خود پایداری کرد؛ این بهترین نمودار شهامت این مردم است و بر حیات و قدرت دموکراسی آتن دلالت دارد. حکومت بر مبنای اقتصادی مستحکمی قرار گرفت؛ با اخذ مالیات و اعانات، بحریه جدیدی فراهم گشت؛ و تقریباً یک سال پس از شکست سیراکوز، آتن آماده شد که باز به اسپارت در فرمانروایی بر دریاهای رقابت کند. اما همینکه بهبود اوضاع مسلم شد، اولیگار شها که هیچ‌گاه از جنگ خشنود نبودند و پیروزی اسپارت را در حقیقت تجدید حیات حکومت آریستوکراسی در آتن تشکیل دادند (411). مجلس، که از قتل بسیاری از رهبران حزب دموکرات به وحشت افتاده بود، بر انحلال خود رای داد. دولتمندان پشتیبان این انقلاب بودند، زیرا آن را تنها راه تسلط بر جنگ طبقاتی، که از صفوف یکبار گذشته و به آتن سرایت کرده بود، میدانست. این وضع، سخت به وضعی که در دوران انقلاب آمریکا پیش آمده بود شباهت داشت. زیرا در انقلاب آمریکا نیز جنگ و ستیز طبقات متوسط با آریستوکراسی موجب اتحاد احزاب لیبرال آمریکا و انگلیس شده بود. اولیگار شها چون به قدرت رسیدند، سفرایی به اسپارت فرستاده، خواستار صلح شدند، و در باطن آماده بودند که سپاه اسپارت را در آتن بپذیرند. در این میان ترامنس، رهبر یکی از احزاب اشرافی میانه رو، انقلاب دیگری به وجود آورد و شورایی چهار صد نفری را (که چهار ماهی حکومت کرده بود) به شورایی پنج هزار نفری مبدل ساخت (411). برای مدت کوتاهی در آتن حکومتی پدید آمد که از دموکراسی و آریستوکراسی ترکیب یافته بود، توسط ارسطو (که هر دو از جانبداران آریستوکراسی بودند) آن را بهترین و درستترین حکومتی میدانستند که پس از سولون در آتن صورت پذیرفته بود. اما انقلاب دوم نیز فراموش کرده بود که غذا و حیات آتن به بحریه آن وابسته است، و مانند انقلاب اول، جمله سپاهیان دریایی را، جز معدودی از فرماندهان، از حقوق سیاسی محروم داشته بود.

در یانوردان، که از این خبر برآشفته بودند، گفتند که اگر دموکراسی کامل برقرار نشود، ما آتن را محاصره خواهیم کرد. اولیگار شها چشم امید خود را به سپاه اسپارت دوخته بودند. اسپارتيان نیز چون همیشه تأخیر کردند، و حکومت تازه به زانو درآمد و دموکراتهای پیرمزن سازمانهای پیشین را دوباره برقرار ساختند (411).

آلکیبیادس در نهان پشتیبان شورش اولیگارشها شده بود، و امید داشت که از این راه به آتن بازگردد: در این وقت، دموکراسی که دوباره قدرت یافته بود، او را وعده عفو داد و به آتن بازخواند، زیرا میدانست که آتن پس از تبعید وی سختیهایی بسیار کشیده است، اما از دسیسه‌هایی که در کار بود خبری نداشت. آلکیبیادس بر آن شد که توفیق نهایی خود را در آتن به دست آورد؛ از این روی فرماندهی بحریه ساموس را پذیرفت، و با چنان سرعت و توفیقی بدین کار پرداخت که آتن را برای مدتی کوتاه شادکام گردانید. از راه داردانل به سوی بخشی از ناوگان اسپارت شتافت و آن را در کوزیکوس در هم شکست (410)، شهر خالکدون و بیزانس را پس از یک سال محاصره مسخر ساخت، و از طریق یوسفور غذای آتن را تأمین کرد. سپس، هنگامی که به سوی جنوب باز میگشت، در نزدیکی جزیره اندروس، با بخش دیگری از بحریه اسپارت مواجه شد و آن را باسانی شکست داد. چون به آتن بازگشت (407)، همه مردم آتن به استقبالش شتافتند و با گرمی و مهر تحسینش گفتند: گناهانش از یادها رفته، و تنها چیزی که بر جای مانده، ذکر نبوغ و ستایش کارهای او بود و نیز نیاز سخت آتن به سرداری لایق و مقتدر. اما آتن، در آن هنگام که پیروزیهای آلکیبیادس را میستود، فراموش کرده بود که جهت پرداخت هزینه سپاهیان، تقدینهای بهر او بفرستد. اما یک بار دیگر، بیاعتنایی آلکیبیادس به اصول اخلاقی موجب خسران او شد. بخش عمده ناوگان خود را در نوتیوم (نزدیک افسوس) به فرماندهی مردی به نام آنتیوخوس بازگذاشت، و به او گفت که از بندرگاه دور نشود و به هیچ روی خود را گرفتار جنگ بسازد. سپس خود، با سپاهی اندک، به کاریا رفت تا از طریق نامشروع هزینه سپاه خویش را فراهم آورد. اما، در غیاب او، آنتیوخوس، که شیفته نام بود، بندرگاه خود را ترک گفت و به بخشی از ناوگان اسپارت، که زیر فرمان لوساندروس بود، حملهور گشت. لوساندروس این اهانت را پذیرفت، در جنگی تن به تن وی را به خاک افکند، و بیشتر کشتیهایی آتنی را یا به تصرف خود در آورد یا در دریا غرقه ساخت (407). چون این خبر به آتن رسید، مجلس، باز با همان شتاب همیشگی خویش، به شمات و توبیخ آلکیبیادس پرداخت، و او را از فرماندهی سپاه معزول داشت. آلکیبیادس، که در این هنگام نه تنها از آتن، بلکه از اسپارت نیز بیمناک بود، ناگزیر به بیتینیا پناهنده شد.

آتن، که به تنگنا افتاده بود، فرمان داد تا همه طلاها و نقره‌های مجسمه‌ها و هدایای معبد آکروپولیس را ذوب کنند و آن را به کار تهیه ناوگان نازهای بزنند. بدین ترتیب، یکصد و پنجاه کشتی جنگی بزرگ ساخته شد، و فرمانی صادر گشت که هر بردهایی که در این جنگ شرکت جوید، آزاد به شمار خواهد آمد، و هر بیگانهای که به دفاع آتن برخیزد، به شامندی پذیرفته خواهد شد. این بحریه جدید بخشی از ناوگان اسپارت را در سال 406 شکست داده، از جزایر آرگینوسای (واقع در جنوب لسبوس) دور کرد، و آتن بار دیگر از شادی پیروزی سرمست شد. اما در این وقت خبر رسید که بحریه دشمن بیست و پنج کشتی آتنی را غرق ساخته، و سرداران آتنی سرنشینان آنها را در طوفان دریا به دست مرگ سپردهاند. مجلس از این خبر باز خشمگین و آزاده خاطر گشت؛ آنها که مزاجی آتشین و طبیعی بی شکیب داشتند زبان به شکوه و ناله گشادند که این مردگان، چون مزاری ندارند، ارواح بی آرامشان همواره در جهان سرگردان خواهد بود؛ و کسانی که جان به سلامت به در برده‌اند و در نجات دیگران نکوشیده‌اند باید به کیفر برسند. از این روی قتل هشت تن از سرداران فاتح (از جمله فرزند پریکلس از اسپاسیا) را خواستار شدند. سقراط، که بر حسب اتفاق در این زمان عضو هیئت رئیسه بود، از طرح این پیشنهاد ممانعت کرد. اما، علی‌رغم اعتراض شدید وی، مجلس در این باره رای موافق داد، و حکم، به همان سرعت که صادر شده بود، اجرا شد. لکن چند روزی نگذشت که مجلس از کرده نادم گشت و مسببان این امر را به مرگ محکوم کرد. در این میان، اسپارتیان، که بر اثر شکست ناتوان گشته بودند، دوباره خواستار صلح شدند؛ اما بلاغت و سخندانی کلفون مست، مجلس را از پذیرفتن این پیشنهاد بازداشت.

اکنون بحریه آتن، به فرماندهی سردارانی که چندان جنگ آزموده نبودند به سوی شمال رهسپار شد، تا در دریای مرمره با سپاه اسپارت که زیر فرمان لوساندروس بود رو به رو شود.

آلکیبیادس، از پناهگاهی که در کوه‌ها گزیده بود، میدید که بحریه آتن در ناحیه آیگوس پوتاموس، نزدیک لامپساکوس، جایگاه خطرناکی اختیار کرده است. از این روی جان خود را به مخاطره افکند، از کوه به زیر آمد و، بر ساحل دریا، فرماندهان آتنی را نصیحت کرد که در محل امنتری مقام بگیرند. اما آنان اندرز وی را حمل بر غرض کردند و به او یادآور شدند که فرماندهی سپاه دیگر با او نیست. روز بعد جنگ به مرحله نهایی رسید؛ از بحریه آتن، که دارای 208 ناو جنگی بود، فقط هشت کشتی باقی ماند؛ لوساندروس فرمان داد تا سه هزار تن اسیر آتنی را یکباره هلاک سازند. آلکیبیادس، چون شنید که لوساندروس به قتل او نیز فرمان داده است، در فروگیا به فرناباد، سردار ایرانی، پناه برد. فرناباد وی را در قصری مقام داد و یکی از روسپیان را به خدمتش گماشت. اما شاه ایران، بر اثر وسوسه لوساندروس، به سردار خود فرمان داد که میهمان خویش را بکشد. دو مردی که مامور قتل آلکیبیادس بودند، قصر او را محاصره کردند و در آن آتش زدند. آلکیبیادس برهنه از خانه بیرون شد تا به تنهایی برای نجات جان خویش بجنگد. اما پیش از آنکه از تیغش زخمی به دشمنان برسد، نیزه‌ها و تیرهای دشمن جسمش را از هم شکافت. آلکیبیادس در چهل و شش سالگی کشته شد؛ او بزرگترین نابغه نظامی یونان بود. نامرادیهای بغایت غم‌انگیزش در تاریخ آن کشور بینظیر است.

لوساندروس، که در این هنگام فرمانروای مطلق ناحیه اثره شده بود، با ناوگان خود از شهری به شهر دیگر میرفت، دموکراسیها را برمیانداخت، و حکومت‌های اولیگارشسی پیرو اسپارت را جایگزین آنها میساخت.

چون باسانی به شهر پیرائیوس درآمد، راه‌های آتن را مسدود ساخت. مردم آتن، با دلیری خاص خود، در برابر این پیشامد پایداری کردند. اما ذخیره خوراکشان در سه ماه به پایان رسید، و کوی و برزن از اجساد مردگان و مردانی که در حال نزع بودند، پر شد. لوساندروس برای صلح شرایطی پیشنهاد کرد که معتدل و در عین حال سخت‌انگوار مینمود. وی میگفت که آتن را ویران نخواهد ساخت زیرا این شهر در روزگاران گذشته شرافتمندانه به یونان خدمت کرده است و نیز مردم آنجا را به بردگی نخواهد گرفت. اما میخواست که ((دیوارهای طویل)) از میان برداشته شود، اولیگارشیهای تبعید شده به آتن بازگردند، از کشتیهای جنگی جز هشت ناو آنچه باقی مانده است به تصرف اسپارت درآید، و آتن تعهد کند که در جنگ‌های بعد مجدانه پشتیبان اسپارت باشد. آتن نخست اعتراض کرد، و سپس تسلیم شد.

اولیگارشیهای تبعید شده بازگشتند و به یاری لوساندروس، و به رهبری کریتیاس و ترامنس، حکومت را در دست گرفتند و برای آتن یک شورای ((سی نفری)) تشکیل دادند (404). این ((بوربون‌ها)) یونانی از وقایع گذشته درسی نگرفته بودند؛ اموال تاجران دولتمند بسیار را مصادره کردند و آنان را به سوی قدرتهای بیگانه بود به یغما بردند؛ باراندازهای بندرگاه پیرائیوس را، که یک هزار تالنت ارزش داشت، به سه تالنت فروختند؛ پنج هزار تن از دموکرات‌ها را تبعید کردند و هزار و پانصد تن از آنان را به قتل رساندند؛ هر یک از مردم آتن را که به علل سیاسی یا شخصی نمیپسندیدند، کشتند؛ و آزادی تعلیم، تجمع، و بیان را از میان برداشتند. کریتیاس، که خود شاگرد سقراط بود، استاد را از بحث و جدل آزاد در مجامع منع کرد. شورای سی نفری، برای اینکه سقراط را با کارهای خود موافق قلمداد کند، به او و چهار تن دیگر فرمان داد تا آئون دموکرات را گرفتار سازند. آن چهار تن اطاعت کردند، اما سقراط فرمان را نپذیرفت.

با افزایش جنایات و تبهکاریهای اولیگارشها، همه گناهان دموکراسی از یادها رفت. تعداد، و حتی وسایل مادی کسانی که از این وضع به ستوه آمده و در صدد قطع ریشه این بیدادگریها بودند، روز به روز زیاده میگشت. هنگامی که هزار تن از دموکراتهای مسلح، به سرداری تراسبولوس، به پیرایوس نزدیک شدند، شورای سی نفری دریافت که جز هواخواهان بسیار مقرب کس دیگری به حمایتش بر نخواهد خاست.

کریتیاس سپاه اندکی گرد آورد و به جنگ رفت، اما شکست خورد و کشته شد. تراسبولوس به آتن در آمد و حکومت دموکراسی را دوباره برقرار ساخت (403). مجلس، به راهنمایی وی، نهایت اعتدال را به جا آورد: فقط چند تن از سران انقلاب را به مرگ محکوم ساخت، و به آنان اختیار داد که برای نجات جان خود آتن را ترک کنند. سایر کسانی را که از اولیگارشها حمایت کرده بودند مشمول عفو عمومی قرار داد؛ و حتی یکصد تالنتی را که حکام اسپارتی به شورای سی نفری وام داده بودند پس داد. این روش انسانی و مدبرانه سرانجام آرامشی را که آتن مدت يك نسل از آن محروم بود به وی بازگرداند.

VII - مرگ سقراط

شگفت آنکه دموکراسی با گذشته تنها در حق حکیم سالخوردهای ظلم کرد که هفتاد سال از عمرش گذشته بود و هیچ گونه آسیبی از او به حکومت نمیتوانست رسید. اما همان آنوتوس معروف که، چند سال پیش از آن، سقراط در محاورات خویش او را تحقیر کرده و، به قول خود او، فرزندش را به ((فساد)) کشیده بود، اکنون از رهبران حزب فاتح به شمار میرفت. وی، در همان زمان، سقراط را به انتقام خویش تهدید کرده بود. لکن، بر روی هم، از نیکی و فضیلت بهره داشت: در سپاه تراسبولوس دلیرانه جنگید، جان اولیگارشهایی را که سربازانش اسیر کرده بودند نجات داد، و در صدور فرمان عفو عمومی دست داشت. شورای سی نفری، در زمان قدرت خود، اموال وی را مصادره کرده بود؛ و او در این هنگام، بر هیچ يك از کسانی که داراییش را خریده بودند زیانی نزد، و ثروت خوش را باز همچنان در تصرف آنان گذارد، لکن در حق سقراط هیچ گونه جوانمردی در آن روزگار که خود در تبعید به سر میبرد، فرزندش در آتن معاش سقراط بوده، و عمر به میخوارگی میگذارده است. آتش کینه آنوتوس از دانستن اینکه سقراط فرمان شورای سی نفری را اطاعت نکرده و (اگر گفته گزنوفون را بپذیریم) کریتیاس را حاکمی جبار میشمرده است، فرو نمیشست. در نظر او، سقراط بیش از هر سوفسطایی دیگری در سیاست و اخلاق تأثیر بد داشته است. وی میگفت که سقراط در اساس اعتقادات مذهبی خلل وارد ساخته؛ بنیان اخلاقیات را ویران کرده؛ و با انتقادات پدیری، ایمان آتنیان را به تشکیلات دموکراسی سست گردانیده است. کریتیاس، فرمانروای خونخوار، از شاگردان او، و آلکیبیادس خائن و تبهکار دوست و معشوقش بوده، و خارمیدس، که سرداری سپاه کریتیاس را بر عهده داشت و اندکی پیش از این در جنگ با دموکراسی کشته شد، از نخستین محبوبان وی به شمار میرفته است. آنوتوس مصلحت را در آن میدید که سقراط از آتن بیرون رانده شود، یا هلاک گردد.

در سال 399، آنوتوس، ملتوس، و لوکون سقراط را متهم ساخته، گفتند که ((وی به معتقادات عمومی اهانت میورزد و گناهکار است، زیرا خدایانی را که دولت پذیرفته است نمیشناسد و در عوض از موجوداتی پلید و شیطانی (فرشتگان سقراطی) سخن میگوید، و نیز گناه دیگر او تباه کردن جوانان است)). محاکمه در دادگاه عمومی صورت گرفت، و تقریباً پانصد تن از شارمندان آتن، اغلب عامی و تعلیم نیافته، در آنجا حاضر بودند. هیچ وسیلهای در دست نیست تا بدانیم که افلاطون و گزنوفون دفاع سقراط را با چه اندازه دقت و درستی گزارش دادهاند. اما میدانیم که افلاطون در دادگاه حضور

داشته، و شرحی که از ((دفاع)) سقراط نقل میکند، از بسیاری جهات، با روایت گزنوفون موافق و مطابق است. افلاطون گوید که سقراط به تاکید از اعتقاد خود به خدایان دولتی سخن گفت، و حتی الوهیت ماه و خورشید را نیز پذیرفت. ((شما نخست گفتید که من به خدایان اعتقادی ندارم، و دوباره گفتید که نیمخدایان را میپرستم. ...

بر این وجه، ممکن است که شما به وجود استر قایل شوید و وجود اسب و خر را انکار کنید.)) سپس با اندوه تمام از تاثیر هجوهای آریستوفان سخن میگوید: دیرگاهی است که مردم بسیار بر من تهمت‌های ناروا زده‌اند؛ سالهاست که همچنان در حق من سخنان نادرست میگویند. من از این مردم بیشتر بیم دارم تا از آنوتوس و یارانش،... زیرا که اینان شما را تسخیر میکرد. اینان می‌گفتند که مردی به نام سقراط پیدا شده است که بسیار فرزانه است، درباره آسمانهای بالای سر و زمین زیرپا اندیشه و تفحص میکند، و باطل را حق و خطا را صواب جلوه گر میسازد. بیم من بیشتر از این گروه است. زیرا که این خبر را این گونه کسان که در همه جا میپراکنند، و مردمی که گفته‌های آنان را میشوند، سخت در این گمانند که از باب این گونه تفحصات خدایان را باور نمی‌دارند. این دشمنان بسیارند، و دیرگاهی است که مرا آماج تیر بهتان ساخته‌اند. اینان زمانی مذمت مرا آغاز کردند که شما سخت تاثیرپذیر، یعنی کونک، یا شاید در عنفوان جوانی بودید؛ بی شک، چون کسی نبود که پاسخی گوید، هر چه می‌گفتند پذیرفته میشد.

اما تاسف در این است که من هیچ يك از آنان را نمیشناسم و نامشان را نمیتوانم گفت، جز یکی، که شاعر کم‌دی نویسن است. ... کیفیت این اتهام چنان است که گفتم، و شما خود آن را در کم‌دی آریستوفان بدهاید.

سقراط مدعی است که رسالت الهی دارد تا خوب و ساده زیستن را به مردم بیاموزد، و هیچ تهدیدی او را از اجرای این نیت باز نمیدارد.

ای مردم آتن، در آن هنگام که سواران منتخب شما در جنگ‌های پوتیدایا و آمفیبولیس و دلیوم فرمانروای من بودند، چون دیگران، رویاروی مرگ، از جایگاهی که برایم معین شده بود دور نگشتم. اکنون که به گمان خویش از جانب خدایان رسالت یافت‌ام تا فیلسوف باشم و در اندرون خود و دیگران به کاوش پردازم، اگر از بیم مرگ، و طبعه خویش را رها سازم، آیا کردارم شگفتانگیز نخواهد بود... اگر شما بگویید: ای سقراط، این بار تو را بخشودم، به شرط آنکه دیگر در این اندیشه‌ها نباشی و به این گونه تفحصات نپردازی،... من در پاسخ خواهم گفت: ای مردم آتن، شما را دوست دارم و بزرگ می‌شمارم، اما مرا اطاعت خدا واجبتر است تا پذیرفتن خواست شما؛ تا جان و نیرو در کالبد دارم، هرگز از تعلیم فلسفه و ممارست بدان دست نخواهم برداشت؛ و به هر کس برسم، به شیوه خود، اندرز خواهم داد و مجابش خواهم ساخت و خواهم گفت که‌ای دوست من، تو که شامند شهر بزرگ و توانا و هوشیار آتني، چرا اینهمه میکوشی که ثروت و افتخار و شهرت به دست آری، و هیچ بر سر آن نیستی حکمت بیاموزی و حقیقت را بشناسی از این روی، ای مردم آتن، به شما می‌گویم که چنان کنید که آنوتوس می‌گوید. زیرا چه مرا بی‌گناه شمارید و آزاد کنید، و چه نکنید، من هرگز از راه خویش باز نمی‌گردم، حتی اگر صد بار کشته شوم.

چنین به نظر میرسد که در اینجا داوران سخن او را بریده و از آنچه در نظرشان گستاخی بوده است بازش داشته‌اند، اما وی با غروری بیشتر به گفتار خود ادامه میدهد:

باید به شما بگویم که اگر کسی چون مرا بکشید، به خود زیان بیشتر زده‌اید تا به من؛ زیرا اگر مرا هلاک گردانید، کس دیگری چون من باسانی نتوانید یافت. در اینجا اگر تشبیهی مضحک و سخیف به کار برم، بر من خرده مگیرید: من چون خرماگسی هستم که از جانب خدا به دولت داده شده‌ام، و دولت همچون اسبی است بزرگ و نجیب، که سنگینی جثه از تند رفتن بازش داشته، و باید مهمیزی او را به جنبش حیات برانگیزد. ... و چون شما نمیتوانید باسانی کسی چون من بیابید، اکثریت ناچیزی که فقط شصت رای با اقلیت تفاوت داشت، سقراط را به مرگ محکوم ساخت. اگر در مدافعات خود اندکی آشتی طلب میبود، شاید تبرئه میشد و میتوانست به جای مرگ به عقوبت دیگری محکوم شود. در آغاز، حتی این امتیاز را نیز نمیپذیرفت؛ اما سپس، بر اثر درخواست افلاطون و دوستان دیگر خود، و با ضمانت این جمع، قبول کرد که جرمانهای به مبلغ سی مسینا (3000 دلار) بپردازد. بار دیگر دوران رای دادند، و این بار سقراط با هشتاد رای بیش از آرای پیشین محکوم شد.

هنوز برای سقراط فرصت باقی بود که از زندان بگریزد. کریتون و یاران دیگر (اگر گفته افلاطون را قبول کنیم) رشوه دادند و راه فرار او را باز کردند؛ شاید آنوتوس نیز امیدوار بود که کار بدینجا بینجامد. اما سقراط خود تا آخرین لحظه در زندان بماند. وی احساس میکرد که چند سالی بیشتر زنده نخواهد بود، و ((فقط باید از پرنجترین سالهای عمر خویش، یعنی از آن دوران که همه کس قوای فکری و ذهنی خود را در حال نقصان و زوال میبیند، چشم پوشد)). وی به جای آنکه پیشنهاد کریتون را قبول کند، از لحاظ علم اخلاق به سنجیدن آن پرداخت و به شیوه جدلی (دیالکتیکی) خود آن را مورد بحث قرار داد، و بازاری منطق را به نهایت رساند. در مدت یک ماهی که وی پس از محاکمه و قبل از قتل در زندان به سر میبرد، شاگردان و پیروانش هر روز به دیدارش میرفتند؛ و چنین به نظر میرسد که تا آخرین دم با آنان سرگرم سخن گفتن بوده است. از قراری که افلاطون ذکر میکند، سقراط با سر و زلف فایدو جوان بازی میکرد و به وی میگفته است: ((ای فایدو گمان میکنم که فردا این گیسوان زیبا بریده شوند)) در سوگواری. کسانتیپه خردسالترین کودک خویش را در آغوش گرفته و اشکریزان به نزد شوی آمد. سقراط دلداریش داده به کریتون گفت که وی را باز به خانهاش برساند. یکی از شاگردان دلبسته و پرشور گفت: ((ای سقراط، تو را بناحق میکشند.)) سقراط در پاسخ گفت: ((پس میخواستی مرا بحق بکشند)) دیودوروس گوید که پس از مرگ سقراط مردم آتن از عمل خویش پشیمان شدند و کسانی را که به وی تهمت زده بودند نابود ساختند. سویداس روایت میکند که ملتوس را آتنیان سنگسار کردند. اما پلوتارک داستان را به نحو دیگر نقل میکند: کسانی که سقراط را متهم ساخته بودند، چنان مغضوب مردم شدند که هیچ شامی آتش آنان را بر نمیافروخت، به پرسشهایشان پاسخ نمیدادند، و به آبی که آنان خود را در آن شسته بودند دست نمیزد؛ چنان شد که این گروه، از شدت نومیدی، سرانجام خود را به دار آویختند. دیوجانس لائرتیوس چنین آورده است که ملتوس به قتل رسید؛ آنوتوس تبعید شد؛ و آتن به یادبود سقراط تندیس وی را از برنز ساخت. ما هیچ بر درستی این روایتها یقین نداریم.

با مرگ سقراط عصر طلایی به آخر رسید. آتن از جسم و روح فرسوده گشته بود. قساوتهایی که در ملوس به کار رفت، حکم ظالمانهای که درباره موتیلنه صادر شد، اعدام سرداران آرگینوسای، و قربان کردن سقراط بر محراب دینی که در حال نزع بود، همه، از تباهی اخلاقی سرچشمه میگرفت که بر اثر جنگهای مداوم و مصایب جانکاه پدید آمده بود. همه نظامها و تشکیلات آتن بیسامان شده بود. لشکرکشیهای اسپارت خاك آتیک را ضایع کرده و درختان زیبن را سوخته بود، بحریه آتن نابود شده، تسلط بر منابع غذا از دست رفته، و تجارت رو به تباهی نهاده بود؛ خانه دولت چیزی نداشت؛ مالیات سنگین ثروتهای خصوصی را به نیستی کشیده بود؛ و دو سوم شان مندان هلاک شده بودند. زیان و آسیبی که از لشکرکشیهای ایران به آتن وارد شد، با گزندگی که از جنگهای پلوپونزی بر حیات و

ثروت آن رسید قابل قیاس نبود. یونان، پس از جنگ‌های سالامیس و پلاتایا، سخت فقیر و درمانده، اما از فخر و غرور و شهامت سرشار گشت. در این هنگام، یونان باز دچار فقر شده بود. اما روح آتن چنان زخم ژرفی برداشته بود که دیگر امید بهبود آن نمی‌رفت.

دو چیز آتن را از سقوط باز می‌داشت: یکی بازگشت دموکراسی، به زعامت مردانی دادگر و معتدل؛ دیگری آگاهی وی بر اینکه در شصت سال گذشته، حتی در زمان جنگ، چنان هنر و ادبی پدید آورده که در هیچ دورانی از تاریخ بشر نظیر آن به وجود نیامده است. آناکساگوراس تبعید گشته، و سقراط به قتل رسیده بود. اما قدرت و تحرکی که ایشان به فلسفه داده بودند موجب شد که از آن پس اندیشه یونانی در آتن تمرکز یابد و در آنجا به دوره عظمت خود برسد. اندیشه‌ها و نظراتی که پیش از این دوران هنوز شکل معین و قطعی پیدا نکرده بودند، در این زمان رو به کمال نهاده، به صورت سیستم‌های فلسفی بزرگی درآمدند که، در طی اعصار بعد، انگیزه نهضتها و تحولات فکری اروپا شدند. نیز، در همین روزگار، تعلیمات عالی که بر وجهی نامنظم و بی ترتیب به دست سوفسطاییان دوره گرد صورت می‌گرفت، جای خود را به نخستین دانشگاه‌های تاریخ سپرد. همین دانشگاه‌ها بودند که، چنانکه توصیف قبل از دوران کمال آنها گفته بود، آتن را ((مکتب سرزمین یونان)) ساختند. خونریزیها و آشوب‌های جنگ، سنت‌های هنری را یکباره تباہ نساخته بود، و قرن‌ها بعد از این دوران، مهندسان و محاسبه‌سازان یونانی، در سراسر ناحیه مدیترانه، به ساختن و پرداختن عمارتها و کاخها اشتغال داشتند. آتن از میان یاس و حرمان شکست، باز مردوار قد برافراشت و ثروت و فرهنگ و قدرت تازه به دست آوردن خزان عمرش پرثمر بود.

کتاب چهارم انحطاط تمدن یونان 399 - 322 قم جدول گاهشماری کتاب چهارم قم 399 - 360 : سلطنت آگسیلائوس در اسپارت 397 : جنگ بین سیراکوز و کارتاژ 396 : آریستئیوس کورنهای و آنتیستنس آتئی، فیلسوف 395 : آتن دیوارهای طویل را دوباره بنا میکند.

394 : جنگ کورنیا و کنیدوس 393: افلاطون رساله دفع، گزنوفون ممورابیلیا، و آریستوفان اکلسیازوسای را مینویسد.

391 - 387 : دیونوسیوس جنوب ایتالیا را به اطاعت وادار میسازد.

391 : ایسوکراتس مدرسه خود را افتتاح میکند.

390 : اوگوراس قبرس را هلنیستی میکند.

387 : صلح آنتالسیداس یا ((صلح شاه))؛ افلاطون با آرخوتاس تاراسی ریاضیدان و دیونوسیوس اول ملاقات میکند.

386 : تاسیس آکادمی به وسیله افلاطون 383 : تصرف کادامیا در تب توسط اسپارتیها 380 : پانگوریکوس ایسوکراتس 379 : پلوپیداس و ملون تب را آزاد میکنند.

378 - 354 : امپراطوری دوم آتن 375 : تثابتتوس، ریاضیدان 372 : دیوگنس سینوپي، فیلسوف 371 : اپامینونداس در لئوکترا پیروز میشود.

370 : دیوکلس اثوبویایی، جنین شناس؛ و ائودوکسوس کنیدوسی، منجم 367 - 357 : دیونوسیوس دوم، جبار سیراکوز؛ اصلاحات دیون 367 : افلاطون به ملاقات دیونوسیوس دوم میرود.

362 : اپامینونداس در مانتینئا پیروز میشود و میمیرد.

361 : دیدار سوم افلاطون از سیراکوز 360 : پراکسیتملس آتئی و سکوپاس پاروسی، مجسمه ساز؛ افوروس کومی و تئوپومپوس خیوسی، تاریخ نویس 359 : فیلیپ دوم، نایب السلطنه مقدونیه 357 - 346 : جنگ بین آتن و مقدونیه 357 - 346 : تبعید دیونوسیوس دوم 356 - 346 : دومین جنگ مقدس 356 : تولد اسکندر کبیر؛ آتش زدن دومین معبد افسوس؛ در باب صلح ایسوکراتس 355 : آریوپاگیتییکوس ایسوکراتس 354 : کشتن دیون 353 - 349 : موسولئوم در هالیکار ناسوس قم 351 : فیلیپیکوس اول دموستن 349 : فیلیپ به اولونتوس حمله میبرد؛ اولونتیاك اول و دوم دموستن 348 : هرakلیدس پونتوسی، منجم؛ سپئوسیپوس در آکادمی جانشین افلاطون میشود.

346 : در باب صلح دموستن، نامه به فیلیپ ایسوکراتس 344 : تیمولئون سیراکوز را آزاد میسازد؛ فیلیپیکوس دوم دموستن 343 : محاکمه و تبرئه شدن آیسخینس 342 - 338 : ارسطو به اسکندر درس میدهد.

340 : تیمولئون کارتاژیها را شکست میدهد.

338 : فیلیپ آنتیها را در خایرونیا شکست میدهد؛ مرگ ایسوکراتس 336 : کشته شدن فیلیپ؛ بر تخت نشستن اسکندر و داریوش سوم 335 : اسکندر تب را آتش میزند و لشکرکشی به ایران را شروع میکند.

334 : ارسطو لوکیون را افتتاح میکند؛ جنگ گرانیکوس؛ یادبود لوسیگراتس 333 : جنگ ایسوس 332 : محاصره و فتح صور؛ تسلیم شدن اورشلیم؛ بنای اسکندریه 331 : جنگ گوگمل (آربلا)؛ اسکندر در بابل و شوش 330 : آپلس سیکوئونی، نقاش؛ لوسیپوس آرگوسی، مجسمه ساز؛ علیه کتسیفون آیسخینس؛ در باب تاج دموستن 329 - 328 : هجوم اسکندر به آسیای میانه 327 : مرگ کلیتوس و کالیستنس 327 - 325 : اسکندر در هند 325 : سفر نآرخوس 324 : تبعید دموستن 323 :

مرگ اسکندر؛ جنگ لامیانی 322 : مرگ ارسطو، دموستن و دیوجانس

فصل نوزدهم

فیلیپ

I - امپراطوری اسپارت

اکنون اسپارت بود که مدت زمانی سیادت دریایی یونان را به دست آورد و با پیروزی خود، که غرور آن را به حسیض ذلت کشاند، بر دفتر تاریخ فصل غمانگیز دیگری افزود. اسپارت به شهرهایی که روزگاری تحت تسلط آتن بودند، وعده آزادی داده بود، ولی اکنون به جای آن سالانه باجی برابر با هزار تالنت (6 میلیون دلار) بر آنها تحمیل کرد، و در هر یک از آنها حکومتی آریستوکراتیک، به ریاست یک نفر حاکم لاکدایمونی، به وجود آورد که یک پادگان اسپارتی آن را حمایت میکرد. این حکومتها، که فقط در برابر ناظران سلطنتی (افورها) دورست مسئول بودند، چنان به ظلم و فساد دست آوردند که در اندک زمانی امپراطوری جدید بیش از امپراطوری کهن مورد نفرت مردم قرار گرفت.

در خود اسپارت، سیل پول و هدایای شهرهای اسیر و متنفذان چاپلوس نیروهای داخلی را، که از مدتها پیش به فساد گراییده بودند، تقویت کرد. تا آغاز قرن چهارم، طبقه حاکمه کمکم چنین آموخته بود که در جوار زندگی ساده مردم خود به خلوت زندگی پرتجملی در پیش گیرد؛ حتی افورها، جز برای حفظ ظاهر، از رعایت انضباط لوکورگوسی دست کشیده بودند. قسمت زیادی از زمینها، به وراثت یا به صورت مهریه، به دست زنان افتاده بود، و از این رهگذر، خانمهای اسپارتی، که از نگاهداری و تربیت فرزندان ذکور معاف بودند، چنان فراغت در زندگی پیدا کرده، و نسبت به موازین اخلاقی چندان سهل انگار شده بودند که هیچ شایسته نامشان نبود. تقسیم مکرر بعضی املاک بسیاری از خانوادهها را سخت به فقر کشانده بود، تا آنجا که قادر نبودند سهم خود را به خزانه عمومی بپردازند، و در نتیجه حقوق شامندی خود را از دست میدادند. حال آنکه ثروتهای بزرگ، از طریق ازدواجهای درون خانوادگی و توارث، چنان در دست بقایای که خشم فراوان بر میانگذاخت. ارسطو مینویسد: ((برخی از اسپارتهای زمینها و املاک وسیعی دارند، پارهائی دیگر هیچ ندارند، همه زمینها در دست عدهای معدود است.)) طبقه متوسط محروم از حق رای دادن، پسر پریوکیوی محروم و هیلوتس

(اسیران) آزاده و خشمگین جماعتي را تشکیل میدادند سخت نأرام و کینهتوز، که نمیگذاشتند حکومت فرصت و فراغتي کافي براي عمليات نظامي خارجي، که لازمه حکومت امپراطوري بود، داشته باشد.

در اين زمان، جنگهاي داخلي ايرانيان در سرنوشت يونانيان تاثير ميکرد. در سال 401، کوروش کوچک بر برادر خود اردشير دوم شورید، از اسپارت کمک طلبید، و ارتشي از هزاران يوناني، و سربازان داوطلب، که بعد از اتمام ناگهاني جنگ پلوپونزي بیکار مانده بودند، بسیج کرد. دو برادر در کوناکسا، در ملتقاي رودهاي دجله و فرات، به هم رسیدند. در اين جنگ، کوروش مغلوب شد و به قتل رسید. ارتش او، جز يك لشکر دوازده هزار نفري يوناني که در اثر سرعت انتقال و تيزپايي توانست از معرکه جان به در برد و خود را به داخل بابل برساند، نابود يا اسير شد. اين يونانيان، که لشکريان شاه به دنبالشان بودند، به روش دموکراتيک ابتدائي خود، سه سردار برگزیدند تا آنها را بسلامت به وطن برسانند. بين اين سه فرمانده گزنوفون، شاگرد سابق سقراط، را بايد نام برد که اکنون سرباز جواني در پي سرنوشت خود بود، و قسمتش اين بود که خاطر هاش با کتاب آنا باز که در آن، با سبكي روان و دلنشين، ((عقب نشيني ده هزار نفر)) را در امتداد دجله و از فراز کوهستانهاي کردستان و ارمنستان تا درياي سرخ شرح ميدهد باقي بماند. اين داستان شرح يکي از پرماجراترين وقايع تاريخ بشر است. شهادت خستگيناپذير اين يونانيان انسان را غرق شگفتي ميکند. زيرا پاي پياده، همه روزه به مدت پنج ماه، سه هزار كيلومتر مسافت را در سرزمين دشمن، از ميان بيابانهاي سوزان و بيآذوقه، و از فراز راههاي کوهستاني برفپوش، نبردکنان گذشتند و در تمام راه، از پيش و پس، گرفتار حمله سربازان دشمن، دستههاي چريک، و مردم محلي دشمني بودند که براي نابود کردن يا گمراه نمودن آنها به هر حيلههاي متوسل ميشد و راه پيشرفت را به رویشان ميبست. هنگام خواندن اين داستان شورانگيز، که در زمان جواني اجبار به ترجمه آن را برايمان ملالانگيز ميساخت، پي ميبريم که اساسيترين سلاح هر قشون آذوقه است، و مهارت فرماندهان نه تنها در رسيدن به پيروزي، بلکه در يافتن و تأمين کردن خوراک و وسايل افراد است. با وجود اينکه تعداد جنگها از شمار روزها کمتر نبود، بيشتر اين يونانيان از گرما و سرما و گرسنگي جان سپردند، نه از جنگ. سرانجام، آخرين بقايي آنها، يعني 8600 سر از پا نماندند.

چون پيشاهنگ سپاه به قله کوهها رسيد، قريبي برخواست. وقتي گزنوفون و عقيداران آن را شنيدند، پنداشتند که دشمنان ديگري از سمت جلو حمله ور شدهاند. زيرا دشمن نيز از عقب در تعاقب ايشان بود. ... پس به جلو شتافتند که ياران را مدد رسانند و در يك لحظه شنيدند که سربازان فرياد ميکردند: ((دريا! دريا!)) و خبر خوش را منتشر ميناختند. آنگاه همه عقيداران سر به دويدن نهادند و چهارپايان نيز در جلوي آنها ميتاختند... و چون همه به قله رسيدند سربازان و فرماندهان و افسران يکديگر را در آغوش گرفتند و از شادي ميگرديدند.

زيرا اين درياي يونان، و طرابوزان نيز شهري يوناني بود. اکنون بسلامت جسته، و ميتوانستند، بدون وحشت از اينکه در دل شب گرفتار شبیخون شوند، بيارامند. خبر اين توفيق عظيم در يونان کهن انعکاس غرورآمизи يافت و فيليپ را در دو نسل بعد به اين اعتقاد واداشت که سپاهي ورزيده از يونانيان ميتواند يك ارتش ايراني را که چندين برابر بزرگتر باشد شکست دهد. بدین ترتيب، گزنوفون، بيآنکه خود بدانند، راه را براي اسکندر گشود.

شايد قبل از اين معنا را آگسيلائوس، که در سال 399 به پادشاهي اسپارت رسيد، احساس کرده بود. ممکن بود که ايران را وادارند تا از کمي که اسپارت به کوروش کرده بود غمض عين کند، اما جنگ با ايرانيها، از نظر اين پادشاه تواناي اسپارتي، ماجرايي بود بسيار جالب. لاجرم با نيرويي اندک به راه افتاد تا آسياي يونان را از سلطه ايران رها سازد. چون اردشير دوم فهميد که آگسيلائوس سپاهيان

ایرانی را که برای مقابله با او فرستاده میشوند آسان در هم می‌شکنند، فرستادگانی با طلای فراوان به آتن و تب روانه کرد تا با رشوه آن شهرها را علیه اسپارت به جنگ وادارد. این کوشش باسانی نتیجه داد و، پس از نه سال صلح، دوباره آتش جنگ میان آتن و اسپارت شعله ور شد. آگسیلائوس ناچار به بازگشت از آسیا شد تا با قشون مخلوط آتنی و تبی در کورونیا مصاف دهد و فتح ناچیزی نصیبش شود. اما، در همان ماه، نیروی متحد دریای ایران و آتن، به فرماندهی کونون، نیروی دریایی اسپارت را در نزدیکی کنیدوس منهدم ساخت، و بدین ترتیب سلطه دریایی کوتاه اسپارت پایان یافت. آتن قرین شادی گشت و، با پولی که از ایران دریافت داشت، همت به تعمیر ((دیوارهای طویل)) خود کرد. اسپارت، برای دفاع از خود، سفیری آنتالسیداس (آنتالکیداس) نام به دربار شاهنشاه فرستاد و پیشنهاد کرد که حاضر است تمام شهرهای یونانی آسیا را به ایران برگرداند، به شرط اینکه ایران صلحی در یونان برقرار سازد که منافع اسپارت را نیز تامین کند. شاه شاهان این پیشنهاد را پذیرفت و فوراً کمکهای خود را به آتن و تب قطع کرد و تمام طرفهای متنازع را واداشت که در شهر ساردیس ((صلح کنند (387 ق.م)). شهرهای لمنوس، ایمبروس، و سکوروس به آتن واگذار شد، و به ایالات مهم یونانی خودمختاری عطا گردید. لکن تمام شهرهای یونانی آسیا، من جمله قبرس، جزو مستملکات شاهنشاه اعلام گردید. آتن با اعتراض و با علم به اینکه این صلح خفت آورترین واقعه تاریخ یونان است، قرارداد را امضا کرد. در یک نسل، ثمرات پیروزی ماراتون به یغما رفت و، گرچه شهرهای داخلی یونان در ظاهر آزادی داشتند، قدرت ایران آنها را در خود فرو برد. تمام یونانیان اسپارت را خائن میدانستند و با اشتیاق در انتظار ملتی بودند که آن را نابود سازد.

II - ایامینونداس

گویی برای اینکه احساسات ضد اسپارتنی مردم یونان تشدید شود، اسپارت ماموریت یافت که ((صلح شاه)) را تفسیر و در ایالات یونان اجرا کند. اسپارت، برای تضعیف تب، اتحادیه بئوسیایی را متهم کرد که ماده خودمختاری پیمان صلح را نقض کرده، و میبایستی منحل شود. با این عذر، ارتش اسپارت در شهرهای بئوسی حکومتهایی از متنفذین طرفدار اسپارت برقرار کرد که تعدادی از آنها مستقیماً تحت حمایت پادگانهای اسپارتنی بودند. چون تب اعتراض کرد، یک ارتش لاکدایمونی پایتخت آنجا یعنی کادمیا را تسخیر کرد و حکومتی از متنفذینی که تابع اسپارت بودند در آنجا به وجود آورد. این بحران، کشور تب را به قهرمانیهای شگفت آوری برانگیخت. پلوپیداس و شش تن از دوستانش چهار دیکتاتور طرفدار اسپارت را مقتول کرده، آزادی تب را به دست آوردند. اتحادیه تب دوباره برقرار، و پلوپیداس به رهبری آن انتخاب شد. پلوپیداس دوست و مشوق خود ایامینونداس را به کمک خویش خواند، و وی ارتش تب را تربیت کرد و به اسپارت شتافت و آن کشور را به وضع منزوی سابق خود بازگرداند.

ایامینونداس از خانوادهای شریف ولی فقیر بود. این خانواده افتخار میکرد که نسلش به دندان ازدهایی میرسد که کادموس هزار سال پیش در خاک دفن کرده بود. مرد ساکتی بود که دربارهاش میگفتند کم حرفتر و پردانشتر از او کسی نیست. فروتنی، صداقت و گوشهگیری و خویشنداریش در عمل وی را، با وجود انضباط نظامی که بر اهالی تب تحمیل میکرد، در چشم همگان عزیز ساخته بود. این مرد جنگ را دوست نمیداشت، ولی معتقد بود که هیچ ملتی نمیتواند روح و عادات نظامی را بکلی از دست بدهد و آزادی خویش را حفظ کند. هر بار که به رهبری انتخاب میشد مردم را برحذر میداشت که: ((یک بار دیگر بیندیشید. همینکه مرا به رهبری ارتش انتخاب کنید مجبور میشوید در قشون من خدمت کنید.)) در زیر فرمان او، تیپهای سست به سربازان استواری مبدل گشتند و حتی ((یونانیان

عاشق پیشه))، که تعدادشان در شهر زیاد بود، توسط پلوپیداس در ((دسته‌های مقدس)) سیصد نفری متشکل شدند، و هر يك پیمان بستند که، هنگام نبرد، تا مرگ در کنار یاران خود ایستادگی کنند.

وقتی ارتش اسپارت، مرکب از ده هزار سرباز به سرکردگی کلئومبروتوس شاه، به بئوسی هجوم کرد، اپامینونداس در لئوکترا، نزدیک پلاتایا، با قشون شش هزار نفریش چنان شکستی به آنها داد که تاریخ سیاسی یونان و روش جنگی اروپا را دگرگون ساخت. او نخستین یونانی بود که تاکتیک جنگی را بدقت مطالعه کرد و اتفاقات غیرمترقبه را در جنگ به حساب آورد. وی بهترین سربازان جنگنده خود را برای هجوم در يك جناح متمرکز میساخت و دیگران را به دفاع وامیداشت، و به این طریق دشمن را، که از مرکز در حال حمله و پیشرفت بود، از طرف چپ مورد حمله قرار میداد و میپراکند. بعد از پیروزی لئوکترا، اپامینونداس و پلوپیداس به پلوپونز هجوم بردند، مسینا را از سلطه صد ساله اسپارته‌ها آزاد ساختند، و شهر مگالوپولیس را بنا کردند که به صورت پایگاه تمام آرکادیاییها درآمد. ارتش تب حتی به لاکونیا نیز وارد شد، و چنین واقعه‌ای از صد سال پیش سابقه نداشت. اسپارت دیگر هرگز از زیر بار صدمات این مصاف کمر راست نکرد.

ارسطو میگوید: ((اسپارت نمیتوانست حتی صدمات يك شکست را متحمل شود، و به واسطه کمی تعداد اتباعش ساقط شد.)) زمستان که نزدیک شد، تبیها به بئوسی عقب نشستند. اپامینونداس، که به شیوه یونانیها به خیال بلندپروازی افتاده بود، رویای آن را در سر میپروراند که، به جایی وحدتی روزگاری آتن و اسپارت به یونان داده بودند، امپراطوری تب را بنیان نهد. برنامه‌هایش او را به جنگ با آتن کشاند؛ اسپارت که به فکر جبران گذشته افتاده بود با آتن دست اتفاق داد. ارتشهای متهاجم، در 362، در مانتینا با یکدیگر رو به رو شدند. اپامینونداس پیروز شد، ولی در صحنه جنگ به دست گرولوس، فرزند گزنوفون، به قتل رسید. تفوق کوتاه مدت تب موجد سرفرازی پایداری برای یونان نشد. درست است که یونان را از سلطه استبداد اسپارت رها ساخت، اما نتوانست خارج از مرزهای بئوسی وحدت استواری به وجود آورد، و نزاعها و کشمکشهایی که پدید آمد دولت شهرهای یونان را تضعیف و گرفتار اغتشاش کرد، تا اینکه فیلیپ از شمال به آنها حمله آورد.

III - امپراطوری دوم آتن

يك بار دیگر کوشید تا چنین وحدتی به وجود آورد. با تجدید بنای دیوارهای مستحکم و نیروی دریایی و تثبیت پول و تاسیسات کهن مالی و بازرگانی بتدریج تسلط اقتصادی خویش را دوباره در دریای اژه به دست آورد. اتباع و متحدان قبلی آن، در اثر جنگهای پنجاهساله گذشته، آموخته بودند که نیازمند ثبات و امنیتی هستند بزرگتر و وسیعتر از آنچه اقتدار فرد بتواند تأمین کند. در سال 378، دوباره اکثریت آنها زیر لوای پیشوایی آتن گرد هم آمدند. تا سال 370، آتن بار دیگر بزرگترین نیروی مدیترانه خاوری شد.

صنعت و بازرگانی اکنون مایه حیات اقتصادی بود. خاک آتیک هرگز مساعد کشت نبود، و فقط کار و زحمت مداوم کشاورزان آن در پرورش درخت زیتون و مو آن را حاصلخیز کرده بود. اما اسپارته‌ها همین را هم نابود کردند، و کمتر دهقانی حاضر بود که ربع قرن دیگر صبر کند تا باغستانهای مو و زیتون دوباره بار آورد. اغلب کشاورزان قبل از جنگ مرده، و آنها که جان سالم به در برده بودند، سرخورده و مایوس، از برگشتن به املاک خود سرباز زده، آنها را با قیمتهای بسیار ارزان به مالکان شهرنشینی که استطاعت سرمایه‌گذاریهای دراز مدت داشتند میفروختند. بدین ترتیب و از طریق به عهده گرفتن قرضهای دهقانان، مالکیت زمینهای آتیک به دست تنها چند خانواده افتاد که املاک بزرگ

و وسیع خود را غالباً توسط غلامان کشت میکردند. معدنهای لائوریون دوباره گشوده شد، فلکزده‌های دیگری به سوی حفره‌های زیرزمین روانه گشتند، و ثروت‌های جدیدی از سنگ نقره و خون انسان به جیب مالکان سرازیر شد. گزنوفون نقشه ماهرانهای پیشنهاد کرد که آتن به کمک آن میتوانست خزانه‌های خود را، از راه خرید ده هزار غلام و اجاره دادن آنها به مقاطعه کاران لائوریون، بینبارد. نقره چنان فراوان از معدنها استخراج میشد که عرضه این فلز گرانبها در بازار بر تولید متاع‌های دیگر فزونی گرفت، و در نتیجه قیمت از دستمزد بالاتر رفت و بار این تغییر بیشتر بر دوش فقرا سنگینی کرد.

صنعت شکوفا شد. کانهای سنگ پنتلیکوس و کوره‌های سفالپزی کرامیکوس از تمام دنیای اژه سفارش می‌گرفتند. از راه خرید ارزان کارهای دستی خانگی و مصنوعات کارخانه‌های کوچک، و فروش آنها به قیمت‌های گزاف در بازارهای داخلی و خارجی ثروت‌های هنگفتی به دست آمد. توسعه بازرگانی و تمرکز ثروت نه به شکل زمین، بلکه به صورت پول تعداد صرافان و بانکداران آتن را چندین برابر ساخت. آنها پول و اشیای گرانبها را برای نگاهداری قبول میکردند، ولی ظاهراً به پس اندازها بهر‌های نمیبورداختند.

بزودی، چون متوجه شدند که امانت دهندگان در شرایط عادی همه با هم برای پس گرفتن پول و اشیای خود مراجعه نمیکنند، پول‌های امانتی را با نرخ‌های زیاد به معامله میدادند، و در ابتدا، به جای اعتبار، پول در اختیار مشتریان میگذاشتند؛ ضامن مشتریان خود میشدند و برای ایشان پول تهیه میکردند، و در مقابل گروگان، از قبیل زمین و اشیای قیمتی، پول به قرض میدادند؛ برای حمل و نقل امته امکان‌ات مالی فراهم میساختند؛ با کمک ایشان، و حتی بیشتر از طریق سفته بازی، تاجر میتوانست کشتی اجاره کند و متاع خود را به بازارهای خارجی برساند و امته خارجی بخرد و به بازارهای پیرایئوس بیاورد. در آنجا، این امته به مالکیت قرض دهندگان میماند تا قرضه پرداخت شود. در قرن چهارم، یک نظام اعتباری واقعی شکل گرفت: بانکدارها، به جای پرداخت پول نقد، برات و حواله و چک میدادند. ثروت اکنون فقط از راه ثبت در دفاتر بانکی انتقال مییافت. بازرگانان و بانکداران اوراق قرضه و سهام برای معاملات تجارتي انتشار میدادند، و هر ثروت هنگفتی که به ارث میرسید شامل مقدار زیادی از این اوراق قرضه بود. برخی از بانکداران، مثل پازیون که قبلاً برده بود، چندان رابطه مالی ایجاد کردند و چنان امانتی بروز دادند که شهرت اعتبار آنان فراگیر شد و اوراقشان در سرتاسر یونان مورد قبول قرار گرفت. بانک پازیون دواير مختلف و کارمندان فراوانی داشت که اغلب برده بودند. در این بانک چنان دقت‌داری پیشرفته‌ای داشتند و جزئیات هر معامله را ثبت میکردند که استناد به آنها در محاکم مورد قبول بود. ورشکستگی چندان غریب نبود. امروزه داستان‌هایی از بحران‌های اقتصادی آن دوره میشنویم که طی آن بانک‌ها یکی بعد از دیگری تعطیل میشدند. حتی بزرگترین بانک‌ها نیز در معرض حمله و اتهام بودند. به آنها نسبت خطاکاری میدادند، و مردم نسبت به بانکداران به همان چشم بدبینی و حسادت توأم با تحسینی مینگریستند که فقرا همیشه و در سرتاسر قرون نسبت به اغنیا داشته‌اند.

این تغییر ثروت از زمین به نقدینگی جنبش تبالودی برای کسب پول به وجود آورد، و زبان یونانی ناچار شد برای بیان مفاهیمی چون طمع به دست آوردن ((هرچه بیشتر)) (pleonexia) و ((حریصانه دنبال پول رفتن)) (chermatistike) واژه‌های تازه‌ای اختراع کند. امته، خدمات، و اشخاص به نحو روز افزونی بر مبنای مادیات قضاوت میشدند. ثروت‌ها به سرعت بیسابقه‌ای اندوخته و بر باد میشد و در راه تجملات و ولخرجی‌های نمایشی به مصرف میرسید. اگر آتن زمان پریکلس این وضع را میدید، بر خود می‌لرزید. تازه به دوران رسیده‌ها (یونانی‌ها آنان را نئوپلوتوي مینامیدند) خانه‌های پر زرق و برق میساختند، زنان خود را با لباس‌های فاخر و جواهرهای گرانبها می‌آراستند، و

چندان خدمتکار در اختیارشان می‌گذاشتند که بر فسادشان می‌افزود. اساس مهمان نوازی را این قرار داده بودند که به مهمان خود جز بهترین اغذیه و نوشابه ندهند.

در میان این فراوانی ثروت، فقر نیز روزافزون بود. زیرا همان تنوع و آزادی معاملات که زیرکان را قادر می‌ساخت ثروت به چنگ بیاورند باعث میشد که ساده لوحان نیز ثروت خویش را در اندک مدتی از دست فقیران، نسبت به موقعی که در املاک به صورت برده کار میکردند، فقیرتر شدند. در دهات، کشاورزان با رنج و زحمت بسیار مقدار کمی روغن یا شراب تهیه میکردند، و در شهرها، دستمزد کارگرها به علت رقابت غلامان پایین بود. صدها نفر از شارمندان، برای معاش خود، وابسته به حقوقی بودند که برای حضور در ((مجلس شورا)) یا دادگاه‌ها می‌گرفتند، و هزاران نفر از مردم قوت و غذای خود را از دولت یا معابد دریافت میکردند. تعداد رای دهنده‌گانی (بدون در نظر گرفتن کل جمعیت) که فاقد زمین بودند، در سال 431، شامل 45 درصد کسانی میشد که حق رای داشتند؛ در سال 355 عده آنها به 57 درصد افزایش یافته بود.

سوداگران و طبقه کاسب، که به کمک قدرت و عده زیادشان توازن بین آریستوکراسی و عوام به وجود آورده بودند، بیشتر ثروت خود را از دست داده بودند و دیگر نمیتوانستند بین دارا و ندار، یعنی محافظه کاران سرسخت و تندروان ایدئالیست، میانجی شوند. جامعه آتن به ((دو شهر)) افلاطونی منقسم شد ((یکی شهر ندارها، و دیگری از آن دارایان، که با هم دایم در حال جدال بودند)). فقرا برای تاراج کردن ثروت اغنیا متوسل به قانونگذاری و انقلاب میشدند، و ثروتمندان برای حمایت خود علیه فقرا متحد میگشتند.

ارسطو میگوید که اعضای بعضی از باشگاه‌های متنفذان سوگند می‌خوردند که: ((من دشمن مردم (یعنی عوام) خواهم بود، و در شورا هر بدی که از دستم برآید از آن دریغ نخواهم کرد)). ایسوکراتس، در حدود سال 366، مینویسد: ((ثروتمندان چنان از مردم دور شده‌اند که ترجیح میدهند آنچه را دارند به دریا بریزند و در راه کمک به مستمندان مصرف نکنند، و فقیران از تاراج ثروت اغنیا بیش از دست یافتن به گنجی بیکران لذت می‌برند)). در این مبارزه، روشنفکران روز به روز بیشتر به جانبداری از طبقه‌های فقیر گراییدند. بازرگانان و بانکداران را، که ثروتشان نسبت معکوس به مایه علمیشان داشت، منفور میداشتند؛ حتی ثروتمندانی از میان آنان، چون افلاطون، سرگرم معاشقه با عقاید کمونیستی شدند. پریکلس استعمار را به منزله دریچه اطمینانی برای کم کردن مبارزه طبقاتی به کار برده بود. اما دیونوسیوس غرب را زیر مهمیز داشت، مقدونیه در شمال پیش میرفت، و آتن بیش از همیشه فتح و سکونت در زمینهای جدید را مشکل مییافت.

سرانجام، شارمندان فقیرتر مجلس شورا را تسخیر کردند و، با آرای خود، ثروت اغنیا را به خزانه دولت ریختند تا از طریق عوارض و فعالیتهای دولتی مجدداً بین مستمندان و رای دهنده‌گان تقسیم شود.

سیاستمداران، تا جایی ممکن، به قوه ابتکار خود فشار آوردند تا سرچشمه‌های دیگری برای درآمدهای عمومی فراهم کنند. مالیاتهای مستقیم را دو برابر کردند؛ بر تعرفه‌های گمرکی صادرات و واردات افزودند؛ بر انتقال مستغلات مالیات اضافی بستند؛ شیوه مالیاتی زمان جنگ را به هنگام صلح ادامه دادند؛ برای جمع آوردن پول دست استمداد به سوی کمک داوطلبانه مردم دراز نمودند؛ بیش از پیش ثروتمندان را بر آن سرمایه گذاری کنند؛ گاه گاه متوسل به غضب و تصرف عدوانی ثروتهای خصوصی گشتند؛ و مالیات بر ثروت را توسعه داده، شامل ثروتهای کمتر نیز کردند. اگر آنها که طبق قانون مجبور بودند ثروت خود را به کارهای عامه و دولتی بیندازند میتوانست ثابت کنند که شخص دیگری از آنها غنیتر است، به حکم قانون، قادر بودند وظیفه سرمایه‌گذاری را بر او تحمیل کنند و

خود تا دو سال معاف شوند. برای تسهیل جمع آوری مالیات، مالیات دهندگان را به یکصد ((هم سهم)) تقسیم نموده بودند. ثروتمندترین مرد هر گروه موظف بود که، در ابتدای هر سال مالیاتی، مالیات تمام گروه خود را بپردازد. سپس او میتواند سهم مالیاتی سایر اعضای گروه را، به هر وسیله‌ای که مناسب بداند، در طول سال از آنها اخذ کند. نتیجه این تحمیلها این شد که مردم ثروت و درآمد خود را پنهان کردند؛ فرار از پرداخت مالیات همه گیر شد؛ و چون نحوه جمع آوری آن حیلهمیز و پر مکر و فریب گشت، در سال 355، آندروتیون، به سرکردگی یک دسته پلیس، مامور شد که به خانه‌های مردم رفته، ثروتهای پنهانی را تصرف، و مالیاتهای پرداخت نشده را جمع‌آوری کند و مودیان فراری را به زندان افکند. خانه‌ها مورد تاخت و تاز قرار گرفت، اموال توقیف شد، و مردمان به زندان افتادند. اما ثروت همچنان پنهان و دور از دسترس بماند. ایسوکراتس ثروتمند، که اکنون پیر شده و در زیر بار فشار مالیات به جان آمده بود، به سال 353 شکوه کنان میگوید: ((در زمان کودکی من، ثروت چنان تامینی داشت و ثروتمندان آن قدر مورد احترام بودند که هر کس بیش از آنچه داشت نمایش میداد. ... اکنون شخص باید از اینکه ثروتمند است حالت دفاعی بگیرد، گویی که ثروت داشتن بزرگترین گناهان است.)) در شهرهای دیگر جریان توزیع ثروت به این اندازه قانونی نبود. بدهکاران موتیلنه طلبکاران خود را میکشند، و عذرشان این بود که گرسنه‌اند. دموکراتهای آرگوس ناگهان به روی ثروتمندان ریخته، 1200 نفرشان را مقتول کردند و ثرویشان را به تاراج بردند (370). خانواده‌های پولدار ایالتهای متخاصم پنهانی با هم کنار آمدند تا یکدیگر را علیه بلوای مردم کمک کنند. طبقات متوسط و ثروتمندان دموکراسی را موجب افزایش رشک و حسد شناخته، نسبت به آن بی اعتماد گشتند، و فقرا نیز اعتقادشان نسبت به دموکراسی سلب شده، عدم تعادلی را که در ثروت موجود بود مایه ابتذال آن میدانستند. شدت روزافزون مبارزه طبقاتی، هنگامی که فیلپ حمله خود را آغاز کرد، یونان را در داخل و خارجی متلاشی ساخته بود. بسیاری از اغنیا مقدم او را به شهرهای یونان گرامی شمردند، زیرا اگر او نبود، انقلاب دار و ندارشان را بر باد میداد.

فساد اخلاق با افزایش تجملپرستی و بیداری افکار همراه بود. توده‌ها پایین‌دست خرافات خود بودند و اساطیر خویش را رها نمیکردند. خدایان اولمپی رو به زوال بودند، ولی خدایان جدیدی طلوع میکردند.

کوبله، و آونیس از مصر و آسیا وارد میشدند؛ و گسترش مناسک اورفئوسی هر روز بر مشتاقان دیونوسوس میافزود. بورژوازی نیم اجنبی و رشد کننده آن، که بیش از احساسات رازورانه در حسابداری و مادیات تعلیم یافته بود، چندان توجهی به اعتقادات قدیمی نداشت؛ خدایان محافظ شهرها فقط توانسته بودند احترام ظاهری آنها را جلب کنند، و دیگر قادر نبودند ایشان را با موازین اخلاقی و فداکاری نسبت به حکومت ملهم سازند. فلسفه میکوشید اطاعت نسبت به قانون و اخلاق طبیعی را جانشین احکام آسمانی و اطاعت مذهبی سازد، لکن تعداد کسانی که حاضر بودند زندگی ساده و بی پیرایه سقراط، یا علو طبع و بزرگوارای متفکر بزرگ، ارسطو، را داشته باشند چندان نبود.

به نسبتی که مذهب دولتی نفوذش را بین طبقات تحصیلکرده از دست میداد، افراد خود را بیشتر و بیشتر از محدودیت و قید و بندهای اخلاقی خلاص میکردند. پسر از زیر بار امر والدین، مرد از قید ازدواج، زن از وظیفه مادری، و مردم از مسئولیت سیاسی فرار مینمودند. بدون شک، آریستوفان در بیان این تحولات راه اغراق میبیمود، و اگرچه افلاطون و گزنوفون و ایسوکراتس با وی هم عقیده بودند، مع هذا همه شان محافظهکارانی بودند که بالاتر دید از هر عمل نسل جدید به لرزه در میآمدند. روحیه جنگاوری در قرن چهارم پیشرفت کرد، و متعاقب تعلیمات اورپیید و سقراط و سرمشقهایی آگسیلائوس، موجی از اومانیسم روشنفکری سر برآورد. اما سقوط اخلاق عمومی در مسائل جنسی و سیاسی ادامه یافت. مجردها و روسپیان، به یاری هم، تعدادشان فزونی گرفت، و زناشویی آزاد بر ازدواج قانونی تفوق یافت. ((آیا صیغه آزاد بهتر از زن شرعی نیست)) این سوال را یکی از بازیکنان

تأثیر کم‌دی قرن چهارم می‌کند، و می‌افزاید: ((این یکی از پشتیبانی قانونی برخوردار است که مرد را مجبور می‌کند زنش را، هر قدر هم زشت و کریه باشد، نگاه دارد؛ ولی آن یکی میدانند که باید همسرش را با رفتار خوب حفظ کند، و الا دنبال دیگری خواهد رفت.)) بدین ترتیب، پراکسیئلس و بعد هوپرئیدس با فرونه، آریستئیوس با لائیس، ستیلیو با نیکارته، لوسیاس با متانیرا، و ایسوکراتس ترشروی با لائیسکیوم رابطه آزاد داشتند. تنوپومپوس با بیانات مبالغه‌آمیز معلمان اخلاق می‌گوید: ((جوانان تمام وقت خود را در عیش و عشرت با دختران و مطربان می‌گذرانند؛ آنان که کمی مسنترند، خویششان را وقف قمار و فساد مینمایند؛ و مردم، به طور کلی، بیش از آنکه متوجه بهبود وضع دولت خود باشند، در مجالس عیش و عشرت و تفریحات عمومی صرف وقت میکنند.)) جلوگیری از تولید نسل از راه پیشگیری، سقط جنین، یا کشتن نوزادان آیین روز بود.

ارسطو یادآوری می‌کند که ((بعضی زنان، با مالیدن روغن میوه سرو یا مرهم سرب مخلوط با صمغ و روغن زیتون به دهانه رحم، از بچه دار شدن جلوگیری میکردند.)) خانواده‌های قدیمی از بین میرفتند. در این باره، ایسوکراتس می‌گفت: ((این خانواده‌ها)) (موجودند، ولی در مزارشان.)) بر تعداد افراد طبقه‌های پایین روز به روز افزوده میشد، ولی طبقه شهرنشین در آتیک از چهل و سه هزار نفر در سال 431 به 22 هزار نفر در سال 400، و 21 هزار نفر در سال 313 تقلیل یافت. ذخیره ارتش از طبقه شامندان نیز، یا به علت کشت و کشتارهای جنگ، یا به علت قلت افرادی که منافع ملکی در کشور داشتند، و یا به سبب عدم تمایل به خدمت سربازی رو به زوال بود. زندگی مرفه و بیدغدغه خانوادگی و بازرگانی و دانشگاهی جایگزین زندگی پرتلا و انضباط نظامی و خدمات دولتی زمان پریکلس گشته بود. ورزش حرفه‌ای شده بود. مردمی که در قرن ششم میدانهای ورزشی را پر میکردند، اکنون با تماشای نمایشهای ورزشی حرفه‌ای خود را راضی میکردند. نوجوانان کمی تعلیمات نظامی در فنون جنگی میدیدند، ولی افراد بالغ به صد حيله از خدمت نظام فرار میکردند. جنگ نیز، به سبب معضلات فنی، حرفه‌ای گشته بود و ایجاب میکرد که مردان تعلیمات دیده تمام وقت در خدمت باشند. سربازان اجیر جای سربازان وظیفه را گرفته بودند، و این نشان آن بود که رهبری یونان بزودی از دست سیاستمداران بیرون رفته، به دست جنگجویان خواهد افتاد. هنگامی که افلاطون سرگرم بحث درباره شاهان فیلسوف بود، شاهان نظامی زیر گوشش در حال نشو نما بودند. سربازان اجیر یونانی خود را به سرداران یونانی یا ((بربرها)) می‌فروختند و بالتساوی در ارتش دوست یا دشمن می‌جنگیدند. ارتشهای ایرانی که علیه اسکندر جنگیدند پر از افراد یونانی بودند. اکنون سربازان نه در راه میهن، بلکه در راه اربابی که بیشتر پول میداد خون خود را میریختند.

جز در دوران آرخونی ائوکلیدس (403) و تصدی امور مالی توسط لوکورگوس (338 - 326)، فساد سیاسی و اغتشاشی که به دنبال مرگ پریکلس به راه افتاده بود در سراسر قرن چهارم ادامه یافت. بر حسب قانون، سزای رشوه مرگ بود، ولی بر حسب روایت ایسوکراتس، رشوه را با ترفیعات نظامی و سیاسی پاداش میدادند. ایران در رشوه دادن به سیاستمداران یونانی که علیه شهرهای دیگر یونان یا مقدونیه وارد جنگ شوند مانعی سر راه خود نمیدید. سرانجام، حتی دموستن پرده از اخلاق و آیین زمان خویش برداشت. وی یکی از نجیبترین افراد پایینترین طبقات آتن، یعنی سخنرانان یا خطیبان اجیری بود که در این قرن تبدیل به وکیلان مدافع و سیاستمداران حرفه‌ای شده بودند. پاره‌ای از این مردان، چون لوکورگوس، تا حدی صدیق و پاره‌ای دیگر، چون هوپرئیدس، بیباک بودند، ولی اغلب بهتر از آنکه اجتماع روا میدید، نبودند. اگر بتوانیم سخن ارسطو را بی چون و چرا بپذیریم، بسیاری از آنها در فن بی اعتبار کردن وصیتهای مردم استاد بودند. عده‌ای از آنها، از راه سودجویی سیاسی و مردم‌فریبی افسارگسیخته، ثروتهای شایانی اندوختند. این خطیبان به دسته‌هایی تقسیم شده بودند و هوا را از جنجال مبارزه‌های سیاسی خود آلوده میکردند. هر دسته یا حزب کمیته‌هایی با اسم شب ترتیب

میداد و جاسوس و مامور میگماشت و پول و پله راه میانداخت. آنها که مخارج این بازیها را میپرداختند، بی رودربایستی، اعتراف میکردند که انتظارشان این است که ((از این راه عایدیشان دو برابر شود)). هر چه سیاست بازی بیشتر میشد، میهن پرستی سست میگردد. مناقشات و دسته بندیهای سیاسی وقت مردم را به خود معطوف داشته، برای کشور چیزی باقی نمیگذارد. قانون اساسی کلیستنس، و فردگرایی در بازرگانی و فلسفه، خانواده را ضعیف کرده، ولی فرد را آزاد ساخته بود؛ اکنون فرد آزاد، که گویی در مقام انتقام از زوال خانواده برخاسته بود، برگشته، دولت را نابود میکرد.

در سال 400 یا سالهای نزدیک به آن، دموکراتهای پیروز برای اثبات و ابقای شرکت شارمندان در مجلس شورا (اکلسیا) و جلوگیری از تسلط اغنیا بر آن، برای شرکت کنندگان در مجلس حقوق دولتی تعیین کردند.

در ابتدا، هر شارمند یک اوبولوس (17 سنت) دریافت میکرد، ولی همچنانکه مخارج زندگی بالا رفت، این مبلغ به دو اوبولوس و سپس به سه اوبولوس و بالاخره در زمان ارسطو به یک دراکما (یک دلار) در روز رسید. این وضع ترتیب بدی نبود، زیرا هر شارمند معمولی، در اواخر قرن چهارم، یک و نیم دراکما در مقابل یک روز کار دریافت میکرد. بدیهی است کسی حاضر نبود، بدون یافتن کاری دیگر، این درآمد خود را رها کند. طولی نکشید که در اثر این نقشه اکثریت مجلس از آن نداران شد، و ثروتمندان، مایوس از پیروزی، در خانه ماندند و از شرکت در مجلس شورا چشم پوشیدند. تجدیدنظر قانون اساسی در سال 403 نیز، هر چند که قدرت قانونگذاری را در دست پنج نفر قانونگذار برگزیده از میان شهرنشینهایی که با قرعه برای خدمات دادگاهی انتخاب میشدند محدود ساخت، مثرثمری نشد، زیرا این گروه جدید نیز به جبهه عوام متمایل بود و تفسیرهای آن از قوانین، حیثیت و قدرت جناح محافظه کار را پایین آورد. به علت پرداخت حقوق به شرکت کنندگان در مجلس، احتمالاً در قرن چهارم، سطح دانش و فراست اعضای شرکت کننده پایین آمد گرچه باید اعتراف کرد که مرجع این اطلاع مرتجعین متعصبی چون آریستوفان و افلاطون هستند. ایسوکراتس عقیده داشت که مجلس آن قدر اشتباه میکند که حقوق نمایندگان را باید دشمنان آتن بپردازند.

این اشتباهات به قیمت نابودی امپراطوری و آزادی آتن تمام شد. همان شهوت و آز نسبت به پول و قدرتی که باعث سرنگون شدن اتحادیه اول شده بود، دومی را نیز از پا در انداخت. پس از سقوط اسپارت در خود را بسط دهد. در تشکیل امپراطوری جدید، آتن متعهد شد که از تصرف زمین در خارج از آتیک به دست اتباع خود جلوگیری کند. اکنون آتن ساموس، شبه جزیره تراکیا، شهرهای پودنا، پوتیدایا، متونه بر سواحل مقدونیه و تراکیا را تصرف کرد و، با اسکان اتباع خود، آنها را مستعمره آتن ساخت. متحدین آتن اعتراض کردند و بسیاریشان از اتحادیه خارج شدند. روش زور و مجازات، که در قرن پنجم بدون موفقیت اعمال شده بود، دوباره به کار برده شد، و باز شکست خورد. در سال 357، خیوس، کوس، رودس، و بیزانس اعلان ((جنگ عمومی)) و شورش کردند. هنگامی که دوتن از بهترین فرماندهان جنگی به نام تیموتئوس و ایفیکراتس حمله علیه کشتیهای شورشیان را هنگام طوفان غیرعقلانه اعلام کردند، مجلس شورا آنان را به جبن محکوم ساخت. تیموتئوس محکوم شد که جریمه غیرممکنی به مبلغ یکصد تالنت (600 هزار دلار) بپردازد. این موضوع باعث شد که بگریزد. ایفیکراتس، گرچه تبرئه شد، دیگر حاضر به خدمت نگردید.

شورشیان در مقابل تمام عملیات نظامی آتن برای فرو نشاندن آتش انقلاب مقاومت کردند، و سرانجام، آتن در سال 355 ناچار شد معاهدهای با آنها امضا نموده، استقلال آنها را به رسمیت بشناسد. شهر بزرگ بیمتد، بدون رهبر، و رشکست، و بی یاور ماند.

شاید عوامل حساس دیگری نیز در تضعیف آتن موثر بود. حیات فلسفی هر تمدنی را که بپسندد و تحسین کند به خطر میاندازد. در مراحل اولیه تاریخ هر ملتی فلسفه کم است؛ عمل حکمفرماست؛ مردمان راستتر، بیراتر و بی غل و غشتر، و در عشق و جنگ بیبردهترند. ولی هر چه تمدن توسعه مییابد، همچنانکه رسوم و قراردادهای و قوانین و اخلاقیات بیشتر و بیشتر فعالیت غریزه‌های طبیعی را محدود میسازند، عمل جای خود را به فلسفه میدهد، موفقیت به خیالپردازی، صراحت به حيله گری، بیان به پنهانکاری، خشونت به همدردی، و باور به شك جای میدهند و وحدت صفاتی که در حیوانات و انسانهای اولیه مشترك است از بین میرود. رفتار مردم نسبت به خود و دیگران ناپخته، مشکوکانه، از روی حساب، و هشیارانه میشود، و آمادگی به جنگ تبدیل به بحث و گفتگوی بیحد میشود. کمتر ملتی توانسته است بدون فدا کردن مردانگی و وحدت خود به مراحل عالی فرهنگی و حساسیت درک زیبایی برسد. ثروت چنین ملتی همیشه وسوسهای مقاوم‌تاپذیر در مقابل بربرهای بیچیز و فقیر قرار میدهد. در کنار هر روم همیشه يك گل، و در کنار هر آتن همیشه يك مقدونیه در کمین است.

IV - طلوع سیراکوز

سیراکوز، علی‌رغم بحرانهای شدید سیاسی، در سرتاسر قرن چهارم یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین شهرهای یونان بود. دیونوسیوس اول، با وجود بی‌سیاستی با تدبیرترین حکمران زمان خویش بود. با تبدیل کردن جزیره اورتوگیا به دژی که خود در آن منزل کرده بود، و با محصور کردن راه سنگفرش آن به ساحل، او موقعیتی برای خود فراهم ساخت که از هر حملهای مصونش میداشت؛ با دو برابر کردن حقوق سربازان خود و رهنمون شدن ایشان به پیروزیهای سهل، چنان وفاداری و صمیمیت آنها را کسب کرد که توانست سی و هشت سال تخت و تاج خود را نگاه دارد.

دیونوسیوس، همینکه حکومت خود را تثبیت کرد، سیاست خشن قبلی خویش را تبدیل به ملایمت و نرمی و يك نوع استبداد آمیخته با عدالت نمود؛ زمینهای مرغوب را بین افسران و دوستان خویش تقسیم کرد؛ تمام نقاط مسکونی اورتوگیا و راهروی جزیره را (برای مقاصد نظامی) به سربازان خود داد. بقیه خاک سیراکوز و نواحی اطرافش را به نسبت مساوی بین مردم، اعم از آزاد و برده، تقسیم کرد. گرچه مالیاتی که از مردم میگرفت به سختی و شدت مالیاتهای مجلس آتن بود، سیراکوز تحت رهبری او شکوفا شد. هنگامی که زنان بیحد تجملپرست شدند، دیونوسیوس اعلام کرد که دمتر را در خواب دیده و او گفته است که باید کلیه جواهرات زنانه در معبد او به ودیعه گذارده شود. خود وی اوامر رب النوع را اطاعت کرد، و زنان نیز اغلب از وی اطاعت کردند. چندی نگذشت که آن جواهرات را از دمتر به ((قرض)) گرفت تا مخارج لشکرکشیهای خود را تامین کند.

در باطن تمام نقشه‌هایش این خیال نهفته بود که کارناکزیها را از سیسیل بیرون راند. دیونوسیوس که نسبت به هانیبال در مورد استعمال ماشینهای قلعه کوب در محاصره قلعه سلینوس رشک میبرد بهترین مهندسان و کارگران فنی یونان باختری را به خدمت خویش آورد تا ابزار جنگی او را تکمیل و اصلاح کنند. این مردان، ضمن اختراع آلات حمله و دفاع، فلاخنهای عظیمی اختراع کردند که میتوانست سنگها و اشیای جسیم را به مسافتهای دور پرتاب کند. این اختراعات و اسلحه‌های جنگی از سیسیل به یونان آمد و به دست فیلیپ مقدونی افتاد. سربازان اجیر بسیاری استخدام شدند، و اسلحه‌هایی که به مقدار زیاد در سیراکوز ساخته میشد موافق عادات و مهارت‌های هر دسته از سربازانی که به استخدام در میآمدند تهیه میگردد. از آن به بعد، جنگهای زمینی در یونان به وسیله پیاده نظام انجام میگردد. دیونوسیوس يك لشکر بزرگ سواره نظام نیز تشکیل داد و اینجا نیز به فیلیپ و اسکندر در سباهی آموخت. در همان روز، پول فراوانی نیز صرف ساختن دو پست فرزند کشتی کرد که

بیشترشان چهار یا پنج ریف پاروزن داشتند. این کشتیها، در سرعت و قدرت، بزرگترین نیروی دریایی بودند که یونان دیده بود.

در سال 397 همه چیز آماده بود، و دیونوسیوس سفیری به کارتاژ فرستاد و تقاضا کرد که تمام شهرهای یونانی تابع کارتاژ در سیسیل آزاد شوند، و چون میدانست که جواب رد خواهند داد، مردم آن شهرها را برانگیخت که حاکمان اجنبی خود را بیرون کنند. مردم اطاعت کردند و، چون هنوز از خطر قتل عام هانیبال در خشم بودند، آنچه کارتاژی به دستشان افتاد به خاک و خون کشیدند - عملی که کمتر یونانی به آن دست میآورد. دیونوسیوس بسیار کوشید که از قتل عام کارتاژیها جلوگیری کند تا اسیران را به غلامی بفروشد. کارتاژ قشون عظیمی به سرکردگی هیمیلکون از راه دریا وارد کرد، و جنگهای متناوبی در سالهای 397، 392، 383، و 368 رخ داد. سرانجام، کارتاژ تمام نقاطی را که دیونوسیوس به تصرف درآورده بود پس گرفت و، بعد از آنهمه کشتار و خونریزی، اوضاع به حال سابق برگشت.

دیونوسیوس، به علت شهوت قدرطلبی یا فکر اینکه فقط يك سیسیل متحد میتواند به سلطه کارتاژ خاتمه دهد، قشون و اسلحه خود را علیه شهرهای یونانی جزیره به کار انداخت، پس از مطیع کردن آنها، به ایتالیا رفت، شهر رگیون را تسخیر نمود، و حاکم مطلق تمام نقاط واقع در جنوب باختری ایتالیا گردید.

سپس به اتروریا حمله کرد و هزار تالنت از معبد آگولا به غنیمت برد، و در نظر داشت به معبد آپولون در دلفی نیز یورش برد که زمان مهلتش نداد. یونان در همان سال (387) که آزادی در غرب از بین رفته و در شرق، به موجب ((صلح پادشاه))، به ایرانیها فروخته شده بود در مرگ او به سوگ نشست. سه سال پیش از آن، گلهای، به رهبری برنوس، در دروازههای رم به پیروزی رسیده بودند. بربرهای وحشی همه جا در اطراف دنیای آن روز یونان در حال نمو و رشد بودند؛ ویرانیهایی که دیونوسیوس در جنوب ایتالیا به وجود آورده بود، راه را برای تسخیر شهرهای یونانی باز کرد؛ نخست به دست بومیهای اطراف، و سپس به دست رومیهای نیمه وحشی. در بازیهای اولمپی بعدی، لوسیاس خطیب از مردم خواست جبار تازه را طرد کنند.

جمعیت به چادر سفیر دیونوسیوس حمله کرد، از شنیدن اشعار او امتناع کردند.

این ظالم مستبد پس از تسخیر رگیون حاضر شد در صورتی به ساکنان آزادی دهد که تقریباً تمام اندوخته خود را به عنوان فدی به او بدهند؛ ولی چون ثروت خود را تسلیم کردند، همه را به بردگی فروخت. با این حال، مردی بود که در فرهنگ و ادب سرآمد بود و در کار قلم کمتر از شمشیرزنی به مهارت و استادی خود نمیبالید. روزی فیلوکسنوس شاعر به اشعار او گوش میداد؛ پس از اینکه قرائت اشعار همایونی به پایان رسید، آنها را بی ارزش خواند. دیونوسیوس او را به زندان انداخت. روز بعد پشیمان شد و دستور داد شاعر را آزاد کردند و به افتخارش طیافتی داد و چند قطعه دیگر از اشعارش را برای او بخواند. چون عقیده‌اش را پرسید، شاعر برخاسته و خواهش کرد که او را دوباره به زندان ببرند. علی‌رغم این قبیل رفتار، دیونوسیوس حامی ادبیات و هنر بود، و هنگام سفر افلاطون به سیسیل (387)، از پذیرفتن او به حضور خود چند لحظه احساس شادمانی کرد. بنابر روایتی، دیوجانس لائرتیوس روایت میکند که فیلسوف شهیر استبداد او را محکوم کرد؛ دیونوسیوس به او گفته بود: ((سخنان تو سخنان پیر سبک مغزی است.)) افلاطون جواب داده بود: ((زبان تو زبان جبّاری است.)) میگویند که دیونوسیوس وی را به بردگی فروخت، ولی دیری نگذشت که آنیسریس کورنایی وی را خرید و آزاد کرد.

زندگی این دیکتاتور به دست تروریستهایی که آنهمه از ایشان ترس داشت خاتمه نیافت، بلکه شعر خودش باعث مرگش شد. در سال 367، هنگامی که تراژدی او به نام سربهای هکتور در تئاتر یونان اولین جایزه را گرفت، آن قدر شاد شد که ضیافتی با دوستان خود ترتیب داد و چندان شراب خورد تا گرفتار تب شد و مرد.

شهر فرسوده و آشفتهای که سلطنت وی را بر تبعیت از کارناژ ترجیح داده بود، امیدوارانه پسر وی را به تخت سلطنت قبول کرد. دیونوسیوس دوم در این زمان جوان بیست و پنجساله‌ای بود با جسم و روحی ضعیف. مردمان نیرنگباز سیراکوز میاندیشیدند که حکومت وی ملایم و بی درد سر خواهد بود.

دیونوسیوس دوم مشاورین کاردانی در اختیار داشت، از جمله عمویش دیون سیراکوزی و فیلیستیوس مورخ. عموی او مرد ثروتمندی بود، ولی از دوستان ادبیات و فلسفه و از پیروان افلاطون بود. دیون به عضویت آکادمی رسید و، چه در شهر خود و چه در خارج، زندگی ساده فیلسوفان را داشت. دیون به این فکر افتاد که نرمش جوانی در دیکتاتور جوان فرصت مناسبی است که اگر نتوان ((مدینه فاضله)) ای را که افلاطون برای او تشریح کرده بود کاملاً برپا کرد، لااقل بتوان رژیم مشروطهای برقرار ساخت که بر اساس سیسیل را متحد کرده، تسلط کارناژ را براندازد. به پیشنهاد دیون، دیونوسیوس دوم افلاطون را به دربار خود دعوت کرد و خویشتن را به تعلیم او سپرد.

بدون شك، مستبد جوان با حسن نیت قدم به پیش گذاشته بود، ولی اعتیاد به الكل و عیش و عشرت را از معلم خود پنهان داشت. حال آنکه پدرش گفته بود که سلسله او به دست پسرش خاتمه خواهد یافت.

افلاطون که از اشتیاق ظاهری او فریب خورده بود، وی را به سوی فلسفه، از دریچه‌های مشککش، یعنی ریاضیات و کف نفس، راهنمون شد. افلاطون، چون کنفوسیوس که به لو امیر چینی گفته بود، به حاکم جوان گوشزد کرد که اولین اصول کشور داری این است که حاکم بهترین نمونه باشد، و راه اصلاح مردم آن است که فرماندار خود سر مشق فراست و حسن نیت باشد. تمام درباریان مشغول آموختن هندسه و احترام شده بود، به گوش دیکتاتور جوان خواند که تمام این دسیسه‌ها برای آن است که آتینها، که نتوانسته بودند با قشون و نیروی دریایی سیراکوز را فتح کنند، بتوانند به دست يك نفر آن را فتح کنند، و اضافه کرد که وقتی افلاطون سنگر رخنه‌پذیر را با طرحهای هندسی و مکالمات منطقی بگشاید، او را خلع کرده، دیون را به تخت سلطنت خواهد نشاند. دیونوسیوس در این زمزمه‌ها راه گریز از درس هندسه را یافت: دیون را تبعید، اموالش را به عاف تصرف کرد، و زن عمویش را به یکی از درباریان که مورد ترس و نفرت آن زن بود بخشید.

با وجود اعتراضهای محبت‌آمیز دیکتاتور، افلاطون سیراکوز را ترك گفت و در آتن به دیون ملحق شد. شش سال بعد، به دعوت سلطان، دوباره برگشت و پیش شاه وساطت کرد که دیون را برگرداند. دیونوسیوس نپذیرفت، و افلاطون هم به آکادمی پناه برد.

در سال 357، دیون که از لحاظ مالی تنگدست شده، ولی دوستان فراوانی یافته بود، در خاک یونان نیرویی در حدود هشتصد نفر گرد آورده، به سیراکوز حمله‌ور شد. هنگامی که مخفیانه در خاک سیراکوز پیاده شد، دریافت که مردم حاضرند از او پشتیبانی کنند. با وجودی که سنش به پنجاه میرسید، در اثر شهامت و قهرماني که از خود بروز داد، تنها با يك نفر، به قشون دیونوسیوس چنان شکستی داد که جوان وحشتزده به ایتالیا گریخت. در این هنگام، با تحریکات یونان، مجلس شورای سیراکوز، که به دست دیون افتتاح گشته بود، او را از فرماندهی خلع کرد، مبادا دیکتاتور شود. دیون

بدون جنجال به لئونتینی برگشت، ولی قشون دیونوسیوس، که از جریان وقایع خشنود بود، حملهای ناگهانی به سپاه مردم شهر کرده، آن را شکست داد. همان رهبرانی که دیون را خلع کرده بودند اکنون پیغام فرستادند که با عجله برگشته، فرماندهی قوا را به دست بگیرد. دیون برگشت و دوباره قشون دیونوسیوس را شکست داد و سپس، به خاطر حفظ نظم، دیکتاتوری موقتی اعلام کرد. علی رغم اصرار دوستان خود، از گماردن محافظ خودداری نموده، گفت: ((حاضرم بمیرم، ولی مجبور نشوم از ترس جان همیشۀ خود را از دوست و دشمن محافظت کنم.)) با وجود آنهمه ثروت و قدرت، دیون زندگی متواضع و ساده خود را از سر گرفت. پلوتارک میگوید:

گرچه اکنون اوضاع همه بر وفق مراد او بود، مع هذا اشتیاقی نداشت که از بخت خوشی که به او رو کرده بود استفاده کامل ببرد. ... برعکس، به یک زندگی بسیار معتدل و درویشانه‌ای قانع شده، و حقیقتاً مورد اعجاب همگان قرار گرفته بود. هنگامی که نه تنها سیسیل و کارتاژ بلکه تمام یونان وی را در اوج سیادت و خوشبختی میدیدند، و هیچکس نیرومندتر و هیچ فرماندهی در شجاعت و موفقیت معروفتر از او نبود، در آشکار و نهان و در مجالس، چنان به نظر میرسید که گویی محضر افلاطون را در مدرسه به همنشینی با سربازان و افسران اجیر خود، که افراط در خوردن و نوشیدن و عیش و عشرت را تنها تسلاهی زحمات و مخاطرات زندگی سربازی خویش میدانستند، ترجیح میدهد.

را بر مبنای اسپارت اصلاح کند؛ شهرهای اسیر و محروم یونانی سیسیل را تجدید بنا و متحد سازد؛ و سپس نفوذ و قدرت کارتاژ را از جزیره براند. اما سیراکوزیها سخت به دموکراسی دل بسته بودند و کمتر از هیچ کدام از دیونوسیوسها تشنه اخلاق نبودند. یکی از دوستان دیون او را به قتل رسانید. در نتیجه، اغتشاش و هرج و مرج مستولی شد. دیونوسیوس دوم با سرعت به میهن برگشت، اورتوگیا و حکومت را باز گرفت و، با استبداد ظالمانه و سخت دیکتاتور مخلوعی که به قدرت بازگردد، حکمرانی کرد.

گاهی ممکن است افراد گرفتار سرلشتهای شومی شوند که سزاوار آن نیستند، ولی این اتفاق بندرت به سر ملتها میآید. سیراکوزیها دست به دامن مادر شهر خود یعنی کورنت شدند و تقاضای کمک کردند. این درخواست کمک درست هنگامی رسید که یکی از اهالی کورنت که نجابت و بزرگواری تقریباً افسانه‌ای داشت، در انتظار بود که فریاد کمکی بشنود و قد مردانگی علم کند. تیمولئون اشرافزاده‌ای بود چندان واله و شیفته آزادی که وقتی برادرش تیموفانس خواست دیکتاتور کورنت شود، او را کشت. تیمولئون، که مورد لعنت مادر و شمانت وجدان خودش قرار گرفته بود، به جنگل دور دستی رفت و از انسانها دوری گزید.

معدلاً، همینکه از احتیاج سیراکوز مطلع شد از عزلت خارج گردید و قشونی مرکب از داوطلبان تهیه کرد و با کشتی به سیسیل رفت و، چون در فن ستراتیژی جنگی استاد بود، توانست بدون اینکه حتی یکی از مردان خود را به کشتن دهد، طی جنگ کوتاهی، قشون شاه را شکست دهد. تیمولئون پول کافی در اختیار جباری که اکنون خوار و ذلیل شده بود گذاشت تا خود را به کورنت برساند. دیونوسیوس تا آخر عمر در همانجا بماند و از راه درس دادن و تکیه امرار معاش کرد. تیمولئون مجدداً دموکراسی را برقرار کرد و استحکاماتی را که اورتوگیا را مایه مستبدان و ظالمان کرده بود خراب کرد و حمله کارتاژیها را دفع نمود و مدت یک نسل سیسیل را چنان امن و آرامش داد که مهاجران از هر گوشه دنیای یونان آن روز به آمدن و سکونت در این جزیره پرداختند. سپس از خدمت چشم پوشید و زندگی عادی پیش گرفت. لکن دموکراسیهای جزیره سیسیل، که پی به فراست و پاکی وی برده بودند، با طیب خاطر، مسائل خود را به قضاوت وی تسلیم نموده، بیدرنگ از رهنمودهایش پیروی میکردند. یک بار دو نفر از مفتخورها او را به خطاکاری اداری متهم ساختند. تیمولئون، علی

رغم اعتراض مردم حقشناس سیسیل، اصرار ورزید که بر طبق قانون و بدون تبعیض مورد محاکمه قرار گیرد و خدایان را سپاس گذارد که آزادی بیان و برابری در مقابل قانون در سیسیل برقرار گشته است. چون بدود حیات گفت (337)، تمام یونان او را به چشم یکی از بزرگترین فرزندان خود مینگریست.

V - پیشرفت مقدونیه

در همان هنگام که تیمولئون دموکراسی را برای آخرین بار به سیسیل باستانی باز میگرداند، فیلیپ آن را در خاک یونان نابود میکرد. هنگام بر تخت نشستن فیلیپ (359)، در قسمت اعظم مقدونیه، علی رغم استعدادی که آرخلائوس در پذیرفتن تمدن داشت، هنوز مردم کوچنشین نیم وحشی و بی خط و کتابی زندگی میکردند؛ در واقع، تا آخر سلطنت وی نیز مقدونیه به همین حال ماند زیرا، با وجودی که یونانی زبان رسمی آن بود، نه يك نویسنده، نه يك عالم، نه يك هنرمند، و نه يك فیلسوف به یونان عرضه گردید.

فیلیپ که سه سال با خویشاوندان اپامینونداس در تب زیسته بود توانسته بود از فرهنگ و تبحر فراوان نظامی ایشان مختصری کسب کند. او جز مظاهر تمدن از همه چیز برخوردار بود. مردی بود قوی جثه و قوی اراده و ورزشکار و زیباروی. حیوان زیبایی بود که گاه گاه میکوشید نجیبزادگان یونان را تقلید کند. مانند فرزند نامدارش تند مزاج و در سخاوت افراط کار بود. نبرد را دوست میداشت و به شراب مردافکن بیشتر عشق میورزید. برخلاف اسکندر، شوخ مزاج بود و از ته دل خندیدن را دوست داشت و بردهای را که وسیله شادی خاطرش میگرددید به مقامات بلند میرساند. پسران را دوست میداشت، ولی به زنان بیشتر علاقه مند بود و تا میتوانست زن گرفت. در ابتدا به يك زن، یعنی اولومپیس، که شاهزادهای زیبا و آرام کشنی بود و اسکندر را برایش آورد اکتفا نمود، ولی بعد هوا و هوس به زنان دیگر متمایل ساخت، و اولومپیس به فکر انتقام افتاد. بیش از هر چیز از مردان رشیدی که بتوانند تمام روز را ببرد کرده، شب را با وی به قمار و شب زنده داری بگذرانند لذت میبرد. در واقع، (قبل از اسکندر) دلاوری دلاوران بود و در هر میدان اثری از دلاوری خود برجای میگذاشت. بزرگترین دشمنش، دموستن، میگفت: ((عجب مردیست! برای کسب قدرت و حکومت، يك چشم از دست داد، شانهاش شکست، و يك دست و پایش فلج شد.)) فیلیپ مردی بود با هوش و زیرک و قادر به اینکه مدتها صبر کند تا موقعیت مناسبی به دست آورد، و برای رسیدن به هدفهای دور و دراز، مصممانه، به وسایل دشواری متوسل شود. در سیاست مکار و خائن بود، وعدههای خود را با وجدان راحت میشکست، و همیشه آماده بود وعدههای دیگری بدهد؛ برای دولتها اخلاقی نمیشناخت، و به دروغ و رشوه به چشم راه گریز عاقلانه از قتل نفس مینگریست. مع هذا، در پیروزی رفتاری ملایم داشت و با یونانیهای مغلوب رفتاری میکرد که خودشان با خود نمیکردند. هر کس او را میدید، جز دموستن لجوج، از او خوشش میآمد و او را بزرگترین و جالبترین شخص عصر خویش میدانست.

نوع حکومت او سلطنتی آریستوکراتیک بود که در آن قدرت شاه محدود به دوام قدرت اسلحه، و برتری خرد او، و تمایل نجبا به حمایت از او بود. هشتصد نفر خان و ارباب فنودال ((یاران شاه)) بودند. آنها همه مالکان بزرگی بودند که از اجتماع و شهر و کتاب بیزان بودند، ولی چون شاه با نظر موافقت آنها جنگی را اعلام میکرد، از املاک خود بیرون آمده، با جسم سالم و شجاعت مستانه آماده جنگ میشدند؛ در ارتش همیشه در رسته سوار نظام خدمت میکردند و بر اسبهای غولپیکر مقدونی و تراکیایی سوار میشدند. فیلیپ آنها را طوری تربیت کرده بود تا صفجمع بجنگند و، به محض فرمان فرمانده، تاکتیک خود را عوض کنند. علاوه بر اینان، پیاده نظام عبارت از شکارچیان سترک و دهقانانی بود که به

صورت ((فالانکس)) صفجمع حرکت میکردند. فالانکس شامل شانزده صف سرباز بود که نیزه‌های بلند خود را بالای صف جلویی نشانه گرفته، یا روی شانه نفرات جلو گذاشته، هر فالانکس را تبدیل به یک دیوار آهنی میساختند. این نیزه‌ها روی هم 7 متر بلندی داشتند و در انتها سنگینتر بودند، و چون آن را بالا می‌گرفتند، پنج متر رو به جلو قرار می‌گرفتند. چون هر صف سربازان یک متر جلوتر از صف عقبی حرکت میکرد، نیزه‌های پنج صف اول جلوتر از فالانکسها قرار می‌گرفت، و نیزه‌های سه صف اول آنها میدان عملی بسیار بیشتر از نیزه‌های دو ستون جنگجویان یونانی داشتند. سرباز مقدونی، پس از پرتاب نیزه‌اش، با شمشیر کوچکی می‌جنگید و خود را با خود برنجی و زره و پابند و سپری سبک از ضرب دشمن حفظ میکرد. پشت فالانکسها کمانداران قدیم حرکت میکردند که تیرهای خود را از روی سرنیزه داران به هوا می‌انداختند. در دنبال همه فلاخن‌ها و قلعه کوبهای محاصره می‌آمد. فیلیپ با شکست‌ناپذیری، ولی با عزمی راسخ، این ارتش ده هزار نفری را با تمرین‌های نظامی تبدیل به نیرومندترین ابزار جنگی کرد که اروپا تا آن روز به خود ندیده بود.

فیلیپ مصمم بود که با این نیرو یونان را تحت رهبری خویش متحد سازد؛ سپس، با کمک تمام یونانیها، از دریا عبور کرد و ایرانیه را از یونان آسیایی بیرون راند. او، در هر قدم که به سوی این هدف پیش می‌رفت، عشق مردم یونان به آزادی را مانع راه خود میدید، و در راه از میان برداشتن این مانع، هدف را فدای وسیله میکرد. در نخستین حرکت خود، با مخالفت آتنیها رو به رو شد، زیرا میخواست شهرهایی را که آتن در سواحل مقدونیه و تراکیا به تصرف خود درآورده بود پس بگیرد. این شهرها نه تنها راه پیشرفت او را به آسیا سد میکردند، بلکه معادن طلای گرانبهائی داشتند و منبع اخذ مالیاتهای بازرگانی سرشاری به شمار می‌رفتند. هنگامی که آتن گرفتار ((جنگ اجتماعی)) بود که به امپراطوری دومش پایان داد، فیلیپ شهرهای آمفیبولیس، پودنا، و پوتیدایا را در سالهای 357 و 356 تسخیر کرد و اعتراضهای مردم آتن را با تعریف و تمجید از هنر و ادبیات آنها تعدیل کرد. در سال 355، متونه را گرفت و هنگام محاصره آن یک چشم خود را از دست داد. در سال 347، پس از یک سلسله سیاست بازي و دلاوری، اولونتوس را فتح کرد. در این زمان، تمام ساحل اروپایی دریای اژه شمالی را در اختیار داشت، و سالی یک هزار تالنت از معادن

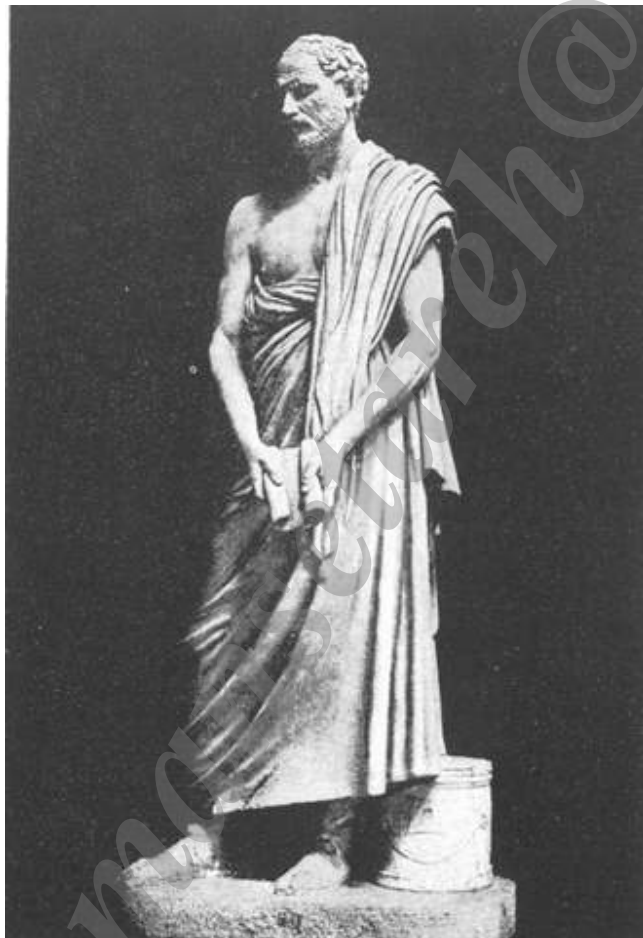
تراکیا در آمدش بود، و میتوانست افکارش را متوجه جلب حمایت یونان سازد.

برای تهیه مخارج لشکرکشیهایش، فیلیپ هزاران اسیر یونانی را، که اکثر آنها آتنی بودند، به غلامی فروخته، و در نتیجه پشتیبانی ((هلنها)) را از دست داده بود. خوشبختی وی در این بود که در آن سالها کشور شهرهای یونانی بر سر تصاحب خزانه معبد دلفی، که در اختیار اهالی فوکیس بود، درگیر دومین ((جنگ مقدس)) (356 - 346) بودند و خود را ناتوان ساخته بودند. اسپارت و آتن له، و اتحادیه‌های از بئوسی، لوکریس، دوریس، و تسالی علیه فوکیس می‌جنگیدند. اتحادیه شکست خورد و شورای آن از فیلیپ کمک خواست. او نیز موقع را مغتنم شمرده، بسرعت از جاده‌های بلامانع گذشته، خود را به فوکیس رسانید و آنجا را تسخیر کرد (346)، متحدین دلفی او را به عنوان عضو اتحادیه پذیرفتند و حامی معبد دلفی خواندند و از او دعوت کردند تا، برتر از تمام یونانیها، بر بازیهای پوتیایی سرپرستی نماید. فیلیپ نظری به حکومت‌های تجزیه شده پلوپونزی انداخته، حس کرد که میتواند همه را، جز اسپارت که رو به ضعف می‌رفت، وادارد او را به رهبری قبول کرده، حکومت فدرالی تشکیل دهد و تمام یونانیان را در شرق و غرب آزاد سازد. اما آتن که سرانجام از گفته‌های دموستن بیدار شده بود، فیلیپ را ناجی خود نمیدید، بلکه او را به چشم اسیر کننده خویش می‌نگریست. لاجرم تصمیم گرفت که به خاطر استقلال کشور شهر خود، و حفظ دموکراسی که آتن را روشنائی دنیای آن روز ساخته بود، با فیلیپ بجنگد.

VI - دموستن

مجسمه سخنور بزرگ که در واتیکان موجود است، یکی از شاهکارهای واقع‌پردازانه یونان به شمار می‌رود؛ چهره‌های رنج‌کشیده دارد، گویی که هر یک از تجاوزات فیلیپ چینی بر پیشانی او افزوده است؛ بدنش نحیف و خسته است؛ حال او حال مردی است که ظاهراً برای آخرین بار، در راه حفظ و پایداری امیدی از مردم استمداد می‌طلبد که فکر میکند از دست رفته است؛ چشمانش زندگی ناآرامی را نشان می‌دهد و مرگ تلخی را پیش بینی مینماید.

پدرش شمشیرساز و تختخوابساز بود که هنگام مرگ، کارخانه‌ای را که 14 تالنت (84000 دلار) می‌ارزید برای او به ارث گذاشت. سه وکیل که قیمومیت او را به عهده گرفتند چندان سخاوتمندانه از اموال او جیب‌های خود را انباشته که دموستن، وقتی به بیست سالگی رسید (363)، ناچار شد برای تصرف بقیه ان‌ثیه پدر قیم‌های خود را به دادگاه بکشاند. سپس بیشتر آنچه را که مانده بود در راه ساختن یک کشتی با سه ردیف پاروزن برای بحریه آتن از دست داد، و از آن پس مجبور شد برای کسب نان به نوشتن لوایح



دعاوي بپردازد. دموستن در نوشتن ورزیده‌تر از سخنرانی کردن بود، زیرا جسمای ضعیف بود و در بیان از عهده بر نمی‌آمد. پلوتارک می‌گوید که دموستن گاهی برای دو طرف دعوا عرضحال می‌نوشت. در عین حال، برای رفع نقص بیان خود تمرینهای سخت می‌کرد؛ با دهان پر از سنگریزه خطاب به دریا سخن می‌گفت، یا هنگام راه رفتن در سر بالایی تپه دکلمه می‌کرد، و تنها سرگرمیش معاشرت با زنان و پسران بود. منشی او شکایت کرده، می‌گفت: ((انسان با دموستن چه می‌تواند بکند هر چه در عرض يك سال اندیشیده است، در يك شب به دست زنی به هم می‌پاشد.)) پس از سالها مرارت، یکی از ثروتمندترین وکیلان آتن گردید، با رموز کار آشنا شد، در بیان با نفوذ گردید، و در اخلاقیات نرمش پیدا کرد. يك بار دفاع از بانکداری را به عهده گرفت که متهم به جرمی بود که وی به قیمهای خویش نسبت داده بود. از مشتریان خود برای بردن لایحه و تصویب آنها در مجلس حق الزحمه‌های گزاف می‌گرفت و هرگز اتهام همکاریش هوپرنیدس را، مبنی بر اینکه از پادشاه ایران پول می‌گیرد تا علیه فیلیپ جنگ به راه اندازد، پاسخ نداد. دموستن، در اوج ترقی، ثروتی به هم زده بود که ده برابر بیش از ارثی بود که پدرش برای او بر جای گذاشته بود.

با وجود آنچه گفته شد، دموستن مردی صریح بود و در راه دفاع از عقیده‌های که به خاطر آن مزد می‌گرفت حتی تا پای جان می‌ایستاد. وی اتکای آتن را به سربازان اجیر محکوم می‌کرد و می‌گفت شارمندانی که از ((صندوق نمایش)) پول می‌گیرند، در ازای آن باید در ارتش خدمت کنند؛ بالاخره دلیری را به جایی رساند که از دولت خواست پول صندوق را، به جای دادن به مردم در مقابل شرکت آنها در مراسم مذهبی و نمایشنامه‌ها، صرف تجهیز سپاهی سازد که از کشور دفاع کند. دموستن به آنها می‌گفت که تبدیل به بیکاره‌های فاسدی شده‌اند که تمام خصایص سربازی پدران خود را از دست داده‌اند. او قبول نداشت که کشورش شهر آتن در اثر جنگ و جدایی بی‌آبرو و خفیف شده و اکنون موقع آن فرا رسیده است که تمام یونان متحد شود. این اتحاد را وی عبارتی توخالی میدانست که غرضش پنهان کردن اسارت یونان به دست يك فرد بود، دموستن جاه طلبیهای فیلیپ را از همان اول پیش بینی می‌کرد، و به آنها التماس می‌کرد که بجنگید و متفقیان و متصرفات شمالی خود را حفظ کنید.

در مقابل دموستن و هوپرنیدس و گروه جنگ طلبان، آیسخینس و فوکیون و گروه طرفداران صلح قرار داشتند. به احتمال قوی، هر دو دسته بشو می‌گرفتند یکی از ایران و دیگری از فیلیپ و هر دو دسته عموماً پاكترین سیاستمداران عصر می‌دانستند. او قبل از زنون عقاید رواقی داشت، محصول فلسفی آکادمی افلاطون، و ناطق زبردستی بود. به حدی از مجلس شورایی آتن بیزار بود که وقتی مورد تحسین نمایندگان قرار گرفت، از دوستی پرسید: ((نکند نفهمیده حرف بدی زده باشم.)) چهل و پنج بار فرمانده کل شد حد نصایبی که بمراتب بیشتر از حد نصاب پریکلس بود. در بسیاری از جنگها با قدرت فرماندهی کرد، ولی بیشتر اوقات خود را صرف تبلیغ صلح می‌کرد. دستیار او، آیسخینس، فردی پرهیزگار نبود، ولی مردی بود که از فقر و تنگدستی به ثروت و رفاه رسیده بود. شغل جوانی او، که معلمی و هنر پیشگی بود، به او کمک کرد تا سخنران قابلی شود. می‌گویند اولین یونانی بود که فی البداهه با موفقیت سخنرانی کرد. رقبای او متنطقهای خود را قبلاً تهیه می‌کردند. پس از اینکه در چند مورد با فوکیون همکاری کرد، سیاست مصالحه با فیلیپ را در قبال جنگ با او اتخاذ کرد. و چون فیلیپ مزد خدمات او را پرداخت، شوق وی نسبت به صلح تبدیل به فداکاری و از خود گذشتگی گردید.

دموستن دوبار آیسخینس را متهم به دریافت طلا از مقنونیها کرد، و هر دو بار نتوانست وی را محکوم سازد. عاقبت، فصاحت و نفوذ کلام دموستن، و پیشرفت فیلیپ به طرف جنوب، آنها را واداشت که تا مدتی از تقسیم بودجه ((صندوق نمایش)) دست برداشته، آن را صرف جنگ کنند. در

سال 338، ارتشی بسرعت تشکیل شد و برای رو به رو شدن با فالانکسهای فیلیپ در خایرونی (بئوس) به سمت شمال رفت.

اسپارت از پشتیبانی خودداری کرد، ولی تب که پنجه فیلیپ را دور گردن خود احساس میکرد یکی از دسته‌های مقدس خود را فرستاد تا دوشادوش آتنیها بجنگد. هر سیصد نفر افراد دسته در میدان جنگ کشته شدند. آتنیها نیز با دلاوری مشابهی جنگیدند، ولی افسوس که دیر کرده بودند و در مقابل ارتش مجهز و تازه نفس مقدونی آمادگی نداشتند. ناچار، در مقابل موجهایی نیزه، که بر فراز سرشان در گردش بود، صفوفشان در هم شکست و رو به گریز نهادند، و دمویستن هم با ایشان گریخت. اسکندر، پسر هجدهساله فیلیپ، که با شجاعت و بی پروایی سوار نظام مقدونی را فرماندهی میکرد، طی جنگ سختی پیروز شد.

فیلیپ در فتح سخامتمندی مدبرانهایی داشت. گرچه بعضی از مخالفان مقدونیه را در تب مقتول کرد و هواخواهان خود را به حکومت گماشت، ولی دو هزار اسیر آتنی را آزاد کرد و اسکندر خوبرو و آنتیباتر عادل را با پیام صلح روانه آتن نمود، به شرط آنکه آتنیها او را، در مقابل دشمن مشترک، سردار تمام یونان بکناسند. آتن که انتظار شرایط دشوارتری را داشت نه تنها رضایت داد، بلکه مصوباتی گذراند و آگاممنون جدید را بسیار ستود. فیلیپ در کورنت شورایی مرکب از حکومت‌های مختلف یونان (غیر از اسپارت) آسیا مطرح ساخت. فیلیپ، برای رهبری این جریان، به اتفاق آرا به فرماندهی انتخاب گردید. یک یک حکومتها میثاق بستند که از حیث فرد و اسلحه به او کمک کنند، و همعهد شدند که هیچ یونانی، هر جا باشد، علیه او نجنگد. این فداکاریها برای یونانیها، در مقابل دور نگاه داشتن فیلیپ، چنان گران نبود.

نتایج پیروزی خایرونی (338) بی پایان بود. وحدتی که یونان نتوانسته بود خود به وجود بیاورد اکنون تحقق یافته بود، ولی البته با شمشیری نیمه بیگانه. جنگ‌های پلوپونزی نشان داده بود که آتن قادر نیست یونان را متحد کند. بعدها اسپارت نیز عدم توانایی خود را نشان داد. تب نیز از تسلط خود نتوانست برای این منظور نتیجهایی بگیرد. جنگ‌های ارتشها و جنگ‌های طبقاتی کشور شهرها را چنان فرسوده و ضعیف نموده بود که قادر به دفاع از خود نبودند. در آن شرایط، رو به رو شدن با چنان فاتحی که حاضر بود از خاکی که تصرف کرده بیرون رود و آزادی نسبتاً زیادی به ملل مغلوب بدهد، اقبال غیر منتظره‌ای بود. در حقیقت، فیلیپ، و بعد از او اسکندر، خودمختاری اعضای فدراسیون را با دقت حفظ میکردند که مبدا یکی از آنها بتواند بر دیگری تاخته و بالنتیجه قدرتی پیدا کند که سیادت مقدونی را به خطر اندازد. مع هذا، فیلیپ آنها را از آزادی بزرگی محروم کرد، و آن حق انقلاب بود. فیلیپ محافظه کار صدیقی بود که ثبات وضع مالکیت را محرک اصلی و انکارناپذیر هر پیشرفت، و عامل دوام حکومت میدانست. در کورنت، شورا را داشت که مادهای در اساسنامه فدراسیون بگنجانند که هر گونه تغییر وضع و دگرگونی اجتماعی و تحریکات سیاسی را منع میکرد. در تمام ایالات از مالکیت جانبداری کرد و مصادره اموال را لغو نمود.

نقشه‌های فیلیپ از همه لحاظ کامل بود، جز در مورد زنش اولومپیاس. سرانجام هم کار ناسازگاری با زنش سر نوشت او را تعیین کرد، نه پیروزیهایش در جنگ. اولومپیاس نه تنها با بدخلقی خود او را میآزرد، بلکه با شرکت در بیشرمانهترین مراسم دیونوسوسی بر ناراحتی او میافزود. شبی در کنار زنش ماری در بستر یافت، و وقتی زنش به او گفت که آن مار خداست، بر سوظنش افزوده گشت. از آن بدتر، اولومپیاس اظهار میکرد که او پدر حقیقی اسکندر نیست، زیرا در شب زفاف آنها صاعقه‌ای به او خورده و به جانش آتش انداخته، و در حقیقت کسی که آن شاهزاده گردافکن را به او عطا کرده زئوس خدای خدایان بوده است.

فیلیپ، که از رقابت مار و خدایان و غیره به جان آمده بود، برای ارضای امیال عشقی خود به آغوش زنان دیگر پناه آورد، و اولومپاس، برای اینکه از فیلیپ انتقام بگیرد، منشا الاهی اسکندر را برای خود اسکندر هم فاش کرد. یکی از سرداران فیلیپ، آتالوس، بر وخامت وضع افزود؛ بدین ترتیب که گیلای برداشته، به سلامتی طفل دیگر او از زن ثنویش نوشید و او را (که به تمامی از نژاد مقدونی بود) وارث تخت و تاج خود را به طرف او پرتاب کرده، فریاد زد: ((پس من حرامزاده هستم)) فیلیپ به روی فرزند خود شمشیر کشید، ولی چنان مست بود که نتوانست سر پا بایستد. اسکندر به او خندید و گفت: ((این است مردی که ادعا میکند میخواد از اروپا تا آسیا را مسخر کند، ولی روی پایش نمیتواند بایستد)) چند ماه بعد، یکی از افسران فیلیپ به نام پوسانیاس، که از فیلیپ تقاضای دادرسی برای دشنامی کرده بود که از آتالوس شنیده بود ولی جواب قانع کننده‌ای دریافت نکرده بود، پادشاه را به قتل رسانید (336). اسکندر، که چون بتي مورد احترام سربازان بود و از حمایت اولومپاس نیز برخوردار بود، تخت و تاج سلطنت را تصرف کرد.

مخالفان را منکوب نمود، و آماده تسخیر دنیا شد.

فصل بیستم

ادبیات و هنر در قرن چهارم

I - خطبا

در تمام این دوره پر آشوب، ادبیات زوال باروری یونان را منعکس میکرد. اشعار تغزلی دیگر بیان شورانگیز افراد خلاق نبود، بلکه تبدیل به اداب خشک روشنفکران سالی و طنین دانشمندان تکالیف مدرسه‌ای شده بود. تیموتئوس میلتوسی حماسه‌های سرود، ولی چون با عصر پر جدال آن روز توافقی نداشت، مانند موسیقیهای اولیه‌اش، در بوتیه فراموشی ماند. نمایش و تئاتر همچنان ادامه داشت، ولی از رونق اولیه‌اش کاسته شده بود. کاهش خزانه دولتی و ضعیف شدن حس وطنپرستی سرمایه‌دارها از شکوه و اهمیت گروه همسران، که نمایشنامه را هم می‌کردند، کاسته بود، و به نحو روزافزونی هنرپیشگان به موسیقیهای نامربوط و شکسته و بی‌سسته به جای همسرایی، که قسمتی از نمایشنامه را تشکیل میداد، قناعت میکردند. بتدریج نام خواننده تئاتر از بانها افتاد و به دنبال آن نام شاعر هم ناپدید گشت و تنها نام هنرپیشه بر جای ماند. تئاتر هر روز جنبه شعری خود را از دست میداد و بیشتر جنبه نمایشهای تاریخی به خود میگرفت. این عصر عصر هنرپیشه‌های بزرگ ولی هنرمندان ناچیز بود. تراژدی یونان بر مبنای مذهب و اساطیر بنا شده بود و برای درک و لذت بردن از آن ایمان و عقیده لازم بود، پس آن هم با افول خدایان یونانی رو به زوال گذاشت.

به همان نسبتی که تراژدی راه زوال میپیمود، کمدی نضج مییافت و تصنع و ظرافت موضوع نمایشنامه‌های تئاتر اورپید را به عاریه میگرفت. این کمدی میانی (400 - 323) ذوق یا شجاعت انتخاب موضوعهای هجوآمیز سیاسی را، درست هنگامی که سیاست بیش از پیش ((دوست یکرنگی)) میطلبید، از دست داد. شاید هجو سیاسی ممنوع بود، یا شاید تماشاچیان اکنون که میدیدند بر آتن مردم

ناچیز و بیاهمیتی حکومت میکنند، از سیاست زده و منزجر شده بودند. پرهیز از زندگی اجتماعی و پرداختن به مردم را از امور حکومت منصرف کرده، به کارهای خانوادگی و قلبی جلب نموده بود. کم‌دی جنبه هجو رفتار و کردار را به خود گرفت. عشق بر صحنه تأثیر مسلط شد، و آن هم نه بر جنبه‌های شریف و خوبش.

روسپیها و زنهای طبقات پست، و آشپزها و فیلسوفان سرگردان روی صحنه به هم می‌آمیختند گرچه باید گفت که حیثیت قهرمان نمایشنامه و هنرپیشه در انتها با صحنه ازدواج اعاده می‌یافت. ابتذال و هجای آریستوفان این نمایشها را سبک و بیمقدار نمیساخت، ولی اندیشه عالی و طبع بارورش نیز آنها را بارور و زنده نمی‌کرد. اکنون نام‌سی و نه شاعر کم‌دی عصر میانی را میدانیم که آثار هیچ کدام در دست نیست. ولی از تکه‌هایی که بر جای مانده میتوان قضاوت کرد که هیچ کدام از این نوشته‌ها برای قرن‌ها و اعصار به وجود نیامده‌اند. آکسیس اهل توریای 245 و آنتیفانس 260 نمایشنامه نوشتند. همه شان تا خوردن میوه خشید شکوفه می‌کردند، و چون فرو میرفت می‌زدند.

این قرن عصر سخنوران بود. پیشرفت صنعت و تجارت افکار مردم را به واقع‌داری و جنبه‌های عملی زندگی جلب کرده بود. مدرسه‌هایی که روزی اشعار هومر را می‌آموختند اکنون به شاگردان درس فصاحت بیان می‌دادند. ایسایوس، لوقورگوس، هورئیدس، دماس، دینارخوس، آیسخینس، و دموستن همه سیاستمدار و خطیب بودند و احزاب و فرق سیاسی را رهبری می‌کردند. آنها سرمداران آن چیزی بودند که المانیها ((مبلغین جمهوری)) می‌نامند. در دموکراسیهای متناوب سیراکوز مردانی از این قبیل پیدا شدند، ولی ایاتهای اشرافی مختلف آن تاب تحملشان را نداشتند. خطیبان آنتی در بیان خود روشن و با قدرت بودند و از فصاحت مصنوعی و تجملی پرهیز می‌کردند و گاه گاه کفایت آن را داشتند که در راه وطن خدمات شریف و گرانبیهایی انجام دهند، ولی سخنوری را چنان با سفسطه و غرض ورزی و سیاست بازی آمیخته بودند که حتی در مبارزات انتخاباتی عصر ما نیز سابقه ندارد. عدم تجانس و هماهنگی مجلس آتن و دادگاه‌های عمومی، تأثیر بد و ضمنای انگیزنده‌های در هنر سخنرانی و از طریق آن در ادبیات می‌گذاشت. مردم شهر آتن از مجادله سخنوران در دادگاه‌ها به اندازه مسابقه‌های مختلف لذت می‌بردند، و هر گاه که انتظار نبرد فصاحت بین دو خطیب بیکار جو، چون آیسخینس و دموستن، میرفت، مردم از دهات دور دست و ایالات بیگانه برای شنیدن سخنرانی آنها هجوم می‌آوردند. این خطیبان اغلب به حس غرور و تعصب مردم ملتجی میشدند. افلاطون، که از نطق و خطابه چون زهری که دموکراسی را نابود میکند متنفر بود، فصاحت بیان را هنر مسلط شدن بر مردم از راه ملتجی شدن به احساسات و هیجانات آنها میدانست.

حتی دموستن، با همه قدرت و صلابت روحی و تسلطی که بر اعصابش داشت، با همه مهارتی که در گریز زدن به احساسات تند و آتشین میهن پرستی به کار می‌برد، با همه حرارتی که اخگر سوزان حملاتش داشت، داستانسرایی با بحث و جدال نشان میداد، یا وجود خاصیت شاعرانه‌ای که با دقت به سخن خود می‌بخشید، و علی‌رغم سیل مقهورکننده کلامش اثر نبوغ و عظمت زیادی در ما نمی‌گذارد. سر خطابت را وی هنر پیشگی میدانست، و چنان به این عقیده پایبند بود که با شکیبایی زیاد سخنرانیهای خود را تمرین میکرد و در مقابل آینه می‌ایستاد و آنها را بلند میخواند. غاری برای خود کنده، ماه‌ها در آن به سر می‌برد و مخفیانه به تمرین می‌پرداخت. در این دورانها يك طرف صورت خود را می‌تراشید تا نتواند از کنج انزوای خویش خارج شود. روی سکوی خطابه به خود می‌پیچید و به هر طرف می‌گشت و دست خود را به علامت تفکر بر پیشانی می‌گذاشت و اغلب صدای خود را به حد فریاد بلند میکرد. پلوتارک میگوید: ((این بازیها مردم عامی را سخت می‌ترسفت، ولی برای مردم عالم، مثلاً دمتریوس فالرومی، بسیار زشت و خفیف و از انسانیت به دور بود.)) تقلید هنرپیشگی دموستن سبب سرگرمی، اعتماد به نفس او باعث تعجب، منحرف شدن از اصل کلام مایه اغتشاش ذهن، و

ابتدال شوخیهای زشتش مایه انزجار ما میگردد. فلسفه و نکات در آثار او کم است. فقط حس وطنپرستی، و صداقت آشکار او در فریاد مایوسانهایی که در راه آزادی میزد، مقام او را برتری میبخشد.

هنر خطابت نمایشی، در یونان، به سال 330 به اوج خود رسید. شش سال قبل از آن، کتسیفون این پیشنهاد را از تصویب مجلس گذرانید که به دموستن، به پاس خدمات و هدایای مالیش به حکومت، تاج گلی هدیه کنند. آیسخینس برای اینکه رقیب خود را از این افتخار محروم کند، کتسیفون را متهم کرد که پیشنهادی خلاف قانون اساسی تقدیم شورا کرده است (این اتهام عملاً وارد بود). جلسه محاکمه کتسیفون چندین بار به تعویق افتاد، و بالاخره در حضور پانصد نفر از شارمندان تشکیل یافت. این محاکمه البته محاکمه بنامی بود، و هر کس که میتوانست، حتی از راههای دور، برای شنیدن دفاع طرفین به دادگاه آمد، زیرا در واقع بزرگترین خطیبان آتنی برای دفاع از نام و شهرت زندگی سیاسی خویش آماده مبارزه بودند. آیسخینس حملات خود را چندان متوجه کتسیفون نکرد، بلکه شخصیت و زندگی اجتماعی دموستن را مورد حمله قرار داد. دموستن نیز با همان اسلحه، با نطق معروف خود به نام درباره تاج، به او پاسخ داد. سطور سخنرانی این دو رقیب هنوز از هیجان میلرزده و به آتش نفرت دو دشمن، که در نبود رو به روی هم قرار گرفتهاند، شعلهور است. دموستن، که میدانست اغلب حمله از دفاع بهتر است، ادعا کرد که فیلیپ فاسدترین خطیبان را انتخاب کرده تا سخنگوی او در آتن باشد. سپس طرحی از زندگی آیسخینس رسم کرد که چون تیزاب سوزاننده بود.

بایستی این مردی را که اکنون به این صراحت بگویم پدر و مادرش کیستند. ... دم از شرافت میزنی آن هم تو بیحیثیت تو و خاندانهای از شرافت چه میدانی تو را چه به اینکه دم از علم و فضل بزنی... میخواهی بگویم که پدرت همان غلامی بود که نزدیک معبد تسئوس مکتبخانه داشت و شلوار ژنده پاره و یقه چرکین میپوشید، یا مادرش روز روشن در انبارها و طویلهها عمل جنسی میکرد تو در مکتبخانه پدرت عملگی میکردی، مرکب میساختی، نیمکت میشستی، اطاقها را میرفتی، و فراشی میکردی. ... بعد از اینکه نامت را در محله ثبت کردی، که کسی نمیداند چطور، فعلاً بماند، توانستی با دوز و کلاک شغل شریف منشیگری و پادویی کارمندان دود پایه دولت را برای خود دست و پا کنی. بعد از اینکه مرتکب تمام خلافهایی شدی که اکنون دیگران را به آنها متهم میکنی، از آن شغل هم جوابت گفتند. ... سپس وارد خدمت آن بازیگران سرشناس، سیمولوس و سقراط، شدی که بیشتر به عنوان پرچانههای بزرگ مشهورند. آنان تو را به عنوان سباهی لشکر به روی صحنه میآوردند و تو به جمعآوری آشغال میوههایی که روی صحنه پرتاب میکردند میپرداختی، و از این طریق زندگی بهتری برای خود فراهم کردی که طی کلیه تلاشهایی که برای معاش کرده بودی نصیب نگشته بود.

زیرا در جریان خصومتی که بین تو و تماشاچیان درگیر بود هرگز متارکهای پدید نمیآمد.

آیسخینس، پس بیا و زندگی خود و مرا با هم بسنج. تو الفبا میآموختی، من به مدرسه میرفتم؛ تو میرقصیدی، من در گروه همسرایان بودم؛ تو يك ميرزا بنویس بودی و من يك خطیب بودم؛ تو يك هنرپیشه دست سوم بودی و من تماشاچی بودم؛ تو در ایفای نقش خود شکست خوردی، و من تو را دست انداختم.

خطابه تکان دهندهای بود. البته نمونهایی از نظم و نزاکت نبود، ولی جهان در بیان احساسات فصیح بود که هیئت قضات، با پنج رای موافق در مقابل يك رای مخالف، کتسیفون را تبرئه کرد. در سال بعد، شورا تاج افتخار مورد نزاع را به دموستن اهدا کرد. آیسخینس، که نمیتوانست از عهده پرداخت جرمهایی که خود به خود به ادعانامه ناموفقش تعلق میگرفت برآید، به روئس گریخت. در آنجا با

تدریس اصول سخنوری بسختی امرار معاش میکرد. میگویند که دموستن، برای رهایی وی از چنگال فقر، پول برایش میفرستاد.

II - ایسوکراتس

این جنگ فصاحت را در تمام اعصار مورد تحسین و مذاقه قرار دادهاند، ولی حقیقت امر آن است که آن را جز زوال سیاسی آتن نمیتوان دانست، زیرا در این مسابقه ناسزاگویی، در مبارزه پست دو مردی که پنهانی از خارجها رشوت میگرفتند، هیچگونه شرافتمندی و اصالت نمیتوان دید. در این میان ایسوکراتس کمی از سایرین جالبتر است و نشانی از شکوه و عظمت قرن پنجم را در خود دارد. ایسوکراتس در سال 436 متولد شد، و در سال 338 با آزادی یونان درگذشت. پدرش از راه ساختن فلوت (نی) ثروت هنگفتی به دست آورد و پسرش را از هیچ نوع امتیاز آموزشی محروم نکرد، حتی وی را برای تحصیل علم فصاحت و معانی بیان نزد گورگیاس به تسالی فرستاد. جنگ پلوپونزی و شکست الکیاداس تجارت فلوت سازی پدر ایسوکراتس را تباه ثروت آن خانواده را بر باد داد. از آن به بعد، ایسوکراتس ناچار بود با سرشک خامه بدشواری امرار معاش کند. در ابتدا برای دیگران متن نطق تهیه میکرد و خود نیز در نظر داشت در سلك خطیبان درآید، ولی به علت کمرویی و صدای نارسا و انزجار از مبارزه های ناپسند سیاسی از این کار منصرف شد. وی از مردمفریبانی که مجلس را اشغال کرده بودند متنفر بود، و گوشه انزوای تحصیل را بر آن ترجیح میداد.

در سال 391، او موفقیت آمیزترین مکتب آتن را تاسیس کرد. دانشجویان از هر گوشه دنیای یونان به سوی او روی آوردند؛ و شاید همان گوناگونی نژادی و ظاهری شاگردانش بود که موجود فلسفه ((وحدت یونان)) او شد. وی میاندیشید که سایر معلمان به راه غلط رفته اند. در رساله های که تحت عنوان ((ضد سوفسطاییان)) نوشت، تمام کسانی را که ادعا میکردند با چند شاهی میتوانند هر خرفتی را علامه دهر کنند یا، مانند افلاطون، امید داشتند که با دانش و علوم ماورالطبیعه مردم را برای حکومت آماده سازند محکوم نمود. فلسفه خودش این بود که شخص هنگامی به نتیجه میرسد که شاگردانش طبیعتا با استعداد و قابل باشند. ایسوکراتس به تدریس علوم طبیعی و ماورالطبیعه اعتقاد نداشت و میگفت که این کار تحقیقات بدون حاصلی است در حوزه اسرار غیر قابل حل. با این وصف، به دروسی که در مدرسه خویش تدریس میکرد تمام فلسفه داد. برنامه تدریس او بر محور هنر نوشتن و سخن گفتن بود، ولی این مواد در رابطه با ادبیات و سیاست تدریس میشد. میتوان گفت که او، در مقایسه با تدریس ریاضی در آکادمی افلاطون، در مدرسه اش به مسائل فرهنگی میپرداخت. هدف برنامه تحصیلی او خوب سخن گفتن بود، زیرا قدرت سخنرانی بهترین وسیله پیشرفت اجتماعی محسوب میشد. بر دولت آتن بحث و جدل حکومت میکرد. به این دلیل بود که ایسوکراتس به شاگردانش طرز به کار بردن لغت را میآموخت: چگونه آنها را به نظم روشنی بیاورند، چگونه بدون قید و وزن را رعایت کنند، چگونه بدون اینکه به لفظ تصنع دهند بیان را دلنشین سازند، چگونه فکر و اندیشه را به بهترین قالب زبان [بیان](#) [ایند](#)، و چگونه عبارات متعادل و موزون بسازند. به عقیده او، چنین خطابه های، مانند شعر، در گوش کسی که ظرافت طبع دارد مطبوع قرار خواهد گرفت. بسیاری از رهبران عصر دموستن، از جمله سردارانی چون تیموکریس، مورخانی چون افوروس و تئوپومپوس، خطیبانی چون ایسایوس، لوکورگوس، هوپرئیدس، آیسخینس، سپوسیپوس، جانشین افلاطون، و به قول بعضی ارسطو، از این مدرسه بیرون آمدند.

ایسوکراتس تنها به این قانع نبود که مردان بزرگ تحویل دهد، بلکه میخواست در امور عصر خود نقش مهمی داشته باشد. چون نتوانست خطیب یا سیاستمدار شود، به نویسندگی پرداخت. خطابه های

بالا بلندي براي مردم آتن، رهبراني چون فيليپ، و شوراي مسابقات سرتاسري يونان مينوشت، و به جاي آنکه آنها را بخواند، به صورت رساله منتشر ميکرد بدین وسيله، بدون آنکه آگاه باشد، مقاله نويسي را به صورت يکي از اشکال ادبيات به وجود آورد. بيست و نه رساله از رساله هاي او تا به امروز باقي است که يکي از جالب شمار ميرود. اولين خطابه بزرگش، [\(\(يانگوريکوس\)\)](#)، مضمون تمام افکار او، و در واقع افکار استاد قديمش گورگياس را در بر داشت، که در آن يونانيان را دعوت ميکرد که از کشور شهرهاي کوچک خود دست برداشته، عليه ايران متحد شوند. ايسوکراتس، آتني مغرور و متعصبي بود ((شهر ما آن قدر در اندیشه و گفتار از ساير ايناي بشر جلوتر است که شاگردانش معلمان مردم ساير بلاد دنيا گشته اند.)) ليکن او يوناني مغروري بود، و مانند يونانيان باستان اعتقاد داشت که هلنيسم تنها عضو يك نژاد بخصوص بودن نيست، بلکه داشتن تمدن و فرهنگي است که به عقیده او عاليترين تمدن و فرهنگي بوده که به دست بشر تا آن زمان به وجود آمده بود. در اطراف اين مرکز فرهنگ و تمدن در ايتاليا، سيسيل، افريقا، آسيا، و سرزميني که اکنون بالکان ميخوانيم ((بربرها)) زندگي ميکردند. او از اينکه ميديد بربرها قويتر ميشوند، و ايران يونيا را جزو قلمرو خود ميسازد ولي ايالات يونان در اثر جنگهاي داخلي يکديگر را تحليل ميبرند، رنج ميبرد.

طبيعت زشتي و پلبي فراواني در نهاد بشر نهفته، ولي ما با جنگ و شقاق آن را دو چندان کرده ايم.

... هرگز کسي به اين پايديها اعتراض نکرده است و مردم از گريستن بر فجايي که شاعران جعل ميکنند خجالت نميکشند، ولي به رنجا و دردهاي حقيقي رنجهاي حقيقي وحشتناکي که زايده جنگها هستند با رضاييت خاطر ميگردند. اين مردمان چنان بيخبر و عاري از احساس همدردی و ترحم هستند که از غم و رنج ديگران بيشتر خرسند ميشوند تا از سعادت و خوشي آنها.

اگر لازم است يونان بجنگد، چرا با دشمن حقيقي خود ننگد چرا ايرانيها را به فلات خودشان عقب نراند ايسوکراتس پيش بيني ميکرد که يك گروهان کوچک يوناني قادر است خيل عظيمي از سربازان ايراني را در هم بشکند. چنين جنگ مقصدي به يونان وحدت خواهد داد؛ يا بايد اين وحدت را به دست آورد، يا به پيروي بربريت تن در داد.

دو سال بعد از انتشار اين رساله (378)، ايسوکراتس توصيه هاي خود را به مرحله عمل درآورد و، هنگامی که به همراهي شاگرد سابقش تيموتئوس در سواحل اژه ميگشت، شرايط و مقررات تاسيس اتحاديه دوم آتن را طرح ريزي کرد. برآمدن و سپس از بين رفتن امپدوري تازه او در مورد وحدت يونان، شکست ديگري به زندگاني دراز اين مرد اضافه کرد. در رساله بي پروا و موثري تحت عنوان ((در باب صلح))، آتن را بار ديگر به خاطر فساد و اضمحلال اتحاديه در داخل يك امپراطوري محکوم کرد، و از آن خواست که با ساير ايالات قرارداد صلحي امضا کند و به آنها اطمینان دهد که نسبت به ايشان هجوم و دست درازي نخواهد کرد. ((آنچه را که امپراطوري ميخوانيم در حقيقت بدبختي است، زيرا در آن خاصيتي است که همه آنهايي را که با آن سر و کار دارند محروم و درمانده ميسازد.)) ميگفت امپرياليسم باعث نابودي دموکراسي شده است، زيرا به آتنيها آموخته که از باج و خراج بيگانگان امرار معاش کنند؛ اکنون که از آن محروم شده اند، ميخواهند با اعانات دولتي زندگي کنند، و به هر که بيشتر وعده دهد، مقام و منصب بلندتري ميدهند.

در امور دولتي، مردان بافراست و هوشيار را قابل ندانسته، از آنها را ميگرداني: در عوض، به هر خطيب ناکس و محرومي که به پشت بيايد فرصت بيشتر ميدهي: تو مستان را بر هشياران، نادانان را بر دانايان، و آنهايي را که مال ملت را ميخورند بر آنهايي که با پول خود خدمات اجتماعي انجام ميدهند ترجيح ميدهي.

در رساله دیگرش به نام ((آریوپاگیتیگوس)) با ملایمت بیشتری از دموکراسی سخن میگوید. در یکی از قطعات جاویدان آن اظهار میدارد: ((در دکانهای خود میشینیم و اوضاع روز را به باد انتقاد میگیریم، ولی میبینیم که حتی بی اساسترین دموکراسیها بمراتب کمتر از حکومتهای استبدادی مرتکب فجایع میشوند.)) آیا اسپارت از آتن ارباب بدتری برای یونان نبود و آیا به سبب دیوانگی آن عده سی نفری نبود که ما، حتی بیش از آنهایی که **فوله** را تصرف کردند، طرفدار دموکراسی **شدیم** ولی آتن را با افراط در اصول آزادی و برابری و ((با آموختن به مردم که بی نزاکتی و وحشیگری را دموکراسی، و بیقانونی را آزادی، و هتاکي را آزادی بیان بخوانند، و با اجازه دادن به آنها که برای کسب لذت به هر عمل شنیع دست بزنند.)) خود را به فساد و تباهی کشانیده است. مردم همه برابر خلق نشدهاند و نیایستی مشاغل و سمتهای مساوی داشته باشند. ایسوکراتس عقیده داشت که تسلط عوام سطح هنر سیاست و حکومتداری را پایین آورده است. حکومت ((مالکان)) سولون و کلیستنس بهتر از این حکومت بوده، زیرا در آن رژیم جاهلان مردمفرب و خطیبان خودفروش کمتر میتوانستند به مقام رهبری ملت برسند. برعکس، مردم توانا به مقام رفیع میرسیدند، و چون محکمه حقوقی قانونگذاری (آریوپاگوس) از کسانی تشکیل میشد که خدمت دولتییشان به سر رسیده بود، طبعا مغز متفکر حکومت محسوب میشد.

در سال 346، هنگامی که آتن با فیلیپ قرارداد مودت میبست، ایسوکراتس که اکنون نود سال داشت نامه سرگشادهای خطاب به شاه مقدونی نوشت. وی پیش بینی میکرد که فیلیپ ارباب یونان خواهد شد، و از او خواست تا قدرت خود را چون جباران به کار نبرد، بلکه همچون متحد کننده ایالات خودمختار یونان آن نیرو را در جنگ برای آزاد کردن یونان از ((صلح شاه)) و خارج نمودن یونان از یوغ حکومت ایرانیها به کار برد.

طرفداران جنگ این نامه را تسلیم شدن به استبداد قلمداد کرده، آن را محکوم نمودند. در نتیجه، ایسوکراتس تا هفت سال دست به قلم نبرد. بار دیگر، در سال 339، رسالهای خطاب به یونانیهایی که برای مسابقات همه آتن جمع شده بودند منتشر کرد. این رساله ((پان آتایگوس)) به قدرت رساله ((پانگوریکوس)) نبود، ولی تکرار مطالب آن به شمار میرفت. به علاوه، قدرت قلم استاد به ضعف گراییده بود، ولی برای مردی که سه سال کمتر از یک قرن از عمرش گذشته بود موفقیت بزرگی بود. یک سال بعد، آتن شکست خورد و رویای ایسوکراتس برای اتحاد یونان نزدیک بود که به حقیقت پیوندد. میگویند وقتی خبر شکست آتن به ایسوکراتس رسید، فیلیپ و وحشت یونان را از یاد برد و فقط به یاد شکست و خفت زادگاهش، و شکوه و طویل آن قدر از خوردن غذا امتناع کرد تا مرد. نمیدانیم که آیا این داستان حقیقت دارد یا نه، ولی از سطور میگوید که ایسوکراتس پنج روز بعد از شکست خایرونیا وفات یافت.

III - گزنوفون

نفوذ ((بیرمرد فصیح)) بر سیاستمداران عصر خویش قابل تردید، ولی بر ادبیات مستقیم و بادوام **است**. تاریخنویسان زودتر از دیگران تحت نفوذ او قرار گرفتند. گزنوفون و دیگران سبک او را در نوشتن زندگینامه **اوگوراس** تقلید کردند؛ در نتیجه، نوشتن شرح زندگی در ادبیات یونان مورد قبول عام قرار گرفت و عاقبت هم به صورت شاهکارهای پلوتارک که جنبه نقل قول داشتند، درآمد. ایسوکراتس یکی از شاگردان خود را، موسوم به افوروس کومی، موظف کرد که تاریخ عمومی یونان را، به نحوی که نه تنها توصیف یک ایالت، بلکه وصف تمام یونان باشد، بنویسد. افوروس چنان بخوبی از عهده وظیفه خطیر خود برآمد که همدورانهایش کتاب ((تاریخ جهان)) او را همطراز کتابهای هرودوت نامیدند. ایسوکراتس به شاگرد دیگرش تئوپومپوس خیوسی وظیفه تحریر وقایع جاری را

محول کرد. تئوپومپوس در دو کتاب به نامهای ((هلنیکا)) و ((فیلیپیکا)) این کار را به سبک زنده و فصیحی انجام داد که بسیار مورد تقدیر و تحسین معاصرینش قرار گرفت. در حدود سال 340، دیکائرخوس مسانایی کتابی درباره تمدن یونان به نام ((زندگی یونانی)) نوشت. کاری که ما اکنون در دست داریم و تصادفاً حتی نامش هم سابقهای چنین باستانی دارد.

تنها مورخ قرن چهارم که آثارش برجای مانده گزنوفون است. دیوجانس لائرتیوس وی را در جوانی چنین توصیف میکند: گزنوفون مرد بسیار متواضع و خوبرویی بود. میگویند سقراط وی را در کوچه تنگی ملاقات میکند و عصایش را جلوی راهش میگیرد که نتواند بگذرد، وبعد میپرسد که انواع اشیای لازم را در کجا میفروشند. وقتی گزنوفون پاسخ میدهد، دوباره میپرسد کجا مردان را خوب و منقی بار میآورند، و چون گزنوفون نمیدانسته، سقراط میگوید: ((پس به دنبال من بیا و بیاموز.)) و از آن تاریخ، گزنوفون شاگرد و پیرو سقراط میگردد.

گزنوفون از جمله واقعیتترین شاگردان سقراط بود. مغز خلاق و زیرکی مجنوب کننده استاد را دوست میداشت، و خود او را همچون فیلسوف مقدسی میپرستید. اما عمل را نیز مانند اندیشه گرامی میشمرد، و هنگامی که به قول آریستوفان ((دانشمندان عمری به بطالت میگذرانند)) به دنبال سر نوشت خود به راه وارد شد و در جنگ کوناکسا شرکت کرد و ده هزار نفر معروف را بسلامت از معرکه به در برد. در پیزانس در قشون اسپارت علیه ایرانیها جنگید و یک نفر ثروتمند از اهالی مدی را اسیر کرد، و در مقابل جزییهای فراوان که از محل آن تا آخر عمر در نعمت زندگی کرد، او را آزاد ساخت. دوست و پیرو آگسیلائوس پادشاه اسپارت گردید و در زندگینامهای او را ستود. با آگسیلائوس، هنگامی که به اسپارت اعلام جنگ داده بود، به یونان آمد و نسبت به او علیه شهر زادگاهش وفادار ماند. آتنیها او را تبعید و اموالش را تصاحب کردند. در کورونیا در صف لاکدایمونیا جنگید، و مستغلات سکیلوس در الیس را، که در آن وقت زیر تسلط اسپارت بود، به عنوان پاداش به او بخشیدند. در آنجا بیست سال همچون اسیراندهای به زراعت و شکار و نویسندگی و تربیت پسرانش، کاملاً به سبک اسپارتیها، عمر گذراند.

باید بسیاری از نوشتههای گوناگون او را، که باعث شدند در ردیف بزرگترین نویسندگان عصر خویش درآید، مدیون دوره انزوا و تبعیدش دانست. به اقتضای وضع روحی خود چیز مینوشت؛ مثلاً در تربیت سگ، نگاهداری اسب، تعلیم نهج، آموزش و پرورش، یا جنگیدن با آگسیلائوس، و یا افزودن درآمد آتن قلمفرسایی میکرد. در کتاب آناکاز، با شیوه تازه کسی که شرح واقعهایی را که خود شاهد آن بوده یا در آن شرکت کرده میدهد، داستان میجانانگیز (ولی تأیید نشده) عقب نشینی ده هزار سرباز یونانی به سوی دریا را نقل میکند. در هلنیکا به شرح وقایع تاریخ یونان، از آنجایی که توسیدید رها کرده بود، میپردازد و تا جنگ مانتینئارا که در آن پسرش گروولوس، پس از کشتن اپامینونداس، طی نبرد شجاعانهایی کشته میشود شرح میدهد. این کتاب نقل ملال آور وقایع تاریخی است، و گویی نویسنده گمان نمیکرده که تاریخ یعنی شرح یک سلسله جنگهای بی انتها یا تغییر و تبدیل غیر منطقی فتح و شکست. سبک نویسندگی با روح و توصیف اشخاص داستانها زنده است. ولی حقایق عمداً طوری انتخاب شدهاند که برتری رسم و راه زندگی اسپارت را ثابت کنند. خرافات، که در زمان توسیدید از تاریخ بیرون شده بود، دوباره با گزنوفون بر میگردد، و نیروهای مآورالطبیعه برای بیان تبدیل و تغییر وقایع مورد استفاده قرار میگیرند. در کتاب دیگرش به نام مومورابیلیا (یا خاطرات از سقراط)، با همان سادگی یا دورویی، سقراط را در اطاعت از مذهب و اخلاق و عشق پاک و عارفانه، البته جز آن تحقیری که نسبت به دموکراسی ابراز میکرد و به خاطر آن مورد تحسین و علاقه خاص گزنوفون تبعیدی بود، به صورت یک نمونه بزرگ کمالات در میآورد. از این کتابها غیر قابل اعتمادتر کتاب ضیافت است که حاوی مذاکراتی است که در زمان کودکی گزنوفون روی داده بود.

با این وجود، گزنوفون در رساله اقتصاد چنان با اصالت آشکاری سخن میگوید که خواننده را علی رغم میلش مجذوب میکند. در این کتاب، از سقراط میپرسد که درباره کشاورزی سخنی بگوید، ولی سقراط با زمیندار بزرگی به نام ایسخوماخوس را به خاطر میآورد که میتواند مثال و نمونه قرار گیرد.

ایسخوماخوس، از زبان گزنوفون، نسبت به تمام مشاغل، جز کشاورزی و جنگ، اظهار بیعلاقگی میکند. در این رساله نه تنها کشت و کار موفقیتآمیز را تشریح میکند، بلکه رمز زن داری و حفاظت از اموال را نیز بیان میکند. در صفحاتی که گاه انسان را به یاد استحکام و زیبایی کلام افلاطون میاندازد، ایسخوماخوس برای خواننده شرح میدهد که چگونه همسر خود را، که نصف سن او را داشته، تربیت کرده خانه داری را به وی آموخته، طرز رفتار با خدمتگزاران را به او یاد داده که دوستانه، ولی با حفظ فاصله باشد و به او اثبات کرده که نباید زیبایی صوری را وسیله کسب نام نماید، بلکه باید نام نیک را از راه انجام صادقانه وظایف همسری و مادری و دوستی بیابد. به عقیده ایسخوماخوس، یا بهتر بگوییم گزنوفون، از دواج هم یک رابطه اقتصادی است و هم جسمانی. و این رابطه اگر منجر به این شود که یکی از طرفین تمام کار را به عهده بگیرد، از هم خواهد پاشید. شاید استقبالی که این زن جوان از دستورات و تعلیمات شوهر خود نشان میدهد آرزوی قلبی سرداری باشد که در میدان نبرد زناشویی به بیروزی مهمی نرسیده است. البته باید هر چه را که در این توصیف گزنوفون میشنوم باور کنیم، مگر آن قسمت از داستان را که ایسخوماخوس میگوید در یک لحظه توانست با استدلال زنش را قانع کند که از استعمال وسایل آرایش صرف نظر نماید.

گزنوفون، پس از تشریح هنر از دواج، در کورویپدیا (تربیت کوروش)، گویی در مقام پاسخ به جمهور افلاطون، به شرح اموال و آرزوهای خود درباره تعلیم و تربیت و حکومت میپردازد. در اینجا با چیره دستی شرح زندگینامه ساختگی را با فلسفه انطباق میدهد و شرحی خیالی از تحصیل و زندگی و دولتداری کوروش بزرگ را ارائه میدهد. گزنوفون این داستان را به نحوی هیجانانگیز در اشخاص و مکالمات آنها زنده میسازد و با قدیمیترین قصه های عاشقانه موجود در ادبیات آن دوره میآراید؛ تحصیل فرهنگ و ادب را تقریباً نادیده میگیرد، و تمام توجه خود را بر بار آوردن یک جوان برومند و توانا و سالم و شخیص متمرکز میسازد. این جوان در ورزشهای نیروبخش استاد میشود، در جنگاوری سرآمد میگردد، به اطاعت محض عادت میکند، و بالاخره هنر فرمان دادن به زیردستان را میآموزد. به عقیده گزنوفون، بهترین نوع حکومت، سلطنت عالمانه ای است که مورد پشتیبانی و نظارت آریستوکراسی باشد که تمام همش صرفه کشاورزی و مقاصد نظامی است. قوانین ایران را که خوبی را پاداش و بدی را سزا میدهد تحسین میکند و همیشه ایران را برای یونانیان فردگرا به عنوان نمونه مثال میآورد که میتوان شهرها و ایالتهای بسیاری را تحت حکومت امپراطوری واحدی متحد کرد تا از نعمت صلح و امنیت و نظم اجتماعی برخوردار باشند. گزنوفون مانند فیلیپ با آرزوی فتح شروع کرد، و مانند اسکندر مغلوب مردمی شد که به آنها تعلیم فتح داده بود.

گزنوفون داستانسرایی استاد، ولی فیلسوفی متوسط بود. در هر چیزی جز جنگ غیر حرفهای بود. در صدها موضوع اظهار نظر میکرد، ولی همه را از دریچه چشم یک سردار جنگی مینگریست. در بیان مزایای نظم مبالغه میکرد، ولی کلمه های از آزادی سخن به میان نمیآورد. از اینجا است که میتوان فهمید بینظمی تا چه حد در آتن حکمفرمایی داشته است. اگر قدمای را با هرودوت و توسیدید برابر دانستهاید، بیشتر به خاطر سبک روان و بی غل و غش و نثر شیرین و موزونش است که سیسرون آن را ((شیرینتر از عسل)) مینامید؛ نیز به خاطر خاصیت زنده و انسانی اشخاص داستانهایش و سادگی صریحش میباشد که خواننده میتواند از پشت آن وسیله روشن بآسانی اندیشه و موضوع مورد گفتگو را درک کند. نسبت گزنوفون و افلاطون به توسیدید و سقراط شبیه نسبتی است که آپلس و پراکسیلس به پولوگنوتوس و فیدیاس دارند اوج هنر و افتخار، پس از یک عصر اصالت و قدرت خلاق.

IV - آپلس

اوج پیشرفت قرن چهارم در فلسفه و هنر بود نه ادبیات. در هنر نیز مانند سیاست، فرد خویشتن را از قید مذهب، دولت، سنت، و مکتب رها کرد. همچنانکه عشق کورکورانه به میهن تبدیل به وفاداری نسبت به اشخاص شد، معماری نیز سطوح معتدلتری یافت و به نحو روزافزونی جنبه غیردینی به خود گرفت؛ آوازها و رقصهای دسته جمعی عظیم به نمایشهای خصوصی هنرمندان حرفهای تبدیل شد. نماها و دیوارهای بناهای دولتی را نقاشیها و مجسمه‌های خدایان و قهرمانهای ملی زینت میدادند، ولی بر عین حال، مجسمه‌سازی و نقاشی در خدمت کسانی قرار گرفته بود که در آن عصر ممتاز بودند. تنها شهرهایی میتوانستند در سطح وسیع از هنر حمایت کنند که چون کنیدوس، هالیکارناسوس، و افسوس از جنگ‌ها صدمه چندانی ندیده بودند، یا، چون سیراکوز، به مدد منابع طبیعی و ثبات حکومتی توانسته بودند بسرعت تجدید حیات کنند.

در سرزمین اصلی یونان، معماری به اوج پیشرفت رسید. در 338، لوکورگوس تماشاخانه دیونوسیوس، ستادیوم، و **لوکیون**، را تجدید بنا کرد، و هم به فرمان او بود که فیلون در شهر پیرایئوس زرادخانه عظیمی برپا نمود. هر چه تمایل مردم به ظرافت و تجمل فزونی میگرفت، سبک قدیم دوریک کهنه میشد و سادگی خام و ابتدایی آن نفوذ خود را در روح یونانیان از دست میداد. برعکس، سبک یونانی محبوبیت عامه پیدا کرد و نمودی همتر از برانندگی پراکسیتلز و جذابیت افلاطون یافت. در همان حال، سبک کورنتی در ساختن (برج‌باده‌ها) و بنای یادبود لوسیگراتس تا حدودی مورد توجه بود. در آرکادیا، سکوپاس معبدی برای آتنه به هر سه سبک برپا کرد که ردیف ستونهایی به سبک دوریک، یونایی، و کورنتی داشت. و آن را با مجسمه‌هایی که به دست توانای خود ساخته بود، زینت بخشید.

وسیعترین و مشهورترین معبدها، معبد سوم

اسکندر، در 356، سوخته و خاکستر شده بود. واقعه‌ای که پلوتارک لطیف طبع با طنز آن را به تولد اسکندر نسبت میدهد. بنای جدید معبد دوبار بسرعت آغاز شد و تا پایان قرن پایان یافت. اسکندر پیشنهاد کرد که اگر نام او بر بنا ثبت شود، حاضر است تمام هزینه آن را بپردازد. ولی یونانیان مغرور افسوس به این عذر (شاید طعنه‌آمیز) متوسل شدند که ((شایسته نیست خدایی برای خدایی دیگر معبد بسازد.)) با این حال، معمار مورد علاقه اسکندر، دینوکراتس، طرح معبد را بر مقیاسی ریخت که بزرگترین معبد یونان گشت. سی و شش ستون آن را مجسمه‌سازان مختلف، از جمله سکوپاس همیشه حاضر، با حکاکی‌ترین کردند. سرستون یکی از همین آثار اکنون در موزه بریتانیا موجود است، گویی که میخواهد تنها با جامه‌های حجاری شده‌اش ثابت کند که مجسمه‌سازی یونان در آن عصر هنوز در اوج بوده است. سر این مجسمه‌ها به روح و یکنواخت نیستند، بلکه چهره‌های زنده‌ای هستند که از احساس و شخصیت برخوردارند.

یونان قرن چهارم در ساختن مجسمه‌های کوچک اندازه نیز ممتاز بود. شهر تاناگرا از بنوسی به خاطر ساختن مجسمه‌های کوچک از گل صیقلی شده بلند آوازه بود. این مجسمه‌ها را در نمونه‌های گلی میساختند و سپس با دست جلا داده، به شکل هزاران صورت آئیده از مردم عادی در می‌آوردند. مانند قرنهای گذشته، از نقاشی در سایر هنرها هم استفاده میشد، ولی نقاشی بت‌ریج موقع و اهمیت مستقلی یافت، و استادان این هنر از تمام شهرهای یونان سفارش دریافت میکردند. پامفیلوس اهل آمفیپولیس، که معلم آپلس بود، هیچ شاگردی را برای کمتر از دوازده سال نمیدیخت، و برای تعلیمی که میداد

مزدی برابر شش هزار دلار میخواست. مناسون، دیکتاتور لوکریس، برای هر یک از صد شکلی که آریستیدس تبی از صحنه جنگی کشیده بود، ده مینا پرداخت. قیمت تمام تابلو به پول امروز یکصد هزار دلار میشود. همان هنر پرور برای تابلوی دیگری که جلسه خدایان دوازده گانه اولمپی را نشان میداد، 360 هزار دلار پرداخت.

لوکولوس، برای کشیدن یک نسخه بدل از چهره گلوکرا، رفیقه مناندروس، 12 هزار دلار به پاپوسیاس سیکونونی پرداخت. پلینی میگوید که هر تابلویی که آپلس میکشید به قیمتی برابر تمام ذخایر کلیه شهرها به فروش میرفت.

همان هنر شناس میگوید: ((آپلس، در مقام هنر، از تمام نقاشان مقدم و موخر خود برتر بود. او به تنهایی بیش از مجموع نقاشان به هنر نقاشی خدمت کرده است.)) آپلس قاعدتا باید در روزگار خود بسیار برتر از دیگران بوده باشد، زیرا از جمله اشخاص نادری بود که هنر دیگر نقاشان را میستود. وقتی آپلس شنید که بزرگترین رقیبش، پروتوگنس، در فقر میزند، برای دیدار وی با کشتی به رودس رفت. پروتوگنس، که از ورود او اطلاعی نداشت، در کارگاه خود نبود. زن خدمتکار میپرسد وقتی پروتوگنس برگردد بگویم مهمانش که بود. آپلس در جواب قلم مویی بر میدارد و، با یک حرکت، طرح بسیار ظریفی بر روی تخته نقاشی رسم میکند. چون پروتوگنس باز میگردد، خدمتکار اظهار تاسف میکند که نمیتواند نام مهمان را بگوید، ولی همینکه پروتوگنس طرح و ظرافت آن را میبیند فریاد میکند: ((تنها آپلس قادر است چنین خطی بکشد.)) سپس در داخل آن طرحی ظریفتر رسم میکند و به خدمتکار میگوید اگر آن بیگانه دوباره بازگشت، این را به او بنماید. آپلس مراجعت



مجسمه تانگرایبی، موزه متروپلیتن، میکند و از مهارت پروتوگنس به حیرت میافتد، ولی باز خطی زیباتر و ظریفتر در بین دو طرح قبلی میبشد. همینکه پروتوگنس آن را میبیند، به کوچکی خود در مقابل آپلس اذعان میکند و بیدرنگ به بندرگاه میشتابد تا آپلس را از رفتن باز داشته، مقدمش را گرامی بشمرد. آن تخته نقاشی، به مثابه شاهکاری، تسلیها دست به دست میگردد تا سرانجام بولیوس قیصر آن را میخرد و در آتشسوزی قصر او در تپه‌های پالاتیوس از بین میرود. آپلس، که قصد داشت ارزش پروتوگنس را به یونانیها بشناساند، قیمت تعدادی از آثار او را میپرسد. پروتوگنس مبلغ ناچیزی میخواهد، ولی آپلس همانها را به پنجاه تالنت (سیصد هزار دلار) خریداری میکند و سپس شهرت میدهد که میخواهد آنها را به عنوان اثر خود بفروشد. اهالی رودس که از خواب غفلت بیدار شده و ارزش کار استاد خود را یافته بودند، نقاشیهای او را به قیمتی گرانتر از آنچه آپلس خواسته بود خریداری میکنند و جزو ذخایر عمومی شهر خویش نگاهداری مینمایند.

در همین حال، آپلس با کشیدن تابلوی آفرودیته آنادومنه (آفرودیته دریازاد) تحسین دنیای یونانی را جلب کرده بود. اسکندر دنبال او میفرستد تا چند تصویر از او بکشد. فاتح جوان که از تصویر اسبش، بوکفالوس، در یکی از آن تابلوها راضی نبود، فرمان میدهد تا اسب را برای مقایسه نزدیک تابلو بیاورند.

همینکه اسب چشمش به تصویر میافتد شیهه میکشد، و آپلس اظهار میکند: ((ظاهر اسب اعلیحضرت بهتر از خودشان هنر نقاشی را میفهمد.)) بار دیگر که اسکندر در کارگاه آپلس درباره هنر داد سخن میداد، آپلس به او التماس میکند که سخن از موضوع دیگری بگوید، مبدا که جوانانی که رنگ میساییدند از سخنان او به خنده بیفتند. اسکندر با خوشرویی آن ناسزا را تحمل میکند، و وقتی که او را برای کشیدن تصویر سوگلی حرمسرایش دعوت مینماید و آپلس به عشق او گرفتار میشود، او را به آپلس میبخشد.

آپلس روغن مخصوصی روی نقاشیهایی خود میمالید که هم رنگها را حفظ و هم درخشش آنها را ملایم میکرد، و در عین حال پردهها را جاندارتر میساخت. آپلس تا آخرین لحظات عمرش کار کرد، و مرگ هنگامی که بر وی رسید که بار دیگر برای آفرودیته جاودان طرحی میکشید.

V - پراکسیئاس

شاهکار مجسمهسازی آن دوره مقبره شگفتانگیز عظیمی بود که به مائوسولوس، شاه هالیکارناسوس، هدیه شده بود. مائوسولوس، که اسما ساتراپ ایران بود، حکومتش را بر سر تا سر کاریا و قسمتی از یونیا توسعه داده، و از مالیاتی که میگرفت، نیروی دریایی قابل توجهی به وجود آورده و پایتختی زیبا ساخته بود.

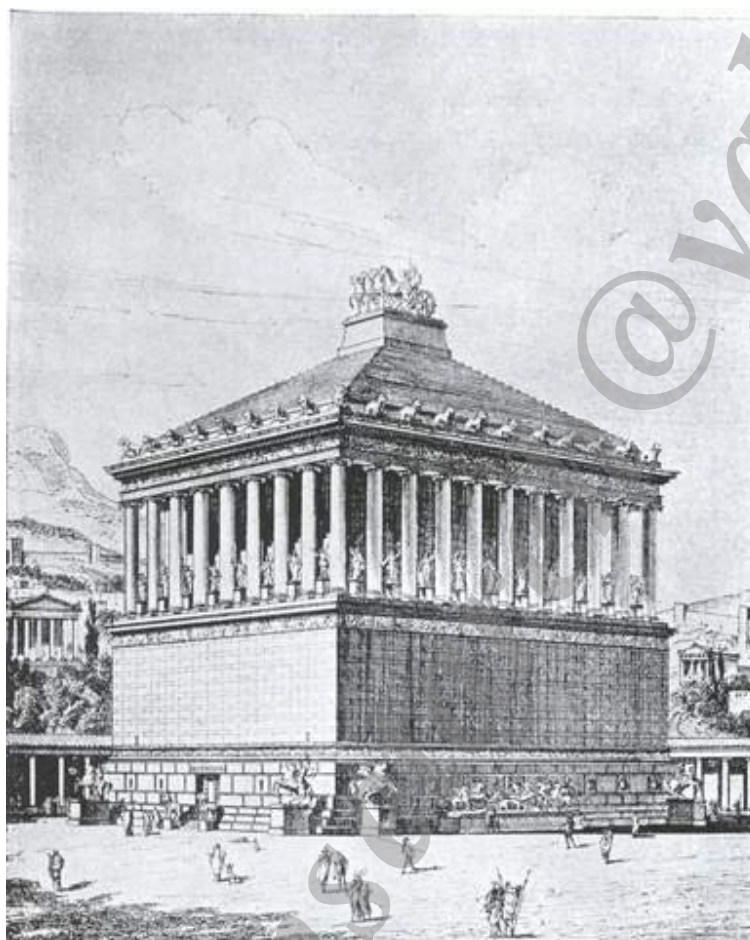
آرتمیسیا، مسابقه خطابت مشهوری به یادبودش ترتیب داد و از بهترین هنرمندان دنیای یونان دعوت نمود که اشتراک مساعی نموده، مقبره‌های فراخور نبوغ او بسازند. آرتمیسیا، هم نسبی و هم از راه ازدواج، ملکه بود، و هنگامی که اهالی رودس از مرگ شاه جسور شدند و به کاریا تاختند، با استراتژی ماهرانه‌ای ایشان را شکست داد، نیروی دریایی آنها را تصرف کرد، پایتختشان را مسخر ساخت، و چندی نگذشت که اهالی ثروتمند و بازرگانان را به اطاعت واداشت. لیکن غم مرگ مائوسولوس او را ضعیف کرده بود، و دو سال بعد چشم از جهان بر بست، و مقبره‌های را که سبب جاویدان شدن نامش در تمام زبانهای غربی شد، ندید.

آهسته آهسته مجسمه سازان بزرگی چون سکویاس، لئوخارس، پرواکسیس، و تیموتئوس مقبره مستطیل شکلی از سنگ مرمر سفید، بر پایه‌هایی آجری بنا کردند و سقف هرمی شکلی بر روی آن بستند و آن را به سی و شش ستون و دریایی از مجسمه و تابلوهای نقاشی آراستند. انگلیسیها، در سال 1857، مجسمه‌های از مائوسولوس، با همان آرامش و نیرومندی اصلی او، در خرابه‌های هالیکارناسوس یافتند. باز از آن عالیت ستونی است که جنگ یونانیها و آمازونها را نشان میدهد. این آمازونها، که به شکل مرد و زن و اسبند، در زمره شاهکارهای آثار حکاکی دنیا هستند. آمازونها زنان قوی هیکل و مرد شکلی نیستند که برای جنگ ساخته شده باشند، بلکه زنان بسیار زیبایی هستند که قاعدتا باید یونانیان را برای رفتاری ملایمتر از جنگ ترغیب کرده باشند. باری، این مقبره (موسولوم) جای خود را در کنار معبد افسوس در ردیف یکی از عجایب هفتگانه دنیا باز کرد.

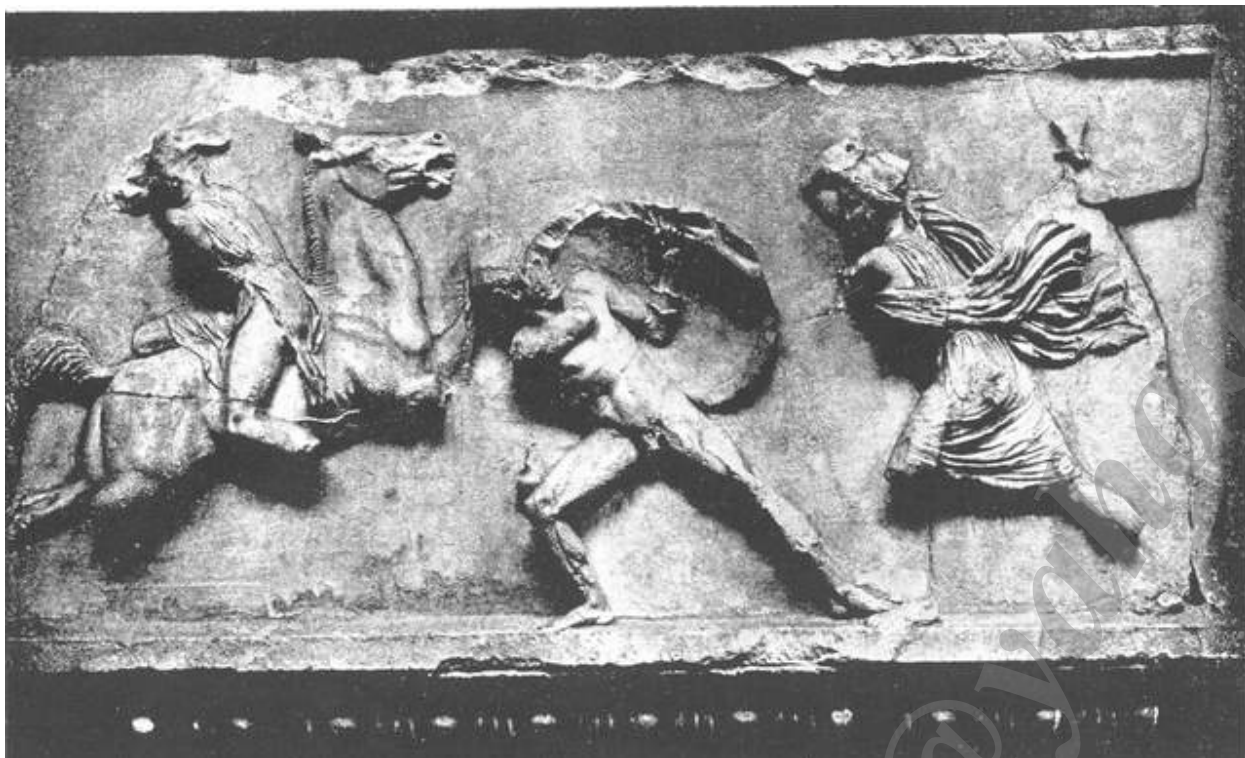
مجسمه سازی در این دوره از بسیاری جهات به اوج ترقی رسیده بود. انگیزه مذهبی را فاقد بود و عظمت بناهای مجلل پارتئون را نداشت، ولی از لطافت زنانه الهام گرفته و به چنان زیبایی دل انگیزی رسیده بود که هرگز سابقه نداشت و ندارد. در قرن پنجم مردان را لخت و زنان را با حریر نازکی نشان میدادند. در قرن چهارم مردان را با لباس و زنان را لخت می نمودند. در قرن پنجم هنرمندان زندگی تباه شده بشر را به صورت آرامش بی احساسی رسم می نمودند، ولی در قرن چهارم

سعي ميکردند که از موجوديت منتزع و با احساس بشر بر روي سنگ نشاني بگذارند. در مجسمه مردان، سر و صورت بيش از بدن اهميت يافت.

مطالعه شخصيت جاي بت ساختن از عضلات را گرفت. صورت سازي در سنگ حرفه‌اي شد، و هر که وسعش ميرسيد هنرمندي اجير ميکرد تا صورتي از او بسازد. بدن حالت راست و خشك خود را ترك گفت و به حال استراحت درآمد که به چوب يا درختي تكيه ميکرد. سطح خارجي مجسمه طوري ساخته ميشد که بازي زنده سايه و روشن در آن منعكس شود، لوسيستراتوس سيکونوني، که ظاهراً اولين يوناني هواخواه واقع‌دازي بود، با گذاشتن



موسولئوم هاليکارناسوس، تجديد بنا از روي مدل آدلر،



نقش برجسته از موسولئوم ماسك مومي روي صورت مدل خود، قالب صورت را تهیه می‌کرد.

پراکسیټلس زیبایی پر وقار و قابل احساس را به حد کمال رساند. همه جهانیان میدانند که وی به فرونه عشق میورزید و در نتیجه همین عشق بود که زیبایی او را جاویدان ساخت، ولی هیچ کس نمیداند که او چه وقت به دنیا آمد و چه وقت رخت از جهان بر بست. نام پدر و پسر پراکسیټلس، کفیسودوتوس بود، و هر دو مجسمه ساز بودند. بنابراین، هنر مجسمه سازی در خانواده او ارثی بود، و خود او بزرگترین وارث این هنر خانوادگی به شمار میرود. پراکسیټلس هم با مفرغ و هم با مرمر کار میکرد، و چنان شهرتی به هم زد که بیش از ده شهر برای استفاده از هنرش با هم رقابت میکردند. کوس در سال 360 وی را مامور کرد تا يك مجسمه آفرودیته بسازد. وی به كمك فرونه آن مجسمه را ساخت ولی اهالی آن شهر چون آفرودیته را لخت مادر زاد یافتند بشدت ناراحت شدند. پراکسیټلس با ساختن آفرودیته دیگری، این بار با لباس، آرایشان کرد. مجسمه اولی را اهالی کنیدوس خریدند. نیکومدس، شاه بیتینیا، حاضر شد تمام قروض سنگین شهر را در مقابل آن ببخشد، ولی کنیدوس ترجیح داد زیر قرض بماند، ولی نام جاودانی داشته باشد. سیاحان از هنر گوشه و کنار مدیترانه برای دیدن این شاهکار میآمدند؛ منقدین آن را بزرگترین مجسمه‌های میخواندند که یونان تا به آن روز عرضه داشته بود، و از گوشه و کنار میشنویم که مردان از دیدن آن به وجد عاشقانه دیوانه واری در میآمدند.

همان طور که کنیدوس در اثر مجسمه آفرودیته شهرت یافت، شهر کوچک تسپیای در بئوسی نیز، که زادگاه فرونه بود، سیاحان و مسافران را جلب میکرد، زیرا فرونه مجسمه اروس ساخته پراکسیټلس را به آن اهدا نموده بود. فرونه از پراکسیټلس درخواست کرده بود که برای اثبات عشق خود شاهکارش را تقدیم او کند. پراکسیټلس انتخاب را به خود او واگذار کرد. ولی فرونه، که مایل بود نظر خود او را بفهمد، روزی نزد او میرود و خبر میدهد که کارگاهت آتش گرفته. پراکسیټلس بی اختیار فریاد میزند: ((اگر ساتیر و اروس من سوخته باشند، فنا شده‌ام.)) فرونه اروس را انتخاب کرده، به زادگاهش اهدا

مینماید. اروس، که روزی خدای خالق هزیود بود، در اندیشه پراکسیتلز مبدل به جوان رویایی و ظریفی شد و مظهر قدرت عشق در تسخیر روان گردید؛ او هنوز آن خدای شیطان و شرور هنر یونانی و رومی نشده بود.

گویا آن مجسمه ساتیر که در موزه کاپیتولین روم موجود است، و ما آن را به نام فاون مرمرین،

ترجیح میداده است. پارهای گمان میکنند که بدنه مجسمه‌هایی که در لوور موجود است قسمتی از مجسمه اصلی است. ساتیر را پراکسیتلز به صورت پسر بچه شاد و خوش هیكلی ساخته که از حیوانیت فقط دو گوش دراز نوک تیز دارد و با آرامش بر درختی تکیه داده و یک پایش را پشت دیگری قرار داده است. کمتر مجسمه مرمرینی استراحت و آرامش را به این کمال نمایانده است. در آن دست و پای پر آرامش و آن صورت اطمینان بخش تمام جذابیت و زیبایی و بی اعتنائی جوانی نمودار است. شاید رانهای مجسمه کمی گردتر و نرمتر از عادی باشد. پراکسیتلز آن قدر به فرونه نگریسته بود که کاملاً نمیتوانست مرد را مثل کار خود قرار دهد. مجسمه آپولون سائورو کتونوس یا ((آپولون سوسمارکش)) آن قدر نرمش زنانه دارد که انسان متمایل به این میشود که آن را از جمله مجسمه‌هایی که هم زن و هم مردند و در مجسمه سازی یونان فراوان هستند محسوب کند.

پاوسانیاس نقل میکند متأسفانه باختصار که بین مجسمه‌های هرانیون در اولمپیا ((مجسمه‌های سنگی کار پراکسیتلز بود، که هر مس را نشان میداد که دیونوسوس کودک را در آغوش دارد.)) حفاران آلمانی، که در سال 1877 در محل مشغول حفاری بودند، نتیجه زحمات خود را با پیدا کردن این مجسمه، که قرن‌ها زیر خروارها خاک و گل مدفون گشته بود، باز یافتند. شرح و عکس و قالبگیری هرگز نمیتواند حق این شاهکار هنر را ادا کند. شخص باید در موزه کوچک اولمپیا در مقابل این مجسمه بایستد و نهانی دست بر روی آن بکشد تا بتواند نرمی آن و حیاتی را که در زیر آن گوشت و پوست مرمرین نهفته حس کند. موضوع این مجسمه این است که خدای مامور نجات دیونوسوس او را از شر حسادت هرا رهانیده، به سویی فرشتگان میبرد که او را در خفا بزرگ کنند. هر مس در راه میایستد و بر درختی تکیه میکند و به کودک خوشه انگوری تعارف میکند. مجسمه طفل چندان استادانه ریخته نشده؛ گویی الهام هنرمند یکباره هنگام ساختن مجسمه هر مس به پایان رسیده است. بازوی راست هر مس از بین رفته و پاها را تعمیر کرده‌اند، ولی بقیه مجسمه انگار که هم اکنون از زیر دست استاد بیرون آمده است. دست و پای قوی و سینه فراخ نشان سلامت جسمی اوست. سر آن، با آن وقار و سنگینی و خطوط ظریف صورت و موهای مجعد، به تنهایی شاهکار بزرگی است. پای راست نمونه کمال مجسمه سازی است، آن هم در ساختن پا که هنر مجسمه سازی کمتر به کمال دیده شده است. دنیای قدیم این کار را کم اهمیت می‌شمرد، از اینجا میتوان به غلای هنر آن دوره پی برد. پاوسانیاس، در عبارتی دیگر، از مجسمه دسته جمعی مرمرینی سخن میگوید که در مانتینا واقع بوده است. در اثر حفاریهایی که شده، پایه این مجسمه، که شکل سه تن از خدایان



سر مجسمه هرمس اثر پراکسیٹلس، موزه

شعر بر آن منقوش است، به دست آدمه که ظاهراً کار شاگردان استاد بوده است. اگر مطالبی را که از نوشته‌های یونان قدیم درباره مجسمه سازی باقی مانده است کنار هم بگذاریم، تعداد مجسمه‌های اصلی پراکسیٹلس به چهل میرسد، که بدون شك جزئی از آثار فراوان او بوده است. در آثار او قدرت و عظمت و وقار و شخصیت فیدپاس را نمیبینیم. خدایان جای خود را به فرونه، معشوق پراکسیٹلس، پرداخته‌اند، و عشق خصوصی جای موضوعات مهم اجتماعی را گرفته است. با این وجود، هیچ استادی در قدرت سبك و نیروی معجز آسایی که شریفترین و لطیفترین احساسات آدمی را باسانی از سنگ بتراشد به پای پراکسیٹلس نمیرسد. فیدپاس دوریایی بود، پراکسیٹلس یونیایی است؛ در او نوید آن فتوحات فرهنگی اروپا را میبینیم که از پس فتوحات اسکندر واقع شد.

VI - سکویاس و لوسیوس

درباره زندگی سکوپاس جز کارهایش، که داستان واقعی زندگی هر کسی است، چیزی نمیدانیم؛ اما حتی هیچ يك از آثارش را هم با اطمینان نمیشناسیم. سر قریه و جنگجوی مجسمه‌هایی که ساختن آنها را به وی نسبت میدهند، یا آنهایی که از روی کارهای او تقلید شده‌اند، حکایت از خلق و خوی تند و احساسات نیرومند او میکند. چنانکه دیدیم، سکوپاس، در تگنا، هم به عنوان معمار و هم مجسمه‌ساز

خدمت میکرد و در این کار چنان تسلط و نرمشی از خود بروز داد که از زمان فیدياس تا میکلائژ بیسابقه بوده است. در اثر حفاریهایی که شده، فقط چند قطعه از کارهای تزئینی او را یافته‌اند، که مهمترین آنها دو سر خرد شده مجسمه‌ای است که صورت چاق و گرد و نگاه محزون آدم فراموش شده‌ای را دارند که مشخصه کارهای اوست. دیگر، مجسمه مردانه ((آتالانته)) است که آن هم صدمه بسیار دیده است. سری از مجسمه ((ملناگر)) در ویلای مدیچی در رم موجود است که شباهت عجیبی به آثار فوق دارد. در این مجسمه نیز همان گونه‌های پر، چشمان محزون و متفکر، پیشانی برجسته در بالای بینی، لبهای هوسباز، و زلفان مجعد شانه نخورده دیده میشود. شاید این سر را رومیها از روی ((ملناگر)) اثر سکوپاس ساخته‌اند که نشان دهنده بخشی از شکار کالدون باشد. سر دیگری در موزه متز پلین نیویورک موجود است که بدون شك اثر خود سکوپاس است، یا از روی مدل اصلی کپی شده است. این اثر نیز، با وجود درشتی و نیرومندی که دارد، زیبا و هوشمندانه ساخته شده، و یکی از زنده‌ترین آثار مجسمه سازی باستان به شمار میرود.

پاوسانیاس نقل میکند که: سکوپاس در شهر الیس ((مجسمه‌ای مفرغی از آفرودیت ساخته که روی بز نری از برنز نشسته است.)) در شهر سیکوئون مجسمه مرمری از ((هراکلس)) ساخت که شبیه آن در لنز داون هاون لندن موجود است؛ عضله بندی آن برگشت به سبک مردانه پولوکلیتوسی



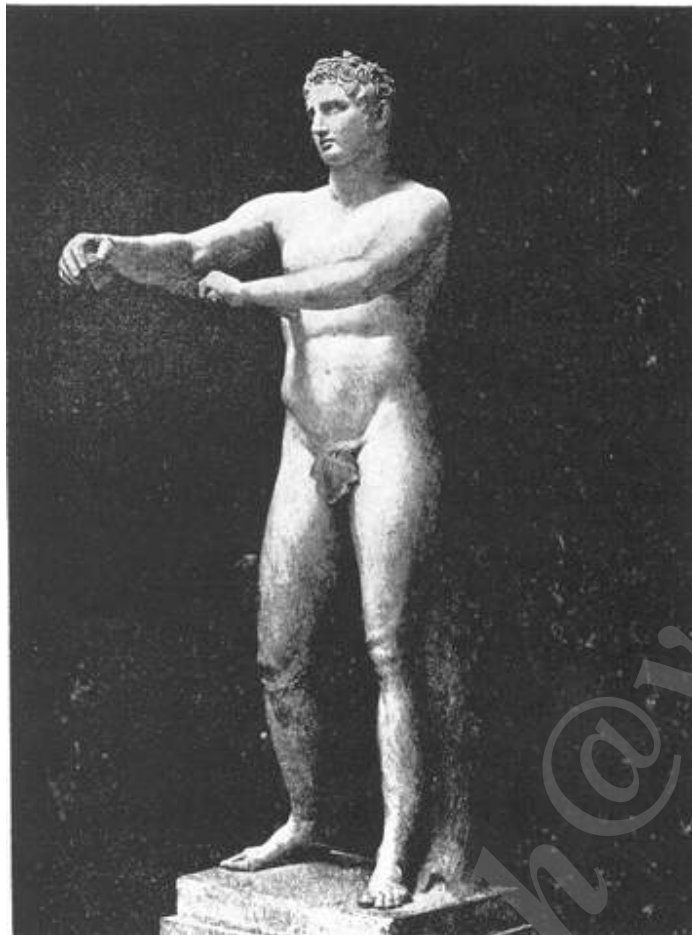
سردیس ملناگروس، کپیه رومیها از

است، سرش کوچک و چون همیشه گرد، و صورتش ظریف چون کارهای پراکسیئلس است توقف سکوپاس در شهرهای مگارا و آرگوس و تب و آتن چندان بود که به وی مهلت داد تا مجسمه‌هایی را که پائوسانیاس پانصد سال بعد دید، بسازد. شاید او در تجدید بنای معبد اپیداوروس نیز دست داشته است. هنگام عبور از جزایر دریای اژه، برای کنیوس مجسمه‌های ((آتنه)) و ((دیونوسوس)) را ساخت و در ساختن مجسمه‌های موسولئوم نیز کمک فراوان کرد. هنگام عزیمت به شمال، یکی از سر ستونهای معبد افسوس را نیز حکاکی کرد. در شهر پرگامون، مجسمه عظیم ((آرس)) در حال نشستن را ساخت. و در خروساء، واقع در تروآس، برای ترساندن موشها مجسمه ((آپولون سمینتئوس)) را برپا کرد. با ساختن مجسمه ((آفرودیته)) در ساموتراس باعث شهرت آن شهر شد، و در شهر دور افتاده بیزانس مجسمه ((باکخانته)) را ساخت که مجسمه موجود در درسدن ممکن است شبیه رومی آن باشد. این مجسمه کوچک مرمرین، که فقط کمی بیشتر از نیم متر است، کار استاد قابل و هنرمند با ارزشی است. بدن آن نیرومند و تزئیناتش عالی و طرز ایستادنش بی نظیر است.

خشم به طور زنده‌ای در آن نمایان، و رویهمرفته از هر جهت زیباست. پلینی از مجسمه‌های فراوان دیگری کار سکوپاس سخن میگوید که در عصر او در کاخهای روم بوده و هر يك شاهکار مجسمه سازی به شمار میرفته است. وی میگوید ((حتی اگر در ساختن این مجسمه‌ها عمری سپری شده باشد، عالی و قابل تحسین است))، و اضافه میکند که ((میان آنها هیکل لخت (آفرودیته) به تنهایی میتواند مایه شهرت هر شهری گردد)). رویهمرفته اگر بخواهیم این آثار مختصری را که احتمالاً از سکوپاس باقی مانده مورد قضاوت قرار دهیم، میبایستی مقامی در ردیف پراکسیئلس برای وی قابل شویم. در این آثار اصالت حفظ شده، بدون اینکه زیاده‌روی شده باشد؛ نیرومندی نمایانده شده، بدون اینکه به حد خشونت رسیده باشد، و احساسات و حال و جنبش و تنیدی نقش‌گرفته، بدون اینکه کشش عصبی باعث از ریخت افتادگی مجسمه‌ها شده باشد.

پراکسیئلس عاشق زیبایی بود، و سکوپاس مجنوب شخصیت؛ پراکسیئلس میخواست وقار و ظرافت زنانگی و درخشش تندرستی و شادی جوانی را نشان دهد، ولی سکوپاس در پی آن بود که دردها و تأثرات زندگی را با بیان هنر زنده سازد. شاید اگر از وی آثار بیشتری میدیدیم، او را بعد از فیدیاس بزرگترین مجسمه ساز یونان میدانستیم.

لوسیپوس سیکونونی در ابتدا هنرمند محقر مغرب‌کاری بیش نبود، و خیلی آرزو میکرد که هنرمند بزرگی شود، ولی استطاعت معلم گرفتن و میرسه رفتن نداشت. هنگامی که شنید ائوپومپوس نقاش اعلام کرده است که پیرو هیچ استادی نخواهد شد، بلکه از طبیعت تقلید خواهد کرد، جرئت یافت و از آن به بعد هم خود را مصروف آموختن و مطالعه موجودات زنده کرد. در مجسمه سازی ابعاد و توازنی به وجود آورد که جانشین موازین خشک و سخت پولوکلیتوس گردید؛ او پاها را بلندتر، سرو گردن را کوتاه‌تر، و دست و پا را به صورت بعد سومی درآورد، و به پیکر روح و آرامش داد. ((آپوکسونوموس)) او فرزند و لگرد ((دیادوموس)) است؛ مجسمه پولوکلیتوس به پیشانی خود نوار قهرمانی بسته، ولی قهرمان لوسیپوس غبار را از بازوی خود میبرد و ظرافت و وقار بیشتری دارد. از آن جذاب‌تر و زنده‌تر چهره آگیاس از اشراف تسالی



آپوکسوئومنوس، کپی رومی از اثر لوسیپوس ()، موزه واتیکان،

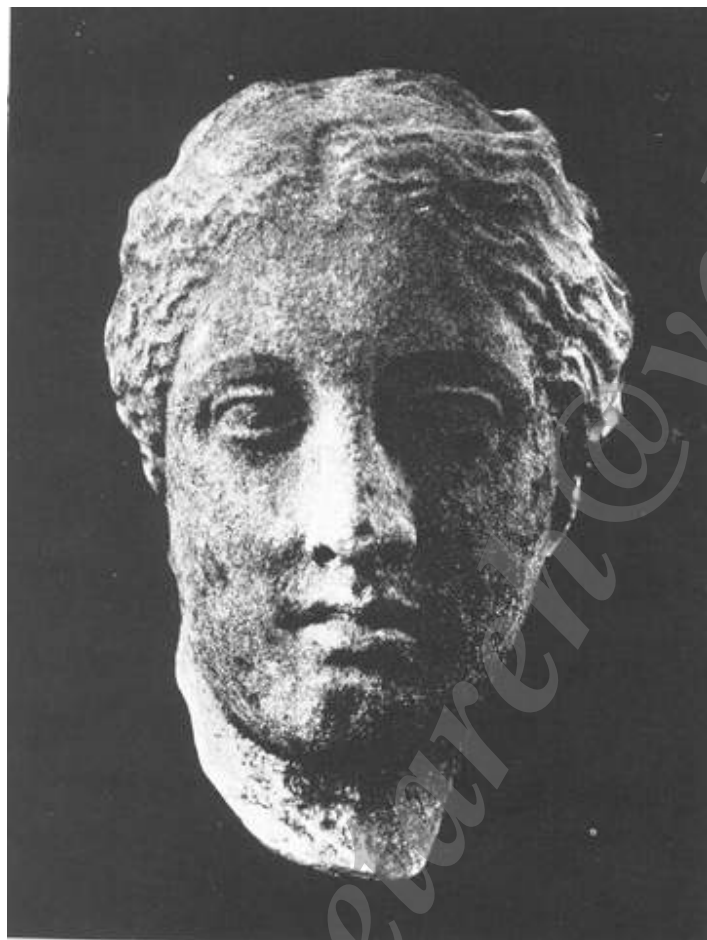


رامشگر در بار دیونوسوس در حال رقص،

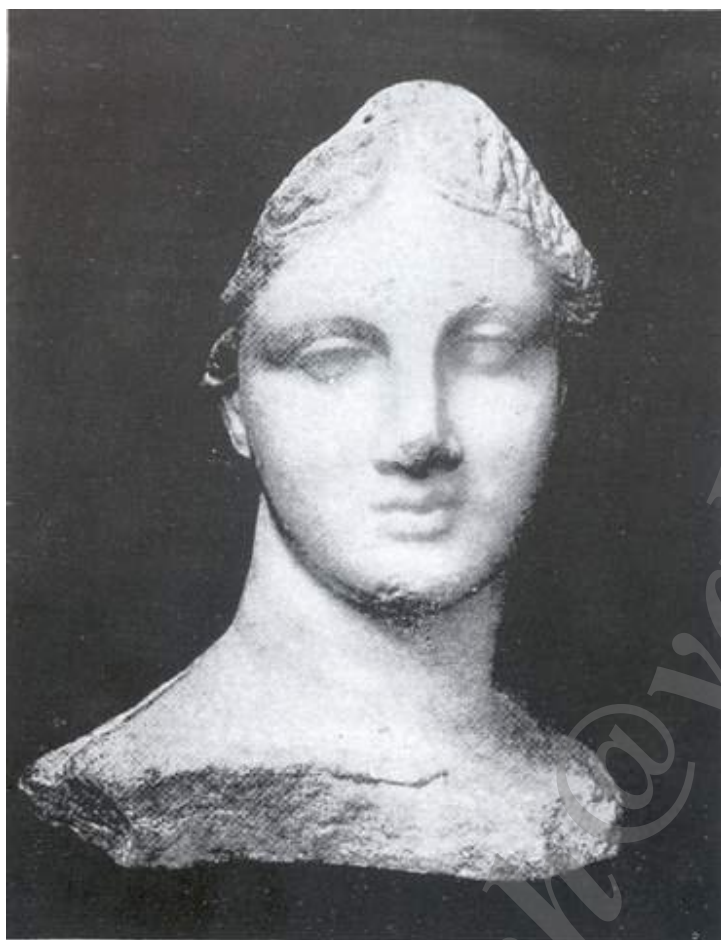
است، که نمونه آن در موزه دلفی وجود دارد. لوسیوس، پس از آزادی از قیود گذشته، در سرزمینهای تازه‌ای در هنر قدم گذاشت. سبک انفرادی و معمول امپرسیونیستی را رها کرده، تقریباً میتوان گفت که نیمتنه‌سازی را در یونان به وجود آورد. فیلیپ چندی دست از جنگ‌پر دازی و عشق ورزشی خود کشید که مدل او قرار گیرد. اسکندر چندان از نیمتنه‌های که از او ساخته بود خوشش آمد که وی را مجسمه ساز رسمی دربار خود کرد؛ همان طور که ایلس را شبیه ساز خاص خود نمود و پورگوتلس را مامور کرد که تصویر او را بر روی جواهرات نقش کند.

نام هنرمندان خالق بعضی از زیباترین مجسمه‌هایی که از قرن چهارم باقی مانده معلوم نیست: مثلاً مجسمه برنجی جوانی که نزدیک ماراتون پیدا شده، یک کپییه فیلیپی از هرمس آندروسی متعلق به قرن چهارم، و مجسمه ظریف و غمگین هوگیا یا که در نزدیکی تگنا کشف گردیده؛ هر سه مجسمه در موزه آتن موجود است. در موزه بستان هم یک سر دختر محفوظ است که در زیبایی نقص ندارد. تا آنجا که مشهود است، قسمت اعظم مجسمه‌های نیوید، که در زمان اوگوستوس از آسیای صغیر به روم می‌آمده، متعلق به قرن چهارم است. این مجسمه‌ها اکنون در موزه‌های کشورهای اروپایی پراکنده است. علاوه بر آنها، سه مجسمه اصلی آفرودیت به سبک پر اکسینتس: ونوس کاپوا در موزه ناپل، ونوس خمیده در واتیکان، و ونوس آرل در موزه لوور را باید متعلق به آن عصر دانست. اما

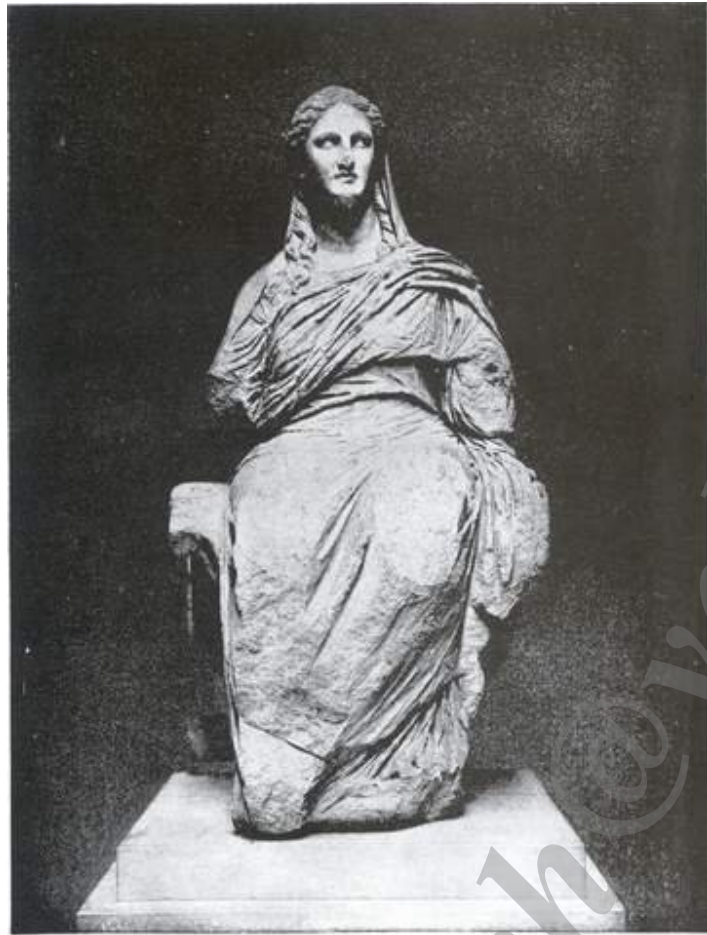
مجسمه‌هایی که از همه اینها در زیبایی و عمق احساس برتر است مجسمه نشسته دمتر است، که در سال 1858 در کنیوس یافت شد و امروز از بهترین مجسمه‌های موزه بریتانیا به شمار میرود. موضوع آن معلوم نیست، ولی شاید الهه محصول و حاصلخیزی را نشان میدهد که بر هتک ناموس پرسفونه ناله میسراید، و بدون شک از غمانگیزترین مجسمه‌هایی است که از زمان باستان به ما به ارث رسیده است. احساسات دردناک را با همان سبک متعادل یونان باستان بیان میکند، و مهربانی مادری و تسلیم خاموش همه در چشم و چهره او پیداست. این مجسمه و هر مس شاهکارهای زنده مجسمه‌سازی قرن چهارم یونان هستند، نه آن آفرودیت‌هایی که آن قدر مورد توجه قرار گرفته‌اند.



هوگیا، الهه بهداشت، موزه آتن،



سر نیس دختر از خیوس، موزه بستن،



فلسفه در اوج قدرت

I - دانشمندان

در مقایسه با پیشرفت سریع قرن پنجم و موفقیت‌های انقلابی قرن سوم، علم در قرن چهارم راكد و بیشتر معطوف متر اكم سازي داده‌هاي خود بود. كسنوكراتس تاريخ هندسه، تئوفراستوس تاريخ حكمت طبيعي، منون تاريخ طب، و ائودموس تاريخ هندسه و حساب و هيئت را نوشت. مسائل مذهبي و اخلاقي و سياسي، كه ظاهرا حياتيتر و مهمتر از مسائل طبيعي شده بودند، مردم را واداشتند كه به دنبال سفر اظان مطالعه عيني دنياي مادي منصرف شده، به مسائل مربوط به روح و حكومت بپردازند.

افلاطون عاشق رياضيات بود، فلسفهاش را سخت با رياضي در آميخت، آكادمي را تخصيص به آن داد، و در سيراكوز تقريبا سلطنت را فداي آن كرد. ليكن حساب براي او فرضيه نيمه رازورانه اعداد بود؛ هندسه را انداز هنگيري زمين نميدانست، بلكه آن را نوعي انضباط براي منطق بسيط، يعني دروازي براي راه يافتن به عقل كل ميشمرد. پلوتارك نقل ميكند كه افلاطون، ائودوكسوس و آرخوتاس را تحقير ميكرد، زيرا آنان در مكانيك تجربه ميكردند: ((اين عمل ايشان تنها حسني را كه هندسه دارد به فساد و تباهي سوق ميدهد.

هندسه با بيشر مي به اندیشه و ادراك محض پشت كرد كه به سوي احساس برگردد و از ماده استمداد كند.)) سپس پلوتارك ادامه ميدهد: ((بدین ترتیب، مكانيك از هندسه جدا شد، فلاسفه آن را باطل شمردند و تركش كردند، و عاقبت جزو علوم نظامي درآمد.)) با اين وصف، افلاطون در عالم تجريدي خود به رياضيات خدمت بزرگي كرده است. نقطه را شروع خط تعريف كرد، فورمول پيدا كردن مجنور دو عدد مجنور را يافت، و تحليل رياضي، يعني اثبات يك فرضيه يا عدم اثبات يك فرضيه را، با در نظر گرفتن نتايجي كه از آن فرض حاصل ميشود، اختراع يا تكميل كرد. اهميت دادن به رياضيات در آكادمي اگر كمك شاياني به علم نكرده باشد، لااقل محققاني چون ائودوكسوس كنيدوسي و هر اكليدس پونتوسي را به وجود آورد.

دوست افلاطون، آرخوتاس، علاوه بر آنكه هفت بار به سمت فرمانده كل شهر تاراس انتخاب شد و رساله‌هايي در باره فلسفه فيثاغورسي مكعبي را كه حجم آن دو برابر مكعب اصلي است تعيين كرد، و تا آنجا كه ما ميدانيم اولين رساله در باب مكانيك را نوشت. يونان باستان اختراع سه آلت مهم عصر را مديون هوش او ميداند، پيچ و مهره، قرقره، و ججغه. دوشي اول پايه صنعت ماشين را ريخت، و در باره سومي ارسطوي سختگير ميگويد: ((براي بچه‌ها وسايلی شد كه سرشان گرم شود و بدین ترتیب در منزل خرابكاري نكنند.)) در همين زمان، دينوستراتوس، با به كار بردن قوس تربيع، عمل تربيع دايره را انجام داد. برادرش مناخموس، كه شاگرد افلاطون بود، هندسه مقاطع مخروطات را پايه گذارد، عمل تضعيف مكعب را انجام داد، فورمول ساختمان نظري پنج **ججم** منتظم را تعيين كرد، نظريه اعداد اصم را پيش راند، و اين جمله مشهور را كه به اسكندر گفته تقديم جهانيان نمود: ((براي

مسافرت در کشور دو گونه راه هست؛ یکی راه سلطنتی و دیگر راه عوامالاناس؛ اما در هندسه برای همه يك راه بیشتر نیست. نام بزرگ قرن چهارم در علوم، ائودوکسوس است که با کمک وی پراکسیپلاس شهر کنیپوس تاریخی را ساخت. ائودوکسوس، حدود 408، در آن شهر به دنیا آمد و در سن بیست و سه سالگی نزد فیلیستئون در شهر لوکری به تحصیل طب نزد آرخوتاس در شهر تاراس به خواندن هندسه، و در آتن نزد افلاطون به خواندن فلسفه مشغول شد. وی مردی فقیر بود و با مخارج اندکی در پیرائیوس میزیست، و از آنجا روزهای درس پیاده به آکادمی میرفت. پس از توقف کوتاهی در کنیپوس، به مصر رفت و شانزده ماه نزد راهبان هلیوپولیس به خواندن نجوم پرداخت. سپس به پروونتین کوزیکوس رفت و به تدریس ریاضیات اشتغال ورزید. در سن چهل سالگی با شاگردانش به آتن رفت و مدرسهای در علوم و فلسفه افتتاح کرد و تا مدتی با افلاطون رقابت میورزید. بالاخره به کنیپوس برگشت، رصدخانهای ساخت، و وظیفه تدوین قانون نامه جدید مدنی شهر به وی واگذار شد.

خدمات وی به علم هندسه اساسی بود. نظریه نسبت و اغلب قضایای هندسی را که در کتاب پنجم اقلیدس به دست ما رسیده ابداع کرد. روش افنا را، که به کمک آن بشر توانست سطح دایره و حجم کره، هرم، و مخروط را محاسبه کند، ابداع نمود؛ بدون این ابداع کار ارشمیدس امکانپذیر نمیشد، لیکن علاقه واقعی او به علم نجوم بود. از این گفتش بخوبی میتوان به روحیه عالمانه او پی برد، اگر میتوانستم جرم و شکل خورشید را کشف کنم، حاضر بودم مثل کره خورشید مذاب شوم.

علم احکام نجوم در آن روز به آنچه امروز ما هیئت مینامیم اطلاق میشد، ولی ائودوکسوس به شاگردانش میآموخت که به فرضیه اخترشناسی، مبنی بر اینکه طالع شخص را میتوان از طرز قرار گرفتن ستارهای در هنگام تولد تعیین نمود، توجهی نکنند. ائودوکسوس میخواست تمام حرکات فلکی را تحت قوانین ثابتی بیاورد و در کتاب ((نمودها))، که دنیای باستان آن را بزرگترین کتاب نجوم میدانست، پایه و اساس علمی پیش بینی هوا را بنا کرد.

مشهورترین نظریه ائودوکسوس با شکست درخشانی روبه رو شد. او میگفت که جهان مرکب از بیست و هفت فلك شفاف و در نتیجه نامرئی است که در جهتهای مخالف و با سرعتهای گوناگون گرداگرد مرکز زمین دوران میکنند، و اجرام آسمانی بر پوسته یا قشر این افلاك متحدالمرکز ثابتند. این نظام البته امروز مضحك به نظر میرسد، ولی در واقع یکی از اولین کوششهای بشری است که در راه بیان علمی حرکات سماوات به کار رفته است. ائودوکسوس، بر طبق این نظریه، دورههای هلالی و منطهالبروجی سیارات را با دقت قابل ملاحظه محاسبه کرد. (البته اگر ((اطلاعات)) امروز ما را بتوان مآخذ قرار داد). این فرضیه بیش از هر فرضیه دیگر انگیزه پیشرفت تحقیقات نجومی در دنیای باستان گردید.

اکفانتوس سیراکوزی در حدود 390 مینویسد ((زمین به دور محور خود در جهت شرق حرکت میکند)). هر اقلیدس پونتوسی، که یکی از دانشمندان بزرگ دنیای باستان بود و کتابهای مشهوری در دستور زبان، موسیقی، شعر، معانی بیان، تاریخ، هندسه، منطق و اخلاق تألیف کرده، اظهار مینماید که اگر به جای اینکه تصور کنیم که تمام دنیا به دور زمین میگردد، بپنداریم که زمین به دور محور خود میچرخد، بر بسیاری از مسائل چیره شدهایم. هر اقلیدس میگفت که عطارد و زهره به دور خورشید میگردند. شاید هر اقلیدس در يك لحظه درخشان زندگیش بر آریستارخوس و کوپرنیک (کوپرنیکوس) پیشدستی کرده باشد. زیرا در قطعاتی که از کتاب کمینوس (70 ق م) بر جای مانده آمده است که: ((هر اقلیدس پونتوسی گفته است که حتی به فرض اینکه زمین به طریقی در حرکت، و

خورشید به طریقی ساکن باشد، مع هذا نامرتب بودن وضع خورشید قابل تشریح است.) شاید بشر هرگز معنای این سخنان هرaklides را نفهمد.

در همان حال، پیشرفت ملایمی در علوم مشهود بود. در جغرافی، دیکائرخوس مسانی، که زندگینامه یونان را نوشته، ارتفاع کوه‌ها را اندازه گرفت و قطر کره زمین را به چهل و هشت هزار کیلومتر تعیین نمود. سرداران اسکندر به نام نئارخوس از دهانه رودخانه سند در امتداد سواحل جنوبی آسیا تا رودخانه فرات کشتیرانی کرد. دفتر یادداشت دریانوردی او، که قطعاتی از آن در ((ایندیکا)) اثر آریانوس برجای مانده، یکی از ذخایر باستانی علم جغرافیاست. ((زمینسنجی)) یعنی اندازه‌گیری سطوح فرورفتگیها، برجستگیها، حجمها، و موقعیت زمین قبلاً به عنوان رشته‌ای جدا از هندسه مستقل شده بود. فیلیستون اهل لوکری ایتالیا در اوایل این قرن شروع به تشریح حیوانات کرد و قلب را دستگاه تنظیم بدن و پایگاه روح نامید.

دیوکلس اهل کاروستوس انبویا، در حدود سال 370، رحم حیوانات را تشریح کرد، وضع جنین انسان را از 27 تا 40 روزگی شرح داد، و تشریح و نطفه‌شناسی و جنینشناسی و مامایی را پیشرفت داد. نیز این اشتباه مورد علاقه یونانیها را شیوع داد که هر دو جنس مذکر و مونث برای ایجاد نطفه تخمک ایجاد میکنند.

آسپاسیای دیگری طبیب مشهور قرن چهارم آتن گردید، و در علوم مختلفه امراض زنان و جراحی و سایر رشته‌های طب نامور شد. آن ترس اینکه مبدا علم پزشکی میزان مرگ و میر را بیش از مقدار تولید مواد غذایی پایین آورد، اینیس تاکتیکوس، اهل آرکادیا، کتابی در سال 360 در آیین جنگ نوشت که اولین کتاب کلاسیک یونان درباره هنر جنگ است. انتشار این کتاب درست مصادف بود با پیدایش فیلیپ و اسکندر.

II - مکاتب سقراطی

1 - آریستئیوس

اگر قرن چهارم شاهد پیشرفت قابل ملاحظه علوم بود، در عوض فلسفه رونق فراوان داشت. متفکران اولیه فلسفه‌های مبهمی درباره زندگی مطرح کرده بودند، سوفسطاییان نسبت به همه چیز جز معانی بیان شک میکردند، و سقراط هزاران سوال طرح کرده و به هیچ کدام جواب نداده بود. ولی اکنون از تمام بذریهائی که در دوپست سال گذشته در زمینه فلسفه پاشیده شده بود، جوانه مکتبهای بزرگی در علوم ماورالطبیعه، اخلاق، و سیاست بیرون زده بود. آتن، که آن قدر فقیر شده بود که نمیتوانست خدمات پزشکی دولتی را ادامه دهد، دانشگاه‌های خصوصی متعدد تاسیس کرده بود. به قول ایسوکراتس، آتن ((مدرسه یونان)) و پایتخت فرهنگی و داور تمام یونان شده بود. فیلسوفان، که مذهب قدیم را ضعیف ساخته بودند، میکوشیدند تا طبیعت و عقل را جانشین آن کرده، تکیه گاهی برای اخلاق و راهنمایی برای زندگی بیابند.

در ابتدا به اکتشاف راه‌هایی که سقراط گشوده بود پرداختند. هنگامی که سوفسطاییان به طور کلی بیشتر هم خود را مصروف تدریس معانی بیان میکردند و از صورت طبقه خاصی خارج شده بودند، شاگردان سقراط مراکز طوفانخیز فلسفه‌های کاملاً متفاوت شده بودند. انوکلیس مگاری، که اغلب

سر درس سقراط در آتن حاضر میشد، به قول تیمون آتنی ((شهر خود را در آتش نفاق)) شعلهور ساخت و دیالکتیک زنون مشاجره ساخت. وی صحت هر موضوعی را مورد تردید قرار میداد، و همین روش بود که در قرن بعد به شکاکیت پور هون و کارنئاس تبدیل شد. بعد از مرگ ائوکلیدس، شاگرد برجسته او ستیلپو مکتب مگاری را پیش از پیش به نظرات کلیبان نزدیک ساخت؛ چون هر فلسفهای قابل رد است، پس خردمندی نه در خیالبافی راجع به ماورالطبیعه، که در ساده زیستن است، و رفاه در خودبسندگی است یعنی عدم نیاز به چیزهای خارج از دنیای خود انسان. گویند که پس از غارت شهر مگارا، دمتریوس پولیورکتس از ستیلپو پرسید چقدر خسارت متحمل شدهای فیلسوف جواب داد که من جز دانش چیزی نداشتم و آن را هم کسی از من نذریده است. در سالهای آخر زندگیش، زنون کینیرلی، مؤسس مذهب رواقی، جزو شاگردانش بود. بنا بر این میتوان گفت که مکتب مگاری با یک زنون شروع، و با زنونی دیگر ختم شد.

آریستئیپوس با وقار، پس از مرگ سقراط، به شهرهای مختلف سفر کرد و مدتی در سکیلوس با گزنفون و مدت بیشتری با لانیس در کورنت گذراند، و بعد در شهر مادری خود کورنه، در سواحل افریقا، سکونت گزید تا مدرسه فلسفه خود را بنا کند. ثروت و تجمل طبقات بالا، در این شهر نیمه شرقی، عادات او را قالب ریخته بود، و ظاهراً با این بخش از نظریات استادش که شادکامی نیکوترین چیزهاست بیشتر موافق بود.

چون ظاهری آراسته و رفتاری شایسته داشت و سخنوری زیردست بود، به همه جا راه یافت. زمانی کشتیش غرق شد و بی پول و مفلس وارد رودس گردید؛ پس به مدرسههای رفت و در آنجا به سخنرانی پرداخت و چنان حضار را شیفته خود کرد که او و همراهانش را غذا و ماوا دادند. در آنجا بود که به والدین اطفال پند داد که ایشان بایستی کودکان خود را چنان ثروتی بدهند که آن ثروت بتواند، پس از غرق کشتی، با صاحب خود شنا کند و به ساحل بیاید.

فلسفه او ساده و بی پیرایه بود. میگفت هر چه میکنیم، حتی هنگامی که در راه دوستان فقیر میشویم یا به فرمان سرداران جان میدهیم، به امید لذت، یا از ترس رنج است. بنابراین، نظر عموم این است که لذت غایت خیر است و هر چیز دیگر، از جمله نیکی و فلسفه، را باید بر میزان لذتی که به بار میآورد قضاوت کرد.

دانش ما درباره اشیا نامعلوم است، آنچه که با اطمینان و مستقیم میدانیم از راه احساسات ماست. بنابراین، عقل در آن چیزی است که احساسات ما را لذت بخشد، نه اینکه به دنبال حقیقت غیرقابل لمس بگردیم.

عمیقترین لذتها جسمانی و حسی است، نه اخلاقی و فرهنگی؛ بنابراین، مردم عاقل بیش از هر چیز به دنبال لذت جسمانی میروند. هیچ مرد عاقلی لذت نقد را فدای لذت آتی نامعلوم نمیکند. فقط حال موجود است و بس، و به احتمال زیاد اگر حال از آینده بهتر نباشد، بهتر نیست. هنر زندگی، لذت بردن از نعمات گذران، و بردن حداکثر استفاده از امکانات حال است. فایده فلسفه آن است که ما را از لذتها دور نکند، بلکه بهترین لذتها را انتخاب نموده، طرز بهره بردن از آنها را نشان دهد. حکمرانی لذات مرتاضان نیستند که از آنها پرهیز میکنند، بلکه کسانی هستند که از خوشیها لذت میبرند، ولی بنده و اسیر آنها نمیشوند و مدبرانه میتوانند بین لذات مضر و غیر مضر تفاوت بگذارند. پس مرد عاقل بی چون و چرا به آرای عمومی و قانون احترام میگذارد، ولی تا حد ممکن میکوشد تا ((نه ارباب و نه برده کسی باشد)).

اگر واعظ غیر متعظ نبودن را مایه سرافرازی بدانیم، آریستئیوس مرد سرافرازی بود. ثروت و فقر را با متانت تحمل میکرد، ولی در رجحان دادن به آنها ادعای بی تفاوتی نمیکرد. برای درسی که میداد مصرانه مزد میگرفت، و حتی برای رسیدن به هدفهای خود از تملق گویی جباران رو بر نمیگرداند. گویند وقتی که دیونوسیوس اول به صورتش آب دهان انداخت، خندید و گفت: ((ماهیگیران برای گرفتن کوچکترین ماهیها بایستی متحمل رطوبتی بیش از این شوند.)) چون دوستی شمانتش کرد که چرا در مقابل دیونوسیوس زانو زده است، پاسخ داد: ((گناه من چیست که گوش پادشاه در کف پایش است.)) وقتی دیونوسیوس از او پرسید که چرا فیلسوفان در یوز هگري ثروتمندان را میکنند، ولی اینان فیلسوفان را چندان به محضر نمیپذیرند، آریستئیوس پاسخ داد: ((چون اولیها میدانند چه میخواهند، ولی دومیها نمیدانند.)) با این وجود، اشخاصی را که ثروت را به خاطر اندوختن میخواستند تحقیر میکرد. روزی که سیموس ثروتمند فروگیايي خانه مجلل خود را، که تماماً از مرمر سنگفرش بود، به او نشان میدهد، آریستئیوس به صورت او تف میاندازد و، چون مورد اعتراض قرار میگیرد، به این عذر متعذر میشود که در میان آنهمه مرمر و تحمل ((جایی مناسبتر نیافته که آب دهان بیندازد.)) پولی را که در میآورد با و لخرجي در راه غذای خوب، لباس خوب، خانه خوب، و زنان خوب (آن طور که خود تشخیص میداد) صرف میکرد. روزی که به سبب زیستن با زنی روسپی مورد سرزنش قرار گرفت، پاسخ داد که از زندگی در خانه و نشستن در کشتی که دیگران قبل از او از آنها استفاده کردهاند ابا ندارد. روزی معشوقهایش به او گفت: ((من از تو بار دارم.)) و او جواب داد: ((از کجا که کار من بوده مگر پس از گذشتن از يك تیغزار میتوانی بگویی که کدام تیغ پایت را خراشیده.)) مردم او را علی رغم زندگی بی پردهای که داشت دوست میداشتند، زیرا مردی بود که رفتاری شایسته داشت و با فرهنگ و مهربانی و خوش قلب بود. بدون شك، لذتجویی بی غل و غش او تا حدی از سروری که از رسوا کردن محترمانه قناهاكار شهر خود میرد سرچشمه میگرفت. با پیروی از سقراط و احترام گذاردن به او و دوست داشتن فلسفه، موثرترین دیدگاه زندگی، منظره مرد نیکی است که بآرامی راه خود را در میان مردم شریب میجوید و میگذرد. قبل از مرگش (356) میگفت بزرگترین ارثی که برای دخترش آرته برجای گذارده این است که ((بر چیزی که بدون آن هم زندگی میسر است ارزش مده.)) و در اینجا است که میبینیم به نحو شگفت انگیزی تسلیم عقاید دیوجانس میشود. آرته بعد از پدر مدیر مدرسه سیرنائیک شد، چهل کتاب نوشت، شاگردان ممتاز فراوانی یافت، و همشهریانش لقب ((فروغ یونان)) به او دادند.

2- دیوجانس

آنتیستنس با نتیجه این فلسفه، اما نه استدلالهای آن، موافقت داشت، و از مکتب سقراط نظریه زاهدانهایی برای زندگی استخراج کرد. او، که مکتب کلیون را بنا نهاد، فرزند يك شامند آنتی و بردهای تراکیایی بود. در جنگ تاناگرا دلاورانه جنگید (426). مدتی شاگرد گورگیاس و پرودیکوس بود؛ سپس مدرسه خویش را بنا نهاد، ولی چون از در سهای سقراط باخبر شد، با شاگردانش نزد او رفت تا فضل پیر کهنسال را فرا گیرد. مانند ائودوکسوس در پیرائیوس میزیست و هر روز، با طی چندین فرسنگ پیاده، به آتن میرفت تا سر درس استاد حاضر شود. شاید در مباحثهای که بین سقراط (یا افلاطون) با همسخن فروتنی بر سر معمایی لذت درگیر بود، حضور داشت.

سقراط: فکر میکنی که فیلسوف لازم است نسبت به لذایذ... خوردن و نوشیدن توجه کند سیمیا: البته خیر.

سقراط: عقیده ات درباره عشق چیست آیا به آن بایستی توجهی داشته باشی سیمیا: هرگز.

سقراط: و آیا به سایر وسایل تجمل، از قبیل کفش و قباي گرانتقیمت، باید اهمیت نهد یا در عوض باید از آنچه ماورای نیاز طبیعی است بیزار باشد سیمپاس: بایستی گفت که فیلسوف واقعی از آنها بیزار است.

جوهر فلسفه کلیون این است: تقلیل پیرایه جسم به حداقل نیاز، برای اینکه روح تا آنجا که ممکن است آزاد باشد. آنتیستنس این نظریه را در معنا پذیرفته بود: وی یک فرانسيسکن یونانی بدون الاهیات بود؛ شعار آریستئپوس این بود: ((مالك هستم، ولي ملك نیستم.)) ولي آنتیستنس میگفت: ((مالك نمی‌شوم تا ملك نگردم.)) او مالك هیچ چیز نبود، و قبایي ژنده بر تن میکرد که سقراط سرزنش کنان به او میگفت: ((آنتیستنس از لای سوراخهای و خود فروشیت را میتوان دید.)) از این گذشته، تنها ضعف او این بود که کتاب مینوشت در این زمینه ده جلد از خود باقی گذاشت که یکی از آنها تاریخ فلسفه بود. پس از مرگ سقراط، آنتیستنس معلمی را از سر گرفت و برای تدریس، ژیمنازیومی را انتخاب کرد که برای مردم طبقه پایین و خارجیان و کودکان نامشروع در نظر گرفته شده بود. نام کلی [زندگی چون سنگ] بیشتر به خاطر شرایط محل به آن مدرسه اطلاق شد تا به لحاظ اعتقادات و فلسفه آن. آنتیستنس مانند کارگران لباس میپوشید، برای درسی که میداد مزدی نمیخواست، فقیران را برای شاگردی ترجیح میداد، و هر کس را که مایل نبود فقر و سختی را تمرین و تحمل کند با زبان و چوب میراند.

در ابتدا از پذیرفتن دیوجانس برای شاگردی ابا کرد. دیوجانس اصرار کرد و با صبر و حوصله ناسزاهای او را به جان خریدم بالاخره پذیرفته شد، و مکتب استاد را از طریق عمل کامل در سرتاسر دنیای یونان مشهور ساخت. آنتیستنس در اصل نیمه غلام بود، و دیوجانس بانکدار و رشکستهای از شهر سینوپه. او از روی ناچاری گدایی میکرد، و وقتی شنید که غایت نیکی و عقل نیز همین است بسیار خشنود شد. کیف و قبا و عصای گدایی برگرفت و مدتی در خمی در صحن معبد کوبله در آتن ماوا گزید. بر زندگی ساده حیوانات رشک میبرد، و میکوشید آن را تقلید کند. روی زمین میخوابید، هر چه هر جا مییافت میخورد، و (مطمئن هستیم) وظایف طبیعی و مراسم عشق را در حضور دیگران انجام میداد. روزی دید که کودکی با دست آب مینوشد، فوراً فحجان خود را به دور افکند. گاهی مشعل یا شمعی به دست میگرفت و میگرفت و میگفت به دنبال آدم میگردم. بر کسی ستم نمیکرد، ولی از اطاعت قانون سر باز میزد، و قبل از رواقیان اعلام کرد که پیرو جهان وطنی است. هر گاه فرصت مییافت، سفر میکرد. میگویند مدتی در سیراکوز زندگی کرد. در یکی از سفرهایش به دست دزدان دریایی اسیر شد، و او را به کسنیاداس اهل کورنت فروختند. چون اربابش پرسید که چه کاری از وی ساخته است، جواب داد: ((حکومت بر مردان)). کسنیاداس او را معلم فرزندان خود کرد و اداره منزلش را به دست او سپرد. دیوجانس در این سمت چنان خوب انجام وظیفه نمود که ارباب او را ((نابغه خوب)) نامید و در بسیاری از امور پند او را میپذیرفت. دیوجانس کماکان به زندگی ساده خود ادامه داد، و چندان در این راه مداومت کرد که بعد از اسکندر مشهورترین شخص یونان گردید.

دیوجانس آدم خودنمایی بود و از آوازه خود ظاهراً لذت نمیداد. در فن مباحثه استاد بود، و همنامش مینویسد که هرگز در مباحثه مغلوب کسی نشد. آزادی بیان را بزرگترین محاسن اجتماع مینامید و از آن، پا شوخیهای ناهنجار و بذله گوییهای موثر، حداکثر استفاده را میکرد. زنی را که در مقابل شمایل مقدسی سر بر خاک کرنش میکرد شماتت کرد که ((از این وضع بی ادبانه و زشت خود نمیترسی شاید نمیدانی که خدایان همه جا هستند)) وقتی پسر زن فاحشهای به سوی مردم سنگ میانداخت، او را بر حذر داشت که: ((شاید سنگ بر سر پیرت فرود آید.)) از زنان بیزار بود، و مردانی را که مانند زنان خود را میآراستند منفور میداشت. روزی جوانی کورنتی که جامهای فاخر پوشیده و به خود عطر زده بود از او سوالی کرد، وی جواب داد: ((تا نگویی پسری یا دختر جوابت را نخواهم داد.))

تمام دنیا این داستان را میداند که اسکندر، در کورنت، هنگامی که دیوجانس زیر آفتاب دراز کشیده بود، به سراغ او رفت. حکمران گفت: ((من اسکندر پادشاه بزرگم.)) فیلسوف جواب داد: ((من دیوجانس سگم.)) پادشاه گفت: ((هر چه میخواهی از من بخواه.)) دیوجانس جواب داد: ((از جلو من کنار رو تا آفتاب بتابد.)) جنگاور جوان جواب داد: ((اگر اسکندر نمیبودم، میخواستم دیوجانس باشم.)) دیگر نمیدانم که فیلسوف جواب این تعارف را چه گفت. میگویند که هر دو نامور در یک روز در سال 323 دنیا را بهورد گفتند، اسکندر در بابل در سن سی و سه سالگی، و دیوجانس در کورنت در سن نود و اند سالگی. اهالی کورنت مجسمهای سنگی از مرمر بر مزارش گذاشتند، و شهر سنیوپه، که او را تبعید کرده بود، برایش بنای یادبودی برپا کرد.

از فلسفه کلیون سادهتر و روشنتر فلسفهای نیست. با منطق تا آنجایی سر و کار داشت که بتواند نظریه مثل افلاطون را که دنیای ادب و فضل آتن را مبهوت کرده بود، باطل سازد. ماورالطبیعه نیز در نظر کلیون بازی بوجی بود. اینان میگفتند که طبیعت را از آن لحاظ مورد مطالعه قرار نمیدهیم که راز دنیا را بشناسیم، زیرا این امر غیر ممکن است، بلکه به خاطر آنکه دانش طبیعت را راهنمای زندگی خود قرار میدهیم. این فلسفه واقعی اخلاق است. هدف زندگی خوشی است. ولی خوشی را نباید از راه کسب لذات به دست آورد، بلکه باید در زندگی ساده و طبیعی و حتی المقدور مستقل از کمکهای خارجی یافت. زیرا درست است که کسب لذت، اگر از کار و کوشش خود شخص سرچشمه گیرد و ندامت به بار نیورده، مشروع است، لیکن چه بسا که انسان در دنبال کسب لذت اغفال شود یا پس از آن دلسرد گردد. در این صورت، عاقلانهتر آن است که لذت را پلیدی بنامیم تا نیکی. زندگی پاک و معتدل تنها راه رسیدن به رضایت کامل است. ثروت، صلح و آرامش را ضایع میکند، و امیال رشکآمیز مانند زنگ روح را میخورد. بردگی غیر عادلانه، ولی بیاهمیت است. مرد عاقل از زندگی در بند اسارت نیز چون آزادی لذت میبرد، زیرا تنها آزادی روح است که به حساب میآید. دیوجانس میگفت که خدایان زندگی آسانی به انسان بخشیدهاند، ولی انسان با رفتن پی تجملات آن را پیچیده ساخته است. البته نباید فکر کرد که کلیون به خدایان اعتقاد زیادی داشتند. وقتی راهبی برای آنتیستنس از خوبیهای بعد از مرگ سخن میگفت، وی پرسید: ((پس چرا خودت کشتی شکستهای در ساموتراس، قربانی نذر خدایان میکردند، گفت: ((اگر به جای آنهايي که خلاصي یافتند آنهايي که غرق شدند قرباني ميکردند، تعداد قربانيها بمراتب بیشتر بود.)) به عقیده کلیون هر چیز مذهبی جز اشاعه عمل خیر خرافات است. فضیلت را باید پاداش خودش شمرد، نه بسته به وجود یا عدالت خدایان. فضیلت عبارت است از خوردن و تصرف کردن و خواستن بحق. جز آب نباید نوشید، و صدمه به کسی نباید رساند. از دیوجانس پرسیدند چگونه باید از خویشتن دفاع کرد، وی جواب داد: ((با راستی و درستی و حرمت نفس.)) به نظر کلیون، فقط امیال شهوی منطقی است. از دواج را اسارت خارجی میدانستند و از آن گریزان بودند، ولی فحشا را پشتیبانی میکردند. دیوجانس عشق آزاد و اشتراک زنان را ترویج میکرد، و آنتیستنس که در هر چیز طالب استقلال بود، تنگنايت میکرد که نمیتواند گرسنگی را نیز چون شهوت به تنهایی ارضا کند. کلیون، که میل جنسی را مانند گرسنگی طبیعی و معمولی میدانستند، میگفتند نمیتوانند بفهمند که چرا مردم، برخلاف دیگر امیال، انوار ضای این میل در ملا عام شرم میکنند. حتی در مرگ نیز مرد بایستی استقلال خود را حفظ کند و زمان و مکان مرگ را تعیین نماید. پس خودکشی مشروع است. بعضی میگویند که دیوجانس با حبس نفس در سینه خودکشی کرد.

فلسفه کلیون جزئی از جنبش ((بازگشت به سوی طبیعت)) بود که به عنوان عکسالعمل عدم انطباق با تمدن ملال آور و پیچیده آن روز، در قرن پنجم، در آتن به وجود آمده بود. انسان طبعاً متمدن نیست و تنها از ترس مجازات و تنهایی به محدودیتها و فشار نظام زندگی تن در میدهد. دیوجانس نسبت به سقراط همان موقعیتی را دارد که روسو به ولتر داشت: به نظر او، تمدن یک اشتباه محض است و

پرومته حش بود که به جزای ارزانی داشتن آن به بشر در زنجیر شود. کلیون، مانند رواقیان و روسو، ((مردان طبیعی)) را میستوند؛ دیوجانس میکوشید تا گوشت خام بخورد، زیرا پختن را غیر طبیعی میدانست. وی میگفت بهترین اجتماع آن است که خالی از تصنع و قانون باشد.

یونانیان با تمسخر بر کلیون میگریستند و، آنچنانکه اجتماع قرون وسطی قدیسین خود را تحمل میکرد، وجود آنها را تحمل میکردند. پس از دیوجانس، کلیون به صورت فرقه مذهبی فاقد مذهب درآمدند. فقر را قاعده کلی زندگی خود ساختند، با اعانه زندگی میگذراندند، تجرد خود را با اشتراك در امر از دواج چاره میساختند، و مدارس فلسفه باز مینمودند. خانه نداشتند و در کوچه‌ها یا معابد میخفتند.

فلسفه کلیون به دست شاگردان دیوجانس، یعنی ستیلیو و کراتس، به عصر هلنیسم راه یافت و مبنای مکتب رواقیان را تشکیل داد. مکتب کلیون در آخر قرن سوم ناپدید شد، ولی نفوذش در سنن یونان استوار بر جای ماند، و شاید دوباره در بین فرقه مذهبی اسپینیان یهود و رهبانهای مسیحی نخستین در مصر احیا شد. تا چه تأثیر پذیرفته‌اند هنوز بر ما معلوم نیست. آنهایی که امروز نیز فلسفه ((بازگشت به سوی طبیعت)) را ترویج میکنند، فرزندان روشنفکر آن مردان و زنان شرق و یونان باستانند که، خسته و در مانده از فشارهای غیر طبیعی و فلج کننده تمدن، میاندیشند که میتوانند برگردند و با حیوانات زندگی کنند. هیچ زندگانی کاملی از این وهم و هوس خاص زندگی شهری خالی نیست.

III - افلاطون

1- معلم

حتی افلاطون نیز تحت نفوذ کلیون قرار گرفت. در کتاب دوم جمهور، با رغبت و همدردی، مدینه فاضله اشتراکی و طبیعی را توصیف میکند؛ بعد آن را رد میکند و نوع حکومتی را که ((از حیث خوبی در درجه دوم)) است به میان میآورد؛ ولی هنگامی که تصویر حاکم حکیم خود را رسم مینماید، در آن اثری از رویاهای کلیون مینماییم مردانی بدون مالکیت و بدون همسر، و وقف زندگانی ساده و فلسفی که آنهمه مقبول بهترین اذهان یونان باستان بود. نقشه افلاطون برای ایجاد يك جامعه اشتراکی آریستوکراتیک، کوشش درخشان محافظه کار ثروتمندی است که میخواهد انزجار از دموکراسی را با ایدئالیسم افراطی زمان خویش تطبیق دهد.

افلاطون از خانواده‌ای چنان کهنسال بود که از طرف مادر به سولون، و از طرف پدر به پادشاهان اولیه آتن و حتی به پوسیدون خدای دریا میرسید. مادرش خواهر خارمیدس و خواهرزاده کریتیاس بود.

بنابراین، مخالفت با دموکراسی تقریباً در خویش بود؛ اسمش را آریستوکلس نهادند، که به معنی ((نامدار و بهترین)) است. این جوان در اندک مدتی در تمام رشته‌های علوم سر آمد شد. در موسیقی، ریاضیات، معانی بیان، و شعر از همه پیش افتاد. صورت خوب او زنان و، بدون شك، مردان را جلب مینمود. در مسابقات برزخی کشتی میگرفت و به خاطر هیکل ورزیده و درشتش لقب پلاتون یا ((چهارشانه)) گرفت. در سه جنگ نبرد کرد و نشان شجاعت گرفت. لطیفه مینوشت و شعر عاشقانه میسرود، و يك نمایشنامه تراژدی تحریر کرد. در سن بیست سالگی گرفتار تردید بود که سیاست پیشه کند یا شاعری، ولی سرانجام تسلیم جذبه سقراط شد. او را حتماً از قبل میشناخت، زیرا سقراط دوست قدیم عموی خارمیدس بود. اکنون سخنان سقراط را میفهمید، و از تماشای آن پیرمرد، که مانند

بندبازی اندیشه‌های خود را در هوا می‌انداخت و بر چنگال پرشش می‌گرفت، لذت می‌برد. افلاطون پس از آشنایی با سقراط اشعار خود را سوزاند؛ اوریپید، ورزش، و زن را فراموش کرد و، همچون کسی که گرفتار طلسم شده باشد، به دنبال استاد به راه افتاد.

شاید هر روز از درسهایی استاد یادداشت بر میداشت و، با حساسیت یک هنرمند، از دنیای جذاب این سلینوس عجیب و دوست داشتنی مستفیض میشد. سپس، هنگامی که افلاطون بیست و سه ساله بود، انقلاب 404، که به دست خویشان خودش برپا شده بود، به وقوع پیوست. آن ده روز دهشتناک، ترور اشراف، و مخالفت شجاعانه سقراط با جباران سی‌گانه، مرگ کریتیاس و خارمیدس، بازگشت دموکراسی، و محاکمه و قتل سقراط یکبارہ دنیا را به سر جوان بیندوبار ما فرو کوفت. از آن زمان شهریه که گرفتار دیوان و اجنه باشد گریخت. در مگارا در خانه ائوکلیدس، و بعد شاید با آریستیپوس در کورنه کمی آرامش یافت. سپس ظاهراً به مصر رفت و در آنجا از معلومات ریاضی و تاریخی راهبان استفاده کرد. حدود سال 395 به آتن برگشت و سال بعد، به خاطر دفاع از شهر، در کورنت جنگید. در سال 387 دوباره عزم سفر کرد؛ در تاراس نزد آرخوتاس، و در لوکری نزد تیمایوس به خواندن فلسفه فیثاغورسی مشغول شد. سپس برای دیدن کوه اتنا به سیسیل رفت، با دیون سیراکوزی دست دوستی داد، به خدمت دیونوسیوس اول معرفی گردید، سپس به بردگی فروخته شد، و در سال 386 صحیح و سالم به آتن بازگشت. با سه هزار درآمایی که برای بازخریدن او از صاحبش به توسط دوستانش فراهم شده بود و صاحبش از قبول آن امتناع کرده بود، باغی را که محل تفریح اطراف شهر و، به نام خدای محلی، به آکادموس^a مشهور بود، خرید و در آنجا دانشگاهی تأسیس کرد که نهصد سال مرکز علم و فرهنگ یونان بود.

آکادمی در حقیقت یک انجمن اخوت مذهبی بود که در خدمت پرستش خدایان قرار داشت. شاگردان شهریه نمی‌پرداختند، ولی از آنجایی که بیشتر از خانواده‌های اعیان و اشراف برای تحصیل می‌آمدند، والدینشان انتظار میرفت که به موسسه کمک‌های مالی قابل ملاحظه‌ای بکنند. سدیداس می‌گوید: ((ثروتمندان گاه‌گاه در وصیتنامه‌های خود وسایل زندگی بی‌رنج و آرام فیلسوفانهای را برای بعضی به ارث می‌گذاشتند.)) می‌گویند که دیونوسیوس دوم هشتاد تالنت (480 هزار دلار) به افلاطون بخشید، و شاید دلیل شکیبایی افلاطون نسبت به سلطان از همین بخشش سخاوتمندانه سرچشمه گرفته باشد. شاعران هزل گو شاگردان آکادمی را ریشخند میکردند که در رفتارشان، و در وضع لباس پوشیدنشان با کلاه سه‌گوش و عصا و ردای کوتاه دانشگاهی، تظاهر میکنند؛ از اینجا معلوم میشود که لباس مخصوص مدرسه ایتن در انگلستان و ردای مشکی دانشگاهی به طور کلی تا چه حد قدمت دارد. زنان نیز به آکادمی پذیرفته حقوق زنان بود. درسهایی اساسی ریاضیات و فلسفه بود. بر سر در مدرسه نوشته‌های اخطار مانند بود: ((هر کس هندسه نمیداند، اینجا داخل نشود.)) شاید دانستن مقدار قابل توجهی ریاضیات از شرایط ورود بود.

بیشتر پیشرفتهای ریاضی قرن چهارم توسط مردانی انجام شد که در آکادمی درس خوانده بودند. دروس ریاضی آکادمی عبارت بود از حساب (نظریه اعداد)، هندسه عالی، نجوم، موسیقی (احتمالاً شامل ادبیات و تاریخ)، حقوق، و فلسفه. اگر افلاطون پیرو نظریاتی که خود در دهان سقراط می‌گذارد بوده باشد، فلسفه سیاسی و اخلاق را باید در برنامه آکادمی در مرحله آخر دانست: سقراط البته میدانید که اصول مشخصی درباره عدالت و نیکی هست که در کودکی به ما آموختند؛ و تحت اقتدار والدین خود ما با اطاعت از آنها و محترم داشتنشان بزرگ شدیم.

گلاوکون: درست است.

سقراط: و نیز موازین و عادات متضادی در کسب لذت هست که روح ما را فریفته، به سویی خود میکشاند؛ ولی این موازین نمیتواند کسانی را که از عدالت بویی نبردهاند و پایبند اصول پدران خود هستند و از آنها اطاعت میکنند بفریبد.

گلاوکون: درست است.

سقراط: پس، شخصی که در این وضع روحی باشد و روح کنجکاو او بپرسد انصاف و شرافتمندی چیست و خود جواب دهد هر چه قانون بگوید، و سپس بحث و مشاجره پیش آید، و کلام قانونگذار را رد کند و به این فکر معتقد شود که در دنیا ظلم و عدل تفاوتی ندارد و بد و خوب یکی است، و تمام اصول کهن را منکر شود، آیا فکر میکنید که باز از قوانین اطاعت خواهد کرد گلاوکون: ممکن نیست.

سقراط: و هنگامی که نسبت به آنها احترام قایل نشود و آنها را طبیعی نداند و در کشف حقیقت فرو ماند، میتوان از چنین کسی انتظار داشت که در زندگی به راهی جز ارضای خواهشهای خود برود گلاوکون: نمیشود.

سقراط: و آیا به جای اطاعت از قانون به بیقانونی نمیگراید گلاوکون: بدون شک.

سقراط: بنابراین، در آشنا کردن شارمندان سی ساله مان با دیالکتیک محتاط بود. ... نبایستی گذارد که مردم در سنین ابتدای جوانی لذت دیالکتیک را درک کنند؛ از این موضوع بخصوص باید پرهیز کرد، چرا که مردان جوان، همان طور که دیده‌اید، چون طعم آن را برای اولین بار چشیدند، به تقلید کسانی که با ایشان جر و بحث میکنند و منکر اظهاراتشان میشوند، دوست دارند اظهارات دیگران را تکذیب کنند، و اینان مانند توله سگانی هستند که از کشیدن لباس و گاز گرفتن هر کس که نزدیکشان می‌آید شاد میشوند.

گلاوکون: آری، این کار ایشان را سبکت شاد میکند.

سقراط: و بعد چون چند بار فتح کردند و به دست دیگران مغلوب شدند، بسرعت و بشدت عادت پیدا خواهند کرد که نسبت به هر چه قبلاً اعتقاد داشته‌اند بی اعتقاد شوند. این است که...

فلسفه نام بدی در مردم دارد.

گلاوکون: کاملاً صحیح است.

سقراط: ولی همینکه شخص پا به سن گذارد، دیگر گرفتار این جنون نخواهد شد، بلکه از آن عاقلی تبعیت خواهد کرد که فقط در پی یافتن حقیقت است، نه آن مرد جدلی که گفته دیگران را فقط به خاطر بازاری و سرگرمی نقض میکند. بلوغ فکری چنین شخصی باعث افزایش ارزش و حرمت منطق و استدلال میشود، نه کاهش آن.

افلاطون و دستیارانش با خطابه، گفتگو، و مطرح ساختن مسائل برای شاگردان تدریس میکردند. یکی از مسائل این بود که ((حرکات متحدالشکل و منظمی را که سبب گردش سیارات است)) بیابند. شاید ائودوکسوس و هراکلیدس از این نحوه برخورد ملهم شده باشند. در سه‌فصلی بود، و گاهی آنهایی را که برای منافع عملی به مدرسه می‌آمدند مایوس میکرد. ولی شاگردانی چون ارسطو، دموستن،

لوکورگوس، هوپرنیدس، و کسنوکراتس سخت تحت نفوذ آنها قرار گرفتند و در بسیاری موارد یادداشتهایی را که برداشته بودند منتشر کردند. آنتیفانس با طنز میگوید: همان طور که در شهرهای دور دست شمالی چون سخن از دهان گوینده بیرون بیاید فوراً یخ میندد و در تابستان پس از ذوب شدن به گوش میرسد، کلماتی که افلاطون به شاگردان جانش میگفت نیز چون پیر میشدند برایشان قابل فهم میگردد.

2- هنرمند

افلاطون خودش میگوید که هرگز رسالهای فنی ننوشته است، و ارسطو به تدریس او در آکادمی به عنوان ((اصول تدوین نشده)) اشاره میکرد. ما نمیدانیم که این اصول تا چه حد با تعالیم مندرج در ((دیالوگها)) متفاوت است.

شاید دیالوگها را در اصل برای تفنن مینوشتند و با مزاح میآمیختند. یکی از طنزهای مفرح تاریخی این است که آن آثار فلسفی که امروزه بیشتر مورد توجه هستند و در دانشگاههای اروپا و آمریکا آموخته میشوند، اساساً بدین منظور تصنیف شدهاند که فلسفه را، از طریق تلفیق آن با شخصیت انسانی، برای عامه مردم قابل فهم سازند. افلاطون اولین کسی نبود که دیالوگهای فلسفی را نوشت، زنون النایی و چند نفر دیگر قبل از او این سبک را به کار برده بودند؛ سیمون آتني که چرمکاری میکرد، گزارشی از مکالمات صورت گرفته بوده که شکل دیالوگ نوشته بود. کار افلاطون جنبه ادبی دارد، نه تاریخی؛ وی هرگز ادعا نمیکند که شرح دقیقی مکالمات سقراط را، که سی یا پنجاه سال پیش روی داده بود، مینویسد، و حتی نمیکند که مراجعی که میدهد منسجم باشد. گورگیاس نیز، مانند سقراط، اگر سخنانی را که فیلسوف نمایشنامه نویس جوان در دهان او میگذاشت میشنید، بدون شك مبهوت میماند. دیالوگها مستقل از یکدیگر و شاید در فواصل طولانی زمانی نوشته شدهاند؛ بنابراین نباید از یاری نکردن حافظه و نیز تغییر برداشتها تعجب کنیم. طرحتی در کار نیست که کلیه مطالب را وحدت بخشد، جز جستجوی مداوم عقل رشد کنندهای که به دنبال حقیقت میرود و هرگز نمیایند.

ساختمان دیالوگها زیرکانه ولی ناشیانه است. عقاید و اندیشههای بزرگ را با صراحت بیان میکند، تصویری دوست داشتنی و پر قدرت از سقراط میسازد، ولی بندرت وحدت یا تداوم را رعایت مینماید.

موضوعها بحساب تغییر میکنند، از این شاخه به آن شاخه میروند، و اغلب به شکل ناشیانهایی توسط یک نفر از دیگران نقل قول میشود. سقراط میگوید که ((حافظه اش ضعیف است))، ولی برای دوستی پنجاه و چهار صفحه از بحثی را که در جوانی با پروتاگوراس کرده از حفظ میخواند. اغلب دیالوگها به علت فقدان گوینده نیرومندی که بتواند در برابر سقراط سخنی جز آری یا مشابه آن بگوید تضعیف شده است. لیکن فصاحت و روانی سخن، طنز موقعیت، بیان، اندیشه، دنیای زندهای که از شخصیتهای متنوع به وجود آورده، و دریچههای مکرری که به سوی اندیشه عمیق و والا گشوده است تمام این نقایص را از بین میبرد. ارزشی را که قدما برای دیالوگها قایل بودند از اینجا میتوان دانست که تنها اثری که از تمام نویسندگان قدیم یونان، تمام و کمال، تا به امروز مانده و به دست ما رسیده همین دیالوگهاست. به همان میزان که مضامین این گفتگوها در تاریخ فلسفه و اندیشه ارجمند است، شکل و صورت آنها نیز در تاریخ ادب نیمقدار و ارزنده است.

دیالوگهای اولیه نمونههای بارزی از ((جدلی)) بودن عهد جوانی است، که در عبارات فوق دیدیم چگونه آتن ترسیم مینماید تا حدودی این نقص را برطرف میکند. رساله سومپوسیون (مهمانی)، که در

نوع خود شاهکار است، بهترین مقدمه برای آشنایی با افلاطون است. صحنه سازیهای نمایشی آن (آگاتون به نوکرهایش میگوید: ((فکر کنید که شما میزبان ما، و من و دوستانم مهمان شما هستیم))، تصویرهای زنده آریستوفان (از بس خورده، سسکه میکند)، حکایت خوشمزه مست کردن و اقتضای آلکیبیادس، و از همه مهمتر ترکیب ظریف واقعپردازی بیپرده، در تصویری که از سقراط میسازد، بالاترین ایدئالیسم نسبت به مفهوم عشق، این اثر را در زمره یکی از شاهکارهای تاریخ نثر قرار میدهد. فیدون ملایمتر ولی زیباتر است؛ در این دیالوگ، موضوع بحث، گرچه قوی نیست، بپریا و صادقانه است و به حریف اجازه اظهار وجود میدهد. سبک نویسنده با آرامی بیشتری در صحنه آخر جریان دارد، و همین آرامش است که پایان غمانگیز داستان را ملایم میکند و مرگ سقراط را، مانند جویباری که بآرامی در خم بستر خود ناپدید میشود، آسان مینماید. قسمتی از دیالوگ فدروس در سواحل رودخانه ایلیسوس است، در حالی که سقراط و شاگردانش گرمزدگی پای خود را با خنکی آب رودخانه برطرف میکنند. البته بزرگترین دیالوگها جمهور است که فلسفه افلاطون را به کاملترین وجهی بیان میکند و، در بخشهای نخستین، شامل برخوردی هیجانانگیز شخصیتها و عقاید است. پارمنیدس بدترین نوع استدلال خشک و منطق بیمعنایی است که تا به حال در تمام ادبیات جهان دیده شده است، و در تاریخ فلسفه بهترین مثال شجاعت شخص متفکری است که به نحو انکارناپذیری محبوبترین نظریه خود فرضیه مثل را رد میکند. در دیالوگهای آخرین، هنرمندی افلاطون رو به کاهش میگذارد؛ سقراط بتدریج از صحنه خارج میشود؛ حالت شاعرانه فلسفه مابعدالطبیعه از بین میرود؛ سیاست، ارمانخواهی جوانانه خود را از دست میدهد؛ و سرانجام در نوامیس، این وارث سرخورده و خسته فرهنگ چارمیدانی، تسلیم دام فریب اسپارت میشود و از آزادی و شعر و هنر و حتی فلسفه دست میکشد.

3- فیلسوف مابعدالطبیعه

در نوشتههای افلاطون نظامی موجود نیست، و اگر در اینجا، به خاطر نوعی نظم، عقاید او را تحت عنوانهای معمول منطق، مابعدالطبیعه، اخلاق، زیباییشناسی، و سیاست خلاصه کردهایم، باید به یاد داشته باشیم که طبع شاعرانه افلاطون اجازه نمیداد که افکار خود را در قالب معینی محدود کند. از آنجا که افلاطون شاعر است، منطق برایش آسان نیست؛ برای یافتن تعریفها دچار سرگردانی میشود؛ و در قیاسهای مشکل دست و پای خود را گم میکند. خودش میگوید: ((بعد گرفتار دالانهای پیچ در پیچ میشدیم، و وقتی خیال میکردیم به آخر رسیدهایم، پس از محل اول در میآوردیم و میدیدیم مانند بالاخره به این نتیجه میرسد که ((نمیدانم آیا علمی به نام منطق اساسا وجود دارد یا نه)) با این وصف، قدمهای اولیه را بر میدارد. مثلا زبان را مورد مطالعه قرار داده، آن را مشتق از تقلید صداها میشناسد.

تجزیه و تحلیل و نتیجهگیری و قیاس و سفسطه را مورد بحث قرار میدهد و قیاس را میپذیرد، ولی استقرا را به آن ترجیح میدهد. در دیالوگها، حتی در عامه پسندترین آنها، لغتهایی مانند جوهر، نیرو، فعل، انفعال، و تکوین را ابداع میکند که بعدها در فلسفه مورد استفاده قرار میگیرد. پنج ((مقوله)) از ((مقولات عشر)) را، که بخشی از شهرت ارسطو مدیون آن است، نام میبرد. عقاید سوفسطاییان را، که احساس را بهترین ملاک حقیقت میدانند و ((فرد مجرد را مقیاس همه چیز)) میشمرند، رد میکند؛ میگوید اگر چنین بود، هر تحلیلی که هر کس، هر شخص خیالباف یا دیوانه یا هر بوزینهایی، از دنیا میکرد به يك اندازه ارزش داشت.

آنچه تمام این ((انبوه حواس)) به ما میدهد همان جریان عظیم دائمی تغییر است. که هر اکلیتوس از آن سخن میگوید. اگر ما فقط ادراک حسی میداشتیم، هرگز دانشی کسب نمیکردیم و به حقیقتی نمیرسیدیم.

دانش ما از طریق ((مثل)) به دست می‌آید؛ به عبارت دیگر، صور کلی و تعمیم یافته است که هر ج و مرج مبرکات حسی را در قالب منظم فکر متشکل می‌سازد. اگر ما فقط می‌توانستیم از افراد جزئی آگاه باشیم، فکر کردن غیر ممکن بود. بشر به کمک طبقه بندی اشیاء بر مبنای شباهتشان به گروه‌های مختلف، و بیان آن طبقه به طور کلی به وسیله یک اسم عام، فکر کردن می‌آموزد. کلمه ((انسان)) ما را قادر میکند که درباره همه انسانها فکر کنیم، همچنین ((میز)) به تمام میزها و ((نور)) به هر نوری که به زمین یا دریا تابیده است اطلاق میشود. این مثل (ایده‌ها) برای حواس عینیت ندارند، اما در فکر شخص واقعیت دارند؛ زیرا حتی هنگامی که تمام اشیای قابل حسی که این مثل را بیان میکنند از بین بروند، خود آنها بر جای میمانند. انسانها متولد میشوند و می‌میرند، ولی بشر همیشه زنده است. هر فرد مثلث فقط مثلث ناقصی است و دیر یا زود از بین میرود، و بنابراین به طور نسبی غیر واقعی است. اما مثلث شکل و قانون تمام مثلثها کامل و جاویدان است. تمام اشکال ریاضی مثلثند؛ بنابراین، جاویدان و کاملند؛ آنچه هندسه درباره مثلثها و دایره‌ها و مربعها و مکعبها و کره‌ها میگوید، حتی اگر چنین اشکالی در دنیای مادی هرگز وجود نداشته و بعدها هم وجود نیابند، حقیقت دارند و بنابراین واقعی هستند. مفاهیم انتزاعی هم به این معنا واقعیت دارند؛ یک عمل فضیلت‌آمیز دوام مختصری دارد، ولی فضیلت حقیقت پایداری در فکر، و ابزاری برای آن است. همچنین است زیبایی و بزرگی و شباهت و غیره. اینها همان قدر برای فکر واقعی هستند که زیبا و بزرگ و صور کلیه و حقایق مثالی تعیین می‌یابند. دنیای علم و فلسفه از اشیای جزئی ترکیب نیافته بلکه از مثل به وجود آمده است. تاریخ، در تقابل با زندگینامه نویسی، داستان انسان کلی است؛ زیست‌شناسی تنها علم اعضای بخصوصی نیست، بلکه علم حیات است؛ ریاضیات تنها مطالعه اشیای مادی نیست، بلکه علم اعداد، نسبیت، و اشکال مستقل از اشیاست، و مع هذا درباره کلیه چیزها صدق میکند. فلسفه علم مثل است.

تمام چیزها در فلسفه متأخر یک افلاطون دور محور فرضیه مثل می‌گردد. خدا، محرك ببحرکت اولی، یا روح دنیا، جهان را و هر چه در آن است طبق قوانین و صور جاودانه، یعنی مثل کامل و لایتغیری که، طبق گفته افلاطونیان جدید، لوکوس یا عقل الاهی، یا ذهن خدا را تشکیل میدهند، به حرکت می‌اندازد و نظام می‌بخشد. عالترین مثل خیر است. گاهی افلاطون خیر را با خدا یکی میدانند، و اغلب آن را ابزار راهنمای خلقت، و صورتی غایی که کلیه اشیاء را به خود جلب میکند مینامد. هدف دانش درک این خیر و رویت مثال صور بخش در جریان خلقت است. حرکت و خلقت اعمال مکانیکی نیستند و در دنیا، چون در وجود خود ما، روح یا اصلی حیاتی لازم دارند که آنها را بنیاد بگذارد.

تنها آنچه نیرو دارد واقعی است؛ بنابراین ماده اساسی واقعی نیست، بلکه فقط در حال استوا بین وجود و عدم قرار دارد، یعنی در مرحله امکان است و در انتظار اینکه خدا یا روح مطابق مثالی به آن شکل خاص و موجودیت دهد. روح نیروی محرکه انسان و جزئی از روح محرکه کلیه اشیاست. روح حیات خالص، مجرد، و ابدی است. قبل از جسم وجود داشته، هنگام حلول در جسم جدید خاطرات پیشین را همراه می‌آورد، و چون این خاطرات در زندگی جدید بیدار میشوند، ما آن را دانش تازه‌ای فرض میکنیم.

کلیه حقایق ریاضی بدین ترتیب ذاتی و غریزی هستند. تعلیم دادن فقط یاد مطالبی را زنده میکند که روح در حیاتیهای قبلی میدانسته است. پس از مرگ، روح یا ذات زندگی، به تناسب نیک و بدش در زندگیهای دوزخ یا برزخ، و روح نیکوکار به ((جزیره خستگان)) برود. هنگامی که روح پس از چند بار زندگی از تمام گناهان پاک شد، از حلول کردن در ابدان مختلف آزاد میگردد و در بهشت سعادت ابدی خانه میگیرد.

4- عالم اخلاق

افلاطون میدانده که بسیاری از خوانندگان شکاک هستند، بنابراین در دوره‌های میکوشد تا اصول اخلاق طبیعی را، که روح مردم را بدون ارجاع به دوزخ و بهشت و برزخ به سوی عدالت رهنمون شود، بیابد.

در دیالوگ‌های میانی، بیش از پیش از فلسفه مابعدالطبیعه به اخلاق و سیاست میپردازد: ((بزرگترین و منصفانه‌ترین خردی که ما میشناسیم آن است که مربوط به نظام دادن به خانواده و حکومت باشد.)) مسئله اخلاق در تعارض بین لذت فردی و خیر و صلاح اجتماعی نهفته است. افلاطون این مسئله را به نحو زیبایی مطرح میکند و از زبان کالیاس چنان دفاعی از خودپسندی مینماید که هیچ عالم ضد اخلاق نکرده است. در این بحث میپذیرد که بسیاری از لذات پسندیده‌اند، ولی شعور لازم است که بین لذت بد و خوب تمیز بدهد، و از ترس اینکه مبدا این شعور و قوه تمیز دیر به فریاد شخص برسد، بر ما فرض است که در روح جوانها عادت به اعتدال، یعنی احساس حد وسط زرین، را تلقین کنیم.

روح یا اصل حیات سه سطح یا جز دارد: میل، اراده و فکر؛ هر جز فضیلت خاص خود را دارد: اعتدال، شجاعت، و خرد که باید به آنها پرهیزگاری و عدالت را، که ایفای فرایض ما نسبت به والدین و خدایان هستند، نیز اضافه کرد. عدالت را میتوان همکاری این اجزا در کل تعریف کرد، مثلاً همکاری عناصر متشکله شخصیت در یک فرد یا افراد در یک کشور، که هر یک وظیفه خود را به شایسته‌ترین وجهی انجام دهند.

خوبی نه در خرد محض است نه در لذت تنها، بلکه ترکیب متناسب و هماهنگی است از آن دو که زندگی خردمندانهای را پدید میآورد. خوبی غایی در شناخت کامل صورتها و نوامیس ابدی است. از نظر اخلاقی، ((عالیترین خوبی... نیرو یا خاصیتی است اگر اساساً چنین نیرویی وجود داشته باشد که روح برای پرستش حقیقت، و انجام همه کار در راه آن، دارد. آن که حقیقت را چنین دوست میدارد بدی را با بدی پاسخ نمیدهد، ترجیح میدهد مظلوم واقع شود تا ظلم کند، و ((در بر و بحر دنبال مردانی هر گوه‌ری گرانبها تر است... هواخواهان واقعی فلسفه از شهوات جسمانی پرهیز میکنند، و چون فلسفه راه تهذیب نفس و خلاصی از زشتی را به آنها بنماید، از آن نمیگریزند، بلکه تسلیم آن میشوند و هر جا رهنمون شود از آن تبعیت میکنند.)) افلاطون اشعار خود را سوخته و ایمان مذهبی را از دست داده بود، ولی هم شاعر و هم خداپرست باقی مانده بود. مفهوم خدا در نظر او لبریز از احساسات زیباشناختی و قرین زهد و پارسایی بود؛ فلسفه و مذهب در وی یکی شده و با اخلاق و زیباشناختی مخلوط گردیده بود. هر چه مستتر میشد، کمتر میتوانست زیبایی را جدا از خوبی و حقیقت ببیند. در مدینه فاضله (دولت آرمانی) اش، او به هنر و شعری که به نظر دولت مغایر موازین اخلاقی و میهن پرستی باشد اجازه نشر نمیداد؛ نمایشها و خطابه‌های غیرمذهبی توقیف میشدند؛ حتی هومر، آن صورتگر و سوسه گر الاهیات ضد اخلاقی، نیز طرد میشد. موسیقی دوریک و فروگیایی احتمالاً مجاز شمرده میشد، لکن هیچ آلت موسیقی پیچیده و هیچ هنرمند ماهری که ((صدای ناهنجار)) عرضه کند پذیرفته نبود، و هر گونه نوآوری بنیادی ممنوع بود.

از ابداع نوع جدید موسیقی که حکومت را به مخاطره میافکند باید پرهیز کرد، چون ممکن نیست سبک تازه‌ای پیدا شود و بر مهمترین ارکان حکومت تاثیر نکند... سبک جدید، همیکه بتدریج جای باز کرد، بآهستگی در رفتار و عادات نفوذ میکند... و از آنجا با نهایت بیشرمی به قوانین و تشکیلات مملکتی حمله میبرد و تا هر چه را هست واژگون نسازد از پای نمیآیستد.

زیبایی، همچون نیکی، در تناسب، تقارن، و نظم است. اثر هنری بایستی چون موجود جانداري باشد که سر و بدن و دست و پا دارد و همگی از يك اندیشه زندگی مییابند. به نظر پیرایشگر احساساتی ما، زیبایی حقیقتی معنوی است نه جسمانی. اشکال هندسی ((زیبایی مطلق و جاودانی)) دارند، و نوامیسی که افلاک از آنها به وجود میآید از ستارگان زیباترند. عشق یعنی جستجوی زیبایی، و آن سه مرحله دارد که به ترتیب عشق به بدن، به روح، و به حقیقت است. عشق بدنی میان زن و مرد، به عنوان وسیله تولید نسل که نوعی تداوم بقا است مشروع است، هر چند که صورتی ابتدایی از عشق و برای فیلسوف نامناسب است. عشق باری مرد با مرد و زن با زن غیرطبیعی است، و چون تولید مثل را عقیم میسازد باید از بین برداشته شود؛ این کار با بلندپایه کردن آن، یعنی رساندنش به مرحله دوم یا عشق روحانی، امکانپذیر است. اینجا مرد مستتر به مرد جوانتر عشق میورزد، زیرا زیبایی و جوانیش مظهر و نشان زیبایی پاک و ابدی است؛ جوان پیر را دوست میدارد، زیرا دانش و معرفت پیر راه ادراک و شرافت را بر او میگذشاید.

لیکن، عالیترین عشقها ((عشق جاویدان به داشتن نیکی است))، عشقی که در جستجوی زیبایی مطلق مثل و صورتی نهایی کامل و ابدی است. این است ((عشق افلاطونی))، نه محبت غیرجسمانی بین زن و مرد.

شوق آتشین درک اسرار و آرزوی شهود قوانین و نحوه خلقت و هدف جهان با هم یکی میشوند.

زیرا ای آدمیان، آن که افکارش در وجود واقعی متمرکز است، مجال ندارد که به امور مردمان بنگرد یا در نزاع با ایشان گرفتار حسادت یا دشمنی گردد. چشم او همیشه متوجه اصول ثابت و تغییرناپذیری است که مراحم یکدیگر نمیشوند، بلکه با نظم خاصی طبق عقل و منطق به جلو پیش میروند، از اینهاست که تقلید میکنند، و بر مبنای آنهاست که زندگی خود را قالب میریزد.

5- معمار مدینه

فاضله با این وجود، افلاطون علاقه‌مند به امور بشر است. برای خود رویای اجتماعی یا اجتماعی رویایی در سر میپروراند، اجتماعی که در آن فساد رخنه نکرده و از فقر و ظلم و جنگ خبری نیست. از دستهبندیهای شدید سیاسی آتن منزعج است: ((نزاع و دشمنی و نفرت و سوظن همیشه حکمفرماست.)) مانند هر نجیبزاده‌ای از حکومت مستبدانه ثروتمندان بیزار است: ((سرمایه داران، که انگار نه انگار آنهایی را که به ذلت و تباهی کشانده‌اند میبینند، نیششان، یعنی پولشان، را به تن هر بی دفاعی فرو میکنند و چندین برابر اصل نفع میبرند، و بدین ترتیب تعداد گدایان و تهی کیسه گان را در کشور زیاد میکنند،)) و ((بعد از اینکه فقرا دشمنان خود را مغلوب کردند و عده‌ای را کشتند و عده‌ای دیگر را تبعید نمودند و بقیه را به طور مساوی در آزادی و قدرت سهیم کردند، دموکراسی به وجود میآید.)) آزادیخواهان نیز مانند دولتمندان تو زود از آب در میآیند، و چون عده شان زیاد است، با استفاده از رای خود، از بیت المال به مردم اعانه میبخشند و مقامات و مناصب را به خود اختصاص میدهند، و آن قدر در حق اکثریت مدانه میکنند و تملق ایشان را میگویند که دموکراسی به هرج و مرج بدل میشود، موازین تحتالشعاع مردمان پست قرار میگیرد، و قواعد رفتاری با گستاخی و ناسزاگویی به خشونت میگراید. همان طور که به دنبال پول رفتن دیوانهوار حکومت متنفذان را بر هم میزند، افراط در آزادی نیز دموکراسی را ضایع میسازد.

سقراط: در چنین وضعی، هرج و مرج رشد میکند و به داخل خانه مردم رسوخ مینماید و بالاخره به شیوع میان حیوانات و مسموم کردن آنها منتهی میشود. ... پدر عادت میکند که به سطح پسرانش پایین بیاید ... و فرزندان خود را همسطح پدران میدانند، و ترس از والدین و شرم از میان میرود. ... استاد تملق شاگردان خود را میگوید و از آنها میترسد، و شاگردان استادان و معلمان خود را تحقیر میکنند. ... پیر و جوان یکی میشوند، و جوان همسطح پیر قرار میگیرد و در سخن و عمل ادعای رقابت با او میکند. و پیر مردان ... از جوانان تقلید میکنند. نباید فراموش کنم که از آزادی و برابری مردان و زنان در ارتباط با هم نیز سخن بگویم. ... درست است، اسبان و خران نیز مانند آزاد مردان ... دارای حقوق و شخصیت مساوی خواهند شد. ...

شکوفه آزادی از هر گوشه و کنار سر بر آدیانتوس: آنگاه چه خواهد شد سقراط: افراط در هر چیز اغلب سبب عکس العملی در جهت مخالف میشود. افراط در آزادی در بین افراد یا در کشور به بردگی میانجامد. ... و شدیدترین نوع استبداد از افراطیترین نوع آزادی پدید میآید.

وقتی آزادی افسان گسیخته شود، استبداد نزدیک میشود. ثروتمندان از ترس آنکه دموکراسی خونشان را بریزد، برای سرنگون کردن آن توطئه میکنند. یا فرد جاهطلبی قدرت را در دست میگیرد، به فقیران وعده‌های فراوان میدهد، دور خود قشون خصوصی جمع میکند، و اول دشمنان و سپس دوستان خود را میکشد ((تا اینکه کشور را یکسره تصفیه کند)) و حکومت استبدادی برقرار سازد. در این نزاع بین طرف افراط و تفریط، فیلسوفی که رعایت اعتدال را تبلیغ میکند مانند ((انسانی است که گیر حیوانات درنده افتاده باشد))؛ اگر این فیلسوف عاقل باشد، ((در پناه دیواری مینشیند تا باد تند و طوفان فرو نشیند.)) برخی از دانشپژدهان در چنین بحرانی به گذشته پناه برده، تاریخ مینویسند؛ ولی افلاطون به آینده پناهنده میشود و مدینه فاضله میسازد. به نظر او، نخست باید شاه خوبی بیابیم که بگذارد مردمش را در معرض آزمایش قرار دهیم. سپس بایستی کلیه سالمندان را، جز آنهایی که برای حفظ نظم و تعلیم جوانان لازمند، به نقاط دور دست بفرستیم و جوانان را تعلیم دهیم، زیرا عادات بزرگتران جوانان را فاسد میکند و به شکل سابق در میآورند. باید جوانان، از زن و مرد، بیست سال تحصیل علم کنند، و این تحصیل شامل اساطیر خواهد بود، نه اساطیر غیر اخلاقی اعتقادات کهن، بلکه اساطیر تازه‌ای که روح را رام کند و به اطاعت از والدین و دولت و اداری در سن بیست، همه باید تحت آزمایشهای جسمی و روانی و اخلاقی قرار گیرند. آنهایی که مردود شوند، طبقات اقتصادی کشور، یعنی کاسب و تاجر و کارگر و زارع، را تشکیل خواهند داد. اینها دارای مالکیت خصوصی خواهند بود و به نسبت استعداد و توانایی (تا حدودی) ثروتمند خواهند شد. ولی بردگی در کار نخواهد بود. قبول شدگان آزمایش اول ده سال دیگر تعلیم و تربیت خواهند دید. در سن سی سالگی دوباره آزمایش خواهند شد. آنها که مردود شوند سرباز خواهند شد. سربازان مالکیت خصوصی نخواهند داشت و کسب نباید بکنند، بلکه در یک اجتماع اشتراکی نظامی زندگی خواهند کرد. آنهایی که از امتحان دوم فاتح بیرون بیایند، اکنون (و نه قبل از آن) پنج سال در تمام شعبه‌های ((فلسفه الهی))، از ریاضیات و منطق تا سیاست و قانون، تحصیل خواهند کرد. در سن سی و پنج، پیرمندان آزمایش سوم با تمام دانشی که در سر دارند به دنیای عمل انداخته زندهاند بدون انتخابات به عضویت طبقه نگهبانان اجتماع یا طبقه حاکم در خواهند آمد.

اینان تمام قدرت را در دست خواهند داشت، ولی صاحب داری شخصی نخواهند بود. قانونی وجود نخواهد داشت؛ درباره کلیه دعای خصوصی و عمومی، پادشاهان فیلسوف، طبق دانش و فراستی که گرفتار محدودیتهای ماسبق نیست، حکم خواهند داد. اعضای این طبقه، برای اینکه از قدرت خود سواستفاده ننمایند، ملک و پول و خانواده و زن دایمی اختصاصی نخواهند داشت. مردم قدرت خزانه را در دست خواهند داشت، و سربازان قدرت شمشیر را. نظام اشتراکی (کمونیسم) دموکراتیک نبوده،

بلکه آریستوکراتیك است؛ و روح مردم عادي قادر به درك و عمل آن نیست. فقط سربازان و فیلسوفان میتوانند آن را به ثمر برسانند.

ازدواج در تمام طبقات باید کاملاً از طرف طبقه نگهبان، به عنوان وسیله تداوم نسل بر مبنای اصلاح نژاد، تنظیم شود: ((باید تا حد امکان بهترین هر دو جنس با یکدیگر، و بدترین آنها با یکدیگر مزاجت کنند؛ و لازم است که فقط کودکان نوع اول پرورش داده شوند نه نوع دوم، زیرا این تنها راه اصلاح نژاد است.)) دولت کلیه کودکان را بزرگ میکند و تحصیل رایگان و مساوی برای همه فراهم میسازد. طبقات موروثی نباید باشند. دخترها باید با پسرهای حقوق مساوی داشته باشند، و هیچ منصب دولتی نباید به روی زنان، به خاطر زن بودن آنها، بسته باشد. افلاطون گمان میکند که با توأم کردن فردگرایی، زندگی اشتراکی، بقای انساب، آزادی زنان، و آریستوکراسی اجتماعی به وجود خواهد آمد که فیلسوف از زندگی در آن شاد تواند بود؛ و بالاخره چنین نتیجه میگیرد: ((تا فیلسوفان شاه نشوند و یا پادشاهان و شاهزادگان این دنیا روح و قدرت فلسفه را نداشته باشند... پلیدی از شهرها و از آدمیان رخت برنخواهد بست.))

6- قانونگذار

افلاطون گمان میبرد که چنین شاهی را در وجود دیونوسیوس دوم یافته است. او نیز مانند ولتر فکر میکرد که حکومت سلطنتی این مزیت را بر دموکراسی دارد که اصلاحگر اجتماعی فقط باید يك نفر را قانع سازد. برای بهبود حکومت ((باید دیکتاتوری یافت جوان، خوش خلق، در تحصیل سریع التأثير، با حافظه قوی، با شهامت، و اصیل الطبع... و خوشبخت؛ خوشبختی او باید در این باشد که معاصر قانونگذار بزرگی باشد و بخت یاری کند و آن دو را به هم نزدیک سازد.)) ولی در این مورد، چنانکه دیدیم، بخت یاری کرده ولی موفقیت حاصل نشد.

در سالهای کهولت، افلاطون، که هنوز میخواست قانونگذار باشد، سومین حکومت آرمانی را عرضه قانونشناسی است، بررسی آموزندهای است که قنطور پیری پس از رویای دوران جوانی را نمایش میدهد. به عقیده افلاطون، شهر جدید باید بر زمیناد داخلی کشور برپا شود، مبادا که عقاید خارجیها آیین آن را، تجارت خارجی صلح و آرامش آن را، و تجملپرستی بیگانه سادگی آن را از بین ببرد. تعداد شمارمندان آزاد آن باید به عدد راحت و قابل تقسیم 5040 محدود باشد؛ اضافه بر آن، فقط خانواده و بردگان شمارمند خواهند بود. شمارمندان 360 نفر را به عنوان نگهبان انتخاب خواهند کرد که در گروههای سی نفری بنوبت برای يك ماه اداره کشور را بر عهده خواهند داشت. این 360 نفر شورایی بیست و شش نفره انتخاب خواهند کرد که شبها تشکیل جلسه داده، در تمام زمینهها به وضع مقررات خواهند پرداخت. اعضای شورا اراضی را به نسبت مساوی و غیر قابل تقسیم و غیر قابل انتقال در میان خانوادههای شمارمندان تقسیم خواهند کرد. اعضای نگهبان باید ((خساراتی را که باران غیر نافع ممکن است برای زمین به بار آورد تبدیل به استفاده نمایند و با ساختن خندق و سد از آب جلوگیری کنند و آبیاری را طوری منظم نمایند که حتی به خشکترین زمینها آب فراوان برسد.)) برای جلوگیری از توسعه عدم مساوات اقتصادی، تجارت را باید به حداقل رسانند؛ طلا و نقره نباید در دست مردم بماند، و رباکاری و ربح نباید باشد. مردم را باید از سرمایه گذاری منع کرد و در عوض تشویق نمود که در زمینهای خود کشاورزی کنند. هر کس که عایداتش از چهار برابر قیمت يك سهم زمین تجاوز کند باید مازاد را مجاناً تسلیم دولت کند، و بردن ارث باید بشدت محدود شود. زنان در امر تحصیل و سیاست باید حقوقی برابر با مردان داشته باشند. مردان باید در سنین بین سی و سی و پنج ازدواج کنند، و گر نه عوارض سنگینی سالانه به دولت بپردازند، و فقط تا ده سال حق بچه دار شدن دارند.

صرف نوشابه‌های الکلی و تفریحاتی عمومی باید آن قدر محدود باشد که به اخلاق عمومی صدمه وارد نیاید.

برای تحقق صلاح‌آمیز این امور، دولت باید بر تعلیم و تربیت، انتشارات، و سایر وسایلی که سازنده افکار عمومی و خصوصیات فردی هستند نظارت کامل داشته باشد. بالاترین شغل دولتی را وزیر فرهنگ خواهد داشت. در امر تعلیم و تربیت، اقتدار جای آزادی را خواهد گرفت، زیرا هوش و قدرت تفکر کودکان آن قدر رشد نکرده که ما بتوانیم هدایت زندگیشان را به دست خودشان بسپاریم. ادبیات، علوم، و هنرها را باید تحت نظارت دولت قرار داد و نباید اجازه داد که عقاید و نظریاتی که به تشخیص اعضای شورا خلاف مصالح عمومی است انتشار یابد. از آنجایی که اطاعت از والدین و قوانین فقط به واسطه نیروهای فوق طبیعی ضمانت اجرا دارد، دولت موظف است تعیین کند که مردم کدام خدایان را و در کجا و چگونه بپرستند. هر کس که در مذهب دولتی شک کند باید به زندان افکنده شود، و اگر اصرار ورزد باید به قتل برسد.

زندگی در آن همیشه نعمت نیست؛ برای افلاطون بهتر میبود اگر قبل از اینکه این سند محکومیت سقراط، یا پیشگفتار تمام تفتیش‌های عقیده در آینده، را مینوشت مرده بود. افلاطون میتوانست چنین دفاع کند که وی عدالت را بر حقیقت ترجیح میدهد، هدفش از میان برداشتن فقر و جنگ است و تنها راه رسیدن به آن را نظارت شدید دولت بر فرد میداند و عقیده دارد که برای این کار زور یا مذهب لازم است. به نظر او، سیستم اخلاق یونانی آن را تنها انضباط دوریایی قوانین اسپارت علاج میکرد. در تمام آثار افلاطون ترس از سوءاستفاده از آزادی، و این فکر که فلسفه میتواند پاسبان مردم و تنظیم کننده هنرها باشد، وجود دارد. کتاب نوامیس حکم تسلیم آتن محتضر را، که از زمان اضمحلال اسپارت بعد از لوکورگوس تا به آن روز بتهایی میزیست، امضا کرد. وقتی مشهورترین فیلسوف آتن سخنش تا این حد در دفاع از آزادی ضعیف بود، یونان برای پذیرفتن یک پادشاه آمادگی داشت.

وقتی به این مجموعه تفکرات نگاه میکنیم، متحیر میشویم که افلاطون فلسفه، الاهیات، تشکیلات مسیحیت قرون وسطی، و وضع حکومت فاشیستی عصر حاضر را تا چه اندازه پیش بینی کرده است. نظریه مثل تبدیل به واقع‌داری و افعیت عینی مفاهیم کلی پیروان فلسفه مدرسی (اسکولاستیکها) گردید.

افلاطون، به قول نیچه، نه تنها یک ((مسیحی قبل از مسیح)) که یک پیرایشگر دوران قبل از مسیحیت است. او نفس انسان را پلید میخواند، و چنین میانگارد که روح بشر را یک گناه اولیه آلوده کرده است؛ برخلاف روشنفکران یونانی قرن ششم و پنجم ق م که به وحدت روح و جسم قایل بودند، افلاطون جسم را پلید و روح را آسمانی میخواند و، مانند زهاد مسیحی، بدن را مزار روح میخواند. از فیثاغورس و اورفیس و عقاید شرقی، اعتقاد به تناسخ ارواح، گناه، تزکیه، و ((رهایی)) را اقتباس میکند، و در آثار آخرینش لحن دیگر دنیایی قدیس آوگوستینوس توبه کار و نو مذهب را به خود میگیرد. اگر به خاطر نثر کامل و زیبایی نبود، میشد گفت که افلاطون یونانی نبوده است.

افلاطون به صورت محبوبترین فلاسفه یونان باقی مانده است، زیرا دارای آن معایب جذابی بود که مردم یونان داشتند. او آن قدر حساس بود که مانند دانته در هر صورت ناقص و ناپایداری زیبایی کامل و جاودانی میدید. زاهد بود، زیرا هر لحظه ناچار بود بر طبع تند و بیلگامش افسار زند. شاعری بود دستخوش قوه خیال و در دام وسوسه و وهم و پندار گرفتار، مفتون کمدی و تراژدی اندیشه‌ها، و سرشار از هیجانات زندگی آزاد روشنفکرانه آتن. ولی سرنوشتش این بود که هم شاعر باشد، هم اهل منطق، و هم بزرگترین متفکر دنیای باستان؛ زیرا کمتر از زنون النایی و ارسطو. افلاطون به فلسفه بیش

از تمام زنان و مردانی که دوست داشته بود عشق ورزید و، مانند بازپرس کل داستایفسکی، معتقد بود که منطق آزاد بیهوده است، و به این نتیجه کسی بود که در صورت تحقق مدینه فاضله‌اش فدا میشد.

IV - ارسطو

1- سالهای سرگردانی

چون افلاطون مرد، ارسطو پرستشگاهی برای او بنا کرد و در حق او تقریبا کلیه احترامات خدایی را موعی داشت. زیرا، با وجودی که نمیتوانست او را بیسندد، از ته قلب دوستش میداشت. ارسطو از شهر ستاگیرا، ماندگاه یونانی کوچکی در تراکیا، به آتن آمده بود. پدرش پزشک دربار پدر فیلیپ، آمونتاس نام، بود و اگر جالینوس (گالنوس) اشتباه نکرده باشد قبل از فرستاده شدن فیلیپ به نزد افلاطون، به وی کمی علم تشریح آموخته بود. با به هم رسیدن افلاطون و ارسطو، دو جریان متخاصم تاریخ تفکر، یعنی عرفان و علم طب، نیز تلاقی نمودند و به مبارزه پرداختند. شاید اگر ارسطو در آن مدت دراز (بعرضی میگویند بیست سال) در محضر افلاطون ننشسته بود، فکر و ذهن کاملاً علمی پیدا کرده و در این زمینه رشد کامل یافته بود. در وجود وی، پسر پزشک با شاگرد فیلسوف پیرایشگر در کشمکشی بود که عاقبت هیچ کدام به پیروزی نرسیدند. ارسطو هرگز نتوانست راه خاصی برای خویشتن انتخاب کند. در اطراف خود تجربیاتی در علوم جمع کرد که برای تدوین یک دایره المعارف کافی بود، و بعد کوشید تا این طلاعات را به قالب افلاطونی درآورد که ذهن مدرسیش با آن شکل گرفته بود. در هر صفحه‌ای که مینوشت عقاید افلاطون را رد میکرد، زیرا هر صفحه‌ای که مینوشت واهی از افلاطون گرفته بود.

چون شاگرد پر اشتیاقی بود، دیری نگذشت که توجه استاد را جلب کرد. دیوجانس لائرتیوس میگوید هنگامی که افلاطون رسالات خود را درباره روح در آکادمی میخواند، ((تنها کسی که تا آخر میشنست ارسطو بود، در حالی که دیگران برخاسته و میرفتند.)) پس از مرگ افلاطون (347)، ارسطو به دربار هرمیاس، که با وی در آکادمی درس خوانده و از بردگی به دیکتاتوری آتارنئوس و آسوس در قسمت علیای آسیای صغیر رسیده بود، رفت. در آنجا با دختر وی به نام پوتیاس ازدواج کرد (344)، و چیزی نمانده بود در آسوس سکنا گزیند که این آنیها، که فکر میکردند هرمیاس به فیلیپ در نقشه حمله به آسیا کمک میکند، او را به قتل رساندند. ارسطو همراه زن خود به جزیره لسبوس در همان نزدیکیها رفت و مدتی بماند و سرگرم مطالعه تاریخ طبیعی آن جزیره شد. پوتیاس دختری برای او آورد و چشم از این جهان بر بست.

بعدها ارسطو با هرپولیس روسپی ازدواج کرد یا به سر برد، ولی تا آخر خاطره پوتیاس را از یاد نبرد، و در هنگام نزع وصیت کرد تا استخوانهایش را در کنار استخوانهای او خاک کنند؛ ارسطو کاملاً آن طلبه که آثارش نشان میدهد نبود. در سال 343، فیلیپ که شاید او را از دربار آمونتاس میشناخت دعوتش کرد که تعلیم و تربیت اسکندر را، که پسر سرکش 13 سالهای بود، به عهده بگیرد. ارسطو به پلا آمد و چهار سال بر سر این کار زحمت کشید. در سال 340، فیلیپ او را مامور ساخت که تجدید بنا و اسکان مردم شهر ستاگیرا را، که در جنگ با اولونتوس خراب شده بود، به عهده بگیرد و قوانینی برای آن وضع کند. ارسطو از عهده تمام این کارها با موفقیت برآمد و موجبات رضایت اهالی را فراهم ساخت، و ایشان نیز در ازای آن افتتاح شهر را در یکی از تعطیلات سالانه به دست او انجام دادند.

در 334، به آتن برگشت و، شاید با کمک مالی اسکندر، مدرسه‌ای برای تدریس معانی بیان و فلسفه باز کرد. برای مسکن خود یکی از زیباترین ژیمنازیوم‌های آتن را انتخاب کرد که مجموعه‌ای بود از بناهایی که به آپولون لوکئوس (خدای چوپانها) تقدیم شده بود، و در باغ زیبایی با پیاده‌روهای سرپوشیده از درختان محصور بود. صبحها به دانشجویان خود دروس عالی تدریس میکرد و بعداز ظهرها برای گروهی عمومیترا احتمالا درباره فن خطابه، شعر، اخلاق، و سیاست سخنرانی مینمود. در آنجا کتابخانه‌ای بزرگ، باغ وحش، و موزه تاریخ طبیعی به وجود آورد. این مدرسه به نام لوکیون مشهور شد و شاگردان و فلسفه‌اش را مشائین نامیدند، زیرا ارسطو دوست میداشت زیر آن درختان راه برود و به شاگردانش درس بدهد.

بین لوکیون که شاگردانش بیشتر از طبقات متوسط بودند، آکادمی که شاگردانش را بیشتر اشرافزاده‌ها تشکیل میدادند، و مدرسه ایسوکراتس که غالب طلابش از مستعمرات یونان بودند رقابت سختی در گرفت. اما وقتی که ایسوکراتس تاکید خود را بر فن خطابت متمرکز کرد، و آکادمی بر ریاضیات و ما بعد طبیعت و سیاست، و لوکیون بر علوم طبیعی، این رقابت تا حدی فروکش کرد. ارسطو شاگردانش را وامي داشت که در تمام زمینه‌ها، از عادات بربرها گرفته تا تشکیل شهرهای یونان، سابقه مسابقات پوتیایی، و جنبه‌های بیونوسوسی، اعضا و عادات حیوانات، خصوصیات و توزیع نباتات، و تاریخ علم و فلسفه به جمع‌آوری و هماهنگ کردن اطلاعات اقدام کنند. این مأخذ گنجی از اطلاعات علمی در اختیار او میگذاشت که از آنها برای نوشتن مقالات و رسالات زیاد و متنوع خود استفاده فراوان میکرد هر چند که گاهی بیش از حد لازم به آنها اعتماد مینمود.

برای مردم عامی حدود بیست و هفت دیالوگ نوشت که به عقیده سیسرون و کوینتیلیانوس با دیالوگ‌های افلاطون برابر است. همین نوشته‌ها بود که موجب شهرت او در دنیای باستان گردید. این دیالوگ‌ها همه در اثر خرابی‌های ناشی از فتح رم به دست بربرها از میان رفت. آنچه از آثار او برای ما باقی مانده مقداری نوشته‌های فنی و بسیار گنگ و ملال آور است که کمتر دانشمندی از زمان باستان ذکری از آن به میان آورده، و ظاهرا در دوازده سال آخر عمر فیلسوف از یادداشتی‌هایی که برای درسهایی خود تهیه میکرد یا یادداشت‌های رشته تحریر درآمده است. این جزوه‌های فنی در خارج از لوکیون شهرتی نداشتند، تا اینکه توسط اندرونیوس رودسی در قرن اول قم منتشر شدند. چهل قطعه از این نوشته‌ها باقی مانده است، ولی دیوجانس لائرتیوس 360 قطعه ذکر میکند که شاید جزوه‌های کوتاهی باشند. در بازمانده آثار این دانشمند باید در جستجوی اندیشه‌های باشیم که روزی زنده بود و در اعصار بعد موجب گردید که لقب ((فیلسوف بزرگ)) به ارسطو اطلاق گردد. البته، هنگام مطالعه نوشته‌های ارسطو، شخص نباید انتظار داشته باشد که با نبوغ فوق العاده افلاطون یا با زیرکی و طنز دیوجانس روبرو شود، بلکه ارسطو در واقع يك گنجینه سرشار دانش و علم است، و خردش با چنان محافظه‌کاری در آمیخته که شایسته همدان و خیره‌خواران پادشاهان است.

2- دانشمند

ارسطو را از قدیم مقدم بر هر چیز يك نفر فیلسوف شناخته‌اند. شاید این اشتباه باشد. بگذارید، لافل به خاطر يك ارزیابی تازه هم که باشد، او را مقدم بر هر چیز يك دانشمند به شمار آوریم.

مغز کنجکاو او متوجه فرایند و فن استدلال است، و این دو را با چنان دقت و شدتی تجزیه و تحلیل میکند که ارغنون برای دو هزار سال به صورت کتاب پایه علم منطق باقی ماند. ارسطو خیلی اشتیاق دارد که موفق شده است. همیشه نیمی از وقتش را صرف تعریف واژه‌هایش میکند و بعد خیال میکند

که مسائل را حل کرده است. تعریف را این طور تعریف میکند: تعیین شی یا اندیشه به وسیله نام بردن نوع یا طبقه‌ای که به آن تعلق دارد (انسان حیوان است). و سپس تعیین اختلافی که آن را از سایر اعضای آن طبقه ممتاز میکند (انسان یک حیوان منطقی است). ارسطو، به شیوه خاص خود، همه چیز را به ده مقوله (مقولات عشر) طبقه‌بندی میکند: جوهر، کم، کیف، نسبت، مکان، زمان، وضع، ملک، فعل، و انفعال. این طبقه‌بندی را عده‌ای از نویسندگان در بسط افکار سست خود بسیار مفید یافته‌اند.

ارسطو حواس را به عنوان تنها منبع هر دانش قبول میکند. به عقیده او قضایای کلی ذاتی نیستند، بلکه اندیشه‌های تعمیم یافته یعنی حاصل ادراکات ما از اشیایی مشابه می‌باشند. در واقع همه چیز درک است نه شی واقعی. اصل تضاد را مطلقاً قاعده کلی هر منطقی می‌شناسد: ((ممکن نیست صفتی، در عین حال و در یک نسبت هم متعلق به یک شی باشد و هم نباشد.)) اشتباهاتی را که سوفسطاییان می‌کنند یا در سر راه ما قرار می‌دهند فاش و بر ملا می‌سازد. متقدمان خود را مورد انتقاد قرار می‌دهد که، به جایی که برای درک جهان و فرضیه‌های مربوط به آن به مشاهده و تجربه دست زنند، خیالپردازی می‌کنند. روش مورد علاقه او قیاس است یعنی مجموعه سه گزاره که گزاره سوم الزماً از آن دو گزاره دیگر نتیجه میشود.

ولی، در عین حال، قبول میکند که برای اینکه اصل قضیه لااقل محتمل باشد، باید روش استقرا را به کار برد.

گرچه در رسالات فلسفی خود اغلب در به کار بردن قیاس خوشتن را گم می‌کند، اصولاً استقرا را می‌پسندد، و در کارهای علمی خود انبوهی از مشاهدات تجربی را متراکم، و گاهی تجربیات خود یا دیگران را ثبت میکند. با وجود تمام اشتباهاتش، ارسطو پدر روش علمی، و اولین کسی است که تحقیقات علمی دسته جمعی را شروع کرده است.

ارسطو علم را از آنجا شروع میکند که ذی‌مقراطیس رها کرده بود، و جسارت را به جایی می‌رساند که به هر رشته از علوم وارد میشود. در ریاضیات و فیزیک بیش از سایر رشته‌ها ضعیف است، و در این زمینه‌ها خود را محدود به مطالعه اصول اولیه می‌سازد. در فیزیک به دنبال کشفیات جدید نمی‌گردد، بلکه به دنبال تعریف‌های روشنی برای واژه‌های مورد استفاده است، مانند: ((ماده، حرکت، مکان، زمان، دور و تسلسل، بنی‌هائیت، تداوم، تغییر، و نهایت.)) حرکت و فضا مداومند و، آنچنانکه زنون فرض می‌کند، از لحظات یا غیر قابل تجزیه به وجود نیامده‌اند. ((بنی‌هائیت)) بالقوه وجود دارد نه بالفعل. مسائلی از قبیل جبر، جاذبه، حرکت، و سرعت را، که زنون بعدها حل کرد، احساس میکرد؛ هر چند که کاری در جهت تدقیق آنها ننمود. خاصیت برآیندی نیروها را تا حدی درک میکرد و حتی قانون اهرم را نیز بیان کرد: ((هر چه فاصله وزن جا به جا کننده از نقطه اتکای اهرم بیشتر باشد [شی] را آسانتر جا به جا خواهد کرد.)) ارسطو می‌گوید که اجرام سماوی، بخصوص زمین، کروی شکل هستند، زیرا فقط کرویّت زمین میتواند این پرسش را پاسخ دهد که چرا در هنگام خسوف، وقتی که زمین بین ماه و خورشید قرار می‌گیرد، شکل ماه منحنی است. درک حسی قابل تمجیدی در اعصار زمین‌شناسی دارد؛ گاهی به طور غیر محسوس می‌گوید که دریا جایی به خشکی و خشکی جایی به دریا میدهد، تمدنها و ملت‌های بیشمار به وجود آمده و سپس در اثر یک فاجعه ناگهانی یا بتدریج نابوده شده‌اند؛ ((شاید هر هنر و فلسفه‌ای بارها به اوج ترقی رسیده و سپس از بین رفته باشد.)) حرارت علت کلی تغییرات زمین‌شناسی و نجومی است. او تصادفاً ابر، مه، شبنم، باران، برف، تگرگ، باد، طوفان، تندر، برق، قوس و قزح، و تیر شهاب را توصیف میکند.

فرضیه‌های او اغلب غریب و توخالی هستند، ولی اهمیت زمانی رساله‌های که در علم آثار جوی نوشته در این است که پای قوای ماوراءالطبیعه را به میان نمیکشد، بلکه به دنبال علل طبیعی می‌گردد که از روی قواعد و نظم معینی باعث تغییرات جوی میشوند. علوم طبیعی، تا زمانی که اکتشافات بعدی حوزهایش را گسترش داده و اسباب تجربه و اندازه‌گیری دقیق در اختیارش قرار دادند، نمیتوانست از حد دوران ارسطو بیشتر پیشرفت کند.

در زیستشناسی است که ارسطو بیشتر احساس تسلط میکند، مشاهداتش وسیعتر و فراوانتر و اشتباهاتش نیز زیادتیر است. تمرکز و جمع‌آوری کشفیات پیشین، در مسیر برقراری این علم حیاتی بزرگترین موفقیت اوست. با کمک شاگردانش اطلاعاتی درباره حیوانات و گیاهان کشورهای سواحل اژه گردآوری نمود و اولین مجموعه علمی گیاهان و حیوانات را به وجود آورد. اگر بتوان به پلینی اعتماد کرد، اسکندر به شکار چیان و شکاربانان و ماهیگیران و دیگران فرمان داده بود که هر نوع اطلاع یا نمونه‌ای را که ارسطو برای کار خود لازم دارد برای او فراهم کنند. فیلسوف ما از تمایل خود به چیزهای پست چنین اعتذار میجوید: ((تمام اشیای طبیعی شگفت‌انگیزند؛ هر کس که تفحص درباره حیوانات بپیمد، در واقع خودش را حقیر میدارد.)) ارسطو جانوران را به خونداران و بیخوندان، که تقریباً برابر با مهرداران و بیمهره‌های ما باشد، تقسیم میکند. سپس بیخوندان را به دسته‌های صدفداران و سخت‌پوستان و نرم‌تنان و حشرات، و خونداران را به رشته‌های متنوع و وسیع قابل ملاحظه‌ای بحث میکند: جهاز هاضمه، دفع، احساس، نیروی حرکت، تولیدمثل، و دفاع؛ انواع و رفتار ماهیها، پرندگان، خزندگان، میمونها، و صدها رشته دیگر؛ فصل جفتگیری و طرز بچه‌داری آنها؛ پییده بلوغ، قاعدگی، نطفه‌گیری، آبستن شدن، سقط جنین، توارث، دوقلو زایی؛ اسکان و کوچ کردن حیوانات، طفیلیها و ناخوشیهایی آنها، و روش خواب و زمستان‌خوابی آنها. ... وی درباره زندگی زنبور شرح بسیار درخشان می‌دهد. آثار ارسطو مالا مال از مشاهدات اتفاقی عجیب است، مثلاً اینکه خون گاو میش سریعتر از خون اغلب حیوانات منعقد میشود؛ یا اینکه پاره‌ای از حیوانات نر، مخصوصاً بز، مشهور است که شیر می‌دهند. و اینکه ((اسب، چه نر و چه ماده، بعد از انسان از سایر حیوانات شهوترانتر است.)) ارسطو بخصوص نسبت به اعضا و عادات تولید نسل حیوانات کنجکاو است و از گوناگونی راه‌هایی که طبیعت برای نسل را استوار می‌سازد به شگفتی می‌آید: ((چون طبیعت نمیتواند فرد را از زوال حفظ کند، نوع را نگاه میدارد.)) در این رشته، کار ارسطو تا قرن پیش بی‌رقیب مانده بود. حیات جانوران در حول دو محور می‌گردد: خوردن و تولید مثل. ((جنس ماده عضوی دارد که باید آن را تخمدان انگاشت، زیرا شامل آن چیزی است که در ابتدا تخم اشتقاق نیافته است و بعد، در اثر اشتقاق، چندین تخم میشود.)) عنصر ماده به جنین غذا میدهد، و عنصر نر نیرو و حرکت. ماده عنصر انفعالی و نر عنصر محرکه است. ارسطو نظریه امپدوکلس و ذیمقرطیس را، که میگویند جنسیت جنین را دمای زهدان یا غلبه یک عنصر تولیدی بر عنصر تولیدی دیگر تعیین میکند، رد میکند و فرضیه خود را جانشین آن می‌سازد که ((اگر عنصر سازای اصلی، یعنی نر، نتواند دست بالا را گرفته، به علت کمبود حرارت از پختن ماده و برگرداندن آن به شکلی که می‌خواهد عاجز شود، آن وقت این ماده... به جنس ماده تبدیل میشود.)) و اضافه می‌کند: ((گاهی زنها سه یا چهار بچه می‌زایند؛ مخصوصاً در پاره‌ای از نقاط عالم.

بیشترین تعداد بچه‌ای که انسان به دنیا آورده پنج است، و این اتفاق چندین بار مشاهده شده است. در یکی از روزگاران قدیم، زنی در چهار دفعه وضع حمل بیست بچه آورد که اغلب ماندند و بزرگ شدند.)) ارسطو بعضی از فرضیه‌های زیستشناسی قرن 19 را پیش‌بینی میکند. او میگوید که اعضا و مشخصات انواع ((داروین)) که از هر یک از اعضای انسان بالغ در عناصر تولید میشوند، او، مانند فون بر، عقیده داشت که در جنین ابتدا خواص مربوط به ((ژن)) ظاهر میشود، بعد خواص

مربوط به نوع، و سرانجام خواص مربوط به شخص. ارسطو اصلي را بيان ميکند که هربرت سپنسر مایه فخر خود میدانست، و آن این بود که باروري موجودات زنده روي هم رفته با پیچیدگی تکامل آنها نسبت معکوس دارد.

ارسطو در بيان توصیف جنین جوجه بیشتر از هر موضوعي استادي نشان میدهد:

اگر بخواهید، میتوانید این تجربه را انجام دهید. بیست عدد تخم مرغ یا بیشتر را گرفته، دو مرغ یا بیشتر روي آنها بخوابانید. سپس هر روز، از روز دوم تا روزي که جوجه‌ها بیرون می‌آیند، يك تخم مرغ بردارید و بشکنید و آزمایش کنید. ... در مرغ معمولي، جنین پس از سه روز مرئي میشود. ...

قلب مانند لکه خوني به نظر می‌آید که ضربان دارد و حرکت میکند، انگار که موجودي زنده است؛ از آن دیو رگ حامل خون در مدار حلقه مانندي حرکت میکند. غشايي که تارهاي خوني را حمل میکند از رگها درآمده، زنده را در خود میگیرد. ... وقتي تخم ده روزه است، جوجه و تمام اعضاي آن کاملاً مشخص و پیدا است.

ارسطو عقیده دارد که جنین انسان مانند جنین مرغ نمو میکند: ((کودك در رحم مادر خوابیده است ...

زیرا طبیعت پرنده را میتوان به طبیعت انسان تشبیه کرد.)) فرضیه تشابه اعضا ارسطو را قادر میسازد که دنیای حیوانات را یکی ببیند: ((ناخن را مشابه پنجه خرچنگ، و پر را مانند فلس ماهی.)) گاهی به فرضیه تکامل بسیار نزدیک میشود:

طبیعت آهسته آهسته از دنیای بیجان به زندگی حیواني وارد میشود، به طوري که ممکن نیست حد فاصلي براي آن قایل شد. ... بنابراین، در جریان تکامل، پس از اشیای بیجان، یاخته گیاهان که نسبت به حیوانات هنوز بیجان ولي در مقام قیاس با اشیای بیجان جاندار هستند ظاهر میشوند.

در گیاه همیشه يك سیر صعودي به سوی حیوان وجود دارد. در دریا اشیایي موجود است که شخص در تشخیص اینکه آیا گیاهند یا جانور دچار تردید میشود. ... اسفنج از هر لحاظ شبیه گیاه است. ... بعضي جانوران در زمین ریشه می‌دانند و اگر کنده شوند، می‌میرند. ... پارهاي از جانوران نشانی از حساسیت ندارند و پارهاي دیگر کم دارند. و خلاصه در تمام جانوران يك سیر صعودي در تمام مراحل دیده میشود.

ارسطو میمون را حد واسط بین انسان و حیوان زیبا میداند. نظریه امپدوکلس را در مورد انتخاب طبیعی در تحول اتفاقي رد میکند و میگوید در تکامل اتفاق رخ نمیدهد، بلکه سیر تکامل مبتني است بر انگیزه ذاتي هر شکل، نوع، یا ژن که خودش را برای رسیدن به صورت عالي طبیعیش متحول میکند. در طبیعت هر موجود البته طرحي هست، ولي این بیشتر از يك محرك داخلي سرچشمه میگیرد تا يك انگیزه خارجي، و غایت تحول هر موجود آن است که به منتها برجه تکامل خود برسد.

توأم با این اظهارات و عقاید درخشان، ارسطو مرتکب اشتباهات بزرگی شده است (چنانکه بعد از بیست و سه قرن باید انتظار داشت). این اشتباهات گاهی آن قدر بزرگ است که انسان را به این فکر میاندازد که مبدا نوشته‌هاي ارسطو درباره حیوانشناسي با نوشته‌هاي پطگرددانش در همین رشته مخلوط شده باشد. کتاب تاریخ حیوان او پر از اشتباه است. مثلاً میگوید که اگر موشها در تابستان آب بخورند، می‌میرند؛ فیله‌ها دچار دو ناخوشي بیشتر نمیشوند: زکام و نفخ شکم؛ جز انسان، هر جانوري را

اگر سنگ هار بگزد، دچار مرض هاري ميشود؛ مار ماهي خود به خود توليدمثل ميكند؛ فقط انسان ضربان قلب دارد؛ اگر زرده چند تخم مرغ را به هم بزويد، در وسط جمع ميشود؛ و اينكه تخم مرغ در آب نمك شناور ميمانَد. ارسطو اعضاي جانوران را بهتر از اعضاي انسان ميشناسد، زيرا نه او و نه بقراط نتوانستند مقررات مذهبي را بشكنند و به تشریح بدن انسان بپردازند. ديگر اينكه ارسطو ميگويد انسان هشت دنده بيشتر ندارد، دندانهاي زنها از مردان كمتر است، قلب بالاتر از ريه قرار گرفته، قلب مركز احساسات است نه مغز، و وظيفه مغز فقط خنك كردن خون است. بالاخره او (يا يكي از اعوان گر انمايهاش) تا به آن حد در فرضيه طراحي خلقت فرو ميروند كه باعث پوزخند عقلا ميشوند. ((كاملاً آشكار است كه گياهان را براي حيوانات و حيوانات را براي انسان خلق كردهاند.)) ((طبيعت نشيمن انسان را براي نشستن خلق كرده است، زيرا چهارپايان ميتوانند بدون خستگي بايستند، ولي انسان به نشستن احتياج دارد.)) مع هذا، همين عبارت آخر برداشت علمي او را نشان ميدهد: مولف بي چون و چرا ميپذيرد كه انسان يك حيوان است و به دنبال دلایلي ميگردد كه اختلاف ساختماني انسان و حيوان را پيدا كند. روبهمرفته كتاب تاريخ حيوان بزرگترين اثر او و عاليترين محصول علمي قرن چهارم ق م يونان است.

زيستشناسي ارسطو بيست قرن بدون رقيب ماند.

3 - فيلسوف

ارسطو در مطالعه انسان، يا نه علت تقواي بيريا يا به دليل احترامی كه نسبت به عقايد مردم قايل بود، كمتر جنبه علمي را مراعات ميكند و بيشتر به ماورالطبيعه متوجه ميشود. روان يا عنصر حياتي را ((وجود اوليه هر سازواره (ارگانيسم)))، يعني شكل ذاتي و ازلي، و انگيزه و راهنماي رشد و نمو آن ميداند. روح در بدن مقیم نیست يا چیزی نیست كه به بدن داده باشند، بلكه با بدن نمو ميكند؛ روح همان بدن انسان است ((همراه با اين قدرتها كه ميتواند خود تغذيه كند، خود رشد نمايد، و خود فاسد شود.)) روح حاصل جمع كاركردهاي سازواره است؛ نسبت روح به جسم چون نسبت بينايي است به چشم. در عين حال، اين جنبههاي كاركردي اساسي هستند؛ همين كاركردها ساختمان بدن را ميسازند؛ اميال هستند كه اعضا را قالب ميدهند، روح است كه بدن را شكل ميدهد، ((تمام اعضاي طبيعي آلتهاي روح هستند.)) روح سه مرتبه دارد، تغذيه كننده، حساس، و منطقي. گياهان در داشتن روح تغذيه كننده با حيوانات و انسان شريكند، يعني قابليت تغذيه و نمو دارند. حيوانات و انسان، علاوه بر آن، حساسيت يعني قابليت درك و احساس دارند. حيوانات عاليتري، و همچنين انسان، داراي ((منطق انفعالي)) يعني هوش ساده و ابتدائي هستند، اما فقط انسان است كه ((منطق فعال)) دارد، يعني ميتواند هر موضوعي را تعميم دهد و از خود ابتكار كند. اين قسمت آخر، جز يا تجلي آن نيروي خلاقه عقلايي جهان است كه همان خداست، لذا جاوداني است. اما اين ابدیت در وجود نیست، بلكه آنچه ميمانَد نيروست نه شخص. فرد تركيب فاني و يكتايي است از قواي تغذيه كننده و حساس و منطقي. انسان ابدیت را به طور نسبي و آن هم از طريق توليدمثل و پس از مرگ به دست مياورد. همان طور كه روح ((صورت)) جسم است، خدا نيز ((صورت)) يا ((ذات)) دنيا طبيعت جبلي، و وظائف و هدفهاي آن است. تمام علتها بالاخره به علت العلل و تمام حرکات به محرك اول بر ميگردند.

ما بايستي اصل و شروعي براي هر حرکت يا نیرو در دنيا قايل شويم، و اين مبدا خداست. چون خدا حاصل جمع و مبدا هر حرکت است، حاصل و مقصد تمام هدفها در طبيعت است، خدا علت غايي و اوليه است.

همه جا میبینیم که اشیا به مقصد معینی در حرکتند. دندانه‌های پیشین تیز میشوند که غذا را ببرند، و دندانه‌های کرسی پهن میشوند که آن را آسیا کنند؛ پلک به هم میخورد که چشم را حفظ کند؛ مردمک در تاریکی باز میشود که نور بیشتری داخل شود؛ درخت ریشه‌اش به زمین و شاخه‌اش رو به خورشید می‌رود. همان طور که درخت به سبب طبیعت ذاتی، نیرو، و هدفش به سوی نور کشیده میشود، دنیا هم مجذوب طبیعت ذاتی، نیرو، و هدفهای خود میشود که همان خداست. خدا خلاق دنیای مادی نیست، بلکه نیرو دهنده آن است. این نیرو برای به حرکت در آوردن دنیا از خارج به داخل، مانند جذبه معشوق که عاشق را به سوی خود میکشاند، در کار است. بالاخره ارسطو میگوید که خدا اندیشه محض و روح عقلایی است و خود را به صورتهای ابدی جلوه گر میسازد، و این صور در عین حال جوهر عالم و خود خدا را تشکیل میدهند.

هدف هنر، مانند هدف ماورا الطبیعه، آن است که شکل اساسی اشیا را متجلی سازد. نوعی بازسازی یا نمایش زندگی است، منتها نه به شکل تقلید بیروح آن؛ آنچه را هنر نشان میدهد روح ماده است نه جسم یا خود ماده، و از طریق همین انتقال و انعکاس ذات است که حتی نمایش هر شی زشتی ممکن است زیبا باشد. زیبایی وحدت است، هماهنگی و تقارن اجزاست در کل. در درام، این وحدت عمدتاً وحدت موضوع است؛ یعنی داستان در محور یک موضوع میچرخد، و پرداختن به موضوعات دیگر وقتی جایز است که برای روشن کردن و پروراندن موضوع اصلی مفید باشد. در صورتی یک نمایشنامه عالی است که موضوع آن اصیل و قهرمانی باشد. ارسطو در توصیف معروف خود از تراژدی میگوید: ((تراژدی بیان آراسته و پیراسته موضوعی است قهرمانی و کامل که عظمت خاصی را دارا باشد. ... تراژدی انسان را در عمل نشان میدهد، تنها داستانسرایی نیست، بلکه با برانگیختن رحم و ترس به احساسات مشابه بر انسان آرامش میبخشد.)) تراژدی با برانگیختن عمیقترین احساسات، و سپس با فرو نشاندن آن به وسیله یک گر هگشایی آرامبخش، احساسات را با بیانی که هم بی آزار است و هم روح را عمق میبخشد ارائه میکند؛ احساساتی که در غیر این صورت ممکن است غلیان آن به جنون یا خشونت منتهی شود. تراژدی دردها و رنجهایی بمراتب عظیمتر از دردها و رنجهای ما نشان میدهد. به طور کلی، اندیشه کردن در هر هنر واقعی لذتبخش است، و نشان هر تمدنی آن است که برای روح آثاری شایسته این منظور فراهم کند. زیرا ((طبیعت نه تنها ما را ملزم میسازد که بیکار نباشیم، بلکه میخواهد که ما بتوانیم از فراغت خود به شریفترین وجهی لذت ببریم.)) پس زندگی خوب چیست ارسطو با سادگی بی غل و غش جواب میدهد که زندگی خوب یعنی زندگی شادمانه. او در کتاب [اخلاق](#) (برخلاف افلاطون) نه بر جگونگی ساختن انسان خوب، که بر ساختن انسان شاد تاکید میکند. میگوید جز خوشی دنبال هر چه بگردیم هدفی دیگر در بر دارد، تنها خوشی است که به خاطر خودش آن را دنبال میکنیم. برای سعادت جاودان چند چیز لازم است: اصالت، سلامت، زیبایی، خوشبختی، شهرت نیک، دوستان خوب، پول خوب، و خوبی. ((کسی که کاملاً زشت است)) (آنها که میگویند هر که گرفتار چرخ زندگی و در شکنجه است بدچار بدبختی عظیم شده، اگر خوب باشد، سعادتمند است ابطال مییافتند.)) ارسطو، با صراحتی که در فیلسوفان نادر است، جواب سیمونیدس به زن هیرون را، که پرسیده بود بهتر است عاقل بود یا ثروتمند، بدین ترتیب نقل میکند: ((ثروتمند. زیرا میبینیم که عاقلان اوقات خود را پشت در خانه ثروتمندان میگذرانند.)) اما ثروت فقط وسیله است و به تنهایی کسی جز خسیس را ارضا نمیکند و، چون نسبی است، بندرت شخص را مدت مدیدی راضی نگاه میدارد. سر سعادت در فعالیت و عمل است؛ یعنی صرف نیرو در راهی که با طبیعت و مقتضیات بشر سازگارتر است. فضیلت یعنی اینکه شخص عاقل باشد و هوشیارانه خوبیهای خویشتن را بشناسد. فضیلت معمولاً حد وسط طلایی میان افراط و تفریط است؛ برای یافتن این حد وسط نکات لازم است و برای به کار بستنش کف نفس (نیروی باطنی) ارسطو در یکی از جملات مختص خودش میگوید: ((آن کس که در وقت مناسب، به نحو درست، و برای مدت شایسته نسبت به

شخص یا موضوعی عادلانه خشنماک شود قابل تحسین است.)) فضیلت عمل نیست، بلکه عادت انجام کار صحیح است.

در ابتدا باید خوبی را با انضباط به جوانان آموخت، زیرا جوان نمیتواند در این مسائل عاقلانه قضاوت کند؛ کمکم، و به موقع خود، آنچه در نتیجه اجبار به وجود آمده تبدیل به عادت میگردد (طبیعت ثانوی میشود) و تقریباً مانند میل و اشتیاق لذتبخش میگردد.

ارسطو کاملاً برخلاف نظر اولش که خوشبختی را در عمل میدانست، چنین نتیجهگیری میکند که بهترین زندگی، زندگی متفکرانه است. زیرا اندیشه نشان یا مشخصه ممتاز انسان است؛ ((کار صحیح انسان آن کاری است که در آن روح با عقل توأم باشد.)) خوشبختترین مرد کسی است که کامیابی را با بینش، تحقیق، و اندیشه ترکیب کند. زندگی چنین شخصی به زندگی خدایان نزدیک میگردد.)) (آنهايي که میخواهند از لذت مستقلي برخوردار شوند بایستی به دنبال فلسفه بروند، زیرا سایر لذات بدون کمک سایر افراد ممکن نیست.))

4- سیاستمدار

همان طور که اخلاق علم سعادت فردی است، سیاست علم سعادت دسته جمعی است. وظیفه دولت تشکیل اجتماعی است که حداکثر خوشی را برای حداکثر مردم فراهم سازد. ((دولت یعنی مجموعه‌اي از افراد يك کشور که برای نیل به تمام مقاصد و هدفهاي زندگی خویش خودکفا باشند.)) دولت پدیده‌اي است طبیعی، زیرا ((انسان طبعاً حیوانی است سیاسی))؛ یعنی غریزش طبعاً او را به سوی مصاحبت و اجتماع رهبری میکند. ((دولت طبعاً قبل از خانواده و فرد می‌آید)): انسان آنچنانکه میدانیم در اجتماع متشکل به دنیا می‌آید، و اجتماع او را به شکل خود قالب‌ریزی میکند.

ارسطو پس از جمع آوری و مطالعه 158 قانون اساسی یونانی، با کمک شاگردانش، آنها را به سه گروه تقسیم میکند: سلطنتی (مونارشی)، اشرافی (آریستوکراسی)، و حکومت نخبگان (تیموکراسی) که به ترتیب مظهر زور، اصالت، و فضل هستند. هر يك از این سه نوع حکومت میتواند بر حسب زمان و مکان و مقتضیات مناسب باشد. یکی از جملات ارسطو، که هر امریکایی باید از بر بداند، این است: ((گرچه ممکن است که يك نوع حکومت از دیگران بهتر باشد، ولی دلیلی در دست نیست که نوع دیگری، تحت شرایطی خاص، از آن برتر نباشد.)) اگر هیئت حاکمه نفع عموم را بر نفع خود ترجیح دهد، هر نوع حکومتی خوب است، و عکس آن اگر باشد، هر نوع حکومتی بد است. هر نوع حکومتی که به جای خدمت به خلق در خدمت هیئت حاکمه درآید پلید خواهد بود؛ در آن صورت، حکومت سلطنتی به استبداد، آریستوکراسی به حکومت مالداران، و حکومت نخبگان به دموکراسی به معنای حکومت عوام در خواهد آمد. اگر حکمران منفرد صالح و توانا باشد، حکومت سلطنتی بهترین نوع حکومت است، ولی اگر مستبد و خودپسند باشد، حکومت استبدادی برقرار خواهد شد که بدترین نوع حکومتهاست. حکومت اشرافی (آریستوکراسی) ممکن است برای مدت کمی مفید باشد، ولی حکومتهاي اشرافی سرانجام به دیکتاتوری مبدل میشوند. ((اصالت طبع این روزها کمتر بین نجیب‌زادگان یافت میشود؛ اغلبشان بیکاره و بیفایده‌اند. ...

خانواده‌هاي متعین اغلب دیوانه از آب در می‌آیند، چنانکه بازماندگان آلفیادس و دیونوسیوس مهین را میتوان نام برد؛ کسانی که وضع مالی ثابتی دارند مبدل به اشخاص ابله و کودن میشوند، مانند بازماندگان کیمون، پریکلس، و سقراط.)) چون آریستوکراسی فاسد شود، معمولاً استبداد مالداران

جایش را میگیرد که در واقع حکومت ثروت است. این حکومت باز بهتر از سلطنت استبدادی و حکومت جماعت است، ولی متأسفانه آن هم قدرت را به دست کسانی میدهد که روحشان در اثر حسابگری ناچیز کسب و تجارت و رباخواری پست و کرخ شده است، و جز در راه استثمار فقیران گامی بر نمی دارند.

دموکراسی که در اینجا به معنای حکومت مردم یا حکومت شارمندان عادی است مانند حکومت مالداران خطرناک است، زیرا بر مبنای پیروزی ناپایدار فقیران بر مالداران در نزاع بر سر قدرت بنا شده است و بالاخره به آشوب مرگباری منتهی خواهد شد. دموکراسی هنگامی بهتر است که زیر سلطه کشاورزان ثروتمند باشد، و هنگامی بدتر است که زیر سلطه توده صنعتگر و پیشهور قرار گیرد. در سنت است که ((قضاوت جمع در اغلب موارد از قضاوت فرد صحیحتر است، و هر چه عده زیادتیر شد قضاوت دیرتر رخنه میکند همچنانکه آب هر چه زیادتیر باشد دیرتر فاسد میگردد لیکن حکومت کردن استعداد و دانش خاص میخواهد))، و ((ممکن نیست کسی که زندگی یک نفر آهنگر یا نوکر را داشته بتواند در دانش و فصل، یعنی کردار نیک و تحصیل و قضاوت صحیح، به درجه اعلا برسد.)) مردم همه نامساوی خلق شدهاند، ((مساوات فقط بین آنهایی که مساوی هستند عادلانه است.)) همان طور که اگر بر طبقات پایین عدم مساوات غیر طبیعی تحمیل کنیم دست به شورش خواهند زد، طبقات بالا نیز در اثر مساوات غیر طبیعی فتنه و آشوب خواهند کرد.

هنگامی که دموکراسی زیر تسلط طبقات پایین است، از مالداران به نفع فقیران مالیات گرفته میشود. ((فقیر پول را میگیرد و باز میخواهد، و این کار مانند آن است که آب به غربال ریخته شود.)) البته محافظهکار خردمند هرگز نخواهد گذاشت که مردم از گرسنگی بمیرند. ((میهن پرست واقعی کسی است که توجه کند در دموکراسی اکثریت خیلی فقیر نباشند...، کوشش کند که مردم در فراوانی مداوم باشند، و چون این کار به نفع ثروتمندان است، مازاد خزانه عمومی را بین مردم بیچیز چنان تقسیم کند که هر کس بتواند مزرعه کوچکی برای خود بخرد.)) ارسطو، به این ترتیب، پس از اینکه آنچه را از مردم گرفته پس میدهد، پیشنهادی عادلانه نه برای ایجاد یک مدینه فاضله، بلکه برای اجتماعی نسبتاً بهتر عرضه میدارد:

اینک به این موضوع میپردازیم که چه نوع حکومت یا طرز زندگی برای اجتماعات به طور کلی بهتر است؛ نه آن نوع حکومتی که موافق با خصوصیات عالی و شریفی باشد که توده مردم فاقد آنند، یا مستلزم تعلیم و تربیتی باشد که فقط در دسترس کسانی است که طبیعت همه گونه وسایل خوشبختی برایشان فراهم ساخته، یا طبق نمونهایی باشد که خیالپردازان فارغالبال و مستغنی عرضه میدارند، بلکه آن نوع حکومتی که اکثریت مردم جهان به آن دسترسی داشته باشند، و اغلب شهرها بتوانند برای خود ایجاد کنند.

... کسی که میخواهد حکومتی برپایه جمیع خوبها تأسیس کند باید از حاصل سالها تجربه برخوردار باشد، چرا که برخورداری از تجربیات، بدون شک، عملی بودن و مفید واقع شدن نقشه‌های او را روشن خواهد کرد، زیرا تقریباً همه چیز مورد مطالعه قرار گرفته و کشف شده است.

... آنچه مورد اشتراک همه است کمتر مورد توجه قرار میگیرد، زیرا همه مردم بیشتر به آنچه متعلق به خودشان است توجه میکنند تا به آنچه متعلق به همه است... لازم است با این فرض اساسی که مورد استعمال عامه دارد شروع کنیم که: آن عده از اعضای کشور که مایل به ادامه اساس حکومت جدیدند بایستی نیرومندتر از آن عده باشند که چنین تمایلی ندارند... بنابراین، روشن است که حکومتی که اکثر اعضای آنها مردم متوسط الحال هستند باتأثیر آن‌هایی هستند که در آن فقیران یا

دولتمندان اکثریت دارند. ... هر گاه که تعداد مردم متوسط الحال در دولتها در اقلیت بوده باشد، آنهایی که در اکثریت بوده‌اند، چه فقیر و چه توانگر، بر آنها فقیران بر توانگران یا توانگران بر فقیران تسلط یافته‌اند، هیچ کدام نتوانسته‌اند حکومتی آزاد مستقر سازند.

برای احتراز از این استبداد ظالمانه، چه استبداد طبقات بالا و چه استبداد طبقات پایین، ارسطو ((حکومتی مخلوط)) یا ((حکومتی از نخبگان)) را که مخلوطی از دموکراسی و آریستوکراسی باشد پیشنهاد میکند. در این نوع حکومت، حق رای محدود به مالکین است، و یک طبقه نیرومند مردم متوسط الحال محور موازنه قواست. ((زمین باید به دو جز قسمت شود، یک جز متعلق به اجتماع به طور عموم باشد و دیگری متعلق به افراد.)) همه شارمندان زمین خواهند داشت، و ((باید به طور اجتماع در محافل مخصوص خوراک بخورند))، و تنها این طبقه حق رای دارند و میتوانند اسلحه به دست گیرند. این طبقه اقلیت کوچکی خواهند بود حد اکثر ده هزار نفر از کل جمعیت یک شهر.)) هیچ یک از آنها نباید حق داشته باشد که حرفه پست اختیار یا با کسب امرار معاش کند، ((زیرا حرفه و کسب پست مایه فساد فضیلت است.)) ((و هیچ کدام نباید کشاورزی کنند؛ کشاورزی کار طبقه خاص دیگری است)) شاید بردگان.

شارمندان، صاحبمنصبان عمومی را انتخاب خواهند کرد، و هر که انتخاب شد، در انتهای دوره خدمتش، مسئول کارهایی خواهد بود که انجام داده است. ((قوانین، اگر بتمامی اجرا شوند، بایستی تمام جوانب هر قضیه را تا حد امکان پیش بینی کنند، و قضایا باید حتی المقدور کمتر به قضاوت شخصی قاضیان واگذار گردد.)) ((بهرتر است که قانون حکمرانی کند تا فرد. ... تفویض اختیارات فراوان به یک شخص مانند آن است که این اختیارات را به حیوان درنده‌ای داده باشیم، زیرا طمع و شهوات گاهی مرد را حیوان درنده میسازد؛ امیال نفسانی بر کسانی که بر سریر قدرتند، حتی در بهترین اشخاص، غلبه خواهد کرد، لیکن قانون خردی است از همه هوسها پیراسته.)) حکومتی که بدین سان تاسیس یافت، باید بر مالکیت، صنعت، ازدواج، خانواده، تعلیم و تربیت و فرهنگ، اخلاق، موسیقی، و ادبیات و هنر نظارت نماید، ((و حتی لازم است توجه شود که جمعیت از حد معینی تجاوز نکند؛ ... غفلت در این موضوع مردم را دچار فقر خواهد کرد.)) ((آنچه ناقص و فلج است نباید پرورده شود؛)) آن وقت است که بر این بنای استوار گلهای تمدن و سعادت خواهد رویید. ((از آنجا که عالیترین فضیلتها ذکاوت است، وظیفه روشنتر از روز دولت این نیست که مردان را در هنرهای نظامی و جنگی برتری دهد، بلکه باید آنها را برای استفاده از صلح و صفا تربیت کند.)) نیازی نیست که آثار ارسطو را مورد قضاوت قرار دهیم. تا آنجایی که میدانیم، قبل از او هرگز بنایی در فلسفه به عظمت بنای او ساخته نشده بود. وقتی کسی دست به مطالعه و تحقیق در رشته‌هایی به این وسعت میزند اشتباهات بسیاری را بر او میتوان بخشید، به شرطی که نتیجه آن مطالعات باعث از دیاد معلومات ارسطو یا اشتباهات کتابهایی که شاید بغلط ما تر و ثبات قلم او میدانیم آشکارتر از آن است که لازم به تشریح و موشکافی باشد. تسلط ارسطو بر منطق قابل انکار نیست، ولی کاملاً مستعد است که در استدلالات خود به اشتباه رود. ارسطو واضع قوانین معانی بیان و شاعری است، ولی آثارش جنگلی از بی نظمی است که نسیم تخیل اوراق گرد آلود آن را کوچکترین حرکتی نمیدهد. مع هذا، اگر همین مجموعه درازگویی را بشکافیم، به گنجینه‌ای از فراست و دانش، و خرمی از فرهنگ دست خواهیم یافت که راه‌های بسیاری به سوی سرزمین عقل و اندیشه به روی ما گشوده است. ارسطو زیستشناسی تا تاریخ سیاسی یا نقد ادبی را بنا نهاد زیرا در این قبیل امور ابتدا و شروعی در کار نیست منتها خدمتی که او در راه این علوم کرده بیش از خدمتی است که دیگران در این زمینه در عهد باستان کرده‌اند. بسیاری از لغات و اصطلاحات علمی و فلسفی را، که به صورت لاتینی هنوز استعمال میشود و ارتباط دانش و ادراک را آسان نموده است، مدیون او هستیم. معادل این لغات و اصطلاحات

را میتوان [به فارسی] چنین نوشت: اصل و مبدأ، قاعده کلی، استعداد، وسیله، مقوله، انرژی، انگیزه، عادت، و غایت. چنانکه پاتر میگوید، ارسطو ((معلم اول)) است. استیلاي طولاني او بر افکار و روشهای فلسفي مبین باروري عقاید و عمق بصیرت اوست.

رسالات او در اخلاق و سیاست از لحاظ شهرت و نفوذ بیهمتاست. سخن کوتاه، پس از اینکه تمام جوانب آثار ارسطو را بسنجیم، هنوز وي ((استاد مردان دانش))، بهترین دلیل امیدبخش وسعت ذهن بشر، و الهام دهنده کسانی است که میکوشند معرفت پراکنده بشر را قابل رویت و فهم سازند.

فصل بیست و دوم

اسکندر

I - روح يك فاتح بزرگ

زندگی فلسفي ارسطو پس از آنکه دانشجوي شهزاد خود اسکندر را ترك گفت، با زندگی سپاهی شاگردش همانند بود؛ هر دو زندگی سرشار از پیروزي و تفکر منطقي بود. شاید اشتیاق به ایجاد وحدت، که تا حدی بر فتوحات اسکندر شکوه و عظمت بخشید، از جانب این فیلسوف به ذهن آن جوان القا شده بود. به احتمال بیشتر، اسکندر قوت اراده و تصمیم را از حس جاهطلبی پدر، و تندخویی را از خون مادر به ارث برده بود. برای شناسایی اسکندر باید به خاطر داشت که اشتیاق خمرآمیز فیلیپ و روح وحشیانه مادرش اولومپیس در عروق او جای گرفته بود. علاوه بر این، اولومپیس ادعا میکرد که نواده اخیلس است، و به همین مناسبت ایلید جذبۀ خاصی برای اسکندر داشت. هنگامی که از تنگه دار دانیل میگذشت، به گمان خود، در جای پای اخیلس قدم بر میداشت؛ و چون آسیای صغیر را فتح میکرد، به زعم خود، عملیاتی را که جیش در شهر تروا آغاز کرده بود تکمیل میکرد. اسکندر طی لشکرکشیهای خود يك نسخه از ایلید را، که حواشی آن به قلم ارسطو موشح بود، با خود همراه داشت و آن را اغلب زیر بالش و کنار خنجر خود قرار میداد؛ با این عمل گویی هدف و وسیله نیل به آن را پیش خود مجسم میساخت.

لئونیداس مولوسیایی تندخو تربیت بدنی اسکندر جوان را عهده دار بود، لوسیماخوس به وي درس ادب آموخت، و ارسطو کوشید مغز او را پرورش دهد. فیلیپ میخواست اسکندر فلسفه بیاموزد تا ((مرتکب اعمالی شبیه به بسیاری اعمالی که متاسفانه من مرتکب شدهام نشود.)) ارسطو تا حدی اسکندر را یونانی بار آورد. اسکندر در سراسر عمرش ادبیات یونان را تحسین میکرد را کشت، به دو یونانی که کنارش نشسته بودند گفت: ((وقتی میان مقدونیها نشستهایم آیا در مقایسه با این وحشیها خود را نیمه خدا نمیبینید)) اسکندر از لحاظ نیروی بدنی غایت آرزوی هر جوانی بود. در جمیع ورزشها سرآمد بود؛ خوب میدوید، خوب چابکسواری میکرد، خوب شمشیر میبخت، خوب تیر میانداخت، و شکارچی شجاعی بود. دوستانش میخواستند که در مسابقات دوی اولمپیا شرکت کند. اسکندر در جواب ایشان اظهار کرد حاضر است شرکت کند، به شرط آنکه رقیبانش شاه باشند. وقتی که سایرین از رام کردن اسب غول پیکری به نام بوکفالوس مایوس شدند، اسکندر آن را رام کرد. یونانك میگوید فیلیپ که

ناظر واقعه بود، او را با این عبارت پیشگویانه تمجید نمود: ((پسرم، مقدونیه برای تو كوچك است، در جستجوی امپراطوري بزرگتری باش كه در خور شان و لیاقتت باشد.)) حتی هنگام لشكركشی، برای اینکه مقري برای نیروي سرکشش بیابد، به پرندهگان تیر میانداخت و از گردونه در حال حركتش پیاده و سوار میشد. هر وقت تداركات نظامي طول میکشید، تنها و پای پیاده به شكار میرفت و یکنه با هر حیواني رو به رو میشد. يك بار، پس از برخورد با شیری، با لذت شنید كه میگویند او چنان میجنگید انگار كه بایستی معلوم میشد كه کدام يك از آنها باید شاه باشد. كار سخت و عملیات خطرناك را دوست میداشت و نمیتوانست يك جا آرام بگیرد.

بعضي از سرداران او را ریشخند میکرد كه آن قدر نوكر و غلام دارند كه برای خودشان كاري نمیماند بگذرد.

((تعجب میکنم چطور شما با اینهمه تجربه نمیدانید كه آنهایی كه خودشان كار میکنند بمراتب راحتتر از كسانی میخوانند كه دیگران برایشان كار میکنند. آیا هنوز نمیدانید كه پس از فتوحاتمان به چیزی كه بیشتر احتیاج داریم این است كه از نقصها و ضعفهایی كه مغلوبین ما به آنها دچار هستند پرهیز كنیم.)) از وقتی كه به صرف خوابیدن میشد شكایت میکرد و میگفت ((خواب و عمل جنسي همیشه مرا به یاد فناپذیری خود میاندازند.)) از زیاد خوردن و، حتی تا اواخر عمرش، از زیاد نوشیدن مشروبات الكلي خودداری میکرد، ولی دوست میداشت با دوستان مدتها با جام شرابي مشغول شود. غذای مقوي را خوش نداشت، و آشپزان ماهری را كه به وي تقدیم میشدند قبول نمیکرد. میگفت كه پیاده روی شبانه اشتهايش را برای صبحانه تحريك خواهد كرد، و يك صبحانه سبك او را برای صرف ناهار آماده خواهد ساخت. شاید در نتیجه همین عادات بود كه چهره اش باز و سالم، و به قول پلوتارك، بدن و نفسش ((چنان خوشبو بود كه هر لباسی را میپوشید خوشبو میکرد.)) اگر چالپوسی كسانی را كه تمالاش را میکشیدند یا مجسمه اش را میساختند یا شكلش را حكاكي میکردند ندیده انگاریم، از توصیف معاصرانش آشكار است كه بر خوبیروي میان شاهان نظیر نداشت. چهره اش با نفوذ، چشمانش آبی روشن، و مویش بور بود. ریش تراشیده تن است. شاید هم همین كار ناچیز بزرگترین اثر او در تاریخ باشد.

اسكندر شاگردی پركار و تیزهوش بود، ولی زودتر از موقع گرفتار مسئولیتهای بزرگ شد، و در نتیجه به بلوغ فكري نرسید. مانند بسیاری از مردان عمل شكوه میکرد كه كاش میتوانست فیلسوف و متفكر هم باشد. پلوتارك میگوید: ((اسكندر نشانه دانش بود، و هر چه سنش بالا میرفت آتش اشتیاقش بیشتر میشد.

... اسكندر هر نوع خواندن و دانش را دوست میداشت.)) و لذتش در این بود كه پس از يك روز راهروی یا جنگ، تا نیمی از شب بیدار بنشیند و با دانشمندان و عالمان گفتگو كند. يك بار به ارسطو نوشت: ((شخصا ترجیح میدهم كه در دانستنیها و تعالی برتر از دیگران باشم تا در بسط قدرت و تسلط بر كشورها.)) شاید بنا بر توصیه ارسطو بود كه هیئت را مامور ساخت به مصر بروند و سرچشمه رود نیل را بیابند، و سخاوتمندانه مبالغ عمدهای صرف چندین تحقیق علمی كرد. آیا اگر اسكندر عمر درازتری میکرد، زیركي بارز قیصر یا بصیرت ناپلئون را پیدا میکرد گمان نمیرود. زیرا در بیست سالگی به سلطنت رسید، و بلافاصله جنگهای پی در پی و كشورداری او را غرق ساخت، و در نتیجه تحصیلاتش بسیار ناقص ماند.

اسکندر سخنان قابل‌ی بود، ولی وقتی غیر از سیاست و جنگ سخن میگفت صدها اشتباه میکرد. با وجود تمام لشکرکشی‌ها، نتوانست در جغرافیا معلوماتی را که دانش عصر او میتوانست عرضه بدارد کسب کند.

گاهی موفق میشد که خود را از تنگ نظری متعصبان خلاص کند، ولی تا آخر عمر اسیر خرافات ماند. به پیشگویان و طالع بینی که در دربارش جمع شده بودند اطمینان فوق العاده داشت. قبل از جنگ آربلا تمام شب را با جادوگر خود آریستاندر مشغول خواندن اوراد و ادعیه و برگزاری مراسم اهدای قربانی به خدای ترس بود. اسکندر، که در روبه رو شدن با هیچ انسان و حیوانی زیون نبود، ((از حوادث ناگوار طبیعت و فال بد بشدت مضطرب میشد))، به حدی که نقشه‌های مهم و بزرگ را تغییر میداد. میتوانست بر هزاران نفر سرباز حکمرانی کند و بر میلیونها نفر غلبه و سلطنت نماید، ولی نمیتوانست بر خلق و خوی خود مسلط شود. هرگز نیاموخت که عیوب و محدودیتهای خود را بشناسد. در عوض، اسیر چالپوسی و تملق اطرافیان خود باقی ماند. سراسر زندگیش در آشوب و هیجان و شکوه و جلال گذشت، و آن قدر جنگ را دوست میداشت که يك لحظه روی آرامش و صلح ندید.

خصایص اخلاقی او نیز پیرامون تضادهای مشابه میگشت. عمقا مردی حساس و رفیق القلب بود و به اصطلاح ((دیدگان مرطوب)) داشت، و گاهی در اثر شنیدن موسیقی و شعر از خود بیخود میشد. در جوانی گیتار را با احساس می‌نواخت، ولی چون فیلیپ سر به سرش میگذاشت آن را کنار گذاشت و بعد از آن، برای آنکه بر نفس خود غلبه کند، جز به موسیقی نظامی گوش نمیکرد. در امور جنسی نسبتا پرهیزگار بود، و دلیل آن البته بیشتر گرفتاریهایش بود تا کف نفس. فعالیت مداوم، لشکرکشیهای دراز، جنگهای متعدد، و امور کشوری پیچیده‌اش تمام نیروی او را به خود مصروف میداشت و فراغت و موقعیتی برای عشقورزی در او به جای نمیزد. چندین زن گرفت که بیشتر به خاطر مصالح سیاسی بود. نسبت به زنان بسیار خوشرفتار بود، ولی مصاحبت سرداران خود را ترجیح میداد. نیمه شبی اطرافیانش زن زیبایی را به چادرش بردند، اسکندر از او پرسید: ((چرا به این دیری)) زن جواب داد ((صبر کردم تا شوهرم بخوابد)) اسکندر زن را روانه کرد و مستخدمان خود را سرزنش نمود که کم مانده بود در اثر عمل شما زناکار شوم. در ظاهر به نظر میرسید که تمایل به همجنس دارد و حتی هفایستیون را به حد جنون دوست داشت، ولی وقتی تنودورس تاراسی پیشنهاد کرد که دو غلام جوان خویروی برایش بفرستد، او را از خود راند و از دوستانش خواست که به او بگویند که با این پیشنهاد پستی طبع خود را نشان داده است. عاشق دوستان خود بود، و به دوستی جنبه عشق میداد. تاریخ به یاد ندارد که هیچ سیاستمدار، و کمتر از آن هیچ سرداری، در صداقت و رافت و صمیمیت و محبت بیشانبه و خوش نیتی و سخاوتمندی نسبت به دوست یا دشمن به پای او برسد. پلوتارک مینویسد: ((به کوچکترین بهانه به اشخاص نامه مینوشت و سر نوشتی باز میکرد.)) با مهربانی خود قلب سربازان را میربود؛ جانشان را به خطر می‌انداخت، ولی نه با بی‌اعتنایی؛ انگار که درد يك يك زخمیها را حس میکرد. همان طور که قیصر، بروتوس و سسرون را عفو کرد و ناپلئون، فوشه و تالران را بخشید، اسکندر نیز از سر تقصیر هارپالوس درگذشت. هارپالوس خزانه‌دار او بود، که خزانه را برداشت و گریخت و سپس برگشت و طلب بخشش نمود. اسکندر او را بخشید و در میان اعجاب حضار دوباره مأمور خزانه‌اش کرد، که ظاهرا نتیجه عملش مثبت بود. در تاراسوس، به سال 333، اسکندر بیمار شد و طبیب فیلیپ نوشدارویی به وی داد. در همان لحظه نامهای از پارمنیو به سلطان رسید که فیلیپ از داریوش رشوه گرفته که شاه را مسموم کند. اسکندر نامه را به فیلیپ داد و همان طور که او نامه را میخواند نوشدارو را سر کشید؛ دارو هیچ اثر نامطلوبی نداشت. شهرت او به سخاوتمندی در جنگها بسیار کمکش میکرد. بسیاری از دشمنان تن به اسارت او میدادند، و شهرها از

غار ت او نمپهر اسیدند و دروازه‌های خود را به رویش می‌گشودند. با این وجود، خوی وحشیانه مادر در نهادش نهفته بود، و سرنوشت تلخ این بود که به دست طغیانهای خشمی که گاهی او را در میر بود از پا در آید. چون غزه را پس از يك محاصره و هجوم طولانی فتح کرد، از مقاومت پایداری سردار شجاع ایرانی، باتیس، خشمگین شد و دستور داد که پایش را سوراخ کنند و حلقه برنجی از آن بگذرانند. سپس، مست از خاطره اخلیس، سردار ایرانی را که اکنون مرده بود به گردونه سلطنتی بست و با سرعت گرد شهر گرداند. اعتیاد روزافزونش به مشروب، که برای تسکین اعصاب متشنج خود صرف میکرد، بخصوص در سالهای آخر عمر، به کارهای وحشیانه‌های وادارش میکرد که بعداً از ارتکاب آنها افسرده و پشیمان میشد.

يك صفت در وی سرآمد بود: جاه‌طلبی. در جوانی از فتوحات فیلیپ به دوستان شکایت میکرد که ((پریم، قبل از اینکه ما آماده شویم، همه کارها را کرده است و کار مهمی برای ما نخواهد گذاشت.)) برای احراز موفقیت، هر مسئولیتی را می‌پذیرفت و با هر خطری رو به رو میشد. در خابرونیا اولین مردی بود که به دسته مقدس تبیها حمله برد. در گرانیوس از هیچ عملی دریغ نکرد، و به قول خودش ((اشتیاق به روبه رو شدن با خطر)) او را میکشاند. در مقابل این کشتن معمولاً چنان تسلیم میشد و منظره و صدای میدان جنگ او را چنان سست و بیخود میکرد که وظایف و مسئولیتهای مقام سرداری را فراموش میکرد و با سر به هر جا که جنگ مغلوب‌تر بود میتاخت. بارها سربازانش از ترس از دست دادن او به التماس می‌افتادند که به پشت جبهه برگردد. اسکندر سردار بزرگی نبود، بلکه سرباز دلیری بود که پشتکار لاجوابش او را به پیش میبرد و، به سبب بی‌اعتنایی به جگانه‌های که داشت، فتوحات غیرممکن نصیبش میشد. اسکندر به سربازان الهام می‌بخشید و احتمالاً سردارانش، که مردان قادری بودند، بقیه امور یعنی تشکیلات و تربیت سربازان و تاکتیک و استراتژی را اداره میکردند. او سربازان خود را با قوه تصور و آتش خطابتی که هرگز در مدرسه نیاموخته بود، و آمادگی و صمیمیتی که در سهم بردن از سختیها و رنجهای آنها نشان میداد، به پیش میبرد.

بدون شك، وی حکمرانی توانا بود. بر سرزمینهایی که غلبه کرده بود با مهربانی و ثبات قدم حکم میراند، نسبت به قراردادهایی که با فرماندهان و شهرها میبست وفادار بود، و هرگز متحمل جور و ستم ایادی خویش بر ملل زیر دست نمیشد. در تمام هیجانات و آشوب لشکرکشیها يك هدف بیشتر در افق افکارش نداشت، که حتی مرگ هم نتوانست بر آن غلبه کند: متحد ساختن دنیای شرق مدیترانه به صورت يك دنیای فرهنگی واحد، زیر لوای تمدن گسترش یابنده یونان.

II - به سوی افتخار

چون اسکندر بر تخت نشست، خود را فرمانفرمای امپراطوری منزلی یافت. قبایل شمالی تراکیا و ایلوریا بر او شوریدند؛ آیتولیا، آکارنایا، فوکیس، الیس، و آرگولیس تابعیت خود را منکر شدند؛ اهالی آمبراسیا پادگان مقدونی را بیرون کردند؛ و اردشیر سوم به خود می‌بالید که قتل فیلیپ طبق نقشه او بوده و دیگر خطری از جانب جوان ناپخته بیست ساله‌ای که بر تخت نشسته متوجه ایران نیست. چون خبر پر از سرور مرگ فیلیپ به آتن رسید، دموستن جامه ضیافت در بر کرد، تاج گلی بر سر گذارد، و در مجلس آتن پیشنهاد کرد که تاج افتخاری به پائوسانیاس، قاتل فیلیپ، داده شود. در داخل مقدونیه بیش از ده دسته مختلف علیه جان شاه جوان توطئه کردند.

اسکندر با نیروی قاطعی بر اوضاع مسلط شد و تمام مخالفان داخلی را سرکوبی کرد، و به این ترتیب آینده تابناک خویش را متجلی ساخت. پس از توقیف و سرکوبی سرکردهگان توطئه‌های داخلی، در سال

336، رو به جنوب به یونان تاخت و در ظرف دو سه روز به تب رسید. کشور شهرهای یونان در صدد تجدید روابط خود برآمدند و آتن محقرانه طلب بخشش کرد؛ دو تاج به او هدیه نمود، و افتخارات آسمانی به او بخشید. اسکندر، که خشمش فرو نشسته بود، پایان دیکتاتوری را در تمام یونان اعلام کرد و فرمان داد تا شهرها همه آزادانه تحت قوانین خود به حیات سیاسی خویش ادامه دهند. شورای دولتهای همسایه تمام حقوق و افتخاراتی را که به فیلیپ داده بود به وی داد؛ کنگره تمام شهرهای یونان، جز اسپارت، در مجمعی که در کورنت تشکیل دادند، وی را سردار کل یونان اعلام کردند، و وعده هر گونه کمک نظامی برای لشکرکشی به آسیا به او دادند. اسکندر به پلا برگشت، پایتخت را منقاد کرد و به سوی شمال روی آورد تا شورش قبایل بربر را سرکوب کند (335). با سرعت لشکرکشیهای ناپلئون، سربازان خود را تا بخارست امروزی برد، و اصول حکومتی خود را بر سواحل شمالی دانونب مستقر ساخت. در آن هنگام شنید که ایلوریاییها به سوی مقدونیه در حال پیشرفتند. پیدرنگ، پس از پیمودن سیصد و بیست کیلومتر در صربستان، مهاجمان را غافلگیر ساخته و شکست داد و باقیمانندگان آنها را به کوهستانهایشان پس راند.

در همین زمان شاهجه قتل اسکندر در جنگ دانونب، آتنیها را به شورش برانگیخت. دموستن برای استقلال اعلان جهاد داد، و دریافت مبالغ معتناهایی از ایرانیها برای پیشرفت این مقصود را قابل توجیه دانست. تنبیها نیز شوریدند، افسران مقدونی را که اسکندر بر جای گذاشته بود کشتند، و پادگان مقدونی را در کادمیا محاصره کردند. آتن به تب کمک فرستاد و از یونانیها و ایران دعوت کرد تا در اتحاد علیه مقدونیه شرکت کنند. اسکندر، که شورش یونان را نهضتی برای آزادی و استقلال ندانسته، آن را زشت و نوعی خیانت و نمک ناشناسی میشمرد، سربازان خسته خود را دوباره وارد یونان ساخت. سیزده روزه به تب رسید و لشکری را که برای مقابله با او فرستاده شده بود شکست داد. بعد سرنوشت شهر بیدفاع را به دست دشمنان قدیمی آن پلاتایا، اورخومنس، تسپیای، و فوکیس سپرد. اینان رای دادند که تب سوزانده و با خاک یکسان شده ساکنان آن به بردگی فروخته شوند. اسکندر، به امید اینکه این عمل درسی برای دیگران باشد، فرمان را امضا کرد به این شرط که سربازان فاتح از خانه پینداروس چشم بپوشند و جان و مال کتیشها و هر کس را که اثبات کند علیه شورش بوده ببخشایند. بعدها از این انتقام وحشیانه سخت پشیمان شد و ((دستور داد بدون کوچکترین اشکالتراشی هر چه اهالی تب بخواهند بدهند)). در عوض با تنبیهی که با یونانیها کرد عمل خود را جبران نمود، و اصرار نورزید که دموستن و سایر رهبران شورش تسلیم او شوند. تا آخر بسیاری را که از فتوحات آسیایی آورده بود اهدا کرد، مجسمه‌های خیارکشان (تورانیکیس) را که خشیارشا برده بود پس گرفت و به آتن فرستاد، و پس از لشکرکشی دشواری خطاب به آتنیها گفت: ((ای آتنیها باور میکنید که چه خطراتی را برای جلب تحسین شما متحمل میشوم)) چون اتحاد تمام کشور شهرهای یونان، جز اسپارت، را دوباره برقرار ساخت، به مقدونیه برگشت تا وسایل حمله به آسیا را فراهم سازد. خزانه دولت را تهی یافت؛ در نتیجه سلطنت فیلیپ کس بودجهای معادل پانصد تالانت (سه میلیون دلار) حاصل شده بود. هشتصد تالانت قرض کرد و، به عزم به دست آوردن پولی را که قرض کرده بود، از کشور خود بیرون رفت. اسکندر امیدوار بود که به عنوان قهرمان یونانیها با ایران بجنگد، ولی میدانست که نیمی از مردم یونان خواستار مرگ او هستند. به او خبر رسیده بود که ایران میتواند یک میلیون نفر بسیج کند، حال آنکه جمع لشکریان او از سی هزار پیاده و پنج هزار سواره نظام تجاوز نمیکرد. با این وجود، اخپس جدید دوازده هزار سرباز به سرکردگی آنتیپاتر در مقدونیه گذارد که مواظف یونان باشد و، در سال 334، دست به گستاخانترین و مهیجترین لشکرکشیهای زد که تا به آن روز در تاریخ پادشاهان سابقه نداشت. سرنوشتش این بود که یازده سال دیگر زندگی کند، ولی روی اروپا و وطنش را دیگر نبیند. هنگامی که لشکریانش تنگه داردانل را از استوس به آبدوس طی میکردند، اسکندر دماغه سیگنوم را برای پیاده شدن انتخاب کرد؛ نظرش این بود که از راهی برود که

به گمانش آگاممنون به تروا رفته بود. هر جا توقف میکرد قطعه‌هایی از ایلید را که تقریباً از برداشت برای دوستانش میخواند. مقبره مشهور اخیلس را تدفین کرده، بر مزار او تاج گلی گذاشت و بر حسب مراسم باستانی، برهنه، گرد آن طواف داد و فریاد کرد: ((شادباش ای اخیلس که در زندگی یاری صديق و پس از مرگ شاعری نامدار داشته‌ای که نامت را جاوید سازد))، و قسم یاد کرد که مبارزهای را که در تروا بین آسیا و اروپا شروع شده بود با موفقیت به آخر برساند.

در اینجا لازم نیست که داستان فتوحات او را مجدداً نقل کنیم. در کنار رودخانه گرانیکوس با اولین مقاومت ایرانیها رو به رو شد و آن را در هم شکست. در آنجا کلیتوس با قطع دست يك سرباز ایرانی، که از عقب قصد جان او را داشت، از مرگ رهاشد. مورخان ساده لوح ممکن است چنین وقایعی را عامل معین کننده تاریخ تعبیر کنند. پس از استراحت، ارتش به یونیا تاخت و هر شهر یونانی را که تسخیر میکرد به آن حکومت خودمختاری و دموکراسی تحت قیمومیت خود میداد. اغلب شهرها، بدون مقاومت، دروازه‌هایشان را به سویی او می‌گشودند. در ایسوس با قسمت اعظم نیروی ایرانیها، که عده‌شان به شصت هزار نفر میرسید، تحت فرماندهی داریوش سوم، مصاف داد، و بار دیگر با به کار بردن سواره نظام برای اسکندر خزانه را با منت تصرف کرد و با خانواده او با نجابت رفتار نمود. پس از تسخیر بدون خونریزی دمشق و سیدون، صور را، که سپاه بزرگی از فنیقیها با پول ایرانیان از آن حفاظت میکردند، محاصره کرد. این شهر باستانی چندان مقاومت نکرد که وقتی اسکندر آن را گشود، دیوانه از خشم، دستور داد که سربازانش هشت هزار نفر از اهالی را قتل عام نموده، سی هزار نفر را به بردگی بفرستند. اورشلیم بدون مقاومت تسلیم شد و اهالی مورد ملامت قرار گرفتند. غزه آن قدر مقاومت کرد تا آنچه مرد در شهر بود کشته، و هر چه زن بود مورد تجاوز قرار گرفت.

پیشرفت موفقیت‌آمیز مقدونیها در صحرای سینا در مصر مجدداً آغاز شد، و چون اسکندر خدایان مصریها را مورد احترام قرار داده مصریها، که از زیر یوغ ایرانیها خلاص میشدند، اسکندر را به مثابه ناجی آسمانی خود استقبال کردند. از آنجایی که میانست مذهب با نفوذتر از سیاست است، برای رسیدن به واحه سیوا از صحرای بیگبری گذشت و مراسم احترام را نسبت به آمون، خدای آنها، که به قول اولومپیاس پدر خودش بود، به جای آورد. راهبان سلیم النفس آنجا، طبق مراسم باستان، تاج فرعون بر سرش گذاشتند، و راه را برای برآمدن سلسله **بطالسه** هموار ساختند. سپس به مصب رودخانه نیل بازگشت و اندیشه ساختن پلخت جدیدی در یکی از دهانه‌های رود نیل به ذهنش آمد، یا شاید نقشه آن را تصویب کرد.

محملاً بازرگانان یونانی که در شهر نزدیک نوکراتیس میزیستند، با توجه به تجارت رو به گسترش یونان و مصر، این فکر را به او عرضه کرده بودند. اسکندر نقشه دیوارها، خیابانها، و محل معبدیهای مصری و یونانی اسکندریه را تعیین کرد، و جزئیات آن را به معمار خود دینوکراتس **سیرد** در مراجعت به آسیا با ارتش مختلط عظیم داریوش در نوکمل، نزدیک آریلا، رو به رو شد، و از زیادی نفرات آن به وحشت افتاد، زیرا میدانست که يك شکست تمام فتوحات او را باطل خواهد ساخت.

سربازانش او را تسلي میدادند که: ((اےحضرتا، تشویش به خود راه ندهید و از زیادی نفرات دشمن نهراسید، زیرا بوی پشم بز که از ما بلند میشود کافیهست که آنها را فراری دهد.)) شب را به بازدید زمینهایی که فردایش نبردگاه میشد سپری کرده، قربانیهای زیادی تقدیم خدایان کرد. پیروزی روز بعد او قاطع بود. صفوف نامنظم ارتش داریوش تاب مقاومت در مقابل فلاتکسهای اسکندر را نیاوردند و سریع سوار نظام مقدونی دفاع کنند. این بود که صفوف ارتش داریوش به هم ریخته فرار کردند و خود او نیز تا آخر در میدان جنگ نماند. هنگامی که داریوش به دست سربازانش به اتهام جبن کشته

شد. بابل تسلیم گردید. اسکندر ثروت آن را تماماً تصاحب کرده، قسمتی از آن را بین سربازان خود تقسیم کرد، ولی با تواضع و احترام به خدایان مردم، و فرمان تجدید بنای معابد، محبت مردم را جلب کرد.

در آخر سال 331 به شوش رسید. مردم شوش، که هنوز خاطره شکوه ایلام را داشتند، از او چون نجات دهنده‌های استقبال کردند. شهر را از غارت حفظ کرد ولی با تقسیم پنجاه هزار تالانت (سیصد میلیون دلار)، که از خزانه داریوش یافت، سربازان خود را نیز راضی و خشنود نگاه داشت. مقدار معتدله‌ای پول برای مردم شهر پلاتایا، که در سال 480 در مقابل ایرانیها دلیران مقاومت کرده بودند، فرستاد. شهرهای یونانی آسیا را، که به او هنگام لشکرکشی کمک کرده بودند، نیز فراموش نکرد و تمام قروض خود را به آنها پرداخت.

سپس با سر بلندی به دنیای یونان اعلام کرد که یونان دیگر کاملاً از تحت رقیب ایرانیها درآمده است.

هنوز آن قدر در شوش نمانده بود که لشکریانش رفع خستگی کنند که در سرمای زمستان از کوه‌ها گذشت تا تخت جمشید را تصرف کند، و چنان سرعت به قصر داریوش رسید که ایرانیها وقت نکردند خزانه او را پنهان کنند. در اینجا نیز عقلش را از دست بداد و آن شهر زیبایی عظیم را سوزاند و با خاک یکسان کرد.

سربازانش به خانه‌ها ریختند. اموال مردم را غارت کردند، به زنها تجاوز نمودند، و مردان را کشتند. شاید آنها به هنگام ورود به شهر از دیدن هشتصد یونانی که، به علل مختلف، اعضایشان توسط ایرانیها قطع شده بود، به خشم آمده، مرتکب آن اعمال شدند. اسکندر از دیدن دست و پاهای بریده و گوشها و چشمهای دریده این یونانیان چنان متأثر شد که به گریه افتاد و بدیشان زمین بخشید و غلامان داد که برایشان کار کنند.

پس از آن، این سردار سیریناپذیر مصمم شد که کاری را که کوروش بزرگ موفق به انجامش نشده بود، یعنی به رقیب در آوردن طوایفی که شرق ایران را محل تاخت و تاز قرار میدادند، انجام دهد. شاید، با علم ناقصی که از جغرافی داشت، امیدوار بود که آن طرف مشرق زمین اسرارآمیز، اقیانوسی را که سرحد طبیعی قلمرو حکومتش باشد بیابد. در ورود به سغد (سغدیانا) به دیهی وارد شد که نوادگان برانخیدی، که در سال 480 خرابین معبد میلتوس را به خشیارشا، تسلیم کرده بود، در آن میزیستند. برانگیخته از این اندیشه که انتقام خدای غارت شده را میگیرد، فرمان داد که کلیه ساکنان را از مرد و زن و بچه به قتل برسانند (بدین ترتیب جزای گناه پدران را نوادگان نسل پنجم متحمل شدند). بدین ترتیب، لشکرکشیهای او به سغد، آریانا، و باکتریانا خونین و بدون غنیمت بود؛ البته فتوحاتی هم کرد، طلاهایی به چنگ آورد، و همه جا مردانش بیوس، قاتل داریوش، را دستگیر کردند. اسکندر ناگهان انتقامجوی شاه شاهان شد. دستور داد او را آن قدر شلاق زدند که مشرف به مرگ شد، سپس گوش و دماغش را بریدند و به اکباتانا فرستادندش. در اینجا فرمان داد یک دست و یک پایش را به یک درخت و یک دست و پای دیگرش را به درخت دیگری بستند و سپس درختها را رها کردند، و بدین ترتیب بدنش را شقه کرد. اسکندر هر چه از یونان دورتر میشد خصایص یونانی خود را از دست میداد و تبدیل به مستبدی ظالم و وحشی میشد.

در سال 327، از ارتفاعات هیمالایا گذشته، وارد هندوستان شد. خودپسندی توأم با کنجکاوای او را به آن مناطق دور دست میکشاند. سردارانش او را منع میکردند و سربازانش با بیمیلی از او اطاعت مینمودند.

پس از عبور از رود سند، پوروس شاه را شکست داده، اعلام کرد که تا رود گنگ خواهد تاخت، ولی سربازانش دیگر پیشتر نرفتند. اسکندر التماس کرد و سه روز تمام با سربازانش قهر کرد و از چادر خارج نشد، ولی سربازان دیگر خسته شده بودند. ناچار خشمگین و دل آزرده برگشت و رو به جنوب نهاد و از میان قبایل دشمن با چنان دلیری عبور کرد که سربازانش از اینکه نتوانسته بودند رویاهای او را جامه عمل بپوشند میگریستند. وی اولین کسی بود که از دیوارهای شهر مالیا به شهر پرید. پس از او دو نفر دیگر نیز به همین ترتیب وارد شهر شدند که نردبان شکست و هر سه میان دشمن تنها ماندند. اسکندر به تنهایی آنقدر جنگید تا از درد زخمهایش از پا درآمد. در این هنگام سربازانش وارد شده بودند و یکی پس از دیگری جانشان را برای حفظ پادشاه خود از دست میدادند. وقتی جنگ به انتهای رسید، بدن نیمه جانش را به چادرش بردند و در راه هر که به او میرسید لباسش را بوسه میداد. پس از سه ماه بیماری، به راهپیمایی خود ادامه داده، رود سند را پشت سر گذاشت و بالاخره به اقیانوس هند رسید. در آنجا قسمتی از نیروهای خود را از راه آب به فرماندهی نئارخوس مراجعت داد. نئارخوس با مهارت کامل نیروها را در آبهای ناشناس به مقصد رساند. اسکندر بقیه سربازان را شخصا در امتداد سواحل هندوستان و از میان صحرای بلوچستان عبور داد. مشقاتی که سربازانش در این راه متحمل شدند با آنچه سربازان ناپلئون در مراجعت از مسکو دیدند برابری میکند. گرما هزاران نفر و تشنگی هزاران نفر دیگر را هلاک کرد. اندک آبی یافتند. آن را نزد اسکندر آوردند، ولی وی عمداً آن را به زمین ریخت. وقتی بقایای لشکریانش به شوش رسیدند، بیش از ده هزار نفر تلف شده بودند، و خود اسکندر نیز نیمی از عقل خود را از دست داده بود.

III - مرگ يك خدا

اسکندر تاکنون 9 سال در آسیا به سر برده بود. تغییراتی که فتوحات او در این قاره به وجود آورده بود کمتر از تغییراتی بود که تمدن و رسوم آسیاییها در او ایجاد کرده بود.

ارسطو به او گفته بود که با یونانیها چون ((آزادگان)) و با بربرها چون بردگان رفتار کند. ولی اسکندر در بین جوامع آریستوکراسی ایران چنان درجهای از ادب و فرهنگ و اصالت کردار مشاهده کرده بود که کمتر در جوامع پر آشوب دموکراسی یونان به چشم میخورد. اسکندر با اعجاب و تحسین به طرز تشکیلاتی که شاهان بزرگ هخامنشی در کشور داده، و آن را اداره میکردند مینگریست، و نمیدانست که چگونه مقدونیهای خشن و بدوی میتوانند به جایی آن حکمرانان بنشینند. بالاخره به این نتیجه رسید که تنها راه دوام دادن به فتوحات خود این است که نجیبزادگان ایران را با رهبری خود موافق سازد و از آنها در اداره امور مملکتی استفاده کند. هر چه بیشتر میماند بیشتر مجذوب اتباع جدید خود میگشت، به حدی که کمکم اندیشه آن را که چون سلطانی مقدونی بر ایران حکومت کند از سر به در کرد و به فکر افتاد که چون امپراطور یونانی ایرانی بر قلمرویی حکومت کند که در آن یونانیها و ایرانیها با یکدیگر برابر بوده، در صلح و صفا آمیزش فرهنگی و اجتماعی داشته باشند. او امیدوار بود که منازعه طولانی آسیا و اروپا بدین ترتیب در خشن و سرور به پایان برسد.

هم اکنون هزاران نفر از سربازانش با زنان بومی ازدواج کرده با آنها ایشان میزیستند. چرا خودش به آنها تاسی نکند و دختر داریوش بزرگ را نگیرد و با آوردن اولاد بی که با خون خود دو سلسله شاهی را متحد سازد، دو ملت را آشتی ندهد او قبلاً با شاهزادهای از باکتریانا به نام رکسانا ازدواج کرده بود، ولی این امر مانع مهمی نبود. موضوع را با افسران خود در میان گذاشت و پیشنهاد کرد که آنها نیز زنان ایرانی کنند.

ایشان در ابتدا به امیدهای او برای اتحاد دو ملت میخندیدند، ولی چون مدت‌ها بود که از خانه و وطن دور مانده و از طرفی زیبایی زنان ایرانی مقومتناپذیر بود، در ضیافت ازدواجی که در شوش در سال 324 برپا شد، اسکندر استاتیرا، دختر داریوش سوم، و پاروساتیس، دختر اردشیر سوم، را به زنی گرفت، و بدین ترتیب خود را با دو شاخه از دودمان سلطنتی ایرانی پیوند داد. هشتاد نفر از افسران نیز زن ایرانی گرفتند.

بعد از آن نیز در هزاران ضیافت دیگر، عروسیهای سربازان را با زنان ایرانی جشن گرفتند. اسکندر به هر يك از این افسران عطایای فراوانی بخشید و از قروض سربازانی که زن می‌گرفتند چشم می‌پوشید. به قول آریانوس، مخارج این کار بالغ بر بیست هزار تالنت (صد و بیست میلیون دلار) شد. به منظور توسعه این اتحاد، سرزمین بین النهرین و ایران را به روی یونانیهای مستعمره طلب باز کرد و بدین ترتیب از فشار جمعیت در بعضی از ایالات یونانی کاست و جنگ طبقاتی را تخفیف داد. شهرهای یونانی آسیا، که بعدا بخش مهمی از امپراطوری سلوکیه را تشکیل دادند، بدین ترتیب پا گرفتند. در همین حال، سی هزار جوان ایرانی را نیز به خدمت سربازی برده، به ایشان فنون جنگی یونانی آموخت.

تواضع او چنین نتیجه داد، یا اینکه شاید نقشه‌اش چنین بود. پلوتارک میگوید: ((در ایران ابتدا لباس بربرها (خارجی) را در بر کرد، شاید برای اینکه کار متمدن کردن ایرانیها را سهلتر کند، زیرا هیچ امری زودتر از اقتباس راه و رسم زندگی مردم آنها را رام نمیکند. با این وجود از روش مادیها کاملاً تقلید نکرد، بلکه راه میانه‌ای را بین روش ایرانی و مقدونی برگزید، که مانند اولی چنان پرتجمل نباشد و در عین حال باشکوه‌تر و زیباتر از دیگری گردد.)) سربازانش میدیدند که اسکندر تحت سلطه شرق در می‌آید، و با تأسف شاهد از دست دادن او بودند، و با حسرت و غم، مهر و محبتی را که روزی بر سر ایشان نثار میکرد از دست رفته می‌افتند. ایرانیها بر عکس از او اطاعت کامل میکردند و تا دلش میخواست از او چالپوسی می‌مودند. از آن طرف مقدونیها، که تحت نفوذ تجمل شرقیها نرم شده بودند، در زیر باری که بر دوششان گذاشته بود غرولند میکردند، سخاوت او را از یاد بردند، زمزمه ترکش را آغاز کردند، و حتی قصد جانش نمودند.

اسکندر ناچار بیشتر در دامن بزرگان ایرانی افتاد و معاشرت آنها را بر هموطنان خود ترجیح داد.

اوج ارتداد، یا دیپلماسی، او ادعای خدایش بود. در سال 324، به تمام ایالات یونان، جز مقدونیه، اعلام کرد که از این به بعد باید او را پسر زئوس و آمون بشناسند (زیرا میترسید که این ادعا را مقدونیها جسارتی به فیلیپ بدانند). بسیاری از آنها تبعیت کردند، زیرا احساس میکردند که ادعای خدایی او فقط صوری است. حتی اسپارت لجوج نیز پاسخ داد: ((بگذار اسکندر اگر میخواهد، خدا باشد.)) ادعای خدایی کردن، به معنای معنوی یونانی آن، چندان مهم نبود، زیرا در آن روز شکاف بین قدوسیت و بشریت، به حدی که در علوم دینی امروز معمول است، وجود نداشت. عده‌ای از یونانیان از مرحله بشری گذشته، خدا شده بودند: هیپودامیا، اودیپ، اچیلس، ایفیگنیا، و هلنه. مصریها فرعونهای خود را خدا میدانستند؛ اگر اسکندر خود را خدا نمیخواند، مصریها ممکن بود از این برهم خوردن سابقه ناراحت شوند. راهبان سیوا، دیوما، و بابل، که معمولاً در این قبیل امور منبع اطلاعاتی بودند، او را کاملاً راجع به اصالت خدایش خاطر جمع کرده بودند. در اینکه، آن طور که گروت تصور میکرد، اسکندر واقعاً خود را خدا، به معنای ماورای معنای مجازی آن، میدانست باید تردید کرد. درست است که اسکندر بعد از خدا خواندن خود بینهایت عصبانی و خودپسند شد، بر تخت طلایی میشیست، لباس تقدس میپوشید، و گاهی سر خود را با شاخهای آمون زینت میداد، لیکن هر وقت برای حفظ منافع مادی خود از تظاهر به خدایی دست بر میداشت، به افتخارات و احتراماتی که

در حق او میکردند میخندید. وقتی در اثر تیرگی زخمی شد به دوستانش گفت: ((اینکه میبینید خون است نه اثری که از جراحت خدایان باقی جاري میشود.)) داستان مادرش درباره آذرخش را نیز جدی نمیگرفت زیرا که اسنادات آتالوس راجع به تولدش او را سخت خشمگین میکرد.

وجه تمایز بین انسان و خدا میدانست. حتی وقتی مادرش اولومپاس شنید که اسکندر افسانه او را رسمی کرده، به خنده درآمد و پرسید: ((کی اسکندر از خفیف کردن من نزد هرا دست برمیدارد)) اسکندر با وجود ادعای خدایی هنوز برای خدایان قربانی میکرد عملی که واقعا از خدایان بعید است. پلوتارک و آریانوس ادعای خدایی اسکندر را این طور توجیه میکردند که با این عمل میخواست سهلتر بر قومی خرافاتی و ناهمگن سلطنت کند. بی شک اسکندر میاندیشید که اگر بزرگان و طبقات بالا ادعای خدایی او را بپذیرند، طبقات پایین و عوام الناس با رعایت تقدس الاهی او انجام وظیفه اش را برای متحد ساختن دو دنیای متخاصم آسان میکنند. واقعا ممکن است که اسکندر فکر میکرد که بهترین راه جلوگیری از پراکندگی مذہبها در امپراطوریش این است که وجود خود را مظهر آیین مقدسی سازد، و بدین وسیله مذہب مشترک اتحاد بخشی به وجود آورد.

افسران مقدونی نمیتوانستند عمق سیاست اسکندر را درک کنند. روح یونانی به آنها آزادذهنی، ولی نه تساهل فکری آموخته بود. لذا از اینکه ناچار بودند به امر اسکندر در مقابل او سر به خاک بسایند احساس حقارت و تنفر میکردند. یکی از رشیدترین سربازانش به نام فیلوئاس، که فرزند پارمنیو از بهترین و محبوبترین سربازانش بود، در توطئهای برای قتل او شرکت کرد. اسکندر خبردار شد، فیلوئاس را دستگیر کرد، ولی سرشکنجه وادار به اعترافش کرد، به حدی که وی پدر خود را هم متهم نمود. فیلوئاس را واداشتند تا در مقابل سربازان مجدداً به گناه خود اعتراف کند. سربازان نیز بنا بر رسوم خود، در همانجا، او را سنگباران کرده، کشتند. پدرش نیز به عنوان گناهکار و دشمن به قتل رسید. از آن لحظه به بعد، روابط اسکندر با سربازانش تیره شد، لشکریان ناراضی گشتند، سوظن شاه نسبت به ایشان شدید شد، و در نتیجه رفتارشان خشن گشت و خود را تنها احساس نمود.

تنهایی و در خود فرو رفتگی و نگرانیهای روزافزون، اسکندر را روز به روز به میگزاساری ترغیب کرد. در ضیافتی در سمرقند، کلیئوس، که جان او را در گرانیکوس نجات داده بود، آنقدر شراب خورد که کاملاً مست شد. چون دلیری مستی بر وی عارض شد، جرئت کرد و به اسکندر گفت که پیروزیهایش را مدیون سربازانش است، و موفقیتهای پدرش فیلیپ از او بیشتر بوده است. اسکندر نیز که مست بود برخاست تا او را بکشد، لیکن (که چندی بعد حکمران مصر شد) کلیئوس را بیرون برد. کلیئوس که میخواست سخن خود را دنبال کند، از دست او گریخته، برگشت تا نطق خود را تمام کند. اسکندر نیزهای به طرفش انداخته، او را کشت. سپس، پشیمان از عمل خود، در کنج چادرش سه روز انزوا گزید، از خوردن امتناع کرد، گرفتار مالیخولیا شد، و حتی قصد جان خود را کرد. چندی بعد، نامه رسانی به نام هر مولائوس، که به ناحق تنبیه شده بود، توطئه دیگری علیه او چید. پسرک را ترسانند و زیر شکنجه اقرار کرد و کالیستنس برادرزاده ارسطو را متهم نمود.

مشارالیه، که به همراه شاه به عنوان مورخ دربار سفر میکرد، قبلاً به سبب سرپیچی از به خاک افتادن و تنقید از رفتار شرقی او و اظهار اینکه آیندگان فقط از طریق او که مورخ است اسکندر را خواهند شناخت، شاه را رنجانده بود. اسکندر او را به زندان انداخت و وی هفت ماه بعد همانجا **بمرد** این واقعه به روابط دوستانه اسکندر و ارسطو، که سالها به خاطر دفاع از اسکندر و نیت او جان خود را در آتن به خطر انداخته بود، پایان داد.

سرانجام عدم رضایت در ارتش به تمرد علنی و شورش کشید. وقتی شاه اعلام کرد که مستترین افرادش را به مقدونیه باز خواهد فرستاد، و به هر کس پاداش خوبی خواهد داد، با تعجب مشاهده کرد که زمزمه ناسازگاری و اشتیاق به رفتن بین همه عمومیت دارد، و سربازان میگویند که خدا برای رسیدن به مقصودش احتیاجی به سرباز ندارد. اسکندر فرمان داد تا رهبران متمرّد را اعدام کردند، و سپس سخنرانی موثری خطاب به سربازان (اعتبار این سخنرانی مشکوک است) ایراد کرد و ایشان را به آنچه برایشان کرده بود، و ایشان برای او کرده بودند یادآور شد و پرسید کدام یک به قدر او میتواند جای زخم نشان بدهد، و ادعا کرد که تن او اثر تمام اسلحه‌هایی را که در جنگ به کار رفته دارد. سپس به همه اجازه داد که اگر میخواهند به وطن خود برگردند: ((برگردید و بگویید که پادشاهتان را میان دشمنان اجنبی ترک کردید)). پس از سخنرانی به اطاق خود برگشت و از دیدن سربازان خود ابا کرد. سربازانش غمزه و پریشان و پشیمان جلوی قصر او به خاک افتادند و از او طلب بخشش کردند و گفتند که اگر آنها را مجدداً در ارتش خود بپذیرد از آنجا نخواهند رفت. چون عاقبت اسکندر بر ایشان ظاهر شد، همه گریستند و اصرار کردند او را ببوسند، و پس از اینکه مراسم آشتی برگزار گردید، به چادر خود بازگشتند و سرود شکرگزاری خواندند.

اسکندر، که از این همه ابراز احساسات و محبت فریب خورده بود، اندیشه فتوحات و لشکرکشی‌های برای اکتشاف سواحل بحر خزر فرستاد، و به فکر تصرف اروپا تا ستون‌های هرکول افتاد. لیکن جسم توانایی او در اثر سرما و میخوارگی، و روحش در اثر توطئه افسران و شورش سربازان، ضعیف گشته بود. هنگامی که ارتش در اکباتانا بود، عزیزترین دوستش، هفایستیون، مریض شد و در گذشت. اسکندر آن قدر این همنشین را عزیز میداشت که گویند روزی که ملکه داریوش بر آنها وارد شد و او را با اسکندر اشتباه گرفته به او تعظیم کرد، اسکندر با خوش خلقی و متانت گفت: ((هفایستیون نیز اسکندر است)) انگار که او و اسکندر یکی هستند. این دو دوست اغلب در یک چادر میخفتند، از یک جام مینوشیدند، و در میدان جنگ پوشادوش هم می‌جنگیدند. اکنون که شاه احساس میکرد نیمی از او به دور افکنده شده، گرفتار شکنجه و درد بی‌پایانی شد. ساعتها روی جسد دوستش افتاده می‌گریست، موهایی سر خود را به علامت عزاداری کوتاه کرد، و روزها از خوردن امتناع نمود. دستور داد تا پزشکی را که بالین مریض را برای تماشای مسابقات ترک گفته بود اعدام کنند. تشییع جنازه باشکوهی که ده هزار تالانت (60 میلیون دلار) خرج برداشت برای او به راه انداخت، و دستور داد که از رب النوع آمون مشورت کنند که آیا اجازه میدهند هفایستیون را چون خدایی پرستش نمایند. در لشکرکشی بعدی دستور داد قبیل‌هایی به عنوان قربانی برای روح او قتل عام کنند.

فکر آنکه اخیلس پس از مرگ پاتروکلوس چندان نریخته بود، چون فرمان مرگ سایهوار به دنبالش بود.

به بابل که بازگشت، بیشتر در مشروبات الکلی اصراف کرد. شبی که با افسران عیاشی میکرد، پیشنهاد کرد که در میخواری مسابقه بدهند. پروماخوس دوازده شیشه شراب خورد و یک تالانت جایزه را برد، و سه روز بعد مرد. بعد از آن، در ضیافت دیگری، اسکندر جام شرابی را که شش شیشه ظرفیت داشت سرکشید.

شب بعد نیز باز شراب فراوان نوشید و، به علت سرمای ناگهانی هوا، تب کرد و بستری شد. ده روز گرفتار تب بود، و در آن مدت هنوز فرمان‌های ارتش و بحریه را خود صادر میکرد. در روز یازدهم، به سن سی و سه سالگی، درگذشت (323). وقتی سردارانش از او پرسیدند که امپراطوری خود را به چه کسی واگذار میکند، جواب داد: ((به نیرومندترین فرد)). اسکندر مانند اغلب مردان بزرگ جانشینی که سزاوار خود باشد نیافت و کارش ناتمام باقی ماند. با این وصف، پیروزی‌های او نه تنها

عظیم، بلکه پایدارتر از آنچه بود که اغلب گمان میکنند. اسکندر در نقش مامور جبر تاریخ، بساط کشور شهرها را برانداخت، و با فدا کردن اندکی از آزادی نسبی شهرها، نظام عظیم و با ثبات پایداري به وجود آورد که اروپا تا آن زمان به خود ندیده بود. نوع حکومت استبدادی که وی برپا کرد و دموکراسی عصر جدید معمول بود. سد مابین یونانی و ((بربر)) را شکست، راه نفوذ موازین تمدن یونانی را باز کرد، درهای آسیای نزدیک را به روی تمدن یونانی گشود، و حتی تا باکتریا شهرهای یونانی بنا کرد. شرق مدیترانه را چون تارهای عظیم بازرگانی به هم مرتبط ساخت، و تجارت را آزاد و تشویق نمود. ادبیات و فلسفه و هنر یونانی را به آسیا آورد، و قبل از اینکه بداند او نیز راه پیروزی مذهب شرق را بر غرب هموار ساخته، گرفتار پنجه مرگ شد. اقتباس لباس پوشیدن و عادات شرقی او را باید آغاز انتقام آسیا دانست.

بهتر همین بود که اسکندر در اوج ترقی و تعالی بمیرد، زیرا اگر چند سال دیگر زیسته بود بدون شك با ناملیدی و سرخوردگی رو به رو میشد. شاید اگر بیشتر زنده مانده بود، در اثر شکست و نامرادی، فکورتر و بالغ میشد، و چنانکه شروع کرده بود به سیاستمداری بیش از جنگ علاقه پیدا میکرد. لیکن بار زیادی بر دوش گرفته بود، و فشار نگهداری قلمروی چنان وسیع، و نظارت بر تمام بخشهای آن محتملاً ذهن درخشان او را مختل ساخته بود. نیرو و قدرت نیمی از نبوغ را تشکیل میدهد، نیم دیگر اسباب کار است. ولی اسکندر فقط نیرومند بود. البته انتظار بیجایی است، ولی اسکندر فاقد پختگی آرام قیصر و فراست مکارانه آوگوستوس بود. مردم او را مانند ناپلئون ستودنی میدانند، زیرا یکنه علیه نیمی از دنیا برخاست، و ما را به نیروی شگفتی که بالقوه در طبیعت انسان است تشجیع و امیدوار ساخت. علاوه بر آن، علی رغم حرافات و ظلمها، و بیرحمیهایش، ما نسبت به اسکندر احساس همدردی و محبت میکنیم، زیرا میدانیم که جوان سخاوتمند و پرمحبتی بود. دلیری توانا بود، و سر تا سر عمر علیه میراث توحشی که در خورش بود دیوانهوار جنگید؛ و در تمام جنگها و خونریزیهها، اندیشه تعمیم روشنائی آتن به دنیای وسیعتری را مقابل دیدگانش داشت.

IV - پایان يك عصر

چون خبر مرگ اسکندر به یونان رسید، شورش علیه حکومت مقدونی همه جا شیوع یافت. تبعیدیهای تبی در آتن نیرویی از میهن پرستان تشکیل دادند و پادگان مقدونی را در کادمیا محاصره کردند. در خود آتن، یعنی جایی که بسیاری از مردم مرگ اسکندر را از خدا میطلبیدند، گروههای ضد مقدونی که احساس میکردند دعایشان مستجاب شده است، تاج گل بر سر گذارده و در مرگ اسکندر اسخندری که خدا میخواندندش شادمانی میکردند. به قول پلوتارک: ((سرودهای پیروزی میخواندند؛ انگار که با دلیری و شجاعت خود او را از بین بردهاند.)) برای مدت کوتاهی نوبت قدرت و شکوه دموستن فرا رسید. او در دوره اسکندر کامیاب نبود؛ اول اینکه متهم بود که از هارپالوس رشوه گرفته فرار کرده، 9 ماه چون اسیری در ترویزن تبعید بود. اکنون واپس خوانده شده بود، و به سمت سفارت به پلوپونز میرفت تا نیرویی به کمک آتن برای جنگ آزادیبخش آماده سازد. نیروی متحده به شمال رفت و در کرانون با آنتیپاتر مصاف داد و نابود شد. آنتیپاتر پیر، سربازی که علاقه اسکندر را نسبت به تمدن و فرهنگ آتن نداشت، دشوارترین شرایط را بر شهر آتن تحمیل کرد، و اهالی را ملزم ساخت که غرامت جنگی سنگینی بپردازند، پادگان مقدونی را در خاک خود بپذیرند، حکومت دموکراسی و محاکم عدالت را تعطیل کنند، آزادی کلیه اتباعی که کمتر از دو هزار دراخته ملک و تمول داشتند (یعنی 12 هزار نفر از مجموع 21 هزار نفر) لغو شود و به نواحی مستعمراتی کوچ داده شوند، و دموستن و هوپرنیس و دو نفر دیگر از خطیبان ضد مقدونی را تسلیم کنند. دموستن به کالائوریا گریخت و در

معبدي تحصن جست و، چون توسط تعاقب کنندگان مقدوني محاصره شد، جام زهري نوشيد و، قبل از اينکه بتواند خود را از مکان مقدس بيرون کشد، جان داد.

در همان سال ماتمانگيز، ارسطو نيز درگذشت. او مدتي بود که در آتن از محبوبيت افتاده بود. مورد نفرت اعضاي آکادمي و مکتب ايسوکراتس بود که او را متقد و رقيب خود ميدانستند، و ميهن پرستان او را موافق و مدافع مقدونيه ميشناختند. مخالفين، مرگ اسکندر را غنيمت شمرده، او را متهم به ناپاکي و بيديني کردند؛ قسمتهايي از آثارش را که بدعتآمیز بودند عليه او اقامه کردند؛ و متهمش ساختند که نسبت به هر مياس، که به دليل برده بودن نمیتوانست خدا باشد، احترامات خدائي مرعي داشته باشد. ارسطو بآرامي شهر آتن را ترک کرد و گفت اجازه نخواهد داد آتن بار ديگر نسبت به فلسفه مرتکب گناه شود. به خانه مادرش در خالکيس پناه برد و مدرسه خود را به دست تئوفراستوس سپرد. آنجا او را محکوم به مرگ کردند، ولي نه فرصتي يافتند و نه واجب دانستند که حکم اعدام او را اجرا کنند. احتمالاً به علت دل دردي که در فرار عارضش شده بود، يا به طوري که بعضي ميگويند به علت خوردن سم، چند ماه بعد از فرار از آتن، در سن شصت و سه سالگي، فوت کرد. وصيتش مظهر مهر باني و توجه نسبت به زن دوم، خانواده، و غلامانش بود.

مرگ دموکراسي يونان خشن و در عين حال طبيعي بود. مرگي بود که عامل مهلکش اختلالات دروني نظام بود؛ شمشير مقدونيا تنها ضربه نهايي را وارد کرد. کشور شهر آتن عدم توانايي خود را در حل مشکلات دولتي نشان داده بود. علي رغم کوششهاي گورگياس، ايسوکراتس، و افلاطون، که ميخواستند انضباط دوريابي را تا حدودي جايگزين آزادمنشي يونيايي نمايند، حکومت در حفظ نظم داخلي و دفاع خارجي، و در آشتي دادن خودمختاري با ثبات و قدرت ملي در مانده بود، و عشق به آزادي هرگز سوداي جهانگيزي و تشکيل امپراطوري را مهار نکرده بود. نزاع طبقاتي سختتر و افسارگسيختهتر شده، تبديل به مسابقهاي براي غارت قانوني نموده بود. مجلس شورا، که در روزهاي اوليه اصيل و وزين بود، تبديل به جمع ارادل و اوباشي شده بود که نسبت به هر مقام يا موقعيت بالايي کينه توزي کرده، محافظه کاري و اعتدال را طرد مينمودند. اعضاي آن ضعيف کش، ولي در مقابل نيرومند چاپلوس بودند، در هر مورد به نفع خود راي ميدادند، و بر ثروتمندان چنان مالياتي بسته بودند که ابتکار و پشتکار و عقل معاش را در اشخاص ميکشت. فيليپ و اسکندر و آنتيپاتر آزادي را در يونان از بين نبردند؛ خود آزادي موجب از بين رفتن آزادي شده بود. نظمي که ايشان برقرار ساختند، بر عکس، چندين قرن بيشتر دوام کرد و بر سراسر مصر و مشرق زمين تخم تمدني پاشيد که در غير آن صورت احتمال داشت، به دليل هرج و مرج چهارانهش، در نطفه نابود شود.

ولي آيا نظامهاي سلطنتي يا اوليگارشي بهتر از دموکراسي رفتار کرده بودند جباران سي گانه طي چند ماه آن قدر عليه جان و مال مردم مرتکب تجاوز شدند که دموکراسي در طي چند سال قبل از آن نشده بود. هنگامی که دموکراسي در آتن هرج و مرج آشوب برپا کرده بود، حکومت سلطنتي نيز در مقدونيه هرج و مرج و آشوب به وجود آورده بود. وارتان تخت و تاج به جان هم افتاده، مردم را عليه هم ميشوراندند؛ با تحريك و توطئه يکديگر را به قتل ميرساندند و آزادي مردم را مختل ميساختند؛ و تازه از شکوفايي ادبيات، علم، فلسفه، و هنر نيز خبري نبود. ضعف و کوچکي کشورهاي يونان براي پيشرفت فردي، بخصوص در معنويات، زمينه مهيايي بود و آزادي، گر چه به قيمت گزاف حاصل ميشد، بر باروري مغزهاي يوناني افزوده بود. فردگرايي به قيمت نابودي گروه تمام ميشود، ولي در ابتدا شخصيت را نضج ميدهد. دموکراسي يونان فاسد و ناتوان بود و ميپايست بميرد؛ ولي چون مردم، مردم پي برند که دوران شکوفايي آن چه زيبا بوده است؛ و تمامي نسلهاي دنياي قديم به عقب برگشته، عهد پريکلس و افلاطون را اوج ترقي يونان و تمام تاريخ بشريت دانستند.

pymansetareh@yahoo.com

کتاب پنجم اضمحلال یونان جدول گاهشماری کتاب پنجم قم 348 - 339 : سپتوسیپوس رئیس آکادمی
339 - 314 : کسنوکراتس رئیس آکادمی 323 - 285 : بطلمیوس اول معروف به سوتر خاندان
بطالسه را در مصر تاسیس میکند.

323 : یهودا ساتراپ نشین سوریه میشود.

322 - 288 : تنوفاستوس رئیس لوکیون 321 : تجزیه امپراطوری اسکندر؛ اولین نمایشنامه
مناندروس 320 : بطلمیوس اول فلسطین را تسخیر میکند؛ پورهون اهل الیس، و کراتس اهل تب،
فلاسفه این دوره 319 : فیلمون و کمیدی جدید 318 : آریستوکسنوس تارنتومی، تنوریسین موسیقی
317 - 307 : دمتریوس فالرومی بر سریر قدرت آتن 316 : کاساندروس پادشاه مقدونیه 315 - 301
: آنتیگونس اول (یک چشم)، پادشاه مقدونیه 314 : آنتیگونوس اول (یک چشم) آزادی یونان را اعلام
میکند؛ زنون به آتن میآید.

314 - 270 : پولمو رئیس آکادمی 312 - 198 : یهودا تحت تسلط بطالسه 312 - 280 : سلوکوس
اول (نیکاتور) امپراطوری سلوکیان را تاسیس میکند.

311 : هامیلکار به سیسیل حمله ور میشود.

310 : آگاتوکلس جبار سیراکوز به افریقا هجوم میآورد.

307 : قانون ضد فلاسفه 307 - 288 : دمتریوس پولیورکتس پادشاه مقدونیه 306 : اپیکور مکتب
خود را در آتن میگشاید.

306 - 302 : جنگ بین کاساندروس و دمتریوس پولیورکتس بر سر سیادت یونان 305 : تیمایوس
تائورومینومی مورخ 301 : زنون مدرسه خود را در رواق میگشاید؛ سلوکوس اول انطاکیه را تاسیس
میکند؛ لوسیماخوس آنتیگونوس اول را در ایپسوس شکست میدهد.

300 : افلیدس اسکندرانی ریاضیدان. انوهمروس راسیونالیست (خردگرا) 295 - 272 : پورهوس
پادشاه مولوسیاییها 290 : مکتب مجسمه سازی رودسی 288 - 270 : ستراتو، رئیس لوکیون 285 -
246 : بطلمیوس دوم (فیلالفوس)؛ موزه و کتابخانه اسکندریه قم تشریح 283 - 239 : آنتیگونوس
دوم (گوناتاس)، پادشاه مقدونیه 280 : آریستارخوس ساموسی، منجم؛ پیدایش اتحادیه آخایی؛
پورهوس تارنتوم را علیه روم یاری میدهد.

280 262 : آنتیوخوس اول (سوتر)، امپراطور سلوکی 280 - 279 : گلها به مقدونیه و یونان هجوم
میآورند.

279 : پورهوس به سیسیل هجوم میآورد.

278 : کولوسوس رودس 277 : گلها به آسیای صغیر حملهور میشوند.

275 : آراتوس سولی، شاعر 271 : تیمون فلیوسی، ساتیرنویس 270 : کالیماخوس اسکندرانی و
تئوکریتوس کوسی، شاعر؛ بروسوس بابلی، مورخ 270 - 269 : کراتس آتنی، رئیس آکادمی 270 -

216 : هیرون دوم، جبار سیراکوز 269 - 241 : آرکسیلائوس، رئیس آکادمی وسطی 266 - 261 : جنگ کرمونیدئا 261 : آنتیگونوس دوم آتن را تسخیر میکند.

261 - 247 : آنتیوخوس دوم (تنوس) امپراطور سلوکی 261 - 232 : کلئانتس، رئیس رواق 260 : هروداس کوسی، شاعر 258 : اراسیستراتوس کنوسی، فیزیولوژیست 257 - 180 : آریستوفانس بیزانسی، زبان‌شناس 251 : آراتوس سیکوئونی شهر خود را آزاد میسازد.

250 : ارشک سلسله اشکانیان را تاسیس میکند؛ لائوکوئون: منتحو، مورخ مصری؛ لوکوفرون خالکیسی، شاعر 247 : ارشمیدس سیراکوزی، دانشمند 247 - 226 : سلوکوس دوم (کالینیکوس) 246 - 221 : بطلمیوس دوم (اورگتس اول) 243 : آراتوس اتحادیه آخایی را علیه مقدونیه راهبری میکند.

242 : آگیس چهارم، پیشقدم اصلاحات اسپارت 240 : آپولونیوس رودسی، شاعر 239 - 229 : دمتریوس دوم، پادشاه مقدونیه 235 - 197 : آتالوس اول مملکت پادشاهی پرگامون را تاسیس میکند.

235 - 195 : ارانستن، کتابدار اسکندریه 232 - 207 : خروسیپوس، رئیس رواق 229 : آراتوس آتن را آزاد میکند.

229 - 221 : آنتیگونوس سوم (دوسون) قم پادشاه مقدونیه 226 - 224 : اصلاحات کلئومنس سوم در اسپارت 226 - 223 : سلوکوس سوم (سوتر) 225 : زلزله رودس را ویران میسازد.

223 - 187 : آنتیوخوس سوم (کبیر) امپراطور سلوکی 221 : آنتیگونوس سوم کلئومنس سوم را در سلازیا شکست میدهد.

221 - 179 : فیلیپ پنجم، پادشاه مقدونی 221 - 203 : بطلمیوس چهارم (فیلوپاتور) 220 : آپولونیوس پرگایی، ریاضیدان 217 : بطلمیوس چهارم آنتیوخوس سوم را در رافیا شکست میدهد.

215 : اتحاد فیلیپ پنجم با هانیبال 214 - 205 : اولین جنگ مقدونی با روم 212 : مارکوس سیراکوز را میگیرد؛ مرگ ارشمیدس 210 : سیسیل جزو قلمرو روم در میاید.

208 : زنون طرسوسی، فیلسوف 207 : انقلاب نابیس در اسپارت 205 : مصر تحت قیمومیت روم 203 - 181 : بطلمیوس پنجم (اپیفانس) 200 - 197 : دومین جنگ مقدونی 200 : دیوگنس سلوکیدی، فیلسوف 197 : جنگ کونوسکفالای 197 - 160 : اوج قدرت پرگامون تحت رهبری ائومنس دوم 196 : فلامینیوس آزادی یونان را اعلام میکند؛ تاسیس کتابخانه پرگامون 195 - 180 : آریستوفانس بیزانسی، کتابدار اسکندریه 190 : گرازفانزه 189 : رومیها آنتیوخوس سوم را در ماگنسیا شکست میدهند.

188 : فیلوپویمن قانون اساسی لوکورگوسی را در اسپارت لغو میکند.

187 - 175 : سلوکوس چهارم (فیلوپاتور) 181 - 145 : بطلمیوس ششم (فیلومتور) 180 : معبد بزرگ پرگامون؛ آریستارخوس ساموتراسی کتابدار اسکندریه 179 - 168 : پرسئوس، پادشاه مقدونی

175 - 163 : آنتیوخوس چهارم (اپیفانس) امپراتور سلوکی 175 - 138 : مهرداد اول، پادشاه اشکانی 174 : آنتیوخوس چهارم ورزشگاه اولمپ را دوباره بنا میکند.

173 : کارنئادس، رئیس آکادمی جدید 171 - 168 : جنگ سوم مقدونی 168 : ایمیلیوس پاولوس پرسئوس را در پودنا شکست میدهد. آنتیوخوس چهارم معبد فلسطین را غارت میکند.

167 : اخراج طرفداران اتحادیه آخایی، من جمله پولوبیوس مورخ 166 : اولین نهضت مکابیان؛ کتاب دانیال نبی 165 : تجدید مراسم معبد به دست یهودای مکابی 163 - 162 : آنتیوخوس پنجم (اثوپاتور)، امپراتور سلوکی 162 - 150 : دمتریوس اول (سوتر) امپراتور سلوکی 161 : یهودای مکابی با روم پیمان میندد.

160 : شکست و مرگ یهودای مکابی 160 - 139 : آتالوس دوم پادشاه پرگامون 157 : یهودا راهب نشین مستقل میشود.

155 : کارنئادس در روم 150 - 145 : الکساندر بالاس، امپراتور سلوکی 150 : هیپارخوس نیکایی و سلوکوس سلوکیهای، منجم؛ موسخوس سمورنایی، شاعر 146 : مومیوس کورنت را غارت میکند؛ یونان و مقدونیه جزو روم میشوند.

فصل بیست و سوم

یونان و مقدونیه

I - مبارزه در راه کسب قدرت

همان طور که اندیشه دنیا را به گروه‌ها، افراد، و اشیا تقسیم میکند، مورخان نیز گذشته را به ادوار، سالها، و حوادث منقسم مینمایند. ولی تاریخ، مانند طبیعت، تنها تداوم را در میان تغییر می‌شناسد: تاریخ جهش ندارد. یونان هلنیستی مرگ اسکندر را ((انتهای يك عصر)) تلقی نکرد؛ بلکه آن را شروع ((عصر جدید)) و مظهر جوانی و نیرومندی دانست. مردم یونان اطمینان داشتند که به عالیترین مرحله رشد و بلوغ فکری رسیده‌اند و رهبرانشان، جز اسکندر که قابل مقایسه با هیچ کس نبود، به عظمت و اقتدار رهبران گذشته هستند. این پندار از چند لحاظ صحیح بود. تمدن یونان همراه آزادی آن نمرد، بلکه بر عکس سرزمینهای جدیدی تسخیر کرد و از سه جهت پیشرفت نمود؛ زیرا به وجود آمدن امپراطوریهای بزرگ محدودیتهای سیاسی ارتباطات کوچنشینی و بازرگانی را از میان برداشت. یونانیها که هنوز هوشیار و فعال بودند هزار هزار به آسیا، مصر، اپیروس، و مقدونیه ریختند؛ و نه تنها گل یونانی دوباره شکفت که خون و زبان و فرهنگ یونانی راه خود را به سوی آسیای صغیر، فینیقیه، فلسطین، سوریه، بابل، و بینالنهرین و حتی باکتریا و هندوستان باز کرد. روح یونانی هرگز به این حد اشتیاق و دلیری نشان نداده بود؛ ادب و هنر آن هم فتحي به این عظمت نکرده بود.

شاید به همین دلیل است که مورخان عادت دارند تاریخ یونان را با اسکندر تمام کنند؛ زیرا بعد از او وسعت و پیچیدگی دنیای یونان وحدت نظر تاریخی یا تسلسل داستان مورخان را بر هم میزند. نه تنها پس از اسکندر سه حکومت مقدونی و سلوکی و مصر تاسیس یافت، بلکه صدها کشور شهر یونانی با مدارج مختلف استقلال به وجود آمد، چندین اتحادیه و جامعه تشکیل شد، حکومت‌های نیمه یونانی در اپیروس، کاپادوکیا، گالاتیا، و باکتریا تشکیل شد، و در مغرب، ایتالیای یونان و سیسیل بود که بین کارتاژ کهنسال و روم جوان در حال متلاشی شدن بود. امپراطوری بدون ریشه اسکندر که شکاف‌هایی در حوزه زبان، ارتباطات، عادات، و مذهب استحکام آن را متزلزل می‌ساخت، چندان بعد از مرگ او دوام نکرد. او بعد از خود به جای یک نفر مقتدر چند نفر به جای گذارده بود، و هیچ کدام به کمتر از سلطنت قانع نمی‌شدند. وسعت و پراکندگی قلمرو جدید هر گونه اندیشه دموکراسی را باطل میکرد. لازمه حکومت خودمختاری، به عقیده یونانیها، وجود کشور شهرهای کوچکی بود که مردم آنها بتوانند در مواقع خاص در محل معینی گرد هم جمع شوند. از آن گذشته، مگر فیلسوفان دموکراسی آتن، دموکراسی را سبب تشدید جهل و رشک و هرج و مرج خوانده، آن را باطل شمرده بودند جانشینان اسکندر که دیادوخوی (جانشینان) خوانده میشدند سرداران مقدونی بودند که مدتها به حکومت شمشیر عادت کرده، از دموکراسی جز مشورت اتفاقی با مستشاران خود چیزی نمی‌فهمیدند. پس از چند نزاع کوچک، که در نتیجه آنها منازعان ضعیفتر از میان برداشته شدند، تمام امپراطوری اسکندر به پنج قسمت تقسیم شد (321). آنتیپاتر مقدونیه و یونان را برداشت؛ لوسیماخوس تراکیا را؛ آنتیگونوس آسیای صغیر را؛ سلوکوس بابل را؛ و بطلمیوس مصر را. اینها هیچ کدام زحمت گرفتن موافقت شورای کشور شهرهای یونان را به خود هموار نکردند. از آن به بعد، جز در چند فاصله زمانی نامنظم در یونان، و جمهوری اشرافی روم، حکومت سلطنتی تا انقلاب بزرگ فرانسه در اروپا مستقر ماند.

اصل اساسی دموکراسی آزادی است که ممکن است به هرج و مرج منتهی شود. اصل اساسی حکومت سلطنتی قدرت است که ممکن است به ظلم و انقلاب و جنگ منتهی گردد. از فیلیپ تا پرسئوس و از پودنا تا خایرونیا (338 - 168)، جنگ‌های داخلی و خارجی بین کشور شهرها جای خود را به جنگ‌های داخلی و خارجی پادشاهان داد، زیرا عواید حکومت صدها سردار را برای تصاحب تخت و تاج به جان هم می‌انداخت. در یونان، مانند زمان یونان در ایتالیا، جنگ و کشتار فراوان بود. وقتی آنتیپاتر مرد، آتن مجدداً انقلاب کرد و فوکیون پیر را، که به نام آنتیپاتر عادلانه بر آتن حکومت میکرد، کشت. پسر آنتیپاتر، به نام کاساندروس، آتن را دوباره تسخیر کرد (318)، حق رای را بین طبقات مردم تا کسانی که دارای هزار در اخما سرمایه بودند تعمیم داد، و حکومت آنجا را به دست فیلسوف و عالم و هنردوست زمان، دمتریوس فالرومی، سپرد. آتن در زمان حکومت این شخص ده سال در صلح و فراوانی به سر برد. در این زمان، آنتیگونوس اول (یک چشم) رویای اتحاد امپراطوری اسکندر را میدید. بر سر این اندیشه در ایپسوس در سال 301 به دست اتحادیه‌های شکست خورد و آسیای صغیر را به نفع سلوکوس اول از دست داد. پسرش، دمتریوس یونیورکتس (فاتح شهرها)، یونان را از اسارت مقدونیها نجات داد و به آتن دوازده سال دیگر دموکراسی بخشید، در پارتنون میهمان عالیقدر شهر اعلام شد، روسپیها را با خود به شهر برد و در قصری که در اختیارش گذاشته بودند عده‌ای از جوانان را به علت هرزگیهای خود به دیوانگی کشاند، پیروزی در خسانی در دریا نزدیک قبرس بر بطلمیوس اول به دست آورد (308)، رودس را شش سال به کمک بزار جنگی جدیدی بدون نتیجه محاصره کرد، خویشان را شاه مقدونی اعلام کرد (294)، با اسکان یک پادگان نظامی به آزادی آتن خاتمه داد، خود را گرفتار جنگ‌های بیشمار تازه‌ای کرد، و بالاخره شکست خورد و به دست سلوکوس اسیر شد و با زهر خودکشی کرد.

چهار سال بعد (279)، يك دسته از سلتها يا گلهاء، به فرماندهي [برنوس](#)، از اوضاع شرق مدیترانه، که در نتیجه مبارزه برای کسب قدرت در هم بود، استفاده کردند و از مقدونیه گذشته وارد یونان شدند.

پاوسانیاس میگوید: ((برنوس به کشور شهرهای ضعیف یونانی، به ثروت فراوان آنها، به ندور معابد، و به مقادیر فراوان طلا و نقره موجود حمله برد.)) در آن زمان انقلابی در مقدونیه به رهبری آپلودوروس روی داد. قسمتی از ارتش نیز در انقلاب شرکت کرده، به فقیران در غارت ثروتمندان، که هر چند گاه يك بار روی میداد، کمک کرد. گلهاء، که بدون شك بلدی از اهل یونان داشتند، راههای مخفی گردنه ترموپیل را یافته، وارد شهر شدند، بی ریا کشت و کشتار و غارت کردند، و به سویی معبد دلفی پیش رفتند. در آنجا با سربازان یونانی، و طوفانی که مردم میگفتند آپولون در دفاع از معبد خود برانگیخته، رو به رو شدند، شکست خوردند و برنوس سرافکنده خود را کشت. بقایای گلهاء به آسیای صغیر رفتند. پاوسانیاس چنین میگوید:

آنها کلیه مردها و همچنین پیرزنان را قتل عام کردند و کودکان شیرخوار را زیر پستان مادر کشتند؛ خون قربانیها را میخوردند و با گوشت آنها مهمانی میکردند. زنهای شرافتمند و دوشیزگان نوجوان خودکشی کردند... آنها که زنده میمانند گرفتار همه گونه رنج و عذاب میشدند... بعضی از زنها خود را به روی شمشیر گلهاء میانداختند و از مرگ استقبال میکردند، دیگران از نبودن آذوقه و بیخوابی میمردند، آن بربرهای بیرحم به نوبت از آنها هتک ناموس کرده، از زنده و مرده آنان کامل دل [میگرفتند](#).

یونانیان آسیا پس از سالها رنج و مرارت موفق شدند مهاجمان را با پول خریده، وادارند که به نواحی شمالی فروگیا (یعنی آنجایی که به نام گالاتیا معروف شد)، تراکیا، و بالکان عقب بنشینند.

در بای سیاه باج میگرفتند. تنها بیست و دو سال به آنها [میرداخت](#). همان طور که امپراطوران و سرداران رومی در قرن سوم میلادی سرگرم بیرون راندن مهاجمان بربر بودند، پادشاهان و سرداران پرگاموز، سلوکیه، و مقدونیه نیز در قرن سوم قبل از میلاد قسمت زیادی از هم و وقت خود را صرف بیرون راندن مهاجمان سلتی کردند. تمدن دنیای باستان در سرتاسر تاریخ خود در سواحل دریایی از توحش میزیست و بارها مورد خطر طوفان و نابودی قرار گرفت. شهادت رواقی شارمندان، که همواره از فلسفه رواقی نیرو میگرفت، زمانی این خطر را پس رانده بود، اما فلسفه رواقی اینک، دقیقاً در زمانی که شکلهای کلاسیک و عنوان خود را پی میریخت، در یونان رو به مرگ بود.

آنتیگونیوس دوم، پسر دمتریوس پولیورکتس، که به دلیل نامعلوم ((گوناتاس)) لقب داشت، گلهاء را از مقدونیه بیرون راند، شورش آپلودوروس را خواباند، و سی و هشت سال تمام (277 - 239) مقدونیه را با کفایت و اعتدال اداره کرد. با گشاده دستی به ادبیات و علم و فلسفه کمک کرد، شاعرانی چون آراتوس سولی را به دربار خود خواند، دوستی پایداری با زنون رواقی بنا نهاد، و اولین نفر از سلسله نامنظم پادشاهان فیلسوف مآبی بود که نسلشان با مارکوس اورلیوس منقرض شد. در زمان سلطنت او بود که آتن آخرین کوشش خود را برای حفظ آزادی مصر و ف داشت. در سال 267، حزب ملیون به رهبری شاگرد جوان زنون به نام کرمونیس حکومت را در دست گرفت، از مصر کمک گرفت، سربازان مقدونی را بیرون راند و آزادی آتن را اعلام کرد. آنتیگونیوس سر فرصت به آتن تاخت و شهر را مجدداً تسخیر کرد (262)، ولی رفتارش با آتنیها زیبنده کسی بود که به فلسفه و کهنولت احترام میگذازد. او در پیرائوس، سالامیس، و سونیون پادگانهای مستقر ساخت و آتن را از دخول و شرکت در جنگها و اتحادیهها برکنار نگاه داشت. جز این، از هر لحاظ شهر را کاملاً آزاد گذاشت.

شهرهای دیگر یونان نیز آزادی را به راه‌های مختلف با نظم و انضباط آشتی دادند. در حدود سال 279، آیتولیای صغیر که ساکنانش مردمی بودند چون مقدونی‌ها، کوه‌نشین‌های نیمه بربری که هرگز کاملاً مسخر کسی نشده بودند، شهرهای شمالی یونان عمدتاً در حوزه دلفی را متشکل ساخته وارد اتحادیه آیتولیایی نمودند. در همان زمان اتحادیه آخابی، که مرکب از پاترای، دومه، پلنه، و شهرهای دیگر بود، بسیاری از شهرهای پلوپونزی را به عضویت در اتحادیه خود جلب کرد. در هر یک از این اتحادیه‌ها، شهرداری‌های کشور شهرهای عضو اتحادیه، امور داخلی را اداره میکردند، ولی امور نظامی و مناسبات خارجی به فدرال و فرمانده کل واگذار شده بود، که توسط شارمندانی که صلاحیت شرکت در مجامع سالیانه اتحادیه‌ها را داشتند انتخاب میشدند. مجمع سالیانه اتحادیه آخابی در شهر ایکون، و مجمع اتحادیه دیگر در شهر ترموس منعقد میشد. هر یک از اتحادیه‌ها مسئول حفظ صلح و تعیین اوزان و مقیاس‌های مشترک و سکه زنی در سرتاسر قلمرو خویش بود. این موفقیت بزرگ در امر همکاری و اشتراک مساعی با یکدیگر قرن سوم را از لحاظی نسبت به عصر پریکلس از لحاظ سیاسی ممتاز میکند.

اتحادیه آخابی به دست آراتوس سیکوئونی تبدیل به دولت مقتدر درجه اولی شد. این تمیستوکلس جوان در سن بیست سالگی سیکوئون را با یک حمله شبانه با کمک معدودی از همراهان خود از دست دیکتاتور آن نجات داد، و به کمک فصاحت بیان و مذاکرات زیرکانه خود تمام شهرهای پلوپونز، جز اسپارت و الیس، را وادار به پیوستن به اتحادیه نمود، و آنها نیز او را همه ساله برای مدت ده سال (245 - 235) به سمت فرمانده کل خود انتخاب کردند. او به کمک چند صد نفر مخفیانه وارد شهر کورنت شد، بر صخره غیر قابل دسترس آکروکورینتوس صعود کرد، سربازان مقدونی را تارو مار نمود، و آزادی شهر را به دست آورد.

از آنجا به پیرائیوس رفت، با رشوه پادگان نظامی مقدونی را وادار به تسلیم نمود، و آزادی آن را اعلام کرد.

از آن لحظه به بعد، تا تصرف شهر به دست رومی‌ها، آنن از خودمختاری بی‌همتایی برخوردار بود؛ و با وجود عدم توانایی نظامی، شهرهای دیگر یونان قصد تجاوز به آن را نکردند، زیرا دانشگاه‌های آن را پایتخت دنیای یونان نموده بود. آنن دوباره به فلسفه بازگشت و با رضایت از میدان سیاست خارج شد.

پس از آن، دو اتحادیه در اوج قدرت خود، به علت جنگ‌های متعدد با یکدیگر و تنازع طبقاتی درونشان، رو به ضعف گذاشتند. در سال 220، اتحادیه آیتولیایی به کمک اسپارت و الیس جنگ ((اجتماعی)) سختی را با اتحادیه آخابی و مقدونی آغاز کرد. آراتوس مدافع آزادی حامی ثروت نیز بود. اتحادیه در تمام شهرها پشتیبان احزاب ثروتمندان بود. اتباع بیچیز شکایت میکردند که نمیتوانند در جلسات مجامع اتحادیه که در نقاط دور دست تشکیل میشد شرکت کنند و در واقع فاقد آزادی بودند، و نسبت به آن آزادی که معنایش وجود داشتن تمام امتیازات برای زیرکان و استثمار افراد ضعیف و ساده بود، تردید میکردند. به همین دلیل هم روز به روز بیشتر محذوب عوام‌فریبانی میشدند که مبلغ تقسیم ارضی بودند. چون ثروتمندان قرن ماقبل، مستمندان شروع به آن کردند که مقدونی‌ها را بر حکومت خود ترجیح دهند.

اما خود مقدونیه نیز در اثر صداقت زیاد از حد آنتیگونوس سوم رو به اضمحلال بود. آنتیگونوس به عنوان نایب السلطنه ناپسری خود فیلیپ قدرت را در دست گرفته، و وعده داده بود که چون فیلیپ به سن دوسون، یعنی وعده دهنده، لقب داده بودند، زیرا ظاهراً تصور میکردند که او دروغ میگوید. ولی

وي به وعده وفا كرد، و در سال 221 فيليپ پنجم در سن هفدهسالگي سلطنت پر از دسيسه و جنگ و جدالي را آغاز كرد. فيليپ مرد دلير و توانايي بود، ولي زيركيي فارغ از هر گونه مرام اخلاقي داشت. زن پسر آراتوس را فرقت، آراتوس را زهر داد، پسر خود را به اتهام توطئه كشت، و ضياقتهايي ميداد كه در آنها با شراب زهرآلود هر كه را در سر راه هدفهاي خويش ميبافت از ميان برميداشت. او مقدونيه را وسيع و ثروتمند كرد، و رونق و جمعيتي به آن داد كه در يكصد و پنجاه سال گذشته سابقه نداشت. ليكن در سال 215، هراسناك از قدرت روزافزون روم، مرتكب اشتباه بزرگ تاريخي خود شد و با هانيبال و كارتاژ متحد گرديد.

يك سال بعد روم به مقدونيه اعلان جنگ داد و شروع به فتح يونان كرد.

II- مبارزه در راه كسب ثروت

آتنايوس، كه گزارشش بيشتر از شايعه قابل اعتماد نيست، خبر ميدهد كه دمتریوس فالرومي، در حدود سال 310، در آتن سرشماري كرد. مطابق اين سرشماري شمارمندان آتن 21000، خارجيان آن 10،000، و برگانش 400،000 نفر بودند. عدد آخر باورنكردي است، ولي مدركي در دست نيست كه آن را ابطال نمايد. به احتمال زياد تعداد غلامان كشاورز زياد شده بود، املاك بزرگتر شده، و بيش از پيش توسط بزرگاني كثرت ميشده كه تحت نظر يك ناظر براي مالكين غايب كار ميكردهند. در اين نظام، كشاورزي علميتي به وجود آمد. وارو صحبت از پنجاه كتاب كشاورزي ميكند. ولي فرايند فرسايش و آب شدن و از بين رفتن يخها زمينها را ويران کرده بود. حتي در قرن چهارم قم افلاطون اظهار نظر ميكند كه باران و سيل به مرور زمان قسمت حاصلخيز زمينهاي زراعتي آتيك را شسته و برده بود، و تپههاي باقيمانده آن مانند استخوانبديي بود كه گوشت آن ربوده شده باشد. بسياري از زمينهاي زراعتي آتيك در قرن سوم خاك غني خود را از دست داده، و در نتيجه مزارع متروك شده بودند. جنگلهاي يونان از بين رفته، و چوب را، مانند غذا، ميبايستي از خارج وارد كشور نمايند. معادن لائوريون تمام شده، تقريباً متروك شده بودند، نقره ارزاتر از اسپانيا به دست ميآمد، و معدنيهاي طلاي تراكي كه روزي ثروت خود را در آتن ميريختند، اکنون خزانه مقدونيه را انباشته، سكههاي آن را زينت ميدادند.

در همان هنگام كه منبع استقلال و آزادي فردي در دهات خشك ميشد، صنعت و تنازع طبقاتي در شهرها افزوني ميبافت. تعداد كارخانههاي كوچك و غلاماني كه در آنها كار ميكردند، در آتن و ساير شهرهاي بزرگ دنياي يونان رو به ازدياد بود. سودگران برده به دنبال ارتشها ميرفتند، اسيران را ميخريند، دلار) در شهرهاي بزرگ برده فروشي از قبيل دلس و رودس مي فروختند. در اذهان عمومي نسبت به خوبي يا بدبي اين عمل قديمي، يعني برده فروشي، از لحاظ اقتصادي يا اخلاقي ترديدهايي راه يافت. احساسات بشردوستي كه محصول فلسفه بود پديدار شد. روح خالي از تعصب جهان وطني عصر به امتيازات نژادي توجهي نداشت. اجير كردن كارگر، كه به هنگام عدم استفاده ميشد سرباز بودجه عمو ميشان كرد، غالباً ارزاتر از نگهداري برده تمام ميشد، زيرا كه هزينه نگاهداري به طور مداوم بر عهده صاحبان آنها بود.

در اواخر اين دوره آزاد ساختن بردگان به طور قابل ملاحظههاي افزايش يافته بود.

بازرگاني در شهرهاي قديمي رو به فتور گذاشته بود، ولي در شهرهاي جديد نضج ميبافت. برخلاف پيرائينوس، بندرهاي يوناني در آسيا و مصر توسعه ميبافتند، و حتي در خود خاك يونان بندرهاي

خالکیس و کورنت بودند که قسمت اعظم تجارت یونان را انحصار کرده بودند. از شهرهایی که از نظر سوق الجیشی اهمیت داشته، و مجهز بودند انطاکیه، سلوکیه، رودس، اسکندریه، و سیراکوز سیل تجارت عبور میکرد و روحیه بین المللی و شکاکیت را توسعه میداد. بانکدارها چندین برابر شدند و نه تنها به بازرگانان و مالکین، بلکه به شهرها و دولتها نیز وام میدادند. برخی از شهرها، مانند دلس و بیزانس، بانکهای دولتی داشتند که محل نگهداری پولهای دولت بود، و توسط کارمندان دولتی اداره میشدند. در 324، آنتیمنس رودسی اولین سیستم بیمه‌ای را که بر ما معلوم است تاسیس کرد، و در مقابل حق بیمه‌ای معادل هشت درصد خسارت فرار بردگان را به صاحبان آنها میپرداخت. آزاد ساختن اندوخته‌های شاهان ایران و به جریان افتادن سریعتر پول، نرخ تنزیل را در قرن سوم به ده درصد و در قرن دوم به هفت درصد تنزل داد. دلال بازاری نضج گرفت، ولی هنوز سازمان یافته نبود. بعضی از استفاده جویان، با محدود کردن تولید، قیمت‌ها را بالا میبردند و عده‌ای تبلیغ میکردند که محصولات کشاورزی محدود شود تا قوه خرید کشاورزان افزایش یابد. نرخ اجناس به طور کلی بالا بود و دلیل آن هم باز جاری شدن گنجهای هخامنشی در بازار دنیا به توسط اسکندر بود، ولی در عین حال و تا حدودی به همان دلیل، بازرگانی آسان شد و تولید افزایش یافت و بالاخره نرخ اجناس به حال عادی برگشت. ثروت ثروتمندان چندان شد که در تاریخ یونان هیچ سابقه نداشت. خانه‌ها تبدیل به کاخهای مجلل شد، اثاث و کالسکه‌های پولدارها مجلل و باشکوه گردید، تعداد خدمه افزونی یافت، غذا خوردن توأم با میگزایی و عیش و عشرت شد، و زنها غرفه نمایش ثروت شوهران خود گردیدند.

به نسبت قیمت‌های روز افزون، دستمزها پایین بود؛ وقتی نرخها تنزل کرد، دستمزدها کم بسرعت تنزل یافتند. در نتیجه کارگران نمیتوانستند تشکیل عائله دهند و مجرد و فقر و کم جمعیتی حاصل شد، و خلاصه شود. سطح اشتغال پایین آمد و نامنظم گردید، و هزاران نفر کارگر شهرهای مرکزی را ترک کرده، به عنوان داوطلب داخل قشونهای خارجی شدند، یا در عزلت دهات فقر خود را پنهان کردند. دولت آتن از فقر با اعانه گندم دستگیری مینمود، و ثروتمندان با هدیه کردن بلیط مجانی برای جشنها و مسابقات آنها را سرگرم میساختند. ثروتمندان در پرداخت دستمزد حساست میکردند، ولی در بخشش سخاوتمند بودند.

اغلب بدون منفعت به شهر خودشان قرض میدادند، با اعانات بزرگ آنها را از ورشکستگی نجات میبخشیدند، از سرمایه‌های خود کارهای عام المنفعه میکردند، معبد و دانشگاه میساختند، و پاداشهای گزاف برای مجسمه‌ها و اشعاری که از آنها یا برای آنها ساخته میشد میدادند. فقیران علیه ثروتمندان اتحادیه تشکیل میدادند، ولی در مقابل قدرت و زیرکی آنها چندان کاری از دستشان ساخته نبود؛ مضافا به اینکه دهقانان فوقالعاده محافظه‌کار بودند و دولتهای دوست همیشه آماده بودند که برای سرکوبی هر گونه شورش به کمک ثروتمندان بروند. آزادی استعدادهای نامساوری مردم در اندوختن ثروت یا از گرسنگی مردن، دوباره مانند زمان سولون تمرکز بیحد سرمایه را موجب شد. فقیران باز بیشتر به وعظهای مکاتب اجتماعی و اشتراکی گوش میدادند. سخنگویان این مکاتب ابطال قرضها، تقسیم اراضی، و مصادره ثروتهای بزرگ را تبلیغ میکردند، و آنهایی که پر دل بودند گاهی الغای بردگی را میخواستند.

عقاید مذهبی که ضعیف شد، فیلسوفان برای جبران آن مشغول خلق مدینه‌های فاضله شدند زنون رواقی جامعه اشتراکی ایدئالی را در جمهوریت (300 قم) توصیف کرد؛ بعد از او شاگردش یامبولوس (250 قم) شورشگران یونانی را با داستان عاشقانه خود که در جزیره خجسته‌ای از اقیانوس هند (احتمالا سیلان) میگذشت ملهم ساخت. در این جزیره، مردم همه نه تنها در حقوق، بلکه در استعداد و هوش مساوی هستند.

همه برابر کار میکنند و بالتساوی از محصول برداشت مینمایند. هر يك به نوبت حکومت را به دست میگیرد. نه فقر در آنجا وجود دارد و نه ثروت و نه جنگ طبقاتی؛ طبیعت به اقتضای خود میوه فراوان تولید میکند و مردم در صلح و فراوانی و محبت کامل زندگی مینمایند. بعضی از دولتها برخی از صنایع را ملی کردند: پیرینه معادن نمک، میلتوس کارخانه‌های نساجی، و رودس و کنیوس سفالسازی. لیکن دولت نیز مانند کارفرماهای خصوصی دستمزد قلیل میداد و حداکثر منفعت را از کار بردگان میکشید. شکاف بین فقیر و غنی عمیق شد؛ جنگ طبقاتی دامنه دارتر از هر موقع گردید. فریاد نفرت طبقات از یکدیگر بلند بود، و شورش، کشت و کشتار، فشار سیاسی، اختناق، تبعید، و نابودی اموال و زندگی مردم در شهرهای جدید و قدیم غلبه داشت. هر گاه دستهای پیروز میشد، دسته مخالف را تبعید میکرد و اموالش را غصب مینمود؛ و چون تبعیدیها به قدرت بر میگشتند همانگونه انتقام میکشیدند و دشمنان خود را به قتل میرساندند. آیا نظامی اقتصادی که چنین گرفتار ناامنی و اغتشاش باشد میتواند ثبات داشته باشد بعضی از کشور شهرهای قدیمی یونان را جنگ طبقاتی چنان متلاشی ساخته بود که مردمان و صنایع از آنها میگریختند، در خیابانها علف میروید و گاو و گوسفند در آنها میچرید.

پولوبیوس، در 150 سال قبل از میلاد، از نظر ثروتمندی محافظه کار بعضی از مراحل بیزمان این نزارع را اینطور شرح میدهد:

وقتی اینان (رهبران افراطی) جمعیت را آماده رشوه گرفتن میکنند، محاسن دموکراسی از بین میرود و دولت تبدیل به حکومت زور و قلدری میشود. زیرا همینکه مردم عادی عادت کردند از کیسه دیگران ارتزاق کنند و امیدوار شدند که میتوانند از ثروت همسایه‌شان معیشت نمایند، به مجردي که رهبری پیدا کنند که به قدر کافی جاه طلب و دلیر باشد... حکومت ظلم و ستم برقرار خواهند ساخت. حاصل آن همین مجامع طوفانی، قتل، تبعید، و تقسیم زمین خواهد بود.

جنگ و جنگ طبقاتی یونان را چنان تضعیف کرد که آسانی به دست روم مغلوب شد. شقاوت بی حد و حصر فاتحان، نابودی محصول و باغهای میوه، ویرانی خانه‌های، و فروختن اسیران به بردگی شهرها را یکی پس از دیگری به خرابی کشید و آنها را آماده برای دشمن نهایی نمود. چنین سرزمینی که در اثر نفاق و فرسایش و تباهی جنگ‌ها و کار سست و از روی بیعلاقگی اجاره داران و بردگان ضایع شده بود، دیگر نمیتوانست با دشمنهای زرخیز رودهای اورونتس، دجله، فرات، و نیل رقابت کند. شهرهای شمالی دیگر سر راه تجارت شرق و غرب نبودند؛ لاجرم کشتیهای خود را از دست داده، و نمیتوانستند منابع و مخازن غله‌ای را که آتن و اسپارت در روزهای اوج خود داشتند نگهداری کنند. مرکز قدرت، و حتی مرکز ادب و هنر، به آسیا و مصر، که یونان هزار سال قبل متواضعانه ادب و هنر خود را از آنها آموخته بود، بازگشت.

III - مبانی انحطاط

شکست کشور شهرها انحطاط مذهب را تسریع کرد؛ خدایان شهرها در دفاع از آنها در مانده بودند، مذهب تاوان آن را میداد. جمعیت شهرها با بازرگانان خارجی، که با زندگی مدنی و مذهبی آنها وجه اشتراکی نداشتند و شاکای آمیخته به طنزشان در روحیه مردم اثر میگذاشت، مخلوط شده بودند. اساطیر محلی باستانی فقط بین دهقانان و مردم ساده شهری و در مراسم و تشریفات باقی مانده بود؛ مردم تحصیلکرده از آنها در شعر و هنر استفاده میکردند، بردگان نیمه آزاد سخت آنها را مورد حمله قرار میدادند، و طبقات بالا برای اعاده نظم آن را مفید میدانستند؛ ایشان بیدینی را محکوم میشمردند.

گسترش دولتهای بزرگ موجب هم هویت شدن خدایان و در نتیجه زمینه ساز عقاید یکتاپرستی میهمی شد، در حالی که فیلسوفان میکوشیدند راهی برای مشرب وحدت وجودی (همه خدایی) کنند که ظاهراً چنان با عقاید افراطی مذهبی ناسازگار نباشد. در حدود سال 300، شخصی به نام ائوهمروس مسانایی (در سیسیل) کتابی به نام نوشته‌های مقدس تدوین کرد و در آن چنین نوشت که خدایان یا نیروهای مختلف طبیعتند که بشر به آنها شخصیت انسانی داده یا، به احتمال بیشتر، قهرمانان انسانی هستند که مردم به خاطر خدمات آنها نسبت به خود یا از روی تصور عمومی صورت خدایی به آنها داده‌اند. اساطیر تمثیلهایی بیش نیستند، و تشریفات مذهبی در اصل یادبود مردگان بوده است. از این قرار زئوس قهرمانی بود که در کرت مرده بود، آفرودیت موسس و بینانگذار فاحشگی بود، و داستان کروئوس که کودکان خود را بلعید در واقع راهی برای آن بود که گفته شود آدمخواری روزی در زمین وجود داشته است. این کتاب تأثیر ضد خدایی شدیدی در یونان قرن سوم **داشت**. شکاکیت، در هر حال، ایجاد ناراحتی میکند و در قلب و روح آدم ساده خلئی ایجاد مینماید. این خلا دیری نمیگذرد که محبوب آیین فریبده جدیدی میشود. فتوحات اسکندر و پیروزیهای فلسفه راه را برای آیینهای جدید باز کرده بود. آتن قرن سوم چنان مورد حمله آیینهای خارجی قرار گرفته بود، و تقریباً تمام آنها چنان وعده بهشت داده تهدید به جهنم میکردند، که اپیکور، چون لوکرتیوس در قرن اول، احساس کرد که لازم است مذهب را دشمن آرامش فکری و لذت زندگی بخواند. معبدهای جدید، حتی در آتن، به ایسیس، سراپیس، بندیس، آدونیس، و خدایان خارجی دیگر پیشکش میشدند. اسراسر الئوسی اشاعه یافت، و در مصر، ایتالیای سیسیل، و کرت مورد تقلید قرار گرفت. دیونوسوس الئوتیریوس (رها سازنده)، تا هنگامی که در مسیحیت جذب شد، محبوب القلوب باقی ماند. اورفیسم چون با آیینهای شرقی، که خود از آنها پدید آمده بود، مجدداً تماس پیدا کرد، فداییان تازه‌ای پیدا نمود. مذهب قدیمی آریستوکراتیک بود و خارجیان و بردگان را مستثنا ساخته بود؛ آیین جدید شرقی تمام مردان و زنان را از بیگانه و غلام و آزاد میپسیرفت و نوید زندگانی جاوید را به همه یکسان میداد.

علم به اوج خود رسید، ولی خرافات نیز رونق یافت. تصویری که تنوفر استوس از ((مرد خرافی)) میکشد مبین آن است که سطح فرهنگ، حتی در مرکز تمدن و فلسفه، تا چه حد پایین بوده است. شماره هفت بی چون و چرا مقدس بود؛ هفت سیاره، هفت روز هفته، عجایب هفتگانه، هفت عصر زندگی بشر، هفت آسمان، و هفت در دوزخ. بازرگانی با بابل، ستارهشناسی را حیات تازه‌ای داد، مردم بی چون و چرا میپذیرفتند که ستارگان خدایانی هستند که جزئیات سرنوشت مردم و دولتها و شخصیت و حتی افکار را تعیین میکنند، و زندگی کسی که با آن قرین است حکومت میکند؛ به این دلیل است که افراد شاد، چالاک، یا آسوده طبع هستند. حتی کلیمها، که کمتر از دیگران خرافی بودند، با این جمله تعارف میکردند: ((انشاءالله ستاره‌ها میمون باشند)). هیئت با ستارهشناسی سخت در جدال بود و بالاخره در قرن دوم میلادی به دست آن از پای درآمد. همه جا در دنیای یونان توخه، خدای بزرگ مظهر نیکبختی، پرستش میشد.

فقط قدرت تخیل یا یک تیزبینی جلی میتواند اهمیت اضمحلال مذهب را در یک اجتماع به ما نشان بدهد. تمدن کلاسیک یونان بر مبنای فداکاری و اطاعت از کشور شهرها بنا شده بود، و اخلاقیات کلاسیک، با وجودی که بیشتر جنبه عامیانه داشت تا مذهبی، کاملاً با عقاید ماورالطبیعه تقویت میشد. لیکن اکنون در میان یونانیان تحصیلکرده نه از آیین مذهبی آری مانده بود و نه از میهن پرستی؛ موازین مدنی را امپراطورهای بر باد داده بودند، و پیشرفت دانش موازین اخلاق، از دواج، روابط پدر و فرزندی، و قانون را از جنبه آسمانی و روحانی به در آورده، جنبه زمینی و مادی داده بود. تا مدتی، مثل اروپای امروز، اصول روشنگری پریکلس موازین اخلاقی را حفظ و تقویت میکرد؛ احساسات بشر دوستی رونق یافت، نفرت از جنگ (هر چند بدون نتیجه) برانگیخته شد، و حکمیت بین مردمان و

شهرها توسعه یافت. رفتار مردم آراسته و پرداخته گردید، مکالمه‌ها مقیدتر و بیشتر مبادی آداب شد، و نزاکت که در دربارها مایه تأمین شخصی و حفظ اعتبار بود، مانند قرون وسطی، از دربارها به مردم رسوخ یافت. وقتی که رومیها وارد شدند، یونانیها از رفتار ناهنجار و عادت بی نزاکت آنها یکه خوردند. زندگی آراسته و پالوده بود، و زنان به آزادی در اجتماع می‌گشتند و مردان را به تجملات غیر عادی وا میداشتند. مردان، بخصوص در بیزانس و رودس، علی‌رغم آنکه قوانین ریش تراشیدن را به عنوان زن صفتی منبع می‌کردند، صورت خود را می‌تراشیدند. ولی پیروی از لذات و شهوات، زندگی مردم طبقات بالا را اشغال کرده بود. مسئله قدیمی علم الاخلاق و اخلاقیات، که میکوشید طبیعت اپیکوری انسان (یعنی لذتطلبی) را با فلسفه رواقی (نفي لذتطلبی) آشتی دهد، راه حلی در مذهب، سیاست، و فلسفه نمی‌یافت.

تعلیم و تربیت توسعه یافت، ولی این توسعه در قشرهای جامعه سطحی بود، چون تأکید آن در تمام سنین بیشتر بر از دیاد دانش بود تا ساختن شخصیت. در نتیجه توده‌هایی از مردم نیمه تحصیل کرده و ناراضی به وجود آورد که، آواره از کارگری و کشاورزی مانند مال التجارهای بیصاحب، در کشتی کشور سرگردان می‌گشتند. بعضی از شهرها، مانند میلئوس و رودس، مدارس عمومی دولتی تأسیس کرده بودند. در تنوس و خیوس دختران و پسران بدون کوچکترین تبعیضی با هم درس می‌خواندند و این امر فقط در اسپارت سابقه داشت. ژیمنازیم تبدیل به دبیرستان یا دانشکده‌ای شده بود که کلاس درس، سالن سخنرانی، و کتابخانه داشت. زورخانه رونق یافت و بخصوص در نواحی شرقی طرفدار زیاد پیدا کرد؛ لیکن مسابقات عمومی به مسابقات حرفه‌ای تقلیل یافت. مخصوصاً در مشت زنی که در آن زورمندی بیش از مهارت اهمیت داشت. یونانیان که روزی ملت ورزشکاری بودند، اکنون به تماشای مسابقات اکتفا می‌کردند.

به عبارت دیگر تماشا را به عمل ترجیح میدادند.

اخلاق عمومی در روابط جنسی، حتی نسبت به دوره بی بندوبار پریکلس، پایین آمده بود. همجنس دوستی هنوز رواج کامل داشت. در سیماینا اثر تئوکریتوس، چنین می‌خوانیم: ((دلفیس جوان عاشق است، ولی اینکه معشوقش زن یا مرد است نمی‌دانم.)) روسپی بازی هنوز ادامه داشت. دمتریوس پولیورکتس دویست و پنجاه تالانت (75 هزار دلار) بر آتنیها مالیات بست، و سپس به این بهانه که رفیق‌هایش لامیا برای خریدن صابون به این پول احتیاج دارد، آن را به او بخشید. این عمل آتنیهای خشمگین را برانگیخت تا بگویند که معلوم می‌شود این خانم بسیار کثیف است. رقص زنان برهنه به عنوان یکی از آداب پذیرفته شد و در مجلس پادشاه مقدونی اجرا میشد. زندگی آتنی در نمایشنامه‌های مناندروس همچون مجموعه‌ای از سبکسریها و گمراهیها و زنا و شهوترانی معرفی شده است.

زنان یونانی فعالانه در امور فرهنگی زمان مشارکت داشتند، و در ادب، علم، فلسفه، و هنر آن دوران سهیمند. آریستوداماسی سمورنایی اشعار خود را در سراسر خاک یونان می‌خواند و احترامات زیادی کسب کرد. بعضی از فیلسوفان، از قبیل اپیکور، در پذیرفتن زنان به مدرسه‌شان تردید نمی‌کردند. در ادبیات به زیبایی ظاهری زن بیشتر توجه میشد تا جذابیت باطنی و مادری او. پرستش زیبایی زن در ادبیات، در داستان نویسی و شاعری، رواج یافت. به همراه آزادی نسبی زنان، شورش علیه وظایف مادری آغاز شد، و جلوگیری از بچه دار شدن نمودار برجسته آن عصر گردید. سقط جنین تنها هنگامی غیرقانونی بود که زن خلاف میل شوهرش مرتکب آن شود، یا به دستور فاسقش انجام دهد. کودک سر راهی بسیار بود. فقط يك درصد از خانواده‌ها در شهرهای یونان قدیم بیش از يك فرزند دختر پرورش میدادند. پوسیدپیوس گزارش میدهد: ((حتی مردان ثروتمند نیز کودک دختر خود را سر راه می‌گذارند.)) خواهر کمتر پیدا میشد.

خانواده‌های بدون بچه یا يك بچه‌های بسیار زياد بود. از نوشته‌هایی كه بر جاي مانده ميتوان به چگونگي باروري 70 خانواده ميلتوسي در حدود 200 سال قبل از ميلاد پي برد: سي و دو خانواده فقط يك بچه، و سي و يك خانواده دو فرزند داشتند؛ رويهمرفته آنها يكصد و هيجده پسر و فقط 28 دختر داشتند. در ارتريا در هر دوازده خانواده يك خانواده دو پسر داشت؛ كمتر كسي دو دختر داشت. فيلسوفان كشتن نوزاد را به اغماض مينگريستند و ميگفتند كه اين عمل جلوي ازدياد نفوس را ميگيرد؛ ولي وقتي طبقات پايين هم به دست زدند، نرخ مرگ و مير بيش از ميزان تولد شد. مذهب، كه روزي مردم را از ترس لعنت روح به توليد مثل فراوان واميداشت، ديگر نميتوانست در مقابل راحت‌طلبي و گراني مقاومت كند و تاثيرش را از دست داده بود. در مستعمرات، مهاجرت باعث شد خانواده‌هاي قديمي دوباره اعتبار يابند، مهاجرت به آتيك و پلوپونز به حد قابل اغماض رسيد، و جمعيت كم شد. در مقدونيه، فيليپ پنجم محدوديت خانواده را منع كرد، و در نتيجه در عرض سي سال نيروي انساني را پنجاه درصد افزايش داد. از اين نكته ميتوان پي برد كه جلوگیری از ازدياد نسل تا چه حد در همه جا، و حتي در مقدونيه نيمه وحشي، معمول بوده است.

پولوبیوس در 150 قبل از ميلاد مينويسد:

در عصر ما، تمام يونان در معرض كمی ميزان تولد و کاهش عمومي جمعيت قرار گرفته، در نتيجه شهرها متروك و زمين بي ثمر مانده است.... زيرا چون مردان به تجملپرستي، آز، و تبلي عادت كرده بودند، نميخواستند از رواج كنند، يا اگر ميگردند نميخواستند كودكي را كه بر ايشان به دنيا ميآمد بزرگ نمايند، و اگر بچه دار ميشدند بيش از يك يا دو اولاد نگه نميداشتند كه در ناز و نعمت بمانند و جوهر استعداد خود را ضايع نسازند. در نتيجه پليدي به طور نامحسوس ولي بسرعت رواج يافت. خانه‌هایی كه بيش از دو فرزند داشتند، اگر يكي را جنگ و ديگري را ناخوشي ميرد روشن است كه خالي ميانند... و كمكم شهر منبع نيروي انساني خود را از دست ميداد، و ضعيف ميشد.

IV - انقلاب در اسپارت

در اين زمان كه تمرکز ثروت همه جا در يونان به آتش اختلافات طبقاتي دامن ميزد، دوبار در اسپارت كوشيدند كه اصلاحات انقلابي به وجود بياورند. اسپارت كه به سبب محاط بودن در ارتفاعات طبيعي سرحدی از ساير شهرها جدا بوده، توانسته بود استقلال خود را حفظ كرده، مقدونيا را عقب رانده، و ارتش عظيم پورهوس را شجاعانه شكست دهد (272). ولي حرص و آز ثروتمندان از داخل ويراني و اضمحلالی به وجود آورد كه لشكرهاي خارجي به بار نياورده بودند. قوانين لوکورگوسي كه خارج كردن زمين از خانواده را از طريق فروش يا تقسيم از راه ارث منع ميکرد **نقض شده**، و ثروتهایی كه اسپارتيها در امپراطوري يا جنگ گرد آورده بودند به مصرف خريدن زمين رسيده بود. در حدود سال 244، هفتصد هزار هكتار از اراضي لاكونيا متعلق به يكصد خانواده بود، و فقط هفتصد نفر از حقوق شامندي برخوردار بودند.

حتي اينان نيز ديگر به اجتماع غذا نميخوردند، فقيران نميتوانستند سهم لازم را بپردازند، و ثروتمندان نيز ترجيح ميدادند كه در خلوت غذا بخورند. اكثريت بزرگی از خانواده‌ها كه روزي از مزايای آزادي فقر فرو رفته بودند. اينان ابطال قروض خود و تقسيم مجدد زمين را خواستار شدند.

كوششي كه شاهان اسپارتي در اصلاح اين امور كردند، در واقع به اعتبار حكومت سلطنتي افزود. در 242، آگيس چهارم و لئونيداس مشتركا به تخت سلطنت دوگانه جلوس نمودند. آگيس كه عقیده داشت

نیت لوکورگوس تقسیم مساوی اراضی بین تمام شارمندان آزاد بوده، پیشنهاد کرد که زمینها مجدداً تقسیم شده، بدهیها لغو گردیده، و نیمه کمونیسم لوکورگوسی احیا گردد. آن زمیندارانی که زمینشان در گرو بود، ابطال قروض را پذیرفتند و از آن حمایت کردند، ولی همینکه این اقدام عملی شد با سایر اصلاحات شدید مخالفت ورزیدند. به تحریک لئونیداس، آگیس با مادر و مادر بزرگش کشته شد. هر دوی آنها داوطلب شده بودند که املاک و سیعشان بین مردم قسمت شود. در این داستان هیجانانگیز درباری قهرمانان ما زن بودند.

خیلونیس، دختر لئونیداس، زن کلئومبروتوس بود که از آگیس پشتیبانی میکرد. وقتی لئونیداس تبعید شد و کلئومبروتوس تخت او را غصب کرد، خیلونیس شوهر فاتح خود را رها کرد تا در تبعید پدرش سهیم باشد. چون لئونیداس دوباره قدرت را به دست گرفت و کلئومبروتوس را تبعید کرد، خیلونیس تبعید با شوهر را انتخاب نمود.

لئونیداس برای دست اندازی به اموال زیاد بیوه آگیس او را وا داشت که با پسرش کلئومنس از دواج کند.

لیکن کلئومنس، عاشق زن اجباری خود شد و توسط او به عقاید آگیس مرده آگاه گردید، و چون به عنوان کلئومنس سوم به پادشاهی رسید، مصمم شد که اصلاحات آگیس را عملی سازد. کلئومنس که به خاطر شجاعتش در جنگ محبت سربازان را جلب کرده و سادگی زندگیش مردم را موافق او ساخته بود، افورها را به استناد اینکه هرگز مورد تایید لوکورگوس نبوده‌اند برانداخت؛ چهارده نفر از آنهایی را که مقاومت میکردند کشت و هشتاد نفر را تبعید کرد؛ قروض را باطل ساخت. زمینها را بین مردم آزاد تقسیم، و انضباط لوکورگوسی را احیا کرد. به آن هم قناعت نکرد و مصمم شد پلوپونز را، که انقلاب کرده بود، تسخیر کند.

پرولتاریای کلیه نقاط او را به عنوان آزاد کننده خود میستودند و شهرهای بسیاری مشتاقانه تسلیم او شدند.

آرگوس، پلنه، فیلوس، اپیداوروس، هرمیونه، ترویزن، و بالاخره کورنت ثروتمند را گرفت. خمیرمایه برنامه‌های او به همه جا سرایت کرد: هر یئوسی پرداخت قرضها منسوخ شد، و دولت وجوهی برای آرام کردن فقیران تخصیص داد. در مگالوپولیس، کرکیداس فیلسوف به ثروتمندان ملتجی شد که بیابید و قبل از اینکه انقلاب تمام ثروتمندان را نابود کند به کمک فقیران بروید. چون کلئومنس به آخایا تاخت و آراتوس را شکست داد، تمام طبقات عالیّه یونان از ترس از دست دادن اموالشان بر خود لرزیدند. آراتوس از مقدونیه استمداد کرد. آنتیگونس سوم (نوسون) به کمک او شتافت، کلئومنس را در سلاویا شکست داد (221)، و حکومت متنفذین را در لاکدایمون احیا کرد. کلئومنس به مصر فرار کرد و کوشید تا حمایت بطلمیوس سوم اسکندریه را وادار به انقلاب نماید، و چون در این کار هم شکست یافت خودکشی کرد.

جنگ طبقاتی ادامه یافت. یک نسل پس از کلئومنس، مردم اسپارت حکومت خود را برانداخته، به جایش دیکتاتوری انقلابی برپا ساختند. فیلوپویمن، جانشین آراتوس، که ریاست اتحادیه آخایی را داشت، به لاکونیا هجوم کرده، سلطه مالکیت را مجدداً برقرار ساخت. همینکه فیلوپویمن شهر را ترک کرد، مردم دوباره شورش کرده، نابیس را به دیکتاتوری برگزیدند (207). نابیس اهل سوریه و از نژاد سامی بود، در جنگ اسیر شده و به غلامی در مگالوپولیس فروخته شده بود. وی که از فشارها درس آموخته و استعدادش پرورش یافته بود، با برپا کردن یک انقلاب بین فیلتسها انتقام خود را

کشید. وقتی به دیکتاتوری رسید با یک فرمان تمام آزادهای اسپارتی را حق شاربندی داد و هیلوتسها را آزاد کرد. چون ثروتمندان سد راهش شدند، اموالشان را مصادره کرد و سرشان را برید. خبر اقدامات او در همه جا پیچید و او، با کمک طبقات فقیر، باسانی توانست آرگوس، مسنیا، الیس، و قسمتی از آرکادیا را تسخیر کند. هر جا میرفت املاک بزرگ را ملی میکرد، زمین را بین مردم تقسیم مینمود، و قروض را فسخ میکرد. اتحادیه آخایی، که از برانداختن او عاجز بود، دست کمک به سوی روم دراز کرد. فلامینیوس به کمک آنها آمد، ولی نابیس چنان مدافعهای نشان داد که سردار رومی قرارداد صلحی با او منعقد کرد که مطابق آن نابیس ثروتمندان زندانی را آزاد میکرد، ولی قدرت خود را حفظ مینمود. در این میان یکی از مزدوران اتحادیه آیتولیایی در سال 192 نابیس را به قتل رساند. چهار سال بعد فیلوپویمن بازگشت، حکومت متنفذان را دوباره برپا کرد، نظام لوکورگوسی را منحل ساخت، و سه هزار نفر از پیروان نابیس را به بردگی فروخت. انقلاب خاتمه یافت و نیز عمر اسپارت. هر چند که اسپارت بعد از آن به نام موجود بود، ولی دیگر نقشی در تاریخ یونان نداشت.

V - برآمدن رودس

بازرگانی و سرمایه، هراسناک از طغیانها و شورشها و اختلافات طبقاتی و در عین حال به علت نقل و انتقال جمعیت، از خاک اصلی یونان کوچ کرده، در جزایر اثره پناهگاههای جدیدی جستجو میکرد. دِلوس، که روزی به خاطر آپولون ثروت فراوانی داشت. در قرن دوم تحت حمایت روم و اداره آتن بندر آزاد اعلام شد و نضج یافت. جزیره کوچک از سوداگران خارجی، بنگاههای تجاری، قصرها و رواقها، و معابد گوناگون مذاهب غیر بومی پر شده بود.

رودس در قرن سوم به اعلا درجه ترقی خود رسید، و به عقیده عموم متمدنترین و زیباترین شهر دنیای یونان گردید. استرابون درباره این بندر بزرگ مینویسد که ((چنان از لحاظ بندرگاهها و راهها و دیوارها و اصلاحات شهری بن بنادر دیگر امتیاز دارد که نمیتوانم هیچ شهری را همپایه یا لااقل نزدیک شده، و در واقع موقعیتی داشت که میتواند از توسعه بازرگانی که فتوحات اسکندر بین اروپا و مصر و آسیا به وجود آورده بود استفاده کند، جای بنادر صور و پیرائوس را در باراندازی و بارگیری کشتیها گرفته، مرکز سازماندهی و سرمایه گذاری برای تجارت دریای شرقی گشته بود. بازرگانان این شهر شهری پر استفاده در صداقت یافتند. آوازه ثبات حکومت و بنادرش در آن دنیای پر آشوب در همه جا پیچید. نیروی دریایی نیرومند آن، که توسط اتباعش اداره میشد، دریای اثره را از دزدان دریایی پاک کرد، و امنیتی در دریاها به وجود آورد که کشتیهای بازرگانی کشورهای مختلف بالتساوی از آن بهره مند میشدند. با استادی کامل قوانینی برای کشتیرانی وضع کرد. این قوانین چنان مورد استقبال عمومی قرار گرفت که قرنهای تجارت دریای مدیترانه را اداره میکرد و بعد هم در قوانین کشتیرانی روم، قسطنطنیه، و ونیز مورد استفاده قرار گرفت.

رودس، پس از آنکه در اثر مقاومت دلیرانه خود در مقابل دمتریوس پولیورکتس از استیلای مقدونیه خود را خلاص کرد (305)، توانست با حفظ بیطرفی عاقلانهای کشتی مراد را با موفقیت از آبهای پرتلاطم سیاست زمان گذرانده، به ساحل نجات برساند، و تنها در مواقعی وارد در جنگ میشد که دولت مهاجم را سر جای خود نشانده یا آزادی دریاها را حفظ کند. بسیاری از شهرهای سواحل اثره را زیر لوای یک ((اتحادیه جزیره)) درآورد و سیادت خود را بر آنها چنان با عدالت اعمال میکرد که دیگران هیچ یک اعتراضی به رهبریش نداشتند. حکومت رودس، که مانند جمهوری روم حکومتی آریستوکراتیک مبتنی بر پایههای دموکراتیک بود، با مهارت و عدالت نسبی بر شهرهای لیدوس، کامیروس، یالوسوس، و رودس حکمرانی میکرد، به بیگانگان مقیم چنان امتیازاتی میداد که آتن هرگز

به اتباع خود نداده بود، از انبوه بردگان چنان حمایت میکرد که هنگام خطر جرئت کرده اسلحه به دست آنها میداد، و ثروتمندان را وظیفه دار میساخت که از فقیران دستگیری کنند. مخارج حکومت از راه مالیات دو درصد بر واردات و صادرات تامین میشد. با گشاده دستی به شهرهای محتاج، گاهی بدون چشمداشت منفعت، پول قرض میداد.

چون شهر رودس را زلزله ویران ساخت (225)، تمام دنیای یونان به کمک آن آمد، زیرا همه کس میدانست که نابودی رودس یعنی آشوب بازرگانی و اقتصادی در حوزه دریای اژه. هیرون دوم یکصد تالانت طلا فرستاد (300 هزار دلار)، و در شهر تازه بنای رودس یک دسته مجسمه ساخت که نشان میداد مردم سیراکوز تاج بر سر مردم رودس میگذارند. بطلمیوس سوم سیصد تالانت [نقره](#) هدیه کرد. آنتیگونیوس سوم سه هزار تالانت نقره، به اضافه مقدار زیادی چوب و سنگ تراشیده، و ملکه اش سه هزار تالانت سرب و 150 هزار بشکه غله فرستادند. سلوکوس سوم سیصد هزار بشکه غله و ده کشتی پنج ریف پارویی با تمام وسایل فرستاد. پولیبیوس میگوید: ((مشکل است تعداد شهرهایی را که به قدر وسیع خود کمک میکردند به شمار آورد.)) این دوره نقطه درخشانی در تاریخ سیاسی تیره آن خطه بود، و در واقع یکی از مراحل نادری بود که تمام دنیای یونان اندیشه و عمل واحدی داشت.

فصل بیست و چهارم

هلنیسم و مشرق زمین

I - امپراطوری سلوکیان

اگر از سرزمین اصلی یونان و دریای اژه بگذریم و به ماندگاههای یونانی آسیا و مصر برسیم، از زندگی تازه و رشد کنندهای که همواره میبینیم به شگفت میافتیم و میبینیم که هلنیسم رو به فساد و تباهی نمیرفت، بلکه پراکنده میشد. پس از ختم جنگ پلوپونزی، سیلی از سربازان و مهاجران یونانی به آسیا سرازیر شده بودند. فتوحات اسکندر، با عرضه داشتن امکانات جدید برای فعالیت هلنیها، بستر آن سیل را گشادهتر ساخت.

سلوکوس، که ((نیکاتور)) = فاتح لقب داشت، بین سرداران اسکندر به شجاعت، قدرت تصور، و سخاوت مشهور بود. از صفات مشخصه او این بود که وقتی فهمید پسرش دمتریوس از عشق همسر زیبای او، ستراتونیکه، ناخوش گشته، همسرش را به او بخشید. آنتیگونیوس اول، که تفویض بابل را به سلوکوس با خصومت تلقی میکرد، به جنگ او رفت تا خاور نزدیک را متصرف شود، ولی سلوکوس و بطلمیوس اول او را در غزه در سال 312 شکست دادند. از آن لحظه که خاندان سلوکوس تاریخ امپراطوری سلوکیان را نقش زد، عصری جدید و نحوه فکری تازه به وجود آمد که در قلوب مردم آسیا تا زمان پیامبر اسلام دوام یافت.

سلوکوس کشورها و فرهنگهایی چون ایلام، سومر، پارس، بابل، آشور، سوریه، فنیقیه، و گاهی آسیای صغیر و فلسطین را به زیر سلطه خود درآورد. در سلوکیه و انطاکیه پایتختهایی ساخت و غیرتیر و پرجمعیتتر از هر پایتختی که یونان به خود دیده بود. برای سلوکیه محلی در نقطه اتصال رود دجله و

فرات نزدیک بابل کهنسال و بغداد آینده انتخاب کرد. این محل چنان بود که تجارت بین النهرین و خلیج فارس و نقاط دورتر را جلب میکرد. جمعیت آن در نیم قرن به ششصد هزار نفر رسید که اکثر آنها آسیایی ولی زیر سلطه اقلیتی از یونانیها بودند. انطاکیه نیز بر رود اورونتس چندان دور از مصب آن رود که برای رفت و آمد کشتیهایی اقیانوس پیما نامناسب باشد، و ضمناً در فاصلهای باشد که از حملات دریایی مصون بوده و بر اراضی حاصلخیز حوزه آن رود مسلط باشد، و نیز بتواند بازرگانی بینالنهرین شمالی و سوریه را به خود جلب کند. در اینجا پادشاهان بعدی سلوکیه سکنا گزیدند.

این شهر در زمان آنتیوخوس چهارم غنیترین شهر آسیایی سلوکیان گردید و با معابد، بناها، تماشاخانهها، ژیمنازیومها، ورزشگاهها، باغهای گل، بولوارهای خوش منظره، و پارکهای زیبایی مانند پارک دافنه با سرخسها، درختهای غار، چشمه سارها، و فوارههای زیبایش در سراسر یونان شهرت یافت.

سلوکوس اول، پس از سی و پنج سال سلطنت توام با نیکوکاری و جلب قلوب، در 281 کشته شد.

بلافاصله پس از مرگش امپراطوری او رو به تجزیه گذاشت با تقسیمات جغرافیایی و نژادی از هم پاشید، گرفتار خونریزیهای به خاطر تاج و تخت شد، و از هر سو بربرها آن را مورد تاخت و تاز قرار دادند.

آنتیوخوس اول، ملقب به سوتس [= نجات دهنده]، شجاعانه علیه گلهای جنگید. آنتیوخوس دوم، ملقب به تنوس [= خدا]، دایم در حال مستی به سر میبرد، انگار که میخواست دوباره خطر پادشاهی موروثی را نشان بدهد. همسرش، لائودیکه، چندان دسیسه و توطئه کرد که عاقبت خاندان سلطنتی را به فنا کشید.

آنتیوخوس سوم، ملقب به کبیر، مرد با ظرفیت و با فرهنگ بود. مجسمه نیم تنه او در موزه لوور مردی را نشان میدهد که شجاعتی مقبوضی دارد و هوشی یونانی. او قسمت اعظم امپراطوری را که از زمان سلوکوس اول از دست رفته بود با جنگهای خستگی ناپذیری پس گرفت. کتابخانههای در انطاکیه تاسیس کرد و نهضتی در ادبیات آغاز نمود که در اواخر قرن دوم در غزه به اوج ترقی خود رسید. قوانین خودمختاری محلی یونانی را حفظ کرد و به شهرها نوشت: ((هر گاه دستوری برخلاف قوانین دادم، اطاعت نکنید و آن را پای جمل من بگذارید.)) لیکن عاقبت جاهطلبی، بلندپروازی، و عشق ورزی او را از پای درآورد. در سال 217 به دست بطلمیوس چهارم در رافیا شکست خورد و فینیقیه و سوریه و فلسطین را از دست داد. سپس، به تقلید از لشکرکشیهای اسکندر، به باکتریا و هند (208) تاخت تا بدین وسیله شکست قبلی را جبران کند. هانیبال برای جنگ با روم او را به کمک خواست و لشکرش را به انابویا کشاند. در آنجا، در پنجاهسالگی عاشق دختر خدمتکار زیبایی از خالکیس شد، او را با تشریفات کامل خواستگاری کرد، عروسی باشکوهی ترتیب داد، جنگ را فراموش کرد، و زمستان را در کامرانی گذارند. رومیها در ترموپیل او را شکست دادند، به آسیای صغیر راندند، و دوباره در ماگنسیا شکستی دیگرش دادند. بیقرار، به لشکرکشی دیگری در مشرق پرداخت و در راه، پس از سی و شش سال سلطنت، درگذشت (187).

فرزندش سلوکوس چهارم مردی صلح دوست بود. امپراطوری را با اقتصاد و درایت اداره کرد و در 175 کشته شد. در آن زمان برادر کوچکش با عنوان آرخون در آتن، که برای تحصیل فلسفه به آنجا رفته بود، خدمت میکرد. پس از شنیدن خبر مرگ برادر، لشکری گرد آورد، به انطاکیه رفت، قاتل را کشت، و تاج و تخت را پس گرفت (175). آنتیوخوس چهارم جالبترین و شگفت انگیزترین فرد این

خاندان، و معجون کمیابی از تیزهوشی و جنون و جذابیت بود. با وجود هزاران بیعدالتی و دیوانگی، کشور خود را با قدرت اداره کرد. به نمایندگان خود اختیار میداد که از قدرت خود یا سخاوتمند بود، از روی هوس میخشد یا سیاست میکرد، با دادن هدیه‌های گرانبها مردم ساده را متعجب میساخت، و برای کودکان وسط جمعیت پول میپاشید؛ به شراب، زن، و هنر عشق میورزید؛ به افراط مینوشید و تخت خود را در ضیافت‌های سلطنتی رها میکرد که برهنه با مطربان برقصد یا با خوانندگان هم‌واز شود. بوهمی عسرت‌طلبی بود که روی‌هایش به حقیقت پیوسته بود. از خشکی و محدودیتهای آداب درباری بیزار بود، شخصیت‌های برجسته درباری را ریشخند میکرد، لباس مبدل میپوشید که از لذت گمنامی بهره برد، و دوست میداشت که با مردم بیامیزد و سخنان آنان را درباره شاه بشنود. از رفت و آمد به دکان صاحبان حرف و صحبت با آنان و بحث درباره هنر آنها و تماشای کار حکاکان و زرگران لذت میبرد.

نسبت به هنر و ادب و فلسفه یونان علاقه وافر احساس میکرد. انطاکیه را يك قرن مرکز هنر دنیای یونان نمود. به هنرمندان دستمزدهای زیاد میداد که در سایر شهرهای یونان معبد و مجسمه بسازند. معبد آپولون را در دِلوس تزیین دوباره کرد، برای تگنا تماشاخانه‌های ساخت، و مخارج اتمام ساختمان ورزشگاه اولمپ را در آتن پرداخت. چون چهارده سال در روم زیسته و از آن تاثیر فراوان پذیرفته بود، میل باطنی نسبت به سازمان جمهوری آن شهر داشت و، انگار که از امپراطوری آگوستوس خبر دهد، سیاست و طبع شوخش بر آن قرار گرفت که اختیارات سلطنتی خود را به لباس آزادی جمهوری درآورد. یکی از نتایج مهم علاقه او به رسم و راه زندگی رومی، آوردن بازیهای گلاادیاتوری به ورزشگاه پایتختش انطاکیه بود. مردم از این ورزشهای وحشیانه منزجر بودند، لیکن آنتیوخوس مردم را با نمایشهای مجلل و جالب جلب میکرد، و چون مردم به آن قصابی و خونریزی عادت کردند، انحطاط ایشان را برای خود فتحی میشمرد. این از خصوصیاتش بود که در ابتدا از پیروان مشتاق رواقیون بود، اما در آخر به اپیکور گروید. از صفات خود چنان راضی بود که سکه کشور را به نام خود بدین ترتیب میزد: ((آنتیوخوس، مظهر خدا)). از بلندپروازی، در سال 169 قصد تسخیر مصر کرد. کم مانده بود موفق شود که روم که خود قصد فتح مصر را داشت، به او فرمان داد که از خاک افریقا بیرون رود. آنتیوخوس مهلت خواست تا فکر کند، لکن سفیر روم، پوپلیوس، دایرهای روی شن به دور آنتیوخوس کشید و گفت قبل از عبور از خط، تصمیم خود را بگیر. آنتیوخوس خشمناک تسلیم شد، معبد اورشلیم را برای جبران خسارت غارت کرد، مانند پدرش در جستجوی شهرت و مال متوجه نبرد با فیلیل شرقی شد، و در راه خود در ایران، از صرع، دیوانگی، یا ناخوشی دیگری درگذشت.

II - تمدن سلوکیان

وظیفه مهم امپراطوری سلوکیه در تاریخ این بود که به خاور نزدیک نظم و امنیتی اقتصادی بدهد که ایران قبل از اسکندر میداد، و روم بعد از قیصر در آینده قرار بود بدهد. علی رغم جنگها، انقلابها، غارتها، و فساد که طبیعی امور بشری است، این وظیفه خوبی انجام شد. پیروزی مقدونی هزاران سده را که حکومتها و زبانهای گوناگون به وجود آورده بودند در هم شکست و غرب و شرق را به تبادلات اقتصادی بیشتر دعوت کرد. نتیجه این موفقیت، رستاقیزداری‌های آسیای یونان بود. در حالی که تضادها، اختلافات، فقر زمین، و تغییر راه‌های بازرگانی سده‌ها به تباہی میکشاند، وحدت نسبی و آرامشی که سلوکیها به وجود آوردند موجب ترقی کشاورزی و بازرگانی و صنعت شد. شهرهای یونانی آسیا دیگر آزاد نبودند که انقلاب کنند یا در نوع حکومت خود دست به تجربه بزنند. هماهنگی

را شاهان به مردم تحمیل میکردند و در واقع مردم آن را مانند خدایی پرستش مینمودند. شهرهای قدیمی مانند میلئوس، افسوس، و از میر (سمورنا) مجددا رونق اولیه خود را بازیافتند.

دره‌های دجله، فرات، اردن، اورونتس، میاندروس، هالوس، و اوکسوس (یا آمودریا) در آن زمان حاصلخیزتر از آن بود که امروزه بتوان تصور کرد؛ زیرا این سرزمینها در نظر ما امروز، پس از دو هزار سال فرسایش، خشکی، و غفلت در کشت و کار، جز صحراها و کوهستانهای خشک چیزی نیست. زمین را کانالهایی مشروب میکرد که دولت موظف به ایجاد و نگهداری از آنها بود. زمین متعلق به شاه، اشراف، شهرها، معابد، یا مردم بود، و در همه حال کار آن به دست سرفهائی بود که، از راه توارث یا فروش، با زمین منتقل میشدند. ثروتهای زیرزمینی متعلق به دولت بود، ولی دولت در استفاده از آنها اقدامی نمیکرد.

حرفه‌ها تخصصی شده و حتی هر شهری در ساختن مصنوع بخصوصی بهتر از سایرین شده بود. میلئوس مرکز پر مشغله نساجی بود، انطاکیه مواد خام وارد میکرد و آنها را به کالاهای ساخته شده تبدیل مینمود.

بعضی از کارخانه‌ها، که غلامان در آنها کار میکردند، در بس فرآوری پارهای از مصنوعات اهمیت نسبی یافته بودند. لیکن مصرف داخلی کمتر از تولید بود، و مردم چنان فقیر بودند که بازار داخلی اجازه نمیداد کارخانه‌های بزرگ با تولید فراوان به وجود بیایند.

بازرگانی حیات اقتصادی یونان را تشکیل میداد؛ ثروتهای زیاد در شهرهای بزرگ به وجود می‌آورد و جمعیت روزافزون شهرها را به کار اشتغال میداد. نقل و انتقال پول، دیگر اکنون کاملاً جای معامله جنسی را، که تا چهار صد سال پس از ضرب اولین سکه توسط کروزوس ادامه داشت، گرفته بود. مصر، رودس، سلوکیه، پرگامون، و دولتهای دیگر پولهایی انتشار میدادند که به قدر کافی باثبات و شبیه هم بودند که تجارت بینالمللی را تسهیل نمایند. بانکدارها به دولت و مردم اعتبار میدادند. کشتیها بزرگتر شده، از چهار تا شش گرد دریا میسرعت داشتند و، با گذشتن از دریاهای باز، راه‌ها را کوتاهتر میکردند. سلوکیان بزرگراههایی را که یادگار ایرانیها در شرق بود مرمت کرده توسعه دادند. راه‌های کاروانرو از آسیای صغیر به سلوکیه و از آنجا به دمشق، بیروت (بروتوس)، و انطاکیه کشیده شد. مراکز جمعیت، که از تجارت ثروتمند شده بودند، انطاکیه را ثروتمند، و انطاکیه هم به نوبت خود ایشان را ثروتمند میساخت. شهرهای دیگر نیز از قبیل بابل، صور، طرسوس، کسانتوس، رودس، هالیکارناسوس، میلئوس، افسوس، سمورنا، پرگامون، بیزانس، کوزیکوس، آپامیا، هراکلیا، آمیسوس، سینوپه، پانتیکاپایون، اولبیا لوسیماخیا، آبودوس، تسالونیکا (سالونیکا)، خالکیس، دلوس، کورنت، آمبراسیا، اپیدامنوس (دوراتسو)، تاراس، نئاپولیس (ناپل)، رم، ماسالیا، امپوریون، پانورموس (پالرمو)، سیراکوز، اوتیکا، کارتاژ، کورنه، و اسکندریه مرکز جمعیت‌های بزرگ شدند. يك پیوند بازرگانی وسیع اسپانیایی تحت تسلط روم و کارتاژ، کارتاژ تحت تسلط هامیلکار، سیراکوز تحت تسلط هیرون دوم، روم تحت تسلط سکپیوها، مقدونیه تحت تسلط آنتیگونسها، یونان تحت تسلط اتحادیه‌ها، مصر تحت تسلط بطالسه، خاور نزدیک تحت تسلط سلوکیان، هند تحت تسلط سلسله ماوریا، و چین را به یکدیگر میپیوست. راه‌های چین از ترکستان، باکتریا (بلخ)، و ایران، یا از دریاهای آرال (خوارزم)، خزر، و سیاه میگذشت. راه‌هایی که از هند میآمد از افغانستان و ایران به سلوکیه، یا از عربستان و یترا به اورشلیم و دمشق، یا از اقیانوس هند به آدانا (عدن)، و سپس از دریای سرخ به سوئز و بالاخره به اسکندریه میرفت. به خاطر تسلط بر این دو راه اخیر بود که سلوکیها و بطالسه آن قدر جنگیدند (جنگ‌های سوریه) که به علت ضعف به دست رومیها از پای درآمدند.

حکومت سلطنتی سلوکیها، که از مشرق زمین سرچشمه میگرفت، استبداد مطلق بود، و هیچ مجلس یا شورایی اختیارات آن را محدود نمیساخت. دربار بر مبنای دربارهای شرقی ساخته شده بود. حاجبان و خواجه سرایانی که لباسهای پراقدار متحدالشکل داشتند، مجمرهایی که برای خوشبو کردن بود، و موسیقی به سبک شرق معمول شده بود، ولی فقط لباسهای زیر و زبان یونانی برجای مانده بود. نجبا، مانند اشراف مقدونی، یا اروپای قرون وسطی، سرکردگان نیمه مستقل نبودند، بلکه مدیران یا نظامیانی بودند که شاه منصوب کرده بود. این ساخت حکومت سلطنتی از هخامنشیها به سلوکیان و ساسانیها، و از آنها به روم زمان دیوکلسی و بیزانس زمان قسطنطین رسید. سلوکیها که میدانستند قدرت آنها در یک کشور خارجی بستگی به وفاداری جمعیتهای یونانی دارد، سعی میکردند تا شهرهای قدیمی یونانی را تجدید بنا کنند و شهرهای جدید بسازند. سلوکوس اول نه شهر به نام سلوکیه، شش اطاکیه، پنج لائودیکه، سه آمپایا، و یک ستراتونیکه ساخت؛ و جانشیان او تا آنجا که میتوانند از او تقلید کردند. مانند امریکای قرن نوزدهم، شهرها رشد میکرد و هر روز به تعدادشان افزوده میشد.

به واسطه همین شهرها بود که هلنیسم در آسیای باختری با سرعتی زیاد، اما نه به طور عمقی، پیشروی کرد. این فرایند، البته، جریانی قدیم بود که با مهاجرت بزرگ یونانیها آغاز شده بود. پراکنده شدن هلنیسم در واقع نوعی تجدید حیات یونیا بود نوعی رجعت تمدن یونانی به مبدا اولیه آسیایی خود. حتی قبل از اسکندر، یونانیها مقامهای بزرگی در دربار شاهان ایران داشتند و بازرگانان یونانی بر جادههای تجاری خاور نزدیک مسلط بودند. اکنون امکانات سیاسی، بازرگانی، و هنری سیلی از ماجر اجویان، مهاجرین، نویسندگان، سربازان، بازرگانان، اطباء، دانشمندان، و روسپیان را از یونان قدیمی، **ماگناگراسیا**، و سیسیل به این خطه روانه میکرد. مجسمه سازان و حکاکان یونانی از پادشاهان فنیقیه، لوکیا، کاریا، کلیکیا، و باکتریا مجسمه میساختند و برای آنها سکه میزدند. رقاصان یونانی بندرهای آسیا را زیر پا گرفته بودند.

خلاقاری جنسی به شکل یونانی آن مرسوم شد، ورزشگاهها و ژیمنازیومهای یونانی در شهرهای شرقی طرفداران زیادی پیدا کرد. آب مشروب شهرها و فاضلابهای آنها به سبک جدید درآمد و خیابانها سنگفرش و تمیز شدند. مدارس، کتابخانهها، و تماشاخانهها خواندن و ادبیات را رونق دادند، و شاگردان دانشکدهها شیطنتهای قدیمی خود را در خیابانها آغاز کردند. به کسی با فرهنگ میگفتند که زبان یونانی را بداند و از نمایشنامههای مناندروس و اوریبید لذت ببرد. این تسلط تمدن یونانی بر خاور نزدیک یکی از نمونههای عجیب تاریخ باستان است؛ هیچ تغییری به این سرعت و وسعت در آسیا دیده نشده بود. از جزئیات و نتایج آن با اطلاعات بسیار کمی داریم. اخباری که از ادبیات، فلسفه، و علوم سلوکیها در دست ماست بسیار ناچیز است. اگر ما امروز فقط اشخاص سرشناسی چون زنون رواقی و سلوکوس منجم و، در عصر رومیها، ملانکروس شاعر و پوسیدیپوس دانشمند را میشناسیم، دلیل آن نیست که عده زیادی وجود نداشتهاند.

فرهنگ سلوکیها پر رونق، متنوع، صیقل یافته، پر از ذوق، و در هنر مانند عصر ماقبلش بسیار بارور بوده است. هرگز قبل از آنجا که دانش ما به یاد دارد، تمدنی در میان محیطهای گوناگون اینچنین وسعت نیافته و دارای وحدتی پیچیده نبوده است. قریب به یک قرن، غرب آسیا متعلق به اروپا بود. راه برای تسلط روم و بالاخره استیلای مسیحیت که ترکیب و همفهادی از مجموعه جریانهایی بود، باز میشد.

مع هذا آسیا مغلوب غرب نشد. تمدن آن قدیمتر و عمیقتر از آن بود که روح خود را تسلیم کند. تودههای مردم به زبانهای مادری خود حرف میزدند، راه و روش عادی خود را پیروی میکردند، و خدایان اجدادی خود را میپرستیدند. خارج از سواحل مدیترانه از عمق تمدن یونانی کاسته میشد، و

مراکز یونانی، چون سلوکیه در ساحل دجله، تنها جزایر یونانی در اقیانوس شرق بودند. آن اختلاط و پیوند نژادی و فرهنگی که رویایش را اسکندر در سر میپوراند به وجود نیامد. یونانیان و تمدن یونانی در بالا قرار داشتند، و در زیر آنها اختلاطی از مردم و فرهنگهای آسیایی دیده میشد. خواص فرهنگ یونانی در روح شرقی نفوذ نکرد؛ تازمطلبی، اشتیاق به مادیت، تمایل به کمال، قوت افاده به معنا، و استقلال فردی یونانی تغییری در خواص شرقیها ایجاد ننمود. برعکس، با گذشت زمان، نحوه اندیشه و احساس شرقی از زیر به قشر یونانیان حاکم نفوذ کرد، و به توسط آنها به مغرب رفت و دنیای ((کفار)) را تغییر شکل دهد. در بابل، تاجر شکیبای سامی و بانکدار یهودی بر یونانی سبک مزاج تفوق یافتند، خط میخی را حفظ کردند، و زبان یونانی را در دنیای تجارت در درجه دوم اهمیت قرار دادند. علم احکام نجوم و کیمیاگری جای هیئت و فیزیک یونانی را گرفت. سلطنت استبدادی شرقی نشان داد که از دموکراسی یونانی نیرومندتر است و بالاخره شکل خود را به دنیای مغرب زمین نیز تحمیل کرد. شاهان یونانی و امپراطوران رومی به نسق سلاطین شرقی تبدیل به خدایان رومی زمین شدند، و فرضیه حقوق آسمانی شاهان از طریق روم و قسطنطنیه به اروپای جدید منتقل شد. از طریق زنون، تسلیم و جبر شرقی وارد فلسفه یونان شد، و از هزاران راه مختلف، رازوری و قدوسیت خود را در خلئی که انحطاط اعتقادات قدیمی یونانیان به وجود آورده بود وارد کرد. یونانیان باسانی خدایان شرق را، که اساساً شبیه خدایان خودشان بودند، پذیرفتند؛ منتها چون یونانی در حقیقت ایمان درستی نداشت، در حالی که اعتقاد آسیایی محکم بود، خدای شرقی ماند و خدای یونانی فراموش شد. آرتیمیس افسوسی با دوازده پستان دوباره رب النوع مادری شرقیها شد. آیین بابلیها، فنیقیها، و سوریها روح بسیاری از مهاجمان یونانی را تسخیر کرد. یونان به شرق فلسفه داد، و شرق به یونان مذهب؛ مذهب در این میان فاتح شد، زیرا فلسفه تجملی بود برای عدهای معدود، در حالی که مذهب تسلائی خاطر عدهای فراوان بود. در جریان موزون تاریخی تغییر و تبدیل کفر و ایمان، رازوری و طبیعت گرایی، و مذهب و علم، مذهب به قدرت بازگشت، زیرا به در ماندگی و تنهایی نهانی بشر پی برد و به او الهام و شعر بخشید؛ و دنیای سرخورده، استثمار شده، و خسته از جنگ با خوشحالی آن را پذیرفت تا امید از دست رفته را بازیابد. نامتظرترین و عمیقترین اثر فتح اسکندر، شرق گرایی روح اروپا بود.

III - برگامون

مستحیل شدن تدریجی یونانیها در آسیا قدرت سلوکیها را ضعیف ساخت و پادشاهیهای مستقلی در مرزهای دنیای هلنی به وجود آورد. تا حدود سال 280، ارمنستان، کاپادوکیا، پونتوس، و بیتینیا موفق شدند حکومتهای سلطنتی برای خود به وجود بیاورند، و دیری نگذشت که شهرهای یونانی دریای سیاه تابع حکومتهای آسیایی گردیدند. بخارا و سغد نیز در سال 250 استقلال یافتند. در سال 247 ارشک اول، خان یکی از ایلات ایرانی به نام پرنی، حاکم سلوکی ایران را کشت و حکومت اشکانیان را تاسیس کرد که تا قرنهای بلای جان رومیها شد. در سال 282، فیلاتایروس، که از طرف لوسیماخوس نه هزار تالنت و قلعه مسلح برگامون در آسیای صغیر را در اختیار داشت، پول را ضبط، و اعلام استقلال کرد. برادرزاده اش ائومنس اول شهرهای بیتانی و آتالئوس را تصرف کرده، برگامون را تبدیل به کشوری سلطنتی نمود (262). آتالوس اول حقیقتاً یونان آسیایی را با بیرون راندن گلها که به داخل دیوارهای شهر او نفوذ یافته بودند (230) جلب کرد. پس بزرگش، ائومنس دوم، حکومت با لیاقت او را ادامه داد، ولی ناگهان از روم علیه آنتیوخوس سوم کمک خواست و یونان را در شگفتی انداخت. چون آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند، رومیان تقریباً تمام آسیای صغیر را به ائومنس واگذار نمودند. برادر و وارثش، آتالوس دوم، به علت عدم اعتماد به پسوانش در اینکه بتواند برگامون را آزاد نگاه دارند، در هنگام مرگ (139) پادشاهی خود را به روم بخشید.

دولت کوچک پرگامون تا میتوانست کوشید که تولد و رشد خائنانه خود را جبران کرده، از لحاظ مرکزیت هنر و دانش با اسکندریه رقابت کند. ثروتی را که از معادن، تاکستانها، مزارع گندم، محصولات پشم و پوست، عطر، ساختن آجر و کاشی، و زبردستی در تجارت جزایر شمالی دریای اژه به دست میآورد نه تنها صرف نگاهداری ارتش و نیروی دریایی نیرومندی مینمود، بلکه در راه تشویق هنر و ادبیات صرف میکرد. شاهان پرگامون عقیده داشتند که دولت و موسسات انتفاعی خصوصی میتوانند به نحو مفیدی رقابت کرده متفقا جلوی بیکفایتی و حرص و آز را بگیرند. شاه اراضی وسیعی را به دست غلامان کشت میکرد، و کارخانهها و معادن بسیاری را، البته نه به طور انحصاری، اداره مینمود. در این سیستم منحصر به فرد، ثروت زیاد شد و چندین برابر گردید. پرگامون پایتخت آراستهای شد که به خاطر معبد زئوس، کاخهای مجلل، کتابخانه و تئاتر، ورزشگاهها و حمامها، و حتی مستراحهای عومیش که شهرداری به آن میبایلد مشهور بود. کتابخانه شهر از حیث تعداد کتاب و شهرت دانشمندانش بعد از اسکندریه در درجه اول بود؛ و برای تفریح و لذت مردم مجموعه بزرگی از نقاشیهای آن روز در موزه نقاشی شهر گرد آمده بود. برای حدود نیم قرن پرگامون زیباترین تمدن هلنی بود.

در این حال، خاندان سلوکیه رو به اضمحلال داشت. پیدایش سلطنتهای مستقل تقریباً قدرت آن را به بینالنهرین و سوریه محدود ساخته بود. اشکانیان، پرگامون، مصر، و روم با صبر و حوصله از هر مدعی حمایت کرده، با برانگیختن آتش جنگهای داخلی، موجبات تضعیف آن را فراهم میساختند. در 153، درست وقتی که دمتریوس اول در صدد احیای قدرت سلوکیان بود، روم سربازان مزدوری از هر گوشه گرد آورد تا ادعای پوچ یک ماجراجوی سومری را نسبت به تخت و تاج به کرسی بنشاند. پرگامون و مصر نیز در این حمله شرکت کردند، دمتریوس قهرمانانه جنگید و کشته شد، و قدرت سلوکیها به دست الکساندر بالاس بیکفایت افتاد که آلت دست معشوقه هایش و روم بود.

IV - هلنیسم و یهودیها

تاریخ یهود در عصر هلنیستی بر محور دو مبارزه میچرخید: یکی مبارزه برونمرزی آسیای سلوکیها و مصر بطالسه بر سر فلسطین، و دیگری مبارزه درونی راه و رسم زندگی هلنیستی و عبرانی. مبارزه نخستین از لحاظ تاریخی مرده است و میشود فعلاً از آن صرف نظر کرد؛ اما مثیو آرنلد معتقد است که مبارزه دومی معرف یکی از ماندگارترین برخوردها و شکافها بین احساس و تفکر بشر است. در تقسیم اولیه میراث اسکندر، مملکت یهودا (در فلسطین، جنوب سامره) به بطلمیوس رسید. سلوکیها این تقسیم را هرگز نپذیرفتند، را از مدیترانه دور میدیدند و از طرفی به ثروتی که ممکن بود از دمشق و اورشلیم به دست آید طمع داشتند.

در نتیجه جنگهایی که پیش آمد، بطلمیوس اول فاتح شد و یهودا بیش از یک قرن تحت تسلط بطالسه باقی ماند (312 - 198 ق.م)، و هر چند که سالیانه 8 هزار تالانت عوارض میداد، رو به رونق و ترقی نهاد. در این مدت، یهودا از خودمختاری وسیعی برخوردار بود و توسط مقام موروئی کشیش اعظم اورشلیم و مجمع بزرگ اداره میشد. این گروسیا، یا شورای بزرگان قوم، که عزرا و نحمیا دو قرن تشکیل داده بودند، اکنون هم سنا و هم محکمه عالی شده بود. اعضای هفتاد نفری یا بیشتر آن از سران خانوادههای بزرگ و باسوادترین دانشمندان سرزمین انتخاب میشدند. قوانین و مقررات آن طرح بنیاد یهودیت را از عصر یونان باستان تا امروز ریخت.

اساس يهوديت مذهب بود: روح اطاعت و حفظ اصول مذهبي در هر مرحله و لحظه زندگي يهوديان وجود داشت. اخلاقيات و رفتار مردم را شوراي بزرگان در کمال جدیت و با دقت مقرر ميداشت. بازي و ورزش بسيار معنود و محدود بود. ازدواج با خارج از دين، تجرد، و سقط جنين ممنوع بود. اين بود که يهوديان فرزندان بسيار آوردند، همه را به عرصه رساندند، و علي رغم جنگ و قحطي تعدادشان روز به روز افزايش مييافت، تا آنجا که در زمان قيصر هفت ميليون کليمي در امپراطوري روم زندگي ميکردند. قسمت اعظم آنها، قبل از دوره مکابيان، کشاورز بودند. يهوديها هنوز کاسب و تاجر نشده بودند. حتي در قرن اول ميلادي [يوسفس](#) مينويسد: ((ما مردمي بازرگان نيستيم.)) بزرگترين تاجران آن زمان فنيقيها، عربيها، و يونانيها بودند. بردگي در يهودا نيز چون ساير نقاط بود، منتهای مبارزه طبقاتي نسبتاً شدت کمتری داشت.

هنر رواجي نداشت، فقط موسيقي رونق يافت. ني، طبل، سنج، بوق، چنگ، و بربط آواز يکنفره، آواز دسته جمعي، و آوازهاي مذهبي را همراهي ميکردند. مذهب يهود تشريفات مذهبي يونان را تحقير ميکرد؛ با تصاوير خدايان، و خش، و تقال به وسيله امعاي پرندگان کاري نداشت؛ چون مذهب يونان خواص انساني به بخداي خود نميداد، خرافات کمتر داشت و شادي و تجمل مذهب يوناني را فاقد بود. در مقابل آيينهاي شريك يوناني کشيشهاي يهودي در آوازهاي مذهبي خود برگرداني ميخواندند که هنوز هم در کنيسه ها به گوش ميرسد: ((بشنو، اي بني اسرائيل، بخداي ما يهوه است، و او يکي است.)) و لذتطلبي خود را اضافه کردند. اطراف يهوديه را حلقهاي از شهرها و آباديهاي يوناني مانند سامره، ناپوليس، غزه، اشقلون، ازوتوس (اشدود)، يوپا (يافا)، آپولونيا، دوريس، سوکامينا، پوليس (حيفا)، و عکا (اکر) فرا گرفته بود. در آن طرف اردن، شهرهاي دمشق، جذره (گادارا)، گراسا، ديوم، فيلادلفيا، پلا، رافيا، هيبون، سکوتوپوليس، و کانتا وجود داشتند که هر يك داراي ادارات، تاسيسات، معابد خدايان، مدرسه و دانشگاه، ورزشگاه، و بازيهاي لخت يوناني بودند. از اين شهرها، و همچنين از اسکندريه، انطاقيه، دلوس، و رودس، مردم يوناني و يهودي به اورشليم ميآمدند و با خود آن مشرب مسري هلنيسم را ميآوردند که دل دادن به علم و فلسفه، هنر و ادبيات، زيبايي و لذتطلبي، آواز و موسيقي، باده گساري و عيش و نوش، ورزش، و روسپيها و جوانان خوبروي جزو آن بود و تعمقي سرخوشانه به همراه داشت که نسبت به تمام اخلاقيات ترديد ميکرد، و متضمن نوعي شکاکيت غير روستايي بود که تمام اعتقادات مابعدطبيعي را زير و زبر ميکرد. چطور جوانان يهودي ميتوانستند در مقابل اين وسوسه ها، دعوت به لذت، و اين آزادي از محدوديتهاي جانفزا مقاومت کنند جوانان زيرک يهودي شروع کردند که ربنها را به عنوان مال اندوز مسخره کنند، و پيروان آنها را احمقاني بدانند که بدون چشيدن طعم خوشي و تجمل و لذت زندگي پير ميشوند. يهوديان ثروتمند نيز تحت نفوذ قرار ميگرفتند، زيرا استطاعت مالي آن را داشتند که تسليم وسوسه ها شوند. يهودياني که در يونان منصبي رسمي داشتند سياست را در اين ميديدند که به زبان يوناني تکلم کرده، به راه و رسم يوناني زندگي کنند، و حتي از خدايان آنها تجليل نمايند.

در مقابل اين هجوم نيرومند به فرهنگ و احساسات يهود، سه نيروي مدافع وجود داشت: يکي تعقيب و آزار آنتيوخوس چهارم، ديگري حمايت روم، و سومي قدرت و حيثيت ((قانوني)) که يهوديان آن را خدائي و آسماني ميدانستند. همچنانکه بدن در مقابل مرض، شبکه هاي دفاعي تشکيل ميدهد، آنهايي که در ميان يهوديان تعصب مذهبي بيشترين داشتند متشکل شده، خود را حسيديم (مومنين) ميخواندند. اين گروه، با اين پيمان که از نوشيدن شراب تا مدت معيني پرهيز کنند به وجود آمد (حدود 300 ق.م)؛ اما بعد، بنا بر مقتضيات رواني ناشي از جنگ، در پيرايشگري راه افراط پيمودند و از کليه لذات بدني و جسماني، که آنها را با تسليم شدن به شيطان و يونانيها برابر ميدانستند، پرهيز ميکردند. يونانيها با اعجاب به آنها مينگرستند و آنها را با مرتاضان هند، که هنگام لشکرکشي اسکندر در هندوستان ديده

بودند، برابر میدانستند. حتی یهودیان معمولی، حسیدیم را تقبیح میکردند و راه معتدلتری از آن میجستند. اگر به خاطر کوششی که آنتیوخوس چهارم ملقب به ایپفانس [= مشهور] کرد تا تمدن یونانی را به زور شمشیر به یهودیت تحمیل کند نبود، شاید مصالحهای بین دو روش زندگی انجام گرفته بود.

در سال 198، آنتیوخوس سوم بطلمیوس پنجم را شکست داد و یهود را جزو امپراطوری سلوکیه کرد.

یهودیان، که از یوغ مصری به ستوه آمده بودند، از آنتیوخوس پشتیبانی کرده، تصرف اورشلیم را به دست او به عنوان آزادی خود استقبال کردند. لیکن جانشین او، آنتیوخوس چهارم، که لشکرکشیهای بزرگی را طرح میریخت و محتاج پول بود، به یهودا به نظر منبع درآمد مینگریست. لاجرم فرمان داد که یهودیان یک سوم محصول غلات و یک دوم محصول میوه خود را به عنوان مالیات بدهند. علی رغم آنکه معمولاً ربن اعظم یهود منصبی ارثی بود، شخص چاپلوسی به نام یاسون را به این سمت منصوب کرد. این شخص، که نماینده گروهی بود که اعضای آن طرفدار یونانی کردن یهودا بودند، اجازه خواست که به تشکیل موسسات یونانی در یهودا بپردازد. آنتیوخوس با خوشحالی پذیرفت، زیرا از گوناگونی و مقاومت آیینهای شرقی در آسیای یونان به عذاب آمده بود و اندیشه متحد کردن امپراطوری جدید زیاته خود را تحت یک قانون و یک مذهب در سر میپروراند. چون یاسون در اجرای این امر عجله کافی نشان نداد، آنتیوخوس او را با منلائوس، که وعدههای بزرگتر و رشوه بیشتری میداد، تعویض کرد. در مدت حکومت او، یهوه با زئوس یکی شد، کشتیهای معابد برای تهیه پول به فروش رفت، و حتی در بارهائی از اجتماعات کلیمی برای خدایان یونانی قربانی کردند؛ ورزشگاهی در اورشلیم باز شد و جوانان یهودی، و حتی خاخامها، برهنه در بازیهای ورزشی شرکت میکردند. بعضی جوانان یهودی، در شوق هلنیسم، تن به اعمال جراحی میدادند تا کمبودهای جسمانی خود را که ممکن بود نژادشان را فاش بنماید جبران کنند.

یهودیان، که از این جریانات تکان خورده بودند و احساس میکردند که موجودیت مذهشان به مخاطره افتاده، اکثر به طرف حسیدیم متمایل شده، به آنها گرویدند. چون پوپیلیوس، آنتیوخوس چهارم را از مصر بیرون کرد، به اورشلیم خبر رسید که آنتیوخوس کشته شده است. یهودیان از شادی سر از پا نشناخته، به ماموران او حمله برده و آخر ایشان کردند، رهبران طرفدار یونان را کشتند، و معبد خود را از کراهت شیطانی پاک کردند. آنتیوخوس، که نمرده بلکه مورد خفت قرار گرفته بود، بی پول و معتقد به اینکه یهودیان در لشکرکشی او به مصر خرابکاری کرده بودند و توطئه میکردند که یهودا را به بطالسه ملحق گردانند، به اورشلیم تاخت، هزاران نفر زن و مرد یهودی را کشت، به معبد آنها بیحرمتی نمود و آن را غارت کرد، قربانگاه طلایی آن را ربوده و ثروت و گنجهای آن را ضبط نمود، منلائوس را دوباره به کار گماشت، و فرمان دوباره به زئوس هدیه کنند، به جای محراب قدیمی محرابی تازه بسازند، و قربانیهای معمولی را متروک و تنها خوک قربانی کنند. اجرای سبت را ممنوع کرد و ختنه کردن را جرم بزرگی اعلام نمود. در سراسر یهودا، مذهب قدیم و آیینهای آن ممنوع شد، و مراسم یونانی با زور شمشیر تحمیل گردید. هر یهودی که آن خوردن گوشت خوک ابا میکرد یا کتاب مقدس همراه داشت زندانی یا کشته میشد، و هر جا کتاب آسمانی پیدا میشد آن را میسوزانیدند. به دستور او شهر اورشلیم را آتش زدند، دیوارهایش را خراب کردند، و سکنه یهودیش را به بردگی فروختند. مردم خارجی را در آنجا سکونت داد و بر کوه صهیون قلعه جدیدی ساخت، و پادگانی از سربازان خود در آنجا گذارد تا به نام شاه حکومت کنند. آنتیوخوس ظاهراً گاهی در فکر آن بود که خود را خدا اعلام کند و از مردم بخواهد که او را پرستش و نیایش کنند.

افراط در زجر و آزار یهودیان روز به روز بیشتر میشد. همیشه در هر اجتماعی اقلیتی هستند که ذاتاً از آزاد بودن در آزار مردم لذت میبرند؛ این کار نوعی رهایی از قیود تمدن است. ماموران آنتیوخوس، که به هر گونه تظاهر یهودیت در اورشلیم خاتمه داده بودند، مانند آتشی که زبانه میکشد به دهات و شهرهای کوچک حمله بردند؛ هر جا میرسیدند مردم را و میداشتند که بین مرگ و پرستش آیین یونانی، که شامل خوردن گوشت خوک قربانی بود، یکی را انتخاب کنند. تمام کنیسه‌ها و مدارس یهودی بسته شد. آنهایی که از کار کردن در روز شنبه ابا میکردند، به عنوان یاغی، تحت تعقیب قرار می گرفتند. یهودیان را و میداشتند که مانند یونانیها تاج گل پیچک بر سر بگذارند، در مراسم مذهبی شرکت کنند، و به احترام دیونوسوس آوازهای گوشخراش بخوانند. بسیاری از یهودیان، به مقتضیات روز عمل کردند و منتظر شدند تا طوفان بگذرد. عده زیادی به غارها و کوه‌ها فرار کردند، با زحمت چیزی از زمین به دست آوردند، و مصممانه به اجرای آیین یهود ادامه دادند. افراد فرقه حسیدیم بین آنها رفت و آمد میکردند و ایشان را به صبر و شجاعت دعوت میکردند. قسمتی از سربازان شاهي به غاری که هزاران نفر یهودی از زن و مرد و کودک در آن میزیستند رسیدند و فرمان دادند که همگی از غار بیرون شوند. یهودیان اطاعت نکردند، چون شنبه بود، حاضر نشدند که کار کنند و سنگهایی را که ممکن بود در غار را سد کنند حرکت دهند؛ سربازان با شمشیر حمله کردند. عده‌ای را کشتند، و بقیه را در دود خفه کردند. زنهایی که پسرانشان را ختنه کرده بودند با نوازانشان از دیوار شهر حلق آویز شدند. یونانیها از قدرت این آیین قدیمی به حیرت درآمدند، زیرا شهیدان این معرکه دهان به دهان گشت و کتابهایی چون اول و دوم مکابیان را پر کرد. بدین ترتیب، نخستین نمونه شهادت به مسیحیت عرضه شد. یهودیت، که نزدیک به تحلیل رفتن بود، در روح اجتماعی و مذهبی مردم توسعه یافت و حالت انزوای دفاعی به خود گرفت.

در میان یهودیانی که در آن روزها از اورشلیم فرار کردند، متاتیاس نامی بود از خانواده حشموئایی از قبیله هارون و پنج پسرش: یوحنا، شمعون، یهودا، الیعازر، و یوناتان. چون آپلس که مامور آنتیوخوس بود به مودن که این شش نفر مخفی شده بودند آمد، مردم را جمع کرد و از آنها خواست که ((قانون)) را مردود شمرده، برای زئوس قربانی کنند. متاتیاس کهنسال با پسرانش قد برافراشت و گفت: ((حتی اگر تمام مردم در این کشور فرمان جدایی از آیین خود را اطاعت کنند، من و پسرانم به <عهد> اجدادی خود وفادار خواهیم ماند.)) همینکه یکی از یهودیها جلو رفت تا قربانی مورد نظر را به معبد تقدیم کند، متاتیاس او را کشت و نماینده شاه را نیز به قتل رساند. سپس به مردم گفت: ((هر کس طرفدار قانون است و میخواهد از <عهد> خود دفاع کند به دنبال من بیاید.)) عده زیادی از دهقانان به دنبال او و پسرانش به سوی کوه‌های ابواهیم روانه گشتند، و در آنجا دسته کوچکی از یاغیهای جوان و طرفداران حسیدیم که هنوز زنده بودند به آنها پیوستند.

چندی بعد متاتیاس، در حالی که پسرش یهودای مکابی را به رهبری گروه منصوب کرده بود، درگذشت. یهودا جنگجویی بود که شجاعتش مانند پرهیزکاریش زبانزد همه بود. قبل از هر جنگی، مانند مومنین دعا میکرد، لیکن در میدان نبرد ((چون شیر خشمناک میجنگد)). این ارتش کوچک ((در کوه‌ها مانند حیوانات میزیست و از ریشه گیاهان تغذیه میکرد.)) سربازان آن گاه به گاه به سر مردم دهکده‌های می ریختند، از دین برگشتگان را میکشند، محرابهای کافران را فرو می ریختند، و ((هر کدکی را می یافتند که ختنه نشده بود شجاعانه ختنه میکردند.)) چون این اخبار به گوش آنتیوخوس رسید، ارتشی از یونانیهای سوریه برای در هم شکستن نیروی مکابیان فرستاد. یهودا با لشکریان او در دره عمواس مصاف داد، و گرچه ارتش یونانی از سربازان تعلیمات دیده مزدور متشکل شده و همگی کاملاً مسلح بودند و پیروان یهودا اسلحه درستی نداشتند، یهودیها پیروزی کامل یافتند (166). آنتیوخوس قوای بزرگتری فرستاد که سردار آن چندان به پیروزی خود اطمینان داشت که سوداگران

برده فروش را همراه خود برد تا یهودیان را که اسیر شده فرض میکرد بخرند، و حتی بر دیوارهای شهر نرخ آنها را اعلان کرد. یهودا این ارتش را هم در میتسپا چنان شکستی داد که اورشلیم بدون مقاومت به دستش افتاد. وی تمام قربانگاه‌های کفار را خراب کرد، تزیینات ((معبد)) را از بین برد، آن را پاک یهودیان متعصبی که برمیگشتند برقرار ساخت. (164).

چون لوسیاس نایب السلطنه با ارتش جدیدی برای تسخیر پایتخت حرکت کرد، خبر رسید و این بار بدرستی که آنتیوخوس مرده است (163). لوسیاس، که میخواست در سایر جاها آزادی عمل داشته باشد، به یهودیان پیشنهاد کرد که حاضر است، به شرط خلع سلاح، به آنها آزادی مذهبی بدهد. فرقه حسیدیم پذیرفت، لیکن مکابیان نپذیرفتند. یهودا اعلام کرد که اگر مملکت یهودا میخواهد از کشت و کشتار بعدی در امان باشد، باید آزادی سیاسی و مذهبی توأم داشته باشد. طرفداران وی، که از رسیدن به قدرت مست شده بودند، بنوبت به کشت و کشتار یونانیها، نه تنها در اورشلیم بلکه در شهرهای سرحدی، پرداختند. در سال 161، یهودا نیکانور را در آداسا شکست داد و، با جلب اتحاد روم، موجب تقویت قدرت خود شد، لیکن در همان سال در جنگی که شرایط سختی برای او داشت به قتل رسید. برادرش یونتان جنگ را شجاعانه ادامه داد، لیکن او نیز در عکا به قتل رسید (143). تنها بازمانده برادران، شمعمون، به کمک روم موفق شد استقلال یهودا را به دمتریوس دوم بقبولاند (142). طبق فرمان عمومی، شمعمون به سمت ربن اعظم و سردار کل منصوب شد و، چون این سمتها در خانواده‌اش موروثی گردید، وی مؤسس سلسله حشمونایی شد. اولین سال سلطنت او را شروع عصر جدیدی دانستند و با ضرب سکه‌های احیای قهرمانی کشور یهود را اعلام کردند.

مصر و مغرب زمین

I - نام پادشاهان

کوچکترین، ولی غنیترین، سهم الارث اسکندر به تواناترین و با فراستترین سردار او واگذار گردید.

بطلمیوس، پسر لاگوس، از روی وفاداری خاص خودش و شاید برای اینکه به آن وسیله قدرت و حکومت خود را اثبات کند جسد پادشاه متوفی را با خود به ممفیس آورد و در آنجا با تابوتی طلایی دفن کرد. نیز طائیس، معشوقه اسکندر، را همراه آورد و با وی عروسی نمود و از او صاحب دو پسر شد. بطلمیوس سربازی بود ساده و گستاخ که احساساتی شدید و در عین حال مغزی متفکر داشت. در حالی که سایر وارثین اسکندر نیمی از عمرشان را در اندیشه سلطنت بیدار صرف جنگ کردند، بطلمیوس خویش را وقف تقویت موقعیت خود در کشوری بیگانه و توسعه کشاورزی، تجارت، و صنعت مصر نمود. نیروی دریایی نیرومندی برای مصر ساخت و این کشور را همان قدر در مقابل حملات دریایی مصون ساخت که طبیعت در خشکی آن را تقریباً غیر قابل تسخیر نموده بود. ضمناً از رودس و اتحادیه‌ها پشتیبانی کامل نمود تا استقلال خود را از مقدونیه حفظ کنند، و بدین ترتیب لقب سوتر [= نجات دهنده] یافت. او، فقط هنگامی که پس از هجده سال کار و مشقت اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور را ثبات بخشید، خویش را شاه نامید (305 ق.م). به دست او و جانشینش، یونانیان مصر تسلط خود را بر کورنه، کرت، سیکلاد، قبرس، سوریه، فلسطین، فنیقیه، ساموس، لسبوس، ساموتراس، و هلسپونتوس برقرار کردند. در پیری و فراغت، تفسیرهایی از لشکرکشیهای خود نوشت که به نحو شگفت آوری حقیقی بودند، و در سال 290 کتابخانه و موزه‌های ساخت که موجب سلطنت ندارد، پسر دومش بطلمیوس فیلادفوس را به شاهی برگزید، حکومت را به وی داد، و در دربار او چون یکی از اتباعش جایی برای خود برگزید. دو سال بعد درگذشت.

تا آن وقت، دلتا و دره حاصلخیز نیل ثروت بیکرانی به خزانه شاهی ریخته بود. بطلمیوس اول، در اوایل کار خود، برای اینکه ناهاری به دوستان خود بدهد، مجبور شده بود ظروف نقره و فرشهای آنها را عاریه کند؛ بطلمیوس دوم، در ضیافتی که به مناسبت تاجگذاری خود داد، دو میلیون و پانصد هزار دلار خرج کرد.

فرعون جوان، از پیروان فلسفه لذتطلبی، مصمم بود که از زندگی حداکثر لذت را ببرد. وی مردی بود شکمواره که هر لحظه با زنی میگذراند و زن خود را طرد کرد و بالاخره با خواهرش آرسینوئه ازدواج نمود. ملکه جدید بر امپراطوری شوهر حکومت میکرد و جنگهایش را اداره مینمود، در حالی که بطلمیوس دوم بر آشپزان و دانشمندان درباری سلطنت میکرد. به تبعیت از پدرش، مهمانان نامداری از جمله شاعران، بزرگان، دانشمندان، منقدان، عالمان، فیلسوفان، و هنرمندان زیادی به مصر دعوت کرد و پایتختش را با معماری به سبک یونان زینت داد. در مدت سلطنت طولانی او، اسکندریه پایتخت ادبی و علمی مدیترانه شد و ادبیات اسکندریه چنان نضجی یافت که دیگر تکرار نگردید. با این وجود، فیلادفوس در پیری خوشبخت نبود؛ نقرس و نگرانیهایش با افزایش ثروت و

قدرتش افزون گردید. روزی کنار پنجره کاخش ایستاده بود و به بیرون مینگریست، فقیری را دید که بر راحتی روی ماسه‌های بندر زیر آفتاب دراز کشیده است؛ متاثر شد و به حال او غبطه خورد و گفت: ((افسوس که من از جمله اینان متولد نشدم!)) بقرار از ترس مرگ، به دنبال اکسیر جادویی حیات ابدی، دست به دامن دانش کاهنان مصری بود.

بطلمیوس موزه و کتابخانه اسکندریه را به درجهای توسعه داد و پول صرفشان کرد که بعدها او را موسس آنها نامیدند. در 307، دمتریوس فالرومی، که از آن تبعید شده بود، در مصر سکونت گزید. ده سال بعد او را در دربار بطلمیوس اول میبایم. شاید همو بود که به بطلمیوس سوتر پیشنهاد کرد که با تأسیس یک موزه، یا خانه علم و هنر که با دانشگاه‌های آن رقابت کند، پایتخت را مشهور و خاندان سلطنتی را سرافراز سازد.

دمتریوس، که گویا از کوشش ارسطو در گرد آوردن و طبقه بندی کتابها و معلومات بشری و حیوانات و گیاهان و نوع حکومتها الهام گرفته بود، توصیه کرد تعدادی بنا بسازند که نه تنها جای مقدار زیادی کتاب داشته باشد، بلکه دانشمندی را که حاضر باشند عمر خود را وقف تحقیق کنند در خود جای دهند. این نقشه جلب نظر بطلمیوس اول و دوم را کرد؛ پول لازم تهیه شد، و بتدریج دانشگاه جدیدی نزدیک کاخهای سلطنتی به وجود آمد. در این دانشگاه اطاق بزرگی که دانشپژوهان در آنجا غذا میخوردند، اطاق درس، حیاط، رواق، باغ، رصدخانه، و کتابخانه بزرگی قرار داشت. مدیر موسسه در حقیقت یک روحانی بود، زیرا نویسندگان، ریاضیدانان، و پزشکان. جملگی این مردان یونانی بودند و همه از خزانه سلطنتی حقوق میگرفتند. وظیفه آنان تدریس نبود بلکه این بود که تحقیق، مطالعه، و تجربه کنند. بعدها چون تعداد شاگردان زیاد شد، اعضای موزه موظف شدند که تدریس نیز بنمایند، ولی موسسه تا به آخر یک مرکز مطالعات عالی، و نه یک دانشگاه، باقی ماند. تا آنجا که ما میدانیم، این اولین موسسه‌ای بود که دولتها برای پیشرفت علم و ادبیات تأسیس کرده بودند. تأسیس آن خدمت ممتازی است که خاندان بطالسه و شهر اسکندریه به تاریخ تمدن نموده‌اند.

بطلمیوس فیلادفوس، پس از یک سلطنت دراز و توام با برکت، در سال 246 بدرود زندگی گفت.

بطلمیوس سوم، ملقب به ائوئوگتس [= نیکوکار]، تحوطمس سوم دیگری بود که قصد فتح خاور نزدیک را داشت. ساردیس و بابل را گرفت، تا هند پیش رفت، و چنان صدمه‌های به تشکیلات امپراطوری سلوکیها زد که با یک ضربه روم از پا درآمد. در اینجا به دنبال گزارش جنگهای او خواهیم رفت، زیرا اگرچه در جزئیات هر سعی و کوششی جذبه و هیجان خاصی نهفته است، در علل و نتایج آنها ابدیت ملال آوری هست. بحث درباره چنین تاریخی، پرداختن به تغییرات و انقلاباتی است که در صحنه قدرت پیش می‌آید و مآلا کار بی ارزشی است، زیرا در این میدان پیروزیها و شکستها یکدیگر را باطل کرده، حاصل آنها جز صفر پر طنینی بیش نیست. همسر جوان او به نام برنیکه، در سپاسگزاری از موفقیت‌های شوهر، حلقه‌های از گیسوی خود را به خدایان اهدا کرد؛ شاعران این حکایت را مشهور ساختند، و منجمان با نامگذاری یکی از افلاک به نام ذوائب برنیکه تحسین و تمجید از او را به آسمانها بردند.

بطلمیوس چهارم، ملقب به فیلوپاتور [= پدر دوست]، چنان عشقی به پدر داشت که جنگها و فتوحات او را تقلید کرد. لیکن پیروزی او بر آنتیوخوس سوم در رافیا (217) با سربازان بومی انجام شد، که اولین استفاده بطالسه از سربازان مصری بود. از آن به بعد، سربازان مصری که مسلح شده، و به نیروی خود واقف شده بودند، به هم شکستن تسلط یونانیها بر دره نیل آغاز کردند. فیلوپاتور خویشن را به عیش و عشرت تسلیم کرد، بیشتر اوقات خود را در کشتی بزرگ تفریحی خود

میگذراند، مستی و شرب را به مصر برد، و تقریباً به خودش مشته ساخت که از اخلاف دیونوسوس است. در سال 205، همسرش به دست رفیقه او کشته شد و چندی بعد خودش نیز درگذشت. در آشوبی که متعاقباً روی داد، کم مانده بود که فیلیپ پنجم مقدونی و آنتیوخوس سوم سلوکی مصر را شقه کرده ببلعند؛ ولی روم که با بطلمیوس دوم قرارداد دوستی بسته بود، وارد میدان شد، فیلیپ را شکست داد، آنتیوخوس را فراری داد، و مصر را تحت الحمایه روم ساخت. (205).

II - سوسیالیسم در حکومت بطالسه

رویه‌رفته جالبترین جنبه حکومت بطالسه در مصر تجربهای است که این خاندان در زمینه سوسیالیسم دولتی کردند. مالکیت پادشاهان بر اراضی مدتها رسم مقدسی در مصر بود؛ فرعون که هم خدا و هم پادشاه بود حقوق کامل نسبت به زمین و محصول آن داشت. فلاح برده نبود، ولی حق نداشت بدون اجازه دولت زمین را ترک کند و ملزم بود که قسمت بیشتر محصول را به دولت بپردازد. بطالسه این نظام را پذیرفتند، و با ضبط زمینهای وسیعی که تحت سلطنت خاندانهای قبلی متعلق به نجبا و کاهنان مصری بود، آن را توسعه دادند. دستگاه دیوانسالاری وسیعی از مباشران دولتی، به پشتیبانی مستحفظان مسلح، تمام مصر را مانند ملک وسیعی اداره میکردند. این مأمورین تقریباً به کلیه کشاورزان دستور میدادند که بر چه زمینی چه محصولی کشت کنند. دولت هر لحظه میتوانست زارع و حیواناتش را برای استخراج معادن، ساختمان، شکار، و بنای جاده و کانال به بیگاری ببرد. خرمن را با مقیاسهای دولتی اندازه میگرفتند، کاتبان ثبت میکردند، در محلی که دولت تعیین میکرد میکوبیدند، و به وسیله کاروانی از فلاحین بارکش به انبارهای غله سلطان حمل میکردند. در این وضع استثنایایی نیز بود: بطالسه به کشاورز اجازه میدادند که مالک خانه و باغ خودش باشد، شهرها به دست مالکیت خصوصی بود، و سربازانی که، به پاداش خدمت، صاحب زمین میشدند حق داشتند آن را اجاره دهند. لیکن این نوع اجاره دادن حدودی داشت، مثلاً تنها به کسی میشد زمین را اجاره داد که آن را فقط به کشت مو، زیتون، و میوه اختصاص دهد. از آن گذشته، حق توارث در کار نبود و پادشاه هر وقت میخواست میتوانست مالکیت را لغو کند. چون نیروی انسانی و مهارت یونانی بود که وضع این زمینهای ((اشتراکی)) را بهبود میبخشید، تقاضای انتقال زمین از پدر به پسر از راه توارث دامنه گرفت. در قرن دوم عملاً این حق داده شد، ولی البته عمل هنوز قانونی نبود، فقط در قرن آخر قبل از میلاد بود که قانون هم آن را رسماً شناخت، و تحول عادی مالکیت عمومی به مالکیت خصوصی انجام یافت.

بدون شك شرایط کشت در مصر طوری بود که این نظام سوسیالیستی را به وجود آورد. در واقع برای کشاورزی در این سرزمین، همکاری و وحدت عمل بیشتری در فضا و مکان لازم بود، و مالکیت خصوصی قادر نبود چنین شرایطی را به وجود بیاورد. مقدار و کیفیت محصول بستگی به مقدار آبی داشت که سیل میآورد و سرعت و دقتی که در آبیاری و زهکشی زمین مبذول میشد؛ طبعاً در این امور نظارت دولت لازم میبود. مهندسان یونانی که در خدمت دولت بودند فرایندهای سنتی را بهبود بخشیده، زراعت علمی و عمقی بیشتری معمول ساختند. چرخ چاه قدیمی متروک شد، و به جای آن چرخ جدیدی به کار افتاد که آب میرسیدند، پر میشدند، بالا میآمدند، و آب خود را در استخري خالی میکردند. از این هم بهتر پیچ ارشمیدس و تلمبه [کتسیپیوس](#) بود که آب را با چنان سرعتی بالا میکشید که تا قبل از حکومت بطالسه سابقه نداشت. تمرکز اداره امور اقتصادی کشور در دست دولت، و نهاد کار اجباری، اقدامات عامالمنفعه بزرگی را، از قبیل ایجاد سیل گیرها، راهها، تاسیسات آبیاری، و ساختن بناهای مختلف ممکن ساخت؛ و هم بدین ترتیب بود که راه برای شاهکارهای مهندسی در روم باز شد. بطلمیوس دوم دریاچه موریس را خشك کرده، بستر آن را تبدیل به زمین حاصلخیز وسیعی به

منظور توزیع بین سربازان نمود. در سال 285، کانال سوئز را، که نیل را از نزدیک هلیوپولیس به دریای سرخ وصل میکند، تجدید بنا کرد.

فرعون مصر، نخو، و داریوش اول آن را دوباره ساخته بودند، ولی هر دوبار شنهایی متحرک مسدودش ساخته بود؛ چنانکه يك قرن بعد دوباره مسدود شد.

صنعت نیز تحت شرایط مشابهی اداره میشد. دولت نه تنها مالک معادن بود، بلکه یا خودش آنها را استخراج میکرد یا کانه را ضبط مینمود. بطالسه ذخایر طلای گرانبهایی در نوبه کشف کردند، و سکه طلای ثابتی داشتند. معادن مس قبرس و سینا متعلق به ایشان بود، و انحصار روغن گیاهی و حیوانی را داشتند. دولت مقدار زمینی را که هر سال به کشت دانه‌های روغنی اختصاص مییافت تعیین میکرد، محصول را به نرخ خودش میخريد، در کارخانه‌هایی که با نیروی بردگان میچرخیدند روغن کشتی مینمود، آن را به نرخی که خود تعیین میکرد به فروشندگان جز میفروخت، و با تعیین مالیاتهای گمرکی گزاف رقابت خارجی را بی اثر میساخت. عایدی دولت بین هفتاد تا سیصد درصد بود. ظاهراً دولت در معادن نمک، کربنات دوسود (که به جای صابون مصرف میشد)، ادویه خوشبو (که میسوزاندند)، پاپیروس (کاغذ)، و کارخانه‌های نساجی نیز ترتیبات مشابهی داشت. چند کارخانه نساجی خصوصی هم دایر بود، ولی مالکان مجبور بودند محصول خود را به دولت بفروشند. صنایع کوچک در دست مالکان خصوصی باقی ماند، دولت فقط به آنها پروانه داده، بر کار آنها نظارت میکرد، قسمت اعظم محصول را به قیمت ثابتی میخريد، و بر آنها به نفع خزانه سلطنتی مالیات میبست. صنایع دستی به دست اصنافی قدیمی بود که حرفه شان موروثی بود، و اعضای آنها مجبور به سکونت در محل و حتی خانه خود بودند. صنایع پیشرفت خوبی کرده بود و کالسکه، اثاث خانه، وسایل سفالی، و وسایل آرایش به وفور تولید میشد.

اسکندریه در شیشه‌سازی و بافتن کتان تخصص و شهرت داشت. اختراعات در هیچ زمانی، مگر بعدها در امپراطوری روم، به حد مصر بطالسه نرسیده بود. پیچ، چرخ، ماسوره، چرخ ضامن دار، و قرقره همگی به معرض عوامل مختلف قرار میدادند که پس از بیرون آوردن از يك رنگ رنگهای ثابت مختلفی پیدا میکرد. به طور کلی صنایع اسکندریه را برده‌ها میگرداندند، زیرا دستمزد ناچیزشان به بطالسه اجازه میداد که محصولات آنان را در بازارهای خارجی ارزانتر از سایرین بفروشند.

نظارت و تنظیم تجارت کلاً در دست دولت بود. تجار خرده فروش همه نماینده دولت بودند و امتعه دولتی را توزیع میکردند. تمام راه‌های کاروانرو و راه‌های آبی متعلق به دولت بود. بطلمیوس دوم شتر را به مصر برد و کاروانسراهایی برای قافله‌های شتر از شمال به جنوب بساخت؛ کار قافله‌ها فقط انجام ارتباطات دولتی بود که تقریباً شامل کلیه ارتباطات بازرگانی کشور میشد. رودخانه نیل پر از وسایل حمل و نقل باری و مسافری بود که تحت نظارت دولت ظاهراً به دست بازرگانی بخش خصوصی اداره میشد.

بطالسه، برای کشتیرانی در دریای مدیترانه، بزرگترین ناوگان بازرگانی زمان را که تا حدود سیصد تن بار میبرد تشکیل دادند. انبارهای اسکندریه تجارت جهانی آن روز را به خود جلب میکرد و باراندازهای دو طرفه آن موجب رشك سایر شهرها بود. فانوس دریایی آن یکی از عجایب سبعة به شمار میرفت.

مزارع، کارخانه‌ها، و کارگاه‌های مصری مازاد قابل ملاحظه‌ای داشتند که تا بازارهای چینی در شرق، بازارهای افریقای مرکزی در جنوب، و بازارهای روسیه و جزایر بریتانیایی در شمال مشتری

داشت. کاشفان مصري تا زنگبار و سوماليلند کشتيراني ميکردند و داستانهايي از زندگي انسانهاي غارنشين باستاني، که در سواحل شرقي افريقا ميژيستند و از غذاهاي دريائي و شترمرغ و هويچ و ريشه گياهان تغذيه ميکردند، به جهانيان نقل ميکردند. براي در هم شکستن تسلط اعراب بر تجارت هند و خاورميانه، کشتيهاي مصري از نيل مستقيما به هند ميرفتند. در اثر تشويق عاقلانه بطالسه، اسکندريه بندر مهم بارگيري امتعه خاورميانه براي بازارهاي مديترا نه گرديد.

نضج بازرگاني و صنعت را تسهيلات عالي بانكداري تسريع ميکرد. معامله جنسي، که يادگار دوره کهن مصر بود، تا حدودي برقرار بود، و غله موجود در خزانههاي شاهي به عنوان پشتوانه بانكي به کار ميرفت، غله به جاي اينکه عملا انجام شود روي کاغذ صورت ميگرفت. علاوه بر مبادله کالا، که تا حدي تعديل شده بود، اقتصاد پولي پيچيدهايي نيز در جريان بود. بانكداري در انحصار دولت بود، ولي عمليات آن ممکن بود به موسسات خصوصي واگذار شود. صورتحسابها را با برات به بانکها ميپرداختند و بانکها پول را به تنزيل ميدادند و حسابهاي خزانه شاهي را ميپرداختند. بانک مرکزي اسکندريه در تمام شهرهاي مهم شعبه داشت. هرگز در تاريخ مدون سابقه ندارد که کشاورزي، صنعت، تجارت، و ماليه چنين بسرعت توسعه يافته، يک شکل و غني شده باشد.

اربابان و آ نهايي که از اين نظام استفاده ميکردند يونانيان آزاد پايخت بودند. در راس همه فرعون خدا شاه بود. از نظر يونانيهاي ساکن مصر، بطلميوس واقعا يک ((سوئر)) [= نجات دهنده] و ((اؤئرگتس)) [= نيکوکار] بود. در دستگاه اداري به آنها هزاران سمت داده بود. به علاوه، امکانات اقتصادي بينهائي و تسهيلات بي نظير معنوي براي آنها فراهم ساخته بود و در دربار ثروتمند خود منبع و مرکزي براي زندگي اجتماعي پر تجملي براي آنها گردآورده بود. از آن گذشته، پادشاه مستبد مطلقي نبود. ميراث فرهنگ مصري با قانون يوناني ممزوج شده، نظام قانونگذاري خاصي به وجود آورده بود که قوانين آتني را اقتباس کرده، جز در مورد آزادي، هر جنبه آن را اصلاح ميکرد و به کار ميبرد. فرمانهاي شاه قدرت قانوني کامل داشت، ولي شهرها نيز تا حد قابل ملاحظههاي خودمختار بودند. مصري و يوناني و يهود هر کدام تحت نظام قانوني خود ميژيستند، قاضيان خود را انتخاب ميکردند، و به دادگاههاي خود شکايت ميکردند. نوشتههاي که در تورين به دست آمده، يکي از دادخواستهايي است که در دادگاههاي اسکندريه مطرح شده بود. در اين دادخواست، مورد دعوا بدقت تشريح شده، شواهد امر بدقت عرضه گرديده، سوابق موضوع، خلاصه شده، و حکم نهايي در کمال بيطرفي قضايي صادر شده است. نوشتههاي ديگري نيز از وصيتنامههاي اهالي اسکندريه به دست آمده که قدمت اشکال قانوني را نشان ميدهد. ((اين است وصيتنامه پسيپاس لوكيائي فرزند فلاني که از روي سلامتي و نيت کامل...)) حکومت بطالسه در دنياي هلنيستي بهترين و مجهزترين تشکيلات را داشت. اين حکومت وضع ملي خود را از مصر و ايران و وضع شهري خود را از يونان گرفته، سپس به امپراطوري روم انتقال داد. کشور به استانهاي تقسيم شده بود که هر يک را مامور انتصابي شاه اداره ميکرد. تقريبا تمام اين ماموران يوناني بودند. نظر اسکندر، که يوناني و شرقي و مصري در شرايط مساوي با هم زندگي ميکنند، چون سودي نداشت به دست فراموشي سپرده شد و دره نيل عملا سرزميني بود مغلوب شده. مباشران يوناني اسلوب و مديريت جديدي در حيات اقتصادي مصر وارد کرده، ثروت ملي را بسيار افزايش داده بودند. منتهي آنچه ميافزويدند خودشان برميداشتند. دولت قيمتهاي گزافي به محصولاتي که خود زير نظارت داشت گذاشته بود، و با ديوارهاي از تعرفههاي گمرکي جلوي رقابت را ميگرفت. در نتيجه، روغن زيتون که در دلس به بيست و يک دراختما به فروش ميرفت، در اسکندريه پنجاه و دو دراختما قيمت داشت. دولت، در همه جا، اجاره، ماليات، حق گمرک، باج، و حتي کار و جان مردم را ميگرفت. کشاورز براي حق نگاهداري در مراتع عمومي به دولت باج ميداد. باغداران يک ششم و در زمان بطلميوس دوم نصف محصول خود را به دولت ميدادند.

همه کس، جز سربازان و کشیشان و ماموران دولتی، مالیات سرانه میدادند. به نمک، اسناد قانونی، و ارث مالیات تعلق می‌گرفت. از مال الاجاره ده درصد، از فروش ده درصد، و از ماهیگیری در آبهای مصر بیست و پنج درصد مالیات گرفته میشد. از مال التجارهایی که از دهی به شهر میرفت، یا در سواحل نیل حرکت میکرد عوارض اخذ میشد. در تمام بنادر مصر به صادرات و واردات عوارض گمرکی سنگینی تعلق می‌گرفت. برای حفظ نیروی دریایی، فانوس دریایی، خوش خلق نگهداشتن پزیشان و پلیس، و خریدن تاج زرین برای هر يك از سلاطین جدید نیز مالیات مخصوصی گرفته میشد؛ از هیچ چیز که خزانه دولت را پر کند دریغ نمیشد. به منظور نگهداشتن حساب کلیه محصولات، درآمدها، و مبادلات بازرگانی قابل اخذ مالیات، دولت دسته دسته منشی و حسابدار نگاه میداشت، و نظام گسترده‌ای برای ثبت نام افراد و املاک به وجود آورده بود. برای جمع آوری مالیات از متخصصین استفاده میشد، بر عملیات اجرایی نظارت میشد، و دارایی افراد به عنوان ضمانت در اختیار گرفته میشد تا مالیاتشان را بپردازند. کل درآمد بطالسه، چه جنسی و چه نقدی، شاید بزرگترین درآمدی بود که دولتی از هنگام سقوط امپراطوری ایران تا تشکیل امپراطوری روم گردآورده بود.

III - اسکندریه

قسمت اعظم این شهر به اسکندریه می‌آمد. مراکز استانها و چند شهر دیگر نیز پرونوق بودند؛ خیابانهایشان سنگفرش بود و روشنایی داشت، افراد تحت حمایت پلیس بودند، و آب بفرآوانی عرضه میشد. ولی هیچ يك از شهرها از حیث ((مدرن)) بودن به پای اسکندریه نمیرسید. استرابون در قرن اول میلادی شرح میدهد که شهر پنج کیلومتر طول و يك کیلومتر و نیم عرض داشت. پلینی طول دیوار آن را بیست و پنج کیلومتر میداند. دینوکراتس رودسی و سوستراتوس کنیدوسی طرح شهر را بر مستطیلی ریخته بودند که خیابان مرکزی آن به عرض سی متر از شرق به غرب میرفت و خیابان عریض دیگری آن را از شمال به جنوب قطع میکرد. هر دوی این خیابانها، و شاید بعضی دیگر، در شب کاملاً روشن بودند، و در روز زیر سایه ستونهای سرپوشیده‌ای، که کیلومترها پشت هم قرار داشتند، خنک میشدند. این دو شریان شهر را چهار قسمت میکردند: قسمت جنوبی، راکوتیس، مصری نشین بود؛ قسمت شمال شرقی محل سکونت یهودیان بود؛ قسمت جنوب شرقی، یا بروخثوم، شامل قصرهای سلطنتی، موزه، کتابخانه، مقبره‌های بطالسه، مقبره اسکندر (((هتل [دز انوالید](#)))) آن زمان، زرادخانه، معابد اصلی یونانی، و تعداد زیادی پارک وسیع بود. یکی از پارکها به طول دویست متر، و دیگری دارای باغ وحش سلطنتی بود. در مرکز شهر، ادارات، انبارهای دولتی، دادگستری، ژیمنازیوم، و هزاران مغازه و بازار قرار داشت. در خارج از دروازه‌ها يك میدان ورزش، يك میدان اسب سواری، يك آمفی تئاتر، و يك قبرستان وسیع به نام نکروپولیس (شهر مردگان) بنا شده بود.

در امتداد ساحل محله‌ای مخصوصی برای شاه و امیران داشت بود. سد یا پلی در بند ساخته بودند که شهر را به جزیره فاروس وصل میکرد؛ و بدین ترتیب، بندرگاهی دو طرفه ایجاد کرده بودند. این سد را، چون هفت [ستادیوم](#) طول داشت، هیتاستادیوم می‌نامیدند. در پشت شهر دریاچه مارئوتیس قرار داشت که بندرگاه‌ها و مخرجهایی برای حمل و نقل رود نیل داشت. در همینجا بود که بطالسه قایقهای تفریحی خود را نگاه میداشتند و اوقات فراغت را صرف [میکردند](#). جمعیت اسکندریه در دویست سال قبل از میلاد، مانند شهرهای بین المللی امروز، مختلط بود: بین چهارصد تا پانصد هزار مقدونی، یونانی، مصری، یهودی، ایرانی، آناتولیایی، سوریهای، عرب، و سیاهپوست در آنجا [میزبستند](#). رواج تجارت باعث ازدیاد مردم کاسب پیشه شد، و شهر بینالمللی اسکندریه را پر از داد و قال تجار و کسبهای کرد که سعی میکردند داد و ستد را از دست هم بریابند و تعصبی هم در صداقت نداشتند. تاج سر همه مقونیه‌ها و یونانیها بودند که در چنان تجملی می‌زیستند که موجب حیرت سفیران رومی بود که در سال

273 به آن شهر رفته بودند. آتناپوس از خوراکیها و مشروبهایی گفتگو میکند که بر میزها و جهاز هاضمه طبقه اربابان سنگینی میکرد، و هروداس مینویسد: ((اسکندریه شهر آفرودیت است و همه چیز از ثروت، ورزشگاه، ارتش بزرگ، آسمان صاف، نمایشگاههای عمومی، فیلسوفان، ظروف قیمتی، جوانان خوبروی، خاندان سلطنتی خوب، آکادمی علوم، شراب عالی، و زندهای خوشگل در آن یافت میشود.)) شاعران اسکندریهای ارزش ادبی بکارت را کشف کردند، و داستانویسهایش آن را موضوع و انتهای دردناک داستانهای بسیاری نمودند. لیکن شهر به سخاوت زندهایش و تعداد ((دختر خواندهها)) بیش مشهور بود. پولوبیوس شکوه میکند که بهترین خانهها در اسکندریه متعلق به زنان روسپی بود. زندهای تمام طبقات آزادانه در خیابانها میگذشتند، از دکانها خرید میکردند، و با مردها آمیزش داشتند. بعضی از آنها در ادبیات و دانش شهرت یافتند. ملکهها و خانمهای دربار مقدونی، از آرسینوه ملکه بطلمیوس دوم گرفته تا کلئوپاترا بیش از عشق به سیاست خدمت میکردند؛ با این وصف آن قدر دلربایی داشتند که مردان را به دلآوریهای بیسابقهای، لااقل در شعر و نثر، وادارند، و به اجتماع اسکندریه وقار و نفوذ زنانهای بخشیدند که در یونان باستان بیسابقه بود.

شاید يك پنجم جمعیت اسکندریه یهودی بود. حتی در حدود قرن هفتم ق م نیز مصر یهودینشین بود؛ بسیاری از بزرگانان یهودی در آغاز فتوحات ایران به خاک مصر آمده بودند. اسکندر مهاجرت یهودیان به اسکندریه را تشویق کرد، و به قول یوسفوس به آنها حقوق اقتصادی و سیاسی مساوی با یونانیان داد.

بطلمیوس اول، پس از فتح اورشلیم، هزاران اسیر یهودی را با خود به مصر برد، ولی جانشینش مجدداً آنها را آزاد کرد، ولی، در عین حال، از یهودیان ثروتمند دعوت کرد که در اسکندریه خانه بسازند و تجارتخانه باز کنند. در آغاز دوره مسیحی يك میلیون یهودی در مصر بودند. تعداد زیادی از آنها در کوی یهودیان در پایتخت زندگی میکردند. این کوه انحصاری یهودیان نبود و آنها آزاد بودند هر کجا که بخواهند، جز محله بروخنوم که خاص ماموران دولتی و خدمه آنها بود، زندگی کنند. یهودیان شورای خویش را انتخاب کردند، آیین مذهبی خود را اجرا میکردند. در سال 169، اونیاس سوم، ربن اعظم یهود، کنیسه بزرگی در لئونتوپولیس، در حومه اسکندریه، ساخت، و بطلمیوس ششم که دوست شخصی او بود درآمد هییوپولیس را برای نگهداری و مخارج آن معبد تخصیص داد. از این کنیسهها به عنوان مدرسه، محل سخنرانی، و جایگاه مراسم مذهبی استفاده میشد. بدین دلیل یهودیان یونانی زبان آنها را سوناگوگای (محل شورا یا محل اجتماع) میخواندند. از آنجایی که تعداد معدودی از یهودیان مصر پس از دویا سه نسل زندگی کردن در آنجا هنوز هم زبان عبری میدانستند، هنگام وعظ، خواندن تورات را با تفسیرهایی به یونانی همراه میکردند. از این مراسم اولین شکل مراسم مذهبی کاتولیکها (قداس) به وجود آمد.

اختلافات مذهبی و نژادی توأم با رقابتهای اقتصادی در آخر این دوره يك نهضت ضد یهود در اسکندریه به وجود آورد. هم یونانیان و هم مصریها به وحدت کلیسا و حکومت عادت کرده بودند، و نسبت به استقلال فرهنگی یهودیان حسادت میورزیدند. علاوه بر این، رقابت صنعتگر و کاسب یهودی را احساس کرده، به نیرو، پشتکار، و مهارت او رشک میبردند؛ چون روم اقدام به وارد کردن گندم مصری کرد، کشتیهای یهودیان بود که آن را از اسکندریه حمل میکردند. a یونانیان که در مساعی خود به منظور هلنیستی کردن یهودیان مغلوب موفق نشده بودند، از این میترسیدند که مبادا در آینده گرفتار اجتماعي شوند که اکثریت آن شرقی پر زاد و ولد باشد. بنابر این قانون پریکلس را زیر پا گذارده، شکایت میکردند که قانون یهود آنها را از برون ضد یهود افزایش یافت. منتحو، تاریخ نویس مصری، موضوع اخراج یهودیها از مصر را در قرنهای پیش به علت ابتلا به بیماری جذام تجدید مطلع کرد.

احساسات تحریک‌آمیز هر دو طرف افزایش یافت تا اینکه در قرن اول دوره مسیحی به خشونت نابود کنند‌های گرایید.

یهودیان با تمام قوا میکوشیدند تا آتش انزجار مردم را نسبت به کنار‌هگیری اجتماعی و موفقیت‌های خود فرو نشانند. گرچه مذهب خود را حفظ کرده بودند، به یونانی گفتگو میکردند، ادبیات یونانی را خوانده به آن زبان مینوشتند، و کتاب‌های مقدس و تاریخی خود را به آن زبان ترجمه میکردند. برای آشنا ساختن یونانیان با رسوم مذهبی یهود، و به منظور فراهم ساختن امکان خوانده شدن متون مذهبی توسط یهودیانی که عبری نمیدانستند، گروهی از دانشمندان یهودی اهل اسکندریه، احتمالاً هنگام سلطنت بطلمیوس دوم، تورات را به یونانی ترجمه کردند. پادشاهان بطالسه نیز با این امر موافق بودند، به امید آنکه بستگی یهودیان مصر به اورشلیم نقصان یابد و جریان فرستادن پول‌های یهودیان مصر به فلسطین کند شود. افسانه‌هایی موجود است که گفتگو از آن میکنند که بطلمیوس فیلادفوس، بنا به توصیه دمتریوس فالرومی، در سال 250، تعداد هفتاد نفر دانشمند یهودی را دعوت کرده بود که از یهودا به مصر آمده اسفار خمسه را ترجمه کنند. شاه هر کدام از آنها را در اطاقي جداگانه در جزیره فاروس منزل داد و تا آخر کار آنها را جدا از هم و بدون تماس با هم نگاه داشت که هر کدام نسخه‌های جداگانه تهیه کرده، تحویل بدهند. در آخر کار، تمام هفتاد نسخه لغت به لغت با هم مطابقت داشتند این امر الهام آسمانی کتاب و مترجمان را میرسانید. شاه همه را با هدیه‌های گرانقیمت طلا پاداش داد، و از اینجا نسخه یونانی تورات به نام ((ترجمه هفتاد تن)) مشهور شد. در هر حال جریان ترجمه هر طور بوده باشد، ترجمه یونانی پنج کتاب اول عهد قدیم در قرن سوم، و کتاب‌های انبیای آن در قرن دوم ظاهر شده است. این همان کتاب مقدسی بود که فیلون و بولس حواری از آن استفاده کردند.

جریان یونانی کردن بومیان مصر نیز مانند یهودیان به شکست کامل منتهی شد. خارج از اسکندریه، مصریها، مذهب، البسه یا بهتر بگوییم برهنه بودن، و رسم زندگی باستانی خود را کاملاً حفظ کرده بودند.

یونانیها خود را فاتح میدانستند نه هم‌ردیف و هم‌نوع، بنابراین هرگز نکوشیدند که آن طرف دلتای نیل شهرهای یونانی به پا کنند، هرگز نکوشیدند زبان محلی را بیاموزند، و از طرف دیگر قوانین آنها از دواج یونانی با مصری را به رسمیت نمیشناخت. بطلمیوس اول کوشید که با یکی کردن سرارپیس و زئوس، یونانی و مصری را متحد کند. بطالسه بعدی خود را به عنوان خدا برای پرستش مشترک اتباع گوناگون خود معرفی کردند، ولی آن مصریانی که به دنبال منصب و مقام نبودند، به این آیین‌های مصنوعی توجهی نمیکردند. کاهنان مصری که ثروت و قدرت خود را از دست داده، برای معیشت خود محتاج عطیه‌های دولت بودند، صبورانه در انتظار آن بودند که موج یونانی برطرف شود. سرانجام، نه هلنیسم که رازوری بود که اسکندریه را فتح کرد، و مقدمات فلسفه نوافلاطونی و آیین‌های نوید دهنده‌های را پایه گذاشت که روح مردم اسکندریه را در قرن‌هایی که نزدیک به پیدایش مسیحیت بود به سوی خود جلب میکردند. اوزیریس، مانند سرارپیس، خدای مورد علاقه مصری‌های دوران بعدی و بسیاری از یونانیان مصری شد. ایسیس دوباره بین مردم به عنوان الاهی طبیعت و زنانگی و مادری محبوبیت یافت. چون مسیحیت پیدا شد، نه روحانیان و نه مردم آشکالی در تبدیل ایسیس به مریم و سرارپیس به مسیح ندیدند.

IV - شورش

در سیه که سوسیالیسم بطالسه آموخت این بود که حتی دولت هم ممکن است استثمارگر شود. در زمان سلطنت بطلمیوس اول و دوم وضع حکومت نسبتاً خوب بود، تاسیسات مهندسی بزرگی به انجام رسید، وضع کشاورزی پیشرفت کرد، وضع بازار منظم شد، ناظران دولتی در اعمال عدالت و اجحاف تا حدودی اعتدال داشتند، و گرچه مواد و انسان هر دو مورد استثمار قرار میگرفتند، منافع حاصله به مقدار زیادی صرف توسعه و زینت کشور و مخارج فرهنگی میگردد. سه عامل موجب شکست این آزمایش شد. بطالسه جنگهای بسیاری کردند و به نحو روزافزونی درآمد مردم را صرف ارتش و بحریه و جنگ نمودند. پس از فیلا دلفوس ناگهان خصلت پادشاهان رو به فساد گذارد، کارشان خوردن و نوشیدن و شهوترانی شد، و اداره دولت را به دست ناکسانی سپردند که تا میتوانستند مردم فقیر را میزدند. فکر اینکه استثمارگران خارجی بودند هرگز از خاطر مصریان و کاهنان آنها، که هنوز در اندیشه خوان نعمتی بودند که قبل از تسلط ایرانیها و یونانیها برایشان گسترده بود، محو نشد.

مفهوم سوسیالیسم بطالسه اصولاً تولید وسیع بود نه توزیع دامنهدار. سهم فلاح مصری از محصول خویش فقط آن قدر بود که زنده بماند، نه آن قدر که در کارش تشویق شود یا بتواند خانوادهای تشکیل بدهد.

نسل بعد از نسل این استثمار دولت افزونی یافت. نظام نظارت دقیق دولت در جزئیات امور، چون نگاه بیرحمانه پدری مستبد، غیر قابل تحمل گشت. دولت به دهقان تخم میداد که بکار، سپس او را به زمین میبست تا موعد خرمین برسد.

هیچ کشاورزی حق نداشت یک ارزن از محصول خود را به میل خویشتن مصرف کند تا اینکه تمام بدیهش را به دولت بپردازد. فلاح صبور است، ولی حتی او نیز زیر این فشار شروع به شکایت کرد. در قرن دوم، مقدار زیادی از زمینهای حاصلخیز متروک مانده بود، زیرا هیچ کشاورزی حاضر نبود در آن شرایط کار کند. اجاره دهندگان املاک سلطنتی کسی را نمی یافتند که زمینهای ایشان را بدرد؛ ابتدا کوشیدند بلکه خودشان کشاورزی کنند، ولی از عهده بر نیامدند. نتیجه این شد که صحرا دوباره و بتدریج بر تمدن غالب شد. در معادن طلای نوبه غلامان در زیر فشار زنجیر و شلاق و در شرایط فلج کننده با بدنهای عریان کار میکردند، غذایشان ناچیز بود، هزاران نفر از بی غذایی و خستگی از پا در میآمدند، و تنها واقعه میمون در زندگیشان مرگ بود. کارگر عادی روزی یک اوبولوس (نه سنت) مزد میگرفت و کارگر فنی دو یا سه اوبولوس. هر ده روز یک روز استراحت داشتند.

شکایات افزون و اعتصابات مکرر میشد: اعتصاب بین معدنچیان، قایقرانان، کشتیبانان، دهقانان، کارگران، کاسبان، و حتی ناظران دولتی و پلیس شروع یافت. این اعتصابات کمتر به منظور از دیاد دستمزد بود، زیرا رنجبران چنین امیدی را نداشتند، بلکه فقط از خستگی و یاس بود. در گزارشهایی که از این اعتصابات مانده آمده است که: ((ما خسته شده ایم، ما فرار خواهیم کرد))؛ مقصود آن است که در معبدی متحصن خواهند شد. تقریباً تمام استثمارگران یونانی، و تمام استثمارشدگان مصری یا یهودی بودند. کاهنان، مخفیانه، به احساسات مذهبی یونانیان متوسل میشدند، در حالی که یونانیها مخالف با هر گونه امتیازی بودند که از طرف دولت به مصریان یا یهودیان داده شود. در پایتخت توده مردم را اعانه های دولت و مناظر زیبایی خیابانها گول میزد، ولی حق ورود به منطقه کاخهای سلطنتی را که ارتش نیرومندی آن را تحت مراقبت قرار میداد نداشتند و نمیتوانستند در کوچکترین امور ملی خود دخالت کنند. سرانجام همین توده های پراکنده مردم به جماعت بدل مسئولیت و افسار گسیخته های تبدیل شدند. در سال 216، مصریها انقلاب کردند ولی دولت آن را فرو نشاند. در سال 189 دوباره انقلاب کردند و این بار طغیان آنها پنج سال طول کشید. سلاطین بطالسه به زور ارتش نیرومند خود، و اضافه کردن مستمری کاهنان توانستند بر آن انقلاب هم پیروز شوند، ولی اوضاع غیر قابل تحمل

گشته بود. کشور آن قدر دوشیده شده بود که به خون نشسته بود؛ حتی استثمارگران نیز حس میکردند که چیزی بر جای نمانده است.

شیرازه امور از هر جانب گسیخته شده بود. شاهان بطالسه زشتی و بزهکاری را از حد گذرانده دیوانگی و حماقت را به نهایت رساندند. از دواچهایی بی بند و بار و شتابزدشان موجب از بین رفتن حیثیت آنها بین اتباعشان میشد. عشق به تجمل آنها را برای جنگ و اداره امور دولتی، و برای تفکر سالم، ناتوان کرده بود. بیقانونی و نادرستی، بیلیاقتی یاس، عدم رقابت و فقدان انگیزه‌های ناشی از مالکیت سال به سال بهره‌وری اراضی را کم میکرد. ادبیات پُرمرد، هنر خلاقه از بین رفت، و از بعد از قرن سوم اسکندریه چندان خدمتی در این زمینه‌ها نکرد. مصریها احترامی را که نسبت به یونانیها داشتند از دست دادند، و یونانیها، حتی اگر بتوان تصور کرد که قبلا برای خودشان احترامی هم قایل بودند، آن را از دست دادند. سال به سال زبان خود را فراموش کرده، به زبان ناصحیحی مخلوط از مصری و یونانی سخن میگفتند؛ به نحوی روزافزون، به تقلید از رسم مصریها، با خواهران خود یا با خانواده‌های مصری از دواج کرده، در آنها مستحیل شدند. هزاران نفر از ایشان به پرستیدن خدایان مصری پرداختند. در قرن دوم، یونانیها حتی در سیاست نیز تسلط نژادی خود را از دست داده بودند و شاهان بطالسه برای حفظ قدرت خود مذهب و مراسم مصری را اقتباس کرده، بر قدرت کاهنان افزوده بودند. همچنانکه پادشاهان به آسایش و لذتطلبی فرو میرفتند، کاهنان رهبری را به دست میآوردند و سال به سال زمینه‌ها و امتیازاتی را که شاهان صدر خاندان از آنها گرفته بودند باز میگرفتند. سنگ نبشته روزتا، مورخ 196 قبل از میلاد، مراسم تاجگذاری بطلمیوس پنجم را شرح میدهد که عینا اقتباس از تشریفات مصری است. در زمان سلطنت بطلمیوس پنجم (203 - 181) و بطلمیوس ششم (181 - 145) نزاعهای خانوادگی تمام هم خاندان سلطنتی را مصروف میداشت، در حالی که کشاورزی و صنایع کشور رو به اضمحلال بود. مصر روی نظم و آرامش به خود ندید تا اینکه قیصر، به عنوان حادثهای کاملاً اتفاقی در حیات نظامی و سیاسی، بدون زحمت آن را تصرف کرد، و در زمان آوگوستوس تبدیل به استانی از روم شد (30 ق.م).

V - غروب خورشید در سیسیل

هلنیسم روی به سمت شرق و جنوب داشت و به غرب تقریباً توجهی نمیکرد. کورنه، که آموخته بود تجارت از جنگ بهتر است، در شمال افریقا مانند همیشه رونق مییافت و محصول علم و هنرش نامدارانی چون کالیماخوس شاعر و اراتس (اراتوستس) و کارنئادس فیلسوف بودند. ایتالیایی یونان از خطر دو جانبه از دیاد بومیان و نضج روم به وحشت افتاده، ضعیف شده بود، و سیسیل نیز از ترس قدرت کارتاژ آرامش نداشت. بیست و سه سال پس از آمدن تیمولئون، انقلاب یک فرد ثروتمند دموکراسی سیراکوز را از بین برداشت و حکومت را در دست ششصد خانواده اعیان گذاشت (320). این عده نیز بعداً دچار تفرقه شدند و بنوبت با انقلاب خونینی سرنگون گشتند که در آن چهار هزار نفر کشته شدند و شش هزار نفر از ثروتمندان به خارج تبعید شدند. با وعده اینکه قرضها را خواهد بخشید و زمینها را مجدداً تقسیم خواهد کرد، به دیکتاتوری رسید. بدین نحو، در فواصل معین، تمرکز ثروت به حد افراط میرسید، و آن وقت با مالیات یا انقلاب به حال عادی بر میگشت.

بعد از چهل و هفت سال آشوب، که ضمن آن کارتاژیها مکرراً به جزیره حمله کردند. پورهوس آمد، پیروز شد، شکست خورد، و رفت. سیراکوز از بخت خوشی که شایسته‌اش نبود، تحت تسلط هرون دوم درآمد، که بهترین دیکتاتوری بود که خلق و خوی سرکش یونانیهای سیسیلی میتوانست بپروورد. هرون پنجاه و چهار سال حکومت کرد که پولوبیوس با تعجب میگوید ((بدون کشتار، تبعید، و حتی

زخمی شدن يك نفر از مردم بود، که واقعا دستاوردي بالاتر از هر چیز به شمار میرود)). هرون که همه گونه وسایل راحتی و تجمل در دسترسش بود زندگی ساده و معتدلي داشت و نود سال عمر کرد. چندین بار خواست از اختیاراتي که داشت استعفا کند، ولي مردم با اصرار او را به حفظ مقام خود واداشتند. قضاوت صحیح وي در این بود که با روم اتحاد کرد و بدین ترتیب پنجاه سال کارتاژ را دور نگاه داشت. هرون به شهر خود نظم و آرامش و آزادي قابل توجهي بخشید، کارهاي عمراني بزرگي کرد، و بدون اعمال فشار زیاد هنگام مرگ خزانه پري بر جاي گذارد. تحت حمایت یا تشویق او، ارشمیدس علوم باستانی را به اوج خود رساند.

و تنوکریتوس به زبان فصیح یوناني درباره زیبایی سسیل شعر گفت و به آواز سخاوتمندی شاه را ستود.

سیراکوز در آن موقع پرجمعیتترین و با رونقترین شهر یونان بود.

هرون هنگام فراغت به تماشای کارگزارانش مینشست که تحت نظر ارشمیدس مشغول ساختن يك کشتي تفریحی برای او بودند که از نظر جمیع هنرها و علوم باستانی کشتي سازي کامل بود. این کشتي که به بزرگي يك میدان بود و 145 متر طول داشت، دارای میدان ورزشي، حمام مرمر، و باغ درختان گوناگون بود.

ششصد نفر ملوان در ردیفهای بیست نفری آن را پارو میزدند و علاوه بر آن میتوانست سیصد نفر دیگر را در خود جاي دهد. مسافران در شصت اطاقی مینشستند که بعضي کف موزاییک و درهاي عاج و چوبهای گرانبها داشتند. همه جاي آن را در نهایت سلیقه زینت کرده، دیوارها و اطراف آن را با تابلوهای نقاشي و مجسمه آراسته بودند. زرهي آن را علیه هر گونه حمله حفاظت میکرد، و در آن هشت برج ساخته بودند که از هر کدام لولهایی به خارج امتداد داشت که از دهانه سوراخ آنها به کشتیهای دشمن سنگ پرتاب میکردند. در امتداد طول کشتي، ارشمیدس فلاخني ساخته بود که میتوانست سنگهایی به وزن 3 تالنت (80 کیلو) یا تیرهایی به درازاي 12 کوبیت (شش متر) پرتاب کند. این کشتي میتوانست سه هزار و نهصد تن مال التجاره حمل کند و خودش هزار تن وزن داشت. هرون امیدوار بود که از آن برای حمل کالا و مسافر بین سیراکوز و اسکندریه استفاده کند. لیکن چون بزرگتر از آن بود که در اسکله سسیل انگر بینمزد و مخارج نگهداري آن طاقت فرساد بود، آن را از محصول مزارع و دریاهاي سرشار سسیل پر از غله و ماهي کرد، و به عنوان هدیه کشتي و محمولش را به مصر که دچار خشکسالي سختی بود اعزام کرد.

هرون در سال 216 درگذشت. وي میخواست که قبل از مرگش حکومتي دموکراتیک برقرار کند، ولي دخترانش از مهرباني و سستي و پيري او سواستفاده کردند و او را واداشتند که حکومت را به نوهانش بسپارد. هرونوموس شخص ضعیف النفس و رذلي از آب در آمد، اتحاد با روم را رها کرد و از کارتاژ سفیر پذیرفت، و در واقع اجازه داد که کارتاژيها حکمرانان واقعي سیراکوز شوند.

روم، که از حیث غله در مضيقه بود، خود را آماده کارزار با کارتاژ بر سر ثروت جزیرهای کرد که هرگز نیاموخته بود بر خود حکومت کند. تمام دنیاي مدیترانه، مانند میوههاي رسیده، آماده سقوط در دست فاتح بزرگتر و ظالمتری از آنچه تاریخ یونان به خود دیده بود، میشد.

فصل بیست و ششم

I - کتابخانه‌ها و دانشمندان

در تمام شئون زندگی هلنیستی، جز در امنویسی، به یک نمود برمیخوریم و آن این است که تمدن یونانی مضمحل نشده، بلکه پراکنده شده بود. آتن در حال مرگ بود و ماندگاه‌های یونانی غرب رو به انحطاط میرفتند، لیکن شهرهای یونانی مصر و مشرق زمینی از لحاظ مادی و فرهنگی اعلاترین درجات را سیر میکردند. پولوبیوس، که مردی با تجربه و در اطلاعات تاریخی و قضاوت دقیق بود، در سال 148 ق م در جمله‌ای که به گوش ما خیلی آشناست می‌گفت: ((ترقی هنر و علم امروزه خیلی سریع بوده.)) با انتشار زبان یونانی به منزله یک زبان مشترک، اتحادی فرهنگی به وجود آمد که در مشرق مدیترانه یک هزار سال دوام کرد. تمام مردان تحصیلکرده امپراطوری‌های جدید زبان یونانی را برای تبادل اندیشه‌های سیاسی، ادبی، و علمی می‌آموختند. هر کتابی که به زبان یونانی نوشته میشد، تقریباً برای تمام مردم تحصیلکرده مصر و خاور نزدیک قابل فهم بود. مردم از دنیای مسکون چون تمدنی واحد صحبت میکردند. نوعی جهان وطنی نضج می‌گرفت که هر چند به اندازه ملیت گرایی (ناسیونالیسم) مغرب‌زانه و محدود کشور شهرها برانگیزنده نبود، عمق بیشتری داشت.

هزاران تن نویسنده برای خوانندگانی که تعدادشان روزافزون بود صدها هزار کتاب نوشتند. اکنون ما نام هزار و صد نویسنده یونانی را میدانیم؛ تعداد آنهایی که نمیشناسیم از حساب خارج است. یک نوع خط شکسته به وجود آمده بود که نوشتن را آسان میکرد؛ حتی میگویند که در قرن چهارم ق م سبکی در تندنویسی اختراع شده بود که ((بعضی از حروف بیصدا و با صدا را با قرار دادن خطهایی در جهتهای مختلف نشان میداد.)) کتابها را روی پاپیروس مصری مینوشتند تا اینکه بطلمیوس ششم، به امید اینکه از توسعه کتابخانه پرگامون جلوگیری کند، صدور آن را به خارج از مصر منع کرد. ائومنس دوم، به عنوان عکس العمل، پس فرآوری پوست آموده گوسفند و گوساله (پارشمن) را برای مصرف نوشتن که مدتها در مشرق زمین سابقه داشت تشویق کرد، و طولی نکشید که پارشمن و نام شهر پرگامون که تولید کننده آن بود زیاتر از مردم گشت و این دو نام در اشاعه ارتباطات و ادبیات رقیب کاغذ شدند.

تعداد کتابها به اندازه‌های زیاد شد که برای نگه‌داری آنها کتابخانه لازم بود. کتابخانه قبلاً یکی از تجمعات دربارهای مصر و بین النهرین بود؛ اولین کتابخانه، به معنای مجموعه تعداد زیادی کتاب، متعلق به ارسطو بود. بزرگی این کتابخانه را از آنجا میتوان حدس زد که ارسطو قسمتی از آن را به قیمت 18 هزار دلار از جانشین افلاطون، [سینوسیپوس](#)، خریده بود. ارسطو این کتابخانه را برای تنویر استوس، و وی آن را برای نئوس به ارث گذاشت (287). نئوس آن را به سکسیس در آسیای صغیر برد، و میگویند که در آنجا برای اینکه دست از یادشامن پرگامون به آن نرسد در زیر خاک مدفون ساخت. کتابهای آن پس از یک قرن زیر خاک ماندن در سال یکصد قبل از میلاد به آپلیکون فیلسوف آتنی فروخته شد. آپلیکون، پس از مشاهده اینکه قسمتهایی از کتابها را رطوبت پوسانده، با دقت و فراست بسیار به رفع نقایص و تهیه نسخه‌های جدید از آنها مشغول شد؛ شاید دلیل اینکه ارسطو فریبدهترین فیلسوف تاریخ نیست همین باشد. هنگامی که سولا آتن را تصرف کرد (86)، کتابهای کتابخانه آپلیکون را ضبط کرد و به روم فرستاد. در آنجا دانشمندی رومی به نام آندرونیکوس آنها را

دوباره منظم کرد و آثار ارسطو را منتشر ساخت؛ اهمیت این کار در پرورش افکار و فلسفه روم مشابه اهمیتی است که کشف مجدد ارسطو در بیداری فلسفه قرون وسطی داشته است.

ماجرایهایی که بر سر این کتابها آمد موید دینی است که ادبیات به سلاطین بطالسه دارد که کتابخانه مشهور اسکندریه را، که جزئی از موزه آنجا بود، تاسیس و نگهداری نمودند بطلمیوس اول کار را آغاز کرد، بطلمیوس دوم آن را به اتمام رسانید، و کتابخانه کوچکی در محراب سرپیس به آن افزود. در انتهای سلطنت فیلادفوس تعداد طومارها به 532 هزار رسیده بود، که به معنای امروزی حدود یکصد هزار جلد کتاب است. تا مدتی افزودن به این مجموعه در چشم پادشاهان برابر با افزایش قدرت سیاسی بود. بطلمیوس سوم فرمان داد هر کتابی که به اسکندریه وارد میشود بایستی در کتابخانه گذاشته شود، از هر یک نسخه‌هایی تهیه شود، و سپس اصل را در کتابخانه نگهداشته، یک نسخه به صاحبش برگردانند. همین دیکتاتور درخواست کرد که آتن نوشته‌های اشیل، سوفکل، و اوریبید را به او امانت دهد، و وجه الضمان آن را به مبلغ نود هزار دلار پرداخت. نسخه‌های اصلی را نگهداشت، نسخ رونوشت را باز فرستاد، و به آتنیها گفت پولی نگاه دارند. شهوت جمع آوری کتابهای کهنه چنان همگانی شد که عده‌ای در رنگ کردن و کهنه نمایاندن نسخه‌های جدید استادان ماهری شدند تا آنها را به عنوان کتابهای کهنه به علاقمندان جمع آوری آنها بفروشند.

کتابخانه بسرعت سایر قسمتهای موزه را از حیث اهمیت و جالب بودن تحت الشعاع قرار داد. سمت کتابداری یکی از الطاف خاص ملوکانه بود که شامل تدریس به ولیعهد نیز میشد. نام این کتابداران در نسخه‌های مختلف با اختلافهایی آمده است. آخرین نسخه نام شش کتابدار را میدهد. این شش نفر عبارتند از: زودوتوس افسوسی، اپولونیوس رودسی، اراتستن کورنهای، اپولونیوس اسکندرانی، آریستوفانس بیزانسی، و آریستارخوس ساموتراسی. گوناگونی ملیت اینها باز وحدت فرهنگی هلنیستی است. شخص دیگری که از حیث اهمیت به پای اینان میرسد، کالیماخوس شاعر و دانشمند است که مجموعه را در کاتالوگهایی تقسیم بندی کرد که تعدادشان به یکصد و بیست فهرست میرسید. اکنون میتوان تصور کرد که تعداد زیادی کتاب، احتمالاً از بردگان، از نسخه‌های اصلی رونوشت بر میداشته‌اند، و عده زیادی از دانشمندان آنها را خوانده، به حسب مطلب به گروه‌هایی تقسیم میکرد‌ه‌اند. بعضی از این مردان تاریخ رشته‌های مختلف ادبی یا علمی را مینگاشتند؛ عده‌ای دیگر نسخه‌های نهایی متون را تصحیح میکردند؛ و عده‌ای دیگر بر آنها تفسیر مینوشتند که عوام و نسلهای آینده آنها را بهتر درک کنند.

آریستوفانس بیزانسی، با جدا کردن عبارات و جملات نوشته‌های قدیمی به وسیله علامتهای مخصوص نقطه‌گذاری، انقلابی در ادبیات به وجود آورد، و او کسی است که تاکید بر آواها را، که اینهمه در زبان یونانی مزاحم دانشجویان است، اختراع کرد. زودوتوس به تصحیح و تکثیر طبع ایلیاد و او دیسه شروع کرد، آریستوفانس دنبال کار او را گرفت، و بالاخره آریستارخوس آن را به اتمام رساند؛ در حقیقت متنی که امروز در دست ماست همان متنی است که نکات مبهم و تاریک آنها با مطالعات و تفسیرهای عالمانه آنان روشن شده است. در اواخر قرن سوم، موزه و کتابخانه و دانشمندان اسکندریه این شهر را در تمام رشته‌ها، جز فلسفه، به صورت پایتخت فرهنگی دنیای یونانی در آورده بودند.

بدون شك شهرهای دیگر یونانی نیز کتابخانه داشتند. باستانشناسان اثری بقیای کتابخانه آراستهای را که متعلق به شهر افسوس بود از خاک بیرون آورده‌اند؛ ضمناً در تاریخ شنیدهایم که سکیپو کتابخانه بزرگ کارتاژ را آتش زده است، ولی تنها کتابخانه‌ای که با کتابخانه اسکندریه رقابت میکرد از آن پرگامون بود.

پادشاهان این کشور کوتاه عمر با رشکی روشنفکرانه به مساعی فرهنگی بطالسه مینگریستند. در سال 196، ائومنس دوم کتابخانه پرگامون را تاسیس کرد و چند تن از بزرگترین دانشمندان یونان را به آنجا آورد.

مجموعه آن بسرعت افزایش یافت و آنتونیوس آن را به جایی قسمتی از کتابخانه اسکندریه، که در شورش مردم مصر علیه قیصر در 48 ق م سوخته بود، به کلئوپاترا داد. این مجموعه در حدود دویست هزار طومار داشت. به کمک این کتابخانه، و ذوق آتیکی آنالوسها (پادشاهان پرگامون)، پرگامون در اواخر عصر هلنیستی مرکز مکتبی از زبان خالص یونانی گردید که هیچ واژه‌هایی را که جنبه قدیم و کلاسیک نداشت سره نمیشناخت. برجای ماندن شاهکارهای نثر آتیک را ما امروز مدیون طرفداران ((نثر سره یونانی)) هستیم.

آن عصر، مافوق هر چیز، عصر روشنفکران و دانشمندان بود. نویسندگی، به جایی اینک فقط از روی علاقه شخصی باشد، حرفه شده بود؛ در نتیجه، گروه‌هایی به وجود آمده بودند که به همان نسبتی که از یکدیگر فاصله داشتند، قضاوتشان راجع به استعدادها و ذوق اعضای گروه‌های دیگر اختلاف داشت.

شاعران برای شاعران شعر میگفتند، در نتیجه تصنع بر آثارشان تسلط یافت؛ دانشمندان برای دانشمندان مینوشتند، در نتیجه نوشته هایشان بیروح و بی اثر گشت. مردان متفکر احساس میکردند که الهامات خلاقه مردم یونان رو به افسردگی است، و پایدارترین خدمتی که آنها میتوانند در راه دانش انجام دهند این است که محصول ادبی دوران غیثی را جمع آوری کرده، حفظ کنند، و تصحیح و تفسیر نمایند. اینان تقریباً تمام روشهای نقد ادبی را به وجود آوردند؛ و دست به کار شدند تا نوشته‌های بد را از نوشته‌های خوب جدا کنند و مردم را در خواندن آثار خوب هدایت نمایند. صورتی از ((بهترین کتابها))، ((چهار شاعر قهرمان))، ((نه مورخ))، ((ده شاعر غزلسرا))، و ((ده سخنران نامی)) تنظیم کردند. شرح حال بزرگترین نویسندگان و عالمان را نوشتند، و اطلاعات شکسته و ناقصی که امروز ما درباره این اشخاص داریم گردآورده، نگاهداری نمودند.

مبانی و چارچوب تاریخ، ادبیات، نمایشنامه نویسی، علوم، و فلسفه را تدوین کردند. پارهای از این چارچوبها، که با هدف کوتاه کردن راه انتقال مفاهیم و دانشها متون را خلاصه میکرد، باعث محفوظ ماندن خلاصه آثار اصلی شد؛ و پارهای دیگر همانسته آن آثار را مخدوش ساخت. دانشمندان و نویسندگان که از مخلوط شدن زبان یونانی با زبانهای شرقی، و منحن شدن آن مغموم و متاثر شده بودند، به نوشتن کتابهای لغت و دستور زبان پرداختند و کتابخانه اسکندریه، مانند آکادمی فرانسه امروز، درباره طرز به کار بردن درست زبان فرمانهایی صادر میکرد. اگر این کوششهای پیگیر دانشمندان نبود، جنگها، انقلابها، و ویرانیهای دو هزار سال حتی این اندک ارثیهایی را که از کشتی مغروق یونان به دست ما رسیده است نابود ساخته بود.

II - کتابهای یهودیان

در تمام آشوبها و طوفانهای این دوران، یهودیان عشق موروثی خود را به دانش حفظ کردند و در ادبیات پایدار این عصر بیش از سهم خود خدمت کردند. بعضی از عالیترین قطعات کتاب مقدس متعلق به این دوران است. در انتهای قرن سوم شاعر یا غزل غزلها را سرود. در این قطعه تمام هنرمندی شعر یونان، از سافو گرفته تا تئوکریتوس، تجلی میکند.

وسعت خیال، عمق احساسات، و خیالپردازی نیرومند شاعر، که در هیچ یک از نویسندگان یونانی آن عصر یافت نمیشود، چنان با نفوذ و متأثر کننده است که روح و جسم خواننده را تسخیر کرده، انسان را در عالم عشق و معنا مستغرق میسازد. یهودیان یونانی که اغلب در اسکندریه و بعضاً در اورشلیم و شهرهای دیگر مشرق مدیترانه بودند، به زبانهای عبری، آرامی، و یونانی شاهکارهایی تدوین کردند چون کتاب جامعه و کتاب دانیال نبی، قسمتهایی از امثال سلیمان و مزامیر، و بخش اعظم آپوکریف. آنها تاریخهایی چون کتابهای اول و دوم تواریخ، داستانهای کوتاهی چون استر و یهودیت، و چکامه‌هایی در زندگی خانوادگی چون کتاب طوبیت نوشتند. منشیها خط عبری را از سبک قدیمی آشوری به سبک چهارگوش سوریهای، که تا به امروز مانده است، درآوردند. از آنجایی که اغلب یهودیان خاورمیانه بیشتر به زبان آرامی سخن میگفتند تا عبری، دانشمندان آیات تورات را به زبان آرامی تفسیر میکردند. مدارس برای تدریس کتاب قانون، یا تورات، و تشریح موازین اخلاقی آن برای نسل جوان باز شدند. همین بیانات و تفسیرها و شرحها که طی نسلها از معلم به شاگرد نقل میشدند، در اعصار بعد قسمت اعظم مطالب تلمود را تشکیل دادند.

در آخر قرن سوم، فضایی ((شورای بزرگ)) تصحیح ادبیات قدیم را تمام کرده، مهر ابدیت به تورات زده بودند، زیرا عقیده داشتند که زمان پیامبران به سر رسیده، و الهام آسمانی تمام شده است. نتیجه این شد که بسیاری از آثار ادبی آن عصر، با وجودی که مملو از زیبایی و افکار بلند بود، از پیوند خدایی محروم مانده، در طبقه بندی نامیمون آپوکریف قرار گرفتند. کیفیت عالی ادبی دو کتاب اسدراست ممکن است مدیون مترجمین دربار شاه جیمز باشد، هر چند که بسختی میتوان توصیف موثر منظرهای را که در آن اسدراست از اوریل فرشته میپرسد چرا مردم شریر در دنیا موفق، خوبان گرفتار زجر و بدبختی، و اسرائیل در اسارت است، و پاسخ فرشته را که با تشبیهات عالی و ساده جواب میدهد که جز هرگز قادر نیست نسبت به کل قضاوت کند یا آن را دریابد، به آنها نسبت داد.

در مقدمه حکمت یسوع پسر سیراخ آمده است که ترجمه یونانی این کتاب در سال 132 روی رساله‌هایی که در دو نسل قبل توسط جد مترجم، به نام یسوع پسر سیراخ نگاشته شده بود، به زبان یونانی انجام گرفته است. این یسوع پسر سیراخ مردی فاضل و دنیا دیده بود که پس از سفر بسیار سکونت گزیده، منزلش را به روی شاگردان باز کرده بود، و هم برای ایشان بود که آن مقالات را درباره حکمت زندگی مینوشت. او یهودیهای ثروتمندی را که مذهب خود را رها کرده، به مادیات پرداخته بودند محکوم میکند، جوانان را از حيله نویسیها میآگاهاند، و تورات را در دنیای پر از زشتی و دام و فریب بهترین راهنمای برای مردم میداند. با اینکه، او ((پیرایشگر)) نیست. برخلاف حسیدیم بالذتجویی بدون آزار مخالف نیست، و با رازوران نیز که اعتقاد داشتند تمام امراض از جانب خدا میآید و تنها اوست که میتواند آنها را معالجه کند پس دارو نباید مصرف کرد موافق نیست. این کتاب پر از استعاره‌هایی است که مشهورترین آنها باعث پیدایش این ضرب المثل شده است که میگوید: ((اگر در تربیت کودک شلاق فراموش شود اخلاق او فاسد میشود)). زنان میگوید: ((شلاقهایی که به حساب او مردم به کودکان خود زده‌اند از حساب بیرون است)). رویهمرفته این کتابی است اصیل، خردمندانه‌تر، و مطبوع‌تر از کتاب جامعه.

در فصل بیست و چهارم حکمت یسوع پسر سیراخ آمده است که: ((حکمت اولین مخلوق خداست که از ابتدای دنیا خلق شد.)) در اینجا و نیز در باب اول امثال سلیمان اولین صورت تعبیر لوگوس حکمت به عنوان خالق واسطه به چشم میخورد، و آن را از طرف خدا مأمور طریحی دنیا میشناسد. حکمت به منزله موجودی است که دارای هوش مستقلی است، و در افکار مذهبی یهودیان در قرنهای آخر قبل از میلاد مسیح نقش اساسی بازی میکند. موضوع ابدی بودن روح نیز، پا به پای آن، رواج بیشتری مییابد. در کتاب خنوخ، که ظاهراً در فلسطین بین سالهای 170 و 166 قبل از میلاد توسط چندین

نویسنده نوشته شده، مشاهده میشود که امید به بهشت لزوم حیاتی یافته است؛ بدون این امید چگونه میشد موفقیت مردمان بدسیرت و بدبختی و شکست مردمان خوب را تحمل کرد؛ اگر امید به بهشت نبود زندگی و تاریخ خلق شده دست شیطان مینمود نه خدا. روزی مسیحایی ظاهر خواهد شد، ملکوت خدا را در زمین برقرار خواهد ساخت، و نیکوکاران را با سعادت ابدی پاداش خواهد داد.

در صحیفه دانیال نبی تمام وحشتی که دوران آنتیوخوس چهارم را فرا گرفته بود منعکس است. در حدود سال 166، یعنی هنگامی که مومنان یهود را به خاطر عقایدشان میکشند و قشونهای عظیمتری به دسته‌های مکابیان حمله میکردند، احتمالاً یکی از افراد فرقه حسیدیم به عهده گرفت که با شرح مصایب و پیشگوییهای دانیال نبی در بابل زمان بختنصر مردم را تشجیع کند. نسخه‌های این کتاب پهلانی در میان یهودیان دست به دست میگشت. آن را به عنوان کتاب پیغمبری که سیصد و هفتاد سال قبل میزیسته، مصایب بیشتری از آنهایی که در زمان آنتیوخوس میزیستند متحمل شده، سرانجام پیروز بیرون آمده، و مژده داده که فتح نهایی از آن قوم یهود است تلقی میکردند. حتی اگر مومنان و ثوابکاران در این دنیا شاهد مقصود را در آغوش نگیرند در آن دنیا، در روز قیامت، خداوند پاداش اعمال خیر آنها را خواهد داد و جملگی را به بهشت برین، که شاهد سعادت ابدی است، خواهد برد، و دشمنان و جلادان ایشان را به دوزخ و آتش جاوید خواهد افکند.

رویه‌مرفته نوشته‌های موجود یهودیان این دوران را میتوان ادبیاتی رازورانه، عرفانی، یا تخیلی توصیف کرد که به هدایت، تهذیب، و اتحاد معطوف بود. برای یهودیان دورانهایی قبلی، زندگی فی نفسه کافی بود و مذهب فرار از دنیا نبود، بلکه اخلاقیاتی بود که از طریق اشعار مذهبی بیان میشد؛ خدای توانایی که همه چیز را میبید و بر همه چیز حکم میکرد، بد و خوب را در همین دنیا سزا میداد. اسارت یهودیان به دست یونانیان این عقیده را متزلزل ساخته بود، تجدید بنای ((هیگل)) دوباره احیایش کرده بود؛ و سرانجام در زیر ضربات آنتیوخوس کاملاً از بین رفت. بدبینی حکمفرما شد؛ و در نوشته‌های یونانی یهودیان بهترین توصیف کننده بیعدالتیها و حرمانهای زندگی شدند. در همین حال، تماس یهودیان با عقاید ایرانیها دوباره بهشت و دوزخ، جنگ بین خوبی و بدی، و پیروزی نهایی خوبی راه فراری از فلسفه بدبینی به آنها عرضه داشت، و شاید عقیده به ابدیت، که از فرهنگ مصری به اسکندریه رسوخ کرده بود، با آن عقایدی که رازوری یونانی را در بر میگرفتند ترکیب شدند تا به یهودیان یونان و روم آن امیدی را الهام کنند که علی رغم دگرگونیهای ((هیگل)) و مملکتشان با آنها همراه بود. اعتقاد به پاداش و جزای ابدی از این یهودیان، مصریان، ایرانیان، و یونانیان سرچشمه گرفته، به دریای مذهب تازه و نیرومندتری ریخت، و به آن توانایی بخشید تا بر دنیایی که رو به متلاشی شدن بود تسلط یابد.

III - مناندروس

هنر نمایش، مانند سایر رشته‌های هنری، در این عصر از بن‌گترین رونق کمی برخوردار گردید. هر شهر، حتی تقریباً هر شهرستان درجه سوم، دارای تماشاخانه‌ای بود. بازیگران، که بهتر از همیشه متشکل بودند، بسیار مورد تقاضا و توجه مردم بودند، حق الزحمه‌های هنگفت دریافت میداشتند، و مثل همیشه با برتر دانستن خود از موازین اخلاقی زمان زندگی میکردند. نمایشنامه‌نویسان همچنان به خلق تراژدیهای خود مشغول بودند، اما از بد حادثه یا طبع خوش مردم، گذشت زمان همه را به دست فراموشی سپرده است.

روحیه مردم در آن زمان، مانند امروز، داستانهای خوش عاقبت و سبک و کم عمق و احساساتی ((کمدی نو)) را میپسندید، از اینها هم آنچه مانده بسیار ناچیز است. ولی نمونه‌های کم ارزشی از آثار پلاوتوس و ترنتیوس نمایشنامه‌های خود را با ترجمه و اقتباس از کمدیهای هلنیستی می‌نوشتند. توجه عمیق به وضع کشور و دنیای روح، که بر انگیزنده آریستوفان بود، در کمدیهای جدید به این بهانه که برای ادبیات خطرناک است، به کنار افکنده شدند. نمایش بیشتر جنبه خانوادگی و خصوصی پیدا کرده بود، و نویسندگان میکوشیدند که از طرق مختلف زنان را به سخاوتمندی در عشق، و مردان را علی‌رغم آن حاضر به ازدواج نمایند. عشق در این نمایشنامه‌ها مسیر پیروزمندانه خود را طی کرده، در تمام صحنه‌ها سیادت میکند. هزاران پوشیزه رنج‌دیده در میدان داستان می‌آیند، و در انتها شرافت خود را بازیافته و حلقه از دواج در دست میکنند. لباسهای بیش‌رمانه و حرکات و قیاحانه قدیمی متروک شده، ولی داستانها اغلب کم و بیش در اطراف بکارت قهرمان زن داستان چرخ می‌زنند. فضیلت در آنها، چون در مطبوعات عصر ما، نقش بسیار کوچکی ایفا میکرد. از آنجایی که بازیکنان ماسک می‌گذاشتند و تعداد ماسکها محدود بود، داستانهای پرحادثه و شخصیت‌های عوضی را نمایشنامه نویس به چند نفر قهرمان برجسته معین محدود میکرد که تماشاچیان همیشه از دیدن و شناختن آنها مسرور میشدند: از قبیل پدر ظالم، پسر مرد نیکوکار، فرزند ولخرج، دختر پولداری که اشتباها به جای دختر فقیری گرفته میشد، سرباز لاف‌زن، غلام زیرک، مرد چاپلوس، شخص طفیلی، پزشک، کشیش، فیلسوف، آشپز، روسپی، دلاله، و دلال محبت.

استادان این کمدی در آتن قرن سوم فیلمون و مناندروس بودند. از فیلمون جز شهرتش چیزی بر جای نمانده است. آتنیها او را بیشتر میپسندیدند و به او جایزه‌های بیشتری میدادند، ولی حقیقت امر آن است که فیلمون در هنر متشکل کردن تماشاچییانی که در موقع لزوم از نمایش استقبال کنند استاد شده بود. نسل‌های بعدی که از این روش بهره‌محرور شدند، در قضاوت خود تجدیدنظر نمودند و تاج افتخار را بر روی استخوانهای مناندروس گذاشتند. این آتشپاره آتنی برادرزاده الکسیس توریای نمایشنامه نویس روان طبع، شاگرد تنوفر استوس، و دوست اپیکور بود؛ و از همین اینها بود که اسراسر نمایشنامه نویسی، فلسفه، و آسایش‌طلبی را آموخت. وی تقریباً ایدئال ارسطو را به واقعیت رساند: مردی بود خوب صورت و ثروتمند، زندگی را با آرامش و تفاهم مینگریست، و از لذایذ زندگی به حد اعتدال برخوردار میشد. در عشق ناپایدار بود، ولی وفای معشوقه خود گلوکرا را با جاودانی کردن نامش پاداش داد. چون بطلمیوس اول او را به اسکندریه دعوت کرد، فیلمون را به جای خودش فرستاده گفت: ((فیلمون گلوکرا ندارد)). گلوکرا که از دست او محنت بسیار کشیده بود، از اینکه عاقبت معشوق کنار او را بر معاشرت با سلطانی ترجیح داده بود شاد شد. بعد از آن گویند که مناندروس با معشوق‌هایش در کمال وفا زندگی کرد تا در سن پنجاه و دو سالگی هنگام شنا در پیرایئوس گرفتار انقباض عضله شده، درگذشت. (292).

اولین نمایشنامه‌هایش، که گویی دوران جدیدی را اعلام میکند، یک سال پس از مرگ اسکندر پدیدار شد.

مناندروس بعد از آن یکصد و چهار کمدی نوشت که هشت تا از آن جایزه اول گرفت. از آثار او جز پاپیروسی که در مصر به سال 1905 کشف شد، و شامل نیمی از نمایشنامه ((داوران)) بود و باعث نزول شهرت او گردید، در حدود چهار هزار سطر باقی مانده بود که همه خلاصه‌هایی بیش نیستند. اگر بخواهیم از موضوع‌های این نمایشنامه‌ها شکایت کنیم که مانند مجسمه‌سازی و معماری و سفال‌سازی یونانی همه یکنواخت است، حرف بی‌اثری زد‌ه‌ایم، زیرا باید توجه کرد که یونانیها یک کودکان است بلکه نحوه بیان آن را مقیاس قرار میدادند. آنچه در آثار مناندروس مایه لذت معنوی یونانیان میشد سبک روان و سلیس و افکاری بود که در طنز او جمع بود. در تصویر صحنه‌های عادی زندگی به قدری مهارت داشت که آریستوفانس بیزانسی سوال میکند: ((ای مناندروس! ای زندگی!

کدام يك از ديگري تقليد کردهايد)) به نظر مناندروس در دنيايي که همه چیز به دست سربازان افتاده، تنها کاري که شخص ميتواند بکند اين است که تماشاگري اغماضگر و خارج از جريان باشد. زن را موجودي ضعيف الراي و خودبين ميداند، ولي در عين حال قبول دارد که داشتن همسري معمولي نعمتي است. در نمايشنامه ((داوران)) تا حدودي اين فرضيه را که موازين اخلاقي براي زن و مرد جداست رد ميکند؛ و البته يکي از نمايشنامه‌هايش درباره فاحشه با فضيلتي است که، مانند ((مادام کامليا)) ي الکساندر دوما، مردی را که دوست ميدارد رد ميکند تا او با زني که منافع بيشتري عايش ميکند از دواج کند. جملاتي که امروز ضرب المثل شده، در آثار او فراوان است، مانند: ((مصاحب بد باعث فساد رفتار ميگردد)) (اين عبارت را بولس حواري نقل کرده است)، يا ((وجدان دليرترين مردان را جيون ميسازد.)) بعضي سرودن جمله مشهور ترنتيوس را که ميگويد: ((من انسانم و هر چه را که انساني است از خودم بيگانه نميدانم)) به او نسبت ميدهند. گاهي نيز در کلمات وي گوهر شاهواري از بصيرت و فرزانيگي يافت ميشود، مثلاً: ((هر چه ميميرد به علت عامل فسادي است که در خود آن است: تمام گزندها از درون است؛ يا مانند اين شعر نوعيش که از مرگ زودرس او خبر ميدهد: آنان را که خدايان دوست ميدارند، در جواني ميميرند؛ خوشبخت کسي است که چون نمايش بزرگ آفتاب و ستارگان، اقيانوسها، و رعد و برق را ديد شتاب کند و تا سينهاش آماج تيرهاي بلا نگشته به خانه و انديت باز گردد.

اي پارمنو، زندگي چه کوتاه باشد و چه دراز تو روزي خوشتر از آنچه هست نخواهي ديد.

پس اين اقامت چند روزه خود را چنين پندار که گويي به نمايش يا مهماني آمدهاي، زيرا هر چه زمان به سرعت بيشتري سپري شود، زودتر به بستر و استراحت خود باز خواهي گشت، و آسوده و فارغ از دشمن نيرومند به ماوای ابدی خواهی شتافت، ليکن آنکه دير بپايد، بار زندگي دراز بر دوش، خسته و مانده در راه از پاي در خواهد ماند و دشمنان که زاييده آشتگي تلخ روزگارند به او ستم خواهند کرد.

اين است سر نوشت شوم کسي که مرگ دير به سراغش رود.

IV - تئوکريتوس

چون فيلمون مرد (262). کمدی يونان، و تا حد نسبتاً زيادي ادبيات آتن نيز، با او درگذشت. تئاتر رونق يافت، ولي شاهکاري به وجود نياورد که زبان يادانش آن را سزاوار نگاهداشتن بداند. تکرار کمديهاي قديمي، داشت. قرن سوم که به آخر رسيد روح شاد و سرورآمیزی که موجب پيدایش ((کمدی نو)) شده بود از بين رفت، و جان آن را حالت عبوسانه مکتبهاي فلسفي گرفت. شهرهاي ديگر، و بخصوص اسکندريه، خواستند که به جاي آن هنرهاي نمايشي برپا کنند، ولي نشد.

کتابخانه بزرگ و دانشمنداني که اسکندريه به خود جلب کرده بود ادبياتي به وجود آوردند که نام اين شهر را زبازد ساخت. کتابهايي که نوشته ميشد ميبياست سلیقه‌هاي خوانندگاني دانشمند، موشکاف، و پر توقع را، که به تاريخ و علم مجهز بودند، راضي کنند. اشعار متبحرانه شد، و شاعران ميکوشيدند تا فقر قوه خيال خود را با کنايات و بازي با کلمات جبران کنند. کالپماخوس براي خدايان مرده سرودهاي بيروح ميسرود، مضمونهاي قشنگي ميگفت که فقط يك روز ميرد خشيدند و محو ميشدند. مدايح خردمندانه‌اي چون ((طره برنيکه)) ميساخت و منظومهاي ابي چون ((علل)) (آيتيا) ميسرود که حاوي اطلاعات فراواني در زمينه‌هاي جغرافيايي، اساطيري، و تاريخي بود؛ و نيز يکي از اولين داستانهاي عاشقانه در ادبيات به شمار ميرفت. آکونتيوس، قهرمان اين داستان، جوان بسيار زيبايي

است که با ماهر و دلفریبی به نام کودیه بر خورد میکند، و به يك نگاه به هم عاشق میشوند، پدران و مادران پولدوست با ازدواج آنها مخالفت میکنند و دو دل داده تهدید به خودکشی میکنند و از دلشکستگی به روز مرگ میافتنند، و بالاخره داستان عاشقانه با ازدواج عاشق و معشوق تمام میشود. این داستان است که میلیونها شاعر و داستانسر از آن روز تا به حال گفتهاند و میلیونها شاعر دیگر نیز خواهند گفت. این را نیز باید اضافه کرد که کالیماخوس در یکی از مضمونهاش بیشتر به ذوق خالص یونان بازگشت میکند: ای دموکراتس! اکنون می بنوش، دوست بدار، زیرا ما تا ابد شراب و پسرکان خویر و می خواهیم داشت.

تنها رقیب او در این قرن شاگردش آپولونیوس رودسی بود. چون شاگرد به حریم اشعار استاد تجاوز نموده، برای جلب نظر سلاطین بطالسه با او رقابت نمود، بین آن دو شکرآب شده، جنگ قلمی درگرفت، و آپولونیوس به رودس بازگشت. شاگرد، در عصری که ایجاز را میپسندیدند، شجاعتش را با سرون حماسه دلپسند ((آرگوناتیکا)) به اثبات رساند. استاد با عبارتی کنایی عکسالعمل نشان داد: ((يك كتاب بزرگ يك شيطان بزرگ است)); حقیقت امر را خواننده با مطالعه کتاب در مییابد. سرانجام آپولونیوس به پاداش رسید و به سمت کتابداری کتابخانه، که آنهمه آرزویش را میکشید، منصوب شد. حتی موفق شد عدهای خواننده برای حماسهای که نوشته بود پیدا کند. این اثر هنوز موجود است و شامل مطالعه روانشناختی جالبی از عشق مدیاست. لیکن برای تحصیلات امروز چندان ضروری نیست.

پیدایش و توسعه اشعار در وصف طبیعت رشد و تمدن شهری را نشان میدهد. یونانیان قرنهای پیشین کمتر زیبایی ده و طبیعت را وصف کرده بودند، زیرا بیشترشان روزی در ده یا نزدیک آن میزیستند، و سختی تنهایی و زیبایی خاموش زندگی دهقانی را میشناختند. بدون شك اسکندریه آن روز مانند اسکندریه امروز میزیستند با خاطرات خوش از تپهها و مزارع میهن خود یاد میکردند. اسکندریه، آن شهر بزرگ، جای مناسبی برای رویدن اشعار پاستورال بود. ناگهان، در سال 276، جوان معتمد به نفسی که نام مطبوع و خوش آهنگ تنوکریتوس را داشت به این شهر آمد. این شاعر ابتدای زندگی خود را در سیسیل گذراند و سپس به کوس رفت. از آنجا به سیراکوز باز آمد که در حمایت هیرون دوم درآمد ولی موفق نشد. لیکن زیباییهای سیسیل، کوهها و گلها و سواحل و بندرهایش، همیشه در خاطره او ماند. عاقبت به اسکندریه رفت و شعری در ستایش بطلمیوس دوم گفت و مورد عنایت زودگذر دربار قرار گرفت. ظاهراً چندین سال میان درباریان و دانشمندان قرب و منزلتی داشت، اشعار خوش آهنگ او در زیبایی زندگی روزنایی مورد توجه متفکران پایتخت قرار گرفت. در شعر دیگری وحشت انگیزی کوچههای شلوغ و پر جمعیت اسکندریه را شرح میدهد:

ای خدایان، چه جماعتی! نمیدانم چگونه میشود از میان آن گذشت، یا چه مدت طول میکشد؛ لانه مورچه این قدر شلوغ و پر ازدحام نیست.

ای گورگون عزیز، نگاه کن! چه باید کرد سوار نظام سلطنتی! ما را زیر نگیر! ائونا! از سر راه کنار برو!

چگونه مردی با روح شاعرانه و آن خاطرات شیرین سیسیل میتواند در چنان محیطی زندگی کند شاه را میستود که لقمه نانی به دست بیاورد، ولی غذای روحش اندیشه جزیره خاستگاهش، و شاید کوس، بود؛ و بر زندگی ساده چوپانی که با چهارپایان خود تپههای سبز مشرف به دریا را در آرامش و سکوت میپیماید رشك میبرد. با این روحیه، غزل و نغمههای عاشقانه را به هر نوع دیگر شعر ترجیح میداد و به آن حالتی داد که تا به امروز محفوظ مانده است. فقط ده قطعه از سی و دو قطعه شعری که

از تئوکریتوس به ما رسیده است اشعار پاستورال هستند، ولی تقریباً همین ده قطعه او را به نام شاعر پاستورال مشهور ساخته‌اند. به دست همین شاعر بود که بالاخره طبیعت، نه مانند الادهای اساطیری که چون مظاهر زیبا و روحپرور کره خاک، وارد ادبیات یونانی شد. ادبیات یونان هرگز به این دل انگیزی احساس نزدیکی شاعر را با اجزای طبیعت، آب و سنگ و جویبار و خاک و آسمان، که روح را مالا مال از عشق به طبیعت و قدردانی از مواهب آن میکنند، بیان نکرده بود.

اما، موضوع دیگری که عمیقانه‌تر در قلب تئوکریتوس راه مییابد عشق افسانه‌ای است. تئوکریتوس، که هر چه باشد باز یونانی است، دو غزل غنایی در عشق دو همجنس میسرآید، و با حساسیت آشکاری داستان هراکلس و هولاس را میگوید که چگونه هراکلس غول پیکر ((که خشم شیر را تاب می‌آورد، جوانی را خود گرفته، از فنون هر چه بود به وی آموخت که نیک و کارآزموده شود و همیشه میکوشید که او را به قالبی که خود میخواست درآورد نه شب از کنار او دور میشد و نه روز و میخواست در اعمال بزرگ او را یار و یاور خود کند.)) داستان مشهورتری دارد که شرح دافنیس، چوپان سیسیلی، است که در نواحی نی و خواندن آواز چنان مهارتی داشت که در افسانه‌ها به نام مبدع ملودی شبانی مشهور شد. دافنیس مدتی گله خود را تماشا میکرد و به عشق ورزی آنان رشک میبرد. چون اولین موی جوانی بر پشتش آشف سبز شد، یکی از پریان بر او عاشق شد و به همسری او درآمد، ولی در مقابل این مهر از او پیمان گرفت که هرگز زن دیگری را دوست نداشته باشد. چوپان بسیار کوشید که وعده خود نگاهدارد، ولی عاقبت دختر پادشاهی عاشق جوانی او شد و در مزرعه‌ای خویشتن را به او تسلیم کرد. آفرودیت آنها را دید و انتقام پری را بدین ترتیب از دافنیس گرفت که وی را در هجران عشق بی فرجامی از بین برد. دافنیس هنگام مرگ نی و هنر خود را به [یان](#) میسپارد. این صحنه را شاعر با برگردانی که تکرار میشود چنین توصیف کرده:

نزدیک شو ای استاد، این نی خوشنوا را که هنوز بوی عسل میدهد و دهانش با ریسمان بسته است، برای خود بردار. زیرا عشق آمده است تا مرا به خانه مرگ بکشاند.

ای آوازهای پاستورال از موزها چشم بپوشید، چشم بپوشید.

اکنون بگذار تا خار و خاشاک با بنفشه گل کند و نرگس زیبا بر درخت عرعر بشکفتد و هر چه هست وارونه شود و درخت کاج میوه گلآبی دهد. زیرا دافنیس رو به مرگ است.

بگذار که گوزنها تازیان را برانند و جغد شوم، بلبلان را از صحرا بیرون کند.

ای موزها، از آوازهای پاستورال چشم بپوشید، چشم بپوشید.

آنگاه خاموش شد. و آفرودیت که او را بخشیده بود خواست برگردد، لیکن الاهگان سرنوشت ریسمان زندگی او را به آخر رسانده بودند. بدین ترتیب دافنیس فرو رفت و گرداب بالایی سرش، سری که موزها آن را دوست میداشتند، و نیمفها عزیز میداشتند به هم درآمد.

ای موزها از آوازهای پاستورال چشم بپوشید، چشم بپوشید.

غزل دوم نیز باز بر محور عشق می‌گردد، اما با احساسی آتشین‌تر. سیماینا، دوشیزه سیراکوزی که در دام وسوسه دلفیس گرفتار شده و بعد به بیوفاییش دچار آمده، میکوشد تا با طلسم و جادو عشق و

دلربایی او را برگرداند، و اگر موفق نشد به او زهر دهد. وی، ایستاده بر زیر ستاره‌ها، به سلنه، الاله ماه، میگوید که با چه حساسی دلفیس را دیده است که در کنار یارش گام میزند.

هنوز به نیمه راه خانه لوکون نرسیده بودیم، که دیدم دلفیس با ائودانیوس نزدیک میشوند: چه گونه و زنجی که چون مزرعه طلائين گندم در آفتاب می‌درخشید، آری سینه هاشان، که از سینه تو ای سلنه درخشانتر بود، نشان میداد که از رنج فریایی با هم آویختن بازگشته‌اند.

تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است چون آن منظره را دیدم، چه آتش گرفتم و چگونه شعله از سینه‌ام زبانه کشید، و قلب عشق باخته مرا سوزاند! زیباییم پژمرد و دیگر بر آن جلال و شکوهی که از کنارم گذشت نگر می‌ستم نمی‌دانستم چگونه به خانه و ماوای خود بازگردم زیرا سمي مهلك یا مرضی‌کننده مرا از پای در می‌آورد.

ده روز در بستر ماندم و ده شب جانکاه به سر آوردم تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است غنچه جوانیم خشک و چون زردچوبه شد، و مویم ریخت و از آنچه بودم جز استخوان چیزی زیر پوستم نماند، آری، به چه کس که روی نکردم و چه راهی را که حتی پیرزنی بر آن نغمه عشق نخواند نسپردم هنوز تسلایی نیافته‌ام و زمان چون باد صرصر می‌گذرد.

تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است

غزل سوم، آمارولیس، پری دریایی، را توصیف میکند، و از زیباییهای نایافتهی او سخن میگوید. غزل چهارم از کورودون چویان و غزل هفتم از لوکیداس بز چران شاعر یاد میکند؛ نامهایی که هزاران بار مورد استفاده شاعران از ویرژیل تا تنیسین قرار گرفته‌اند. این اشعار روستایی به کمال آرزو می‌رسند و با بیانی بسیار زیبا بیان شده‌اند. هر يك از اشعار او سرودی زیباتر از اشعار هومر می‌خواند، لیکن ذوق و استعدادی که در هر يك از آنها نهفته است هنگامی بر خواننده آشکار میشود که خویشتن را تسلیم سوز و گدازهای غمانگیز نغمه‌های او کند. خوبی اشعار او در آن است که در عین رویایی بودن خالی از واقعیت‌های زندگی نیستند. بوی تر قهرمانان او به و خلاصه طنزی شهوانی نمك احساسات آنهاست که همان موجب آن است که شخصیت‌های اشعار او واقعی جلوه کنند. رویهم‌رفته اشعار او کاملترین شعر یونانی پس از اوریپید است و تنها اشعار موجود هلنیستی است که از نفس زندگی برخوردار است.

V - یولوبیوس

گرچه عصر هلنیستی فقط يك شاعر بزرگ به وجود آورد، نثر نویسانی عرضه داشت که از لحاظ تعداد و رنگارنگی بیسابقه بودند. مکالمات خیالی، رساله نویسی، و تدوین دایره‌المعارف از ابداعات این دوره بود، که با تدوین زندگینامه‌های کوتاه و روشن ادامه یافت و، در دوره ادبیات یونانی روم، نوشتن داستان‌های کوتاه و وعظ و خطابه به آنها اضافه شد. فن سخنوری، که متکی به سیاست بازی، وکالت در محاکم، و آزادی بیان بود، در حال نزع بود. نوشته بهنرین وسیله انتقال بیان و ادبیات شده بود. جمله سازی و عبارتی‌دازی انشایی که در سیسرون میابیم در این زمان به وجود آمد.

تاریخنگاری ترویج یافت. بطلمیوس اول، آراتوس آخابایی، و پوروس اپیروسی خاطرات لشکرکشی‌های خود را نوشتند و میراثی از خود به یادگار گذاشتند که در عصر سلطنت قیصر به کمال

خود رسید. کاهن اعظم مصر، منتحو، سالنامه مصر را به زبان یونانی نوشت و در آن فراغه را طوری معرفی کرد که هنوز هم مبنای شناسایی ماست. بروسوس، کاهن اعظم کلدانی، تاریخ بابل را، بر مبنای نوشته‌های میخی، به آنتیوخوس اول اهدا کرد. مگاستنس، سفیر سلوکوس اول نزد چنره گوته از سلسله ماوریا، به نوشتن کتابی درباره هندوستان دنیای یونان را به شگفتی واداشت (300 ق.م). در یکی از قسمتهای فریبدهاش میگوید: ((در میان برهمنان دستهای از فیلسوفان هستند که میگویند خدا دنیاست و قصد آنها سخنوری تنها نیست بلکه دلیل و برهان میآورند.)) این بار نیز نظریه لوگوس در کار آمد که اثری چنان عمیق در الاهیات مسیحی بر جای گذاشت. تیمایوس تائورومنیومی، که به دست آگاتوکلس از سیسیل تبعید شده بود، تمام اسپانیا و کشور گل را گشت و سپس در آتن مستقر شد و تاریخ سیسیل و مغرب زمین را نوشت. وی محقق ساعی بود و میخواست از هیچ چیز فروگذار نکند، به حدی که رقیبانش او را ((آشغال جمع کن پیر)) مینامیدند. تیمایوس میخواست تاریخ قطعی وقایع را معلوم کند و اولمپیادها را مآخذ تاریخ قرار داد.

پیشینیان خود را سخت انتقاد کرد، ولی بخت با او یاری نمود و قبل از اینکه کارهایش زیر شلاق انتقاد بزرگترین مورخ هلنیستی و تنها فرد یونانی که شایسته برابری با هرودوت و توسیدید است، در مگالوپولیس در آرکادیا، به سال 208 متولد شد. پدرش، لوکورتاس، یکی از رهبران اتحادیه آخایی بود که در سال 189 به سفارت به روم رفت، و در سال 184 به مقام فرماندهی کل رسید. فرزند او در محیط سیاست بار آمد، سربازی را از فیلمون آموخت. در اردوی رومیها در آسیای صغیر علیه گلهای جنگید، همراه پدرش به سفارت مصر رفت (181)، و در سال 169 به فرماندهی سواره نظام اتحادیه رسید. ولی این مقام به ضرر او تمام شد، زیرا وقتی روم اتحادیه را به خاطر حمایت از پرسئوس مجازات کرد و یک هزار نفر از رهبران اتحادیه را به عنوان گروگان به روم برد، پولوبیوس نیز در میان آنها بود (167). شانزده سال در تبعید به سر برد. در وصف حال خود میگوید که گاهی ((کاملاً روحیه خود را باخت و مغزم فلج میشد.)) بالاخره سکپیوی جوان با او دوستی کرد، وی را به محافل روشنفکر رومی معرفی نمود، و از سنای روم که تبعیدیها را به نقاط دور دست ایتالیا میفرستاد اجازه گرفت که پولوبیوس نزد او در رم بماند. پولوبیوس همراه سکپیو در لشکر کشیهای زیادی حاضر بود، راهنماییهای نظامی گر انقیمی به او کرد، سواحل اسپانیا و افریقا را برای او پوید، و هنگام سوزاندن کارتاژ دوش به دوش او جنگید (146). در سال 151 آزادی خود را به دست آورد. در سال 149 به یونان رفت که میانجی شهرهای یونان و ارباب دورشان یعنی سنای روم باشد. این مأموریت نامطلوب را میبایستی خوب انجام داده باشد، زیرا چند شهر به یادبود او مجسمه‌هایی ساختند، گرچه نمیتوان به تحقیق گفت که از کارهایی که کرده تقدیر کرده بودند یا از کارهایی که امیدوار بودند که برایشان انجام خواهد داد. پس از شصت سال زندگی پر فعالیت از سیاست کنار نگیری کرد تا کتابهای رساله‌های در تاکتیک، زندگی فیلوپویمن، و تواریخ بسیار مفصل خود را بنویسد. سرانجام مانند نجیبزاده‌های از دنیا رفت، به این معنا که در سن 82 سالگی سواره از شکار برمیگشت که زمین خورد و جان سپرد.

تا به حال تاریخ‌نویسی با وسعت تحصیل و سفر و تجربه او پیدا نشده است. آثار تاریخی او بر مقیاس وسیعی بنیان دارد، و نه تنها داستان یونان که داستان تمام دنیا (یعنی ملل مدیترانه) را از 221 تا 146 قبل از میلاد در بر دارد. ((چنین است طرحی که من پیشنهاد میکنم، ولی همه بستگی به آن دارد که تقدیر عمری دراز نصیب من کند که این مهم را به آخر برسانم.)) پولوبیوس بدستی دریافته بود که مرکز تاریخ سیاسی دورانی که مورد بحث اوست روم است، و با قرار دادن روم به عنوان محور به کتابش وحدت و انسجام میدهد. وی در این اثر خود با کنجکاوای سیاستمدارانهای روشهایی را که روم به وسیله آن دنیای مدیترانه را مسخر ساخته بود مورد مطالعه قرار میدهد. پولوبیوس رومیان را

سخت میبسنید، زیرا روم را در اوج عظمت دیده بود، و در عین حال مردان برجسته روم را در گروه سکیپو دیده و شناخته بود، و به حد مرگباری فاقد آنها هستند. از آنجایی که هم خود آریستوکرات بود و هم پرورده و محشور آریستوکراتها، کوچکترین همفکری و همراهی با حکومت تودهای در مراحل آخری دموکراسی یونان نداشت. به عقیده او، تاریخ سیاسی عبارت است از یک دور تسلسل حکومت سلطنتی (دیکتاتوری)، آریستوکراسی، اولیگارشی، دموکراسی، و دوباره حکومت سلطنتی. در نظر او بهترین راه فرار از این دور تسلسل، ((حکومت مختلطی)) مانند حکومت لوکورگوس یا روم است که در آنها مردم به حد نسبتاً محدودی در انتخاب قضات خود آزادند، ولی اختیارات این قاضیان توسط مجلس سنای دائمی و آریستوکراتیک مورد نظارت قرار میگیرد. با همین طرز فکر بود که به نوشتن تاریخ عصر خود پرداخت.

پولوبیوس ((مورخ مورخین)) است، زیرا به روش خود به اندازه موضوع مورد بررسی خود علاقه مند است. دوست دارد که درباره نقشه کار خود بحث کند و در هر فرصت فلسفه بیافد. مانند هر انسان دیگری خصایل خود را مافوق و نمونه میداند، و عقیده دارد که تاریخ را باید کسی بنویسد که خود وقایع را دیده یا با کسی که شاهد آن بوده مذاکره کرده باشد. تیمایوس را رد میکند که به گوشه‌هایش بیش از چشمهایش اعتماد کرده، و با غرور از سفرهایی که به دنبال اطلاعات و اسناد و حقایق جغرافیایی کرده سخن میگوید، و متذکر میگردد که چگونه در مراجعت از اسپانیا از همان راهی در کوه‌های آلپ به ایتالیا سفر کرده که هانیال گذشته، و چگونه تا آخرین نقطه ایتالیا رفته تا سنگنبشته‌هایی را که از او در پروتیوم بر جای مانده بخواند و استخراج نماید. پولوبیوس میگوید که تاریخ باید آن قدر که ((سخت کار و طرز عمل جامع آن)) اجازه میدهد دقیق باشد، و در این کار تا آنجا که ما اطلاع داریم، به استثنای توسیدید، از همه بیشتر موفق شده است. به نظر او تاریخ‌نویس باید مرد میدان سیاست و حکومت و جنگ باشد، و گر نه هرگز طرز عمل دولتها و جریان تاریخ را نخواهد فهمید. وی حقیقت بین و منطقی است، عبارتهای اخلاقی سیاستمداران را میشکافد تا هدف و انگیزه آنها را فاش کند. تقریباً کنان اظهار میدارد که با چه سادگی میتوان فرد یا جامعه‌ای را، حتی مکرر، فریفت. در یکی از جمله‌هایی که بر ماکیاولی پیشدستی کرده میگوید: ((بندرت هر چه خوب است با هر چه مفید فایده است منطبق میشود، و کمتر کسانی هستند که بتوانند این دو را به هم آمیخته با یکدیگر انطباق دهند.)) الاهیات و واقعیات را در مورد ((توجه به مبدا)) میپذیرد، لیکن به آیینهای عصر خود با ترحم مینگرد، و بر مداخله نیروهای مافوقالطبیعه لبخند میزند. اهمیت اتفاق و تاثیر تصادفی مردان بزرگ را در تاریخ میپذیرد، لیکن با عزم راسخ میکوشد که روابط حقیقی و اغلب غیر فردی علل و معلولها را بیابد، تا تاریخ چون مشعل درخشانی گذشته و آینده را روشن و قابل درک سازد. ((آگاهی از گذشته بهترین و آمادهترین وسیله اصلاح کردار بشر است،)) و ((صحیحترین تعلیم و کارآموزی برای زندگی پر فعالیت سیاسی آموختن تاریخ است،)) و است که بدون آلوده شدن به مخاطرات بالفعل قوه قضاوت ما را بلوغ میدهد و ما را علیرغم بحرانا و وضع ویژه امور آماده اتخاذ نظریات صحیح میسازد.)) به نظر او بهترین روش تاریخ‌نویسی آن است که زندگی ملتی را چون ساختاری واحد بنگریم و داستان هر عضو را با داستان زندگی جمع در هم ببافیم. ((آنکه عقیده دارد با خواندن تاریخهای مجزا میتواند درباره کل تاریخ نظر صحیحی کسب کند، به نظر من شبیه آن کسی است که پس از نظاره اعضای بریده شده حیوان مرده‌ای که روزی زنده و زیبا بوده، گمان کند که مانند شاهد ناظر حرکات موزون و زیبایی آن حیوان را هنگام حیات میشناسد.)) از چهل کتابی که پولوبیوس به عنوان تواریخ نوشته، گذشت زمان تنها پنج جلد آن را محفوظ داشته و خلاصه نویسان نیز قسمتهای مهمی از بقیه را نجات داده‌اند. افسوس که، یونانیان منخط انتقادهای فرومایه سایر تاریخ‌نویسان، گرفتاریهای دائمی او در جنگ و سیاست، طبقه بندی عین منطقی تاریخ او به ((اولمپاد))ها، اقدام به نوشتن تاریخ تمام ملل مدیترانه در هر دوره چهارساله، و انحرافهای گنج کننده

و گسیختگی سبک و موضوع مانع شدند که تاثیر به حق خود را بر جای گذارد. پولوبیوس گاهی، مثلاً هنگامی که داستان هجوم هانیپال را مینویسد، دچار غلیان احساس شده سخنوری میکند، ولی معمولاً از لغتپردازی بعضی از متقدمان خود آن قدر بیزار نیست که نشان میدهد که ملال انگیزی سبک نویسندگی خود را مایه مباحثات میداند. یکی از منقدان قدیمی گفته است: ((هیچ کس آثار او را تا به انتها نخوانده است.)) دنیا تقریباً او را فراموش کرده است، ولی تاریخنویسان تا مدت‌ها از او درس خواهند گرفت؛ زیرا وی یکی از بزرگترین واضعین و مجریان مکتب تاریخنگاری است، زیرا جرئت آن را به خود داد که وسعت نظر بیشتری به کار خود داده ((تاریخ جهان)) را بنویسد؛ و بالاخره، و مهمتر از همه، به این دلیل که وی به این حقیقت رسید که بیان حقایق بدون تفسیر و تحلیل بی ارزش است و گذشته، جز آنکه مآخذ و چراغ راه ما باشد، خاصیتی ندارد.

هنر در دوره اضمحلال

I - جنگ

زوال تمدن یونان در میدان هنر بیشتر از سایر جوانب به تأخیر افتاد. عصر هلنیستی نه تنها از لحاظ باروری که حتی از نظر اصالت نیز با هر دورهای رقابت میکند. محققا هنرهای کم اهمیتتر دستخوش هیچ گونه زوالی نشدند. کارگران متخصص چوبکار، عاجکار، و نقره و طلاکار در سرتاسر دنیای وسیع یونان پراکنده بودند. حکاکي روی سنگهای قیمتي و سکه به عالیترین مرحله ترقی خود رسید. در اقصی نقاط مشرق زمین یونان، یعنی باکتریا، پادشاهان یونانی در سکه زنی هنرمندی نشان میدادند، و در مغرب زمین نیز سکه ده در اخمائی هیرون دوم را میتوان بهترین نمونه سکه زنی دانست. اسکندریه به خاطر آهنگری و نقره سازی خود، که در هنرمندی رقیب شاعران بی نقص آنجا بود، و به خاطر برجسته کاری و حکاکي روی سنگهای قیمتي، صدف، سفالهای آبی و سبز، کاشیهای مرغوب، و شیشههای ظریف رنگارنگ خود مشهور بود. گلدان **پور تلند**، که به احتمال قوی محصول اسکندریه بود، این هنر را در اوج زیبایی خود نشان میدهد: شکلهای بسیار زیبایی در يك لایه شیشههای شیری رنگ کندهکاری شده با بدنهای سبز رنگ. اگر تعبیر را منظور بدارید، میتوان آن را یکی از شاهکارهای جوسایا **وجوود** باستانی تلقی کرد.

موسیقی در تمام طبقات مردم دوستار داشت. گامها و سیکهای موسیقی در جهت تازهجویی و زیبایی در تغییر بود. آهنگسازی و آلات موسیقی از سادگی اولیه خارج شده، رنگارنگتر و فراوانتر شدند. در به ارگی از نیهای برنجی شد؛ و حدود سال 175 کتسیبیوس آن را تکامل داد و تبدیل به ارگی نمود که با مخلوطی از هوا و آب کار میکرد و نوازنده میتوانست امواج متنوع صوتی را تحت اراده خود درآورد. از ساختمان و چگونگی این ارگ اطلاعات بیشتری در دست نیست، ولی میدانیم که همین آلت موسیقی، در روم بسرعت تحول یافته، تبدیل به ارگ کلیسا و ارگ امروزی شد. از مجموع آلات موسیقی، ارکستر به وجود آوردند، و از آلات خاص موسیقی کنسرتهایی نیمه سمفونیک در تالارهای اسکندریه، آتن، و سیراکوز اجرا میکردند. نوازندگی و خوانندگی یکنفری نیز بسیار ترقی کرد. هنرمندان موسیقی و تکنوازهایی حرفهای در اجتماع مقامی در خور دستمزدهای گزافی که میگرفتند یافتند. در سال 318، آریستوکسنوس تارنتمومی، شاگرد ارسطو، رساله کوچکی به عنوان آرمونیک، نوشت که کتاب پایه نظری موسیقی در دنیای باستان گردید. آریستوکسنوس مردی بسیار جدی بود و مانند اغلب فیلسوفان از موسیقی زمان خود لذت نمیبرد. آتناپوس از وی نقل میکند که ((تأثیر کاملاً منحنی و موسیقی سر تا پا خراب و مبتذل شده است.

تعداد کسانی که به یاد میآورند موسیقی ما چه بود و چه منزلتی داشت چندان نیست.)) این حرف را بسیاری از نسلهای بعد عیناً شنیدهاند.

قصاوت کامل درباره معماری عصر یونان باستان امروز برای ما چندان مقدور نیست، زیرا گذشت زمان غدار کلیه آثار آن را با خاک یکسان کرده است. مع هذا، از نوشتههای خرابههایی که مانده

میتوان دریافت که هنر ساختمانی یونان سیادت خود را از باکتریا تا اسپانیا توسعه داده بود. نفوذ دو جانبه یونانی و شرقی سبک مختلطی به وجود آورده بود: ستونبندی و گچبری روی سر ستون از یونان به آسیا رفت و طاق و گنبد و قبه از مشرق زمین وارد یونان شد؛ حتی در مراکز قدیمی هلنی، مانند دلس، پایتختهایی به سبک مصری و ایرانی برپا شد. سبک دوریک، در عصری که تزئین و ظرافت مورد توجه بود، خشک و بیروح شد و شهرها یکی پس از دیگری آن را رها میکردند. ولی سبک کورنتی به اوج زیبایی خود رسید. هنر، به موازات حکومت، قانون، علمالاخلاق، ادبیات، و فلسفه جنبه مذهبی خود را از دست داده، جنبه غیر روحانی میگرفت. رواقها، ایوانها میدانها باغها، تالارهای عمومی، کتابخانهها، ورزشگاهها، و حمامها ساختمان معابد و پرستشگاهها را تحت الشعاع قرار داده، کاخهای سلطنتی شاهوار راه جدیدی به سوی طراحی و تزئین کاری معماری گشودند. نمای داخلی خانهها با نقاشی، مجسمه سازی، و برجسته کاری تزئین میشد در خانههای اعیان باغهای خصوصی به وجود آمد. باغها، دریاچهها، و ساختمانهای کلاه فرنگی سلطنتی در پایتختها ساخته شد، که اغلب برای استفاده عموم باز بود. شهرسازی همراه معماری رونق یافت. خیابانسازی به سبک مستطیل هپتوداموس با پهنایی حدود ده متر، که آن روزها برای عبور و مرور اسب و گردونه کافی بود، به وجود آمد. سمورنا (ازمیر) به خیابانهای سنگفرش میباید، ولی ظاهراً اغلب کوچههای هلنیستی آن عصر خاکی بودند و در زمستان غرق گل میشدند.

ساختمانهای زیبا به طور بیسابقهای گسترده شدند. در آتن قرن دوم ستونهای بلند کورنتی در اولمپیون برپا شد. طرح عمومی بنای معمار رومی ریخت؛ که از موارد نادر دخالت رومیها در معماری یونان بود، زیرا همیشه خود آنها به معماری یونان متکی بودند. لیویوس این معبد را، که معبد زئوس اولمپیا بود، تنها بنایی میداند که شباهت سکونت خدای خدایان بود. از این بنا شانزده ستون برجای مانده که زیباترین نمونه سبک کورنتی به شمار میروند. روحانیت محتضر آتن و نبوغ فیلون معبد باشکوه الئوسیس را، که پریکلس قبل از قطع زمینی مقدس آغاز کرده بود، به اتمام رسانید. فقط قطعاتی از این بنای زیبا برجای مانده که خود نمونه طراحی و حکاکی بسیار عالی یونان است. فرانسویها در دلس نقشه زمینی معبد آپولون را از خاک بیرون کشیدند و شهری را نمایان ساختند که پر از رواقهایی است که محل داد و ستد یونانیها یا پناهگاه مجسمههای صدها خارجی و یونانی بوده است. هیرون دوم در سیراکوز بناهای باشکوهی برپا کرد، تأثیر دولتی موجود را وسیع نمود، که تا به امروز نام وی بر روی سنگهای این بنا به چشم میخورد. بطالسه مصر اسکندریه را با بناهایی که شهر را در زیبایی شهره ساخت زینت داده بودند، لیکن کوچکترین اثری از آنها نمانده است. بطلمیوس سوم معبدی در ادفو ساخت که عالیتترین اثر معماری یونان در کشورهای متصرفی بود، و بازماندگانش معبد ایسیس را در فیلاهی بنا یا تجدید بنا کردند. در شهرهای یونیا از قبیل میلتوس، پرینه، و ماگنسیا معابد جدیدی برای خدایان ساخته شد. سومین معبد ازنمیس در افسوس حدود سال 300 ق م تمام شد. به افتخار آپولون معبد وسیعتری به معماری پایونیوس و دافنیس در دیدوما، نزدیک میلتوس، ساخته شد (332 ق م - 41 میلادی) که بعضی از قسمتهای ستونهای عالی یونانی آن بر جای مانده است. ائومنس دوم با ایجاد بناهای زیبا پایتخت خود پرگامون را زیباترین مردم یونان کرد. بین ساختمانهای زیبایی آن، قربانگاه مشهور زئوس بود که آلمانها در سال 1878 از زیر خاک بیرون آوردند و دوباره با استادی کامل در موزه پرگامون برلین بنا کردند. پلکان شاهواری بین ایوان و محوطه ستوندار و وسیع آن موجود است و اطراف قاعده چهل متری آن را کتیبه زیبایی زینت داده است. نفاست این بنا در آن دوره با ساختمان موسولئوم در قرن چهارم و پارتئون در قرن پنجم برابری میکند. هرگز یونان به این زیبایی تزئین نشده بود، و هرگز شوق مردم این کشور و استادان هنر مدش محل سکونت انسانی را به این شکوه و جلال نرسانده بود.

II - نقاشی

نقاشی معمولاً آخرین هنر بزرگی است که در هر تمدنی به بلوغ میرسد؛ در مراحل اولیه فرهنگ هر ملتی، نقاشی تابع معماری و مجسمه سازی مذهبی است، و تنها هنگامی مستقل میشود که زندگی خصوصی و ثروت شخصی مردم موجب تزیین خانه‌ها یا یادبود اشخاص گردد. چون از بین رفتن دموکراسی توجه عموم را از حکومت منحرف کرد، مردم دنبال تسلاهی میگشتند که در خانه و ماوای خود داشته باشند. ثروتمندان کاخهای مجلل میساختند و دستمزدهای گزافی به هنرمندانی میدادند که قوای را تربین کنند یا دیواری را درخشان بخشند. در اسکندریه نقاشی روی شیشه را برای تزیین دیوار به کار میبردند؛ هلنیستی برای این منظور تخته‌های چوبی قابل حرکت استعمال میکردند. شاهزادگان و اشراف ترجیح میدادند که عکسهای بسیار بزرگ آنها روی قطعات جدای مرم نقاشی شود. پلوسانیاس از تعداد زیادی پرده نقاشی گفتگو میکند که در سفرش به یونان دیده است؛ مناسبانه، جز چند که نقاشی رنگ پریده روی سنگ و سفال، از این هنر با رونق چیزی باقی نمانده است. کیفیت این نقاشیها را فقط باید از روی نسخه‌های بدلی رنگ و رو رفته و متوسط آنها که در پومپئی، هر کولانیوم و روم پیدا شده قضاوت کرد.

یونان مقام نقاشانش را همردیف مجسمه سازان و معماران خود، بلکه بالاتر، میدانست. نقاشان دستمزدهای گزاف میگرفتند، و درباره زندگی ایشان هزاران داستان جذاب گفته میشد. کنسیکلس افسوسی که نتوانسته بود صلحی را که انتظار داشت از ملکه ستراتونیکه بگیرد، تصویر او را کشید که با ماهیگیری به بازی به دنبال هم میدوند. وقتی تابلو به اتمام رسید، آن را به معرض نمایش گذارد و از ترس مجازات فرار نمود. ستراتونیکه از آنجایی که ((تصویر چهره هر دو نفر را بسیار استادانه و شبیه به اصل رسم کرده بود)) وی را بخشید و به میهن برگرداند. هنگامی که آراتوس، سیکوئون را متصرف شد، فرمان داد که کلیه تصاویر دیکتاتورهای سابق را از بین بردارند. یکی از دیکتاتورها به نام آرخستراتوس را ملانتوس نامی (نقاش قرن چهارم) تصویر کرده بود که کنار گردونه‌اش ایستاده است. این تابلو به قدری زیبا و روشن بود که ناکلس نقاش استدعا کرد که آراتوس از نابود کردن آن صرف نظر کند. آراتوس قبول کرد، به شرطی که شکل آرخستراتوس به شکل دیگری که کمتر برخورنده باشد تعریض شود. استرابون میگوید که پروتوگنس تصویر يك ساتیر را کشید که کبکی کنارش بود. این تصویر چنان زنده بود که کبکها آن را عوضی میگرفتند.

بالاخره نقش کبک را پاک کرد که مردم نفاست تصویر ساتیر را بهتر درك کنند. پلینی میگوید که همین نقاش بر روی تابلوی مشهور خود یالوسوس (موسس فرضی شهری به همین نام در رودس) چهار لایه رنگ مالید که هر گاه لایه‌های در اثر زمان پاک شود، رنگ تازه و درخشان بماند. نقاش، که از عدم توانایی خود در نشان دادن کفی که از دهان سگ یالوسوس بیرون میریخت خشمناک شده بود، اسفنجی به طرف تابلو پرتاب کرد تا آن را خراب کند، ولی اسفنج البته درست به جایی لازم خورد و اثر رنگی بر جایی گذاشت که کاملاً رنگ کف دهان سگ خشمناک بود. چون دمتریوس پولیورکتس رودس را تصرف کرد، از آتش زدن شهر خودداری نمود، مباد این تابلو از بین برود. در مدت محاصره شهر، هنگامی که ارتش مقدونی پیشرفت کرد، پروتوگنس در کارگاه دهقانی خود به کار ادامه میداد. دمتریوس به دنبال او فرستاد و پرسید که چرا وی مانند سایرین به داخل دیوارهای شهر پناهنده نشده است. پروتوگنس جواب داد: ((چون میدانم تو علیه رودسیها میجنگی نه علیه هنر.)) سلطان محافظی بر او گماشت و کار محاصره را رها کرد تا ایستاده، نقاشی او را نقاشان هلنیستی به فنون مناظر و مرایا و تنظیم نور و فاصله در پرده‌های نقاشی آشنایی کامل داشتند.

اگرچه مناظر طبیعی را فقط برای زمینه و تزئین در نقاشی به کار میبردند و آنها را بیروح و معمولی مجسم میکردند (البته اگر بتوان نسخه‌های بدل نقاشیهای پومپئی را ملاک قضاوت قرارداد)، لافل موجودیت طبیعت را پذیرفته، و آن را، در همان زمانی که تنوکریتوس در اشعار خود مورد استفاده قرار میداد، در نقاشیهای خود وارد میکردند. مع هذا، آن قدر به انسان و کارهای او توجه داشتند که وقت پرداختن به درخت و گل را نداشتند. پیشینیان آنان فقط تصویر خدایان و ثروتمندان را میکشیدند. نقاشان هلنیستی به هر چه جنبه انسانی داشت علاقه داشتند؛ ضمناً درک کرده بودند که حتی یک شکل زشت نیز ممکن است موضوع نقاشی زیبایی باشد، یا لافل وسیله دستمزد خوبی شود. به این دلیل، با اشتیاق نقاشان هلندی، به موضوعهای معمولی پرداخته، از کشیدن تصویر سلمان، پینه دوز، زن روسی، زن خیاط، چهارپایان، مردم ناقص الخلقه، و حیوانات عجیب لذت میبردند و به آنها نمونه‌هایی از اشیای بیجان را، مانند نان و تخم‌مرغ، میوه و سبزی، ماهی و شکار، شراب و سایر اسباب تعیش و تشریفات، اضافه میکردند. سوسوس پرگامونی، با کشیدن کف اطاقهای موزاییکی که هنوز از ته مانده ضیافتها کثیف و در هم برهم بود، باعث تفریح و سرور همعصران خود میشد. اشخاص محافظه کار و کسانی که خود را سنگین و با وقار میدانستند از این کار منزجر شده، این تجلیل کنندگان ابتذال را تصویر کننده وقاحتها و کثافتها میخواندند.

در تب تصویر اشیای زشت طبق قانون ممنوع بود.

بعضی از شاهکارهای بزرگتر این عصر به واسطه آتشفشانی وزوویوس از گمنامی، بلکه از فراموشی، نجات یافتند. فرسکوئی که اخیراً در اوستیا کشف شده ظاهراً نسخه ناقصی از یک تابلوی اصل یونانی است. این تابلو اکنون به نام ((عروسی آلدوبراندینی)) معروف است، که نام خانواده‌ای بوده که تابلو قبل از انتقال به موزه واتیکان به آنها تعلق داشته است. در این تصویر آفرودیت نیرومند کشیده شده که در کنار عروسی خجولی ایستاده، به او جرئت میدهد، در حالی که داماد بیصبرانه و بدون اینکه احتیاجی به جرئت دادن داشته باشد، کنار نیمکت ایستاده است. ظرفیتر از این دو تصویر اصلی، طرح زن باوقاری است که در کنار دیده میشود و مشغول نواختن عودی است که رنگ آن در اثر گذشت زمان پریده است. یک تابلوی دیواری باشکوهی نیز باقی مانده که آن را به تابلوی اصل یونانی قرن سوم نسبت میدهند. در این تصویر، اخلیس، که پاتروکلوس در کنارش ایستاده، با خشم اسیر خود بر یسنیس را به دشمن شهوتران خود آگاممنون تسلیم میکند. شکلهای این تصویر، به سلیقه و عادت ما، پیش از آنکه زیبا باشند، با اینند. معمولاً ما به پاهای بلندتر و بالاتنه کوتاهتر آشنا هستیم، لیکن باید قبول کرد که نقاشان یونان باستان خیلی بیشتر با اندازه‌های زنان و مردان یونانی عصر خود آشنایی داشته‌اند. مرور زمان جلال و تازگی این آثار را زوده و فقط قوه تصور قادر است درخشش و زیبایی آنها را که روزی مورد تحسین عوام و سلاطین بوده بازگرداند.

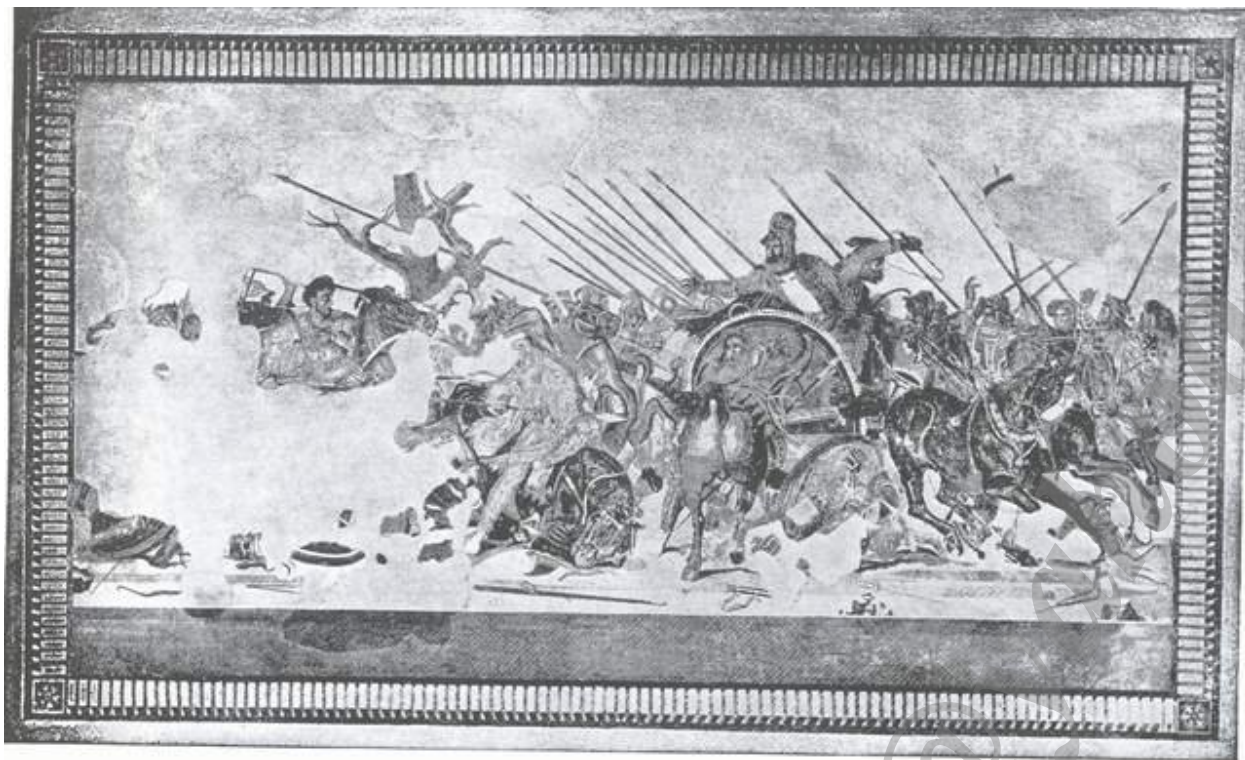
جالبتر از همه چند قطعه موزاییک رومی است که ظاهراً از نقاشیهای یونانی اقتباس شده است. موزاییک هنر قدیمی مصر و بینالنهرین بود؛ یونانیان آن را گرفتند و به اوج ترقی تاریخی خود رساندند. یک قطعه نقاشی را به وسیله خطوطی به چهار گوشهای کوچک تقسیم میکردند و قطعات کوچکتر مرمر را چنان رنگ میزدند که وقتی کنار هم میچیدند، تابلویی پردوام به وجود میآمد. چند قطعه از این موزاییکها، که قرن‌ها زیر پای هزاران نفر قرار گرفته‌اند، هنوز رنگ خود را حفظ کرده، داستانهای باستان را بیان میکنند. ((نبرد ایسوس)) که در خانه فارنوسها در پومپئی پیدا شد، و حدس زدند که به یک نقاشی فیلوکسنوس در قرن چهارم مربوط میشود، مرکب از یک میلیون و پانصد هزار قطعه سنگ است که هر کدام بیش از چند میلیمتر مربع سطح ندارد. تمام موزاییک 2/5 در 5 متر است. این اثر در آتشفشان و زلزله‌ای که پومپئی را در خود فرو برد (79 میلادی)، سخت صدمه دید، ولی آن قدر از آن باقی مانده که استادی و نیرومندی هنرمند را برساند. اسکندر، سیاه و سوخته از

گرما و پریشان و ژولیده از کثافت میدان نبرد، پیشرو حمله است و سوار بر اسب خود، بوکفالوس، در چند قدمی گردونه داریوش دیده میشود. نجیبزاده‌های ایرانی خود را در میان دو پادشاه انداخته و نیزه اسکندر در بدن او نشسته است. داریوش، بی توجه به خطری که از جانب نیزه دیگر اسکندر متوجه اوست، از گردونه به طرف دوست محتضر خود برگشته، چهره‌اش مالا مال از غم و اندوه است. سوارکاران ایرانی به نجات پادشاه خود آمده و نیزه اسکندر به هدف نرسیده، در هوا معلق است. نشان دادن احساسات در هم و آشفته چهره داریوش معرف قدرت بینظیر نقاش است، لیکن سر اسب اسکندر جاذب‌ترین بخش نقاشی است. عالیت از این موزاییک در دنیا وجود ندارد.

III - مجسمه سازی

در هیچ عصری مجسمه سازی به فراوانی عصر هلنیستی نبوده است. معابد و کاخها، خانه‌ها و خیابانها، باغهای عمومی و خصوصی پر از مجسمه بود. تمام جوانب زندگی انسانی و بسیاری از جوانب دنیای گیاه و حیوان در مجسمه سازی مجسم میشد. مجسمه‌های نیمتنه سنگی، قهرمانان مرده و مشاهیر زنده را در اندک مدتی جاودانی میساختند، و حتی مفاهیم مجردی چون خوشبختی، صلح، بدنامی، یا شیطان زمان در سنگ موجودیت مادی مییافتند. ائوتوخیدس سیکوئونی، شاگرد لوسیپوس، برای انطاکیه مجسمه‌های ساخت به نام خوشبختی که تجسم روح و امید برای آن شهر باشد. پسران پراکسیئلس تیماخوس و کفیسودوتوس سنت غنی مجسمه سازی آتن را ادامه دادند و، با ساختن مجسمه‌های عظیم دمترا، پرسفونه، و آرتیمیس در پلویونز، به اوج شهرت رسیدند. در عین حال، بیشتر مجسمه سازان جدید برای گذران معاش به دربار و بارگاه سلاطین و حکمرانان یونانی شرقی قناعت میکردند.

رودس، در قرن سوم، مکتبی در مجسمه سازی به وجود آورد که منحصر به فرد بود. یکصد



نبرد ایسوس، این موزائیک در پمپئی مجسمه عظیم در این جزیره بود که به قول پلینی هر کدام از آنها می‌توانستند مایه شهرت یک شهر باشند. بزرگترین آنها مجسمه مفرغی عظیم هلیوس خدای آفتاب بود که از قطعات مختلف سنگ به دست خارس لئندوسی در 280 ق م ساخته شد. در افسانه بیمناکی آمده است که خارس پس از اینکه فهمید مخارج کار بیشتر از تخمین او بوده خودکشی کرد، و همشهریش لاخس آن را تکمیل کرد. این مجسمه طوری روی بندرگاه قرار گرفته بود که کشتیها می‌توانستند از میان پایش بگذرند، و ارتفاع آن به سی و پنج متر میرسید. از ابعاد این مجسمه چنین بر می‌آید که سلیقه رودسیها بیشتر متوجه بزرگی و خودنمایی بوده است، ولی شاید هم از این مجسمه به عنوان چراغ بندر یا نمادی برای شهر استفاده میکردند. اگر بتوان به شعری که در گلچین ادبی یونان موجود است اعتماد کرد، این مجسمه مشعلی به دست داشته که مظهر آزادی رودس بوده است تقدم خاص آن به مجسمه مشهوری در یکی از بنادر دنیا قابل توجه است. این مجسمه یکی از عجایب هفتگانه دنیا به شمار میرفته است. پلینی میگوید:

این مجسمه، پنجاه و شش سال پس از اتمام، در اثر زلزله سرنگون شد. فقط مردان درشت هیکل میتوانند انگشت شست مجسمه را در میان بازوان خود جای دهند؛ انگشتان آن به تنهایی از بسیاری از مجسمه‌ها بزرگتر است. وقتی دستهایش قطع شود، غارهای عمیقی در بدنه آن پدیدار میشود. در داخل آن صخره‌های بزرگی دیده میشود که هنرمند برای مستقر کردن مجسمه کار گذاشته بوده است. گفته میشود که ساختن آن دوازده سال طول کشید، و سیصد تالنت خرج برداشت، این مبلغ از فروش ماشینهای جنگی دمتریوس که پس از محاصره‌های بی نتیجه شهر را رها کرده و رفته بود تامین شد.

یکی دیگر از شاهکارهای مکتب رودس لائوکوئون است که در تاریخ به همان پایه شهرت رسید. پلینی آن را در کاخ امپراطور تیتوس دیده بود. مجسمه مزبور در سال 1506 در خرابه‌های حمامهای تیتوس یافت شد و تقریباً محقق است که کار اصلی آگسندر، پولودوروس، و آنتو دوروس است که آن

را از قطعه مرمر در قرن اول یا دوم قم تراشیدند و ساختند. کشف آن در رنسانس ایتالیا موثر بود و بخصوص میکلائر را چنان تحت تاثیر گذاشت که کوشید بازوي راست آن را که از دست رفته بود بسازد، ولي موفق نشد. لائوکوئون کشيشي از اهالي تروا بود که با پذيرفتن اسب پيشکشي يونانيها مخالفت کرد و، به قول ويرژيل، گفت: ((من از يونانيها حتي اگر هديه بياورند ميترسم.)) آتته که موافق يونانيها

او کرد. مارها اول به دو پسرش حمله‌ور شدند؛ لائوکوئون به کمک آنها رفت، و خود نيز در چنگ مارها گرفتار آمد. در آخر هر سه نفر زير فشار اندام مارها خرد، در اثر سم دندان آنها کشته شدند. به گفته ويرژيل (و نيز در فيلوکتس اثر سوفکل)، سازندگان اين مجسمه کوشيده‌اند که رنج کشيش را بيايند، ولي نتيجه کار آنها با حالت طبيعي سنگ چندان سازگاري ندارد. در ادبيات و معمولاً در زندگي، درد و رنج زودگذر است، ولي در اين مجسمه فرياد در دناك کشيش ابديتي غير طبيعي يافته است، و بيننده آن قهر که از غم خاموش دمتر متاثر ميشود از اين مجسمه نميشود. مع هذا، استادي طراحي و فن مجسمه سازي تحسين تماشاچي را به خود جلب ميکند. در نمايش عضلات مجسمه‌ها اغراق شده، ولي هست و پاي کشيش پير و بدنهاي دو پسر او در کمال اصالت و ابهت حجاري شده است. شايد اگر ما هم قبل از ديدن مجسمه داستان آن را ميدانستيم، مانند پليني که گفته است اين مجسمه بزرگترين شاهکار هنر مجسمه سازي دنياي باستان است، تحت تاثير قرار ميگرفتيم.

بسياري از مراکز ديگر يونان نيز، در اين عصري که اهميتش کاملاً شناخته نشده است، مکتبهاي مجسمه سازي با رونقي داشتند. خاک و بناهاي شهر اسکندريه، در تاريخ طولاني آن، آن قدر دستخوش خرابي و تبديل قرار گرفته که آثار هنرمندان يوناني که در دربارهاي سلاطين بطالسه هنر نمايي ميکردند کمتر بر جاي مانده است. تنها اثر مهمي که از آنها باقي مانده، مجسمه آرام ((نيل)) در واتیکان است که شانزده کودک آبي، به عنوان مظهر شانزده ذراع مد ساليانه رودخانه نيل آن را تکميل ميکنند. در سيئون، مجسمه سازان يوناني براي اشخاص مهم گمنام چندين تابوت سنگي ساخته بودند که بهترين آنها، که بغلط ((تابوت اسکندر)) نام دارد، مايه افتخار موزه قسطنطنيه است. حکاکي روي آن تا حدي شبیه به کتيبه پارتئون است، صورتها زيبا و خوش تناسب است، حرکات آنها زنده و نيرومند و در عين حال ساده است، و رنگهاي ملايمي که هنوز به سنگها چسبيده نشانه اثري است که نقاشي يونان در مجسمه سازي آن داشته است. در نزالس، واقع در کارياء، در حدود 150 قم، آپولونيوس و برادرش تاوريسکوس مجسمه دسته جمعي برنزي بزرگي براي رودس ساختند که به نام ((گراز فارنزه)) مشهور است: دو جوان زيبا دير که قنار راه که با مادرشان آنتيوپه بدرقتاري کرده، به شاخ گرازي خشمگين ميبنند، و آنتيوپه به طرز زنده‌هاي با رضاييت به اين منظره مينگرد. در پرگامون، مجسمه سازان يوناني با مفرغ چند مجسمه دسته جمعي از ميدان نبرد ساختند که اتالوس در ابتدا، هنگامی که بيرون راندن گلها را جشن ميگرفت، آنها را به شهر خود هديه کرد. بعد، براي اينکه ديني را که فرهنگ يونان نسبت



کربلای فرزند، موزه ناپل،



نابوت قبر اسکندر، موزه قسطنطنیه،



پیروزی ساموتراس، موزه لوور،

به آتن احساس میکرد بیان کند، نمونه‌های مرمرین این مجسمه را به آتن اهدا کرد که در آکروپولیس نصب شود. قطعاتی از نمونه مرمرین آن بر جای مانده، از جمله ((سرباز گلی در حال احتضار)) که در موزه کاپیتولین بعلط تحت عنوان ((پاپئوس و آریا)) محفوظ است. یک سرباز گلی، که مرگ را بر اسارت ترجیح میدهد، اول زنش و بعد خود را میکشد، قطعات دیگری از این سلسله مجسمه‌ها در مصر و اروپا پراکنده است. شاید ((آمازون مرده))، که صرف نظر از پستانهای هوس انگیزش در نهایت معصومیت ساخته شده، متعلق به همین گروه باشد. این مجسمه‌ها در بیان عواطف و احساسات نمونه اعتدال هستند. مردان مغلوب بزرگترین رنجها و دردها را متحمل میشوند، ولی در نهایت دلیری می‌میرند؛ مردان فاتح به هنرمندان این اجازه را میدهند که همراه با تصویر کردن شکست دشمنان آنها، فضایل مغلوبین را نیز نمایش دهند. این آثار از لحاظ وسعت اندیشه، دقت در ساختمان بدن، و استادی در فن هیچ نقصی ندارند. اثر دیگری که به همان کمال نمونه‌های فوق است برجسته کاری پایه معبد زئوس در آکروپولیس پرگامون است، که باز تصویر جنگ خدایان و غولهاست؛ شاید تمثیلی از جنگ پرگامون و گنها باشد. این اثر رویهمرفته شلوغ، و گاهی از نظر نمایش اغراقآمیز است، ولی بعضی از صحنه‌های آن جزو بهترین میراث هنری یونان به شمار میرود.

مجسمه بدون سر ((زنوس)) با قدرتی شبیه هنر سکوپاس ساخته شده، و مجسمه ((هکاته))، الاهی اساطیری، چون غزلی است زیبا و باشکوه در میدان وحشت و خونریزی جنگ.

این عصر، از حیث مجسمه‌های خدایان که به دست هنرمندانی ساخته شده که اکنون گمنام هستند، بسیار غنی است. گویی میخواستند تمام خدایان مشهور را به صف بیاورند. مجسمه شاهوار ((سرزنوس)) که در اوتریکولی پیدا شده، و ((لودوویزی هرا)) که اکنون در موزه دله ترمه رم است، گوته جوان را چنان به شوق آورد که قالب آنها را با خود به آلمان برد. ((آپولون بلود))، که روزی مشهور بود، گرچه از نظر فنی بیروح و سرد است، دو قرن پیش وینکلمان را به شگفت افکند. دیگر از مجسمه‌ها ((هراکلس فارنزه)) است که گلوگون آنتی آن را از روی مجسمه‌ای منسوب به لوسیپوس ساخته است بدنی خسته با عضلاتی در هم پیچیده، به درم‌اندگی و مهربانی تمام، با حالت استفهامی بر چهره؛ انگار که قدرت، این سوال هرگز پاسخ نداشته، را تکرار میکند؛ هدف آن چه باید باشد در این عصر از آفرودیته آن قدر مجسمه ساختند که تعداد آنها فقط به پای فداییان او نمیرسد. بعضی از این مجسمه‌ها از طریق نمونه‌های رومی آنها باقی مانده‌اند.

((آفرودیته ملوس)) ((ونوس دومیلو)) در موزه لوور) ظاهراً اثری اصیل از قرن دوم قم است. آن را در 1820 در جزیره ملوس نزدیک پایه ستونی یافتند، و این حروف بر آن منقوش بود: ((ساندروس))؛ این مجسمه نسبتاً عریان شاید کار آگساندر باشد. چهره آن به ظرافت و زیبایی تصویری نیست که در کتاب حاضر چاپ شده، لیکن هیکل آن خود منظومه‌ای است از آن سلامتی که گل طبیعی آن زیبایی است. کمر باریک آن به بدن ورزیده و کفله‌ای ستبر آن نمیخورد. ((ونوس کاپیتولین)) و ((ونوس مدیچی)) نه به این کمال، مع ذلک مطبوع دیدگان، هستند. ((ونوس کالیپوگه))، که



- برجسته‌کاری پایه معبد زئوس در به ونوس خوش کفل معروف است، بسیار نافذ و شهوت‌انگیز است. این ونوس، برای اینکه زیبایی بدن خود را بهتر بنمایاند، پرده‌های بر بدن کشیده، و در برکه آبی به کف‌های خود **مینگرد** از همه جالب‌تر مجسمه نفیس ((نیکه)) یا ((پیروزی ساموتراس)) است که در همین شهر به سال 1863 کشف شد، و اکنون شاهکار مجسمه‌های لوور است. این مجسمه الهه پیروزی را نشان می‌دهد که بر سر دماغه کشتیش که بر سر عت در حرکت است سوار شده و گویی کشتی را به حمله رهبری میکند؛ بالهای بزرگش چنان است که گویی کشتی را خلاف نسیمی که در لباس او افتاده و آن را موج ساخته است به پیش میبرد. در این اثر هم یونانی‌ها زن را به صورت مادری نیرومند مجسم کرده‌اند، نه موجودی ظریف. زیبایی این مجسمه زیبایی نحیف و زودگذر جوانی نیست؛ زیبایی پایدار مادری است که مرد را به برخاستن و کسب موفقیت تشجیع میکند؛ گویی هنرمند میخواست سطرهای آخر ((فاوست)) گوته را مجسم سازد. تمدنی که موجد پیدایش فکر و تراشیدن اینچنین پیکرهای باشد هنوز از زوال قطعی بسیار دور است.

خدایان تنها موضوع مورد علاقه مجسمه‌سازانی نبودند که غروب هنر یونان را نورانی کردند. این هنرمندان به کوه اولمپ تنها به عنوان معدنی از موضوعات و مایه‌های کار مینگریستند، نه چیزی بیشتر.

وقتی، به علت تکرار در استفاده، معدن به انتها رسید، آنها به موضوعات زمینی پرداختند، و رضایت خود را در نمایش موضوعاتی چون خرد و زیبایی، و شگفتی و انتزاع رنگی بشری جستجو کردند. مجسمه‌هایی دلب‌پذیر از سر هومر، اورپید، و سقراط ساختند. تعدادی پیکر مطبوع و هنرمندانه از

((هرمافرودیتس)) تراشیدند که اکنون روشنی بخش چشمها در موزه‌های قسطنطنیه، بورگزه رم، و لوور است. اطفال نیز موضوع جالب دیگری برای مجسمه سازان بودند، مانند کودکی که خار از پایش در می‌آورد، یا دیگری که با غازی کشمکش **میکند**، و از همه زیباتر ((جوانی در حال دعا))ست که به بوتوس شاگرد لوسیپوس نسبت داده **میشود**. موضوع دیگری که طرف توجه مجسمه سازان واقع شد پریهای جنگی بودند؛ از آن جمله است ((فاونوس باربرینی)) در موزه مونیخ و ساتیرهای سرخوشتی چون ((سینوس مست)) در موزه ناپل. گاهی نیز، با تکرارهای غیر ملال آور، در میان پیکره‌های خود از گونه‌های سرخ فام و شوخیهای شیطانی خدای عشق استفاده میکردند.

IV - توضیح

استیلای ناگهانی طنز بر محراب مقدس هنر مجسمه سازی کلاسیک یونان

هلنیستی است. در تمام موزه‌ها امروز چند نمونه از فاونوسهای خندان، پانه‌های آوازه خوان، باکوسهای در حال طغیان، یا چهره‌های شیطانی که در کمال بی‌نزاکتی عضوی از آنها به عنوان فواره مورد استفاده قرار گرفته است، موجود است. شاید بازگشت هنر یونان به آسیا آن تنوع، گرمی، و احساسی را که در اثر تبعیت از مذهب و دولت از دست داده بود به آن بازگرداند. البته اعتدال نسبی کامل از میان نرفت: جوان سوبیاگویی در موزه دله ترمه، آریادنه خفته در واتیکان، و دوشیزه نشسته در قصر کنسرواتوری سنت ظریف پرواکسینتس را ادامه دادند، و در سرتاسر این دوره، در آتن، بسیاری از مجسمه سازان آگاهانه با تمایلات ((نوگرایانه)) زمان خود مقابله کرده، به شیوه‌های مرسوم قرون چهارم و پنجم و حتی گاهی به شیوه‌های وزین و مهجور قرن ششم قم، رجعت میکردند. اما رویهمرفته، روح عصر در پی تجربه، فردگرایی، طبیعت گرایی، و واقع‌پردازی بود همراه با جریان نیرومند مخالفی در جهت تخیل، ایدئالیسم، احساس، و حالت‌های نمایشی.

هنرمندان با دقت تشریح بدن را مورد مطالعه قرار داده، از روی مدل زنده در کارگاه خودکار میکردند، و مجسمه سازان مجسمه‌های خود را طوری میساختند که نه تنها از سمت جلو، که از هر سو مورد تماشا باشد. برای نشان دادن رنگ، سیاه‌پوستان و چهره‌های سرخ ساتیرها که از شراب می‌درخشیدند مواد مختلف و تازهای از فیل بلور، **کالسدوان**، زیرج، شیشه، بازالت **سیاه**، مرمر، و سنگ سماق به کار میبردند.

قوه ابتکار هنرمندان این دوره با استادیشان در فن خویش برابری میکرد. از تکرار خسته شده بودند؛ گویی که انتقاد راسکین را پیش بینی **کرده**، مصمم بودند که حقیقت و اصالت اشخاص و اشیایی را که میساختند نشان بدهند. دیگر هنر خود را محدود به تجسم کمال و زیبایی، ورزشکاران، قهرمانان، و خدایان نمیکردند، بلکه از کارگران، ماهیگیران، موسیقیدانان، مردم عادی، سوارکاران، و خواجه سرایان مجسمه‌های مختلف میساختند و، در کودکان، دهقانان، اشخاص جالب مانند سقراط، چهره‌های خشنمانک مانند دموستن، صورتهای نیرومند و ستمکارانه چون اتوتودموس پادشاه یونانی باکتری، و اشخاص منزوی متروکی چون پیرزن بازار موزه متروپلیتن نیویورک، به دنبال موضوع میگشتند. زندگی را با رنگارنگی و پیچیدگی آن پذیرفته، در لایذ آن شرکت میکردند. تردید نمیکردند که شهوانی باشند؛ والدینی نبودند که نگران عفت دخترانشان باشند؛ فیلسوفانی نبودند که از نتایج اجتماعی فردگرایی اپیکوری بهراسند. زیبایی بدن انسان را میدیدند و آن را به قالب‌های جذابی در می‌آوردند.



که لااقل برای مدتی به چین و چروک پیری و زمان گذران پوزخند میزد. آزاد از قیود دوره کلاسیک، خود را به عواطف ظریف تسلیم کردند و احتمالاً با احساسی صادقانه، چوپانی را که از سر خوردگی در عشق به حالت مرگ افتاده، سرهای زیبایی را که در راه معشوق بر باد رفته بودند، و مادرانی که غم فرزندان را داشتند تصویر میکردند. اینها نیز به نظر آنها در شمار حقایقی بودند که باید ثبت شوند. و بالاخره با واقعیت درد و غم، فاجعه‌های تراژیک، و مرگ نابهنگام رو به رو شده، برای آنها جایی در معرفی خود از زندگانی بشر منظور میکردند.

هیچ محققی که عقل سلیم داشته باشد نمیتواند به این زودی حکم به زوال تمدن هلنیستی بدهد، زیرا چنین قضاوتی فقط اعتذاری است برای خاتمه دادن به داستان یونان قبل از ادای کامل مطلب. درست است که در این دوره با کند شدن هنر خلاقه رو به رو هستیم، ولی در عوض هنری در این دوره بوفور موجود است که بر جمیع ابزار کار خود سیادت دارد. جوانی تا ابد نمیپاید و زیباییهای آن هم مافوق زیباییهای دیگر نیست؛ حیات یونان نیز، مانند هر حیات دیگری، باید دوران فروگشتی میداشت و سالمندی جا افتاده‌های را میپذیرفت. افول آغاز شده، به مذهب، اخلاق، و ادبیات رسوخ کرده، و داغ خود را اینجا و آنجا برجای می گذاشت. ولی نبوغ یونانی، هنر یونانی را، چون علم و فلسفه آن، تا به آخر در اوج نگاه داشت و هرگز، در جوانی منزوی آن، عشق یونان به زیبایی، یا قدرت و شکیبایش برای تجسم آن، تا به این حد پیروزمندانه گسترش نیافته و چنان سرشار از جنبش و حیات به شهرهای

خواب آلود مشرق زمینی راه نیافته بود؛ جنبش و حیاتی که مقدر بود به دست رومیها به نسلهای آینده منتقل شود.

فصل بیست و هشتم

لوح ترقی علم در یونان

I - اقلیدس و آپولونیوس

قرن پنجم شاهد اوج قدرت ادبی یونان، قرن چهارم شاهد شکوفایی فلسفه، و قرن سوم شاهد تکامل علوم بود. سلاطین بیش از دموکراسیها نسبت به تحقیقات علمی گذشت و مساعدت روا میداشتند. اسکندر کاروانهایی مرکب از جدولهای نجومی بابلی به شهرهای یونانی سواحل آسیا فرستاد که بزودی به زبان یونانی ترجمه شدند؛ بطالسه موزه مطالعات عالی را برپا داشتند، و علوم و ادبیات فرهنگهای مدیترانهای را در کتابخانه بزرگ خود متمرکز کردند؛ آپولونیوس مقاطع مخروطی خود را به آتالوس اول هدیه کرد، و ارشمیدس تحت حمایت هیرون دوم به تعیین نسبت محیط دایره به قطر آن، و محاسبه تعداد ماسههایی که برای پر کردن جهان لازم است پرداخت. زوال مرزها و ایجاد زبان مشترک، تبادل سیال عقاید و کتابها، تحلیل رفتن فلسفه مابعدالطبیعه و ضعیف شدن علوم الهی، برآمدن طبقه سوداگر غیر روحانی در اسکندریه و رودس و انطاکیه و پرگامون و سیراکوز، و ازدیاد مدارس و دانشگاهها و رصدخانهها و کتابخانهها توأم با ثروت و صناعت و پشتیبانی پادشاهان موجد آن شدند که علم از فلسفه جدا شود و بر کار تنویر افکار، غنی کردن، و در معرض خطر قرار دادن دنیا پیشرفت کند.

در شروع قرن سوم و شاید خیلی قبل از آن این ریاضیدانان یونانی توسط تکامل عددنویسی سادهتری براتر شد. نه حرف اول الفبا برای آحاد به کار برده شد، حرف بعدی برای عدد 10، نه رقم بعدی برای 20 و 30 و غیره. حرف بعدی برای عدد صد، و حروف بعدی برای دویست و سیصد و غیره کسور و اعداد وصفی با علامت (I) بر سر آنها مشخص میشدند. بنابراین، حسب مطلب، (I) مشخص ((یک دهم)) یا ((عشر)) و (I) کوچک زیر عدد، معرف هزار بود. این عددنویسی ریاضی روش سهلی برای محاسبه ایجاد نمود.

در بعضی از پایپروسهای یونانی که در دست است محاسبات فراوانی از کسر اعشار تا میلیونها انجام شده که، اگر به سبک امروز کنیم، جای بیشتری را روی کاغذ اشغال خواهد کرد.

با این وجود، بزرگترین موفقیت علوم هلنیستی در هندسه بود. اقلیدس متعلق به این دوره است. دو هزار سال است که نام اقلیدس با کلمه هندسه برده میشود. آنچه از زندگی او میدانیم به این ترتیب است که مدرسهای در اسکندریه باز کرد، و شاگردان او نسبت به سایرین در رشتههای خود ممتاز بودند. به پول توجهی نداشت، و چون شاگردی از او پرسید: ((از خواندن هندسه چه نفعی میبرم)) به غلامی گفت که یک اوبولوس به وی بدهد. ((زیرا میخواهد از آنچه میخواند نفع ببرد)) و اینکه وی مردی

متواضع و بسیار مهربان بود، و دیگر اینکه هنگامی که در 300 قم کتاب معروف ((اصول هندسه))، یا به اختصار ((اصول))، خود را مینوشت هرگز به عقلش نرسید که فرضیه‌های مختلف را به کاشفان آنها نسبت دهد، زیرا جز این ادعا نداشت که فقط به جمع معلومات هندسی یونانیان در يك نظم منطقی اقدام کرده است. در این کتابها، بدون هیچ گونه مقدمه یا تعذیر، به تعریف ساده قضیه، سپس به فرضیه‌های لازم، و بالاخره به بدیهیات یا علوم متعارف میپردازد. به پیروی از دستورات افلاطون، خود را مقید به ارقام و شواهدی مینمود که جز خط‌کش و پرگار ابزاری نخواهد. روش بیان تصاعدي را که پیشینیان او ابداع کرده بودند و عبارت بود از فرضیه، نمودار هندسی، تصویر اثبات، و نتیجه اقتباس و تکمیل کرد. علی‌رغم نقایص و اشتباهاتش، نتیجه کلی کار او يك نوع معماری ریاضی بود که در نشان دادن قدرت اندیشه یونانی همپایه و رقیب پارتنون به شمار میرود. در حقیقت امر، موفقیت علمی او به صورت کامل بیش از پارتنون دوام کرد، زیرا کتاب ((اصول)) حتی تا قرن ما، به منزله کتاب درسی هندسی، تقریباً در همه دانشگاه‌های اروپا مورد قبول بود. تنها کتابی که از لحاظ دوام تاریخی با آن برابر است ((انجیل)) است.

اثر مفقود اقلیدس، ((مقاطع مخروطی))، خلاصه مطالعات منایخموس، آریستایوس، و دیگران در رشته مخروطات است. آپولونیوس پرگایی، پس از سالها مطالعه و ممارست در مکتب اقلیدس، رسالات او را به منزله شروع کار خود گرفته و ((مقاطع مخروطی)) خود را به رشته تحریر در آورد، و در ((هشت کتاب)) و 387 قضیه، خواص منحنیهای حاصل از تقاطع مخروط با سطح را تشریح کرد. سه تا از منحنیها را (چهارمی آنها دایره است) به نامهای جاویدانی سهمی، بیضی، و هذلولی موسوم کرد. کشفیات او نظریه [برتابه‌ها](#) را پیش راندند و مکانیک، دریانوردی، و نجوم را بسیار ترقی دادند. بیانش مشکل و مطول، ولی روشش کاملاً عملی بود. آثارش، چون کتاب اقلیدس، تشریحی بودند و هفت کتاب موجود او، تا به امروز، اصیلترین متون کلاسیک هندسه به شمار میروند.

II - ارشمیدس

بزرگترین دانشمند زمان باستان حدود 287 قم در سیراکوز به دنیا پسر فیدیاس منجم و ظاهر ا پسر عم هیرون دوم بود که روشنفکرترین حکمران زمان خود به شمار میرفت.

مانند بسیاری از یونانیان این عصر که به علوم علاقه‌مند بودند و استطاعت مالی داشتند، به اسکندریه رفت، در آنجا زیر نظر شاگردان اقلیدس به تحصیل پرداخت و به ریاضیات اشتیاقی یافت که موجب دو موهبت برایش شد: یکی زندگی غرق در مطالعه و دیگری مرگ ناگهانی. پس از مراجعت به سیراکوز، خویشان را، چون راهبی، وقف تمام رشته‌های علوم ریاضی کرد. اغلب، مانند نیوتن، خوردن و آشامیدن و سایر احتیاجات جسمی خود را فراموش میکرد تا نتایج و عواقب فرضیه‌هایش را دنبال کند. با مالیدن روغن بر بدن خود، یا با خاکستر اجاق، و یا با شن که کف اطاق تمام منجمین یونانی را میپوشانید شکلهای مختلف رسم میکرد. از هنر نیز عاری نبود: میگویند در کتابی که به نظر خودش بهترین اثر اوست، یعنی کره و استوانه، عمداً قضایای غلطی مطرح میساخت که هم با دوستان خود که نسخه آن را میخوانند شوخی کرده باشد، و هم دزدی آثار دیگران را استهزا نموده باشد. گاهی خود را با ساختن معماهایی که او را به اختراع جبر نزدیک مینمودند سرگرم میکرد: از این قبیل است ((قضیه حمار)) که تا آن حد مایه اغفال لسینگ شده بود. گاهی ماشینهای عجیبی میساخت تا اصولی را که برپایه آنها این ماشینها کار میکردند مطالعه کند. لیکن علاقه‌مندی همیشگی و مایه سرور او علوم مثبت بود و به آنها به نظر کلید فهم دنیا مینگریست، نه ابزار ساختمان واقعی یا وسیله گردآوردن ثروت. او نه تنها برای شاگردانش، که برای دانشمندان حرفه‌ای چیز مینوشت، و بدین

وسيله آخرين نتايج غامض تحقيقات خود را به صورت گزارشهاي مفيد و مختصر به ايشان انتقال ميداد. نسلهاي بعدي او همه مجنوب اصالت، عمق، و روشني اين رسالات بودند. پلوتارك سه قرن بعد نوشت: ((ممکن نیست در تمام هندسه مسائلي مشکندر و غامضتر، و بياني سادهتر و روشنتر از نوشته‌هاي ارشميدس بياييم. بعضي آن را به نبوغ طبيعي او نسبت مي‌دهند؛ ديگران مي‌انديشند که اين صفحات سهل و ممتنع نتيجه کوشش و رنج باور نکردني اوست.))

ده اثر از آثار ارشميدس، پس از ماجراهاي طولاني که در اروپا و عربستان بر آنها گذشته، باقي مانده است. (1) کتاب ((روش)) که در آن براي اراتستن، که با وي در اسکندريه طرح دوستي ريخته بود، شرح مي‌دهد که چگونه تجارت مکانيکي ميتواند از حيطه علم هندسه خارج شود؛ اين رساله به سيادت خط کش و پرگار افلاطون خاتمه داد و راه را براي شيوه‌هاي تجريبي باز کرد. با اين حال، وجه تمايز روح حاکم بر علوم جديد و قديم را روشن مي‌کند، يکي به خاطر درک نظري، عمل را مورد مسامحه قرار مي‌دهد؛ و ديگري به خاطر نتايج احتمالي عملي، نظريه را به تسامح ميگيرد. (2) ((مجموعه قضاياء)) در باره پانزده ((انتخاب)) يا شقوق فرضيه‌ها در هندسه مسطحه بحث مي‌کند. (3) ((مساحت دايره)) که در آن براي R (نسبت دايره به قطر آن) مقدار $3, 1/7$ و $3, 10/71$ را به دست مي‌دهد؛ تربيع دايره را به وسيله روش مي‌دهد؛ و ثابت مي‌کند که مساحت هر دايره برابر است با مساحت مثلثي قائم الزاويه که ارتفاع آن برابر شعاع دايره و ضلع ديگر آن برابر محيط دايره باشد. (4) ((تربيع سهمي))، که در آن، به وسيله نوعي حساب ديفرانسيل و انتگرال، مساحت قطعه‌هاي از سهمي، و نيز مساحت بيضي را اندازه گيري مي‌کند. (5) ((در باب مارپيچها))، که در آن مارپيچ را به شکلي توصيف مي‌کند که از حرکت متشابه نقطه‌هاي نسبت به نقطه‌هاي ثابت، در امتداد خطي که با سرعت يکنواخت حول همان نقطه ثابت دوران مي‌کند، به دست مي‌آيد، و سطح محاط ميان يك مارپيچ و دو شعاع حاصل را به کمک روشي مشابه حساب ديفرانسيل و انتگرال به دست مي‌آورد.

(6) ((کره و استوانه))، که در آن فرمولهاي حجم و سطح جانبي هرم، مخروط، استوانه، و کره را بيان مي‌کند.

(7) ((در مخروطوارها و کرهوارها))، که از حجمهاي حاصل از دوران قطوع مخروطي حول محورشان بحث مي‌کند. (8) ((ماسه شماري))، که در آن از هندسه وارد حساب، و مخصوصا مبحث لگاريتم، ميشود و متذکر ميگردد که اعداد بزرگ را ميتوان با ضرايب يا واحد $10, 100$ نمايش داد؛ ارشميدس با اين روش تعداد دانه‌هاي ماسه‌اي را که براي پر کردن جهان لازم است البته با تذکر اين شرط که جهان ابعادي قابل تصور داشته باشد محاسبه مي‌کند. نتيجه‌اي که به دست مي‌آورد رقم 1063 است. اشاراتي که به آثار مفقود شده ارشميدس شده نشان مي‌دهد که وي طريقي براي تعيين جذر اعادي که مجذور کامل نيستند به دست آورده بود. (9) ((در تعادل سطوح))، که در آن هندسه را در مکانيک مورد استفاده قرار مي‌دهد؛ مرکز ثقل اشياي داراي اشکال مختلف را پيدا مي‌کند؛ و قديميترين دستور موجود آمارگيري علمي را ارائه مي‌دهد. (10) ((در اجسام شناور))، که در آن علم تعادل مايعات را، با پيدا کردن فرمولهائي براي تعادل اجسام شناور، بنيانگذاري کرده است. اين مبحث با اين فرض، که در آن زمان شگفتانگيز بود، آغاز ميشود که سطح هر جسم مايع در حال تعادل کروي است، و مرکز آن کره همان مرکز زمين است.

شايد ارشميدس در اثر واقعه‌اي، که مانند واقعه سيب نيوتن مشهور است، به علم تعادل مايعات برخورد کرده باشد. هيرون پادشاه به يك نفر زرگر سيراکوزي طلا داده بود که از آن تاجي بسازد. چون تاج را براي سلطان فرستاد، وزني برابر وزن طلا داشت، ولي اين سوزن حاصل شد که مبادا آن مرد نقره را با طلا مخلوط کرده، طلاي مصرف نشده را خود برداشته باشد. هيرون سوزن

خود را با ارشمیدس در میان نهاد و تاج را هم به او سپرد که، بدون اینکه به آن صدمه‌ای بزند، معلوم کند که در آن نقره به کار رفته است یا نه ارشمیدس هفته‌ها گرفتار این معما بود. روزی هنگامی که به خزانه حمامی وارد میشد، مشاهده کرد که به همان نسبت که بدنش در آب فرو می‌رود، آب از سر خزانه بیرون میریزد و هر چه بدنش بیشتر در آب فرو می‌رود، از وزنش کاسته میشود. مغز کنجکاو او، که از هر تجربه کشفیاتی میکرد و به کار می‌انداخت، ناگهان ((قانون ارشمیدس)) را به وی الهام کرد، و آن اینکه هر جسم شناور به نسبت مقدار آبی که جا به جا میکند، وزن خود را از دست میدهد. در نتیجه این فرض که هر جسمی که داخل در آب شود به نسبت حجم خود آب جا به جا میکند، راه حلی برای مسئله تاج پیدا کرد. (اگر به قول ویتروویوس متین بتوان اعتماد برهنه از حمام به کوچه دوید و فریاد زد: ((یاقتم... یاقتم...)) پس از رسیدن به خانه، در اندک مدتی کشف کرد که نقره، به آبی وزن مساوی حجم بیشتری از طلا دارد، آب بیشتری را جا به جا میکند، و نیز مشاهده کرد که تاج طلایی که به او داده شده بود بیشتر از طلای ناب آب را جا به جا میکند. بدین ترتیب نتیجه گرفت که طلای تاج با فلزی که وزن مخصوصش از طلا کمتر است مخلوط شده است. سپس، با قرار دادن نقره به جای طلا در آن مقدار طلا که برای مقایسه به کار برده بود تا مقدار جا به جا شدن آب هر دو برابر شود، توانست مقدار نقره‌ای را که در تاج به مصرف رسیده و مقدار طلایی را که دزدیده شده بود تعیین کند.

ارضای کنجکاو و پادشاه آن قدر برای ارشمیدس قابل اهمیت نبود که کشف قانون اجسام شناور و کشف روش اندازه‌گیری وزن مخصوص. وی آسمان نمایی ساخت که خورشید، زمین، ماه، و پنج ستاره‌های را که در آن روزگار میشناختند (زحل، مشتری، مریخ، زهره، و عطارد) را نمایش میداد، و آنها را چنین ترتیب داده بود که با گرداندن محور خاصی میتوانست آن اجسام سماوی را در جهت و سرعتهای مختلف به حرکت درآورد. ارشمیدس، مانند افلاطون، احتمالاً عقیده‌مند بود که قوانینی که بر گردش افلاک حکومت میکنند از خود ستارگان زیباترند. ارشمیدس در رسالهای که مفقود شده، ولی مختصری از آن باقی مانده چنان قوانین اهرم و تعادل را با دقت تعیین میکند که از زمان او تا 1586 میلادی کوچکترین تغییری در آنها داده نشد. قضیه ششم میگوید: ((کمیتهای متوافق در فواصلی که نسبت معکوس با سنگینیشان دارند به تعادل در می‌آیند.)) این حقیقت مفید، که روابطی بسیار پیچیده را به وضع شگرفی آسان میکند، روح دانشمندان را همان قدر تحت تاثیر قرار میدهد که مجسمه هرمس پراکسیئلس روح هنرمند را بر میانگیزد.

ارشمیدس، مست از نیرویی که در اهرم و قهرقه می‌دید، اعلام کرد که اگر نقطه اتکای ثابتی داشته باشد که بتواند با آن کار کند، همه چیز را میتواند به حرکت درآورد. میگویند که گفته بود: ((مکانی به من بدهید روی آن بایستم، تا دنیا را تکان دهم.)) هیرون او را تشجیع کرد که حرفش را به مرحله عمل در آورد و ناوی را به او نشان داد که ناوبران نیروی دریایی او از رسانیدن آن به بندر عاجز مانده بودند. ارشمیدس، با کمک چند چرخ دندانه دار و قهرقه، یک تنه کشتی پر بار را از آب به خشکی کشید.

پادشاه که از این نمایش مشعوف شده بود، از ارشمیدس خواست که چند ماشین جنگی برای او بکلی آنها را از یاد برد، و هیرون نیز که مردی صلحدوست بود هرگز به فکر استفاده از آنها نیفتاد. پلوتارک میگوید: ارشمیدس روحی چنان بلند پرواز، نظری چندان وسیع، و ذخایری چنان عمیق از معلومات علمی داشت که با وجودی که این اختراعاتش او را در بصیرت مافوق انسانها کرده بود، مع هذا، راضی نمیشد که نوشته‌های از خود درباره آنها برجای گذارد، و عقیده داشت که... هر نوع هنر و فنی که تنها به خاطر نفع و استفاده مادی به کار رود پست و بیمقدار است. تمام علاقه و همت بلند خود را مصروف مساعی بی‌شایبه و مطالعاتی میکرد که کوچکترین ارتباطی با احتیاجات پست زندگی نداشت مطالعاتی که برتری آنها غیرقابل انکار بود. تنها تردیدی که میتوان داشت این است که آیا زیبایی و

نفاست و عظمت اشیائی که مورد آزمایش است بیشتر شایسته توجه و تحسین است، یا دقت روشها و وسایل اثبات آن.

ولی چون هیرون مرد، سیراکوز گرفتار روم و مارکوس دلیر شد که از راه زمین و دریا به آن حملهور گردید. گرچه ارشمیدس در آن هنگام (212) مردی هفتاد و پنجساله بود، دفاع هر دو جناح جنگ را به عهده گرفت. پشت دیواری که بندر را حفظ میکرد منجنیقهای نصب کرد که سنگهای سنگین را به مسافتهای دور پرتاب میکردند. اجسامی که به جان دشمن میانداخت چنان نابود کننده بودند که مارکوس مجبور شد عقبنشینی، و شب هنگام پیشروی کند. هنگامی که کشتیها نزدیک میشدند، ملوانان از تیراندازی کماندارانی به جان آمدند که از سوراخهای دیواری که به دست ارشمیدس و یارانش احداث شده بود تیر میانداختند. علاوه بر آن، جرثقیلهایی پشت دیوار گذاشته بود که با پرتاب سنگهای سنگین کشتیهای را که نزدیک میشدند غرق میکردند. جرثقیلهای دیگری بودند که به چنگلهایی عظیم مجهز بودند و کشتیها را بلند میکردند و به صخرهها میکوبیدند، یا آنها را واژگونه ساخته غرق مینمودند. مارکوس ناچار شد که نیروی دریایی خود را عقب کشیده، فقط به امید حمله از جانب زمین بماند. لیکن ارشمیدس، به کمک منجنیقهای خود، چنان بارانی از سنگ به سر و روی سربازان روی بارید که لشکریان میگریختند و با فکر اینکه خدایان به آنها غضب کردهاند از پیشروی مجدد خودداری میکردند. پولوبیوس در این باره میگوید: ((چون نبوغ يك فرد انسانی به نحو شایستهایی به کار رود چنین نتایج شگرف و درخشانی به وجود میآورد؛ رومیها، که هم در خشکی و هم در دریا نیرومند بودند، تنها موقعی امیدشان به فتح سیراکوز عملی میشد که آن پیرمرد برجای نماند، و تا هنگامی که زنده بود جرئت حمله مارکوس، که فکر فتح سریع سیراکوز را از سر به در کرده بود، تن به محاصره تدریجی شهر داد. بعد از هشت ماه محاصره، شهر قحطی زده تسلیم شد. در غارت و کشت و کشتاری که در پی آمد، مارکوس امر کرد که کوچکترین صدمه و آزاری به ارشمیدس نرسد. هنگام غارت، سربازان رومی به سر پیرمردی سیراکوزی رسید که مجنوب مطالعه بود و بر ماسه اعدادی مینوشت. سرباز رومی امر کرد که آن مرد فوراً خود را به مارکوس معرفی کند. ارشمیدس از اطاعت امر خودداری کرد تا معمای خود را حل کند. پلوتارک میگوید: ((از روی خلوص از سرباز خواهش کرد کمی صبر کند تا قضیهایی را که شروع کرده ناقص و بدون جواب باقی نگذارد، ولی سرباز که از این تمنا چیزی درک نمیکرد، و تمناي او کوچکترین تاثیری در وی نکرده بود، در جا به قتلش رساند.)) وقتی مارکوس ماجرا را شنید عزا دار شد و هر چه در قوه داشت کرد تا خویشان او را تسلی دهد. سردار رومی به یادبود وی مقبره‌ای زیبا ساخت و، بنا به وصیت دانشمند، کمره‌ای در داخل استوانه بر آن جاری کرد. زیرا ارشمیدس عقیده‌مند بود که بزرگترین موفقیت او در زندگی کشف راه انداز هگیزی سطح و حجم این شکلهای بوده است. اشتباه هم نمیکرد، زیرا افزودن يك قضیه به هندسه بمراتب برای پیشرفت با ارزشتر از دفاع یا محاصره يك شهر است. ارشمیدس را باید با نیوتن همطراز دانست، و این افتخار را به او داد که ((به موفقیت‌هایی در ریاضیات نایل شد که در تاریخ دنیا نظیر ندارد.)) اگر به خاطر فراوانی و ارزانی نیروی کار بردگان نبود، ارشمیدس ممکن بود که پیشرو يك انقلاب صنعتی واقعی باشد. رساله مسائل مکانیکی که بغلط به ارسطو منسوب بود، و نیز رساله درباره اوزان که آن هم بغلط به اقلیدس نسبت داده میشد، يك قرن قبل از ارشمیدس پاره‌ای از اصول ستاتیک (تعالیشناسی) و دینامیک را پایه‌گذاری کرده بود. ستراتیوی لامپساکوسی، که بعد از تئوفراستوس ریاست لوکیون را داشت، ماتریالیسم جزئی خود را معطوف به فیزیک کرد، و این نظریه را عرضه داشت (حدود 280) که ((طبیعت با خلا متناظر است.)) وقتی که اضافه کرد که ((خلا را میتوان به وسایل مصنوعی ایجاد کرد)) راه برای هزاران اختراع باز شد. کتسیبیوس اسکندرانی (حدود 200) فیزیک سیفونها را (که مصریها حتی در 1500 سال قبل از میلاد به کار میبردند) مورد مطالعه قرار داد، و پمپ بادی، ارگ آبی، و ساعت آبی را پیشرفت داد.

ارشمیدس احتمالاً چرخ چاه قدیمی مصری را اصلاح کرد، به نحوی که عملاً آب را بر تپه‌ها جاری میکرد، و تصادفاً اسم او بر آن باقی ماند. فیلون بیزانسی، در حدود 150 ق.م، ماشینهای جنگی و ماشینهای اختراع کرد که چرخهایشان بادی بود. ماشین بخار هرون اسکندرانی، که بعد از غلبه رومیها به یونان آمد، این دوره توسعه صنعتی را به اوج و در عین حال به انتها رساند. فلسفه ریشه‌های عمیقتر داشت، تحت الشعاع قرار داد. افکار یونانیها دوباره معطوف مباحث نظری شد، و صناعت یونان به کار بردگان قناعت کرد. یونانیها با مغناطیس آشنایی داشتند، و خاصیت الکتریکی کهربا را میدانستند، ولی در این نموده‌های عجیب امکان بهره‌برداری صنعتی نمیدیدند. دنیای باستان، غیر آگاهانه، به این نتیجه رسید که ((مدرن شدن)) به زحمتش نمی‌آورد.

III- آریستارخوس، هیپارخوس، اراتستن

انگیزش و شگوفایی هلنیستی ریاضیات و نجوم یونانی به ترتیب مدیون مصر و بابل بود. اسکندر باب مشرق را به سوی یونان گشود، و تبادل آرا و اندیشه‌ها از نو به جریان افتاد. سه قرن پیش، همین تبادل و داد و ستد به تولد علم یونانی در یونیا یاری کرده بود. رشد بیش از انتظار علوم یونان در عصر هلنیستی، یعنی هنگامی که هنر و ادبیات یونان رو به زوال بود، مدیون مناسبات مجدد یونان با مصر و خاور نزدیک بود.

آریستارخوس ساموسی عامل در خشان فترتی است که در سلطه نظریه زمین‌مرکزی در علم نجوم یونان پدید آمد. وی در چنان آتش اشتیاقی میسوخت که تقریباً در کلیه شعبات نجوم تحصیل کرد، و در بسیاری از آنها تشخیص یافت. در تنها رساله‌ای که از وی بر جای مانده، در باب ابعاد و فواصل خورشید و ماه، کوچکترین اشارهای به نظریه خورشید مرکزی نمیکند، بلکه برعکس، چنان فرض میکند که ماه و خورشید در مدارهای به دور زمین میگردند. اما ارشمیدس، در کتاب ماسه شماری، بصراحت ((فرضیه‌ای را که ثوابت و خورشید بیحرکتند، و زمین در محیط دایره‌ای که خورشید در وسط آن قرار گرفته به دور خورشید میگردد، به آریستارخوس نسبت میدهد؛ و پلوتارک گزارش میدهد که کلئانتس رواقی معتقد بود که آریستارخوس را باید به دلیل اینکه ((آتشدان دنیا، یعنی زمین، را به حرکت انداخته))، محکوم کرد.

سلوکوس سلوکیهای نظر خورشید مرکزی را تأیید کرد، ولی محافل علمی یونان خلاف آن رای دادند.

آریستارخوس هم گویا نظر خود را، بالاخره پس از اینکه نتوانست آن را با حرکات دورانی تصویری اجرام بسهولت قبول کرده بودند که این مدارها مستقیم هستند. شاید هم آریستارخوس به علت عدم علاقه‌اش به شوکران نخواست به بود که هم گالیله و هم کوپرنیک دنیای باستان شده باشد.

بدبختی علوم هلنیستی در آن زمان بود که بزرگترین دانشمندان نجوم یونان نظریه خورشید مرکزی را با دلایلی رد میکردند که تا قبل از کوپرنیک غیرقابل انکار بود. هیپارخوس اهل نیکایا (در بیتینیا) علی‌رغم آنچه بعضیها گمان دارند که او به اشتباه دانشمندی دورانسان معرفی شده، دانشمندی بود بینظیر که همیشه به دنبال دانش میرفته، در تحقیق صبور، و در گزارش مشاهدات خود بسیار دقیق بوده، به حدی که دنیای باستان او را ((عاشق حقیقت)) میخوانده است. وی تقریباً در تمام رشته‌های نجوم وارد شد، و نتایجی گرفت که هفده قرن معتبر بودند. فقط یکی از آثار بیشمار او بر جای مانده، که تفسیری است بر نموده‌ها اثر ائودوکسوس و آراتوس نوشته؛ لیکن امروز ما او را از کتابی که کلاودیوس بطلمیوس به نام مجسطی نوشته (140 میلادی) میشناسیم. این کتاب بر اساس تحقیقات و محاسبات او

نوشته شده است. جا دارد که نجوم بطلمیوسی را نجوم هیپارخوسی بخوانیم. محتملاً، اسطرلاب و ذات الربع را، که ابزارهای اساسی نجوم آن روز بودند، بر مبنای نمونه‌های موجود در بابل، تکمیل و اصلاح کرد. روش تعیین موقعیتهای مختلف جغرافیایی بر کره زمین را بر مبنای محاسبه طول و عرض جغرافیایی ابداع نمود، و کوشید تا منجمین دنیای مدیترانه را به مطالعات و اندازه‌گیریهای نجومی وادار تا بتوانند موقعیت تمام شهرهای مهم را تثبیت کنند؛ هر چند که این برنامه او، به علت اغتشاشات سیاسی، تا زمان برقراری آرامش نسبی در ایام بعدی حکومت بطلامسه، به تعویق افتاد. مطالعات ریاضی هیپارخوس در روابط نجومی او را به تدوین جدول جیب رهنمون شد که منجر به اختراع علم مثلثات گردید. با دقت تقریبی طول سالهای شمسی و قمری و نجومی را، بدون شك با استفاده از منابع میخی بابلی، تعیین کرد. سال شمسی را 365 14 روز منهای 4 دقیقه و 48 ثانیه محاسبه کرد، که با محاسبات امروز فقط 6 دقیقه اشتباه دارد. حد متوسط طول ماه قمری نزد او 29 روز و 12 ساعت و 44 دقیقه و 212 ثانیه بود، که تنها يك ثانیه با ارقام قبول شده امروز تفاوت دارد. با تقریب شگفتانگیزی نسبت به محاسبات کنونی، دوره هلالی گردش سیارات، میل کلی دایر هالبروج و مدار ماه، اوج خورشید، و اختلاف منظر افقی ماه را محاسبه کرد. فاصله ماه تا زمین را به 400،000 کیلومتر تخمین زد، که فقط 5 درصد اشتباه محاسبه دارد.

هیپارخوس، با استفاده از تمام دانشها، به این نتیجه رسید که نظریه زمینمرکزی بهتر از فرضیه آریستارخوس میتواند اطلاعات موجود را توصیف کند؛ نظریه خورشید مرکزی تنها در صورتی میتواند مورد تحلیل ریاضی قرار گیرد که برای زمین مداری بیضوی فرض شود، و این فرضیه چنان از به آن توجهی نداشت. هیپارخوس، برای توجیه بهتر و دقیقتر، نظریه دایر خارج از مرکز را در کار آورد، تا بینظمیهای سرعت مداری ماه و خورشید را بیان کند، و به فرضیه بیضویت مدار زمین نزدیک شد. به این معنا که اظهار کرد که مراکز مدارهای خورشید و ماه کمی به يك طرف زمین متمایل هستند. بدین ترتیب بود که هیپارخوس به مقام بزرگترین عالم نظری و راصد نجوم دنیای باستان کاملاً نزدیک شد.

هیپارخوس که شبها مرتباً به آسمان نگاه میکرد، شبی با تعجب متوجه شد که در گوشه‌های از آسمان ستاره‌های تازه‌ای به چشم میخورد که مطمئناً شبهای دیگر در آنجا وجود نداشت. پس، برای تعیین تغییرات بعدی، يك فهرست، يك نقشه، و يك کره از آسمانها تنظیم کرد (حدود 129 قم) که موقعیت 1080 ستاره ثابت را با عرض و طول آسمانی آنها نشان میداد؛ کاری بزرگ که خدمتی عظیم به دانشجویان بعدی علم نجوم بود.

با مقایسه نمودار خود با نموداری که تیموخارس در 166 سال پیش تهیه کرده بود، هیپارخوس حساب کرد که ستارگان محل معین خود را در این مدت دو درجه تغییر داده‌اند؛ و بر مبنای آن به مهمترین کشف خود رسید؛ تقدیم اعتدالین؛ حرکت آهسته و روزانه نقاط اعتدالین در کره آسمان تا زمانی که به مدار استوا برسند. این حرکت را او روزانه به سی و شش ثانیه تخمین زد؛ برآورد امروزی پنجاه ثانیه است.

حقاً میبایست نام اراتستن را، که از نظر زمانی بین آریستارخوس و هیپارخوس میزیسته، قبلاً بیاوریم.

او دانشمندی بود که تبحر همه جانبهایش باعث شد که به [پیتاتلوس](#) و [پیتا](#) ملقب شود زیرا که در بسیاری از رشته‌های علمی ممتاز شد، و در هر رشته تنها نسبت به نفر برتر در مقام دوم بود. گفته میشود که او اهل کورنه بوده است. بهترین معلمان را یافت: زنون رواقی، آرکسیلائوس شکاک، کالیماخوس شاعر، و لوسانیاس ادیب. در سن چهل سالگی شهرت او در دانستن رشته‌های مختلف علمی چنان

دنیاگیر شد که بطلمیوس سوم او را رئیس کتابخانه اسکندریه کرد. وی کتابی به شعر، و تاریخی در کمندی نوشت. در کروئوگرافیا کوشید که زمان حوادث مهم تاریخی را در حوزه مدیترانه تعیین کند. رساله‌هایی در ریاضیات نوشت، و روش فنی پیدا کردن واسطه هندسی بین دو خط مستقیم را ابداع کرد. میل کلی دایره‌البروج را به $51,23$ تخمین زد که نصف یک صدم اشتباه است. بزرگترین دستاورد او محاسبه محیط می‌کنند. او، با مشاهده آنکه خورشید در ظهر انقلاب صیفی در شهر **سوئنه** مستقیماً بر سطح عمیق آب چاه تنگی می‌تابد، و با اطلاع از اینکه در همان لحظات سایه یک مسله در اسکندریه، حدود هشتصد کیلومتر در شمال سوئنه، نشان میداد که خورشید تقریباً 712 درجه از سمتالاس محاسبه شده‌ای که، مطابق طول استوایی، دوشهر را به یکدیگر وصل میکند فاصله دارد، نتیجه گرفت که قوسی 712 درجه بر محیط کره زمین مساوی هشتصد کیلومتر است، و به این ترتیب کل محیط زمین برابر است با $(5,7500) / 360$ ؛ یا 38600 کیلومتر.

اراستن چون زمین را اندازه گرفت به توصیف آن پرداخت. کتاب جئوگرافیکای او گزارشهای مساحان اسکندر، سیاحانی چون مگاستنس، مسافرانی چون نثارخوس، و پویندگانی چون پونئاس ماسالیایی، که در حدود 320 قم به اطراف اسکاتلند و نروژ و شاید تا مدار شمالگان سفر کرده بودند، را به هم آمیخت.

اراستن تنها به شرح مشخصات فیزیکی زمین اکتفا نکرد، بلکه کوشید تا آن را از طریق اعمال آب و آتش و زمین لرزه و آتشفشان تبیین کند. یونانیان را از اینکه ساکنان دنیا را به هلنها و بربرها تقسیم کرده بودند، سرزنش نموده، به آنها گوشزد کرد که مردم را نباید فقط از روی ملیت بلکه باید براساس خصوصیات انفرادی قضاوت کرد. میگفت که بسیاری از یونانیها مردمی شرور و بسیاری از ایرانیها و هندیها پاک سیرتند، و رومیها در امور اداری و حکومت قابلیت بیشتری از یونانیها از خود نشان داده‌اند. او اطلاعات چندانی از شمال اروپا و شمال آسیا نداشت، و از سرزمینی که در جنوب رود گنگ در هندوستان قرار داشت کمتر با خبر بود، ولی تا آنجا که ما میدانیم وی اولین کسی است که در جغرافی نام سرزمین چین را آورده است. در یکی دیگر از بخشهای کتابش میگوید: ((اگر بزرگی اقیانوس اطلس مانعی نبود، میتوانستیم در امتداد یک مدار از اسپانیا به هند برویم.))

IV - تئوفرستوس، هرو فیلوس، ار استراتوس

جانورشناسی هرگز در دنیای باستان دگر بار به سطحی نرسید که در ((تاریخ حیوان)) ارسطو رسیده بود.

شاید با توافقی در زمینه تقسیم کار، تئوفرستوس، جانشین او در ریاست لوکیون، رساله نمونه‌ای نوشت به عنوان ((تاریخ گیاهان))، و کارش را با رساله جامعتری به نام ((علل گیاهان)) ادامه داد. تئوفرستوس از باغبانی لذت میبرد، و از کار خود اطلاع کامل داشت. او از بسیاری جهات بر استاد خود، ارسطو، تفوق داشت؛ از جمله در جمع آوری اطلاعات دقیق و در بیان موضوعهای خود منظمتر بود و میگفت که کتاب بدون نظم و طبقه بندی مانند اسب بدون افسار غیرقابل اعتماد است. تمام گیاهان را به درختان و بوته‌ها و گلینها و سبزیجات تقسیم بندی کرد؛ قسمتهای هر گیاه را به ریشه، تنه، شاخه، ساقه، برگ، گل، و میوه مشخص نمود. این طبقه بندی تا سال 1516 هیچ تغییری نکرد. وی مینویسد: ((هر گیاهی در هر یک از اعضای خود نیروی روئیدن دارد، زیرا در تمام قسمتهای خود زنده است... تولید مثل گیاهان به قرار زیر است: به طوری خودرو، به وسیله دانه یا هاگ، قلمه زدن، خواباندن، و پیوند زدن.)) از نحوه تکثیر گیاهان جز درخت انجیر و خرما اطلاعاتی

نداشت. و در اینجا نیز در تشریح گشنیگری گیاهان از بابلیها تبعیت میکرد. توزیع جغرافیایی گیاهان، موارد استعمال صنعتی، و شرایط جوی مناسب برای رشد آنها را تشریح کرد. تئوفراستوس جزئیات مربوط به پانصد نوع گیاه را با دقت فراوان، در عصری که میکروسکوپ نبود، به نحو شگفت انگیزی مطالعه نموده است. این دانشمند، بیست قرن قبل از گوته، تشخیص داد که گل، برگی است که دیگرگون شده است. از چند لحاظ میتوان تئوفراستوس را طبیعت گرا شناخت. وی با صراحت تفسیرهای مابعدالطبیعه را، که در زمان او راجع به عجایب گیاهشناسی رایج بود، مطرود میشمرد. طبع کنجکاو داشت که لازمه هر دانشمند است، و معتقد نبود که نوشتن رساله درباره سنگها، مواد کانی، هوا، باد، خستگی، هندسه، نجوم، و نظریه‌های فیزیکی یونان قبل از سقراط باعث کسر شان يك فیلسوف باشد. سارتن میگوید: ((اگر ارسطویی نبود، این دوره را به نام تئوفراستوس میشناختند.)) تئوفراستوس در ((کتاب)) نهم خود کلیه اطلاعاتی را که یونانیها درباره خواص طبی گیاهان داشتند جمع آوری و خلاصه کرد. در یکی از فصول آن به داروی بیحسی اشاره میکند: ((نعنائی آبی گیاهی است که مخصوصا برای زنها هنگام وضع حمل مفید است، زیرا مردم میگویند که یا وضع حمل را آسان کرده یا درد را میزداید.)) علم پزشکی در این عصر روز به روز در حال پیشرفت بود؛ شاید به دلیل آنکه بتواند با امراض روزافزون ناشی از تمدن پیچیده شهرنشینی مقابله کند. آموختن طب مصری توسط یونانیها باعث پیشرفت بزرگی در این پهنه شد. بطالسه در این راه فوقالعاده مفید بودند؛ آنها نه تنها تشریح حیوانات و نعش را مجاز میدانستند، بلکه اجازه میدادند که محکومان به مرگ را نیز تشریح کنند. تحت تاثیر این گونه انگیزه‌ها، کالبدشناسی به مرحله علمی رسید، و انتزاعی که ارسطو دچارش بود تا حدی مرتفع گردید.

هروفیلوس خالکدونی، که در سنه 285 در اسکندریه کار میکرد، چشم را تشریح کرده، شرح نسبتا جامعی از اعصاب شبکه و بینایی داد. مغز را نیز تشریح کرد و مخ و مخچه و پوسته مغز را توصیف کرد، نام خود را در نوعی مرض **مغزی** بر جای گذارد، و افتخار جایگاه فکر را دوباره به مغز برگرداند. اهمیت و کار اعصاب را تشخیص داد، تقسیم آنها را به اعصاب حساسه و محرکه پایه گذاری کرد، و آنها را به اعصاب دماغی و شوکی دسته بندی نمود. سرخرگها را از سیاهرگها متمایز ساخت، عمل سرخرگها را، که حمل خون از قلب به اعضای بدن است، درك، و در واقع نوزده قرن قبل از **هاروی** گردش خود را کشف کرد. به تبعیت از پراکساگوراس پزشك کوسی، برای تشخیص ناخوشی نبض را ملاك قرار داد، و برای اندازه گیری آن از ساعت آبی استفاده نمود. تخمدان، زهدان، را مورد مطالعه قرار داد، و نام نوزاده (اثنی عشر) را به آن قسمت از روده داد که امروز نیز به همین اسم خوانده میشود. هروفیلوس مینویسد: ((آنجا که سلامتی نیست، علم و هنر نمیتوانند خودنمایی کنند، نیرو قادر نیست موثر واقع شود، ثروت بیفایده است و فصاحت بیقدرت.)) تا آنجا که ما میدانیم هروفیلوس بزرگترین عالم کالبدشناسی، و اراسیستراتوس بزرگترین عالم فیزیولوژی (علم وظائف الاعضا) بوده‌اند. اراسیستراتوس در كنوس متولد شد، در آتن درس خواند، و در اسکندریه در حدود سال 258 قم طبابت میکرد. وی با دقت بیشتری مخ و مخچه را از هم متمایز ساخت، و برای مطالعه عمل مغز، تجربه‌هایی روی حیوانات زنده به عمل آورد. عمل زبان کوچک، دو مجرای کیلوس حاوی، و دریچه‌های آئورتی و ریوی قلب را شرح داد. تا حدی از سوخت و ساز پایهای بدن اطلاع داشت، زیرا نوع ابتدایی گرماسنج استنشاقی را ابداع کرد. میگوید هر عضوی از سه راه با اعضای دیگر مرتبط است: شریان، ورید، و عصب. کوشید که تمام پدیده‌های روانشناختی را با توسل به علل طبیعی آنها تبیین کند، و هر نوع ارجاع به موجودیتهای رمزی را مردود میشمرد. نظریه اخلاط بقراط را، که هروفیلوس حفظ کرده بود، رد کرد. به نظر او، هنر معالجه در پیشگیری بهداشتی بود نه در درمان. با استعمال مکرر دارو و خون گرفتن مخالف بود؛ برعکس از پیشین، استحکام، و ورزش طرفداری میکرد.

چنین مردانی اسکندریه را وین دنیای پزشکی قدیم کرده بودند. البته مدارس پزشکی بزرگی نیز در ترالس، میلئوس، افسوس، پرگامون، تاراس، و سیراکوز دایر بود. بسیاری از شهرها سرویس پزشکی دولتی داشتند. پزشکانی که در خدمت دولت بودند، حقوق معتدلی میگرفتند، ولی افتخارشان به این بود که بین فقیر و غنی و آزاد و غلام فرقی نمیگذارند، و همیشه و در مقابل هر خطری خود را وقف کار خود میکنند.

آپولونیوس از اهالی میلئوس بدون پاداش علیه وبا، که در جزایر نزدیک شایع شده بود، قد علم کرد، و چون تمام پزشکان کوس از بیماری همگیری که برای مقابله با آن اقدام کرده بودند، بستری شدند، پزشکان دیگر از شهرهای نزدیک برای نجات آنها آمدند. افتخارات و نشانهای زیادی به پزشکان ملئیتی اهدا شد، و گرچه عدم صلاحیت عده زیادی از آنها مورد مطایبه زمان قرار گرفت، این حرفه بزرگ آن موازین اخلاقی والایی را، که چون ارثیه گرانبهای از بقراط به ارث برده بود، نیکو نگاه داشت.

فصل بیست و نهم

تسلیم فلسفه

سه مشرب مختلف در فلسفه یونان به هم آمیخت: فلسفه طبیعی، فلسفه مابعدالطبیعه، و فلسفه اخلاقی.

فلسفه طبیعی در ارسطو، مابعدالطبیعه در افلاطون، و اخلاقی در زنون [کیتونی](#) به مرحله تعالی خود رسیدند. تحول فلسفه طبیعی، در زمان ارشمیدس و هیپارخوس، منتج به جدا شدن علم از فلسفه گردید؛ فلسفه مابعدالطبیعه به شکاکیت [پور هون](#) انجامید؛ و فلسفه اخلاقی برجای ماند تا سرانجام مسیحیت مکتبهای اپیکوری و رواقی را مغلوب کرده، در خود مستحیل ساخت.

I - حمله شکاکان

در بحبوحه انتشار فرهنگ هلنیستی، آتن، یعنی مام قسمت اعظم فرهنگ یونانی و فرمانفرمای قسمت بیشتر آن، رهبری خود را در دو قلمرو حفظ کرده بود: یکی نمایشنامه نویسی و دیگری فلسفه. دنیا آن قدر گرفتار جنگها و انقلابها، علوم و مذاهب جدید، عشق به زیبایی و جستجو برای طلا نبود که نتواند گاهی به مسائل بلاجواب ولی گریزناپذیر درست و نادرست، ماده و ذهن، آزادی و احتیاج، شرافت و خباثت، و زندگی و مرگ پردازد. جوانان از تمام شهرهای مدیترانه، اغلب از میان هزاران دشواری، به آتن میآمدند، تا در تالارها و باغهایی که افلاطون و ارسطو خاطره تقریباً زنده خود را در آنها به یادگار گذارده بودند درس بخوانند.

در لوکیون، تئوفراستوس لسبوسی پرکار سنت مشاهده و تجربه را ادامه داد. مشائیون (پیروان ارسطو) شناسی، گیاهشناسی، زندگینامه نویسی، و تاریخ علم، فلسفه، ادبیات، و حقوق میکردند. تئوفراستوس در سی و چهار سال که رهبری لوکیون را داشت (322 - 288)، در بسیاری از رشتههای علمی گام برداشت، و چهار صد جلد کتاب منتشر کرد که تقریباً هر مبحثی را از عشق تا جنگ مورد بحث قرار میدادند. او، در رساله در باب ازدواج جنس لطیف را سخت مورد حمله قرار داد. در پاسخ آن، معشوقه اپیکور، به نام لئونتیون، رساله دانشمندانهایی نوشت که پاسخ دندان شکنی به جزوه او بود. با این حال، آتناپوس، این جمله پراحساس و لطیف را به تئوفراستوس نسبت میدهد که: ((زیبایی به واسطه تواضع زیبا میشود.)) دیوجانس لائرتیوس او را ((خیرترین مردان و بسیار مهربان)) معرفی میکند. وی در فصاحت چنان بود که نام اصلیش در مقابل لقبی که ارسطو به او داده بود، و معنایش این بود که مانند خدا سخن میگوید، از یادها رفت.

چنان محبوبالقلوب بود که دو هزار دانشجو در محضر درسش حاضر میشدند، و مناندروس از جمله باوفاترین پیروانش بود. نسلهای بعدی با دقت خاصی کتاب شمایل او را حفظ کردند، و این نه تنها به خاطر شکل ادبی آن بود، بلکه بیشتر به دلیل آن بود که عیوبی را که مردم به دیگران نسبت میدهند سخت مورد طنز قرار میداد. در جایی، گارولوس ((با ستایش زن خود شروع و رویایی را که شب قبل دیده نقل میکند، و تمام غذاهایی را که سرشام خورده به تفصیل شرح میدهد،)) و نتیجه میگیرد: ((ما به هیچ وجه دیگر آن انسانهایی که بودیم نیستیم.)) و جایی، مرد ابلهی را شرح میدهد که: ((وقتی به تئاتر میرود، در پایان نمایش، در حین خواب بر جای میماند... بعد از شام مفصلی که خورده

مجبور است بیدار شود و نیمه خواب و بیدار مراجعت کند، در خانه همسایه را عوضی میگیرد و سنگ همسایه او را میگزرد.) یکی از چند حادثه معدود زندگانی تئوفراستوس صدور فرمانی دولتی بود (307) در لزوم تصویب انتخاب رهبران مکاتب فلسفی از طرف مجلس شورا. در همان زمان، آگونیوس او را به اتهام کهنه ناپرهیزگاری متهم کرد. تئوفراستوس بی سر و صدا آتن را ترک گفت، ولی آن قدر دانشجو به دنبال او از شهر بیرون رفت که دکانداران شکایت کردند که کاسبی آنها از رونق افتاده است. سالی نگذشت که فرمان نسخ، حکم محکومیت ملغی، و از اتهام مبرا شد؛ و تئوفراستوس پیروزمندانه به آتن مراجعت کرد تا ریاست لوکیون را بر عهده گیرد مقامی که تا روز مرگش در هشتاد و پنج سالگی داشت. میگویند که ((تمام آتن)) در تشییع جنازه او شرکت داشتند. مکتب مشائیون بعد از او چندان نپائید. علم، آتن فقیر را ترک گفت و به اسکندریه ثروتمند رفت، و لوکیون که خود را وقف تحقیقات علمی کرده بود به گمنامی فقیرانهایی فرو رفت.

در این فاصله، در آکادمی، سپئوسیپوس جانشین افلاطون، و کسنوکراتس جانشین سپئوسیپوس شده بود.

سادگی شرافتمندانه زندگیش افتخارات تازه‌ای داد. غرق در مطالعات و تدریس، سالی یک بار آکادمی را برای دیدن ترانژدیهای دیونوسوسی ترک میگفت، و گویند همینکه در شهر راه میرفت ((جمعیت انبوه و پرسر و صدای شهر راه را بر او باز میکردند تا بگذرد.)) از دریافت حقالتدریس سر باز میزد و در نتیجه آن قدر فقیر شد که نزدیک بود به خاطر نپرداختن مالیات به زندان بیفتد، که دمتریوس فالرومی مالیات عقب افتاده او را پرداخته، از زندان نجاتش داد. فیلیپ مقدونی میگفت که در میان تمام سفیران آتنی که به دربار او رفتند تنها کسی که فسادناپذیر بود کسنوکراتس بود. شهرت شرافتمندی او باعث دلخوری **فروانه** شد؛ و وقتی، متظاهر به اینکه در تعقیبش هستند، به منزل او پناه برد، و چون دید یک تختخواب بیشتر ندارد، خواهش کرد که با او همبستر شود، کسنوکراتس به خاطر انسانیت رضا داد، ولی در مقابل دلربایی و وسوسه او آن قدر سردی نشان داد که فروانه از بسترش گریخت و به دوستانش شکایت برد که به جای انسان با مجسمه همبستر شده بوده است. کسنوکراتس ریفیهای جز فلسفه نمیگرفت.

با مرگ او، فلسفه مابعدالطبیعی یونان در همان باغی که معبد آن بود به انتها رسید. جانشینان افلاطون ریاضیدان و عالم اخلاقیات بودند و کمتر وقت خود را صرف مسائلی انتزاعی میکردند که روزی آکادمی را به هم ریخته بود. مبارزات شکاکانه زنون الائی، ذهن گرایی هراکلیتوس، تردید عالمانه گورگیاس و پروتاگوراس، نفی مابعدالطبیعی سقراط و آریستئیپوس و ائوکلیدس مکاریایی دوباره بر فلسفه یونان سیادت پیدا کرد؛ ((عصر خرد)) سپری شده بود. تمام فرضیه‌ها به بازی گرفته شده، فراموش شده بودند، و اسرار جهان هنوز حل نشده باقی بود؛ مردم از غور در مسائل عالم، که حتی درخشانترین مغزها از درکش عاجز بودند، خسته شده بودند. ارسطو فقط در یک مطلب با افلاطون موافق بود و آن اینکه امکان دارد که حقیقت بالاخره کشف شود؛ و پورهون، با اظهار اینکه هم افلاطون و هم ارسطو بیش از هر مطلب دیگر سر این موضوع اشتباه کرده‌اند، میرساند که اصولاً مردم اعتقاد خود را از دست داده بودند.

پورهون در الیس به سال 360 متولد شد. همراه قشون اسکندر به هند رفت، و در آنجا در مکتب مرتاضان درس خواند؛ و شاید از همانجا چیزی از فلسفه شک را، که با نام او همراه است، هدیه آورد. پس از بازگشت به الیس در نهایت فقر به تدریس فلسفه پرداخت. وی متواضعتر از آن بود که کتابی بنویسد و اظهار فضل کند، ولی شاگردش تیمون فلیوسی، در سلسله طنزهایی که نوشت، عقاید او را به دنیا معرفی کرد. عقاید او اصولاً بر سه پایه استوار بود: هیچ امری مسلم نیست؛ مرد عاقل قضاوت

نمیکند و به جای اینکه دنبال حقیقت برود راحتی و آسایش می‌رود؛ و از آنجایی که تمام فرضیات محتملاً غلطند، انسان بهتر است که اساطیر و قراردادهایی را که در هر عصر و در هر مکان قبولیت عام دارند بپذیرد. نه حواس و نه منطق هیچکدام دانشی را که بشود به آن اطمینان کرد به بشر نمیدهند: حواس شی را در هنگام درک غیر آنچه هست جلوه میدهد، و منطق نوکر دست به سینه تمناهاست. قیاس بی نتیجه است، زیرا هر فرضی متضمن نتیجهایی است که از خود آن حاصل میشود. ((هر استدلالی استدلال متضادی دارد.)) یک امر بخصوص ممکن است تحت شرایط و حالت‌های متفاوت مطبوع یا نامطبوع واقع شود؛ یک شی خاص ممکن است کوچک یا بزرگ، زشت یا زیبا جلوه کند؛ یک تجربه واحد ممکن است بنابر زمان و مکان مختلف خلاف اخلاق باشد یا موافق آن؛ خدایان واحد، بنا به ملل مختلف بشری، موجود یا مفقودند؛ همه چیز عقیده است و حقیقت وجود خارجی ندارد. بنابر این، در منازعات، طرف گرفتن، طرز زندگی دیگران را ترجیح دادن، یا به گذشته و آینده حسرت خوردن احمقانه است؛ تمنا و اشتیاق فریبی بیش نیست. حتی معلوم نیست که زندگی خوب و مرگ بد باشد؛ آدم عاقل نباید نسبت به هیچکدام پیشداوری داشته باشد. بهتر از همه رضایت و تسلیم است، کوشش در راه اصلاح دنیا بی نتیجه است، باید مشکلات آن را با حوصله تحمل کرد، نباید دچار تب پیشرفت شد، بلکه باید به صلح و آرامش راضی بود. پورهون واقعاً میکوشید که از این فلسفه نیمه هندی در زندگی تبعیت کند.

در کمال خشوع و خضوع به عادات و پرستش الیس تن در داد، و کوششی نکرد که از خطر برهد یا زندگی خود را طویل کند؛ در سن نود سالگی مرد. همشهریانش چنان به او به نظر احترام مینگریستند که به افتخار او فیلسوفان را از مالیات معاف کردند.

از ریشخندهای روزگار آنکه، این پیروان افلاطون بودند که حمله به فلسفه مابعدالطبیعه را دنبال کردند.

آرکسیلائوس، که در سال 269 رئیس ((آکادمی متوسطه)) شد، نظر افلاطون را در رد دانش حسی به همان اندازه پورهون مورد شک قرار داد؛ شاید هم تحت تأثیر او قرار گرفته بود. آرکسیلائوس مینویسد: ((هیچ چیز مسلم نیست، حتی خود این مطلب.)) وقتی به او گفتند که چنین مکتبی زندگی را غیر ممکن میکند، جواب داد که زندگی مدتها توانسته است با احتمالات سر کند. یک قرن بعد، یکی دیگر از پیروان مقتدر مکتب شکاکان ((رئیس آکادمی جدید)) شد، و موضوع تشکیک عام را به مرحله نیستی گرای ذهنی و اخلاقی رساند. کارنئادس کورنهای، که در حدود سال 193 مانند یک آبلار یونانی به آن آمده بود، با دقت محیلانه ناراحت کنندهای تمام مکاتبی را که خروسیپیوس و سایر معلمانش تدریس میکردند رد کرده، زندگی را بر آنها دشوار میساخت. چون ایشان به عهده گرفته بودند که او را منطقی تربیت کنند، (با استناد به منطق پروتاگوراس) به آنها میگفت: ((اگر منطق من درست است که چه بهتر، و اگر غلط است شهریه مرا پس بدهید. وقتی مکتب خود را عرضه کرد، یک روز له و روز دیگر علیه موضوعی اظهار نظر میکرد، و از هر دو را باطل اعلام داشت. در تمام وقت، شاگردان و زندگینامه نویسانش بیهوده میکوشیدند که نظریات واقعی او را دریابند. حتی به عهده گرفت که با نوع انتقادی که افلاطون و کانت از احساس و استدلال کرده‌اند، واقع‌درازی مادیگرانه رواقیون را رد کند. کارنئادس عقیده داشت که هیچ امری قطعی نیست، و به شاگردانش می‌آموخت که به احتمالات و رسوم زمان خود قناعت کنند. چون به عنوان یکی از اعضای هیئت نمایندگی یونان به روم رفت (155)، با سخنان خود در سناي روم، که طی آن یک روز از عدالت دفاع میکرد و روز دیگر آن را رویایی غیر عملی میدانست، سناتورها را تکان داد: اگر روم میخواهد که واقعا عدالت را رعایت کند، میبایست تمام آنچه به علت داشتن ارتش برتر از سایر کشور های مدیترانه گرفته به آنها بازگرداند. در روز سوم، کاتو هیئت نمایندگی را، به عذر اینکه برای اخلاق عمومی خطرناک است، به آن

بازگرداند. شاید پولوبیوس، که در آن زمان به عنوان گروگان همراه سکیپیو بود، این سخنان را شنیده یا راجع به آن مطلبی به گوشش خورده که با عصبانیتی که خاص مردان اهل عمل است علیه آن فیلسوفان سخن گفت:

آنها، در بحثهایی که در آکادمی میکنند، خود را برای هر گونه سخنرانی و بحث و جدل کاملاً آماده میسازند. برخی از آنها، برای مغشوش کردن ذهن شنوندگان خود، متوسل به چنان ضد و نقیض گوییهای میشوند، و در اختراع مطالب خوش ظاهر چنان طبع روانی دارند، که شنونده بیچاره به حیرت میافتد که آیا واقعا ممکن است که مردم آتن بتوانند بوی نیمرویی را که در افسوس میبزند استشمام کنند، و سرگردانند که آیا در تمام مدتی که ایشان در آکادمی مشغول بحث و مطالعه بوده‌اند در رختخواب منزلشان در خواب مشغول نوشتن رساله نبوده‌اند! ... و از همین علاقه وافر که به ضد و نقیض گویی دارند فلسفه را به این بدنمایی کشیده‌اند... اینان چنان شور و مغز جوانان ما را سوخته داده‌اند که هرگز به خود زحمت نمیده‌ند درباره مسائل اخلاقی و سیاسی، که مفید به حال شاگردان فلسفه است، مغز خود را به فکر اندازند، بلکه زندگی خود را بیهوده در راه ابداعات باطل صرف میکنند.

II - فران ایپکوری

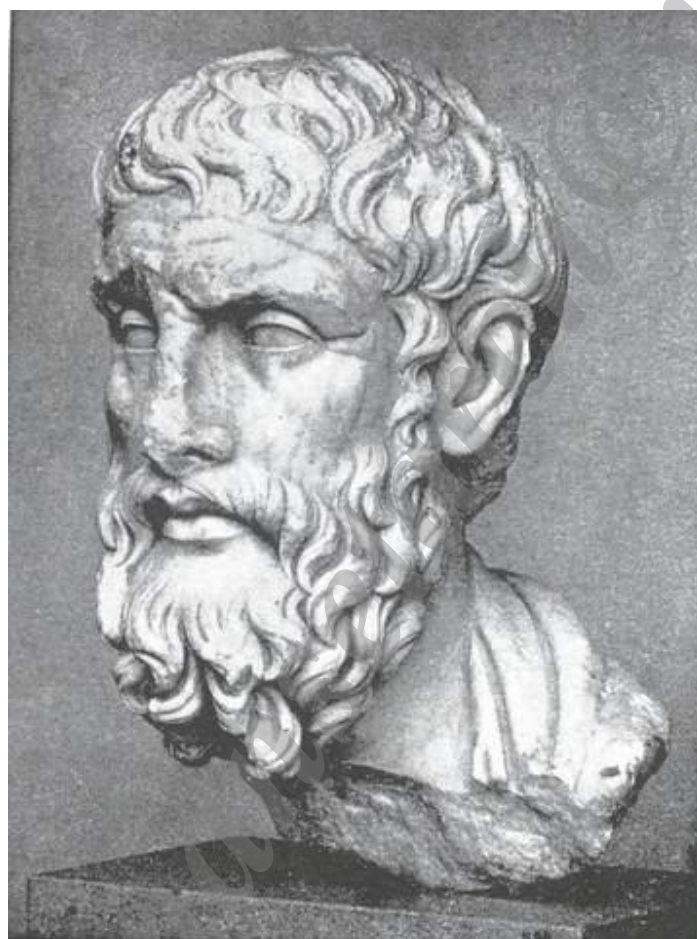
گرچه پولوبیوس سالهای متعددی نظریه پردازان را چنین توصیف میکرد که زندگی خود را در تاروپود فرضیات و خیالهایی گم کرده‌اند، در این فرض خود که مسائل اخلاقی جذابیت خود را برای ذهن یونانی از دست داده در اشتباه بود. برعکس، درست همین کشش اخلاقی بود که، به عنوان نحله غالب، جایگزین فلسفه طبیعی و مابعدالطبیعی شد. مسائل سیاسی واقعا در پس پرده فراموشی افتاده بودند، زیرا آزادی بیان را حضور یا خاطره پادگانه‌های سلطنتی در مخاطره میانداخت؛ و برای همه کس روشن بود که آزادی ملی بستگی به اطاعت و سکوت دارد. شکوه حکومت آتنی از بین رفته بود، و فلسفه ناچار بود که با جدایی اخلاق از سیاست، که در تاریخ یونان سابقه نداشت، بسازد. و مجبور

اغماض و در عین حال با عدم فعالیت سیاسی سازگار باشد. بنابراین، وظیفه خود را دیگر در این نمیدید که حکومت عادلانه وجود بیاورد، بلکه در آن میدید که افراد را قانع و متکی به نفس بار بیاورد.

تحول اخلاقی اکنون دو جهت متضاد داشت. یکی از هراکلیتوس، سقراط، آنتیستنس، و دیوجانس تبعیت میکرد و فلسفه کلیبان را گسترش داده و به رواقیان میرساند؛ دیگری از فلسفه دیمقراطیس سرچشمه گرفته شدیدا به آریستئیپوس متکی بود و مکتب **کورنهای** را به مکتب ایپکوری میپیوست. هر دوی این نحله‌ها، که عکس عملیاتی فلسفی در برابر انحطاط مذهبی و سیاسی بودند، از آسیا میآمدند: رواقیون از وحدت وجود و جبر و تقویض و رضا و توکل سامیها ریشه میگرفتند؛ ایپکوریها از یونانیان لذتپرست سواحل آسیایی سرچشمه داشتند.

ایپکور به سال 341 در ساموس متولد شد. در 12 سالگی عاشق فلسفه شد؛ در نوزده سالگی به آتن رفت و یک سال در آکادمی به سر برد. مانند فرانسیس بیکن، دیمقراطیس را به افلاطون و ارسطو ترجیح میداد و از افکار او مصالح زیادی برای بنای فلسفه خود گرفت. از آریستئیپوس حکمت لذت و از سقراط لذت حکمت را آموخت، و از پورهون آسودگی و فراغ پال و واژه پرتینینی برای آن آتاراکسیا (صفای روحی) را به عاریه گرفت. او قاعداً باید با علاقه سرنوشت فیلسوف معاصرش،

تئودوروس کورنهای، را تعقیب کرده باشد. تئودوروس چنان بی پروا درس ناپرهیزگاری و خدانشناسی میداد که شورای آتن او را به جرم بیدینی محکوم نمود - و این درسی بود که اپیکور فراموش نکرد. سپس به آسیا برگشت و در کولوفون، موتیلنه، و لامپساکوس به تدریس فلسفه پرداخت. مردم شهر اخیر چنان تحت تاثیر عقاید و شخصیت او قرار گرفتند که از اینکه او را در شهر دوردستی از وطن خویش نگاه داشتهاند شرمسار شدند، 80 مینا (چهار هزار دلار) جمع آوری کرده، خانه و باغی خارج از آتن برایش خریدند، و به عنوان خانه و مدرسه به او تقدیم کردند. اپیکور در سال 306، یعنی در سی و پنج سالگی، در این خانه منزل کرده، به مردم آتن فلسفهای آموخت که فقط از لحاظ اسم اپیکوری بود. اجازه دخول زنان به مدرسه‌اش یکی از نشانه‌های رشد آزادی زنان بود که حتی به محفل کوچکی چون اجتماع او راه یافته بودند. اپیکور به موقعیت اجتماعی و نژادی واقعی نمیگذاشت: روسپیان چون کدبانوها، و بردگان چون آزادمردان همگی به مدرسه‌اش راه داشتند، محبوبترین شاگردش غلام خودش موسیس بود. لئونتیون روسپی هم شاگرد و هم رفیق‌هاش بود، و نسبت به او همان قدر تعصب و حسادت میورزید که انگار همسر قانونی و شرعی‌اش می‌باشد. زیر نفوذ اپیکور، این زن يك بچه بیشتر نیاورد، و چند



کتاب نوشت که پاکی و خلوص سبک نگارش آنها ربطی به عقاید اخلاقیش نداشت. اپیکور بقیه عمرش را در سادگی رواقی و عزلتی حزمآميز گذراند. شعارش در زندگی این بود که ((مزاحم کسی نباید شد.)) چون آدمی وظیفه شناس در مراسم مذهبی شهر شرکت میکرد، ولی از دخالت در سیاست ابا میورزید، و روحش را از امور دنیایی به دور نگاه میداشت. به کمی آب و پارهای نان و قدری شراب و پنیر قناعت میکرد. رقیبان و دشمنانش میگفتند که هر وقت بتواند تا گلو میخورد، و فقط هنگامی که از پر خوردن به سوهاضمه دچار میشود امساک میکند. اما دیوجانس لائرتیوس با اطمینان خاطر میگوید: ((آنان که این گونه سخن میگویند در اشتباهند. شواهد بیشماري از مهرباني بي نظير او نسبت به همه کس هم به میهنش که با ساختن مجسمه‌هاي او محترمش شمرده، و هم به دوستانش که تعدادشان آن قدر زیاد بود که در شهر نمیگنجیدند در دست است.)) نسبت به والدینش فداکار، به برادرانش سخی، و با خدمتکارانش که در خواندن فلسفه با او شریک بودند مهربان بود. [سینکا](#) میگوید که اپیکور در میان شاگردانش چون خدایی میان انسانها بود، و بعد از مرگ او شعار شاگردانش این بود: ((آنچنان بزي که گویی چشمان اپیکور متوجه توست.)) در فواصل درسها و مشقهایش سیصد جلد کتاب نوشت. خاکسترهاي [هرکولانئوم](#) قسمتهایی از اثر اساسي او را به نام در باب طبیعت برای ما حفظ کرده است. دیوجانس لائرتیوس، یعنی پلوتارک فلسفه، سیصد نامه او را به دست ما رسانده که کشفیات اخیر چند تا هم به آنها اضافه کرده است. مهمتر از همه، [لوکرتیوس](#) افکار اپیکور را در بزرگترین اشعار فلسفی جاویدان ساخته است.

اپیکور که شاید پی برده بود که فتوحات اسکندر صدها کیش رازوري شرقي را به اجتماع یونان وارد میکند، با اظهارات موثری هدف فلسفه را آزاد کردن بشر از ترس، بخصوص ترس از خدایان، تبیین کرد. وی از مذهب بیزار است، زیرا به عقیده او مذهب در جهل پیشرفت میکند، آن را ترویج مینماید، و زندگی را از وحشت جاسوسان آسمانی و خشم و غضب بیرحمانه و مکافاتهای بی انتها تیره و تار میسازد. اپیکور میگوید که خدایان موجودند، در فضاهای لایتنهایی و بی پایان میان ستارگان از زندگانی آرام و جاودانی نه خدایان ساختهاند و نه رهبری آن با ایشان است. چطور آن موجودات اپیکوری آسمانی میتوانند دنیایی چنین متوسط، عرصهای چنین آمیخته از نظم و بی نظمی، و زیبایی و رنج بسازند اپیکور سپس اضافه میکند که خودتان را با این فکر تسلا دهید که خدایان دورتر از آنند که به انسان بیش از خوبی بدی کنند. آنها نه میتوانند نظاره گر شما باشند، نه میتوانند کارتان را قضاوت کنند، و نه میتوانند به دوزختان بیندازند.

اما راجع به خدایان شیطانی، این موجودات بدبخت زائیده کابوسهای ما هستند.

اپیکور، پس از رد کردن مذهب، به رد کردن مابعدالطبیعه میپردازد. ما نمیتوانیم از دنیای ماورای احساس چیزی بفهمیم؛ عقل باید خود را با تجربه حواس راضی کند، و باید این تجربیات را به عنوان آزمایش نهایی حقیقت بپذیرد. عصاره مسائلی که لاک و لایبنیتز در دو هزار سال بعد مطرح کردند، در این يك جمله خلاصه میشود: اگر دانش از حواس حاصل نمیشود، پس از کجا میآید و اگر حواس ما قاضی نهایی حقایق نیست، پس چگونه میتوانیم در جستجوی چنین معیاری برای خرد برویم که اطلاعات لازم برای آن از حواس گرفته میشود مع هذا حواس اطلاعي درباره دنیای خارج به ما نمیدهد؛ حواس خود شی عینی را درك نمیکند. بلکه فقط اتهامهای ریزي که بر هر قسمت خارجی آن شی پراکندهاند، بر حواس ما المثنای کوچکی از اصل و شکل آن بر جای میگذارند. بر فرض لازم باشد که نظریهای برای دنیا قابل شویم (که آن هم واقعا لزومی ندارد)، بهتر است نظر دیمقراطیس را بپذیریم که هیچ چیز وجود ندارد، یا برای ما معلوم نتواند بود؛ ما نمیتوانیم جز جسم و فضا چیزی درك کنیم یا حتی تصور نماییم، و هر جسمی متشکل از اتمهای لایتجزا و غیر قابل تغییر است. این اتمها نه رنگ دارند، نه حرارت، نه صدا، و نه بو؛ این خواص را تشعشعات ذره‌های اشیا بر اعضای حسی ما به

وجود میآورند. لیکن البته این اتمها از حیث اندازه و وزن و شکل مختلفند، زیرا فقط با این فرض است که گوناگونی بینهایت اشیا را میتوان توجیه کرد. اپیکور میخواد که طرز عمل اتمها را فقط بر مبنای اصول مکانیکی بیان کند، ولی چون به علم الاخلاق بسیار بیشتر از کیهانشناخت علاقه‌مند است، و مایل است که آزادی اراده را سر منشا مسئولیت اخلاقی و حایل و پشتیبان شخصیت بداند، دیمقراطیس را در وسط آسمان و زمین معلق رها کرده، نوعی خودرویی برای اتمها فرض میکند؛ به این معنا که اتم هنگام سقوط در فضا کمی از حالت عمودی منحرف شده، وارد در ترکیباتی میشود که چهار عنصر را میسازند و چهار عنصر موجد پیدایش اشیای گوناگون میشوند. دنیاهای بیشماري هست، عاقلانه نیست که ما خود را به آنها پایبند سازیم. میتوان فرض کرد که خورشید و ماه به همان بزرگی هستند که به نظر میرسند، و سپس میتوانیم وقت خود را مصروف مطالعه در وضع انسان بکنیم.

انسان کاملاً محصول طبیعت است. زندگی احتمالاً خود به خود در اثر تولد نسل به وجود آمده، و بدون هیچ نقشه قبلی از راه انتخاب طبیعی بهترین نوع تحول یافته است. ذهن چیزی جز نوع دیگری از ماده نیست. روح جوهر مادی ظریفی است که در تمام بدن پراکنده است. روح فقط توسط بدن میتواند احساس یا عمل کند و با مرگ بدن میمیرد. با این وصف، شور باطن ما به ما میگوید که اراده آزاد است، و گر نه بشر در صحنه زندگی آلت بی معنایی بیشتر نبود. بهتر است که برده خدایان مردم باشیم تا برده الاهگان سرنوشت فیلسوفان.

وظیفه اصلی فیلسوف توضیح دنیا نیست، زیرا جز هرگز به کل پی نمیرد، بلکه آن است که ما را در جستجوی خوشی و کامرانی رهبری کند. ((آنچه مورد نظر ماست مجموعه‌ای از نظامها و عقاید بیهوده نیست، بلکه هدف ما زندگی است که خالی از هر گونه ناآرامی و اضطراب باشد.)) بر مدخل باغ اپیکور این جمله افسانه‌ای واردان را استقبال میکرد: ((ای میهمان، به تو در اینجا خوش خواهد گذشت، زیرا در اینجا خوشی و الاثرین نیکیها دانسته میشود.)) در این فلسفه، فضیلت به خودی خود هدف نیست، تنها وسیله لازمی است برای رسیدن به خوشبختی. ((ممکن نیست بتوان زندگی خوشی داشت، بدون اینکه جنبه حزم و شرافت و عدالت را در نظر نگرفت؛ و ممکن نیست که با حزم و شرافت و عدالت زندگی کرد، بدون اینکه خوش بود.)) تنها فرض مسلم فلسفه این است که لذت خوب است و درد بد. لذتهای نفسانی و جسمی فی نفسه مشروعند و عقل میتواند مشروع بودن آنها را تشخیص دهد، ولی از آنجایی که پیروی از لذات ممکن است عواقب شیطانی داشته باشد، به عاقل تمیز دهندهای محتاجند که فقط شعور است.

بنابراین، وقتی میگوییم که لذت بزرگترین خوبیهست از لذات آدمی هرزه و عیاش یا لذات نفسانی گفتگو نمیکنیم... بلکه قصدمان آزادی بدن از رنج و خلاصی روح از اضطراب است. زیرا مشروبخواری دایمی و لهو و لعب، یا معاشرت با زنان، یا شرکت در ضیافتها، و خوردن ماهی و اغذیه گرانبها نیست که زندگی را مطبوع میسازد، بلکه تفکر و اندیشه عاقلانه است که دلایل هر انتخاب و امتناعی را میسجد و عقاید پوچی را که موجب اغتشاش فکر و آزار روح هستند طرد مینماید.

بالاخره، فهم نه تنها بالاترین فضیلت که بهترین خوشبختی نیز هست، زیرا بیش از هر خصلت دیگری به ما کمک میکند که از درد و رنج بپرهیزیم. عقل تنها نجات دهنده ماست: ما را از اسارت شهوات، ترس از چگونه مصایب را تحمل کنیم و از خوبیهای ساده زندگی و خوشیهای ملایم روحی لذت عمیق و پایدار ببریم. اگر از روی شعور مرگ را قضاوت کنیم، میبینیم که چندان وحشتناک نیست؛ دردی که از مرگ متحمل میشویم، ممکن است بمراتب کوتاهتر و ملایمتر از آن باشد که بارها در زمان حیات دچارش گشته‌ایم؛ توهمات ابلهانه ما از مرگ است که آن را اینهمه وحشتناک جلوه

میدهد. چون خوب بنگریم میبینیم که مرد عاقل با چه سهولت و ارزانی میتواند راضی و شاد باشد: هوای خوب، غذای ارزان، پناهگاه مناسب، یک رختخواب، چند کتاب، و یک دوست. ((هر چه طبیعی است بآسانی حاصل میشود، فقط آنچه بیهوده است خرج زیاد میطلبد.)) نباید زندگی خود را برای به دست آوردن تمام تمنیات دلمان فرسوده کنیم: ((اگر دست نیافتن به خواسته‌های دل، موجب درد و حرمان نگردد، میتوان آنها را نادیده گرفت.)) حتی عشق، ازدواج، و بچه دار شدن لازم نیست؛ به ما لذت آنی میدهند، ولی ناراحتی دایمی به وجود میآورند.

عادت دادن خود به زندگی ساده و طرق سهل تقریباً تنها راه مسلم سلامتی است. مرد عاقل به آتش جاهطلبی خود را نمیسوزاند، و خود را به شهوت شهرتطلبی دچار نمیسازد، بر خوشبختی دشمنان و حتی دوستان خود رشک نمیبرد، از رقابت تب‌آلود شهر و طوفان تقلای سیاسی حذر میکند؛ به دنبال آرامش روستا میرود، و مطمئنترین و عمیقترین خوشیها را در آرامش جسم و جان میطلبد. و چون بر شهوات و تمنیات خود لگام میزند، بدون تظاهر زندگی میکند، و ترسها را بدور میاندازد، ((شیرینی طبیعی زندگی)) با بزرگترین خوشیها، یعنی آرامش، او را پاداش میدهد.

این آیین دارای صداقتی دوست داشتنی است. واقعا باعث دلگرمی است که فیلسوفی از لذت هراسان نیست، و اهل منطقی وجود دارد که حواس و نفس را میستاید. در اینجا موشکافی و باریک بینی وجود ندارد، و برای درک اسرار شور آتشی در کار نیست. برعکس، فلسفه اپیکوری، علی‌رغم انتقال فرضیه اتمی، عکسالعملی است در مقابل کنجکاوای لجام‌گسیخته‌ای که موجب پیدایش علم و فلسفه در یونان گردیده بود. عمیقترین نواقص این فلسفه نفی گرایی آن است: لذت را آزادی از درد، و عقل را فرار از مخاطرات زندگی میدانند، برای مجرد طرحی عالی فراهم میکند، ولی کمتر به فکر زندگی اجتماعی است.

اپیکور به دولت به منزله پلیدی لازمی حرمت میگذارد، زیرا تحت حمایت آن شخص میتواند در باغ خود بدون تعرض زندگی کند، ولی ظاهراً چندان علاقهای به استقلال ملی نشان نمیدهد. در حقیقت، مکتب او حکومت سلطنتی را به دموکراسی ترجیح میدهد، زیرا تحت حکومت سلطنتی کمتر احتمال اعمال عقاید فاسد می‌رود نظری که کاملاً با برداشت امروزیها مخالف است. اپیکور حاضر بود که هر نوع حکومتی را که در مقابل دنبال کردن بلامانع دانش و روابط دوستانه مردم مانع ایجاد نکند بپذیرد. وی به دوستی همان که پیشینیان او نسبت به دولت بودند. ((از بین تمام چیزهایی که عقل برای خوشبختی سرتاسر زندگی به ارمغان می‌آورد، دوستی از همه مهمتر است.)) دوستیهای اپیکور از لحاظ استحکام و دوام ضرب‌المثل است، و نامه‌های استاد همه گواهی بر صمیمیت و مهربانی او با دوستانش است. شاگردان و پیروانش این احساسات را با آغوش باز و گرمی خاص یونانی پاسخ میدادند. کولوتس جوان اولین باری که سخنرانی اپیکور را شنید، به زانو افتاد، گریست و او را خدا خواند.

سی و شش سال اپیکور در باغ خود تدریس کرد و مدرسه را به خانواده ترجیح داد. در سال 270 به سنگ کلیه گرفتار شد. درد آن را صبورانه تحمل کرد و در بستر مرگ هنوز به یاد دوستانش بود: ((در این روز شاد که آخرین روز زندگی من است به شما نامه مینویسم. درد مثانه به نهایت درجه رسیده است، ولی آنچه در این سختی باعث شادی خاطر من است، فکر کردن درباره گفتگوهای است که با هم میکردیم. از کودکان مترو و دوروس به نحوی که شایسته وفاداری مدید شما به من و فلسفه باشد نگهداری کنید.)) اموال خود را به مدرسه بخشید، به این امید که ((تا آنجا که نیروی ما اجازه میدهد...)) آنهایی که میخواهند فلسفه بخوانند روی نیاز را نبینند.)) اپیکور، پس از مرگ، شاگردان فراوانی از خود به جای گذاشت که آن قدر نسبت به خاطره او وفادار ماندند که قرن‌ها حاضر نمیشدند کلمه‌ای از

تعلیمات او را تغییر دهند. مشهورترین شاگردانش، متروودوروس لامپساکوسی، بزودی یونان را با اظهارات خود متحیر یا سرگرم ساخت. او فلسفه اپیکوری را در این جمله خلاصه کرد: ((هر چه خوب است به شکم بستگی دارد.)) و مقصودش شاید این بود که لذات و وظایف اعضایی و در واقع به امعا و احشا مربوط هستند. خروسیپوس نیز، در مقابل، کتاب هنر خوشخوراکی آرخستراتوس را ((اساس فلسفه اپیکوری)) میخواند. فلسفه اپیکور که عموماً سوتعبیر میگردید. در ظاهر مطرود شد، ولی در خفا در سراسر یونان در محافل زیادی مورد پذیرش قرار گرفت.

یهودیانی که تمدن یونانی را میپذیرفتند، چندان دنبال این فلسفه رفتند که ربنهای یهودی لفظ اپیکوروس را تقریباً مترادف با ((مرتد)) استعمال میکنند. در سالهای 173 و 155 دو نفر از پیروان اپیکور را، به سبب اینکه مایه فساد اخلاق جوانانند، از روم بیرون کردند. يك قرن بعد سیسرون میپرسد: ((چطور شده که اپیکور این همه پیرو یافته است)) لوکرتیوس یکی از بهترین و زیباترین تفسیرهای موجود را در روش اپیکوری سرود. این مکتب تا عصر سلطنت قسطنطین پیروانی پرشور داشت: بعضی از آنها با طرز زندگی خود نام استاد را تا حد ((عیاشی)) و خوشگذرانی تنزل دادند؛ و برخی دیگر، در کمال وفاداری، اصول ساده مکتب او را که در فلسفه‌اش خلاصه کرده، تدریس نمودند: ((از خدایان نباید ترسید؛ مرگ را نمیتوان میشود برطرف ساخت.))

III - مصالحه رواقیون

چون تعدادی روزافزون از پیروان اپیکور فلسفه او را پیروی از لذات شخصی تفسیر میکردند، مسئله اساسی علم الاخلاق یعنی زندگی خوب چیست حل نشده بلکه به صورت تازهای درآمده بود و آن اینکه چطور میتوان طبع (لذت طلب) افراد را با پرهیزگاری لازم برای گروه یا نژاد آشتی داد و چگونه میتوان اعضایی يك اجتماع را یا از روی انگیزش، یا ترس وادار به کف نفس و از خودگذشتگی، که لازمه ادامه حیات اجتماعی است، نمود مذهب قدیم دیگر قادر به انجام این کار نبود. و نیز کشور شهرها دیگر مردمان را به از خودگذشتگی برنمیانگیختند. مردم روشنفکر یونان از مذهب رو گردانده، متوجه فلسفه شدند، و برای تسلی یافتن یا راهنمایی در بحرانها به دامن فلاسفه آویختند؛ از فلسفه انتظار داشتند که عقایدی دنیایی عرضه کند که به خلقت انسانی در عرصه وجود معنا و ارزش بخشد تا بشر بتواند بدون وحشت به مرگ مسلم بنگرد. فلسفه رواقیون آخرین کوششی است که دنیای باستان در راه یافتن علم الاخلاق طبیعی نموده است. زنون يك بار دیگر کوشید تا وظیفهای را که افلاطون در آن شکست خورده بود به انجام رساند.

زنون اهل کیتیون قیرس بود. ساکنان شهر قسمتی فنیقی و اغلب یونانی بودند؛ زنون را گاهی فنیقی و گاهی مصری خواندهاند. آنچه مسلم است وی از والدینی یونانی و سامی بوده است. آپولونیوس صوری او را مردی لاغر، دراز، و سیه چرده توصیف کرده که سرش به يك طرف متمایل بوده و ساقهای ضعیفی داشته است؛ و آفرودیت، با وجودی که هفایستوس از او زیباتر نبود، حتماً او را به آتنه تسلیم میکرد. چون دز زندگی آلودگیهایی نداشت، در اول کار تجارت خود ثروت زیادی اندوخت، و گویند چون برای اولین بار به آتن وارد شد بیش از هزار تالنت پول نقد داشت. طبق گفته دیوجانس لائرتیوس، کشتی مال التجاره او در سواحل آتیک غرق شد و وی ثروت خود را از دست داده تهیدست و ببنوا بار دیگر وارد آتن شد (314). روزی که کنار پیشخوان کتابفروشی نشسته بود، شروع به خواندن ممورابیلیا، اثر گزنوفون، نمود، و از همانجا تحت تاثیر شخصیت سقراط قرار گرفت. پرسید: ((این مردان را امروز کجا میتوان یافت)) در همان لحظه کراتس، فیلسوف کلبی، از آنجا میگذشت؛

کتابفروش به او گفت: ((به دنبال آن مرد برو.)) زنون در سی سالگی در مدرسه کراتس نامنویسی کرد، و از اینکه فلسفه را کشف کرده است مسرور شد.

در این باره میگوید: ((وقتی کشتیم غرق شد سفر خجستهایی کردم.)) کراتس که از اهالی تب بود، ثروت سیصد تالنتی خود را به همشهریانش بخشیده، زندگی مرتاضی درویشان کلبی را پذیرفته بود، شهوترانی شمره گرسنگی کشیدن را شفای عشق میدانست. شاگردش هیپارخیا، که ثروتمند بود و خوراک فراوان برای خوردن داشت، به عشق او گرفتار شد و تهدید کرد که اگر والدینش او را به زنی به کراتس ندهند خودکشی خواهد کرد. والدین او به کراتس التماس کردند که او را منصرف کند، و او نیز کیسه گدایی خود را زیر پای او انداخته گفت: ((این است تمام ثروت من؛ اکنون فکر کن که چه میکنی.)) ولی وی مایوس نشد، خانه و ثروت خود را رها کرد، لباس درویشی پوشید، و رفیقه کراتس شد. گویند مراسم عروسی را در ملا عام انجام دادند؛ اما زندگیشان نمونهایی از صمیمیت و وفاداری بود.

زنون سخت تحت تأثیر سادگی زندگی کلیبان قرار گرفت و به آن علاقهمند گردید. اینک پیروان آنتیستنس [فرانسویان](#) دنیای باستان بودند؛ خود را به فقر و امساک عادت میدادند، هر جا میرسیدند میخوابیدند، و از صدقه مردمی که پرکارتر از آن بودند که ادعای تقدس نمایند امرار معاش میکردند. زنون رئیس نکات اصلی اخلاقیات خود را از کلیبان گرفت، و دین خود را به آنان نیز کتمان نمیکرد. در اولین کتابش، جمهوریت، چنان زیر نفوذ آنها بود که اجتماعی اشتراکی و بیدولت را پیشنهاد کرد که در آن نه پول بود، نه مال، نه ازدواج، و نه قانون. پس از اینکه دریافت این مدینه فاضله و پرهیزگاری کلیبان امکانپذیر نیست، کراتس را رها کرد و به آکادمی رفت و شاگرد کسنوکراتس و ستیلوپی مگاری شد. قاعدتا میبایستی که آثار هراکلیتوس را خوانده و از آنها تأثیر پذیرفته باشد، زیرا پارهای از نظرات او را آتش آسمانی به منزله روح بشر و کاینات، ابدیت قانون، کون و فساد مکرر دنیا در مکتب خود وارد کرده است. لکن عادت او این بود که بگوید که بیش از همه به سقراط مدیون است که سر منشا و ایدئال فلسفه رواقیون بوده است.

زنون، پس از سالها شاگردی متواضعانه، بالاخره در سال 301 مدرسه خود را دایر کرد، و همان طور که زیر رواق پویکیله قدم میزد درس میداد. فقیر و غنی را یکسان میپذیرفت، ولی جوانان را راه نمیداد، و عقیده داشت که فقط مردان بالغ میتوانند فلسفه را درک کنند. چون جوانی بسیار سخن میگفت به اطلاع او میرساند که ((دلیل اینکه دو گوش داریم و فقط یک دهان آن است که کمتر بگویم و بیشتر بشنویم.)) آنتیگونیوس دوم هنگامی که در آتن بود سر درس او حاضر شد، از سر تحسین دوست او گردید، پند او را خواستار شد، اغواش کرد تا مدتی در تجمل زندگی نماید، و دعوتش کرد تا برود و در پلا مهمان او باشد.

زنون عذر خواست و به جای خود شاگردش پرسایوس را فرستاد. چهل سال در همان رواق تدریس کرد. ضرب المثل شد. علی ر غم نزدیکی او با آنتیگونیوس، مجلس آتن ((کلید دیوارها)) را به او داد و مجسمه و تاجی برای او تصویب کرد. متن تصویبنامه از این قرار بود:

از آنجا که زنون اهل کیتیون سالهای متمادی عمر خود را در شهر ما صرف آموزش فلسفه کرده، و از هر لحاظ مرد شایستهایی است، و تمام جوانانی را که در مصاحبت او بودهاند به شکیبایی و پرهیزگاری ترغیب نموده، و زندگی خودش نمونه بسیار ممتازی از این پرهیزگاری و اعتدال بوده است... بنابراین رای مردم، زنون مفتخر میشود... و تاج طلایی به او هدیه میگردد... و مقبرههایی در سرامیکوس به خرج دولت برای او بنا میشود.

لائرتیوس میگوید: ((در سن 90 سالگی به این ترتیب وفات یافت که هنگامی که از مدرسه بیرون میرفت پایش لغزید و انگشتش شکست. مشتی به زمین کوبیده سطری از نیوبه خواند من که میآیم چرا اینسانم میخوانی> و بلافاصله خودش را خفه کرد.)) کار او را در رواق دو نفر از یونانیان آسیایی نخست کلئانتس آسوسی و سپس خروسیپیوس سولی ادامه دادند. کلئانتس مشترنی بود که با چهار دراختا به آتن آمد، و مدتی عملگی کرد و اعانه صندوق تعاون را نپذیرفت، نوزده سال زیر نظر زنون به تحصیل پرداخت، و زندگی خود را در کار و کوشش و فقر مرتاضانه گذراند. خروسیپیوس دانشمندترین و برومندترین شاگردان مدرسه بود، و با عرضه 750 کتاب، که دیونوسیوس هالیکارناسوسی آنها را نمونه ملالانگیز روشنفکری میخواند، مکتب رواقیون را شکل تاریخی داد. پس از او مکتب رواقی در سراسر خاک یونان توسعه و بخصوص در آسیا طرفداران زیاد یافت: از قبیل پانایتیوس رودسی، زنون طرسوسی، بویتوس سیدونی، و دیوگنس سلوکیهای. در اینجا ناچاریم قسمتهای پراکندهای را که از نوشتههای فراوان پیروان این مکتب برجای مانده تلفیق کرده، تصویر مرکبی از رایجترین و بانفوذترین فلسفه دنیای باستان بسازیم.

احتمالاً خروسیپیوس بود که مکتب رواقی را به منطق، علوم طبیعی، و علم الاخلاق تقسیم کرد. زنون و جانشینانش از خدماتی که به فرضیه منطق کرده بودند به خود میبالیدند، لکن از تمام قلمفرساییهای آنان در این موضوع اثر قابل ملاحظههایی که برای تنویر افکار مورد استفاده قرار گیرد بر جای نمانده است. رواقیون با اپیکوریان همعیدهاند که دانش مولود حواس است، و امتحان نهایی حقیقت را منوط به ادراکاتی میدانند که، از روشنی یا تکرار، خود را به مغز میقبولانند. عقل و ادراک، عواطف و شهوات قرار گرفتهاند، و ممکن است تجربه را به اشتباه منحرف سازند؛ چنانکه اشتیاق را به ردیلت تبدیل میکنند. عقل عالیترین وجه امتیاز بشر است و از ((خردی اصیل)) یا ((لوگوس مولد))، که عالم را اداره میکند، سرچشمه میگیرد.

خود دنیا، مانند بشر، هم کاملاً مادی و هم ذاتاً آسمانی است. هر چه را حواس ما دریافت میکنند مادی است، و فقط میتوانند موجد یا پذیره عمل واقع شوند. کمیتها و کیفیتها، فضیلتها و شهوات، روح و جسم، خدا و ستارگان، همه و همه اشکال یا فرایندهایی مادی هستند که فقط از حیث درجه ظرافت توویر دارند، و گر نه اساساً یکی هستند. از طرف دیگر، هر مادهای کلا پویا و پر از حرکت و نیروست، دایماً در حال پاشیده شدن و تمرکز یافتن است، و نیرویی درونی، حرارت یا آتش، دایماً آن را به حرکت در میآورد. جهان در دورانهایی بیشمار از انبساط و انقباض، و تحول و انحلال سیر میکند؛ گاهی در آتشسوزی عظیمی نابود میشود، و سپس بتدریج شکل مییابد؛ بعد تاریخ گذشته خود را، حتی در جزئیات آن، از سر میگیرد؛ زیرا زنجیره علت و معلول دایرهایی است ناشکستنی با تکراری همیشگی. تمام وقایع و اعمال اراده قبلاً تعیین شدهاند؛ غیرممکن است که عملی غیر از آن طور که مقرر شده اتفاق بیفتد، چنانکه نمیتوان انتظار داشت از هیچ شی به وجود بیاید؛ کوچکترین شکست در این زنجیره دنیا را متوقف میکند.

در این مکتب، خدا ابتدا، وسط، و انتهاست. رواقیون لزوم مذهب را به عنوان اساس اخلاق میشناختند؛ به مذهب عمومی، حتی به دیوها و فرشتگان آن، با شکیبایی مساعدی مینگریستند، و تفسیرهای تمثیلی فراوانی برای پر کردن حفرههایی که بین خرافات و فلسفه موجود بود یافتند. نجوم کلدی را اساساً قبول داشتند، و امور دنیا را يك رابطه رازورانه و دایم با حرکات ستارگان میدانستند؛ به این معنا که هر گاه اتفاق برای قسمتی از جهان بیفتد بر بقیه اثر خواهد داشت. چنانکه گویی برای مسیحیت نه تنها موازینی اخلاقی فراهم میکردند، بلکه پایه مذهبی آن را میریختند و قانون و زندگی و سرنوشت را خدایی میدانستند، و اخلاق را تسلیم آگاهانه به اراده خدایی میشناختند. خدا، مانند انسان، ماده جانداري است؛ دنیا جسم آن، و نظم و قانون دنیا ذهن و اراده آن است؛ جهان سازواره عظیمی است که خدا

روح، نفس زنده کننده، منطق بارور کننده، و آتش نیروبخش آن است. گاهی رواقیون خدا را غیر وجودی تصویر میکنند، و اغلب او را الاهی می‌دانند که کیهان را با شعور بی نظیر خود طراحی و راهنمایی میکند، اجزای آن را در جهت هدفهای عقلایی با هم مرتبط می‌سازد، و نفع هر چیز را عاید مردان نیکوکار مینماید. کلانتس او را با زئوس یکی میدانند، و ضمن سرود نیایشی که در خور اختاننن یا اشعیا است او را می‌ستاید: *تو را ای زئوس، بیش از سایر خدایان می‌ستایند: نامهایت بیشمار است و قدرتت ابدی.*

آغاز جهان از تو بود: و با قانون بر همه موجودات حکم میرانی.

ما مخلوق تویم: و ستایش تو را سزااست.

این است که سرود خوانان تا ابد قدرت تو را می‌ستایم.

نظام عالم مطیع اوامر توست؛ همچنانکه به دور زمین می‌گردد: با انوار کوچک و بزرگی که در هم میشوند: *ای پادشاه ابدی همه، تو بزرگی، تو قدری! نه در این دنیا، نه در آسمانها، و نه در دریاها، بدون اراده تو جز آنچه شیران از نفهمی میکنند، کاری انجام نمیشود.*

اما با اراده و قدرت تو حتی تبهکاران به راه راست می‌روند. و آنچه ناراست است راست، و بیگانه خودی می‌گردد.

و اینچنین از همه رنگ در این دنیا گردآوردهای و بد و خوب را کنار هم گذاردهای: که امرت همه جا و در همه چیز یکی باشد؛ مطاع برای همیشه.

پلیدی را از روح ما بزدای: تا بتوانیم افتخاری را که به ما دادهای به تو بازگردانیم.

و سرودخوانان، چنانکه شایسته فرزندان آدم است، ستایش تو گوئیم.

انسان در مقابل جهان چون عالم صغیر است در مقابل عالم کبیر؛ نیز سازوارهای است دارای جسم و روح مادی. زیرا، آنچه جسم را به حرکت در می‌آورد یا تحت تاثیر میگذارد، یا آنچه را جسم به حرکت میاندازد یا تحت تاثیر قرار میدهد، بایستی مادی باشد. روح نیوما یا ((نفس آتشی)) است که در بدن پراکنده است، درست مانند روح دنیا که در جسم دنیا پراکنده است. پس از مرگ جسم، روح زنده میماند، اما فقط چون انرژی فاقد شخصیت. در آتشسوزی بزرگ نهایی، روح، چون آتمن که به برهنه می‌پیوندد، جذب آن اقیانوس عظیم نیرو میشود که خداست.

از آنجایی که انسان جزئی از خدا یا طبیعت است، مسئله علم الاخلاق بسادگی قابل حل است: خوبی، همکاری با خدا یا طبیعت یا قانون دنیاست. خوبی در پیروی از لذات نیست، زیرا پیروی از لذات عقل را تحت سلطه شهوات قرار میدهد که اغلب مایه خسارت جسم یا مغز میشود، و بندرت در انتها ما را راضا میکند. خوشبختی فقط با تطبیق عاقلانه هدفها و کردار ما با مقصد و قوانین جهان حاصل میشود. تضادی بین رستگاری فرد و رستگاری کیهان نیست، زیرا قانون سعادت فرد با قانون سعادت طبیعت یکی است. اگر به مردی خوب بدی رسد موقتی است و در واقع پلیدی نیست؛ اگر ما کل را درک کنیم، خوبی را در پشت هر بدی که در اجزا ظاهر میشود خواهیم دید. مرد عاقل تنها آن قدر به

تحصیل میبرد از آنکه قانون طبیعت را بیابد، و آنگاه حیات فلسفه، زندگی بر حسب قانون طبیعت است. کلانتس تقریباً به زبان نیومن اراده خود را تسلیم خدا میکند:

تو ای خدا! و تو ای سرنوشت من! مرا رهبری کنید، به آنجایی که اراده کرده‌اید و من با شادی از دنبال شما خواهم آمد. حتی اگر چون مرتدی با شما از سر ستیزه در آیم، سرانجام ناچار از تسلیم و پیروی از شما هستم.

بنابراین، پیرو فلسفه رواقی از تجمل و پیچیدگی و کشمکشهای اقتصادی و سیاسی احتراز دارد؛ به کم قانع است، و بدون شکوه و شکایت مشکلات و ناامیدیهای زندگی را میپذیرد. جز صواب و خطا، نسبت به هر چیز مرض و رنج، شهرت بد و خوب، آزادی و بردگی، و زندگی و مرگ بی اعتناست. تمام احساساتی را که مانع و سد راه پیشرفت طبیعت باشد یا صلاح و درستی آن را زیر سوال ببرد سرکوب میکند: اگر فرزندش بمیرد غم نخواهد خورد، و فرمان سرنوشت را که حتماً صوابی نهفته دارد میپذیرد. او چنان به دنبال آتیا، یا ((فقدان احساسات))، می‌رود که آرامش ذهنش را در مقابل تمام حملات و ناملایمات سرنوشت، ترحم، و عشق حفظ کند. او معلمی سختگیر و مدیری بیرحم خواهد بود. معنای دتر مینیسم (قضای محتوم) این نیست که خود را تسلیم مسامحه کنیم، بلکه باید خود و دیگران را اخلاقاً مسئول هر عملی بدانیم که از ما سر می‌زند. وقتی زنون غلام خود را به سبب اینکه دزدی کرده بود میزد و غلام که مختصر دانشی آموخته بود گفت: ((سرنوشت من این بود که من دزدی کنم)) زنون جواب داد: ((و سرنوشت نیز این بود که من تو را بزنم)). رواقی پاکدامنی و تقوی را پاداش خود، و وظیفه بی چون و چرا و حکمی قطعی میداند که از شرکت او، در الاهیت حاصل شده؛ و در بدبختی و ناملایمات خویشتن را با این خیال تسلی میدهد که با تبعیت از قانون الاهی بالاخره به صورت خدا در خواهد آمد. او، چون از زندگی خسته شد، و دانست که ترک آن موجب خسارت دیگری نمیشود، با خودکشی مخالفت اصولی ندارد.

کلانتس پس از رسیدن به سن هفتاد سالگی روزه درازی گرفت؛ و سپس با گفتن اینکه از نیمه راه باز نخواهد گشت، آن قدر به روزه خود ادامه داد تا مرد.

با اینهمه، رواقیون مخالف معاشرت و شرکت در اجتماع نیستند، مانند کلیون از فقر به خود نمیبالند، و در گوشه‌گیری و انزوا چون اپیکوریان مبالغه نمیکند. ازدواج و خانواده را امری لازم می‌شمرند، ولی عشق خیالی و توهمی را نمیپسندند؛ رویای مدینه فاضله‌ای را در سر می‌پرورانند که در آن زنان اشتراک می‌پذیرند، خاطره خوشی از کشور شهرها ندارند، و مرد عامی را ساده لوح خطرناکی می‌شمرند، حکومت آنتیگونسها را به سلطنت جماعت ترجیح میدهند. در واقع به هیچ حکومتی توجه خاصی ندارند، دلشان میخواهد که همه مردمان دنیا فیلسوف باشند، تا قانون لازم نباشد. برخلاف افلاطون و ارسطو، کمال را نه در اجتماع خوب، بلکه در فرد خوب میبینند. در امور سیاسی ممکن است دخالت کنند، و هر عملی را که، هر چند به صورتی ناچیز، در جهت آزادی و حفظ شئون انسانی باشد مورد حمایت قرار میدهند، ولی هرگز به خاطر جاه و مقام خوشبختی و آسایش خود را فدا نمیکند. ممکن است جان خود را در راه میهن خود بدهند، ولی تن به آن نوع میهن پرستی که مانع وفاداری آنها به تمام بشریت باشد نمیدهند رواقی شارمند تمام دنیاست. زنون، که در رگهایش احتمالاً خون یونانی و سامی هر دو جاری بود، مانند اسکندر مشتاق بود که حدود نژادی و ملی شکسته شود، و گرایش بینالمللی او انعکاسی از اتحاد زودگذری بود که اسکندر در مشرق مدیترانه به وجود آورد. زنون و خروسیپوس امیدوار بودند که بالاخره تمام آن جنگهای بین دولتها و اختلافات طبقاتی جای به اجتماعی خواهد داد که در آن نه ملیت، نه طبقه، نه غنی و فقیر، و نه ارباب و غلام خواهد بود، و فیلسوفان بدون فشار حکومت خواهند کرد، و مردم چون برادر و اطفال یک خدا با هم خواهند زیست.

فلسفه رواقی فلسفه شریفی بود، و بیش از آنچه شکاکان امروزی متوقعند قابلیت عمل داشت. رواقیون تمام عناصر فکر یونانی را در آخرین کوشش ذهن مشترک آن عصر یک جا جمع کردند تا نظامی اخلاقی بسازند که از طرف تمام طبقاتی که کیش قدیم را رها کرده بودند پذیرفته شود؛ و گرچه پیروان راستین آن اقلیت کوچکی بودند، همان تعداد معدود هر جا بودند نمونه بودند. رواقیون، چون نحله‌های مشابهی در مسیحیت یعنی پیروان کالون و پیرایشگران نیرومندترین مردان اخلاقی عصر را به وجود آوردند. هر چند که از لحاظ نظری مکتب رواقی خشن، و ملازم کمالی بیرحم و انتزاعی بود، در عمل مردانی شجاع، پاکدامن، و خوش نیت به بار آورد، چون: کاتوی کهین، اپیکتوس، و مارکوس اورلیوس؛ نظام قضایی روم را برانگیخت تا قانونی برای ملیتهای غیر رومی وضع کند؛ و، تا ظهور مذهبی جدید، اجتماع قدیم را یکپارچه نگاه داشت. رواقیون به خرافات روی مساعد نشان دادند و اثر نامساعدی بر علوم گذاشتند، لیکن بوضوح به معما و اشکال عصر خود، یعنی زوال مبنای مذهبی اخلاق عمومی، پی بردند و صادقانه کوشیدند که ژرفنای بین مذهب و فلسفه را پر کنند. اپیکور یونانیان را تسخیر کرد، و زنون آریستوکراسی رومی را؛ و تا پایان عصر بت پرستی، رواقیون بر اپیکوریان تسلط داشتند؛ چنانکه همیشه این تسلط را خواهند داشت. چون مذهب توسط فلسفهای هموار شد که لزوم ایمان را شناخته، مکتبی در ریاضت، سادگی، و کف نفس تبلیغ میکرد، و همه چیز را در ذات احدیت میدید.

IV - بازگشت به سویی مذهب

تنازع مذهب و فلسفه اکنون سه مرحله دیده بود: حمله به مذهب مانند دوره قبل از سقراط؛ کوشش در راه جانشین کردن اخلاقیات طبیعی به جای مذهب مانند دوره ارسطو و اپیکور؛ و بالاخره بازگشت به سویی مذهب در دوره شکاکان و رواقیون. این نهضت آخری منتهی به مکتب نوافلاطونی و مسیحیت گردید. این گونه توالی در تاریخ بارها اتفاق افتاده، و شاید هم امروز نیز در حال تکوین باشد. طالس با گالیله مطابقت میکند، دیمقراطیس با هابز، سوفسطاییان با اصحاب دایره‌المعارف، پروتاگوراس با ولتر، ارسطو با اسپنسر، اپیکور با آنتول فرانس، پورهون با پاسکال، آرکیسلانوس با هیوم، کارنئادس با کانت، زنون با شوپنهاور، و فلوپین با برگسون. شاید این تشبیه از لحاظ ترتب تاریخی درست نباشد، ولی سیر اساسی تحول یکی است.

عصر نظامهای بزرگ فلسفی راه را برای شك باز کرد شك به توانایی خرد، هم در عرصه فهم دنیا و هم در زمینه هدایت غرایز بشر به سویی نظام و تمدن. شکاکان این طرز فکر را نه در معنای فلسفه هیوم که در معنای فلسفه کانت داشتند: آنها هم به فلسفه و هم به تقید فکری شك داشتند، اساس ماده گرایی را سست کردند، و پذیرش آرام کیش قدیم را توصیه مینمودند. پورهون، چون پاسکال، مذهب را طرد نمیکرد، و بالاخره خودش روحانی اعظم و محترم شهر خویش گردید. طرد سیاست توسط اپیکوریان به خاطر اخلاق، یعنی فرار از حکومت و پناه بردن به اخلاق، تنها معرف لحظهای از حرکت آونگ بود؛ تمرکز بر رستگاری فردی راه را برای مذهبی باز کرد که بیشتر برای افراد جاذبه داشت تا دولت. مردمان بسیاری بودند که برخلاف اپیکور در زندگی تسلاهی نیافته بودند؛ فقر، بدبختی، مرض، محرومیت، انقلاب، و جنگ آنها را گرفتار کرده بود، و عقلاهی قوم روح آنها را تهی رها کرده بودند. هگسیاس کورنهای، هر چند که چون اپیکور از مکتب کورنهای [اصالت در رفتار و اخلاق] آغاز کرد، به این نتیجه رسید که زندگی بیش از خوشی متضمن درد و رنج، و بیش از شادی متضمن غم و سوگواری است، و تنها نتیجه منطقی هر فلسفه طبیعت گرا خودکشی است. فلسفه، چون دختری سبکسر، پس از ماجراهای شیرین و سرخوردگیهای تلخ، جستجوی خوشبختی توبه کنان به سویی مادرش، بازگشت، و پایه امید و تقدس احسان را دوباره در دین جستجو کرد.

رواقیون، در عین حالی که برای روشنفکران بنایی از اخلاقیات طبیعی ساختند، کوشیدند که باورهای مابعدطبیعی را برای اخلاقیات عوام محفوظ نگاه دارند، و به مرور زمان رنگ مذهبی بیشتری به افکار اخلاقی خود دادند. زنون هر نوع وجود حقیقی خدایان مورد اعتماد مردم را منکر شد، ولی يك نسل بعد، کلئانتس پیشنهاد کرد که آریستارخوس را به جرم بدعت گذاری تعقیب کنند. زنون مدعی هیچ نوع ابدیتی برای آحاد بشر نشد، ولی سنکا از نعمات آسمانی و رستگاری بهشتی با عباراتی یاد کرد که کاملاً با مذاهب اللئوسی و مسیحیت مشابهت داشتند. بعد از زنون، فلسفه رواقی بیشتر شکل مذهبی گرفت تا فلسفی، و تقریباً هر فرضیه‌ای در آن جنبه مذهبی داشت. قسمت اعظم این فلسفه در باره وجود و طبیعت خدا، تجلی دنیا از خدا، واقعیت پروردگار، تطابق تقوا با اراده خدا، برادری انسان در سایه توجه پدرانه خدا، و بازگشت غایی دنیا به سوی خدا گفتگو میکند. در این فلسفه میبینیم که گناه همان اهمیتی را دارد که بعداً در مسیحیت ابتدایی و فرقه پروتستان داشت. نیز، مانند تمام مذاهب تازه، تمام طبقات و نژادها را در خود میپذیرفت، و مجرد مراتب‌انهای داشت که از کلیون ناشی شده، به تارک دنیا‌های مسیحی منتهی گردید. از زنون طرسوسی تا بولس طرسوسی قدمی بیش نبود، که میبایستی در راه دمشق در نور دیده شود.

بسیاری از عناصر آیین رواقی در اصل آسیایی و بعضی بخصوص سامی بودند. در اساس، رواقیون یکی از مراحل اصلی تمدن هلنیستی توسط مشرق زمین بودند. یونان قبل از آن هم که مغلوب روم شود دیگر یونان نبود.

فصل سی ام

پیدایش روم

I - یور هوس

پولوبیوس میپرسد: ((چه کسی تا این درجه کامل و ناچیز است که نخواهد بداند رومیها با چه وسایل و به کمک چه نظام و سیاستی موفق شدند در کمتر از پنجاه و سه سال تمام دنیای مسکونی را تحت رقبت دولت واحد خود درآورند کاری که در سراسر تاریخ نظیر نداشت چه کسی ممکن است آن قدر غرق مطالعات دیگر باشد که مطلبی را از تحقیق و یادگیری این نکته مهمتر بداند)) البته این بررسی کاملاً جایز است و شاید بعداً به آن بپردازیم؛ لیکن از زمانی که پولوبیوس این مطالب را مینوشت تاکنون تعداد فتوحات آن قدر بوده است که ما نمیتوانیم وقت زیادی صرف هر يك از آنها بکنیم. در این کتاب ما، سعی کرده‌ایم نشان بدهیم که سبب اصلی غلبه روم بر یونان از هم گسیختگی درونی تمدن یونان بوده است. هیچ کشور بزرگی مغلوب نمیشود، مگر اینکه از داخل رو به فساد بگذارد. قطع جنگ‌ها و استفاده بد از اراضی، نابود کردن فلزات قیمتی، تغییر جهت راه‌های تجاری، بر هم خوردن حیات اقتصادی بر اثر بینظمیهای سیاسی، فساد دموکراسی و خاندانهای سلطنتی، تباهی اخلاقی و بیعلاقگی به وطن، زوال و نابودی جمعیتها و جانشین شدن سربازان اجیر به جای سربازان دایمی، به هدر رفتن جان و مال انسانی در جنگ‌های برادرکشی، و از بین رفتن استعداد‌های مردم در نتیجه انقلابها و ضد انقلاب‌های خونین همه اینها منابع و سرچشمه‌های حیاتی یونان را از بین برده بودند، آن هم درست

هنگامي که حکومت کوچكي در کنار رود تير، که به دست آريستوکراسي ظالم ولي دوراندوشي ايجاد شده بود، دسته‌هاي سربازان جنگجو از زمينداران تربيت ميکرد، همسايمان و رقيبان خود را از پا در ميآورد، محصولات کشاورزي و معدني مدیترانه را غصب ميکرد، و سال به سال به ماندگاه‌هاي يونان نشين روم پيشرفت ميکرد. تمام اين اجتماعات کهن، که اثر جنگ و غارت‌هاي ديونوسيوس اول و پيشرفت روم، که به صورت مرکز بازرگاني رقيبي درآمده بود، تهيدست شده بودند. قبایل بومي، که قرن‌ها قبل به دست يونانيها اسير شده يا به داخل سرزمينها فراري داده شده بودند، به نحو روزافزوني به تعدادشان افزوده ميشد؛ در حالي که اربابان آنها براي آسايش خود سقط جنين و بچه کشي ميکردند. ديري نگذشت که همين قبایل بومي ادعای تملک جنوب ایتالیا را کردند.

شهرهاي يوناني براي جلب کمک به روم متوجه شدند؛ روم به کمکشان رفت و آنها را در خود مستحيل کرد.

تاراس، متوحيش از توسعه روم، براي جلب کمک، به شاه جوان سلحشور اپيروس متوسل شد. در آن سرزمين بييع و کم‌هستاني، که ما آن را به نام آلباني جنوبي ميناميم، از زماني که دوريهاي معبدي براي زئوس در دودونا ساخته بودند، فرهنگ يوناني، پايدار يافتني بوده. در 295، پورهوس، که نسب خود را به اخيلس ميرساند، پادشاه مولوسينها شد که قبيله برتر ناحيه اپيروس بودند. وي مردمي زيبا و جسور و حکمراني مستبد ولي محبوب القلوب بود. اتباع او ميپنداشتند که وي ميتواند افسردگي آنها را با گذاردن پاي راستش بر پشت به خاک افتاده آنان شفا دهد. هيچ کس هم آن قدر فقير نبود که نتواند احسان او را بلاجواب بگذارد. چون تارانتينها به او متوسل شدند، فرصت را مغتنم شمرد و به اين فکر افتاد که، همان طور که اسکندر خطر شرق يعني ايران را منکوب کرده بود، او نيز خطر غرب يعني روم را از ميان بردارد؛ و با اين شجاعت اصالت نسب خود را به اثبات رساند. در سال 281، با بيست و پنج هزار بياده نظام و سه هزار سواره نظام و بيست فيل از درياي يونيا (آدریاتیک) گذشت؛ يونانيها فيل و فلسفه را زوري را از هند به ارمغان آورده بودند. در هرکليا با روميان روبرو شد و ((فتحي پورهوسي)) نصيحتش شد به اين معنا که تلفاتش، چه از حيث نفرت و چه از حيث مواد، آن قدر زياد بود که وقتي يکي از سربازانش او را تبريک گفت، با اين جواب که ((با يک پيروي ديگر از اين قبيل کارم ساخته است))، عبارتي به زبان آورد که در تاريخ به يادگار ماند. روميها کايوس فابريکيوس را نزد او فرستادند تا اسرار را رد و بدل کنند. پلوتارک ميگويد: موقع شام در ميان همه گونه موضوعاتي که مورد گفتگو قرار گرفت، بخصوص يونان و فيلسوفانش کيناس (نماينده اپيروس) از اپيکور صحبت کرد، و عقايد پيروانش درباره خدايان و اشتراک منافع جمهور و هدفهاي زندگي را بر شمرد و بزرگترين خوشبختي بشر را لذتجويي دانست، امور عمومي را مزاحم سرور زندگي معرفي کرد، خدايان را از مهرباني و خشم و در واقع از هر نوع توجه به بشر بري دانست، و درباره خوبيهاي آن نوع زندگاني صحبت کرد که سرشار از لذتها و فارغ از هر نوع اشتغال باشد. قبل از اينکه سخنان او تمام شود، فابريکيوس خطاب به پورهوس فرياد کرد: ((اي هرکول بزرگ! کاري کن که پورهوس و سامنيتها پورهوس، که تحت تاثير روميها قرار گرفته بود و از طرف ديگر اميدي به گرفتن کمک کافي از يونانيان ايتاليا نداشت، کيناس را به روم فرستاد که براي اعاده صلح وارد مذاکره شود. سناي روم در حال موافقت با پيمان صلح بود که اپيروس کلاوديوس، کور و محتضر، خود را به داخل مجلس کشيد و عليه صلح با قشون خارجي که در خاک ايتاليا باشد اعتراض کرد. پورهوس مابوسانه دوباره به جنگ پرداخت و فتح ديگري در اسکولون نصيبت شد که بي شباغت به خودکشي نبود. بعد، نااميد از فتح روم، به سيسيل رفت تا سخاوتمندانه سيسيل را از چنگ کارتاژ خلاص کند. در آنجا کارتاژ را با قهرماني بيباکانهاي عقب راند؛ ليکن با به دليل جبن يونانيهاي مقيم سيسيل در پيوستن به او، يا به دليل اينکه رفتارشان مانند هر مستبدي با ايشان ظالمانه بود، کمي از

جانب مردم به او نشد، و وی به اجبار آن جزیره را پس از سه سال لشکرکشی ترک گفت و این عبارت پیشگویانه را ادا کرد: ((چه میدان نبردی که برای روم و کارتاژ بر جای گذاشتم!)) پس از آنکه با لشکریان شکست خورده‌اش به خاک اصلی ایتالیا برگشت، در بنونتون شکست خورد. در آنجا، برای اولین بار، دسته‌های کوچک متحرک پیاده نظام برتری خود را به فالانکسهای بدون تحرک ثابت کردند، و به این ترتیب فصل جدیدی در تاریخ نظامی گشودند. پور هوس به اپیروس بازگشت. پلوتارک فیلسوف مآب میگوید:

پس از اینکه شش سال در این جنگها گذراند، و گرچه موفقیتی در امور خویش نیافت، جسارت شکستناپذیر خود را در همه این بلیات حفظ کرد و در اعمال جنگی و شجاعت شخصی و دلیری مافوق تمام شهریاران عصر خود قرار گرفت، اما آنچه با اعمال شجاعانه کسب کرده بود به امید واهی از دست داد، و در اشتیاق آنچه نداشت داشتنیها را هم از چنگ بداد.

پور هوس دوباره به جنگهای تازه‌ای پرداخت و در آرگوس به ضرب آجری به دست پیرزنی کشته شد. در همان سال (272) تاراس تسلیم روم شد.

هشت سال بعد روم کشمکش را که يك قرن طول کشید برای سیادت بر مدیترانه باختری با کارتاژ آغاز کرد. پس از يك نسل جنگ و خونریزی، کارتاژ، ساردنی، و کرس و قسمتهای کارتاژ نشین سیسیل را به روم داد. در دومین جنگ کارتاژی، سیراکوز دچار اشتباه شد و جانب کارتاژ را گرفت. در نتیجه، مارکوس آن را آن قدر تحت محاصره نگاه داشت تا مردم از گرسنگی تسلیم شدند. فاتحان شهر را چنان غارت کردند که دیگر باره کمر راست نکرد. لیویوس میگوید مارکوس ((تزیینات سیراکوز مجسمه‌ها و تصاویرهایی که در آنجا فراوان بود را به روم منتقل کرد... حتی اگر خود کارتاژ سقوط کرده بود اینهمه غنایم به دست نمی‌آمد.)) به سال 210 تمام سیسیل به دست روم افتاده بود. این جزیره تبدیل به انبار غله برای روم شد و به اقتصادی کشاورزی، که در آن تمام کارها به دست غلامان مایوس از همه جا انجام میشد، بازگشت.

صنایع راکد و تجارت محدود شده بود، ثروت به روم حمل میشد، و سکنه آزاد جزیره از میان میرفت. سیسیل به مدت هزار سال از تاریخ تمهین محو شد.

II - روم نجاتبخش

اشتباه دشمنان روم، در هر قدم، به توسعه آن کمک کرد. در سال 230 دو نفر رومی به سکودرا پایتخت ایلوریا (شمال آلبانی) فرستاده شدند تا علیه حملات دزدان دریایی ایلوریایی به کشتیهای رومی اعتراض کنند. ملکه تئوتا، که در غنایم شریک بود، جواب داد: ((در ایلوریا رسم نیست که حکمران اتباع خود را از غنایمی که در دریا به دست می‌آید بازدارد.)) چون یکی از فرستادگان تهدید به جنگ کرد، ملکه دستور داد او را کشتند. روم از عذر آسانی که برای تصرف سواحل دالماسی پیدا کرده بود سخت خرسند شد و سپاهی به ایلوریا فرستاد که آنجا را تحت قیمومیت آن درآورد؛ این کار در سال 229 ق م به همان سهولتی انجام گرفت که در 1939 به وقوع پیوست. کورکورا (کورفو)، اپیدامنوس (دوراتسو)، و سایر یونانی‌نشینهای آنجا جزو متصرفات روم گردیدند. چون تجارت یونان نیز توسط دزدان دریایی ایلوریایی خسارت فراوان دیده بود، آتن، کورنت، و دو اتحادیه نیز از این عمل روم

خشنود شدند و آن را نجات‌دهنده خود خواندند، سفیرانش را پذیرفتند، و رومیها را در مناسک النوسی و بازیهای برزخی اجازه شرکت دادند.

در سال 216، هانیبال ارتش روم را در کانای شکست داد و تا دروازه‌های روم به پیش راند. در همان هنگام که روم با بزرگترین بحران تاریخی جمهوری خود روبه‌رو بود، فیلیپ پنجم پادشاه مقدونیه پیمان مودتی با هانیبال امضا کرد و آماده هجوم به ایتالیا گردید (214 ق.م). در کنفرانس ناپاکتوس (213 ق.م)، نماینده آیتولیاییها، به نام آگلائوس، پیشنهاد کرد که در این اولین جنگ مقدونی تمام یونانیها علیه خطری که در مغرب سر بر می‌داشت متحد گردند:

بهترین کار این است که یونانیان هرگز به جنگ یکدیگر نروند؛ بتوانند همیشه یکدل و یک‌زبان سخن بگویند و آن را عطیهای الهی بدانند، دست به دست، مانند مردانی که از رودخانه‌های میگذرند، پیش روند و مهاجمان بربر را منکوب کنند، و در حفظ خود و شهرهای خود متحد شوند... زیرا چه کار تأثر رومیها را و چه روم کار تأثیرها را مغلوب کند، پر واضح است که هیچ یک به سلطه خود بر سیسیل و ایتالیا قانع نخواهد بود، و مطمئناً روزی به اینجا آمده، جاهطلبی خود را فراتر از حد عادلانه توسعه خواهد داد. بنابراین، عاجزانه پیشنهاد میکنم که همگی خود را علیه این خطر حفظ کنند، و مخصوصاً به جای تحلیل بردن قوای یونانیها، که آنها را طعمه خوبی برای مهاجمین خواهد ساخت، آنها را چون جسم خود بدانی و به حفظ و امنیت هر ناحیه یونان، انگار که همه جزو اعضای قلمرو کشور خودت هستند، بکوشی.

فیلیپ مودبانه به سخنان او گوش داد و تا مدتی بت یونان گردید. لکن متن عهدنامه او با هانیبال، اگر بتوان از ای حمله فیلیپ به ایتالیا، کار تأثر، اگر در جنگی که با روم داشت غالب می‌آمد، به فیلیپ کمک مینمود تا مقدونیه تمام زمین‌های یونان را تحت رقیب خود در آورد. شاید به دلیل اینکه شرایط این عهدنامه به گوش ایالات یونان رسید، اغلبشان، حتی اتحادیه آیتولیایی آگلائوس، با روم علیه مقدونیه پیمان بستند و فیلیپ را در یونان دچار چنان درگیری کردند که لشکرکشی او به روم به طور نامحدود به تأخیر افتاد. در سال 205، روم مجاهد‌های با فیلیپ منعقد کرد که بتواند تمام توجه خود را مصروف هانیبال گرداند، و سه سال بعد سکپیوی مهین کار تأثر را در زاما شکست داد. چون آخرین قرن بزرگ تمدن یونان به آخر رسید، مصر، رودس، و پیرگاموس، برای کمک علیه مقدونیه به روم متوسل شدند. روم به این درخواست با شروع دومین جنگ‌های مقدونی پاسخ داد. فیلیپ، که با مخالفت روم و تقریباً تمام یونان رو به رو شده بود، چون شیر زخم خورد، به جنگ پرداخت. علاوه بر آن، هر مکر و حیله‌ای که ممکن بود به کار برد، هر چه برای مقصدش لازم بود دزدید، و با اسیران با چنان ظلمی رفتار کرد که تمام مردان آبودوس، چون دریافتند که محاصره فیلیپ را نمیتوانند در هم بشکنند، زن و بچه خود را کشتند و انتحار کردند. در سال 197، تیتوس کوینکتیوس [فلامینیوس](#)، یکی از نجیب‌زادگان رومی، از آن نوع که پولوبیوس را مفتون روم کرده بود، فیلیپ را در کونوسکفالای چنان شکستی داد که ناگهان تمام مقدونیه و در واقع تمام یونان به تسلط روم درآمد. علی‌رغم ناراحتی متحدین آیتولیایی فلامینیوس (که معتقد بودند آنها جنگ را برده‌اند)، او پس از گرفتن غرامتی سنگین و حمل یک کشتی پر از غنایم، به این بهانه که به مقدونیه برای دفع حملات بربرهای شمالی نیاز هست، به فیلیپ، که ضعیف شده اما برجا بود، اجازه داد که تحت سلطنت خود را حفظ کند.

سردار رومی زبان یونانی را در تارتوم (روم تاراس را به این نام میخواند) آموخته بود، و جذابیت ادبیات، هنر، و فلسفه یونان را میدانست. ظاهراً صمیمانه مصمم بود که کشور شهرهای یونان را از تسلط مقدونیه نجات دهد، و فرصت کافی به آنها بدهد تا در صلح و آزادی به سر برند. پس از اینکه با زحمات زیاد توانست به نمایندگان رومی اثبات کند که این سیاست عادلانه است، برای شرکت در

بازیهایی برزخی به کورنت، یعنی جایی که مهمترین شهرهای مهم دنیای یونان در آن جمع بودند، رفت (196). (پولوبیوس میگوید هر یک از مردان از پهلودستی خود میپرسید که روم چه خواهد کرد.) و در آنجا توسط جارجی اعلام کرد که ((سنای روم و تیتوس کوینکتیوس سردار، پس از غلبه بر فیلیپ و مقدونیه، شهرهای زیر را آزاد کرده، پادگان خود را از آنها بیرون خواهند برد و بدون انتظار، خراج حکومت آنها را به دست خودشان یعنی تمام آن شهرهای اصلی یونان که آزاد نبودند. قسمت اعظم شرکت کنندگان که نمیتوانستند چنین عمل آزادیبخش بیسابقهای را باور کنند فریاد کردند که اعلامیه دوباره خوانده شود. چون جارجی آن را دوباره خواند، به قول پولوبیوس، ((چنان غریو شادی برخاست که آنهایی که امروز به این داستان گوش میکنند باسانی نمیتوانند عظمت آن را درک کنند.)) بسیاری بر صحت و صمیمت اعلامیه شک کردند و پی مکر و حیلهای پشت آن میگشتند؛ ولی فلامینیوس همان روز دستور عقب نشینی پادگان رومی از کورنت را داد، و تا سال 194 تمام ارتش او به ایتالیا بازگشت. یونان او را ((نجات دهنده و آزادیبخش)) لقب داد، و شادی کنان آخرین روزهای آزادی خود را آغاز کرد.

III - روم فاتح

آیتولیاییها از این ترتیب راضی نبودند. بعضی از شهرهایی که روم آزاد کرده بود روزی تحت تسلط آیتولیا بودند، ولی اکنون به اتحادیه آیتولیایی پس داده نشده بودند. جنگ دوم مقدونی به اتمام نرسیده بود که آیتولیا به آنتیوخوس سوم متوسل شد که یونان را از چنگ روم خلاص کند. پرگامون و لامپساکوس، که از شمال گرفتار گلهای ناآرام و از جنوب مورد تهدید نیروی روزافزون سلوکیها بودند، برای دفع خطر آنتیوخوس متوجه روم شدند. سنا قابلترین سردار خود، به نام پولیبیوس سکپیو آفریکانوس، فاتح جنگ زاما، را به کمک آنها فرستاد. سرداران رومی با چند لژیون و سربازان ائومنس دوم آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند و سپس رو به شمال رفتند و گلها را بیرون راندند. رومیها سلطه خود را تقریباً بر تمام سواحل مدیترانه مستقر کردند و به ایتالیا بازگشتند. ائومنس از ابراز حقشناسی خود نسبت به روم دریغ نکرد، ولی سرزمین اصلی یونان او را، به دلیل اینکه رومیهای بربر را علیه هموطنان یونانی خود دعوت کرده بود، خائن خواند.

یونان متزلزل کمکم از اینکه مساعدت نجات دهنده گستاخ غربی خود را پذیرفته بود پشیمان شده بود.

گفته میشد که گرچه فلامینیوس و جانشینانش به یونان آزادی داده بودند، لکن از هر شهری که از فیلیپ، آنتیوخوس، یا آیتولیا پشتیبانی کرده بود آن قدر غنیمت گرفته بودند که یونانیها از آزادی مشابهی در بیم بودند. در پیروزی فلامینیوس سه روز تمام قطار غنایمی که وی در مصاف گرفته بود از مقابل چشم رومیان میگذشت: در روز اول اسلحه و مهمات و تعداد بیشماري مجسمه های مرمر و برنز؛ در روز دوم نه هزار کیلو نقره، هزار و پانصد کیلو طلا، و یکصد هزار سکه نقره؛ و در روز سوم یکصد و چهارده تاج. به علاوه، رومیها از طبقات پولدار علیه فقیران حمایت کرده بودند و هنوز هم میکردند و از هر گونه تظاهرات نزاع نمیخواستند، بلکه مایل بودند آزاد باشند تا منازعات خود را خود حل کنند و آزادانه نسبت به ادعاهای ارضی یکدیگر اقدام نمایند؛ خلاصه آنکه از سکون و فقدان تحول ناراحت بودند. دیری نگذشت که دو اتحادیه رقیب اختلاف پیدا کردند و به جان هم افتادند. هر شهر یا دستهای دعوای خود را به سنای روم عرضه میکرد، و سنا هیئتهایی برای بازرسی و داوری میفرستاد؛ یونانیان این عمل را دخالت در امور خود تلقی میکردند و آن را بندگی میدانستند. زنجیر یوغ خارجی نامرئی ولی واقعی بود، و سال به سال تمام مردم یونان جز ثروتمندان این زنجیر را به نحو بارزتری احساس میکردند و دعا مینمودند که آن نوع آزادی زودتر به انتها برسد. سنا نیز

کممک گوش به سخنان آن سناتورهای میداد که میگفتند تا روم یونان را کاملاً تسخیر نکند، صلح و نظم در آنجا برقرار نخواهد شد.

در سال 179، فیلیپ پنجم مرد و پسر بزرگش، پرسئوس، پس از مدتی نزاع و خونریزی، تخت پدر را به ارث برد. هفده سال صلح و آرامش اقتصاد مقدونی را به صورت اول برگردانده بود، و نسل جدیدی از جوانها برای زمان جنگ پرورش یافته بود. پرسئوس با سلوکوس چهارم پیمان مودت بست و دختر او را به زنی گرفت؛ رودس نیز با این اتحادیه همپیمان شد و قسمتی از نیروی دریایی خود را همراه عروس کرد.

یونان جشن گرفت و در وجود پرسئوس امید زندهای علیه قدرت روم مشاهده کرد. ائومنس دوم، از ترس نابود شدن استقلال پرگامون، به روم رفت و سنا را برانگیخت که به خاطر او مقدونیه را نابود کند. در برگشت به وطن، نزدیک بود ائومنس در یک نزاع خصوصی کشته شود؛ و این موضوع بهانه خوبی به دست روم داد که پرسئوس را متهم به دسیسه سازی برای کشتن شاه کند، و به دنبال یک سلسله اتهامات سیاسی، سومین جنگ مقدونی آغاز شد. فقط اپیروس و ایلیریا جرئت فرستادن کمک برای پرسئوس کردند؛ شهرهای یونانی نامه‌های پنهانی همردی برای او فرستادند، ولی عملی نکردند. در سال 168، ایمیلیوس پاولوس ارتش مقدونی را در پودنا در هم شکست، هفتاد شهر مقدونی را خراب کرد، طبقات عالی مقدونی را به ایتالیا تبعید، و پادشاهی را به چهار جمهوری خراج گذار، که روابط تجاری با هم نداشته باشند، تقسیم کرد.

پرسئوس در روم زندانی شد و ظرف دو سال در اثر بدرفتاری مرد. اپیروس با خاک یکسان شد و یکصد هزار اپیروسی را به قیمت نقری یک دلار به غلامی فروختند. رودس چون دخالت عملی در جنگ نداشت بدین ترتیب تنبیه شد که مستملکاتش را در آسیا آزاد کردند و بندر آزاد رقیبی در دلوس تاسیس نمودند.

اوراق خصوصی پرسئوس به دست رومیها افتاد، و تمام کسانی که به او پیشنهاد کمک یا مرحمت کرده بودند زندانی یا تبعید شدند. هزار نفر از نمایندگان برجسته اتحادیه آخایی، از جمله پولیبیوس، به ایتالیا تبعید شدند. آنها شانزده سال به حال تبعید به سر بردند، و هفتصد نفر آنها در این مدت مردند. نفرت مردم یونان نسبت به روم فاتح بسیار عمیقتر از تحسین قبلی ایشان نسبت به روم نجاتبخش بود.

سختیگری فاتحان نتایجی در بر داشت که روم نمیخواست. تضعیف رودس موجب آن شد که دیگر نتواند دریای اژه را حراست کند. و دزدی دریایی که تجارت را نابود میکرد از نو برقرار شد. تبعید آریستوکراتها زمینه را برای در دست گرفتن حکومت توسط رهبران افراطی در شهرهای اتحادیه آخایی آماده کرد، و مبارزات طبقاتی شاهد یکی از شدیدترین دورانهای خود شد. ثروتمندان برای کمک به روم متوسل میشدند. و بیچیزان میخواستند که هم ثروتمندان و هم نفوذ روم برانداخته شوند. در سال 150، بقایای تبعیدیهای آخایی از ایتالیا بازگشتند و به انهایی پیوستند که بر هم زدن قدرت روم را در یونان میخواستند. روم برای تضعیف قدرت آخاییها هیئتی را به یونان فرستاد و فرمان داد که کورنت و اورخومنس و آرگوس از اتحادیه جدا شوند. حاکمهای کورنتی با فرو ریختن سطلهای زباله بر سر نمایندگان روم به آنها پاسخ گفتند. در سال 146، اتحادیه شروع جنگ آزادیبخش را تصویب کرد، به امید اینکه لشکرکشیهای روم به اسپانیا و آفریقا قوای آن کشور را متوجه خارج از یونان بسازد و در نتیجه بر احوال بتواند با شرایط خود صلح را به روم تحمیل کند. آتش میهن پرستی به قلوب مردم در سراسر اتحادیه لهیب زد. بردگان را آزاد و مسلح ساختند، قرصها را بخشیدند، به فقیران

و عده زمین دادند، و مالداران، که در برزخ بین سوسیالیسم و روم از ترس میلرزیدند، جواهرات و پولهای خود را با اکراه در راه آزادی ریختند.

آتن و اسپارت جدا ماندند. ولی بئوسی، لوکری، و اثوبویا دلیرانه خود را گرفتار جنگ کردند. جمهوریهای مقدونی نیز با شورش علنی علیه روم به آنها پیوستند.

سنای خشنناک ارتشی به فرماندهی مومیوس و ناوگانی به فرماندهی متلوس به یونان فرستاد. این دو نیرو کلیه مقاومتها را در هم شکست و مومیوس در سال 146 کورنت یعنی قلعه اتحادیه را اشغال کرد. روم یا برای اینکه رقیب بازرگانی خود را در مشرق از بین بردارد چنانکه سکیپویی کهین در همان سال کارتاژ را در مغرب از بین بر میداشت یا برای اینکه درسی به شورشیان یونانی بدهد چنانکه اسکندر در تب داده بود شهر ثروتمند تاجران و پیشهوران را به دست آتش سپرد. مردان را همه کشتند و زنان و کودکان را به بردگی فروختند. مومیوس هر چه ثروت که قابل حمل بود، از قبیل آثار هنری که کورنتیها شهرها و خانههای خود را با آنها تزئین میکردند، به ایتالیا برد. پولوبیوس شرح میدهد که چگونه سربازان رومی از تابلوهای نقاشی معروف به عنوان صفحه بازی نرد و شطرنج استفاده میکردند. اتحادیه منحل شد، و رهبران را کشتند. یونان و مقدونیه زیر فرمان یک حاکم رومی متحد شدند. بئوسی، لوکری، کورنت، و اثوبویا خراجگزار روم شدند؛ آتن و اسپارت بخشوده شدند و اجازه یافتند که تحت قوانین خود باقی بمانند. حزب مالکیت و نظم در همه جا سر برافراشت، و هر گونه کوششی در راه به راه انداختن جنگ، انقلاب، و تغییر قانون اساسی در هم شکسته شد. شهرهای پر آشوب سرانجام روی صلح و آرامش دیدند.

پایان سخن

میراث یونانی ها

تمدن یونان هنوز نمرده بود و چند قرن دیگر زندگی در پیش داشت؛ و وقتی هم **مرد**، میراثی برای ملت‌های اروپا و خاور نزدیک بر جای گذاشت که در دنیا نظیر نداشته است. هر یک از مهاجرنشینهای یونانی جوهر هنر و فلسفه یونان را به رگهای فرهنگی کشورهای ساحلی به اسپانیا و گل، اتروریا و روم، مصر و فلسطین، سوریه و آسیای صغیر، و سواحل دریای سیاه تزریق کردند. اسکندریه بندری بود که بار کشتیهای تجاری و فکر و اندیشه در آن مبادله میشد: از موزه اسکندریه و کتابخانه آن آثار و نظریات شاعران، رازوران، فیلسوفان، و دانشمندان یونانی به وسیله محققان و دانشپژوهان به سویی شهرهای مدیترانه روان میشد. روم میراث یونان را به صورت هلنیستی آن اقتباس کرد؛ نمایشنامه نویسان منادروس و فیلمون را تقلید میکردند؛ شاعرانش از هبک و میزان و موضوعهای ادبیات اسکندریه پیروی مینمودند؛ قوانینش بر مبنای قوانین شهرهای یونانی تدوین شدند؛ و بعدها حتی تشکیلات سلطنتی نیز بر پایه حکومت‌های سلطنتی یونانی شرفی شکل گرفت. هلنیسم بعد از فتح یونان به وسیله روم، همان طور که مشرق زمین را در واقع تسخیر کرد، روم را مسخر ساخت. به هر جا که روم قدرت خود را بسط میداد انوار تمدن هلنی منتشر میشد.

امپراطوري بیزانس فرهنگ یونانی را با فرهنگ آسیایی پیوند داد و بخشی از میراث یونان را به خاور نزدیک و اسلاوهای شمالی منتقل کرد. مسیحیان سوریه مشعل آن تمدن را به دست گرفتند و به اعراب سپردند، و آنها نیز آن را به افریقا و اسپانیا بردند. دانشمندان بیزانسی، مسلمان، و یهودی شاهکارهای یونان را عیناً، یا از طریق ترجمه، به ایتالیا بردند، و در ابتدا فلسفه مکتبیون را عرضه کردند، و سپس التهاب رنسانس را موجد فرهنگ جدید رسوخ کرده که ((تمام ملتهای متمدن، در آنچه بستگی به فعالیت ذهنی دارد، جزو مستملکات یونان هستند)) اگر به میراث هلنی خود نه تنها آنچه را که یونانیها اختراع کردهاند بلکه هر چه را نیز که از فرهنگهای قدیمیتر اقتباس نموده و از راههای مختلف به ما انتقال دادهاند اضافه کنیم، آثار این میراث را تقریباً در تمام شئون زندگی خود مییابیم. هنرهای دستی ما، فن استخراج معدن، اصول مهندسی، فرایندهای مالی و بازرگانی، تشکیلات کارگری، و مقررات دولتی برای تجارت و صنایع همه در جریان تاریخ از روم و به واسطه روم از یونان به ما رسیده است. دموکراسیها و دیکتاتوریهایی ما به نمونههای یونانی برگردند، و گرچه توسعه دولتها موجد نظامی از انتخابات شده که هلنیها نمیشناختند، فکر حکومت مسئول در مقابل مردم، محاکمه توسط هیئت منصفه، و آزادی فکر، بیان، نوشتن، اجتماع، و اعتقادات مذهبی عمیقانه از تاریخ یونان سرچشمه گرفته است. این عوامل بیش از هر چیز دیگر باعث امتیاز یونانیها بر شرقیها بود، و به یونانی آن استقلال روحی و جد و جهدی را میبخشید که به کرنش و سستی شرقیها نیشخند زند.

مدارس و دانشگاهها، ژیمنازیومها و ستادیومها، و بازیهای اولمپی ما به یونان برگردند. فرضیه اصلاح نژاد در ازدواج، موضوع خودداری و کف نفس، آیین سلامتی و زندگی طبیعی، و ایدئال کفرآمیز لذت بردن بشر مانده از تمام حواس، صورتبندی تاریخی خود را در یونان مییابند. الاهیات مسیحی و تشریفات آن به طور کلی منبعث است از: اسرار مذهبی یونان و مصر، و مراسم النوسی، اورتفوسی، و [اورپرسی](#). نظریه یونانیها در باب فرزند خدا، که جان خود را در راه نجات بشر میدهد و پس از مرگ قیام میکند؛ تشریفات دستههای مذهبی یونانیها، غسل تعمید، قربانی، و غذای مقدس؛ عقاید مربوط به دوزخ، شیاطین، اعراف، توبه، و بهشت نزد یونانیها؛ و لوگوس، خلقت، و آتشسوزی غایی دنیا نزد رواقیون و نوافلاطونیان. حتی خرافات ما نیز بسیار مدیون غول، لولو، جادو، لعنت و فال، و روزهای بد یمن و غیره یونانیهاست. از آن گذشته، آیا کسی هست که بدون داشتن اطلاع درباره اساطیر یونان، ادبیات انگلیسی یا یک قطعه ادبیات غربی بدون میراث یونانی موجودیت نمییافت. الفبای غربی از یونان و از راه [کومای](#) و روم آمده است. زبان ما غربیها پر از لغات یونانی است؛ علوم ما با لغتها و اصطلاحات یونانی زبانی بینالمللی به وجود آورده است؛ دستور زبان و معانی بیان، حتی نقطه گذاری و جمله بندی همین صفحه، از اختراعات یونانی است. سبکهای ادبی غربی ما یونانی است؛ قصیده، نغمه عاشقانه، اشعار تغزلی، داستان کوتاه، مقاله و خطابه و زندگینامه نویسی، تاریخ، و مهمتر از همه درام ما همه یونانی و باز لغات آنها نیز یونانی است.

اصطلاحات درامهای جدید، از قبیل کمیدی و تراژدی و واریته، یونانی است، و گرچه تراژدی دوره الیزابت منحصر به فرد است، نمایش کمیک تقریباً بدون تغییر از مناندروس و فیلمون از طریق پلاوتوس، ترنتیوس، بن جانسن، و مولیر به ما رسیده است. نمایشنامههای یونانی خود از زمره غنیترین میراث یونانی هستند.

هیچ چیز دیگر یونانی مانند موسیقی آنها به گوش ما غربیها غریب نیست؛ مع هذا موسیقی جدید (تا هنگامی که به شرق و افریقا بازگشت) از آواها و موسیقی رقص قرون وسطی مشتق میشد که آن هم تا حدی به یونان باز میگردد. [اوراتور](#) و اپرا مدیون رقص جمعی همراه با آواز و درام یونان است، و نظریههای مربوط به موسیقی، تا آنجا که ما میدانیم، برای اولین بار توسط یونانیها از زمان فیثاغورس تا آریستوکسنوس بتفصیل شرح و بیان شدهاند. در نقاشی، دین ما به یونان از هر رشته

دیگری کمتر است، ولی در هنر فرسکو خط مستقیمی را از پولوگنوتوس، از طریق اسکندریه و پمپئی، تا به جوتو و میکلائو و سپس به نقاشیهای دیواری امروزه میتوان دنبال کرد. ترکیب و تکنیک مجسمه سازی تا حد زیادی هنوز یونانی است، زیرا نبوغ یونانی به هیچ هنر دیگری به این شدت مهر استبداد خود را نزده است. دنیای امروز بتازگی میخواهد خود را از افسون معماری یونان آزاد سازد. هر شهر اروپایی و آمریکایی مراکز بازرگانی و مالی دارد که شکل یا سرستونهای خود را از معابد خدایان یونانی اقتباس کرده است. در هنر یونان آن دقتی را که باید در ساختن و خلق کردن مشخصات روحی اشخاص شود نمیبینیم، و آن شیفتگی که هنرمند یونانی نسبت به زیبایی و سلامت جسمی نشان میدهد، در مقابل قدرتی که در مجسمه سازی مصری و عمقی که در نقاشی چینی دیده میشود، هنرش را نابالغ جلوه میدهد، لکن درسهایی که مجسمه سازی و معماری عصر کلاسیک در اعتدال، خلوص، و هماهنگی میدهد میراث ذیقیمتی برای نژاد ماست.

اگر تمدن یونان امروزه به نظر ما آشناتر و ((مدرن))تر از تمدن هر قرن قبل از ولتر است، به این دلیل است که میخواست طبیعت را به زبان خود طبیعت بیان کند. آزادی علوم از تعلیمات مذهبی و بسط مستقل تحقیقات علمی جزئی از ماجرای پیروای فعالیت مغزی یونانیهاست. ریاضیدانان یونانی پایه‌های مثلثات و حساب استدلالی را بنا نهادند و مخروطات را شروع و تکمیل کردند و هندسه سه بعدی را به چنان کمال نسبی رساندند که تا زمان دکارت و پاسکال تغییر ناپذیر ماند. دیمقراطیس با فرضیه اتمی خود به علم فیزیک و شیمی روشنایی داد. ارشمیدس، در مرزی خارج از مطالعات مجرد، تحولاتی در مکانیک به وجود آورد که نامش در سرلوحه مخترعان قرون قرار گرفت. آریستارخوس قسمهای اولیه‌ای را که کوپرنیک بعدها به آخر رساند برداشت و شاید الهامبخش او بود. هیپارخوس، توسط کلودیوس بطلمیوس، نظامی در علم نجوم به وجود آورد که یکی از فصول برجسته تاریخ تمدن است. اراتستن زمین را اندازه‌گیری کرد و نقشه آن را کشید. آنکساگوراس و امپدوکلس رئوس مطالب فرضیه تکامل را تهیه کردند. ارسطو و تئوفراستوس قلمرو حیوان و گیاه را طبقه بندی کردند، و تقریباً آثار علوی، حیوانشناسی، جنینشناسی، و گیاهشناسی را به وجود آوردند. بقراط علم طب را از رازوری و فرضیه‌های فلسفی خلاص کرد و با مجموعه‌ای از قوانین آن را شرافت بخشید. هروفیلوس و اراسیستراتوس علم تشریح و فیزیولوژی را به مرحله‌ای رساندند که، جز در زمان جالینوس، اروپا تا دوره رنسانس روی چنین پیشرفتی ندید. در کارها و آثار این دانشمندان هوای صاف و ملایم منطق و استدلال استنشاق میشود که، گرچه همیشه انسان احساس بلا تکلیفی و بیامنی میکند، از احساسات و اوهام منزله است، شاید اگر شاهکارهای یونان را تمام و کمال در دست داشتیم، علم این کشور را عالیترین موفقیت و بزرگترین دستاورد ذهنی تمامی بشریت میخواندیم.

البته دوستار فلسفه فقط با اکراه علم و هنر را در سرلوحه میراث یونانی ما قرار خواهد داد. علوم یونانی خود زاییده فلسفه یونان بود که گستاخانه به مبارزه افسانه رفت و، با عشق و حرارت جوانی، به تحقیق و تتبعی پرداخت که برای قرن‌ها علم و فلسفه را در جستجو و ماجراجویی آنها متحد کرد. بشر هرگز طبیعت را با این دید انتقادی آمیخته با شگفتی تحت مطالعه قرار نداده بود. یونانیان با اظهار اینکه گیتی دارای نظامی است که بشر میتواند به کنه آن پی ببرد عظمت دنیا را ناچیز نشمرند. منطق را به همان دلیل ابداع کردند که مجسمه سازی را به حد کمال رساندند: هماهنگی، وحدت، توازن، و ترکیب به نظر آنها هم هنر منطق و هم منطق هنر بود. یونانیان، که با کنجکاوی به دنبال حقایق و فرضیات میگشتند، نه تنها فلسفه را که مخلوق را که بتوان تصور کرد مورد نظر قرار دادند و از مسائل مهم زندگی چندان چیزی ناگفته برجای نگذاشتند.

واقع‌پردازی و نام‌گرایی، ایدئالیسم و ماده‌گرایی، توحید، وحدت وجود، العاد، برابری زن و مرد و کمونیسم، انتقاد کانتی و یاس شوپنهاوری، بدویت روسو و ضد اخلاقیات نیچه، سنتز اسپنسر و

روانکاوی فروید کلیه آرمانها و معرفت فلسفی در اینجا هستند؛ در عصر و سرزمین منشا خود. در یونان مردم تنها از فلسفه گفتگو نمیکردند، بلکه طبق موازین آن میزیستند: مرجع تقلید یونانیان دانشمندان بودند نه مردان رزم و قدیسان. پس از گذشت قرن‌ها از پس طالس، ما اکنون وارث این میراث روحبخش فلسفی هستیم که الهامبخش امپراطوران رومی، کشیشان مسیحی، طلاب فلسفه مدرسی، بدعت‌گذاران دوره رنسانس، افلاطونیان کیمبرجی، شورشیان عصر روشنگری، و دوستداران فلسفه امروزی بوده است. در همین لحظه شاید در تمام کشورهای دنیا هزاران روح مشتاق سرگرم خواندن آثار افلاطون باشند.

تمدن نمیبرد، بلکه کوچ میکند؛ عادات و رسومش تغییر مییابد، ولی به زندگی ادامه میدهد. فساد و نابودی یک تمدن، چون مرگ و میر انسانها، برای پیدایش و نضج تمدن دیگری جای میپزدازد؛ حیات پوست کهنه را به دور میافکند و با جوانه تازه‌های مرگ را غافلگیر مینماید. تمدن یونانی هنوز زنده است و با هر ذره هوای دانشی که ما استنشاق میکنیم در حرکت؛ و از تمدن یونانی آن قدر باقی مانده است که عمل هیچ یک از ما برای جذب آن کافی نخواهد بود. نقایص این تمدن همه بر ما روشن است: جنگهای دیوانه‌وار و ظالمانه‌اش، بردگی بیتحولش، مظلوم واقع شدن زنانش، فقدان شعائر اخلاقی، فردگرایی فانی‌اش و شکست تالم آورش در توأم کردن آزادی با نظم و آرامش. اما آنان که به آزادی، خرد، و زیبایی حرمت میگذارند، به این معایب چندان تکیه نمیکنند. آنان، در پس تلاطم تاریخ سیاسی، صدای سولون و سقراط افلاطون، و اوریپید، فیدياس و پراکسیٲلس، و اپیکور و ارشمیدس را میشنوند، و از اینکه چنین مردانی وجود داشته‌اند احساس سپاس میکنند؛ پس از قرن‌ها جدایی، مصاحبت آنان را میجویند و به یونان به منزلۀ بامداد درخشان تمدن مغرب زمینی مینگرند که با وجود معایبش غذا و روح حیات ماست.